


سکه‌ای کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند

سپاس و آفرین خدای را جل جلاله که این جهان و آن جهان آفرید و ما بندگان را اندر جهان پدید کرد و نیک
اندیشان و بدکرداران را پاداش و بادافره برابر داشت و درود بر برگزیدگان و دین داران باد خاصه
بر بهترین خلایق محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه و بر اهل بیت و فرزندانش باد
باز آغاز کار نامه شاهان از گرد آورده ابو منصور المعمری دستور ابو منصور عبد الرزاق عبد الله
ابن فرخ اول ایدون گوید در این نامه که تا جهان بوده مردم گرد دانش گشتند و سخن را بزرگ داشتند
و نیکوترین یادگاری سخن دانستند چه اندرین جهان [illegible] چون مامون
پسر هارون الرشید که منش پادشاهان و همت مهتران داشت یک روز با فرزانگان نشسته بود
گفتا مردم باید که تا در جهان باشند و توانایی دارند بکوشند تا اندرین یادگاری کنند تا نام و نشان او
بماند پس از مرگ او نامش مانده باشد و عبد الله پسر المقفع که وزیر او بود گفت از کسری انوشیروان
چیزی مانده است که از هیچ کس از پادشاهان نمانده گفتا چه ماند گفت [illegible] نامه
آورده اند آنکه برزویه از هندوی پهلوی گردانیده بود تا نام او زنده شد و پانصد خروار
درم هزینه کرد مامون آن نامه بخواست و آن نامه بدید و دبیر خود را طلب کرد تا از زبان
پهلوی بزبان تازی گردانید میان جهانیان پس امیر سعید نصر ابن احمد این سخن بشنید

اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن

تا نه بیند اثری که کس از زر فرسی نشاند

او را خوش آمد دستور خویش را خواجه بلعمی بران داشت تا از زبان تازی بزبان فارسی گردانید
تا این نامه بدست مردمان اندر افتاد و هر کسی دست بدو اندر زدند و رودکی را فرمود
تا بنظم آورد کلیله و دمنه اندر زبان خرد و بزرگ اندر افتاد و نام او بدین زنده شد و
ازو یادگاری ماند پس چینیان اندر افزودند تا هر کسی را خوش آمد دیدن و خواندن
پس چون ابو منصور عبد الرزاق مردی بود با فر و خویش کام و با هنر و بزرگ
منش بود اندر کام روایی و با دستگاهی تمام از پادشاهی و ساز مهتران و اندیشه بلند
داشت و نژادی بزرگ داشت و از تخمه اسپهبدان ایران بود و کار کلیله و دمنه و نهاد
و نشان شاه خراسان بشنید خوش آمدش از روزگار آرزو کرد تا او را نیز درین جهان
یادگاری بود پس دستور خویش را ابو المنصور المعمری بفرمان پادشاه
گرد و کیتی بر پشت نامه تا خداوندان کتب را از دهقانان و فرزانگان و جهاندیدگان
از شهرها بیاورند چاکر او ابو منصور المعمری بفرمان او نامه کرد و کس فرستاد
بشهر خراسان و هشیاران از انجا بیاورد و چون ماخ پیر خراسانی از هری و چون یزدان پسر
شاپور از سیستان و چون ماهوی پسر خورشید و پسر بهرام از نیشابور و چون شادان پسر برزین

او دیگر باره بنیاد ابر در کرسی نشاند

از طوس و هر چهار شان گرد دیگر بفراز آوردن این نامهای پهلوانان و کارنامهاشان و زندگی هر یکی و روزگار داد و بیداد و آیین جنگ و آشوب از کی نخستین کرد او
در جهان او بود که آیین مردمی اندر جهان پدید آورد و مردم را از جانوران پدیدار کرد تا یزدگرد شهریار که آخر ملوک کیان بود اندر ماه محرم
سال بر سیصد و چهل و شش از هجرت محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم و این را شاهنامه نام نهادند تا خداوندان دانش اندرین
نگاه کنند و فرهنگ شاهان و مهتران و فرزانگان و رای و سپاز و کار پادشاهان و نهاد و رفتار ایشان و آیینهای نیکو و داد و داوری
و راندن کار و سپاه آراستن و رزم کردن و شهر گشادن و کین خواستن و شبیخون کردن و آزرم داشتن و خواستاری کردن این همه را بدین نامه اندر یابند
پس این نامه شاهان گرد آوردند و گزارش کردند و اندر وی چیزهایی هست که بگفتار مر خواننده را بزرگ آید و هر کسی را دادند تا ازوی فایده گیرند
و چیزها اندرین نامه بیابند که سهمگن نماید و آن نیکوست چون مغز او بدانی و ترا درست گردد و دلپذیر آید نزدیک دانایان و بخردان بمعنی و آنکه دشمن
دانش بود این را که گفتم زشت گرداند و اندر جهان شگفتی فراوانست چون دست برآورش و همان سنگ که افریدون آنرا پای باز داشت و چون ماران که از
دوش ضحاک برآمده بود و ندانی همه درست آید نزدیک دانایان چنان چون پیغمبر ما صلی الله علیه و علی آله وسلم حدثوا عن بنی اسرائیل و لا
حرج بگفت از بنی اسرائیل هرچه گویند بشنوید و هر سید که بوده است و دروغ نیست پس دانایان که نامه خواهند پرداختن ایدون سزد که هفت
چیز بجای آورند مران نامه را یکی بنیاد نامه دیگر سه دیگر هنر نامه چهارم نام خداوند نامه پنجم مایه و اندازه و سخن پیوستن ششم نشان دادن
از دانش که نامه از بهر اوست هفتم درهای سخن و خواندن این نامه دانستن کارهای شاهانست و چاره درماندگانست و این شاهان که این نامه از بهر د
چیز خوانند یکی تا از کار کرد و رفتار و آیین شاهان بدانند و دیگر که اندر کدخدایی بدانند و با هر کسی بدانند ساختن و دیگر که اندر داستانها
هست که آن بگوش و گوشش خوش آید و بشنیدن و خواندن خوش آید که اندرو چیزهاست نیکو بدانش و نیکی و باد افره و بدی و تندی و نرمی
و درشتی و آهستگی و شوخی و پرهیز و اندر شدن و بیرون شدن و پند و اندرز و خشم و خشنودی و شگفتگی کار و مردم اندرین نامه این همه که یاد کردیم
باز یابند و بدانند **آغاز داستان** اکنون یاد کنیم از کار شاهان و داستان ایشان از آغاز کار و سر کجا از مکان مردمان بود و چهار سوی جهان
از کران تا کران بخشیدند و هفت بهر کردند و هر بهری را یکی کشور خواندند و ششم چرشت خواندند و هفتم را که میان جهانست خنیره نامی خواندند اینست
که ما بدو اندریم و شاهان ایران شهر خواندندی و گوشه را که راست خواندند و آن چین و ماچینست و هندوان و بربر و روم و خزر و روس و سقلاب
و سپند و برطاس و آنچه بیرون ازوست بنگه خوانند و آفتاب برآمدن را باختر خوانند و از طرف چپ روم که یاد کنیم تمام را ماندیران کوی
و بربر و عراق و کوهستان را شورستان خوانند و ایران شهر از رود موبیت تا رود مصر و این کشورهای دیگر پیرامون اویند و ازین
هفت کشور ایران زمین بزرگوارترست به هر هنری آنکه از سوی باخترست چینیان دارند و آنکه راست اوست هندوان دارند و آنکه از سوی چپ
اوست ترکان دارند و آنکه از راست اوست بربر و خزر زبان دارند و از چپ روم خاوریان دارند و مازندرانیان و مصر گویند که از مازندرانست
و این دیگرها همه ایران زمینست از بهر آنکه ایران بیشتر بنیست که یاد کردیم و بدانکه در آغاز این کتاب هر دم فراوان سخن گویند ما یاد کنیم گفت زبر گردید
تا دانسته شود آنرا که خواهند و برپسندد و آن راهی که خوشتر آیدش بدان ره برود و اندر نامه مقنع و حمزه اصفهانی یابند کاین ایدون شنیدیم که از گاه
آدم صفی صلوات الله و سلامه علیه تا آنگاه که آغاز نامه کردند پنج هزار و ششصد سالست و نخستین مردی در جهان آدم بود و همچنین از محمد بن جریر
آمد و از داود ماهوی آگاهی همچنین آمد و از نامه بهرام اصفهانی همچنین آمد و از راه سپاسان و موسی و عیسی خسروی و هشام قاسم اصفهانی
و از نامه پادشاهان پارس و از گنج خانه مامون و از بهرامشاه مردانشاه کرمانی و از فرخان موبدان موبد یزدگرد شهریار آگاهی همچنین آمده
و بر فرود ایشان بد و بیست سال بر سپد که یاد کنیم که از گاه آدم باز چندانست بدین گفتار گرد آمدند که ما یاد خواهیم کردن و این نامه را هر چه گزارش کنیم
از گفتار دهقانان باید کرد که این پادشاهی بدست ایشان بود و از کار و رفتار و نیک و بد و کم و بیش ایشان دانند پس ما را بگفتار ایشان باید رفت اکنون چه
از ایشان یافتیم و نامهای ایشان یاد کنیم و این دشوار از آن شد که هر پادشاهی که دراز شدی یا دین پیغمبری نه پیغمبری شدی بزرگان آن کار فراموش کنند
از یاد دیگر دانند و بر فرودی افتد چنانکه جهودان از اوفتاد میان آدم و نوح و از نوح تا موسی و از موسی تا عیسی و از عیسی تا محمد علیهم السلام و این بهر آن

شد که این زمین بسیار تهی ماندی از مردمان و چون مردم نبود پادشاه بکار نیاید که مهتران بکهتران بوند و هر جا که مردم بود از مهتر چاره نبود و مهتر به
کهتر از گوهر مهتر بود چنانکه پیغمبر بر مردم هم از مردم بایست و هم گویند پس از کیومرث صد و هفت و دو اند سال پادشاه نبود و جهانیان بله بودند چون
گوسفند بی شبان تا هوشنگ پیش داد بیامد و پادشاهی از ایشان بستد و بدانند که چند گذشت از روزگار و جهودان همی گویند از توریت موسی علیه
السلام که از گاه آدم تا آن روز که محمد العربی المکی المدنی صلی الله علیه و علی آله و سلم از مکه برفت پنجهزار و نود و سه سال بود و ترسایان از
انجیل عیسی علیه السلام همی گویند چهار هزار و دو سال بود و بعضی آدم را کیومرث خوانند که نخست پادشاهی که بنشست کیومرث بود که او را
پیش داد خوانند که پیشتر کسی که آیین داد اندر میان مردمان بدید آورد او بود و دیگر گروه کیان بودند و دیگر گروه اشکانیان بودند و
چهارم گروه ساسانیان بودند و اندر میان پیکارها بود و اوریها افتاد از آشوب کردن با یکدیگر و تاختنها و پیشی کردن و برتری جستن که پادشاهی این
کشور بسیار تهی ماندی و بیگانگان اندر آمدندی و بگرفتندی این پادشاهی بفرهی چنانکه بگاه جمشید بود و بگاه نوذر بود و بگاه اسکندر بود
پیش از آنکه سخنهاشان و کارنامه آغاز کنیم نژاد ابو منصور عبد الرزاق که این نامه را نثر فرمود تا جمع کنند چاکر خویش را ابو منصور المعمری
از آن پس که نثر کرده آورده بود سلطان محمود سبکتکین حکیم ابو القاسم منصور بن احمد الفردوسی را بفرمود تا بزبان دری بشعر کرد اندر
چگونگی آن نیز بگوییم اول از نسب ابو منصور عبد الرزاق محمد عبد الرزاق عبد الله فرخ ماسیه مازیار کشمهان کنارنگ حنر و بهرام آذرگشسب
گودرز داد آفرید فرخ زاد بهرام که بگاه پرویز اسپهبد بود از نیل سپنرن پسر گیو پسر گودرز پسر کشواد و او را کشواد از بهر آن گفتندی که سالاری
ایران از همگنان آن آیین بیاورد که او آورد و بهوای کشورها و مرزبانی و بخشش هفت کشور را او کرده بود و گودرز بگاه کیخسرو سپاهسالار بود و پیران را
بکشت که اسپهبد افراسیاب بود و پسر ویسه بود و نسب او که این نامه را نثر جمع کرد این بود که یاد کردیم و این شاهنامه را دقیقی چندی
بنظم آورده بود اتفاق چنان افتاد که غلامی ترکی در آن چند روزها خریده بود و با او بازی میکرد و غلام کاردی بر شکم دقیقی زد و هلاک شد
این شاهنامه همچنان تمام ناگفته باند و سواد آن بر جای باند بعد از آن سبکتکین که غلام نصر بن احمد السامانی بود و پادشاه خراسان بود و
هندوستان قوت گرفت چون خداوندش نصر بن احمد از جهان بیرون شد سبکتکین از هندوستان بازگشت و پادشاهی بدست فرو گرفت و
کار او بجایی رسید که خراسان و غزنین و هندوستان او را مسلم شد و تا او بود همه فرزندان نصر بن احمد را نیکو داشتی و چون سبکتکین برون
شد پسرش محمود سبکتکین بجای او بنشست و همه چون او را مسلم شد و خوارزم بستد بحاجب التون تاش داد که امیر حاجب او بود و غور و
غرجه بستد و بباقی خویش داد و عراق و خراسان و هندوستان بستد و او را میل بعلم بیشتر بود و حکمت و امثال و طبقات آن و شاعران را سخت
دوست داشتی و با ایشان مجالست کردی و ندیمان او جمله شاعر بودندی و حال بجایگاهی رسید که خواجگان و امیران دولت همه شعر گفتندی تا بهانه
شعر خود را از دیگر کردندی و دفترهای تازی و فارسی پیش او میخواندندی و دوست داشتی و کار راستی محدث که هزار افسانه تصنیف او
خدمت او کردی و بنده او بود و عنصری شاعر هم ندیم او بود و سبب بخدمت افتادن عنصری آن بود که خدمت امیر نصر کردی که برادر کهین سلطان
محمود بود و امیر نصر او را با خویش پیش تخت آورد و بسپرد و سلطان محمود عنصری را سخت دوست داشتی و از خویشتن جدا نتوانستی
کردن پس عنصری را نعمت و حرمت و حشمت بیفزود و ندیم خاص گشت و عنصری نشسته بودی پس اتفاق افتاد که در میان حدیث سخن شاهنامه
برآمد که آثار و سیر ملوک همه در آنجا یکجا است سلطان محمود فرمود تا پیش آوردند پس روزی عنصری را فرمود عجب که این شاهنامه
بنظم نیاورده اند عنصری حکایت دقیقی و سرگذشت او باز گفت سلطان محمود عنصری را بفرمود تا این کتاب بنظم آورد عنصری گفت
بنده را فراغ آن نباشد که این نظم تواند کرد که پیوسته از خدمت خالی نباشد اما بنده را دوستی هست که طاقت و فراغت آن دارد چون
سلطان خواستاری کرد و پرسید که کجاست حال معلوم کرد سلطان محمود عتاب فرمود که مردی بدین صفت چه واجب کند که از پیش تخت دور باشد
و خویش را بر ما عرضه نکند پس عنصری عذر آن بخواست که او مردی دهقان است قانع کار او تا بکار رسید که فردوسی را پیش تخت بردند
شاهنامه را بدو دادند که بشعر آورد و فردوسی هزار بیت از کین خواستن سیاوش بگفت و پیش سلطان برد سلطان را بغایت خوش آمد فرمود

هزار دینار زر کنی بذل کنند فردوسی قصها بنظم می آورد تا بمدت سی و پنج سال تمام کرد و پیش تخت برد اما بر سر شاهنامه بشرط ادب نگاه نداشته بود

و سخن در مذمت خویش گفته آنجا بگاه که این بیت است

بیت

گرت زین برآید گناه منست / چنین است و این دین و راه منست

چنانکه سلطان محمود را سخت ناخوش آمد و سیاست خواست فرمود پس عنصری و دیگر ندیمان شفاعت کردند و او را اخلاص دادند پس چون سخن بدان قرار رسید شصت هزار دینار زر کنی می بایست گزارد بموجب قرار شاهنامه که شصت هزار بیت بود پس منصور مسکویه که دبیر سلطان محمود و معتمد او بود و ابو سهل الحمدونی که وزیر او بود پیش تخت آمدند و گفتند که شصت هزار دینار زر کنی بیک شاعری دادن چه واجب کند اگر نیز شصت هزار درم هم بود بسیار باشد و خزانه تاب نیاورد که لشکر بسیارست سلطان را بدان داشتند تا شصت هزار درم بدو فرستادند بامداد بگاه که هنوز در گرمابه بود درم بدر سرای بردند او را نیافتند بدر گرمابه بردند چون بیرون آمد بدید سیم بود بیست هزار درم بگرمابه بان داد و بیست هزار درم فقاعی را داد و بیست هزار درم کسانی را داد که شصت هزار درم بدو برده بودند چون بگوش سلطان رسید دیگر بار سیاست خواست کردن تا جمله ندیمان زمین بوس کردند و او را خواستند سلطان دیگر باره بخشید و او چیزی گفت که تا جهان باشد می نویسند چه در آن وقت که از گرمابه بیرون آمد و درم بدید دو بیت متقارب بر وزن شاهنامه بگفت و آن بیتها این بود

نظم

خجسته در گه محمود زاولی دریاست / چگونه دریا کانرا کرانه پیدا نیست
چه غوطها که زدم اندرو ندیدم در / گناه بخت منست این گناه دریا نیست

چون او را بخواسته بودند پس از آن چند روز در غزنین بود این بیتها بنوشت و بدست ایاز داد که او را بفرزندی قبول کرده بود گفت یک روز که سلطان خوش باشد این کاغذ بوی ده تا بخواند ایاز قبول کرد فردوسی رختی که داشت ببست و با کاروان راه خراسان گرفت و بطوس رفت بعد از چند گاه ایاز یک روز سلطان را خوش یافت آن کاغذ را داد که این فردوسی بمن داده که بسلطان ده در این ساعت بمطالعه آمد سلطان پنداشت که گنجنامه است بستد و بخواند متغیر شد پس بفرمود که هر کس که فردوسی بمن آورد پنجاه هزار درم بدهم او را طلب کردند و نیافتند سلطان محمود وزیران و دبیران را فرمود و گفت این نشتر شما دارم و ایشان را معزول کرد و شصت هزار دینار زر کنی بجرم از ایشان بستد که قصد فردوسی کرده بود و هر چند که فردوسی را طلبید در خراسان و غزنین نیافت و از کردار خود پشیمان بود و سود نداشت و این در شاهنامه بماند بشعر و بزرگان نسختها کردند و میکنند و بالله التوفیق ابیات فردوسی که بسلطان بایاز داد این بود

ایا شاه محمود کشورگشای	گر از من نترسی بترس از خدای	گر امید و نکه شاهی گیتی تراست	نگویی که این خیره گفتن چراست	بدان شهریار اگه این روزگار	نماند همی بر کسی پایدار
چه انگاره داد و دین آورد	چه آنکس که آیین کین آورد	بگیتی ندارند سر دود رنگ	نترد گر نباشد دل شاه تنگ	کجا آن بزرگان با جاه و آب	چو تور و چو سلم و چو افراسیاب
چو هوشنگ و طهمورث دیوبند	منوچهر و جمشید شاه بلند	فریدون فرخ شهنشه کی نژاد	چو کاوس و کیخسرو پاک زاد	نریمان و گرشاسب شاه سوار	چو لهراسب و گشتاسب و اسفندیار
جهان پهلوانان رستم دیوبند	که بر چرخ گردان فکندی کمند	فرامرز و بهمن گو شیرگیر	چو داراب و اسکندر داد شیر	چو گودرز و هفتاد پور دلیر	گزو پشت بگذاشتی نره شیر
بو جاماسب کاندر شمار سپهر	برو داشتی روی خورشید و مهر	کجا آن بزرگان با داد و دین	کجا آن جوانان با آفرین	همه خاک دارند بالین و خشت	خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
تو بیزاری از شهنشاه پیدا بافسن	هر نیکی و بد سزاوار باش	که گیتی سپنجست و جاوید نیست	فزون برتر از فر جمشید نیست	سپهر بلند ش بپای آورید	جهان را جز او کدخدای
[illegible] این خاطر تیز من	نیندیشی از تیغ خونریز من	که بدگوی و بدکیش خوانی مرا	منم شیر نرمیش خوانی مرا	چو من نام شاهان بخوانم همی	سر از آسمان بگذرانم همی
تو نیم نامه شهریاران بخوان	هزار چرخ گردان سهی یکدر	مرا سهم دادی که در پای پیل	تنت را بسایم چو در پای پیل	نترسم که دارم ز روشن دلی	بدل مهر و عشق نبی و وصی
نداردم اهیتی ز خسرو هراس	گر او نیست شاه حقیقت شناس	ز کینه آوران کس ببیند چو خود	که دور ست از اصل و رای و خرد	درختی که او تلخ دارد سرشت	گرش در نشانی بباغ بهشت
ورا نز چوی خلد بن هنگام آب	به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب	سرانجام گوهر بکار آورد	همان میوه تلخ بار آورد	چو فردوسی اندر زمانه نبود	بد آن بد که بخشش جوانمرد بود
[illegible]	سخنهای شایسته آبدار	اگر بازجویی از و بیت بد	همانا که باشد کم از پانصد	نکرد او درین نامه من نگاه	بگفتار بدگوی گم کرد راه
بدانش نه بر شاه راد گستر	وگرنه مرا برنشاندی بگاه	اگر شاه را شاه بودی پدر	بسر بر نهادی مرا تاج زر	ز ناپارسایان مدار ای امید	که زنگی بشستن نگردد سفید
جهاندار اگر نیستی تنگ دست	مرا بر سر گاه بودی نشست	ز شاهان گیتی درخشنده	چنان پادشاهی و بخشنده	که گفت خسرو که بود ست و گیو	همان رستم و طوس و گودرز و نیو
[illegible] شهریار نو [illegible]	بسی بندگان کم خو کنخرد دست	نیارست نام بزرگان شنود	تبارش بزرگی نبود	پرستارزاده نیاید بکار	اگر چند باشد پدر شهریار

زابلی در بیت

سوار

اگر مادر شاه بانو بدی / مرا سیم و زر تا بزانو بدی

ز ناپاک زاده

بسی رنج بردم درین سال سی عجم زنده کردم بدین پارسی
بسا نامداران و گردنکشان که دادم یکایک از ایشان نشان
همه مرده از روزگار دراز شد از گفت من نامشان زنده باز

سی سال بردم بشهنامه رنج که شاهم ببخشد بتاج و بگنج
مرا از جهان بی نیازی دهد میان مهان سرفرازی دهد
بپاداش من گنج را در گشاد مرا جز بهای فقاعی نداد

فقاعی بیرزیدم از گنج شاه از آن من فقاعی خریدم براه
شهی کو بترسد ز درویش زود بشهنامه اورا نباید ستود
ز بد اصل چشم بهی داشتن بود خاک در دیده انباشتن

سر ناسزایان برافراشتن وز ایشان امید بهی داشتن
سر رشته خویش گم کردنست بجیب اندرون مار پروردنست
نه زین گونه دادش مرا او نوید نه این بودم از شاه گیتی امید

بسیری بر از شهریاری چنین که نه کیش دارد نه آیین و دین
چو سلطان دین نبی و علی چو شاه پر آوازه شیر یلی
چو از مادحان من حکایت کنم چو محمود را صد حمایت کنم

منم بنده هر دو تا رستخیز اگر شه کند پیکرم ریز ریز
خرد نیست مر شاه محمود را کزینم ورا مانع جود را
بدان گفتم این بیتهای بلند که تا شاه گیرد ازین کار پند

همان تا بود شهریاران بود پناهم بر نامداران بود
که فردوسی طوسی پاک جفت نه این نامه بر نام محمود گفت
بنام نبی و علی گفته ام گهرهای معنی بسی سفته ام

بداند درین نامه من نگاه ز گفتار بدگوی آمد گناه
بد اندیش کش روز نیکی مباد سخنهای نیکم ببد کرد یاد
حسد برد بدگوی در کار من تبه شد بر شاه بازار من

اگر غمز کردند کاین نو سخن بمهر نبی و علی شد کهن
گرت نام باید بدیگر سرای بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست که این رسم و آیین و راه منست

چنین زادم و هم برین بگذرم یقین دان که خاک پی حیدرم
که سفله خداوند هستی مباد جوانمرد را تنگدستی مباد
مخالف نیم نیز بد دین نیم بجز بر ره آل پیغمبر نیم

ز بدگوهران بد نباشد عجب نشاید ستردن سیاهی ز شب
هر آنکس که شاعر برنجد ز دست مگیر دش گردون گردنده پست
ترا نام باید که ماند بجای ور آید از دم در پی پیل

و دیگر چنین آورده اند که پدر فردوسی دهقان بود چون وفات یافت دو پسر داشت یکی حکیم ابوالقاسم منصور الفردوسی و دیگری را نام مسعود بود و در طوس عاملی بود بد نفس و با فردوسی و برادرش غرضی داشت و تفحص ایشان همی کرد فردوسی با برادر گفت که این عامل زحمت ما میدارد و دهقانی ما را از دهقانی خیری برسد ازین قصبه بجای دیگر رویم جمیع آمدند قصد کردند که بجای دیگر روند دوستان ایشان را خبر شد پیش آمدند و گفتند مصالح نیست که شما وطن بگذارید از شما برادر یکی پیش سلطان محمود رود که پادشاهی عادلست و قصه حال خود با او بگوید و مثالی بستاند و زحمت این عامل از خود دفع کنید در جمله بدان بساختند که حکیم ابوالقاسم منصور برود ساختگی کرد و عزم غزنین نمود چون نزدیک شهر غزنین شد چنان اتفاق افتاد که عنصری و فرخی و عسجدی از پیش شاهان گریخته بوده شراب میخوردند فردوسی چون ایشان را

بدید و [illegible] پیش ایشان رفت و با خود گفت که پیش ایشان روم و حال خود و سلطان و [illegible] معلوم کنم چون عنصری و فرخی و عسجدی او را دیدند که روی دارد [illegible]

که این شخص بر ما بیاید چون نزدیک شود خود را پستان سازیم و دشنام دهیم تا برود و زحمت برد دیگر گفتند دشنام دادن و

مصلحت نیست [illegible] بسیار کنیم که مصرع چهارم ازو [illegible] باشد چون او بیاید [illegible] که هرکس استاد است [illegible] گران دو بیتی تمام گفتیم چون بخواند بر دو بیدین [illegible] واند چون [illegible]

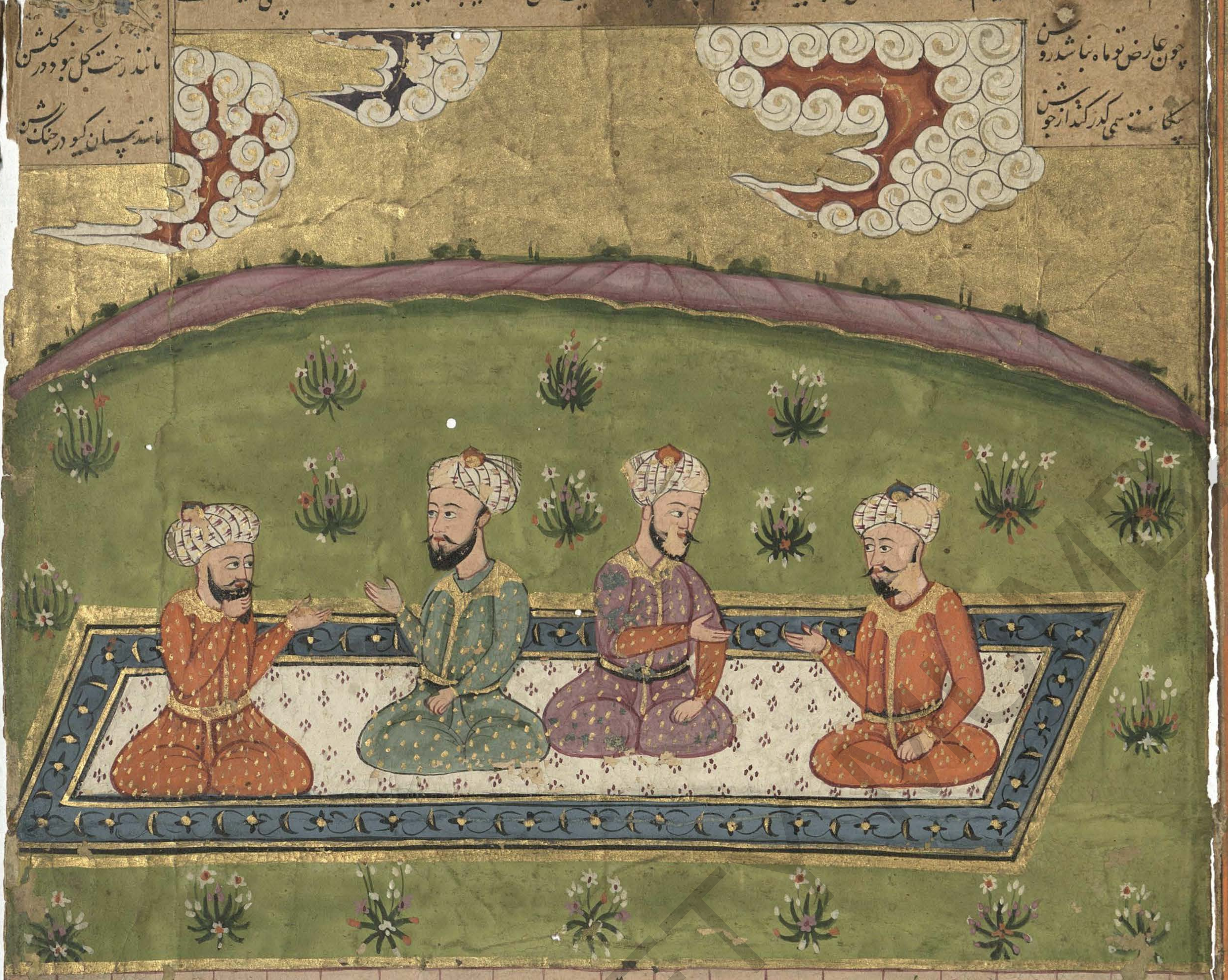
جواب گفتند بنشست پرسیدند که از کجایی گفت من از قصبه طوس از خراسان حال عامل آن شهر پرسیدند بگفت و او حال سلطان از ایشان

بپرسید ایشان گفتند بر سر فلان و فلان و فلان بندیم و امروز بخلوت آمده ایم و هر یکی مصرعی گفته ایم و مقرر است که هر که ما را همدم شود بدین سخن با ما

الا برود و عیش ما منغص نکند فردوسی گفت فرمایید اگر چیزی دارم توانم گفت بگویم و اگر نتوانم زحمت ببرم عنصری مصرع اول بگفت و

دوم بگفت و عسجدی سیوم بگفت فردوسی بشنید و چهارم بگفت چنانکه ایشان را غریب و عجیب آمد و دو بیتی اینست

چون عارض تو ماه نباشد روشن
مانند رخت گل نبود در گلشن
مژگانت همی گذر کند از جوشن
مانند سنان گیو در جنگ پشن



ایشان سوال کردند که پشن و جنگش چگونه بود فردوسی داستان جنگ پشن با ایشان بگفت ایشان را
خوش آمد و احترام فردوسی کردند و آن روز عشرت راندند چون مستان شدند بشهر
رفتند روز دیگر با یکدیگر گفتند که اگر سلطان این مرد را ببیند منزل ما برود پس با حاجبان گفتند که اگر مردی بدین صفت بیاید بر سلطان
نگذارید چون فردوسی برفت اورا بار ندادند پس روز جمعه بود بمسجد درآمد و خاصگی سلطان پیش او در نماز بود چون از نماز فارغ شدند
اورا بخانه برد و شبانگاه معاشر بودند و بخدمت سلطان نرفت سلطان بامداد کس فرستاد که دوش چرا نیامدی گفت دوش عزیزی به بنده رسیده
بود گفت اورا با خود بیار فردوسی را بخدمت سلطان بردند و او فصلی در مدح سلطان ساخته بود برخواند سلطان را خوش آمد و تحسین
فرمود و دیگران تحسینها کردند پس سلطان گفت شاهنامه را میخواهم که بنظم آوری فردوسی قبول کرد و بگفتن شاهنامه مشغول شد
و بزرگان پیش او تردد میکردند که سلطان بغایت با فردوسی خوش بود مع القصه شاهنامه گفت و بخدمت سلطان برد بفرمود تا شصت
هزار دینار زر گنج بدهند وزیران با شصت هزار درم کردند فردوسی برنجید و چیزی بگفت و بایاز داد که بسلطان ده چنانکه هیچکس از این قصه [illegible]
و خود بدهلی رفت و پادشاه دهلی اورا احترام کرد پس ایاز آن بیت بسلطان داد چون بخواند غمگین گشت و طلب فردوسی کرد و نیافت وزیر را
معزول کرد پس چون فردوسی مدتی پیش پادشاه دهلی بود اجازت خواست و باز بخراسان رفت پادشاه دهلی اورا نواخت بسیار کرد و از زر
و سر و جامه و کنیزک و غلام و فردوسی بطوس آمد و در طوس وفات یافت و این شاهنامه ازو یادگار ماند و بزرگان نسخها کردند و خوانند

فهرست پادشاهان که عجم کرده بود اند اول کیومرث از ایشان بودند و مدت پادشاهی ایشان دو هزار و چهار صد و چهل و یک سال
پادشاهی کیومرث اول ملوک عجم سی سال بود پادشاهی هوشنگ پسر سیامک چهل سال بود پادشاهی طهمورث سی سال بود پادشاهی جمشید پسر
طهمورث هفتصد سال بود پادشاهی ضحاک پسر مرداس تازی هزار سال بود کم روز پادشاهی افریدون پسر آبتین از فرزندان جمشید پانصد سال
بود پادشاهی منوچهر فرزند فریدون از دختر ایرج صد و بیست سال بود پادشاهی نوذر پسر منوچهر هفت سال بود

پادشاهی زو طهماسب از نسل فریدون پنج سال بود پادشاهی گرشاسب نه سال بود والله اعلم بالصواب

گروه دوم کیان بودند و پادشاهی ایشان ششصد و هفتاد سال بود

پادشاهی کیقباد از نسل فریدون صد سال بود پادشاهی کیکاوس پسر کیقباد صد و پنجاه سال بود پادشاهی کیخسرو پسر سیاوش
پسر کیکاوس شصت سال بود پادشاهی لهراسب از نسل فریدون صد و بیست سال بود پادشاهی گشتاسب پسر لهراسب صد و بیست سال بود
پادشاهی بهمن پسر اسفندیار پسر گشتاسب شصت سال بود پادشاهی همای بنت بهمن که او را آزاد چهر خوانندی سی و دو سال بود پادشاهی
داراب بهمن که فرزند همای بود دوازده سال بود پادشاهی دارا بن داراب چهارده سال بود پادشاهی اسکندر بن داراب بن بهمن که او را
اسکندر فیلقوس خوانند چهارده سال بود گروه سوم اشکانیان بودند که ایشان را ملوک طوایف خوانند پادشاهی
پادشاهی اشک از اشکانیان چهل سال بود پادشاهی شاپور پسر اشک بیست سال بود پادشاهی اشک پسر شاپور بیست سال بود
پادشاهی اردشیر شاپور بابر ده سال بود پادشاهی نرسی شاپور دوازده سال بود پادشاهی اورمزد اشکانیان بیست سال بود
پادشاهی اردوان اشکانیان هفت سال بود پادشاهی خسرو اشکانیان سی سال بود پادشاهی ارش اشکانیان ده سال بود پادشاهی
اردوان بزرگ سی سال بود و هر یک جداگانه فرمانی داشتند از عهد اسکندر فیلقوس پس گروه چهارم ساسانیان بودند
پادشاهی ایشان پانصد سال بود پادشاهی اردشیر بابکان بن ساسان بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب چهل و دو سال بود پادشاهی
شاپور بن اردشیر [illegible] سال بود پادشاهی اورمزد بن شاپور یک سال و پنج ماه بود پادشاهی بهرام بن اورمزد سه سال و چهار ماه
بود پادشاهی بهرام بن بهرام بر روایتی چهار ماه بر روایتی چهار سال و چهار ماه بود پادشاهی نرسی نه سال بود پادشاهی
اورمزد نرسی سال بود و نه ماه پادشاهی شاپور ذوالاکتاف هفتاد و دو سال بود پادشاهی اردشیر نیکوکار ده سال بود
پادشاهی شاپور پنج سال بود پادشاهی بهرام شاپور پانزده سال بود پادشاهی یزدگرد بزه گر سی سال بود پادشاهی
بهرام گور شصت سال بود پادشاهی یزدگرد پسر بهرام گور هژده سال بود پادشاهی هرمز نه سال بود پادشاهی پیروز پانجده
سال بود پادشاهی قباد چهل سال بود پادشاهی انوشیروان چهل و هشت سال بود پادشاهی هرمز دوازده سال بود پادشاهی
خسرو سی و هشت سال بود پادشاهی شیرویه هفت ماه بود پادشاهی اردشیر یک سال و شش ماه بود پادشاهی آزرمی دخت چهار ماه بود
پادشاهی فرخ زاد از فرزندان انوشیروان یک ماه بود پادشاهی یزدگرد شهریار پسر خسرو پرویز که آخر ملوک عجم بود بیست سال بود

این بود فهرست پادشاهان ایران زمین از کیومرث
تا [illegible]ن والله اعلم بالصواب

اللهم صل علی محمد المصطفی و علی المرتضی و حسن الرضا و الحسین
الشهید بکربلا و علی زین العابدین و محمد الباقر و جعفر الصادق
و موسی الکاظم و علی موسی الرضا و محمد التقی و علی النقی و حسن العسکری و محمد المهدی

آغاز کتاب شاهنامه

بنام خداوند جان و خرد / کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند جان و خداوند جای / خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیهان و گردان سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست / نگارنده بر شده گوهرست
به بینندگان آفریننده را / نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه / که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد / نیابد بدو راه جان و خرد
سخن گر سخن برگزیند همی / همان را گزیند که بیند همی
ستودن نیارد کس او را چو هست / میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد او / در اندیشه سخته کی گنجد او
بدین آلت و رای و جان و زبان / ستود آفریننده را چون توان
بهستیش باید که خستو شوی / ز گفتار بیکار یکسو شوی
چو پوینده باشی و جوینده راه / بفرمانها ژرف کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود / ز دانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برتر سخن گاه نیست / ز هستی مر اندیشه را راه نیست
کنون ای خردمند وصف خرد / بدینجایگه گفتن اندر خورد

در ستایش خرد

کنون تا چه داری بیار از خرد / که گوش نیوشنده زو برخورد
خرد بهتر از هر چه ایزد داد / ستایش خرد را به از راه داد
خرد افسر شهریاران بود / خرد زیور نامداران بود
خرد زنده جاودانی شناس / خرد مایه زندگانی شناس
خرد رهنمای و خرد دلگشای / خرد دست گیرد بهر دو سرای
ازو شادمانی وزو مردمیست / ازویت فزونی وزویت کمیست
خرد تیره و مرد روشن روان / نباشد همی شادمان یک زمان
چه گفت آن خردمند مرد خرد / که دانا ز گفتار او برخورد
کسی کو خرد را ندارد ز پیش / دلش گردد از کرده خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند ورا / همان خویش بیگانه داند ورا
ازویی بهر دو سرای ارجمند / گسسته خرد پای دارد ببند
خرد چشم جانست چون بنگری / تو بی چشم شادان جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس / نگهبان جانست و آن سپاس
سه پاس تو گوشست و چشم و زبان / کزین سه بود نیک و بد بی گمان
ز هر دانشی چون سخن بشنوی / از آموختن یک زمان نغنوی
خرد را و جان را که یارد ستود / وگر من ستایم که یارد شنود

در آفرینش عالم

حکیما چو کس نیست گفتن چه سود / ازین پس بگو کافرینش چه بود
چو دیدار یابی بشاخ سخن / بدانی که دانش نیاید به بن
تویی کرده کردگار جهان / ببینی همی آشکار و نهان
از آغاز باید که دانی درست / سر مایه گوهران از نخست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید / بدان تا توانایی آمد پدید
وزو مایه گوهر آمد چهار / برآورده بی رنج و بی روزگار
یکی آتشی بر شده تابناک / میان آب و باد از بر تیره خاک
ز تیزیش گرمی بعالم رسید / ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
وزان پس ز آرام سردی نمود / ز سردی همان باز تری فزود
چو این چار گوهر بجای آمدند / ز بهر سپنجی سرای آمدند
گهرها یک اندر دگر ساخته / ز هر گونه گردن برافراخته
پدید آمد این گنبد تیز رو / شگفتی نماینده نو به نو
ابر ده و دو هفت شد کدخدای / گرفتند هر یک سزاوار جای
وزو بخشش و دادن آمد پدید / بجنبید داننده چو کان بدید
زمینها یک اندر دگر بسته شد / بپیوست چون کار پیوسته شد
چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ / زمین شد بکردار روشن چراغ
ببالید کوه آبها بر دمید / سر رستنی سوی بالا کشید
زمین را بلندی نبد جایگاه / یکی مرکزی تیره بود و سیاه
ستاره بسر بر شگفتی نمود / بدین تیرگی روشنایی فزود
همی بر شد آتش فرود آمد آب / همی گشت گرد زمین آفتاب
گیا رست با چند گونه درخت / بزیر اندر آمد سرانشان ز بخت
ببالد ندارد جز این نیرویی / نپوید چو پویندگان هر سوی
نه گویا زبان و نه جویا خرد / ز خار و ز خاشاک تن پرورد
نداند بد و نیک فرجام کار / نخواهد ازو بندگی کردگار
چو دانا توانا بد و دادگر / از ایرا نکرد ایچ پنهان هنر

در آفرینش مردم

چنین است فرجام کار جهان / نداند کسی آشکار و نهان
چو زین بگذری مردم آمد پدید / شد این بندها را سراسر کلید
سرش راست بر شد چو سرو بلند / بگفتار خوب و خرد کاربند
پذیرنده رای و هوش و خرد / مر او را دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی / که معنی مردم چه باشد یکی
مگر مردمی خیره دانی همی / ترا جز این را نشانی ندانی همی

[...] از دو گیتی برآورده اند / بچندین میانجی بپرورده اند
نخستین فطرت پسین شمار / تویی خویشتن را ببازی مدار
شنیدم ز دانا دگرگونه زین / چه دانیم راز جهان آفرین

[...]ن سرانجام خود را ببین / چو کاری بیابی ازین به گزین
برنج اندر آری تنت را رواست / که خود رنج بردن بدانش سزاست
چو خواهی که یابی ز هر بد رها / نیفتی همان در دم اژدها

[...]ی در دو گیتی ز بد رستگار / نکو نام باشی بر کردگار
نگه کن درین گنبد تیز گرد / که درمان ازویست وزویست درد
نه گشت زمانه بفرسایدش / نه این رنج و تیمار بگزایدش

[...] از [...]ش آرام گیرد بسی / نه چون ما تباهی پذیرد همی
ازو دان فزونی وزو هم بها / بد و نیک نزدیک او آشکار
ز یاقوت سرخست چرخ کبود / نه از آب و باد و نه از گرد و دود

بچندین فروغ و بچندان چراغ / بیاراسته چون بنوروز باغ
روان اندرو گوهری دلفروز / ازو روشنایی گرفتست روز
که هر بامدادی چو زرین سپر / ز خاور برآرد فروزنده سر

زمین شد پدید از نور پرسها / شود تیره گیتی بدو روشنا
چو از خاور او سوی دیگر رسد / ز خاور شب تیره سر بر کشد
بگیرد بر تیره گرد سکدر / نباشد ازین یک روش راستتر

ایا آنکه تو آفتابی همی / چه بودت که بر ما نتابی همی
چنان تا زمانی ز محراب سنگ / بهنگه بدی آتش خوب رنگ
بسنگ اندر آتش ازو شد پدید / کزو در جهان روشنی گسترید

چراغست مر تیره شب را بسیچ / ببد تا توانی تو هرگز مپیچ
چو سی روز گردش بپیمایدا / دو روز و دو شب روی ننمایدا
پدید آید آنگاه باریک و زرد / چو پشت کسی کو غم مهر خورد

چو بیننده دیدارش از دور دید / هم اندر زمان او شود ناپدید
دگر شب نمایش کند بیشتر / ترا روشنایی دهد بیشتر
بدو هفته گردد تمام و درست / بدان باز گردد که بود از نخست

[...]ود هر شب آنگاه باریکتر / بخورشید تابنده نزدیکتر
بدینسان نهادش خداوند داد / بود تا بود هم برین یک نهاد

نعت النبی صلی الله علیه [...]

اگر دل نخواهی که باشد نژند / نخواهی که دایم بود مستمند
بگفتار پیغمبرت راه جوی / دل از تیرگیها بدین آب شوی

[...]گفت آن خداوند تنزیل و وحی / خداوند امر و خداوند نهی
که خورشید بعد از رسولان مه / نتابید بر کس ز بوبکر به
عمر کرد اسلام را آشکار / بیاراست گیتی چو باغ بهار

[...] از هر دوان بود عثمان گزین / خداوند شرم و خداوند دین
چهارم علی بود جفت بتول / که او را بخوبی ستاید رسول
که من شهر علمم علیم در است / درست این سخن قول پیغمبر است

[...]ی دهم کاین سخن راز اوست / تو گویی دو گوشم پر آواز اوست
علی را چنین گفت و دیگر همین / کز ایشان قوی شد بهر گونه دین
نبی آفتاب و [...] همچو ماه / بهم بستی یکدگر راست راه

[...]نده اهل بیت نبی / ستاینده خاک پای وصی
حکیم این جهان را چو دریا نهاد / برانگیخته موج ازو تندباد
چو هفتاد کشتی برو ساخته / همه بادبانها برافراخته

[...] کشتی بسان عروس / بیاراسته همچو چشم خروس
محمد درو اندرون با علی / همان اهل بیت نبی و وصی
خردمند کز دور دریا بدید / کرانه نه پیدا و بن ناپدید

[...]است کو موج خواهد زدن / کس از غرقه بیرون نخواهد شدن
بدل گفت اگر با نبی و وصی / شوم غرقه دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر / خداوند تاج و لوا و سریر

[...]ند و جوی می و انگبین / همان چشمه شیر و ماء معین
اگر چشم داری بدیگر سرای / بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست / چنین است و این دین و راه منست

[...]ی دم وگر سر برین بگذرم / چنان دانکه خاک پی حیدرم
هر آنکس که در دلش بغض علیست / ازو خوارتر در جهان خاک نیست
دلت گر براه خطا مایلست / ترا دشمن اندر جهان خود دلست

[...]ر جز از بی پدر دشمنش / که یزدان بآتش بسوزد تنش
نگر تا نداری ببازی جهان / نه برگردی از نیک پی همرهان
همه نیکی باید آغاز کرد / چو با نیک نامان بوی هم نبرد

[...]ی در سخن چند رانم همی / همانا کرانش ندانم همی
سخن هرچه گویم همه گفته اند / بر و بوم دانش همه رفته اند
اگر بر درخت برومند جای / نیابم که از بر شدن نیست پای

بازنمودن سبب نظم شاهنامه

[...]ی کو شود زیر نخل بلند / همان سایه زو باز دارد گزند
توانم مگر پایه ساختن / بر شاخ آن سرو سایه فکن

[...]ی نامه نامور شهریار / بمانم بگیتی یکی یادگار
تو این را دروغ و فسانه مخوان / بیکسان زمانه تو روشن مدان

[...] هرچه اندر خورد با خرد / وگر بد بپی رمز معنی برد
یکی نامه بود از گه باستان / فراوان بدو اندرون داستان
پراکنده در دست هر موبدی / ازو بهره نزد هر بخردی

[...]هلوان بود دهقان نژاد / دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهنده روزگار نخست / گذشته سخنها همه باز جست
ز هر کشوری موبدی سالخورد / بیاورد کاین نامه را یاد کرد

[...]یدشان از کیان جهان / از آن نامداران فرخ مهان
که گیتی به آغاز چون داشتند / که ایدون بما خوار بگذاشتند
چگونه سرآمد بنیک اختری / بدیشان چنان زار گندآوری

[...]پرسش نکاک مهان / سخنهای شاهان و گشت جهان
چو بشنید از ایشان سپهبد سخن / یکی نامور نامه افکند بن
چنین یادگاری شد اندر جهان / برو آفرین از کهان و مهان

[...]د فر این داستان بسی / همی خواند خواننده بر هر کسی
جهان دل نهاده برین داستان / همان بخردان نیز همداستان
جوانی بیامد گشاده زبان / سخن گفتن خوب و طبع روان

[...]رم این نامه را ای سخن / ازو شادمان شد دل انجمن

بازنمودن حال دقیقی شاعر

جوانیش را خوی بد یار بود / همه ساله با بد به پیکار بود

[...]وی بد جان شیرین بداد / نبود از جهان دلش یکروز شاد
برو تاختن کرد یک روز مرگ / نهادش بسر بر یکی تیره ترگ

[...] ازو ورد برگشته شد / بدست یکی بنده برگشته شد
ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار / بگفت و سرآمد برو روزگار
برفت او و این نامه ناگفته ماند / همان بخت بیدار او خفته ماند

الهی عفو کن گناه مرا / بیفزای در حشر جاه مرا
دل روشن من چو بگذشت ازو / سوی تخت شاه جهان کرد رو
که این نامه را دست پیش آورم / ز دفتر بگفتار خویش آورم

بپرسیدم از هر کسی بیشمار / بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی / بباید سپردن بدیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست / همین رنج را کس خریدار نیست

بشهرم یکی مهربان دوست بود / که با من تو گفتی یکی پوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو / به نیکی خرامد همی پای تو
ز نیکو سخن به چه اندر جهان / بنزد سخن سنج فرخ مهان

سخن گر نبودی ز نزد خدای / نبی کی بدی نزد ما رهنمای
نبشته یکی دفتر پهلوی / به پیش تو آرم مگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست / سخن گفتن و پهلوانیت هست

شو این نامهٔ خسروان باز جو / بدین جوی نزد مهان آبرو

در ستودن فرزند منصور

چو آورد این نامه نزدیک من / برافروخت این جان تاریک من

بدین نامه چون دست بردم فراز / یکی مهتری بود گردن فراز
جوان بود و از گوهر پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان

خداوند رای و خداوند شرم / سخن گفتن خوب و آوای نرم
مرا گفت از من چه باید همی / که جانت سخن برگراید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس / بکوشم نیازت نیارم بکس

همی داشتم چون یکی تازه سیب / که از باد نامد بمن بر نهیب
بکیوان رسیدم ز خاک نژند / ازان نیکدل نامدار ارجمند
بچشمش همان خاک و هم سیم و زر / بزرگی بدو یافته زیب و فر

سراسر جهان پیش او خوار بود / جوانمرد بود و وفادار بود
چو آن نامور گم شد از انجمن / چو در باغ سرو سهی از چمن
دریغ آن کمربند و آن گردگاه / دریغ آن کیی برز و بالای شاه

گرفتار زو دل شده ناامید / روان لرز لرزان بکردار بید
نه زو زنده بینم نه مرده نشان / بدست نهنگان مردم کشان
یکی پند آن شاه یاد آوریم / ز کژی روان سوی داد آوریم

مرا گفت کاین نامهٔ شهریار / اگر گفته آید بشاهان سپار
برین گونه یکچند بگذاشتم / سخن را نهفته همی داشتم
دل من بگفتار او رام شد / روانم بدو شاد و پدرام شد

بدین نامه من دست بردم فراز / بنام شهنشاه گردن فراز

در ستایش سلطان محمود

خداوند تاج و خداوند تخت / جهاندار بیدار و پیروز [بخت]

جهان آفرین تا جهان آفرید / چنو مرزبانی نیامد پدید
چو خورشید بر گاه بنمود تاج / زمین شد بکردار تابنده [عاج]

چه گویی که خورشید تابان چه بود / کزو در جهان روشنایی فزود
ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت / نهاد از بر تاج خورشید تخت
ز خاور بیاراست تا باختر / پدید آمد از فر او کان [زر]

بدانست کامد زمان سخن / کنون نو شود روزگار کهن
مرا اختر خفته بیدار گشت / بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
زمانه سراسر پر از جنگ بود / بجویندگان بر جهان [تنگ بود]

دل من چو نور اندران تیره شب / نخفته گشاده دل و بسته لب
پر اندیشه از شهریار چنین / بخفتم شبی لب پر از آفرین
جهان دید روشن روانم بخواب / که رخشنده شمعی [برآمد ز آب]

همه روی گیتی شدی لاجورد / از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد
در و دشت بر سان دیبا شدی / یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته برو شهریاری چو ماه / یکی تاج بر سر [بجای کلاه]

رده برکشیده سپاهش دو میل / بدست چپش هفتصد ژنده پیل
یکی پاک دستور پیشش بپای / بداد و دهش شاه را رهنمای
مرا خیره گشتی سر از فر شاه / وزان ژنده پیلان و [چندین سپاه]

چو آن چهر خسرو بدیدی همی / ازان نامداران بپرسیدمی
که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه / ستاره است پیش اندرش یا سپاه
یکی گفت کاین شاه رومست و هند / ز قنوج تا پیش دریای [سند]

بایران و توران ورا بنده‌اند / برای و بفرمانش زنده‌اند
بیاراست روی زمین را بداد / بر دختران تاج بر سر نهاد
جهاندار محمود شاه بزرگ / بآبشخور آرد همی میش [و گرگ]

ز کشمیر تا پیش دریای چین / برو شهریاران کنند آفرین
چو کودک لب از شیر مادر بشست / ز گهواره محمود گوید نخست
تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای / بدو نام جاوید جو[ینده‌ای]

چو بیدار گشتم بجستم ز جای / چه مایه شب تیره ماندم بپای
بدو شهریار آفرین خواندم / نبودم درم جان برافشاندم
بدل گفتم این خواب را پاسخ است / که آواز او بر جهان [...]

برو آفرین کرد کسته آفرین / بران بخت بیدار و تاج و نگین
ز فرش جهان شد چو باغ بهار / هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
ز ابر اندر آمد بهنگام نم / جهان شد بکردار [...]

بایران همه خوبی از داد اوست / کجا هست مردم همه یاد اوست
بزم اندرون آفتاب سخاست / برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست
بتیغ و بپیل و بجان جنگ پیل / بدست ابر بهمن بدل [...]

سر تخت بدخواه پر خشم او / چو دینار شد خار در چشم او
نه کند آوری گیرد از باج و گنج / نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج
سر انگشت کی دارد ز پروردگان / از آزاد و از نیک [...]

شهنشاه را سر بسر ده ستاد / بفرمانش بسته کمر استوار
نخستین برادرش کهتر بسال / که در مردمی کس ندارد همال
بگیتی پرستنده فر و نصر / زید شاد در سایه [...]

کسی کش پدر ناصر دین بود / سر تخت او [...] دین بود
و دیگر دلاور سپهدار طوس / که در جنگ بر شیر دارد فسوس
ببخشد درم هر چه خواهد ز گنج / همی آفرین خواند از [...]

جهاندار بود و خلق را رهنمای / سر شاه خواهد که باید بجای
جهان بی سر و تاج خسرو مباد / همیشه بماناد جاوید شاد
همیشه تن آباد با تاج و تخت / ز درد و غم آزاد [...]

کنون باز گردم بآغاز کار / سوی نامور نامهٔ شهریار
سخن گوی دهقان چه گوید نخست / که تاج بزرگی بگیتی که جست
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد / ندارد کس از پیش [...]

اگر کز پدر یاد دارد دبیر / بگوید ترا یک بیک از پدر
که نام بزرگی که آورد پیش / کرا بود از آن برتران پایه بیش
پژوهندهٔ نامهٔ باستان / که از پهلوانان [...]

چنین گفت کاین تخت و کلاه / کیومرث آورد و او [...]

چو آمد برج حمل آفتاب / جهان گشت با فر و آیین و آب

بتابید ازآن سان ز برج بره / که گیتی جوان گشت ازآن یکسره

پادشاهی کیومرث سی سال بود

کیومرث شد در جهان کدخدای / نخستین بکوه اندرون ساخت جای

سر بخت و تختش برآمد بکوه / پلنگینه پوشید خود با گروه



ازو اندر آمد همی پرورش / که پوشیدنی نو بد و نو خورش

بگیتی درون سال سی شاه بود / بخوبی چو خورشید بر گاه بود

همی تافت زو فر شاهنشهی / چو ماه دو هفته ز سرو سهی

دد و دام و هر جانور کش بدید / ز گیتی بنزدیک او آرمید

دوتا میشدندی بر تخت او / ازان فره و بر شده بخت او

برسم نماز آمدندیش پیش / ازانجا کیه برگرفتند کیش

پسر بد مر او را یکی خوب روی / هنرمند همچون پدر نامجوی

سیامک بدش نام و فرخنده بود / کیومرث را دل بدو زنده بود

ز گیتی بدیدار او شاد بود / که بس بارور شاخ و بنیاد بود

بجانش بر از مهر گریان بدی / ز بیم جداییش لرزان بدی

برآمد برین کار یک روزگار / فروزنده شد دولت شهریار

بگیتی نبودش کسی دشمنا / جز اندر جهان ریمن آهرمنا

برشک اندر آهرمن بدسگال / همی رای زد تا ببالید بال

یکی بچه بودش چو دیو سترگ / دلاور شده با سپاه بزرگ

سپه کرد و نزدیک او راه جست / همی تخت و دیهیم کی شاه جست

جهان شد بر آن دیو بچه سیاه / ز بخت سیامک وزان بارگاه

همی گفت با هر کسی راز خویش / جهان کرد یکسر پر آواز خویش

کیومرث ازین خود کی آگاه بود / که تخت مهی را جز او شاه بود

یکایک بیامد خجسته سروش / بسان پری پلنگینه پوش

بگفتش ورا این سخن در بدر / که دشمن چه سازد همی با پدر

سخن چون بگوش سیامک رسید / ز کردار بدخواه دیو پلید

دل شاه بچه درآمد بجوش / سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش

رزم کیومرث با آهرمن

بپوشید تن را بچرم پلنگ / که جوشن نبد خود و آیین جنگ

پذیره شدش دیو را جنگجوی / سپه را چو روی اندر آمد بروی

سیامک بیامد برهنه تنا / برآویخت با پور آهرمنا

بزد چنگ وارونه دیو سیاه / دوتا اندر آورد بالای شاه

فکندند آن تن شاهزاده بخاک / بچنگال کرد آن کمرگاه چاک

سیامک بدست خزروان دیو / تبه گشت و شد انجمن بی خدیو

چو آگه شد از مرگ فرزند شاه / ز تیمار گیتی برو شد سیاه

فرود آمد از تخت ویله کنان / زنان بر سر و کوشت از رخ کنان

همه دیده پر خون و دل [illegible] / درم زده بخوشت رفته کار

خروشی برآمد ز لشکر بزار / کشیدند صف بر در شهریار

همه جامها کرده فیروزه رنگ / دو چشم ابر خونین و رخ بادرنگ

دد و مرغ و نخچیر گشته ستوه / برفتند ویله کنان سوی کوه

برفتند با سوکواری و درد / ز درگاه کی شاه برخاست گرد

چو بگذشت چندی برین روزگار / پیام آمد از داور کردگار

درود آوریدش خجسته سروش / کزین بیش مخروش و باز آر هوش

سپه ساز و برکش بفرمان من / برآور یکی گرد ازان انجمن

ازان بدکنش دیو روی زمین / بپرداز و پردخته کن دل ز کین

کی نامور سر سوی آسمان / برآورد و بد خواست بر بدگمان

بران برترین نام یزدان پاک / بخواند و بپالود مژگان ز خاک
وزان پس بکین سیامک بخاست / شب و روز آرام و خفتن نخاست
سیامک خجسته یکی پور داشت / که نزد نیا جاه دستور داشت

گرانمایه را نام هوشنگ بود / تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
بیاز نیا یادگار پدر / نیا پروریده مر او را ببر
نیایش بجای پسر داشتی / جز او بر کسی چشم نگماشتی

چو بنهاد دل کینه و جنگ را / بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنیها بدو بازگفت / همه رازها برگشاد از نهفت
که من لشکری کرد خواهم همی / خروشی برآورد خواهم همی

ترا بود باید همی پیشرو / که من رفتنی ام تو سالار نو
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر / ز درندگان گرگ و ببر دلیر
سپاهی دد و دام و مرغ و پری / سپهدار با کبر و کند آوری

پس پشت لشکر کیومرث شاه / نبیره به پیش اندرون با سپاه
بیامد سیه دیو با ترس و باک / همی باسمان بر پراگند خاک
ز هرای درندگان چنگ دیو / شده سست از خشم کیهان خدیو

بهم بر شکستند هر دو گروه / شدند از دد و دام دیوان ستوه
بیازید هوشنگ چون شیر چنگ / جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال / سپهبد برید آن سر بی همال

بپای اندر افکند و بسپرد خوار / دریده برو چرم و برگشته کار
چو آمد مران کینه را خواستار / سرآمد کیومرث را روزگار
برفت و جهان مردری ماند ازو / نگر تا کرا نزد او آبرو

جهان سربسر چون فسانه است و بس / نماند بد و نیک بر هیچکس

پادشاهی هوشنگ چهل سال بود

جهان فریبنده را گرد کرد / ره سود بنمود و مایه بخورد

جهاندار هوشنگ با رای و داد / بجای نیا تاج بر سر نهاد
که بر هفت کشور منم پادشا / بهر جای پیروز و فرمان روا
بگشت از برش چرخ سالی چهل / پر از هوش مغز و پر از داد دل

چو بنشست بر جایگاه مهی / چنین گفت بر تخت شاهنشهی
نخستین یکی گوهر آمد بچنگ / بدانش ز آتش جدا کرد سنگ
بفرمان یزدان پیروزگر / بداد و دهش تنگ بسته کمر

وزان پس جهان یکسر آباد کرد / همه روی گیتی پر از داد کرد
چو آگه شد این چاره آب ساخت / ز دریا بهار رودها را نواخت
سرمایه کرد آهن آبگون / چو از سنگ خارا کشیدش برون

چو بشناخت آهنگری پیشه کرد / ازو تبر و اره و تیشه کرد
برنجید پس هر کسی نان خویش / بورزید و بشناخت سامان خویش
بجوی و برود آبها راه کرد / بفر کیی رنج کوتاه کرد

چراگاه مردم بدین برفزود / پراکند تخم و بکشت و درود
پرستیدن ایزدی بود کیش / نیا را همین بود آیین و کیش
از آن پس که این کارها شد بسیچ / نبد خوردنیها بجز میوه هیچ

همه کار مردم نبودی ببرگ / که پوشیدنیها همه بود برگ
چنان تازیان راست محراب سنگ / بدانگه بدی آتش خوب رنگ

گفتار اندر پیدا شدن آتش

بسنگ اندر آتش ازو شد پدید / کزو در جهان روشنی گسترید
یکی روز شاه جهان سوی کوه / گذر کرد با چند کس هم گروه

پدید آمد از دور ماری دراز / سیه رنگ و تیره تن و تیزتاز
بزور کیانی رهانید دست / جهانسوز مار از جهانجوی جست
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون / ز دود دهانش جهان تیره گون

نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ / گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ
نشد مار کشته ولیکن ز راز / پدید آمد آتش از آن سنگ باز
برآمد بسنگ گران سنگ خرد / همین و همان سنگ بشکست خرد

فروغی پدید آمد از هر دو سنگ / دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
که او را فروغی چنین هدیه داد / همین آتش آنگاه قبله نهاد
ز آنگه که بر سنگ آهن زدی / ازو روشنایی پدید آمدی

جهاندار پیش جهان آفرین / نیایش همی کرد و خواند آفرین
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد / سده نام آن جشن فرخنده کرد
بگفتا فروغیست این ایزدی / پرستید باید اگر بخردی

شب آمد برافروخت آتش چو کوه / همان شاه در گرد او با گروه
بدان ایزدی جاه و فر کیان / ز نخچیر گور و گوزن ژیان
ز هوشنگ ماند این سده یادگار / بسی باد چون او دگر شهریار

کز آباد کردن جهان شاد کرد / جهانی به نیکی ازو یاد کرد
ز پویندگان هرچه مویش نکوست / بکشت و ز سرشان برآهیخت پوست
جدا کرد گاو و خر و گوسفند / بورز آورید آنچه بد سودمند

از ایشان بورزید و زیشان خرید / همی خویشتن تاج را پرورید
بپوشید و گسترد و خورد و سپرد / برفت و بجز نام نیکی نبرد
چو سنجاب و قاقم چو روباه نرم / چهارم سمورست کش موی گرم

بدین گونه از چرم پویندگان / بپوشید بالای گویندگان
چو پیش آمدش روزگار بهی / ازو مردری ماند تخت مهی
بسی رنج برد اندران روزگار / بافسون و اندیشه بی شمار

بگشت از برش چرخ سالی چهل / پر از هوش مغز و پر از راز دل

پادشاهی طهمورث سی سال بود

زمانه ندادش زمانی درنگ / شد آن شاه هوشنگ با هوش و سنگ

نپیوست خواهد جهان با تو مهر / نه نیز آشکارا نمایدت چهر
پسر بد مر او را یکی هوشمند / گرانمایه طهمورث دیوبند

بیامد بتخت پدر برنشست / بشاهی کمر در میان بر ببست
جهان از بدیها بشویم برای / پس آنگه کنم در گهی گرد پای
همه موبدان را ز لشکر بخواند / بخوبی چه مایه سخنها براند

چنین گفت کامروز تخت و کلاه / مرا زیبد و تاج و گرز و کلاه
پس از پشت میش و بره پشم و موی / برید و برشتن نهادند روی
ز هر جای کوته کنم دست دیو / که من بود خواهم جهان را خدیو

هر آن چیز کاندر جهان سودمند / کنم آشکارا گشایم ز بند
رمنده ددان را همه بنگرید / سیه گوش و یوز از میان برگزید
بکوشش ازو کرد پوشش بجای / بگستردنی بد هم او رهنمای

ز پویندگان هرچه بد تیزرو / خورش دادشان سبزه و کاه و جو
بیاورد و آموختنشان گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
بچاره بیاوردش از دشت و کوه / ببند آمدند آنکه بد زان گروه

ز مرغان مر آن را که بد نیک ساز / چو باز و چو شاهین گردن فراز
بیاورد و یکسر بمردم کشید / نهفته همه سودمندی گزید
بفرمودشان تا نوازند گرم / نخوانندشان جز بآواز نرم

چو این کرده شد ماکیان و خروس / کجا برخروشد گه زخم کوس
چنین گفت کاین را نیایش کنید / جهان آفرین را ستایش کنید

که او

مان بر ددان دستگاه / نیایش مر او را که بنمود راه
مر او را یکی پاک دستور بود / که رایش ز کردار بد دور بود
خنیده به هر جای شهراسپ نام / نزد جز به نیکی به هر جای گام

بسته ز خوردن دو لب / به پیش جهاندار بر پای شب
چنان بر دل هر کسی بود دوست / نماز شب و روزه آیین اوست
سرمایه بد اختر شاه را / در بسته بد جان بدخواه را

یکی نمودی به شاه / همه راستی خواستی پایگاه
چنان شاه پالوده گشت از بدی / که تابید ازو فرّه ایزدی
برفت اهرمن را به افسون ببست / چو بر تیزرو بارگی برنشست

زمان زینش برساختی / همی گرد گیتیش برتاختی
چو دیوان بدیدند کردار او / کشیدند گردن ز گفتار او
شدند انجمن دیو بسیار مر / که پردخته مانند ازو تاج و فر

مورث آگه شد از کارشان / برآشفت و بشکست بازارشان
بفرّ جهاندار بستش میان / بگردن برآورد گرز گران
همه نره دیوان و افسونگران / برفتند جادو سپاهی گران

یه دیوشان پیش رو / همی تا بهمان برکشیدند غو
جهاندار طهمورث بافرین / بیامد کمربسته رزم و کین
یکایک برآراست با دیو جنگ / نبد جنگشان را فراوان درنگ

شان دو بهره به افسون ببست / دگرشان به گرز گران کرد پست
کشیدندشان خسته و بسته خوار / بجان خواستند آن زمان زینهار
که ما را مکش تا یکی نو هنر / بیاموزی از ما کت آید به بر

دشان زینهار / بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزاد گشتند از بند او / بجستند ناچار پیوند او
نوشتن بخسرو بیاموختند / دلش را بدانش برافروختند

تن یکی نه که نزدیک سی / چه رومی چه تازی و چه پارسی
چه سغدی و چینی و چه پهلوی / نگاریدن آن کجا بشنوی
جهاندار سی سال ازین بیشتر / چگونه پدید آوریدی هنر

سرآمد برو روزگار / همه رنج او ماند ازو یادگار
جهانا مپرور چو خواهی درود / چو می بدروی پروریدن چه سود
برآرد یکی را به چرخ بلند / سپاردش ناگه به خاک نژند

پادشاهی جمشید هفتصد سال بود

ایه جمشید فرزند او / کمر بست یکدل پر از پند او
برآمد بران تخت فرخ پدر / به رسم کیان بر سرش تاج زر

بست با فرّ شاهنشهی / جهان گشت سرتاسر او را رهی
زمانه برآسود از داوری / بفرمان او مرغ و دیو و پری

را فزوده بدو آبروی / فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فرّه ایزدی / همم شهریاری همم موبدی
بدان را ز بد دست کوته کنم / روان را سوی روشنی ره کنم

ست آلت جنگ را دست برد / در نام جستن بگردان سپرد
بفرّ کیی نرم کرد آهنا / چو خود و زره کرد و چون جوشنا
چو خفتان و چون درع و برگستوان / همه کرد پیدا به روشن روان

ین اندرون سال پنجاه رنج / ببرد و ازین چند بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشه جامه کرد / که پوشند هنگام ننگ و نبرد
ز کتان و ابریشم و موی و قز / قصب کرد پرمایه دیبا و خز

یاموختشان رشتن و تافتن / بتار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن / گرفتند ازو یکسر آموختن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد / زمانه بدو شاد و او نیز شاد

ز هر پیشه‌ور انجمن گرد کرد / بدین اندرون سال پنجاه خورد
گروهی که آموزیان خوانیش / به رسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه / پرستنده را جایگه کرد کوه

بدان تا پرستش بود کارشان / نوان پیش روشن جهاندارشان
صفی بر دگر دست بنشاندند / همی نام نیساریان خواندند
کجا شیرمردان جنگ آورند / فروزنده لشکر و کشورند

ازیشان بدی تخت شاهی بپای / وزیشان بدی نام مردی بجای
نسودی سه دیگر گره را شناس / کجا نیست بر کس ازیشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند / بگاه خورش سرزنش نشنوند

ز فرمان سر آزاده خود ورنده پوش / ز آواز پیغاره آسوده گوش
تن آزاد و آباد گیتی بدو / برآسوده از داور و گفتگو
چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد / که آزاده را کاهلی بنده کرد

چهارم که خوانند آهنوخوشی / همان دست‌ورزان ابا سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود / روانشان همیشه پراندیشه بود
بدین اندرون سال پنجاه نیز / بخورد و ببخشید بسیار چیز

ازین هر یکی را یکی پایگاه / سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کس اندازه خویش را / ببینند و دانند کم و بیش را
بفرمود دیوان ناپاک را / به آب اندر آمیختن خاک را

هر آنچ از گل آمد چو بشناختند / سبک خشت را کالبد ساختند
بسنگ و بگچ دیو دیوار کرد / نخست از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند / چو ایوان که باشد پناه از گزند

ز خارا گهر جست یک روزگار / همی کرد ازو روشنی خواستار
بچنگ آمدش چند گونه گهر / چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا بافسون برون آورید / شد آراسته بندها را کلید

دگر بویهای خوش آورد باز / که دارند مردم به بویش نیاز
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب / چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند / در تندرستی و راه گزند

همین رازها نیز کرد آشکار / جهان را نیامد چنو خواستار
گذر کرد ازان پس بکشتی بر آب / ز کشور بکشور چو آمد شتاب
چنین سال پنجه بورزید نیز / ندید از هنر بر خرد بسته چیز

همه کردنیها چو آمد بدید / بگیتی جز از خویشتن را ندید
چو آن کارهای وی آمد بجای / ز جای مهی برتر آورد پای
بفرّ کیانی یکی تخت ساخت / چه مایه گهر اندرو در نشاخت

که چون خواستی دیو برداشتی / ز هامون بگردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا / نشسته برو شاه فرمانروا
جهان انجمن شد بر آن تخت او / شگفتی فرومانده از بخت او

سر سال نو هرمز فرودین / برآسوده از رنج تن دل ز کین
بزرگان بشادی بیاراستند / می و جام و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ ازان روزگار / بماند از چنان خسروان یادگار

چنان سال سیصد همی رفت کار / ندیدند مرگ اندران روزگار
ز رنج و ز بدشان نبد آگهی / میان بسته دیوان بسان رهی
یکی تخت فیروزه کرده بپای / نشسته برو بر جهان کدخدای

نشسته بر آن تخت جمشید کی / بچنگ اندرون خسروی جام می
مران تخت را دیو برداشته / ز هامون بگردون برافراشته
برافراز تخت سپهبد زده / ز مرغان همه صف زده

بفرمانش مردم نهاده دو گوش / ز رامش جهان پر ز آوای نوش
چنین تا برآمد برین سالیان / همی تافت از شاه فر کیان
چو چندی برآمد برین روزگار / ندیدند جز خوبی از کردگار
جهان سر بسر گشته او را رهی / نشسته جهاندار با فرهی
یکایک بتخت مهی بنگرید / بگیتی جز از خویشتن کس ندید
منی کرد آن شاه یزدان شناس / ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان / که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید / چو من نامور تخت زرین ندید
جهان را بخوبی من آراستم / چنان گشت گیتی که من خواستم
خور و خواب و آرامتان از منست / همان پوشش و کامتان از منست
بزرگی و دیهیم شاهی مراست / که گوید که جز من کسی پادشاست
بدارو و درمان جهان گشت راست / که بیماری و مرگ کس را نکاست
جز از من که برداشت مرگ از کسی / دگر بر زمین شاه باشد بسی
شما را ز من هوش و جان در تنست / بمن نگرود هر که آهرمنست
گر ایدونکه دانید من کردم این / مرا خواند باید جهان آفرین
همه موبدان سر فکنده نگون / چرا کس نیارست گفتن نه چون
چو این گفته شد فر یزدان ازو / گسست و جهان شد پر از گفتگو
هنر چون بپیوست با کردگار / شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت آن سخنگوی با ترس و هوش / چو خسرو شدی بندگی را بکوش
به بیست و سه سال از در بارگاه / پراگنده گشتند یکسر سپاه
همیراند جمشید خون بر کنار / همیکرد پوزش بر کردگار
بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس / بدلش اندر آید ز هر سو هراس
بجمشید بر تیره گون گشت روز / همی کاست زو فر گیتی فروز

داستان جمشید و مرداس

یکی مرد بود اندران روزگار / ز دشت سواران نیزه گزار
گرانمایه و شاه و هم نیک مرد / ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود / بداد و دهش برترین پایه بود
مر او را ز دوشیدنی چارپای / ز هر یک هزار آمدندی بجای
بدوشندگان داده بد پاکدین / بز و اشتر و میش را همچنین
همه گاو دوشان بفرمانبری / همه تازی اسپان پرستنده پری
بشیر آنکسی را که بودی نیاز / بران خاسته دست بردی فراز
پسر بد مر آن پاکدل را یکی / کش از مهر بهره نبود اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود / دلیر و سبکسار و ناپاک بود
همان بیوراسپش همیخواندند / چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار / بود در زبان دری ده هزار
از اسپان تازی بزرین ستام / ورا بود بیور چو بردند نام
شب و روز بودی دو بهره بزین / ز راه بزرگی نه از روی کین
چنان بد که ابلیس روزی بگاه / بیامد بسان یکی نیکخواه
دل مهتر از راه نیکی ببرد / جوان گوش گفتار او را سپرد
همانا خوش آمدش گفتار او / که آگه نبد از زشت کردار او
بدو داد جان و دل و هوش پاک / پراگند بر تارک خویش خاک
چو ابلیس دانست کو دل بداد / برافشاند و گشت از نهانش شاد
فراوان سخن گفت زیبا و نغز / جوان را تهی بود از عقل مغز
همیگفت دارم سخنها بسی / که او را جز از من نداند کسی
بیاموز ما را تو ای نیک رای / جوان گفت برگوی و چندین مپای
بدو گفت پیمانت خواهم نخست / پس آنگه سخن برگشایم درست
جوان نیکدل بود فرمانش کرد / چنان کو بفرمود سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم ز بن / ز تو بشنوم هرچه گویی سخن
بدو گفت جز تو کسی در سرای / چرا باید ای نامور کدخدای
چه باید پدر را پسر چون تو بود / یکی پندت از من بباید شنود
زمانه برین خواجه سالخورد / همی دیر ماند تو اندر نورد
بگیر این سر مایه‌ور گاه او / ترا زیبد اندر جهان جاه او
برین گفته من چو داری وفا / جهاندار باشی یکی پادشا
چو ضحاک بشنید اندیشه کرد / ز خون پدر شد دلش پر ز درد
بابلیس گفت این سزاوار نیست / دگر گوی کاین از در کار نیست
بدو گفت گر بگذری زین سخن / بتابی ز پیمان و سوگند من
بماند بگردنت سوگند و بند / شوی خوار و ماند پدرت ارجمند
سر مرد تازی بدام آورید / چنان شد که فرمان او برگزید
بدو گفت کاین چاره با من بگوی / چه رویست این را بهانه مجوی
بدو گفت من چاره سازم ترا / بخورشید سر برفرازم ترا
مر آن پادشا را در اندر سرا / یکی بوستان بود بس دلگشا
گرانمایه شبگیر برخاستی / ز بهر پرستش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته بباغ / پرستنده با او نبردی چراغ
بران راه وارونه دیو نژند / یکی ژرف چاهی بره بر بکند
پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه / بخاشاک پوشید و بسپرد راه
سر تازیان نامور نامجوی / شب آمد سوی باغ بنهاد روی
چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه / یکایک نگون شد سر بخت شاه
بچاه اندر افتاد و بشکست پست / شد آن نیکدل مرد یزدان پرست
بهر نیک و بد شاه آزاد مرد / بفرزند بد باز ده باد سرد
همی پروریدش بناز و بگنج / بدو بود شاد و بدو برده رنج
چنان بدگهر شوخ فرزند او / بجست اندر آزرم پیوند او
بخون پدر گشت همداستان / ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بد گر شود نره شیر / بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانی سخن دیگرست / پژوهنده را راز با مادرست
فرومایه ضحاک بیدادگر / بدین چاره بگرفت گاه پدر
بسر بر نهاد افسر تازیان / بر ایشان ببخشید سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید آن سخن / یکی بند نو را نو افگند بن
بدو گفت چون سوی من تافتی / ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین کار فرمان کنی / نپیچی ز فرمان و پیمان کنی
جهان سر بسر پادشاهی تراست / دد و مردم و مرغ و ماهی تراست
چو این گفته شد ساز دیگر گرفت / دگرگونه چاره گزید ای شگفت
جوانی برآراست از خویشتن / سخنگوی و بینادل و پاک تن
همیدون بضحاک بنهاد روی / نبودش جز از آفرین گفت و گوی
بدو گفت اگر شاه را درخورم / یکی نامور مرد خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش / ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید خورش خانهٔ پادشا / بدو داد دستور فرمانروا
فراوان نبود آن زمان پرورش / که کمتر بد از خوردنیها خورش
ز هر گوشت از مرغ و از چارپای / خورش کرد و آورد یکیک بجای
بخونش همه پرورد بر سان شیر / بدان تا کند [illegible]
سخن هرچه گویدش فرمان کند / بفرمان او دل گروگان کند
خورش زرده خایه دادش نخست / بدین داشتش یکزمان تندرست

بخورد و برو آفرین کرد سخت / مزه یافت آن خوانش نیکبخت
چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز / که جاوید زی شاه گردن فراز
که فردا از آن گونه سازم خورش / کزو باشدت سربسر پرورش

برفت و همه شب سگالش گرفت / که فردا چه سازد ز خوردن شگفت
دگر روز چون گنبد لاجورد / برآورد و بنمود یاقوت زرد
خورشها ز کبک و تذرو سپید / بسازید و آمد دلی پر امید

شه تازیان چون بخوان دست برد / سر کم خرد مهر او را سپرد
سوم روز خوانی ز مرغ و بره / بیاراستش گونه گون یکسره
بروز چهارم چو بنهاد خوان / خورش داد از پشت گاو جوان

ببوی اندرون زعفران و گلاب / همه سالخورده می و مشک ناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد / شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که تا آرزوی / چه خواهی بجوی ای من ای نیکخوی

خورشگر بدو گفت کای پادشا / همیشه بزی شاد و فرمان روا
یکی حاجتستم بپرور شاه / وگر چه مرا نیست این پایگاه
که فرمان دهد تا سر کتف او / ببوسم برو بر نهم چشم و روی

چو ضحاک بشنید گفتار او / نهانی ندانست بازار او
بدو گفت دادم من این کام تو / بلندی بگیرد دگر نام تو
بفرمود تا دیو چون جفت او / همی بوسه داد از بر کتف او

چو بوسید شد در زمان ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
دو مار سیاه از دو کتفش برست / غمین گشت و از هر سوی چاره جست
سرانجام ببرید هر دو ز کتف / سزد گر بمانی بدین در شگفت

چو شاخ درخت آن دو مار سیاه / برآمد دگرباره از کتف شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند / همه یک بیک داستانها زدند
ز هر گونه نیرنگها ساختند / ران درد را چاره نشناختند

بسان پزشکی پس ابلیس تفت / بفرزانگی نزد ضحاک رفت
بدو گفت کاین بودنی کار بود / بمان تا چه گردد نباید درود
خورش ساز و آرامشان ده بخورد / نباید جز این چاره کار کرد

بجز مغز مردم مده شان خورش / مگر خود بمیرند از آن پرورش
نگر نره دیو اندران جست و جو / چه جست و چه دید اندران گفت و گو
نگر تا یکی چاره سازد نهان / که پرداخت ماند ز مردم جهان

انجام روزگار جمشید

وزان پس از ایران برآمد خروش / پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید / گسستند پیوند از جمشید

برو تیره شد فره ایزدی / بکژی گرایید و نابخردی
پدید آمد از هر سویی خسروی / یکی نامجویی ز هر پهلوی

سپه کرده و جنگ را ساخته / دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک ز ایران برآمد سپاه / سوی تازیان برگرفتند راه
شنیدند کانجا یکی مهترست / پر از هول شاه اژدها پیکرست

سواران ایران همه شاهجوی / نهادند یکسر بضحاک روی
بشاهی برو آفرین خواندند / ورا شاه ایران زمین خواندند
یکی اژدهافش بیامد چو باد / بایران زمین تاج بر سر نهاد

از ایران و از تازیان لشکری / گزین کرد از آن هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی / چو انگشتری کرد گیتی بدو
چو جمشید را بخت شد کندرو / بتنگ اندر آمد جهاندار نو

برفت و بدو داد تخت و کلاه / بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
نهان گشت و گیتی برو شد سیاه / سپردش بضحاک تخت و کلاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید / برو نام شاهی و او ناپدید

صدم سال روزی بدریای چین / پدید آمد آن شاه ناپاک دین
نهان بود چند از بد اژدها / بفرجام هم زو نیامد رها
چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ / یکایک ندادش زمانی درنگ

باره مر او را بدو نیم کرد / جهان را ازو پاک بی بیم کرد
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه / زمانه ربودش چو بیجاده کاه
ازو بیش بر تخت شاهی نبود / ازان رنج بردن چه آمدش سود

گذشته برو سالیان هفتصد / پدید آورید از همه نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز / که گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروریدت بشهد و بنوش / جز آواز نرمت نیاید بگوش

یکایک چگویی که گسترد مهر / نخواهد نمودن بسی نیز چهر
بدو شاد باشی و شادی بدو / همه راز دل برگشادی بدو
یکی نغز بازی برون آورد / بدلت اندر از درد خون آورد

پادشاهی ضحاک هزار سال بود

دلم سیر شد زین سرای سپنج / خدایا مرا زود برهان ز رنج
چو ضحاک بر تخت شد شهریار / برو سالیان انجمن شد هزار

هزار سر زمانه بدو گشت باز / برآمد بدین روزگاری دراز
نهان گشت آیین فرزانگان / پراکنده شد کام دیوانگان

هنر خوار شد جادویی ارجمند / نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز / ز نیکی نبودی سخن جز براز
دو پاکیزه از خانهٔ جمشید / برون آوریدند لرزان چو بید

[...]ز جمشید را هر دو دختر بدند / سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهرناز / دگر ماهرخ را بنام ارنواز
بایوان ضحاک بردندشان / بدان اژدهافش سپردندشان

[...]پروردشان از ره بدخوی / بیاموختشان کژی و جادوی
ندانست خود جز بد آموختن / جز از کشتن و غارت و سوختن
چنان شد که هر شب دو مرد جوان / چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان

[...]ر شکر بردی بایوان شاه / از آن ساختی راه درمان شاه
بکشتی و مغزش برون آختی / مر آن اژدها را خورش ساختی
دو پاکیزه از دو گوهر پادشا / دو مرد گرانمایهٔ پارسا

[...] ارمایل پاک دین / دگر نام گرمایل پیش بین
چنان بد که بودند روزی بهم / سخن رفت هر گونه از بیش و کم
ز بیدادگر شاه و از لشکرش / وزان رسمهای بد اندر خورش

[...]ت ما را بخوالیگری / بباید بر شاه بی داوری
وزان پس یکی چاره برساختن / ز هر گونه اندیشه انداختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون / یکی را توان آوریدن برون

[...]ند و خوالیگری ساختند / خورشها و اندازه بشناختند
خورشخانهٔ پادشاه جهان / گرفت آن دو بیدار خرم جوان
چو آمد بهنگام خون ریختن / بشیرین روان اندر آویختن

[...] روزبانان مردم کشان / گرفته دو مرد جوان را کشان
دمان پیش خوالیگران تاختند / ز بالا بروی اندر انداختند
پر از درد خوالیگران را جگر / پر از خون دو دیده پر از کینه سر

[...]ن ازین بدان آن [illegible] / ز کردار بیداد شاه گزین
ازان دو یکی را بپرداختند / جز این چاره‌ای نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسفند / برآمیخت با مغز آن ارجمند

یکی را بجان داد زنهار و گفت
نگر تا نیاری سر اندر نهفت

نگر تا نباشی به آباد شهر
ترا از جهان کوه و دشتست بهر

بجای پرستش ازان سر بی‌بها
[illegible] چند از پی

ازین گونه هر ماهیان سی جوان
ازیشان همی یافتندی روان

چو گرد آمدی مرد از ایشان دویست
از آنسان که نشناختندی که کیست

خورشگر بدیشان بزی چند و میش
سپردی و صحرا نهادیش پیش

کنون کرد ازان تخمه دارد نژاد
کز آباد بر دلش ناید بیاد

پس آیین ضحاک وارونه خوی
چنان بد که چون می بدش آرزوی

ز مردان جنگی یکی خواستی
بکشتی که با دیو برخاستی

یکی نامور دختری خوب روی
بپرده درون پاک بی گفتگوی

انجام روزگار ضحاک

پرستنده کردیش در پیش خویش
نه رسم کیی بد نه آیین کیش

چو از روزگارش چهل سال ماند
نگر تا بسر برش ایزد چه راند

در ایوان شاهی شبی دیریاز
بخواب اندرون بود با ارنواز

چنان دید کز کاخ شاهنشهان
سه جنگی پدید آمدی ناگهان

دو مهتر یکی کهتر اندر میان
ببالای سرو و بفر کیان

کمر بستن و رفتن شاهوار
بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار

دمان نزد ضحاک رفتی بجنگ
زدی بر سرش گرزهٔ گاورنگ

یکایک چنین کس که کهتر بسال
کشیدی ز سر تا بپایش دوال

بدان زه دو دستش ببستی چو سنگ
نهادی بگردن برش پالهنگ

همی تاختی تا دماوند کوه
کشان و دوان از پس اندر گروه

بپیچید ضحاک بیدادگر
بدریدش از بیم گفتی جگر

یکی بانگ برزد بخواب اندرون
که لرزان شد آن خانهٔ صدستون

بجستند خورشید رویان ز جای
ازان غلغل نامور کدخدای

چنین گفت ضحاک را ارنواز
که شاها چه بودت نگویی براز

تو خفته بآرام در خان خویش
بدیشان بترسیدی از جان خویش

زمین هفت کشور بفرمان تست
دد و دیو و مردم نگهبان تست

بخورشید رویان سپهبد بگفت
که چونین سخنها نشاید نهفت

همه خواب یکیک بدیشان بگفت
سپهبد گشاد آن نهان از نهفت

اگر راز من این داستان بشنوید
شود پاکتان دل ز جان من ناامید

بشاه گرانمایه گفت ارنواز
که بر ما بباید گشادنت راز

توانیم کردن مگر چاره را
که بیچاره نیست پتیاره را

چنین گفت با نامور خوب روی
که مگذار این راز را چاره جوی

نگین زمانه سر تخت تست
جهان روشن از نامور بخت تست

تو داری جهان زیر انگشتری
دد و مردم و دیو و مرغ و پری

ز هر کشوری گرد کن مهتران
هم اختر شناسان هم از سروران

سخن سر بسر موبدان را بگوی
پژوهش کن و راستی باز جوی

نگه کن که هوش تو بر دست کیست
ز مردم نژاد از ز دیو و پریست

چو دانسته شد چاره ساز آن زمان
بجیره شمر کس ز بد بدگمان

سپهبد را خوش آمد سخن
گران سرو پرورد بخ افگند بن

جهان از شب تیره چون پر زاغ
هم آنگه سر از کوه برزد چراغ

تو گفتی که بر کشور لاجورد
بگسترد خورشید یاقوت زرد

سپهبد هر آنجا که بد موبدی
سخن دان و بیدار دل بخردی

ز کشور بنزدیک خویش آورید
بگفت آن جگر خسته خوابی که دید

بخواند و بیکجا یشان گرد کرد
ازیشان همی جست درمان درد

بگفتش هرازود آگه کنید
روانرا سوی روشنی ره کنید

نهانی سخن کردشان خواستار
ز نیک و بد گردش روزگار

که بر من زمانه کی آید بسر
کرا باشد این تاج و تخت و کمر

گر این راز بر من بباید گشاد
وگر سر بخواری بباید نهاد

لب موبدان خشک و رخساره زرد
زبان پر ز گفتار با یکدگر

اگر بودنی باز گوییم راست
شود چاره [illegible] و جان را بهاست

وگر بشنوید بود و نهاد درست
بباید هم اکنون ز جان دست شست

سه روز اندر آن کار شد روزگار
سخن کس نیارست کرد آشکار

بروز چهارم برآشفت شاه
بر آن موبدان نماینده راه

که گر زنده تان دار باید بسود
وگر بودنیها بباید نمود

همه موبدان سر فگنده نگون
پر از هول دل دیدگان پر ز خون

ازان نامداران بسیار هوش
یکی بود بینا دل و تیزگوش

خردمند و بیدار و زیرک بنام
گزان موبدان او زدی پیش گام

دلش تنگ برگشت و ناپاک شد
گشاده زبان پیش ضحاک شد

بدو گفت پردخته کن سر ز باد
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد

جهاندار پیش از تو بسیار بود
که تخت مهی را سزاوار بود

فراوان غم و شادمانی شمرد
چو روز درازش سرآمد بمرد

اگر بارهٔ آهنینستی پای
سپهرت بساید نمانی بجای

کسی را بود زین سپس تخت تو
بخاک اندر آرد سر بخت تو

کجا نام او آفریدون بود
زمین را سپهری همایون بود

هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد
بیاید که ترسش و سرد باد

چو او زاید از مادر پر هنر
بسان درختی بود بارور

بمردی سپه برکشد گرده گاه
کمر جوید و تاج و تخت و کلاه

ببالا شود چون یکی سرو برز
بگردن برآرد ز فولاد گرز

زند بر سرت گرزهٔ گاوروی
ببندد ترا و آرد ز میدان بکوی

بدو گفت ضحاک ناپاک دین
چرا بنددم با منش چیست کین

دلاور بدو گفت اگر بگروی
کسی بی بهانه نیازد ببدی

برآید بدست تو هوش پدرش
وزان درد گردد پر از کینه سرش

یکی گاو برمایه خواهد بدن
جهانجوی را دایه خواهد بدن

تبه گردد آن هم بدست تو بر
بدین کین شد گرزهٔ گاوسر

چو ضحاک بشنید بگشاد گوش
ز تخت اندر افتاد و بگسست هوش

گرانمایه از پیش تخت بلند
بتابید رویش ز بیم گزند

چو آمد دل تاجور باز جای
بتخت کیان اندر آورد پای

نشان فریدون بگرد جهان
همی باز جست آشکار و نهان

ز آرام بودش نه خواب و نه خورد
شده روز روشن بدو لاجورد

برآمد برین روزگاری دراز
کشید اژدها پیش تنگی فراز

پیدا شدن فریدون و گاو دایهٔ او

خجسته فریدون ز مادر بزاد
جهانرا یکی دیگر آمد نهاد

ببالید بر سان سرو سهی
همی تافت زو فر شاهنشهی

جهانجوی با فر جمشید بود
بکردار تابنده خورشید بود

جهانرا چو باران ببایستگی
روانرا چو دانش بشایستگی

بسر بر همی گشت گردان سپهر
شده رام با آفریدون بمهر

همان گاو کش نام برمایه بود
ز گاوان ورا برترین پایه بود

ز مادر جدا شد چو طاوس نر
بهر موی بر تازه رنگی دگر

شده انجمن بر سرش بخردان
ستاره شناسان و هم موبدان

که کس در جهان گاو چونان ندید
نه از پیر سر کاردانان شنید

[illegible] ضحاک [illegible] گوی / [illegible] جهان در همی جست و جوی
فریدون که بودش پدر آبتین / شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر / برآویخت ناگاه در دام شیر
ازان روزبانان ناپاک مرد / تنی چند ناگه بدو باز خورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز / برو بر سرآورد ضحاک روز
خردمند مام فریدون چو دید / که بر جفت او آنچنان بد رسید
فرانک بدش نام و فرخنده بود / بمهر فریدون دل آگنده بود
دوان گشت دل خسته از روزگار / همی رفت گریان دران مرغزار
کجا نامور گاو پرمایه بود / که بایسته بر تنش پیرایه بود
به پیش نگهبان آن مرغزار / خروشید و بارید خون برکنار
بدو گفت کاین کودک شیرخوار / ز من روزگاری بزنهار دار
پدروارش از مادر اندر پذیر / وزین گاو نغزش بپرور بشیر
وگر باز خواهی روانم تراست / گروگان کنم جان بدانچت هواست
پرستنده بیشه و گاو نغز / چنین داد پاسخ بدان پاکمغز
که چون بنده در پیش فرزند تو / بباشم پذیرنده پند تو
فرانک بدو داد فرزند را / بگفتش بدو گفتنی پند را
سه سالش پدروار از آن گاو شیر / همی داد هشیار زنهارگیر
نشد سیر ضحاک از آن گفت و گوی / شد آگاه [illegible] آن بیشه پر جست و جوی
دوان مادر آمد سوی مرغزار / چنین گفت با مرد زنهاردار
که اندیشه در دلم ایزد ببست / فراز آمدست از ره بخرد است
همیکرد با بدگران چاره جست / که فرزند و شیرین روانم گسست
ببرم پی از خاک جادوستان / شوم با پسر سوی هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه / مر این را برم سوی البرز کوه
بیاورد فرزند را چون نوند / چو غرم ژیان سوی [illegible] بلند
یکی مرد دینی دران کوه بود / که از کار گیتی بی اندوه بود
فرانک بدو گفت کای پاک دین / منم سوگواری ز ایران زمین
بدان کاین گرانمایه فرزند من / همی بود خواهد سر انجمن
[illegible] سر تاج ضحاک را / سپارد کمربند او خاک را
ترا بود باید نگهبان او / پدروار لرزنده بر جان او
پذیرفت فرزند او نیک مرد / نیاورد هرگز بدو باد سرد
[illegible] / [illegible]
بیامد پر از کینه چون پیل مست / مر آن گاو پرمایه را کرد پست
همه سرچه دیدند در چارپای / بیفگند از ایشان و پرداخت جای
[illegible] یک سوی خان فریدون شتا / فراوان [illegible]ید و کس را نیا
بایوان او آتش اندر فکند / ز پای اندر آورد کاخ بلند
چو بگذشت بر آفریدون دو هشت / ز البرز کوه اندر آمد بدشت

پرسیدن شهزاده فریدون از مادر [illegible] نژاد خویش را

بر مادر آمد پژوهید و گفت / که بگشای بر من تو راز نهفت
بگوی مرا تا که بودم پدر / کیم من ز تخم کدامین گهر
چه گویم کیم بر سر انجمن / یکی دانشی داستانی بزن
فرانک بدو گفت کای نامجوی / بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین / یکی مرد بد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود / خردمند و گرد و بی آزار بود
ز طهمورث گرد بودش نژاد / پدر بر پدر بر همی داشت یاد
پدر بد ترا مر مرا نیک شوی / نبد روز روشن مرا جز بدوی
چنان بد که ضحاک جادوپرست / ز ایران بجان تو یازید دست
بضحاک گفتش ستاره شمر / که روز تو آرد فریدون [illegible]
ازو من نهانت همی داشتم / چه مایه بد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان / فدا کرد پیش تو روشن روان
ابر کتف ضحاک جادو دو مار / برست و برآورد از ایران دمار
سر بابت از مغز پرداختند / همان اژدها را خورش ساختند
سرانجام رفتم سوی بیشه‌ای / که کس را نبد زان نشان اندیشه‌ای
یکی گاو دیدم چو خرم بهار / سراپای نیرنگ و رنگ و نگار
نگهبان او پای کرده بکش / نشسته به بیشه درون شاه وش
بدو دادمت روزگاری دراز / همی پروریدت ببر بر بناز
ز پستان آن گاو طاووس رنگ / برافراختی چون دلاور نهنگ
سرانجام از آن گاو و آن مرغزار / یکایک خبر شد بشهریار
ز بیشه ببردم ترا ناگهان / گریزان ز ایوان و از خان و مان
بیامد بکشت آن گرانمایه را / چنان بی زبان مهربان دایه را
وز ایوان ما تا بخورشید خاک / برآورد و کرد از بلندی مغاک
فریدون چو بشنید بگشاد گوش / ز گفتار مادر برآمد بجوش
دلش گشت پر درد و سر پر ز کین / ابا بروز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ بمادر که شیر / نگردد مگر بآزمایش دلیر
کنون کردنی کرد جادوپرست / مرا برد باید بشمشیر دست
بپویم بفرمان یزدان پاک / برآرم ز ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این نیست رای / ترا با جهان سر بسر نیست پای
جهاندار ضحاک با تاج و گاه / کمربسته فرمان او را سپاه
چو خواهد ز هر کشوری صدهزار / کمربسته او را کند کارزار
جز اینست آیین پیوند و کین / جهان را بچشم جوانی مبین
که هر کو نبید جوانی چشید / بگیتی جز از خویشتن را ندید
بدان مستی اندر دهد سر بباد / ترا روز جز شاد و خرم مباد

داستان ضحاک با کاوه آهنگر

چنان بد که ضحاک را روز و شب / بیاد فریدون گشادی دو لب
از آن بر ز بالا ز بیم نشیب / دلش ز آفریدون شده پر نهیب
چنان بد که یک روز بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری مهتران را بخواست / که در پادشاهی کند پشت راست
از آن پس چنین گفت با موبدان / که ای پر هنر نامور بخردان
مرا در نهانی یکی دشمن است / که بر بخردان این سخن روشن است
پندارم همی دشمن خرد خوار / بترسم همی از بد روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری / هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن / ابا دیو و مردم برآمیختن
بباید بدین [illegible] همداستان / که بس ناسگالیم بدین داستان
یکی محضر اکنون بباید نوشت / که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
بگوید سخن جز همه راستی / نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان / دران کار گشتند همداستان
بر آن محضر اژدها ناگزیر / گواهی نوشتند برنا و پیر
هم آنگه یکایک ز درگاه شاه / برآمد خروشیدن دادخواه
ستمدیده را پیش او خواندند / بر نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر بروی دژم / که بر گوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه / که شاها منم کاوه دادخواه
یکی بی زبان مرد آهنگرم / ز شاه آتش آید همی بر سرم

تو شاهی و گر اژدها پیکری / بباید بدین داستان داوری
اگر هفت کشور به شاهی تراست / چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شماریت با من بباید گرفت / بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید / که نوبت ز گیتی به من چون رسید
که ماران‌ت را مغز فرزند من / همی داد باید به هر انجمن
سپهبد به گفتار او بنگرید / شگفت آمدش کان سخنها شنید
بدو باز دادند فرزند او / به خوبی بجستند پیوند او
بفرمود پس کاوه را پادشا / که باشد بدان محضر اندر گوا
چو برخواند کاوه همه محضرش / سبک سوی پیران آن کشورش
خروشید کای پایمردان دیو / بریده دل از ترس کیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید رو / سپردید دلها به گفتار او
نباشم بدین محضر اندر گوا / نه هرگز براندیشم از پادشا
خروشید و برجست لرزان ز جای / بدرید و بسپرد محضر به پای
گرانمایه فرزند او پیش او / خروشان ز ایوان برون شد به کو
مهان شاه را خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد / نیارد گذشتن به روز نبرد
چرا پیش تو کاوه خام گوی / بسان همالان کند سرخ روی
همه محضر ما و پیمان تو / بدرد بپیچد ز فرمان تو
سر و دل پر از کینه کرد و برفت / تو گفتی که عهد فریدون گرفت
ندیدیم ما کار از این صعب‌تر / بماندیم خیره بدین کار در
کی نامور پاسخ آورد زود / که از من شگفتی بباید شنود
به پیران کشور چنین گفت شاه / که ترسم شود روز روشن سیاه
که چون کاوه آمد ز درگه پدید / دو گوش من آواز او را شنید
میان من و او و ایوان درست / یکی آهنین کوه گفتی برست

رفتن کاوه آهنگر با فریدون

همیدون چو او ز دل بر برد دود / تو گفتی مرا در دل آمد شکست
ندانم چه شاید بدن زین سپس / که راز سپهری ندانست کس
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه / برو انجمن گشت بازارگاه
همی برخروشید و فریاد خواند / جهان را سراسر سوی داد خواند
از آن چرم کاهنگران پشت پای / بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد / هم آنگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه به دست / که ای نامداران یزدان‌پرست
کسی کو هوای فریدون کند / سر از بند ضحاک بیرون کند
بگوید که این مهتر آهرمن است / جهان‌آفرین را به دل دشمن است
بدان بی‌بها ناسزاوار پوست / پدید آمد آوای دشمن ز دوست
همی رفت پیش اندرون مرد گرد / سپاهی برو انجمن شد نه خرد
بدانسته بد کافریدون کجاست / سر اندر کشید و همی رفت راست
بیامد به درگاه سالار نو / بدیدندش آنجا و برخاست غو
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی / به نیکی یکی اختر افگند پی
بیاراست آن را به دیبای روم / ز گوهر برو پیکر از زر بوم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه / یکی فال فرخ پی افگند شاه
فرو هشت ازو سرخ و زرد و بنفش / همی خواندش کاویانی درفش
وزان پس هر آنکس که بگرفت گاه / به شاهی به سر بر نهادی کلاه
بر آن بی‌بها چرم آهنگران / برآویختی نو به نو گوهران
ز دیبای پرمایه و پرنیان / بران گونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود / جهان را ازو دل پر امید بود
بگشت اندرین نیز چندی جهان / همی بودنی داشت اندر نهان
فریدون چو گیتی بدان گونه دید / جهان پیش ضحاک وارونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان / به سر بر نهاده کلاه کیان
که من رفتنی‌ام سوی کارزار / ترا جز نیایش نباید بکار
که گیتی جهان‌آفرین برتر است / درو ز هر نیک و بد سر دود
فرو ریخت آب از مژه مادرش / همی خواند با خون دل داورش
به یزدان همی‌گفت زنهار من / سپردم ترا ای جهاندار من
بگردان ز جانش نهیب بدان / بپرداز گیتی ز نابخردان
فریدون سبک ساز رفتن گرفت / سخن را ز هر کس نهفتن گرفت
برادر دو بودش دو فرخ همال / از او هر دو آزاده مهتر به سال
یکی بود از ایشان کیانوش نام / دگر نام پرمایه شادکام
فریدون بر ایشان سخن برگشاد / که خرم زیید ای دلیران و شاد
که گردون نگردد مگر بر بهی / به ما باز گردد کلاه مهی
بیارید داننده آهنگران / یکی گرز سازید ما را گران
چو بگشاد لب هر دو بشتافتند / به بازار آهنگران تاختند
هر آنکس کز آن پیشه بد نامجوی / بسوی فریدون نهادند روی
جهانجوی پرگار بگرفت زود / وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاک پیش / همیدون بسان سر گاومیش
بران دست بردند آهنگران / چو شد ساخته کار گرز گران
بدو پیش جهانجوی بردند گرز / فروزان به کردار خورشید برز
پسند آمدش کار پولادگر / ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی کردشان نیز فرخ امید / بسی دادشان مهتری را نوید
که گر اژدها را کنم زیر خاک / بشویم شما را از گرد پاک
چو از نام دادار یاد آوریم / جهان را همه سوی داد آوریم

آمدن فریدون به جنگ ضحاک

فریدون به خورشید بر برد سر / کمر تنگ بستش به کین پدر
برون رفت شادان به خرداد روز / به نیک اختر و فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد به درگاه او / با بر اندر آمد سر گاه او
به پیلان گردون‌کش و گاومیش / سپه را همی توشه بردند پیش
کیانوش پرمایه بر دست شاه / چو کهتر برادر ورا نیکخواه
همی رفت منزل به منزل چو باد / سری پر ز کینه دلی پر ز داد
رسیدند به تازیانی نوند / بجایی که یزدان‌پرستان بدند
پس آمد بر آن جای نیکان فرود / فرستاد نزدیک ایشان درود
چو شب تیره‌تر گشت از آنجایگاه / خرامان بیامد یکی نیکخواه
فروهشته از مشک تا پای موی / به کردار حور بهشتیش روی
سروشی بدان آمده از بهشت / که تا باز گوید بد و خوب و زشت
سوی مهتر آمد بسان پری / بیاموختش در دم افسونگری
که تا بندها را بداند کلید / گشاده به افسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست / نه اهریمنی و نه کار بدیست
شد از شادمانی رخش ارغوان / که تن را روان دید و دولت جوان
خورشها بیاراست خوالیگران / یکی پاک خوان از در مهتران
چو شد نوش خورده شتاب آمدش / گران شد سرش رای خواب آمدش
چو آن ایزدی فرخی کار او / بدیدند و آن بخت بیدار او
برادرش را هر دو برخاستند / تبه کردنش را بیاراستند
یکی کوه بد زان برش بر به کوه / برادرش هر دو نهان از گروه

بآیین آن شاه خفته بتاب / شده تیز مانند شب دیریاز
بگه بر شدند آن دو پیداگر / وزایشان نبد هیچکس را خبر
ز خارا بکندند سنگی گران / ندیدند از آن کار بد را کران
دو دیدند وز آن کوه کندند سنگ / بدان تا نگوید سرش بی درنگ
وز آن کوه غلطان فرو کاستند / برادر همی کشته پنداشتند
بفرمان یزدان سر خفته کرد / خروشیدن سنگ بیدار کرد
فسون همان سنگ خارا ببست / چنان تا ببردار یزدان پرست
برادر بدانست کان ایزدیست / نه آهرمنی راه و کار بدیست
فریدون بافراز آنجایگاه / برآمد وبدش کاوه پیش سپاه
فراخته کاویانی درفش / همان دیبهٔ خسروانی درفش
همانگه کمر بست و اندر گشاد / نکرد آن سخن را بر ایشان پدید
باروند رود اندر آورد رو / چنان چون بود شاه دیهیم جوی
به پهلوانی ندانی زبان / بتازی تو اروند را دجله خوان
سوم منزل آن شاه آزاده مرد / لب دجله شهر بغداد کرد
چو آمد بنزدیک اروند رود / فرستاد زی رودبانان درود
به کشتی و زورق هم اندر شتاب / که اربد یکسر بدین روی آب
بدان باد پا گفت پرورش / که کشتی در افکن هم اکنون براه
مرا با سپاهم بدان سو رسان / ازینها کسی را بدین سو ممان
بیاورد کشتی نگهبان رود / نیامد بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان / چنین گفت با من سخن در نهان
مرا گفت کشتی مران تا نخست / جوازی نیابی بمهر درست
فریدون چو بشنید شد خشمناک / ازان ژرف دریا نیامدش باک
بتندی میان کیانی ببست / بران باره شیر دل برنشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را / بآب اندر افکند گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر / همیدون بدریا نهادند سر
بدان بادپایان با آفرین / بآب اندرون غرقه کردند زین
سر سرکشان اندر آمد بخواب / ز تازیدن بادپایان در آب
بآب اندرون تیز آورد پای / چنان چون شب تیره ماه شمال
بخشکی رسیدند سر کینه جوی / ببیت المقدس نهادند روی
همی گنگ دژ هوختش خواندند / که بر پهلوانی زبان راندند
بتازی کنون خانهٔ پاک دان / برآورده ایوان ضحاک دان
چو از دشت نزدیک شهر آمدند / کزان شهر جوینده بهر آمدند
ز یک میل کرد آفریدون نگاه / یکی کاخ دید اندران شهر شاه
به ایوانش برتر ز کیوان نمود / تو گفتی ستاره بخواهد بسود
فروزنده چون مشتری بر سپهر / همه جای شادی و آرام و مهر
بدانست کان خانهٔ اژدهاست / که جای بزرگی و جای بلاست
بیارانش گفت آنکه بر تیره خاک / برآرد چنین بر ز جای از مغاک
بترسم همی زانکه با او جهان / یکی راز دارد دگر در نهان
نباید که ما را بدین جای تنگ / شتابیدن آید بجای درنگ
نخستین هر چه برتر زکین جهان / شما را ازین پس بباید آراستن

درآمدن فریدون بکاخ ضحاک

بگفت و بگرز گران دست برد / عنان باره دیو سنگش سپرد
که گیتی یکی آتشی در ببست / کز پیش نگهبان ایوان برست
گران گرز برداشت از زیر زین / تو گفتی همی بر نوردد زمین
کس از روزبانان بدر بر نماند / فریدون جهان آفرین را بخواند
ز اسب اندر آمد بکاخ بزرگ / جهان را سپرده جوان سترگ
طلسمی که ضحاک سازنده بود / سرش با سمان بر فرازنده بود
همانگه ز بالا فرود آمدند / که آن جز بنام جهاندار دید
یکی گرزه گاو پیکر بدست / زدی هر که آمد همی بر سرش
وز آن جادوان کاندر ایوان بدند / همه نامور نره دیوان بدند
ازیشان بگرز گران کرد پست / نشست از بر تخت جادو پرست
طلب کرد و کمچند ضحاک را / مران بدکنش دیو ناپاک را
در ایوان بجایی ندیدش اثر / دلش گشت از آن کار زیر و زبر
نهاد از بر تخت ضحاک پای / کلاه کئی جست و بگرفت جای
برون آورید از شبستان او / بتان سیه موی خورشید رو
بفرمود شستن سرانشان نخست / ز دلشان پس آن تیرگی بشست
...داور پاک بنمودشان / ز آلودگی پیر پالودشان
که پرورده بت پرستان بدند / سراسیمه بر سان مستان بدند
پس آن دختران جهاندار جم / بهر کس که گل سرخ دادند دم
...ماندند بر آفریدون سخن / که تو باش تا هست گیتی کهن
چرا خیره تر بدان از نوای نیکبخت / چه بار آورد شاخ کامی درخت
که ایدون ببالین شیر آمدی / ستمکاره مرد دلیر آمدی
...ما نه کشیدیم رنج و بلا / ازین اهرمن کیش نر اژدها
چه مایه بیاگشت بر ما ببد / زکردار آن جادوی بی خرد
ندیدیم ما کس که این بهره داشت / بدین پایگاه از هنر بهره داشت
...دیشه که او آمدی / وگر آن نیز و جاه او آمدی
چنین داد پاسخ فریدون که بخت / نماند بکس جاودانه نه تخت
منم پور آن نیکبخت آبتین / که بگرفت ضحاک ناپاک دست
بافسون برآری و بن کینه جو / نهادم سوی تخت ضحاک روی
همان گاو پرمایه کم دایه بود / زپیکر شبیبش همی پرمایه بود
زخون چنان بی زبان چارپای / چو آمد بران دیو ناپاک رای
که بر سام لاجرم جنگجوی / از ایران بکین اندر آورده روی
سرش را بدین گرزه گاو چهر / بگویم که بخشایش آرد بمهر
سخنها چو بشنید از او ارنواز / گشاده شدش سر دل پاک را
بدو گفت شاه آفریدون تویی / کرم برگئی تنبل و جادوئی
کجا هوش ضحاک بر دست اوست / گشاده جهان را اگر بست تست
ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک / شده رام با او ز بیم هلاک
همی جفت مان خواند و جفت مار / چگونه توان بودن ای شهریار
فریدون چنین پاسخ آورد باز / اگر چرخ دادم دهد زان فراز
ببرم پی اژدها را ز خاک / بشوییم جهان را ز ناپاک پاک
ببایدت ما را کنون گفت راست / گران بی بها اژدهافش کجاست
بر و خوب رخ برگشادند راز / که ما اژدها را سر آید بکار
بگنبد کو سوی هندوستان / ببندد تا که بند جادوستان
ببرد آب بی دین کیهان هزار / هراسان شدست از بد روزگار
کجا گنه بودش یکی پیش بن / که پردخت کی گرد از روی زمین
کس آمد که گیرد سر تخت تو / همان شهر زاند کل بخت تو
دلش ز آن فرخنده فال پر آتش نشست / همه زندگانی برو ناخوش نشست
که تا خو چو دانم و دد و رد روز / بریزد که گند در گئی آب زن
اگر گو بشوید سر و تن بخون / شود فال اختر شناسان نگون
...کنیزان آن مار ها گفت دو / برنج دراز است و مانده شگفت
ازین کشور آید بدیگر شود / زرنج دو مار سیه نغنود
کنونست هنگام باز آمدن / که جایی فراوان نباشد درنگ

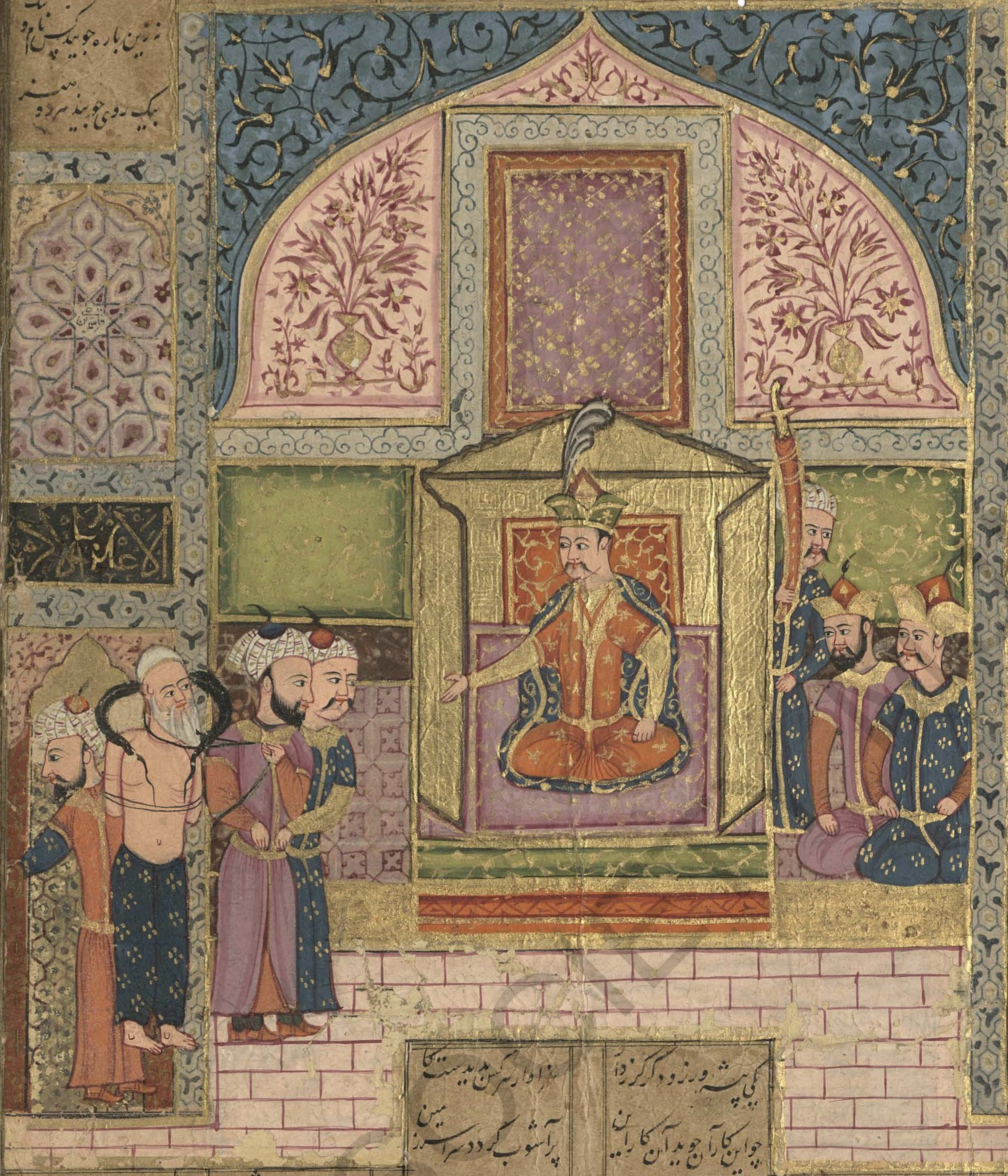
نهاده بدو گوش گردن فراز / گشاده زبان و جگر خسته راز
چو کشور ز ضحاک بودی تهی / یکی مایه ور بد بسان رهی
که او داشتی گنج و تخت و سرای / شگفتی بدلسوزگی کدخدای
ورا کندرو خواندندی بنام / بکندی زدی پیش بیداد گام
بکاخ اندر آمد روان کندرو / در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه / چو سرو بلند از برش گرد ماه
بیکدست سرو سهی شهرناز / بدیگر سیه ماه رخ ارنواز
همه شهر یکسر پر از لشکرش / کمربستگان صف زده بر درش
نه آسیمه گشت و نه پرسید راز / نیایش کنان رفت و بردش نماز
بر او آفرین کرد کای شهریار / همیشه بزی تا بود روزگار
خجسته نشستت بافرهی / که هستی سزاوار شاهنشهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد
فریدونش فرمود تا رفت پیش / بگفت آشکارا همه راز خویش
بفرمود شاه دلاور بدو / که آلات تخت شاهی بجو
نبید آور و رامشگران را بخوان / بپیمای جام و بیارای خوان
کسی کو برامش سزای منست / بدانش همان دلفزای منست
بیار انجمن کن بر تخت من / چنانچون بود در خور بخت من
سخنها چو بشنید ازو کدخدای / بکرد آنچه گفتش همه در بجای
می روشن آورد و رامشگران / همان درخورش کهتر و مهتران
فریدون همانگاه رامش گزید / شبی کرد جشنی چنان چون سزید
نشسته برش مهتران جهان / چه از پهلوانان گرد و مهان
چو شد رام گیتی دمان کندرو / برون آمد از پیش سالار نو

آگاه شدن ضحاک از آمدن فریدون و گرفتار شدن بدست وی

نشست از بر تازی راهجوی / سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهبد رسید / سراسر بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت کای شاه گردنکشان / بر گشتن کارت آمد نشان
سه مرد سرافراز با لشکری / بیامد دمان از در کشوری
ازان سه یکی کهتر اندر میان / ببالای سرو و بچهر کیان
بسالست کهتر فزونیش بیش / وز آن مهتران او نهد پای پیش
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه / همی تابد اندر میان گروه
بر اسپ اندر آمد بایوان شاه / دو پرمایه با او همیدون براه
بیامد بتخت کیی بر نشست / همه بند و نیرنگ تو کرد پست
هر آنکس که بود اندر ایوان تو / ز مردان مرد و ز دیوان تو
سر از بار یکسر فرو ریختشان / همه خاک با خون برآمیختشان
بدو گفت ضحاک شاید بدن / که مهمان بود شاد باید بدن
چنین داد پاسخ ورا پیشکار / چه مهمان که با گرزهٔ گاوسار
بمهمانی آید ازو کن حذر / گذشت او ز مهمان نگهدار سر
بمردی نشیند بآرام تو / ز تاج و کمر بسترد نام تو
بآیین خویش آورد ناسپاس / چنین گر تو مهمان شناسی شناس
بدو گفت ضحاک چندین منال / که مهمان گستاخ بهتر بفال
چنین داد پاسخ ورا کندرو / گر آری شنیدم تو پاسخ شنو
گر این نامور هست مهمان تو / چه کارستش اندر شبستان تو
که با دختران جهاندار جم / نشیند زند رای بر بیش و کم
بیکدست گیرد رخ شهرناز / بدیگر عقیق لب ارنواز
شب تیره گون خود بتر زین کند / بزیر سر از مشک بالین کند
چو مشک آن دو گیسوی دو ماه تو / که بودند همواره دلخواه تو
نشیند همی راز با ناشناس / تو مهمان شناسی همی ناسپاس
برآشفت ضحاک بر سان گرگ / شنید آن سخن آرزو کرد مرگ
بدشنام زشت و بآوای سخت / شگفتی بشورید با نیکبخت
بدو گفت هرگز تو در خان من / ازین پس نباشی نگهبان من
چنین داد پاسخ ورا پیشکار / که ایدون گمانم من ای شهریار
که زان تخت هرگز نیابی تو بهر / بمن چون دهی کدخدایی شهر
چو بی بهره باشی ز شاهنشهی / مرا کار سازندگی چون دهی
چرا برنسازی همی کار خویش / که هرگزت ناید چنین کار پیش
ز تاج بزرگی چو موی از خمیر / برون آمدی مهترا چاره گیر
ترا دشمن آمد بتخت نشست / یکی گرزهٔ گاوپیکر بدست
همه بند و نیرنگت از رنگ برد / دلارام بگرفت و گاهت سپرد
جهاندار ضحاک زان گفت و گوی / بجوش آمد و تیز بنهاد روی
بفرمود تا برنهادند زین / بر آن راه پویان باریک بین
بیامد دمان با سپاهی گران / همه نره دیوان و جنگاوران
ز بی راه مر کاخ را بام و در / گرفت و بکین اندر آورد سر
سپاه فریدون چو آگه شدند / همه سوی آن راه بی ره شدند
ز اسپان جنگی برآویختند / بدان جای تنگی فرو ریختند
همه بام و در مردم شهر بود / کسی کش ز جنگاوری بهر بود
همه در هوای فریدون بدند / هم از درد ضحاک پر خون بدند
ز دیوارها خشت و از باره سنگ / بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
ببارید چون ژاله ز ابر سیاه / کسی را نبد بر زمین جایگاه
بشهر اندرون هر که برنا بدند / چه پیران که در جنگ دانا بدند
سوی لشکر آفریدون شدند / ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
خروشی برآمد ز آتشکده / که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و برناش فرمان بریم / یکایک ز گفتار او نگذریم
نخواهیم بر گاه ضحاک را / مران اژدها خیم ناپاک را
سپاهی و شهری بکردار کوه / سراسر بجنگ اندرون همگروه
ازان شهر روشن یکی تیره گرد / برآمد که خورشید شد لاجورد
پس از رشک ضحاک شد چاره جوی / ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
ز آهن سراسر بپوشید تن / بدان تا نداند کس از انجمن
برآمد همانگه بکاخ بلند / بچنگ اندرون شست یازی کمند
نگه کرد ازان بام سوی سرای / نگر تا چه دید آن بد زشت رای
بدید آن سیه موی رخ ارنواز / پر از جادوی با فریدون براز
دو رخساره روز و دو زلفش چو شب / گشاده بنفرین ضحاک لب
بدانست کان کار هست ایزدی / رهایی نیابد ز دست بدی
بمغز اندرش آتش رشک خاست / بایوان کمند اندر افکند راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند / فرود آمد از بام کاخ بلند
بچنگ اندرش آبگون دشنه بود / بخون پری چهرگان تشنه بود
همان تیز خنجر کشید از نیام / نه بکشاد راز و نه برگفت نام
ز بالا چو پی بر زمین برنهاد / فریدون بیامد بکردار باد
پس آنگه بدانست داننده شاه / چو گردش همیدون بد و در نگاه
بدان گرزهٔ گاوسر دست برد / بزد بر سرش ترگ بشکست خرد
بیامد سروش خجسته دمان / مزن گفت کو را نیامد زمان
همیدون شکسته ببندش چو سنگ / ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
بکوه اندرون به بود بند او / نیاید برش خویش و پیوند او
فریدون چو بشنید ناسود دیر / کمندی بیاراست از چرم شیر

بتندی

بتندی ببستش دو دست و میان / که نگشاد آن بند پیل ژیان
نشست از بر تخت زرین او / بیفگند ناخوب آیین او
بفرمود کردن در بر خروش / که هر کس که دارید بیدار هوش
نباید که باشید با ساز جنگ / نه زین باره جوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه ور / بیک روی جویند هر دو هنر



یکی پیشه ور دیگری گرزدار / سزاوار هر کس پدیدست کار
چو این کار آن جوید آن کار این / پرآشوب گردد سراسر زمین
[illegible]ندرست آنکه ناپاک بود / جهان را ز کردار او باک بود
شما دیر مانید و خرم بوید / برامش سوی ورزش خود روید
وزان پس همه نامداران شهر / کسی کش بد از گنج و از ناز بهر
[illegible]شهد با رامش و خواسته / همه دل بفرمانش آراسته
فریدون فرزانه بنواختشان / زراه سزا پایگه ساختشان
همی پندشان داد و کرد آفرین / همی یاد کرد از جهان آفرین
همی گفت کاین جایگاه منست / زفال اختر نو پناه منست
که یزدان پاک از میان گروه / برانگیخت ما را ز البرز کوه
بدان تا جهان از بد اژدها / بفرمان گرز من آید رها
چو بخشایش آورد نیکی دهش / بپاکی بباید سپردن رهش
منم کدخدای جهان سربسر / نشاید نشستن بیکجای بر
وگرنه من ایدر بسی بودمی / بسی با شما روز پیمودمی
همان پیش او خاک دادند بوس / ز درگاه برخاست آوای کوس
همه شهر دیده بدرگاه بر / خروشان بدان روز کوتاه بر
که تا اژدها را ببند آورید / ببند کمندش چنان چون سزید
دمادم برون رفت لشکر ز شهر / وزان شاه نایافته شهر بهر
ببردند ضحاک را بسته زار / بپشت هیونی برافکنده خوار
همیراند زینگونه تا شیرخوان / جهان را چو این بشنوی پیر خوان
[illegible]سا روزگارا که بر کوه و دشت / گذشتست بسیار و خواهد گذشت
بدینگونه ضحاک را بسته سخت / سوی شیرخوان برد بیدار بخت
همیراند او را بکوه اندرون / همیخواست کارد سرش را نگون
[illegible]یامد همانگه خجسته سروش / بخوبی یکی راز گفتش بگوش
که این بسته را تا دماوند کوه / همی بر چنین تازنان بی گروه
مگر زان کسی را که نگزیردت / بهنگام سختی بر گیردت
[illegible]یاورد ضحاک را بر نوند / بکوه دماوند کردش ببند
ز سر تا بپایش نمی بر کشید / سراسر یکی چرم ازو بر درید
بدان نره سرو پایش دستش ببست / همه بند گردنش بر هم شکست
[illegible]بند بفرمود تا [illegible] / نماند از بد بخت مانند چیز
بکوه اندرون جای تنگش گزید / نگه کرد غاری بنش ناپدید
بیاورد مسمار آهنگران / بجایی که مغزش نبود اندر آن
[illegible]تش بدان کوه با[illegible] / [illegible] بماند بسختی درا[illegible]
ببستش بدان گونه آویخته / وزو بر زمین خون دل ریخته
از آن نامور [illegible] دل چون خاک شد / جهان از بد بهای او پاک شد
[illegible]تش و پیوند او / بماند [illegible] در بند او
بیا تا جهان را ببد نسپریم / بکوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همه نیک و بد پایدار / همان به که نیکی بود یادگار
[illegible]ر و کاخ بلند / نخواهد بدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار / سخن را چنین خوارمایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود / ز مشک و ز عنبر سرشته نبود

به داد و دهش یافت آن نیکوئی / تو داد و دهش کن فریدون توئی
و دیگر که گیتی ز نابخردان / بپرداخت و بستد ز دست بدان
نگه کن کجا آفریدون کجاست / که گیتی به شمشیر او گشت راست
جهان چون بدیگری را سپرد / بجز حسرت و داغ چیزی نبرد
فریدون چو شد در جهان کامگار / ندانست جز خویشتن شهریار
زمانه بی اندوه گشت از بدی / گرفتند هر کس ره ایزدی
نشستند فرزانگان شادکام / گرفتند هر یک ز یاقوت جام
پرستیدن مهرگان دین اوست / تن آسانی و خوردن آیین اوست
جهان چون بر او بر نماند ای پسر / نماند بتو نیز اندوه مخور
پس آگاهی آمد ز فرخ پسر / بمادر که فرزند شد تاجور
همی آفرین کرد بر کردگار / بدان شادمان گردش روزگار
یکی هفته زین گونه بخشید چیز / چنان شد که درویش نشناسند نیز
ازان پس همه گنج آراسته / فرود آورید و پر خواسته
بنیکی فرو بست از و دست بد / چنان کز ره پادشاهان سزد
همه خواسته بر شتر بار کرد / دل پاک سوی جهاندار کرد
بزرگان لشکر چو بشناختند / بر شهریار جهان تاختند
همه زر و گوهر بر آمیختند / بتخت سپهبد فرو ریختند
همه دست برداشته باسمان / همیخواندندش نیکی گمان
ببیند بگیتی درون پسر / ز کردار ضحاک بیدار کرد
بیاراست گیتی بسان بهشت / بجای گیا سرو و گلبن بکشت
ز سالش چو یک پنجه اندر کشید / سه فرزندش آمد گرامی پدید
ازان سه دو پاکیزه از شهرناز / یکی کهتر از خوب چهر ارنواز
فریدون ازان نامداران خویش / یکی را گرانمایه تر خواند پیش
بدو گفت بر گرد گرد جهان / سه دختر گزین از نژاد مهان
بخوبی سزای سه فرزند من / چنان چون بشاید به پیوند من
که بیدار دل بود و هشیار بود / زبان چرب و شایسته کار بود
بهر کشوری کز جهان مهتری / بپرده درون داشتی دختری
خردمند و روشن دل و پاک تن / بیامد بر سرو شاه یمن
زمین را ببوسید و چربی نمود / بران مهتر آن آفرین برفزود
بدو گفت جندل که خرم بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
بتو آفرین از فریدون گرد / بزرگ آنکسی کو ندارد دش خرد

فریدون ز کاری که کرد ایزدی / نخست او جهان را بشست از بدی
سه دیگر که کین پدر باز خواست / جهان ویژه با خویشتن کرد راست
هم از دیو ضحاک تخت و کلاه / ستد آنچنان نامبردار شاه

پادشاهی فریدون پانصد سال بود

بروزی خجسته سر مهر ماه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
می روشن و چهره شاه نو / جهان نو ز داد از سر ماه نو
اگر یادگارست از و ماه و مهر / بکوش و برنج ایچ منمای چهر
فرانک نه آگاه بد زین نهان / که فرزند او شاه شد در جهان
نیایش کنان شد سر و تن بشست / به پیش جهان داور آمد نخست
برآنکس که بودی ازان پس نیاز / همیداشت روز بد خویش راز
دگر هفته مر بزم را ساز کرد / مهانی که بودند آواز کرد
در گنجها را گشادن گرفت / نهاده همه رای دادن گرفت
همان جامه و گوهر شاهوار / که او داشت از آیین یادگار
فرستاد نزدیک فرزند چیز / زبانی پر از آفرین داشت نیز
کرای شاه فیروز یزدان شناس / نیایش مراو را و زیب و سپاس
همان مهتران از همه کشورش / بدان فرهی صف زده بر درش
که جاوید بادا چنین شهریار / برومند بادا از روزگار
بران چینه کز راه پیدا بود / مر آن بوم و بر کان نه آباد بود
ز آمل گذر سوی تمیشه کرد / نشست اندر آن نامور بیشه کرد
بنجبت جهاندار هر سه پسر / سه خسرو نژاد از بر تاج زر
پدر پور ناکرده از ناز نام / همی پیش پیلان نهادند گام

خواستن فریدون جهت پسران

پدر نام ناکرده از نازشان / بدین نا برآمد آوازشان
بشد جندل راهبر آن زمان / همی گشت هر سو بگرد جهان
نهفته بجستی همه رازشان / شنیدی همه نام و آوازشان
نشان یافت جندل مر اورا درست / سه دختر چنان چون فریدون بجست
بجندل چنین گفت شاه یمن / که بی آفرینت مباد انجمن
از ایران یکی کهترم چون شمن / پیام آوریده بشاه یمن
مرا گفت شاه یمن را بگوی / که برگاه تا مشک بوید بوی

یکی پیشتر بند ضحاک بود / که بیدادگر بود و نا...
جهانا چه بد مهر و بد گوهری / که خود پرورانی و خو...
ببد در جهان پنجصد سال شاه / بآخر شد و ماند ازو...
چنینیم یکسر که و مه همه / تو خواهی شبان باش خو...
برسم کیان تاج و تخت مهی / بیاراست با گاه شا...
دل از داوریها بپرداختند / بآیین یکی جشنگه...
بفرمود تا آتش افروختند / همی عنبر و زعفرا...
ورا بد جهان سالیان پانصد / نیفگند یکروز بنیا...
ز ضحاک شد تخت شاهی تهی / سرآمد برو روزگا...
نهاد آن دو رخساره بر خاک بر / همی خواند نفرین بضحاک...
نهانش نوا کرد و با کس نگفت / همی راز او داشت اند[ر] نهفت
بیاراست چون بوستان خوان خویش / مهانرا همیخواست مهمان...
گشادن در گنج را گاه دید / درم خوار بد چون ... سپاه
همان جوشن و خود و زرین و تیغ / کلاه و کمر هم نبودش در...
چو آن خواسته دید شاه زمین / پذیرفت و بر مام کرد آف...
چنین روز روزت فزون باد بخت / بد اندیش کانرا فزون...
ز یزدان همیخواندند آفرین / بران تخت و تاج و کلاه و نگین
وزان پس فریدون بگرد جهان / بگردید تا آشکار و...
بنیکی ببستش همه راه بد / چنان کز ره پادشاها...
کجا از جهان گوشه خوانی همی / جز آن تیز نامش ندانی...
ببالا چو سرو و برخ چون بهار / همه چینه مانند شه...
ازان پس بدیشان نگه کرد شاه / که گشتند زیبای تخت و کلا[ه]
کجا نام او جندل راهبر / بهر کار دلسوز بر شا[ه بر]
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر / پری چهره و پاک و خسرو گهر
چو بشنید جندل ز خسرو سخن / یکی رای پاکیزه افگند...
بیکایک ز ایران اندر کشید / بپرسید و بسیار گفت و شنید
ز شاهان پرمایه کس راند بد / که پیوستگی فریدون...
بیامد خرامان بنزدیک شاه / ز شادی چو پیش گل اند...
چه پیغام داری چه فرمان دهی / ...ده ازگه...
درود از فریدون فرخ دهم / سخن هرچه پرسی تو پاسخ...
خجسته بزی شاد بی درد و رنج / پراگنده رنج و بیاگند...

بدان

...ای پرمایه تازیان / که گر اختر بدی جاودان بی زیان
...دیده اندر جهان دیده است / دو دیده بود مر مرا آن سه است
...پیوند کس را نیاراستم / ز بیگانه و خویش کم خواستم
مرا پادشاهی آباد هست / همان گنج و مردی و بنیاد هست
...این سه گرانمایه را در نهفت / نباشد گزیر از سه پاکیزه جفت
...ران هر سه را چون زنان کرده نام / چو بشنیدم این بند دلم شادکام
سه پوشیده رخ با سه شاهی جوی / سزا را سزاوار بی گفت و گوی
همی گفت اگر پیش بالین من / نه بیند سپهر ماه این جهان بین من
فرستاده بر ایشان بجز راه من / بهر کار دیدار دانش بان من
فراوان کس از دشت نیزه وران / بر خویش خواند آزموده سران
فریدون فرستاد زی ما پیام / بگسترد پیشم یکی خوب دام
فرستاده گوید چنین گفت شاه / که آراسته است با تاج و گاه
اگر گویم آری و دل زآن تهی / دروغ ایچ کی در خورد با مهی
کسی کو بود شهریار زمین / بر نخبت بادی سگالید کین
جهان آزموده دلاور سران / گشادند یکسر به پاسخ زبان
سخن گفت و بخشش ایمن ماست / عمان و ستان تا قنوج دین ماست
یکی چاره کرد خواهی بسی / بترسی از این پادشاهی همی
...ایشان چنین گفت کای مهتران / خردمند باشید و روشن روان
...گفته باشم مباد از من / ز شاهی و دختر ز گردان گزین
...خویش گوهر چند هستی بلند / سه فرزند تو بر تو بر ارجمند
...پادشا دیده خواهد ز من / دگر دشت گردان و تخت یمن
...فرمان شاه این سه فرزند من / بردن آنکه را بند ز دربند من
...ایشان شادان بنزدیک من / شود در روشن این شهر تاریک من
...مم گر شادمان دل پر از داد مست / بزینهارشان دست گیرم بدست
...از آفرین لب ز ایوان او / سوی شهریار جهان کرد روی
سه فرزند را خواند شاه جهان / نهفته پدید آورید از نهان
چنین گفت کای شهریار زمین / بر انجمن سرو سایه فکن
...بهر شما از پدر خواستم / سخنهای بایسته آراستم
...پرسد سخنهاش پاسخ دهید / برادو همه رای فرخ نهید
...ان راستی را براراسته / خردمند با دانش و خواسته
[illegible] / [illegible]

کو شیر نیز از جان فرزند چیز / تماما که چیزی نباشد بنیز
گرامی‌تر از دیده آنرا شناس / که دیده ز دیدش ندارد سپاس
خرد یافته مرد نیکی سگال / همی دوستی را بجوید همال
سه فرزند شایسته از تاج و گاه / بمانند خورشید و تابنده ماه
ز کار آگهان آگهی یافتم / بدان آگهی تیز بشتافتم
که تا هست نام سه فرخ نژاد / چو اندر خور آید بگستردم یاد
فریدون پیامم بدین گونه داد / تو پاسخ گزار آنچه آیدت یاد
مرا روز روشن شود تیره شب / نباید گشادن به پاسخ دو لب
فرستاده را زود جایی گزید / پس آنگه بکار اندرون بنگرید
نهفته برون آورید از نهفت / همه رازها پیش ایشان بگفت

رای زدن شاه یمن با بخردان

دگر آرزوها سپارم بدو / شود دل پر آتش پر از آب رو
شنید این سخن مردم رازجوی / که ضحاک را زو چه آمد بروی
که ما همگنان این نه بینیم رای / که هر با در تو بجنبی ز جای
زمین را بخنجر میستان کنیم / بنیزه هوا را نیستان کنیم
از این آرزوها بر ما مجوی / که گر داد با او نپیچند روی
که با ما فریدون نتابیم جنگ / نه با پهلوانان ایران درنگ
فرستاده شاه ار پیش خواند / فراوان سخنها بخوبی براند
پسر خود گرامی بود شاه را / بویژه که زیبا بود گاه را
مرا خوارتر چون سه فرزند خویش / نه بینم بهنگام بایست پیش
که هر سه پسر را همی پیش من / فرستید با نامدار انجمن
شود شادمان دل بدیدارشان / ببینم روانهای بیدارشان
کت آید پدید از ایشان نیاز / فرستم سبکشان بر شاه باز

نصیحت کردن فریدون پسران را

چو ناسفته گوهر سه دخترش بیست / نباشد پسر دختر افسرپرست
کنون تان بباید بر او شدن / بهر بیش و کم رای فرخ زدن
از آیینه اگر پرورده پادشا / نباید که باشید مگر پارسا
شما هر چه گویم ز من بشنوید / گر از کار بندید خرم شوید
نباید که باشید شما بازبون / بکار آورد مرد دانا فسون

پسندیده‌تر کس ز فرزند نیست / چو پیوند فرزند پیوند نیست
چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز / کجا داستان زد ز پیوند نغز
که خرم بمردم بود روزگار / نه نیکو بود بی پسر شهریار
ز هر کام و هر خواسته بی نیاز / بهر آرزو دست ایشان دراز
کجا از پس پرده پوشیده روی / سه پاکیزه داری تو ای نامجوی
کنون این گرامی دو گونه گهر / بباید بر آمیخت با یکدگر
پیامش چو بشنید شاه یمن / بپژمرد چون آب کنده سمن
شتابم نباید به پاسخ کنون / و را چند راز است با رهنمون
بباید در بار دادن نشست / با انبوه اندیشگان در نشست
که ما را ز گیتی به پیوند خویش / سه شمع است روشن ز دیدار خویش
همیگرد خواهد ز پیشم جدا / یکی رای خواهم زدن با شما
گراینده هر سو به پیوند من / ببسته روی پوشیده فرزند من
و گر سر بپیچم ز گفتار او / هراسان شود دل ز آزار او
از این در سخن هر چه تان هست یاد / سراسر به من بر بباید گشاد
اگر شد فریدون جهان شهریار / نه ما بندگانیم بی گوشوار
سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند / سر بدره بگشای و لب را ببند
چو بشنید از آن کاردانان سخن / نه سر دید آن کار را و نه بن
سپهدار گرشاسب آید برم / ابا سام نیرم بر در سرم
که من شهریار انرا کهترم / به هرچه او بفرمود فرمانبرم
سخن هر چه گویی پذیرم همی / ز دختر بر اندازه گیرم همی
اگر شاه را زانچنین است کام / نشاید زدن جز بفرمانش گام
کجا من ببینم سه شاه ترا / فروزنده تاج و گاه ترا
پس آنگه سه روشن جهان بین من / بدیشان سپارم با آیین من
سراینده جندل چو پاسخ شنید / ببوسید تختش چنان چون سزید
بیامد چو نزد فریدون رسید / بگفت آن کجا دید و پاسخ شنید
ز بوییدن جندل و رای خویش / سخنها همه پاک بنهاد پیش
سروش ار بیاید چو ایشان عروس / نگردش بهر سه دهد خاک بوس
سراینده باشید و بسیار هوش / بگفتار او بر نهاده دو گوش
سخن گوی روشن دل و پاک دین / بکاری که پیش آمدش در پیش
یکی ژرف بنشست شاه یمن / که چون او نباشد بهر انجمن
[illegible] / [illegible]

سه خورشیدرخ را ز ایوان بیار
بیارد پر از رنگ و بوی نگار

نشاند بر آن تخت شاهنشهی
سه خورشیدرخ را چو سرو سهی

ببالا و دیدار هر سه یکی
که از مه ندانند باز [...]

ازین سر سه کهتر بود پیش رو
مهین باز پس در میان ماه نو

نشیند کهین نزد مهتر پسر
مهین را بنزد کهین تاجور

میانه نشیند هم اندر میان
بدان گفت زد آتش [...]

بپرسد شما را کزین سه همال
کدامین شناسید مهتر بسال

میانه کدامست و کهتر کدام
بباید بدین تان همی گفت نام

بگویند کان برترین کهترست
مهین نشستن نه اندر خورست

میانه خود اندر میانست راست
برآمد ترا کار و پیکار خواست

برین گونه راندند کار یمن
ز خورشیدرویان سرو چمن

بباشید یکباد کر همه را
بباشید از یکدگر خود [...]

بدین گفتهای مرا گروید
همین رازهای مرا بشنوید

که فرهنگ تان هست و تاج و هنر
بدانید این راز همه در بدر

گرانمایه و پاک هر سه پسر
نهاده همه دل بگفت [...]

ز پیش فریدون برون آمدند
پر از دانش و با فسون آمدند

بجز رای و دانش چه اندر خورد
پسر را که چون او پدر پرورد

برفتند هر سه بر آراسته
ابا موبد و بیکران خواسته

کشیدند با لشکری چون سپهر
همه نامداران خورشیدچهر

آمدن پسران فریدون بیمن

چو از آمدنشان شد آگاه سرو
بیاراست لشکر چو پر تذرو

فرستادشان لشکری گشن پیش
چه بیگانه فرزانگان و چه خویش

شدند آن سه پرمایه اندر یمن
برون آمد از شهر مرد و زن

همی عنبر و زعفران ریختند
همی مشک با می برآمیختند

همه یال اسپان پر از مشک و می
پراگنده دینار در زیر پی

یکی کاخ آراسته چون بهشت
بسیم و بزر اندر افگنده خشت

بد پای و می پیار اسپند
چو بر پایه بود اندرو خواستند

فرود آوریدند اندر آن کاخشان
چو شب روز شد کرد گستاخشان

سه دختر چنان چون فریدون بگفت
سپهبد برون آورید از نهفت

بدیدار هر سه چو تابنده ماه
نشایست کردن در ایشان نگاه

نشستند هر سه بر آن هم نشان
که گفتش فریدون بگردنکشان

ازان سه گرانمایه پرسید مه
کزین سه ستاره کدامست که

میانه کدامست و کهتر کدام
شمارید بر من که دیده تمام

نگفتند زان گونه کاموختند
سبک چشم بر رنگ بر دوختند

بدانست شاه گرانمایه زود
که آمیختن رنگ نایدش سود

چنین گفت کاری همینست مه
مهین را بمه داد و که را بکه

بدانگه که پیوسته شد کارشان
بهم بر شکسته بازارشان

سه افسر و از پیش سه تاجور
ز رخشان پر از شرم بود آن پدر

سوی خانه رفتند با ناز و شرم
پر از رنگ رخ لب پر آوای نرم

سوی بازیان سه و شاه یمن
می آورد و میخواره کرد انجمن

برامش بیاراست بگشاد لب
همی بود تا تیره گون گشت شب

سه پور فریدون پر از داد او
بخوردند می جز همه یاد او

بدانگه که می چیره شد بر خرد
کجا خواب و آسایش اندر خورد

سبک بر پراگنده بر گلاب
بفرمودشان ساختن جای خواب

بپالیز زیر گلفشان درخت
بخفتند آن سه گوزاده نیکبخت

سر تازیان شاه افسونگران
یکی چاره اندیشه کرد اندران

برون آمد از گلشن خسروی
بیاراست از آرایش جادوی

برآورد سرما و باد دمان
بدان تا سر آرد بدیشان زمان

چنان کز بپر دهامون زاغ
بسر بر بیاراست پر بیز زاغ

سه فرزند آن شاه افسون گشای
بجستند از آن بخت [...]

بدان ایزدی فر و فرزانگی
بافسون شاهی و مردانگی

بدان تند جادو ببستند راه
نگر تا چه سر ماند ایشان نگاه

کسی کش جهان آفرین یاورست
ز سرما بتر سنده [...]

چو خورشید برزد سر از تیره کوه
بیامد سبک سرو دانش پژوه

بر دو سه داماد آزاد مرد
که بینند رخشان پر از لاجورد

فسرده بسرما و بر گشته کار
بماند سه دختر [...]

چنین خواست کردن بدیشان نگاه
نه بر آرزو گشت خورشید و ماه

سه داماد را دید چون ماه نو
نشسته بر آن خسروی گاه نو

بدانست کافسون نیاید بکار
نباید برین بر دگر روزگار

نشستن گهی ساخت شاه یمن
همه نامداران شدند انجمن

در گنجهای کهن کرد باز
گشاد آنگه گنجی که بود راز

سه خورشیدرخ را بستان بهشت
که دهقان صنوبر چو ایشان نکشت

ابا تاج و با گنج نادیده رنج
نگر زلفشان دیده رنج شکنج

بیاورد هر سه بدیشان سپرد
که سه ماه نو بود و سه شاه گرد

چو از کار پیوند پرداخته شد
دلش بر غم دختران [...]

ز کینه بدل گفت شاه یمن
که از آفریدون بد آمد بمن

بدان زمن که سر کرفبادم میان
کره ماده شد این تخم نره کیان

به اختر شناس آنکه دخترش نیست
چو دختر بود روشن اخترش نیست

به پیش همه موبدان شاه گفت
که زیبا بود شاه را ماه جفت

بدانید کاین هر سه جان بین من
سپردم بایشان به آیین من

بدان تا چو دیده بدارندشان
چو جان پیش دل بنگارندشان

خروشید و بار غرپیان ببست
بدان پشت سر ز مهیونان مبست

زنکو هر بمین گشت افروخته
عماری یکی اندر دگر دوخته

چو فرزند باشد بآیین و فر
گرامی بدل بر چه ماده چه نر

ابا یال و با خواسته شاهوار
همیشه بکار اندرون تنگ بار

بسوی فریدون نهادند روی
جوانان بینا دل راه جوی

چو از بازگردیدن آن سه شاه
شد آگه فریدون بیامد [...]

ز دوشان همی خواست تا کم شود
ز بدها کانش کوته شود

امتحان کردن فریدون پسران را

بیامد بسان یکی اژدها
که از شیر کشتی نیابد رها

خروشان و جوشان بزین اندرون
همی از دهانش آتش آمد برون

چو هر سه پسر را بنزدیک دید
بگرد اندرون کوه تاریک [...]

برانگیخت گرد و برآمد بجوش
جهان شد ز آوای او پر خروش

بیامد دمان سوی مهتر پسر
که او بود پرمایه و تاجور

پسر گفت با اژدهای روی جنگ
نه بیند خرد یافته [...]

سبک پشت برگرد و برگشت ازو
پدر زی برادرش بنهاد رو

میانه برادر چو او را بدید
کمان را بزه کرد و اندر کشید

چنین گفت گر کارزارست کار
چو شیر دمنده چه جنگ [...]

چو کهتر پسر پیش ایشان رسید
خروشید کان اژدها را بدید

بگفتا که از پیش ما دور شو
نهنگی تو بر راه شیران مرو

گرت نام شاه آفریدون بگوش
رسیدست هر گز [...]

که فرزند

...سیم سر سپه / همه گرز داران پرخاشخر
گر از راه بی ره بیک سو شوی / بسر بر نهمت افسر خسروی
فریدون فرخ چو بشنید و دید / هنرها بدانست و شد ناپدید

...پیامد بدروازه پیش / چنان چون بباید بآیین خویش
ابا کوس و پیل و هیونان مست / همان گرزه گاو پیکر بدست
بزرگان لشکر پس پشت او / جهان آمد از پاک در مشت او

...یدند پرمایگان روی شاه / پیاده دمان برگرفتند راه
برفتند و بر خاک دادند بوس / فرو ماند بر جای پیلان و کوس
فریدون بپرسید و بنواختشان / باندازه بر پایگه ساختشان

...مد بکاخ گرانمایه باز / بپیش جهان داور آمد فراز
بسی آفرین کرد بر کردگار / گزیده دید نیک و بد روزگار
وزان پس جهاندیدگان را بخواند / بتخت گرانمایه بنشاندند

...نین گفت کان اژدهای دژم / کجا خواست سوزید گیتی بدم
پدر بد که جست از شما مردمی / چو بشناخت برگشت با خرمی
کنون نامشان ساختم ترنغز / چنان چون بباید سزاوار مغز

...دا مهتری سلم نام تو باد / بگیتی پراکنده کام تو باد
گر جستی سلامت ز چنگ نهنگ / بگاه گریزش بکردی درنگ
دلاور که نندیشد از پیل و شیر / تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر

...یانه گر آغاز تندی نمود / بگاه درشتی دلیری فزود
ورا تور خوانیم پیل دلیر / کجا ژنده پیلش نیارد بزید
هنر خود دلیرست برجایگاه / که بد دل نباشد سزاوار گاه

...کهتر آن مرد با فر و سنگ / که هم با شتابست و هم با درنگ
ز آب و ز آتش میانه گزید / چنان بگوهر هوشمندان سزید
بدان کو بآغاز تیزی نمود / بگاه درشتی دلیری فزود

...یر و جوان چون شیوار بود / بگیتی جز او را نشاید ستود
کنون ایرج اندر خورد نام او / همه مهتری باد فرجام او
بنام پری چهرگان روز و شب / کنون برگشایم بشادی دو لب

...ن سلم را نام کرد آرزو / زن تور را ماه آزاده خو
زن ایرج نیک پی را سهی / کجا بد بخوبی سهیلش رهی
پس از اختر گرد گردان سپهر / که اختر شناسان نمودند چهر

...نشسته یاورد و بنهاد پیش / بدید اختر نامداران خویش
بسلم اندرون جست از اختر نشان / نبودش بکر مشتری و کمان
دگر طالع تور فرخنده شیر / خداوند خورشید و سعد دلیر

...چو ارداختر فرخ ایرج نگاه / کشف دید طالع خداوند ماه
از اختر نشان همچشان نمود / کز آن شور و جنگ بایست بود
باندیشه تور روشن روان / نشد جز باندیشه بدگمان

چو شاه آنچنان دید گردان سپهر / کز و ایرجش انبوه دید ابرخ

بخش کردن فریدون مملکت را به پسران خویش

نهفته بدید آورید از نهان / بسه بخش کرد آفریدون جهان

...ی روم و خاور دگر ترک و چین / سوم دشت گردان و ایران زمین
نخستین بسلم اندرون بنگرید / همه روم و خاور مر او را سزید

...فرمود تا لشکری برگزید / گرازان سوی خاور اندر کشید
بتخت کئی اندر آورد پای / همی خواندندیش خاور خدای
دگر تور را داد توران زمین / ورا کرد سالار ترکان و چین

...ی لشکری نامزد کرد شاه / کشید آنگهی تور لشکر براه
بیامد بتخت مهی برنشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان بر او گوهر افشاندند / جهان پاک توران شهش خواندند

...س آنگه نیابت بایرج رسید / مر او را پدر شاه ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه وران / همان تخت شاهی و تاج سران
بدو داد کو را سزا دید گاه / همان تیغ و مهر و نگین و کلاه

...نشستند هر سه بآرام شاد / چنان مرزبانان فرخ نژاد
مر آن را که بد هوش و فرهنگ و رای / مر ایرج همی خواند ایران خدای
برآمد برین روزگاری دراز / زمانه بدل در همی داشت راز

...ریدون فرزانه سالخورد / بباغ بهار اندر آورد گرد
بر این گونه گردد سپهر سخن / شود سست نیرو چو گردد کهن
چو آمد بکار اندرون تیرگی / گرفتند پرمایگان خیرگی

...جنبید پس سلم را دل ز جای / دگرگونه تر شد به آیین و رای
دلش گشت غرقه به آب اندرون / باندیشه بنشست با رهنمون
نبودش پسندیده بخش پدر / که دادش بکهتر پسر تخت زر

...ل پر ز کین شد برخ پر ز چین / پرسته فرستاد نزد شاه چین
فرستاد نزد برادر پیام / که جاوید زی خرم و شادکام
بگفت آنچه در دلش اندیشه بود / فر[...]ی بر افکند زود

...ی شاه توران یکی در خبر / بچشم بزرگی بکار پدر
ز پیل ژیان کرده گوشی پسند / منش پست و بالا چو سرو بلند
بدیدار دل بنگر این داستان / کزین گونه نشنیدی از راستان

...ه فرزند بودیم زیبای تخت / یکی کهتر از ما به آمد بتخت
اگر مهترم من بسال و خرد / زمانه بمهر من اندر خورد
گذشته ز من تاج و تخت و کلاه / نزیبد مگر بر تو ای نیکخواه

...دگر بمانیم هر دو دژم / کز ایشان پدر کرد بر ما ستم
چو ایران و دشت یلان و یمن / بایرج دهد روم و خاور بمن
سپارد ترا دشت ترکان و چین / کناری گزید دست مان ور زمین

...ن بخشش تو مرا رای نیست / بمغز پدر اندرون جای نیست
یکی پرخرد در درا برگزید / که هر کار را نغز و شایسته دید
هیونی فرستاد و بگذارد پای / بیامد بنزدیک توران خدای

...ی شنیدم همه یاد کرد / سر تور بی مغز پر باد کرد
چو این راز بشنید تور دلیر / برآشفت ناگاه چون تند شیر
چنین داد پاسخ که با شهریار / بگو این سخن همچنین یاد دار

...کرا رابگاه جوانی پدر / بدین گونه بفریفت ای دادگر
درخشیدن ایچ و دستانه پدید / کجا بار او خون و بر گش گسست
ترا با من اکنون بدین گفت و گوی / بباید بروی اندر آورد روی

...ز دون رای هشیار و کردن نگاه / هیونی فرستاد نزدیک شاه
زبان آوری چرب گوی از میان / فرستاد نزدیک شاه جهان
بدو گفت کز من بگو این پیام / که ای شاه بینادل نیکنام

...بجایی بونی دبایی فریب / نباید که یابد دلاور شکیب
نباید درنگ اندرین کار هیچ / کجا آید آسانی اندر بسیج
فرستاده چون پاسخ آورد باز / برهنه شد آن رای پوشیده راز

...برفت آنچه در روم و از چین / بزهر اندر آمیخته انگبین
رسیدند پس یک بدیگر فراز / سخن راندند آشکار او راز
گزیدند پس موبدی تیز رو / سخن گوی و بینادل و یادگیر

...دخت کردند جای / سگالش گرفتند هر گونه رای
سخن سلم پیوند کرد از نخست / ز شرم پدر دیده کانرا بشست
فرستاده را گفت ره بر نورد / نباید که یابد ترا باد گرد

برو زود نزد فریدون چو باد / بجز راه رفتن نکاری مباد

پیغام فرستادن سلم و تور بفریدون

چو آیی بکاخ فریدون فرود / نخستین ز هر دو پسر ده درود

و دیگر بگویش که ترس خدای / ببایدکه باشد بهر دو سرای

جوان را بود روز پیری امید / نگه دد[...]

چه سازی درنگ اندرین جای تنگ / شود تنگ بر تو سرای درنگ

جهان مر ترا داد یزدان پاک / ز تابنده خورشید تا تیره خاک

همی باز جو اپستی رسم و راه / نکردی بفرمان یزدان [...]

بجستی جز از کژی و کاستی / نکردی ببخشش درون راستی

سه فرزند بودت خردمند و گرد / بزرگت نبود ایچ بیدار و خرد

ندیدی هنر با یکی بیشتر / کجا دیگری زو فروتر [...]

یکی را دم اژدها ساختی / یکی را بابر اندر افراختی

یکی تاج بر سر ببالین تو / برو گشته روشن جهان بین تو

نه از او بمام و پدر کمتریم / نه بر تخت شاهی اندر خ[...]

ایا دادگر شهریار زمین / برین داد هرگز مباد آفرین

اگر تاج ازان تارک بی بها / شود دور یابد جهان زو رها

سپاری بدو کشوری از جهان / نشیند چو خسته اندر [...]

دگر ز سواران ترکان و چین / هم از روم گردان جوینده کین

فراز آوریم لشکری گرزدار / از ایران و ایرج برآرم دما

همینست گفتار و پیغام ما / بر پیش آن شاه فرمان [...]

چو بشنید موبد پیام درشت / زمین را ببوسید و بنمود پشت

بدان پیلبان اندر آورد پای / که از باد آتش بجنبد ز جای

بدرگاه شاه آفریدون رسید / برآورده دید سر نا[...]

ابر اندر آورده بالای او / زمین کوه تا کوه پهنای او

نشسته بدو بر گرانمایگان / بپرده درون جای پرمایگان

بیک دست بربسته شیر و پلنگ / بدست دگر ژنده پیلان جنگ

ز چندان گرانمایه گرد دلیر / خروشی برآمد چو آوای شیر

سپهر است پنداشت ایوان بجای / بسی لشکری گرد وش اندر بپای

پر قند بیدار کار آگهان / بگفتند با شهریار جهان

برآمد فرستاده نزد شاه / یکی پیش بردند با دستگاه

بفرمود تا پرده برداشتند / باسب اندر از درش بگذاشتند

چو چشمش بروی فریدون رسید / همه دیده و دل پر از شا[...]

ببالا چو سرو و چو خورشید روی / چو کافور کرده گل سرخ و بوی

دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم / کیانی زبان پر ز گفتار نرم

فرستاده چون دید سجده نمود / مرا سر زمین را ببوس[...]

نشاندش فریدون هم انگه ز جای / سزاوار کردش یکی خوب جای

بپرسیدش از دو گرامی نخست / که هستند شادان دل و تن درست

دگر گفت کاین دشت و راه دراز / شدی رنجه اندر نشیب و ف[...]

فرستاده گفت ای گرانمایه شاه / که بی تو مبیناد کس پیشگاه

ز هر کس که پرسی بکام تواند / همه پاک زنده بنام تواند

منم بنده شاه را ناسزا / چنین بر خویشتن نا[...]

پیامی درشت آوریدم بشاه / فرستنده پرخشم و من بی گناه

بگویم چو فرمایدم شهریار / پیام جوانان نا هوشیار

بفرمود پس تا زبان برگشاد / شنیده همه سر بسر کرد یا[...]

فریدون بر و پهن بگشاد گوش / چو بشنید مغز سر آمد بجوش

فرستاده را گفت کای هوشیار / بپالیست پوزش ترا خود بکار

که من چشم خود همچنین داشتم / همین بر دل خویش بنگاشتم

بگو آن دو ناپاک بیهوده را / دو اهرمن مغز پالوده را

انوشه که گر دید کو سر بدید / درود از شما خود بدیشان سزید

ز پند من اکنون مغزتان شد تهی / همان از خردتان نماند آگ[...]

ندارید شرم و نه ترس از خدای / شما را جز این نیست جای

مرا پشت قیرگون بود موی / چو سرو سهی قد و چون ماه روی

سپهری که پشت مرا کرد کوژ / نشد سست گردان بجایست[...]

نماند شما را همان روزگار / نماند خمانیده بس پایدار

بدان برتری نام یزدان پاک / برخشنده خورشید و آرنده [...]

بتخت و کلاه و بخورشید و ماه / که من بد نکردم شما را [...]

یکی انجمن کردم از بخردان / ستاره شناسان و هم موبدان

بسی روزگاران شدست اندرین / نکردم به بیداد بخشش زمین

همی راستی خواستم زین سخن / بکشی نه پیدا بود سر ز[...]

همه ترس یزدان بد اندر نهان / همه راستی خواستم در جهان

چو آباد دارند گیتی بمن / نجستم پراکندن انجمن

نکه همچنان گشتم آزاد بخت / سپارم بدیده و ر تاج و تخت

شما را کنون گر دل از رای من / بگشت و بتاری کشید اهرمن

به پیوند با گرد کار بلند / چنین از شما کرد خواهد پسند

یکی داستان گویم ار بشنوید / همان بر که کارید آن بدر[...]

جز اینست جاوید ما را سرای / چنین گفت با من سخن رهنمای

تخت خرد برنشست آزتان / چرا شد چنین دیو انبازتان

بترسم که از چنگ این اژدها / روان باید از کالبدتان ر[...]

براخود دین گیتی گر رفتنیست / بهنگام تیزی ها شگفتست

ولیکن چنین گوید آن سالخورد / که بود بشتیغ فرزند آزاد مرد

یکی خامش دو و پر آشوب سر / بپیچم گر ایشان کشند بدگ[...]

که چون آز گردد ز دلها تهی / همان خاک و هم سنگ شاهنشهی

کسی کو برادر فروشد بخاک / سزد گر نخوانندش از آب پاک

ز دل آز وارونه بیرون کنید / بدل بازپند فریدو[...]

جهان چون شما دید و بیند بسی / نخواهد شدن رام با هر کسی

کنون هر چه دانید کز کردگار / بود دستکاری بپرور شما

بپوید و آن توشه ره کنید / بکوشید تا رنج کوته کنید

فرستاده بشنید گفتار او / زمین را ببوسید و برگاشت رو

ز پیش فریدون چنان بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت

فرستاده سلم چون گشت باز / شهنشاه بنشست و بگشاد راز

گرامی جهانجوی را پیش خواند / همه بودنی پیش او باز راند

گفتن فریدون با ایرج و پاسخ او

ورا گفت کان دو پسر جنگجوی / ز خاور سوی ما نهادند روی

ز اختر چنین است شان بهره خود / که باشند شادان بکردار بد

و دیگر ز دو کشور آشفته پست / گر آن بوم ما را درستی [...]

برادرت چندان برادر بود / کجا مر ترا تاج بر سر بود

چو پرداخته شد ردی بنگین نو / نگه دد گیتی گرد بالین تو

تو گر پیش شمشیر مهر آوری / برت گرد و آسوده از داوری

دو فرزند اگر دو گوشه جهان / بپیمان گشادند بر ما نهان

نراید خورت جست بیسیج کار / در گنج بگشای و بربند بار

تو گر چاشت را دست یازی بجام / وگر تو خورند ای[...]

بباید

...گیتی تر ا یار جست / پی آزاری و راستی راه جست
نگه کرد پس ایرج نامور / بدان مهربان پاک فرخ پدر
چنین داد پاسخ که ای شهریار / نگه کن بدین گردش روزگار

...ن چو بر ما همی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
نه غم پژمراند رخ ارغوان / کند تیره دیدار روشن روان
به آغاز گنج است و فرجام رنج / پس از رنج رفتن ز جای سپنج

...ز خاکست و بالین ز خشت / درختی چرا باید امروز کشت
که هرچند چرخ از برش بگذرد / تنش خون خورد بار کین آورد
خداوند شمشیر و تاج و نگین / چو ما دید بسیار و بیند زمین

...ی چون نامداران پیش / ندیدند کین اندر آیین خویش
چو دستور باشد مرا شهریار / بد نگذرد تا شیم خوش روزگار
نباید مرا تخت و تاج و کلاه / شوم پیش ایشان دوان بی سپاه

...ل ای نامداران من / گرامی چنان چون تن و جان من
بیهوده از شهریار زمین / مدارید خشم و مجویید کین
بگیتی چه دارید اکنون امید / نگر تا چه بد کرد با جمشید

...شاهم به فرجام کار / نباید چشیدن بد روزگار
دل کینه ورشان بدین آورم / سزاوارتر زانکه کین آورم
بدو گفت شاه ای خردمند پور / برادرت می رزم جوید و سور

...ن سخن یاد باید گرفت / زمه روشنایی نباشد شگفت
ز تو پر خرد پاسخ ایدون سزید / دلت مهر و پیوند ایشان گزید
ولیکن چو جانی شود بی بها / نهد بخرد اندر دم اژدها

...پس اندیشه خر گراینده زهر / که از آفرینش چنین است بهر
ترا ای پسر گر چنین است رای / برآرای کار و سپه دار پای
پرستنده چند از میان سپاه / بفرمای کآیند با تو براه

...دو دل اکنون یکی نامه من / نویسم فرستم بدان انجمن
نگه بار بینم ترا تن درست / که روشن روانم بدیدار تست
یکی نامه بنوشت شاه زمین / بخاور خدای و بسالار چین

...گفت کاین نامه پند من / بزد دود خورشید گشته بلند
دو سنگی دو جنگی دو شاه زمین / میان یابی چون بدخشان نگین
دو شهزاده گرد دو گردن فراز / که باشید با کام دل بی نیاز

...ن کس که هرگونه دیده جهان / شده آشکارا بر او بر نهان

رفتن ایرج با نامه بنزد تور و سلم

گزارنده تیغ و گرز گران / فروزنده نامدار اسپران

...نیده شب بر و روز سپید / گشاینده گنج بیش از امید
همه رنجها گشته آسان برو / بر او روشنی اندر آورده رو

...و ام همی خویشتن را کلاه / نه آگنده گنج و نه تخت و سپاه
سه فرزند را خواهم آرام و ناز / وز آن پس که بردیم رنج دراز
برادر که بود و دلتان ببرد / وگر چند هرگز نزد باد سرد

...روان آمد از بهر آزارتان / همان آرزومند دیدارتان
بپیوند شاهی شمار گزید / چنان کز ره نامداران سزید
ز تخت اندر آمد بزین بر نشست / برفت و میان بندگی را ببست

...ز آن کو بسال از شما کهترست / نوازیدن مهتر اندر خورست
گرامیش دارید و نوشه خورید / چو پرورده شد زود زیشان رسید
چو از بودنش بگذرد روز چند / فرستید بازش بمن ارجمند

نهادند بر نامه بر مهر شاه / بر ایران بر ایرج گزین کرد راه
ببستند باری چند بر نام مهر / چنان چون بود شاه را ناگزیر
چو تنگ اندر آمد به نزدیکشان / نبود آگه از جان تاریکشان

پذیره شدندش به آیین خویش / سپهبد بر باز بردند پیش
چو دیدند روی برادر بمهر / یکی تازه تر برگشادند چهر
دو پرخاشساز و یکی نیکخوی / گرفتند پرسش نه بر آرزوی

دو دل پر ز کین و یکی دل بجای / برفتند سر سه پرده سرای
بایرج نگه کرد یکسر سپاه / که او بد سزاوار تخت و کلاه
پی آرامشان شد دل از مهر او / دل از مهر و دیده پر از چهر او

سپاه پراکنده شد جفت جفت / همه نام ایرج بد اندر نهفت
که اینست در خورد شاهنشهی / جز او را نباید کلاه مهی
بلشکر نگه کرد سلم از کران / سرش گشت از کار یکسر گران

...که لشکر که آمد دلی پر ز کین / جگر پر ز خون ابروان پر ز چین
سراپرده پرداخت از انجمن / خود و تور بنشست با رای زن
سخن شد پژوهنده اندر بدی / ز تاج و ز شاهی سر کشوری

...ه تور از میان سخن سلم گفت / که یک یک سپاه از چه گشتند جفت
بهنگامه بازگشتن ز راه / نگه کردی همانا به لشکر نگاه
سپاه دو شاه از پذیره شدن / دگر بود و دیگر باز آمدن

...که چندان نگارا همیکرد آشتند / یکی چشم از ایرج نه بر داشتند
از ایران دل ما همی بیش بود / بر اندیشه اندیشگان فزود
سپاه دو کشور چو کردم نگاه / از این پس جز او را نخوانند شاه

...هم از چاره آن پر گردش کسی / بدان تا بدو بنگرد هر کسی
ببینند آن فر و اورنگ او / بدل بر گزیننده فرهنگ او
اگر بیخ او نگسلانی ز جای / ز تخت بلندت کشد زیر پای

...برین بر ز جمله دو بر خاستند / همه شب همی چاره آراستند

کشتن تور ایرج را

چو بر داشت پرده ز پیش آفتاب / سپیده برآمد بپالود خواب

دو بیهوده را دل پر از کار گرم / که دیده بشوید ز هر دو ز شرم
برفتند با او بخیمه درون / سخن بیشتر بر چه رفت و چون
برفتند با شمع تازان ز جای / نهادند سر سوی پرده سرای

چو از خیمه ایرج نگه کرد دید / پر از مهر دل سوی ایشان دوید
برادر که مهتر ز خاور برنج / بسر بر ترا افسر و زیر گنج
بدو تور گفتا تو از ما کهی / چرا بر نهادی کلاه مهی

ترا باید ایران و تخت کیان / ترا بر در ترک بسته میان
بدو گفت کای مهتر نامجوی / اگر کام دل خواهی آرام جوی
نه تاج کئی خواهم اکنون نه گاه / ز نام بزرگی نه ایران و گاه

چو از تور بشنید ایرج سخن / یکی خوبتر پاسخ افگند بن
سپهبد اگر شد زمین تو / سرانجام خشت است بالین تو
من ایران نخواهم نه خاور نه چین / نه شاهی نه گسترده روی زمین

بزرگی که فرجام او تیره است / بدان بر بزاری بباید گریست
مرا با شما نیست ننگ و نبرد / نباید ز من دل پر از رنج کرد
مرا تخت ایران اگر بود زیر / کنون گشتم از تخت و دارای سیر

سپردم شما را کلاه و نگین / ندارید با من شما نیز کین
نیامدش گفتار ایرج پسند / نبد راستی پیش او ارجمند
جز از کهتری نیست آیین من / مبادا آز و گردنکشی دین من

چو تور دلاور بدو بنگرید / سخنهای ایرج یکایک شنید
بکرسی بخشم اندر آورد پای / همی گفت و پیچید ترکان ز جای

یکایک برآمد ز جای نشست گرفت آن زمان کرسی زر بدست
بزد بر سر خسرو تاجدار از او خواست ایرج بجان زینهار
نیایدت گفت ایچ ترس از خدای نه شرم از پدر خود همینست رای
مکش مر مرا کت سرانجام کار بپیچاند از خون من کردگار
مکن خویشتن را ز مردم کشان کزین پس نیابی ز من خود نشان
پسندی و همداستانی کنی که جان داری و جان ستانی کنی
میازار موری که دانه کشست که او نیز جان دارد و جان خوشست
زمانه نخواهم بآزارتان وگر دور باشم ز دیدارتان
پسنده کنم از جهان گوشه‌ای بکوشش فراز آورم توشه‌ای
بخون برادر چه بندی کمر چه سوزی دل پیر گشته پدر
جهان خواستی یافتی خون مریز مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن چند بشنید و پاسخ نداد همان کش آمد همانش بیاد
یکی خنجر از موزه بیرون کشید سراپای او چادر خون کشید
بدان تیز زهر آبگون خنجرش همی کرد چاک آن کیانی برش
فرود آمد از پای سرو سهی گسست آن کمرگاه شاهنشهی
دوان خون از آن چهره ارغوان شد آن نامور شهریار جهان
جهانا بپروردیش در کنار ندادیش زان پس بجان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست برین بر اشارات باید گریست
تو نیز ای بخیره خرف گشته مرد ز بهر جهان دل پر از رنج و درد
چو شاهان کشی بی گنه خیره خیر ترا نیز هم کار سازند دیر
سر تاجوران تن پیلوار بخنجر جدا کرد و برگشت کار
بیاگند مغزش بمشک و عبیر فرستاد نزد جهاندار پیر
چنین گفت کینت سر بی نیاز گر تاج نیاکان بدو گشت باز
کنون خواه تاج و خواه تخت شد آن شاخ گستر نیازی درخت
برفتند باز آن دو بیداد شوم یکی سوی چین شد یکی سوی روم
فریدون نهاده دو دیده براه سپاه و کلاه آرزومند شاه
چو هنگام برگشتن شاه بود پدر زان سخن خود کی آگاه بود
همی شاه را تخت پیروزه ساخت همان زر و پیروزه اندر نشاخت
پذیره شدن را بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
نبیره ببردند و پیل از برش ببستند آذین همه کشورش
بدین اندرون بود شاه و سپاه یکی گرد تیره برآمد ز راه
هیونی پدید آمد از تیره گرد نشسته برو سوگواری بدرد
خروشان بزاری و دل سوگوار یکی زر تابوتش اندر کنار

زاری کردن فریدون بر مرگ ایرج

بتابوت زر اندرون پرنیان نهاده سر ایرج اندر میان
ابا ناله و آه و با روی زرد به پیش فریدون شد آن شوخ مرد
ز تابوت زر تخته برداشتند که گفتار او خیره پنداشتند
ز تابوت چون پرنیان برکشید بریده سر ایرج آمد پدید
فریدون ز اسب اندر آمد بخاک سپه سر بسر جامه کردند چاک
سپه شد ز خان دیدگان سپید که دیدن دگرگونه بودش امید
چو خسرو بدان گونه آمد بگاه چنین باز گشت آن پذیره سپاه
دریده درفش و نگونسار کوس رخ نامداران برنگ آبنوس
تبیره سیه کرده و روی پیل پراکنده بر تازی اسپان نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه پر از خاک سر برگرفتند راه
خروشیدن پهلوانان بدرد بدان کشتن شاه آزادمرد
خروشان و بر سرکنان تیره خاک دل هر کسی از غمان بود چاک
برین گونه گردد بما بر سپهر نخواهد ز بودن چو بنمود چهر
مر خود ببهر زمانه گمان ز نیکو و در راستی در گمان
چو دشمنش گیری نمایدت چهر گرا دوست خوانی نبینیش مهر
یکی پند گویم ترا من درست دل از مهر گیتی بباید شست
سپه داغ دل شاه با های و هوی سوی باغ ایرج نهادند روی
بروزی که جشن شاهان بدی در آن شهر جشنگاه آن بدی
فریدون سر شاه پور جوان ببر برگرفته بیامد نوان
بر آن تخت شاهنشهی بنگرید سر شاه را بر در تاج دید
سرگاه شاهی و سرو سهی درخت گلستان و بید بهی
تهی دید از آزادگان جشنگاه بکیوان برآورد خاک سیاه
بنفرید بر جان بدخواه شاه همی کرد فریاد و میگفت آه
چگویم ز دور سپهر بلند ز فرزند دلبند و درد و گزند
همی سوخت کاخ و همی کند موی همی ریخت آب و همی خست روی
گلستانش برکند و تختش بسوخت بیکبارگی چشم بخشش بدوخت
فکند آتش اندر سرای نشست بزنار خونین میان را ببست
نهاده سر ایرج اندر کنار سر خویش کرده سوی کردگار
همی گفت کای داور دادگر بدین بی گنه کشته اندر نگر
بخنجر سرش خسته در پیش من تنش خورده شیران آن انجمن
دل هر دو بیدادگر شان بسوز که هرگز نبینند جز تیره روز
بداغی جگرشان کنی آزده که بخشایش آرد بر ایشان دده
همیخواهم از روشن کردگار که چندان امان یابم از روزگار
گر از تخم ایرج یکی نامور ببینم برین کینه بسته کمر
چو این بی گنه را بریدند سر بزد و سران آن دو بیدادگر
چو دیدم چنین زان سپس شایدم کجا خاک بالا بپیمایدم
برین درد بگریست چندان بزار همی تا گیا رستش اندر کنار
زمین بستر و خاک بالین او شده تیره روشن جهان‌بین او
در بار بسته گشاده زبان همی گفت زار ای نبرده جوان
کسی کز تاج داران بدین سان نمرد که تو مردی ای نامبردار گرد
سرت را بریده بزار اهرمن تنت را شده کام شیران کفن
مغنی خروشان و چشمی پر آب ز سر دام و دد برده آرام و خواب
سراسر همه کشورش مرد و زن بهر جای دیگر یکی انجمن
همه دیده پر آب و دل پر ز خون نشسته بتیمار و سوگ اندرون
همه جامه کرده کبود و سیاه نشسته باندوه با سوگ شاه
چه مایه چنین روز بگذاشتند همه زندگی مرگ پنداشتند
برآمد برین نیز یکچند شاه شبستان ایرج نگه کرد شاه
فریدون سراسر شبستان بگشت بران ماهرویان یکی برگذشت
یکی خوب چهر پرستنده دید کجا نام او بود ماه آفرید
که از ایرج نامور بار داشت ز دردش بدل رنج و تیمار داشت
پری چهره را که بد در نهان از او شاد شد شهریار جهان
از آن خوب رخ شد دلش پر امید بنیکی بسی داد دل را نوید
چو هنگام زادن آمد پدید یکی دختر آمد ز ماه آفرید
شد امید کوتاه بر شه دراز پروردش او را بشادی و ناز
جهانی گرفتند پروردنش برآمد بناز و بزرگی تنش
بدو بد نیا رامش نازدار بماند ز درد پسر یادگار
دران ماه رخ را پسر تا بپای تو گفتی مگر ایرجستی بجای
چو بر رست و آمدش هنگام شوی چو پروین بدش روی و چون قیر موی

نیا نام زد

[...] سوی پشنگ / بدو داد و چندی برآمد درنگ
پشنگ آنگه پور برادرش بود / نژاد از گرانمایه گوهرش بود
گوی بود از تخم جمشید شاه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه
[...] پدران نامبردار شوی / چو بگذشت کلبه برآمد بروی

زادن منوچهر شاه

چو بگذشت یکچند چرخ کبود / ببر بر شگفتی یکی چون فزود
یکی پور زاد از هنرمند شاه / چگونه سزاوار تخت و کلاه
چو از مادر مهربان شد جدا / سبک تاختندش بر پادشا
برنده بدو گفت کای تاجور / یکی شاد کن دل بایرج نگر
جهانبخش را لب پر از خنده شد / تو گفتی که ایرجش زنده شد
نهاد آن گرانمایه را بر کنار / نیایش همی کرد بر کردگار
همی گفت کاین روز فرخنده باد / دل بدسگالان ما کنده باد
کرای کاشکی دیده بودی مرا / که یزدان رخ او نمودی مرا
همان کز جهان آفرین یاد کرد / جهاندار دیده بدو باز کرد
فریدون چو روی جهانبان بدید / بچه نواده یکی بنگرید
چنین گفت کز مام پاک و پدر / یکی شاخ شایسته آمد ببر
می روشن آمد ز پرمایه جام / مر او را منوچهر کردند نام
نهانش پروریدش که باد هوا / بر و بر گذشتن ندیدی روا
پرستنده کش برداشتی / زمین را بپی هیچ نگذاشتی
بپایش اندرش مشک سارا بدی / روان بر سرش چتر دیبا بدی
چنین تا برآمد بر و سالیان / نیامدش از اختر زمانی زیان
هنرها که بد پادشا را بکار / بیاموختش نامور شهریار
چو چشم و دل پادشا باز شد / سپه نیز با او هم آواز شد
بیا تخت زرین و گرز گران / بدو داد و فیروزه تاج سران
کلید در گنجهای گهر / همان گنج و تاج و کلاه و کمر
سراپرده از دیبه رنگ رنگ / بدو اندرون خیمهای پلنگ
چو اسپ و تن [...] بر زین ستام / چه شمشیر هندی بسیمین نیام
چو از جوشن و ترگ رومی زره / گشادند بر بندها را گره
کمانهای چاچی و تیر خدنگ / سپرهای چینی و ژوپین جنگ
برین گونه آراسته جنگها / کشیده بگرد آمده رنجها
سراسر سزای منوچهر دید / دل خویش از او پر ز مهر دید
کلید در گنج آراسته / بگنجور او داد با خواسته
همه پهلوانان لشکرش را / همان نامداران کشورش را
بفرمود تا پیش شاه آمدند / همه با دلی کینه خواه آمدند
بشاهی برو آفرین خواندند / زبرجد بتاجش بر افشاندند
بجشنی نو آیین و رودی بزرگ / شده در جهان میش پیدا ز گرگ
سپهدار چون قارن کاویان / سپهبد چو شیدوش آذربان
چو شد ساخته لشکرش را همه / برآمد سپهر شهریار از رمه
بسلم و بتور آمد این آگهی / که شد روشن این تاج شاهنشهی

آگاهی یافتن سلم و تور از منوچهر شاه و پیغام ایشان بفریدون

چو آگه شدند آن دو بیدادگر / ز کار منوچهر و حال پدر
دل هر دو بیداد شد پر نهیب / که اختر همی رفت سوی نشیب
نشستند هر دو با بدسگال / شده تیره روز جفاپیشگان
یکایک بدان رایشان شد درست / گران پروری چاره بایست جست
که نزد فریدون فرستند کس / بپوزش کجا چاره این بود و بس
بجستند از آن انجمن مردمان / یکی پاکدین مرد روشن روان
بدان مرد باهوش و با رای و شرم / بگفتند بالابه بسیار و گرم
در گنج خاور گشادند باز / بدیدند سول نشیب و فراز
ز گنج گهر تاج زر خواستند / همه پشت پیلان بیاراستند
بگردد و بهای ز مشک و عبیر / چه دیبا و دینار و خز و حریر
ابا پیل گردون کش و رنگ و بوی / ز خاور بایران نهادند روی
بر آنکس که بد بر در شهریار / یکایک فرستادشان یادگار
چو پردخته شد شان دل از خواسته / فرستاده آمد بر آراسته
چو دادند نزد فریدون پیام / نخست از جهاندار بردند نام
که جاوید باد آفریدون گرد / که فر کیی داور آورد برد
سرش سبز باد و دلش ارجمند / منش برگذشته ز چرخ بلند
بگو کان دو بدخواه بیدادگر / پر از آب دیده ز شرم پدر
پشیمان شده داغ دل پر گناه / همی سوی پورش نیابند راه
بپای گزارم ز بهر دو [...] / [...] بر ز درگاه با فرهی
از ایرا که خود گوش ایشان نبود / که گفتار ایشان نباید شنود
بگفتند گفتند کای پرخرد / هر آنکس که بد کرد کیفر برد
بماند به تیمار دل پر ز درد / چه مایه بدیدیم ای شهریار درد
نوشته چنین بود و بود آنچه بود / ز کردار پوزش بباید فزود
هنر بر جهان پس و نر اژدها / ز دام قضا هم نیابد رها
دو دیگر که بی باک و ناپاک دیو / ببرد از دل این پایه کیهان خدیو
بما بر چنین خیره شد رای او / که مغز دو فرزند شد جای او
همی چشم داریم از این تاجور / که بخشایش آرد بما بر پدر
اگر چه بزرگست ما را گناه / بی دانشی بر نهد پادشاه
دو دیگر بهانه سپهر بلند / که گاهی بناپست و گاهی گزند
[...]م دیو کاندر میان چون نوند / میان بسته داریم ز بیم گزند
اگر پادشا راز سر کین ما / بشوید پاک و روشن شود دین ما
منوچهر را با سپاهی گران / فرستند نزدیک خواهشگران
بدان تا چو بنده به پیشش بپای / بباشیم جاوید و اینست رای
از آن درختی که از کین سبست / با آب دو دیده توانیم شست
بپوییم و با آب درخشش دهیم / چو پرورده شد تاج و گنجش دهیم
فرستاده آمد دلی پر سخن / سخن را نه سر دید پیدا نه بن
[...] پیل و با گنج و با خواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته
بشاه آفریدون رسید آگهی / بفرمود تا تخت شاهنشهی
بدیبای چینی بیاراستند / کلاه کیانی بپیراستند
[...]ست از بر تخت فیروزه شاه / چو سرو سهی بر سرش گرد ماه
ابا طوق و با تاج و با گوشوار / جهان چون بود در خور شهریار
فرستاده چون دید درگاه شاه / ابا شیر و پیلان و چندان سپاه
[...]گاه و ایوان کشیده رده / بطوق و بزر بخیره زر آزده
بزرین عمود و بزرین کمر / زمین کرده خورشیدگون سربسر
برو آید از کاخ شاپور گرد / فرستاده سلم را پیش برد
[...] نهاده چون دید بر گاه شاه / نهاده بسر بر ز آهن کلاه
خجسته منوچهر بر دست شاه / نشسته نهاده بسر بر کلاه
چو نزدیک شاه آفریدون رسید / سر تاج و تخت بلندش بدید
[...]و پر دست پیش او / همی بر زمین بر بمالید روی
گرانمایه شاه جهان کدخدای / بکرسی زرین بر کرد جای
فرستاده بر شاه کرد آفرین / گرانمایش تاج و تخت و نگین

زمین گلشن از پایهٔ تخت اوست / هوا روشن از نامور بخت اوست
همه بندهٔ خاک پای توایم / همه پاک زنده برای توایم
چو بر آفرین شاه بگشاد چهر / فر... پیوسته ...

پیام دو خونی بگفتن گرفت / هوا را سپهها نهفتن گرفت
کمر دار بر پورش آراستند / منوچهر را نزد خود خواستند
گشاده زبان مرد هشیار هوش / بدو داده شاه کهن سر هوش

بگفتش بدان شاه گشته پسر / پیام دو فرزند بیدادگر
میان بسته او را بسان رهی / سپردن بدو تاج شاهنشهی
خریدار او باز خون پدر / بر پای و دینار و گنج و گهر

پاسخ دادن فریدون فرستادهٔ سلم و تور را

فرستاده گفت و سپهبد شنید / ازان پند را پاسخ آمد پدید
چو بشنید شاه جهان کدخدا / پیام دو فرزند بیداد را

یکایک بمرد گرانمایه گفت / که خورشید را چون توان نهفت
نهان بد آن دو مرد پلید / ز خورشید روشنتر آمد پدید

شنیدم همه هرچه گفتی سخن / نگه کن که پاسخ چه یابی ز بن
بگو آن دو بی شرم ناپاک را / دو بیداد بدمهر بی باک را
که گفتار خیره هژبر ز نخچیر / ازین در سخن خوار داریم نیز

اگر بر منوچهرتان مهر خواست / سر ایرج نامورتان کجاست
که کام دد و دام بودش نهفت / بر ایرج یکی تنگ تابوت جفت
کنون چون ز ایرج بپرداختند / بکین منوچهر برساختند

نه بینید رویش مگر با سپاه / ز پولاد بر سر نهاده کلاه
ابا گرز و با کاویانی درفش / زمین کرده از سم اسپان بنفش
سپهدار چون قارن رزمخواه / چو شاپور نستوه پشت سپاه

چو سام نریمان و سرو یمن / به پیش سپاه اندرون رای زن
بیکدست بر پیش خسرو بپای / چو شیروی شیراوژن رهنمای
درختی که از کین ایرج برست / بخون برگ و بارش بخواهد نشست

ازان تا کنون کین او کس نخواست / که پشت زمانه بدیدیم راست
نه خوب آمدی با دو فرزند خویش / که این جنگ را کرد باید بسیچ
کنون زان درختی که دشمن بکند / برومند شاخی برآمد بلند

بیاید کنون چون هژبر دمان / بخون پدر تنگ بسته میان
ابا نامداران لشکر بهم / چو سام نریمان و گرشاسپ جم
سپاهی که از کوه تا کوه جای / بگیرند و گویند گیتی بپای

دو دیگر که گفتید باید که شاه / ز کین دل بشوید بخنجر گناه
که بر ما چنین گشت گردان سپهر / خرد دور بد تیره شد جای مهر
شنیدم همه پورش نابکار / چه گفت آن جهانجوی با برده‌بار

که هر کس که تخم جفا را بکشت / نه خوش روز یابد نه خرم بهشت
گر آمرزش آید ز یزدان پاک / شما را ز خون برادر چه باک
هر آنکس که دارد روانش خرد / گناه آن سگالد که پورش خرد

ز روشن جهانشان نشستیم / سیه دل زبان پر ز گفتار گرم
مکافات این بد بهر دو جهان / بیابید و این هم نماند نهان
سه دیگر فرستادن تخت عاج / برین زنده پیلان و فیروزه تاج

بدین بدره‌های گهر گونه گون / بجوییم کین و بشوییم خون
سر تاجداری فروشم بزر / که هم تاج بادا هم تخت و گهر
سر بی بها را ستانند بها / نگر بدتر از بچهٔ اژدها

اگر گوید کز جان گرامی پسر / فروشد بسر بر گشته پدر
پیامت شنیدم تو پاسخ شنو / یکایک بگوی و بنزد وی برو
پدر تا بود زنده با پر پسر / نخواهد گشادن بدین کین کمر

بدین خواسته نیست ما را نیاز / سخن چند گوییم چندین براز
فرستاده آن هول گفتار دید / نشست منوچهر سالار دید
بپژمرد و برخاست لرزان ز جای / همان که بزین اندر آورد پای

همه بود دنیا بروشن روان / بدیدار آن گرانمایه مرد جوان
که با سلم و با تور گردان سپهر / زبان پر ز چین اندر آورد چهر
بیامد بکردار باد دمان / زبان پر ز پاسخ دل پر گمان

پدیدار چون خاور آمد پدید / بهامون گشاده ... بدید
بیامد ببالای پرده سرای / بپرده درون بود خاور خدای
یکی خیمه بر بیابان ساخته / ستاره زده جای و پرداخته

دو شاه دو کشور نشسته براز / بگفتند کامد فرستاده باز
بیامد همانگاه سالار بار / فرستاده را برد نزد شهریار
نشستن گهی نو بیاراستند / ز شاه نو آیین خبر خواستند

بجستند سرگونه زان آگهی / که جوید همی تخت شاهنشهی
ز شاه آفریدون و از کشورش / ز گردان جنگی و از لشکرش
یکی ز کردار گردان سپهر / که دارد همی بر منوچهر مهر

بزرگان کدامند و سالار کیست / جهانیست شان گنج و گنجور چیست
عنان دارشان چند و سالار چند / ز جنگ آوران نام بردار چند
همان از منوچهر بر گوی نیز / که زیبنده تاج و تختست نیز

حدیث فرستاده با سلم و تور از فریدون و منوچهر

ز گرشاسب پرسید و از لشکرش / ز گردان جنگی و از کشورش
فرستاده گفت آنکه روشن بهار / ندید او نه بیند در شهریار

بهاریست خرم در اندر بهشت / همه خاک او عنبر و زرش خشت
سپهر برین کاخ و میدان اوست / بهشت برین روی خندان اوست

ببالای ایوان او راغ نیست / بپهنای میدان او باغ نیست
چو رفتم بنزدیک ایوان فراز / سرش با ستاره همی گفت راز
بیکدست پیل و بیکدست شیر / جهانی بتخت آوریده بزیر

ابر پشت پیلانش بر تخت زر / ز گوهر همه طوق شیران نر
بتیره زنان پیش پیلان بپای / ز بر سو خروشیدن کرنای
تو گفتی که میدان بجوشد همی / زمین با سمان بر خروشد همی

خرامان شدم پیش آن ارجمند / یکی تخت فیروزه دیدم بلند
نشسته برو شهریاری چو ماه / ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه
چو کافور موی و چو گلبرگ روی / دل آزرم جوی و زبان گرم گوی

جهان زو ازو دل بترس و امید / تو گفتی مگر زنده شد جمشید
بچپ بر برش گرشاسپ کشورگشای / دو فرزند بر پایه پیشش بپای
نریمان جنگی و فرخنده سام / چو شیر ژیان بر کشیده حسام

غلامان رومی و چینی هزار / همه پاک با طوق و با گوشوار
همه بسته دامن یک اندر دگر / بنزدیک گرشاسپ بر پای بر
جهان پهلوان گر بجنبد ز جای / جهانی برزمش ندارند پای

چه روباه پیش وی اندر چه شیر / چه مردی به پیشش چه بیشه دلیر
ز بربر ژیان گر ببیند بخواب / همانا که بگذارد از پیش آب
بکف تیغ سام نریمان بپای / همی خون چکاند از کین بجای

منوچهر چون راد سرو بلند / بکردار طهمورث دیوبند
نشسته بر شاه بر دست راست / تو گفتی زبان و دل پادشاست
ز آهنگران کاوهٔ پر هنر / بپیشش یکی رزم دیده ...

کجا نام

که نام او قارن رزم‌ساز / سپهدار بیدار لشکر نواز
به پیش اندرون قارن پیلتن / بدست چپش سرو شاه یمن
نریمان سپهدار و دستورشان / چو پرمایه گرشاسب گنجورشان

شمار درم گنجها ناپدید / کس اندر جهان آن بزرگی ندید
همه گرد ایران دو رویه سپاه / بزرین عمود و بزرین کلاه
سپهدار چون قارن کاویان / به پیش سپاه اندرون آنچنان

مبارز چو شیروی درنده شیر / چو شاپور یل نامور پیل دلیر
چو بندد ابر کوه پیل و کوس / هوا گرد و از گرد چون آبنوس
گر آیند زی ما بجنگ آن گروه / شود کوه هامون و هامون چو کوه

همه دل پر از کین و پرچین بروی / جز از جنگ شان نیست چیز آرزوی
بر ایشان همه برشمرد آنچه دید / سخن نیز کز آفریدون شنید
دو مرد جفا پیشه را دل بدرد / بپیچید و شد رویشان لاجورد

نشستند و جستند هر گونه رای / سخن رانده سر بود پیدا نه پای
بسلم بزرگ آگهی تور گفت / که آرام و شادی نباید نهفت
نباید که آن بچه نره شیر / شود تیز دندان و گردد دلیر

چنان نامور بی‌هنر چون بود / که آموزگارش فریدون بود
نبیره چو شد رای زن با نیا / از آنجا کیه برود بد کیا
بباید بپیچید مارا بجنگ / شتاب آوریدن بجای درنگ

ز کشور سواران برون تاختند / ز چین و ز خاور سپه ساختند
فتاد اندران بوم و بر گفت و گوی / جهانی بدیشان نهادند روی
سپاهی که آنرا کرانه نبود / بدان بد که اختر جوانه نبود

ز خاور دو لشکر بایران کشید / بجهان خود اندرون ناپدید
ابا زنده پیلان و با خواسته / دو خونی بدل کینه آراسته
سپه چون بنزدیک ایران رسید / وز ایشان که و دشت شد ناپدید

همانا خبر زی فریدون رسید / که لشکر بدین سوی جیحون رسید
بفرمود پس تا منوچهر شاه / ز پهلو بهامون کشید آن سپاه
یکی داستان زد جهان دیده کی / که مرد جوان را بود دنگ پی

بدام آید آن شاه سکالیده میش / پلنگ از پس پشت و صیاد پیش
شکیبا بیچ هوش و رای و خرد / سر بهره یابد بدام آورد
ولیکن نه بد مردم بدکنش / بفرجام روزی بپیچد تنش

بپاد افره آنکه تابیدمی / که چون تیغه آهن نتابیدمی
منوچهر گفت ای جهاندار شاه / کی آید کسی پیش تو کینه خواه
مگر بد سگالد بهر روزگار / بجان و تن در خورد زینهار

من اکنون میانرا ابر وی زره / ببندم که تنگ آید از این گره
بکین جستن از دشت آوردگاه / برآرم بخورشید گرد سیاه
از آن انجمن کس ندارم ببرد / کجا جست یارند با من نبرد

بفرمود تا قارن رزم‌جوی / ز پهلو بدشت اندر آورد روی

رزم سلم و قارن با منوچهر

سراپرده شاه بیرون کشید / درفش همایون بهامون کشید

بفرمود و گرشاسب جوشن بخواست / همان تیغ و شمشیر و گرزن بخواست
بپوشید هامان سنگ بر نشست / ز پهلو برون تاخت تا سوی دشت

همی رفت لشکر گروها گروه / چو دریا بجوشید و هامون و کوه
چنان تیره شد روی گیتی ز گرد / تو گفتی که خورشید شد لاجورد
ز کشور بر آمد سراسر خروش / همی کر شدی مردم تیز گوش

خروشیدن تازی اسپان ز دشت / ز بانگ تبیره همی برگذشت
ز لشکر که پهلوانان دو میل / دو رویه کشیده صف ژنده پیل
از آن شصت بر پشت شان تخت زر / بر آرایش چند گونه گهر

چو سیصد بنه بر نهادند بار / دو سیصد فزون از در کارزار
همه زیر برگستوان اندرون / نبد شان جز از چشم از آهن برون
سراپرده شاه بیرون زدند / ز بیشه بلشکر بهامون شدند

سپهدار چون قارن کینه‌دار / سواران جنگی چو سیصد هزار
همه نامداران و جوشن وران / برفتند با گرزهای گران
دلیران یکایک چو شیر ژیان / همه بسته بر کین ایرج میان

به پیش اندرون کاویانی درفش / بچنگ اندرون تیغهای بنفش
منوچهر با قارن پیلتن / برون آمد از بیشه نارون
بیامد به پیش سپه برگذشت / بیاراست لشکر بران پهن دشت

چپ لشکرش را بگرشاسب داد / ابر میمنه سام یل با قباد
برابر چپ لشکرش سلم بود / که از گرز گرشاسب دل گرم بود
بدان تا تن باشدش بیم و غم / که آمد سپهدار نیرم بهم

رده برکشیدند بر دو سپاه / منوچهر با سرو در قلبگاه
همی رفت چون بر بیابان گروه / و یا مهر خاور برآید ز کوه
سپه کش چو قارن مبارز چو سام / سپه تیغها برکشیدند ز نیام

طلایه به پیش اندرون با قباد / کمین چو کرد ز نریمان نژاد
یکی لشکر آراسته چون عروس / بشیران جنگی و آوای کوس
بتور و بسلم آگهی تاختند / که کین آمد و جنگ برساختند

ز بیشه بهامون کشیدند صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
دو خونی همان با سپاهی گران / برفتند آگنده از کین سران
کشیدند لشکر بدشت نبرد / الانان و دریا پس پشت کرد

یکایک طلایه برون شد قباد / چو زو آگهی یافت آمد چو باد
بدو گفت نزد منوچهر شو / بگویش که ای بی‌پدر شاه نو
اگر دختر آمد ز ایرج نژاد / ترا تیغ و گوپال و جوشن که داد

بدو گفت آری گزارم پیام / بدین سان که گفتی و بردی پیام
ولیکن گر اندیشه گردد دراز / خرد با دل تو نشیند براز
ندانی که کاریت هولست پیش / نرستی از این خام گفتار خویش

اگر بر شما داد و داور روز و شب / همی گر بدیدی نیستی بس عجب
که از بیشه نارون تا بچین / سواران جنگ‌اند و مردان کین
درفشیدن تیغهای بنفش / چو بینید با کاویانی درفش

ببرد دل و مغزتان از نهیب / بلندی نمائید باز از نشیب
قباد آنگه آمد بنزدیک شاه / بگفت آنچه بشنید از آن رزم‌خواه
منوچهر خندید و گفت آنگهی / که چونین نگوید مگر ابلهی

سپاس از جهانبان خدای جهان / شناسنده آشکار و نهان
که داند که ایرج نیای منست / فریدون فرخ گواه منست
کنون ار بجنگ اندر آریم سر / شود آشکارا نژاد و گهر

بر در خداوند خورشید و ماه / که چندان نمانم ورا دستگاه
که برهم زند چشم زیر و زبر / ابی تن بلشکر نمانیش سر
نخواهم از او کین فرخ پدر / کنم پادشاهیش زیر و زبر

بفرمود تا خوان بیاراستند / نشستنگه رود و می خواستند
بدانگه از آن گرد جهان تیره گشت / طلایه پراکند بر کوه و دشت
به پیش سپه قارن رزم‌زن / ابا رای آن سرو شاه یمن

بدانند کاین جنگ اهرمنست / که کین پدرخواه با دشمنست
خروشی برآمد ز پیش سپاه / که ای نامداران و شیران شاه
بدانید کاین رزم اهرمنست / همان درد و بیست و خون و نشست

میان بسته دارید و بیدار بید همه در پناه جهاندار بید
کسی کو شود کشته در رزمگاه بهشتی بود پاک و شود گناه
هر آنکس که از لشکر چین و روم بریزند خون و بکینه [illegible]

همه یکجا میش تا جاودان بمانند همان فش [illegible] بدان
هم از شاه یابید دیهیم و تخت ز سالار زور و ز دادار بخت
چو پیدا شود چاک روز سفید دو بهره بیاید ز چرخ [illegible]

ببندید یکسر میان یلی ابا گرزه و خنجر کابلی
بدارید یکسر همه جای خویش نگهبان دگر [illegible] سپهبد پیش
سران سپه مهتران دلیر کشیدند صف پیش سالار [illegible]

[illegible] همان [illegible] و دان روی زرد
[illegible] بنام بو اندر جهان شاه بازنده نام
چو فرمان دهد ما همیدون کنیم زمین را ز خون رود جیحون کنیم

[illegible] سپه ناگهی [illegible]
سپیده چو از جای خور بر دمید میان سپه [illegible] اندر خمید
منوچهر برخاست از قلبگاه ابا [illegible] تیغ و [illegible]

[illegible] نعره [illegible] [illegible]
کشته شدن تور بدست منوچهر
پر از خشم سر ابروان پر ز چین همی [illegible] ز زمین

[illegible] صد بلند دار [illegible] تو گفتی سوی غرق دارد شتاب
چپ و راست قلب و جناح سپاه چنان چون بباید بیاراست شاه

ز بند مهره بر کوهه زنده پیل زمین گشت جنبان چو دریای نیل
ابر پشت پیلان تبیره زنان خروشان و جوشان چو پیل دمان
[illegible] ز شیپور و از [illegible]

سپاه اندر آمد بکردار کوه دهاده برآمد ز هر دو گروه
یکی پهلوان بود شیروی نام دلیر و سرافراز و جوینده کام
بیامد ز ترکان چو یک لخت کوه شد از نهیبش دلیران [illegible]

چو قارن نگه کرد و او را بدید بزد دست و شمشیر کین برکشید
بغرید شیروی چون نره شیر همی نیزه زد بر میانش دلیر
دل قارن آزرده شد زان نهیب نماند آن زمان بر دلاور [illegible]

چو سام سپهبد در آن جنگ دید بغرید چون رعد و پیشش دوید
نگه کرد شیروی شد چون پلنگ به پیش دلاور در آمد [illegible]
[illegible] شید گو شد نام را رخ بسان [illegible]

سوی لشکر خویش بنهاد رو دو نام آور گرد پرخاشجو
به پیش صف آمد بکردار باد بفرخ منوچهر آواز داد
که ای پهلوان گو سپهدار تان که گرشاسب خواند جهاندار [illegible]

اگر زو نبرد دشمن آید کنون بپوشانمش جوشن لعل گون
ندارد کسی نیز پایاب من گر بود چون من نیزه یک تهمتن
سر تیغ من خون شیران خورد تمان گرز و خون دلیران [illegible]

چو تیغ من از کینه آید برون کند هفت کشور چو دریای خون
چو بشنید گرشاسب زانگونه [illegible] چو نزدیک سالار خاور رسید
بشیروی گرد [illegible] بانگ او ز گرد ز بانگش بلرزید [illegible]

گر بر نیزه شیر دیو [illegible] برآگر [illegible] یل پر [illegible]
ترا پیش من [illegible] گسست که [illegible] بر تو خواهد گسست
چنین داد پاسخ که شیر دوم سر ژنده پیلان ز [illegible]

برانگیخت اسب [illegible] دمان تو گفتی مگر کوه گشته روان
سرافراز گرشاسب چون [illegible] بخندید چون ترک شیروی دید
بدو گفت شیروی کای زورمند به پیکار پیش دلیران مخند

بدو گفت کی شاه [illegible] [illegible] بخندم [illegible] نبرد
که هستم تو آیی و جنگ آوری فراخ آید آید بدین داوری
بگفت این سپهدار گرز گران ز زین برکشید و بیفشرد [illegible]

بزد بر سرش گرزه گاوروی بخاک اندر آمد سر جنگجوی
زمانی بغلتید بر خاک و خون همه مغزش از خود آمد برون
بران خاک بر جان شیرین بداد تو گفتی که از مام [illegible]

بغرید گرشاسپ در قلبگاه ز پیشش بلرزید قلب سپاه
تبیره گان و شیپور [illegible] درافکند بر سرکشان رستخیز
بیابان چو دریای خون شد درست تو گفتی که روی زمین لاله رست

سر حمله پیلان بخون اندرون چنان چون ز نچاده باشد ستون
همه چیرگی با منوچهر بود گر و مغفر [illegible] ز مهر بود
چنان تا شب تیره سر بر کشید درخشنده خورشید شد [illegible]

زمانه بیک سان نباشد درنگ گهی شهد و نوش است و گاهی شرنگ
دل سلم و تور از غم آمد بجوش براه شبیخون نهادند گوش
چو شب روز شد کس نیامد بجنگ دو جنگی گرفتند ساز درنگ

چو از روز رخشنده نیمی برفت دل هر دو خونی بکینه بتفت
[illegible] پر بالگیر کی بخشند همه رای بیهوده انداختند
که چون شب بود تا شبیخون کنیم همه دشت و هامون پر از خون کنیم

چو آمد شب و روز شد در نهان سراسر بپالای گرفت جهان
دو پیدار گر لشکر آراستند شبیخون [illegible] و [illegible] خواستند
چو کارآگهان آگهی یافتند دمان نزد شاه [illegible]

شنیده به پیش منوچهر شاه بگفتند تا بر نشست او بگاه
منوچهر بشنید و بگشاد گوش سوی چاره شد [illegible]
سپه را سراسر بقارن سپرد کمینگاه بگزید سالار [illegible]

برادر زیلان نامور سی هزار دلیران و مردان خنجرگذار
شبیخون کردن منوچهر بر تور
کمینگاه را جای شایسته دید سواران جنگی و [illegible]

چو شب تیره شد تور با صد هزار بیامد کمربسته اکارزار
شبیخون سگالیده و ساخته سنانها بابر اندر افراخته

چو آمد سپه دید بر جای خویش درفش فروزنده بر پای خویش
چو شیران جنگی خروشان بجنگ شتاب آوریده بجای درنگ
جز از جنگ و پیکار چاره ندید خروش از میان سپه بر کشید

بگرد سواران تو لست تیغ چو برق درخشنده پولاد تیغ
هوا را تو گفتی همی برفروخت چو الماس روی زمین را بسوخت
بمغز اندرون بانگ پولاد خاست بابر اندرون آتش و باد خاست

دو لشکر بیکجا شده سخت کوش بگردون برافتاده بانگ و خروش
شب تیره و روی هامون چو قیر ز هر سو بباریدی باران تیر
سپهدار ترکان چو آتش دمان بتیغ آوریده سر از [illegible]

بهانجوی یاران چو شنعتر پیل زمین گشت از خون چو دریای نیل
برآورد شاه از کمینگاه سر ببند [illegible] تور را از دو روبه گذر
پس و پیش او لشکری جنگجوی بروی اندر آورده بودند روی

تنا نزا به پیچید و بر کاشت روی برآمد ز لشکر یکی های و هوی
دمان از پس او منوچهر شاه رسید اندر آن نامور کینه خواه
یکی بانگ برزد به [illegible] که باش ای ستمکاره پرخاشجو

بری

بری کسر بی گناهان چنین / ندانی که جوید بیان از تو کین
منم داغ دل پور آن بی گناه / کگر دی نخسپی تو اورا ب
یکی نیزه زد بر پس پشت او / نگونسار شد خنجر از مشت او
ز زین برگرفتش بکردار باد / بزد بر زمین داد مردی بداد
سرش را هماندم ز تن دور کرد / دد و دام را از تنش سور کرد



بیامد بلشکرگه خویش باز / بدید آن نشان نشیب و فراز
بشاه آفریدون یکی نامه کرد / ز نیک و بد روزگار نبرد
نخست آفرین بر جهاندار کرد / که بخت جهان خفته بیدار کرد

نامه کردن منوچهر بفریدون

سپاس از جهاندار فریادرس / بگیرد به نیکی جز او دست کس
دگر آفرین بر فریدون گرز / خداوند تاج و خداوند گرز
بدان داد دیهیم و هم فرهی / همش نام و هم تخت شاهنشهی
همه راستی ویژه از تخت اوست / همه فر و زیبایی از بخت اوست
رسیدم بخوبی بتوران زمین / سپه برکشیدیم و جستیم کین
سه جنگ گران کرده شد در سه روز / چه در شب چه با نور گیتی فروز
از ایشان شبیخون و از ما کمین / پس آنگه بداد جهان آفرین
بفرمان او من ببستم میان / کنون بشنو ای شهریار کیان
شنیدم که سالار شبخون گرفت / ز ناچار کی راه افسون گرفت
کمین ساختم در پس پشت او / نماندم بجز باد در مشت او
یکایک چو از جنگ برگاشت روی / پی اندر گرفتم رسیدم بدو
بجستانش بنیزه بگه آمدم / چو باد از بر زینش برداشتم
بینداختم چون یکی اژدها / بریدم سرش آن تن بی بها
فرستادم اینک بنزد نیا / ببازم کنون سلم را کیمیا
چنان چون سر ایرج شهریار / بتابوت زر اندر افکند خوار
برو بر نبخشود دشمن ز آب / جهان آفرینم بر او گماشت
بریدم سرش همچنان کان او / همان شیر ویران کنم جان او
بنام اندرون این سخن کرد یاد / سیونی برافکند چون تند باد
فرستاده آمد زی پر شرم / دو چشم از فریدون پر از آب گرم
کر چو برد خواهد سر شاه چین / بریده بر شاه ایران زمین
پس آنگه منوچهر ازین یاد کرد / که بر کاستش سلم روی نبرد
که فرزند مر خیش چه زد نین / بشوید همان روی دل را ز کین
کز بس گران بود پورش نبرد / و دیگر که کین خواه نو بود کرد
بیامد فرستاده شوخ روی / سر تور بنهاده در پیش اوی
فریدون یکی بر منوچهر بر / همی آفرین خواند از دادگر
بسلم آگهی رفت از آن کینه خواه / وزان تیرگی کاندر آمد بشاه
پس پشتش اندر یکی حصن بود / برآورده سر تا بچرخ کبود
چنان خواست کاید بدان حصن باز / که گردد زمانه نشیب و فراز
بدان حصن شد سلم با لشکرش / گشاده شد آنگه ره کشورش
همان این سخن قارن اندیشه کرد / که بردارد از سلم روی نبرد
که گر حصن یابد بود جای او / کسی نگسلاند ز تن پای او
یکی جای دارد سر اندر سحاب / ز خارا برآورده از قعر آب
نهاده ز هر چیز گنجی بجای / برو بر بیفکند سایه همای
الا ای فروزنده باشد آرام گاه / سر وگه بر [illegible]

بداندیشه گرد این شهنشاه گفت   که این راز باید که باشد نهفت
گر شاه پیند ز جنگاوران   بکهتر سپارد سپاهی گران
خواهم کنون چاره ساختن   سپه را بجوشن اندر انداختن
نامداران بر چاره جوی   زخشکی بدریا نهادند روی
بر دز شوم برفرازم درفش   درفشان کنم تیغهای بنفش
سپه را بنزدیکی دز بماند   بشیروی شیراوژن و خود براند
من گفت کز نزد تور آمدم   بفرمود تا یکزمان دم زدم
بید درفش منوچهر شاه   سوی دز دلاور رسیدون سپاه
که در دز گشادند باز   بدید آشکارا نهانست راز
یکی و بد هر چه شاید بدن   بباید همی فر استا نهادن
شب تیره شد قارن رزمخواه   درفشی برافراخت چون کوه ماه
حصن بگرفت و اندر نهاد   سرانرا ز خون بر سر افسر نهاد
کشتند از ایشان ده و دو هزار   همی دود و آتش برآمد چو قار
ز نبود گفتی نه کسی را تاب   یکی توده دید بر سر در سحاب
رو بر منوچهر کرد آفرین   کز بی تو مبادا اسپ و کوپال و زین
بیره جهاندار ضحاک بود   شنیدم که کالوی ناپاک بود
چون سلم را روز جنگ آمدست   که یارش ز در سوخت تنگ آمدست
برابر آید سوی من بجنگ   ورا بر گرایم به پیش سنگ
اگر هم نبرد تو باشد پلنگ   بدرد بر و پوست از باد چنگ
زین پس سعی باز دز هوخت گنگ   چو کالوی باید نباید بجنگ
وخود در بجه گشتی بدین با چرخ   سپه بردن و کینه را ساختن
چو برخاست آواز شیپور و نای   بقلب اندرون شاه بگزید جای
تو گفتی که الماس جان داردی   هوا گرد تیره روان داردی
شهنشاه بر قلب آوردگاه   بایستاد با پهلوان سپاه
همانگه دمان گرد کالوی شیر   بپیش سپاه اندر آمد دلیر
تو گفتی دو پیلند هر دو ژیان   گشاده بر و دست و بسته میان
زره بر کمربند او بر درید   از آهن کمربندش آمد پدید
همی چون پلنگان برآویختند   همی خاک با خون برآمیختند
دل شاه در جنگ برگشت تنگ   بیفشرد زین و بیازید چنگ
شد آن مرد تازی به پیری سیاه   جدا از روز بد را زما در نژاد
همی شد ز کینه بتر کینه دار   گریزان همی رفت سوی حصار

چو قارن شنید این سخن در زمان   چنین گفت کای مهتر پهلوان
در چاره او بگیرم بدست   که هم رای جنگست و هم جای جست
شوم هم کنون من بدین تیره شب   برین راز نگشای بر هیچ لب
سپه را بشیروی بسپرد و گفت   که من خویشتن را بخواهم نهفت

گرفتن قارن قلعهٔ تور

مرا گفت رو پیش دزبان بگوی   که روز و شب آرام و خوردن مجوی
شما چاره سازید و افسون کنید   ز دلها همه ترس بیرون کنید
نگر تا سخن گوی دهقان چه گفت   که راز دل آن دید کو دل نهفت
چو دزدار با قارن رزمجوی   یکایک بروی اندر آورد روی
خروشید و بنمود یک یک نشان   بشیروی گرد آن گردنکشان
بیک دست قارن بیکدست شیر   بسته بر ز تیغ آتش و آب زیر
همه روی دریا شده قیرگون   ابر روی صحرا روان جوی خون
وز آنجایگه قارن کینه خواه   بیامد بنزد منوچهر شاه
زمانه بکبر ز تو گریان شود   عقاب از تف تیغ بریان شود
یکی تاختن کرد با شهریار   دلیران گردنکش نامدار
یکی دیو جنگیش گویند هست   که رزم بی باک و بازور دست
بدو گفت قارن که ای شهریار   تو دل را از کالوی غمگین مدار
چنین گفت قارن شاه جهان   جز این آشکارا چه اندر نهان
بدو گفت پس نامور شهریار   که آید به پیش تو در کارزار

کشته شدن کالوی بدست منوچهر

دهاده خروش آمد و گیر گیر   هوا دم گرگس شد از پر تیر
تو گفتی زمین موج خواهد زدن   وز آن موج بر اوج خواهد زدن
منوچهر زان پس چنو را بدید   بکردار رعد دمان بردمید
همانگاه کالوی بر زد خروش   برآویخت با شاه چون پیل گوش
یکی تیغ زد شاه بر گردنش   همه چاک شد جوشن اندر تنش
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت   بخون غرقه شد کوه و دریا و دشت
کمربند کالوی بگرفت خوار   ز زین برگرفت آن تن پیلوار

کشته شدن سلم

مرا رفت باید بدین کار زود   رکیب و عنان را بباید بسود
بیاید درفش همایون شاه   هم انگشتری تور با من براه
چو روی هوا شد برنگ آبنوس   نهادند بر کوهه پیل کوس
شوم نزد دزبان پیغمبری   نمایم بدو مهر انگشتری
شما روی یکسر سوی دز نهید   گر آزرم جوید دهید
بیامد چو نزدیکی دز رسید   سخن راند و در راز هوش
تو با او بنیک و بد یار باش   نگهبان دزبان و بیدار باش
چو دزبان چنین گفتها را شنید   همان مهر و انگشتری تور دید
مرا او ترا بندگی پیشه باد   ابا پیشه مان نیکی اندیش
به بیگانه بر چهر خویشی نهاد   بدآواز گزافه سر در
بپوشید زآهن بر پهلوی   چو شیروی دید آن درفش کی
درخشیدن آتش و باد خاست   خروش سواران و فریاد خا
چو خورشید بر گرد گنبد بگشت   ران دز بمود و همان بهین
بشاه نوآیین بگفت آنچه کرد   وزان گردش روزگار نبرد
تو زاید برفتی بیامد سپاه   نوآیین یکی نامور کینه خو
بگشت از دلیران ما چند مرد   که بودند شیران روز نبرد
هنوز اندر آورد ننمود دست   بگرز دلیران ننمود دس
کدامست کالوی و کالوی کیست   هماورد تو در جهان مرد نیست
من اکنون بهوش و دل پاک مغز   یکی چاره سازم بدین کار نغز
که ماند بگیتی چو تو گرد کس   مگر گرز تیغ خویش گیر دست
کنون گاه جنگ من آمد فراز   تو دم برزن ای گرد گردنفراز
خروش سواران و آوای کوس   هوا قیرگون شد زمین آبنوس
فسرده بخون پنجه دست و تیغ   چکان قطره خون بار دیگ
جهان گشته چون روی زنگی سیاه   برآمیخته نیک بد بیکر
بکالوی بر حمله برد سخت   برآویخت با دیو جنگی
یکی نیزه زد بر کمربند شاه   بجنبید بر سرش
دو جنگی بدینگونه تا نیمروز   چو برگشته شد هور گیتی
همه گشته پر خون در و کوه و دشت   از اندازه آویزش اندر
بیفکند خوارش بر آن گرم خاک   بشمشیر کردش بر و سینه چاک
چو او کشته شد پشت خاور خدای   شکسته شد و دیگر آمد
پس لشکر سپاه منوچهر شاه   دمان در دمان برگرفتند

جهان شد ز بس خسته و کشته دشت / گریزنده را راه دشوار گشت
پر از خشم و پر کینه سالار نو / نشسته زبر چرمهٔ تیزرو
برافکند برگستوان و بتاخت / بگرد سپه چرمه اندر بتاخت

رسید آنگهی تنگ در شاه روم / خروشید کای مرد بدبخت شوم
برادر بکشتی ز بهر کلاه / کله یافتی چند پویی براه
کنون تاجت آوردم ای شاه و تخت / ببار آمد آن خسروانی درخت

گریزان ز تاج بزرگی مشو / فریدونت گاهی فرستاد نو
درختی که پروردی آورد بار / ببینی هم اکنون برش در کنار
چو در گور تنگ استوارت کنند / همه نیک و بد در کنارت کنند

اگر بار خارست خود کشته ای / وگر پرنیانست خود رشته ای
همی تاخت اسب اندر آن گفت و گوی / بیکایک بتنگی رسید اندر اوی
یکی تیغ زد بر سر و گردنش / بدو نیمه شد خسروانی تنش

بفرمود تا سرش برداشتند / بنیزه بابر اندر افراشتند
بماندند لشکر شگفت اندر اوی / از آن زور و آن بارهٔ جنگجوی
همه لشکر سلم همچون رمه / که پراگند روزگار دمه

برفتند بیدل گروها گروه / پراکنده بر دشت و بر غار و کوه
یکی پرهنر مرد پاکیزه مغز / که بودش سخن های پر گفتار نغز
بگفتند تا زی منوچهر شاه / شود گرم و باشد زبان سپاه

بدیدند که گفتند ما کهتریم / زمین جز بفرمان تو نسپریم
گروهی خداوند بر چارپای / گروهی خداوند کشت و سرای
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم / نه از آرزو و کینه خواه آمدیم

کنون شاه را سربسر بنده ایم / دل و جان بمهر وی آگنده ایم
گرش رای جنگست و خون ریختن / نداریم نیرو و پای آویختن
سران سربسر پیش شاه آوریم / همانا همه بیگناه آوریم

بیامد همه کام کو را هواست / برین گونه بر جان ما پادشاست
بگفت این سخن مرد بسیار هوش / سپهدار چهره بدو داد گوش
چنین داد پاسخ که من کام خویش / بخاک افکنم برکشم نام خویش

ز آن چیز کان ایزدی است / ز آهرمنی باز دست بدیست
هراسپر ز دیدار من دور باد / بد انرا تن دیو رنجور باد
شما گر همه کینه دار منید / وگر دوستدارید و یار منید

چو پیروزگر دادمان دستگاه / گنهکار شد رسته و بیگناه
کنون روز دادست بیداد شد / سرانرا سر از کشتن آزاد شد
همه مهر جویید و افسون کنید / ز تن آلت جنگ بیرون کنید

بداندیش را دست کوته کنید / همه موبدان بر خرد ره کنید
خردمند باشید و پاکیزه تن / همه رسته از آفت اهرمن
بجایی که تان هست آرام و بوم / اگر ترک و چینست اگر مرز روم

بروشن روان باد تان دستگاه / همه نیکویی باد تا جایگاه
خروشی برآمد ز پرده سرای / که ای پهلوانان با فر و رای
ازین پس بخیره مریزید خون / که بخت جفاپیشگان شد نگون

از آن پس همه جنگجویان چین / بیکایک نهادند سر بر زمین
همه آلت لشکر و ساز جنگ / ببردند نزدیک شه بی درنگ
برفتند پیشش گروها گروه / یکی توده کرد بدشت چو کوه

پر از جوشن و ترک و برگستوان / چه کوپال و چه خنجر هندوان
سپهبد منوچهر بنواختشان / براندازه بر پایگه ساختشان
فرستاده را گر گنج دگر کرد / سر شاه خاور برآورد

یکی نامه بنوشت نزد نیا / پر از جنگ و پر چاره و کیمیا

نامه کردن منوچهر بفریدون

نخست آفرین کرد بر کردگار / دگر یاد کرد از شه نامدار

سپاس از خداوند پیروزگر / کزو هست نیرو و فر و هنر
همه نیک و بد زیر فرمان او / همه دردها زیر درمان او

ازو بر فریدون درود آفرین / خردمند و بیدار شاه زمین
گشاینده بندهای بدی / همش رای و هم فرهٔ ایزدی
بنیروی شاه جهان آفرین / کشیدیم کین از سر افراز چین

سرانشان بریدیم شمشیر کین / ببستیم پولاد روی زمین
من اینک پس نامه برسان باد / بیایم کنون هرچه رفتست یاد
بگفتم به پیش آن شهریار جهان / همه هرچه رفت آشکار و نهان

نگه کن که فرمود شیروی را / جهاندار گرد جهانجوی را
سوی روز شو و خواسته برگرای / نگه کن بنام تا چه یابی بجای
به پیلان گردون کش آن خواسته / ببر تا در شاه ناکاسته

بفرمود تا کوس و رویینه نای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
سپه را ز دریا بهامون کشید / ز چین در بسوی فریدون کشید
چو آمد بنزدیک بیشه باز / بیاراید آباد و بد بر

برآمد ز ناله کس نای / سراسر بجنبید لشکر ز جای
همه پشت پیلان پیروزه تخت / بیاراست سالار پیروزبخت
چه با مهد زرین بپای چین / بگوهر بیاراسته همچنین

بیا گونه گونه درفشان درفش / جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
ز دریای گیلان چو ابر سیاه / دمادم بساری رسید آن سپاه
چو آمد بنزدیک شاه و سپاه / فریدون پذیره بیامد براه

ز زرین ستام و ز زرین کمر / ز سیمین رکیب و ز زرین سپر
ابا گنج و پیلان و با خواسته / پذیره شدن را بیاراسته
بمردان جنگی و شیر یله / ابا طوق زرین و مشکین کلاه

پس پشت شاه اندر ایرانیان / دلیران و هر یک چو شیر ژیان
به پیش سپاه اندرون پیل و شیر / پس ژنده پیلان یلان دلیر
درفش فریدون چو آمد پدید / سپاه منوچهر صف برکشید

پیاده شد از اسب سالار نو / درخت نو آیین بدو بار نو
زمین را ببوسید و کرد آفرین / بدان تاج و تخت و کلاه و نگین
فریدونش فرمود تا بر نشست / ببوسید و پیش پدر در نشست

بیامد بگاه و فرستاد کس / بر سام نیرم که زود آی پس
که سام آمد از مرز هندوستان / بفریاد آن رزم جادوستان
بیاورد چندان زر و خواسته / ابی آنکه بد شاه ازو خواسته

که آنرا مهندس نداند شمار / چو آنرا اندیشه جهان شهریار
بگفتا سپردم نبیره بتو / که من رفتنی گشتم ای نیکخوی
تو او را بهر کار شو یار و به / چنان کن که از تو بیابد بهی

نگه سوی آسمان کرد و روی / که ای دادگر داور راستگوی
تو گفتی که من دادگر داورم / بسختی ستمدیده را یاورم
همم داد دادی و هم داوری / همم تاج دادی و هم انگشتری

بفرمود پس تا منوچهر شاه / نشست از بر تخت زر با کلاه
سپهدار شیروی با خواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته
همه کام دل دادیم ای خدای / مرا بر کنون زین سپنجی سرای

همی زیستن اندرین جای تنگ / نخواهم که دارد زمانم درنگ
بفرمود تا خواسته پاک شاه / ببخشید یکسر همه با سپاه
بدست خودش تاج بر سر نهاد / بسی پند و اندرزها کرد یاد

چو این کرده شد روز برگشت بخت   بپژمرد برگ کیانی درخت
گرانه گزید از بر تاج و گاه   نهاده بر خود پسر سر شاه
همی هر زمان زار بگریستی   بدشواری اندر همی زیستی

بنوحه درون سر زمانی بزار   چنین گشت آن نامور شهریار
که برگشت و تاریک شد روز من   ازین سه دلفروز جانسوز من
بزاری چنین گشته در پیش من   بکینه بکام بداندیش من

همی زید خوی بس ز گرد از بد   بروی جوانان چنین بد رسید
بر دیده فرمان من کالبرم   جهان گشت بر سر سه تار دم
بگریه پر از خون دل کرده روی   همی تا زمانه برآمد بدوی

فریدون شد و نام ازو ماند باز   برآمد برین روزگار دراز
همه نیکنامی بد و راستی   که کرد ای پسر سود و کاستی
منوچهر بنهاد تاج کیان   بزنار خونین ببستش میان

بر آیین شاهی یکی دخمه کرد   چه از زر سرخ و چه از لاجورد
نهادند زیر اندرش تخت عاج   برآویختند از بر عاج تاج
بدرود و گرد و شرف شد بپیش   چنان چون بود رسم و آیین و کیش

در دخمه بستند بر شهریار   شد آن ارجمند جهاندار خوار
ازو شهر و بازار شد سوگوار   یکی هفته با سوگ بد شهریار
جهانا سراسر فسوسی و باد   بتو نیست مرد خردمند شاد

منوچهر یک هفته با درد بود   دو چشمش پر آب و رخش زرد بود
بکردار ما چون یکی بنگرم   با فسوس و بازی نیاید برم
یکایک بدین روز باشد نیاز   چه کوتاه عمر و چه عمر دراز

اگر شهریاری و گر زیردست   جهان گنج خواهد ترا زود پست
همه درد و خوشی ازو شد بخواب   بجا دیده ماند و دلت پرشتاب
خنک آنکه زو نیکویی یادگار   بماند اگر بنده گر شهریار

پس آنگاه یک هفته بگذاشتند   همه ماتم و سوگ او داشتند
بهشتم بیامد سوی تخت باز   جهان نامبردار گردن فراز

پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود

بسر بر نهاد آن کیانی کلاه   برسم نیا بر شد آنگه بگاه
همه جادوان را بافسون ببست   همی سالیان شد بر و بر دو شست

همه پهلوانان روی زمین   برو یکسره خواندند آفرین
بداد و بآیین مردانگی   بپاکی و نیکی و فرزانگی

چنین گفت با جملگی لشکرش   کسانی که بودند در کشورش
چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد   جهان را سراسر همی مژده داد
همم دین و هم فره ایزدیست   همم نیکبختی و هم بخردیست

زمین بنده و چرخ یار منست   سر تاجداران شکار منست
منم گفت بر تخت گردان سپهر   همم خشم و جنگست و هم داد و مهر
خداوند شمشیر و زرینه کفش   فرازنده کاویانی درفش

فروزنده گاه و برنده تیغ   بکین اندرون جان ندارم دریغ
شب تار جوینده کین منم   بجنگ آتش تیز برزین منم
ابا این هنرها یکی بنده ام   جهان آفرین را پرستنده ام

برای فریدون فرخ رویم   نیاکان کهن بود گر ما نویم
بدانرا ز بد دست کوته کنم   زمین را بخون رنگ دیبه کنم
گراینده گرز و نماینده تاج   فروزنده ملک بر تخت عاج

همه دست بر روی گیهان بنیم   همه داستانها ز یزدان زنیم
که برتر ز دریا دو دست منست   دم آتش از برنشست منست
هرآنکس که از هفت کشور زمین   بگردد ز راه و بتابد ز دین

نماینده رنج درویش را   زبون داشتن مردم خویش را
گز و تاج و تخت و ز دوان سپاه   ازدیو سپاس و بدو بیم پناه
همه نزد من سر بسر کافرست   وز اهرمن بدکنش بدترست

هرآنکو نه با من بدین بود   ز یزدان و از منش نفرین بود
برافراخته سر ز پستی و گنج   بدرویش مردم نماینده رنج
همه پهلوانان پاکیزه دین   منوچهر را خواندند آفرین

که فرخ نیای تو این دید راه   ترا داد آیین و تخت و کلاه
ازان پس بشمشیر یازیم دست   کنم سر بسر کشور از کینه پست
ترا باد جاوید تخت ردان   همان تاج و هم فره موبدان

دل ما یکایک بفرمان تست   همه جان نهاده بپیمان تست
ترا باد جاوید تخت و کلاه   که زیبای تاجی و زیبای گاه
جهان پهلوان سام بر پای خاست   چنین گفت کای خسرو داد و راست

پدر بر پدر شاه ایران توی   گزین سواران و شیران توی
زشاهان ترا دیده بردید نیست   ز تو داد و داد از تو پسندید نیست
تو از باستان یادگار منی   بتخت کیی زینهار منی

بزرم اندرون شید تابنده   برزم اندرون شیر پاینده
بدین روز تا ایزدت نگهدار باد   دل شادمان تخت بیدار باد
تو شستی بشمشیر هندی زمین   بآرام بنشین و شادی گزین

نیاکان من پهلوانان بدند   پناه بزرگان و شاهان بدند
زمین و زمان خاک پای تو باد   همه تخت فیروزه جای تو باد
ازین پس همه نوبت ماست رزم   ترا جای تخت است و بگماز و بزم

شوم گرد گیتی برآرم یکی   ز دشمن نبینند آورد اندکی
ز گرشاسب تا نیرم نامدار   سپهدار بودند و خنجرگزار
بر و کرد نیز آفرین شهریار   بسی دادش از هدیه شاهوار

بگفت و بفرمان شدن رفت سام   پس پهلوانان نهادند گام
ترا پهلوانی نیای تو داد   دلم را خرد هوش و رای تو داد
کنون پر شگفتی یکی داستان   بپیوندم از گفته باستان

نگه کن که مر سام را روزگار   چه بازی نمود ای پسر گوش دار
خرامید و شد سوی آرامگاه   همیدشت گیتی بآیین و راه
نبود ایچ فرزند مر سام را   دلش بود جویای آرام را

حدیث سام و فرزند زال و سیمرغ

نگاری بد اندر شبستان او   ز گلبرگ رخ داشت از مشک موی
ازان ماهش امید فرزند بود   که خورشید چهر و برومند بود

ز سام نریمان یکی بار داشت   ز بار گران تن پر آزار داشت
ز مادر جدا شد در آن چند روز   نگاری چو خورشید گیتی فروز
بچهره نکو بود بر سان شید   ولیکن همه موی بودش سپید

پسر چون ز مادر بدان گونه زاد   نکردند بر سام یک هفته یاد
شبستان آن نامور پهلوان   همه پیش آن خرد کودک نوان
کسی سام یل را نیارست گفت   که فرزند پیر آمد از خوب جفت

یکی دایه بودش بکردار شیر   بر پهلوان اندر آمد دلیر
مرا در بفرزند بر مژده داد   زبان برگشاد آفرین کرد یاد
که بر سام یل روز فرخنده باد   سر بدسگالان او کنده باد

بدو آنچه زاید ز دهی خواستی   همی جان بخواهش بیاراستی
ترا در پس پرده ای نامجوی   یکی پور پاک آمد از ماه روی
یکی پهلوان بچه ای شیر دل   نماید بدین کودکی

تنش همچو سیم و رخش چون بهشت / برو بر نبینی یک اندام زشت
از آهو همان کش سپید است موی / چنین است بخشش تو ای نامجوی
بدین بخششت کرد باید پسند / مکن جانت ناسپاس و دل را نژند
چو بشنید سام دلیر این سخن / بپژمرد و بر جای مرد کهن
فرود آمد از تخت سام سوار / بپرده درآمد سوی نوبهار
چو فرزند را دید مویش سپید / ببود از جهان سر بسر ناامید
بترسید سام از پی سرزنش / شد از راه دانش بدیگر منش
سوی آسمان سر برآورد راست / وزان کرده خویش زنهار خواست
که ای برتر از کژی و کاستی / بهی زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده‌ام / وگر کیش آهرمن آورده‌ام
بپوزش مگر کردگار جهان / بمن بر ببخشاید اندر نهان
بپیچد همی تیره جانم ز شرم / بجوشد همی در دلم خون گرم
ازین بچه چون بچهٔ اهرمن / سیه پیکر و موی همچون سمن
چو آیند و پرسند گردنکشان / نشانهای این بچهٔ بدنشان
چگویم که این بچهٔ دیو کیست / پلنگ دورنگست یا خود پریست
بخندند بر من مهان جهان / ازین بچه در آشکار و نهان
ازین ننگ بگذارم ایران زمین / نخوانم برین بوم و بر آفرین
بگفت این بخشم و بتابید روی / همی کرد با بخت خود گفت و گوی
بفرمود پس تاش برداشتند / ازان بوم و بر دور بگذاشتند
یکی کوه بد نامش البرز کوه / بخورشید نزدیک و دور از گروه
بجایی که سیمرغ را خانه بود / بدان جای آن خرد بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز / برآمد برین روزگاری دراز
چو آن بچهٔ پهلوان سپاه / ندانست رنگ سپید و سیاه
پدر مهر و پیوند بفکند خوار / جفا کرد با کودک شیرخوار
یکی داستان زد برین پر شیر / کجا داده بد بچه را شیر شیر
که گر من ترا خون دل دادمی / سپاس ایچ بر سرت ننهادمی
که تو مر مرا [illegible] زنده دلی / دلم بگسلد گر ز من بگسلی
دد و دام بر بچه از آدمی / بسی مهربان‌تر بروی زمی
بماند کودک خرد آنجایگاه / بسی روز افکنده بد بی‌گناه
زمانی سر انگشت را می‌مزید / زمانی خروشیدن اندر کشید
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه / بپرواز بر شد دمان از بنه
یکی شیرخواره خروشنده دید / زمین را چو دریای جوشنده دید
ز خاراش گهواره و دایه خاک / تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بدید اندرش بود خارا نژند / بسر برش خورشید گشته بلند
پلنگش بدی کاشکی مام و باب / مگر سایه یافتی ز آفتاب
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ / بزد برگرفتش از آن گرم سنگ
ببردش دمان تا بالبرز کوه / که بودش بدانجا کنام و گروه
سوی بچگان برد تا بشکرند / بدان نالهٔ زار او ننگرند
بجست او ز یزدان نیکی دهش / همی بودنی داشت اندر بوش
خداوند مهری بسیمرغ داد / بخوردن نکردند ازو ایچ یاد
نگه کرد سیمرغ با بچگان / از آن خرد خون از دو دیده چکان
شگفتی برو بر گرفتند مهر / بماندند خیره بر آن خوب چهر
شکاری که بد نازک آن برگزید / بدو داد تا بچه آن می‌مزید
بمردار و خونش همی پرورید / ابا بچگانش همی آرمید
مدار این تو از کار یزدان شگفت / فکنده نشد هر کس او برگرفت
برین گونه تا روزگاری دراز / برآورده دانند کش بد راز
چو آن کودک خرد پرمایه گشت / بران کوه بر کاروانها گذشت
یکی مرد شد چون یکی راد سرو / برش کوه سیم و رخش همچو غرو
نشانش پراکنده شد در جهان / بد و نیک هرگز نماند نهان
بسام نریمان رسید آگهی / از آن نیک پور با فرهی
بدل چون درآورد رای پسر / شد آن ناخوشی از منش یکسر
شبی از شبان داغ دل خسته بود / ز کار زمانه برآشفته بود

در خواب دیدن سام زال را و رفتن بطلب او

چنان دید در خواب کز هندوان / یکی مرد بر تازی اسپی دوان
از آمدی باز نزدیک سام / سواری سرافراز و گردی تمام
ورا مژده دادی بفرزند او / بدان برز شاخ برومند او
چو بیدار شد موبدان را بخواند / وزین در سخن چند گونه براند
بدایشان بگفت آنچه در خواب دید / جز آن سر چه از کاردانان شنید
چه گویید گفت اندرین داستان / خرد تان برین هست همداستان
که زنده است آن خرد کودک هنوز / وگر شد ز آسیب مهر تموز
هر آنکس که بودند پیر و جوان / زبان برگشادند بر پهلوان
که هر کو ز یزدان شود ناسپاس / نباشد بهر کار نیکی شناس
بر سنگ و بر خاک شیر و پلنگ / چه ماهی بآب اندرون با نهنگ
همه بچه را پرورانندهٔ اند / ستایش بیزدان رسانندهٔ اند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی / چنان بی‌گنه بچه را بفکنی
بموی سپیدش دل آری بتنگ / تن روشن پاک او نیست ننگ
وگر گوی آری نگیرنده نیست / ببخشش برخیز و خیره مایست
که یزدان یکی را که دارد نگاه / کم از دد [illegible]
ز یزدان کنون سوی پورش گرای / کز اویست بر نیک و بد رهنمای
بر آن بد که روز دگر پهلوان / سوی کوه البرز پوید دوان
بجویید مگر باز یابد ورا / بدان شادمانی فزاید ورا
چو شب تیره شد جای خواب آمدش / از اندیشهٔ دل بشتاب آمدش
چنان دید کز خواب کز کوه هند / درفشی برافراشتندی بلند
غلامی پدید آمدی خوب روی / سپاهی گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی / سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی زان دو مرد / زبان برگشاده بگفتار سرد
که ای مرد بی‌باک ناپاک رای / دل و دیده شسته ز شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شایسته است / پس این پهلوانی چه بایسته است
گر آهوست بر مرد موی سپید / ترا موی سر گشت چون خنگ بید
همین بد همان کایزدت بد نهاد / همی کم کنی تو به بیداد داد
پس از آفرینش بیزار شو / که بر تنت هر روز رنگیست نو
پسر گر بنزدیک تو بود خوار / کنونست پروردهٔ کردگار
کزو مهربان‌تر ترا دایه نیست / ترا خود بمهر اندرون مایه نیست
بخواب اندرون بر خروشید سام / چو شیر ژیان کاندر آید بدام
بترسید از آن خواب کز کردگار / نباید که بیند بد روزگار
چو بیدار شد بخردان را بخواند / سران سپه را همه برنشاند
بیامد دمانش پس آن کوهسار / که افکند کانرا کند خواستار
سر اندر ثریا یکی کوه دید / که گفتی ستاره بخواهد کشید
نشیمی ازو بر کشیده بلند / که ناید ز کیوان برو بر گزند
برو بر ده از سرو و صندل عود / یک اندر دگر بافته چوب عود
ورا سنگ خارا نگه کرد سام / بدان سهمگن مرغ و هول کنام
یکی کاخ بد تارک اندر سماک / نه از رنج دست و نه از آب و خاک

جوانی شد ستبر بکردار سام
بدیدار او گشته خرم کنام

ابر آفریننده کرد آفرین
بمالید رخسارگان بر زمین

کزان سان دد و کوه و مرغ آفرید
ز خاور سر اندر ثریا کشید

بدانست کو داد گر داور است
توانا و از برتران برتر است

ره بر شدن جست و کی بود راه
دد و دام را بر چنان جایگاه

نیایش کنان گرد آن کوه بر
برآمد ندید ایچ راه گذر

همی گفت کای برتر از جایگاه
ز روشن روان و ز خورشید و ماه

ز پوزش بر تو سپر افکنده ام
ز ترس تو جان پراکنده ام

گر این کودک از پاک پشت منست
نه از تخم بد گوهر آهرمنست

ازین بر شدن بنده را دست گیر
مر این بی گنه را تو کن دلپذیر

آوردن سیمرغ زال را پیش سام

برحمت برافراز این بنده را
بمن باز ده پور افکنده را

چو با داور این رازها گفته شد
ستایش همانگه پذیرفته شد

نگه کرد سیمرغ از افراز کوه
بدانست چون سام دید و گروه

که آن آمدنش از پی بچه است
نه از بهر سیمرغ او در بچه است

چنین گفت سیمرغ با پور سام
که ای دیده رنج نشیم و کنام

ترا پرورنده یکی دایه ام
همت دایه هم نیک سرمایه ام

نهادم ترا نام دستان زند
که با تو پدر ساخت دستان و بند

بدین نام چون باز گردی بجای
بگوتات خواهد یکی رهنمای

پدر سام یل پهلوان جهان
سرافرازتر کس میان مهان

بدین کوه فرزند جوی آمدست
ترا نزد او آب روی آمدست

روا باشد اکنون که بردارمت
بی آزار نزدیک باب آرمت

جوان چون ز سیمرغ بشنید این سخن
پر از آب چشم و دل اندوهگن

برآواز سیمرغ گفتی سخن
فراوان سخن بود و دانش کهن

اگر چند مردم ندیده بد او
ز سیمرغ بد یافته گفت و گو

خردمند بارای بود و درست
بتن نیز یاری ز یزدان نخست

بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت
که سیر آمدستی همانا ز جفت

نشیم تو فرخنده گاه منست
که پر تو فر کلاه منست

سپاس از تو دارم پس از کردگار
که آسان شدم از تو دشخوار کار

چنین داد پاسخ که گر تخت و گاه
ببینی و تاج کیانی کلاه

مگر کاین نشیمت نیاید بکار
یکی آزمایش کن از روزگار

نه از دشمنی دور دارم ترا
سوی پادشاهی گذارم ترا

ترا بودن ایدر مرا درخورست
ولیکن ترا آن ازین بهترست

ابا خویشتن بر یکی پر من
چو خواهی که بینی سبک فر من

که بر زیر پرت بپرورده ام
ابا بچگانت برآورده ام

گرت هیچ سختی بروی آورند
وگر نیک و بد گفت و گوی آورند

بر آتش در افکن یکی پر من
ببینی هم اندر زمان فر من

همانگه بیابم چو ابر سیاه
بی آزارت آرم بدین جایگاه

فرامش مکن مهر دایه ز دل
که در دل مرا مهر تو دلگسل

ببد رام دستان و برداشتش
گرازان بابر اندر افراشتش

ز پرواز آوردش نزد پدر
رسیده بزیر برش موی سر

تنش پیلوار و دو رخ چون نگار
پدر چون بدیدش بنالید زار

فرو برد سر پیش سیمرغ زود
نیایش همی بآفرین برفزود

که ای شاه مرغان ترا دادگر
بدین داد نیرو و فر و هنر

که فریاد بیچاره و یاوری
بنیکی بهر داوران داوری

ز تو بدسگالان همیشه نژند
بمان شادمان همچنین سودمند

سراپای کودک همه بنگرید
همی تاج و تخت کیی را سزید

بر و بازوی شیر و خورشید روی
دل پهلوان دست شمشیر جوی

سیاهش مژه دیدگان قیرگون
چو پسته لب و رخ بمانند خون

جز از موی رویی نکوهش ندید
بدی دیگرش بر بر دهش ندید

دل سام شد چون بهشت برین
بران پاک فرزند کرد آفرین

بمن ای پسر گفت دل نرم کن
گذشته مکن یاد و دل گرم کن

منم کمترین بنده یزدان پرست
ازان پس که آمد بدست باز دست

پذیرفتم این از خدای بزرگ
که دل بر تو هرگز ندارم سترگ

بجویم هوای تو از نیک و بد
ازین پس چه خواهی تو از من سزد

تنش را یکی پهلوانی قبای
بپوشید و از کوه بگذارد پای

فرود آمد از کوه و بالا بخواست
همان جامه خسروآرای خواست

سپه یکسره پیش سام آمدند
گشاده دل و شادکام آمدند

تبیره زنان پیش بردند پیل
برآمد یکی گرد هم رنگ نیل

خروشیدن کوس با کره نای
همان زنگ زرین و هندی درای

سواران همه نعره برداشتند
بدان خرمی راه بگذاشتند

بشادی سوی شهر اندرون آمدند
ابا پهلوانی فزون آمدند

یکایک بشاه آمد این آگهی
که سام آمد از کوه با فرهی

خواندن منوچهر سام پدر زال را

ابا نو جوانی چو سرو سهی
سزاوار بر خوبی و فرهی

ازان آگهی شد منوچهر شاد
یکی از جهان آفرین کرد یاد

بفرمود تا نوذر نامدار
شود تا زبان پیش سام سوار

کند آفرین کیانی برو
بدان شادمانی که بگشاد رو

بفرمایدش تا سوی شهریار
شود تا سخنها کند خواستار

ببیند یکی سام و دستان سام
که چون پروراندش اندر کنام

وز آنجا سوی زابلستان شود
برآیین خسرو پرستان شود

چو نوذر بر سام نیرم رسید
کی نو جهان پهلوان را بدید

فرود آمد از اسب سام سوار
گرفتند مر یکدگر را کنار

ز شاه و ز گردان بپرسید سام
وز ایشان بد و داد نوذر پیام

چو بشنید پیغام شاه بزرگ
زمین را ببوسید سام سترگ

دمان سوی درگاه بنهاد روی
چنانکش بفرمود دیهیم جوی

فرازید پیلی بر زال زر
نشاند و براندش سبک سوی در

چو آمد بنزدیکی شهر شاه
شهنشه پذیره شدش با سپاه

درفش منوچهر چون دید سام
پیاده شد از اسب و بگذارد گام

زمین را ببوسید پس پهلوان
که جاوید زی شاد و روشن روان

منوچهر فرمود تا بر نشست
ازان پاک دل مرد خسرو پرست

سوی تخت ایوان نهادند روی
چه دیهیم دار و چه دیهیم جوی

منوچهر بر تخت بنشست شاد
کلاه بزرگی بسر بر نهاد

بیک دست قارن بیک دست سام
نشستند روشن دل و شادکام

پس آراسته زال را پیش خواند
بزرین قبا در کنارش نشاند

گرازان سپهبد و سالار بار
شگفتی بماند اندر شهریار

پس آنگه منوچهر با سام گفت
که این را نهانا کسی نیست جفت

برین بر ز بالا و این فر و چهر
تو گویی که آرام جانست و مهر

ستاره شناس آنگهی شاه خواند
بپرسید و با وی نهانی براند

گزین پرسر پهلوتن جوان
سرانجام او پیش من کن بیان

همه بخردان ستاره شناس
شدند انجمن با دلی پرهراس

ز زیج

ز زیج و سطرلاب گفتند بس
گرای نامور شاه با دسترس

ترا ای شاه از وی بسی فرهی
فزاید بدو بخت زین آگهی

بود دانش و هوش و هم پهلوان
نه بیند کسی پیر ز ایشان جوان

[...]ازوی بزاید یکی پیلتن
که گردد سرافراز بر انجمن

شود مرز ایران بهشت برین
از آن نامداران با داد و دین

که تا هست گیتی و باشد دگر
ز مادر نزاید چنو نامور

[...] چو بشنید شاه از ستاره‌شمر
ازان پهلو نامور پرهنر

شهنشه پذیرفت زیشان سپاس
نوشتند تاریخ آن حق‌شناس

ببخشید بسیارشان زر و سیم
که باشند از آن پس ابی ترس و بیم

[...]چنین گفت پس سام را شهریار
گراین را تو از من نگهدار دار

بخیره میازار از آن تیغ روی
بگفتش شادمانه چنین نزد وی

که فر کیان دارد و چنگ شیر
دل هوشمندان و آهنگ شیر

[...] از پشتش آید یکی نامور
ز گفت ستاره‌شمر در بدر

یکایک بگفتش بسام آگهی
از آن نامور پور با فرهی

بیاموز او را ره ساز و رزم
همان شادکامی و آیین بزم

[...]ندیدست جز مرغ نام و کنام
کجا داند آیین شاهی و نام

پس از کار سیمرغ و کوه بلند
بدان تا چرا خوار گشت ارجمند

یکایک همه سام با او بگفت
ز خورد و ز خواب و ز جای نهفت

[...]ز افکندن زال آیدش در از
که چون گشت بروی سپهر از فراز

وزان ناتوانی که آمد بسام
که بیچاره‌ای را چه آورد دام

بدان گاه کامد بکف باز تن
که مهر آوریدم بفرزند من

[...]سرانجام گیتی ز سیمرغ و زال
برادستان رفت بسیار سال

همی دید پرسش که آنجا گذشت
بران پرستارا دمی را بدشت

برفتم بفرمان گیتی خدای
بالبرز کوه اندر آن صعب جای

[...]ی کوه دیدم سر اندر سحاب
سپهبد بسی گفت بر آفتاب

بر و بر نشیمن چو چرخ بلند
ز هر سو بر و بسته راه گزند

بدو اندرون بچه مرغ و زال
تو گفتی که هستند هر سه همال

[...]بدو راه بر کوه از هیچ سوی
بگشتم بسی گرد او پوی پوی

مرا بویهٔ پور کم بود خواست
بدلسوزگی جان همی رفت راست

همی بوی مهر آمد از باد او
بدل شادی آمد هم از یاد او

[...]با داور راز گفتم به راز
که هم جان خلق و هم بی نیاز

رسیدم بهر جای برمان تو
نگردد فلک جز بفرمان تو

یکی بنده‌ام با تنی پرکن
به پیش خداوند خورشید و ماه

[...]بدیدم بجا آیش بنشست و بس
بچرخی دگر بستم دست بس

گراین بنده مرغ پرورده را
بزاری و خواری برآورده را

همی خار پوشد بجای حریر
فرو گشت هنگام پستان و شیر

[...]مان بی منش پای برارا کن
سوی او و این رنج کوتاه کن

ببد مهری من و آتش مسوز
بمن باز بخش و دلم بر فروز

بفرمان یزدان چو این گفته شد
ستایش همانگاه بپذیرفته شد

[...]زد او پر سیمرغ و بر شد بابر
یکی چتر شد بر سر شیر و بر

ز کوه اندر آمد چو ابر بهار
گرفته تن زال را در کنار

ز بویش جهان پاک پر مشک شد
دو دیده مرا با دو لب خشک شد

[...]بهم وی و پویه پور خویش
خرد در سرم پای بگرفت پیش

ببر پیش من آورد چون دایه
که در مهر باشد ورا مایه

زبانم بر و بر ستایش گرفت
بسیمرغ بر دم نماز ای شگفت

[...]ن ماند فرزند و خود باز گشت
ز یزدان و حکمش نشاید گذشت

من آوردمش نزد شاه جهان
همه آشکارش کردم نهان

بدان شادمانی منوچهر شاه
بفرمود تا جمله با زال گاه

خلعت دادن منوچهر سام و زال را

[...]بند اندر آیین گران تا کران
بدان شادی نامور پهلوان

یکی سور فرمود پس شهریار
ز بهر جهاندار سام سوار

[...]دگر باره فرمود تا موبدان
ستاره‌شناسان و هم بخردان

بجویید تا اختر زال چیست
بدان اختر از بخت سالار کیست

[...]بگیرد بلندی چه خواهد بدن
همه داستان ز آنچه خواهد بدن

اگرچه شنیدستم این داستان
ز زال هنرمند و از باستان

دگر ره بگویید پیشم کنون
بنیکی بوی مر مرا رهنمون

[...]ستاره‌شناسان و هم موبدان
ز اختر گرفتند و کیهان

چو کردند از اختر شمار سپهر
که با زال کین دار از داد مهر

بگفتند با نامور شهریار
که او پهلوانی بود نامدار

[...] سوار و پیاده و گرد سوار
سپه تاز و گرد افکن و بی کیا

هم از وی بزاید گوی پرهنر
ز گردان گیتی برآورده سر

شود مرز ایران از و چون بهشت
بر اندازد آیین و کردار زشت

[...]بامد نیاید چنو پهلوان
خردمند و بیدار و روشن‌روان

چو بشنید شاه این سخن شاد شد
دل پهلوان از غم آزاد شد

یکی خلعت آراست شاه زمین
که گردند هر کس برو آفرین

[...]اسپان تازی بزرین لگام
ز شمشیر هندی بسیمین نیام

ز دیبای خز و ز یاقوت و زر
ز گستردنیها ز بسیار مر

غلامان رومی بدیبای روم
همه پیکر از گوهر و زر و بوم

[...]برجد طبقهای فیروزه جام
چه از زر سرخ و چه از عود خام

پر از مشک و کافور و پر زعفران
همه پیش بنهند فرمان بران

همان جوشن و ترگ و برگستوان
همان نیزه و تیغ و گرز گران

[...]ان تخت پیروزه و تاج زر
همان مهد یاقوت و زرین کمر

بمهر منوچهر عهدی نوشت
سراسر ستایش بسان بهشت

همه کابل و دیبر و نای و هنند
روا رو چنین تا بدریای سند

[...]ابلستان تا بدان روی بست
بخوبی نبشتند عهدی درست

چو این عهد و خلعت بیاراستند
پس اسب جهان پهلوان خواستند

چو آگنده شد سام بر پای خاست
که ای مهربان مهتر دادورست

[...]ی باندیشه تا چرخ ما
چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه

بمهر و بداد و برای و خرد
زمانه همی از تو رامش برد

همه گنج گیتی بچشم تو خوار
مبادا زتو جز شادمان روزگار

[...]ود آمد و تخت را داد بوس
ببستند بر کوههٔ پیل کوس

سوی زابلستان نهادند روی
نظاره بر و بر همه شهر و کوی

چو آمد بنزد یکی نیمروز
خبر شد ز سالار گیتی فروز

[...]را با خلعت و تاج زر
ابا عهد و منشور و زرین کمر

بیاراسته سیستان چون بهشت
گلش مشک سارا شد و زر خشت

یکی شادمانی بد اندر جهان
سراسر میان کهان و مهان

[...]جا که بد مهتری نامجوی
ز گیتی سوی سام بنهاد روی

بسی مشک و دینار بر ریختند
بسی زعفران و سمن بیختند

که فرخنده بادا پی این جوان
برین پاک دل نامور پهلوان

[...]پهلوان آفرین خواندند
ابر زال زر زر برافشاندند

کسی کو بخلعت سزاوار بود
خردمند بود و جهاندار بود

بر انداز ایشان خلعت آراستند
همان پایه برتری خواستند

پس آنگاه سام از پی نوذر چو پس / سخنهای شاهان بیاورد پس
جهاندیدگان را ز لشکر بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت با نامور بخردان / که ای پاک و هشیار دل موبدان

چنین است فرمان هشیار شاه / که لشکر همی راند باید براه

داستان سام و زال با ایرانیان

سوی گرگساران و مازندران / همی برد خواهم سپاهی گران
دل و جانم ایدر بمانم همی / مژه خون دل برفشانم همی
بگاه جوانی و کندآوری / یکی پاسخم بهده اندری
پسر داد یزدان ببند اختم / ز بی دانشی ارج نشناختم
گرانمایه سیمرغ برداشتش / برو آفریننده بگماشتش
بپرورد تا شد چو سرو بلند / مرا خوار بد مرغ را ارجمند
چو هنگام بخشایش آمد فراز / جهاندار او را بما داد باز
شمارا سپردم بآموختن / روان از خردها برافروختن
بدانید کاین یادگار منست / بنزد شما زینهار منست
گرامیش دارید و پندش دهید / همه رای و رسم بلندش نهید
که من رفت خواهم بفرمان شاه / سوی دشمنان با سران سپاه
سوی زال کرد آنگهی سام روی / که داد و دهش گیر و آرام جوی
چنان دان که زابلستان خان تست / سپه یکسره زیر فرمان تست
ترا خان و مان باید آراسته / دل دوستان شاد از خواسته
کلید در گنجها پیش تست / دلم شاد و غمگین بکم بیش تست
دل روشنت هرچه باید بکار / بدانست از بزم و از کارزار
بسام آنگهی گفت زال جوان / که چون زیست خواهم من اندر نوان
جدایی کجا پیش ازین داشتی / مدارم که آمد گه آشتی
کسی پی کنه گو ز ما در نژاد / من آنم پسر دیگر بمانم زداد
کهی زیر چنگال مرغ اندرون / چمیدن بخار و چریدن بخون
کنامم نشست آمد و مرغ یار / بدانگه که بودم ز مرغان نیاز
کنون دور ماندن ز پروردگار / چنین پرورانند همی روزگار
ز گل بهرهٔ من خار از خار نیست / بدین با جهاندار پیکار نیست
بدو گفت پردختن دل رواست / بپرداز و برگوی هرچت هواست
ستاره شمر مرد اختر گرای / چنین زد ترا اختر نیک رای
کرا ایدر ترا باشد آرامگاه / هم اندر بسیچ کلاه و سپاه
گذر نیست از حکم گردان سپهر / هم ایدرت باید بگسترد مهر
کنون گرد خویش اندر آور گروه / سواران و گردان دانش پژوه
بیاموز و بشنو ز هر دانشی / بیابی ز هر دانشی رامشی
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ / همه دانش و داد داد و بسیچ
بگفت این و برخاست آوای کوس / هوا تیره گون شد زمی آبنوس
خروشیدن زنگ و هندی درای / برآمد ز دهلیز پرده‌سرای
سپهبد سوی رزم بنهاد روی / یکی لشکری ساخت رزم‌جوی
بشد زال با او دو منزل براه / بدان تا پدر چون کند بر سپاه
پدر زال را زار در بر گرفت / شگفتی خروشیدن اندر گرفت
همی زال زر دیده در خون نشاند / برخ بر همی خون دل برفشاند
بفرمود تا باز گردد ز راه / شود شادمان بر سر تخت و گاه
بیامد پر اندیشه دستان سام / که تا چون نشیند گو شادکام
نشست از بر نامور تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلارای تاج
ابا یاره و گرزه گاوسر / ابا طوق زرین و سیمین کمر
ز هر کشوری موبدان را بخواند / پژوهیدن دین و هر چیز راند
ستاره‌شناسان و دین آوران / سواران و گردان و کین آوران
شب و روز بودند با او بهم / زدندی همی رای بیش و کم
چنان گشت زال از بس آموختن / که گفتی ستاره است از افروختن
بمردی و دانش بجایی رسید / که چون خویشتن در زمانه ندید
سواری چنان بود کاندر جهان / از او داستانها زدندی مهان
ز خوبیش خیره شدی مرد و زن / چو دیدی شدندی بر او انجمن
هرانکش ز نزدیک و از دور دید / کمانش همی برد و کافور...
بدینسان همی گشت گردان سپهر / ابر سام و بر زال افکنده مهر

عاشق شدن زال بر رودابه دختر مهراب

چنان بد که روزی چنین کرد رای / در کابل و دیبه و مرغ...
برون رفت با ویژه گردان خویش / که با او یکی بود در رای و کیش
سوی کشور هندوان کرد رای / ز بوم و بر خود تهی کرد جای
بهر جایگاهی بیاراستی / می و رود و رامشگران خواستی
گشاده در گنج و افکنده رنج / برآیین و رای سرای سپنج
ز زابل بکابل رسید آن زمان / گرازان و خندان دل و شادمان
یکی پادشا بود مهراب نام / زبردست و هر جای گسترده کام
ببالا بکردار آزاده سرو / بدو رخ بهار و برفتن تذرو
دل بخردان داشت مغز ردان / دو کتف یلان و هش موبدان
ز ضحاک تازی گهر داشتی / یکایک همه شهر برداشتی
همیداد دستان بسال بر سام و / که با او بر بخشش نو داج تا و
چو آگه شد از کار دستان سام / ز کابل بیامد بهنگام...
ابا گنج و اسپان آراسته / غلامان ز هرگونه با خواسته
ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر / ز دیبای زربفت و چینی حریر
یکی تاج پر گوهر شاهوار / یکی طوق زرین زبرجد نگار
سران هرچه بد سوی کابل سپاه / بیاورد و بنهاد سر سوی راه
چو آمد بدستان سام آگهی / که زیبا مهی آمد اندر کهی
پذیره شدش زال و بنواختش / بر آیین یکی پایگه ساختش
سوی تخت پیروزه باز آمدند / گشاده دل و بزم ساز آمدند
یکی پهلوانی نهادند خوان / نشستند بر خوانش پیر و جوان
بفرمود پس تا می آورد و جام / نگه کرد مهراب را پور...
خوش آمدش با ناکه دیدار او / دلش تیزتر گشت بر کار او
ازان دانش و رای مهراب گرد / دل و هوش و دانش مر او را سپرد
چو مهراب برخاست از پیش زال / نگه کرد زال اندر آن کتف...
چنین گفت با مهتران زال زر / که زیبنده‌تر زین که بندد کمر
ببالای او بر زمین مرد نیست / بگیتی کس این را هماورد نیست
یکی نامدار از نژاد مهان / چنین گفت کای پهلوان...
پس پرده او یکی دختر است / که رویش ز خورشید روشن‌تر است
ز سر تا میانش بکردار عاج / برخ چون بهشت و ببالای ساج
بر آن سفت سیمینش مشکین کمند / سرش گشته چون حلقه...
رخانش چو گلنار و لب ناردان / ز سیمین برش رسته دو ناردان
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ / مژه تیرگی برده از پر زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز / برو توز پوشیده از مشک...
اگر ماه بینی همه روی اوست / وگر مشک بویی همه بوی اوست
بهشتیست سرتاسر آراسته / پر آرایش و رامش و خواسته
برآمد از آن زال را دل بجوش / چنان شد کزو رفت آرام...

نه قیصر شناسم نه فغفور چین / نه از تاجداران ایران زمین
ببالای من پور سامست زال / ابا بازوی شیر و با کتف و یال
گرش پیر خوانی همی گر جوان / مرا او بجای تنست و روان

جز او هرگز اندر دل من مباد / جز او در بر من میارید یاد
مرا مهر او دل ندیده گزید / همان دوستیش از شنیده گزید
بر او مهربانم نه بر موی او / بسوی هنر گشتمش مهرجوی

پرستنده آگه شد از راز او / چو بشنید دلخسته آواز او
بآواز گفتند ما بنده ایم / بدل مهربان و پرستنده ایم
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی / نیاید ز فرمان تو جز بهی

یکی گفت از ایشان که ای سرو بن / نگر تا نداند کسی این سخن
چو ما صد هزاران فدای تو باد / خرد را گزینش روای تو باد
سیه نرگسانت پر از شرم باد / رخانت پر از آب آزرم باد

اگر جادویی باید آموختن / ببند و فسون چشمها دوختن
بپریم و با مرغ جادو شویم / بپوییم و در چاره آهو شویم
مگر شاه را نزد ماه آوریم / بنزدیک تو پایگاه آوریم

لب سرخ رودابه پرخنده کرد / رخان معصفر سوی بنده کرد
که این گفته را گر شوی پای بند / درختی برومند کاری بلند
که هر روز یاقوت بار آورد / برش آز تا در کنار آورد

پرستنده برخاست از پیش او / بر آن چاره بیچاره بنهاد رو
همه تن بدیبا بیاراستند / سر زلف بر گل بپیراستند
برفتند هر پنج تا رودبار / ز هر بوی و رنگی چو خرم بهار

چاره کردن کنیزکان با رودابه

برفتند هر سو همی گل چدند / سرا پرده را چون برابر شدند
مه فرودین و سر سال بود / لب رود لشکرگه زال بود

از آنسوی رود آن کنیزان بدند / بدستان همی سوی دستان شدند
همی گل چدند از لب جویبار / رخان چون گلستان و گل در کنار

...ستان ز تخت بلند / بپرسید کاین گل پرستان کیند
چنین گفت گوینده با پهلوان / که از کاخ مهراب روشن روان
پرستندگان زان سوی گلستان / فرستند همی ماه کابلستان

چو بشنید دستان دلش بر دمید / ز مهرش خیالی بدو کی نارسید
همی رفت دستان ازینسوی آب / خرامید با بنده پرستاب
بنزد پری چهرگان رفت زال / کمان خواست از ترک و بفراخت یال

...اده همی شد ز بهر شکار / خجسته بدید اندران رودبار
کمان ترکی گلرخ بزه برنهاد / بدست جهان پهلوان برنهاد
نگه کرد تا مرغ برخاست زآب / یکی تیرش انداخت هم در شتاب

... پروازش آورد کردان فرود / چکان خون وزو شد آب رود
بترک آنگهی گفت از آنسو گذر / بیاور تو آن مرغ افکنده بر
بکشتی گذر کرد ترک سترگ / خرامید نزد خرامنده ترک

پرستنده با ریدک پهلوان / سخن گفت و بگشاد شیرین زبان
که این شیر بازو و کوپال تن / چه مردست و شاه کدام انجمن
که بگشاد ازین گونه تیر از کمان / چه پیچیده پیش اندرش بدگمان

ندیدیم زیبنده تر زین نگار / بتیر و کمان بر چنو کامگار
پری ترک دندان بلب بر نهاد / مکن گفت ازین گونه از شاه یاد
شه نیمروزست فرزند سام / که دستانش خوانند شاهان بنام

نگردد فلک بر چنو کامگار / زمانه نبیند چنو یک سوار
پرستنده با کودک ماه روی / بخندید و گفتش که چندین مگوی
که ماهیست مهراب را در سرای / بیک رش ز شاه تو برتر ...

ببالای سروست و هم رنگ عاج / یکی ایزدی بر سر از مشک تاج
دو نرگس دژم و دو ابرو بخم / ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دهانش ز تنگی دل مستمند / سر زلف چون حلقه پای بند

دو جادوش پر خواب و پر آب رو / پر از لاله رخسار و پر مشک موی
نفس را مگر بر لبش راه نیست / چنو در جهان نیز یکماه نیست
پرستندگان سر یکی اشکار / همیکرد وصف رخ آن ...

بدین چاره تا آن لب لعل فام / شود آشنا با لب پور سام
چنین گفت با بندگان خوب چهر / که با ماه خوبست رخشنده مهر
ببوسیکی چون چنان رای کرد / دل ... کسی مهر او جا...

... که پرهیز جوید ز جفت / نیاید بآسانی اندر نهفت
بدان تاش دختر نزاید ز بن / نباید شنیدنش تنگی سخن
چنین گفت در جفت را باز نر / که برجایه بنشست و گف...

اگر ماه زین چاره بیرون کنی / ز پشت پدر مایه بیرون کنی
از ایشان چو برگشت خندان غلام / بپرسید ازو نامور پور سام
که بود این که با تو همی راز گفت / بیایدت با من همه باز گفت

با تو چه گفت آنکه خندان شدی / شکفته رخ و سیم دندان شدی
بگفت آنچه بشنید با پهلوان / ز شادی دل پهلوان شد جوان
چنین گفت با کودک ماه روی / که رو در پرستندگان راز گوی

بهار گلستان بگزیان مگذرید / مگر با گل از باغ گوهر برید
نباید شدن تان بر کاخ باز / بدان تا بپاسخ فرستم براز
درم خواست و دینار و گوهر ز گنج / گرانمایه دیبای زربفت پنج

بفرمود کاین بنده داشتند / کسی را مگویید پنهان برید
برفتند زی ماه دیدار گنج / ابا گوهر و دینار و گنج
همان جامی از گوهر و لعل و زر / بنام جهان پهلوان نامور

بدیشان سپرد و پس آنگاه گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
مگر آنکه باشد میان دو تن / سه تن آشکارست و چار انجمن
بگو ای خردمند پاکیزه رای / سخن گر براز است با ما ...

بگویید با من یکایک سخن / ز بالا و دیدار آن سرو بن

سخن گفتن زال با کنیزان رودابه

پرستنده گفتند با یکدگر / که آمد جدا مانده ...

کنون کام رودابه و کام زال / بجای آمده بود از خوب فال
بیامد خردمند گنجور شاه / که بود اندران کار دستور ...

سخن هرچه بشنید از آن دلنواز / همی گفت پیش سپهبد براز
سپهبد خرامید تا گلستان / بر امید خورشید کابلستان
پری روی گلرخ بتان طراز / برفتند و بردند پیشش نماز

سپهبد بپرسید از ایشان سخن / که [illegible] از بن
اگر راستی تان بود گفت و گوی / بنزدیک من تان بود آب روی
وگر هیچ کژی گمانی برم / بزیر پی پیلتان بسپرم

چو آگاه شد از کار زال / که از مهر هست او بی آرام و هال
رخ لاله گون گشت چون سندروس / به پیش سپهبد زدند بوس
چنین گفت کز مادر اندر جهان / نزاید کسی در میان ...

... ار سام و ببالای او / بپاکی دل و دانش و رای او
دگر چون تو بینی پهلوان دلیر / بدین برز بالا و بازوی شیر
همی می چکد گویی از روی تو / عبیرست گویی مگر موی تو

سه دیگر

... مهر برآید شبستان زال / بنادیده برگشت بی خورد و هال
گر از نیکویی مرد کاید درون بود / بجویی از او زاده خود چون بود
چو زد بر سر کوه بر تیغ شید / چو یاقوت شد روی گیتی سپید

... بایک دو دستان سام / برفتند گردان همه شادکام
ز پهلوانان بپاراستند / چو بالای پرمایگان خواستند
برون رفت مهراب کابل خدای / سوی خانه زال زابل خدای

چو آمد بنزدیکی بارگاه / خروش آمد از درگه ... راه
بر پهلوان اندرون رفت گو / بسان درختی پر از بار نو
دل زال شد شاد و بنواختش / وزان انجمن سر برافراختش

... سر تا بپایش یکی دار عاج / ز رخش چون بهشت و ببالای ساج
بدو گفت کز من چه خواهی بخواه / ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
چنین گفت مهراب کای پادشا / سرافراز پیروز فرمانروا

... آرزو در زمانه یکیست / که آن آرزو نزد تو اندکیست
که آیی بشادی تو در خان من / چو خورشید روشن کنی جان من
چنین داد پاسخ که این رای نیست / بخان تو اندر مرا جای نیست

... نباشد بدین سام همداستان / ازو شاه چون بشنود داستان
که ما میگساریم و مستان شویم / سوی خانه بت پرستان شویم
جز این هرچه گویی تو پاسخ دهم / بدیدار تو رای فرخ نهم

... چو بشنید مهراب کرد آفرین / بدل زال را خواند ناپاک دین
خرامان برفت از بر تخت او / همی آفرین خواند بر بخت او
چو دستان سام از پسش بنگرید / فراوانش بستود چونان سزید

... از آن کو نه هم دین و هم راه بود / زبان از ستودنش کوتاه بود
برو بیش ازین چشم نگماشتند / مر او را چو بیگانگان داشتند
چو روشن دل پهلوان را بدید / چنان گرم دیدند با گفتگو

... مر او را ستودند یکیک مهان / همان کز پس پرده بودش جوان
زبالا و دیدار و آهستگی / بباستگی هم بشایستگی
دل زال یکباره دیوانه گشت / خرد دور شد عشق فرزانه گشت

... سپهدار تازی سر راستان / بگوید بپیش یکی داستان
که تا زنده ام جز به جفت منیست / خم چرخ گردان نهفت منیست
عروس سام نباید که رعنا شود / بنزد خردمند رسوا شود

... بماند شگفتان زال شد خسته دل / بدان عشق بنهاد پیوسته دل
همی گشت یک چند بر سر سپهر / دل زال پر تاب پراکنده مهر
همی بود پیچان دل از گفتگو / گزین کار تیره شود آب رو

... چنان بد که مهراب روزی پگاه / خرامان بیامد از آن بارگاه
همی گشت گرد شبستان خویش / گذر کرد سوی پرستان خویش
دو خورشید بود اندر ایوان او / چو سیندخت و رودابه ماه

... بیاراسته همچو باغ بهار / سراپای پر بوی و رنگ و نگار
شگفتی برو دایه اندر بماند / همی نام یزدان برو بر بخواند
یکی سرو دید از برش گرد ماه / نهاده بسر بر ز عنبر کلاه

... بدیبا و گوهر بیاراسته / بسان بهشتی پر از خواسته

صفت کردن مهراب زال را نزد رودابه

پرسید سیندخت مهراب را / ز خوشاب بگشاد عناب را

... که رفتی بدر در و چون آمدی / که کوتاه باد از تو دست بدی
چه مرد است این پیر سر پور سام / همه تخت کام آیدش یا کنام

... ز راه گذر هیچ دارد همی / پی نامداران گزارد همی
چنین داد مهراب پاسخ بدو / که ای سرو سیمین بر خوب روی
بگیتی در از پهلوانان گرد / پی زال زر کس نیارد سپرد

... ز دست و عنانش بر ایوان نگار / نه بینی به بر زین چنو یک سوار
دل شیر نر دارد و زور پیل / دو دستش بکردار دریای نیل
چو بر گاه باشد زر افشان بود / چو در جنگ باشد سر افشان بود

... رخش پژمراننده ارغوان / جوان سال بیدار و دولت جوان
بکین اندرون چون نهنگ بلاست / بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست
نشاننده خاک بر کین بخون / فشاننده خنجر آبگون

... از آهو همان کش سپید است موی / بگوید سخن مردم عیبجوی
سپیدی مویش بزیبد همی / تو گویی که دلها فریبد همی
چو بشنید رودابه آن گفت و گو / برافروخت و گلنارگون کرد روی

... دلش گشت پر آتش از مهر زال / ازو دور شد رامش و خورد و هال
چو بگرفت راه خرد آرزو / دگرگونه تر شد بآیین و خو
چه نیکو سخن گفت آن رای زن / ز مردان مکن یاد در پیش زن

... ان دیو راست جای / زگفتار باشند جوینده رای
ورا پنج ترک پرستنده بود / پرستنده و مهربان بنده بود
بدان بندگان خردمند گفت / که بگشاد خواهم نهان از نهفت

... شما یک بیک رازدار منید / پرستنده و غمگسار منید

عاشق شدن رودابه بر زال

بدانید و هر پنج آگاه بید / همه ساله با بخت همراه بید

... که من عاشقم همچو بحر دمان / ازو برشده موج تا آسمان
پر از پور سام است روشن دلم / بخواب اندر اندیشه زو نگسلم

... همان جای شرمم پر از مهر اوست / شب و روزم اندیشه چهر اوست
ندانند کسی راز من جز شما / که هم مهربانید و هم پارسا
کنون این سخن را چه درمان کنید / چه خواهید و با من چه پیمان کنید

... چاره باید کنون ساختن / دل و جانم از رنج پرداختن
پرستندگان را شگفت آمد آن / که بی شرمی آید ز دخت ردان
همه پاسخش را بیاراستند / چو اهرمن از جای برخاستند

... ای افسر بانوان جهان / سرافراز بر دختران مهان
ستوده ز هندوستان تا بچین / میان شبستان چو روشن نگین
ببالای تو در جهان سرو نیست / چو رخسار تو تابش پرو نیست

... رخ تو ز قنوج رای / فرستد همی سوی خاور خدای
ترا خود بدیده درون شرم نیست / پدر را بنزد تو آزرم نیست
که آنرا که اندازد از بن پدر / تو خواهی که گیری ببر در ببر

چو پرورده مرغ باشد کوه / نشانی شده در میان گروه
کس از مادران پیر سر کس نزاد / وگر زاد از آنکس ندارد نژاد
چنین سرخ روی بسته شیر بوی / شگفتی بود گر شود پیرجوی

... سراپیر پر از مهر تست / برایوانها صورت چهر تست
ترا با چنین چهر و بالا و موی / ز چرخ چهارم خور آیدت شوی
چو رودابه گفتار ایشان شنید / از آن باد و آتش دلش بردمید

بر ایشان یکی بانگ برزد بخشم / بتابید روی و بخوابید چشم
وزان پس بخشم و بابرو دژم / بابروی و چشم اندر آورده خم
چنین گفت کاین خام بیکارتان / شنیدن نیرزید گفتارتان

... شد مر ابر ستاره تیغ / چگونه توان بود شادان بماه
بگل ننگرد هر که او گل خور است / اگرچه گل از گل ستوده تر است
کرا سرکه دارد و بود بر جگر / شود ز انگبین زرد او ...

سه دیگر چو رودابه ماه روی / یکی سرو سیمست با رنگ و بوی
سراپاش گویی گلست و سمن / چو سرو سهی بر سهیل یمن
ازان گنبد سیم سر بر زمین / فروهشته یابی کمند و کمین

بمشک و بعنبر سرش تافته / بلعل و زمرد برش بافته
سر جعد زلفش چو مشکین زره / فکندست گویی گره بر گره
ده انگشت بر سان سیمین قلم / بر آورده از غالیه صد رقم

بت آرای چون او نبیند بچین / برو ماه و پروین کنند آفرین
سپهبد پرستنده را گفت گرم / سخنهای شیرین بآوای نرم
که این را چه چاره است با من بگو / یکی راه جستن بنزدیک او

که جان و دل من پر از مهر اوست / همان آرزو دیدن چهر اوست
پرستنده گفتا چو فرمان دهی / شتابیم تا کاخ سرو سهی
ز فرخنده رای جهان پهلوان / ز دیدار و گفتار شیرین روان

فریبیم و گوییم هر گونه / میان اندرون نیز وارونه
سر شکوهش بدام آوریم / لبش بر لب پور سام آوریم
خرامد مگر پهلوان با کمند / بنزدیک دیوار کاخ بلند

...ند حلقه در گردن گنگرخ / شود شیر شاد از نگار برخ
ببین آنگهی تا خوش آید ترا / بدین گفته رامش فزاید ترا
برفتند خوبان و برگشت زال / شب دیر یازان ببالای بال

رسیدند خوبان بدرگاه کاخ / بدست اندرون هر یک از گل دو شاخ
نگه کرد دربان بپاسخ جنگ / زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ
که بیگه ز درگاه بیرون شوید / شگفت آیدم تا شما چون شوید

بتان پخشها را بیاراستند / بتنگی دل از جای برخاستند
که امروز روزی دگر گونه است / براه گلان دیو وارونه است
که تا سر بهاری چنین گل چنیم / ز روی زمین شاخ سنبل چنیم

نگهبان در گفت کامروز کار / بباید گرفتن بدان هم شمار
که زال سپهبد بکابل بود / سراپرده شاه زابل بود
نبیند کز کاخ کابل خدا / بزین اندر آرد بشبگیر پا

همه روزشان آمد شدن پیش اوست / که مستند با یکدگر سخت دوست
اگر تان ببیند چنین گل بدست / کند باز مین همانگاه پست
شدند اندر ایوان با تاج طراز / نشستند با ماه و گفتند راز

برافروخت رودابه را دل ز مهر / بامید آن تا ببیندش چهر

صفت کنیزکان رودابه

نهادند دیبا و گوهر بهش / بپرسید رودابه از کم و بیش

که چون بود تا کار با پور سام / بدیدن بهشت آر باواز و نام
پری چهره پرسید و بشتافتید / چو با ماه جای سخن یافتید

که زال آن سوار جهان پر هنر / نباشد چنو کس بآیین و فر
که فردیست بر سان سرو سهی / همش زیب و هم فر شاهنشهی
همش رنگ و بوی و همش یال و شاخ / سواری میان لاغر و بر فراخ

دو چشمش چو دو نرگس قیرگون / لبانش چو پسته رخانش چو خون
کف و ساعدش چون کف شیر نر / هیون رای و موبد دل و شاه فر
سراسر سپیدست مویش برنگ / ازان تو همینست ...

سر جعد آن پهلوان جهان / چو سیمین زره بر گل ارغوان
تو گویی جهانجوی دستی باید / که گر نیستی مهر نفزایدی
بدیدار تو داده ایمش نوید / زما بازگشت او دلی پر امید

وزان چاره بیکار مهمان ب... / بفرمای تا پیش ... و هم باز
چنین گفت با بندگان کاخ بوید / که ... پستید و بلند برای و سخن
سر از زال بس ... مرغ سرو روده بود / جوان پیر ... بود و دیدار او ده بود

پدیدار شد چون گل ارغوان / سهی قد و زیبا رخ و پهلوان
رخ من به پیش شما آرستید / بگفتار و زان پس بها خواستید
همی گفت یک لب پر از خنده داشت / رخان همچو گلنار آگنده داشت

چنین گفت با بانوی ماه روی / پرستنده که رو چاره جوی
بر ده شما یک سوی او شوید / بگویید و گفتار او بشنوید
که کامت بر آمد بر آرای کار / بیا تا ببینی مهی با نگار

پرستنده با بانوی ماه روی / چنین گفت کاکنون ره چاره جو
که یزدان بر آنچه هوا بود داد / سرانجام این کار فرخنده باد
همی کار سازید رودابه زود / نهانی ز خویشان ازو هر که بود

یکی خانه بود چون خرم بهار / ز چهره بزرگان برو بر نگار
بدیبای چینی بیاراستند / طبقهای زرین بپیراستند
عقیق و زبرجد فرو ریختند / بهم مشک و عنبر برآمیختند

بغنچه گل و لاله ارغوان / سمن شاخ و سنبل بدیگر کران

بر آمدن زال بقصر رودابه

همه زر و پیروزه بد جامشان / بروشن گلاب آمد اندامشان

از آن خانه دخت خورشید روی / بر آمد سهی تا بخورشید بوی
چو خورشید تابنده شد ناپدید / در حجره بستند و گم شد کلید

پرستنده شد سوی دستان سام / که شد ساخته کار بگذار کام
سپهبد سوی کاخ بنهاد روی / چنان چون بود مردم جفت جوی
بر آمد سیه چشم گلرخ ببام / چو سرو سهی بر سرش ماه تام

چو از دور دستان سام سوار / پدید آمد آن دختر نامدار
چو بیجاده بگشاد آواز داد / که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
درود جهان آفرین بر تو باد / خم چرخ گردان زمین تو باد

ز دولت همیشه دلت شاد باد / ز درد و غمانت دل آزاد باد
پیاده بدینسان ز پرده سرای / برنجید آن خسروانی دو پای
پرستنده خرم دل و شاد باد / چنانی سراسر که او کرد یاد

سپهبد چو از کوه آوا شنید / نگه کرد و خورشید رخ را بدید
شده بام از آن گوهر تابناک / ز عکس رخش سرخ یاقوت خاک
چنین داد پاسخ که ای ماه چهر / درودت ز من آفرین از سپهر

سه مایه شبان دیده اندر سماک / خروشان بدم پیش یزدان پاک
همیخواستم تا خدای جهان / نماید مرا روی تو در نهان
کنون شاد گشتم بآواز تو / بدین خوب گفتار دمساز تو

...راه دیدار جوی / چه پرسی تو بر باره و من بکوی
سپهدار گفت و پری رخ شنود / ز سر شعر یکباره بگشاد زود
کمندی گشاد او ز سرو بلند / کس از مشک از آنسان نپیچد کمند

...سیم و مار بار... / برو غبغبش نار بر نار بر
بدو گفت بر یاز و برکش میان / بر شیر بگشای و چنگ کیان
فروهشت گیسو از آن کنگره / بدل گفت زال این کمندی سره

دگر باره رودابه آواز داد / که ای پهلوان بچهٔ گردزاد
بگیر این سر گیسو از یک سوم / ز بهر تو باید همی گیسوم
نگه کرد زال اندران ماه روی / شگفتی بماند اندران روی و موی
بساوید مشکین کمندش ببوس / که بشنید آوای بوسش عروس
چنین داد پاسخ که این نیست داد / چنین روز خورشید روشن مباد
که من دست خیره ابر جان زنم / برین خسته دل تیز پیکان زنم
کمند از رهی بستد و داد خم / بیفکند خوار و نزد هیچ دم
بحلقه اندر آمد سر کنگره / برآمد ز بن تا سر یکسره



بر بام آن باره بنشست باز / بیامد پری روی و بردش نماز
گرفت آن زمان دست دستان بدست / برفتند هر دو بکردار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند / بدست اندرون دست شاخ بلند
سوی خانهٔ زرنگار آمدند / بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور / پرستنده بر پای و بر پیش حور
شگفتی بمانده بدو زال زر / بدان روی و آن موی و بالای و فر
ابا یاره و طوق و با گوشوار / ز دیبا و گوهر چو باغ بهار
دو رخسار چون لاله اندر چمن / سر جعد زلفش شکن بر شکن
همان زال با فر شاهنشهی / نشسته بر ماه با فرهی
حمایل یکی دشنه اندر برش / ز یاقوت رخشان بسر افسرش
ز دیدنش رودابه می نارمید / ز دزدیده دروی همی بنگرید
ازان شاخ و یال و ازان فر و برز / که خارا چو خاک آمدی [illegible]
فروغ رخش را که جان برفروخت / درو بیش دیدی دلش بیش سوخت
همه بود بوس و کنار و نبید / مگر شیر کو گور را نشکرید
سپهبد چنین گفت با ماه روی / که ای سرو سیمین بر مشکبوی
منوچهر چون بشنود داستان / نباشد بدین کار همداستان
[illegible] سام نیرم ببارد خروش / کف اندازد و بر من آید بجوش
ولیکن سر مایه جانست و تن / نخواهم بخواری [illegible]
پذیرفتم از دادگر داورم / که هرگز ز پیمان تو نگذرم
سوم پیش یزدان نیایش کنم / چو ایزدپرستان ستایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین / بشوید ز [illegible] کین
جهان آفرین بشنود گفت من / مگر کاشکارا شوی جفت من
بدو گفت رودابه من همچنان / پذیرفتم از داور کیش و دین
که بر من نباشد کسی پادشا / جهان آفرین بر زبانم گوا
جز از پهلوان جهان زال زر / که با تاج و تخت است و با داد و فر
همی مهرشان هر زمان بیش بود / خرد دور بد آز در پیش بود
چنین تا برآمد سپیده ز جای / تبیره برآمد ز پرده سرای
پس آن ماه را زال پدرود کرد / همی خویشتن تار و پود کرد
سر ژرگ کردند هر دو پر آب / زبان برگشادند بر آفتاب
که ای فر گیتی یکی لخت نیز / بکاهان نبایست تابید نیز
مگر کاین دو همراز ما بشنوند / کشادند از دل بدیدار بند
ز بالا کمند اندر افکند زال / فرود آمد از کاخ فرخ همال
چو خورشید تابان بر آمد ز کوه / برفتند گردان همه همگروه
بدیدند مر پهلوان از کجا / وزانجایگه برگرفتند راه
سپهبد فرستاد و خوانده را / که خوانند بزرگان داننده را
چو دستور فرزانه و موبدان / سرافراز گردان و فرخ ردان
بشادی بر پهلوان آمدند / خردمند و روشن روان آمدند
زبان تیز بگشاد دستان سام / لبی پر ز خنده دلی شاد کام
نخست آفرین بر جهاندار کرد / دل موبدان از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور داد و پاک / دل ما پر از در و امید و باک

رای زدن زال با موبدان در کار مهر رودابه

بجنباند امید و ترس از گناه / بفرمانها [illegible]
ستودن مر او را چنین نتوان / شب و روز بودن به پیشش نوان
خداوند خورشید گردنده ماه / [illegible] انجم اندر [illegible]

[illegible] کیهان خرم بپای / همو نیست داور بهر دو سرای
بهار آرد و تیر و دی و خزان / برآرد بر از میوه دار رزان
جوان دارد و شوخ با رنگ و بوی / کهن را چو پیری دژم کرده روی

[illegible] ورایش کسی نگذرد / پی مور بی او زمین نسپرد
بدانگه که لوح آفرید و قلم / بزد بر همه بودنیها رقم
جهان را فزایش ز جفت آفرید / که از یک فزونی نیاید پدید

[illegible] خرد داور کردگار / که او را نه انباز و نه جفت [illegible]
[illegible] شگفت آفرید / گشاده [illegible] اندر [illegible]
[illegible] آید سخن / سراسر پسر نیست گیتی ز بن

زمانه بر دم شد آراسته / وز [illegible]
اگر [illegible] نماند جهان / بماندی توانایی اندر نهان
و دیگر [illegible] / ندیدیم [illegible] جوان دل بجای

[illegible] / چو [illegible] جفت باشد [illegible]
چه نیکوتر از پهلوان جهان / که گر [illegible] فرزند روشن روان
چو هنگام رفتن فراز آیدش / [illegible]

[illegible] نام / [illegible] سام
بدو گرد دارا ستا تاج و تخت / ازین رفته نام و بدو مانده بخت
کنون این همه داستان [illegible] منست / دل [illegible]

[illegible] دلم دخت مهراب / ندیده [illegible] بمهر آب را
دل من ببیند است [illegible] / بپسندید کاین را چه اندر خورد
نگشتم من این [illegible] / [illegible]

[illegible] مهراب مهر منست / زمینش چو گردان سپهر منست
دلم گشت با دخت سیندخت رام / چگوید [illegible] بدین شاد کام
وگر بشنود این منوچهر شاه / جوانی که کام پی برد با گناه

[illegible] گهر جوید و جفت جوی / سوی دین و آیین نهادست روی
بدین [illegible] نیست / که [illegible] دین است و ننگ نیست
چگوید کنون موبد پیش بین / چگوید که فرزانگان اندرین

سخن چون شنیدند [illegible] / سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاک مهراب را بد نیا / دل شاه از ایشان [illegible]
گشاده سخن پس بپاسخ گفت / [illegible] جفت

چو بشنید زال این سپهبد سخن / بجوشید و رای نو افگند بن
گر دانم گزین پس نکوهش کنید / بدین رای بر من نکوهش کنید
ولیکن مرا گر [illegible] / بباید شنیدن بسی سرزنش

مرا گر بدین ره [illegible] کنید / برین [illegible] ستایش کنید
بجای شما آن کنم در جهان / که با کهتران کس نکرد از مهان
ز خوبی و نیکی و از راستی / زبد آورم بر شما کاستی

همه موبدان پاسخ آراستند / همه کام و آرام او خواستند
که ما یکسر [illegible] ترا بنده ایم / ز از بس شگفتی سر افکنده ایم
که بود [illegible] ازین اندک و بیشتر / برین پادشا را نگاه [illegible]

ابا آنکه مهراب ازین پایه نیست / بزرگست و گرد و سبک مایه نیست
همانست کز گوهر اژدهاست / اگر چند بر تازیان پادشاست
اگر شاه را [illegible] / نباشد ازو ننگ بر دودمان

یکی نامه باید سوی پهلوان / چنانچون تو دانی [illegible]
ترا خود هنر [illegible] پیشتر / روان [illegible] باندیش تر
مگر کو یکی نامه نزدیک شاه / فرستد کند رای او را نگاه

منوچهر از رای سام سوار / نپیچد همیدون بدین پایه کار
سپهبد نویسنده را پیش خواند / سخنهای شایسته با او براند

نامه کردن زال بسام [illegible] درگاه [illegible] روانه

یکی نامه فرمود نزدیک سام / سراسر درود و نوید و خرام
ز خط نخست آفرین گسترید / بدان دادگر کافرین آفرید

[illegible] شادی [illegible] روز / خداوند تابنده ناهید و هور
خداوند هست و خداوند نیست / همه بندگانیم و ایزد یکیست
ازو باد بر سام نیرم درود / خداوند کوپال و شمشیر و خود

چماننده دیزه هنگام گرد / چراننده کرگس اندر نبرد
فزاینده باد آوردگاه / فشاننده خون ز ابر سیاه
گراینده تاج و زرین کمر / نشاننده شاه بر تخت زر

بمردی هنر در هنر ساخته / خرد از هنرها برافراخته
چو سام نریمان که کارزار / بمردی نهست و نباشد سوار
من او را بسان یکی بنده ام / بمهرش روان و دل آکنده ام

ز مادر بزادم بدان سان که دید / ز گردون بمن بر ستمها رسید
پدر بود در ناز و خز و پرند / مرا برده سیمرغ بر کوه هند
مرا خورد خون بود برجای شیر / در آن آشیانه [illegible]

امیدم بسیمرغ مانده مدام / دلی پرستمند و رخی زرد فام
نیازم بدان گو شکار آورد / ابا بچه ام در شمار آورد
همی پوست از باد بر من بسوخت / [illegible] از خاک چشمم بدوخت

همی خواندندی مرا پور سام / باورنگ بر سام و من بر کنام
چو یزدان چنین خواست اندر [illegible] / بدین گونه پیش آوریدم روش
کس از داد یزدان نیابد گریغ / وگر بر [illegible] آید [illegible] میغ

[illegible] / [illegible] آواز [illegible] شیر
گرفتار فرمان یزدان بود / اگر چند دندانش سندان بود
یکی کار پیش آمدم دل شکن / که نتوان نمودنش بر انجمن

پدر گر دلیرست و نر اژدهاست / اگر بشنود راز کهتر رواست
من از دخت مهراب گریان شدم / چو بر آتش تیز بریان شدم
من آنم که دریا کنار منست / ستاره شب تیره یار منست

برنجی رسیدستم از خویشتن / که بر من بگرید همی [illegible]
اگرچه دلم دید چندین ستم / نخواهم زدن جز بفرمانش دم
چه فرماید اکنون جهان پهلوان / گشاییم ازین رنج و سختی روان

سپهبد شنید آنچه موبد بگفت / که گوهر گشاده کنید از نهفت
ز پیمان نگردد سپهبد پدر / بدین کار دستور باشد مگر
که من دخت مهراب را جفت خویش / کنم راستی را با آیین و کیش

پدر یاد دارد که چون مر مرا / بدو باز داد ایزد [illegible]
به پیمان چنین رفت پیش گروه / چو باز آوریدم ز البرز کوه
که هیچ آرزو بر دلت نگسلم / کنون اندرین است بسته دلم

سواری [illegible] آذرگشسپ / [illegible] سوی سام شد بر نشست اسپ
بفرمود و گفتا [illegible] / نباید ترا دم زدن اندکی
[illegible] / بدین [illegible] همی تازه [illegible]

فرستاده از پیش او باد گشت / بزیر اندرش چرمه پولاد گشت
چو نزد یکی گرگساران رسید / [illegible] ز دورش سپهبد بدید
همی گشت گرد یکی کوه [illegible] / چماننده یوز و دمنده [illegible]

چنین گفت با غمگسار [illegible] / بدانگاه دیده سواران [illegible]
گر آمد سواری دمان کابلی / همانجا [illegible] زیر اندرش زابلی
فرستاده زال [illegible] / ازو [illegible]

ز دستان و ایران و از شهریار
همی کرد باید سخن خواستار

هم اندر زمان پیش او شد سوار
بدست اندرون نامه نامدار

فرود آمد و خاک را بوسه داد
پس آنگه بسی آفرین کرد یاد

بپرسید و بستد ازو نامه سام
فرستاده گفت آنچه بود از پیام

سپهدار بگشاد از نامه بند
فرود آمد از تیغ کوه بلند

سخنهای دستان یکایک بخواند
بپژمرد و بر جای خیره بماند

پسندش نیامد چنان آرزو
دگرگونه بایستش او را بخو

چنین داد پاسخ که آمد پدید
سخن هرچه از گوهر بد سزید

چو مرغ ژیان باشد آموزگار
چنین کام دل جوید از روزگار

ز نخچیر کامد سوی خانه باز
بدلش اندر اندیشه آمد فراز

همی گفت اگر گویم این نیست رای
مکن داوری سوی دانش گرای

دل شهریاران پسر انجمن
شود دیو ز گفتار ریمن

وگر گویم آری و کامت رواست
بپرداز دل را بدان کت هواست

ازین مرغ پرورده وان دیو زاد
چه گویی چگونه برآید نژاد

سرش گشت از اندیشه دل گران
نخفت و نیاسود و گشت اندران

رای زدن سام با موبدان در کار زال و رودابه

سخن هرچه بر بنده دشوارتر
بشد خسته تر زان و دل زارتر

گشاده تر آن باشد اندر نهان
چو فرمان دهد کردگار جهان

چو برخاست از خواب با موبدان
یکی انجمن کرد از بخردان

گشاد آن سخن بر ستاره شمر
که فرجام این چیست بنگر

دو گوهر چو آب و چو آتش بهم
بیامیختن باشد از بن ستم

همانا که باشد بروز شمار
فریدون و ضحاک را کارزار

از اختر بجویید و پاسخ دهید
سرانجام بر نیک فرخ نهید

ستاره شناسان بروز دراز
همی ز آسمان باز جستند راز

بدیدند و با خنده پیش آمدند
که دو دشمن از بخت خویش آمدند

بسام نریمان ستاره شمر
چنین گفت کای گرد زرین کمر

ترا مژده از دخت مهراب و زال
که گردند هر دو دو فرخ همال

ازین دو هنرمند پیلی ژیان
بزاید ببندد کمر بر میان

جهانی ز پای اندر آرد بتیغ
نهد تخت شاه از بر پشت میغ

پی بدسگالان ببرد ز خاک
بروی زمین بر نماند مغاک

ز سگسار مانند نه مازندران
زمین را بشوید بگرز گران

ازو بیشتر بد بتوران رسد
همه نیکویی زو بایران رسد

بخواب اندر آرد سر دردمند
ببندد در رنج و راه گزند

بدو باشد ایرانیان را امید
ازو پهلوانان بآرام و نوید

پی باره گو چو جهاند بجنگ
بمالد بر روی جنگی پلنگ

خنک پادشاهی که هنگام او
زمانه بشادی برد نام او

چو بشنید گفتار اختر شناس
بخندید و پذرفت از ایشان سپاس

ببخشیدشان بیکران زر و سیم
چو آرامش آمد بهنگام بیم

فرستاده زال را پیش خواند
ز هر گونه با وی سخنها براند

بگفتش که با وی بخوبی بگوی
که این آرزو را نبد هیچ روی

ولیکن چو پیمان بدین بد نخست
بهانه نبایدت پیدا درست

من اینک بشبگیر ازین رزمگاه
سوی شهر ایران کشم با سپاه

بدان تا چه فرمایدم شهریار
چه آید ازین کام تو روزگار

فرستاده را داد چندی درم
بدو گفت کاکنون مزن هیچ دم

بسی کرد شور و براه ایستاد
سپاه و سپهدار ازان کار شاد

بپیچند ازان کرگساران نزار
پیاده بزاری کشیدند خوار

دو بهره چو از تیره شب درگذشت
خروش تبیره برآمد ز دشت

همان ناله کوس با کره نای
برآمد ز دهلیز پرده سرای

سپهبد سوی شهر ایران کشید
سپه را بنزدیک شیران کشید

فرستاده آمد دمان پیش زال
ابا بخت فیروز و فرخنده فال

بیامد بر و داد پیغام سام
همه حالها گفت با وی تمام

گرفت آفرین زال بر کردگار
بدان بخشش و شادمان روزگار

درم داد و دینار درویش را
نوازنده شد مردم خویش را

بسی آفرین بر سپهدار سام
بگردید از آن خوب دادن پیام

نه شب خواب کرد و نه روز آرمید
نه می خورد و نه نیز رامش گزید

دلش گشته بود آرزومند جفت
همه سر چه گفتی برودابه گفت

پیغام دادن زال برودابه

نهان سپهدار با سر و بن
ز نیکو دگر دیده شیرین سخن

پیام آوریدی سوی پهلوان
هم از پهلوان سوی سرو روان

سپهدار دستان فراورا بخواند
سخن هرچه بشنید با او براند

بدو گفت نزدیک رودابه شو
بگوییش کای نیک دل ماه نو

سخن چون بتنگی بنیمی رسید
فراخیش را زود جستی کلید

فرستاده باز آمد از پیش سام
ابا شادکامی و فرخ پیام

بگفت و چو بشنید زو داستان
سرانجام را گشت همداستان

سبک پاسخ نامه زن را سپرد
زن از پیش او بازگشت و ببرد

بنزدیک رودابه آمد چو باد
وز آن شادمانی ورا مژده داد

پری روی بر زن درم بر فشاند
بکرسی زر پیکرش پیش نشاند

یکی دست جامه بدان مژده بر
بداد آنگهی جامه چاره گر

یکی ساده سربند پیش آورید
شده تار و پود اندرو ناپدید

همه پیکرش سرخ یاقوت و زر
شده زر همه ناپدید از گهر

یکی جفت پرمایه انگشتری
فروزنده چون بر فلک مشتری

فرستاد نزدیک دستان سام
همش داد با این درود و پیام

زن از حجره چون پیش ایوان رسید
نگه کرد سیندخت و او را بدید

زن از بیم او گشت چون سندروس
بپرسید و روی زمین داد بوس

پر اندیشه شد جان سیندخت ازو
بآواز گفت از کجایی بگوی

بدو گفت سیندخت کای زشت رو
سخن بشنو و پاسخش را بگو

همان تا زمان پیش من بگذری
بحجره درآیی بمن ننگری

دل روشنم بر تو شد بدگمان
نگویی مرا تا زنی یا کمان

بدو گفت زن من یکی چاره جوی
همی نان فراز آرم از خیره روی

بهای یکی جامه زیبا بها
فروشم ز مردم بود ما بها

روم من سوی خانه مهتران
زمن جامه خسروند و هم گوهران

بدین حجره رودابه پیرایه خواست
همان گوهران گرانمایه خواست

بیاورد پس افسری زرنگار
یکی حلقه پر گوهر شاهوار

بدو گفت سیندخت بنمایم
دل بسته ز اندوه بگشایم

سپردم برودابه گفت این دو چیز
فزون خواست اکنون بهایش نیز

بها گفت بگذار بر چشم من
یکی آب بر زن برین خشم من

بدو گفت فردا دهم ماه روی
بیا تا بیابم تو از من مجوی

همه کرد دانست گفتار او
بیاراست دل را به پیکار او

بپیچیدش بر دو آستی
گرمیده بدان کوشی و کاستی

چو آن جامهای گرانمایه دید
هم از دست رودابه پیرایه دید

برآشفت و گیسوی او را بدست
گرفت و بروی اندر افکند پست
کشید

کشیدش آن زن چاره‌جو را بموی / بیاورد و افکند او را بروی
زنانش همی برد و مویش کنان / بخشم اندر بر سر دو دستش زنان
در کاخ بر خویشتن بر ببست / وز اندیشگان شد بگردار مست
بفرمود تا دخترش رفت پیش / همی دست زد بر دو رخسار خویش

آگاهی یافتن سیندخت از کار زال و رودابه

دو گلنار بد و نرگس خواب‌دار / همی شست تا شد گلش آبدار
برودابه گفت ای سرافراز ماه / گزین کردی از ناز بر گاه چاه
چه ماند از نکو داشتن در جهان / که ننمودمت آشکار و نهان
سپهبد چرا گشتی ای ماه‌روی / همه رازها پیش مادر بگوی
کراین زن ز پیش که آید همی / بنزد تو از بهر چه آید همی
سخن بر چه سانست و این مرد کیست / که زیبای سربند و انگشتریست
ز گنج بزرگ افسر تازیان / بماند بسیار سود و زیان
بدین نام بد داد خواهی بباد / که من زاده‌ام دخت سر کر مباد
زمین دید رودابه و پشت پای / فرو ماند از شرم مادر بجای
فرو ریخت از دیدگان آب مهر / بخون دو دیده بیاراست چهر
بمادر چنین گفت کای پر خرد / همی مهر جان مرا بشکرد
مرا مام فرخ نزادی ز بن / نرفتی ز من نیک و بد با سخن
سپهدار دستان بکابل بماند / چنین مهر او بیم بر آتش نشاند
چنان تنگ شد بر دل من جهان / که گریان شدم آشکار و نهان
نخواهم بدن زنده بی روی او / جهانم نیرزد بیک موی او
بدان کو مرا دید و با من نشست / به پیمان گرفتیم دستش بدست
جز از دیدنی چیز دیگر نرفت / میان من و او خود آتش نتفت
فرستاده شد نزد سام بزرگ / بیاورد پاسخ بزال سترگ
زمانی به پیچید و دلسوز بود / بدید اختر و فال پیروز بود
فرستاده را داد بسیار چیز / شنیدم همان پاسخ سام نیز
بدست همین زن که کندیش موی / ز دی بر زمین و کشیدی بروی
فرستاده آمد که نامه بود / مرا پاسخ نامه این جامه بود
فرو ماند سیندخت از گفت او / پسند آمدش زال را جفت او
چنین داد پاسخ که این خرد نیست / چو دستان ز پرمایگان گرد نیست
بزرگست و پور جهان پهلوان / هشیوار و با رای روشن روان
هنرها بسی هست آهو یکی / که گردد همه پیش او اندکی
شود شاه گیتی ازین خشمناک / ز کابل بر آرد بخورشید خاک
نخواهد که از تخم ما بر زمین / کسی پای خار اندر آرد زمین
رها کرد زن را و بنواختش / چنان کرد پیدا که نشناختش
چنان دید دخترش را در نهان / کجا نشنود پند کس در جهان
بیامد ز تیمار و نالان بخفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت

آگاهی یافتن مهراب از کار زال و رودابه

بیامد ز درگاه مهراب شاد / گزو گرده بد زان سپیار داد
گرانمایه سیندخت را خفته دید / رخش زرد و پژمرده دل آشفته دید
بپرسید و گفتش چه بودت بگو / چرا پژمریدت چو گلبرگ رو
چنین پاسخش داد سیندخت باز / که اندیشه اندر دلم شد دراز
ازین کاخ آباد و این خواسته / وزین باغ و اسپان آراسته
ازین گنج آباد و این بوستان / وزین کامکاری رخ دوستان
وزین دودگان سپهبد پرست / وزین باغ و این خسروانی نشست
وزین چهره و برز و بالای ما / وزین کام و این دانش و رای ما
بدین آبداری بدین راستی / زمانه تا زمان آیدش کاستی
گناکام باید بدشمن سپرد / همه رنج ما باد باید شمرد
یکی تنگ صندوق از بهر ماست / درختی که تریاک او زهر ماست
بکشتیم و دادیم آبش برنج / برآویختیم از برش تاج و گنج
چو بر شد بخورشید و شد سایه‌دار / بخاک اندر آمد سر پایه‌دار
برینست فرجام و انجام ما / ندانم کجا باشد آرام ما
بسیندخت مهراب گفت این سخن / نو آوردی و نو گردد کهن
سرای سپنجی بدینسان بود / خرد یافته زو هراسان بود
یکی اندر آید دگر بگذرد / کرا دیدی که چرخش همی نسپرد
بتنگی دل و غم نگردد دگر / برین نیست پیکار با دادگر
بدو گفت سیندخت کاین داستان / بروی دگر بر نهد راستان
چگونه توان کرد از تو نهان / چنین راز و این کارهای جهان
خرد یافته مرد نیکبخت / بفرزند زد داستان درخت
زدم داستان تا ز راه خرد / سپهبد بگفتار من بنگرد
فرو خفت و سرو سهی داد خم / بنرگس گل سرخ را داد نم
که گردون ز انسان همی بگذرد / کرا ما را همی باید ای پرخرد
چنان دانکه رودابه را پور سام / نهانی نهادست بر گوز دام
بر دست روشن دلش باز راه / یکی چاره‌مان کرد باید نگاه
بسی دادمش پند و سودی نکرد / دلش خیره بینم همی روی زرد
دلش پر ز غم و درد پیچم همی / لبش را دم سرد پیچم همی
چو بشنید مهراب بر پای جست / نهاد از بر دست شمشیر دست
تنش گشت لرزان و خود لاجورد / پر از خون جگر لب پر از باد سرد
همی گفت رودابه را من کنون / بروی زمین بر زنمش خون
چو آن دید سیندخت بر پای جست / کمر کرد بر گردگاهش دو دست
چنین گفت کز کهتر اکنون یکی / سخن بشنو و گوش دار اندکی
از آن پس همان کن که رای آیدت / روانرا خرد رهنمای آیدت
به پیچید و بنداخت او را ز دست / خروشی بر آورد چون پیل مست
نیایم یکی داده بد بند راز / نگردم بدان پند من گوش باز
[بدو گف]ت چون دختر آید پدید / ببالینش اندر زمان سر برید
نگشتم بزرفتم ترا ای نیا / کنون ساخت بر من چنین کیمیا
پسر گو ز رای پدر بگذرد / دلیریش ز پشت پدر بشمرد
...استان زد برین بر پلنگ / بدانگه که با شیر شد تیزچنگ
مرا کار زالست گفت آرزو / پدرم از نیا همچنین داشت خوی
نشان پدر باید اندر پسر / روا باشد ار کهتر آرد هنر
...هم جانست هم جای ننگ / چرا باز داری سرم راز جنگ
اگر سام یل با منوچهر شاه / بیایند بر ما یکی دستگاه
ز کابل برآید بخورشید دود / نه آباد ماند نه کشت و درود
[بدو] گفت سیندخت با مرزبان / گزین مکر دانی بخیره زبان
ازین آگهی یافت سام سوار / بدل ترس منمای و انده مدار
وی از گرگساران بگشت باز / گشاده شدست این سخن بی‌نیاز
...نت مهراب کای ماه‌روی / سخن هیچ با من بکژی مگوی
چنین خود یکی اندر خورد با خرد / گر او خاک را باد فرمان برد
مرا دل بدین نیستی دردمند / اگر ایمنی یابمی از گزند
[گ]رانمایه دامادو به... / نباشد همی دانم از راد و به
گر باشد که پیوند سام آورا / نخواهد ز اهواز تا قندهار
بدو گفت سیندخت کای سرفراز / بگفتار کژی نبادم نیاز

گزند تو پیدا گزند منست   دل دردمند تو بند منست
چنان است کاین در دلم شد درست   همین بدگمانی مرا از نخست
چو زین گونه دیدی مرا دردناک   بغم خسته شادی دل رفته پاک

اگر باشد این نیست کاری شگفت   که چندین بیاندیشه اندر گرفت
فریدون بسرو یمن گشت شاد   جهانجوی دستان همین کرد یاد
که از آتش و آب و از باد و خاک   شود تیره روی زمین تابناک

سپرده بسیندخت مهراب گوش   دلی پر ز کینه سری پر ز جوش
بیاورد آن پاسخ نامه پیش   ورا گفت خویش کن این رای خویش
هر آنگه که بیگانه شد خویش تو   شود تیز رای بداندیش تو

بسیندخت فرمود پس نامدار   که رودابه را خیز نزد من آر
بپرسید سیندخت از آن پر خرد   که او را ز باد اندر آرد بگرد
بدو گفت پیمانت خواهم نخست   که او را سپاری بمن تن درست

وزان چون سپهی سرو در گلستان   نگردد تهی کاخ کابلستان
یکی سخت پیمان ستد زو بدست   بچاره دلش را ز کینه بشست
زمان داد سیندخت را نامجوی   که رودابه را بد نیارد بروی

بدادار دارنده مهراب گرد   یکی سخت سوگند را نام برد
که نازارد از کینه یک تار موی   از آن پس بسیمین بر ماه روی
بدو گفت بنگر که شاه زمین   سر از ما کند زین سخن پر ز کین

نماند بر و بوم و نه نام و باب   شود دشت رودابه ماه تاب
چو بشنید سیندخت شد پیش او   فرو خفت و بر خاک بنهاد رو
بر دختر آمد پر از خنده لب   گشاده رخ لعل گون پر ز ...

همی تره داد شیر جنگی پلنگ   ز گور ژیان کرد کوتاه چنگ
کنون زود پیرایه بگشای و رو   به پیش پدر شو بزاری بمو
بدو گفت رودابه پیرایه جست   بجایی سر مایه بی مایه جست

ز زابل مرا پور سامست جفت   چرا آشکارا نباید نهفت
بپیش پدر شد چو یاقوت سر   بیاقوت و زر اندرون گشته غرق
بهشتی بد آراسته چون نگار   چو خورشید تابان بجرم ...

پدر چون بدیدش از آن خیره ماند   جهان آفرین را نهانی بخواند
بدو گفت کای شسته مغز از خرد   ببد گوهران این کی اندر خورد
که با اهرمن جفت گردد پری   که مه تاج بادا بر انگشتری ...

گر از دشت قحطان سکی بارگیر   شود دنبع بیابدش کشتن بتیر
چو رودابه این از پدر بشنود   دلش پر ز خون و رخش شنبلید
سیه تره بر نرگسان دژم   فرو خوابنید و نزدی ...

بر اندیش پور سر از کین و جنگ   همی رفت رودابه دل کرده تنگ
سوی خانه شد دختر دل شده   رخان معصفر بزر آژده
بیزدان گرفتند هر دو پناه   هم این دل شده ماه ...

پس آگاهی آمد بشاه بزرگ   ز مهراب و دستان و سام سترگ

آگاهی یافتن منوچهر از کار زال و مهراب

ز پیوند مهراب و از مهر زال   وزان یا همالی با ناهمال ...

سخن رفت هر گونه با موبدان   به پیش سرافراز شاه جهان
چنین گفت با بخردان شهریار   بترسم که گردد دژم روزگار

چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ   برون آوریدم برای و بجنگ
فریدون ز ضحاک گیتی بشست   بترسم که آید از آن تخم درست
نباید که بر بیشه بر عشق زال   بر آرد دلیر افگنده آن همال ...

چو از دخت مهراب و از پور سام   برآید یکی تیغ تیز از نیام
بگیسونه از گوهرها بود   چو تریاک با زهر همت بود
وگر باز گردد سوی مادرش   ز گفت بدگمان گردد سر ...

کند شهر ایران پر از درد و رنج   بدو باز گردد مگر تاج و گنج
همه موبدان آفرین خواندند   ورا چهر و پاک دین خواندند
بکشید گز ما تو داناتری   بیایست تنها بر تو ناتری ...

همان کن کجا با خرد در خورد   دل اژدها را خرد بپرورد
چو بشنید از ایشان گرانمایه شاه   سرانجام آن را همی جست راه
بفرمود تا نوذر آید به پیش   ...

بدو گفت رو پیش سام سوار   بپرسش که چون آید از کارزار
چو دیدی بگوش گزین نیوگرای   ز نزدیک ما کن سوی خانه رای
هم آنگاه برخاست فرزند شاه   ابا دیدگان پر نهاد و ...

سوی سام نیرم نهادند روی   ابا ژنده پیلان پرخاشجوی
چو زین کار سام یل آگاه شد   پذیره سوی پور کی شاه شد
چو نوذر بیامد ز پیش پدر   سوی پهلوان نیو و ...

همه نامداران پذیره شدند   ابا ژنده پیل و تبیره شدند
رسیدند پس پیش سام سوار   بزرگان ابا نوذر نامدار
پیام پدر شاه نوذر بداد   بدیدار روی سام یل گشت ...

چنین داد پاسخ که فرمان کنم   ز دیدار رویش تن آسان کنم
بدند اندر آن روز مهمان سام   بدیدار سام آن گوان شادکام
نهادند خوان و گرفتند جام   نخست از منوچهر پرسید ...

پس از نوذر سام و هر مهتری   گرفتند شادی بهر کشوری
سرآمد بشادی شب دیر یاز   چو خورشید تابنده بگشاد راز
چو بگشاد زیور ز گیتی سپهر   بپوشید دیدار رخشنده ...

خروشی ز تبیره برآمد ز در   بسیون دلاور برآورد پر
سوی بارگاه منوچهر شاه   بفرمان او برگرفتند راه
منوچهر چون یافت زو آگهی   بیاراست دیهیم شاهنشهی

ز ساری و آمل برآمد خروش   چو دریای عمان برآمد بجوش
ببستند آذین ز رویین دران   برفتند با خشتهای گران
سپاهی که از کوه تا کوه مرد   سپهر دو سپهر بافته سرخ و ...

سپاهی ابا نای رویین و سنج   ابا تازی اسپان و پیلان و گنج
بدین گونه لشکر پذیره شدند   همه با درفش و تبیره شدند
چو آمد بنزدیکی بارگاه   پیاده شد از اسب و بگشاد ...

جهاندار شه را چو بنمود روی   زمین را ببوسید و شد پیش اوی
منوچهر برخاست از تخت عاج   ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
بر خویش بر تخت بنشاختش   چنان چون پسر بود بنواختش

وزان گرگساران جنگاوران   وزان نره دیوان مازندران
بپرسید بسیار و تیمار خورد   سپهبد سخن یک بیک یاد کرد

خواندن منوچهر سام را

که نوشه زی ای شاه تا جاودان   ز جان تو کوته بد بدگمان
برفتم بدان شهر دیوان نر   ز دیوان که شیران جنگی ...

که از تازی اسپان تگاورترند   ز گردان ایران دلاورترند
سپاهی که سگسار خوانندشان   پلنگان جنگی نمانندشان
ز من چون بدیشان رسید آگهی   که گفتار من مغزشان شد تهی ...

بشهر اندرون نعره برداشتند   وزان پس همه شهر بگذاشتند
سپاهی گران کوه تا کوه مرد   که پیدا نبد روز روشن ز گرد
همه پیش من جنگجوی آمدند   چنان چهره دیوی بوی آمدند

...ب جنبان شد و روز تار / پس اندر فراز آمد از پیش غار
...پیستم و کوفتم مغزشان / نگون گشت دم آن تیس مغز شان
...در سهم از زخم ضحاک بود / سراسر کشان نزد او خاک بود
...ن این گرز یک زخم برداشتم / سپه را هم آنجای بگذاشتم
چو بشنید گاه هی آواز من / چنان زخم گوپال سر یازیمن
...ر اخواست کار دو نجم نکند / چو دیدم خمیدم ز زاه گزند
کلاهم چنانکه سندان سرش / کند دوخته مغز با مغفرش
چو آمد برم مرد جنگی فراز / من از خرم چو چنگال کردم دراز
چو افکنده شد شاه از آن گونه خوار / سپه روی برگاشت از کارزار
سپاهی و شهری و جنگی سوار / همانا که بودند سیصد هزار
می و مطرب آورد و شد شادمان / جهان پاک بود از بد بدگمان
بیامد سپهدار سام سترگ / بنزد منوچهر شاه بزرگ
چنین گفت با سام شاه جهان / گراید برم با گزیده مهان
بباید که او یابد از تو رها / که او ماند از تخمهٔ اژدها
هر آنکس که پیوستهٔ او بود / بزرگان که در بستهٔ او بود
چنین داد پاسخ که ایدون کنم / که کین از دل شاه بیرون کنم
بمهراب و دستان رسید این سخن / که شاه و سپهبد چه افکند بن
خروشان ز کابل همی رفت زال / فرو هشته لفج و برآورده یال
پذیره شد ... / سپاه و سپهبد پذیره شدند
همه لشکر از جای برخاستند / درفش فریدون بیاراستند
بزرگان پیاده شدند از دو روی / چه سالار خواه و چه سالار جوی
نشست از بر تازی اسپی سمند / چو زرین درخشنده کوهی بلند
چنین داد پاسخ گزین پاک نیست / مرا جای فرجام جز خاک نیست
چنین تا بدرگاه سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند
یکی آفرین کرد و بر سام کرد / بآب دو دیده همی گل سترد
ز تیغ تو الماس پیکان شود / زمین روز جنگ از تو گریان شود
سپهری کجا باد که زو تو دید / ببر بر ستاره نیاید کشید
مگر من که از داد بی بهره‌ام / وگر چه بپیوند تو شهره‌ام
مگر آنکه سام نیرم پدر / وگر هست با این نژاد و گهر
برد ... بیفکنده‌ایم / دل از ناز و آرام برکنده‌ایم
...کم جهان آفرین پرورید / بمهر خدای بمن بنگرید

زمین تار و جنبان تن از سهمگین / بدیدم که تیمار آن چون خورم
نبیرهٔ جهاندار سلم سترگ / به پیش اندر آمد بکردار گرگ
سپاهی بکردار مور و ملخ / ز بد دشت پیدا نه کوه و نه شخ
خروشان خروشیدم از پشت زین / کجا آسمان شد بر ایشان زمین
بیامد بنزدیک من رزم ساز / چو پیل ژیان با کمندی دراز
کمان کیانی گرفتم بچنگ / به پیکان پولاد و تیر خدنگ
نگه کردم از گرد چون پیل مست / برآمد یکی تیغ هندی بدست
گرفتم کمربند مرد دلیر / ز زین برگرفتم بکردار شیر
نشیب و فراز و بیابان و کوه / ز همت شدند انجمن همگروه
چه سنجد بداندیش با بخت تو / به پیش پرستنده تخت تو
بیکجا ز کوتاه کردند شب / بیامد سپهبد گشادند لب
بشاه آفرین کرد کای بی همال / همی خواست گفتن ز مهراب و زال

فرمودن منوچهر سام را بجنگ مهراب

هر آن تن جدا کن زمین را بشوی / ز پیوند ضحاک و خویشان او
ببوسید تخت و بمالید روی / بران نامور مهر انگشت او
برآمد همه شهر کابل بجوش / از ایوان مهراب برشد خروش
همی گفت اگر اژدهای دژم / بیاید که گیتی بسوزد بدم
همه پشت پیلان بکرد درفش / بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
پدر روی پر دید دستان سام / پیاده شد و پیش بگزارد کام
به پیش پدر شد پر از خون جگر / پر اندیشه دل پر ز گفتار سر
بزرگان همه پیش او آمدند / بتیمار و با گفت و گو آمدند
پدر گر بمغز اندر آرد خرد / همانا سخن بر سخن نگذرد
فرود آمد از اسپ سام سوار / هم اندر زمان زال را داد بار

ستایش کردن زال سام را و گله نمودن

زمین سپرد شیر با داد تو / روان خرد گشت بنیاد تو
یکی مرغ پرورده‌ام خاک خورد / ز گیتی مرا نیست با کس نبرد
ز مادر بزادم بینداختی / بکوه اندرون جایگه ساختی
فکندی بتیمار زاینده را / بآتش سپردی فزاینده را
هنر هست و مردی و تیغ یلی / یکی یار چون مهتر کابلی

من این صد منی گرز برداشتم / ...
جهانجوی را نام کرکوی بود / یکی سرو بالای بدخوی بود
چو برخاست زان لشکر گشن گرد / رخ نامداران ما گشت زرد
دل آمد سپه را از آن باز جای / سراسر سوی رزم کردند رای
چنان آمدم شهریارا گمان / که زو پیل زنهار خواهد بجان
عقاب نگاور برانگیختم / چو آتش بر او تیر برریختم
وی اندر شتاب و من اندر درنگ / همی جستمش تا کی آید بچنگ
زدم بر زمین همچو پیل ژیان / شکسته شدش پای و دست و میان
سوار و پیاده ده و دو هزار / فکنده بدید آمد اندر شمار
چو بشنید گفتار سالار شاه / برافراخت با ماه فرخ کلاه
چو شب روز شد پرده بارگاه / گشادند و دادند زی شاه راه
گر شاه جهان پیش بر برگرفت / سخن را بروی دژم درگرفت
بهندوستان آتش اندر فروز / همه کاخ مهراب کابل بسوز
زمان تا زمان برکشید خروش / شود رام دیگر برآید بجوش
بر و شاه چون خشم و تیزی نمود / نیارست آنکه سخن برفزود
سوی خانه بنهاد سر با سپاه / بران باد پایان جوینده راه
چو سیندخت و مهراب و رودابه نیز / ببودند نومید از جان و چیز
چو کابلستان را بخواهد سپرد / نخستین سر من ببابید برد
چو آگاهی آمد به سام دلیر / که آمد ز ره بچهٔ نره شیر
پیاده چو دیدش همانگه سام / بانگیخت بالای زرین ستام
زمین را ببوسید زال دلیر / سخن گفت با وی پدر نیز دیر
گرانده گشتست از تو پدر / یکی پور نشاد و رنگین هنر
مگر او برگشاید زبان از بخشم / من از شرمش آب اندر آرم بچشم
چو زال اندر آمد بپیش پدر / زمین را ببوسید و برداشت سر
که بیدار دل پهلوان شاد باد / روانش چو گسترده داد باد
کجا دیده‌ای تو چه روز جنگ / شتاب اندر آرد سپاه از درنگ
همه مردم از داد تو شادمان / ز تو داد یابد زمین و زمان
ندانم همی خویشتن را گناه / که بر من کسی را بدان هست راه
نه گهواره دیدم نه پستان و چیز / نه از هیچ خویشی مرا بهره نیز
ترا با جهان آفرین است جنگ / که از چه سیه یا سپید است رنگ
ابا گنج و با تیغ و گرز گران / ابا رای با مهر و با ...

بکابل نشستم بفرمان تو / نگهداشتم رای و پیمان تو
چه کرد از گناه و چه دید از تو / کز ایشان بکینه نهادی برو
دگر آنکه گفتی که بر کام تو / کنم شهره اندر جهان نام تو
که گر کینه جویی نیازارمت / درختی که کشتی ببار آرمت
کنون چون جهاندار جان آفرین / مرا داد فرهنگ با فر و دین
ز نازمذران بدین پاسخی / هم از گرگساران بدین آشتی
که ویران کنی خان آباد من / چنین داد خواهی بسی داد من
من اینک بپیش تو استاده ام / دو بینده خشم ترا داده ام
باره میانم بدو بیش کن / ز کابل همی ما با من سخن
بگو هرچه خواهی که فرمان تراست / بکابل گزند ار بود در مراست
سپهبد چو بشنید گفتار زال / برافراخت گوش و فر و برد و یال
بدو گفت آری همینست راست / زبانت بدین راستی بر گواست
همه کار من با تو بیداد بود / دل دشمنان بر تو بر شاد بود
زمان آرزو خود همین خواستی / ببیگی دل از جای برخاستی
مشو تیز تا چاره کار تو / بپا زنم کنم نیز بار
یکی نامه بنویسم اکنون بشاه / فرستم بدست تو ای نیکخواه
چو بیند هنرهای دیدار تو / بگوید جهاندار آزار تو
سخن هرچه باید بیاد آورم / روان و دلش سوی داد آورم
اگر یار باشد جهاندار ما / بکام تو باشد همه کارها
مگر خود بکام تو گردد سخن / بدین گونه باشد ز سر تا بن
بباز و کمند شیر هموار گاه / هرآنجا که او شد بپاید نگاه

نامه کردن سام نزد شاه منوچهر از کابل

نویسنده را پیش بنشاند بد / ز سر در سخنها همه اندرند
سر نامه کرد آفرین خدای / کجا هست و باشد همیشه بجای
ازو نیست هست و ازو نیست نیست / همه بنده کانیم و ایزد یکیست
هر آن چیز کو ساخت اندر نوشت / برآنست چرخ روان اندروی
خداوند کیوان و خورشید و ماه / وزو آفرین بر منوچهر شاه
برزم اندرون نره شیر پاک سوز / بزم اندرون شمع گیتی فروز
کشنده درفش فریدون بجنگ / کشنده سر افراز جنگی پلنگ
گراینده گرز و گشاینده شهر / ز شادی بهر کس رساننده بهر
ز باد عمود تو کوه بلند / شود خاک نعل سپه آن سمند
همان از دلی پاک و پاکیزه کیش / بآبشخور آرد همی گرگ و میش
یکی بنده ام من رسیده بجای / ز مردی به اسب اندر آورده پای
همی گرد کافور گیرد درم / چنین داد خورشید و ماه اخترم
ببستم میان من یکی بنده وار / ابا جادوان ساختم کارزار
عنان پیچ و اسب افکن و گرز دار / چو من کس ندید به گیتی سوار
چو من کس ندارد بگیتی نشان / برآورده گردن ز گردنکشان
بشد آب گردان مازندران / چو من دست کردم بگرز گران
چنان اژدها کو ز رود کشف / برون آمد و کرد گیتی چو کف
زمین شهر تا شهر پهنای او / همان کوه تا کوه بالای او
جهان را از او بود دل پرهراس / شب و روز بیداشتند شیر پاس
هوا پاک دیدم ز پرندگان / همان روی گیتی ز درندگان
ز تفتش همی پر کرکس بسوخت / زمین زیر زهرش همی بر فروخت
نهنگ دژم بر کشیدی ز آب / همان از هوا نیز پران عقاب
زمین گشت بی مردم و چارپای / جهان جمله او را سپرده بجای
چو دیدم که اندر جهان کس نبود / که با او همی دست یارد بسود
بفر جهاندار داور پاک / بیفگندم از دل همه ترس و باک
میان را ببستم بنام بلند / نشستم بران پیل پیکر سمند
بزین اندرون گرزه گاو سر / بباز و کمان و بگردن سپر
برفتم بسان نهنگ دژم / مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
مرا کرد بدرود هر کو بُد / که بار دها گرز خواهم کشید
رسیدم بدیدم چو کوهی بلند / کشان موی سر بر زمین چون کمند
زبانش بسان درختی سیاه / ز فر باز کرده شکنده براه
چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم / مرا دید غرید و آمد بخشم
کمانی چنان بر دم ای شهریار / کو با زد مرا آتش اندر کنار
جهان پیش چشمم چو دریا نمود / بابر سیه بر شده تیره دود
ز بانگش بلرزید روی زمین / ز زهرش جهان شد چو دریای چین
برو بر زدم بانگ بر سان شیر / چنان چون بود کار مرد دلیر
یکی تیر الماس پیکان خدنگ / بچرخ اندرون رانده دم بی درنگ
بسوی زفر کردم آن تیز رام / بران تا بدوزم زبانش بکام
چو شد دوخته یک کران از دهانش / بماند از شگفتی برون زبانش
هم اندر زمان دیگری همچنان / زدم بر دهان و بپیچید زان
شد یکی زدم بر میان زین فرش / برآمد سنگ جوی خون از جگرش
چو سنگ اندر آورد برمن زمین / برانگیختم گاو پیکر گزین
بنیروی یزدان کیهان خدای / برانگیختم پاسبان باز جای
زدم بر سرش گرزه گاو چهر / برو سنگ بارید گفتی سپهر
شکستم سرش چون سر ژنده پیل / فرو ریختم زهر چون آب نیل
بزخمی چنان شد که دیگر نخاست / ز مغزش زمین گشت با کوه راست
کشف رود چون رود خوناب گشت / زمین جای آرامش و خواب گشت
همه کوهساران پر از مرد و زن / همی آفرین خواندندی بمن
جهانی بدان کوه نظاره بود / گرآن اژدها زشت و پتیاره بود
مرا سام یک زخم از آن خواندند / جهان زر و گوهر بر افشاندند
کزو باز گشتم تن دشمنم / برهنه بدان نامور جوشنم
فرو ریخت از باره برگستوان / ازین دشت بر خیزد آنم زیان
بران بوم تا سالیان بر نبود / جز از سوخته خار و خاور نبود
سر انداز آورده زیر پای / کجا من چمانیدمی زیر پای
وزان رزم دیگر نگویمت راز / ز پیکار آنها که گردد دراز
چنین و جز این هرچه بودم برای / سر انداز آورده زیر پای
کجا من چمانیدمی باد پای / بپرداختی شیر درنده جای
کنون چند گاهست تا پشت زین / فراخنا گاهست و تاج و نگین
همه گرگساران و مازندران / بر و راست کردم بگرز گران
نگردم زمانی بر و بوم یاد / ترا خواستم راد و پرورد و شاد
کنون این بر افراخته یال من / همان زخم کو بنده کوپال من
بر این هستم که بودی نماند همی / برو کردگارم جهاند همی
کمندی بینداخت از دست شست / زمانه مرا داد از گونه بست
سپردیم نوبت کنون زال را / که شاید کمر بند و کوپال را
چو من پیچ دادم دشمنان گم کنند / دل ناسور شاه خرم کنند
کی آرزو دارد اندر نهان / بیاید بخواهد ز شاه جهان
یکی آرزو کان بیزدان نکوست / کجا نیکویی زیر فرمان اوست
مگر دیدم بی رای شاه بزرگ / که بنده نباید که گردد سترگ
همانا که با زال پیمان من / شنیدست شاه جهانبان من
که از رای او سر نه پیچیم هیچ / درین روزها کرد روزی بسیج

به بیش

نچات پرسم بهانه مجوی / بپرسش من اندر همه راست گوی
تو مهراب را کهتری یا همال / زان دخت او را کجا دید زال
بروی و بموی و بخوی و خرد / بمن گوی تا با که اندر خورد
لا و دیدار و فرهنگ او / بدان سان که دیدی بدیشان بگوی
بدو گفت سیندخت کای پهلوان / سر نامداران و پشت گوان
یکی سخت پیمانت خواهم نخست / کز البرز زان شود زر و بوم و رست
از تو نیاید بجانم گزند / نه آنکس که زی من بود ارجمند

عهد بستن سام با سیندخت

مرا کاخ و ایوان آباد هست / همه گنج و خویشان و بنیاد هست
بدین شیر هر چند کاندر خورد / بیاید ز من مهتر پر خرد
چو ایمن شوم هر چه گویی بگوی / بگوییم بجوییم پس آب روی
شفته همه کار کابلستان / بگوشت رسانم ز زابلستان
گرفت آنزمان سام دستش بدست / همه عهد و پیوند و پیمان ببست
که با کابل و شاه کابلستان / نسازد بدی گرد زابلستان
فرستاده را دار دادار ارجمند / کند مرد را کامگار و بلند
چو بشنید سیندخت سوگند او / همان راست گفتار و پیوند او
زمین را ببوسید و برپای خاست / بگفت آنچش اندر نهان بود راست
که من خویش ضحاکم ای پهلوان / زن گرد مهراب روشن روان
همان مام رودابهٔ ماه روی / که دستان همی جان فشاند بروی
همه دوده با من چو دیوان پاک / شب تیره تا برکشد روز چاک
همه بر تو بر خواندیم آفرین / همان بر جهاندار شاه زمین
کنون آمدم تا هوای تو چیست / بکابل ترا دشمن و دوست کیست
اگر ما گنه کار و بدگوهریم / بدین پادشاهی اندر خوریم
من اکنون به پیش تو ام مستمند / بکش کشتنی را و بندی ببند
دل اندر پی گناهان کابل مسوز / کجا تیره پیروز آید بروز
سخنها چو بشنید زو پهلوان / زنی دید با رای و روشن روان
برخ چون بهار و ببالا چو سرو / میانش چو غرو و برفتن تذرو
چنین داد پاسخ که پیمان من / درستست اگر بگسلد جان من
تو در کابل و هر که پیوند تست / بمانید شادان دل و تن درست
بدان شیر مرداست تا نام که زال / ز گیتی چو رودابه جوید همال
شما گر چه از گوهر دیگرید / همان تاج و اورنگ را درخورید
چنین است گیتی و زین بگذشت / ابا کردگار جهان جنگ نیست
چنان آفریند که آیدش رای / بفرمان او هست گیتی بپای
یکی بر فراز و دگر در نشیب / یکی را فزونی یکی را نهیب
یکی از فزایش دل آراسته / ز یکی دل و دیگری کاسته
سرانجام هر دو بجاه کاندرست / بتاریک دام هلاک اندرست
بکوشم کنون از پی کار تو / وزین لابه و نالهٔ زار تو
یکی نامه با لابه و دردمند / نوشتم بنزدیک شاه بلند
بنزد منوچهر شد زال زر / چنان شد که گیتی بر آورد پر
بزین اندر آمد که زین را ندید / همان نعل اسپش زمین را ندید
بدین زال را شاه پاسخ دهاد / چو خندان شود رای فرخ نهد
که پیوند او مرغ بیدل شدست / وز آب مژه پای در گل شدست
عروس ار بمهر اندرون همچنوست / سزد گر بر آیند هر دو ز پوست
یکی روی آن بچهٔ اژدها / مرا نیز بنمای دستان بها
مگر دیدن او پسند آیدم / که دیدار او سودمند آیدم
چنین گفت سیندخت کای پهلوان / کند بنده را شاد و روشن روان
چماند بکاخ من اندر سمند / سرم بر شود زآسمان بلند
بکابل چو تو شهریار آوریم / همه پیش تو جان نثار آوریم
لب سام سیندخت پر خنده دید / همه بیخ کین از دلش کنده دید
نوندی تکاور بکردار باد / بر افکند و مهراب را مژده داد
بخنده بدو گفت سام دلیر / کز اندیشه دل را مکن هیچ پیر
برآید بکام تو این کار زود / چو بشنید سیندخت سجده نمود
بیامد از آنجایگه شادمان / بچهره شده چون گل ارغوان
ز اندیشهٔ بد مکن یاد هیچ / دلت شاد کن کار مهمان بسیج
من اینک پس نامه اندر دمان / بیایم بخوبی بره بر زمان
دوم روز چون چشمهٔ آفتاب / بجنبید و بیدار شد سر ز خواب
گرانمایه سیندخت بنهاد رو / بدرگاه سالار دیهیم جو
روا رو برآمد ز درگاه سام / شه بانوان خواندش سام
بیامد بر سام و بردش نماز / سخن گفت با وی زمانی دراز
بدستوری بازگشتن بجای / شدن شادمان پیش کابل خدای
دگر ساختن کار مهمان نو / نمودن بدو داد پیمان نو
بدو سام یل گفت برگرد و رو / بگوی آنچه دانی بمهراب گو
سزاوار او خلعت آراستند / ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند
هم از بهر مهراب و سیندخت باز / هم از بهر رودابه مهر باز
بکابل دگر سام را هر چه بود / ز باغ و ز کاخ و ز کشت و درود
همان چارپایان دوشیدنی / ز گستردنی هم ز پوشیدنی
بسیندخت بخشید و دستش بدست / گرفت و یکی نیز پیمان ببست
پذیرفت دخت ورا از زال / که با زال رودابه باشد همال
سرافراز کردی و بردی دو دست / بدو داد و گفتش که اکنون بایست
بکابل بباش و بشادی بمان / ازین پس نترس از بد بدگمان
شکفته شد آن روی پژمرده ماه / بنیک اختری برگرفتند راه

آمدن زال نزد منوچهر شاه

پس آگاهی آمد بر شهریار / که آمد ز ره زال سام سوار
پذیره شدندش همه سرکشان / که بودند در پادشاهی شهان
چو آمد بنزدیکی بارگاه / سبک نزد شاهش گشادند راه
چو نزدیک شاه اندر آمد زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
زمانی همی داشت بر خاک روی / بدو داده دل شاه آزرمجوی
بفرمود تا رویش از خاک خشک / ستردند و بر وی پراگند مشک
بیامد بر تخت شاه ارجمند / بپرسید از و شهریار بلند
که چون بودی ای پهلوان زاده مرد / بدین راه دشوار با باد و گرد
بتخت تو گفتا همه بهر تست / ابا تو همه راه رامشگرست
از و بستد آن نامهٔ پهلوان / بخندید از و شاه روشن روان
چو برخواند پاسخ چنین داد باز / که رنجی فزودی بدل در دراز
ولیکن بدین نامهٔ دلپذیر / که بنوشت با درد دل سام پیر
اگر چه دلم هست ازین در دژم / بر آنم که نندیشم از بیش و کم
بسازم برآرم همه کام تو / که خوبست فرجام و انجام تو
ببردند خوالیگران خوان زر / شهنشاه بنشست با زال زر
بفرمود با نامداران همه / نشستند بر خوان شاه رمه
بخوان و خوردن بپرداختند / بکنجی دگر جای می ساختند
چو شد مست بیدار دل پور سام / ببردند بالای زرین ستام
برفت و بپیمود بالای شب / پر اندیشه دل پر ز گفتار لب

بیامد

بپیش پسر آمد پر از خون رخان / همی چاک چاک آمدش استخوان
مرا گفت بر دار آمل کشید / هر آنکه آهنگ کابل کشید
چو پژمرده مرغ باشد بکوه / فکنده بداور میان گروه

چنان ماه بیند بکابلستان / چو سرو سهی بر سرش گلستان
چو دیوانه گردد نباشد شگفت / از و شاه کینه نباید گرفت
کنون رنج مهر من بجای رسید / که بخشایش آرد مران کش [illegible]

ز بس درد کو دید بر بی گناه / چنان رفت پیمان که بشنید شاه
کسی کز دمش دل شده مستمند / چو آید بنزدیک تخت بلند
چنان کن که با مهتران درخورد / ترا خود نیاموخت باید خرد

بگیتی مرا خود همینست و بس / چه اندکسار و چه فریادرس
ز سام نریمان بشاه جهان / هزار آفرین باد و هم بر مهان
چو نامه نوشتند و شد رای راست / ستد دست دستان و بر پای خاست

بیامد بزین اندر آورد پای / برآمد خروشیدن کرّه نای
برفتند گردان ابا او براه / ز کابل دمان برگرفتند راه
چو شد زال فرخ ز کابلستان / ببیند سام یک زخم در کار[illegible]

چو در کابل آن داستان فاش گشت / سر مرزبان زو پر آماس گشت
برآشفت و سیندخت را پیش خواند / همه خشم رودابه با او براند
چنین گفت کاکنون جز اینست رای / چو با شاه گیتی مرا نیست [illegible]

که آن ننگ با دخت ناپاک تن / کشم زارتان بر سر انجمن
مگر شاه ایران ازین خشم و کین / برآساید و رام گردد زمین
بکابل که با سام یارد چخید / از آن زخم گرزش که خواهد کشید

چو بشنید سیندخت بنشست پست / دل چاره جوی اندر اندیشه بست
یکی چاره آورد از دل بجای / که بدرا رف سپنج و بند پروای
وزان پس دوان دست کرده بکش / بیامد بر جفت خورشید فش

بدو گفت بشنو ز من یک سخن / پس آنگه سر آنچت بود رای کن
ترا خواسته گر ز بهر تنست / بدان و ببین کاین شب آبستنست
اگر چند باشد شب دیر یاز / برو تیرگی هم نماند دراز

شود روز چون چشمه رخشان شود / جهان چون نگین بدخشان شود
بدو گفت مهراب کز باستان / فزون در میان بلا داستان
بگو آنچه دانی و چاره بکوش / وگر چاره خون سر در سبوش

بدو گفت سیندخت کای سرفراز / بدو گفت بخوم نیاید نیاز
مرا رفت باید همی پیش سام / کشیدن مرین تیغ را از نیام
بگویم بدو آنچه گفتن سزد / خرد رام گفتار ها پرورد

ز من جان و رنج و ز تو خواسته / سپردن بگنج آراسته
بدو گفت مهراب کاینک کلید / غم گنج هرگز نخواهم کشید
پرستنده و اسب و تخت و کلاه / بیارای و با خویشتن بر براه

مگر شاه را دل بسوزد بما / چو پژمرده شد برفروزد بما
چنین گفت سیندخت کای نامدار / بجای روان خواسته خوار دار
نباید که چون من شوم چاره جو / تو رودابه را رنجی آری بروی

آمدن سیندخت بنزد سام

مرا در جهان اندُه جان اوست / کنون با تو امروز پیمان اوست
ندارم همی اندُه از خویشتن / از دوست این درد و اندوه [illegible]

یکی سخت پیمان ستد زو نخست / پس آنگه بجلدی ره چاره جست
بیاراست تن را بدیبای روم / بدر و بیاقوت پرمایه بوم

پس از گنج مهراب بهر نثار / بردن ز بخت دینار سیصد هزار
ده اسب گرانمایه با ساز زر / پرستنده پنجه بزرین کمر
بزرین ستام آوریدند سی / از اسپان تازی و از پارسی

ابا طوق زرین پرستنده شست / ابا جام زر هر یکی را بدست
پر از مشک کافور و یاقوت و زر / ز فیروزه بر چند گونه گهر
چهل تخته دیبای پیکر بزر / طرازش همه گونه گونه گهر

بزرین و سیمین دو صد تیغ هند / از و چند زهرآب داده برند
صد اشتر همه ماده سرخ موی / صد اشتر همه بارکش راه جوی
یکی تاج بر گوهر شاهوار / ابا یاره و طوق و با گوشوار

بسان سپهری یکی تخت زر / برو بافته چند گونه گهر
ز سر چهره رومی بیست پهنای او / سواری سرافراز بالای او
وز آن ژنده پیلان گنجی چهار / همه جامه و فرش کردند بار

چو برساخت کار اندر آمد به اسب / چو گردی بکردار آذرگشسب
یکی ترگ رومی بسر بر نهاد / بر سم سواران فرخ نژاد
بیامد خرامان بدرگاه سام / نه آواز داد و نه بر گفت نام

بکار آگهان گفت تا ناگهان / بگویید با سرفراز جهان
که آمد فرستاده کابلی / بنزد سپهبد یل زابلی
ز مهراب گرد آوریده پیام / بنزد سپهبد جهانگیر سام

بیامد بر سام یل پرده دار / بگفت و بفرمود تا داد بار
فرود آمد از اسب سیندخت رفت / بنزد سپهبد خرامید تفت
زمین را ببوسید و کرد آفرین / ابر شاه و بر پهلوان زمین

نثار و پرستنده و اسب و پیل / رده برکشیده بدرگه دو میل
یکایک همه پیش سام آورید / سر پهلوان خیره شد کان بدید
پراندیشه بنشست بر سان مست / بکش کرده دست و سر افکنده پست

که جایی کجا مایه چونین بود / فرستادن گنج آیین بود
گرین خواسته زو پذیرم همه / ز من گردد آزرده شاه رمه
دگر باره گر دانم از پیش زال / برآرد دگر وار سیمرغ بال

شوید و بدستور دستان نهید / بنام مه کابلستان نهید
چو آن هدیه او پذیرفته شد / رسیده بهی و بدی رفته شد
پری روی سیندخت در پیش سام / زبان کرد گویا و دل شادکام

سرت روی با او بیکار بند / همه پیکر و سرو بالا بلند
گرفته یکی جام هر یک بدست / پر از در و گوهر بجای نشست
به پیش سپهبد فرو ریختند / همه یک بدیگر برآمیختند

چو با پهلوان جای نو ساختند / ز بیگانه خیمه بپرداختند
چنین گفت سیندخت با پهلوان / که با رای تو پیر گردد جوان
بزرگان ز تو دانش آموختند / بتو تیرگیها برافروختند

بزور تو شد بسته دست بدی / بگرزت گشاده ره ایزدی
گنه کار اگر بود مهراب بود / ز خون دلش مژه پر آب بود
سزای گناهان کابل چه کرد / چرا اندر آورد باید بگرد

پرستنده و خاک پای توییم / همه شهر زنده برای توییم
خداوند کیهان که زور آفرید / درخشنده ناهید و هور آفرید
نباید چنین کارش از تو پسند / میان را بخون بر مبند

خداوند ما و شما خود یکیست / بیزدان مان هیچ پیکار نیست
گذشته ازو قبله ما دو هست / چه در چین و کابل چه در هند و بست
شما را خور و آتش برفروغ / تو دانی کزین نافرستم دروغ

پرستیدن ایزد دو رای بدست / از ایرا که هر دو جدا از بدست
تو دانی نه نیکست خون ریختن / ابا بیگناهان برآویختن
چو بشنید زو جهانگیر سام / فرستاده را گفت کای نیک[illegible]

بیامد سپهبد بسته کمر   به پیش منوچهر پیروزگر
بر او آفرین کرد شاه جهان   چو برگشت بستودش اندر نهان
بفرمود تا موبدان و ردان   ستاره‌شناسان و هم بخردان
شوند انجمن پیش تخت بلند   بکار سپهری پژوهش کنند
برفتند و بردند رنج دراز   که تا با ستاره چه یابند راز
سه روز اندر آن کارشان بد درنگ   برفتند با زیج رومی بچنگ
زبان برگشادند بر شهریار   که کردیم با چرخ گردان شمار
چنین آمد از داد اختر پدید   که این آب روشن بخواهد دوید
ازین دخت مهراب و از پور سام   گوی پرمنش زاید و نیکنام
همش هوش باشد همش زور و فر   بود زندگانیش بسیار مر
همش گاه باشد همش تیغ و یال   بزم و برزمش نباشد همال
کجا باره او کند موی تر   شود خشک هم رزم او را جگر
عقاب ار بر ترک او نگذرد   سران جهان را بکس نشمرد
یکی برز بالا بود زورمند   همی شیر گیرد بخم کمند
بتنها یکی گور بریان کند   هوا را بشمشیر گریان کند
کمر بستهٔ شهریاران بود   بایران پناه سواران بود
چنین گفت پس شاه گردن فراز   کزین هر چه گفتید دارید راز
بخواند آن زمان زال را شهریار   کزو خواست کردن سخن خواستار
بدان تا بپرسند ازو چند چیز   نهفته سخنهای در پرده نیز
نشستند بیدار دل بخردان   ازین نیز هش ژرف پر موبدان

سؤال کردن موبدان از زال و جواب دادن او

بپرسید مر زال را موبدی   که بد بر سر انجمن بخردی
که از ده و دو بار سرو سهی   که رستست شاداب با فرهی
ازو بر شده هر یکی شاخ سی   نگردد کم و بیش بر پارسی
دگر موبدی گفت کای سرفراز   دو اسب گرانمایهٔ تیز تاز
یکی زو سیه‌تر ز دریای قار   یکی چون بلور سپید آبدار
بجنبند و هر دو شتابندی   همان یکدگر را نیابندی
سدیگر چنین گفت کان سی سوار   کجا بر گذارند بر شهریار
یکی کم شود راست چون بنگری   همان سی بود باز اگر بشمری
دگر گفت کان برکشیده دو سرو   ز دریای پر موج برسان غرو
یکی مرغ دارد بر ایشان کنام   نشیمن ببام این و آن بشام
از آن چون بپرد شود برگ خشک   بر آن برنشیند دهد بوی مشک
ازین دو همیشه یکی آبدار   یکی پژمریده شده برگ و بار
بپرسید دیگر که بر کوهسار   یکی شارسان یافتم استوار
خرامند مردان از آن شارسان   بهامون گرفته یکی کارسان
بناها برآرند سر تا بماه   پرستنده گردند و هم پیشگاه
وزان شارسانشان بدل نگذرد   کس از بازگشتن سخن نشمرد
بپرسید دیگر که آن مرغزار   که بینی پر از سبزه و پرنگار
یکی مرد با تیز داسی بزرگ   سوی مرغزار اندر آید چو گرگ
تر و خشک یکسان همی بدرود   ز کس زاری و لابه‌ای نشنود
یکی بر مهین جستن از ناگهان   بر و پوششان پاک کرد و نهان
بر آن شارسانشان نیاز آورد   هم اندیشگان دراز آورد
چنین گفت پس شاه با زال زر   که ای نیک دل مرد با هوش و فر
بپرده درست این سخنها بجوی   به پیش ردان آشکارا بگوی
برین رازها آشکارا کنی   ز خاک سیه مشک سارا کنی
زمانی پر اندیشه بد زال زر   برآورد یال و بگسترد پر
وزان پس بپاسخ زبان برگشاد   همه پرسش موبدان کرد یاد
نخست از ده و دو درخت بلند   که هر یک همی شاخ سی برکشند
بسالی ده و دو بود ماه نو   چو شاه نو آیین ابر گاه نو
یکی روز مه را سر آید شمار   بدینسان بود گردش روزگار
دگر آنکه از اسب دادی نشان   بپیش شهنشاه گردنکشان
دو تا اسب گیتی دو دوده پراه   یکی زو سپیدست و دیگر سیاه
دوان هر دوان از پس یکدگر   که تا این بیابد بدر از آنکه ره
بیابد اگر چه شتابندی   رخ از یکدگر بر نتابندی
توان داستان زان شب و روز دان   همان شید را گیتی افروز دان
که چون سر ز برج بره بر زند   دگر گاو زانچه بهم بر زند
جهان زو شود همچو دریای ورد   بپوشندشان چادر لاجورد
شب و روز باشد بدینسان درست   که یکدیگر را نخواهند جست
سدیگر چنین گفت کان سی سوار   که گفتید بشنیم کنون آشکار
بود این شمار مه تازیان   که گه کم بود زان سواری زیان
پس آنگاه چون بنگرندش بکاست   ابا کاستی باشد آنگاه راست
کنون از نیام این سخن برکشم   دو بن سرو کان مرغ دارد نشست
ز برج بره تا ترازو جهان   همه تیرگی دارد اندر نهان
چنین تا که گردد بماهی شود   بدان روشنی و سیاهی شود
دو سرو آن دو بازوی چرخ بلند   کزو هم شادان و زو با گزند
بر و مرغ پران تو خورشید دان   جهان را ازو بیم و امید دان
دگر شارسانی بدان کوهسار   سرای درنگست و جای قرار
همه خارسان این سرای سپنج   که با ناز و گنجست و با درد و رنج
همی نام زدن بر تو می‌شمرد   همو برفرازد همو بشکرد
برآرد یکی بر دگر زلزله   ز گیتی برآید خروش و جله
همه رنج ما ماند با خارسان   گذر کرد باید سوی شارسان
کسی دیگر از رنج ما بر خورد   نماند برو نیز و هم بگذرد
چنین گفت آغاز یک یک سخن   همین باشد و نو نگردد کهن
اگر توشه‌مان نیکنامی بود   روانمان بدان سر گرای
دگر از و رزیم و پیچان شویم   پدید آید آنگه که بی جان شویم
گر ایوان ما سر بکیوان برست   ازو بهره ما یکی چادرست
چو پوشند بر روی خشت و خاک   همه جای ترسست و تیمار و باک
بیابان و آن مرد با تیز داس   گیا تر و خشک و دل در هراس
تر و خشک یکسان همی بدرود   وگر لابه سازی سخن نشنود
فرسته است جان گیر و ما چون گیا   همانش نبیره همانش نیا
بپیر و جوان یک بیک بنگرد   شکاری که پیش آیدش بشکرد
جهان را چنین است رسم و نهاد   که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
ازین در در آید بدان بگذرد   زمانه برو دم همی بشمرد
همینست یکسر سراسر سخن   کهی نو نخوانند سرای کهن
بشادی دل انجمن بر شکفت   شهنشاه گیتی ز تازه بگفت
یکی جشنگاهی بیاراست شاه   چنان چون شب چارده چرخ ماه
کشیدند می تا زمی تیره گشت   سر میگساران ز می خیره گشت
خروشیدن مرد بالای خواه   بیکبار برآمد ز درگاه شاه
برفتند گردان همه شاد و مست   گرفته یکی دست دیگر بدست
چو برزد زبانه ز کوه آفتاب   سر نامداران در آمد ز خواب
بیامد کمر بسته زال دلیر   بپیش شهنشاه چون نره شیر
بدستوری بازگشتن ببر   شدن نزد سالار فرخ پدر

به شاه جهان گفت کای نیک‌خوی / مرا روی سام آمدست آرزوی
ببوسیدم این نامور تخت عاج / دلم گشت روشن بدین فر و تاج
بدو گفت شاه ای جوانمرد گرد / یک امروز نزدیک ما [illegible]
ز آن پویه دخت مهراب خواست / دلت رامش و کام با من بخواست

هنر نمودن زال نزد منوچهر شاه و خلعت دادن شاه او را

بفرمود تا صبح و هندی درای / بمیدان گذارند با کرنای
ابا نیزه و گرز و تیر و کمان / برفتند گردان همه شادمان
کمان برگرفتند و تیر خدنگ / نشانه نهادند چون روز جنگ
بپیچید هرکس بچیزی عنان / بگرز و بتیر و بتیغ و سنان
ز بالا همی دید شاه جهان / ز گردان هنرها آشکار و نهان
ز دستان سام آن سواری بدید / که هرگز ندیده و نه از کس شنید
درختی کهن بد بمیدان شاه / گذشته بر و بر بسی سال و ماه
کمان را بمالید دستان سام / برانگیخت اسب و برآورد نام
هم اندر تگ اسب یک چوبه تیر / بینداخت و بگذشت چون [illegible]
بزد در میان درخت سهی / گذاره شد آن تیر شاهنشهی
سپر برگرفتند زوپین وران / برفتند با خشتهای گران
سپر خواست از ریدک زال / چنان نامبردار فرخ همال
کمان را بینداخت زوپین گرفت / بزو چون سواری نو آیین گرفت
بزد خشت بر سه سپر گیلوار / گشاده بیکسوی دیگر بخوار
بگردان چنین گفت شاه جهان / که با او که جوید نبرد از مهان
یکی برگرایید اسپش اندر نبرد / گرازنده زوپین برآورد گرد
همه برکشیدند گردان سلاح / بدل ترسناک و زبان پر مزاح
بیاورد و برگشت پیچان عنان / ابا نیزه آب داده سنان
چنان شد که مردان نداند ز مرد / برانگیخت زال اسب و برخاست گرد
نگه کرد تا کیست زیشان سوار / عنان پیچ و اسب افگن و نامدار
ز گرد اندر آمد بسان پلنگ / گرفتش کمرگاه او را بچنگ
چنان خوارش از پشت زین برگرفت / که شاه و سپه ماند اندر شگفت
بآواز گفتند گردنکشان / که مردم نبیند کسی زین نشان
هرآنکس که با او بجوید نبرد / کند جامه ما در بر لاجورد
ز شیران نزاید چنو نیز گرد / چه گرد از نهنگانش باید شمرد
خنک سام یل کش چنین یادگار / بماند بگیتی دلیر و سوار
بر او آفرین کرد شاه بزرگ / همان نامور مهتران سترگ
بزرگان سوی کاخ شاه آمدند / ابا تاج و با کلاه آمدند
یکی خلعت آراست شاه جهان / که گشتند خیره [illegible]
چه از تاج پرمایه و تخت زر / چه از یاره و طوق زرین کمر
همان جامه‌های گرانمایه نیز / پرستنده و اسب و هرگونه چیز
پس آن نامه را شاه پاسخ نوشت / سگالش سخنهای فرخ نوشت
که این نامور پهلوان دلیر / [illegible] بسان شیر
گزاید بر ما نامه پهلوان / شنیدیم آنرا بروشن روان
رسید و بدیدیم از کار تو / همان خوی و اندیشه و رای هشیار تو
سخن هرچه زد سام را کام بود / همان زال را زآن دل آرام بود
نه چندین که نوتیز گرد آن سپهر / ز رزم و ز بزم و ز رای و بهر
همان پور فرخنده زال سوار / که گردد ماند اندر جهان یادگار
همه آرزوها سپردم بدو / بسی روز فرخ همی دم بدو
ز شیری که باشد شکاری پلنگ / چه زاید جز شیر شرزه بجنگ
کسی کرد دشمن ابا شادمان / [illegible]
برون رفت با فرهی زال زر / ز گردان لشکر برآورد سر
نوندی برافگند نزدیک سام / که برگشتم از شاه دل شادکام

آگاهی یافتن سام و مهراب از آمدن زال

ابا خلعت خسروانی و تاج / همان یاره و طوق و هم تخت عاج
چنان شاد شد زین سخن پهلوان / که با پیر سر شد بنوی جوان
سواری بکابل فرستاد زود / بمهراب گفت آن کجا رفته بود
نوازیدن شهریار جهان / وزان شادمانی که رفت از نهان
هم اکنون چو دستان بر من رسید / گرازیم از اینجا چنان چون سزید
فرستاده شادان بکابل رسید / خروشی برآمد چنان چون سزید
چنان شاد شد شاه کابلستان / ز پیوند خورشید زابلستان
[illegible] / ویا پیر سر مرد گردد جوان
که گیتی همی [illegible] / ز هر جای رامشگران خواندند
چو مهراب شد شاد و روشن روان / لبش گشت خندان و دل شادمان
گرانمایه سیندخت را پیش خواند / همه چرب گفتار با او براند
بدو گفت کای جفت پاکیزه رای / برافراخت از رای [illegible]
[illegible] دست کاندر زمین / بر او شهریاران کنند آفرین
چنان هم که [illegible] ز نخست / بباید مر این را سر انجام جست
همه گنج پیش تو آراسته است / اگر تخت و تاجست اگر خواسته است
چو بشنید سیندخت از آن گفت شاد / بر دخت آمد بکردار باد
همی مژده دادش پدیدار زال / که خود یافتی چون که باید همال
زن و مرد از آن بلندی [illegible] / برآید [illegible]
سوی کام دل تیز بشتافتی / کنون هرچه جستی همه یافتی
بدو گفت رودابه ای شاه زن / سزای ستایش بهر انجمن
من از خاک پای تو بالین کنم / ز فرمانت آرایش دین کنم
تو چشم اهرمنان دور باد / دل و جان تو خانه سور باد
چو بشنید سیندخت گفتار او / بآرایش کاخ بنهاد رو
بیاراست ایوانها چون بهشت / [illegible]
بساطی بیفگند پیکر بزر / زبرجد برو بافته سر بسر
دگر پیکرش در خوشاب بود / که هر دانه قطره آب بود
یکی ایوان برآن تخت زرین نهاد / بآیین و آرایش چین نهاد
همه پیکرش گوهر آگنده بود / میانش گهر نقشها کنده بود
ز یاقوت هر تخت را پایه بود / که تخت کیان بود و پرمایه بود
نشست اندر آن خانه زرنگار / کسی را براو نیز نداد بار
همه کابلستان شد آراسته / پر از رنگ و بوی و پر از خواسته
همه پشت پیلان بیاراستند / نبارش همه مشک و زر خواستند
کجا برفشانند مشک و عبیر / همی گستراند خز و حریر
پذیره شدن را بیاراستند / ز کابل پرستندگان خاستند
نشستند بر پیل رامشگران / نهادند بر سر بزرگ افسران
فشانند بر سر همی سیم و زر / گشنداز گلاب و ز می خاک تر
از آنسو دمان زال و یاران او / سوی زابلستان نهادند رو
همی آمدندی گرفته شتاب / چو پرنده زاغ و چو کشتی بر آب
همه ره چو آتش همی راند زال / نه خورد و نه خواب و نه آرام و هال
کسی را نبود زآمدنش آگهی / پذیره برفتند با فرهی
خروشی برآمد ز پرده سرای / که آمد ز ره زال فرخنده رای
پذیره چو شد سام یل شادمان / ابا پهلوانان و گرز گران

چو زد

که از بیم اسپهبد نامور چگونه کشاییم پیش تو در
شب تیره و بند چه بسته از تو بر گل سوی کی بود سود
برون آمد از در بکردار باد بدست اندرش گرز و سر پر ز باد

چو سالار پرده سپهبد بدید رها کردنش هیچ چاره ندید
یکی مشت بر گردنش پهلوان بزد آن سپهدار روشن روان
بدانسان که شد سرش مانند گوی سوی دیگران اندر آورد روی

رمیدند از آن پهلو نامور دلاور بیامد بنزدیک در
بزد گرز و بشکست زنجیر و بند چنین زخم از آن نامور بد پسند
برون آمد از در بکردار باد بگردن درون گرز و سر پر ز باد

همی رفت یازان سوی ژنده پیل خروشنده مانند دریای نیل
نگه کرد و کوهی دمنده بدید زمین زیر او پاک جوشنده دید
تهمتن یکی نعره زد همچو شیر بترسید و آمد بر او دلیر

چو پیل دمنده مر او را بدید بکردار کوهی بر او چمید
بر آورد خرطوم پیل دمان بدان تا به پهلو رساند زیان
تهمتن یکی گرز زد بر سرش که خم گشت بالای که پیکرش

بلرزید بر خود که بیستون بزخمی بیفتاد خوار و زبون
بیفتاد پیل دمنده ز پای تهمتن بیامد سبک باز جای



بخفت و چو خورشید از خاوران برآمد بپاسخ دلیران
بزال آگهی شد که رستم چه کرد ز پیل دمنده بر آورد گرد
بیک گرز بشکست گردنش را بخاک اندر افکند مر پیکرش

سپهبد چو بشنید از ایشان سخن بکردار آن پیلتن سرو بن
بیفتاد بی جان چنان ژنده پیل که بودی خروشان چو دریای نیل
بسا رزمگاها که آن پیل مست بگله همی پاک بر هم شکست

صفت کردن زال قلعهٔ سپند از بهر رستم

اگر چند در رزم سر پر زکر بود بر نژادی که رستم نامور
بفرمود تا رستم اندر برش ببوسید با دست و یال و برش

دل گفت کای بچه شیر نر برآورده چنگال و بازوی فر
بدین کودکی نیست همتای تو بفر و بمردی و بالای تو

کنون پیشتر زانکه آواز تو پدید آوران بگسلد ساز تو
بجوی ای بیارای میان را ببند برو تا زنان تا بکوه سپند
یکی کوه بینی سر اندر سحاب که بر وی پرنده نپرد عقاب

چهار است فرسنگ بالای کوه پر از سبزه و آب دور از گروه
همیدون چهار است پهنای آن بسی اندر و مردم و جانور
درختان بسیار با کشت و ورز کسی خود ندیدست از آن کوه

همه پیشه کار و ز میوه دار در و آفریدست پروردگار
یکی باره بر وی ز نی ساخته بسان سپهری بر افراخته
ز کیهان که گویی از دلیران بر بفرمان شاه آفرید و روی

کس اندر جهان کودک نارسید / بدان شیرمردی و گردی ندید

آمدن سام بدیدن رستم

بپیچید مر سام را دل ز جای / بدیدار آن کودک آمدش رای

سپه را بسالار لشکر سپرد / برفت و جهاندیدگان را ببرد
چو مهرش سوی پور دستان کشید / سپه را سوی زابلستان کشید

چو زال آگهی یافت بربست کوس / ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
ابا گرد مهراب کابل خدای / پذیره شدند و نهادند رای
بزد مهره بر جام و برخاست غو / برآمد ز هر سو دم دار و رو

یکی لشکر از کوه تا کوه مرد / سپر در سپر بافته سرخ و زرد
خروشیدن نای و اسپان و پیل / سپه رفت آواز بر چند میل
یکی ژنده پیلی بیاراستند / برو تخت زرین بپیراستند

نشست از بر تخت زر پور زال / ابا بازوی شیر و با کتف و یال
بسر برش تاج و کمر بر میان / بپیش اندرون دست گرز گران
چو مهراب و چون زال در پیش پیل / ز گرد این جهان گشته همرنگ نیل

رخ رستم زال از آن گرد باز / همی تافت چون آفتاب از فراز
چو از دور سام یل آمد پدید / سپه بر دو رویه رده بر کشید
فرود آمد از اسب مهراب و زال / بزرگان که بودند بسیار سال

بیکایک نهادند سر بر زمین / ابر سام یل بر گرفتند آفرین
چو گل چهرهٔ سام یل بر شکفت / چو فرزند را دید با یال و سفت
که سام دلیرا بزرگا جها / خداوند گرزا فروغ شها

تو جاوید زی سام گردن فراز / که گیتی بکام تو گشتست باز
چو گل چهرهٔ سام یل بشکفید / چو بر پیل بر بچهٔ شیر دید
بفرمود تا پیل پیش آورید / نگه کرد و آن شاخ و یال بدید

یکی آفرین کرد سام دلیر / که تنها هنر بر تنت باد دیر
دلیرا گوا پور زالا شها / سرافراز تاجا بلند اخترا
ترا آن ستایش بس اندر جهان / که چون ما برون نام بدی از نهان

ببوسید رستمش دست ای شگفت / نیا را یکی نو نیایش گرفت
چنین گفت با پهلوان پور زال / چو دیدش ابر پیل با فر و یال
کرای پهلوان جهان شاد باش / چو شاخ توام من تو بنیاد بیخ

بر بنیاد دایم بود شاخ راست / بمانا بود دایم که نیروی ماست
یکی بنده ام نامور سام را / نشایم خور و خواب و آرام را
همه پشت زین خواهم و درع و خود / ترا بنده ام و فرستم درود

سر دشمنان را سپارم بپای / بفرمان دادار کیهان خدای
بچهر تو ماند همی چهره ام / جوان تو باشد مگر بهره ام
وزان پس فرود آمد از پیل مست / سپهدار بگرفت دستش بدست

همی بر سر و چشم او داد بوس / غنودند بر جای پیلان و کوس
پس آنگه با ایوان نهادند روی / همه راه شادان و با گفت و گوی
همی گاه چالک زرین نهاد / نشستند و خوردند و بودند شاد

برآمد برین بر یکی سامیان / برنجی ببستند یکتن میان
همی خورد می زال با نای و رود / همی گفت سرنگ و نوبت سرود
بیک گوشه تخت زرین نشست / دگر سوی رستمش گرز بدست

وز آن پس اندیشه سام کیهان خدا / فروهشته از تاج فر همای
برستم همی انگشتی بماند / ببر و بهر زمان نام یزدان بخواند
بدان بازوی یال و آن فر و شاخ / میان چون قلم سینه و بر فراخ

دو رانش چو ران هیونان ستبر / بر و یال و بازوش سان هژبر
بزال آنگهی گفت تا صد نژاد / بگیتی کسی این ندارد بیاد
که کودک ز پهلو برون آورند / بدان نیکویی چاره چون آورند

ز سیمرغ باد آفرین آفرین / از ایزد کرا آوره نمود اندرین
بدین خوب روی و این فر و یال / بگیتی ندارد کسی را همال
بدین شادمانی کنون غم خوریم / بمی جام اندوه را بشکریم

اگر گیتی سپنجست و بر رای رود / کهن شد یکی دیگر آرند نو
همی دست بردند مستان شدند / ز رستم سوی یاد دستان شدند
همی خورد مهراب چندان نبید / که چون خویشتن را بگیتی ندید

همی گفت اندیشم از زال زر / نه از سام و از شاه با تاج و فر
می و رستم زال و شبدیز و تیغ / نیارد بدو سایه گستر دمیغ
کنم زنده آیین ضحاک را / همی مشک سازم همه خاک را

بسازم ز بهر کسان سلاح / همه گفت چونین ز بهر مزاح
پر از خنده گشته لب زال و سام / ز گفتار مهراب دل شاد کام
سر ماه نو هر فرود مهرها / ترا تخت فرخنده بگزید راه

چو گردون سپر روز را کرد پست / شب از تیرگی چشمه را بست
برفتند کرد او سوی خان خویش / بشادی بود با ایوان خویش
چو برزد دیگر روز فروغ چراغ / چو پر جواصل شد آن تیره زاغ

برون رفت سام نریمان چو شیر / ره گرگساران گرفته بزیر
بسازید سام و برون شد بدر / نگر تا نباشی بجز دادگر
بفرمان شاهان دل آراسته / خرد را گزین کرد بر خواسته

همه ساله بسته دو دست بدی / همه روز جسته ره ایزدی
چنان دان که بر کس نماند جهان / یکی آید آشکار و نهان
بدین پند باش و بمگذر ازین / بجز بر ره راست مسپر زمین

که من در دل ایدون گمانم همی / که آمد بتنگی زمانم همی
دو فرزند را کرد بدرود و گفت / که این پندها را نباید نهفت
برآمد ز درگاه زخم درای / ز پیلان خروشیدن کره نای

سپهبد سوی باختر کرد روی / زبان گرم گوی و دل آزرم جوی
پر از درد یک دل پر از پند او / برفتند با او دو فرزند او
سه منزل برفتند و گشتند باز / کشید آن سپهبد بتنگی فراز

وز آن روی زال سپهبد زراه / سوی سیستان برد با آن سپاه
شب و روز با رستم شیرمرد / همیکرد شادی بخواب و بخورد
چنان بد که یکروز با دوستان / همی باده خوردند در بوستان

ز دوشنده گشته دل زیر دم / شده شادمان نامداران بهم

کشتن رستم پیل سپید را

می لعل گون در بجام بلور / بخوردند تا بابت افتاد شور

چنین گفت فرزند را زال زر / که ای نامور پور خورشید فر
دلیران را خلعت و باره زر / کسانی که هستند گردن فراز

ببخشید رستم بسی خواسته / ز خوبان و اسپان آراسته
وزان پس پراگنده شد انجمن / ببیچی خواسته یافته تن بتن
سپهبد سوی شبستان خویش / بیامد بدانسان که بد رسم و کیش

تن همیدون سرش پر شتاب / بیامد گرازان سوی جای خواب
بخفت و بخواب اندر آمد سرش / خروشیدن مردم آمد برش
که پیل سپید سپهبد ز بند / رها گشت و آمد بمردم گزند

ز آن گونه گفتار شد آمد بگوش / دلیری و گردی و کینه و جوش
دوان رفت و گرز نیا برگرفت / برون آمد از در ره اندر گرفت
کسانی که بودند بر درگهش / همه بسته کردند بر روی او ره

خبر شد بسیندخت و بسیجود روی / بکند آن سیه گیسوی مشکبوی
همانگه بدستان رسید آگهی / که پژمرده شد شاخ سرو سهی
بنزدیک رودابه شد زال زر / پر از آب رخسار و خسته جگر
همی کند موی و همی خست دست / ز درد و ز غم سنگ بر دل ببست
شبستان همه بندگان کنده موی / برهنه سر و موی تر کرده روی
بدل آگهی زال اندیشه کرد / از اندیشه آسان برش گشت درد
چو از پر سیمرغش آمد بیاد / بخندید و سیندخت را مژده داد
یکی آتش آورد و مجمر فروخت / وزان پر سیمرغ لختی بسوخت
هم اندر زمان تیره گون شد هوا / بدید آمد آن مرغ فرمانروا
چو ابری که بارانش مرجان بود / چه مرجان که آرایش جان بود
ستودش فراوان و بردش نماز / بر او کرد زال آفرین دراز
چنین گفت با زال کاین غم چراست / بچشم هژبر اندرون نم چراست
کزین سرو سیمین بر ماه روی / یکی پور باشد ترا نامجوی
که خاک پی او ببوسد هژبر / نیارد گذشتن بسر برش ابر
از آواز او چرم جنگی پلنگ / شود چاک چاک و بخاید دو چنگ
هر آن باره دز که کوپال او / ببیند بر و بازوی و یال او
از آواز او اندر آید ز پای / دل مرد جنگی برآید ز جای
برای و خرد سام سنگی بود / بخشم اندرون پیل جنگی بود
ببالای سرو و بنیروی پیل / بتاورد خشت افکند بر دو میل
بماند بگیتی ز رای و روش / بفرمان یزدان نیکی دهش
بدان پاس پیشی بود خرمی / بدین آدمی از ره مردمی
هنرمند و دین آور و سرفراز / همه شهر ایران برندش نماز
بیاور یکی خنجر آبگون / یکی مرد دانا دل پر فسون
نخستین بمی ماه را مست کن / ز دل بیم اندیشگان پست کن
تو منگر که بینا دل افسون کند / بخسپد وی تا شیر بیرون کند
شکافد تهیگاه سرو سهی / نباشد مر او را ز درد آگهی
وزان بچه شیر بیرون کشد / همه پهلوی ماه در خون کشد
وزان پس بدوز آن کجا کرد چاک / ز دل دور کن ترس و تیمار و باک
گیاهی که گویمت با شیر و مشک / بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
بسای و بمالای بر خستگیش / ببینی هم آنگاه پیوستگیش
بر آن مال زان پس یکی پر من / مبارک بود سایه فر من
ترا زین سخن شاد باید بدن / بپرسش جهاندار باید شدن
کزاو دادت این خسروانی درخت / که هر روز نو بشگفاندت بخت
بدین کار دل هیچ غمگین مدار / که شاخ برومندت آمد ببار
بگفت و یکی پر ز بازو بکند / فکند و بپرواز بر شد بلند
بشد زال و آن پر او برگرفت / برفت و بکرد آنچه گفت ای شگفت
بر آن کار نظاره بد یک جهان / همه دیده پر خون کهان و مهان
همی ریخت سیندخت از دیده خون / که کودک ز پهلو کی آید برون
بیامد یکی موبدی چرب دست / مر آن ماه رخ را بمی کرد مست
شکافید بی رنج پهلوی ماه / بتابید پس بچه را سر ز راه
چنان بی گزندش برون آورید / که کس در جهان این شگفتی ندید
یکی بچه بد چون گوی شیرفش / ببالای سرو و بدیدار کش
شگفت اندران مانده بد مرد و زن / که نشنید کس بچه پیلتن
شبان روز مادر ز می خفته بود / وزان رنج و سختیش هش رفته بود
چو از خواب بیدار شد سرو بن / بسیندخت بگشاد لب بر سخن
بر او زر و گوهر برافشاندند / ابر کردگار آفرین خواندند
مران بچه را پیش او تاختند / بسان سپهری برافراختند
بیک روزه گفتی که یکساله بود / یکی توده سوسن و لاله بود
بخندید ازان بچه سرو سهی / بدید اندرو فر شاهنشهی
بگفتا برستم غم آمد بسر / نهادند رستمش نام پسر
ز تن دور دیدار گرانبند را / بدید آن گرانمایه فرزند را
یکی کودکی دوختند از حریر / ببالای آن شیر ناخورده شیر
بدو اندر آگنده موی سمور / برخ بر نگاریده ناهید و هور
ببازوش بر اژدهای دلیر / بچنگ اندرش داده چنگال شیر
ببر گش اندر گرفته سنان / بیکدست کوپال و دیگر عنان
نشاندندش آنگه بر اسپی کمند / بگرد اندرش چاکران بود چند
چو شد کار یکسر همه ساخته / چنان چون ببایست پرداخته
بهیون تکاور برانگیختند / بفرمان بران بر درم ریختند
پس آن صورت رستم گرزدار / ببردند نزدیک سام سوار
یکی جشن کردند در گلستان / ز زاولستان تا بکابلستان
همه دشت پر باده و نای بود / بهر کنج صد مجلس آرای بود
بکابل درون گشت مهراب شاد / بر ده یکی گنج دینار داد
بزابلستان از کران تا کران / نشسته بهر جای رامشگران
نبد کهتر از مهتران بر فرود / نشسته چنان جفت با تار و رود
پس آن پیکر رستم شیرخوار / ببر سام بردند کرده نگار
فرستاده بنهاد در پیش سام / نگه کرد و خرم دل و شادکام
ابر سام یل موی بر پای خاست / مرا ماند این پرنیان گفت راست
بشادی برآمد ز درگاه کوس / بیاراست ایوان چو چشم خروس
وزان پس فرستاده را پیش خواست / درم ریخت تا بر سرش گشت پست
بفرمود آذین کنیاگران / دران شهر سکسار و مازندران
می آورد و رامشگران را بخواند / بخواهندگان بر درم برفشاند
بیاراست جشنی که خورشید و ماه / نظاره شدند اندران بزمگاه
پس آن نامه زال پاسخ نوشت / بیاراست چون مرغزار بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / بدان شادمان گردش روزگار
بسنود گرفت آنگهی زال زر / خداوند شمشیر و کوپال و فر
چو آمد بدان پیکر پرنیان / که یال یلان داشت فر کیان
بفرمود کاین را چنان ارجمند / بدارید کز دم نیاید گزند
نیایش همیکرد و هم اندر نهان / همی چشم از کردگار جهان
که تا زنده بیند جهان بین من / ز تخم تو گردی بی آیین من
کنون شد مرا و ترا پشت راست / بباید بخیره زند کانش خواست
فرستاده آمد چو باد دمان / بر زال روشن دل شادمان
چو بشنید زال آن سخنهای نغز / بروشن روان اندر آورد مغز
بشادی نشستن بشادانی فزود / برافروخت گردان رخ کبود
همی گشت ازین گونه بر سر جهان / برهنه شد آن روزگار نهان
چنان بد که رخشان ستاره بود / جهان بر ستاره نظاره بود
برستم همیداد ده دایه شیر / که نیروی مردست سرمایه شیر
چو از شیر آمد سوی خوردنی / بردند هر گونه پروردنی
چو رستم بپیمود بالای هشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
مر او را بدی پنج مرده خورش / بماندند مردم ازان پرورش
تو گفتی که سام یلستی بجای / ببالا و دیدار و فرهنگ و رای
هنرخو و پند پدر بودش آموزگار / که خود دیده بازیگر روزگار
چو آگاهی آمد بسام دلیر / که شد پور دستان همانند شیر
جهان زیر پیل او نتابد همی / گر اندر که اسپان بزیرش شکافد همی

بخورد و شد از زال نوید هلاک / بگفت آن کجا دید و بشنید پاک
نشست از بر تخت پرمایه سام / ابا زال خرم دل و شادکام
سخنهای سیندخت گفتن گرفت / چو شد لعبتش چند نهفتن گرفت

چنین گفت کز مادر کابلی پیام / پیمبر زنی بود سیندخت نام
ز من خواست پیمان و دادم زبان / که هرگز نباشم بد و بدگمان
ز چیزی که از من بجویی بخواست / سخنها بران بر نهادیم بست

نخست آنکه با شاه زابلستان / شود جفت خورشید کابلستان
دگر آنکه او را بمهمان شویم / بران دردها پاک درمان شویم
فرستاده آمد ز نزد او / که شد ساخته کار هر گونه نو

کنون چیست پاسخ فرستاده را / چگوییم مهراب آزاده را
ز شادی چنان شد دل زال سام / که رنگش سراپای شد لعل فام
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / گر آید و گر نه بینی بروشن روان

سپه راند و ما را پذیره شویم / بگوییم دز ایشان سخن بشنویم
بدستان نگه کرد فرخنده سام / بدانست کو را ازین چیست کام
شب تیره مر زال را خواب نیست / سخنهاش جز دخت مهراب نیست

بفرمود تا زنگ هندی درای / زدند و کشادند پرده سرای
بفرمود بر افکند گرد دلیر / بدان تا شود نزد مهراب پیر
بگوید که آمد سپهبد ز راه / ابا زال و پیلان و چندی سپاه

فرستاده آمد بکابل چو باد / بمانند تیری که رفت از کمان
چو بشنید مهراب زر برفشاند / فرستاده بر فرق سر بر نشاند
برو نای رویینه بر پشت کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس

برازنده پیلان و آوای پروران / زمین شد بهشت از کران تا کران
ز بس گونه گونه درفشان درفش / چه سرخ و سفید و چه زرد و بنفش
چه آواز نای و چه آواز چنگ / خروشیدن بوق و آوای زنگ

تو گفتی مگر روز انجام هست / یکی رستخیزست و بازار مست
همی رفت ازین گونه تا پیش سام / فرود آمد از اسب و بگزارد کام
گرفتش جهان پهلوان در کنار / بپرسیدش از گردش روزگار

همه کابلستان بگرفت آذین / چه بر سام و بر زال زر همچنین
یکی تاج زرین نگارش گهر / نهادند بر تارک زال زر
نشست از بر تازی تیز رو / چو از کوه سر بر زند ماه نو

بکابل رسیدند خندان و شاد / سخنهای دیرینه کردند یاد

در کدخدایی زال با رودابه دختر مهراب

همه شهر آوای هندی درای / ز نالیدن بربط و چنگ و نای

تو گفتی در و بام رامشگرست / زمانه برآرایش دیگرست
پس و یال اسپان گران سنگسان / براندوده مشک و می و زعفران

به پشت پیلان بر از کوس و بوق / براندوده از مشک و عنبر خلوق
برون رفت سیندخت با بندگان / میان بسته سیصد پرستندگان
مران هر یکی را یکی جام زر / بدست اندرون هر یک مشک و گهر

همه سام را آفرین خواندند / پس آن جام گوهر برافشاندند
بران جشن هر کس که آمد فراز / شد از خواسته یک یک بی‌نیاز
بخندید سیندخت را سام گفت / که رودابه را چند خواهی نهفت

و گفت سیندخت هدیه کجاست / اگر دیدن آفتاب هواست
چنین داد پاسخ بسیندخت سام / که از من بخواه آنچه آیدت کام
ز گنج و ز تاج و ز تخت و ز شهر / ترا هر چه باشد شمار است بهر

برفتند با خانهٔ زرنگار / کجا اندرون بود خرم بهار
نگه کرد سام اندران ماه روی / بگا یک شگفتی بماند اندروی
ندانست کس چون نشاید همی / بر و چشم چون برکشاید همی

بفرمود تا رفت مهراب پیش / نوشتند عهدی بآیین و کیش
بیک تخت شان شاد بنشاندند / عقیق و زبرجد برافشاندند
سر ماه با افسر نامدار / سر شاه با تاج گوهرنگار

بیاورد پس حقه فرخواسته / یکی نسخه از گنج آراسته
برو خواند از گنج هر چه بود / که گوش آن شمارش نگفتی شنود
چو سام آنچنان دید خیره بماند / بر آن خواسته نام یزدان بخواند

برفتند از آن پس بجای نشست / ببودند یکهفته با می بدست
همه شهر بودی بر آوای نوش / سرای سپهبد بهشتی بجوش
ز زال و ز آن ماه بیجاده لب / نخفتند یکهفته نی روز و شب

ابا یکدگر از پس آمیختند / ببستند یکسر در شب انگیختند
ز ایوان سوی کاخ رفتند باز / سه هفته بشادی گرفتند ساز
بزرگان کشورش یاد بست بند / کشیدند صف پیش کاخ بلند

ببودند یکماه با نای و رود / ابا سور و جشن و خرام و سرود
بفرمان سام نریمان برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
از آن پس که او رفته بد زال باز / بشادی گرفتند یکهفته ساز

عماری ببالای هودج بساخت / یکی مهد با ماه را در نشاخت
چو سیندخت و مهراب و پیوند خویش / سوی سیستان ره گرفتند پیش
برفتند شادان دل و خوش منش / پر از آفرین لب ز نیکی دهش

رسیدند پس روز در نیمروز / چنان شاد و خندان و گیتی فروز
یکی بزم سام آنگهی ساز کرد / سه روز اندران بزم بگذار خورد
پس آنگاه سیندخت آنجا بماند / خود و لشکرش سوی کابل براند

بزال گرانمایه بسپرد سام / بکام دل خویشتن دید سام
سپرد آن زمان پادشاهی بزال / برون رفت با لشکر فرخنده فال
سوی کهرپاشد و باشتر / درفش خجسته برآورد سیر

بشوم گفت کان پادشاهی جداست / دل و دیده با نامدار اندر است
منوچهر منشور آن شهر برد / ترا داد و گفتا همه دار خورد
بر رستم از آشوب بد گوهران / بویژه ز گردان مازندران

صفت ولادت رستم

ترا دادم ای زال اینجایگاه / همین پادشاهی و این تخت و گاه
بشد سام یک زخم و بنشست زال / می و مجلس آراست و افراخت یال

کنون زادن نامدار جوان / یل زابلی رستم پهلوان
ز من بشنو ای نامدار بزرگ / که چون شد جدا او ز مام سترگ

کسی بر نیامد بران روزگار / که آزاده سرو اندر آمد ببار
بهار دلفروز پژمرده شد / دلش را غم و رنج بسپرده شد
ز بس بار کو داشت از اندرون / همی اندر رودابه چون جوی خون

شکم کرد فربی و تن شد گران / شده ارغوانی رخش زعفران
بدو گفت مادر که ای جان مام / چه بودت که گشتی چنین زرد فام
چنین داد پاسخ که من روز و شب / همی برگشایم بفریاد لب

نماند زمان آمد ستم فراز / وزین بار بردن نیابم جواز
تو گویی بسنگستم آکنده پوست / وگر زآهنست آنچه بوده درست
چنین تا گه زادن آمد فراز / بخواب و بآرام بودش نیاز

چنان بد که یکروز ازو رفت هوش / ز ایوان دستان برآمد خروش
بی آرام سیندخت از درد او / کز سستی چو دیدی رخ زرد او
چو آمد گه بار برداختنی / که گردد بر آسمان زنا خفتنی

بسوی حصار دژ آورد روی ‌ ‌ ‌ ورا گشت پرده ز جای آرزوی
شب و روز بودی به رزم اندرون ‌ ‌ ‌ همیدون گهی چاره گاهی فسون
بماند اندران رزم سالی فزون ‌ ‌ ‌ سپاه اندرون دژ سپید [illegible]

سرانجام سنگی ببند آختند ‌ ‌ ‌ جهان را ز پهلو بپرداختند
سپه بی سپهدار گشتند باز ‌ ‌ ‌ نژندی بشاه کردند فراز
چو آگاه آمد بسام دلیر ‌ ‌ ‌ که شیر دلاور شد از بیشه زیر

خروشید بسیار و تندی نمود ‌ ‌ ‌ همی هر زمان ناله بر فزود
یکی هفته بودند با سوگ و درد ‌ ‌ ‌ سر هفته پهلو سپه گرد کرد
بسوی حصار دژ آورد روی ‌ ‌ ‌ جهانگیر سام آن یل نامجوی

بیابان و بی ره سپه گسترید ‌ ‌ ‌ چنان چون جهان پهلوان را سزید
نشست اندر آنجا بسی سال و ماه ‌ ‌ ‌ سوی باره‌شان نیست راه
ز دروازه دژ یکی تن برون ‌ ‌ ‌ نیامد همی و نشد اندرون

ز حاجت ببند شان یک پر کاه ‌ ‌ ‌ اگر چند بگذاشتی سال و ماه
سرانجام بد دید و برگشت سام ‌ ‌ ‌ ز خون پدر نارسیده بکام
درین وقت کامست کینه کنون ‌ ‌ ‌ که سازم یکی چاره پرفسون

دل شاد دل با یکی کاروان ‌ ‌ ‌ بدان سان که نشناسدت ساروان
تن خود بکوه سپند افگنی ‌ ‌ ‌ بن و بیخ آن راز هم بر کنی
که اکنون نداند کسی نام تو ‌ ‌ ‌ ز رفتن برآید همی کام تو

بدو گفت رستم که فرمان کنم ‌ ‌ ‌ درین درد را زود درمان کنم
ببار شتر در نمک دار و بس ‌ ‌ ‌ چنان رو که نشناسدت هیچکس
که بار نمک هست آنجا عزیز ‌ ‌ ‌ ببقیمت از آن نیز دارند چیز

بود باشد حصار کیهان بر درش ‌ ‌ ‌ بود بی نمکشان خور و پرورش
چو بینند بار نمک ناگهان ‌ ‌ ‌ پذیره شوندت کهان و مهان
چو بشنید رستم بر آراست کار ‌ ‌ ‌ بدان سان که بد در خور کارزار

ببار نمک در نهان کرد گرز ‌ ‌ ‌ برافراخته پهلوی یال و برز
ز خویشان تنی چند با خود ببرد ‌ ‌ ‌ کسانی که بودند هشیار و گرد
ببار شتر در سلاح گران ‌ ‌ ‌ نهان کرد آن نامور پهلوان

از آن کو بیکبار دیر آکنند ‌ ‌ ‌ کنام پلنگان و شیران کنند
همی چاره‌ها ساخت در راه چند ‌ ‌ ‌ همی تا نزدیک کوه سپند

گرفتن رستم قلعه سپید را

رسید آنگه و دیده‌بانش بدید ‌ ‌ ‌ بنزدیک سالار مهتر دوید
بدو گفت کامد یکی کاروان ‌ ‌ ‌ بنزدیک دژبان یکی ساربان

نگه کرد کا باشد نمک بارشان ‌ ‌ ‌ اگر بر رسید مهتر از کارشان
فرستاد مهتر یکی را دوان ‌ ‌ ‌ بنزد یکی مهتر کاروان
بدو گفت بنگر که تا چیست بار ‌ ‌ ‌ بیا و مرا آگهی ده بکار

فرود آمد از فرستاده مرد ‌ ‌ ‌ بر رستم آمد بگفتار گرد
بدو گفت کای مهتر کاروان ‌ ‌ ‌ مرا آگهی ده ز بار ای جوان
بدان تا بنزدیک مهتر شوم ‌ ‌ ‌ بگویمش گفتار و بی غم شوم

چو پاسخ چنین گفت رستم بدو ‌ ‌ ‌ که رو نزد آن مهتر نامجوی
بگویش که نیکو بدین ساروان ‌ ‌ ‌ که بار نمک هست یک کاروان
فرستاده برگشت و آمد باز ‌ ‌ ‌ بنزدیک آن مهتر سرفراز

یکی کاردانست گفتا تمام ‌ ‌ ‌ نمک بار شانست ای نیکنام
چو بشنید مهتر برآمد ز جای ‌ ‌ ‌ لبش گشت خندان و شادی فزای
بفرمود تا درگشادند باز ‌ ‌ ‌ بدان تا شود کاروان بر فراز

واگاه شد رستم نامجوی ‌ ‌ ‌ ز پستی ببالا نهادند روی
چو آمد بنزدیک دروازه تنگ ‌ ‌ ‌ پذیره شدندش همه بی درنگ
چو رستم بنزدیک مهتر رسید ‌ ‌ ‌ زمین بوس کرد آفرین گسترید

ز بار نمک بردش پیشکش بسی ‌ ‌ ‌ همی آفرین خواند بر هر کسی
بدو گفت مهتر که جاوید باش ‌ ‌ ‌ چو تابنده ماه و چو خورشید باش
پذیرفتم و نیز دارم سپاس ‌ ‌ ‌ ایا نیک دل مرد نیکی شناس

درآمد ببازار مرد و جوان ‌ ‌ ‌ بیاورد با خویشتن کاروان
ز هر سو بدو گرد شد انجمن ‌ ‌ ‌ چه از کودک خرد و چه مرد و زن
یکی داد جامه یکی سیم و زر ‌ ‌ ‌ خریدند مرد پس در بدر

همه شاد و خندان و بی ترس و بیم ‌ ‌ ‌ از آن پهلوانان زر و گلیم
سوی مهتر باره آورد روی ‌ ‌ ‌ پس او دلیران پرخاشجوی
چو شب تیره شد رستم تیز چنگ ‌ ‌ ‌ برآراست با نامداران جنگ

چو آگاه شد کوتوال حصار ‌ ‌ ‌ برآویخت با رستم نامدار
تهمتن یکی گرز زد بر سرش ‌ ‌ ‌ که زیر زمین شد سر و مغفرش
همه مردم دژ خبر یافتند ‌ ‌ ‌ ز بی رزم بد خواب بشتافتند

شب تیره تیغ درفشان شده ‌ ‌ ‌ زمین همچو لعل بدخشان شده
ز پس داد و گیر و ز پس موج خون ‌ ‌ ‌ تو گفتی شفق آسمان شد نگون
تهمتن بگرز و بتیغ و کمند ‌ ‌ ‌ سر آن دلیران ز سر بر فکند

چو خورشید از پرده بالا گرفت ‌ ‌ ‌ جهان از ثری تا ثریا گرفت
بدژ در یکی تن نبد زان گروه ‌ ‌ ‌ که کشته جدا از زره و شکوه
[illegible] بد روشنائی فکند ‌ ‌ ‌ بیک شب همه [illegible] رفتند

تهمتن یکی خانه از خاره سنگ ‌ ‌ ‌ برآورده دید اندران جای تنگ
یکی در ز آهن بدو ساخته ‌ ‌ ‌ نهنده پس آن گونه پرداخته
[illegible] بفگند دروازها ‌ ‌ ‌ پس آنگه سوی خانه بگذارد [illegible]

یکی گنبد از مایه بر افراشته ‌ ‌ ‌ بدیبا سر تا سر انباشته
فرو ماند رستم چو زان گونه دید ‌ ‌ ‌ ز راه شگفتی لب اندر گزید
چنین گفت با نامور مهتران ‌ ‌ ‌ کزین گونه هرگز ندیدند [illegible]

همانا بکان اندرون زر نماند ‌ ‌ ‌ بدریا درون در و گوهر نماند
گزینیان همه زو برآورده اند ‌ ‌ ‌ بدانجایگه در بگسترده اند
یکی نامه بنوشت نزد پدر ‌ ‌ ‌ ز کار و ز کردار خود [illegible]

نوشتن رستم نامه نزدیک زال

نخست آفرین از خداوند هور ‌ ‌ ‌ خداوند ماه و خداوند زور
خداوند کیهان و ناهید و مهر ‌ ‌ ‌ خداوند این [illegible] سپهر

و آفرین سپهدار زال ‌ ‌ ‌ یل زابلی مهتر بی همال
بفرمان [illegible] سپید ‌ ‌ ‌ چگویی [illegible] سپهر بلند
پناه گوان پشت ایرانیان ‌ ‌ ‌ فرازنده اختر کاویان

ماننده شاه و شناسنده گاه ‌ ‌ ‌ روان گشته فرمانش چون هور و ماه
شب تیره با نامداران جنگ ‌ ‌ ‌ بزد در بند دم یکی پادزنگ
بر پایان دژ فرود آمدم ‌ ‌ ‌ همانا که [illegible]

زمان مهتر برآراستم ‌ ‌ ‌ برآمد بران سان که من خواستم
زنوشید نیز گستردنی ‌ ‌ ‌ ز هر چیز کان باشد آوردنی
چه گشته چه خسته چه بفگنده ‌ ‌ ‌ ز تن بازو گونه فرو ریخته

همانا که خروار پانصد هزار ‌ ‌ ‌ بود نقش و ناب زر عیار
فرستاده آمد چو باد دمان ‌ ‌ ‌ رسانید نامه بر پهلوان
همانا ندانند شمارش کسی ‌ ‌ ‌ کزین گنجها ماند اندر بسی

فزون تا چه فرمان دهد پهلوان ‌ ‌ ‌ که رخشنده بادی و روشن روان
سپهبد چو نامه فرو خواند گفت ‌ ‌ ‌ که با نامور آسمان [illegible]

ز شادی جهان پیش شد پهلوان / که گفتی برافشاند خواهد روان
یکی پاسخ نامه افکند بن / بگفته درود و فراوان سخن
سر نامه بود آفرین خدای / دگر گفته کان نامه دلگشای

بپرورد نیکی فر و خوانندم / ز شادی بر و جان برافشاندم
ز تو پور شایسته چونین سزد / سزد زانکه هستی شیوا خرد
روان نریمان پر از فرخی / همه دشمنان ورا سوختی

چو نامه بخوانی سبک بر نشین / کزین روی تو هستم اندوهگین
ز اشتر همانا فزون از هزار / بنزدت فرستادم از بهر بار
شتر بار کن آنچه باشد گزین / پس آنگه بدو در زن آتش بکین

چو نامه بنزد تهمتن رسید / فرو خواند و زو شادمانی گزید
ز هر چیز کان بود شایسته‌تر / ز تیغ و ز مهر و کلاه و کمر
هم از لولو و گوهر شاهوار / هم از دیبه چین سراسر نگار

گزید و فرستاد نزد پهلوان / همی شد به راه اندرون کاروان
بکوه سپند آتش اندر فکند / که دود دمش بر آمد بچرخ بلند
وز آنجای برگشت دل شادمان / نهاده سپر خویش نزد پهلوان

چو آگاه شد پهلو نیمروز / که آمد سپهدار گیتی فروز
پذیره شد زال چو برخاستند / همه کوی و برزن بیاراستند
برآمد خروشیدن کرنای / همان صنج با بوق و هندی درای

همی شد به راه اندرون زال زر / شتابان بدیدار فرخ پسر
تهمتن چو روی سپهبد بدید / فرود آمد و آفرین گسترید
سپهدار فرزند خود در کنار / گرفت و بفرمود کردن نثار

وز آنجا با ایوان دستان سام / بیامد سپهدار جوینده کام
بنزدیک رودابه آمد پسر / بخدمت نهاد از بر خاک سر
ببوسید بازوی و یال و برش / همی آفرین خواند بر پیکرش

ببرده بنزدیک سام سوار / فرستاد نامه یل نامدار
بنامه درون سر بسر نیک و بد / نموده بدان پهلو پر خرد
همه داد نامه سپهبد بسی / بنزد سپهدار و گردنکشی

چو نامه بر سام نیرم رسید / ز شادی رخانش چو گل بشکفید
بیاراست بزمی چو خرم بهار / ز بس شادمانی که مایه دار
فرستاده را خلعت و باره داد / ز رستم همی داستان کرد یاد

نوشت آنگهی پاسخ نامه باز / بنزدیک فرزند گردن فراز
بنامه درون گفته گر نره شیر / نباشد شگفتی که باشد دلیر
همان بچه شیر نا خورده شیر / ستاند کی موبدی بیشه ور

برادر او را در میان گروه / چو داننده گرد و بی شکوه
سزد نامداری چو کین آوری / نگر تا ازین پند من نگذری
ابی آنکه دیدست پستان مام / بجوی پدر باز گردد بکام

عجب نیست از رستم نامور / کردار و دلیری چو دستان پدر
که هنگام گردی و کین آوری / ز روی شیر خواهد همی یاوری
چو نامه بمهر اندر آورد گرد / فرستاده را خواند و وی را سپرد

فرستاده آمد بر زال زر / ابا خلعت و نامهٔ نامور
ازان شادمان شد دل پهلوان / که کردار آن نورسیده جوان
برین بر گذر کرد چندی سپهر / که پیوسته بد با منوچهر مهر

جهان نو پر امید شد یکسره / ز روی زمین تا به برج بره

سر آمدن منوچهر پادشاهی / بود صد و بیست روزگار او

کنون از منوچهر گویم دگر / وز آن شاه آزاده گویم خبر

چو اندر ز گردش پسر را نگر / بهنگام رفتن شه دادگر
منوچهر چون سال شد بر دو شست / ز گیتی همی بار رفتن ببست

ستاره شناسان بر او شدند / همی ز آسمان داستانها زدند
ندید ایچ روزش کشیدن دراز / ز گیتی همی گشت بایست باز
بدادند زان روز تلخ آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی

که رفتن آمد بدیگر سرای / مگر نزد یزدان آیدت جای
نگر تا چه باید کنون ساختن / نباید که مرگ آورد تاختن
تو تا ساخته کار رفتن کنی / تنت زیر گل در نهفتن کنی

سخن چون ز داننده بشنید شاه / بر سم دگرگون بیاراست گاه
همه موبدان و ردان را بخواند / همه راز دل پیش ایشان براند
بفرمود تا نوذر آمد به پیش / ورا پندها داد از اندازه بیش

که این تخت و شاهی فسوس است و باد / برو جاودان دل نباید نهاد
مرا بر صد و بیست شد سالیان / برنج و بسختی ببستم میان
بسی شادی و کام دل راندم / تن دشمنان زیر گلها شدم

بفر فریدون ببستم میان / به پندش بدیدم تخت کیان
بجستم ز سلم و ز تور سترگ / همان کین ایرج نیای بزرگ
جهان ویژه کردم ز پتیارها / بسی شهر کردم بسی بارها

چنانم که گویی ندیدم جهان / شمار گذشته شد اندر نهان
بپرزد همه زندگانی بمرگ / درختی که زهر آورد بار و برگ
ازان پس کجا دیدم بسی درد و رنج / سپردم ترا تخت شاهی و گنج

چنانچون فریدون مرا داده بود / ترا دادم این تخت شاه آزمود
چنان دانکه چون دین تو برگذشت / نخوشش زمان را بباید گشت
نشانی که ماند همی از تو باز / بماند به روز انکار دراز

بباید که باشی جز از پاک دین / که پاکی ترا آورد آفرین
نگر تا نتابی ز دین خدای / که دین خرد آورد پاک رای
کنون نو شود در جهان داوری / که موسی بیاید به پیغمبری

پدید آید آنگه ز خاور زمین / نگر تا نتازی بر او بکین
بدو بگروی دین دانا بود / نگه کن که او را چه پیمان بود
تو مگذار هرگز ره ایزدی / که نیکی از ویست و هم زو بدی

وزان پس بیاید ز ترکان سپاه / نهد از بر تخت ایران کلاه
ز کارهای درشتست پیش / گهی گرگ باید بدن گاه میش
کز ایدر تو آید ز پور پشنگ / ز تورانیان گردد ات روز تنگ

بخواه ای پسر چون رسد داوری / ز سام و ز زال آنگهی یاوری
وزین نو درختی که از پور زال / پدید آمد اکنون گشن شاخ و یال
دلیران نماند کو نامور / ز تو کینه توز دشمن کینه ور

بگفت و فرو ماند اشکش بروی / همی زار بگریست نوذر بدوی
ابی آنکه بد شاخ ایچ بیچاره‌ای / از درد ما هیچ آزادی
دو چشم کیانی بهم برنهاد / بر مرد و برزد یکی سرد باد

شد آن نامور پیر شهریار / نماندش بجز نام ازو یادگار
جهان را چنین است رسم و نهاد / نباید برو جاودان دل نهاد
نه کس را بنیکی دهد پایگاه / چه مهتر دور اندرو بیگناه

جهاندارا ندانم چه خوانم ترا / همانی که همسر ندانم ترا

پادشاهی نوذر ده سال و دو ماه بود

چو سوگ نیا شاه نوذر بداشت / بگردون کلاه مهی بر فراشت

منوچهر بر بار داد / بخواند انجمن را و دینار داد
ازان پس دو ماه او برین برگذاشت / که یکروز یا دیر ده نداشت

دگر قول گوید که ده سال بود / که نوذر بتاج و به دینار بود
ز گیتی برآمد ز هر جای غو / جهان از کهن شد سر از شاه نو
کدیور سپاهی یکایک شدند / دلیران سپه را از شاهی بدند
بگرگسار و مازندران بود سام / نخست از جهاندار بردند نام
همه با توانایی او یکیست / بزرگست گر بیش و گر اندکیست
وزان پهلوان جهاندیده را / سرافراز و گرد و پسندیده را
که تا شاه گرگان همی بر نهاد / ز سام نریمان همی کرد یاد
کنون باد شاهی پر آشوب گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
به شبگیر هنگام بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
چو ایرانیان آگهی یافتند / سوی پهلوان سام بشتافتند
ز بیدادی نوذر تاجور / که بر خیره گم کرد راه پدر
چه باشد اگر سام یل پهلوان / نشیند بران تخت روشن روان
بدیشان چنین گفت سام سوار / که این کی پسندد ز من کردگار
که چون نوذری از نژاد کیان / بتخت کیی بر کمر بر میان
دلش گر ز راه پدر گشت باز / بدین بر بیامد زمانی دراز
شما بر گذشته پشیمان شوید / بخوبی سپر باز پیمان شوید
بزرگان ز گفته پشیمان شدند / یکایک ز سر باز پیمان شدند
برافروخت نوذر ز تخت مهی / نشست اندر آرام با فرهی
ز فرخ فریدون و هوشنگ شاه / همان ز منوچهر زیبای گاه
دل مهتران را برو گرم کرد / همه داد و بیداد با زرم کرد
برون رفت با خلعت نوذری / ابا تاج و با تخت و انگشتری
چو بگذشت از شاهیش هفت سال / شکست اندر آمد بفر و همال
ز آشفتن کار نوذر همان / یکایک بگفتند با بدگمان
بسی یاد کرد از نیا زادشم / هم از تور بر زد یکی تیز دم
چو اغریرث و گرسیوز و بارمان / چو کلباد جنگی هژبر ژیان
سخن راند از سلم و از تور گفت / که کین زیر دامن نشاید نهفت
کنون روز کین توزی و کین جستن است / رخ از خون دیده که شستن است
که شایسته جنگ شیران منم / هماورد سالار ایران منم
کنون هر چه پاینده بود از نیا / ز کین جستن جنگ و از کیمیا
بر و بازوی شیر و هم زور پیل / ازو سایه گسترد خور چند میل
سپهبد چو شایسته بیند پسر / سزد گر برآرد بخورشید سر

بزد او بداد و دهش پنج راه / همه خواب و خوردن بدی کار شاه
چو آن سهمای گیتی در نوشت / ابا موبدان و ردان شد درشت
چو از روی گیتی برآمد خروش / جهانی سراسر برآمد بجوش
خداوند کیوان و بهرام و هور / هم او آفریننده پیل و مور
کنون از خداوند خورشید و ماه / ثنا بر روان منوچهر شاه
همیشه دل و هوش آباد باد / روانت ز هر درد آزاد باد
همیدون مرا پشت گرمی بدوست / که هم پهلوانست و هم شاه دوست
اگر بر نگیرد دو گیتی ز کین / ازین تخت پردخت ماند زمین
یکی لشکری ماند از گرگسار / که دریای چین زو گشت خوار
پیاده همه پیش سام دلیر / برفتند و گفتند سر کرده زیر
جهان گشت ویران ز بیداد او / غنوده شد آن بخت آباد او
جهان گرد آباد از پشت او / کز اویست آباد ایران و بنیاد او
نخواهد گرفت یار دگر کس اندر جهان / چنین زهره دارد کسی از مهان
اگر دختری از منوچهر شاه / برین تخت زرین بود با کلاه
هنوز آشتی نیست زنگار خورد / گر از خشم و دشوار بیاید گرد
گراز مرزش گرد کار سپهر / نیابید واز شاه نو در مهر
بفرخ پی نامور پهلوان / جهان پر ز سر سبز شد نوی جوان
جهان پهلوان پیش او در بپای / بدستوری باز گشتن بجای
که گیتی بداد و دهش داشتند / به پیدا در چشم نگاشتند
چو گفته شد آن گفتها را همه / بگردنکشان و بهای رمه
غلامان و اسپان بزرین ستام / پر از گوهر سرخ زرین دو جام

آگاه شدن پشنگ از مرگ شاه منوچهر

ز کار منوچهر و از لشکرش / ز گردان و سالار و از کشورش
سپهدار چون ... تیز چنگ / که سالار بد بر سپاه پشنگ
سری را کجا مغز جوشیده نیست / بر و بر چنین کار پوشیده نیست
ز گفت پدر مغز افراسیاب / بجوشید و آمدش سر پر شتاب
اگر زادشم تیغ برداشتی / جهان را بگرشاسب بگذاشتی
گشاد دست بر تیغ تیز منست / که شورش و رستخیز منست
زبانش بگفتار برنده تیغ / چو دریا دل و کف چو بارنده میغ
پس از مرگ ... سپهر او بجای / ازیرا پسر نام زد رهنمای

برین بر بیامد بسی روزگار / که بیداد شد نوذر نامدار
همه مردمی نزد او خوار گشت / دلش برده گنج و دینار گشت
بترسید بیدادگر شهریار / فرستاد کس نزد سام سوار
ز دشوارها آنچه در برنهش / ز آسانی از اندکی اندر و بیش
ابر سام یل باد چندین درود / که آرد همی ابر باران فرود
شناسد مگر پهلوان جهان / سخنها همه آشکار و نهان
نگهبان کشور به هنگام شاه / وزو گشت رخشنده فرخ کلاه
چو نامه بر سام نیرم رسید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
چو نزدیک ایران رسید آن سپاه / پذیره شدندش بزرگان شاه
ز کردار نوذر بگفتند چند / ابا نامور پهلوان ارجمند
بگردد همی نزی بخردی / ازو دور شد فر ایزدی
همه بنده باشیم و فرمان کنیم / روانها بمهرش گروگان کنیم
بشاهی مرا تاج باید بسود / محالست و این کس نیارد شنود
نبودی جز از خاک بالین من / برو شاد گشته جهان بین من
من آن ایزدی فره باز آورم / جهان را بمهرش نیاز آورم
بدین گیتی اندر بود خشم شاه / برگشتن آتش بود جایگاه
سوی نرشش جهان پس او آمدند / بخوبی و با گفت و گو آمدند
بنوذر در پند بار گشود / سخنهای نیکو که داشت فزود
دل او زکژی بجای آورید / چنان کرد نوذر که او رای ...
بفرمود تا خلعت آراستند / ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند
برین نیز بگذشت چندی سپهر / نبود ایچ آرام بود و نه مهر
وزان پس ز مرگ منوچهر شاه / بشد آگهی تا بتوران سپاه
چو بشنید سالار ترکان پشنگ / چنان خواست کاید بایران بجنگ
همه نامداران لشکرش را / بخواند و بزرگان کشورش را
جهان پهلوان پور او افراسیاب / بخواندش در انجمن با شتاب
که با ما چه کردند ایرانیان / ببستند یک یک کمر بر میان
بر پیش پدر شد گشاده زبان / دل آگنده از کین کمر بر میان
میان را ببستی بکین آوری / ز ایران ندیدی چنان داوری
بمغز پشنگ اندر آمد شتاب / چو دید آن سهی قد افراسیاب
بفرمود تا برکشد تیغ جنگ / بایران شود با سپاه پلنگ
بر پیش پشنگ اندر افراسیاب / دلی پر ز کین و سری پر شتاب

چو شد ساخته کار رزم آزمای / بکاخ اندر اغریرث رهنمای
به پیش پدر شد پراندیشه دل / نکو رای و داد و همیشه بدل
چنین گفت کای کاردیده پدر / ز ترکان بمردی برآورده سر
منوچهر از ایران اگر کم شدست / سپهدارشان سام نیرم شدست
چو گشواد و چون قارن رزم زن / جز این نامداران آن انجمن
تو دانی که با پیلم و تور برگ / چه آمد از آن تیغ زن پیر گرگ
نیا زادشم شاه توران سپاه / که ترکش همی سود بر چرخ ماه
ازین در سخن هیچ پاسخ نزاد / بآرام بد نامه کین نخواند
اگر ما نشوریم بهتر بود / کز آن شورش آشوب لشکر بود
پسر را چنین داد پاسخ پشنگ / که افراسیاب آن دلاور نهنگ
یکی نره شیرست روز شکار / یکی پیل جنگی که کارزار
نبیره که کین نیا را نخست / بنزد دگر نباشد ترا دشمنیست
ترا نیز با او بباید شدن / هر بیش و کم رای فرخ زدن
چو از دامن ابر چین کم شود / بیابان سراسر پر از رم شود
چراگاه اسپان شود کوه و دشت / پراکنده لشکر تواند گذشت
جهان سربسر سبز گردد ز خون / بهامون سراپرده باید کشید
بدلشاد زی سبزه و گل شود / سپه را سوی دشت آمل برید
ز پستان و گرگان همه زیر نعل / بکوبید و از خون کنید آب لعل
چو نوذر از آنجا که رزمجوی / سوی ما نهاده که کینه روی
از آنسو سپاهی چو ابر سیاه / بیامد بما بدین رزمگاه
همی نیز باید که هم زان نشان / بتازید و گرد از سر سرکشان
سپه را جز آیینت ز ایران سپاه / بدانجا بیاراست باید بنه
از ایران چو پوشید مردم پاک / برزند جمله بیک مشت خاک
زنو در مرا در دل اندیشه نیست / که نوذر جوانست و بد بینیست
بکوشید تا قارن رزم زن / دگر گرد گرشاسب زان انجمن
برآور دگر شان بدست آورید / بر ایرانیان برشکست آورید
مگر دست یابید در دشت چین / بران نامور فرازان و گردان کین
روان نیاکان ما خوش کنید / دل بدسگالان پر آتش کنید
چنین گفت با نامور نامجوی / که من خون ز کین اندر آرم بجوی
ز ایران نمانم نه تخت کیان / چو شیران ببندم کمر بر میان
چو دشت از گیا گشت چون پرنیان / ببستند گردان تنگ را زمیان
دگر روز چون بردمید آفتاب / بمردان کین اندر آمد شتاب
ز دندان ز بر پیل و رویینه کوس / جهان شد ز گرد سپاه آبنوس
سپاهی بیامد ز گردان چین / همه از گرزداران خاور زمین

لشکر آوردن افراسیاب با ایران

سپه را کران و میانه نبود / همان بخت نوذر جوانه
دو لشکر بنزدیک جیحون رسید / خبر زو بشد تا بهامون رسید
چو نوذر خبر یافت از کینه خواه / بخواند از همه پادشاهی
بزد کوس و لشکر بهامون کشید / همه تخت بد سوی جیحون کشید
سپاه جهاندار بیرون شدند / ز کاخ همایون بهامون شدند
براه دهستان نهادند روی / جهانی سراسر پر از گفت و گوی
چو لشکر به پیش دهستان رسید / چنان بد که خورشید شد ناپدید
سراپرده نوذر شهریار / کشیدند بر دشت پیش حصار
چو اندر دهستان بیاراست جنگ / برین بر نیامد فراوان زمان
که افراسیاب اندر ایران زمین / دو سالار گرد از بزرگان گزین
شماساس و دیگر خزروان گرد / ز لشکر سواران بیشان سپرد
ز جنگاوران مرد چون صد هزار / برفتند شایسته کارزار
سوی زابلستان نهادند روی / ز کینه بدستان زابل گروی
خبر شد که سام نریمان بمرد / همی دخمه سازد و از زال کرد
از آن بخت شادان شد افراسیاب / بدید آنکه بختش در آمد بخواب
بیامد چو پیش دهستان رسید / برابر سراپرده را برکشید
چنان بد ز گرد سواران جهان / که خورشید گفتی شد اندر نهان
سپه را که دانست کردن شمار / تو شو چارصد بار شمشیر زن
کشیدند گفتی همه ریگ و شخ / بیابان سراسر چو مور و ملخ
ابا شاه نوذر صد و چهل هزار / همانا که بود نر جنگی سوار
بلشکرگه کرد افراسیاب / هیونی برافکند هنگام خواب
یکی نامه بنوشت پور پشنگ / که جستیم گیتی و آمد بچنگ
همه لشکر نوذر ار شمیرم / شکار زند یکسر کجا بشکریم
ز گرشاسب هست و نه سام سوار / ز گردی در ایران که کارزار
سپهدار همی ساز دشمن زال / بدار دهی جنگ را پای و پر
دگر سام رفت از پس شهریار / همانا نیاید برین کارزار
فراهم از و بد بایران زمین / چو او شد ز ایران بخواهیم کین
همانا شماساس در نیمروز / نشستست با تاج گیتی فروز
بهر کار هنگام جستن نکوست / زدن رای با مرد هشیار دوست
چو کاهل شود مرد هنگام کار / از آن پس نبیند جهان روز کار
هیون تکاور برآورد پر / ببند نزد سالار خورشید فر
سفیده چو از کوه سر برکشید / طلایه به پیش دهستان رسید
یکی ترک بد نام او بارمان / همی خفته را گفت بیدار مان
میان دو لشکر دو فرسنگ بود / همان ساز و آرایش جنگ بود
بیامد سپه را همه بنگرید / سراپرده شاه نوذر بدید
ببند نزد سالار توران سپاه / نشان دادش از لشکر و بارگاه
وزان پس بسالار بیدار گفت / که ما را همه چند باید نهفت
بدستوری شاه من شیروار / بجوییم از آن انجمن کارزار
به بینید پیدا ز من دست برد / جز از من کسی را نخواند بگرد
چنین گفت اغریرث هوشمند / که گر بارمان آمد از زین گزند
دل مرزبانان شکسته شود / تر از انجمن کار بسته شود
یکی مرد با نام باید گزید / گر انگشت از آن پس نباید گزید
پر آژنگ شد روی پور پشنگ / ز گفتار اغریرث آمدش ننگ
بروی دژم گفت با بارمان / که جوشن بپوش و بزه کن کمان

رزم بارمان با قباد و کین خواستن قارن

تو باشی بدان انجمن سرفراز / بانگشت و دندان نباید نیاز
بشد بارمان تا بدشت نبرد / سوی قارن کاوه آهنگ کرد
کزین لشکر نوذر نامدار / که داری که با من کند کارزار
نگه کرد قارن بمردان مرد / بدان انجمن تا که جوید نبرد
کس از نامداران پاسخ نداد / مگر پیر گشته دلاور قباد
دژم گشت سالار بسیار هوش / ز گفت برادر برآمد بجوش
ز خشمش سرشک اندر آمد بچشم / ازان لشکرکشن بد جای خشم
که چندین جوان مردم جنگجوی / یکی پیر جوید همی رزم اوی
دل قارن آزرده شد از قباد / میان دلیران بر ایشان کشید
که سال تو اکنون بجایی رسید / که از جنگ دستت بباید کشید
یکی مرد آسوده شد بارمان / جوان و گشاده دل و شادمان

جوانی

جوانی که دارد دل شیر نر   همی بر فرازد بخورشید سر
تویی نامور گفت کای سپاه   همه بر تو گردد همی ای شاه
بخون گر شود لعل ریش سفید   شوند این دلیران همه ناامید
شکست اندر آید بدین رزمگاه   پر از درد کرده دل کینه خواه
نگه کرد تا قارن رزم زن   چگونه قباد اندران انجمن
چنین داد پاسخ مر او را قباد   که این چرخ گردان مرا داد داد
بدان ای برادر که تن مرگ راست   سر رزم زن سودن ترگ راست
ز گاه بخت منوچهر باز   از امروز بودم دل اندر گداز
کسی زنده بر آسمان نگذرد   شکارست و مرگش همی بشکرد
یکی را برآید بشمشیر هوش   بدانگه که آید دو لشکر بجوش
سرش نیزه و تیغ برنده راست   تنش کرکس و شیر درنده راست
یکی را به بستر سر آید زمان   یکی را به آوردگه بیگمان
اگر من شوم زین جهان فراخ   برادر بجاییست با فر و شاخ
پس از مردنم مهربانی کند   یکی دخمه خسروانی کند
سرم را بکافور و مشک و گلاب   تنم را بدان جای جاوید خواب
سپارد به یزدان که او آفرید   ازین باره غم چند باید کشید
بگفت این و بگرفت نیزه بدست   بآوردگه رفت چون پیل مست
چنین گفت پس رزم زن بارمان   کت آورد پیشم سر از زمان
بپاییست ماندن گر خود روزگار   همی کرد با جان او کارزار
چنین گفت مر بارمان را قباد   که یکچند گیتی مرا داد داد
بجایی توان برد کاید زیان   که از مرگ مردم نیابند امان
بگفت و برانگیخت شبدیز را   بداد آرمیدن دل تیز را
ز شبگیر تا سایه گسترد هور   همی آن برین این بران کرد زور
بفرجام پیروز شد بارمان   بمیدان جنگ اندر آمد دمان
یکی خشت زد بر سرین قباد   که بند کمرگاه او برگشاد
از اسب اندر آمد نگونسار سر   شد آن شیردل پیر سالار سر
بشد بارمان نزد افراسیاب   شکفته دو رخساره با جاه و آب
یکی خلعتش داد کاندر جهان   کس از کهتران ستد اندر نهان
چو او کشته شد قارن رزمجوی   سپه را بیاورد و شد کینه جوی
دو لشکر بسان دو دریای چین   تو گفتی که شد جنب جنبان زمین
بیامد دمان قارن رزم زن   وز این روی ترکان آن انجمن
از آواز اسپان و گرد سپاه   نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
درخشیدن تیغ الماس گون   شده لعل و آهار داده بخون
زمین قیرگون شد هوا آبنوس   شده جنبش سرد از آوای کوس
بکردار دریا چو ابر سیاه   ز شنگرف باد و بر و آفتاب
پر از ناله کوس شد مغز میغ   پر از آب شنگرف شد جان تیغ
بهر سو که قارن برانگیخت اسب   همی تافت آهن چو آذرگشسب
تو گفتی که الماس مرجان فشاند   چه مرجان که در کین همی جان فشاند
همی کرد ایست و همی کشت مرد   همه جوی خون گرد دشت نبرد
ز قارن چو افراسیاب آن بدید   بزد اسب و لشکر بسوی کشید
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه   بکردند و نامد دل از کین ستوه
چو شب تیره شد قارن رزمخواه   بیاورد پیش دهستان سپاه
بر نوذر آمد به پرده سرای   ز خون برادر شده دل ز جای
ورا دید نوذر فرو ریخت آب   از آن دیده سیر نا خورده خواب
چنین گفت کز مرگ سام سوار   ندیدم مدارا چنین سوگوار
چو خورشید بادا روان قباد   ترا در جهان جاودان بهره باد
جهان را چنین است آیین و سان   یکی روز شادی و دیگر غمان
بپرورد و از مرگ مان چاره نیست   زمین را جز از گور گهواره نیست
چنین گفت قارن که تا زاده ام   تن پر هنر مرگ را داده ام
فریدون نهاده کله بر سرم   که بر کین ایرج زمین بسپرم
هنوز آن کمربند نگشاده ام   همان تیغ پولاد ننهاده ام
انوشه بزی تو که امروز جنگ   بجنگ اندر آورد پور پشنگ
برادر شد آن مرد سنگی خرد   سرانجام هم این چنین بگذرد
چو از لشکرش کشت چندی سپاه   ز آسودگی خواست جنگی سپاه
مرا دید با گرزه گاو روی   بیامد بنزدیک من جنگجوی
بکوشیدم آنگونه اندر شدم   که با دیدگان آتش ابر شدم
یکی جادویی ساخت با من بجنگ   که بر چشم روشن نماند آب و رنگ
شب آمد جهان سر بسر تیره گشت   مرا باره از کوفتن خیره گشت
تو گفتی زمانه سر آید همی   هوا را ز ابر اندر آید همی
نبایست برگشتن از رزمگاه   که گرد سیه بود و شب بد سیاه
بر آسود لشکر ز هر دو سوی   برفتند روز دوم جنگجوی
رده برکشیدند ایرانیان   چنان چون بود جنگ و ساز کیان
چو افراسیاب آن سپه را بدید   بزد کوس رویین و صف برکشید
چنان شد ز گرد سواران جهان   که خورشید گشت از دو دیده نهان
برآمد دو باره ز هر دو گروه   بیابان نبود ایچ پیدا ز کوه
بدان سپه در هم آویختند   چو رود روان خون برآمیختند
بهر سو که قارن شدی رزمخواه   فرو ریختی خون ز قلب سپاه
چو انگیختی اسب افراسیاب   همه خون شدی دشت چون رود آب
سرانجام نوذر ز قلب سپاه   بیامد بنزدیک او رزمخواه
چنان نیزه بر نیزه بر ساختند   که از یکدگر باز نشناختند

هزیمت یافتن نوذر از افراسیاب

دگر ره بدان گونه آویختند   سنان یک بدیگر برآمیختند
که بر هم بپیچید از آن گونه مار   شهان را چنین کی بود کارزار
چنین تا شب تیره آمد بتنگ   برو چیره شد دست پور پشنگ
از ایران سپه بیشتر خسته شد   وز آن روی پیکار پیوسته شد
بیکبارگی روی برگاشته شد   بهامون پراکنده بگداشته شد
دل نوذر از غم پر از درد بود   که تاجش ز اختر پر از گرد بود
چو از دشت بنشست آواز کوس   بفرمود تا پیش او رفت طوس
بشد طوس و گستهم با او بهم   لبان پر ز باد و روان پر ز غم
بگفت آنکه در دل مرا درد چیست   همی گفت با سوگ و بگریست
از اندرز فرخ پدر یاد کرد   پر از خون جگر لب پر از باد سرد
کجا گفته بودش که از ترک چین   سپاهی بیاید بایران زمین
ترا دل شود دردمند   بسی بر سپاه تو آید گزند
ز گفتار شاه آمد اکنون نشان   فراز آمد آن روز گردن کشان
کس از نامه نامداران نخواند   که چندین سپه کس بترکان براند
شما را سوی پارس باید شدن   شبستان بیاوردن و باز آمدن
وز آنجا کشیدن سوی راه کوه   ابر کوه البرز بردن گروه
از ایدر براه سپاهان روید   وزین لشکر خویش پنهان روید
بکار شما دل شکسته شوند   بدین خستگی نیز بسته شوند
کز از تخم ایرج مگر یک دو تن   برد جان ازین بیشمار انجمن
ندانم که دیدار باشد جزین   یک امشب بکوشیم در دشت کین
شب و روز دارید کار آگهان   بجویید بیدار کار جهان

زین لشکر ار بد دهند آگهی *** که تیره شد آن فر شاهنشهی
شما دل مدارید از آن مستمند *** که تا بد چنین بود چرخ بلند
یکی را بجنگ اندر آید زمان *** یکی با کلاه مهی شادمان
تن گشته با مرده یکسان شود *** طپید یکی زمان زین اسان شود
بدادش برین پندها چون سزند *** پس آن دشت شاهانه پرکشته شد
گرفت آن دو فرزند را در کنار *** فرو ریخت آب از مژه شهریار
بشد طوس و گستهم نوذر بماند *** دل دردمندش بغم بر نشاند
وزان پس بیاسود لشکر دو روز *** سوم چون بر افروخت گیتی فروز
ببند شاه را روزگار نبرد *** به بیچارگی جنگ بایست کرد
ابا لشکر نوذر افراسیاب *** چو دریای جوشان بد و رود آب
خروشیدن آمد ز پرده سرای *** ابا ناله بوق و هندی درای
بتیره بر آمد بدرگاه شاه *** نهادند بر سر ز آهن کلاه
بپرده سرای اندر افراسیاب *** کسی را نیامد سر اندر بخواب
همه شب همی لشکر آراستند *** همی تیغ و زوبین بپیراستند
زمین کوه تا کوه جوشن وران *** برفتند با گرزهای گران
نبد کوه پیدا نه ریگ و نه شخ *** ز دریا نبد پا کشیدند نخ
بیاراست قارن بقلب اندرون *** که با شاه باشد سپه را ستون
چپ شاه گرد تلیمان بخواست *** چو شاپور نستوه بر دست راست
ز شبگیر تا خور ز گنبد بگشت *** نه بد کوه پیدا نه دریا نه دشت
دل تیغ گفتی ببالد همی *** زمین زیر اسپان بنالد همی
چو شد بر زمین نیزها سایه دار *** شکست اندر آمد بسوی یسار
چو آمد به بخت اندرون تیرگی *** گرفتند ترکان بدو چیرگی
بران سو که شاپور نستوه بود *** پراکنده شد هرکه انبوه بود
همی بود شاپور تا کشته شد *** سر بخت ایرانیان گشته شد
بر انبوه ترکان بپرخاش جوی *** بسوی دهستان نهادند روی
چو نوذر فرو هشت جا در حصار *** بر و بسته شد راه جنگ استوار
دهستان گرفتند ترکان حصار *** ببسیار بد بد سپه را گذار
شب و روز بد بر گذرگاه جنگ *** بر آمد برین نیز چندی درنگ
سواران بیاراست افراسیاب *** گرفتش ز جنگی درنگی شتاب
یکی نامور ترک را کرد یاد *** سپهبد قراخان فرخ نژاد
سوی فارس فرمود تا برکشند *** براه بیابان سر اندر کشند
گران سو بد ایرانیان را بنه *** بگویید تا مردم بد تنه
چو قارن شنید آنکه افراسیاب *** کسی کرد لشکر بهنگام خواب
شد از رشک جوشان دل گرد تنگ *** بنوذر در آمد بسان پلنگ
که توران شه آن ناجوانمرد مرد *** نگر کین که با شاه ایران چه کرد
سپاهی فرستاد بی مر براه *** همی سوی پوشیده رویان شاه
شبستان تو گر بدست آورند *** بدین نامداران شکست آورند
بتنگ اندرون نیز سودی ندید *** بسختی ازو جان بباید کشید
ترا خوردنی هست و آب روان *** سپاهی بهم اندرون با توان
همی باش و دل را مکن هیچ بد *** گر از شهریاران دلیری سزد
کز ایدر نخواهم سپه را دمان *** بنزد قراخان چو تیر از کمان
بدو گفت نوذر که این رای نیست *** جز از تو کسی لشکر آرای نیست
ز بهر بنه رفت گستهم و طوس *** بدانگه که برخاست آوای کوس
نشستند اندر شبستان فراز *** یلان و بزرگان گردن فراز
بدین زودی اندر شبستان بساز *** کند کار ایشان چنان چون سزد
نشستند بر خوان و می خواستند *** زمانی دل از غم بپیراستند
پس آنگه سوی قارن آمد شدند *** همه دیده ریزان چو بهمن شدند
سخن را فکندند سر گونه بن *** بران بر نهادند یکسر سخن
کرا بار سوی پارس باید کشید *** نباید بدین رزم هیچ آرمید
چو پوشیده رویان ایران سپاه *** اسیران شوند از بد کینه خواه
زن و زاده در دست ترکان بود *** ابی تیر دل پر ز پیکان بود
که گیرد بدین دشت نیزه بدست *** کرا باشد آرام و جای نشست
چو بشنید وشمگیر و قارن بهم *** زدند اندرین رای بر بیش و کم
چو نیمی گذشت از شب دیر یاز *** دلیران برفتن گرفتند ساز
رسیدند گردان همه ناامید *** بدان دژ که خوانی تو او را سپید
بدان باره دژ دار بد گستهم *** یلانی که بودند با او بهم
برون آمد از دژ دلاور تهم *** دلیران بسیار با او بهم
وزان روی دژ بارمان و سپاه *** ابا پیل و گردان نشسته براه
که از قارن رزم زن خسته بود *** بخون برادر کمر بسته بود
بپوشید قارن سلاح نبرد *** چو بایست کار سپه راست کرد
سپه را گذر کرد بر بارمان *** سوی راه شد قارن آنگه دمان
پس او برفتند گردان او *** سوی فارس بنهاد یکباره رو
شد آگاه ازو بارمان دلیر *** به پیش اندر آمد بکردار شیر
چو قارن مر او را چنان تیز دید *** بیکباره در رزم خونریز دید
بر او بخت چون تیر با بارمان *** سوی چاره جستن نهادش امان
یکی نیزه زد بر کمربند او *** که بگسست پیوند و پیوند او
نگون اندر آمد ز پشت ستور *** شده تیره زو چرخ و تابنده هور
سپه سر بسر دل شکسته شدند *** همه یک ز دیگر گسسته شدند
سپهبد سوی پارس بنهاد روی *** ابا نامور لشکری جنگجوی
چو بشنید نوذر که قارن برفت *** دمان از پسش روی بنهاد تفت

گرفتار شدن نوذر بدست افراسیاب

همی تاخت گرز روز بد بگذرد *** سپهبدش تا گرد بی زین سپرد
بافراسیاب آگهی رفت ازو *** که سوی بیابان نهاد است رو
بدانسان که آمد همی جست راه *** که تا بر سر آرد سپهری کلاه
سپاه انجمن کرد و پویان برفت *** چو شیران پسش روی بنهاد تفت
چو تنگ اندر آمد بر شهریار *** همش تاختن دید و هم کارزار
گرفتش کمربند پور پشنگ *** جدا کرد او را ز زین پلنگ
شب تیره تا شد بلند آفتاب *** همی گشت با نوذر افراسیاب
ز گرد و سواران جهان تار شد *** شهنشاه نوذر گرفتار شد
چنان لشکری را گرفته ببند *** بیاورد با شهریار بلند
ابا نامداران هزار و دویست *** تو گفتی که شان بر زمین جای نیست
بسی راه جستند و بگریختند *** بدام بلا در همه آویختند
ز دشمن همی ماند و نه بد دوست *** کهی مغز یابی ازو گاه پوست
اگر با تو گردون نشیند براز *** هم از گردش او نیابی جواز
همو تاج و تخت بلندی دهد *** همو تیرگی و نژندی دهد
بجویند تا قارن رزم زن *** رهایی نیابد ازین انجمن
سرت گر بساید بر ابر سیاه *** سرانجام خاکست ازو جایگاه
وزان پس بفرمود افراسیاب *** که از غار و کوه و بیابان و آب
غمی شد چو افراسیاب این شنید *** همه پشت دستش بدندان گزید
چو بشنید کو پیش ازین رفته بود *** ز کار شبستان بر آشفته بود
بگفتند کو با بارمان او چه کرد *** چگونه در آورد از آتشش گرد
چنین گفت با ویسه پس نامور *** که دل سخت گردان بمرگ پسر

که چون

که چون قارن کاوه جنگ آورد
بجنگ ار شتابش درنگ آورد

ترا رفت باید به پیش سپهر
ابا ساخته لشکری نامور

بشد دیو سالار توران سپاه
ابا نامور لشکری کینه خواه

از آن پیشتر کو بقارن رسید
گرامیش را کشته در راه دید

دریده درفش و نگونسار کوس
چو لاله کفن روی چون سندروس

دلیران توران و ترکان سپاه
بسی بارها او فکنده براه

روان گشته با او چو ابر روان
فتاده ازو شوری اندر جهان

چو ویسه چنان دید غمناک شد
دلش گیتی از غم بدو چاک شد

ببارید از دیدگان آب گرم
پس قارن اندر همی راند نرم

ز دیو سپه بقارن رسید آگهی
گر آمد بفیروزی و فرهی

بنه یکسر بر سوی نیمروز
کسی کرد و خود رفت گیتی فروز

ز درد پسر ویسه جنگجوی
سوی قارن نهاد و بتاب روی

بآواز پارس قارن بهامون رسید
ز دست چنین لشکر آمد بدید

ز گرد اندر آمد درفش سیاه
سپهدار ترکان به پیش سپاه

رده برکشیدند از هر دو روی
برفتند گردان پرخاشجوی

ز قلب سپه دیو آواز داد
که شد تاج و تخت بزرگی بباد

ز قنوج تا مرز زابلستان
همان پشت غزنین و کابلستان

سراسر همه پاک در چنگ ماست
با ایوانها نقش و نیرنگ ماست

کجا یافت خواهی تو آرامگاه
از آن پس کجا شد گرفتار شاه

بویسه چنین گفت قارن که بس
کجا بی زمانه نمردست کس

اگر شاه نوذر گرفتار شد
ز گردون گردنده بیگار شد

شما را همین روز پیش آورد
وزین بدتری خوی کیش آورد

بقارن چنین گفت بدخواه بخت
ربود از شما تاج و دیهیم و تخت

زمین و زمان دشمن شاه نیست
ترا بخت بیدار گرد و سست

چنین داد پاسخ که من قارنم
که هم اندر آب روان افکنم

نه از بیم رفتم نه از گفت و گوی
به پیش پدرت آمدم کینه جوی

چو از کین او دل بپرداختم
کنون جنگ و کین ترا ساختم

نه ایم ترا من یکی دست برد
چنان چون نماید مردان کرد

برآمد چپ و راست گرد سپاه
ز روی هوا ماند روشن زماه

سپه یک بدیگر برآمیختند
چو آب روان خون همی ریختند

برو دیو سپه شد قارن رزمجوی
سبک ویسه از جنگ برگاشت روی

فراوان ز جنگاوران کشته شد
بآورد چون ویسه سرگشته شد

چو بر ویسه آمد ز اختر شکن
برفته بتیغ قارن رزم زن

بشد دیو سپه تا به پیش افراسیاب
ز درد پسر دیده گرد پر آب

گروهی شب و دشت آذین زدند
گروهی پی شاه غمگین شدند

سپاهی که از شهر ایران شدند
بکینه سوی زابلستان شدند

شماساس از پیش جیحون برفت
سوی سیستان روی بنهاد تفت

فرستادن مهراب [illegible]

خود و سروران تیغ زن صد هزار
ز ترکان دلیران خنجرگزار

برفتند بیدار تا سیر مند
ابا تیغ و با گرز و تخت بلند

ز بهر پدر زال با سوگ و درد
برو واپه اندر همی دخمه کرد

بدان شهر مهراب بد پهلوان
خردمند و بیدار و روشن روان

فرستاده آمد از نزد او
بسوی شماساس بنهاد رو

به پیش سراپرده اندر فرود
ز مهراب داد فراوان درود

که بیدار دل شاه توران سپاه
بماند و تا جاودان با کلاه

ز ضحاک تازی است مارا نژاد
بدین پادشاهی نیم سخت شاد

بسوگ پسر تکی جان خریدم همی
جز این نیز چاره ندیدم همی

کنون این سرای سپنج منست
همه زابلستان بدست منست

از ایدر چو دستان شنید این گواه
ز بهر ستودان سام سوار

دلم شادمان شد ز تیمار او
بر آنم که هرگز نه بینمش رو

زمان خواهم از نامور پهلوان
بدان تا فرستم به سوی دوان

یکی مرد بینادل پر شتاب
فرستم بنزدیک افراسیاب

مگر کز نهان من آگه شود
سخنها گوینده کوه شود

نثاری فرستم چنان چون سزاست
جز آن نیست سر چه ز درباد نیاست

گراید و نکه کوید نیز دستان ای
بجز پیش تختش نباشم بپای

همه گنج شاهی سپارم بدو
همیشه دل آرام دارم بدو

تن پهلوان را نیارم برنج
فرستمش هر گونه آگنده گنج

از ینسو دل پهلوان را ببست
وز آن سو چاره بباید بدست

نوندی برافگند نزدیک زال
که پرنده شو باز کن پر و بال

ورا گفت ازاید برو هوشیار
بنزدیک دستان سام سوار

بدستان بگوی آنچه داری بکار
بگوییش کز آمدن پر مخار

که دو پهلوان اندر آمد بجنگ
سپاهی ز ترکان چو شیر و پلنگ

دو لشکر کشیدند بر نیمروز
بدستانش گرده ام پای

گر از آمدن بگذری یک زمان
برآید همه کامه بدگمان

فرستاده نزدیک دستان رسید
بگردار آتش دلش بر دمید

سوی کرد مهراب بنهاد روی
همی تاخت با لشکری رزمجوی

چو مهراب را پای بر جای دید
بر شاه نو روان ش و رای بد

بدل گفت کاکنون ز لشکر چه باک
بر من چه ایشان چه یک مشت خاک

پس آنگه سوی شهر بنهاد روی
چو آمد بشهر اندرون نامجوی

بمهراب گفت ای شه نامور زو
پسندیده اندر همه کار کرد

کنون من شوم در شب تیره گون
یکی دست یازم بدیشان بخون

شوید آگه از من که باز آمدم
دل آگنده و کینه ساز آمدم

که آنی بباز و درافگنده سخت
یکی تیر بر سان شاخ درخت

نگه کرد تا جای گردان کجاست
خدنگی بچشم اندر

بینداخت سر جای سر چون نشت
برآمد خورشید دار روی

چو شب گشت روز انجمن شد سپاه
بدان تیر گردن سر پس سپاه

بگفتند کاین تیر زالست و بس
نراند چنین در کمان تیر کس

شماساس گفت ای خردوان شیر
تو گردی بدین در مرا خیره خیر

نه مهراب ماند نه لشکر نه گنج
نه از زال دیدی کسی درد و رنج

نبودی مگر کام فرخنده شاه
ز دشمن گشت بدسی بر سپاه

خردوان چنین گفت کو یک تنست
ز راز آهنست و تنم زآهنست

ازین رزم تو دل مدار ایچ تنگ
بجنگ اندر آرم من امروز چنگ

به بیتی که با او چه سازم همی
بدین رزم گردن فرازم همی

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
خروشی تیره برآمد ز دشت

بشهر اندرون کن یکی کره نای
خروشیدن زنگ و هندی درای

دهان زال پوشید ساز نبرد
با سپ اندر آمد بگردار گرد

سپاهش نشستند بر پشت زین
سری پر ز کین و بری پر ز جنگ

بیامد سپه را بهامون کشید
سراپرده و پیل بیرون کشید

سپاه اندر آورد پیش سپاه
شد انگه دل ایمن چو کوه گران

خزروان دوان با عمود دوسر
یکی تاختن کرد بر زال زر

عمودی بزد بر سر رو
گسسته شد آن نامور جوشنش

چو شد تافته شاه زابلستان
برفتند گردان کابلستان

یکی بر خروشید زال دلیر / بجنگ اندر آمد بکردار شیر
بدست اندرون داشت گرز پدر / سرش گشت پر درد و پر خون جگر
دمنده چنان بر خزروان رسید / برافراشت او را چنان چون سزید

بیامد خزروان چنان کینه‌وار / چو شیری خروشان بدان کارزار
چو دستان برانگیخت اسب نبرد / بگرد خزروان درآمد چو گرد
بزد بر سرش گرزه گاوسر / زمین شد ز خونش همه لاله‌ور

بیفکند و بسپرد و زو درگذشت / بغرید و برگرد میدان بگشت
شماساس را خواست کاید برون / نیامد ازان کس بجوشید خون
بگرد اندرون رفت کلباد را / بگردون برآورد پولاد را

چو شمشیرزن گرز دستان بدید / همی کرد از خویشتن ناپدید
گریزان شماساس و گردان همه / پراکنده چون روز باران رمه
کمان را بزه کرد زال سوار / خدنگی بدو اندرون کرد خوار

بزد بر کمربند کلباد بر / بران بند و زنجیر پولاد بر
میان روش با کوهه زین بدوخت / سپه را بکلباد بر دل بسوخت
چو این دو سر افگنده شد در نبرد / شماساس شد بیدل و روی زرد

شماساس با لشکر رزمساز / پراکنده از رزم برگشت باز
سوی شاه ترکان نهادند سر / شکسته سلاح و گسسته کمر
پس اندر دلیران زابلستان / برفتند با شاه کابلستان

چنان شد ز بس کشته آوردگاه / تو گفتی جهان تنگ شد بر سپاه
شماساس چون در بیابان رسید / زره قارن کاوه آمد پدید
بهم باز خوردند آن دو سپاه / شماساس با قارن رزمخواه

که از لشکر ویسه برگشته بود / بخواری گرامیش را کشته بود
بدانست قارن که ایشان کیند / ز زابلستان تاخته بر چیند
بزد نای رویین و بگرفت راه / ز راه اندر آمد به پیش سپاه

بران لشکر خسته رزم خورد / بخورشید تابان برآورد گرد
گریزان شماساس با چند مرد / برفتند از آن تیره گرد نبرد
بکشتند از ایشان فزون بی شمار / بُد خسته و کشته از کارزار

سوی شاه توران رسید آگهی / کزان نامداران جهان شد تهی

کشتن افراسیاب نوذر را

دلش گشت پرآتش و درد و غم / دو رخ را بخون جگر داد نم

برآشفت و پس گفت نوذر کجاست / کزو ویسه خواهد همی کینه خواست
چنین گفت کاین نوذر تاجدار / بزندان و در بند ما بسته خوار

چه چاره است جز خون او ریختن / یکی کینه از نو برانگیختن
اگر چرخ گردان کشد زین تو / سرانجام خشتست بالین تو
برآشفت و گفتا که نوذر کجاست / کزو ویسه خواهد همی کینه خواست

بدژخیم فرمود کورا کشان / بیاور بنزدیک گردنکشان
شهنشاه نوذر چو آگاه شد / بدانست کش روز کوتاه شد
سپاهی پر از غلغل و گفت و گوی / سوی شاه نوذر نهادند روی

ببستند بازوش بر سان تن / پس شهریار اندرون انجمن
بدشت آورندش سراسیمه خوار / برهنه سر و پای برگشته کار
چو از دور دیدش زبان برگشاد / ز کین نیاکان همی کرد یاد

ز سلم و ز تور اندرآمد نخست / دل و دیده از شرم شاهان بشست
بدو گفت سر بد که آید سزاست / بگفت و برآشفت و شمشیر خواست
بزد گردن نوذر نامدار / تنش را بخاک اندر افگند خوار

شد آن یادگار منوچهر شاه / تهی ماند ایران و تخت و کلاه
ایا دانشومند بیدار هوش / همه جاودان آزمندی مپوش
که تخت و کله چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید

رسیدی بجایی که بشتافتی / سرآمد گزند و آرزو یافتی
چه جویی ازین تیره خاک نژند / که هم بازگرداندت مستمند
پس آن بستگان را کشیدند خوار / بجان خواست سر یک از زینهار

چو اغریرث پرهنر آن بدید / دل اندر بر او یکی بر دمید
بیامد خروشان بخواهشگری / بیاراست با نامور داوری
که چندین سرافراز و گرد و سوار / نه با ترگ و جوشن نه در کارزار

گرفتار کشتن نه والا بود / نشستنت جایی که بالا بود
سزد گر نیاید بجانشان گزند / بسپاری بمن‌شان که دارم ببند
بریشان یکی چاره زندان کنم / نگهبانشان هوشمندان کنم

بزاری بزاری سپه زند هوش / تو از خون یکی دست چندین مکوش

زاری کردن طوس و گستهم بر شاه نوذر و رفتن نزد زال

وزان پس سپهدار ترکان و چین / سپه را پراکند دل پر ز کین

ز پیش دهستان سوی ری کشید / از اسپان برنج و بتگ و پوی کشید
کلاه کیانی بسر بر نهاد / بدینار دادن در اندر گشاد

بگستهم و طوس آمد این آگهی / که شد تیره دیهیم شاهنشهی
بکندند موی و شخودند روی / از ایران برآمد یکی های و هوی

سر سرکشان گشت پر خاک و گرد / همه دیده پر خون و رخ لاجورد
بشمشیر بران سر تاجدار / بزاری بریدند و برگشت کار
بر زال رفتند با سوگ و درد / رخان پر ز خون و سران پر ز گرد

که شاها دلیرا گوا مهترا / یلا تاجدارا سپهرا داورا
سوی زابلستان نهادند روی / زبان شاه گوی و روان شاه جوی
سرت افسر از خاک جوید همی / زمین خون شاهیت بوید همی

کیایی که رو دید بدان دام در / نگون دارد از شرم خورشید سر
نگهدار ایران و پشت مهان / سر نامداران و تاج شهان
نژاد فریدون بد و زنده بود / زمین نعل اسب ورا بنده بود

بخواری و زاری سرش را ز تن / بریدند با نامدار انجمن
همی داد خواهیم و زاری کنیم / بخون پدر سوگواری کنیم
همانا برین سوگ بر ما سپهر / ز دیده فرو بارد او خون ز مهر

شما نیز دیده پر از خون کنید / همه جامه ناز بیرون کنید
همه تیغ زهراب گون برکشیم / بکین جستن آییم و دشمن کشیم
که از کین شاهان نباید که چشم / نباشد پر از آب و دل پر ز خشم

همه انجمن زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
بپوشید جوشن همه کینه را / کنون تازه شد کین دیرینه را
همان چرمه در زیر تخت منست / سنان دار و نیزه درخت منست

رکاب است پای مرا جایگاه / یکی ترگ تیره سرم را کلاه
چنین گفت دستان که تا رستخیز / نه بیند نیام مرا تیغ تیز
روان چنان شهریار جوان / درخشنده بادا و روشن روان

شما را بداد جهان آفرین / دل آسوده باد و آرام دین
برین کینه آرامش و خواب نیست / همانند چشمم بجوی آب نیست
ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم / بدو نیم و گردن بدین داده‌ایم

چو گردان سوی کینه بشتافتند / بساری روان آگهی یافتند

پیغام ایرانیان با اغریرث و پاسخ او

از ایشان بشد توش و آرام و خواب / پر از ترس گشتند از افراسیاب

از ایشان

از ایشان به اغریرث آمد پیام / که ای پرمنش مهتر نیکنام
بگیتی ز گفتار تو زنده‌ایم / همه یک بیک مر ترا بنده‌ایم
تو دانی که دستان بزابلستان / بجا نیست با شاه کابلستان
چو برزین و چون قارن رزم زن / چو خراد و کشواد لشکرشکن
چو شاپور یل سرور نیکخواه / چو میلاد گرد نامدار سپاه
بیایند با چنگهای دراز / ندارند از ایران چنین دست باز
بیابند با کین نوذر بخشم / هم اکنون که برهم زنی سر دو چشم
چو تابند گردان از آنسو عنان / بچشم اندر آرند نوک سنان
از این تیز گردد دل افراسیاب / دلش گردد از بیگناهان بتاب
سر یک رمه مردم بی گناه / بخاک اندر آرد ز بهر کلاه
اگر بیند اغریرث هوشمند / مر این بستگان را گشاید ز بند
پراکنده گردیم گرد جهان / زبان برگشاییم پیش مهان
به پیش بزرگان ستایش کنیم / همان پیش یزدان نیایش کنیم
چنین گفت اغریرث پرخرد / کزین گونه گفتن نه اندر خورد
ز من آشکارا شود دشمنی / بجوشد سر مرد اهرمنی
یکی چاره سازم دگرگونه زین / که با من برادر نگردد بکین
گرایدونکه دستان شود تیزچنگ / یکی لشکر آرد سوی ما بجنگ
من او را پذیره نیایم بجنگ / سوی ... برآنم پر بی درنگ
چو آرد بنزدیک ساری رمه / بدستان سپارم شمار همه
بپردازم آمل نیایم بجنگ / سرم را بنام اندر آرم بننگ
بزرگان ایران بگفتار او / بروی زمین بر نهادند روی
چو از آفرینش بپرداختند / نوندی ز ساری برون تاختند
بیاید بنزدیک دستان سام / بیاورد از آن نامداران پیام
که خشنود بادا جهاندار ما / شد اغریرث پرهنر یار ما
یکی سخت پیمان فکندیم بن / بران بر نهادیم یکسر سخن
از ایران اگر زال سام سوار / براند سپه را سوی کارزار
گرانمایه اغریرث نیک‌پی / از آمل گذارد سپه را بری
مگر زنده از چنگ این اژدها / تن یک رمه مردم آید رها
چو پوینده بر زابلستان رسید / سراینده در پیش دستان رسید
بزرگان جنگاوران را بخواند / پیام یلان پیش ایشان براند
وزان پس چنین گفت با سروران / سواران جنگی و نام‌آوران
کدامست گردی ابا سنگ دل / بر دی سپر کرده در جنگ دل
خریدار این جنگ و این تاختن / بخورشید گردن برافراختن
برزد برین کار کشواد دست / منم گفت یازان بدین داد دست
برو آفرین کرد بسیار زال / که شادان بزی تا بود ماه و سال
سپاهی ز گردان پرخاشجوی / ز زابل بآمل نهادند روی
چو دو منزل از نزد بر بد براه / خبر شد ز اغریرث نیکخواه
همه بستگان را بساری بماند / بزد نای رویین و لشکر براند
چو کشواد فرخ بساری رسید / بدیدار آمد آن بندها را کلید
یکی اسب هر سر یکی را بساخت / ز زابلستان سوی آمل بتاخت
چو آمد بدستان سام آگهی / که برگشت کشواد با فرهی
یکی گنج ویژه بدرویش داد / سراینده را جامه خویش داد
چو کشواد نزدیک آمل رسید / پذیره شدش زال زر چون سزید
بران بستگان زال بگریست دیر / کجا مانده بودند در چنگ شیر
پس از نامور نوذر شهریار / بسر خاک برکرد و بگریست زار
بشهر اندر آوردشان ارجمند / برآراست ایوانهای بلند
چنان هم که هنگام نوذر بدند / که با تاج و با تخت و افسر بدند
بیاراست دستان همان دستگاه / شد از خواسته بی نیاز آن سپاه
چو اغریرث آمد ز آمل بری / وزان کارها آگهی یافت کی
بدو گفت کاین چیست کانگیختی / که با شهد حنظل برآمیختی
نفرمود دستان بد از ابرکش / که جای خرد نیست هنگام هش
ز آتش چو تابد سر جنگجوی / نیابد بجنگ اندرون آبروی
سر مرد جنگی خرد نسپرد / که هرگز نیامیخت کین با خرد
چنین داد پاسخ بافراسیاب / که لختی ببایدت شرم و آب
هرآنگه که یابی بهیده دست پیس / ز یزدان نترس و مکن بد بکس
که تاج و کمر چون تو بیند بسی / نخواهد شدن رام با هر کسی
دلی پر ز آتش سری پرخرد / خرد با سر دیو کی درخورد
سپهبد برآشفت چون پیل مست / بپاسخ بشمشیر یازید دست
میان برادر بدو نیم کرد / چنان نیک دل هوشیوار مرد
چو از کار اغریرث نامدار / خبر شد سوی زال سام سوار
چنین گفت کاکنون سر بخت او / شود تار و ویران شود تخت او
بزد نای رویین و بربست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
شتابان سوی پارس بنهاد روی / همی رفت پر خشم و دل کینه‌جوی
ز دریا بدریا بسی مرد بود / رخ ماه و خورشید پرگرد بود
چو بشنید افراسیاب این سخن / که دستان جنگی چه افکند بن
بیاراست لشکر سوی راه ری / برآراست جنگ و بیفشرد پی
طلایه شب و روز در جنگ بود / تو گفتی که گیتی برو تنگ بود
مبارز برگشته شد بر دو روی / همه نامداران پرخاشجوی
برآمد دو هفته بدین روزگار / پیاده بماند ز کار سوار
بسی زال بنشست هنگام خواب / سخن راند بسیار از افراسیاب
هم از رزم زن نامداران خویش / وزان پهلوانان و یاران خویش
همی گفت هرچند کز پهلوان / بود بخت بیدار و روشن روان
بباید یکی شاه خسرو نژاد / که دارد سخنهای داننده یاد
بکردار گشتست کار سپاه / همش باد دیهیم و با تخت شاه
اگر دارد او طوس و گستهم فر / سپاهست و گردان بسیار گر
نزیبد برایشان همی تاج و تخت / بباید یکی شاه فیروز بخت
که باشد بدو فره ایزدی / بتابد ز دیهیم او بخردی
ز تخم فریدون بجستند چند / یکی شه سزاوار تخت بلند
ندیدند جز پور طهماسب زو / که فر کیان داشت و آهنگ گو
بشد قارن و موبد مرزبان / سپاهی دل شاد و خندان لبان
یکی مژده بردند نزدیک زو / که تاج فریدون بتو گشت نو
برافراز دستان و دیگر سپاه / ترا خواستندی سرافراز شاه
سرآمد همه کار نوذر چو بود / کنون کار زو را بباید سرود
چو بشنید زو نامه بخردان / همان گشته قارن و موبدان

پادشاهی زو طهماسپ پنج سال بود

بیامد بنزدیک ایران سپاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
بروزی همایون ز و نیکبخت / برآمد ببالای افراز تخت
بزرگان برو آفرین خواندند / نثار شهی بر وی افشاندند
بشاهی برو آفرین خواند زال / نشست از بر تخت بر پنج سال
همی بود در سال هشتاد مرد / بداد و بخوبی جهان تازه کرد
سپه را ز کار بدی باز داشت / که با پاک یزدان دل آزاد داشت
همان بد که تنگی بد اندر جهان / شده خشک و بسته گیا در دهان

نیامد خود آسمان هیچ نم
همی برکشیدند نان باد دم

گرفتن بیارید و گشتن بسی
وزان پس ندیدند کینه بسی

دو لشکر بدین گونه تا هشت ماه
بروی اندر آورده بد رو سپاه

بکردند یک روز رزمی گران
که روز بلا بود و رزم گران

زنگی چنان شد که چیزی نماند
ز لشکر کسی بود و تاره نماند

سخن رفت شان یک بیک بر زبان
که بر هست بر ما بد آسمان

ز هر دو سپه خاست فریاد و غو
فرستاده آمد بنزدیک زو

که از بهر مازین سرای سپنج
نیامد بجز درد و اندوه و رنج

بیا تا ببخشیم روی زمین
سراسیم یک باد کرد آفرین

سر نامداران تهی شد ز جنگ
نه تنگی نه تن ماند و نه هوش و سنگ

بیان برنهادند یکسر سخن
که در دل نگیرند کین کهن

ببخشند گیتی برسم و بداد
که تا از گذشته نیارند یاد

ز دروازهٔ شیر تا فرزبور
از آن بخشش کیی نزدیک و دور

بداد و چنین تا بچین و ختن
سپردند شاهی بدان انجمن

ز مرز یکی تا رسم خرگاه بود
بدو زال زر دست کوتاه بود

وزان روی ترکان بجوینده راه
چنان بخش کردند تخت و کلاه

سوی پارس لشکر برون راند زو
کهن بود لیکن جهان کرد نو

سوی زابلستان شد زال زر
جهانی گرفتند سر یک بسر

پر از غلغل و رعد شد کوهسار
زمین شد پر از بوی و رنگ بهار

جهان چون عروسی شده نوجوان
پر از چشمه و باغ و آب روان

چو در دم ندارد نهاد پلنگ
نگردد زمانه برو تار و تنگ

جهان را همه انجمن کرد زو
بداد ار برآفرین خواند نو

بیامد فراخی ز تنگی بدید
جهان آفرین داشت او را کلید

بهر سو یکی جشن که ساختند
دل از کار نفرین بپرداختند

چنین تا برآمد برین سال پنج
نبودند کس آگه از درد و رنج

چو سالش برآمد بهفتاد و شش
بپژمرد سالار خورشید فش

بند بخت ایرانیان کند رو
شد آن داد گستر بی آزار نو

چو از زو بشد سرکش افراسیاب
ببخشید گیتی و بگذشت از آب

بر تخت نشستن گرشاسب در ایران

پسر بود وی را یکی خویش کام
پدر کرده بودش گرشاسب نام

بیامد نشست از بر تخت و گاه
بسر برنهاد آن کیانی کلاه

چو بنشست بر تخت گاه پدر
جهان را امید است باز پیروز

چو از زمانه شد از داد سیر
جهان خواست کاید بچنگال شیر

چنین تا برآمد بدین روزگار
درخت بلا کینه آورد بار

بترکان خبر شد که زو درگذشت
بدانسان که بد بخت بیکار گشت

بیامد بخوارزم افراسیاب
بنه برنهادند و براندند شتاب

بروز درخشنده بد تار و تنگ
سرش پر ز کین و دلش پر ز جنگ

دلش خیره از تخت و کلاه نو
بتیمار اغریرث آشفته بود

بدو روی بنمود هر کس بجنگ
شد آن تیغ روشن ازو زیر زنگ

فرستاده رفتی بنزدیک او
ببالا و بر بدگه نمود روی

همی گفت اگر بخت را سر بدی
چو اغریرثش بار در خور بدی

تو خون برادر بریزی همی
ز پرورده مرغی گریزی همی

ترا با تو تا جاودان کار نیست
بنزد منت راه دیدار نیست

ترا سوی دشمن فرستم بجنگ
همی بر برادر گنی کار تنگ

پر آواز شد گاه زین آگهی
که یکبار شد تخت شاهی تهی

سپاهی بیامد بنزدیک جنگ
با فراسیاب آن دلاور نهنگ

که یکبار جیحون و بر کش سپاه
همان تا کسی بر نشیند بگاه

یکی لشکری خواست افراسیاب
ز دشت سپنجاب تا رود آب

که گیتی زمین شد سپهر روان
همی بارد از تیغ هندی روان

بر آن گونه از لشکر آباد ...
بیامد روا رو سوی کارزار

یکایک بایران رسید آگهی
که آمد خبر بد ز تخت مهی

برآمد همه شهر و برزن خروش
از ایران برآمد سراسر خروش

بدان سال گرشاسب زو درگذشت
ز کیهان درود و بر داچه گشت

چنان بُد دو هفته که افراسیاب
گرفته بد این تخت ایران ...

جهان مانده از سام یل یادگار
شده بود دستان ز پیری نزار

همان خیره ایرانیان پیر و بیر
از آن نامور ترک پرخاشخر

برآمد همه شهر و ...
از ایران و کرده برآمد خروش

همان گشته شد نوذر تاجدار
بدست شه ترک ناپاک دار

چو شد تخت ایران ز شاهان تهی
ندیدند کس روزگار بهی

سوی زابلستان نهادند روی
جهان شد سراسر پر از گفت و گوی

بگفتند با زال چندی درشت
که گیتی تن آسان گرفتی بمشت

پس از سام تا تو شدی پهلوان
نبودیم یک روز روشن روان

چو زو درگذشت و پدر شاه بود
بد آنرا که بد دست کوتاه بود

کنون شد جهاندار گرشاسب
جهان گشت بی شاه و بی مرز سپاه

یکی تاختن کرد افراسیاب
ابا لشکری همچو دریای آب

ز جیحون ... سو ... کشاید
که شد آفتاب از جهان ناپدید

اگر چاره دانی مر این را بساز
که آمد سپهبد بتنگی فراز

چنین گفت پس نامور زال زر
که تا من ببستم بمردی کمر

سواری چو من پای زرین بکاشت
کسی خود و گرز و زره بر نداشت

بجایی که من پای بفشارمی
عنان سواران شدی پاردم

شب و روز در جنگ یکسان بدم
ز پیری همه سال ترسان بدم

بروز جوانی بزور دو پای
چو باد و زان جستمی من ز جای

کنون چنبری گشت یال یلی
نتابم همی خنجر کابلی

سپاهم ز نیزه دانک ... ببست
برآمد یکی شاخ فرخ درست

که از وی سپر من بگردون رسد
پیلان تا بردی همی چون رسید

بیاید برستم تو شهر ...
برآنید و برید کلاه مهی

یکی اسب جنگیش باید همی
گزین تا زی اسپان نشاید همی

بخوانم ز هر سو که هست انجمن
بجوییم یکی باره پیلتن

بخوانیم بر رستم این داستان
که هستاد بدین کار همداستان

که بر گینه بخمه ز ... اد شم
ببندی میان و بیاسی برزم

همه شهر ایران یکتا راه وی
ببودند شادان دل و تازه رو

... یوی نگاور بتاخت
سلاح سواران جنگی بساخت

شد آگاه از این رستم نامور
که گفت ... ز ایرانیان در بدر

بر زال شد رستم شیرگیر
گزین کارستان من شوم دستگیر

... بروی یزدان پرورده کار
من از مرز توران برآرم دمار

چو بشنید زال از جوان این سخن
پر اندیشه شد مغز زرد کهن

بگفتش برستم که ای پیلتن
ببالا سرت برتر از انجمن

یکی کار پشت و رنجی دراز
گرز و بکپلد خورد و آرام و ناز

چگویم هنوزت گه رزم نیست
چه سازم که هنگامهٔ بزم نیست

هنوز از لبت شیر بوید همی
دلت ناز و شادی بجوید همی

چگونه فرستم بدشت نبرد
... شبان برگبین گرد

چه گویی چه سازی چه پاسخ دهی
که جفت تو با دامهی و بهی

چنین پاسخ آورد رستم بدو
که ای نامور مهتر نامجوی

همانا فراموش کردی ز من
دلیری و مردی بهر انجمن

زکوه سپند و ز پیل ژیان
کنام که آگاه بد پهلوان

کنون گر بترسم ز پور پشنگ
نماند ز من در جهان بوی و رنگ

کنون گاه رزمست و آویختن
نه هنگام ننگست و بگریختن

بر افکندن شیر شرزست مرد
همان جستن رزم و ننگ و نبرد

بدو گفت زال ای دلیر جوان
سر نامداران و پشت گوان

زکوه سپند و ز پیل سفید
هر رودی و دادی دلم را نوید

تا که آن رزم آسان بدی
دلم زان سخن کی هراسان بدی

ولیکن ز گردار افراسیاب
شب تیره رفتن نیارم بخواب

چگونه فرستم ترا پیش او
که شاهی دلیرست پرخاشجوی

ترا گاه بزمست و آوای رود
کشیدن می و پهلوانی سرود

ز هنگام رزمست و ننگ و نبرد
برآوردن از خاک بر ماه گرد

چنین گفت رستم بدستان سام
که من نیستم مرد آرام و جام

چنین یال و این چنگهای دراز
نه والا بود پروریدن بناز

اگر دشت کین آید ور رزم سخت
بود یار یزدان و پیروز بخت

ببینی که در جنگ من چون شوم
که با بور گلرنگ در خون شوم

یکی تیغ دارم بجنگ اندرون
که همرنگ ابرست و بالاش چون

همی آتش افروزد از پیکرش
همی مغز پیلان بساود سرش

هر آنگه که جوشن بر در کشم
زمانه برآرد دمار از سرم

سران باره گو زخم کوپال من
ببیند بر و بازوی و یال من

نترسد ز عراده و منجنیق
نگهبان ندارد دو راجاثلیق

کجا پیش دارم سنان بجنگ
بدرد دل پیل و کام نهنگ

یکی باره باید چو پیلی بلند
چنان چون من آرم بخشم کمند

که زور هر اتاب دارد بجنگ
ستایش نباشد بجای درنگ

یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه
که آید به پیشم ز توران گروه

سرانشان بکوبم بدان گرز نر
نیاید بر من هیچ پرخاشخر

گراید و گه رزمی بود بی سپاه
که خون بارد از ابر آوردگاه

کنم روی کشور همه بی سپاه
ستانم کلاه گهبدار چرخ ماه

همه رسم و راه پلنگ آورم
سر سرکشان زیر چنگ آورم

چنان شد ز گفتار او پهلوان
که گیتی بیافش نخواهد روان

پاسخ چنین گفت دستان سام
که ای سیر گشته ز آرام و جام

بیارم برت گرز سام سوار
کز و دارم اندر جهان یادگار

فکندی بدان گرز پیل ژیان
که جاوید بادی ایا پهلوان

بفرمود تا گرز سام سوار
بیارند نزدیک پهلو نامدار

تهمتن چو گرز نیا را بدید
دو لب کرد خندان و شادی گزید

یکی آفرین خواند بر زال زر
که ای پهلوان جهان پیر سر

یکی اسب خواهم کجا گرز من
کشد با چنین فر و برز من

سپهبد ز گفتار او خیره ماند
بر او مرزبان نام یزدان بخواند

گرفتن رستم رخش را

که گله هرچه بود تن بزابلستان
بیاورد و لختی ز کابلستان

همی پیش رستم همی راندند
بر او داغ شاهان همی خواندند

هر اسپی که رستم کشیدش به پیش
به تنش بیفشاردی دست خویش

ز نیروی او پشت گردی بخم
نهادی برو روی زمین بر شکم

چنین تا بیامد یکایک ز هنگ
فسیله همی تاخت از رنگ رنگ

یکی بادپایان بر بگذشت خنگ
برش چون بر شیر و کوتاه لنگ

دو گوشش چو دو خنجر آبدار
بر و یال فربه میانش نزار

یکی کره از پس بیالای او
هر چو برش سیم پهنای او

سیه چشم و افراشته گاودم
سیه خایه و تند و پولاد سم

برش چون نگارا ز گران تا کران
چو برگ گل سرخ [illegible] زعفران

به بیرو چو پیل و ببالا هیون
بزهره چو شیر آن که پیشوتن

چو رستم بدان بادپایان نگرید
زان کره پیلتن را بدید

کمند کیانی همیداد خم
کز آن کره را باز گیرد [illegible]

به رستم چنین گفت چوپان پیر
که ای مهتر اسب کسان را مگیر

بپرسید رستم که این اسب کیست
که از داغ روی و در آتش نهیست

چنین داد پاسخ که داغش مجو
کز این هست هرگونه گفت و گو

خداوند این را ندانیم کس
همی رخش رستمش خوانیم و بس

همی رخش خوانیم و بور ابرش است
برنگ کلان و بخوی آتشست

سه سالست و اکنون بزین اندرست
بچشم بزرگان گزین اندرست

چو تا در پس بند کمند و هوا
چو شیر اندر آید کند کارزار

ببند انخت رستم کیانی کمند
سرش را درآورد تا گه بند



بیامد چو شیر ژیان مادرش
همیخواست کندن بدندان سرش

بغرید رستم چو شیر ژیان
از آواز او خیره شد مادیان

تهمتن یکی مشت بر گردنش
چنان زد که جان خواست رفت از تنش

بیفتاد و برگشت پر خشم او
بسوی کله تیز بنهاد رو

بیفشرد ران رستم زورمند
بروتنگ‌تر کرد خم کمند

بیازید چنگال گردی بزور
بیفشرد انگشت بر پشت بور

بکند داج پشت از فشردن تهی
تو گفتی ندارد دمی آگهی

بدل گفت کاین برنشست منست
کنون کار کردن بدین سبب منست

درآمد چو باد دمان از برش
بشد تیز گلرخش زیر اندرش

ز چوپان بپرسید کاین اژدها
بچندست و این را که خواهد بها

چنین داد پاسخ که گر رستمی
برو راست کن پهن روی زمی

مرین را بر و بوم ایران بهاست
بزیر تو خواهد جهان کرد راست

لب رستم از خنده شد چون بسد
همی گفت [illegible] دندان خرد

بزین اندر آور دگر رنگ را
سرش تیره شد کینه و جنگ را

گشاده زنخ گرد و تیز تک
بدیدش که دارد دل و تازه رگ

بکشید جوشن و خود
تن پهلوان و بر و یال او

بهر کار نیک آمدش یارگی
دل از غم بپرداخت یکبارگی

چنان گشت هر شب که بهرش شنید
همی سوختی تا نیاید گزند

[illegible] راست گفتی که آهنوشند
بپرند کی همچو جادو نشست

بتک گرم و دست افکن و نام جوش
ز رخ کرد و کف افکن و کام خوش

دل زال زر شد چو خرم بهار
ز رخش نو آیین و فرخ سوار

در گنج بگشاد و دینار داد
ز امروز و فردا نیامدش یاد

بزد مهره در جام بر پشت پیل
وز و بر شد آواز تا چند میل

خروشیدن کوس با کره نای
همان بوق زرین و هندی درای

برآمد ز زابلستان رستخیز
زمین مرده را بانگ برزد که خیز

بر پیش اندرون رستم پهلوان
پس پشت او سالخورده گوان

چنان شد ز لشکر که دشت و راغ
که بر سر بیارست پرید زاغ

ببیره زدندی بسی چند جای
جهان را ز سر بود پیدا نه پای

بهنگام شکوفه و گلستان
بیاورد لشکر ز زابلستان

ز زال آگهی یافت افراسیاب
برآمد ز آرام و از خورد و خواب

بیاورد لشکر سوی خوار ری
بدان مرغزاری که بد آب و نی

از ایران بیامد دمادم سپاه
ز راه بیابان سوی رزمگاه

ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند
سپهبد جهاندیده کانجا بخواند

بایشان چنین گفت کای بخردان
جهاندیده و کاردیده ردان

من ایدون همی لشکر آراستم
بسی سپروری و مهی خواستم

پراکنده شد زال بی تخت شاه
همه کار بی روی و بی سپاه

چو بر تخت بنشست فرخنده زو
ز گیتی یکی آفرین خواست نو

یکی باید اکنون ز تخمه کیان
بتخت کیانی کمر بر میان

شهی کو با ورنگ دارد رهی
که بی سر نباشد تن آدمی

نشان داد موبد بما فرخان
یکی شاه با فر و تخت و جوان

ز تخم فریدون یل کیقباد
که با فر و برز است و با رای و داد

برستم چنین گفت فرخنده زال
که بر گیر گوپال و بنهاد یال

[illegible] نشان تا بالبرز کوه
گزین کن یکی لشکری همگروه

ابر کیقباد آفرین کن یکی
مکن پیش او بر درنگ اندکی

بدو هفته باید که آیدر بوی
چنین تا ز کردن تا ختن نغنوی

بکاری که لشکر ترا خواستند
همان تخت شاهیت آراستند

که درخورد تاج کیان جز تو کس
نه بینیم از شاه فریادرس

تهمتن زمین را بمژگان برفت
کمر بر میان بست چون باد تفت

جستن اندر آمد هم آنگاه شاه
گرازان بیامد سوی کیقباد

رفتن رستم بطلب کیقباد

ز ترکان بسی بد طلایه براه
رسیدند ز ایشان یل صف

[illegible] تخت با نامداران جنگ
یکی گرزه گاو پیکر بچنگ

دلیران توران برآویختند
سرانجام از رزم بگریخت

نهادند سر سوی افراسیاب
همه دل پر از خون و دیده پر آب

بگفتند وی را همه پیش و کم
سپهبد شد از کار ایشان دژم

بفرمود تا نزد او شد قلون
ز ترکان دلیری کوی پر فن

[illegible] گفت بگزین ز لشکر سوار
و زان ره برو تا بسوی [illegible]

دلیر و خردمند و بیدار باش
بپاک اندرون بخت هشیار باش

کز ایرانیان مردمی را ببند
همی تا کمان بر طلایه [illegible]

برون آمد از نزد خسرو قلون
به پیش اندرون مردم رهنمون

سر راه بر نامداران ببست
بمردی و جنگی چو پیلان مست

وزان مردمان دلیر و گزین
[illegible] دزی شاه ایران زمین

یکی میل ره تا بالبرز کوه
یکی جایگه دید بس با شکوه

درختان بسیار و آب روان
نشستنگه مردم نوجوان

یکی تخت بنهاد نزدیک آب
درو ریخته مشک ناب و گلاب

جوانی یکی بر دار تابنده ماه
نشسته بران تخت در سایه گاه

رده برکشیده بسی پهلوان
برسم بزرگان کمر بر میان

بیاراسته مجلسی شاهوار
بسان بهشتی بر نگ و نگار

چو دیدند مر پهلوان را براه
پذیره شدندش از آن پایگاه

چو نزدیک رستم فراز آمدند
به پیشش همه در نماز آمدند

بگفتند کای پهلو نامدار
نشاید که گردن از اینجا کشید

که با میزبان تو مهمان ما
فرود آی ایدر به پیمان ما

بدان تا همه دست شادی بریم
بیاد یکی نامور می خوریم

تهمتن چنین گفتشان راز باز
که ای نامداران گردن فراز

ز ره رفت باید بالبرز کوه
بجائی که بسیار دارد شکوه

سر تخت ایران ابی شهریار
مرا باده خوردن نیاید بکار

نباید نشستن بآرام و ناز
که بهشت بیاد رنج دراز

نشانی همیدم سوی کیقباد
کسی کز شما دارد او را بیاد

سری زان دلیران زبان برکشاد
گراورا چگونه است رسم و نهاد

تهمتن ز رخش اندر آمد چو باد
چو بشنید از وی نشان قباد

بده دمان تا لب رود آب
نشستند در سایه زیر چنار

گرآیی فرود و خوری نان ما
بیفروز زان روی خود خان ما

جوان از بر تخت زرین نشست
گرفته همی دست رستم بدست

بشست دگر جام پر باده کرد
وز یاد مردان آزاده کرد

دگر جام باده برستم سپرد
بدو گفت کای نامبردار گرد

بپرسیدی از من نشان قباد
تو این نام را از که داری بیاد

دگر گفت رستم که ای پهلوان
پیام آوریدم بروشن روان

سر تخت ایران بیاراسته
بزرگان شاهی در آراسته

پدرم آن گزین یلان سربسر
که خوانند او را جهان زال زر

بگفت ز رو تا بالبرز کوه
قباد دلاور بسی پاکرو

بشاهی برو آفرین کن یکی
نباید که سازی درنگ اندکی

بگویش که گردان ترا خواستند
ز شاهی جهان را بیاراستند

بسان دار توانی روانی ورا / دمید و بشادی بسانی درا
ز گفتار رستم دلیر و جوان / بخندید و گوش کرد ای پهلوان
ز تخم فریدون منم کیقباد / پدر بر پدر نام دارم بیاد
چو بشنید رستم فرو خفت سر / بخدمت نهاد از بر تخت بر
سر تخت ایران بکام تو باد / تن ژنده پیلان بدام تو باد
نشستست از بر تخت شاهنشهی / بهمت سر کشی باد و دهم
درود ای سام بشاد جهان / ز زال گزین آن گو پهلوان
اگر شاه فرمان دهد بنده را / گشایم ز بند این دو گوینده را
قباد دلاور برآمد ز جای / بگفتار رستم دل و هوش داد
تهمتن همانگه زبان برگشاد / پیام سپهدار ایران بداد
سخن چون بگوش تهمتن رسید / ز شادی دل اندر برش بر طپید
بیارید جامی لبالب نبید / بیاد تهمتن بدم در کشید
تهمتن همیدون یکی جام می / بخورد و آفرین کرد ...
برآمد خروش از دل زیر و بم / فراوان شده کام و اندوه کم
شهنشه چنین گفت با پهلوان / که خوابی بدیدم بروشن روان
که از سوی ایران دو باز سپید / یکی تاج رخشان بتابید شید
خرامان و شادان بپای بزم / نهادند آن تاج را بر سرم
چو بیدار گشتم شدم پر امید / از ایران تاج رخشان دو باز سپید
بیارا رستم مجلسی شاهوار / بدین سان که بینی نوای ندار
تهمتن مرا شد چو باز سفید / رسیدم ز تاج دلیران نوید
تهمتن چو بشنید آن خواب شاه / ز باز و ز تاج فروزان چو ماه
چنین گفت با شاه کنداوران / که الهام شد همچو پیغمبران
کنون خیز تا سوی ایران شویم / بیاری یزدان دلیران شویم
قباد اندرآمد چو آتش ز جای / بیو بنشد داند رآمد بپای
بر پیمان ببست رستم چو باد / گرازان همی شد پس کیقباد
شب و روز از تاختن نغنوید / چنین تا بنزد طلایه رسید
قلون دلاور شد آگه ز کار / بدین بیاید سپه سوی کارزار
شهنشاه ایران چو پاسخ گزید / برابر همی خواست صف برکشید
تهمتن بدو گفت کای شهریار / ترا رزم جستن نباید بکار
بر رخش و گوپال و برگستوان / همانا نداند ز توران گوان
بگفت این و از جای برکرد رخش / بزخمی سواری همی کرد بخش
قلون دید دیوی بجسته ز بند / بدست اندرش گرز و بر زین کمند
بر و حمله آورد و برسان باد / بزد نیزه و بند جوشن گشاد
تهمتن بزد دست و نیزه گرفت / قلون از دلیری بماند شگفت
ستد نیزه از دست وی نامدار / بغرید چون شیر در کارزار
بن نیزه زد بر میان قلون / جدا کردش از پشت بالای گون
بزد نیزه و بر ربودش ز زین / نهاد آن بن نیزه را بر زمین
قلون گشت چون مرغ بر بابزن / بدیدند لشکر همه تن به تن
هزیمت شدند آن سپاه قلون / بیکبارگی بخت بد راز بون
تهمتن گذشت از طلایه سوار / بیامد شتابان بسوی کوهسار
برانداز بر رخش و بسپرد خوار / برآورده از نیزه گیر و دار
سواران همه روی برگاشتند / قلون را بدان گونه بگذاشتند
فرود آمد آنجا که پهلوان / یکی بد علف زار و آب روان
چنین تا شب تیره آمد فراز / تهمتن همی داد هر گونه ساز
بیاراسته و جامه پهلوی / هم از تاج و از باره خسروی
چو شب تیره شد پهلو پیش بین / برآراست با شاه ایران زمین
بنزدیک زال آوریدش بشب / ابر آمدن هیچ نگشاد لب
نشستند یک هفته با رای زن / و با موبدان و ردان انجمن
چو بنشست کیقباد و شاهان جهان / نباشد دگر آشکار و نهان
یکی هفته با هم ببودند شاد / بزم و بباده بر کیقباد
تهمتن بیاراست آن تخت عاج / بیاویخت از بر عاج تاج
بشاهی نشستست از بر کیقباد / همان تاج شاهی بسر بر نهاد

رزم کیقباد با افراسیاب

همه نامداران شدند انجمن / چو دستان و چون قارن رزم زن
چو چشم دو کشواد و برزین گو / فشاندند گوهر بر آن تاج نو
قباد از بزرگان سخن بر رسید / پس افراسیاب و سپه در رسید
بزم داد و آرایش کارزار / چه از زیردستان و از نامدار
دگر روز برداشت لشکر ز جای / خروشیدن آمد ز پرده سرای
بپوشید رستم سلاح نبرد / چو پیل ژیان شد چو بر خاست گرد
پس اندرون کاویانی درفش / جهان نو شده سرخ و زرد و بنفش
ز لشکر چو کشتی سراسر زمین / یکی موج خیزد ز دریای چین
رده برکشیدند ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان
بیکدست رستم سپهبد بپای / دگر دست گردهم رزم آزمای
بقلب اندرون قارن رزم زن / ابا گرد کشواد لشکر شکن
پس پشت دستان زال با کیقباد / بکیدست بود آب و دیگر بس
ز پر در سپه بافته دشت و راغ / درفشیدن تیغها چون چراغ
جهان بود گفتی چو دریای قار / برافروخته شمع را صد هزار
ز نالیدن بوق و بانگ سپاه / تو گفتی که خورشید گم کرد راه
...ک قارن رزم زن کان دید / چو رعد از میان نعره بر کشید
میان سپاه اندر آمد دلیر / سپهدار قارن بکردار شیر
بهر حمله قارن ز رزم سپاه / فکندی دو صد گرد گردن فراز
گهی بر سوی چپ و گه سوی راست / بگرد دید و از دشمنان کینه خواست
بگرز و بتیغ و سنان در آن / همی کشت از ایشان یل سرفراز
ز کشته زمین گرد مانند کوه / ز کشته ترکان سراسر ستوه
سپهدار قارن چو پیل دمان / بکف بر سنان و بباز و کمان
شماساس کرد اندر آن رزمگاه / برآشفت و آمد بپر بر کلاه
شماساس را دید گرد دلیر / که می برخروشید مانند شیر
بیامد دمان تا برادر رسید / ز قربان کمان یلی برکشید
بزد بر سپر تارک نامدار / بخاک اندر آمد سر خاکسار
بینداخت تیری هم اندر زمان / بیدخت چسته آن نامور پهلوان
درون اندر آمد شماساس گرد / چو دیدش ز قارن چنان دست برد
برین گونه گردد همی چرخ پیر / گهی چون کمانست و گاهی چو تیر
چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد / چه گونه برآورد از آن گرد گرد
به پیش پدر شد بپرسید ازو / که با من جهان پهلوانا بگوی
گر افراسیاب آن بداندیش گرد / کجا جای گیرد بدشت نبرد
چه پوشد کجا بر فرازد درفش / که پیداست تابان درفش بنفش
که امروز بنما گر گاه او / بگیرم کشانش بیارم بروی
بدو گفت زال ای پسر هوشیار / هم امروز با خویشتن توش دار
که آن ترک در جنگ نر اژدهاست / دم آهنج در کینه ابر بلاست
درفش سیاهست و خفتان سیاه / از آهنش ساعد و ز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته بزدی / درفش سیه بسته بر خود بر او
از او خویشتن را نگه دار سخت / که مرد دلیرست و پیروز بخت

بدو گفت رستم که ای پهلوان   تو از من مدار ایچ رنجه روان
جهان آفریننده یار منست   دل و تیغ و بازو حصار منست
برانگیخت آن رخش رویینه سم   برآمد خروشیدن گاو دم

هزیمت یافتن افراسیاب از رستم

چو افراسیابش بهامون بدید   عجب ماند از آن کودک نارسید
ز هومان بپرسید کاین اژدها   بدین گونه از بند جسته رها
کدامست گفت این ندانم بنام   یکی گفت کاین پور دستان سام
ندانی که با گرز سام آمدست   جوانست و جویای نام آمدست
به پیش سپاه آمد افراسیاب   چو کشتی که موج اندر آرد ز آب
چو رستم چنان دید بفشرد ران   بگردن برآورد گرز گران
چو تنگ اندر آورد با او زمین   فرو کرد گرز گران را بزین
ببند کمرش اندر آورد چنگ   جدا کردش از پشت زین پلنگ
همی خواست بردنش نزد قباد   دهد روز جنگ نخستنش یاد
ز چنگ سپهدار و هنگ سوار   نیامد دوال کمر پایدار
گسست و بخاک اندر آمد سرش   سواران گرفتند گرد اندرش
سپهبد چو از چنگ رستم بجست   بخایید رستم همی پشت دست
چرا گفت نگرفتمش زیر کش   چرا بر کمر ساختم دست خویش
سپهدار ترکان شد از دست رست   یکی باره تیزتک برنشست
چو قارن چو کشواد و گردان همه   بر رستم شد آفرین خوان همه
چو آوای زنگ آمد از پشت پیل   خروشیدن کوس شد بر دو میل
یکی نعره برزد بزد بر قباد   بجنبید لشکر چو دریا ز باد
ز دست دگر زال و مهراب شیر   برفتند پرخاشجوی و دلیر
بنزد سپهدار ترکان رسید   درفش سپهدار ترکان ندید
گرفتش کمربند و افگند خوار   خروشی برآمد ز ترکان بزار
ز جای اندر آمد چو آتش قباد   بجنبید لشکر چو دریا ز باد
برآمد خروشیدن دار و گیر   درخشیدن خنجر و زخم تیر
بر آن ترگ زرین سیمین سپر   غمی شد دل از چاک چاک تبر
میان سپه شاه بد کیقباد   بجنگ اندرون گستهم شیرزاد
زمین سرخ چون روی رستم برنگ   بجنگ اندرش گرزه گاو رنگ
دو لشکر بدان سان برآویختند   تو گفتی بهم آن برآمیختند
نگه کرد فرزند را زال زر   بران نامبردار با زور و فر
بزاری دل اندر برش بر طپید   که رستم بدانسان برافگند
تو گفتی که ابری برآمد ز کنج   ز شنگرف نیرنگ زد بر ترنج
ز سم ستوران بر آن پهن دشت   زمین شش شد و آسمان گشت هشت
فرو رفت و بر رفت روز نبرد   بماهی نم خون و بر ماه گرد
فرو شد بماهی و برشد بماه   بنه زین و قبه بارگاه
هزار و صد و شصت گرد دلیر   بیک زخم شد کشته بر دست شیر
برفتند ترکان ز پیش مغان   کشیدند لشکر سوی دامغان
وز آنجا بجیحون نهادند روی   خلیده دل و با غم و گفت و گو
شکسته سلاح و گسسته کمر   نه کوس و نه بوق و نه پای و نه پر
سه روز آن سپه بر لب رود ماند   بروز چهارم از آنجا براند
برفت از لب رود نزد پشنگ   زبان پر ز گفتار و کوتاه چنگ
بدو گفت کای نامبردار شاه   ترا بود از آن جنگ جستن گناه
یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه   بزرگان پیشین بدیدند دا
نه از تخم ایرج جهان پاک شد   نه زهر گزاینده تریاک شد
یکی کم شود دیگر آید بجای   جهان را نماند بی کدخدای
قباد آمد و تاج بر سر نهاد   بگیتی یکی نو در اندر گشاد
سواری پدید آمد از تخم سام   که دستانش رستم نهادست نام
بیامد بسوی نهنگ دژم   که گفتی زمین را بسوزد بدم
همی تاخت اندر فراز و نشیب   همی زد دگر زو تیغ در کیـ
بیازید جانم بیک مشت خاک   ز گرزش هوا شد پر از چاک چاک
همه لشکر ما بهم بر درید   کس اندر جهان این شگفتی ندید
درفش مرا دید بر یک کران   بزین اندر آورد گرز گران
چنانم گرفت او ز زین خدنگ   تو گفتی ندارم بیک پشه سنگ
کمربند بگسست و بند قبای   ز چنگش قبادم نگون زیر پای
بدان زور هرگز نباشد هژبر   دو پایش بخاک اندرون
سواران جنگی همه سر گروه   کشیدندم از چنگ آن لخت کوه
تو دانی که شاهی دل و چنگ من   بجنگ اندرون کوه آهنگ من
بدستش درون چون یکی پشه ام   وز آن آفرینش برانده
یکی پیلتن دیدمش تیز چنگ   نه هوش و نه دانش نه رای و نه سنگ
عنان را سپرده بدان پیل مست   همش کوه و هم غار و هم راه پست
همانا که گوپال سیصد هزار   زدندش بران تارک ترگ د
تو گفتی که از آهنش کرده اند   ز سنگ و ز رویینش آورده اند
چه دریاش پیش و نهنگ دمان   چه درنده پیل و چه شیر ژیان
همی تاخت یکسان چو شیر شکار   ببازی همی آمدش کارزار
چنو گر بدی سام را دست برد   ز ترکان نماندی سرافراز گرد
چرا راستی جستنت رای نیست   که با او مرا و سپه پای نیست
جهانجوی و پشت سپاهست هم   بدشواری اندر نیامدت
نماندست با او مرا تاو هیچ   برو رای زن آشتی را بسیچ
زمینی کجا آفریدون گرد   بسلم و بتور دلاور سپرد
همان بخش ایرج بد ایران زمین   که دادش فریدون با
بتو داده بودند بخشیده راست   تو آیین پیشین نبایست خواست
از آن گر بکینه همی جنگ آوریم   جهان بر دل خویش تنگ آوریم
تو دانی که دیدن نه چون آگهیست   میان شنیدن همیشه تهیست
از آموزگاری بفر داختان   که داند که فردا چه گردد زمان
مرا جنگ ایران چو بازی نمود   زبازی سپه را درازی نمود
گلستان که امروز باشد ببار   تو فردا چنین گل نیابی بباغ
نگر تا چه مایه پسندم ببزم   همان زین زرین و زرین کمر
همان تیغ هندی بسیمین نیام   همان تازی اسپان زرین لگام
از آن بیشتر نامداران کرد   تو گفتی که باد اندر آمد بر
همان تیغ هندی بسیمین نیام   گروخان و چون بارمان نابکام
همان پور گرد دستان بکشت   دل چرخ گردان برو شد درشت
فزون زان همیدون که بشکست خرد   نمودش بگرز گران دستبرد
شما را سپس کو بود لشکر پناه   که قارن بکشتش باوردگاه
جز این نامداران دگر صد هزار   فزون کشته آمد درین کارزار
بر زین همه نام و ننگ و شکست   شکستی که هرگز نشاید ببست
گراز من سر نامور گشته شد   کراغریرث پرهنر کشته شد
بسی یاد کردند آن روزگار   روان از پس مرد وان خوار و زار
کنون از گذشته مکن هیچ یاد   سوی آشتی باز با کیقباد
گرت دیگر آید بدل آرزوی   بگرد اندر آید سپه چارسوی
بیک دست رستم که تابنده هور   که رزم با او نتابد نبرد
بر دیگر قارن رزم زن   دگر که پیشش نیارست سر

سر دیگر چو گشواد زرین کلاه / که آمد بیاری یزدان سپاه
چهارم چو مهراب کابل خدای / که سالار و سام است و فرخنده رای
سپهدار ترکان دو دیده پر آب / شگفتی فرو ماند از افراسیاب
که چندان سخنهاش یاد آمدست / سرش را کنون رای داد آمدست
یکی مرد با هوش دل برگزید / که باشد فرشته چنان چون سزید
دبیر نویسنده را پیش خواند / که واند بقرطاس بر مشک راند

نامهٔ پشنگ بکیقباد و پاسخ او

یکی نامه بنوشت ارژنگ وار / بر او کرد صد گونه نقش و نگار
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که او داد بر آفرین دستگاه
وز او بر روان فریدون درود / کزو دارد این تخم ما تار و پود
بران بر همی راند باید سخن / نباید که پیوند ماند به بن
که از تور بر ایرج نیک بخت / بد آمد پدید از پی تاج و تخت
گر این کینه از تور آمد پدید / منوچهر سر تا سر این کین کشید
بر آن هم که کرد آفریدون نخست / کجا راستی را ببخشش درست
بجنبید مهر سران مرز خویش / که دارند هر کس یکی ارز خویش
سزد گر برانیم دل هم بر آن / نگردیم ازین رای با هم سران
ز چین است تا ماوراءالنهر / که جیحون میانجیست اندر گذر
بر و بوم ما بود هنگام شاه / نگر داند آن مرز ایرج نگاه
همان بخش ایرج بدان سر زمین / گر از آفریدون بر و آفرین
ازان گر بگردیم و جنگ آوریم / جهان بر دل خویش تنگ آوریم
بود زخم شمشیر خشم خدای / بیاییم با هم بدیگر سرای
وگر همچنان چون فریدون کرد / بسلم و بتور و بایرج سپرد
ببخشیم وزان پس نجوییم کین / که چندین بلا خود نیرزد زمین
سر زنده از سال چون برف گشت / ز خون کیان خاک شنگرف گشت
سرانجام هم جز ببالای خویش / نیابد کسی بهره از جای خویش
بمانیم با آن بسی رنج خاک / سراپای گر پاس و جای مغاک
دگر آزمند است اندوه و رنج / شدن تنگدل در سرای سپنج
مگر رام گردد بدین کیقباد / سر مرد بخرد نگردد ز داد
کس از ما نبیند جیحون بخواب / وز ایران نیاید ازین سوی آب
مگر با درود و سلام و نوید / دو کشور شود زین سخن پرامید
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / فرستاد نزدیک ایران سپاه
ببردند نامه بر کیقباد / سخنها برین گونه کردند یاد
چو بشنید شه کیقباد آن همه / بر آورد سر از میان رمه
چنین داد پاسخ که دانی درست / که از ما نبد پیش دستی نخست
ز توران درآمد نخستین ستم / که شاهی چو ایرج بشد از تخم
بدین روزگار اندر افراسیاب / بیامد بتیزی و بگذشت از آب
شنیدی که با شاه نوذر چه کرد / دل دام و دد شد پر از داغ و درد
ز کینه باغریرث بر خرد / ز آن کرد دیگر مردمی در خورد
ز کردار بد گر پشیمان شوی / بنویی ز سر باز پیمان شوی
مرا نیست از کینه آزار و رنج / بسی چیده ام در سرای سپنج
شما راست پیمان ازین روی آب / نگر یاد آید ایام افراسیاب
بنویی یکی باز پیمان نوشت / بباغ بزرگی درختی نو کشت
فرستاده آمد بسان پلنگ / رسانید نامه بنزد پشنگ
بنه بر نهاد و سپه بر نشاند / همی گرد بر آسمان بر فشاند
ز جیحون گذر کرد مانند باد / وزان آگهی شد بر کیقباد
چنان گشت شادان دل شهریار / که دشمن گریزان شد از کارزار
بدو گفت رستم که ای شهریار / مجو آشتی در گه کارزار
نبود آشتی در گرآورد شان / بدین روز گرد من آورد شان
چنین گفت پس نامور کیقباد / که چیزی ندیدم نکوتر ز داد
نبیره فریدون و پور پشنگ / که از اژدها سر بپیچد بجنگ
سزد گر هر آنکس که دارد خرد / بکژی و ناراستی ننگرد
ز زابلستان تا بدریای سند / نوشتیم هر نام تو بر پرند
تو شو تخت با افسر نیمروز / بداور همی باش گیتی فروز

خلعت دادن کیقباد برستم و ایرانیان

وزین روی کابل بمهراب داد / بدشمن سپاهت بزنهار داد
کجا پادشاهیست بی جنگ نیست / وگر چند روی زمین تنگ نیست
یکی خلعت آراست شاهانه / بزال و برستم بداد آن همه
سرش را بیاراست با تاج زر / همان گرد کاووس زرین کمر
ز یک روی گیتی مر او را سپرد / ببوسید روی زمین مرد گرد
وزان پس چنین گفت فرخ قباد / که بی زال تاج بزرگی مباد
یکی موی دستان نیرزد جهان / که ماندست او یادگار مهان
یکی جام شهریاران بزر / ز یاقوت و فیروزه تاج و کمر
بهار زند مهد از برنج پیل / ز فیروزه تابان تر از آب نیل
نکسته ز زربفت در مهد زر / یکی گنج کان کس ندانست جز
فرستاد نزدیک دستان سام / که خلعت مرا زین فزون بود کام
اگر باشدم زندگانی دراز / ترا دارم اندر جهان بی نیاز
برستم بسی جامه و اسب داد / چنان چون بود در خور کیقباد
همان قارن شیر و گشواد را / چو برزین و خراد و پولاد را
برافکند خلعت چنان چون سزید / کسی را که خلعت سزاوار دید
درم داد و دینار و تیغ و سپر / گرا بود در خور کلاه و کمر
وزانجا سوی پارس اندر کشید / که آنجا بدان گنجها را کلید
نشستن که آنگاه اصطخر بود / کیان را بدان جایگه فخر بود
جهانی سوی او نهادند روی / گرا بود سالار و دیهیم جوی
بتخت اندر آورد آنگاه پای / بداد و با آیین فرخنده رای
سپاهی ازان پس بگرد آورید / همی گشت و یکسر جهان را بدید
چو ده سال برگشت گرد جهان / همی کرد داد آشکار و نهان
بسی شهر خرم پیفکند پی / دو صد ده بنا کرد بر گرد ری
سوی پارس بنهاد آنگاه روی / چو چنگ زمانه رسید اندرو
نشست از بر تخت با موبدان / سخن گفت اندر زبان بخردان
سراسر بیاورد گردان خویش / بدانشان نگر کرده دل کرده پیش

اندرز کیقباد با لشکر

چنین گفت با نامور مهتران / که گیتی مرا شد کران تا کران
اگر پیل با پشه کین آورد / همه رخنه در داد و دین آورد
نخواهم بگیتی جز از راستی / که خشم خدا آورد کاستی
تن آسانی از درد و رنج منست / کجا خاک و آب است گنج منست
سپاهی و شهری همه یکسرست / همه پادشاهان مرا لشکرست
همه در پناه جهاندار بید / خردمند بید و بی آزار بید
هر آنکس که دارد خورید و دهید / سپاسی ز خوردن بمن بر نهید
کسی را کجا باز ماند ز خورد / ندارد همی توشه باز گرد
چراگاهشان بارگاه منست / هر آنکس که اندر سپاه منست

زبیگانگان کس نیارید یاد
بر آن کار بر داد چیزی نباد

از آن رفته نامداران یاد کرد
بداد و دهش گیتی آباد کرد

پسر بد مر او را خردمند چار
که بودند ازو در جهان یادگار

نخستین چو کاوس با آفرین
چو آرش دوم و سیوم کی پشین

کجا آرمین بود چارم بنام
بدین هر چهاران بدی شادکام

بدین گونه صد سال شادان بزیست
نگر تا چنین در جهان شاه کیست

چو صد سال بگذاشت با تاج و تخت
سرانجام خواب اندر آمد بتخت

چو دانست کامد بنزدیک مرگ
بپژمرد خواهد همی سبز برگ

هم آنگاه کاوس کی را بخواند
ز داد و دهش چند با او براند

بدو گفت ما بر نهادیم رخت
تو بسپار تابوت و بنشین بتخت

بشاهی بگیتی بدم سال صد
که بر من یکی روز نگذشت بد

چنانم که گویی ز البرز کوه
کنون آمدم شادمان

چو بختی که بی آگهی بگذرد
پرستنده او ندارد خرد

تو گر دادگر باشی و پاک رای
بباشی تو آیین بدیگر سرای

وگر آز گیرد سرت را بدام
برآری یکی تیغ تیز از نیام

بگفت این و شد زین جهان فراخ
گزین کرد تابوت بر تخت و کاخ

جهان را چنین است ساز و نهاد
برآرد ز خاک و فنا زد بباد

بسر شد کنون قصه کیقباد
ز کاوس خواهم سخن کرد

درخت برومند چون شد بلند
گر آید ز گردون برو بر گزند

پادشاهی کیکاوس صد و
پنجاه سال بود

شود برگ پژمرده و بیخ سست
سرش سوی پستی گراید نخست

چو از جایگه بگسلد پای خویش
بشاخ نو آیین دهد جای خویش

مر او را سپارد گل و برگ و باغ
بهاری بکردار روشن چراغ

اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک
تو بر شاه تندی میاغاز رنگ

گر آغاز دادار جان و خرد
بران بد گران پی رو بگذرد

نباشد جز از خواست یزدان پاک
ز چرخ روان تا بتیره مغاک

پدر چون بفرزند ماند جهان
کند آشکارا برو بر نهان

گر او بفگند فر و نام پدر
تو بیگانه خوانش مخوانش پسر

گر او کم شود راه آموزگار
سزد گر جفا بیند از روزگار

چنین است رسم سرای کهن
سرش هیچ پیدا نه پیدا بن

چو رسم بدی باز داند کسی
نخواهد که ماند بگیتی بسی

ز گفتار فرزانه دل مرده پیر
سخن بشنو و یک بیک یاد گیر

چو کاوس بگرفت گاه پدر
مر او را جهان بنده شد سر بسر

ز هر گونه گنج آگنده دید
جهان سر بسر پیش خود بنده دید

همان تخت و هم طوق و هم گوشوار
همان تاج زرین

همان تازی اسپان آگنده یال
بگیتی ندانست خود را همال

چنین بد که در گلشن زرنگار
همیخورد روزی می خوشگوار

یکی تخت زرین بلورین بپای
نشسته برو بر جهان کدخدای

ابا پهلوانان ایران بهم
همی رای نو رفت بر بیش و کم

چنین گفت کاندر جهان شاه کیست
ز هر چیز کانرا ندانیم چیست

مرا زیبد اندر جهان برتری
نیارد ز من جست کس داوری

همی گفت بگذار و میگفت شاه
ازو خیره ماندند سران سپاه

ز پندار سر گر نگوید خرد
ز پندار اگر دور باشی سزد

تو بنگر یکی کردگار جهان
از اندیشگان شاه را بد نهان

چو رامشگری رفت زی پرده‌دار
همی تا که خواهد بر شاه بار

چنین گفت کز شهر مازندران
یکی خوش نوازم ز رامشگران

اگر در خورم بندگی شاه را
گشاید بر تخت او راه را

برفت از پس پرده سالار بار
خرامان بیامد بر شهریار

بگفتش که رامشگری بر در است
ابا بربط و نغز رامشگر است

بفرمود تا پیش او خواندند
بر رود سازانش بنشاندند

ببربط چو بایست برساخت رود
برآورد مازندرانی سرود

که مازندران شاه را یاد باد
همیشه بر و بومش آباد باد

که در بوستانش همیشه گلست
بکوه اندرون لاله و سنبلست

هوا خوشگوار و زمین پرنگار
نه گرم و نه سرد و همیشه بهار

نوازنده بلبل بباغ اندرون
گرازنده آهو براغ اندرون

همیشه نیاساید از جفت و جوی
همه ساله هر جای رنگست و بوی

گلابست گویی بجویش روان
همی شاد گردد ز بویش روان

دی و بهمن و آذر و فرودین
همه ساله پر لاله بینی زمین

همه ساله خندان لب جویبار
بهر جای باز شکاری بکار

سراسر همه کشور آراسته
ز دیبا و دینار و از خواسته

بتان پرستنده با تاج زر
همه نامداران بزرین کمر

کسی کاندران بوم آباد نیست
بکام از تن و جان خود شاد نیست

چو کاوس بشنید ازیشان سخن
یکی تازه اندیشه افگند بن

دل رزم جویش ببست اندران
که لشکر کشد سوی مازندران

چنین گفت با سرفرازان رزم
که ما دل نهادیم یکسر به بزم

اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر
نگردد ز آسایش و کام سیر

منم از جم و ضحاک وز کیقباد
فزونم بفر و ببخت و بداد

فزون بایدم زان ایشان هنر
جهانجوی باید سر تاجور

سخن چون بگوش بزرگان رسید
ازیشان کس آن رای فرخ ندید

همه زرد گشتند و پرچین بروی
کسی رزم دیوان نکرد آرزوی

همان راست پاسخ نیارست کرد
نهان شان پر از غم بد و باد سرد

چو طوس و چو گودرز و کشواد و گیو
چو گرگین و فرهاد و خراد نیو

مشورت کردن ایرانیان با
یکدیگر که کار شاه نپذیرند

بآواز گفتند ما کهتریم
زمین جز بفرمان تو نسپریم

وزان پس یکی انجمن ساختند
ز گفتارها دل بپرداختند

نشستند و گفتند با یکدگر
که از بخت ما این چه آمد بسر

اگر شهریار این سخنها که گفت
بمی خوردن اندر نخواهد نهفت

ز ما و ز ایران برآید هلاک
نماند برین بوم و بر آب و خاک

که جمشید با تخت و انگشتری
بفرمانش دیو و دد و مرغ و پری

ز مازندران یاد هرگز نکرد
نجستند از دلیران دیو نبرد

فریدون پر دانش پر فسون
همی آرزو را نبد رهنمون

اگر شایدی جستن این بد بسر
بمردی و گنج و بنام و گهر

منوچهر کردی بدین پیش دست
نکردی بدین همت خویش پست

که این بد بگردد ز ایران زمین
یکی چاره باید نمودن برین

چنین گفت پس طوس با مهتران
که ای رزم دیده دلاور سران

مر این بد را چاره اکنون یکیست
بسازیم و این کار دشوار نیست

هیونی دلاور بر زال سام
بباید فرستاد و دادن پیام

که گر سر بگل داری آزنگ شوی
یکی تیز کن مغز و بنمای روی

بگوید با شاه کاوس کی
که بر خیره کاری میفگن تو پی

که آخر پشیمانی آرد ازوی
بباید کنون تیز برگاشت روی

که این در ترا اهرمن باد داد
در دیو هرگز نباید گشاد

همان

همان از منوچهر و از کیقباد / که مازندران را نکردند یاد
سپاه و دز و گنج افزون ترست / جهان زیر شمشیر تیز اندرست
چو پردالی شد سود جهان / بر آیین چه داریم گیتی نهان
شوم شان یکایک براه آورم / گر آیین و شمشیر و گاه آورم
اگر کس نمانم بمازندران / و یا بر نهم باج و ساو گران
چنان خوار و زارند بر چشم من / چه جادو چه دیوان این انجمن
بگوش تو خود آید این آگهی / کز ایشان شود روی گیتی تهی
ولیکن بسی رنج باید کشید / همی تا بدان کام باید رسید
تو با رستم اکنون جهاندار باش / نگهدار ایران و بیدار باش
جهان آفریننده یار منست / سر نره شیران شکار منست
گرایدونکه یاری نخواهی بجنگ / مفرمای برآمدن بر درنگ
بپایی بزودی بر آن بوم و بر / بیایی ابا رستم نامور
چو از شاه بشنید زال این سخن / ندید ایچ پیدا سرش را ز بن
بدو گفت شاهی و ما بنده ایم / بدلسوزگی با تو گوینده ایم
ز مرگ آتش خویش شوان بسوخت / ز چشم زمان پس بسوزن بدوخت
بپرهیز کس هم نخست ازین سخن / جهانجوی ازین بیش نباید جواز
که روشن جهان بر تو فرخنده باد / مبادا که پند من آیدت یاد
پشیمان مبادی ز کردار خویش / بتو باد روشن دل و دین و کیش
سبک زال از شاه بدرود کرد / دل از رفتن او پر از دود و گرد
برون آمد از پیش کاوس شاه / شده تیره بر چشم او مهر و ماه
اگر داد گویی همی با ستم / برای تو باید زدن کام و دم
از اندیشه من دل پرداختم / سخن هر چه دانستم انداختم
برفتند با او بزرگان نیو / چو طوس و چو گودرز و فرهاد و گیو
بر زال آنگهی گفت طوس ای خدای / همی خواستم تا بوی رهنمای
بجایی که کاوس را دسترس / نباشد منش را ندانم بکس
ز تو دور باد آز و کردن نیاز / مبادا بتو دست دشمن دراز
بهر سو که فرمایی آنجا روم / جز از آفرینت سخن نشنوم
پس از کردگار جهان آفرین / بتو دارد امید ایران زمین
ز هر گونه رنج بر داشتی / چنین راه دشوار بگذاشتی
سراسر گرفتندش اندر کنار / ره سیستان را بیاراست کار
چو زال سپهبد ز پهلو برفت / دمادم سپه روی بنهاد تفت
بطوس و بگودرز فرمود شاه / کشیدن سپه را نهادن براه
چو شب روز شد شاه جنگاوران / نهادند سر سوی مازندران
بمیلاد بسپرد ایران زمین / کلید در گنج و تاج و نگین
بدو گفت اگر دشمن آید پدید / ترا تیغ کینه بباید کشید
بزال و برستم ز بد بر بناز / که پشت سپاهند و زیبای گاه

رفتن کاوس بمازندران

بگفت این و بر خاست از دشت کوس / سپه را همی راند گودرز و طوس
همی رفت کاوس لشکر فروز / بزد گاه بر پشت کوه اسپروز
بدان شعب کوه اندر آمد سپاه / ز لشکر جهان جای دیده نه شاه
بجایی که پنهان شود آفتاب / از آنجا که ساخت آرام و خواب
بجا خوان دیوان دژخیم بود / بدانجا که پیل را بیم بود
بگستر ز زربفت بر کوهسار / گهر کرد بر زر تابان نگار
همه پهلوانان فرخنده پی / ابر تخت بنشسته با شاه کی
زمین چادر از پی بپیش سپاه / هوا پر ز بوی می خوشگوار
همه شب همی مجلس آراستند / بشبگیر کز خواب برخاستند
پراکنده نزدیک شاه آمدند / کمر بسته و با کلاه آمدند
بفرمود پس گیو را شهریار / دوباره ز لشکر گزیدن هزار
کسی کو گراید بگرز گران / گشاینده شهر مازندران
یکی تاختن کن بشهر اندرون / ابا نامداران جنگی برون
هر آنکس که بینی ز پیر و جوان / نهی کن که او را نباشد روان
ازو هر چه آباد بینی بسوز / شب آور از آنجا که باشی بروز
چنین تا بدیوان رسد آگهی / سراسر جهان کن از ایشان تهی
کمر بست و رفت از در شاه گیو / ز لشکر گزین کرد گردان نیو
بشد تا در شهر مازندران / بیارید شمشیر و گرز گران
زن و کودک خرد و نا استوار / ندیدند از تیغ او زینهار
همی کشت و غارت همی کرد شهر / بیالوده بر جای تریاک زهر
یکی چون بهشت برین جای دید / همه خرمی دید و نیکی شنید
بهر کوی و برزن فزون از شمار / پرستار با طوق و با گوشوار
پرستندگان بسته با کلاه / بچهره بکردار تابنده ماه
بهر جای گنجی پراکنده زر / بیکجای دینار و یکجا گهر
بی اندازه گرد اندرش چارپای / بهشتست گفتی همیدون بجای
بکاوس بردند از آن آگهی / از آن خرمی جای با فرهی
چنین گفت خرم زیاد آنکه گفت / که مازندران را بهشتست جفت
همه شهر گویی که بتکده است / ز دیبای چینی وی آذین بدست
بتان پاک چون حور گویی درست / بگلنارشان روی رضوان بشست
چو یکهفته بگذشت گیو دلیر / همی کرد غارت در آن مرز سیر
بتان و پرستندگان را همه / بیاورد زی شهریار رمه
هنرهای خود پیش کاوس شاه / بگفت آنکه پر هنر بی گواه
چو یکهفته بگذشت از ایشان / بغارت گشادند یک یک میان
خبر شد بر شاه مازندران / دلش گشت پر درد و سر شد گران
ز دیوان یکی کاندر سخن بود / که جان و دلش زان سخن رنجه بود
بدو گفت رو نزد دیو سفید / بدانسان که بر چرخ گردنده شید
بگویش که آمد بمازندران / از ایران بغارت سپاهی گران
جهانجوی کاوس شان پیش رو / یکی لشکری رزمسازان نو
کنون گر نباشی بفریاد رس / نبینی بمازندران نیز کس
چو بشنید پیغام سنجه نهفت / بر دیو پیغام شه باز گفت
چو آمد بنزدیک آن سر فراز / بگفت آنچه بشنید از آن رزمساز
چنین پاسخش داد دیو سفید / که از روزگاران مشو نا امید
بیایم کنون با سپاهی گران / پی او ببرم ز مازندران

گرفتار شدن کاوس و ایرانیان بدست دیو سفید

شب آمد یکی ابر شد با سپاه / جهان کرد چون روی زنگی سیاه
چو دریای قارست گیتی جهان / همه روشنایش گشته نهان
ببیش دها تا بکاوس شاه / بیامد دوان و بدل کینه خواه
ز آگاه ازین کار کاوس نیز / نبود ایچ بدین کار تیمار و چیز
یکی خیمه زد بر سر از دود و قیر / سیه شد جهان چشمها خیره خیر
وز ایشان فراوان بپرگردیز / نبود از بد بخت مانند چیز
چو بگذشت شب روز نزدیک شد / جهانجوی را چشم تاریک شد
ز لشکر دو بهره شده تیره چشم / دل نامداران ازو پر ز خشم
که را افکندی ز بن در دو رنج / که دستور بیدار بهتر ز گنج
بسختی چو یکهفته اندر کشید / پذیره از ایرانیان پس بماند

بدین سختی اندر بماندند اسیر
دژم گشته و چشمها خیره خیر

بهشتم بغرید دیو سپید
گرای شاه بی بر بکردار بید

همی برتری را بیاراستی
چراگاه مازندران جو

نترسیدی از نره دیوان من
ازین نامداران این انجمن

کنون گنج و تیمار پیش آیدت
همه اندرای ما ساز خویش آیدت

ابا نیروی خویش آن پیل مست
ندیدی که چون گشت از د

تو با تاج بر تخت نشکیفتی
خرد را بدین گونه بفریفتی

بسی برده گردی مازندران
دلت یافت آن آرزوها همان

از آن نره دیوان خنجر گزار
گزین کرد جنگی ده و دو

برایرانیان بر نگهدار کرد
سر سرکشان پر ز تیمار کرد

خورش دادشان اندکی جان سوز
ازآن تا که از روزی پیروز

وزان پس همه تاج و گنج و سپاه
چه از زر و یاقوت و زیور

سپرد آنچه دید از گران تا گران
بارژنگ سالار مازندران

بر پادشا رفت با گفت و گوی
که بر ما تو اکنون بهانه مجوی

همه پهلوانان ایران سپاه
ز خورشید پیوند زرین

بکشتن بر و بر نکرد دم نهیب
بدان تا بداند فراز و نشیب

بزاری و سختی برآیدش هوش
کسی نیز ننهد بدین کار گوش

چو ارژنگ بشنید گفتار را
بسازید وزی شاه بهنا

همی اند با لشکر آراسته
اسیران و اسپان با خواسته

بگفت این و برگشت دیو سپید
سوی جای خود در زمان شد پدید

بیاری نگهدار ایرانیان
بسی دیو جنگی ببست

بمانده در اندوه کاوس شاه
همی بود در بند کین پر کنه

[illegible] کردن کاوس زال از مازندران

وز آنسو جهانجوی خسته جگر
برون کرد گردی چو مرغی

که بود او ز شاه و ز لشکر جدا
بیامد دمان تا بر پادشا

سوی زابلستان فرستاد زود
بنزدیک دستان و رستم

بگفتش که بر من چه آمد ز بخت
نگونسار گشت این سر و تاج و تخت

همان گنج و آن لشکر بی‌شمار
بیارا سپه چون گل اندر بهار

همی چرخ گردان بدیوان سپرد
تو گفتی که باد اندر آمد ببرد

کنون چشم شد تیره و خیره بخت
بخاک اندر آمد سر و تاج و تخت

جگر خسته در چنگ اهرمنم
همی بگسلد جان پاک از تنم

چو از پندهای تو یاد آورم
همی از جگر سرد باد آورم

نرفتم بگفتار تو هوشمند
ز کمی خرد بر من آمد گزند

اگر تو نبندی بدین بد میان
همه سود با مایه باشد زیان

برون شد نهانی فرستاده زود
که افسون هر بند دا

چو پوینده نزدیک دستان رسید
بگفت آنچه دانست و دید و شنید

چو بشنید برتنش بدرید پوست
ز دشمن نهان داشت او نیز دوست

چو روشن دل از دور بدها بدید
کزین از زمانه چه خواهد ر

بر رستم چنین گفت دستان سام
که شمشیر کوته شد اندر نیام

نشاید کزین پس چمیم و چریم
وگر تخت را خویشتن پروریم

که شاه جهان در دم اژدهاست
بر ایرانیان بر چه مایه بل

کنون کرد باید ترا رخش زین
بخواهی بتیغ جهان بخش کین

همانا ز بهر چنین روزگار
ترا پرورانید پروردگار

چنین کارها را تو دانی کنون
مرا سال گشت از دو ص

گر اندر جوانی کنون شادمی
چنین کارها را برآوردمی

ازین رزم یابی تو نام بلند
رهایی دهی شاه گردان ز بند

نشاید بدین کار اهرمنی
گر آسایش آری ز مردم

برت را ببر بیان تخت کن
سر از خواب و اندیشه پردخت کن

تو تا برنهادی ابر رخش زین
نگونسار شد چشم ترکان چین

سران تن گر چشمشان تو
که گوید درازی تن آن ار

اگر جنگ دریا کنی خون شود
وز آواز تو کوه هامون شود

نباید که ارژنگ و دیو سپید
بجان از تو یابند هرگز امید

همان گردن شاه مازندران
همه مهره ... گرز

چنین گفت رستم بپاسخ که راه
دراز است من چون شوم کینه خواه

ازین جا بمازندران گفت زال
دو راهست هر دو برنج و وبال

یکی دیده تر زانکه کاوس رفت
دگر سوی ... دو هفت

ره هفتخوانست و مازندران
که شاهان نگیرند یاد اندر آن

پر از دیو و شیرست و پر تیرگی
بماند از و چشمت از خیرگی

تو کوته گزین و شگفتی ببین
که یار تو بادا جهان آفرین

اگر چه بر بخت هم بگذرد
پی رخش فرخ زمین بسپرد

شب تیره تا بر کشد روز چاک
نیایش کنان پیش یزدان پاک

مگر باز بینم بر و یال تو
همان بازوی زخم گوپال

وگر هوش تو نیز بر دست دیو
بر آید بفرمان کیهان خدیو

تواند گزان پس کند بازداشت
چنانچون گذارد بباید گذاشت

نخواهد همی ماند ایدر کسی
بباید شد ار چند مانی بسی

یکی کو جهان را ببام بلند
بگیرد بمه خفتن نباشد نژند

بدین سر بود جاودانیش نام
بدان سر بود خرم و شادکام

چنین گفت رستم بفرخ پدر
که من بسته دارم بفرمان کمر

ولیکن بدو رنج چندین بپای
بزرگان چنین نیز دیدند رای

همان از تن خویش نابوده سیر
نیاید کسی پیش در بند شیر

کنون من کمر بسته و رفته گیر
نخواهم بجز داد کرد

تو چشم جهاندار باید شدن
پس این کارها را تواند بدن

همین دم بر و پیش یزدان پاک
نیایش همی کن برین کام خاک

تن و جان فدای سپهبد کنم
طلسم و دل جادوان بشکنم

هر آنکس که زنده است از ایرانیان
بیارم ببندم کمر بر میان

نه ارژنگ ماند نه دیو سپید
ز کولاد غندی پسنجه نه بید

بنام جهان آفرین یک خدای
که رستم نگرداند از رخش پای

بکردست ارژنگ بسته چو سنگ
نهاده بگردنش بر پالهنگ

سوی مغز کولاد در زیر پای
پی رخش بسپرده او را بجای

بپوشید بر و برآورد یال
برو آفرین خواند بسیار زال

چو پیلی برخش اندر آورد پای
ز رخش رنگ بر جای و دل هم بجای

بیامد پر از آب روداب روی
همی زار بگریست دستان بروی

بدو گفت کای با درنگ خوی
نه بگزیدم این راه بر آرزو

چنین گفت رودابه با ماه روی
برستم که داری سوی راه روی

مرا در غم خود گدازی همی
بیزدان چه امید داری همی

چنین آمدم بخشش از روزگار
تو جان و تن من بزنها

ببدرود کردش برفتند پیش
که دانست کش باز بینند پیش

بدین سان زمانه همی بگذرد
دلش مرد دانا همی بشمرد

گران روز بد گر تو ایدر گذشت
برانی کزو گیتی آباد گشت

برون آمد آن پهلوان نیمروز
زن شهر بدر گرد گیتی فروز

دو روزه بیک روزه بگذاشتی
شب تیره را روز پنداشتی

بدین سان همی رخش بپرداخت راه
بتابنده روز و شبان

شش

تنش چون خورش جست و آمد بشور   یکی دشت پیش آمدش پر ز گور

رفتن رستم بمازندران از راه هفتخوان و صفت خوان اول و کشتن رخش شیر را

یکی رخش را تیز بنمود ران   تگ گور شد از تگ او گران
کمند و تگ رخش و رستم سوار   نیابد ازو دام و دد زینهار
کمند کیانی بیفکند شیر   بحلقه در آورد گور دلیر
کشیده بیفکند گور آن زمان   بیامد بر آتش چو شیر دمان
وزان پس کجی بی پوست و بی جانش کرد   بران آتش تیز بریانش کرد
ز پیکان تیر آتشی بر فروخت   برو خار و خاشاک و هیزم بسوخت
بخورد و بینداخت دور استخوان   همین بود دیگ و همین بود خوان
لگام از سر رخش برداشت خوار   چرا دید و بگذاشت بر مرغزار
یکی نیستان بستر خواب ساخت   در بیم را جای ایمن شناخت
بران نیستان بیشه شیر بود   که پیلان نیارست ازان نی درود
چو یک پاس بگذشت درنده شیر   بسوی کنام خود آمد دلیر
بنی بر یکی پیلتن خفته بود   بر او یکی اسب آشفته بود
نخست اسب را گفت باید شکست   پس آنگه سوارم خود آید بدست
سوی رخش رخشان بیامد دمان   چو آتش بجوشید رخش آن زمان
دو دست اندر آورد و زد بر سرش   همان تیز دندان بپشت اندرش
همه دشمن بر خاک تا پاره کرد   ددی را بدان چاره بیچاره کرد
چو بیدار شد رستم تیزچنگ   جهان دید بر شیر تاریک و تنگ
چنین گفت کای رخش ناهوشیار   که گفتت که با شیر کن کارزار
اگر تو شدی کشته در چنگ او   من این جوشن و مغفر جنگجوی
چگونه کشیدی بمازندران   کمان و کمند و چو گرز گران
چرا نامدی نزد من با خروش   خروش تو آمد چو رسیدی بگوش
سر من ز خواب خوش آگه شدی   ترا جنگ با شیر کوته شدی

صفت خوان دوم و کشتن اژدها

بگفت و بخفت و برآسود دیر   کوتا بهر دار گردد دلیر
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه   تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه
تن رخش بسترد و زین بر نهاد   ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
یکی راه پیش آمدش ناگزیر   همی رفت بایست بر خیره خیر
پی اسب و گویا زبان سوار   ز گرما و از تشنگی شد فگار
پیاده شد از اسب و گرزی بدست   همی رفت حیران بگردار مست
همی جست بر چاره کردن رهی   سوی آسمان کرد روی آنگهی
چنین گفت کای داور دادگر   همه رنج و سختی تو آری بسر
ابایدونکه خشنودی از رنج من   بدان گیتی آکنده شد گنج من
هم ایرانیان را ز چنگال دیو   رهاند بی آزار کیهان خدیو
بپویم همی تا مگر کردگار   دهد شاه کاوس را زینهار
کنه کار و افکندگان توییم   پرستنده و بندگان توییم
تن پیلوارش چنان گرم شد   که از تشنگی سست و آشفته شد
بپیمود رستم بران گرم خاک   زبان گشته از تشنگی چاک چاک
هم آنگه یکی میش نیکو سرین   بپیمود پیش تهمتن زمین
ازان رفتن میش اندیشه خاست   بدل گفت کابشخور این کجاست
همانا که بخشایش کردگار   فراز آمدست اندرین روزگار
بپیمود و شمشیر بر دست راست   بشد در جهاندار بر پای خاست
بشد بر پی میش و تیغی بچنگ   گرفته بدست دگر پالهنگ
بره بر یکی چشمه آمد پدید   که میش سرافراز آنجا رسید
تهمتن سوی آسمان کرد روی   همی گفت کای داور راستگوی
تو گفتی که من دادگر داورم   بسختی پسندیم را یاورم
بر آنکس که از دادگر یک خدای   بپیچد ندارد خرد را بجای
برین چشمه جای پی میش نیست   همین غرم دشتی مرا خویش نیست
بجایی که تنگ اندر آید سخن   پناهت بجز پاک یزدان مکن
بران غرم بر آفرین خواند چند   که از چرخ گردان مبادت گزند
گیا در در و دشت تو سبز باد   ابر تو مبادا دم گرگ شاد
ترا هر که یارد تبیر و کمان   شکسته کمان باد و تیره روان
که زنده شد از تو گو پیلتن   وگر نی پر اندیشه بود از کفن
که در سینه اژدهای بزرگ   نرفتی بماندی بچنگال گرگ
شدی پاره پاره کنان و کشان   ز رستم بدشمن رسیده نشان
زبانش چو پردخته شد ز آفرین   ز رخش تگاور جدا کرد زین
تهمتن بشستش بدان آب پاک   بپرداز خورشید شد تابناک
چو سیراب شد ساز نخچیر کرد   کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
بیفکند گوری چو پیل ژیان   جدا کرد ازو پاک و چرم و میان
چو خورشید تیز آتشی بر فروخت   برآورد از آب و پاسش بسوخت
بران آتش تیز بریانش کرد   ازان پس که بی توش و بی جانش کرد
بپرداخت ز آتش بخوردن گرفت   بچنگ استخوانش ستردن گرفت
سوی چشمه روشن آمد بتاب   چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
پس آنگه برخش ستاینده گفت   که با کس مکوش و مشو نیز جفت
اگر دشمن آید بسوی من بپوی   ابا دیو و شیران مشو کینه جوی
بخفت و بر آسود و نگشاد لب   چمان و چران رخش تا نیمشب
ز دشت اندر آمد یکی اژدها   کز و پیل گیتی نیابد رها
بدانجا که بودش آرامگاه   ز بیمش نبردی برو دیو راه
چو آمد جهانجوی آخفته دید   بر او یکی اسب آشفته دید
پر اندیشه شد تا چه آید پدید   که یارد بدانجا که آرمید
نیارست کردن کس اندر گذر   ز پیلان و دیوان و شیران نر
همان نیز کامد نیابد رها   ز چنگ بد اندیش نر اژدها
سوی رخش رخشنده بنهاد روی   دوان اسب شد نزد دیهیم جوی
همی کوفت بر خاک روی نه سم   چو شد در خروشید و افشاند دم
تهمتن چو از خواب بیدار شد   سر خود پر از پیکار شد
بگرد بیابان درون بنگرید   بجز تیره شب دیده دیگر ندید
ابا رخش بر خیره پیکار کرد   ازان کو سر خفته بیدار کرد
دگر باره چون شد بخواب اندرون   ز تاریکی آمد تهم آنگه بردن
ببالین رستم تگ آورد رخش   همی کند خاک و همی کرد پخش
دگر باره بیدار شد خفته مرد   بر آشفت و رخسار کان کرد زرد
بیابان سراسر همه بنگرید   شد آن اژدهای دژم ناپدید
بدان مهربان رخش بیدار گفت   که تاریک شب را نخواهی نهفت
سرم را همی باز داری ز خواب   به بیداری من گرفتت شتاب
گران بار سازی چنین رستخیز   سرت را ببرم بشمشیر تیز
ده سوم سوی مازندران   کشم ترک و شمشیر و گرز گران
ترا گفتم ار پیش آید بجنگ   ز بهر تو آرم من او را بچنگ
نگفتم که امشب بمن بر شتاب   همی باشت تا من بچشم بخواب
سیوم ره بخواب اندر آمد سرش   ز ببر بیان داشت جوشن برش
بغرید آن اژدهای دژم   همی آتش افروخت گفتی بدم
چراگاه بگذاشت رخش آن زمان   نیارست رفتن بر پهلوان

دلش زان شگفتی بدو بیم بود
کس از رستم و اژدها بیم بود

بهم زهره بر مهتر دلش ناامید
چو باد دمان سوی رستم دوید

خروشید و جوشید و برکند خاک
ز نعلش زمین شد پر از چاک چاک

چو بیدار شد رستم از خواب خوش
برآشفت بر باره دستکش

چنان ساخت روشن جهان آفرین
که پنهان نکرد اژدها را زمین

بدان تیرگی رستم او را بدید
سبک تیغ تیز از میان برکشید

بدان اژدها گفت برگوی نام
کزین پس نبینی تو گیتی بکام

نباید که بی نام بر دست من
روانت برآید ز تاریک تن

بغرید برسان ابر سیاه
زمین کرد پر آتش از [illegible]

چنین گفت دژخیم نر اژدها
که از چنگ من کس نیابد رها

صد اندر صد این دشت جای منست
بلند آسمانش هوای منست

نیارد گذشتن بسر بر عقاب
ستاره نبیند زمینش بخواب

برستم چنین گفت نام تو چیست
که زاینده را بر تو باید گریست

چنین داد پاسخ که من رستمم
ز دستان و از سام و از نیرمم

بتنها یکی نامور لشکرم
برخش دلاور جهان بسپرم

برآویخت با او بجنگ اژدها
نیامد بفرجام هم زو رها

بدانسان برآویخت با پیلتن
تو گفتی که بر رستم آمد شکن

چو زور تن اژدها دید رخش
کزانسان برآویخت با تاجبخش

بمالید گوش و درآمد شگفت
بدندان بکند اژدها را دو کفت

بدرید چرمش بدانسان که شیر
ازو خیره شد پهلوان دلیر

بزد تیغ و انداخت از تن سرش
فرو ریخت چون رود خون از برش

زمین شد ز خون تنش ناپدید
یکی چشمه خون از تنش بردمید

چو رستم بدان اژدهای دژم
بدان هیکل تیره وان تیز دم

نگه کرد و آن سهم او را بدید
شگفتی همی اندرو بنگرید

بیابان همی زیر او دید پاک
روان خون گرم از بر سر خاک

نگه کرد و اندر شگفتی بماند
همی پهلوی نام یزدان بخواند

بآب اندر آمد سر و تن بشست
جهان جز بنام جهانبان نجست

بیزدان چنین گفت کای دادگر
تو دادی مرا دانش و زور و فر

که پیشم چه شیر و چه دیو و پلنگ
بیابان و دریا و کام نهنگ

بداندیش بسیار و گر اندکیست
چو خشم آورم پیش چشمم یکیست

چو از آفرین گشت پرداخته
بیاورد گلرنگ رخش ساخته

صفت خوان دیگر و کشتن تهمتن جادو را

نشست از بر زین و ره برگرفت
همی منزل جادوی اندر گرفت

همی راند پویان براه دراز
چو خورشید تابان نگشت از فراز

درخت و گیا دید و آب روان
چنان چون بود رای مرد جوان

چو چشم تذروان یکی چشمه دید
یکی جام زرین برو پر نبید

یکی غرم بریان و نان از برش
نمکدان و ریحان بگرد اندرش

خور جادوان بد چو رستم رسید
از آواز او دیو شد ناپدید

فرود آمد از اسب و زین برگرفت
بغرم و بنان اندر آمد شگفت

نشست از بر چشمه فرخنده پی
یکی جام چون دید پر کرده می

ابا نای یکی نغز طنبور بود
بیابان نبد خانه سور بود

تهمتن مر آن را ببر در گرفت
بزد رود و آنگه ره اندر گرفت

که آواره از خان و مان رستمست
که از روز شادیش بهره کمست

همه جای جنگست میدان او
بیابان و کوهست بستان او

همه جنگ با شیر و نر اژدها
ز دیو و ز جادو نیابد رها

می و جام بویا گل و میگسار
نکردست بخشش ورا روزگار

همیشه بجنگ نهنگ اندرم
و یا با پلنگان بجنگ اندرم

بگوش زن جادوی آمد سرود
همان گفتن رستم و زخم رود

بیاراست رخ را بسان بهار
وگرچند زیبا نبودش نگار

بر رستم آمد پر از رنگ و بوی
بپرسید و بنشست نزدیک اوی

تهمتن بیزدان ستایش گرفت
ابر آفرینها فزایش گرفت

که در دشت مازندران یافت خوان
می و رود و با میگسار جوان

بدانست کو جادوی ریمنست
نهفته برنگ اندر آهرمنست

یکی جام می بر کف بر نهاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

چو آواز داد از خداوند مهر
دگرگونه تر گشت جادو بچهر

سیه گشت چون نام یزدان شنید
تهمتن سبک چون در او بنگرید

برانداخت از باد خم کمند
سر جادوی آورد ناگه ببند

روانش گمان ستایش گرفت
زبانش توان نیایش گرفت

بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی
بدان گونه کت هست بنمای روی

یکی گنده پیری شد اندر کمند
پر آژنگ و نیرنگ و بند و گزند

میانش بخنجر بدو نیم کرد
دل جادوان زو پر از بیم کرد

وز آنجا سوی راه بنهاد روی
چنان چون بود مردم راهجوی

همی رفت پویان بجایی رسید
که اندر جهان روشنایی ندید

صفت خوان دیگر گرفتن رستم دشتبان

شب تیره چون روی زنگی سیاه
ستاره نه پیدا نه تابنده ماه

تو خورشید گفتی ببند اندرست
ستاره بخم کمند اندرست

عنان رخش را داد و بنهاد روی
نه افراز دید از سیاهی نه جوی

وز آنجا سوی روشنایی رسید
زمین پرنیان دید و یکسر خوید

جهانی ز پیری شده نوجوان
زمین سبز و آبهای روان

همه جامه بر برش چون آب بود
نیازش بآسایش و خواب بود

برون کرد ببر بیان از برش
بآب اندرون غرقه شد مغفرش

بگسترد ببر و بر آفتاب
بخواب و بآسایش آمد شتاب

لگام از سر رخش برداشت خوار
رها کرد بر کشت و بر کشتزار

بپوشید چون خشک شد خود و گبر
گیا کرد بالین بسان هژبر

سپر بر سر و تیغ بنهاد پیش
نهاده بدشنه برش دست خویش

چو برگشته دید اسب را دشتبان
گشاده زبان شد دوان و دمان

سوی رستم و رخش بنهاد روی
یکی چوب زد گرم بر پای اوی

چو از خواب بیدار شد پیلتن
بدو دشتبان گفت کای اهرمن

چرا اسب برگشته بگذاشتی
بر رنج نابرده برداشتی

ز گفتار او تیز شد مرد هوش
بجست و گرفتش هم آنگه دو گوش

بیفشرد و برکند هر دو ز بن
نگفت از بد و نیک با او سخن

بکند و هم آنجا که بود او بخفت
ازو خیره شد دشتبان از شگفت

سبک دشتبان گوشها برگرفت
غریوان و زو مانده اندر شگفت

بدان مرز اولاد بد پهلوان
یکی نامجوی و دلیر و جوان

بشد دشتبان پیش او با خروش
پر از خون بر و گوش و در دست گوش

بدو گفت مردی چو دیو سیاه
پلنگینه جوشن ز آهن کلاه

همه دشت سرتاسر آهرمنست
وگر اژدها خفته در جوشنست

برفتم که اسپش برانم ز کشت
مرا خود باسب و بگندم نهشت

[illegible] دست و نامه نگفت
دو گوشم بکند و هم آنجا بخفت

چو بشنید اولاد برجست زود
بیامد بصحرا اگر وار دود

که تا بنگرد کو چه مردست خود
ابا او ز بهر چه کردست بد

ابا نامداران

ابا نامداران ز بهر شکار / همی گشت اولاد در مرغزار
چو از دشت با آن سگی بدید / بنخچیرگه بر پی شیر دید
عنان را بپیچید با سرکشان / بدانسو که داد از تهمتن نشان
چو آمد بتنگ اندرون جنگجوی / تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از بر زین و بربند تیغ / کشید و بیامد چو غرنده میغ
رسیدند پس یکدگر را فراز / ابا یکدگر برکشیدند ساز
بدو گفت اولاد نام تو چیست / چه مردی و شاه و پناه تو کیست

گرفتن رستم اولاد را

نبایست کردن بدینسو گذر / بدین نره شیران پرخاشخر
بدو گفت رستم که نام من ابر / اگر ابر باشد بزور هژبر
همان نیزه و تیغ بار آورد / سران را سر اندر کنار آورد
بگوش تو گر نام من بگذرد / دم و جان و خون دلت بفسرد
نیامد بگوشت بهر انجمن / کمند و کمان گو پیلتن
سران مام کو چون تو زاید پسر / کفن دوز خوانیمش ار موی گر
تو با این سپه پیش من راندی / همی گوز بر گنبد افشاندی
نهنگ بلا بر کشید از نیام / درآویخت از پیش زین خم خام
بیک زخم دو دو سر سرفراز / همی یافت از تن بیک ره جواز
چو شیر اندر آمد میان رمه / همه رزمگه شد ز کشته خره
سر از زخم رخشش بپای آورید / سراسر کشان زیر پای آورید
در و دشت شد پر ز گرد سوار / پراکنده گشتند بر دشت و غار
همی رفت رستم چو پیل دژم / کمندی بفتراک بر شصت خم
باولاد چون رخش نزدیک شد / بکردار شب روز تاریک شد
بیفکند رستم کمند دراز / بخم اندر آمد سر سرفراز
ز اسپ اندر آمد دو دستش ببست / بپیش اندر افکند و خود بر نشست
بدو گفت اگر راست گویی سخن / بکژی نه سر یابم از تو نه بن
نمایی مرا جای دیو سپید / همان جای کولاد غندی و بید
بجایی که بستست کاوس کی / کسی کاین بدیها بیفکند پی
نمایی و پیدا کنی راستی / نیاری بکار اندرون کاستی
من این پادشاهی بگرز گران / بگیرم از شاه مازندران
تو باشی بدین بوم و بر پادشا / گر ایدونکه کژی نباشد ترا
بدو گفت اولاد مغزت ز خشم / بپرداز و بگشای یکباره چشم
تن من مپرداز خیره ز جان / بیابی ز من هرچه پرسی نشان
ترا خانه و جای دیو سپید / نمایم من این را که دادی نوید
بجایی که بستست کاوس کی / نمایم ترا یک بیک راه و پی
کنون تا بنزدیک کاوس شاه / صد و سی و سه سخت فرسنگ راه
وزآنجا سوی دیو فرسنگ صد / بپیچی یکی راه دشوار بد
بدانجا کجا پاسبانی شگفت / که پهناش اندازه نتوان گرفت
میان دو کوهست پرهول جای / نپرد بر آسمانش همای
ز دیوان جنگی ده و دو هزار / بشب پاسبانند بر کوهسار
چو کولاد غندی سپهدارشان / چو بید و چو سنجه نگهدارشان
یکی کوه یابی مر او را بتن / بر و کتف و یالش بود ده رسن
مر آن دیوان دد و دیو سپید / کزو کوه لرزان بود همچو بید
ترا با چنین یال و دست یلان / گزارنده تیغ و گرز گران
چنین برز و بالا و این کار کرد / نه خوبست با دیو پیکار کرد
گذر و بگذری سنگلاخست و دشت / کجا شیر مردی نیارد گذشت
کزین بگذری پر ددست آسیب پیش / که پهنای او در دو فرسنگ بیش
که ارژنگ دیوی بفرمان او / بسی نره دیوان به پیمان او
وزآنسوی بزگوش با نرم پای / چو فرسنگ سیصد کشیده سرای
ز بزگوش تا شاه مازندران / رهی دور و فرسنگهای گران
پراکنده در پادشاهی سوار / همانا که باشد هزاران هزار
میان شکری با سلاح و درم / نبینی یکی زان ایشان دژم
ز پیلان جنگی هزار و دویست / کز ایشان بشهر اندرون جای نیست
تو ای تیغ تنها و گرز آهنی / بسا بایدت سوهان آهنی
بخندید رستم ز گفتار او / بدو گفت اگر با منی راه جو
بهمی گزین یک تن پیلتن / چه آید بدان بی شمار انجمن
بنیروی یزدان پیروزگر / ببخت و بشمشیر و فر هنر
تو پیوند پای و پر و یال من / بجنگ اندرون زخم گوپال من
بدرد پی و پوستشان از نهیب / عنان را ندانند باز از رکیب
تو زانسو کجا هست کاوس کی / مرا راه بنمای و بردار پی
بیاسود تیره شب و پاک روز / همی رفت تا پیش کوه اسپروز
بجایی که کاوس لشکر کشید / ز دیوان جادو بدو بد رسید
چو یک پاس بگذشت از تیره شب / خروش آمد از دشت و بانگ جلب
بهر سوی آتش همی سوختند / بهر جای شمعی برافروختند

کشتن رستم ارژنگ دیو را

تهمتن باولاد گفت این کجاست / که آتش فروزند از چپ و راست
در شهر مازندرانست گفت / کز آن شب دو بهره نیارند خفت
سپهبد چو کولاد غندی و بید / همه پهلوانان دیو سفید
درختی که دارد سر اندر سحاب / ستاره زده گردش اندر طناب
بدانجا که باشد ارژنگ دیو / که فرمان برآرد خروش و غریو
نخفت آن زمان رستم جنگجوی / چو خورشید تابنده بنمود روی
بپیچید اولاد را بر درخت / ببند کمندش همی بست سخت
چو خورشید برزد سر از پشت کوه / جهانرا بیفزود فر و شکوه
بزین اندر افکند گرز نیا / همی رفت یکدل پر از کیمیا
یکی مغفر خسروی بر سرش / خوی آلوده ببر بیان در برش
بارژنگ سالار بنهاد روی / چو آمد بر لشکر جنگجوی
یکی بانگ برزد میان گروه / تو گفتی بدرید دریا و کوه
برون جست از خیمه ارژنگ دیو / چو آمد بگوشش از آنسان غریو
چو رستم بدیدش برانگیخت اسب / بیامد بر او چو آذرگشسب
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر / بکندش ز تن هم برآنسان که شیر
پر از خون سر دیو کنده ز تن / بینداخت زانسو که بد انجمن
چو دیدند دیوان بر و یال او / بدریدشان دل ز چنگال او
نکردند یاد از بر و بوم و رست / پدر بر پسر بر همی راه جست
برآهخت شمشیر پس پیلتن / بپرداخت یکباره آن انجمن
چو برگشت پیروز گیتی فروز / بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز اولاد بگشاد بند کمند / نشستند زیر درختی بلند
تهمتن ز اولاد پرسید راه / بجایی که بودند کاوس شاه
چو بشنید از دیر بنهاد روی / پیاده دوان پیش او راه جوی
چو آمد بشهر اندرون تاج‌بخش / خروشی برآورد چون رعد رخش
چو بشنید کاوس آواز او / بدانست انجام و آغاز او
بایرانیان گفت پس شهریار / که بر ما سرآمد بد روزگار
خروشیدن رخش آمد بگوش / دل و جان من تازه شد زان خروش

بگاه قباد ار چنین بیهده گرد / نگه کرد باشد [illegible] نبرد / همان زنده دیوان نگهبان اوی / چو دیدند آن هول و افغان اوی / ز رزم تهمتن برفتند زود / چو پرخاش [illegible] شهره دانای [illegible]

[illegible] / [illegible] اندر زمان شیر [illegible] / [illegible] کاوس [illegible] / همه سرفرازان [illegible] / [illegible] کاوس پیش [illegible] / [illegible]

که بوید کاوس و بردش نماز / بپرسیدش از رنجهای دراز / گرفتش در آغوش کاوس شاه / ز زالش بپرسید و از رنج راه / بدو گفت پنهان ازین جادوان / همی رخش را کرد باید نهان

چو آید بدیو سپید آگهی / گذار زرنگ شد روی کیهی / بنزدیک کاوس شد پیلتن / همه نره دیوان شوند انجمن / بباید همیدون بستان دیو / ندارند ترس از خداوند [illegible]

همه رنجهای تو بی بر شود / ز دیوان جهان پر لشکر شود / تو اکنون ره چاره دیو گیر / تن و جان بورزش بتیغ و بتیر / برستم چنین گفت کاوس شاه / که بی هم سپاه و نگین و کلاه

سپید دیو بد ساز و هم [illegible] منست / یکی کوه پولاد اهرمنست / مگر یار باشدت یزدان پاک / سر جادوان اندر آری بخاک / گذر کرد باید بر هفت کوه / ز دیوان بهر جای گروه گروه

چو پنجه چو کولاد غندی [illegible] / که هستند گردان دیو سپید / یکی غار پیش آیدت سهمناک / چنان چون شنیدم پر از ترس و باک / گذارت بران نره دیوان جنگ / همه رزم را ساخته چون پلنگ

بغار اندرون جای دیو سپید / کزو بیند لشکر به بیم و امید / توانی مگر کردن او را تباه / که اویست سالار و پشت سپاه / وزو [illegible] از دیست و بس / چو او کشته شد نیست [illegible]

کز او کرد ما را چنین بی بهاب / برانست کز بد نیابم رها / بخست و ببست این سپاه مرا / سیه کرد خورشید و ماه مرا / سپه را ز غم چشمها خیره شد / مرا چشم از تیرگی تیره شد

پزشکان که درمانش کردند امید / بخون دل و مغز دیو سپید / چنین گفت فرزانه مرد پزشک / که چون خون او را بسان سرشک / چکانی سه قطره بچشم اندرون / شود تیرگی پاک با خون برون

کشتن رستم دیو سفید

گو پیلتن جنگ را ساز کرد / وز آنجایگه رفتن آغاز کرد / بایرانیان گفت بیدار بید / که من کردم آهنگ دیو سپید

گر او پیل جنگی و چاره گرست / فراوان بگرد اندرش لشکرست / گر آید و گر پشت من آرد بخم / شما دیر مانید خوار و دژم

و گر یار باشد خداوند هور / دهد مر مرا اختر نیک زور / [illegible] باز [illegible] بخت / بیاراید آن خسروانی درخت / وز آنجایگه تنگ بسته کمر / بیامد پر از کین و پرخاشگر

ابا خویشتن برد اولاد را / [illegible] / [illegible] آمد [illegible] / [illegible] گروه / [illegible] / [illegible]

باولاد گفت آنچه پرسیدمت / همه بر ره راستی دیدمت / کنون چون گه رفتن آمد فراز / مرا راه بنمای و بگشای راز / بدو گفت اولاد چون آفتاب / شود گرم و دیو اندر آید بخواب

بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ / کنون کرد باید زمانی درنگ / ز دیوان نبینی نشسته یکی / ز جادو پاسبان اندکی / برآنگه تو پیروز باشی مگر / اگر یار باشدت پیروزگر

نکرد ایچ رستم برفتن شتاب / بران تا برآمد بلند آفتاب / سراپای اولاد محکم ببست / ببند و کمند آنگهی برنشست / بر آهخت جنگی نهنگ از نیام / بغرید چون رعد و برگفت نام

میان سپاه اندر آمد چو گرد / سر از تن بخنجر همی دور کرد / نه ایستاد کس پیش او در بجنگ / بجستند با او یکی نام و ننگ / وز آنجایگه سوی دیو سپید / بیامد بکردار تابنده شید

بکردار دوزخ یکی چاه دید / بن چاه از تیرگی ناپدید / زمانی همی بود در چنگ تیغ / نبد جای دیدار و جای گریغ / از آن تیرگی جای دیده ندید / زمانی بدان جایگه آرمید

چو مژگان بمالید و دیده بشست / دران چاه تاریک چندی بجست / بتاریکی اندر یکی کوه دید / بن غار گشته ازو ناپدید / برنگ شبه روی چون شیر موی / یکی کوه بالا و پهنای اوی

بر رستم آمد چو کوهی سیاه / از آهن ستام و ز آهن کلاه / ازو شد دل پیلتن پر نهیب / بترسید کامد بتنگی نشیب / بر آشفت بر سان پیل ژیان / یکی تیغ تیز زد بر میان

ز نیروی رستم ز بالای او / بینداخت یکران و یک پای او / برید و بیاویخت با او بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم / همی پوست کند این از آن آن ازین / همه گل شد از خون سراسر زمین

بدل گفت رستم گر امروز جان / بماند بمن زنده تا جاودان / همیدون بدل گفت دیو سپید / که از جان شیرین شدم ناامید / گرایدونکه از چنگ این اژدها / بریده پی و پوست یابم رها

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

همیدون [illegible] جانها ازو / بگوش سپید [illegible] / ز [illegible] زمین [illegible] / جهان [illegible] رفت جان / فرو برد [illegible] خنجر [illegible] / جگرش از تن [illegible]

همه غار یکسر تن کشته دید / جهانی چو دریای خون گشته دید



بیامد ز اولاد بگشاد بند / بفتراک بربست پیچان کمند
[illegible] / [illegible]
بدو گفت اولاد کای [illegible] / [illegible] آوردیده
نشانهای بند تو دارم بتن / ز بند کمندت همی بشکنم
بچهری که داری دلم را [illegible] / همی باز خواهد نوید [illegible]
بپیمان شکستن [illegible] / که [illegible] پیمان تو [illegible]
بدو گفت رستم که مازندران / سپارم ترا از کران تا کران
ترا زین سپس بی نیازی دهم / بمازندران سرفرازی دهم
یکی کار بشکست و رنجی دراز / که هم با نشیب است و هم با فراز
همی شاه مازندران را ز گاه / بباید ربودن فگندن بچاه
سر دیو و جادو [illegible] / بیفگند باید بخنجر [illegible]
وزان پس [illegible] / دگر نی ز پیمان تو بگذرم
رسید آنگهی نزد کاوس کی / گو پهلوان فرخ فرخنده پی
چنین گفت کای شاه دانش پذیر / [illegible] بداندیش رامش پذیر
دریدم جگرگاه دیو سپید / ندارد بدو شاه ازین پس امید
ز ملکش [illegible] شنیدم خبر / چه فرمان دهد شاه پیروزگر
برآمد [illegible] که کاوس شاه / که بی تو مبادا کلاه و سپاه
بر آن هم [illegible] / نشاید جز از آفرین [illegible]
[illegible] ازین هر دو فرخ [illegible] / که پیل هژبر او ز رزم بهتر است
برستم چنین گفت کاوس کی / که ای گرد فرزانه نیک پی
بچشمش اندر چکان خون او / که تا باز [illegible]
که جاوید بادی ایا پهلوان / دل شادمان باد و دولت جوان
بچشمش چو اندر کشیدند خون / شد آن دیده تیره خورشید گون
نهادند زیر اندرش تخت عاج / بیاویختند از بر عاج تاج
نشست از بر تخت مازندران / ابا رستم و نامور پهلوان
چو طوس و چو گودرز و گشواد و گیو / چو شاپور و گرگین و فرهاد نیو
بدین گونه یک هفته با رود و می / همی رامش آراست کاوس کی
بهشتم نشستند بر زین همه / جهانجوی و گردنکشان و رمه
همه برکشیدند گرز گران / پراگنده در شهر مازندران
برفتند یکسر بفرمان کی / چو آتش که برخیزد از خشک و نی
ز شمشیر تیز آتش افروختند / همه شهر یکسر همی سوختند
بلشکر چنین گفت کاوس شاه / کز اکنون مکافات کرده گناه
چنانچون [illegible] / بکشتن همی سر بباید کشید
بباید یکی مرد با هوش و سنگ / کجا باز داند شتاب از درنگ
شود نزد سالار مازندران / کند دلش بیدار و مغزش گران
بدان کار خشنود [illegible] / بزرگان که بودند با او همال
فرستادن نامه نزدیک او / برافروختن جان تاریک او

نامه نوشتن کاوس بشاه مازندران

یکی نامه بر حریر سپید / بدو اندرون چند بیم و امید
دبیر خردمند بنوشت خوب / پدید آورید اندرو زشت و خوب
اگر دادگر باشی و پاک دین / ز هر کس نیابی بجز آفرین
نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو دید نیک [illegible]
خرد داد و گردان سپهر آفرید / درشتی و تندی و مهر آفرید
[illegible] داد و دستگاه / خداوند گردنده خورشید و ماه

اگر بد نهانی بسی گفت و کس
کنون گر شدی آگه از روزگار
اگر گاه مازندران بایدت
بخواند آن زمان شاه فرهاد را
چو از شاه بشنید فرهاد گرد
بدان شهر بد شاه مازندران
از ایشان نگه کرد یک سر بگرد
پذیره شدند سر ازین پر روی
بپرسید فرهاد از نزد شاه
بدل گفت پنهان شود آفتاب
چو آن نامه شاه کشور بخواند
بهر سو که در جنگ بهتند روی
از ایران برآرم یکی تیره خاک
بیامد بگفت آنچه دید و شنید
ز گفتار من سر بپیچد سپهر
جهاندار مر پهلوان را بخواند
ز دیوان که باشند مازندران
یکی نامه باید چو برنده تیغ
پیامبر تو بی رستم پیل دل
اگر زین فزون نیکی برنهی
روان بد اندیش دیو سپید
بزین اندر افگند گرز گران
بزیر اندرش باره گام زن
چو چشم تهمتن بشان رسید
از او را چو زو بن بکف برگرفت
بیکی برز دستی فراز آمدند
بدست بگرفت و بفشارد دست
مدهوش از آن مرد زرم آزمای
از آن پلنگ ژیان جنگجوی
از آن کین که کرد و درخش برزم
بشد جنگ سر افراز از پیل

ز چرخ بلند آیدت سرزنش
روان خرد بودت آموزگار
مگر زین نشان را بجنباندت
گزارنده تیغ پولادرا
زمین را ببوسید و نامه ببرد
همانجا دلیران و کندآوران
از ایشان هنر خواست کاید بدید
سخن شان بزد فتح آبرار و روی
ز کاوس پرسید و از رنج راه
شب آمد بود جای آرام و خواب
دو دیده بخون دل اندر نشاند
نه فرمان اندر جاوه زنگ و بوی
بلندی ندانند باز از مغاک
همه پرده رازها بر درید
جهان پیش چشمش بزرید چهر
همه گفت فرهاد با او براند
که ترسیده گشتی چنین سرگران
پیامی بکردار برنده میغ
بهر کینه کو در سر افراز شیر
بفرمان گرایی بپای بهی
ده ار گر کسانرا ز مغزت نوید
چو آمد بنزدیک مازندران
یکی ژنده پیلست گویی بتن
بره بر درختی کشن شاخ دید
بماندند لشکر بدو در شگفت
بکینه برش رزمساز آمدند
همی آزمون را بیازارد دست
ز بالای اسب اندر آمد ز پای
نکردی جز از جنگ چیز آرزو
ز خشم اندر آورد چشم آب گرم
شد از درد دستش بکردار نیل

جهاندار گر داد گرید باشد ی
هم آنجا با تخت مازندران
وگر نه چو ارژنگ و دیو سپید
گزین سواران آن شهر بود
بشهری کجا سست پایان بدند
چو بشنید گر نزد کاوس شاه
چنین گفت کامروز مردانگی
یکی دست بگرفت و بفشارد دست
پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
ز رستم نخواهد جهان را امید
چنین داد پس پاسخ شاه کی
بیارم کنون لشکری شیر فش
چو بشنید فرهاد این داوری
چنین گفت کز آسمان برترست
نه ارژنگ سالار و دیو سپید
چنین گفت کاوس کای پیلتن
چنین گفت رستم بکاوس شاه
شوم چون فرستاده پیش او
بفرمود تا رفت پیشش دبیر

زفرمان او گر بگردد باشدی
بدین بارگاه آی چون کهتران
دلت گر دباید ز جان ناامید
که بس ننگ و بدها بدادار مو
دلیران و خنجرگزاران
فرستاده با پاسخ آمد ز راه
جدا گر دشتوان ز دیو انگی
پی داستانها بیازارد دست
می و مشک بد بافته برحریر
بخواهد شدن جان او ناپدید
اگر آب دریا بود تیره می
برآرم شما را سر از خواب خوش
بلندی و تندی و کنداوری
ز رای بلندش پا بر اندرست
ز پنجه زگولاد غندی و بید
ازین ننگ بگذارم این انجمن
که بی تو مبیناد کس پیشگاه
بگفتار خون اندر آرم برو
سر نامه را کرد پیکان تیر

پیغام بردن رستم از نزد کاوس به شاه مازندران

فرستادن نامه افگند پی
زکردان گزین کرد جنگی سران
زتندی بر آن را بپیچید سخت
فراوان بپرسید و گفت و شنید
ابا کتف و یال و گرز گران
شده خیره زو چشم آن انجمن
بگفت آنچه دید از گران تا گران
ز مردی سپهر گردان نیند
به پیش جهاندار مردی دلیر
بیامد کلاهور چون نره شیر
بپیچید و اندیشه را دور داشت
بشاه آگهی شد که کاوس کی
چو بشنید سالار مازندران
گرفتش هم انگه دو شاخ درخت
ببیند اخ چون پیش آگه آمد
یکی نامور بد بمازندران
بجنبید از و رستم پیلتن
کی شد بر شاه مازندران
پذیره شد ز ابر خویش خواند
بیامد کلاهور چون نره شیر
برد نزد خورشید نمشور داشت

سراییت دیدی که بنیزد آن گرد
چو با جنگ رستم نداری تو تاو
ببرم سرت را بشمشیر تیز
بدو گفت کاین نامه پند من
کسی را نه بینی تو پای زدوال
پذیره شد نر اسپاهی گران
همه راه در رستم بلند آورید
گشت اج فرمادراز دی گرد
چو آگه شد از رستم و کار دیو
غمی گشت از ارژنگ و دیو سپید
مرا پایگه زان تو برترست
زپیلان جنگی هزار و دویست
بکوشید تا پاسخ نامه یافت
بسی یادگر داد از دلیران دیو
وزان پس بر از دیو دیدم سنان
برآشفت پس رستم جنگجوی
مرا بر دباید پی او پیام
بپاسخ چنین گفت کاوس شاه
چنین گفت کاین گفتن نابکار
وگر نه بنزد تو لشکر کشم
چو نامه به مهر اندر آورد شاه
فرستاده چون هر بر در شم
بفرمود تا با تبیره شوند
درخت از بن و بیخ برکند زود
چو لشکر شنیدند گفتار او
پذیره فرستاده بد شاه را
دران خنده اندر سپهر دجنگ
سواری که نامش کلاهور بود
بدو گفت پیش فرستاده رو
بپرسید پرسیدنی چون پلنگ
بپنجه دجنگ کلاهور سخت

ز دیو و ز جادو برآورد
بده باج ناکام و پیچ سال
برآرم ز مازندران رستخیز
بر سوی آن دیو بسته زبان
تقیبان چنین بود بسیار سال
فرستاد از ان لشکری بیکران
سر سوی شمندان ببند آورد
نیامد بر و رنگ بپرداز
پر از خون شدش چشم و سر
چو شد کشته گولاد غندی
هزاران هزارم فزون لشکری
که یک پیل در بارگاه تو نیست
عنان سوی سالار ایران بتافت
بسی باز کردند با رستم غریو
نشسته همیدون در آن بارگاه
بفرهاد بنهاد ارژنگ روی
زبان برگشاد همچو تیغ از نیام
گراز تو فرو روز دیگر کلاه
نه خوب آید از مردم نامدار
ز دریا بدریا سپه برکشم
جهانجوی رستم بپیمود راه
کمندی بفتراک بر شست خم
سر برز پای اندر پذیره شدند
گر او را ببین زیاده ی نبود
بماندند حیران در آن کار او
که بد پهلوان آن در گاه را
برو دست یک از دست و از زوی
که مازندران زو پر آشوب بود
هنرها بپیدار کن نو بنو
هژم روی ایران پس بدو داد چنگ
فرو ریخت ناخن چو برگ درخت

کلاهور با چنگ آویخته / پی و پوست و ناخن همه ریخته
بیاورد و بنمود با شاه عیب / که بر خویشتن درد نتوان نهفت
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ / فراخی مکن بر دل خویش تنگ
ترا با چنین پهلوان تاو نیست / اگر رام گردد به از ساو نیست
پذیریم بر شهر مازندران / ببخشیم بر کهتر و مهتران
چنین پنج دشوار آسان کنیم / بیاید که جان را هراسان کنیم
تهمتن بیامد هم اندر زمان / بر شاه بر سان باد دمان
چو مازندران شاه او را بدید / بترسید و بنواختش چون سزید
نگه کرد و بنشاند اندر خورش / ز کاوس پرسید و از لشکرش
سخن راند از رنج و راه دراز / گر چون راند اندر نشیب و فراز
وز آن پس بدو گفت رستم توی / کرداری برو بازوی پهلوی
سپید دیو از تو بالاک آمدست / دل از تو همه پر ز چاک آمدست
چنین داد پاسخ که من کهترم / و گر چاکری را خود اندر خورم
کجا او بود من نیایم بکار / گر او پهلوانیست گرد سوار
بدو داد پس نامور نامه را / پیام جهانجوی خودکامه را
بگفت آنچه شمشیر بار آورد / سر سرکشان در کنار آورد
چو پیغام بشنید نامه بخواند / دژم گشت و اندر شگفتی بماند
بر رستم چنین گفت کاین جست و جوی / چه باید همی خیره این گفت و گوی
بگویش که سالار ایران توی / اگر چه دل و چنگ شیران توی
منم شاه مازندران با سپاه / برا و رنگ زرین و زرین کلاه
مرا پهبد خواند از پس خویش / نه رسم کیان باشد و رسم و کیش
بر اندیش و تخت بزرگان مجوی / گزین برتری خواری آید بروی
سوی گاه ایران بپیچان عنان / مکن راه بر کینه و تیغ و کمان
چو من جنگ روی اندر آرم بروی / سر آید همه تندی و گفت و گوی
نگه کرد رستم بدوش روان / بشاه و سپاه و بر دو پهلوان
گر از جای بسته من بجنبم ز جای / تو پیدا نه بینی سرت را ز پای
تو افتاده بی کان درکان / همی چینی این گردش آسمان
بیامدش با مغز گفتار او / بر آشفت و ترش شد ز کردار او
یکی خلعتی ساختش شاهوار / بیاورد نزدیک او پیشکار
نپذرفت از و جامه و سیم و زر / که ننگ آمدش زان کلاه و کمر
برون آمد از شهر مازندران / سخن گشته بد زان سخن ها گران
همی رفت رنجیده زو پهلوان / بره بر بزرگان و گردنکشان
گرم یار باشد خداوند مهر / نمانم ازین جادوان رنگ و چهر
چو آمد بنزدیک شاه اندرون / دل کینه دارش پر از جوش خون
ز مازندران هر چه دید و شنید / همه کرد بر شاه ایران پدید
وز آن پس بدو گفت مندیش هیچ / دلیری کن و رزم ایشان بسیچ
سواران و گردان آن انجمن / چنان دان که خوارند بر چشم من
چو رستم ز مازندران گشت باز / شه جادوان رزم را کرد ساز
سراپرده از شهر بیرون کشید / سپه را همه سوی هامون کشید
چو گرد سپاه از میان بردمید / سپاهی کزو شید شد ناپدید
نه دریا پدید و نه هامون و کوه / زمین آمد از نعل اسپان ستوه
همی راند لشکر چو باد دمان / نجست ایچ هنگام رفتن زمان
جهان سر بسر زو شده نیلگون / ز گرد سپاه آسمان نیلگون
چو آگاهی آمد بکاوس شاه / که ننگ اندر آمد ز دیوان سپاه
بفرمود تا رستم زال زر / نخستین بدین کینه بندد کمر
بطوس و بگودرز کشوادگان / بگیو و بگرگین آزادگان
بفرمود تا لشکر آراستند / سنان و سپرها بپیراستند
سراپرده شهریار و سنان / کشیدند بر دشت مازندران
ابر میمنه طوس نوذر بپای / دل کوه پر ناله کرنای
چو گودرز کشواد بر میسره / شده کوه آهن زمین یکسره
سپهدار کاوس در قلبگاه / ز هر سو رده برکشیده سپاه
به پس پشت سپاه اندرون پیلتن / که در جنگ هرگز نپیچی شکن
یکی نامداری ز مازندران / بگردن بر آورده گرز گران
که چوبان همش نام و جوینده بود / گراینده گرز و گوینده بود
بدستوری شاه دیوان برفت / بر پیش سپهدار کاوس تفت
همی جوشن اندر برش بر فروخت / همی تف تیغش زمین را بسوخت
بیامد بایران سپه برگذشت / بتوفید از آواز او کوه و دشت
همی گفت با من که جوید نبرد / بخنجر بر انگیزم از آب گرد
بایران سپه گفت کاوس شاه / که سرتان نیاید سوی رزم راه
نشد هیچکس پیش چوبان برون / بر گشتان بجنبید گفتی که خون
بآواز گفت آن زمان شهریار / که ای نامداران نام و شیار
ازین دیوتان سر چنین خیره شد / وز آواز او روی تان تیره شد
ازین باره او را که آرد بزیر / از ایران که گوید که هستم دلیر
ندادند پاسخ دلیران شاه / ز چوبان بپژمرد گویی سپاه
یکی برگرایید رستم عنان / بر شاه شد تاب داده سنان
که دستور باشد مرا شهریار / شدن پیش این دیو ناسازگار

رزم رستم با شاه مازندران

بدو گفت کاوس کاین کار تست / از ایران نخواهد کسی نام جست
چو بشنید رستم ز شاه آن زمان / برآشفت مانند شیر دمان
برانگیخت اسب دلاور ز جای / بجنگ اندرون نیزه سرگرای
بیاورد که رفت چون پیل مست / یکی باره زیر اژدهایی بدست
عنان را بپیچید و بر خاست گرد / ز بانگش بلرزید دشت نبرد
بچوپان چنین گفت کای بدنشان / بیفکند نامت ز گردنکشان
کنون هم تو بر جای بخشا نشست / نه هنگام آورد دارا نشست
بگردید تا آنگه زاینده بود / فزاینده بود ار گراینده بود
بدو گفت چوپان که ایمن مشو / ز چوپان خنجر زن تیز رو
که اکنون بدرد جگر ماه در / بگرید بدین جوشن و مغفرت
چو آواز چوپان برستم رسید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
چو برگشت و گردش برآمد چو گرد / سنان بر کمرگاه او راست کرد
چنان زد بر گرگاهش سنان / که دیگر بدیده ندیدش عنان
ز زینش جدا کرد و برداشتش / چو بر بابزن مرغ پنداشتش
بینداخت از پشت اسپش بخاک / دهان پر ز خون و زبان چاک چاک
دلیران و گردان مازندران / بخیره فرو ماندند اندران
سپه شد شکسته دل و زرد روی / برآمد ز آوردگه گفت و گوی
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / هوا نیلگون شد زمین آبنوس
بفرمود سالار مازندران / بیکبیره سپاه از کران تا کران
که سر برفرازید و جنگ آورید / همه رای و رسم پلنگ آورید
بهم بر شکستند هر دو سپاه / برآمد سیاهی و گرد سیاه
چو برق درخشنده از تیغ تیغ / همی آتش افروخت از گرز میغ
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش / ز بس نیزه و گونه گون درفش
زمین شد بکردار دریای قیر / همه موجش از خنجر و گرز و تیر
دهان بادپایان چو کشتی برآب / سوی غرق دارند گویی شتاب

همی گرز بارید بر خود و ترگ   چو باد خزان بارد از بید برگ
تو گفتی مگر مغز باران شدست   سر و مغفر دیو باران شدست
یکهفته دو لشکر نامجوی   بروی اندر آورده بودند روی

بهشتم جهاندار کاوس شاه   ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
به پیش جهاندار برتر خدای   بیامد بسی بود گریان بپای
وزان پس بمالید بر خاک روی   همی گفت کای داور دادجوی

برین نره دیوان بی ترس و باک   ز تو آفریننده داد و پاک
مرا ده تو فیروزی و فرهی   بمن تازه کن تخت شاهنشهی
بپوشید از آن پس بمغفر سرش   بیامد بر نامور لشکرش

خروش آمد و ناله کرنای   بجنبید با شاه رستم ز جای
سپهبد بفرمود تا گیو و طوس   ز پشت سپاه اندر آرند کوس
چو گودرز و چون زنگه شاوران   چو فرهاد و گرگین و کشواد گردان

گرازه بیامد بپایان گراز   درفشی برافراشت ستاد نای
چو فرهاد و خراد و برزین گو   برفتند با نامداران نو
تهمتن بقلب اندر آمد نخست   زمین را بخون دلیران بشست

چو گودرز و کشواد بر میمنه   سلاح و سپه برد و کوس و بنه
ازان میمنه تا بدان پس بنه   بشد گیو چون گرگ پیش بره
بگرز اندر آمد سپهدار گیو   برآورد از آن نیزه دیوان غریو

ز شبگیر تا تیره شد آفتاب   همی خون بجوی اندر آمد چو آب
ز چهره بشد شرم و آیین و مهر   همی گرز بارید گفتی سپهر
ز کشته بهر جای بر توده گشت   گیاها بمغز سر آلوده گشت

چو رعد خروشیدن بوق و کوس   خور اندر پس پرده شد آبنوس
از آن سو که بد شاه مازندران   بشد پیلتن با سپاهی گران
زمانی بگرد او به جای خویش   بیفشرد بر کینه گه پای خویش

ابا گرزداران پرخاشجوی   بروی اندر آورده یکباره روی
چو بر نیزه رستم افگند چشم   نماند ایچ با او دلیری و خشم
جهانجوی گرد از جهاندار یاد   سنان دار نیزه بدارند

برآهیخت گرز و برآمد خروش   هوا گشت از آواز او پر خروش
از آواز آن گرد سالار کش   نه با پیل جان بد نه با باد هش
فگنده همه دشت خرطوم پیل   همه کشته دیدند بر پیل پیل

از آن پس تهمتن یکی نیزه خواست   سوی شاه مازندران کرد راست
یکی نیزه زد بر کمربند او   ز کبر اندر آمد به پیوند او
شد آن جادو از پیش یک لخت کوه   از ایران برو بر نظاره گروه

تهمتن فرو ماند زو در شگفت   سنان دار نیزه بگردن گرفت
رسید اندر و نیز کاوس شاه   ابا پیل و کوس و درفش و سپاه
برستم چنین گفت کای سرفراز   چه بود آنکه آید زمانه دراز

چنین گفت رستم که چون رزم سخت   ببود دیو بفروخت بیدار بخت
ورا دید سالار مازندران   بگردن برآورد گرز گران
برخش دلاور سپردم عنان   زدم بر کمرگاه او بر سنان

کمانم چنان بد که از دشمن خون   دمان آمد از کوهه زین برون
بدینگونه شد سنگ در پیش من   نبود آگه او از کم و بیش من
بدینگونه خارا یکی کوه گشت   ز جنگ و ز مردی بی اندوه گشت

بلشکرگهش برد باید کنون   مگر کآید از سنگ خارا برون
ز لشکر هر آنکس که بد زورمند   ببودند چنگ آزمودند بند
ز بر خاست از جای سنگ گران   میان اندرون شاه مازندران

کز و پیلتن کرد چنگال باز   بدان آزمودن نبودش نیاز
بدان گونه آن سنگ را برگرفت   گره ماند لشکر سراسر شگفت
پیاده همی رفت بر کتف کوه   خروشان پس پشت او در گروه

بزرگان بر او آفرین خواندند   بر او زر و گوهر برافشاندند
ابا پیش سراپرده شاه برد   بیفگند و ایرانیان را سپرد
بدو گفت ار آید نگه پیدا شوی   بگردانی از تنبل و جادوی

وگرنه بگرز و بتیغ و تبر   کنم پاره این سنگ را سر بسر
چو بشنید شد همچو یکپاره ابر   ببر پیش پولاد و بر پیش گبر
بر او پیش بنگر که کاوس شاه   بدیدش سزاوار تخت و کلاه

وزان رنجهای کهن یاد کرد   دلش خسته شد سر بر آزاد مرد
چنین گفت کاورد این بخت کور   ز تیغ و تبر شد دو دستم ستوه
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز   بگیرد کنندش ریز ریز

تهمتن بگرفت آنزمان دست وی   برون بردش از پیش کاوس کی
بفرمان آن خسرو نامدار   بریدند او را سر از تن براز
بلشکرگهش کس فرستاد زود   بفرمود تا خواسته هر چه بود

ز گنج و ز تاج و ز زر و گهر   ز اسب و ز تیغ و سلاح و کمر
نهادند هر جای چون کوه کوه   برفتند لشکر همه یکگروه
سزاوار هر کس ببخشید گنج   بویژه کسی کو فزون برد رنج

ز دیوان هر آنکس که بد ناسپاس   وز ایشان دل انجمن با هراس
بفرمودشان تا برند سر   فگندند سر جای بر رهگذر
ز اسب و ز تیغ و سلاح و کمر   بردند ایرانیان سر بسر

وزان پس بیامد بجای نماز   همی گفت با داور پاک راز
همی گفت کای داور کردگار   تو دادی مرا تخت با گوشوار
تو دادی مرا دست بر جادوان   سر بخت پیرم تو کردی جوان

یکی هفته در پیش یزدان پاک   همی با نیایش بپیمود خاک
بهشتم در گنجها کرد باز   ببخشید بر هر که بودش نیاز
همی بود از ینگونه یکهفته نیز   ببخشید بر هر که بایست چیز

سوم هفته چون کارها گشت راست   می و جام یاقوت و میخواره خواست

بخشیدن کاوس مازندران بر اولاد و آمدن با ایران

یکی هفته با جام بر می بچنگ   بمازندران کرد از آن پس درنگ

تهمتن چنین گفت با شهریار   که هر گونه مردم آید بکار
براین مرزها زاد لاد خاست   که هر سو مرا راه بنمود راست

بمازندران دارد اکنون امید   چنین داد پاسخ که استی انوید
کنون خلعت شاه باید نخست   یکی عهد و مهری ببرد بدرست
که تا زنده باشد بمازندران   پرستش کنندش کهان و مهان

یکی چاکری نیکخواه ترا   فرستد ترا باز اندر خورا
چو بشنید گفتار خسرو پرست   برزد جهاندار بیدار دست
زمازندران مهتران را بخواند   ز اولاد چندی سخنها براند

سپرد آن زمان پادشاهی بدو   وز آنجا سوی پارس بنهاد روی
چو کاوس در شهر ایران رسید   ز گرد سپه شد جهان ناپدید
برآمد یکی تا بخورشید جوش   زن و مرد شد پیش او با خروش

همه شهر ایران بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
جهان پیر بسر نو شد از شاه نو   ز ایران برآمد یکی ماه نو
ابر تخت بنشست پیروز شاد   در گنجهای کهن برگشاد

ز هر جای روزی دهان را بخواندند   بدیوان دینار دادن نشاندند
برآمد خروش از در سلتن   بزرگان لشکر شدند انجمن
چه طوس و فریبرز و گیو دلیر   چو میلاد و فرهاد و بهرام و گستهم

چو گستهم و گودرز کشوادگان / چو کشواد و شیدوش آزادگان
چو رهام و گستهم شیر اوژنان / چو برزین و خراد یل پهلوان
چو مردین نشاور و جنگاوران / چو خواهش و چون نکه شادران
فریبرز و گرگین گراز دلیر / چو بیژن زواره بکردار شیر
همان پهلوان رستم نامور / همان قارن گرد پرخاشخر
همه شادمان نزد شاه آمدند / بر نامور بارگاه آمدند
تهمتن بیامد بپیش کلاه / نشست از بر تخت نزدیک شاه
سزاوار او شهریار زمین / یکی خلعت آراست با آفرین
یکی تخت فیروزه مینش بیار / یکی خسروی تاج گوهرنگار
یکی دست زربفت شاهنشهی / ابا یاره و طوق و با فرهی
صد از خوب چهران زرین کمر / صد از مشکمویان با زیب و فر
صد اسب گرانمایه زرین لگام / صد استر سیه موی زرین ستام
همه پارسان پیش خسروی / ز چینی و رومی و از پهلوی
ببردند صد بدره دینار نیز / ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
ز یاقوت جامی پر از مشک ناب / ز پیروزه دیگر یکی پرخوشاب
نوشته یکی نامه بر حریر / ز مشک و ز کافور و عود و عبیر
سپرد آن بپالار گیتی فروز / بنوی همه کشور نیمروز
چنان کز پس عهد کاوس شاه / نباشد بران تخت کس را کلاه
وزان پس بپیمود آفرین گرد شاه / که بی تو مبیناد کس تاج و گاه
دل تاجداران بتو خرم باد / روانت پر از شرم و آزرم باد
بمانگاه رستم بپوسید تخت / ز بربر سفر کرد و بربست رخت
خرد دوش بهره بد از شهر / بر فشاند آن نامداران دو بهر
ببستند آذین و بانگ درای / بگوش آمدش ناله کرنای
بشد رستم زال و بنشست شاه / جهان گشت روشن بآیین و گاه
بشادی ابر تخت زرین نشست / همه جور و بیداد را در ببست
زمین را بخشید بر مهتران / چو باز آمد از شهر مازندران
بداد آن بطوس آنکهی اسپهبدی / بهرکنج از ایران بگردان بری
پس آنگه سپاهان بگودرز داد / ورا کار و فرمان همه مرز داد
پس آنگه بشادی بمی دست برد / جهانرا نمود او بسی برد
بزد گردن غم بشمشیر داد / نیاید همی مردن و مرگ یاد
زمین گشت پر سبزه و آب و نم / بیاراست گیتی چو باغ ارم
توانگر شد از داد و از ایمنی / ز بد بسته شد دست آهرمنی
بگیتی خبر شد که کاوس شاه / ز مازندران بستد آن تاج و گاه
بماندند گیتی بدین در شگفت / که کاوس شاه آن بزرگی گرفت
همه پاک با هدیه و با نثار / کشیدند صف بر در شهریار
برخساره رفتند سر بر زمین / همی کرد هر یک برو آفرین
که ایران بدو تا بتوران و چین / وز آنجا همی تا بگردان زمین
همه شاه را چاکر و بنده ایم / همه باژ را گردن افکنده ایم
جهان چون بهشتی شد آراسته / پر از داد و آگنده از خواسته
وزان پس چنان کرد کاوس رای / که از تخت زرین بجنبد ز جای
بکیهان شد آراسته باژ زر / میانها نهادند بر رنج ازگره
پذیرفت هر مهتری باژ و ساو / نگر داد ازمون شیر با گاو

ز مازندران چون بپرداختم / ز بربرستان پس سخن ساختیم

رزم کاوس با شاه بربرستان

چنان هم گرازان بربر شدند / جهانجوی با تخت و افسر شدند
شه بربرستان بیاراست جنگ / زمانه دگر گونه تر شد برنگ
سواری سپاه از بر بربرزم / که برخاست از لشکر شاه نیز
همه گیتی از تیره چون شبه شد / خور از جور ایشان چنان تیره شد
سپاه اندر آمد بسی فوج فوج / بدان سان که برخیزد از آب موج
چو گودرز گیتی بدان گونه دید / عمود گران از میان برکشید
ز گرد سپه کوه شد ناپدید / کس از خاک دست و عنان را ندید
بر آویخت و بدرید قلب سپاه / دوان از پس او همی رفت شاه
تو گفتی ز بربر سواری نماند / بگرد اندرون نامداری نماند
بزد اسپ با نامداری سزا / ابا نیزه و تیر و جوشن گذار
همه پیش کاوس شاه آمدند / جگر خسته و پرگناه آمدند
که ما شاه را بنده و چاکریم / زمین جز بفرمان تو نسپریم
بشهر اندرون هر که بد سالخورد / چو برگشته دیدند بازار برد
ببخشود کاوس و بنواختشان / یکی راه و آیین نو ساختشان
بتوفید گیتی چو لشکر براند / برون و اندرون روشنائی نماند
بجای درم زر و گوهر دهیم / سپاسی ز گنجور بر سر نهیم
چو او گرد از شهر بربر گذر / سوی کوه قاف آمد او بار رخت
چو آگاهی آمد بایشان ز شاه / نیایش کنان برگرفتند راه
وز آنجایگه صنج با کره نای / خروش آمد و بانگ هندی درای
چو فرمان گزیدند و جستند راه / بی آزار برگشت شاه و سپاه
سپه را سوی زابلستان کشید / بمهمانی پور دستان کشید
پذیرنده گشتند او را سران / بجود بر نهادند بار گران
شده زال بر شاه بر میزبان / که پیلتن گشته با میزبان
برین بر بیامد بسی روزگار / که هر گوشه گلستان رست خار
ببد شاه یکماه در نیمروز / کسی رود و می خواست با باز و یوز
چو از آزمایش بیایی جوان / نشیب آیدت چون شوی بر فراز

چو شد کار گیتی بدان راستی / پدید آمد از تازیان کاستی

رفتن کاوس بهاماوران

یکی با گهر مرد با گنج و کام / درفشی برافراشت از مصر و شام
ز کاوس یکسر دل برگاشتند / در کهتری خوار بگذاشتند
چو آمد بشاه جهان آگهی / که ایشان ز سازی شهنشهی
بزد کوس و بر داشت از نیمروز / سپه شاد و دل شاه گیتی فروز
جهان پهلوان را نیاورد پس / بماندش بران شهر و ماوای خویش
نگر روزی آید بر و بر نشیب / ورا پشت دارد چو بیند نهیب
سران دگر زیان ایران زمین / همی بود شادان از پی گنج گین
همه بر سپرها نوشتند نام / بجوشید شمشیرها از نیام
سپه راز دریا بهامون کشید / بدانسو که دشمن آمد پدید
بی اندازه گشتی دز و زور سپاه / برآشفت و بر آب لشکر بتاخت
همانا که فرهنگ بودی سزا / اگر پای را راه کردی شمار
همی راند تا در میان دو شهر / ز گیتی بدین گونه چون بیند بهر
بدست چپش مصر و بربر براست / دوره در میانه از آنسو که آب
بپیش اندرون مرز هاماوران / بهر کشوری در سپاهی گران
خبر شد بدیشان که کاوس شاه / برآمد ز رای و زره با سپاه
هم آواز گشتند با یکدگر / سپه را سوی بربر آمد گذر
بهر جای چندان ستیز زنان / ببربرستان بر شد آن انجمن
سپاهی که دریا و صحرا و کوه / شد از نعل اسپان گردان ستوه
نبد شیر درنده را جایگاه / نه گور ژیان یافت بر دشت راه

پلنگ از بر سنگ و ماهی برآب
همه اندر هوا باز و پران عقاب

همی راه جستند کی بود راه
دد و دام را بر چنان جایگاه

چو کاوس لشکر بجنگی کشید
که اندر جهان گوه و سر ابدید

جهان گفتی از درع و از جوشن است
ستاره ز نوک سنان روشن است

ز بس خود زرین و زرین سپر
بگردون برآورد رخشان گهر

تو گفتی زمین گشت ریگ روان
همی بارد از تیغ هندی روان

بدان سان که برف آید از تیره ابر
درفشان و غران بسان شیر بر

ز مغفر هوا گشت چون سندروس
زمین سربسر تیره چون آبنوس

بدرید کوه از دم گاودم
زمین آمد از نعل اسپان بخم

ز بانگ تبیره به بربرستان
تو گفتی که شد خاک لشکرستان

برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
برون رفت گرگین و فرهاد و طوس

از آنسو که گودرز کشواد بود
چو گیو دلیر و چو فرهاد بود

تعبیه سپه یک بیک اژدها
چو شیری که از بند یابد رها

عنانها سپرده به پیلان مست
بزین اندرون گرز و خنجر بدست

بدین شیر مردان و جنگاوران
همه گرز داران و نیزه وران

فگندند بر یال اسپان عنان
بزهر آب داده بنوک سنان

چو بر کوهه زین نهادند پر
خروش آمد و چاک چاک تبر

تو گفتی همه سنگ آهن کشند
وگر آسمان بر زمین بر زنند

بجنبید کاوس در قلبگاه
سپاه اندر آمد بپشت سپاه

چو تاریک شد چشمها شان ز گرد
بیارید سنگرف بر لاجورد

تو گفتی هوا ژاله بارد همی
بسنگ اندرون لاله کارد همی

ز چشم سنان آتش آمد برون
زمین شد بکردار دریای خون

سه لشکر چنان بد ز ایرانیان
که بربر نشد ناچخید از میان

تن گشته لرزان و لبها کبود
گشاده ز دیده برخ بر دو رود

نخستین سپهدار هاماوران
بیفگند شمشیر و گرز گران

غمی گشت و از شاه زنهار خواست
بدانست کان روز روز بلاست

به پیمان که از شهر هاماوران
سپهبد دهد باژ و ساو گران

ز اسب و سلاح و ز تخت و کلاه
فرستند نزدیک کاوس شاه

چو این گنج داده باشند و بگذرد
سپاهش سر و بوم او نسپرد

ز گوینده بشنید کاوس کی
برین گفتها پاسخ افگند پی

که کهتر همه در پناه منید
پرستنده تاج و گاه منید

خواستن کاوس دختر شاه هاماوران را

وزان پس بکاوس گوینده گفت
که او دختری دارد اندر نهفت

که از سرو بالاش زیباترست
ز مشک سیه بر سرش افسرست

ببالا بلند و بگیسو کمند
زبانش چو خنجر لبانش چو قند

فرو هشته گیسو ز سر بر زمین
از ایزد بر آن ماه باد آفرین

بهشتیست آراسته پرنگار
چو خورشید تابان بخرم بهار

نشاید که باشد بجز جفت شاه
که زیبا بود شاه را جفت ماه

بجنبید کاوس را دل ز جای
چنین داد پاسخ که ای نیک رای

من او را کنم از پدر خواستار
چو زیبد بمشکوی با آن نگار

گزین کرد شاه از میان گروه
یکی مرد بیدار دانش پژوه

گرانمایه و نامداران پیران
فرستاد نزد شاه هاماوران

چنین گفت کو را بمن تازه کن
درو دستانت باندازه کن

بگویش که پیوند من در جهان
بجویند کار آزموده ردان

که خورشید روشن تاج منست
زمین پایه تخت عاج منست

هر آنکس که در سایه من پناه
بیابد ازو کم شود پایگاه

کنون از تو پیوند جویم همی
رخ آشتی را بشویم همی

پس پرده تو یکی دخترست
شنیدم که تخت مرا درخورست

که پاکیزه تخمست و پاکیزه تن
ستوده بهر شهر و هر انجمن

تو داماد کیسری چو پور قباد
چنان دان که خورشید داد تو داد

بشد مرد بیدار روشن روان
بر تخت سالار هاماوران

زبان بود گویا و دل گرم کرد
بیاراست لب را سخن نرم کرد

ز کاوس دادش درود و پیام
وزان پس بگفت آنچه بود از پیام

چو بشنید سالار هاماوران
دلش گشت پر درد و سر شد گران

همی گفت هر چند کو پادشاست
جهانگیر و پیروز و فرمانرواست

مرا در جهان این یکی دخترست
که از جان شیرین گرامی ترست

فرستاده را گر کنم سرد و خوار
ندارم پی و مایه کارزار

همان به که این درد را من ز چشم
بخواهم و از دل بشویم خشم

چنین گفت با وی بشیرین سخن
که بر هر نشیب آن ز روز کهن

همی خواهد از من گرامی دو چیز
که آنرا سه دیگر ندانیم نیز

مرا پشت گرمی بد از خواسته
بفرزند بودم دل آراسته

بمن زین سپس جان بماند همی
وگر شاه ایران ستاند همی

سپارم کنون هرچه خواهد بدو
نتابم سر از رای و فرمان او

غمی گشت و سوداوه را پیش خواند
ز کاوس چندی سخنها براند

چنین گفت کز مهتر سرفراز
که هست از مهی و بهی بی نیاز

فرستاده خوب گوی آمدست
یکی نامه چون زند و استا بدست

همی خواهد از من که بی کام من
برد ز دل خواب و آرام من

چه گویی و اکنون هوای تو چیست
بدین کار بیدار رای تو چیست

بدو گفت سوداوه گر چاره نیست
ازو بهتر امروز غمخواره نیست

کسی کو بود شهریار جهان
بر و بوم خواهد همی از مهان

ز پیوند با او چرایی دژم
کسی شهر و شادمانی نجست

بدانست سالار هاماوران
که سوداوه را زان نیاید گران

فرستاده شاه را پیش خواند
وزان نامداران بسی برنشاند

ببستند کاوین بآیین خویش
بر آن سان که بود آن زمان دین و کیش

یکهفته سالار هاماوران
همیساخت آن کار با مهتران

بیاورد پس خسرو خسته دل
پرستنده سیصد عماری چهل

عماری بماه نو آراسته
پس پشت و پیش اندرون خواسته

یکی لشکر آراسته چون بهشت
تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت

چو آمد بنزدیک کاوس شاه
دلارای و آن خوب چهر چو ماه

ز هودج فرو هشت دیبا جلیل
سپاه ایستاده رده خیل خیل

هزار اشتر و اسب و استر هزار
ز دیبا و دینار کردند بار

ز هودج برآمد یکی ماه نو
چو آراسته شاه بر گاه نو

برخسار بر کرده از گل نگار
فروهشته از غالیه گوشوار

دو یاقوت خندان دو نرگس دژم
ستون دو ابرو چو سیمین قلم

دو ابرو بکردار چاچی کمان
کزو خسته باشند دل بدگمان

نگه کرد کاوس خیره بماند
بسوداوه بر نام یزدان بخواند

یکی انجمن ساخت از بخردان
ز بیدار دل پیر سر موبدان

سزا دید سوداوه را جفت خویش
ازو کام بستد بآیین کیش

وزان پس بدو گفت چون دیدمت
بمشکوی زرین پسندیدمت

غمی بد دل شاه هاماوران
ز هر گونه چاره جست اندران

چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه
فرستاده آمد بنزدیک شاه

که گر شاه بیند بمهمان من
بیاید خرامان سوی خان من

دو شاه هاماوران ارجمند / چو پیوند درخشنده گاه بلند
بدین گونه با او همی چاره جست / نهانیش بد بود و پیدا درست
مگر شهر و دختر بماند بدو / نباشدش بر سر کی بازجو
بدانست سودابه رای پدر / که با سور پرخاش دارد به بر
چو سودابه دانست نیرنگ شاه / خرامان بیامد بر پیشگاه
بکاوس گفت این کاین رای نیست / تراخود بهاماوران جای نیست
بهانه بجنگ آورند / نباید که با سور جنگ آورند
ز بهر منست این همه گفت و گوی / ترا زین خرام اندر آید بروی
ز سودابه گفتار باور نکرد / از ایشان نیندیشت کس در نبرد
شهر بد شاه را شاه نام / همی از در سور و جشن و خرام

بند کردن شاه هاماوران کاوس و ایرانیان را

بشد با دلیران و کندآوران / بشادی سوی شهر هاماوران
بدان شهر بود بس جای نشست / همه راه سرتاسر آذین ببست
چو در شاه شد شاه گردن فراز / همه شهر بردند پیشش نماز
ز عنبر و زعفران ریختند / بدینار و گوهر برآمیختند
بشهر اندر آورد رود و سرود / بهم بر شکستند چون تار و پود
چو دیدش سپهدار هاماوران / پذیره شدش با همه مهتران
ز ایوان سالار تا پیش در / همه در و یاقوت بارید گر
بزرین طبقها برآمیختند / ابر مشک و عنبر همی ریختند
بکاخ اندرون تخت زرین نهاد / نشست از بر تخت کاوس شاد
دگر دیگهنه با می بدست / خوش و خرم آمد بجای نشست
گشادند گردان لشکر میان / پرستنده در پیش ایرانیان
شب و روز در پیش چون کهتران / میان بسته بد شاه هاماوران
چنین تا یکی پس ایمن شدند / ز چون و چرا و نهیب و گزند
همه خفته شادان و آراسته / سگالید دشمن بد خواسته
ز بربر همه لشکر آگه شدند / سگالش چنین بود و همره شدند
ز بربرستان چون بیامد سپاه / بهاماوران شاد دل گشت شاه
شبی بانگ بوق آمد و تاختن / کسی را نبود آگه از ساختن
گرفتند ناگاه کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
گوید بدین مردم دور بین / چه گویی تو ای کاردان اندرین
چو پیوسته تو نباشد کسی / نباید بر و بوم ایمن بسی
بود نیز پیوسته خون که مهر / برد ز دل تاب گیرد چهر
که مهر کسی را نخواهی سود / بسود و زیان باید آزمود
زبان را پستی از پیدا کند / همان گرد رو غیبت رسوا کند
کسی کز بجا از تو برتر شود / هم از رشک مهرت را غمی شود
ست گیهان ناپاک رای / بهر باد خیره بجنبد ز جای
چو کاوس بی خیره پیوسته شد / بهاماوران رای پیوسته شد
یکی کوه بود سر اندر سحاب / برآورده ایزد ز ...
در نهاده در آن کوه پای / تو گفتی سپهرستش اندر کنار
بدان دز فرستاد کاوس را / چو گیو و چو گودرز و چون طوس را
همه مهتران دگر را ببند / ابا شاه کاوس در دز فکند
دان نگهدار از ده هزار / گزین کرد مردان خنجرگذار
سراپرده او بتاراج داد / بر مایگان بدره و تاج داد
برفتند پوشیده رویان چهل / عماری یکی در میانه جلیل
سودابه را باز جای آورند / سراپرده را زیر پای آورند
چو سودابه آن بند کاوس دید / بر جامه خسروی بر درید
ببستگی کمند اندر آویخت چنگ / ببندد گلو را چو بیداد رنگ
چنین گفت کاین کار کرد / ستوده ندارند مردان مرد
چرا روز جنگش نکردید بند / که تخشش زره بود و تاجش کمند
سپهدار چون گیو و گودرز و طوس / بدرید دل تا آب و رای گیوس
ت زرین کمین کرکنید / ز پیوستگی دست کوته کنید
چرا روز رزمش نبستید پای / که گرز و کوپال و رزم وردای
پرستنده کانرا سکانرا گرد نام / نشد اندران کار همچنان رام
جدایی نخواهم ز کاوس گفت / وگر خود لحد باشد او را نهفت
چو کاوس را بند باید کشید / مرا بی گمان سر بباید برید
بگفتند گفتار او با پدر / پر از کین شدش سر پر از خون جگر
نشستن فرستاد نزدیک شوی / جگر خسته از غم بخون شسته روی
نشست او بیکجای با شهریار / پرستنده او بد هم غمگسار
پراگنده شد در جهان آگهی / که گم شد ز البرز سرو سهی
ببسته شد آن شاه دیهیم جوی / سپاه تهی بایران نهادند روی
چو بر تخت زرین ندیدند شاه / بجستن گرفتند سرتیغ و کلاه
ز هر کار و از دشت نیزه وران / ز هر سو بیامد سپاهی گران
چو لشکر بیاراست افراسیاب / برآمد سراز خورد و آرام و خواب
از ایران برآمد زهر سو خروش / شد آن آگهی پر از جنگ و جوش
برآشفت افراسیاب از میان / برآویخت با لشکر تازیان
بجنگ اندر و بود لشکر سه ماه / بدادند پسرها ز بهر کلاه
چنین است رسم سرای سپنج / همه از پی آز بینند رنج
سرانجام نیک و بدش بنگرد / خنک آنکه گیتی ببد نسپرد
شکست آمد از ترک بر تازیان / ز جستن فزونی برآمد زیان
سپاه اندر ایران پراگنده شد / زن و مرد و کودک همه بنده شد
دو بهره سوی زابلستان شدند / بخواهش بر پور دستان شدند
برفتند نزدیک رستم پناه / چو گم شد سر تاج کاوس شاه
نگفتند سرکس که شوریده بخت / به پیش اندر آمد بدین کار سخت
دریغست ایران که ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
همه جای ... سواران بدی / نشستنگه شهریاران بدی
کنون جای سختی و جای بلاست / نشستنگه تیز چنگ اژدهاست
کسی کز پلنگان بخوردست شیر / بدین رنج ما را بود دستگیر
کنون چاره باید انداختن / دل خوش ازین رنج پرداختن
فرستاده باید یکی پرخرد / بنزدیک رستم چو اندر خورد
یکی موبدی رفت و بنمود راه / بر پور دستان یل نیکخواه
بگفت آنکجا دیده بود و شنید / از آن رستم شیر دل بردمید
بباریدار دیدگان آب سرد / دلش گشت پر خون و لب لاجورد
چنین داد پاسخ که من با سپاه / کمر بسته ام رزم را کینه خواه
چو آیا بکاوس شاه آگهی / که شد شهر ایران ز ترکان تهی

رفتن رستم بجنگ هاماوران بخلاص دادن کاوس

پس آگاهی آمد ز کاوس شاه / ز بند و کمین و ز کار سپاه
سپاهی یک سپه را ز کابل بخواند / ز زابل همان نیز لشکر براند
بکردار آتش دلش بر دمید / چو باد دمان لشکر اندر کشید
یکی مرد بیدار جوینده راه / فرستاد نزدیک کاوس شاه
که من آمدم با یکی لشکرا / شما بجاگه بود اندر خورا
تو دل شاد دار و روان را مخور / که زود آید این شاه را زغم بدر

دگر روز سالار با ماوران / بشد نامداری ز گند آوران
ز مردی بود چاره جستن بجنگ / برفتی بسان دلاور نهنگ
وگرنه بپارای جنگ را / بگردن بنه پالهنگ را
چو برخواند نامه دلش گرد جوش / برآورد چون شیر زنجیر خروش
همین بند و زندانت آراستست / وگر رایت این آرزو خواستست
چو بشنید پاسخ کو پیلتن / دلیران لشکر شدند انجمن
چو آمد بنزدیکی شهر شام / چنان خشمگین پور دستان سام
چو پیروز شد از شهر خود با سپاه / بروز روشن شب آمد سیاه
کو پیلتن گفت جنگی منم / بیاورد گرز بر درگه منم
همه نامداران آن انجمن / گرفتار در دست این پیلتن
همان شاه و آن نامور سرکشان / ز رستم گر دیدند یکسر نشان
به پرام چون ایرانیان / همه روز در جنگ بسته میان
یکی شب خود و چند داننده را / نشست آن ستمگر بهامار جندای
یکی نامه سربک بجنگ اندرون / نوشته بدرد دل از آب خون
گراید دگر با شید با من یکی / ز رستم بترس و بجنگ اندکی
همه دل پر از بیم بر جا بستند / سپاه دو لشکر بیاراستند
چو رستم چنان دید نزدیک شاه / نهانی برافکند گردی براه
نباید گزین کین بتو بد رسید / که کار بد از مردم بد سزد
چنین بود تا بود گردان سپهر / که بانوش زر بست و با جور مهر
از ایشان یکی زنده اندر جهان / همان آشکاره اندر نهان
تهمتن چو بشنید گفتار او / بپیچید زی جنگ بنهاد رو
چنین گفت با لشکر سرفراز / که امروز مرگان بدارید باز
بهاماوران و صد زنده پیل / یکی لشکری ساخته بر دو میل
از آواز گردان بجنبید کوه / زمین آمد از نعل اسپان ستوه
چپ و راست لشکر بیاراستند / از آن روی و این روی کین خواستند
بقلب اندرون پور دستان سام / ابر کوهه زین درون خشم خام
بیاراست لشکر چپ و دست راست / همی مغز گردان ز نعره بکاست
بقلب اندرون شاه هاماوران / بگردش یکی لشکر بیکران
بریده ز هر سو سر ترک دار / پراگنده خفتان همه دشت و غار
چنانش بحلقی اندر افکند گرد / که خون گفتی اندر دماش فسرد
ز خون خاک دریا شد و دشت کوه / ز بس کشته افکنده از هر گروه

یکی نامه بنوشت پر کرد داغ / پر از بیم و شمشیر و آوای زاغ
که در جنگ سرکش بیازد کمین / دگر چند باشد دلش پر ز کین
همانا شنیدی تو از مهتران / که چو من گزیده ام جنگ مازندران
چنین داد پاسخ که کاوس شاه / بهامون دگر زین سپید دیو زراه
بیایم بجنگ تو من با سپاه / بدین گونه جوییم آیین و راه
بگشتی و زور و سپاهی گران / بشد تا سر مرز هاماوران
بتاراج و کشتن نهادند روی / چنان چون بود مردم جنگجوی
از آوای شیپور و هندی درای / تو گفتی سپهر اندر آمد ز جای
برآورد گرز گران بر دو دوش / برانگیخت اسب و برآمد خروش
چو دیدند لشکر بر و یال او / بجنگ اندرون زخم کوپال او
گریزان بیامد بهاماوران / تهمتن پس پشت با سپاهی گران
پر آشوب شد مرز و بر شد خروش / جهان آمد از خون و غارت بجوش
چو بنشست سالار بارای زن / دو مرد جوان خواست از انجمن
گزین پادشاهی بدان نیست دور / بهم بود نیک و بد و جشن و سور
وگرنه بدان پادشاهی رسد / دراز دست بر هر کسی دست بد
نهادند سر سوی هاماوران / زمین کوه گشت از کران تا کران
که شاه سه کشور برآراستند / بدین گونه از تخت برخاستند
فرا تخت بر بر نباید بکار / اگر بد رسد بر تن شهریار
دو دیگر که دارنده یار منست / بزرگی و مهرش حصار منست
چنان کن که با شاه مازندران / سرش را جدا کن بگرز گران
دگر روز لشکر بیاراستند / درفش از دو روی بپیراستند
سر دیال بپیچید دو دیگر عنان / دو دیده نهاده بنوک سنان
تو گفتی جهان پر سپهر آهنست / دیا در زمین حمله اهرمنست
بدرید جنگ و دل شیر نر / عقاب دلاور بیفکند پر
گرازه بیاراست بر میمنه / بدان سو کشیدند لشکر بنه
چو هاماوران شاه از دور دید / که رستم بدانسان همی بردمید
سوی میمنه شاه بربرستان / بجنگ اندرون گرز جانستان
برآمد درخشیدن تیغ و خشت / تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
تهمتن یکی خشم را تیز کرد / ز خون خرد و مایه پرهیز کرد
ز زین برگرفتش بکردار گوی / که چوگان بزخم اندر آید بدو
شه بربرستان بجنگ گراز / گرفتار شد با چهل رزمساز

که بر شاه ایران کمین ساختی / بپوشی پستکی در بد اندختی
اگر شاه کاوس یابد رها / تو رستی ز چنگ نهنگ و اژدها
چو پوینده نزدیک ایشان رسید / بگفت آنچه از گفت رستم شنید
به هر گه که آیی بر بربرستان / سواران ایران همه کینه ستان
فرستاده برجست بر بادپای / چو آمد بیامد بپاسخ بپای
سوی ژرف دریا نیاید پلنگ / چو بر جنگ بر بود شاید درنگ
بیاراست ناکام و آمد بجنگ / نبد روز کار فسون و درنگ
چپ و راست لشکر بیاراستند / بجنگ اندرون نامور خواستند
چو باد دمان پیش رستم شیر گیر / به پیش سپاه اندر آمد دلیر
تو گفتی که دلشان برآمد ز تن / ز نیوش براگنده گشت انجمن
ببست او چو آمد در آن حصار / همی گرد بر بارهٔ او کارزار
خبر شد بهاماوران شاه ازین / که رستم نهاد دست بر رخش زین
بدانتا فرستند هم اندر زمان / به مصر و بربر چو باد دمان
نوشته چنین بود کای مهتران / سر نامداران و گند آوران
چو نامه بنزدیک ایشان رسید / که رستم بدان جای لشکر کشید
سپه کوه تا کوه صف بر کشید / پی مور شد بر زمین ناپدید
اگر جنگ را من بجنبم ز جای / ندانند شوریده سر را ز پای
چنین داد پاسخ که مندیش ازین / نگسترده از بهر من شد زمین
تو رخش درخشنده را ده عنان / بیارای گوشش بنوک سنان
ببد شاد دل پیلتن زین سخن / ز تو جنگ را رای افکند بن
سپهبد چو لشکر بهامون کشید / درفش سه شاه سه کشور پدید
اگر صد هزارند اگر صد هزار / فزونی لشکر نیاید بکار
پس پشت گردان درفشان درفش / بکردار دون سرخ و زرد و بنفش
همی ابر بگداخت اندر هوا / برابر گه و دیدن تا دن روا
سوی میسره نامداران شیر / زواره که بود اژدهای دلیر
غمی گشت و آهنگ آویز کرد / از آن پس که در جنگ پرهیز کرد
سوی میسره شاه مصر و سپاه / تن بر تن جوشن و بر بر کلاه
ز خون دشت گفتی که رود رزست / نه رزم کو پیلتن ز بهمنست
همی تاخت رخش از پی شاه شام / بینداز با دار خم خام
بیفکند و پس دست او را ببست / گرفتار شد نامبردار شست
زواره بکردار شیر ژیان / بر شاه بربر در آمد دمان

برگشته

برآشفته زمین گشت با کوه راست ز هاماوران شاه زنهار خواست
به پیمان که کاوس با سروران بر رستم آرد ز هاماوران
سراپرده و تاج و گنج و گهر پرستنده و تخت زرین کمر
که تاراج بردند از ایرانیان دهد باز جمله همی بی زیان
برین بر نهادند و برخاستند سه شاه و سپه کشور آراستند
فرستاد و در شاه را آورید بدو داد کاوس چون آن بدید

آمدن کاوس از هاماوران و جنگ افراسیاب

چو از دژ رها کرد کاوس را همان گیو و گودرز و هم طوس را
سلاح سه کشور سه گنج سه شاه سراپرده و لشکر و تاج و گاه
سپهبد جز این خواسته بر چه دید بگنج و سپهدار ایران کشید
بیاراست کاوس خورشید فر بدیبای رومی یکی مهد زر
ز پیروزه یکی مرز یاقوت گاه گهر بافته با جلیل سیاه
همه چوب بالاش از عود تر بر او بافته چند گونه گهر
ببود ابر فر بود کاندر نشست بران ماه کردش سزا آفرین
برو انجمن شد ز بربر سوار ز مصر و ز هاماوران صد هزار
بیامد گران لشکری بربری سواران جنگ آور و لشکری
سپاهش فزون شد ز سیصد هزار زره دار و برگستوان ور سوار
بلشکرگه آورد یک یک ز شهر ز گیتی بدین گونه چند بهر
فرستاده شد نزد قیصر ز شاه سواری که اندر نوردد راه
بفرمود تا نامداران روم کسی کو بنازد بدین مرز و بوم
فرستاد باید بنزدیک من برافروختن رای تاریک من
جهاندیده باید عنان دار و بس بهادا گر آید جزین هیچکس
بیاید بدین بارگه لشکری ز هر نامداران سر کشوری
که آید بدر همه پی ساخته سنانها به پروین برافراخته
چنان لشکری باید از مرز روم که آیند با من بآباد بوم
پس آگاهی آمد ز هاماوران بدشت سواران و نیزه وران
گر ایستم مصر و بربر چه کرد بر آن شهریاران بروز نبرد
دلیری بجستند گرد و سوار عنان پیچ و اسب افکن و نامدار
نوشتند پس نامه مرد وار سخنهای شایسته آبدار
که ما شاه را بنده و چاکریم جهان جز بفرمان او نسپریم
چو از گرگساران بیامد سپاه که جویند کاه سرافراز شاه
دلها شد از کار ایشان به درد که دلشان چنین بر بتر یاد کرد
همی تخت او خواست افراسیاب ز راه خرد سرش گشته بتاب
بدان تا شنید او ز ایران بکاخ بایران و توران بود پادشا
برفتیم با نیزهای دراز بر او تلخ کردیم آرام و ناز
از ایشان جز از ما بسی کشته شد زمانی ز هر نیک و بد گشته شد
کنون کامد از کار آگهی که گردش شد آن تخت شاهنشهی
همه نامداران شمشیر زن بدین رزمگه برشد آن انجمن
چو او برگراید ز بربر عنان بگردون برآریم یک سر سنان
زمین کوه تا کوه پرخون کنیم ز دشمن جهان رود جیحون کنیم
فرستاده تازی برافکند تفت بر بربرستان روی بنهاد تفت
چو نامه بر شاه ایران رسید بگفت آنچه از گفت دانا شنید
از ایشان پسند آمدش کار کرد با افراسیاب آن زمان نامه کرد
فزونی مجوی ار شدی بی نیاز که پیش آردت درد و رنج دراز
ترا کهتری کار بستن نکوست نگهداشتن بر تن خویش پوست
بدانی که ایران نشست منست جهان سر بسر زیر دست منست
پلنگ ژیان گرچه باشد دلیر نیارد شدن پیش چنگال شیر
چو آگاهی آمد بافراسیاب سرش گشت پر کین و دل پر شتاب
چنین گفت ایران ز دو رویه مراست بباید شنیدن سخنهای راست
که توران فریدون نیای منست بایران و توران سراپای منست
دد دیگر ببازوی شمشیر زن تهی کردم از تازیان انجمن
به پیغام بسیاردان کو به تیغ عقاب اندر آرم ز تاریک میغ
بشمشیر بستام این تاج و تخت کمر بسته کرد او ز بازوی بخت
چو بشنید کاوس گفتار او بیاراست لشکر به پیکار او
ز بربر بیامد سوی تازیان یکی لشکر بیکران و سیان
چو از لشکر روم و از قیصری همان لشکر تازی و بربری
بجنگش بیاراست افراسیاب بگردون همی آب بر زد بتاب
جهان پرشد از ناله بوق و کوس زمین آهنین شد سپهر آبنوس
ز زخم تبرزین و آوای زنگ همی موج خون خاست از جای جنگ
سپهدار چون کار از آن گونه دید چو از باد آتش دلش بردمید
باواز گفت ای دلیران من گزیده یلان نره شیران من
بکوشید و هم پشت جنگ آورید جهان پیش کاوس تنگ آورید
یلان را بزوبین و خنجر زنید دلیرانشان سر بسر بفکنید
همان پیکری آن رستم شیردل که از تیغ او گشت گردون خجل
هر آنکس که او را بروز نبرد ز زین پلنگ اندر آرد بگرد
بدو شاهی و دختر خود دهم همش نام اسپهبدی بر نهم
همه شهر ایران سپارم ورا بگردون گردان برآرم ورا
چو ترکان شنیدند گفتار او سراسر سوی رزم کردند رو

رزم رستم با ثلثیمه

دلیری که بد پیلسم نام او گوی کی نژادی یلی نامجوی
که دیبه بدان نامور راه برد برادرش پیران سپردر گرد
در ایران و توران همه آورد او نبودی جز از رستم جنگجوی
بیامد بنزدیک افراسیاب سرش را سوی جنگ جستن شتاب
چنین گفت با شاه توران که من دلیری جوانم درین انجمن
چه خاکست پیشم چه طوس دلیر چه گیو و چه گردهم و شاپور شیر
چه فرهاد و چه نامور مهتران گرازه که مهست از جنگاوران
اگر شاه فرمان دهد همچو شیر میان سپاه اندر آیم دلیر
کنم افسر نامداران ز گرد سرانشان برم پیش تیغ نبرد
بدو گفت شاه ای دلیر جوان سر نامداران و پشت گوان
بدین رزم فرخنده باید شدن به پیروزی و کام باز آمدن
چو بشنید گفتار شه پیلسم بغرید مانند رویینه خم
سوی قلب ایران سپه شد چو گرد همی تاخت چون شیر اندر نبرد
چو باد اندر آمد بکین گسترید خروشی چو شیر ژیان بر کشید
یکی تیغ زد بر سر اسپ او ز درد اندر آمد تکاور بزد
چو آن دید گردهم رزم آزمای بکردار آتش برآمد ز جای
بتیزی درآمد بر پیلسم خروشید مانند رویینه خم
یکی نیزه زد بر کمربند او هم بودش ز نیزه ترک ماند گو
چو فرهاد دیدان نامور مهتران بدید آن دل و زور گنداوران
بیامد بیاری بر گردهم وز آن دیدار ز آن کوه گشته دژم
برهنه سرش نیزه بشکست خوار فروماند بیچاره در کارزار
یکی حمله آورد بر پیلسم چو پیل سپر افراز و شیر دژم

بپذرفت حمله دلاور نهنگ
درآمد بدو تیغ هندی بچنگ

بزد تیغ و برگستوان کرد چاک
سر بارگی اندر آمد بخاک

دلاور پیاده شد و [illegible]
بیاورد [illegible]

ز قلب سپه گیو چون بنگرید
جهان پیش ایشان همه تیره دید

بغرید چون رعد بر کوهسار
دو با شیر جنگی که کارزار

بیامد پیاده [illegible]
آ[illegible]

دلاور نشد هیچ گونه ز رنگ
میان دلیران درآمد بجنگ

گهی تیغ زد گاه گرز گران
چنین تا فرو ماند دست سران

چو پیران بقلب سپه بنگرید

برانگیخت باره چمان و دمان
خروشان و جوشان و نیزه زنان

چنین گفت با گیو کای نامدار
شه هنر نیست در کارزار

گزین کرد نه قومی بکردار شیر
بجنگ اندر آید ابا یک دلیر

بگفت این و بر ترکشان حمله کرد
ز لشکر برآمد دم و دار و گرد

وزان روی رستم بکردار باد
بپیران و توران سپه در فتاد

بتیغ و بتیر و بگرز گران
بیفگند توران سپه را سران

گریزنده شد پیلسم ز اژدها
که دانست کز وی نیابد رها

دلیران ایران سپه سر بسر
بدست اندرون گرزهای گران

دو بهر ز توران سپه کشته شد
ز خونشان زمین چون گل ار[illegible]

سواران توران که بیزان شدند
بماندند یکسر گریزان شدند

گفتار اندر بنا نهادن کاوس شاه

بشد شاه توران بسی تازنان
از آن سود جستن برآمد زیان

بروشن ماز چو زان گونه دید
از ایران سوی مرز توران کشید

دلش خسته و کشته لشکر دو بهر
همی نوش جست از جهان یافت زهر

بیامد سوی پارس کاوس کی
جهان از ستایش نو افگند پی

بیاراست تخت و بگسترد داد
در خوردن و شادی اندر گشاد

سپاهی که خواند بداد [illegible]
فرستادشان باز [illegible]

هم از لشکر روم و از تازیان
ابا هدیهای سزای کیان

فرستاد هر سو یکی پهلوان
جهاندار بیدار و روشن روان

بمرو و نشابور و بلخ و هری
فرستاد بر هر سری لشکری

جهانی پر از داد شد یکسره
همی روی برگاشت گرگ از بره

ز بس گنج و زیبایی و فرهی
پری و دد و دیو گشته رهی

مهان شاه کاوس را کهتر شدند
همه تاجداران شه لشکری

جهان پهلوی [illegible] بزم
[illegible]

[illegible] از دشمن و تاج و تخت
نگردی یکی لحظه برگشت بخت

نگه [illegible] خویشی [illegible]
چنو پرنشش کم بود [illegible]

یکی جای کرد اندر البرز کوه
که دیو اندر آن رنجها شد ستوه

بفرمود تا سنگ خارا کنند
دو خانه برو هر یکی ده کمند

بیاراست آخر ز سنگ اندرون
ز پولاد میخ و ز خارا ستون

ببستند اسپان جنگی در او
هم آخر عماری کش و راهجو

دو خانه دگر ز آبگینه بساخت
زبرجد بهر جایش اندر نشاخت

چنان ساخت جای خرام و خورش
گرش یاد باید ز خوردن پرورش

دو خانه ز بهر سلاح نبرد
بفرمود کز نقره خام کرد

یکی کاخ زرین ز بهر نشست
برآورده بالاش ده دو شست

در ایوانش یاقوت برده بکار
ز پیروزه کرده برو بر نگار

ز جزع یمانی برو گنبدی
نشسته برو بد در و موبدی

یکی جایگه ساخت بر خط راست
که روزش [illegible]

تموزش نبد هیچ پیدا ز دی
هوا عنبرین بود باران می

همه ساله روشن بهاران بدی
گلان چون رخ غمگساران بدی

ز رنج و غم و درد دل دور بود
بدی را تن دیو رنجور بود

ز آهنگش آن دید خیره بماند
همی گنگ رفتند کاوس خواند

برنجش گرفتار دیوان بدند
ز باد افره او غم [illegible] بدند

بخواب اندر آمد بد روزگار
ز خوبی و از داد آموزگار

بر داهرمن ز رشک بر داوری
بر این جنبشی یافت اسپهبدی

چنین بد که ابلیس روزی پگاه
یکی انجمن کرد پنهان ز شاه

رفتن کاوس شاه باسمان

بدیوان چنین گفت کامروز کار
برنج و بسختیست با شهریار

یکی دیو باید کنون نغز دست
که داند بهر کار رای نشست

شود جان کاوس بیره کند
بدیوان برین رنج کوته کند

بگرداندش سر ز یزدان پاک
فشاند بر آن فر زیباش خاک

شنیدند و بر دل گرفتند یاد
کس از بیم کاوس پاسخ نداد

یکی دیو دژخیم برپای جست
چنین گفت کاین [illegible]

بگرداندش دل ز راه خدای
کس این را چو من نیارد بجای

غلامی بیاراست از خویشتن
سخن گوی و شایسته انجمن

همی بود تا یک زمان شه بار
ز پهلو برون شد بهر بشکار

بیامد بر شاه زمین بوس داد
یکی دسته گل بکاوس داد

چنین گفت کاین فر زیبای تو
همی چرخ گردان سزد جای تو

بکام تو شد روی گیتی همه
شبانی و گردنکشان چون رمه

پری و آدم و دیو پیشت بپای
چو جمشید گشتی جهان کدخدای

یکی کار ماندست کاندر جهان
نشان تو هرگز نگردد نهان

چه دارد همی آفتاب از تو راز
که چون گردد اندر نشیب و فراز

چگونه است ماه و شب و روز چیست
برین چرخ گردنده سالار کیست

بدانی همه بودنیها براز
چو از خانه برتر شوی از فراز

گرفتی زمین آنچه بد کام تو
شود آسمان نیز در دام تو

دل شاه از آن دیو بیراه شد
روانش ز اندیشه گمراه شد

کمانش چنان بد که گردان سپهر
ز گیتی مرا او نمودست چهر

ندانست کاین چرخ را مایه نیست
ستاره فراوان و ایزد یکیست

همی زیر فرمانش بیچاره اند
که با شورش و جنگ پتیاره اند

جهان آفرین بی نیازست ازین
ز بهر تو باید زمان و زمین

پر اندیشه شد جان کاوس شاه
که تا چون شود بی پر اندر هوا

ز دانندگان پس بپرسید شاه
کزین خاک چندست تا چرخ ماه

ستاره شمر گفت و خسرو شنید
یکی راه ناخوب چاره گزید

بفرمود پس تا بهنگام خواب
برفتند سوی نشیم عقاب

ازان بچه بسیار برداشتند
بهر خانه یک چند بگذاشتند

همی پروراندشان سال و ماه
بمرغ و کباب و ببره چندگاه

چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر
برآنسان که غرم آوریدند زیر

ز عود قماری یکی تخت کرد
سر تختها را بزر سخت کرد

بپهلوش بر نیزهای دراز
ببست و بدان گونه بر کرد ساز

وزان پس عقاب دلاور چهار
بیاورد و بر تخت بست استوار

وز تخت بر نیزه ران بره
ببست اندر اندیشه دل یکسره

بدان حد که شاه [illegible] بجای
[illegible] کردند آهنگ و رای

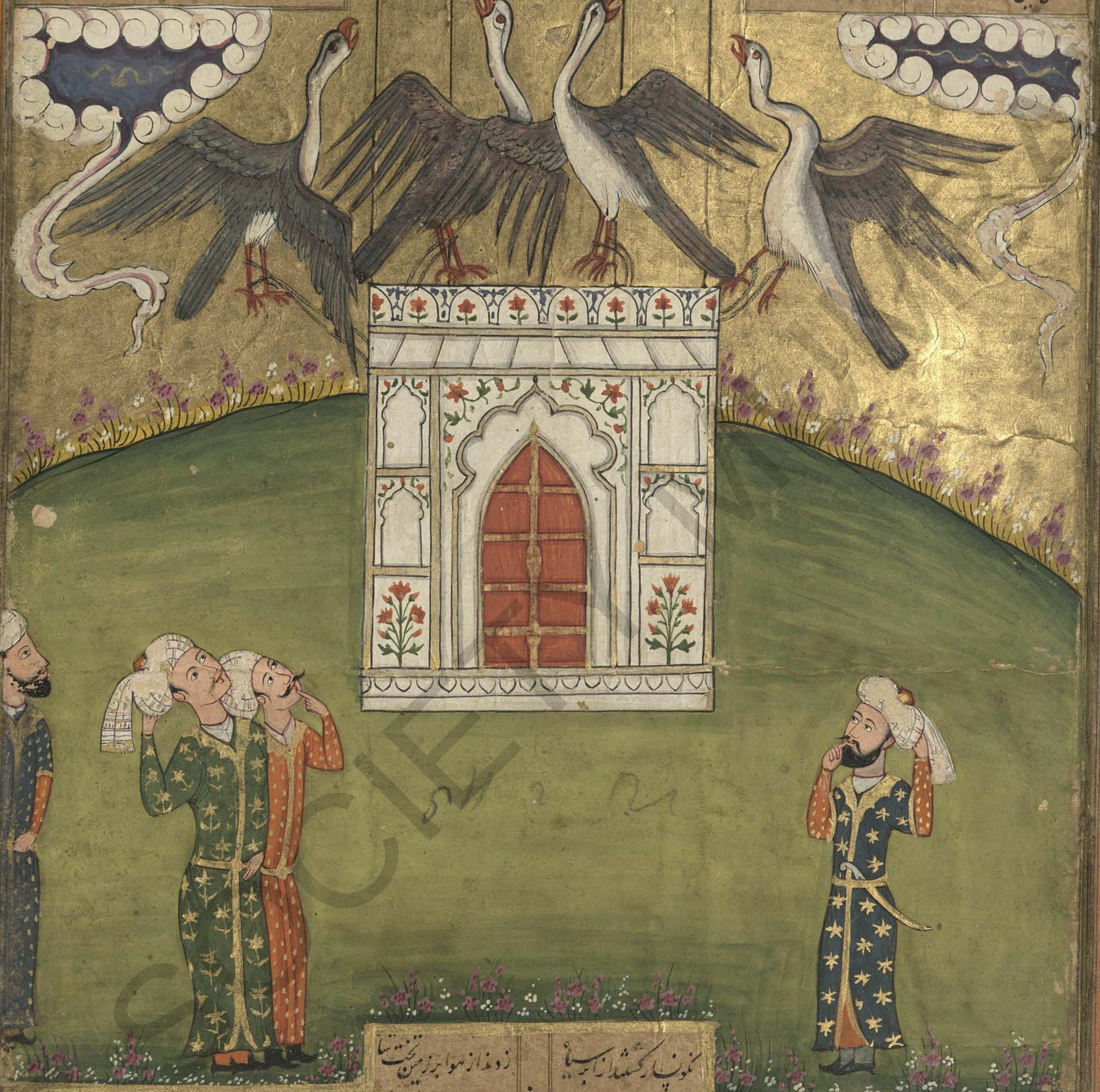
شنیدم که کاوس شد بر فلک
همی رفت تا برسد بر ملک

دگرگونه

دگرگونه گر هست آواز این   بماند بجز چند دراز این
دگر گفت از آن رفت بر آسمان   که تا جنگ سازد به تیر و کمان
نشست اندر آن تخت کاوس کی   بخیره سری مست با جام می

کز ایدر بدان آسمان بنگرم   همی گشتن چهران بشمرم
چو شد گرسنه تیز پران عقاب   سوی گوشت کردند هر یک شتاب

ز روی زمین تخت برداشتند   ز هامون به ابر اندر افراشتند
چو از گوشت اندر رسیدن بماند   غمی گشته پرها بخون در فشاند



نگون سار گشتند از ابر سیاه   زدند از هوا بر زمین تخت شاه

سوی بیشه شهر چین آمدند   بآمل بروی زمین آمدند
نگرد دش بد از شگفتی جهان   همی بود بی داشت اندر نهان
سیاوش ازو خواست آمد پدید   ببالیست لختی جز بید وجید

اگر شاه کاوس کشتی تباه   چو کیخسروی کی بدی پادشاه
بجای بزرگی و تخت نشست   پشیمانی و درد بودش بدست
بمانده به پیش اندرون زار وار   نیایش همی کرد بر کردگار

همی کرد پورش بکرده گناه   مرا و را همی جست هر سو سپاه
خبر یافت رستم و گیو و طوس   برفتند با لشکر و پیل و کوس
بزرگان لشکر همه انجمن   برفتند شادان بر پیلتن

برستم چنین گفت گودرز پیر   که تا کرد مادر مرا شیر شیر
کیان و بزرگان فیروز بخت   همی بینم اندر جهان تاج و تخت
چو کاوس نشنیدم اندر جهان   ندیدم کسی از کهان و مهان

که جوید همی از گردان سپهر   مگر آنکه دیوش کند تیره چهر
خرد نیست و را نه دانش نه رای   بهر باد کاید بجنبد ز جای
تو گویی به سرش اندرون مغز نیست   یک اندیشه او همان نغز نیست

چو دیوانگانست بی هوش و رای   ز هوش تن بجا نیست و نه دل بجای
کس از نامداران پیشین زمان   نکردند آهنگ بر آسمان
رسیدند پس پهلوانان شاه   فگنده سر از شرم پیش سپاه

رسیدند پس پهلوانان بدو   نکوهش کنان شاه با گفتگوی
بدو گفت گودرز بیمارستان   ترا جای زیباتر از شارستان
بدشمن دهی سر زمان جای خویش   بگویی همی با سپه رای خویش

سه بارت چنین کار صعب اوفتاد   سرت ز آزمایش نگشت اوستاد
کشیدی سپه را بمازندران   نگر تا چه سختی رسید اندر آن
دگر باره مهمان دشمن شدی   صنم بودی او را برهمن شدی

بگیتی جز از پاک یزدان نماند   که منشور جنگ ترا بر نخواند
بجنگ زمین سر بسر تاختی   کنون با آسمان نیز پرداختی
بیکدست چون در سرایی همی   برابر بجنگ اندر آیی همی

نگه کن که تا چند گونه بلا   به پیش آمد و یافتی زورها
بسی از تو این داستانها زنند   که شاهی برآمد بچرخ بلند
که تا ماه و خورشید را بنگرد   ستاره همه یک بیک بشمرد

نیان کن که بیدار شاهان کنند   ستاپسنده نیکخواهان کنند
مکن نیز فرمان [illegible]   بفرمان او بر توان برسید
جز از بندگی پیش یزدان مجوی   مزن دست در نیک و بد خیر بد

کزو یابی و یافتی کام دل
بفرمان او دیو آهن گسل
همه راه کردند با چنگ و جوی
نکوهش کنان نیز با گفت و گوی
بگردان چنین گفت کز راستی
بیامد بکار اندرون کاستی
همه داد هستی و بیداد نیست
ز دام تو جان من آزاد نیست
فرو ماند کاوس و تشویر خورد
ازان نامداران و مردان گرد
بپیچید و اندر عماری نشست
پشیمانی و درد بودش بدست
سوی پارس شد نامور با سران
چو رستم چو گودرز و گندآوران
چهل روز در پیش یزدان پاک
ببود و نبرداشت رخ را ز خاک
همی بخت از دیدگان آب زرد
همی از جهان آفرین یاد کرد
بشرم از در کاخ بیرون نرفت
همی پوست بر تنش گفتی بکفت
همی ریخت از دیده پالوده خون
همیخواست آمرزش از رهنمون
پس آنگه در بار دادن ببست
ز شرم دلیران دلش گشت پست
پشیمان شد و درد بگزید و رنج
نهاد و ببخشید بسیار گنج
همی رخ بمالید بر گرم خاک
نیایش کنان پیش یزدان پاک
چو یکچند بگذشت گریان چنین
ببخشید بر روی جهان آفرین
نمودش بخواب اندرون از نهاد
که خشنود گشت از تو دادار داد
برو باز بر تخت شاهی نشین
به بیداد بر کس نیازید کین
پراکنده آمد ز هر سو سپاه
نهاده همه سر بدرگاه شاه
برافروخت زان ترس شد دادگر
بدانست کز رنجها یافت بر
چو باز آمدش فره ایزدی
نشست از بر تخت با بخردی
چو بنهاد بر سر کیانی کلاه
یکی گنج بگشاد پیش سپاه
یکی کار نو ساخت اندر جهان
که تابنده شد بر کهان و مهان
جهان گفتی از داد دیبا شدست
همان شاه بر گاه زیبا شدست
ز هر کشوری نامور مهتری
که بر سر نهادی بلند افسری
بدرگاه کاوس شاه آمدند
کمر بسته و با کلاه آمدند
زمانه چنان شد که بود از نخست
بآب وفا روی خسرو بشست
همه مهتران کهتر او شدند
پرستنده و چاکر او شدند
جهان پر شد از هیبت و بیم او
ز کاوس کی خون شدی آب جو
چو شد از بر تخت گوهرنگار
ابا تاج و با گرزه گاوسار
فریدون منش بود و جمشید جاه
چنو کم بود شاه با تاج و گاه
گر اکنون بدی بندگی را کمر
ببستی بر شاه محمود بر
جهاندار شاهی که شاهان پیش
بجویند بی کام او کام خویش
نشست از بر تخت زر با کلاه
یکی گنج دیرینه بگشاد شاه
همه داد کرد و همه داد دید
ازان پس گر گیتی همه باد دید
کجا پادشا دادگر بود و بس
نیابیت او راست فریادرس
من این داستان گفتم آنکم شنود
کنون بزم رستم بباید سرود

داستان هفت گرد از ایرانیان

که آمد بدانش ز شاهان پیش
برزم و ببزم از جهان بود بیش
چه گفت آن سراینده مرد دلیر
چو ناگه در آویخت با نره شیر
که گر نام مردی بجویی همی
رخ تیغ هندی بشویی همی
ز بدها بباید ترا پرهیز کرد
چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد
زمانه چو آمد بتنگی فراز
هم از تو نگردد به پرهیز باز
چو همی کنی جنگ را آسترد
دلیرت ز جنگاوران آن شهر
خرد جنگ را ابر گردان پدید
هم این جنگ از آشتیکان کی رسید
خرد را و دین را رهی دیگرست
سخنهای نیکو ببند اندرست
مرا عمر بر شست شد سالیان
برنج و بسختی بجستم میان
کز زهرتن آمد بدیگر سرای
مگر نیز دیده دانا آید بجای
چنانم که گویی ندیدم جهان
شمار گذشته شد اندر نهان
نیرزد همه زندگانیش مرگ
درختی که زهر آورد بار و برگ
کنون از ره رستم جنگجوی
یکی داستانست با رنگ و بوی
هم از کار گردان و جنگاوران
هم از کام شیران و کندآوران
شنیدم که روزی گو پیلتن
یکی سور کرد از در انجمن
بجایی کجا نام او بدنوند
بدو اندرون کاخهای بلند
همه گاهها بر سپهر نگار
بدشت اندرون جایگاه شکار
کجا آذر تیز برزین کنون
بدانجا فزون بد پرستی رهنمون
دلیران ایران بدان جشنگاه
شدند انجمن نامور یک سپاه
چه طوس و چو گودرز کشوادگان
چو فرهاد و چون گیو آزادگان
چو برزین که دهگانش تیغ زن
گرازه که بودی سر انجمن
چو گرگین و فرهاد و نام آوران
چو گژدهم و شاپور جنگاوران
ابا هر یکی از مهتران چند چند
یکی لشکری نامدار ارجمند
نیاسود لشکر زمانی ز کار
ز چوگان و تیر و نبید و شکار
چو بر کار ایشان درآمد درنگ
یلان نبرد آمدی رای جنگ
نشستی چنین گفت یک روز گیو
برستم که ای نامبردار نیو
گرایید و نکه رای شکار آیدت
چو یوز و دریغ بکار آیدت
بنخچیرگاه رد افراسیاب
بپوشیم تابان رخ آفتاب
ز گرد سواران و از یوز و باز
بگیریم آرام روز دراز
بدان دشت توران شکاری کنیم
که اندر جهان یادگاری کنیم
بزوبین گراز و تذروان بباز
گرازیدن شیرهای دراز
ز شمشیر بر شیر بند افکنیم
بگور نگاور کمند افکنیم
گر از خسروان سرگران است گرد
بدین کام تا آفرین گسترد
بدو گفت رستم که بی کام تو
مبادا که در سر سر انجام تو
سحرگه بدان دشت توران شویم
ز نخچیر و از تاختن نغنویم
بودند یکسر بدین هم سخن
کسی رای دیگر نیفگند بن
سحرگه چو از خواب برخاستند
بدان آرزو رفتن آراستند
برفتند با باز و یوزان و مهد
گرازنده و شاد تا رود شهد
بنخچیرگاه رد افراسیاب
بکیدست ریگ و ببندیست آب
دگر سو سرخشم و نیاپاش پیش
گله گشته بر دشت آهوی خویش
همه دشت پر خرگه و خیمه بود
ز انبوه آهو سراسیمه بود
ز درنده شیران زمین شد تهی
ز پرنده مرغان رسید آگهی
یکی هر سوی از گور نخچیر بود
اگر گشته گر خسته تیر بود
پر از خرمی بد روان مهان
از آواز مرغ و تگ آهوان
نخچیرشان همه جستن رزم بود
همه روز میخوردن و بزم بود
ز خنده نیاسود لب یک زمان
بودند روشن دل و شادمان
بشب جام باده خور و جایگاه
چو شد روز آورد نخچیرگاه
یکی هفته بازی بدینگونه دست
کهی تاختن که نشاط و نشست
بهشتم بیامد تهمتن بگاه
یکی رای شایسته زد با سپاه
چنین گفت با نامور مهتران
بزرگان و گردنکشان و مهان
که از نزد افراسیاب این زمان
بپایی رسد آگهی بیگمان
بیامد طلایه بره بر یکی
که چون آگهی یابد او اندکی
یکی چار اسپ زد بباید بجنگ
کند دشت نخچیر بر گور تنگ
چو آید دمادم آگهی ازیشان
نماند که گردند اندر خشن
زواره به ره بر نهاده کمان
نیامد بدین کار بسته میان

کسی را

کسی را که چون او نگهدار بود / همه چارهٔ دشمن خوار بود
بنخچیر و خوردن نهادند سر / نکردند بس یاد پرخاشخر
پس آگاهی آمد بافراسیاب / از ایشان شب تیره هنگام خواب
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / ز رستم بسی داستانها براند
وزان هفت گرد سوار دلیر / که بودند هر یک بکردار شیر
بدیشان همه حال یک یک بگفت / که ما را فتاد این یکی کار شگفت
بباید بلا بر اکنون پرداختن / بنخچیرگاه بردن یکی تاختن
گزین هفت یل را بچنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم
سراسر مرا گرد ایران و تور / بر ایشان جهان تنگ شد بزم و سور
بگردار نخچیر باید شدن / بناگاه لشکر بر ایشان زدن
گزین گرد شمشیرزن سی هزار / همه نامدار از در کارزار
براه بیابان برون تاختند / همه جنگ را گردن افراختند
چنین گفت گرزه بگیسو کشید / شب و روز از تاختن نغنوید
چنین گفت با نامداران جنگ / که ما را کنون نیست جای درنگ
بهر سو فرستاد بی مر سپاه / بدان پیش کشان تا بگیرند راه
زواره چو گرد سپه را بدید / بیامد سپه را همه بنگرید
هم آنگه چو باد دمان گشت باز / تو گفتی بزخم اندر آمد گراز
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه / تهمتن همی خورد می با سپاه
چنین گفت با رستم شیرمرد / که برخیز از خرمی بازگرد
که چندان سپاهست کاندازه نیست / ز لشکر بلندی و هامون یکیست
درفش جفاپیشه افراسیاب / بتابید چون گرد از آفتاب
چو بشنید رستم بخندید سخت / بدو گفت با ماست پیروز بخت
تو از شاه ترکان چه پرسی چنین / ز گرد سواران توران زمین
سپاهش فزون بود از صد هزار / عنان پیچ و برگستوان ور سوار
بدین دشت کینه گر از ما کیست / همه جنگ ترکان بچشم اندکیست
شده هفت گرد سوار انجمن / چنین نامبردار شمشیرزن
یکی تا صد و دو ز ما تا هزار / سه تا چند باشد ز ترکان سوار
بدین دشت اگر ویژه تنها منم / گر با ببر گلرخش در جوشنم
نبودی بس اندیشه ز افراسیاب / ز زابل گسستن و چندان شتاب
چنو کینه خواهی بباید مرا / وز ایران سپاهی نباید مرا
تو ای میگسار از می زابلی / بپیمای تا سر یکی بلبلی
بپیمود ساقی می و داد زود / تهمتن بشد از داد و شادی درود
بکف برنهاد آن درخشنده جام / نخستین ز کاوس بردند نام
که شاه زمانه مرا یاد باد / همیشه تن و جانش آزاد باد
بخورد و ازان پس زمین داد بوس / چنین گفت کاین باده در روی طوس
سران جهاندار برخاستند / ابر پهلوان خواهش آراستند

رزم هفت گردان با افراسیاب

که ما را بدین جام می چاره نیست / بهای تو ابلیس را باره نیست
می و گرز یک زخم و میدان جنگ / جز از تو نیابد کسی را بچنگ
یکی بلبلی سرخ در جام زرد / تهمتن بروی زواره بخورد
زواره چو بلبل بکف برنهاد / هم از شاه کاوس کی کرد یاد
بخورد و ببوسید روی زمین / تهمتن بدو کرد چند آفرین
که جام برادر برادر خورد / هر آنکه او جام می بشکرد
برستم چنین گفت گیو دلیر / که ای پهلوان زاده گرد گیر
شوم ره بگیرم با افراسیاب / نمانم که آید بدین روی آب
سر پل بگیرند از آن بدگمان / بدارندش از آن سوی پل یکزبان
بدان تا بپوشند گردان سلاح / که بر ما سرآمد نشاط و فراح
بشد تازنان تا بر پیل دمان / زره برنهاده دو زاغ کمان
چنان تا بنزدیکی پل رسید / چو آمد درفش جفاپیشه دید
که بگذشته بود از آن روی آب / به پیش سپاه اندر افراسیاب
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر ژنده پیل ژیان
بشد بر پی گیو و گرزی بچنگ / بغرید بسیچون دمنده نهنگ
چو در جوشن افراسیابش بدید / تو گفتی که هوشش ز تن بر پرید
ز جنگ و بر و بازوی و یال او / بگردن برآورده گوپال او
چه طوس و چه گودرز برزین گراز / چو گرگین و چون گیو گرد سوار
چو فرهاد و برزین کند آوران / گرازه که بود از در کنداوران
چنین لشکری سرفرازان جنگ / همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
همه یکسره از جای برخاستند / بسان پلنگان بیاراستند
بدان گونه شد گیو در کارزار / چو شیری که گم کرده باشد شکار
پس و پیش هر سو همی کوفت گرز / دو تا کرد بسیار بالای برز
رسیدند از رزم سازان چنین / شده خیره سالار توران زمین
همیدون سپهبد شه نوذران / همی کوفتی سر بگرز گران
همی رزم ازین گونه گودرز کرد / تو گفتی برزم اندر آمد زگرد
گرازه بسان گرازی دژم / همی حمله آورد با تیز دم
زواره بیامد بکردار شیر / بباز و کمان اژدهای دلیر
همی تاخت چون باد گرگین گو / ابا نامداران و گردان نو
چو فرهاد و برزین نام آوران / کشیدند شمشیر و گرز گران
ز رستم بهر جای گفتار بود / که شاه سواران به پیکار بود
بجایی که رستم بود رزمساز / ز گردان نباشد دگر سرفراز
یکی نعره زد گیو در کارزار / بافراسیاب آن شه نامدار
که ای ترک بدبخت گم بوده نام / چرا رنجه گشتی بدین کار خام
مگر آنکه از پهلوانان نه‌ای / ازین نامداران با فر نه‌ای
سپهدار چون رستم و گیو و طوس / بدرند مغزت باوای کوس
وز آن سو تهمتن سر سرکشان / بغرید و گفت ای بد بدنشان
چرا چون زنان پیش من خواستی / چنین رزم با رستم آراستی
چو رستم بود پهلو کینه‌خواه / ز لشکر بماند نه تخت و نه شاه
مرا خود نباید بدین رزم کس / من و گیو و تورانیان جمله بس
ز توران نخواهم یکی تن بمرد / که یکسر زنانند اندر نبرد
بگفت این و بگرفت برنده تیغ / برون رفت بر سان تیره میغ
تهمتن دگر باره آواز داد / که ای ترک شوریده بدنژاد
تو در جنگ مردان پسنده نه‌ای / که پژمرده ترک و زنده نه‌ای
بر او چون زنان پنبه و دوک گیر / پس پرده با چون خودی سوگ گیر
که کار تو اکنون بجایی رسید / که از رزم دستت بباید کشید
ببینی کنون تیغ مردان مرد / کزین پس بیادت رود روز نبرد
بدین تیغ هندی برم سرت / بگیرید تو جوشن و مغفرت
چو افراسیاب این سخنها شنید / دلش گشت پر درد و دم در کشید
ز رستم بترسید افراسیاب / نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
پس لشکر اندر همه اندر زم / گوان از لشکر همچو اندر کرم
سپه را بجنگ اندرون تیز کرد / برآشفت و آهنگ آویز کرد
چو رستم چنان دید گرز گران / بگردن برآورد و بفشرد ران
سواران دگر دان ایران دمان / بجنگ اندرون گرز و تیر و کمان
ز توران فراوان سپه کشته شد / سر بخت گردنکشان خسته شد

چو شد تیره دیدار توران سپاه
بگردون برافراخت رستم کلاه

ز پیران بپرسید افراسیاب
که این دشت رزمست یا جای خواب

که در جنگ چیستن دلیران بدیم
سگالش گرفتیم و برگان بدیم

کنون دشت روباه بینم همی
ز رزم آز کوتاه بینم همی

ز شیران توران گزیده یلی
جهانجوی و هم رزم دیده یلی

عنان را بتندی یکی برگرای
برو تیز و زایشان بپرداز جای

چو پیروزگر باشی ایران تراست
تن پیل و چنگ دلیران تراست

چو پیران ز افراسیاب این شنید
چو از باد آتش دلش بردمید

بسیچید با نامور ده هزار
ز ترکان دلیران خنجرگزار

چو آتش بیامد بر پیلتن
که او بود پیروی رزم و شکن

تهمتن بلبها بر آورده کف
تو گفتی که پستد بخورشید تف

برانگیخت اسب و بر آمد خروش
بدانسان که دریا برآید بجوش

سپر بر سپر داد و تیغ هندی به مشت
از آن نامداران فراوان بکشت

همه لشکر تور بر هم شکست
از ایشان یکی تن نخسته بجست

نگه کرد افراسیاب از کران
چنین گفت با نامور مهتران

دگر تا شب این هم کش زین نشان
میان دلیران و گردنکشان

بماند نماند سواری بجای
ببایست گردن سوی رزم رای

بپرسید کالکوس جنگی کجاست
که چندین همی رزم شیران بخواست

بجستی همی کین را خواستی
همه رزم با رستم آراستی

همیشه ز ایران بدی یاد او
کجاست آن چنان آتش و باد او

بالکوس رفت آگهی زین سخن
که پیلا ترکان چرا افگند

برانگیخت الکوس شبرنگ را
بجوشن نشسته بدی کمان جنگ را

بیامد دمان تا بقلب سپاه
بر شاه توران بپیمود راه

بآواز گفتا که جنگی منم
تمان نره شیر و در جنگی ام

چو فرمان دهد مر را شهریار
که شاها روم من سوی کارزار

چو بشنید از و شاه توران زمین
بگفتش ز لشکر سران برگزین

برون رفت با او ز لشکر سوار
ز مردان جنگی فزون از هزار

همه پاسبانان پراگنده شدند
چو ناهید و هرمز درفشان شدند

زواره پذیره شدش جنگجوی
بدو نیزه الکوس بنهاد روی

کمانش چنان بد که او زور پست
سرافراز از زخم او گشت پست

زواره برآویخت با او بهم
چو چهل سرافراز و شیر دژم

سرافراز نیزه اش بدو نیم گشت
زواره ز الکوس بر پشت گشت

همانگه نهنگ از میان برکشید
ز گرد سپه شد جهان ناپدید

به کین اندرون تیغ در هم شکست
سوی گرز بردند چون باد دست

در انداخت الکوس گرزی چو کوه
که از زخم او شد ستاره ستوه

بزین اندر از زخم بی توش گشت
ز اسب اندر افتاد و بیهوش گشت

فرود آمد الکوس نیزه زبرش
همی خواست از تن بریدن سرش

چو رستم برادر بدانگونه دید
بکردار آتش سوی او دوید

بالکوس بر زد یکی بانگ تند
کجا دست شد سست و شمشیر کند

ز شیدی بغرید کای بدسوار
بجا باش کامد ترا مرد کار

چو الکوس آواز رستم شنید
دلش گفتی از تن همی بر پرید

بزین اندر آمد بکردار باد
ز مردی بدل در نیامدش یاد

بدو گفت رستم که چنگال شیر
نه بیهوده زان شدستی دلیر

کشتن رستم الکوس را و گریختن افراسیاب

زواره بدرد از بر زین نشست
پر از خون بر و تیغ مانده بدست

برآویخت الکوس با پیلتن
بپوشید بر زین توری کفن

یکی نیزه زد بر کمربند او
ز دامنش شد در دو پیوند او

تهمتن یکی نیزه زد بر برش
بخون جگر غرقه شد مغفرش

بنیزه اش همیدون ز زین برگرفت
دو لشکر بدو مانده اندر شگفت

ز دشمن برزین بچو یک لخت کوه
پر از بیم شد جان توران گروه

بدان نیزه آن هفت گرد دلیر
کشیدند شمشیر بر سان شیر

چو افراسیاب آن شگفتی بدید
بسوی دلیران یکی بنگرید

چنین گفت افراسیاب آن زمان
که پر خاک شان چهره شد بدگمان

بکوشید و رای پلنگ آورید
یکایک برین کین درنگ آورید

چو لشکر شنیدند گفتار او
بر رستم نهادند یکباره روی

و پس پشت ایشان دلاور سران
نهادند بر کف گرز گران

چنان برگرفتند لشکر ز جای
که پیدا نیامد همی سر زپای

بآورد که جای گشتن نبود
سپه را بدو برکه گشتن نبود

تهمتن برانگیخت رخش از شتاب
پس پشت جنگ آور افراسیاب

چنین گفت با رخش کای نیک یار
مکن سستی اندرگه کارزار

که من شاه را بر تو پیچان کنم
بخون دشت را رنگ مرجان کنم

چنان تیز شد رخش آتش گهر
تو گفتی برآمد ز پهلوش پر

ز فتراک بگشاد پیچان کمند
همی خواست کآرد میانش ببند

بزرگ اندرافتاد خم دوال
سپهبد ز رستم بدزدید یال

و دیگر که زیر اندرش باد پای
بکردار آتش برآمد ز جای

بجست از کمند گو پیلتن
دهان خشک از رنج و پر آب تن

دلش خسته گشته ز لشکر دو بهر
همی شهد جست از جهان یافت زهر

ز لشکر نگه کرد در رزم سپاه
دو بهره نیامد بخرگاه باز

دگر کشته بودند یا خسته تن
گرفتار در دست آن انجمن

بتاراج بردند هر خواسته
از آن هر یکی بهره برخاسته

ز پرمایه اسپان زرین ستام
ز ترگ و ز شمشیر زرین نیام

جز این هرچه پرمایه تر بود نیز
با ایرانیان ماند بسیار چیز

میان باز گشت دگر گشته را
بپیچید مردان برگشته را

بدان دشت نخچیر باز آمدند
ز هر خواسته بی نیاز آمدند

نوشتند نامه بکاوس شاه
ز پیکار ترکان و نخچیرگاه

وز آن گرد دلیران شد کرگس
زواره ز اسب اندر افتاد و بس

بدان دشت فرخنده پهلوان
دو هفته همی بود با دوستان در روان

سوم را به درگاه شاه آمدند
بدان نامور بارگاه آمدند

چنین است رسم سرای سپنج
یکی زو تن آسان و دیگر برنج

برین و بر آن نیز هم بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد

نکو کار باشید و نیکو سخن
نه پیچی پر از شرم فردا ز بن

سخن شد بدین داستان بر تمام
ز ما بر پیمبر درود و سلام

از این جوی عنبر دهن بویمت
ز سهراب و رستم سخن گویمت

اگر تندبادی برآید ز کنج
به خاک افگند نارسیده ترنج

آغاز داستان رستم با سهراب

ستمکاره خوانیمش ار دادگر
هنرمند گوییمش ار بی هنر

اگر مرگ دادست بیداد چیست
ز داد این همه بانگ و فریاد چیست

از این راز جان تو آگاه نیست
بدین پرده اندر ترا راه نیست

برفتن مگر بهتر آیدش جای
چو آرام گیرد بدیگر سرای

نخستین دوا از مرگ بستاندی
دلیر و جوان خاک بنشاندی

اگر آتشی گاه افروختن
بسوزد عجب نیست از سوختن

بسوزد

بسوزد چو در سوزش آید درست / چو شاخ نو از بیخ کهنه برست
همی تا در آز رفته فراز / بکس بر نشد این در راز باز
دم مرگ چون آتش هولناک / ندارد ز برنا و فرتوت باک

جوان را چه باید بگیتی طرب / که نه مرگ راهست پیری سبب
ازین جای رفتن نجای درنگ / برسم قضا گر کشد مرگ تنگ
چنان دانکه دادست و بیداد نیست / چو داد آمدش جای فریاد نیست

جوانی و پیری بنزد اجل / یکی دان چو دین را نخواهی خلل
گر از نور ایمان دل آگنده / ترا خامشی به که تو بنده
پرستش برو پیشه کن با نیاز / همان کار روز پسین را بساز

بدین کار یزدان ترا راز نیست / اگر دیو با جانت انباز نیست
زگیتی در آن کوش چون بگذری / که انجام اسلام با خود بری
زگفتار دهقان یکی داستان / بپیوندم از گفتهٔ باستان

کنون رزم سهراب بشنو درست / ازان کین کو با پدر جنگ جست
ز موبد بدین گونه داریم یاد / که رستم برآراست از بامداد
غمی بد دلش ساز نخچیر کرد / کمر بست و ترکش پر از تیر کرد

سوی مرز توران نهاد روی / چو شیری که باشد دژم جنگجوی
چو نزدیکی مرز توران رسید / بیابان سراسر پر از گور دید
برافروخت چون گل رخ تاج بخش / بخندید وز جای برکرد رخش

بتیر و کمان و بگرز و کمند / بیفکند بر دشت نخچیر چند
ز خار و ز خاشاک و شاخ درخت / یکی آتشی برفروزید سخت
چو آتش پراکنده شد پیلتن / درختی بجست از در بابزن

یکی نره گوری بزد بر درخت / که در چنگ او پر مرغی نسخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد / ز مغز استخوانش برآورد گرد
بخفت و برآسود از روزگار / چمان و چران رخش در مرغزار

سواران ترکان تنی هفت هشت / بدان دشت نخچیر گه برگذشت
پی رخش دیدند در مرغزار / بگشتند گرد لب جویبار
چو بر دشت مر رخش را یافتند / سوی بند کردنش بشتافتند

چو رخش آن کمند سواران بدید / چو شیر ژیان نعره بر کشید
یکی را بزخم لگد کرد پست / یکی را بدندان سر از تن گسست
سه تن کشته شد مهتر ار چند بند / که تا رخش را سخت کردند بند

گرفتند و بردند پویان بشهر / همی هر کس از رخش بردند بهر
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / بکار آمدش بارهٔ دستکش
غمی گشت چون بارگی را نیافت / سراسیمه سوی سمنگان شتافت

همی گفت کاکنون پیاده دوان / کجا پویم از ننگ تیره روان
ابا ترکش و گرز بسته میان / ابا ترگ و شمشیر ببر بیان
بیابان چگونه گذاره کنم / ابا جنگجویان چه چاره کنم

چه گویند گردان که اسپش که برد / تهمتن بدین سان بخفت و بمرد
کنون رفت باید ببیچارگی / بغم دل نهادن بیکبارگی
همی بست باید سلاح و کمر / بجایی نشانش بیابم مگر

بپوشید گیره سلاح و کمر / بجایی نشانش بیابم مگر
بدوش اندرون داشت زین و لگام / همه روز پوینده تا گاه شام
بساخ و لگام و نمد زین و زین / بکتف اندر آورد و گفتا که هین

چنین است رسم سرای درشت / گهی پشت زین و گهی زین بپشت
چو نزدیک شهر سمنگان رسید / خبر زو بشاه بزرگان رسید
که آمد پیاده گو تاج بخش / بنخچیرگه زو رمیدست رخش

پذیره شدندش بزرگان شاه / کسی کو بسر بر نهادی کلاه
همی گفت هر کس که این رستمست / وگر آفتاب سپیده دمست
بدو گفت شاه سمنگان چه بود / که یارست با تو نبرد آزمود

بدین شهر ما نیکخواه توییم / ستوده بفرمان و رای توییم
تن و جان ما زیر فرمان تست / سر تخت و تاج بر پیمان تست
چو رستم بگفتار او بنگرید / ز بدها گمانیش کوتاه دید

بدو گفت رخشم درین مرغزار / ز من دور شد بی لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشان پیست / وز آنسو کجا جویبار و نیست
ترا باشد ار باز جویی سپاس / بپاداش یابی نکی شناس

ور ایدونکه رخشم نیاید پدید / سر سرکشانت بخواهم برید
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان ما باش و تندی مکن / بکام تو گردد سراسر سخن

یک امشب بمی شاد داریم دل / وز اندیشه آزاد داریم دل
که تیزی و تندی نیاید بکار / بنرمی برآید ز سوراخ مار
پی رخش هرگز نماند نهان / چنان بارهٔ نامور در جهان

تهمتن بگفتار او شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان او / شد از مژده دلشاد مهمان او
سپهبد بدو داد در کاخ جای / همی بود چون بنده پیشش بپای

ز شهر و ز لشکر مهان را بخواند / سزاوار با او بشادی نشاند
بفرمود خوالیگران تا که خوان / بیارند و بنهند پیش گوان
گسارنده باده بارود ساز / سیه چشم گلرخ بتان طراز

نشستند با رود سازان بهم / بدان تا نباشد تهمتن دژم
چو شد مست هنگام خواب آمدش / همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او جای آرام و خواب / بیاراست و بنهاد مشک و گلاب

چو یک بهره از تیره شب درگذشت / شب تیره بر چرخ گردان بگشت
سخن گفتن آمد نهفته براز / در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمعی معنبر بدست / خرامان بیامد ببالین مست

زن کردن رستم دختر شاه سمنگان

پس پرده اندر یکی ماه روی / چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند / ببالا بکردار سرو بلند

روانش خرد بود و تن جان پاک / تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
ازو رستم شیردل خیره ماند / برو بر جهان آفرین را بخواند

بپرسید ازو گفت نام تو چیست / چه جویی شب تیره کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه ام / تو گویی که از غم بدو نیمه ام
یکی دخت شاه سمنگان منم / پزشک هژبر و پلنگان منم

بگیتی ز خوبان مرا جفت نیست / چو من زیر چرخ بلند اندکیست
کس از پرده بیرون ندیده مرا / نه هرگز کس آوا شنیده مرا
بکردار افسانه از هر کسی / شنیدم همی داستانت بسی

که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ / نترسی که هستی تو بس تیزچنگ
شب تیره تنها بتوران شوی / بگردی در آن بوم و هم بغنوی
بتنها یکی گور بریان کنی / هوا را بشمشیر گریان کنی

هم از باد گرز تو هنگام جنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب / نیارد بنخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر / ز بیم سنان تو خون بارد ابر

چو این داستانها شنیدم ز تو / بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم همی کتف و یال و برت / بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا / نبیند جز از مرغ و ماهی مرا

یکی آنکه بر تو چنین گشته ام / خرد را ز بهر تو بشکسته ام
و دیگر که از تو مگر کردگار / نشاند یکی پورم اندر کنار
مگر چون تو باشد بمردی و زور / سپهرش دهد بخش کیوان و هور
سه دیگر که رخشت بجای آورم / سمنگان همه زیر پای آورم
چو رستم بدان پری چهره دید / ز هر دانشی نزد او بهره دید
و دیگر که از رخش داد آگهی / ندید ایچ فرجام جز فرهی
بفرمود تا موبدی پرهنر / بیاید بخواهد ورا از پدر
بشد دانشومند نزدیک شاه / سخن گفت از پهلوان سپاه
چو بشنید شاه این سخن شاد گشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
بخشنودی و رای و فرمان او / بخوبی بیاراست پیمان او
فرستاد دختر بر پهلوان / از آن شاد گشتند پیر و جوان
ز شادی همه جان برافشاندند / بران پهلوان آفرین خواندند
چو انباز او گشت با او براز / ببود آن شب تیره دیر و دراز
چو خورشید تابان ز چرخ بلند / همیخواست افکند رخشان کمند
ببازوی رستم یکی مهره بود / که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتش که این را بدار / اگر دختر آرد ترا روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
ور ایدون که آید ز اختر پسر / ببندش ببازو نشان پدر
ببالا چو سام نریمان بود / بمردی و خوی کریمان بود
فرود آرد از ابر پران عقاب / بتندی نتابد برو آفتاب
همی بود آن شب بر ماه روی / همی گفت هر گونه گفت و گوی
چو خورشید تابنده شد بر سپهر / بیاراست روی زمین را بمهر
برستم آمد گرانمایه شاه / بپرسیدش از خواب و آرامگاه
چو این گفته شد مژده دادش برخش / ازو شادمان شد دل تاجبخش
بیامد بمالید و زین برنهاد / شد از رخش رخشان و از شاه شاد
بیامد سوی شهر ایران چو باد / وزین داستان کرد بسیار یاد
چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه / یکی پورش آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گو پیلتن رستمست / و یا سام شیرست یا نیرمست
چو خندان شد و چهره شاداب کرد / ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یکماه شد همچو یکسال بود / برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت / به پنجم دل تیر و چوگان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود / که یارست با او نبرد آزمود
بر مادر آمد بپرسید ازو / بدو گفت گستاخ با من بگو
چرا من ز همشیرگان برترم / همی باسمان اندر آید سرم
ز تخم کیم وز کدامین گهر / چه گویم چو پرسند نام پدر
گر این پرسش از من بماند نهان / نمانم ترا زنده اندر جهان
بدو گفت مادر که بشنو سخن / بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
ازیرا سرت ز آسمان برترست / که تخم تو زان نامور گوهرست
جهان آفرین تا جهان آفرید / سواری چو رستم نیامد پدید
چو سام نریمان بگیتی نبود / نیارست گیتی سرش را بسود
چنین گفت سهراب کاندر جهان / کسی این سخن را ندارد نهان
بزرگان جنگ آور از باستان / ز رستم زنند این زمان داستان
نبرده نژادی که چونین بود / نهان کردن از من چه آیین بود
کنون من ز ترکان جنگاوران / فراز آورم لشکری بی کران
برانگیزم از گاه کاوس را / از ایران ببرم پی طوس را
برستم دهم تاج و تخت و کلاه / نشانمش بر تخت کاوس شاه
از ایران بتوران شوم جنگجوی / ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب / سر نیزه بگذارم از آفتاب
ترا بانوی شهر ایران کنم / بجنگ یلان جنگ شیران کنم
چو رستم پدر باشد و من پسر / بگیتی نباید دگر تاجور
چو روشن بود روی خورشید و ماه / ستاره چرا برفرازد کلاه
ز هر سو سپه شد برو انجمن / که هم با گهر بود و هم تیغ زن
خبر شد بنزدیک افراسیاب / که افکند سهراب کشتی بر آب
هنوز از دهن بوی شیر آیدش / همی رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را بخنجر بشوید همی / کنون رزم کاوس جوید همی
سپاه انجمن شد بر او بسی / نیاید همی یادش از هر کسی
سپهدار بشنیده بود آن خبر / ز تهمینه و رستم زال زر
سخن را دراز از چه باید کشید / هنر بهتر از گوهر آمد پدید
چو افراسیاب آن سخنها شنود / خوش آمدش و خندید و شادی نمود
ز لشکر گزید از دلاور سران / کسی کو گراید بگرز گران
سپهبد چو هومان و چون بارمان / که در جنگ شیران بجستی زمان
ده و دو هزار از دلیران گرد / گزیده سپاهی بدیشان سپرد
چنین گفت کاین چاره اندر نهان / بسازید و دارید راز از مهان
پسر را نباید که داند پدر / ببندد دل و جان بمهر پدر
چو روی اندر آرند هر دو بروی / تهمتن بود بی گمان جنگجوی
مگر کان دلاور گو سالخورد / شود کشته بر دست آن شیرمرد
چو بی رستم ایران بچنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم
وزان پس بسازیم سهراب را / ببندیم یک شب برو خواب را
برفتند بیدار دو پهلوان / بنزدیک سهراب روشن روان
به پیش اندرون خلعت شهریار / ده اسب و ده اشتر همه زیر بار
ز فیروزه تخت و ز بیجاده تاج / سر تاج زر پایه تخت عاج
یکی نامه با لابه و دلپسند / بنزدیک آن پهلوان ارجمند
گر از تخت ایران بچنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
از ایران بتوران بسی ره نشست / سمنگان و ایران و توران یکست
فرستم چندانکه باید سپاه / تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه
بتوران چو هومان و چون بارمان / دلیر و سپهبد نبد بی گمان
چو ترکان چنین سیصد هزار / گزین یلان از در کارزار
ز چین آن زمان پیش افراسیاب / بخدمت رسیدی بهنگام خواب
بدرش چنین گفت کاید دمان / هزار اسپ و پید با بارمان
دگر نامداران که از چین بدند / سراسر کمربسته کین بدند
چو هومان ورا دید با یال و کفت / فروماند هومان ازو در شگفت
بدو داد پس نامه شهریار / ابا هدیه و ساز و چندان نثار
همان نیز بیدار دو پهلوان / بگفته پیغام شاه جهان
جهانجوی چون نامه او بخواند / از آنجایگه تیز لشکر براند
کسی را نبد تاب با او بجنگ / اگر شیر پیش آمدش ور پلنگ
چو سهراب و لشکر بایران رسید / ز گرد سپه شد جهان ناپدید
دژی بود کش خواندندی سپید / بدان دژ بد ایرانیان را امید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر / که با زور و دل بود و با دار و گیر
هنوز آن زمان گستهم خرد بود / بخردی گراینده و گرد بود
یکی خواهرش بود گرد و سوار / بد اندیشه و گردنکش و نامدار

لشکر کشیدن سهراب بایران و رزم او با هجیر

چو آگه شد از کار لشکر هجیر / بپوشید جوشن بکردار شیر
چو سهراب نزدیکی در رسید / هجیر دلاور مر او را بدید
نشست از بر بادپایی چو گرد / ز دژ رفت پویان بدشت نبرد
چو سهراب جنگاور او را بدید / برآشفت و شمشیر کین برکشید
ز لشکر برون تاخت بر سان شیر / بپیش هجیر اندر آمد دلیر
چنین گفت با رزم دیده هجیر / که تنها بجنگ آمدی خیره خیر
چه مردی و نام و نژاد تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
هجیرش چنین داد پاسخ که بس / بترکی نباید مرا یار کس
هجیر دلیر و سپهبد منم / هم اکنون سرت را ز تن برکنم
فرستم بنزدیک شاه جهان / تنت را کنم زیر گل در نهان
بخندید سهراب کاین گفتگوی / بگوش آمدش تیز بنهاد روی
چنان نیزه بر نیزه برساختند / که از یکدگر باز نشناختند
ز جای اندر آمد چو پیل زور / چو کوهی روان گرد از جای بور
یکی نیزه زد بر میانش هجیر / نیامد سنان اندرو جایگیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر / بن نیزه زد بر میان دلیر
ز زین برگرفتش بکردار باد / نیامد همی زو بدل درش یاد
بیفکند بر خاک آن پهلوان / سرافراز سهراب روشن روان
بپیچید و برگشت بر دست راست / غمی شد ز سهراب و زنهار خواست
رها کرد ازو جنگ و زنهار داد / چو خشنود شد پند بسیار داد
دو دستش ببست او بکردار دود / بنزدیک هومان فرستاد زود
بدژ در چو آگه شدند از هجیر / که او را گرفتند و بردند اسیر
خروش آمد و ناله مرد و زن / که کم شد هجیر اندرین انجمن
چو آگاه شد دختر گژدهم / که سالار آن انجمن گشت کم
کجا نام او بود گرد آفرید / که چون او بجنگ اندرون کس ندید
زنی بود برسان گردی سوار / همیشه بجنگ اندرون نامدار
پدر بد مر این دخت را گژدهم / برآورد گرد و خرد بیش و کم
چنان ننگش آمد ز کار هجیر / که شد لاله رنگش بکردار قیر
بپوشید درع سواران جنگ / نبود اندر آن کار جای درنگ

رزم سهراب با گرد آفرید

نهان کرد گیسو بزیر زره / بزد بر سر ترگ رومی گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر / کمر بر میان بادپایی بزیر
بپیش سپاه اندر آمد چو گرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد
که گردان کدامند و کنداوران / دلیران و کار آزموده سران
چو سهراب شیر اوژن او را بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
چنین گفت کامد دگرباره گور / بدام خداوند شمشیر و زور
بپوشید خفتان و بر سر نهاد / یکی ترگ رومی بکردار باد
بیامد دمان پیش گرد آفرید / چو دخت کمند افکن او را بدید
کمان را بزه کرد و بگشاد بر / نبد مرغ را پیش تیرش گذر
بسهراب بر تیرباران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
نگه کرد سهراب و آمدش ننگ / برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ
سپر بر سر آورد و بنهاد روی / بنزدیک آن دختر جنگجوی
چو سهراب را دید گرد آفرید / که برسان آتش همی بردمید
کمان را بزه بر ببازو فکند / خروشش برآمد بابر بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد / عنان و سنانش برافراخت گرد
برآشفت سهراب و شد چون پلنگ / کجا حمله آرد بهنگام جنگ
عنان برگرایید و برگاشت اسپ / بیامد بکردار آذرگشسپ
بدست اندرون نیزه جانستان / پس پشت خود کرد [illegible]
بزد بر کمربند گرد آفرید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بزد نیزه او را بدو نیم کرد / نشست از بر اسپ و برخاست گرد
چو بر زین بپیچید گرد آفرید / زره بر تنش سر بسر بردرید
ز زین برگرفتش بکردار گوی / که چوگان بباد اندر آید برو
بآورد با او بسنده نبود / بپیچید ازو روی و برگاشت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد / بخشم از جهان روشنایی ببرد
بیامد خروشان بتنگ اندرش / بیازید و برداشت خود از سرش
رها شد ز بند زره موی او / درفشان چو خورشید شد روی او
بدانست سهراب کو دختر است / سر موی او ازدر افسر است
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه / چنین دختر آید بآوردگاه
سواران جنگی بروز نبرد / همانا بابر اندر آرند گرد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / بینداخت و آمد میانش ببند
بدو گفت کز من رهایی مجوی / چرا جنگجویی تو ای ماه روی
نیامد بدامم بسان تو گور / ز چنگم رهایی نیابی مشور
بدانست کاویخت گرد آفرید / مر او را جز از چاره درمان ندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر / میان دلیران بکردار شیر
دو لشکر نظاره برین جنگ ما / بدین گرز و شمشیر و آهنگ ما
کنون من گشایم چنین روی و موی / سپاه تو گردد پر از گفتگوی
که با دختری او بدشت نبرد / بدین سان بابر اندر آورد گرد
نهانی بسازیم بهتر بود / خرد داشتن کار مهتر بود
ز بهر من آهو ز هر سو مخواه / میان دو صف برکشیده سپاه
کنون لشکر و دژ بفرمان تست / نباید بدین آشتی جنگ جست
دژ و گنج و دژبان سراسر تراست / چو آیی بدان ساز کت دل هواست
چو رخساره بنمود سهراب را / ز خوشاب بگشاد عناب را
یکی بوستان بد در اندر بهشت / ببالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان / تو گفتی همی بشکفد هر زمان
ز دیدار او مبتلا شد دلش / برافروخت و گنج بلا برگشاد
بدو گفت ازین گفته اکنون مگرد / چو دیدی مرا از در کارزار
بدین باره و دژ دل اندر مبند / که آن نیست برتر ز چرخ بلند
ز نام آور و زخم کوپال او / نزاید کسی نیز با یال او
عنان را بپیچید گرد آفرید / سمند سرافکنده بر در کشید
همی رفت سهراب با او بهم / بیامد بدرگاه دژ گژدهم
در باره بگشاد گرد آفرید / تن خسته از مکر در دژ کشید
در دژ ببستند و غمگین شدند / پر از غم دل و دیده خونین شدند
از اندوه گرد آفرید و هجیر / پر از درد بودند برنا و پیر
بر دختر آمد بسی گژدهم / ابا نامداران و گندآوران
بدو گفت کای نیکدل شیرزن / پر از غم بد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ / نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
بخندید بسیار گرد آفرید / بباره برآمد سپه بنگرید
چو سهراب را دید بر پشت زین / چنین گفت کای شاه ترکان چین
چرا رنجه گشتی کنون بازگرد / هم از آمدن هم ز دشت نبرد
همانا که تو خود ز ترکان نه ای / که جز بآفرین بزرگان نه ای
بدین زور و بالا و آن کتف و یال / ندیدم ترا از بزرگان همال
بتاراج و تخت و بماه و مهر / بدو گفت کای [illegible] خوب چهر
که این باره با خاک پست آورم / ترا ای سپهبد بدست آورم

چو بیچاره گردی و پیچان شوی / ز گفتار سهراب پشیمان شوی
کجا رفت پیمان که کردی بدید / ترا چه آن که از گو سر بر زند
چو بشنید این گفته گرد آفرید / زمانی بپیچید و دم درکشید
بخندید با او بافسوس و گفت / که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین رفت و روزی نبودت زمن / بدین درد غمگین مکن خویشتن
زمین پند بپذیر و رو باز گرد / وگر نه برآید ز لشکرت گرد
نماند یکی زنده از لشکرت / ندانم چه آید ز بد بر سرت
دریغ آمدم کاین چنین یال و سفت / همی از پلنگان بباید نهفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی / رخ نامور سوی توران کنی
نباشی بس ایمن به بازوی خویش / خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
چو بشنید سهراب ننگ آمدش / که آسان همی دژ بچنگ آمدش
چنین گفت کامروز بیگاه گشت / ز پیکار ما دست کوتاه گشت
برآرم بشمشیر ازین باره گرد / بر هیچم سر تیغ و مردان مرد
بزیر دژ اندر یکی جای بود / کجا دژ از آنجای بر پای بود
بتاراج داد آن همه بوم و دشت / بر ایشان به پیکار بدخواه گشت
پس آنگاه گفت او بکین و ستیز / نباشد ز خورشید تابان گریز
مرین یکشب از من زمان یاد بان / گزین باره فرداش بود سر
چو گفت این عنان را بپیچید و رفت / سوی جای خود راه را برگرفت
چو برگشت سهراب گژدهم پیر / هم آنگه بیاورد مردی دبیر

نامه کردن گژدهم بشاه کاوس
و آگاهی دادن از سهراب

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / براگند پوینده گردی براه
نخست آفرین کرد بر کردگار / نمود آگهی کز دشمن روزگار
که آمد بر ما سپاهی گران / همه رزم جویان و کندآوران
یکی پهلوانی به پیش اندرون / که سالش ده و دو نباشد فزون
ببالای سرو سهی بر برست / چو خورشید تابان بدو بنگرست
برش چون بر پیل و بالاش برز / ندیدیم هرگز چنان دست و گرز
چو شمشیر هندی بجنگ آیدش / ز دریا و از کوه تنگ آیدش
چو آواز او رعد غرنده نیست / چو چنگال او تیغ برنده نیست
هجیر دلاور میان را ببست / یکی باره تیز رو برنشست
نباشد به پیش سهراب رزم آزمای / بر اسپش ندیدیم چندین بپای
که بر هم زند دیدگان جنگجوی / گر آید ز چینی سوی مغرب بوی
که سهراب از پشت زین برگرفت / فرو ماند ازو دو لشکر شگفت
ببندست و اکنون بزندان اوست / پر از آرجان و پر از درد پوست
سواران جنگی بسی دیده ام / عنان پیچ ازین گونه نشنیده ام
نهاد اگر او در میان دو صف / یکی مرد جنگ آور آرد بکف
بدان کوه بخشایش اندر میان / کرا اسب راند برو روز کین
اگر دم زند شهریار اندرین / نزاید سپاه و نیاید بکین
از ایران همه فرقه بهی گیر / جهان از سر تیغش آشفته گیر
عنان دار چون او ندیدست کس / تو گویی که سام سوارست و بس
دژ و باره گیرد چه خود روز هست / نگیرد کسی دست او را بدست
برآنیم کامشب بنه بر نهیم / همه گوش و سر سوی لشکر نهیم
اگر خود شکیبیم یکچند نیز / نکوشیم با او بگوییم چه چیز
که این باره را نیست پایاب او / در تنگی شیر سست از شتاب او
چو نامه بمهر اندر آمد بشب / فرستاد و بد گفت و بگشاد لب
به بر دژ اندر یکی راه بود / گذران راه دشمن نه آگاه بود
همانشب از آن راه در گژدهم / برون شد همه دوده با او بهم
فرستاده با نامه زان راه راست / ابا درد دل تند بر پای خاست
بباید بداد و سپر اندر کشید / بی راه بی راه شد ناپدید
چو خورشید بر زد سر از برز کوه / میانها ببستند توران گروه
سپهدار سهراب برزد بدست / یکی باره تیز تک برنشست
بران بدگهر گردان دژ را همه / بگیرد ببندد بپایان بره
چو آهنگ دژ کرد کس را ندید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بشب رفته بودند گردان بهم / سواران در دار با گژدهم
بیاید دژ در کشیدند باز / ندیدند در دژ یکی رزم ساز
کسانی که بودند مانده بجای / زن و کودک خرد و از کدخدای
بفرمان همه پیش او آمدند / بجان هر کسی چاره جو آمدند
طلب کرد گرد آفرید و ندید / دلش مهر و پیوند او برگزید
وزان پس چو نامه بخسرو رسید / غمی شد دلش کان سخنها شنید
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / پرسید بسیار و خیره بماند
چنین گفت با پهلوانان براز / گر این کار کرد و بماند دراز
برینسان که گژدهم گوید همی / از اندیشگان دل بشوید همی
چه سازیم و درمان این کار چیست / در ایران همآورد این مرد کیست
بران بر نهادند که گیو / بزابلستان شود پس سالار نیو
برستم رساند ازین آگهی / که با هم شد تخت شاهنشهی
مر او را بخواند بدین رزمگاه / که او بیست ایرانیان را پناه
نشست آنگهی رای زن با دبیر / که کاری گزاینده بد ناگزیر

نامه نبشتن کاوس برستم
و آگاهی دادن از سهراب

یکی نامه فرمود پس شهریار / نوشتن بر رستم نامدار
نخست آفرین کرد بر پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
بدان گرزه ترکی بمایه سری / یکی تاختن کرد با لشکری
سواری از ایران پدید آمدست / همانندهٔ سام گویند هست
بدان دژ نشستست خود با سپاه / ابا مردم دژ گرفتست راه
یکی پهلوانست گرد و دلیر / تنش زنده پیل و بدل نره شیر
از ایران ندارد کسی تاب او / نکرد نوک نیزش کسی آب او
چنین یادگار در جهان جز تو کس / نباشد بهر کار فریاد رس
چو برخواندم این نامه گژدهم / نشستند گردان لشکر بهم
چنین رای دیدند گردان نیو / که نزد تو آید گرانمایه گیو
چو نامه بخوانی بروز و بشب / مکن داستان را گشاده دو لب
مگر با سواران بسیار هوش / ز زابل برانی برآری خروش
بدینسان که گژدهم ازو یاد کرد / جز از تو نباشد ورا هم نبرد
بگیو آنگهی گفت بر سان دود / عنان تگاور بباید بسود
نباید که نزدیک رستم شوی / بزابلستان مانی و نغنوی
گر شب روی روز را باز کرد / بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
چو بشنید گیو آگهی در زمان / میان بست چون شیر و بربیان
ازو نامه بستد بکردار باد / برفت و نکرد ایچ آرام یاد
بنزدیکی زابلستان رسید / خبر زو بفرزند دستان رسید
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند / بخندید ازین کار و خیره بماند
که ماننده سام یل پهلوان / سواری پدید آمد اندر جهان
آزادگان این نباید شگفت / ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
من از دخت شاه سمنگان یکی / پسر دارم و هست او کودکی
هنوز آن گرامی نداند که جنگ / همی کرد باید که نام و ننگ

فرستادم

فرستاده ام زر و گوهر بسی / سوی مادر وی بدست کسی
چو آیدش هنگام بازو و بر / بسی سر ز دار اندر آرد بزیر
چنین پاسخ آمد گران ارجمند / بسی بر نیاید که گردد بلند
همی می خورد با لب شیر بوی / شود بی گمان زود پرخاشجوی
پس آنگه چنین گفت کاین باک نیست / که آخر سرانجام جز خاک نیست
بباشیم یک روز و دم برزنیم / یکی بر لب خشک نم برزنیم
وزان پس گرائیم نزدیک شاه / بگردان ایران نمانیم راه
مگر بخت رخشنده بیدار نیست / وگرنه چنین کار دشوار نیست
چو دریا بموج اندر آید ز جای / ندارد دم آتش تیز پای
درفش مرا چون ببیند ز دور / دلش ماتم آرد بهنگام سور
چو ماننده سام جنگی بود / دلیر و هشیوار و سنگی بود
بدین تیزی اندر نیاید بجنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ
همی دست بردند و مستان شدند / ز یاد تهمتن بدستان شدند
دگر روز شبگیر هم بر خمار / بیامد تهمتن برآراست کار
ز مستی هم آن روز باز آمدند / شب و روز رفتن نباید چماند
سه دیگر سحرگه بیاورد می / نیامد ورا یاد کاوس کی
بروز چهارم برآراست گیو / چنین گفت کای گرد سالار نیو
که کاوس تندست و هشیار نیست / همین داستان بر دلش خوار نیست
غمی بود ازین کار بسیار شاه / شده دور ازو خورد و آرام و خواب
بر اسپان تا کی درنگ آوریم / همه نام ایران بننگ آوریم
بدو گفت رستم که مندیش ازین / که با ما نشورد کس اندر زمین
بغرید تا رخش را زین کنند / دم اندر دم نای رویین کنند
سواران زابل شنیدند نای / برفتند با ترگ و جوشن ز جای
گرازان بدرگاه شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
چو رفتند و بردند پیشش نماز / برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز

عتاب کردن کاوس با رستم
و رفتن و خشم گرفتن رستم

یکی بانگ برزد بگیو از نخست / پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
که رستم که باشد که فرمان من / کند سست و پیچد ز پیمان من
اگر تیغ بودی کنون پیش من / سرش کندمی چون ترنجی ز تن
بگیر و ببر زنده بردار کن / وزو نیز با من مگردان سخن
بگفتار او گیو را دل بخست / که بردی بر رستم بدین گونه دست
برآشفت با گیو و با پیلتن / ازو خیره ماند همه انجمن
بغرید پس طوس را شهریار / که رو هر دو را زنده برکن بدار
بگفت این و برخاست کاوس کی / برافروخت بر سان آتش ز نی
بشد طوس و دست تهمتن گرفت / ازو ماند پرخاشجویان شگفت
که از پیش کاوس بیرون برد / مگر کاندران تیزی افسون برد
تهمتن بزد دست بر دست طوس / تو گفتی که پیل ژیان یافت کوس
ز بالا نگون اندر آمد بسر / برو کرد رستم بتندی گذر
پس آنگه برآشفت با شهریار / که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بدترست / ترا شهریاری نه اندر خورست
چنین تلخ بر تارک بی بها / بسی بهتر از دم اژدها
ز مصر و ز چین تا بهاماوران / همه روم و سگسار و مازندران
جگر خسته تیغ بخشش منند / همه بنده در پیش رخشم منند
تو اندر جهان خود ز من زنده‌ای / بکینه چرا دل بیاکنده‌ای
تو سهراب را زنده بردار کن / پرآشوب و بدخواه را خوار کن
ازو شد بخشم اندر آمد برخش / منم گفت شیر ژیان تاج بخش
چه خشم آورد شاه کاوس کیست / چرا دست یازد بمن طوس کیست
زمین بنده و رخش گاه منست / نگین گرز و مغفر کلاه منست
همان نیزه و تیغ یار منند / دو بازوی و دل شهریار منند
شب تیره از تیغ رخشان کنم / بآورد گه بر سر افشان کنم
چو آزاده ام نه من بنده ام / که من بنده آفریننده ام
بایران گر آید چو سهراب گرد / بباید نماند بزرگ و نه خرد
شما هر کسی چاره جان کنید / خرد را بدین کار درمان کنید
در ایران نبینید ازین پس مرا / شما راست خسرو و کاوس مرا
بگفت این و از پیش ایشان برفت / همی برنشست و بپیچید تفت
غمی شد دل نامداران همه / که رستم شبان بود و ایشان رمه
بگودرز گفتند کاین کار تست / شکسته بدست تو گردد درست
که خسرو چرا از تو سخن نشنود / همی بخت او زین سخن بغنود
بنزدیک این شاه دیوانه شو / وزین در سخن یاد کن نو بنو
مگر بخت گم بوده باز آوری / سخنهای در خور فراز آوری
سپهدار گودرز کشواد رفت / بنزدیک خسرو خرامید تفت
بکاوس کی گفت رستم چه کرد / که ز ایران برآورد امروز گرد
چو زو رفت آمد سپاهی بزرگ / ابا پهلوانی بکبر دار گرگ
که داری که با او بروز نبرد / شود بر فشاند برو تیره گرد
یلان را ترا بر سر گر دهم / شنیدست و دیدست هر کس و گو
همیگو دیان روز هرگز مباد / که با او سواری کند رزم یاد
کسی را که جنگی چو رستم بود / براند خرد در سرش کم بود
چو بشنید گفتار گودرز شاه / بدانست گو داند آیین و راه
پشیمان شد او زان کجا گفته بود / به بیهودگی مغزش آشفته بود
بگودرز گفت این سخن درخورست / لب پیر با پند نیکوترست
خردمند باید دل پادشاه / که تندی و تیزی نیارد بها
شما را بر او باید شدن / بخوبی بسی داستانها زدن
سرش گردن از تیزی من تهی / نمودن به بد روز کار تهی
چو گودرز برخاست از پیش او / پس پهلوان تیز بنهاد رو
برفتند با او سران سپاه / پس رستم اندر گرفتند راه
چو دید گودرز و کو پیلتن / همه نامداران شدند انجمن
ستایش گرفتند بر پهلوان / که جاوید بادی و روشن روان
جهان سربسر زیر پای تو باد / همیشه سر تخت جای تو باد
تو دانی که کاوس را مغز نیست / بتندی سخن گفتنش نغز نیست
بگوئیم آنکه پشیمان شود / بخوبی ز سر باز پیمان شود
تهمتن گر آزرده گردد ز شاه / هم ایرانیان را نباشد گناه
هنوز آن سخن نا پشیمان شدست / ز گفته بخاید همی پشت دست
تهمتن چنین پاسخ آورد باز / که هستم ز کاوس کی بی نیاز
فراخت زین باشد و تاج ترگ / قبا جوشن و دل نهاده بمرگ
چه کاوس پیشم چه یک مشت خاک / چرا دارم از خشم او بیم و باک
سرم گشت سیر و دلم کرد بس / جز از پاک یزدان نترسم ز کس
ز گفتار چون سیر شد تهمتن / چنین گفت گودرز با پیلتن
که شاه و دلیران لشکر کجان / دریغ سخنها بر ندادن زبان
گزین ترک ترسنده شد سرفراز / همی گفت ازین گونه هرکس براز
گزینساکیم دهیم داد آگهی / همه بوم و بر گرد باید تهی
که چون گشت پیروز بر سد بجنگ / مرا و ترا نیست جای درنگ
ز آشفتن شاه و پیکار او / بدیدم بدرگاه بر گفت و گو

که رستم شبان بود و ایشان رمه

بدیدیم بدرگاه بر گفت و گو

ز سهراب یل رفت یکسر سخن
چنین گشت بر شاه ایران کهن
چنین پر شده نامت اندر جهان
بدین بازگشتن مگردان نهان
دو دیگر که تنگ اندر آمد سپاه
بکن تیره برخیز ازین بارگاه

برستم بر این داستانها بخواند
تهمتن چو بشنید حیران بماند
بدو گفت اگر بیم دارد دلم
نخواهم که جان را ز تن بگسلم
ازین تنگ برگشت و آمد براه
خرامان شد او پیش کاوس شاه

چو نزدیک شد شاه بر پای خاست
بسی پوزش اندر گذشته بخواست
گر تندی مرا گوهرست و سرشت
چنان رست باید که یزدان بکشت
وزین ناسگالیده بدخواه تو
دلم گشت باریک چون ماه نو

بدین چاره جستن ترا خواستم
چو دیر آمدی تندی آراستم
بدو گفت رستم که گیهان تراست
همه کهترانیم و فرمان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دهی
تو شاه جهانداری و من رهی

چنین گفت کاوس کامروز بزم
گزینیم و فردا بسازیم رزم
بیاراست رامشگهی شاهوار
شد ایوان بکردار خرم بهار
سمن عارضان پیش خسرو بپای
بآواز ابریشم و بانگ نای

همه باده خوردند تا نیمشب
برامشگری برگشادند لب

رفتن شاه کاوس و رستم بجنگ سهراب

دگر روز فرمود تا گیو و طوس
ببستند بر کوهه پیل کوس

در گنج بگشود روزی بداد
سپه برنشاندند و بنه برنهاد
سپهدار و جوشن وران صد هزار
شمردن بلشکرگه آمد سوار

یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت
که از گرد ایشان هوا تیره گشت
سراپرده و خیمه زد بر دو میل
بپوشید گیتی بنعل و بپیل
هوا نیلگون شد زمین آبنوس
بجوشید دریا ز آواز کوس

همه رفت منزل بمنزل سپاه
شده روی خورشید تابان سیاه
درخشیدن تیغ روشن ز گرد
چو آتش پس پرده لاژورد
ز بس گونه گونه سنان و درفش
کمرهای زرین و زرینه کفش

تو گفتی که ابری برنگ آبنوس
برآمد ببارید بر سندروس
جهان را ز شب روز پیدا نبود
تو گفتی که هور و ثریا نبود
بدانسان بشد تا در دز رسید
شده خاک و سنگ اندر زمین ناپدید

بانگشت لشکر بهومان نمود
سپاهی که آنرا کرانه نبود
خروشی بلند آمد از دیدگاه
بسهراب بنمود کامد سپاه
چو از دیده سهراب آوا شنید
بباره برآمد سپه را بدید

چو هومان ز دور آن سپه را بدید
دلش گشت پر بیم و دم در کشید
بهومان چنین گفت سهراب گرد
که اندیشه از دل بباید سترد
ز هر سو تو زین لشکر بیکران
یکی مرد جنگی و گرز گران

که پیش من آید بآوردگاه
گر ایدونکه یاری دهد هور و ماه
سلاحست بسیار و مردم بسی
سرافراز و نامی نه بینم کسی
کنون من ببخت رد افراسیاب
کنم دشت پرخون چو دریای آب

بتنگی نداد ایچ سهراب دل
فرود آمد از بارهٔ دل گسل
یکی جام می خواست از میگسار
نکرد ایچ رنجه دل از کارزار
وز ایشان سراپرده شهریار
کشیدند بر دشت پیش حصار

ز بس خیمه و مردم و چارپای
نماند ایچ بر کوه و بر دشت جای
چو خورشید گشت از جهان ناپدید
شب تیره تا روز اندر کشید
تهمتن بیامد بنزدیک شاه
میان بسته رزم و دل کینه خواه

گر دستور بخشد مرا تاجور
گراید ره شوم بی کلاه و کمر
ببینم که آن نو جهاندار کیست
بزرگان کدامند و سالار کیست
بدو گفت کاوس کاین کار تست
شکسته بدست تو گردد درست

تهمتن یکی جامهٔ ترک وار
بپوشید و آمد دوان تا حصار

رفتن رستم بنظارهٔ سهراب

پس آنگه چو نزدیکی دز رسید
خروشیدن و جوش ترکان شنید

بدان دز درآمد تهمتن دلیر
چنان چون بآهو رسد نره شیر
چو سهراب را دید بر تخت بزم
نشسته بیک دست او ژنده رزم

بدیگر چو هومان سوار دلیر
سوم بارمان نامبردار شیر
تو گفتی همه تخت سهراب بود
بسان یکی سرو شاداب بود
دو بازو بکردار ران هیون
برش چون بر شیر و چهره چو خون

ز ترکان بگردش صد و سی دلیر
جوان و سرافراز چون نره شیر
پرستار پنجاه با دستبند
بپیش دلفروز تخت بلند
همه یک بیک خواندند آفرین
بدان برز بالا و تاج و نگین

همی بود رستم بدانجا ز دور
نشسته نگه کرد زان جای سور
بشایسته کاری برو بر فزند
گوی دید بر سان سرو بلند
بدان لشکر اندر چو او کس نبود
بسود دست تندی و پرسید زود

چه مردی بدو گفت با من بگوی
سوی روشنایی بنمای روی
تهمتن یکی مشت بر گردنش
بزد در زمان رفت هوش از تنش
بدانجا که خسته شد ژنده رزم
سرآمد برو روز پیکار و بزم

زمانی همی بود سهراب دیر
نیامد بنزدیک او ژنده شیر
نگه کرد سهراب با ژنده رزم
کجا شد که جایش تهی شد ز بزم
پی او فرستاد ترکی دوان
مبادا که خفتست مست و نوان

برآری ورا دید گشته نگون
تباه و شده جانش از تن برون
چو دیدند او را چنان خوار و زار
برآسوده از رزم و از کارزار
خروشان از آنجای باز آمدند
شگفتی فرو ماند از کار ژند

بسهراب گفتند شد ژنده رزم
سرآمد برو روز پیکار و بزم
هم آنگاه برجست سهراب زود
بیامد بر ژنده بر سان دود
ابا چاکر و شمع و خنیاگران
چو آمد ورا دید مرده چنان

شگفت آمدش سخت حیران بماند
دلیران و گردنکشان را بخواند
چنین گفت کامشب نباید غنود
همه شب همی تیغ باید بسود
که گرگ آمد اندر میان رمه
سگ مرده را دید روز دمه

اگر یار باشد جهان آفرین
چو نعل سمندم بیابد زمین
ز فتراک زین برگشایم کمند
بخواهم ز ایرانیان خون ژند
وزان پس بیامد بر تخت خویش
گرانمایگان را همه خواند پیش

پس آنگه چنین گفت سهراب شیر
که ای رزم دیده یلان دلیر
اگر کم شد از تخت من ژنده رزم
نیامد همی سیر جانم ز بزم
چو برگشت رستم بر شهریار
از ایران زمین گیو بد پاسدار

بره بر گوی پیلتن را بدید
بزد دست و تیغ از میان برکشید
همی بر خروشید چون پیل مست
سپه بر سر آورد و بنمود دست
بدانست رستم که ایران سپاه
بشب گیو باشد طلایه براه

بخندید از آن پس فغان برکشید
طلایه چو آواز رستم شنید
بیامد پیاده بنزدیک او
چنین گفت کای تهمتر جنگجوی
پیاده کجا بوده ای تیره شب
تهمتن بگفتار بگشاد لب

بدو باز گفت او کجا رفته بود
وزان شیر مردی که آزرده بود
وز آنجا که رفت نزدیک شاه
ز ترکان سخن گفت وز بزمگاه
ز سهراب وز برز بالای او
ز بال یلی و سراپای او

که هرگز

بهرگز ز ترکان چنین کس نخاست / دلاماند از کودکی گفت راست
بایران و توران نماند بکس / تو گویی که سام سوارست و بس
وزان پشت بر گرد زنده رزم / گزین پس نه بیند کس او را به بزم

بفرمود پس رود و می خواستند / همه شب همی لشکر آراستند
چو خورشید بنمود رخشان کمند / زبانه برآمد ز چرخ بلند
بپوشید سهراب خفتان جنگ / نشست از بر چرمه سبز رنگ

ند آورا افکند اندر برش / یکی مغفر خسروی بر سرش
کمندی نفر آک بر شصت خم / خم اندر خم و روی گرد دژم
بیامد یکی برز بالا گزید / بجایی که ایران سپه را بدید

پرسیدن سهراب نشان سران ایران از هجیر

بفرمود تا رفت پیشش هجیر / بدو گفت با من تو کژی مگیر
از ایران برآنچت بپرسم بگوی / متاب از ره راستی هیچ روی

نشاید نشاید که خم آورد / سرافشان شود زخم کم آورد
بهر کار در پیشه کن راستی / چو خواهی که نگزایدت کاستی

سخن هرچه پرسم همه راست گوی / بکژی مکن رای و چاره مجوی
سپارم بتو گنج آراسته / بیابی ز من خلعت و خواسته

گرایدونکه کژی بود رای تو / همان بند و زندان بود جای تو
چو خواهی که یابی رهایی ز من / سرافراز باشی بهر انجمن
بگویم همه هرچه دانم بدو / بکژی چرا باید گفت و گو

نبینی جز از راستی پیشه ام / بکژی نیارد خود اندیشه ام
هجیرش چنین داد پاسخ که شاه / ز من هرچه پرسد سخن زان سپاه
بدو گفت کز تو بپرسم همه / ز شاه و ز گردنکشان و رمه

همه نامداران آن مرز را / چو طوس و چو گرگین و گودرز را
بگیتی جز از راستی پیشه نیست / به از راستی هیچ اندیشه نیست
بگفت این سراپرده رنگ رنگ / بدو اندرون خیمه های پلنگ

پس اندرون بسته صد ژنده پیل / یکی مهد پیروزه بر سان نیل
زغرها دو از رستم نامدار / ز هرکت بپرسم همه بر شمار
بقلب سپاه اندرون جای کیست / ز گردان ایران در آنجا چه چیست

بدو گفت کان شاه ایران بود / بدرگاه او پیل و شیران بود
یکی برز خورشید پیکر درفش / سرش ماه زرین غلافش بنفش
سراپرده برکشیده بماه / زده خیمه هر سو ز گرد سپاه

بلند اندرش خیمه رانده بوش / پس پشت پیلان و اسپان برش
وزان پس بدو گفت بر میمنه / سپاهیست بسیار و پیل و بنه
بدو گفت کو طوس نوذر بود / درفشش کجا پیل پیکر بود

بپرسید کان سرخ پرده سرای / سواران بسی گرد اندر بپای
زده پیش او پیل پیکر درفش / بدر بر سواران زرینه کفش
نشسته برو بر یکی پهلوان / ابا یال و باکتف و گرز گران

ز هر کس که بر پای پیشش برست / نشسته یکی برتر از وی برست
یکی تخت پرمایه اندر میان / زده پیش او اختر کاویان
زمان تا زمان بر خروشد همی / تو گویی که در زین بجوشد همی

بسی پیل و برگستوان وار پیش / همی جوشد آن گرد بر جای خویش
یکی باره پیشش ببالای او / کمندی فرو هشته تا پای او
درفشش بدیدار و پیکرست / بدان نیزه بر شیر زرین سرست

بدو گفت کز چین یکی نیکخواه / بنوی رسیدست نزدیک شاه
ز مردست از ایران ببالای او / نه بینم همی اسب همتای او
درین در بدم من بدان روزگار / که آن سرکش آمد بر شهریار

همی گشت سهراب را دل بدان / که جایی نیابد ز رستم نشان
بپرسید نامش ز فرخ هجیر / بدو گفت نامش ندارم بویر
همی نام جست از زبان هجیر / نگر کان سخنها شود دلپذیر

نوشته بسر بر دگرگونه بود / ز فرمان نه کاهد نخواهد فزود
نشان داده بد از پدر مادرش / همی دید و دیده نبد باورش
وزان پس بپرسید کز مهتران / کشیده سراپرده برگرد آن

یکی گرگ پیکر درفش از برش / برآورده از پرده زرین سرش
قضا چون ز گردون فرو هشت پر / همه زیرکان کور گشتند و کر
بدو گفت کان پور گودرز گیو / که خوانند شاهان ورا گرد نیو

ز گودرز پیدا بر همه مهترست / از ایران دو بهره مه و برترست
سواران بسیار و پیلان بپای / برآید همی ناله کرنای
ز دیبای رومی بر او سرا / زده برکشیده فرودن ازنه

پیاده سپردار و نیزه وران / شده انجمن لشکری بیکران
بدو گفت از آنسو که تابنده شید / برابر یکی پرده بینم سپید
ز نیزه فروهشته دنبال جلیل / غلام ایستاده رده خیل خیل

چنین گفت کو را فریبرز خوان / که فرزند شاهست و لشکر گوان
نشسته سپهدار بر تخت عاج / نهاده بر عاج کرسی ساج
سوی خیمه در پیش پرده سرای / یکی ماه پیکر درفشی بپای

زمان تا زمان لشکر از نزد شاه / بیایند پیشش همه باکلاه
بپرسید کان سبز پرده سرای / بدهلیز چندی پیاده بپای
درفشی سفیدست و پیکر گراز / سرش ماه زرین ببالا دراز

چنین گفت کو را گرازست نام / که از جنگ شیران نتابد لگام
بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش / ز هرگونه برکشیده درفش
نشان پدر جست و با او نگفت / همی داشت آن راستی در نهفت

تو گیتی چه سازی که خود ساختست / جهاندار ازین کار پرداختست
سرافراز از تخمه کیوکان / که از درد و سختی بگردد زکان
دگرباره پرسید از آن سرفراز / از آن کش بدیدار او بد نیاز

از آن پرده سبز و مرد بلند / از آن اسب وآن تاب داده کمند
زمانه نوشته دگرگونه داشت / جهان چون گذارد بباید گذاشت
گر از نام چینی بنام کسی / از آنست کانرا ندانم همی

بدو گفت سهراب کاین نیست داد / ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
بپاسخ هجیر سپهبدش گفت / که از تو سخنها چه باید نهفت
تو گویی که بر لشکر او مهترست / نگهبان هر مرز و هر کشورست

چنین داد پاسخ مراورا هجیر / که شاید بدن کان یل شیرگیر
کسی کو بود پهلوان جهان / میان سپه در نماند نهان
بدو گفت سهراب کاین خود مگوی / که دارد سپهبد سوی رزم روی

ز سوز بهر جهاندار شاه / بیاید به پیشش مهان باکلاه
کنون رفته باشد بزابلستان / که هنگام بزمست در گلستان
مرا با تو امروز پیمان یکیست / بگویم و گفتارم این اندکیست

گر آن پهلوان را نمایی بمن / سرافراز باشی بهر انجمن
برامش نشیند جهان پهلوان / برین بر بخندند پیر و جوان
گرایدونکه گردد نهانی ز من / گشاده نداری بمن بر سخن

را نخواهد همی تن بجای / بپاسخ کن اکنون بدین هر دو رای
ترا بی نیازی دهم در جهان / گشاده کنم رازهای نهان
سخنهای ناگفته چون گوهرست / کجا نابسوده ببند اندرست

نبینی که موبد بخسرو چه گفت / بدانگه که بگشاد راز نهفت

چو از بند پیوند یابد رها / درخشنده مهری بود بی بها
چنین داد پاسخ هجیر سترگ / چو سیر آمد از مهر و از تاج و گاه
بر دگسی جویدا اندر جهان / که از ابر باران آرد نهان

کسی را که رستم بود هم نبرد / سرش ز آسمان اندر آید بگرد
همه ورد او بر زمین پیل نشست / چو گرد پی رخش او پیل پست
تنش زور دارد چو صد زورمند / سرش برتر است از درخت بلند

چو او خشم گیرد بروز نبرد / چه هم رزم او ژنده پیل و چه مرد
نخواهم که با او بهجر ابود / سم آورد او کوه خارا بود
بدو گفت سهراب کز آزادگان / سیه بخت گودرز کشوادگان

کجا چون ترا خواند باید پیر / بدین فر و این دانش و این سپهر
تو مردان جنگی کجا دیده / که بانگ پی اسب نشنیده
که چندین ز رستم سخن زایدت / زبان بر ستودنش بگشایدت

از آتش نه بنیم که آیدت باد / که دریای جوشان بجنبد بباد
سر تیره کی اندر آید بخواب / چو تیغ از میان برکشد آفتاب
از آتش ترا بیم چندان بود / که خورشید تابنده پنهان بود

بدل گفت ناکاردیده هجیر / که گر من نشانش بگویم بشیر
بگویم بدین ترک با زور دست / چنین یال و این چهر والای پشت
ز لشکر کند هیچ گوی انجمن / برانگیزد آن بانگ پیلان

بدین گونه کتف و بر و یال او / شود کشته رستم بچنگال او
وز ایران نباشد کسی کینه خواه / بگیرد سر تخت کاوس شاه
چنین گفت موبد که مردن بنام / به از زنده دشمن بدو شادکام

اگر من شوم کشته بر دست او / نگردد سیه روی خوناب جو
چو گودرز و هفتاد پور گزین / همه نامجویان هنگام کین
بماند بایران تن من بیاد / چنین دارم از موبد پاک یاد

که گر بر کند از چمن بیخ سرو / نه دیگر بروید گیا یا تذرو
پس از مرگ من مهربانی کنند / ز دشمن یکی جان ستانی کنند
بسهراب گفتا چه آشفتن است / همه با من از رستمت گفتن است

چرا باید این کینه آراستن / به بیهوده چیزی بمن خواستن
که آگاهی آن نباشد برم / بدین گونه خواهی بدیدن سرم
بهانه نباید بخون ریختن / نباید چنین ننگ آمیختن

همی پشت من را نخواهی شکست / تو او را نخ آسمان نیاری بدست
چو بشنید از و گفتهای درشت / یکی روی برگاشت بنمود پشت
بشمشیر تیز آنگهی دست کرد / جدا کرد و سر زان سخن بازگرد

بپوشید خفتان و بر سر نهاد / یکی ترگ رومی بسر برنهاد

در آمدن سهراب بمصاف و مبارز خواستن

ز تندی بجوش آمدش خون بر / نشست از بر باره تیز تگ

خروشید و بر جست نیزه بدست / بیاورد گه رفت چون پیل مست
بیامد دمان تا میان سپاه / سری پر ز خشم و دلی کینه خواه

وزان پس روان شد بپرده سرا / بنیزه در آورد بر دند جای
وز آنجا بیامد سوی بارگاه / بنظاره بر روی پیش سپاه
کس از نامداران ایران سپاه / نیارست کردن بدو بر نگاه

رسیدند دلاور سپاه دلیر / بکردار گوران ز چنگال شیر
ز پای رکیب و ده دست عنان / هم از گرز و تیغ و تیر و سنان
وزان پس دلیران شدند انجمن / که این نیست گویی که پیل تنست

نشاید که گردان سپاهان بدید / که یاره شدن پیش او جنگجوی
از آنجا خروشید سهراب گرد / بپیش شاه کاوس ابر شمرد
چنین گفت کای شاه بادار و برد / چگونه است کارت بدین دشت

کجا گره نام کاوس کی / که در جنگ نرپای داری نه پی
شتر را بدین نیزه بریان کنم / ستان و همی تیز بریان کنم
یکی سخت سوگند خوردم بزم / که آن شب بگاه کشته شد

نخواهد که نامم یلی نیز داد / کنم زنده کاوس کی را بدار
که داری ز ایرانیان تیز چنگ / که پیش من آید بدین دشت جنگ
بگفت و همی بود جوشان بسی / از ایران نداد ایچ پاسخ کسی

خم آورد پشت سنان سه نیخ / بزد تند و برکند هفتاد میخ
سراپرده یکسر به آمد ز پای / زهر سو برآمد دم گرنای
غمی گشت کاوس و آواز داد / که ای نامداران فرخ نژاد

یکی زو در رستم بدید آگهی / گزین ترک شد مغز گردان تهی
نخواهم سواری و رامش نبرد / از ایران نیارد کس این کار کرد
بشد طوس و پیغام کاوس برد / شنید و همه پیش او بر شمرد

بدو گفت رستم که شهریار / که گردی مرا ناگهان خواستار
گهی سور بودی گهی ساز نرم / ندیدم ز کاوس جز رنج و رزم
بفرمود تا رخش را زین کنند / سواران بر و باره زین کنند

ز خیمه نگه کرد رستم بدشت / زره گیو را دید کاندر گذشت
نهاد از بر رخش رخشنده زین / همی گفت گرگین که بشتاب تیز
همی بست بر باره رهام تنگ / بر گستوان بر زده طوس جنگ

همی این بدو آن بدین گفت زود / تهمتن چو آرخشنیهد او آشنود
بدل گفت کاین رزم اهرمنست / نه این سیم از پی یک نشست
بزد دست و پوشید ببر بیان / ببست آن کیانی کمر بر میان

نشست از بر رخش و بر داشت راه / زواره نگهبان تخت و کلاه
بدو گفت از ایدر فرود شتر / بمن دار گوش از یلان بیشتر
درفشش ببردند با او بهم / همی رفت پرخاشجوی دژم

چو سهراب را دید با یال و شاخ / برش چون بر سام جنگی فراخ
بدو گفت از ایدر بیکسو شوم / بیاورد کاهی بپای آهو شوم
بمالید سهراب کف را بکف / بیاورد گه رفت از پیش صف

بدو گفت سهراب چون شد بدست / همه جنگ و پیکار سور تو گشت

رزم رستم با سهراب

از ایران نخواهی همی یار کس / چو من با تو باشم تو داور بس

اور دا بمن را جای نیست / ترا خود به یک مشت من پای نیست
ببالا بلندی و با کتف و یال / ستم یافت باید به بسیار سال

نگه کرد رستم بدان سرفراز / بدان یال و شاخ و رکیب دراز
بدو گفت رزم ای جوانمرد نرم / زمین خشک و سرد و سخن چرب و گرم
بپیری بسی دیدم آوردگاه / بسی بر زمین پست کردم سپاه

همی شد بسی دیو در جنگ من / نیامد بمن بر سر کس شکن
ترا دید در جنگ دریا و کوه / که با نامداران توران گروه
چه گردم ستاره گواه منست / بمردی جهان زیر پای منست

نگه کن مرا تا ببینی بجنگ / اگر زنده مانی مترس از نهنگ
چو آمد ز رستم چنین گفت و گوی / بجنبید سهراب را دل بدو
بدو گفت کز تو بپرسم سخن / همه راستی باید افکند بن

من آید دون گمانم که تو رستمی / هم از تخمه نامور نیرمی
چنین داد پاسخ که رستم نیم / هم از تخمه سام نیرم نیم
که او پهلوانست و من کهترم / نه با تخت و گاهم نه با افسرم

ز امید سهراب شد ناامید   برو تیره شد روی روز سفید
باوردگه رفت نیزه بدست   همی آمد از نیزه او شکست
یکی تنگ میدان فرو ساختند   بکوتاه نیزه همی تاختند
نماند ایچ بر نیزه بند و سنان   بچپ باز بردند هر دو عنان
بشمشیر هندی برآویختند   همی آتش از آهن فرو ریختند
ز نیرو عمود اندر آمد بخم   دمان بادپایان و گردان دژم
ز اسپان فرو ریخت برگستوان   زره پاره شد بر میان گوان
بجنگ اندرون تیغ شد ریز ریز   چه زخمی که پیدا کند رستخیز
گرفتند از آن پس عمود گران   غمی گشت بازوی کنداوران
فرو ماند اسب دلاور سوار   یکی را نبد چنگ و بازو بکار
تن از خوی پر آب و دهن پر ز خاک   زبان گشته از تشنگی چاک چاک
یک از دیگران ایستادند دور   پر از رنج باب و پر از درد پور
جهانا شگفتا که کردار تست   هم از تو شکسته هم از تو درست
همی بچه را باز داند ستور   چو در آب ماهی چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنج آز   یکی دشمنی را ز فرزند باز
ازین دو یکی را نجنبید مهر   خرد دور بد مهر ننمود چهر
بدل گفت رستم که هرگز نهنگ   ندیدم که آید بدینسان بجنگ
مرا خوار شد رزم دیو سفید   ز مردی ترا شد دلی ناامید
[...]انی چنین تا سپرده جهان   ز گردی نه ناموران از مهان
بسیری سپانیدم از روزگار   دو لشکر نظاره بدین کارزار
چو آسوده شد بازوی هر دو مرد   زبند و ز آورد و ننگ و نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان   جوان و گوی سالخورده همان
زره بود و خفتان و ببر بیان   ز تیر و ز پیکان نبودش زیان
غمی شد دل هر دو از یکدگر   گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن که گر دست بردی بسنگ   بکندی ز کوه سیه روز جنگ
کمربند سهراب را چان کرد   که بر زین بجنباند اندر نبرد
میان جوان را نبود آگهی   بماند از هنر دست رستم تهی
تهمتن که گر کوه خارا بدی   گر او تند چنگال در روی زدی
بکندی همه کوه و برداشتی   گران سنگ را موم پنداشتی
تهی ماند دست از کمربند او   تهمتن بسی خیره ماند اندرو
دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند   همه خسته و بسته دیر آمدند
دگر باره سهراب گرز گران   ز زین برکشید و بفشرد ران
بزد سخت و آورد کتفش بدرد   نه پیچید و درد از دلیری بخورد
بخندید سهراب و گفت ای سوار   بزخم دلیران نه ای پایدار
برزم اندرون رخش گویی خرست   دو دست سوار از همه بدترست
اگر چه گوی سرو بالا بود   جوانی کند پیر کانا بود
بسستی رسید این از و داوری   چنان تنگ شد بر دلیران زمین
گر از یکدگر روی برگاشتند   دل و جان باندوه بگذاشتند
تهمتن بتوران سپه شد بجنگ   بدان سان که نخچیر بیند پلنگ
بایران سپه رفت سهراب گرد   عنان باره تیز تگ را بسپرد
[...] آمد چو گرگ   پراگنده گشتند خرد و بزرگ
بزد خویشتن را بایران سپاه   ز گرز تهمتن بسی نامور
دل رستم اندیشه کرد ز...   که کاوس را بی گمان بد رسید
ازین پرهنر ترک بد خاسته   بخفتان بر و بازوی آهسته
بلشکرگه خویش تازید زود   کاندیشه بر دل چراکونه زد
[...]ن سپه دید سهراب را   زمین لعل کرده بخوناب را
همه نیزه پرخون و خفتان و دست   چو شیری که گردد ز نخچیر مست
غمی گشت رستم چو او را بدید   خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت کای ترک خونخواره گرد   از ایران سپه جنگ با تو که کرد
چرا دست یازی بسوی همه   چو گرگ آمدی در میان رمه
بدو گفت سهراب توران سپاه   ازین رزم [...]
تو آهنگ کردی بدینسان نخست   کسی با تو پیکار و کینه نجست
بدو گفت رستم که شد تیره روز   چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
بدین دشت هم دار و هم منبرست   که روشن جهان زیر تیغ اندرست
گر آید دگر ره بشمشیر با توی   چنین آشنا شد تو هرگز مبر
نگردیم شبگیر با تیغ کین   ترا تا چه خواهد جهان آفرین
برفتند و روی هوا تیره گشت   ز سهراب گردان همه خیره گشت
تو گفتی که جنگش سرست آسمان   نیاساید از تاختن یک زمان

بازگشتن رستم و سهراب از ان یکدگر و بلشکر خویش امدن

دگر باره زیر اندرش آهنست   شگفتی در آن بیست روبین نشست
شب تیره آمد سوی لشکرش   میان سود از بند آهن برش
بهومان چنین گفت کامروز هور   برآمد جهان کش پر جنگ و شور
نگه کرد چه کرد آن سوار دلیر   که فرمان داشت و آهنگ شیر
چه کرد او ابا لشکرم سر بسر   ندانم نبرد جهان پیر بسر
بلشکر چه گفت و ببازو چه کرد   که او بود هم زور من در نبرد
یکی پر ز دست بسان شیر   نگردد ز پیکار و از جنگ سیر
گر چون او ندیدم بگیتی دگر   که بندد گه رزم چون او کمر
بدو گفت هومان که فرمان شاه   نیامد گر آید بجنبد سپاه
همه کار با سخت ناساز بود   بآورد گشتن که آغاز بود
بتیزی یکی مرد پرخاشجوی   بدین لشکر کشن بنهاد روی
تو گفتی ز مستی کنون جاشنست   نه این جنگ را یک تن آراستست
چنین گفت سهراب کوزین سپاه   نکرد از دلیران کسی را تباه
از ایرانیان من بسی کشته ام   زمین را بخون و گل آغشته ام
اگر شیر پیش آمدی بی گمان   نرستی چنان دان ز گرز دمان
ور او بر شاه جز نظاره نبود   دل و گوش من و زور باره نبود
بر پشم چه پیر و پلنگ و ببر   بر پیکان فرو آرم آتش ز ابر
کنون روز فردا و رزم بزرگ   پدید آید از میش یکباره گرگ
کنون خوان و می باید آراستن   بباید بمی غم ز دل کاستن
بنام جهان آفرین یک خدای   که دشمن بمانم یکی تن بجای
وزان روی رستم سپه را بدید   سخن راند با گیو و گفت و شنید
که امروز سهراب رزم آزمای   چگونه بجنگ اندر آورد پای
چنین گفت با پهلوان گرد گیو   کزین جنگ هرگز ندیدم نیو
بیامد دمان تا بقلب سپاه   ز لشکر بر طوس شد کینه خواه
گر او بود بر زین و نیزه بدست   چو گرگین فرود آمد او بر نشست
بیامد چو با نیزه او را بدید   بکردار شیر ژیان بردمید
عمودی شتابان بزد بر سرش   ز نیزه و بفتاد ترک از سرش
نتابید با او بت بید روی   شدند از دلیران بسی جنگجوی
هم آهنگ پیشین نگهداشتیم   سپه را بر و هیچ نگماشتیم
ز گردان کسی پایه او نداشت   جز از پیلتن پایه او نداشت
سواری نه دیدش او یک تنه   همی تاخت از قلب تا میمنه
غمین گشت رستم ز گفتار او   سوی شاه کاوس بنهاد رو
چو کاوس کی پهلوان را بدید   بر خویش بنشاند یک جای گرد

ز سهراب رستم زبان برگشاد   ز بالا و زورش همی کرد یاد
که کس در جهان کودک نارسید   بدین شیرمردی و گردی ندید
ببالا ستاره بساید همی   تنش را زمین برنتابد همی
دو بازوی و رانش چو ران هیون   همانا که دارد ستبری فزون
بگرز و به تیر و به تیغ و کمند   بهرگونه‌ای آزمودیم بند
سرانجام گفتم که من پیش ازین   بسی گرد را برگرفتم ز زین
گرفتم دوال کمربند اوی   بیفشاردم سخت پیوند اوی
همی خواستم کش ز زین برکنم   چو دیگر کسانش بخاک افکنم
گر از باد جنبان شود کوهسار   نجنبید بر زین چنان نامدار
چو فردا بیاید به دشت نبرد   بکشتی همی بایدم چاره کرد
بکوشم ندانم که پیروز کیست   ببینیم تا رای یزدان بچیست
کزو بیست پیروزی و دستگاه   همو آفریننده هور و ماه
بدو گفت کاوس یزدان پاک   تن بدسگالت کند چاک چاک
من امشب به پیش جهان آفرین   فراوان بمالم رخ اندر زمین
کزو بیست پیروزی و فر و زور   بفرمان او تابد از چرخ هور
کند تازه پژمرده کام ترا   برآرد بخورشید نام ترا
بدو گفت رستم که با فر شاه   برآید همه کام نیکی‌خواه
بلشکرگه خویش بنهاد روی   پر اندیشه جان بداندیش اوی
زواره بیامد خلیده‌روان   که امروز چون رفت با پهلوان

آمدن رستم بنزد زواره

از و خوردنی خواست رستم نخست   پس آنگه ز اندیشگان دل بشست
چنین راند پیش برادر سخن   که بیدار دل باش و تندی مکن
بشبگیر چون من بآوردگاه   شوم پیش این ترک آوردخواه
همی باش در پیش پرده‌سرای   چو خورشید تابان برآید ز جای
بیاور کلاه و درفش مرا   همان تخت و زرینه کفش مرا
گر ایدون که پیروز باشم بجنگ   بیاورد گر برنیازم درنگ
وگر خود دگرگونه گردد سخن   تو زاری میارای و تندی مکن
بیاید یکی تن بدین رزمگاه   مسازید جستن سوی رزم راه
یکایک سوی زابلستان شوید   از ایدر بنزدیک دستان شوید
تو خرسند گردان دل مادرم   چنین راند گردنده چرخ از برم
بگویش که دل را بدین در مبند   مشو جاودانه ز مرگم نژند
گر ایدر جهان جاودانه تراست   ز گردون مرا خود بهانه تراست
بسی دیو و شیر و پلنگ و نهنگ   همه شد بچنگم بهنگام جنگ
بسی باره و دژ که کردیم پست   نیاورد کس دست من زیر دست
اگر سال گردد فزون از هزار   هم این بود خواهد سرانجام کار
در مرگ را آن بکوبید پای   به اسپ اندر آید بجنبد ز جای
نگه کن بجمشید شاه بلند   همان شاه طهمورث دیوبند
بگیتی چو ایشان نبد شهریار   سرانجام رفتند زی کردگار
چو گیتی بر ایشان نماند و گذشت   مرا و ترا نیز باید گذشت
چو خورشید گردد بدستان بگوی   که از شاه ایران متابید روی
اگر جنگ سازد تو سستی مکن   چنان رو که راندم ز بن در سخن
همه مرگ راییم پیر و جوان   بگیتی نماند کسی جاودان
ز شب نیمه گفتار سهراب بود   دگر نیمه آرایش و خواب بود
چو خورشید تابان بگسترد پر   سیه زاغ پران بیفکند پر
تهمتن بپوشید ببر بیان   نشستش بر آن زنده پیل ژیان
بیامد بدان دشت آوردگاه   نهاده به سر بر ز آهن کلاه
همه تلخی از بهر بیشی بود   مبادا که با آز خویشی بود
وزین روی سهراب با انجمن   همی می گسارید با رودزن
بهومان چنین گفت کاین شیرمرد   که با من همی گردد اندر نبرد
ز بالای من نیست بالاش کم   برزم اندرون دل ندارد دژم
بر و کتف و یالش همانند من   تو گفتی که داننده برزد رسن
ز پای و رکیبش همی مهر من   بجنبد بشرم آورد چهر من
نشانهای مادر بیابم همی   بدل نیز لختی بتابم همی
گمانی برم من که این رستمست   که چون او بگیتی نبرده کمست
نباید که با من پدر جنگجوی   شوم خیره روی اندر آرم بروی
بدو گفت هومان که در کارزار   رسیدست رستم بمن چند بار
شنیدم که در جنگ مازندران   چه کرد آن دلاور بگرز گران
بدین رخش ماند همی رخش او   ولیکن ندارد پی و پخش او
بپوشید سهراب خفتان رزم   سرش پر ز کین و دلش پر ز رزم
خروشان بیامد بدان دشت جنگ   بدست اندرون چرخ و تیر خدنگ
ز رستم بپرسید خندان دو لب   تو گفتی که با او بهم بود شب
که شب چون بدی روز چون خاستی   ز پیکار بر دل چه آراستی
ز تن دور کن ترگ و شمشیر کین   بزن جنگ و بیداد را بر زمین
بیا تا نشینیم هر دو بهم   بمی تازه داریم روی دژم
به پیش خداوند پیمان کنیم   دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
بمان تا کسی دیگر آید برزم   تو شادان همی باش با جام و بزم
خرد شهان باید بدان دشت جنگ   کنون همره بازوی تیغ و جنگ
همانا که داری ز گردان نژاد   کنی پیش من گوهر خویش یاد
مگر پور دستان و سام یلی   جهان پهلوان رستم زابلی
بدو گفت رستم که ای نامجوی   نبودیم هرگز بدین گفتگوی
بکشتی گرفتن سخن بود دوش   نگیرم فریب تو زین در مکوش
ز من بر مردم تو پستی توان   بکشتی کمر بسته‌ام بر میان
بکوشیم و فرجام کار آن بود   گرفتن بنای جهانبان بود
بسی گشته‌ام در فراز و نشیب   نیم مرد گفتار و بند و فریب
بدو گفت سهراب کز گرد پیر   نباید سخن زین نشان دلپذیر
برآید ز نیک و بد که در بستر است   برآید بهنگام هوش از نهیب
کسی کز تو ماند نشود آن گسست   بمیرد روان تن بزندان کند
بکشتی تو با خود چنین رای هست   بفرمان یزدان بیازیم دست

انداختن سهراب رستم را در کشتی گرفتن

از اسپان جنگی فرود آمدند   هشیوار با گبر و خود آمدند
ببستند بر سنگ اسپ نبرد   برفتند هر دو روان پر ز درد
چو شیران بکشتی برآویختند   ز تنها همی خوی فرو ریختند
ز شبگیر تا سایه گسترد هور   همی این بر او او برین کرد زور
بزد دست سهراب چون پیل مست   برآوردش از جای و بنهاد پست
کمربند رستم گرفت و کشید   ز بس زور گفتی تنش بردرید
یکی بانگ برزد پر از خشم و کین   بزد دست رستم شیردل بر زمین
بکردار شیری که بر گور نر   زند چنگ و گور اندر آرد بسر
یکی خنجری آبگون برکشید   همی خواست از تن سرش را برید
نهنگ کرد رستم به آواز و گفت   که این راز بایدش داری نهفت
بسهراب گفت ای گو شیرگیر   کمند افکن و گرز و شمشیر و تیر
دگرگونه‌تر باشد آیین ما   جز این باشد آرایش دین ما

کسی کو

کسی کو بکشتی نبرد آورد / سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین / نبرد سرش گرچه باشد بکین
اگر باز دیگر بزیر آورد / ز افکندنش نام شیر آورد

روا باشد ار سر کند زو جدا / بدینسان بود رسم و آیین ما
همی خواست کاید ز کشتن رها / بدین چاره از چنگ آن اژدها
دلیر جوان سر بگفتار پیر / بداد و ببود آن سخن دلپذیر

رها کرد ازو دست و آمد بدشت / بدشتی که در پیشش آهو گذشت
همی کرد نخچیر و یادش نبود / از آن کس که با او نبرد آزمود
همی دیر شد تا که هومان چو گرد / بیامد بپرسید ازو از نبرد

بهومان بگفت آن کجا رفته بود / سخن هرچه رستم بدو گفته بود
بدو گفت هومان که ای دای جوان / بسیری رسیدی همانا ز جان
هر آن کس که آورده بودی بدام / رها کردی از دام و شد کار خام

ببینی کزین کار ناخوب کرد / چه آید بر وی بدیگر نبرد
دریغ آن بر و بازو و یال تو / رکیب و درازی کوپال تو
بگفت و دل از جان او برگرفت / براند اسب و زو ماند اندر شگفت

بلشکرگه خویش بنهاد روی / بخشم و پر از غم دل از کار او
بگو گفت از آن روی آموزگار / که دشمن مدار ار چه خرد است خوار
بدشمن شمر دشمن ارچند خرد / که پر پشه را پیل دشمن شمرد

چو رستم ز جنگ وی آزاد گشت / بسان یکی کوه پولاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان / چو مرده که او باز یابد روان
بخورد آب و روی و سر و تن بشست / به پیش جهان آفرین شد نخست

همی خواست پیروزی و دستگاه / نبود آگه از بخشش هور و ماه
که چون رفت خواهد سپهر از برش / بخواهد ربودن کلاه از سرش
از آن آب چون شد بجای نبرد / پر اندیشه بود و دل و روی زرد

همی تاخت سهراب چون پیل مست / کمندی ببازو کمانی بدست
گرازان و بر گور نعره زنان / سمندش جهان و جهان را کنان
بدان گونه رستم چو او را بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید

غمی گشت و زو ماند اندر شگفت / ز پیکارش اندازها در گرفت
چو سهراب شیراوژن او را بدید / ز باد جوانی دلش بر دمید
چنین گفت کای رسته از چنگ شیر / جدا مانده از زخم شیر دلیر

چرا آمدی باز پیشم بگوی / سوی راستی چون بپیچی تو روی
بیا تا بیابیم کینه بجای / نشینیم با هم بکام و درای
گمانم که تو پهلوانستی / که مانند تخمه نیرمی

بمن بر ز بخشایش پهلوان / که هستم ترا همچو جان و روان
چنین داد پاسخ بدو تهمتن / کز آن شیر دل سرو انجمن
سوی نیمروز است بازال زر / ازین گفتن بیهده درگذر

چو بشنید سهراب شد خسته دل / که با او همی بود پیوسته دل

رزم رستم و [illegible] کشتن سهراب

دگر باره اسپان ببستند سخت / بسر بر همی گشت بدخواه بخت

بکشتی گرفتن نهادند سر / گرفتند هر دو دوال کمر
اگر [illegible] آورد بخت شوم / ش[illegible] بکردار موم

سرافراز سهراب با زور دست / تو گفتی که چرخ بلندش ببست
[illegible]شت رستم بیازید چنگ / گرفت او بر و یال جنگی نهنگ
خم آورد پشت جوان دلیر / بیامد زمانه نماندش بدیر

زدش بر زمین بر بکردار شیر / بدانست کو هم نماند بزیر
سبک تیغ تیز از میان برکشید / بر شیر بیدار دل بر درید



بپیچید سهراب و یک آه کرد / ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
چنین گفت کاین بد هم از من رسید / زمانه بدست تو دادش کلید
تو زین بیگناهی که این گوژپشت / مرا برکشید و بزودی بکشت
ببازی بگردد همه سال من / بابر اندر آید چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر / ز مهر اندر آمد روانم ببر
کنون گر تو در آب ماهی شوی / و یا چون شب اندر سیاهی شوی
دگر چون ستاره شوی بر سپهر / ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من / چو بیند که خشتست بالین من
ازین نامداران گردنکشان / کسی هم برد نزد رستم نشان
که سهراب کشتست و افکنده خوار / ترا خواست کردن همی خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت / جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
چو گفتار سهراب رستم شنید / بجنبید و هوش از تنش بر پرید
بپرسید از آن پس که آمد بهوش / چنین گفت با ناله و با خروش
که اکنون چه داری ز رستم نشان / که کم باد نامش ز گردنکشان
بدو گفت ما ناکه رستم توی / بکشتی مرا خیره بر بدخوی
ز هر گونه‌ای بودمت رهنمای / نجنبید یک ذره مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم / برهنه نگه کن تن روشنم
چو برخاست آواز کوس از درم / بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من ببست
ترا گفت این از پدر یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار
وزان پس ابا من یکی نامدار / فرستاده آمد بدین کارزار
بدان تا پدر را نماید بمن / سرافراز باشم بهر انجمن
کجا نام او ناموَر زند بود / دلیر و جوان و خردمند بود
بدان شب کجا ناموَر کشته شد / ز من بخت بیدار برگشته شد
کنون کار گر شد که بیکار شد / پسر پیش چشم پدر خوار شد
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید / همه جامه بر خویشتن بر درید
همی گفت کای کشته بر دست من / دلیر و ستوده بهر انجمن
همی ریخت خون و همی کند موی / سرش پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کاین بدترست / بآب دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود / چنین رفت و این بودنی کار بود
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / تهمتن بلشکر نیامد ز دشت
که تا اندر آوردگه کار چیست / دو اسب اندران دشت بر پای بود
پر از خاک رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین / ندیدند گردان ازان آفرین
چنان بدگمانشان که او کشته شد / سر نامداران همه گشته شد
بکاوس کی تاختند آگهی / که تخت مهی شد ز رستم تهی
ز لشکر برآمد سراسر خروش / تو گفتی که گیتی برآمد بجوش
بفرمود کاوس تا بوق و کوس / دمیدند و آمد سپهدار طوس
وزان پس بلشکر چنین گفت شاه / کز ایدر هیونی سوی رزمگاه
[illegible] / [illegible]
اگر کشته شد رستم پهلوان / که یارد شدن پیش او از گوان
بانبوه زخمی بباید زدن / [illegible]
چو آشوب برخاست زان انجمن / چنین گفت سهراب با پیلتن

اندرز سهراب با رستم

که اکنون چو روز من اندر گذشت / همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کن که شاه / سوی جنگ ترکان نراند سپاه
که ایشان ز بهرم چنین جنگجوی / سوی مرز توران نهادند روی
نباید که بینند رنجی براه / مکن جز بنیکی بریشان نگاه
بسی روزشان داده بودم نوید / بسی کرده بودم ز هر در امید
که در سان دهقان توران شوند / کمین را بپا زنی بر ایشان گزند
نشست از بر رخش رستم چو گرد / پر از خون رخ و لب پر از باد سرد
بیامد به پیش سپه با خروش / دل از کرده خویش پر درد و جوش
چو دیدند ایرانیان روی او / همه برنهادند بر خاک روی
ستایش گرفتند بر کردگار / که او زنده باز آمد از کارزار
چو زان گونه دیدند بر خاک سر / دریده برو جامه خسته جگر
بپرسش گرفتند کاین کار چیست / ترا دل ازین گونه از بهر کیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود / گرامی پسر را که آزرده بود
همه برگرفتند با او خروش / نماند آن زمان با سپهدار هوش
چنین گفت با نامداران که من / نه دل دارم امروز گویی نه تن
شمار زم ترکان مجوئید کس / همین بد که من کردم امروز بس
زواره بیامد بر پیلتن / دریده همه جامه بر خویشتن
فرستاد رستم بهومان پیام / که شمشیر کین ماند اندر نیام
نگهبان آن لشکر اکنون توی / نگه کن بدیشان بکژ نغنوی
برادرش را گفت ای پهلوان / که ای کرده با نام روشن روان
تو با او بروی لب رود آب / نکن ره کسی بر برفتن شتاب
که با کس مرا روی پیکار نیست / همان پیش ازین جای گفتار نیست
چو برگشت از آنجا گه پهلوان / بیامد بر پور خسته جوان
بزرگان برفتند با او بهم / چه طوس و چه گودرز و چه گستهم
همه لشکر از بهر آن ارجمند / زبان برگشادند یکسر ز بند
که درمان این کار یزدان کند / مگر کاین سخن بر تو آسان کند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست / که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند / ز مژگان همه خون فرو ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود / گر از روی گیتی برآری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند / چه آسانی آید بدان ارجمند
اگر مانده باشد مر او را زمان / بماند بگیتی تو با او بمان
وگر زین جهان آن جوان رفتنیست / بگیتی نگه کن که جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترگ
چو آیدش هنگام بیرون کشند / ندانم که آنجا همی چون کنند
درازست رامش اگر کوتهیست / پراگنده کانیم اگر هم بهست
ز مرگ ای سپهبد بی اندوه کیست / ابر خویشتن بایدت بر گریست
بگودرز گفت آنگهی پهلوان / کز ایدر ببر تیز و روشن روان
پیامی ز من سوی کاوس بر / بگویش که ما را چه آمد به سر
بدشنه جگرگاه پور دلیر / دریدم که رستم مماناد دیر
گرت هیچ یاد است کردار من / یکی رنجه کن جان و تیمار من
از آن نوشدارو که در گنج تست / کجا خستگان را کند تن درست
بنزدیک من با یکی جام می / سزد گر فرستی هم اکنون بپی
مگر کو ز بخت تو بهتر شود / چو من پیش تخت تو کهتر شود
بباید سپهبد بکردار باد / بکاوس نیک آید آنگه بداد
بدو گفت کاوس کز پیلتن / گر آب بهشت آید از انجمن
بترسم که گر وی شود تن درست / کند قصد زی تاج و تختم نخست
شود دل پیت رستم بنیرو درا / هلاک آوردی کمان مر مرا
نسازم به یاد آرش او جز بپند / [illegible] شندی

شنیدی که او گفت کاوس کیست / گر او شهریار است پس طوس کیست
کجا گنجد او در جهان فراخ / بدان برز و بازوی و آن یال و شاخ
کجا باشد او پیش تختم بپای / کجا روی آید بار همای

چو بشنید گودرز برگشت زود / بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار / درختیست خنظل همیشه ببار
جوانرا بران جامه زرنگار / بخوابید کاید بر شهریار

ترا رفت باید بنزدیک او / که روشن کنی رای تاریک او
بفرمود رستم که تا پیشکار / یکی جامه افکند بر جویبار
گو پیلتن سر سوی راه کرد / کسی آمدش زود آگاه کرد

که سهراب شد زین جهان فراخ / همی از تو تابوت خواهد نه کاخ
پیاده شد از اسب رستم چو باد / بجای کله خاک بر سر نهاد
بزرگان لشکر همه همچنان / غریوان و گریان و زاری کنان

بدم زود برزد یکی باد سرد / دو رخسار همچون گل زرد کرد
همی گفت زار ای نبرده جوان / سرافراز از تخمه پهلوان
نبیند چو تو نیز خورشید و ماه / نه اسب و نه جوشن نه تخت و کلاه

کرا آمد این پیش کآمد مرا / پسر را بکشتم به پیران سرا
نبیره جهاندار سام سوار / نبادا هم از تخمه نامدار
چگویم چو آگه شود مادرش / چگونه فرستم کسی را برش

چه گویم چرا کشتمش بیگناه / چرا روز کردم برو بر سیاه
برین تخمه سام نفرین کنید / همان نام من نیز بد دین کنید
پدرم آن گرانمایه تر پهلوان / چه گویم چو پرسد ز پور جوان

که دانست کاین کودک ارجمند / بده ساله گردد چو سرو بلند
بزرم آیدش رای سازد سپاه / بمن بر کند روز روشن سیاه
بریدن دو دستم سزاوار هست / بجز خاک تیره مبادم نشست

بدسته جگرگاه من خسته باد / ازین پیشتر نام و کامم مباد
که فرزند سهراب دادم بباد / که چون او گو نامداری نژاد
ز سام نریمان و گرشاسب گو / بمردی فزون و بنیرو گردان نو

چو من نیست در گرد گیهان یکی / بمردی بدم پیش او کودکی
بفرمود تا دیبه خسروان / کشیدند بر روی سرو جوان
همی تاج و دیهیم رای آیدش / یکی تنگ تابوت جای آیدش

بران دشت بردند تابوت او / سوی خیمه خویش بنهاد رو
پرده سرای آتش اندر زدند / همه لشکرش خاک بر سر زدند
همان خیمه و دیبه هفت رنگ / همان تخت و خرگاه و زرین پلنگ

برانش نهادند و برخاست غو / همی گفت زار ای جهاندار نو
همه تخت خون و لب سر کرده خاک / همه جامه خسروی چاک چاک
بزاری همی بید بسیار زار / بران پهلوان زاده زار

دریغ آنچنان مردی و یال او / دریغ آن بر و برز و بالای او
دریغ آن غم و حسرت جان گسل / ز مادر جدا و ز پدر داغ دل
همه پهلوانان کاوس شاه / نشستند بر خاک با او براه

زبان بزرگان پر از پند بود / تهمتن بدرد اندر بند بود
چنین است کردار چرخ بلند / بدستی کلاه و بدستی کمند
چو شاه آن شنید کسی با کلاه / بخم کمندش باید ز گاه

چرا مهر باید همی بر جهان / که باید خرامید بی همرهان
چو اندیشه گنج گردد دراز / همی گشت باید سوی خاک باز
گراهست ازین چرخ گرد آگهی / همانا که گشتست مغزش تهی

چنان دان که زین گردش آگاه نیست / چو اکنون چنین ایزد داوریست
بدین رفتن اکنون نباید گریست / ندانم که فرجام این کار چیست
برستم چنین گفت کاوس کی / که از کوه البرز تا برگ نی

همه بر ره خواهد بگردان سپهر / نباید فکندن برین خاک مهر
یکی زود سازد یکی دیرتر / سرانجام بر برگ باشد گذر
تو دلرا بدین کار خرسند کن / همه گوش سوی خردمند کن

اگر آسمان بر زمین برزنی / وگر کوه خارا ز بن برکنی
نیاری همان رفته را باز جای / روانش شد اکنون بدیگر سرای
من از دور دیدم بر و یال او / همان برز بالا و کوپال او

بگیتی نماند بترکان کسی / که ماند بتخم بزرگان بسی
زمانه برانگیختش با سپاه / گر آید بدست تو گرد دو تب
چه سازیم و درمان این کار چیست / برین گونه تا چند خواهی گریست

بدو گفت رستم که او خود گذشت / نشستست هومان بران پهن دشت
ز توران سپرانند و بهری ز چین / از ایشان تو در دل مدار ایچ کین
زواره گذارد سپه را براه / بنیروی یزدان و فرمان شاه

بدو گفت شاه ای گو نامجوی / ترا زین میان اندوه آمد بروی
گراشان بمن چند بد کرده اند / وگر گرد از ایران برآورده اند
دل من شد از داغ تو پر ز درد / از ایشان نخواهم همی یاد کرد

از آنجایگه شاه لشکر براند / بایران شد و رستم آنجا بماند
بدان تا زواره بیاید ز راه / بدو داد آگهی آورد زان سپاه

پس آنگه سوی زابلستان کشید / چو آگاهی آمد بدیشان رسید
همه سیستان پیش باز آمدند / بدرد و برنج اندر آمدند

بردن رستم تابوت سهراب بزابلستان

چو تابوت را دید دستان سام / فرود آمد از اسب زرین لگام
تهمتن پیاده همی رفت پیش / دریده بر جامه دل کرده ریش
گشاده گردان سراسر کمر / همه پیش تابوت بر خاک سر

همه موبها کنده و جامه چاک / بسر بر فکنده بران سوگ خاک
زواره بیامد هم اندر زمان / سوی دشت شتابید رستم دمان
بریده دم بادپایان هزار / پر از خاک سر مهتران سوگوار

بریده سمند سرافراز دم / دریده همی کوس و زرینه خم
سپه پیش تابوت برانده اند / بزرگان بسر خاک بفشانده اند
گشادند گردان سراسر کمر / همه پیش تابوت بر خاک سر

گرفتند تابوت از اشتر بزیر / دریغا چنان نامداری دلیر
تهمتن بنزدیک پیش پدر / ز تابوت زر زود بگشاد در
بدو گفت بنگر که سام سوار / درین تنگ تابوت خفتست زار

بباریدی دستان ز دو دیده خون / بنالید با داور رهنمون
تهمتن همی گفت کای نامدار / تو رفتی و من مانده ام خوار و زار
همی گفت زار ای گو سرفراز / زمانی ز صندوق سر بر فراز

نکوئی چها دیده از پدر / چرا بر دریدت بدینسان جگر
چو رستم چنان دید بگریست زار / بباریدی از دیده خون بر کنار
تو گفتی مگر رستخیز آمدش / که دلرا ز شادی گریز آمدش

دگر باره تابوت سهراب شیر / بیاورد پیش مهان دلیر
ازو میخ برکند و بگشاد سر / کفن زو جدا کرد پیش پدر
تنش را بدان نامداران نمود / تو گفتی که از چرخ برخاست دود

بر آن تنگ پس کو بدند پیر و جوان / ازان حال گشتند پیر و جوان
مهان جهان جامه کردند چاک / بابر اندر آمد سر پر ز خاک
تراشید تابوتش از عود خام / بر او تبر زده بند و زر [illegible]

ببیتی همی پرسید این داستان / که چون کشت خود پور را پهلوان
چو آمد تهمتن بایوان خویش / خروشید و بنهاد تابوت پیش
مهان جهان جامه کردند چاک / بابر اندر آمد سر گرد خاک
همیگفت و دیده پر از آب داشت / زبان پر ز گفتار سهراب داشت
بزاری همی مویه آغاز کرد / همی برکشید از جگر آه سرد
نگوئی چه آمدت پیش پدر / چرا بر دریدت بدینسان جگر
بپرده درون رفت با سوک و درد / دلی پر ز رنج و دو رخساره زرد
بپوشید بازش بدیبای زرد / سر تنگ تابوت را سخت کرد
چو من رفته باشم نماند بجای / دگر نه مرا خود جز این نیست رای
یکی دخمه کردش ز سم ستور / همی ریخت از دیدگان آب شور
بپنداد بر خاک چون مرده شد / تو گفتی که بر جای افسرده شد
[illegible] کمان آتشی بر فروخت / تن خویشتن را باتش بسوخت
ترا داد دیگر وز نوبت پدر / سر دیگر ترا نوبت آید بسر
بگفتم من این داستان را تمام / ابر مصطفی باد از ما سلام
کنون ای سخنگوی پاکیزه مغز / یکی داستانی بیارای نغز
سخن چون برابر شود با خرد / روان سراینده رامش برد
ولیکن نه بیند کس آهوی خویش / بر دشمن آید همه خوی خویش
بگفتار دهقان کنون بازگرد / ببین تا چه گوید سراینده مرد
اگر زندگی بود دیر یاز / بدین کاخ خرم نمانی دراز
چه گفتست آن موبد پیش رو / که هر گز نگردد کهن گشته نو
نگر تا چه کاری همان بدروی / سخن هر چه گوئی همان بشنوی
ز گفتار دهقان کنون داستان / تو برخوان و برگوی با راستان
ز گفتار دهقان یکی داستان / بپیوندم از گفته باستان
ابا گیو و گودرز و چندی سوار / برفتند شاد از در شهریار
بنخچیرشان در دل اندیشه بود / بنزدیک توران یکی بیشه بود
یکی بیشه پیش اندر آمد ز دور / بنزدیک مرز سواران تور
پرستنده خوب رخ یافتند / پر از خنده لب هر دو بشتافتند
بدو گفت گیو ای فریبنده ماه / ترا سوی این بیشه که نمود راه
نیای سپهری که گون برکشید / همیخواست از تن سرم را ببرد
بدو گفت من خویش گرسیوزم / بشاه آفریدون کشد پروزم
فدا زاده زر و گهر داشتم / بسر بر یکی تاج زر داشتم

جهان سر بسر پر ز تیمار بست / بر آنکس که بشنید غمخواره بست
از دخمه برکند و بگشاد سر / کفن زو جدا کرد پیش پدر
همیگفت زال این نه کاری شگفت / که سهراب گرز گران برگرفت
چو رودابه تابوت سهراب دید / دو دیده چو دو جوی خوناب دید
که ای پهلوان زاده شیرگیر / نزاید چو تو زورمند دلیر
بروز جوانی بزندان شدی / بدان خانه مستمندان شدی
همه کاخ تابوت مد سر بسر / غنوده بصندوق در شیر نر
سواران بر در پلاس کبود / [illegible] گفتار بر پر درود
همانا همینست انجام کار / که آمرزش خواهم از کردگار
وزان پس خبر زی سمنگان رسید / که سهراب گشت از جهان ناپدید
چو آمد بسوک آن زن سوکوار / همه خاک ره بر سر افکند خوار
چنین گفت بهرام نیکو سخن / که با مردگان آشنایی مکن
چنین است و رازش نیاید پدید / نیابی بخیره چه جویی کلید

داستان سیاوش و سودابه

کسی را که اندیشه ناخوش بود / بدان ناخوشی رای او گش بود
اگر داد باید که آید بجای / بیاراید و زان پس بدانا نمای
کهن گشته این داستانها ز من / همی نو شود بر سر انجمن
یکی میوه داری بماند ز من / که نازد همی بار او بر چمن
تو چندانکه باشی سخنگوی باش / خردمند زی و جهانجوی باش
درشتی ز کس نشنود نرم گوی / سخن تا توانی بآزرم گوی
ز کار سیاوش و ماه و ران / گر چون او نزاید از دختران

آغاز داستان

فراوان گرفتند و انداختند / علفها چهل روزه برساختند
همی اندر پیش با طوس گیو / پس اندر تنی چند مردان نیو
بدیدار او در زمانه نبود / بخوبی بر و بر بهانه نبود
چنین داد پاسخ که ما را پدر / بزد دوش و بگذاشتم بوم و بر
گریزان ز باب آمدم سوی دشت / ندانم که بر سر چه خواهد گذشت
پیاده بدو گفت چون آمدی / که بی باره و رهنمون آمدی
بدان روی بالا ز من بستدند / نیام یکی تیغ بر من زدند

جهانرا بسی هست زینسان بیاد / بسی داغ بر جان مردم نهاد
تنش را بدان نامداران نمود / تو گفتی که از کاخ برخاست دود
نشانی بد اندر میان مهان / نزاید چنین کودک اندر جهان
وزان تنگ تابوت خفته جوان / بزاری بگفت ای چراغ گوان
بمادر نگوئی بسی راز خویش / که هنگام شادی چه آمد به پیش
فغانش ز ایوان بکیوان رسید / همی زار بگریست مرکان شنید
تو گوئی که سامست با یال و سفت / همانا ز اسب اندر آمد بخفت
همی گفت اگر دخمه زرین کنم / ز مشک سیه گرد او آگنم
چو دست اگر مرز دیوان کنم / روا نیز باید در دپچان کنم
ز تهمینه افغان بر آمد بکوی / همه شهر گشته پر از های و هوی
چو تهمینه بر خاک بنشست پس / یکی چاره سازید پنهان ز کس
نزاید ز یمانند خوابی دراز / بپیچیده بالش و درگی بساز
یکی داستانست پر آب چشم / دل نازک از کار رستم بخشم
چو سهراب و رستم کنون شد بسر / بکار سیاوش ببندم کمر
ز حال سیاوش کاووس شاه / ز سوداوه و شاه توران سپاه
همی خویشتن را چلیپا کنید / به پیش خردمند رسوا کنید
چو دانا پسند و پسندیده شد / بجوی اندرون آب چون دیده شد
ازان پس که بود پنجاه و هشت / بسر بر فراوان شگفتی گذشت
همی آز گیرد دگر دو سال / همی روز جویم بتقویم و فال
چو رفتی سر دوکار باید بدست / اگر نیک باشد جای ایزدست
سر مردی بردبار بپی بود / جهان از پی سازگاری بود
نکو گفت شاه جهان کیقباد / کز نفرین بد بر زن نیک باد
چنین گفت موبد که یکروز طوس / بدانگه که خیزد خروش خروس
بنخچیر گوران بدشت دغوی / ابا باز و یوزان نخچیر جوی
بدانجایگه ترک نزدیک بود / ز نیمیش نخچیرگاه تاریک بود
دران بیشه رفتند هر دو سوار / بگشتند چندی بر آن مرغزار
ببالای سرو و بدیدار ماه / نشایست کردن بر ایشان نگاه
شب تیره مست اندر آمد ز سور / همان چون مرا دید جوشان ز دور
بپرسید زو پهلوان از نژاد / بر و بر سپر بر دبین کرد
چنین داد پاسخ که از مام باب / ز پستی مرا بر زمین برد
چو هشیار گردد پدر بیگمان / سواران فرستد پس من دمان

بیاید

بپاید زمان تا زمان مادرم
نماند کزین بوم و بر بگذرم

دل پهلوانان برو گرم گشت
سر طوس نوذر پر آزرم گشت

شه نوذری گفت من یافتم
از ایران چنین تیز بشتافتم

بدو گفت گیو این سخن خود مگوی
که من پیش بشتافتم نخچیرجوی

همی طوس نوذر بد و سپهبد
کجا پیش اسب من اینجا رسید

ز بهر پرستنده گردی مگوی
نکرد او جوانمرد پرخاشجوی

سخنشان به تندی بجایی رسید
که این ماه را سر بباید برید

میانشان چنان داوری شد دراز
میانجی بیامد یکی سرفراز

که این را بر شاه ایران برید
بهر کو دهد هر دو فرمان برید

نگشتند هر دو ز فرمان او
سوی شاه ایران نهادند رو

چو کاوس روی کنیزک بدید
دلش مهر و پیوند او برگزید

بدو گفت خسرو نژاد تو چیست
که چهره‌ت بماند چهر پریست

بگفتا که من خویش گرسیوزم
هم از مام و از باب با فر و زم

چنین گفت کاین روی و خوی و نژاد
همی خواستی داد بر سر بپاد

بشکوی زرین برم شاید
سر ماه رویان کنم بایدست

دو اسب گرانمایه نیک رو
فرستاد کاوس نی هر دو گو

بهر دو سپهبد چنین گفت شاه
که کوتاه شد بر شما رنج راه

گوزنست اگر آهوی دلبرست
شکاری چنین از در مهتریست

بدین داستان بگذرانیم روز
که خورشید گیرند گردان بپوز

بت اندر شبستان فرستاد شاه
بفرمود تا بر نشینند بگاه

نهادند زیر اندرش تخت عاج
زیاقوت و فیروزه بر سرش تاج

بیاراستندش به دیبای زرد
بیاقوت و فیروزه و لاجورد

دگر ایزدی هرچه بایست بود
یکی سرخ یاقوت بد نابسود

چو با ماه رخ گشت یاقوت جفت
پسندیدش اندر سرای نهفت

بزر و بزیور بیاراستند
همه نیکویی بهر او خواستند

چو با او یکی گشت با رای و کام
چه در پادشاهی چه در بزم و جام

بدو گفت بگذرز کای حورزاد
بگویی مرا گر که داری نژاد

بدو گفت کز مام خاتونیم
ز بابا بهی آفریدونیم

بگویم من ای شاه والامنش
بگوهر نباشد مرا سرزنش

شهنشاه بلغار هستم پدر
ز تخم فریدون خورشید فر

به بادرهم از تخم افراسیاب
که توران زمین زوست با جاه و آب

مرا از پدر مهتران خواستند
زبان را بخواهش بیاراستند

پدر نامزد کرد شویم پلنگ
شبی در خورم من از آن نام و ننگ

سه روز است تا من درین بیشه‌ام
ز بدبختی خود درین بیشه‌ام

بخشم آمدستم ز نزدیکشان
سپردم بخشم جان تاریکشان

بدین بیشه اندر نهان بوده‌ام
ز کم بود کان جهان بوده‌ام

جدا ماندم از باب و از مام من
ندانم کجا باشد آرام من

ببودند با شه دو ماه روی
زمانی ز یکدیگران کام جوی

برو مهربان گشت کاوس شاه
که دوشیزه بد ماه و منیم کش

بسی برنیامد بدین روزگار
که رنگ اندر آمد بخرم بهار

برو بر همی گشت گردان سپهر
چو نه مه برآمد بر آن خوب چهر

یکی بچه فرخ آمد پدید
که هرگز ز شه زاد کانسان بدید

بدان خوبی و فر آن شاه زاد
تو گفتی که از خور روان شد نژاد

صفت ولادت سیاوش

بچهره بسان بت آزری
هنرمند و پاک و ز سر بدید

بگفتند با شاه کاوس کی
که آمد چنان بچه نیک پی

جهاندار شد شاد از آن گفت و گو
گران گونه شنید کس روی و موی

شهنشاه نامش سیاوخش کرد
بر و چرخ گردنده را بخش کرد

بخواندش ستاره‌شناس سترگ
بخود بر نهاد او سپاس بزرگ

بکوشید تا از سپهر بلند
بدانست نیک و بد و چون و چند

ستاره بدانگه دگر آشفته دید
غمی گشت چون بخت او خفته دید

بدید از بد و نیک آزار او
بیزدان بنالید از کار او

چنین تا برآمد برین روزگار
تهمتن بیامد بر شهریار

شهنشه سیاوش را پیش او
بیامد دوان رستم نیو سپید رو

چنین گفت کاین کودک سرفشان
مرا پرورانید باید بکش

چو دارند کانرا بسی مایه نیست
مر او را بگیتی چو من دایه نیست

بسی چیز و اندیشه کرد اندر آن
نیامد همی دلش بر کران

به رستم سپردش دل و دیده را
جهاندار پور پسندیده را

تهمتن ببرد از بر زابلستان
نشستن که ساخت در گلستان

سواری و تیر و کمان و کمند
عنان و رکاب و چه و چون و چند

نشستنگه مجلس و میگسار
همان باز و شاهین و نخچیرگار

ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه
سخن گفتن از بزم و رزم و سپاه

هنرها بیاموختش سربسر
بسی پرورش یافت و آمد ببر

سیاوش چنان شد که اندر جهان
بمانند او کس نبود از جهان

چو یکچند بگذشت و شد او بلند
سوی گردن شیر شد با کمند

چنین گفت با رستم سرفراز
که آمد پدیدار شاه نیاز

بسی رنج بردی و دل سوختی
هنرهای شاهانه اموختی

پدر باید اکنون که بیند ز من
هنرها زاموزش پیلتن

کو شیردل کار او را بساخت
فرستاد کاووس هر سو بتاخت

ز اسب و پرستنده و سیم و زر
ز مهر و ز تیغ و کلاه و کمر

ز پوشیدنی و ز گستردنی
ز هر پیشه بیاورد و داد و دنی

از این هرچه در گنج رستم نبود
بگیتی فرستاد و آورد زود

کسی گرد از این گنج نزدا و بره
که شد بر سیاوش نظاره سپاه

همی رفت با او تهمتن بهم
بدان تا بره بر نباشد دژم

خبر شد بکاوس از آن نوجوان
هم از نامور رستم پهلوان

جهانی بآذین بیاراستند
چو خشنودی نامور خواستند

همی عنبر و زر برآمیختند
ز شادی سراسر همی ریختند

جهان گشت پر شادی و خواسته
وز و بام و برزن بیاراسته

در ایران ندیدند یک تن دژم
بزیر پی تازی اسپان درم

همه پشت اسب از گران تا گران
براندوده مشک و می و زعفران

چو آمد بکاوس شاه آگهی
که آمد سیاوش با فرهی

بفرمود تا با سپه گیو و طوس
برفتند با شادی و بوق و کوس

همه نامداران شدند انجمن
بیکدست طوس و دگر پیلتن

خرامان بر شهریار آمدند
که با نو درختی ببار آمدند

چو آمد به کاخ کاوس شاه
خروش آمد و برگشادند راه

پرستار با مجمر و بوی خوش
نظاره بر و دست کرده بکش

در سپید ... ستاده بود
میان در سیاوخش آزاده بود

سراسر همی آفرین خواندند
بسی زر و گوهر برافشاندند

چو کاوس را دید بر تخت عاج
زیاقوت رخشنده بر سرش تاج

برو آفرین کرد و بردش نماز
زمانی همی گفت با خاک راز

وزان پس بیامد بر شهریار
سپهبد گرفتش سر اندر کنار

ز رستم بپرسید و بنواختش
ابر تخت فیروزه بنشسته خوش

چنان از شگفتی بدو در بماند / بسی آفرین بزرگان بخواند
بسی آفرین بر جهان آفرین / بخواند و بمالید رخ بر زمین
بزرگان ایران همه با نثار / برفتند شادان بر شهریار
بباغ و بکاخ و بایوان او / جهانی بشادی نهادند رو
یکی جشن بودند زان گونه شاد / بهشتم در گنجها برگشاد
ز دیبا و از بدرهای درم / ز دینار و از گوهران بیش و کم
چنین هفت سالش همی آزمود / بهر کار جز پاک زاده نبود
نوشتند منشور بر پرنیان / برسم بزرگان و فر کیان
برین بر همی گشت گردنده روز / خوش و خرم و شاه فرخنده روز
ز ناگاه روی سیاوش بدید / پر اندیشه گشت و دلش بردمید
که اندر شبستان شاه جهان / نباشد شگفت ار شوی ناگهان
دگر روز شبگیر سودابه رفت / بر شاه ایران خرامید تفت
چنان خواهم ای شاه گردن‌فراز / که آید بر خواهرانش بناز
ورا گو که اندر شبستان شو / بفرمای کاید همی نو بنو
نماز بریم و نثار آوریم / درخت پرستش ببار آوریم
ترا پاک یزدان چنان آفرید / که مهر آورد هر که روی تو دید
پس پرده من ترا خواهر است / ز سودابه گت مهربان مادر است
و بنشاند اندیشه را بازوان / چنین گفت بیدار مرد جوان
نمانی چنان بر دگر را بدر / پر و ... تاج دارد بسر
بتو شاه بنهاد بر سر کلاه / بخوبی و دانش بآیین و راه
دگر تخت شاهی و آیین و بار / دگر رزم و بزم و می و میگسار
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش / همیشه خرد را تو بنیاد باش
پس پرده بین کودکانرا یکی / بکن شادمانه شوی اندکی
مر ... بد نام او هیربد / ز دوده دل و جان و مغزش ز بد
... سیاوش برو رو بهوش / نگر تا چه فرماید این دار گوش
چو خورشید بر زد سر از کوه سیاه / سیاوش بیامد بر شهریار
سیاوش را گفت با او برو / بیارای دل را بدیدار نو
شبستان همه پیش باز آمدند / پر از شادی و بزم و ساز آمدند
درم زیر پایش همی ریختند / عقیق و زبرجد برآمیختند
می و بوی و آواز رامشگران / همه بر سران افسر از گوهران
بر آن تخت سودابه ماه روی / چو خور بهشتی پر از رنگ و بوی

بدان اندکی سال و چندان خرد / که گفتی روانش خرد پرورد
همی گفت کای کردگار سپهر / خداوند ماه و خداوند مهر
ز فر سیاوش فرو ماند / بدادار بر آفرین خواند
بهر جای جشنی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
ز هر گنج چیزی بفرمود شاه / ز مهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه
جز افسر که هنگام افسر نبود / بدان کودکی تاج در خور نبود
بهشتم بفرمود تا تاج زر / ز گوهر درفشان و زرین کمر
زمین کورشان بدو داد شاه / که بود او سزای بزرگی و گاه

عاشق شدن سودابه بر سیاوش

چنان شد که گفتی طراز نخست / وگر پیش آتش نهاده است
فرستاده رفت و بدادش پیام / برآشفت شهزاده نیکنام
بدو گفت کای شهریار جهان / که چون تو ندیدست کس از مهان
ببینند پوشیدگان روی او / بباشند شادان دل و تازه رو
همه روی پوشیدگان از مهر / پر از خون دلست و پر از آب چهر
بدو گفت شاه این سخن در خورست / برو بر ترا از مهر صد مادرست
بویژه که پیوسته خون بود / که از دور بیند ترا چون بود
سیاوش چو بشنید گفتار شاه / همی کرد خیره بدو در نگاه
که گر من شوم در شبستان او / ز سودابه یابم بسی گفت و گو
سیاوش چنین داد پاسخ که شاه / ترا داد فرمان و تخت و کلاه
مرا رهنمون کن سوی بخردان / بزرگان و کار آزموده ردان
چه آموزم اندر شبستان شاه / بدانش زنان کی نمایند راه
سخن کم شنیدم بدین نیکوی / فزاید همی مغز کاین بشنوی
پس پرده اندر ترا خواهر است / پر از مهر سودابه چون مادر است
که بیگانه را هیچ نگذاشتی / کلید در پرده او داشتی
بسودابه فرمای تا پیش او / نثار آورد گوهر و مشکبوی
برو آفرین کرد و بردش نماز / سخن گفت با او زمانی دراز
برفتند با او بیکجا بهم / روان شادمان و تهی دل ز غم

رفتن سیاوش در شبستان کاوس

سیاوش چو در پیش ایوان رسید / یکی تخت زرین درخشنده دید
نشسته چو تابان سهیل یمن / سر جعد زلفش شکن بر شکن

بدان برز بالا و آن چهر او / بسی دید و میدید در چهر او
همه نیکویها بگیتی ز تست / نیایش ز فرزند گیرم نخست
بفرمود تا پیش ایرانیان / ببستند گردان سراسر میان
یکی سور فرمود کاندر جهان / یکی بیش از آن خود نکرد از مهان
ز اسپان تازی بزین خدنگ / زره برگستوانها و خفتان جنگ
سیاوش را داد و کردش امید / بخوبی بداد و فراوان نوید
نهد بر سر و بر میان بند آن / که چون وی نبد پس ز شاهنشهان
زمین کورشان بد از آن پیش شهر / که خوانی همی ماوراءالنهر بر
یکی روز کاوس کی با پسر / نشسته که سودابه آمد ز در
کسی را فرستاد نزدیک او / که پنهان سیاوش را را بگو
بدو گفت مرد شبستان نیم / مجویم که با بند و دستان نیم
نه اندر جهان کس چو فرزند تو / جهان شاد باشد بپیوند تو
فرستش بسوی شبستان خویش / بر خواهران و فغستان خویش
خرد و کار بندد که ناید بکار / بفرمای وی را تو ای پادشاه
سپهبد سیاوش را خواند و گفت / که خون دل و مهر نتوان نهفت
پس پرده پوشیدگانرا ببین / زمانی بمان تا کنند آفرین
که بسیار دان بود و چیره زبان / مشیوار و بینا دل و خوش‌گمان
زمانی همی با دل اندیشه کرد / بکوشید تا دل بشوید ز گرد
از آنجایگه کافتاب بلند / برآید کند خاک را ارجمند
دگر نیزه و گرز و تیر و کمان / که چون پیچم اندر صف بدگمان
گر ایدونکه فرمان شاه این بود / از ایدر مرا رفتن آیین بود
مدارا یح اندیشه بد بدل / همه شادی آرای و از غم گسل
سیاوش چنین گفت کز بامداد / بیایم کنم هرچه شه کرد یاد
سپهدار ایران بفرزانه گفت / که چون برکشد سر تیغ از نهفت
پرستندگان نیز با خواهران / زبرجد فشانند بر زعفران
چو پر دوخته شد هیربد را بخواند / سخنهای شایسته چندی براند
چو برداشت پرده ز در هیربد / سیاوش همی بود لرزان ز بد
همه جام بود از کران تا کران / پر از مشک دیبا و پر زعفران
زمین بود در زیر دیبای چین / پر از در خوشاب و لعل ثمین
برو بر ز پیروزه کرده نگار / بدیبا بیاراسته شاهوار
یکی تاج بر سر نهاده بلند / فرو هشته تا پای مشکین کمند

پرستار

پرستار نعلین زرین بدست / به پیش ایستاده سر افکنده پست
سیاوش چو از پیش پرده برفت / فرود آمد از تخت سودابه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز / ببر در گرفتش زمانی دراز
سرش تنگ بگرفت و یک بوسه چاک / بزد بر دو پایش نه ترس و نه باک
همی چشم و رویش ببوسید دیر / نیامد ز دیدار آن شاه سیر
همی گفت صد ره ز یزدان سپاس / نیایش کنم شب گذشته سه پاس
که کس را بسان تو فرزند نیست / همان شاه را نیز پیوند نیست
سیاوش بدانست کان مهر چیست / چنان دوستی نز ره ایزدیست
بنزدیک خواهر خرامید زود / که آنجایگه کار ناخوب بود
برو خواهران آفرین خواندند / بکرسی زرینش بنشاندند
چو با خواهران بد زمانی دراز / خرامان بیامد بر تخت باز
شبستان همه شد پر از گفت و گو / که اینت سر و تاج و دیهیم و خو
تو گویی بمردم نماند همی / روانش خرد برفشاند همی
درین بود کامد جهاندار کی / بنزدیک کاوس فرخنده پی
سیاوش به پیش پدر شد بگفت / که رفتم به پرده سرای نهفت
همه نیکویی در جهان بهر تست / بهانه ز یزدان نبایدت جست
ز جم و فریدون و هوشنگ شاه / فزونی بگنج و بشمشیر و گاه
ز گفتار او شاد شد شهریار / بپاراست ایوان چو خرم بهار
می و بربط و نای برساختند / دل از بودنیها بپرداختند
چو برگشت گردون و شد روز تار / شد اندر شبستان شه نامدار
بپرسید سودابه را شاه گفت / که این راز تا از من نباید نهفت
ز فرهنگ و رای سیاوش بگو / ز بالا و دیدار و گفتار او
پسند تو آمد خردمند هست / بآواز دوبار بدیدن بهست
بدو گفت سودابه همتای شاه / ندیدست بر گاه خورشید و ماه
چو فرزند تو کیست اندر جهان / چرا گفت باید سخن در نهان
بدو گفت شاه ار بمردی رسید / نباید که بیند ورا چشم بد
چنین گفت سودابه ار گفت من / پذیرد شود رای او جفت من
که از تخم خویشش یکی زن دهم / نه از نامداران برزن دهم
که فرزند باشد ورا در جهان / پدید آید اندر میان مهان
مرا دخترانند مانند من / ز تخم تو و پاک پیوند من
هم از تخم کی آرش دل نشین / بخواهد ز شاهی کنند آفرین
بدو گفت کاین خود بکام منست / بزرگی بفرجام نام منست
سیاوش بشبگیر شد نزد شاه / همی آفرین خواند بر تخت و گاه
پدر با پسر راز گفتن گرفت / ز بیگانه مردم نهفتن گرفت
بدو گفت کز کردگار جهان / یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام تو یادگار / ز پشت تو آید یکی شهریار
چنین کز تو من گشته‌ام تازه رو / تو دل برگشایی بدیدار او
چنین آمد از اختر بخردان / ز گفت ستاره شمر موبدان
که از پشت تو شهریاری بود / که اندر جهان یادگاری بود
کنون از بزرگان زنی برگزین / نگه کن پس پرده کی نشین
بجان کی آرش همان نیز هست / ز هر سو بپارای و بنمای دست
چنین گفت من شاه را بنده‌ام / بفرمان و راییش افکنده‌ام
هر آنکس که او برگزیند رواست / جهاندار بر بندگان پادشاست
نباید که سودابه این بشنود / دگرگونه گوید بدین نگرود
بسودابه زین گونه گفتار نیست / مرا در شبستان او کار نیست
ز گفت سیاوش بخندید شاه / نبود آگه از آب در زیر کاه
گزین تو باید بدو گفت زن / ازو هیچ مندیش و از انجمن
که گفتار او مهربانی بود / بجان تو بر پاسبانی بود
بشاه جهان بر ستایش گرفت / نوان پیش تختش نیایش گرفت
نهانی ز سودابه چاره گر / همی بود پیچان و خسته جگر
بدانست کاین نیز گفتار اوست / همی زو بدرید بر تنش پوست
بدان داستان بر شب اندر گذشت / سپهر از بر خاک تیره بگشت
نشست از بر تخت سودابه شاد / ز یاقوت و زر افسری بر نهاد
همه دختران را بر خویش خواند / بیاراست نزدیک خود شان نشاند
چنین گفت با هیربد ماه روی / که ایدر برو با سیاوش بگوی

خواندن سودابه سیاوش را اندر شبستان بار دوم

که باید که رنجه کنی پای خویش / نمایی مرا سرو بالای خویش
خرامان بیامد سیاوش برش / بدید آن نشست و سر و افسرش
بپیش شبستان نو آیین بپای / تو گیتی بهشتست گاه سرای
فرود آمد از تخت و شد پیش او / بگوهر بیاراسته روی و مو
سیاوش چو بر تخت زرین نشست / به پیشش بکش کرد سودابه دست
بیاراسته شاه نو آیین بود / که بودند چون گوهر نابسود
بدو گفت بنگر بدین تخت و گاه / پرستنده چندین بزرین کلاه
همان یار رسید بتان طراز / که بنگر شبستان ایزد ار شرم و ناز
همی این بدان آن بدین بنگرید / بدل گفته شد هر که رویش بدید
همه یک بیک دختر نیک شاه / بیارد بدین شاه گردن نگاه
برفتند سر یک سوی تخت خویش / ز گاه و شمارنده بخت خویش
جوابش چنین داد سودابه گفت / که چندین چه داری سخن در نهفت
بگویی مرا تا مراد تو چیست / که بر چهر تو فر چهر پریست
که هر کس که از دور بیند ترا / شود بیهش و برگزیند ترا
ازین خوب رویان بچشم خرد / نگه کن که با تو چه اندر خورد
سیاوش فرو ماند پاسخ نداد / چنین آمدش بر دل پاک یاد
که من بر دل پاک شیون کنم / برآید که از دشمنان زن کنم
شنیدستم از نامور مهتران / همه داستانهای با داوران
کزین پیش با شاه ایران چه کرد / ز گردان ایران برآورد گرد
پر از بند سودابه از پشت اوست / همان رنگ دارد همان مغز و پوست
سیاوش بپاسخ چو بگشاد لب / پری چهره برداشت از رخ قصب
بدو گفت خورشید با ماه نو / گر آید نگه بینی تو بر گاه نو
نباشد شگفت ار بمه بنگرد / کسی را بجوی بکس نشمرد
اگر با من اکنون تو پیمان کنی / نه پیچی و اندیشه آسان کنی
یکی دختری نارسیده بجای / کنم چون پرستار پیشت بپای
بسوگند پیمان کن اکنون یکی / ز گفتار من سر مپیچ اندکی
چو بیرون شود زین جهان شهریار / تو خواهی بدن زو مرا یادگار
نمانی که آید بمن بر گزند / بزاری مرا پیچ و داری نژند
من اینک به پیش تو استاده‌ام / تن و جان روشن ترا داده‌ام
ز من هر چه خواهی همه کام تو / برآید نه پیچم سر از دام تو
بگفت این و آن سخت بی‌تاب گشت / بشوخی در افزود و بی آب گشت
سرش تنگ بگرفت و یک بوسه چاک / بشد زو همیدون بی ترس و باک
رخان سیاوش چو خون شد ز شرم / بیاراست مژگان بخوناب گرم
چنین گفت با دل که از کام دیو / مرا دور داراد گیهان خدیو
ز من با شمار [illegible] کنم / نه مردی و دانش جدایی کنم
که گر سرد گویم بدین شوخ چشم / بجوشد دلش گرم گردد بخشم

بی جادوی ساز داند نهان — بدو گفت بدو و شهریار جهان
همان به که با لابه و آوای نرم — سخن گویم و دارمش چرب و گرم
سیاوش ازان پس بسودابه گفت — که اندر جهان مر ترا

نمانی بچهر مگر ماه را — بشاهی کسی را جز از شاه را
کنون دخترت بس که شاید مرا — بخواهم جز او کس نباید مرا
برین باش و با شاه ایران بگوی — نگه کن که پاسخ چه یابی

بخواهم من او را پشیمان کنم — زبان پیش با تو گروگان کنم
که تا او نگردد ببالای من — نباید بدیگر کسی رای من
دو دیگر که پرسیدی از چهر من — بیامیخت با جان تو مهر من

مرا آفریننده از فر خویش — چنان آفرید ای نگارین ز پیش
که هر کس که او بنگرد چهر من — بپیچد روان روی ز مهر من
تو این راز مگشای و با کس مگوی — مرا جز خموشی سخن نیست روی

سر بانوانی و هم مهتری — من ایدر نگاهم که تو مادری
چو گفت این برون آمد از پیش او — بکاخ اندر آمد شه نامجوی
چو کاوس کی در شبستان رسید — نگه کرد سودابه او را بدید

ز شاه شنید آن سخن مژده داد — ز روی سیاوش بسی کرد یاد
که آمد نگه کرد ایوان همه — بتان سینه چشم کرده رمه
چنان بود ایوان ز بس خوب چهر — که گفتی همی ماه بارد سپهر

جز از دختر من پسندش نبود — ز خوبان کسی ارجمندش نبود
چنان شاد شد زان سخن شهریار — که ماه آمدش در زمان در کنار
در گنج بگشاد و چندی گهر — چه دیبای زربفت و زرین کمر

جهان یاره و طوق و انگشتری — همان تخت و هم تاج کُندآوری
ز هر چیز گنجی بیاراسته — جهانی سراسر پر از خواسته
نگه کرد سودابه و خیره ماند — باندیشه افزون فراوان بخواند

اگر کودکی در آید بفرمان من — روا دارم ار بگسلد جان من
بد و نیک هر چاره کاندر جهان — کنم آشکارا و هم اندر نهان
بسازم اگر سر بپیچد ز من — کنم زو فغان بر سر انجمن

نشست از بر تخت با گوشوار — ببر بر بهاداف پر شاهوار

سودابه پیش سیاوش فریفته شدن
خروشیدن سودابه و فریفتن سیاوش

سیاوش در اندیشه خویش خواند — ز هر گونه با او سخنها براند

بدو گفت گنجی بیاراست شاه — کز آن بیش بد بیست کش تاج و گاه
ز هر چیز چندان که اندازه نیست — اگر بر نهی پیل باید دویست

بتو داد خواهد همی دخترم — نگه کن بروی و بروی و افسرم
بهانه چه داری تو از مهر من — چه پیچی ز بالا و از چهر من
که تا من ترا دیده ام مرده ام — خروشان و جوشان و آزرده ام

همی روز روشن نبینم ز درد — برآنم که خورشید شد لاجورد
کنون هفت سالست تا مهر من — همی خون چکاند بدین چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا — ببخشای روز جوانی مرا

دو چندانکه دادت جهانجوی شاه — بیارایمت یاره و تاج و گاه
وگر سر بپیچی ز فرمان من — نیابد دلت سوی پیمان من
کنم بر تو این پادشاهی تباه — شود تیره بر روی تو چشم شاه

سیاوش بدو گفت هرگز مباد — که از بهر دل من دهم دین بباد
چنین با پدر بی وفایی کنم — ز مردی و دانش جدایی کنم
تو بانوی شاهی و خورشید گاه — سزد کز تو ناید بدینسان گناه

چو بشنید سودابه برآشفت زود — خروشید از خشم چون تندباد
ازان تخت برخاست بر خشم و جنگ — بدو در زده سخت سودابه چنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو — نمودم کنون از کم و بیش تو

مرا خیره خواهی که رسوا کنی — بپیش خردمند رعنا کنی
بزد دست و جامه بدرید پاک — بناخن رخان را همی کرد چاک
برآمد خروش از شبستان او — فغانش ز ایوان برآمد بکو

یکی غلغل از کاخ و ایوان بخاست — تو گفتی که رستخیزست راست
بگوش سپهبد رسید آگهی — فرود آمد از تخت شاهنشهی
پر اندیشه از تخت زرین برفت — بسوی شبستان خرامید تفت

بیامد چو سودابه را دید روی — خروشیده و کاخ پر گفت و گوی
شگفت اندران کار مهتر بماند — بلا حول نفرین دیوان بخواند
ز هر کس بپرسید و شد تنگدل — ندانست کز کار آن سنگدل

خروشید سودابه و کند موی — همی ریخت آب و خراشید روی
چنین گفت کآمد سیاوش بتخت — برآراست چنگ و برآویخت سخت
که از تست جان و دلم پر ز مهر — چه پرهیزی از من ای خوب چهر

که جز تو کسی را نخواهم ز بن — جز اینت همی راند باید سخن
بینداخت افسر ز مشکین سرم — چنین چاک شد جامه اندر برم
پر اندیشه شد زان سخن شهریار — همی کرد هر گونه خواستار

بدل گفت اگر راست گوید همی — ازین بدکنشتی نجوید همی
سیاوش را سر باید برید — بدینسان بود بند بد را کلید
خردمند مردم چه گوید همی — چو [illegible]

کسانی که اندر شبستان بدند — هشیوار و مهتر پرستان بدند
برون کرد ناکام و تنها بماند — سیاوش و سودابه را پیش خواند
بهوش و خرد با سیاوش بگفت — که این راز از من نشاید نهفت

همه راستی جوی و با من بگوی — سخن بر چه سان رفت بنمای روی

پژوهش نمودن کاوس
در کار سودابه و سیاوش

چرا خواند اندر شبستان ترا — کنون غم [illegible]

کند دی تو این بدگر او کرده است — زگفتار بیهوده آزرده است
سیاوش بگفت آن کجا رفته بود — وزان در که سودابه آشفته بود

سراسر سخنها همه باز گفت — همان هر چه رفته بد اندر نهفت
چنین گفت سودابه کاین نیست راست — که او از بتان جز تن من نخواست
بگفتم همه هر چه شاه جهان — بدو خواست داد آشکار و نهان

ز فرزند و از تاج و از خواسته — ز دینار و از گنج آراسته
بگفتم دو چندین بسر بر نهم — همه نیکویها بدستش دهم
مرا گفت با خواسته ام کار نیست — بجز تو مرا راه و دیدار نیست

ترا بایدم زین میان گفت و بس — نه گنجم بکار است بی تو نه کس
مرا خواست کارد بکاری بچنگ — دو دست اندر آورد چون سنگ تنگ
بُردش فرمان همه موی من — بکند و خراشیده شد روی

یکی کودکی دارم اندر نهان — ز پشت تو ای شهریار جهان
ز بس رنج کشتنش نزدیک بود — جهان پیش بر من تنگ و تاریک بود
چنین گفت با خویشتن شهریار — که گفتار هر دو نیاید بکار

بدین کار بر نیست جای شتاب — که تنگی دل آرد خرد را بخواب
نگه کرد باید درین در نخست — گواهی دهد دل چو گردد درست
ببینم کزین در گنه کار گشت — ببادافره بد سزاوار کیست

برین چاره جستن همی یار جست — ببویید دست سیاوش نخست
بر و روی و سرو پای و بالای او — سراسر ببویید و سرجای او
ندید ایچ سیاوش بدین گونه بوی — نشان بسودن نبود

زسودابه

[illegible]

یکی دشت با دیدگان پر ز خون　که تا شاه از آتش کی آید برون
سیاوش در آن آتش تابناک　بشیه را همی تاخت بی ترس و باک
شگفتی در آن بود کاسپ سیاه　نترسید از آتش نگم کرد راه
از آتش برون آمد آن پاک مرد
لبان پر ز خنده رخان همچو ورد



چو او را بدیدند برخاست غو　که آمد برون زآتش آن شاه نو
اگر آب بودی مگر تر شدی　ز تری بر و جامه بی بهر شدی
چنان آمد اسب و قبای سوار　که گفتی سمن داشت اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود　دم آتش و آب یکسان بود
چو از کوه آتش به هامون گذشت　خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
سواران لشکر برانگیختند　همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان　میان کهان و میان مهان
همه مژده دادند با یکدگر　که بخشود بر بیگنه دادگر
همی کند سودابه از خشم موی　همی ریخت آب و همی خست روی
چو پیش پدر شد سیاوش پاک　نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
فرود آمد از اسب کاوس شاه　پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوش را تنگ در بر گرفت　ز کردار بد پوزش اندر گرفت
سیاوش به پیش جهاندار پاک　پیامد بمالید رخ را به خاک
که از تف آن کوه آتش برست　همه کامه دشمنان گشت پست
چنین گفت شاه ای دلیر جوان　تو پاکیزه بختی و روشن روان
چنان کن که از مادر پارسا　نزاید شود در جهان پادشا
بایوان خرامید و بنشست شاد　کلاه کیانی به سر بر نهاد
می آورد و رامشگران را بخواند　همه کامها با سیاوش براند
سه روز اندر آن سور می بر کشید　ببند بر در گنج بند و کلید

بیزار شدن کاوس از سودابه
و شفاعت کردن سیاوش

چهارم به تخت کیی بر نشست　یکی گرزه گاو پیکر به دست
ز آشفت و سودابه را پیش خواند　گذشته سخنها همه باز راند
که بی شرمی و بد بسی کرده‌ای　فراوان دل من بیازرده‌ای
چه بازی نمودی به فرجام کار　که با جان فرزند من بی‌نهار
بخوردی و در آتش انداختی　برین گونه بر جادویی ساختی
نیاید ترا پوزش اکنون بکار　بپرداز جای و برآرای کار
نباید که باشی تو اندر زمین　جز آویختن نیست پاداش این
بدو گفت اگر پر بباید برد　مکافات این بد که بر من رسید
بنالید از آن بد زن بد کنش　بگفتا چگونه شوم خوش منش
چو دل در نهادم به کژ راستی　بدین کینه از جای برخاستی
بفرمای سر و دل نهادم برین　نخواهم که باشد دلت پر ز کین
سیاوش سخن راست گوید همی　دل شاه از آتش بشوید همی
همی جادوی زال کردند ازین　نه آتش تیز با من کمین
بدو گفت نیرنگ سازی هنوز　نگردد همی پشت شوخی تو کوز
با ایرانیان گفت شاه جهان　از این بد که او ساخت اندر نهان

چه سازم چه باشد مکافات این   همه شاه را خواندند آفرین
که پاداش این آنکه بیجان شود   ز بد کرده خویش پیچان شود
بدژخیم فرمود کاین را بکوی   ز دار اندر آویز و برتاب روی
چو سودابه را روی برگاشتند   شبستان همه بانگ برداشتند
دل شاه کاوس پر درد شد   نهانی رخانش همی زرد شد
سیاوش چنین گفت با شهریار   که دل را بدین کار غمگین مدار
بمن بخش سودابه را زین گناه   پذیرد مگر پند و آید براه
همی گفت با دل که بر دست شاه   گر ایدونکه سودابه گردد تباه
بفرجام کار او پشیمان شود   ز من بیند این غم چو پیچان شود
بهانه همی جست زان کار شاه   بدان تا ببخشد گذشته گناه
سیاوش را گفت بخشیدمش   ازان پس که خون ریختن دیدمش
سیاوش ببوسید تخت پدر   وزان تخت برخاست و آمد بدر
پس آنگاه سودابه زی تخت خویش   بیامد زکاخ دل پر از بخت خویش
شبستان همه پیش سودابه باز   دویدند و بردند یکسر نماز
بدین نیز بگذشت یک روزگار   برو گرمتر شد دل شهریار
چنان شد دلش باز بر مهر او   که دیده نه برداشت از چهر او
دگر باره با شهریار جهان   همی جادویی ساخت اندر نهان
بدان تا شود بر سیاوخش بد   بدان پاک کز گوهر بد سزد
یکبار او شاه شد بدگمان   ز بدگوی گرد دشمن بدزبان
بجایی که کاری چنین اوفتاد   خرد باید و دانش و دین و داد
همان چون بود بی کنه ترس او   برآرد بکام دل مرد کار
بجایی که زهر آگند روزگار   ازو خیره نوشد همی خواستار
تو با آفرینش پسنده مشو   مشو تیز اگر پرورنده منم
چنین است کردار گردان سپهر   نخواهد گشادن همی بر تو چهر
برین داستان زد یکی رهنمون   که مهری فزون نیست از مهر خون
چو فرزند شایسته آمد پدید   ز مهر زنان دل بباید برید
زنان دام شیطان نهادند نام   چنان دانشومند با رای و کام
بچشم خرد بنگر ای سرفراز   بکار سیاوش و سودابه باز
زبان دیگر و دلش جای دگر   ازو پای یابی چو جویی تو سر
سخن با کام اندرون کن ببند   بدان تا نیارد بجانت گزند
برین اندرون بود شاه جهان   که بشنید گفتار کارآگهان
که افراسیاب آمد و صد هزار   ز ترکان دلیران خنجرگزار
دل شاه کاوس ازان تنگ شد   که از بزم رایش سوی جنگ شد
یکی انجمن کرد از ایرانیان   کسی را که بد نیکخواه کیان

آمدن افراسیاب بزمین ایران

بدیشان چنین گفت کافراسیاب   ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب
همانا که یزدانش از گل سرشت   مگر خود سپهرش دگرگونه کشت
که چندین بسوگند و پیمان گسست   بجوئی زبان را اگر و گمان
چو گرد آورد لشکری جنگجوی   بتابد ز پیمان و سوگند روی
مرا رفت باید کنون کینه‌خواه   کنم روز روشن برو بر سیاه
مگر گم کنم نام او از جهان   وگرنه چو تیر از کمان ناگهان
سپه خواهد و رای ایران کند   بسی زین بر و بوم ویران کند
بدو گفت موبد که چندین سپاه   نباید که خود میشوی رزمخواه
چرا بی تنبری تو ای شهریار   تن خویش را خوار مایه مدار
چرا خواسته داد باید بباد   در گنج چندین چه باید گشاد
دو بار این سر نامور کاه جوش   بتیزی سپردی ببدخواه جوش
نگه کن یکی پهلوانی گزین   سزاوار گنج و سزاوار کین
فرستش تو بر تخت آرام گیر   ببستان کنان باز و رو راست تیر
چنین داد پاسخ بدیشان که من   نبینم کسی اندرین انجمن
که دارد پی و تاب افراسیاب   مرا رفت باید چو کشتی بر آب
شما باز گردید تا من کنون   بجای آرم این کار با رهنمون
سیاوش ازان دل پر اندیشه کرد   روان را ز اندیشه چون بیشه کرد
بدل گفت گر سازم این رزمگاه   بچربی بخواهم همی بید و راه
مگر کم رها سپهر دهد دادگر   ز سودابه و گفت و گوی پدر
و دیگر کزین کار نام آورم   چنین لشکری را بدام آورم
بشد با کمر پیش کاوس شاه   بدو گفت من دارم این پایگاه
که با شاه توران بجویم نبرد   سر سرکشان اندر آرم بگرد
چنین بود رای جهان آفرین   که او جان سپارد بتوران زمین
برای و باندیشه نابکار   کجا باز دارد بد روزگار
بدان کار رستم ستان شد پدر   که بندد بکینه سیاوش کمر
ازان شادمان گشت و بنواختش   بنوی یکی پایگه ساختش
بدو گفت گنج و پدر پیش تست   تو گویی سپه سر بسر خویش تست
بگفتار و کردار با آفرین   که خوانند بر تو بایران زمین
گو پیلتن را بر خویش خواند   بسی داستانهای نیکو براند
بدو گفت هم زور تو پیل نیست   همانندهٔ دست تو نیل نیست
سیاوش بیامد کمر بر میان   سخن گفت با من چو شیر ژیان
بخواهد ز تو رزم افراسیاب   تو با او برو روی ازو بر متاب
بگیتی هنرمند خاص توی   که آموزگار سیاوش توی
چو آمد ببندد بجان کمر   گشاده شود چون تو بستی کمر
چه گویی درین کار نیکو ببین   سیاوش خواهد همی جست کین
چو بیدار باشی بخواب آیدم   چو آرام گیری شتاب آیدم
جهان ایمن از گرز و شمشیر تست   سر ماه بر چرخ در زیر تست
تهمتن بدو گفت من بنده‌ام   سخن هرچه گویی نیوشنده‌ام
سیاوش پناه و روان منست   سر تاج او آسمان منست
بدرگاه بر انجمن شد سپاه   در گنج و دینار بگشاد شاه
ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر   همان خود و درع و سنان و سپر
بگنجی که بد جامهٔ نابرید   فرستاد نزد سیاوش کلید
که بر جان و بر خواسته کدخدای   تویی ساز کن هرچه آید برای

رفتن سیاوخش برزم افراسیاب

گزین کرد از آن نامداران سوار   دلیر و هنرمند ده و دو هزار
همان پهلو پارسی کوچ کوچ   سواران گیل و بلیلان و کوچ
سپه ور پیاده ده و دو هزار   گزین کرد شاه از در کارزار
از ایران هر آنکس که گوزاده بود   دلیر و خردمند و آزاده بود
ببالا و سال سیاوش بدند   خردمند و بیدار و خامش بدند
ز گردان جنگی و نامآوران   چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
همان پنج موبد ز ایرانیان   برافراشتند اختر کاویان
بفرمود کز شهر بیرون برند   ز پهلو سوی دشت هامون برند
تو گویی بروی زمین جای نیست   که بر خاک را نعل او پای نیست
که اندر سپهر اختر کاویان   چو خورشید رخشنده اندر میان
ز پهلو برون رفت کاوس شاه   ز هر سو همی گشت گرد سپاه
سپه دید آراسته چون خروس   ز پیلان و مردان و آوای کوس

یکی آفرین

یکی آفرین کرد پرمایه کی / که ای نامداران فرخنده پی
همه باد جز از بخت همراهتان / شده تیره دیدار بدخواهتان
بنیک اختر و تندرستی شدن / به پیروزی و شاد باز آمدن
سپهدار نو گوش بر پیل بست / بگردان بفرمود و خود برنشست
دو دیده پر از آب کاوس شاه / همی بود یک روز با او براه
سرانجام مر یکدگر را کنار / گرفتند هر دو چو ابر بهار
ز دیده همی خون فرو ریختند / بزاری خروشی برانگیختند
گواهی همی داد دل در شدن / که دیدار ازان پس نخواهد بدن
چنین است کردار گردنده دهر / گهی نوش یار آورد گاه زهر
سوی گاه بنهاد کاوس روی / سیاوش بالشکر جنگجوی
سرش را سوی زابلستان کشید / ابا پیلتن سوی دستان کشید
همی بود یکچند با رود و می / بنزدیک دستان فرخنده پی
گهی با تهمتن بدی می پرست / گهی با زواره گزیدی نشست
گهی شاد بر تخت دستان بدی / گهی در شکارستان بدی
چو یکچند بگذشت لشکر براند / گو پیلتن رفت و دستان بماند
ز زابل هم از کابل و هندوان / سپاهی برفتند با پهلوان
ز هر سو که بد نامور مهتری / بخواند و بیامد ز هر کشوری
وز ایشان پیاده فراوان ببرد / بره زنگهٔ شاوران را سپرد
سوی طالقان آمد و مرز رود / سپهرش همی داد گفتی درود
وزان پس بیامد بنزدیک بلخ / نیازرد کس را بگفتار تلخ
وز آنسوی گرسیوز و بارمان / کشیدند لشکر چو باد دمان
سپهرم بد و بارمان پیش رو / خبر شد بدیشان ز سالار نو
که آمد ز ایران سپاهی گران / سپهبد سیاوش و با وی سران
سپه کش چو رستم گو پیلتن / بیک دست خنجر بدیگر کفن
هیونی بنزدیک افراسیاب / برافکند برسان کشتی برآب
که آمد ز ایران سپاهی گران / زلشکر گو پیلتن پهلوان
تو لشکر بیارای و چندین مپای / که از باد کشتی بجنبد ز جای
برانگیخت برسان آتش هیون / گزین پاسخ داشت با رهنمون
خبر چون بنزدیک توران رسید / مران بند را خواسته شد کلید
ازینسو سیاوش بپاسخ نماند / سوی بلخ چون باد لشکر براند
چو تنگ اندر آمد بتوران سپاه / نشایست کردن بپاسخ نگاه
نگه کرد گرسیوز جنگجوی / بجز رزم دیگر ندید ایچ روی
از ایران سپاه اندر آمد بتنگ / بدروازهٔ بلخ بر ساخت جنگ
دو جنگ گران کرده شد در سه روز / چهارم سیاوش لشکر فروز
پیاده فرستاد بر هر دری / ببلخ اندر آمد گران لشکری
گریزان سپهرم ازین روی آب / بشد با سپه نزد افراسیاب
سیاوخش در بلخ شد با سپاه / یکی نامه فرمود نزدیک شاه

نامه فرستادن سیاوخش بنزدیک کاوس و پاسخ او

نوشته بمشک و گلاب و عبیر / چنان چون سزاوار بد بر حریر
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو گشت پیروز و به روزگار
خداوند خورشید و گردنده ماه / فرازندهٔ تاج و تخت و کلاه
کسی را که خواهد برآرد بلند / کسی را کند سوکوار و نژند
چرا نه بفرمان او در نه چون / خرد کرد باید بدین رهنمون
ازان دادگر کو جهان آفرید / ابا آشکارا نهان آفرید
همی آفرین باد بر شهریار / همه نیکویی باد فرجام کار
ببلخ آمدم شاد و پیروز بخت / بفر جهاندار با تاج و تخت
سه روز اندران جنگ شد روزگار / چهارم ببخشود پروردگار
سپهرم بشد بد و بارمان / بکردار ناوک بجست از کمان
کنون تا بجیحون سپاه منست / جهان زیر پر کلاه منست
بسغد است با لشکر افراسیاب / سپاه و سپهبد بدانسوی آب
گر آید و گه فرمان دهد شهریار / سپه بگذرانم کنم کارزار
چو نامه بر شاه ایران رسید / سر تخت و تاجش بکیوان رسید
بیزدان بنالید و زو جست بخت / بدان تا بیاید بر آن نو درخت
بشادی یکی نامه پاسخ نوشت / چو خرم بهاری در اندر بهشت
که از آفرینندهٔ هور و ماه / جهاندار بخشندهٔ تاج و گاه
ترا جاودان شاد بادا دل / ز درد و بلا گشته آزاد دل
همیشه به پیروزی و فرهی / کلاه بزرگی و تاج مهی
سپه بردی و جنگ را خواستی / که بخت و هنر داری و راستی
همی از لب شیر بوید هنوز / که زد بر کمان تو از جنگ توز
همیشه هنرمند با داد تنت / رسیده بکام این دل روشنت
ازان پس که فیروز گشتی بجنگ / بکار اندرون کرد باید درنگ
نباید پراگنده کردن سپاه / به پیمای روز و بیارای گاه
که آن ترک بدپیشه و ریمنست / که هم بدنژادست و هم بدتنست
همی با کلاه است و با دستگاه / بردی همی سر برآرد بماه
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب / بجنگ تو آید خود افراسیاب
ار آید و نگه کن بر وی چون کشید / همه دامن خویش در خون کشید
نهاد از بر نامه بر مهر خویش / همانگه فرستاده را خواند پیش
بدو داد و فرمود تا گشت باز / همی تاخت اندر نشیب و فراز
فرستاده نزد سیاوش رسید / چو آن نامهٔ شاه ایران بدید
زمین را ببوسید و دل کرد شاد / بخندید و نامه بسر بر نهاد
نگهداشت آن پند و پیمان او / ببسیچید دل را بفرمان او
وز آنسو چو گرسیوز شیرمرد / بیامد بر شاه توران چو گرد
بگفت آن سخنهای ناپاک تلخ / که آمد سپهبد سیاوش ببلخ
سپه کش چو رستم سپه بیکران / بسی نامداران جنگاوران
بهر یک ز ما بود هفتاد بیش / سرافراز با گرزهٔ گاومیش
اگر چند رستم بتوران نشست / بر رزم او پیش لشکر گسست
پیاده بکردار آتش بدند / سپهدار و با تیر و ترکش بدند
پر دیگر داراشان عقاب / یکی را سر اندر نیاید بخواب
سه روز و سه شب رزم بد زین نشان / غمی شد سر نامور سرکشان
از ایشان کسی را که خواب آمدی / ز رزم دلیران شتاب آمدی
برفتی و آسوده برجاستی / ز سر باز جنگی بیاراستی
برآشفت چون آتش افراسیاب / که چندین چه گویی ز آرام و خواب
بگرسیوز اندر چنان بنگرید / که گفتی میانش بخواهد برید
یکی بانگ بر زد بر اندیش بیش / توانا نبود اندر آن خشم خویش
بفرمود کز نامداران هزار / بخوانید و از بزم سازید کار
سراسر همه دشت پرچین نهید / بسغد اندر آرایش چین نهید
برینسان بشادی بکردند روز / چو از چشم شد هور گیتی فروز
چو یک پاس بگذشت از تیره شب / چنان چون کسی برخروشد ز تب
خروشی برآمد ز افراسیاب / بلرزید بر جای آرام و خواب
پرستندگان تیز برخاستند / خروشیدن و غلغل آراستند
چو آمد بگرسیوز آن آگهی / که تیره شد آن شاه شاهنشهی
بدر در گرفتش بپرسید ازو / که این داستان با برادر بگو

سپهبد بیامد بنزدیک شاه / ورا دید بر خاک خفته براه
چنین داد پاسخ که پرسش مکن / مکن این زمان هیچ با من سخن

خواب دیدن افراسیاب و ترسیدن ازان

بدان تا خرد باز یابم یکی / برم گیر و سختم بدار اندکی
زمانی برآمد چو آمد بهوش / چو دیدند با ناله و با خروش

نهادند شمع و برآمد بتخت / همی بود لرزان چو شاخ درخت
بپرسید گرسیوز نامجوی / که بگشای لب وین شگفتی بگوی
چنین گفت پرمایه افراسیاب / که هرگز کسی این نبیند بخواب

کجا چون شب تیره من دیده ام / ز پیر و جوان نیز نشنیده ام
بیابان پر از مار دیدم بخواب / هوا پر ز گرد آسمان پر عقاب
زمین خشک شخی که گفتی سپهر / برو تا جهانست ننمود چهر

سراپرده من زده بر کران / بگرد اندرش سپاهی ز کنداوران
یکی ابر برخاستی پر ز گرد / درفش مرا سرنگونسار کرد
سراپرده و خیمه گشتی نگون / بهر سو برفتی یکی جوی خون

وزین لشکر من فزون از هزار / بریده سران و تن افکنده خوار
سپاهی ز ایران چو باد دمان / چه نیزه بدست و چه تیر و کمان
همه نیزه هاشان سر آورده بار / وزان هر سواری سری در کنار

بر تخت من تاختندی سوار / زره پوش و نیزه وران صد هزار
برانگیختندم ز جای نشست / همی تاختندی مرا بسته دست
نگه کردمی من بهر سو بسی / ز پیوسته چشمم نبودی کسی

مرا پیش کاوس بردی دمان / یکی باد پر نامور پهلوان
یکی تخت بودی چو تابنده ماه / نشسته بر آن تخت کاوس شاه
جوانی دو رخساره مانند خور / بر آن تخت بودی بسر تاج زر

دو هفته نبودی ورا سال بیش / چو دیدی مرا بسته در پیش خویش
دمیدی یکی دار غرنده میغ / میانم بدو نیم کردی بتیغ
خروشیدمی من فراوان ز درد / مرا ناله و درد بیدار کرد

بدو گفت گرسیوز این خواب شاه / نباشد جز از کامه نیکخواه
همه کام دل باشد و تاج و تخت / نگون گشته بر بد سگالان بخت
گزارنده خواب باید کسی / کزین دانش اندیشه دارد بسی

بخوانیم بیداردل موبدان / ز اختر شناسان و از بخردان
گر این خواب تعبیر من در جهان / ز کس نشنوم آشکار و نهان
یکی را نمانم سر و تن بهم / اگر این سخن بر لب آرند دم

بخشید بسیارشان زر و سیم / بدان تا نباشد کسی زو به بیم
وزان پس بگفت آنچه در خواب دید / چو موبد ز شاه این سخنها شنید
زمانی بپیچید و اندیشه کرد / خرد را بتر هوش را تیشه کرد

بپرسید و از شاه زنهار خواست / که این خواب را کی توان گفت راست
مگر شاه پاینده پیمان کند / ز ابرا بپاسخ گد و کان کند
کزین در سخن هرچه داریم یاد / گشاییم بر شاه با رسم و داد

بزنهار دادن زبان دادشان / که گویند از نیک و بدهاشان
وزان خواب از ایشان نبیند گناه / شود شاه خشنود از نیکخواه
زبان آوری بود بسیار مغز / گرا و برگشادی سخنهای نغز

چنین گفت کز خواب شاه جهان / کنم آشکارا بر او بر نهان
به بیداری اکنون سپاهی گران / بیاید از ایران دلاور سران
یکی شاهزاده به پیش اندرون / جهاندیده با وی بسی رهنمون

بدان طالعش بر کسی گرد شاه / که این بوم گردد بما بر سیاه
اگر با سیاوش کند شاه جنگ / چو دیبه شود روی کشور برنگ
ز ترکان نماند کسی پارسا / غمی گردد از جنگ آن پادشا

وگر او شود کشته بر دست شاه / بتوران نماند سر و تاج و گاه
سراسر پرآشوب گردد زمین / ز بهر سیاوش بجنگ و بکین
بدانگاه یاد آیدت راستی / گر ویران شود کشور از کاستی

جهاندار اگر مرغ گردد بپر / برین چرخ گردان نیابد گذر
بدین سان گذر کرد خواهد سپهر / گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر

آشتی جستن افراسیاب با سیاوش

غمی شد چو بشنید افراسیاب / نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
بگرسیوز آن رازها برگشاد / نهفته سخنها برو کرد یاد

که گر من برزم سیاوش شاه / نرانم نیاید کسی کینه خواه
نه او کشته آید بجنگ و نه من / برآساید از گفت و گوی انجمن
ز کاوس خواهد زمین بر کین / برآساید آنگاه روی زمین

بجای جهانجستن و کارزار / مبادم جز از آشتی هیچ کار
فرستم بنزدیک او سیم و زر / همان تاج و تخت و کلاه و کمر
منوچهر گیتی ببخشید راست / همو بهره خویشتن کم نخواست

زمینی که بخشیده بودیم پیش / از آن نیز کوته کنم دست خویش
سپارم بایرانیان مرز بر / نباشد بدان بوم ما را گذر
مگر کاین بلاها ز من بگذرد / خردمند باشم بیار خرد

چو چشم زمانه بدوزم بگنج / نزدگر سپهرم نخواهد برنج
نخواهم زمانه جز آن کو نوشت / چنان رست شاید که گیتی بکشت
چو بگذشت شین گردان سپهر / درخشنده بنمود خورشید چهر

بزرگان بدرگاه شاه آمدند / پرستنده و باکلاه آمدند
یکی انجمن کرد با بخردان / شیوا و کار آزموده ردان
بدیشان چنین گفت کز روزگار / نبینم همی بد جز از کارزار

بسا نامدارا که بر دست من / تبه شد بجنگ اندر از شست من
بسی شارسان گشت بیمارستان / بسی بوستان نیز شد خارستان
بسا باغ کان رزمگاه منست / بهر سو نشان سپاه منست

ز بیدادی شهریار جهان / همه نیکویها شود در نهان
نزاید بهنگام در دشت گور / شود بچه باز را دیده کور
برو زن پستان نخچیر شیر / شود آب در چشمه خویش قیر

شود در جهان چشمه آب خشک / نماند بنافه درون بوی مشک
ز گرگی گریزان شود راستی / پدید آید از هر دری کاستی
مرا سیر دل شد ز جنگ و بدی / همی جست خواهم ره ایزدی

کنون دانش و داد باز آوریم / بجای غم و رنج ناز آوریم
برآساید از ما زمانی جهان / نباید که مرگ آید از ناگهان
دو بهره جهان زیر پای منست / با ایران و توران سرای منست

نگه کن که چندین ز نام آوران / بیارند هر سال باژ گران
گرایدون که باشید همداستان / فرستم برستم یکی داستان
در آشتی با سیاوش زنیم / بگویم فرستم بی اندازه چیز

سران یک بیک پاسخ آراستند / همه خوبی و راستی خواستند
که تو شهریاری و ما چون رهی / بران دل نهاده که فرمان دهی
همه بازگشتند بر زد داد / نیاید کسی با غم و رنج یاد

بگرسیوز آنگه چنین گفت شاه / که بی رنج کار و بپیمای راه
بزودی بباید که کاری رواست / گزین کن ز لشکر سواری دو دست
بر سیاوخش بنهند خواسته / ز هر چیز گنجی بیاراسته

آراسته

از اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر توری بسیمین نیام
یکی تاج پرگوهر شاهوار / ز گستردنی صد شتروار بار
غلام و کنیزک به بر هم دویست / بگویش که با تو مرا جنگ نیست
پرسش فراوان داد و بگوی / که ما سوی ایران نگردیم روی
زمین تا لب رود جیحون مراست / پسندیم و این پادشاهی جداست
همانست کز سلم و تور دلیر / ز بر شد جهان آن کجا بود دیر
ز ایرج که بر بی گنه کشته شد / ز مغز بزرگان خرد گسسته شد
از ایران و توران جدایی نبود / که با جنگ و کین آشنایی نبود
بیزدان بدانگونه دارم امید / که آورد روز خرام و نوید
برانگیخت از شهر ایران ترا / که پر مهر دید از دلیران ترا
ببخت تو آرام گیرد جهان / شود جنگ و ناخوبی اندر نهان
چو گرسیوز آید بنزدیک تو / بیاراید آن رای تاریک تو
چنان چون نگه کرد فریدون گرد / که گیتی به بخشش بگردان سپرد
ببخشیم و زانهای باز آوریم / ز جنگ و ز کین پای باز آوریم
تو شاهی با شاه شاهان بگوی / مگر نرم گردد سپهر جنگجوی
ز تنها همی گوی با پیلتن / بخوبی بسی داستانها بزن
برین هم نشان نیز در رسم خرام / پرستنده و اسب و زرین ستام
بنزدیک او همچنین خواسته / بر تا شود کار پیراسته

آمدن گرسیوز نزد سیاوش با پیغام

بر از تخت زرین کی او شاه نشست / تن پهلوان از در گاه بست
بیاور که گرسیوزان خواسته / بدان تا شود کار پیراسته
دهان تا لب رود جیحون رسید / ز گردان فرستاده ای برگزید
بدان تا رساند بشاه آگهی / که گرسیوز آمد با فرهی
به کشتی به یک روز بگذشت آب / بیامد سوی بلخ دل پر شتاب
فرستاده آمد بنزدیک شاه / بفرمود تا برگشادند راه
سیاوش ورا دید و بر پای خاست / بخندید بسیار و پوزش بخواست
ببوسید گرسیوز از دور خاک / ز رخ پر ز شرم و دلش پر ز باک
سیاوخش بنشاندش زیر تخت / از افراسیابش بپرسید سخت
دژم گشت گرسیوز از دام باز / که بر گاه بنشاندش سرفراز
چو آن دید گرسیوز از شاه نو / همان فر و تاج و آن گاه نو
برستم چنین گفت کافراسیاب / چو از تو خبر یافت اندر شتاب
یکی یادگاری بنزدیک شاه / فرستاد با من همیدون براه
بفرمود تا هدیه برداشتند / بچشم سیاوش نگه داشتند
ز دروازهٔ شهر تا بارگاه / درم بود و اسب و غلام و سپاه
کس اندازه نشناخت آنرا که چند / ز دینار و از تاج و تخت بلند
غلامان همه با کلاه و کمر / پرستنده با یاره و طوق زر
پسند آمدش پند بنیاد او / نگه کرد و بشنود پیغام او
پس آنگه [illegible] کرد شاه آفرین / چرا رنجه بد گفت شاه زمین
چو بشنید گرسیوز پیش بین / زمین را ببوسید و کرد آفرین
چنان چون سزا بد شه او را بخواست / سزاوار او جایگاهی براست
تهمتن بدو گفت کیمیه شاد / بباشیم تا پاسخ آریم باد
بدین اندر اندیشه باید بسی / همان نیز پرسیدن از هر کسی
نشستند بیدار هر دو بهم / سکالش گرفتند بر بیش و کم
از آن کار شد پیلتن بدگمان / گزان گونه گرسیوز آمد دمان
طلایه ز هر سو برون تاختند / چنانچون ببایست بر ساختند
سیاوش بن زرستم بپرسید و گفت / که این راز ما چیست اندر نهفت
همین آشتی جستن از بهر کیست / نگه کن که تریاک این زهر چیست
ز پیوسته خون نزدیک او / ببین تا کدامست صد نامجو
گروگان فرستد بنزدیک ما / کند روشن این رای تاریک ما
نباید که از ما غمی شد برهم / همی طبل سازد بزیر گلیم
چو این کرده باشیم نزدیک شاه / فرستاد باید یکی نیکخواه
بر نزد او زین سخن آگهی / مگر مغزها گردد از کین تهی
چنین گفت رستم که اینست رای / جز این روی چیپان بباید بجای
به شبگیر گرسیوز آمد بدر / چنان چون بود با کلاه و کمر
بیاید به پیش سیاوش زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
سیاوش بدو گفت کز کار تو / بر اندیشه بودم ز گفتار تو
کنون رای هر دو بدان شد درست / که از کینه دلها بخواهیم شست
تو پاسخ فرستی با فراسیاب / که از کین اگر شد سرت پرشتاب
کسی کو به بیند سر انجام بد / ز کردار بد باز گشتن سزد
سری کز خرد گرد آراسته / یکی گنج باشد پر از خواسته
اگر زیر نوش اندرون زهر نیست / دلت را ز رنج زبان بهر نیست
ز گردان که رستم بداند همه / بجا نام ایشان بخواند همه
چو پیمان همی کرد خواهی درست / تنی را که پیوسته خون تست
بر من فرستی بسیم و نوا / که باشد بگفتار بر تو گوا
دو دیگر که ایران زمین هر چه هست / که آن شهرها تو داری بدست
برداری و خود بتوران شوی / زمانی ز جنگ و ز کین نغنوی
نباشد جز از راستی در میان / بکینه نبندی کمر بر میان
فرستم یکی نامه نزدیک شاه / مگر باز گشتی بخواهد سپاه
بیفکند گرسیوز اندر زمان / سواری بکردار باد دمان
بدو گفت خیره مشو سر بتاب / برو تازنان نزد افراسیاب
بگویش که من تیز بشتافتم / همی سر چه جستم همه یافتم
گروگان همی خواهد از شهریار / چو خواهی که برگردد از کارزار

پیغام فرستادن گرسیوز بافراسیاب

ز پیوسته تو صد آزادمرد / که رستم شناسد همه شان بگرد
بباید فرستادن اندر نوا / دگر نشود کار ما بی نوا
همانگه برفت آن فرستاده گرد / بنزدیک شاه توران چو گرد
بگفت آنچه گرسیوزش گفته بود / همان سر چه از شاه ایران شنود
چو گفت فرستاده بشنید شاه / فراوان بپیچید و گم کرد راه
بدل گفت صد تن ز خویشان من / گر ایدونک کم گردد از انجمن
شکستند آمد بدین بارگاه / بن بر نماند یکی نیکخواه
دگر گویم از من گروگان مجوی / دروغ آیدش سر بسر گفت و گوی
فرستاد باید بر او نوا / اگر بی گروگان بدارد روا
برانان که رستم همی نام برد / ز خویشان نزدیک صد بر شمرد
سوی شاه ایران فرستادشان / بسی خلعت و نیکوی دادشان
بفرمود تا کوس با کرنای / زدند و فرو هشت پرده سرای
بخارا و سغد و سمرقند و چاج / سپیجاب و فرغانه با تخت عاج
تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ / بهانه نجست و فریب و درنگ
چو از گفتنش رستم آگاه شد / ز بدها گمانیش کوتاه شد
بنزد سیاوش باید چو گرد / شنیده سخنها همه یاد کرد
بدو گفت چون کارها گشت راست / چو گرسیوزا باز گردد رواست
بفرمود تا خلعت آراستند / سلاح و کلاه و کمر خواستند

یکی اسب تازی به زرین ستام / یکی تیغ هندی به سیمین نیام
قبا و کلاه و ز هر گونه چیز / غلام و پرستنده و جامه نیز
چو گرسیوز آن خلعت شاه دید / تو گفتی مگر بر زمین ماه دید

ببستند با زیور آفرین / تو گفتی همی بر نوردد زمین
سیاوش نشست از بر تخت عاج / بر آویخت از بر عاج تاج
همی راند با کی چرب گوی / کسی کو سخن را دهد رنگ و بوی

ز لشکر همی جست گردی سوار / که با ادب پا زند در کارزار
چنین گفت با او گو پیلتن / گزین در گشادن که یار زدن
مگر من شوم نزد شاه جهان / کنم آشکارا بر او بر نهان

همانست کاوس کز پیش بود / ز تیزی نکاهد نخواهد فزود
بر آرم زمین گر تو فرمان دهی / ز رفتن نه پیچم بجز فرهی
سیاوش ز گفتار او شاد گشت / حدیث فرستادگان باد گشت

سپهدار بنشست و رستم بهم / سخن رفت بسیار از بیش و کم
بفرمود تا رفت پیشش دبیر / پر اندیشه با مهر بخت امیر
نخست آفرین کرد بر دادگر / کز و دید فیروزی و زور و فر

نامه فرستادن سیاوش بنزد کاوس شاه

خداوند رای و خداوند داد / ز دانش خردمند و فیروز و شاد
خداوند هوش و زمان و توان / خرد پرور اندیشه بار و روان

که در نیست کس را ز فرمان او / سر انگه بگردد ز پیمان او
بگیتی نه بیند خرد کاستی / چو دوری گزیند دل از راستی

همو آفریننده هور و ماه / فرازنده تاج و تخت و کلاه
از او باد بر شهریار آفرین / جهاندار از نامداران گزین
رسیده بهر نیک و بد رای او / ستون خرد گشته بالای او

رسیدم به بلخ و بخرم بهار / همه شادمانم دلم از روزگار
ز من چون خبر یافت افراسیاب / سیه شد بچشم اندرش آفتاب
بدانست کش کار دشوار گشت / جهان تیره شد بخت بیدار گشت

بیامد برادرش با خواسته / همان خوب رویان آراسته
که زنهار خواهد ز شاه جهان / سپارد بدو تاج و تخت مهان
پسندیده کند زین جهان خوی خویش / براند همی باره وار ز خویش

از ایران زمین بسپرد زیر خاک / بشوید دل از کینه و خشم پاک
ز خویشان فرستاد صد نزد من / بدین خواهش آمد گو پیلتن
گرا او را ببخشد ز مهرش رواست / که بر مهر او چهره او گواست

تهمتن برون رفت نزدیک شاه / چنانچون سزد با درفش و سپاه
گر آشتی جوید آنجا بود / وگر جنگ باز آورد نغنود
وز آنسوی گرسیوز کینه خواه / بیامد بر شاه توران سپاه

همه داستان سیاوش بگفت / که او را ز شاهان کسی نیست جفت
ز خوبی و دیدار و کردار او / ز هوش و دل و شرم و گفتار او
دلیر و سخن گوی و گرد و سوار / تو گویی خرد دارد اندر کنار

بخندید و با وی چنین گفت شاه / که چاره به از جنگ ای نیکخواه
دلم گشت از این کار بد بر نهیب / ز بالا بدیدم نشان نشیب
پر از درد گشتم سوی چاره باز / چو در خواب دیدم نشیب و فراز

بگنج و درم کار آراستم / کنون شد بدان کو من خواستم
وز آن روی چون رستم شیرمرد / بیامد بر شاه ایران چو گرد
به پیش اندر آمد بکش کرده دست / سپهبد برآمد بجای نشست

بپرسید و بگرفتش اندر کنار / ز فرزند و از گردش روزگار
ز گردان و از رزم و کار سپاه / وز آن تا چرا باز گشت او ز راه

تندی نمودن کاوس با رستم

نخست از سیاوش زبان برگشاد / ستودش فراوان و نامه بداد
چو نامه بر او خواند فرخ دبیر / رخ شهریار جهان شد چو قیر

به رستم چنین گفت کیرم که او / جوانست و بد نارسیده برو
چو تو نیست اندر جهان پیل سر / که از تو گریزند شیران نر
ندیدی بدیهای افراسیاب / که کم شد ز ما خورد و آرام و خواب

مرا رفت بایست و کردم درنگ / مرا بود با او سری پر ز جنگ
نه رقم که کف شد از ابد برد / بیان تا بپیچد سپهدار نو
چو بادافره ایزدی خواست بود / مکافات بد را بدی خواست بود

شما را بدان مردری خواسته / بریم کونه بر دل شد آراسته
که او بستد از هر کسی بی گناه / گزینیان بر پیچ تا سر زراه
بصد ترک بیچاره بدنژاد / که نام پدرشان ندارند یاد

کنون زان گروگان کی آمد شد او / عنان پیش پیچان همان آب جو
شما گر خرد را نبستید کار / ز من سیرم از جنگ و از کارزار
بر سیاوش فرستم کنون / یکی مرد با دانش و پر فسون

بفرمایدش کاتشی کن بلند / ببند گران پای ترکان ببند
بر آتش بزن خواسته هر چه هست / نگه تا نیازی بیک چیز دست
پس آن بستگان را بر من فرست / که این سر ز تنشان بخواهیم گسست

تو با لشکر خویش پر زه چنگ / برو تا بدرگاه او بی درنگ
بلشکر بفرمای تا یک سپاه / چو گرگ اندر آیند پیشش بره
چو تو باز گیری بدانسو عنان / سپاهت کند غارت و سوختن

بیاید بجنگ تو افراسیاب / چو گردد بر و ناخوش آرام و خواب
تهمتن بدو گفت کای شهریار / دلت را بدین کار غمگین مدار
سخن بشنوی شاه از من نخست / پس آنگه جهان زیر فرمان تست

تو گفتی که بر جنگ افراسیاب / مران تیز لشکر بدانسوی آب
بباشید تا او بیاید بجنگ / که او بی شتاب آورد بی درنگ
دو دیگر که پیمان شکستن ز شاه / نباشد پسندیده نیکخواه

سیاوش چو پیروز بودی بجنگ / برفتی بسان دلاور نهنگ
ببودیم یکچند از جنگ سست / در آشتی او گشاد از نخست
کسی کاشتی جوید و سور و بزم / نه نیکو بود پیش رفتن برزم

همه یافتی رزم خیره مجوی / دل روشنت ز آب تیره مشوی
گر افراسیاب این سخنها که گفت / به پیمان شکستن نخواهد نهفت
هم از جنگ جستن نگشتیم سیر / بجا نیست شمشیر و چنگال شیر

ز فرزند پیمان شکستن مخواه / مگوی آنچه اندر خورد با گناه
نهانی چرا گفت باید سخن / سیاوش ز پیمان نگردد ز بن
وزین کار کاندیشه گردد تباه / بر آشوبد آن نامور پیشگاه

چو بشنید کاوس شد پر ز خشم / برآشفت و بگشاد از آن کار چشم
برستم چنین گفت شاه جهان / که اید و نماند سخن در نهان
کزین در دل او نو افکنده‌ای / چنین بیخ کین از دلش کنده‌ای

تن آسانی خویش جستی درین / نه افروزش تاج و تخت و نگین
تو تا دل بدان خواسته شاد شد / همه رزم او پیش تو باد شد
تو اید به پیمان سپهدار طوس / ببندد برین کینه بر پیل کوس

سیاوش اگر سر ز فرمان من / بپیچد نیاید به پیمان من
بطوس سپهبد سپارد سپاه / خود و ویژگان آورد رو براه
بهپیند زمین آنچه اندر خورست / نخواهم / گر او را چنین داوری در سرست

نخواهم که یازد سوی کارزار
نخواهم ترا این ای نامدار

سیاوش را تو سوی آشتی
نمودن ره از سستی و پنداشتی

غمی گشت رستم بآواز گفت
که گردون سپر بر نیارد نهفت

اگر طوس جنگی به اندر شتست
چنان دانکه رستم ز گیتی بگست

بگفت این و بیرون شد از پیش او
پر از خشم جان بداندیش او

سوی سیستان روی بنهاد تفت
ابا لشکر خویش برگشت و رفت

هم اندر زمان طوس را خواند شاه
بفرمود لشکر کشیدن براه

بدو گفت کای سرفراز دلیر
از ایدر برون رو بکردار شیر

بتوران زمین تا نبر کینه ور
که پیش تو شهزاده دانا بود

سیاوش را باز گردان بجنگ
نباید که سازد بتوران درنگ

سپردم ترا لشکر و پیل و کوس
برو شاد با رادی و نعم و لوس

بسازید و آرایش ره کنید
وزین بزمگه رای کوته کنید

من اکنون هیونی فرستم بلخ
یکی نامه هم با سخنهای تلخ

چو بیرون شد از پیش کاوس طوس
بفرمود تا لشکر و بوق و کوس

هیونی فرستاد کاوس شاه
بفرمود تا باز گردد ز راه

نویسنده نامه را پیش خواند
بر تخت خویشش بکرسی نشاند

رسیدن نامه کاوس شاه بسیاوش

یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ
زبان تیز و رخساره چون بادرنگ

نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند آرامش و کارزار

خداوند کیوان و بهرام و هور
خداوند نیک و بد و فر و زور

بفرمان او بیست گردان سپهر
ازو گشت گسترده بر جای مهر

ترا ای جوان تندرستی و بخت
همیشه بماناد با تاج و تخت

اگر بر دلت رای من تیره گشت
ز خواب جوانی سرت خیره گشت

شنیدی که دشمن بایران چه کرد
چو پیروز شد روزگار نبرد

کنون خیره آزرم دشمن مجوی
بدین بارگه بر بر آب روی

منه با جوانی سر اندر فریب
گر آید از آن ترک تند بر تو نهیب

گروگان که داری بر من فرست
ببند گران بر سر و پای بست

ترا گر فریبد نباشد شگفت
ره از خود اندازه باید گرفت

که من با فریبنده گفتار او
بسی بازگشتم ز پیکار او

نگفت ایچ با من سخن راستی
تو از در پیکار برخاستی

همان رستم از گنج آراسته
نخواهد شدن سیر از خواسته

بدان مرد ری تخت شاهنشهی
ترا شد سر از جنگ جستن تهی

تو با خوب رویان برآمیختی
ز پیکار و از جنگ بگریختی

در بی نیازی بشمشیر جوی
بکشور نبود شاه را آب روی

چو طوس سپهبد رسد پیش تو
بسازد چو باید کم و بیش تو

هم اندر زمان بار کن بر خران
گروگان که داری ببند گران

گر این آشتی از چرخ بلند
چنانست کاید بجانت گزند

بایران فرستید زین بد آگهی
بر آشوبد این روزگار بهی

و با کینه و تاختن را بساز
چو خواهی که باشی برم سرفراز

چو تو ساز جنگ و شبیخون کنی
ز خاک سیه رود جیحون کنی

سپهبد سر اندر نیارد بخواب
بباید بجنگ افراسیاب

دگر مهر داری بر آن اهرمن
نخواهی که خوانند پیمان شکن

چو آید سپهبد شه نوذران
بده ده سپاه و درفش گران

بزودی ز توران سپه بازگرد
نه مرد پرخاش و ننگ و نبرد

نهادند بر نامه بر مهر شاه
هیون دلاور ببرید راه

چو نامه بنزد سیاوش رسید
وزان گونه گفتار ناخوب دید

فرستاده را خواند و پیوند گفت
ازو جست یک یک سخن در نهفت

بگفت آنکه با پهلوان گفته بود
ز طوس و ز کاوس کاشفته بود

سیاوش چو بشنید گفتار او
ز رستم غمی گشت و بیمار رو

ز کار پدر دل پر اندیشه کرد
ز ترکان و از روزگار نبرد

همی گفت صد مرد گرد سوار
ز خویشان شاهی چنین نامدار

همه نیکخواه و همه بی گناه
اگر شان فرستم بنزدیک شاه

بترسید ز اندیشه کارشان
هم آنگه کند زنده بر دارشان

بنزدیک یزدان چه پوزش برم
بد آمد ز کار پدر بر سرم

ور ایدونکه رزم آوری بی گناه
ابر خیره با شاه توران سپاه

جهاندار پیوند دیرین ز بن
گشایند بر من زبان انجمن

دگر باز گردم ز درگاه شاه
بطوس سپهبد سپارم سپاه

ازین نیز هم بر تنم بد رسد
چپ و راست بد بینم و پیش بد

نیاید ز سودابه هم جز بدی
ندانم چه خواهد بدن ایزدی

ز لشکر دو ده یار نامداران
چو بهرام و چون زنگه شاوران

رای زدن سیاوش با بهرام و زنگه شاوران

بدان را نشان خواند نزدیک خویش
بپرداخت ایوان و بنشاند پیش

گر از پس بهم بود با سر دو بن
از آن پس که رستم شدی ز انجمن

بدیشان چنین گفت کز بخت بد
فراوان همی بر تنم بد رسد

بدان مهربانی دل شهریار
بسان درختی پر از برگ و بار

چو سودابه او را برانگیزه گشت
نو کشتی که زیر گزاینده گشت

شبستان او گشت زندان من
غمی شد دل و بخت خندان من

چنین راند بر سر مرا روزگار
گر با آب و آتش آورد بار

گزیدم بدانش و ز بختیم رزم
همه دور ماندم ز شادی و بزم

ببلخ اندرون بود چندان سپاه
سپهبد چو گرسیوز کینه خواه

نشسته بسغد اندرون شهریار
پر از کینه با تیغ زن صد هزار

برفتیم بر سان باد دمان
بجستیم در رزم ترکان زمان

چو کشور سراسر بپرداختند
گروگان و آن هدیها ساختند

همه موبدان آن نمودند راه
گر ما باز گردیم ازان رزمگاه

ور اگر ز بهر فزونیست جنگ
چو گنج آمد و کشور آمد بچنگ

چه باید همی خیره خون ریختن
چنین کینه بر دل در آویختن

سر کش نباشد ز مغز آگهی
هم از بدتری می بداند رهی

قباد آمد و رفت و گیتی سپرد
ور اینیز هم رفته باید شمرد

پسندش نیامد همی کار من
بکوشد برنج و بآزار من

بخیره همی جنگ فرمایدم
بر سم گر سوگند بگزایدم

همی بر ز یزدان بباید کشید
فراوان نکوهش بباید شنید

و گیتی همه برد خواهد ز من
بمانم بکام دل اهرمن

وزان پس که داند که فرجام چیست
همیشه بگیتی دلفروز کیست

نزادی مرا کاشکی مادرم
وگر زاد مرگ آمدی بر سرم

که چندین بلاها بباید کشید
ز گیتی همه زهر باید چشید

درختست این بر کشیده بلند
که بارش همه زهر و برگش گزند

بدین گونه پیمان که من کرده ام
بیزدان و سوگندها خورده ام

اگر سر بپیچم ز داد و ز راستی
فراز آید از هر سوی کاستی

زبان برگشایند بر من به بد
بهر جای بر من چنان چون سزد

پراگنده شد در جهان این سخن
که با شاه توران فکندیم بن

بکین با یکی گشتن یزدان ز دین
کشیدن سر از آسمان و زمین

چنین کی پسندد ز من کردگار / کجا بر دهد گردش روزگار
سوم کشوری گیرم اندر جهان / که نام ز کاوس ماند نهان
چو دشمن زبانش به پیمان بود / که فرمان و رای جهانبان بود

تو ای نامور زنگهٔ شاوران / بیارای تن را بریخ گران
برو تا بدرگاه افراسیاب / درنگی مباش و مپر بجواب
گروگان و این خواسته هرچه هست / ز دینار و از گنج و تخت نشست

سراسر همه باز بر پیش او / بگویش که ما را چه آمد برو
بفرمود بهرام گودرز را / گر این نامور لشکر و مرز را
سپردم ترا جمله با بوق و کوس / بمان تا بیاید سپهدار طوس

برو ده تو این لشکر و خواسته / همان اسپ با ساز آراسته
یکایک برو برشمر هرچه هست / ز گنج و ز تاج و ز تخت نشست
چو بهرام بشنید گفتار او / دلش گشت پیچان ز پیکار او

بباید خون زنگهٔ شاوران / بغرید بر بوم هاماوران
پر از غم نشستند هر دو دژم / روانشان ز گفتار او شد دژم
بدو گفت بهرام کاین رای نیست / ترا بی پدر در جهان جای نیست

یکی نامور بود نزدیک شاه / دگر باره زو پیلتن را بخواه
اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز / سخن کوته است ار بگیری دراز
گر آرام گیری سخن ننگ نیست / ترا پوزش از شاه خود ننگ نیست

تو اگر فرستی بنزدیک او / برافروزد این رای تاریک او
دلت گر خود آزرده گشت از نژاد / رها کن کسی نیست بر تو گوا
بنامه جز از جنگ فرمانش نیست / نبود دست کاری که درمانش نیست

بفرمان کاوس جنگ آوریم / جهان بر اندیشه تنگ آوریم
زمانه بما بر مکن تار و تنگ / همه جانفشانیم پشت بجنگ
مکن خیره آتش بدل در دراز / سر او بچینی بدام آید باز

نگه دان بما بر بد روزگار / چو آمد درخت بزرگی ببار
پر از خون جگر دان دل تاج و تخت / خروشان دل از غوانی درخت
چگونه بود بی تو تخت و کلاه / سپاه و در و پرده و بارگاه

سر و مغز کاوس آکنده است / همان نامهٔ جنگ او داده است
وگر آسمانی جز اینست راز / چه باید کشید این سخنها دراز
نپذرفت از آن دو خردمند پند / دگرگونه بد رای چرخ بلند

چنین داد پاسخ که فرمان شاه / بمانم که برتر ز خورشید و ماه
ولیکن به پیمان یزدان دلیر / نباید ز خاشاک تا پیل و شیر
کسی کو ز فرمان یزدان بتافت / سراسیمه شد خویشتن بر نتافت

همی دست یازید باید بجاه / بگیرم دو کشور بدین رسم و راه
ز هر نو آسیب یازد داد / سخنهای دیرینه یاد آورد
مگر باز گردم از این رزمگاه / شوم کار ناکرده نزدیک شاه

همان خشم و پیکار باز آورد / سرشک غم اندر کنار آورد
دگر تیره تان شد دل از کار من / بپیچید تان سر ز گفتار من
فرستاده خود باشم و رهنمای / بمانم برین دشت پرده سرای

کسی کو نه بیند همی گنج من / چه بر کارم بر تو رنج منی
سیاوش چو پاسخ چنین داد باز / پر از درد جان و دو گردن فراز
ز بیم جدا آتشی تابان شد بلند / چو بر آتش تیز بریان شدند

همی دید از چشم دل روزگار / که اندر نهان چیست با شهریار
نخواهد بدن نیز دیدار او / از آن چشم گریان شد از کار او
چنین گفت زنگه که ما بنده ایم / بمهر تو شاها دل آگنده ایم

فدای تو باد این تن و جان من / چنین باد تا مرگ پیمان من
سیاوش ز دیده ببارید آب / که خواهد شدن نزد افراسیاب
چنین گفت با زنگه بیدار شاه / که ای مهتر با مهر جنگجوی

بر و شاه توران سپه را بگوی / که این کار ما را چه آمد بروی

فرستادن سیاوش زنگه را بنزد افراسیاب

کزین آشتی جنگ بهتر منست / همه نوش تو درد و زهر منست

ز پیمان روانم نگردد تهی / وگر چه بمانم ز تخت مهی
یکی راه بگشای تا بگذرم / بجان تو گر داد ایزد بشوم

یکی کشوری گیرم اندر جهان / که نام ز کاوس ماند نهان
ز خوی بد او سخن نشنوم / ز پیکار دیگر همان بشنوم
به ایران و هم کشور و بوم و بر / تو ای زنگه بر خیز و نامه ببر

کز آن از پس پشت بی ره سپار / بیارم بپردازم این تختگاه
سپرد او بزنگه همه سیم و زر / غلام و پرستار و طوق و کمر
که افراسیابش فرستاده بود / بشد زنگه با نامهٔ شاه زود

ابا او همان نامور صد سوار / گروگان ببرداز در شهریار
بردش همه خواسته هرچه بود / که از پیش گرسیوز آورده بود
چو در شهر سالار ترکان رسید / خروش در و دیدبانش شنید

فرستاد کس نزد افراسیاب / ز دیده همانگاه اندر شتاب
شد آگه بنزدیک شاه / از آن نامداران با فر و جاه
شد آسیمه سر شاه توران زمین / که آید دگر باره رستم بکین

پذیره شدندش نامداری بزرگ / کجا نام او بود جنگی طورگ
چو زنگه بیامد بنزدیک شاه / سپهدار برخاست از پیشگاه
گرفتش ببر تنگ و بنواختش / گرامی بر خویشتن بنشاختش

چو بنشست با شاه نامه بداد / سراسر سخنها بدو کرد یاد
بپیچید از آن نامه افراسیاب / دلش گشت پر درد و سر پر شتاب
بفرمود تا جایگه ساختند / ورا چون سزا بود بنشاختند

سپهدار پیران بخواندش چو دود / بیامد بنزد سپهدار زود

رای زدن افراسیاب با پیران

چو پیران بیامد تهی کرد جای / سخن راند با نامور کدخدای

ز کاوس و از خام گفتار او / ز خوی بد و زشت کردار او
همی گفت و رخساره کرده دژم / ز کار سیاوش دلش پر ز غم

فرستاد او زنگهٔ شاوران / همه یاد کرد از گران تا کران
پر اندیشه گشتش چه درمان کنیم / وزین راه جستن چه پیمان کنیم
بدو گفت پیران که ای شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار

تو از ما بهر کار داناتری / ز گنج و دلیری توانا تری
کمان و دل و دانش و رای من / چنین است ای مهتر انجمن
که هر کس که نیکی کند در جهان / توانا بود آشکار و نهان

ز مردم نباید که گیرند یاد / ز موبد چنین یافتستیم راز
من ایدون شنیدم که اندر جهان / کسی نیست مانند او از مهان
ببالا و دیدار و آهستگی / بفر و برای و بشایستگی

سپه با جهندر ز پیش از نژاد / ز مادر چو او شاهزاده نزاد
بدیدن کنون از شنیدن بهست / گرانمایه و شاهزاده و مهست
وگر خود جز این نیست هیچ هنر / که از خون صد نامور بازید

بر آشفت و بگذاشت تخت و کلاه / بدشمن سپارد خود آید براه
ز نیکو نماید زراه خرد / کزین کشور نامور بگذرد
و دیگر که کاوس شد پیر سر / ز تخت آیدش روزگار گذر

سیاوش

سیاوش جوانست و با فرهی
بدو ماند آیین و تخت مهی

ترا سرزنش باشد از مهتران
نکوهش کنندت همه کهتران

اگر شاه بیند ز رای بلند
نویسد یکی نامهٔ پندمند

چنانچون نوازند فرزند را
نواز آن جوان خردمند را

یکی جای سازد بدین کشورش
بدارش سزاوار اندر خورش

ز پرده دهی دختری را بدو
بدارش بناز و با آبرو

مگر کو بماند بنزدیک شاه
کند کشور و بومت آرامگاه

وگر باز گردد به شهر آر
ترا بهتری باشد از روزگار

سپاهی بود نزد شاه زمین
بزرگان گیتی کنند آفرین

برآساید از کین دو کشور مگر
بدین آوریدیز دادگر

ز داد جهان آفرین این سزاست
که دارد زمانه ازین پشت راست

چو سالار گفتار پیران شنید
چنان هم همه بودنیها بدید

پس اندیشه گرداندران بیکران
همی راند بر نیک و بر بدگمان

چنین داد پاسخ به پیران پیر
که هست این سخنها همه دلپذیر

نگار آزموده گزیده مهان
بماند تو نیست اندر جهان

ولیکن شنیدم یکی داستان
که باشد بدین رای همداستان

که چون بچهٔ شیر نر پروری
چو دندان کنی تیز کیفر بری

چو با زور و با چنگ برخیزد او
بپرورد کار اندر آویزد او

بدو گفت پیران که اندر خورد
یکی شاه کند آوران بنگرد

کسی کز پدر گیری خوی بد
بگیرد از و بدخویی کی سزد

تو دانی که کاوس دیرینه گشت
چو دیرینه گشت او بباید گذشت

سیاوش بگیرد جهان فراخ
بسی گنج بی رنج و ایوان و کاخ

دو کشور ترا باشد و تاج و تخت
چنین خود که یابد مگر نیک بخت

چو بشنید افراسیاب این سخن
یکی رای با دانش افکند بن

دبیر جهاندیده را پیش خواند
زبان برگشاد و سخنها براند

نامهٔ افراسیاب با سیاوخش

نخستین که بر نامه بنهاد دست
بعنبر سر خامه را کرد پست

جهان آفرین را ستایش گرفت
بزرگی و دانش ستایش گرفت

که او برترست از زمان و مکان
بدو کی رسد بند بدرگمان

خداوند جانست و داد و خرد
خردمند را داد او پرورد

ازو باد بر شاهزاده درود
خداوند کوپال و شمشیر و خود

خداوند شرم و خداوند داد
ز بیداد دو گیتی دلش نیست شاد

شنیدم پیام از گران تا کران
ز بیدار دل زنگهٔ شاوران

ولیکن ز گیتی جز از تاج و تخت
چه جوید خردمند بیدار بخت

تر آن همه ایدار است
اگر شهریاری دگر خواستست

همه شهر توران برندت نماز
مرا خود به دیدارت آمد نیاز

تو فرزند باشی و من چون پدر
پدر پیش فرزند بسته کمر

چنان دان که کاوس بر تو بمهر
برین گونه بگرو ز نگشاد چهر

کجا من گشایم دل و گنج و دست
سپارم بدو جایگاه نشست

برآرمت بی رنج و فرزندوار
بگیتی تو مانی ز من یادگار

چو از کشورم بگذری در جهان
نکوهش کنندم کهان و مهان

وز آن روی دشوار یابی گذر
مگر ایزدی باشد آیین و فر

بدان راه پیدا نبینی زمین
گذر کرد باید بدریای چین

وزین گر دیدان ترانبایانی
هم ایدر بسازم بخوبی بنا

سپاه و در گنجها ان نشست
برفتن بهانه نبایدت جست

چو رای آیدت آشتی با پدر
بسازم ترا گنج و زرین کمر

گر آید بایران شوی با سپاه
ببندم بدلسوزگی بر تو راه

نماند ترا با پدر جنگ دیر
کهن شد مگر گردد از جنگ سیر

گرانی نماید رخ شست و نخ
رسند آتش از باد پیری برنج

ترا باشد ایران و گنج و سپاه
ز کشور بکشور بجویی کلاه

پذیرفتم از پاک یزدان که من
بخوبی بکوشم بچیز و به تن

نفرمایم و خود نیارم ببد
باندیشه دل را ندارم بد

چو نامه بمهر اندر آورد شاه
بفرمود تا زنگهٔ نیکخواه

برفتن بزودی ببیند دگر
ابا خلعت آراست با سیم و زر

یکی اسب زرین ستام گران
بیامد دمان زنگهٔ شاوران

چو نزدیک تخت سیاوش رسید
بگفت آنچه پرسید و دید و شنید

سیاوش بیک روی پیچ نشاد
بیک روی پر درد و فریاد گشت

که دشمن همی روز و شب بالیست گرد
از آن آتش کجا بر دمد باد گرد

ز دشمن نباید مگر دشمنی
بفرجام هر چند نیکی کنی

یکی نامه بنوشت نزد پدر
همه یاد کرد اندر او دربدر

نامهٔ سیاوخش بکاوس شاه

که من با جوانی خرد یافتم
ز کردار بد روی برتافتم

از آن نامور کی مغز شاه جهان
دل من برافروخت اندر نهان

شبستان او در دمن شد نخست
که با خون دل رخ بباید شست

بیابیست برکوه آتش گذشت
بمن ار بکر آلیست آهو بدشت

از آن ننگ و خواری بجنگ آمدم
خرامان بکام نهنگ آمدم

دو کشور بدین آشتی شاد گشت
دل شاه چون تیغ پولاد گشت

ز من هیچ کارش نیاید پسند
گشاد دهان و دهان د بند

چو چشمش ز دیدار من گشت سیر
بر سیر دیده نباشم دلیر

ز شادی بیاداد دل تو رها
شدم من ز غم در دم اژدها

ندانم کزین کار گردان سپهر
چه دارد براز اندرون کین و مهر

وز آن پس بفرمود بهرام را
که اندر جهان تازه کن نام را

سپردم بتو تاج و پرده سرا
همان گنج آگنده و تخت و جای

درفش سواران و پیلان و کوس
چو آید رسیاید سپهدار طوس

چنین هم پذیرفته او رسپا
تو بیدار دل باش به روزگار

ز لشکر گزین کرد پانصد سوار
همه گرد و شایستهٔ کارزار

درم هر چند آنکه بودش بکار
ز دینار و از گوهر شاهوار

صد اسب گزیده بزرین ستام
پرستار زرین کمر صد غلام

بفرمود تا پیش او آورند
سلاح و ستام و کمر بسپرند

وز آن پس گرانمایگان را بخواند
سخنهای بایسته چندی براند

چنین گفت کز نزد افراسیاب
گذشتست پیران از آن روی آب

یکی راز پیغام دارد بمن
بتنها بیامد از آن انجمن

همی سازم اکنون پذیره شدن
شمار آن همه ایدر بیاید بدن

همه سوی بهرام دارید روی
مپیچید دلها ز فرمان او

همه بوسه دادند گردان زمین
به پیش سیاوش با آفرین

چو خورشید تابنده بنمود پشت
هوا شد سیاه و زمین شد درشت

رسیدن سیاوخش بشهر ختن و دیدن پیران او را

سیاوش چو لشکر بجیحون کشید
بشد از آب دیده بخشش ناپدید

چو آمد بر مهد درون نام و گوی
بسان بهار اندر از رنگ و بوی

چنان هم همه شهرها تا بچاچ
تو گفتی عروسیست با طوق و تاج

به هر منزلی ساخته خوردنی   خورشها و پرده گستردنی
چنین تا بقفچار باشی براند   فرود آمد آنجا و چندی بماند
چو آگاهی آمد پذیره شدند   همه پرکشان با تبیره شدند
ز خوبان گزین کرد پیران هزار   پذیره شدند با همه با نثار
بیاراسته چار پیل سفید   سپه را همه داد یکسر نوید
یکی بر نهاده ز پیروزه تخت   درفشان درفشی بسان درخت
سرش ماه زرین و توقش بنفش   بزر بافته برنیانی درفش
ابا تخت زرین سه پیل دگر   بدیبه بیاراسته سربسر
صد اسب گرانمایه با زین زر   پر از دیبه چین همان صد سپر
بر آنسان سپاهی که گفتی سپهر   بیاراست روی زمین را بمهر
سیاوش چو بشنید کامد سپاه   پذیره شدن را بیاراست شاه
درفش سپهدار ترکان بدید   خروشیدن پیل و اسپان بدید
بشد تیز و بگرفتش اندر کنار   بپرسیدش از کشور شهریار
بدو گفت کای پهلوان سپاه   چرا رنجه کردی روان را براه
همه بر دل اندیشه این بد نخست   که بیند دو چشمم ترا تن درست
ببوسید پیران سر و پای او   همان خوب چهر دلارای او
همی گفت با کردگار جهان   که ای داور آشکار و نهان
مرا گر نمودی بخواب این روان   همانا به برکشتی جوان
چو دیدم ترا روشن و تن درست   نیایش کنم پیش یزدان نخست
ترا چون پدر باشد افراسیاب   همه بنده باشند از روی آب
تو بی کام دل هیچ دم بر مزن   ترا بنده باشد چه مرد و چه زن
ترا ایز پرستنده پیش از نیاز   پرستند کانند با گوش آز
اگر تو پذیری ابا پیر سر   ز بهر پرستش ببندم کمر
برفتند هر دو بشادی بهم   سخن یاد کردند از بیش و کم
همه شهر را وای چنگ و رباب   همه خفته را سر برآمد ز خواب
همه خاک مشکین شد از مشک و زر   بجایی که بد شاه را رهگذر
سیاوش چو آن دید آب دو چشم   بباریـد و ز اندیشه آمد بخشم
که یاد آمدش شهر زابلستان   بیاراسته تا بکابلستان
که آمد بمهمانی پیلتن   شده نامداران همه انجمن
کجا زر و گوهر همی ریختند   بسر مشک و عنبر همی بیختند
از ایشان دلش یاد کرد و بسوخت   بکردار آتش رخش برفروخت
همان شهر ایرانش آمد بیاد   همی برکشید از جگر سرد باد
ز پیران بپیچید و پرسید ازو   سپهبد بدید آن غم و درد او
بدانست کو را چه آمد بیاد   غمین گشت و دندان بلب برنهاد
بقفچار باشی فرود آمدند   نشستند و یکبار دم برزدند
نگه کرد پیران بدیدار او   ز سفت و بر و یال و آن گفت و گو
برو در دو چشمش همی خیره ماند   همی بر زبان نام یزدان بخواند
چنین گفت کای نامور شهریار   ز شاهان گیتی تویی یادگار
سه چیز است با تو که اندر جهان   کسی را نباشد ز تخم مهان
یکی آنکه از تخمهٔ کیقباد   همی از تو گیرند شاهان نژاد
دو دیگر زبانی بدین راستی   بگفتار نیکو بیاراستی
سه دیگر که گویی که از چهر تو   بیارد همی بر زمین مهر تو
تمامی درت خویش گر سوزنست   ازینسوی و زانسوی با پرورست
چنین داد پاسخ سیاوش بدو   که ای پیر پاکیزهٔ راست گو
خنیده بگیتی ز مهر و وفا   از آهرمنی دور و دور از جفا
گرایدونکه با من تو پیمان کنی   شناسم که پیمان من نشکنی
گر از بودن ایدر مرا نیکویست   برین کرده خود نباید گریست
بسازم من ایدر یکی جایگاه   بمهر و وفای تو ای نیکخواه
وگر نیست فرمای تا بگذرم   نمایی ره کشوری دیگرم
بدو گفت پیران که مندیش ازین   چو اندر گذشتی ز ایران زمین
مگردان دل از مهر افراسیاب   مکن هیچ گونه برفتن شتاب
پراکنده نامش بگیتی بدست   ولیکن جز آنست کز ایزدست
خرد دارد و هوش و رای درست   بخیره نپوید سوی راه پست
مرا نیز خویشست با او بخون   همش پهلوانم همش رهنمون
همه بوم و بر هست و هم گوسفند   هم اسب و سلاح و کمان و کمند
مرا نیز داد آب رویست و جاه   فراوان مرا گنج و بی مر سپاه
همانا برین بوم و بر صد هزار   بفرمان من پیش باشد سوار
ده و دو هزار آنکه خویش منند   چو خواهم شب و روز پیش منند
مرا بی نیاز نیست از هر کسی   نهفته همان گنج دارم بسی
فدای تو بادا همه هر چه هست   گر ایدر کنی تو بشادی نشست
پذیرفتم از پاک یزدان من   پرستنده باشم بجان و به تن
نمانم که یابی ز بدها گزند   نداند کسی راز چرخ بلند
مگر کز تو آشوب خیزد بشهر   برآمیزی از دور تریاک و زهر
سیاوش بدان گفتها رام گشت   برافروخت و اندر خور جام گشت
بخوردند و گفتند با یکدگر   سیاوش پسر گشت و پیران پدر
بپیوست با او بهم دخترش   نهانی هم از شاه و از کشورش
چو خورشید برزد سر از کوهسار   برون آمد از موج دریای قار

رسیدن سیاوش نزد افراسیاب

برفتند با خنده و شادمان   بره بر نشستند جایی نهان
جنین تا رسید اندر نزدیک گنگ   کز آن بود خرم سرای درنگ
جهان دید سرتاسر آراسته   چو بتخانهٔ چین پر از خواسته
بپای اندرون زر همی بیختند   بسر مشک و عنبر همی ریختند
چو آگاه شد شاه توران سپاه   که آمد ز ره پور کاوس شاه
پیاده بکوی آمد افراسیاب   ز ایوان میان بسته بیرون شتاب
سیاوش چو او را پیاده بدید   فرود آمد از اسب و پیشش دوید
گرفتند هر یک کمر زا ... سر   بسی عهد بسته داد شن ابر وی
بپرسیدش از راه و از شهریار   وز آن شادمانی که دیدش ز روزگار
ز گردان و از نامور لشکرش   همی پهلوانان و از کشورش
... بدو گفت کای شهریار   بکام تو بادا همه روزگار
وزان پس چنین گفت افراسیاب   که بد از جهان اندر آمد بخواب
ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ   بآبشخور آید گوزن و پلنگ
برآشفت گیتی ز تور دلیر   کنون هر دو کشور شد از جنگ سیر
دو کشور همه ساله پرشور بود   جهانرا دل از آشتی کور بود
بتو رام گردد زمانه کنون   برآساید از جوش و از جنگ و خون
کنون شهر توران ترا بنده اند   همه دل بمهر تو آگنده اند
مرا چیز با جان و دل پیش تست   سپهبد بجان و بدل خویش تست
پدروار پیشت تو مهر آورم   همیشه پر از خنده چهر آورم
همه گنج بی رنج در پیش تست   همان شاد دل بادی و تن درست
سیاوش بر او آفرین کرد سخت   که از گوهر تو مبیناد بخت
سپاس از خدای جهان آفرین   کز و نیست آرام و پرخاش و کین
که شد دیده روشن بدیدار تو   فروزنده بادا همه کار تو
بسی گنج باید بروشن دلا   دهی شاد ماهی و فرخ نژاد

که دیدم

که دیدم ترا خرم و شاد دل
ز بند غمان گشته آزاد دل

بخواب اندر دیدی روانم چنین
ز شادی بنخچیر می در زمین

که دیدم ترا من سستی بن درست
شده رزم و کین را کمر گاه

سپه دارد از دست ساوش بدست
بیامد به تخت کئی بر نشست

بروی سیاوش نگه کرد و گفت
که این را بگیتی بدانیم جفت

ز زین گونه مردم بود در جهان
چنین روی و بالا و فر مهان

وزان پس به پیران چنین گفت گرد
که کاوس پیرست و اندک خرد

که بشکیبد از روی چونین پسر
بدین برز و بالا و چندین هنر

مرا دیده در خواب دیدار روی
بماندم دلم خیره در کار وی

که فرزند باشد کسی را چنین
دو دیده بگرداند اندر زمین

از ایوانها پس یکی برگزید
همه کاخ زربفتها گسترید

یکی تخت زرین نهادند پیش
همه پایها چون سر گاومیش

بدو پای چینی بیاراستند
فراوان پرستندگان خواستند

بفرمود پس تا شود سوی کاخ
بیاشد بکاخ و نشیمن فراخ

سیاوش چو در پیش ایوان رسید
سر طاق ایوان بکیوان بدید

بیامد جوان تخت زرین نشست
هشیوار جان اندیشه بست

چه خان سپهبد بیاراستند
کس آمد سیاوش را خواستند

خورش خواست آنگه ز خوالیگران
نشسته بخوان بر ز کشور سران

ز هر گونه رفت بر خوان سخن
همه شادمانی فگندند بن

چو از خوان سالار برخاستند
نشستن گهی کرد و می خواستند

همی خوردمی تا جهان تیره شد
سر میگساران ز می خیره شد

سیاوش به ایوان خرامید شاد
ز مستی بیامد به ایوان پیاد

وزان پس سیمانشب بفرمود
بدانگه کش بود در بزمگاه

چنین گفت با شیده افراسیاب
که چون سر برآرد ز کوه آفتاب

تو با پهلوانان و خویشان من
کسی کو بود مهتر انجمن

بشکیر با هدیه و با غلام
گرانمایه اسپان زرین ستام

ز لشکر همی هر کسی با نشست
ز دینار و از گوهر شاهوار

بدین گونه پیش سیاوش برید
هشیوار باشید و با هش برید

گوی باختن سیاوش با افراسیاب

فراوان سپهبد فرستاد چیز
وزین گونه یک هفته بگذشت نیز

شبی با سیاوش چنین گفت شاه
که فردا بتازیم هر دو بگاه

که با گوی و چوگان بمیدان شویم
زمانی بتازیم و خندان شویم

ز هر کس شنیدم که چوگان تو
ببینند گردان بمیدان تو

بدو گفت شاها انوشه بدی
روا از بدیدار تو شه بدی

همی ز تو جویند گردان هنر
که باید بدین کار بر تو گذر

ندارد ز روش تیغ مان بست
همی از خواهیم بد و نیکت جست

تو فر همای و زیبای گاه
تو تاج کیانی و رخشنده ماه

بدو گفت [illegible] یاب ای سپهر
همیشه بزی شاد و پیروزگر

تو فرزند شاهی و زیبای گاه
که زیبد همی بر تو تاج و کلاه

بشاه گردان بمیدان شدند
گرازان و بارو خندان شدند

چنین گفت گر شاه توران بدو
که یاران گزینیم در زخم گو

تو باشی ازین روی و زان روی من
بدو نیمه هم زین نشان انجمن

سیاوش چنین گفت با شهریار
که کی باشدم دست و چوگان بکار

برابر نیارم زدن با تو گوی
بمیدان هم آورد دیگر بجوی

بچوگان و بازی بیار توام
زبر بهین بمیدان سوار توام

سپهبد ز گفتار او شاد شد
سخن گفتن هر کسی یاد شد

بجان و سر شاه کاوس گفت
که با من تو باشی هم آورد و جفت

هنر کن بپیش سواران پدید
بدان تا نگویند کو بدگزید

کنند آفرین بر تو مردان من
شکفته شود روی خندان من

سیاوش بدو گفت فرمان تراست
بمیدان سواری و چوگان تراست

سپهبد گزین کرد کلباد را
چو گرسیوز و جهن و پولاد را

چو پیران و پستهن جنگجوی
از ایشان که باید شدن پیش گو

دگر یار باشند و تنها منم
نگهدار چوگان بگیتی منم

گرایدون که فرمان دهد شهریار
بیارم بمیدان از ایران سوار

مرا یار باشند در زخم گوی
بدان سان که آیین بود در دو روی

سپهبد چو بشنید زو داستان
بدان داستان گشت همداستان

سیاوش از ایرانیان هفت مرد
گزین کرد شایسته اندر نبرد

خروش تبیره ز میدان بخواست
همه خاک با آسمان گشت راست

ز آوای صنج و دم کره نای
تو گفتی بجنبید میدان ز جای

سپهدار گویی ز بالا بزد
با برابر اندر آمد چنانچون بزد

سیاوش برانگیخت اسب نبرد
چو گوی اندر آمد نهشتش بگرد

بزد همچنان تا بگردون رسید
بدانسان که از چشم شد ناپدید

بفرمود پس شهریار بلند
که گویی بزد سیاوش پرند

سیاوش بر آن گوی بر داد بوس
برآمد خروشیدن نای و کوس

سیاوش بر اسپی دگر بر نشست
بینداخت پس گوی تا گرز دست

وزان پس بچوگان برو کار کرد
نشد که با ماه دیدار کرد

ز چوگان او گوی شد ناپدید
تو گفتی سپهرش همی برکشید

بمیدان درون اسپ چونان نبود
کسی را چنان روی خندان نبود

از آن گوی خندان شد افراسیاب
سر نامداران در آمد بخواب

بآواز گفتند سرکش سوار
ندیدم بر زین چنو نامدار

یکی نامور گفت زینسان بود
هر آنکس که با فر یزدان بود

ز خوبی و دیدار و فر و هنر
فزون بود از آنها که گفتند خبر

ز میدان بیکسو نهادند گاه
بیامد نشست از بر گاه شاه

سیاوش نشست با وی بتخت
بدیدار او شاد شد نیکبخت

بلشکر چنین گفت کای نامجوی
که میدان شما را و چوگان و گوی

همی ساختند این دو لشکر نبرد
بر آمد همی تا بخورشید گرد

چو ترکان به تندی بیاراستند
همی بردن گوی را خواستند

سواران ایران برآویختند
بخورشید بر گرد انگیختند

سیاوش غمی گشت از ایرانیان
سخن گفت با پهلوانی زبان

که میدان بازیست یا کارزار
بدین بخشش و گردش روزگار

چو میدان سرآمد بتابید روی
بدیشان سپارید یکدست گوی

سواران خنجر کشیدند نرم
نگردند از آن پس کسی اسب گرم

یکی گوی ترکان بر انداختند
بگردار آتش همی تاختند

سپهبد چو آواز ترکان شنود
بدانست کان پهلوانی چه بود

چنین گفت پس شاه توران سپاه
که گفتست با من یکی نیکخواه

که او را بگیتی کسی نیست یار
ز تیر و کمان و ز بزم و شکار

که آموخت او را گو پیلتن
ازان سرفراز دهبر انجمن

سیاوش چو گفتار مهتر شنید
ز ترکش کمان کئی برکشید

سپهبد کمان خواست تا بنگرد
یکی برگرایید که فرمان برد

کانرا بزه کرد و خیره باند
بسی آفرین گرامی بخواند

بگرسیوز تیغ زن داد هم
که خانه بمال و برآور بزه

بکوشید تا برزه آرد کمان
بیامد بزه خیره شد بدگمان

از او شاه بستد بزانو نشست / بمالید خانه کمان را بدست
بزه کرد و خندان چنین گفت شاه / که اینت کیانی چو آمد بزه
مرا نیز گاه جوانی کمان / چنین بود و اکنون دگر شد زمان

بتوران و ایران کسی را بچنگ / نیارد گرفتن بهنگام جنگ
بجز پهلوان رستم پیلتن / که سازد همی رزم با اهرمن
بر و یال و کتف سیاوش چنین / نخواهد کمان جز بر پشت زین

نشانه نهادند بر اسپریس / سیاوش نکرد ایچ با کس مکیس
نشست از بر بادپایی چو دیو / بیفشرد ران و برآمد غریو
یکی تیر زد بر میان نشان / نهاده برو چشم گردنکشان

خدنگی دگر باره با چارپر / بزد هم بسوی خدنگی دگر

هنر نمودن سیاوش و بخشیدن افراسیاب

بپیچید و زد دیگری چوبه تیر / زه آمد مر او را ز بهرام و تیر

نشانه دوباره بیک تاختن / مغربل ببود اندر انداختن
عنان را بپیچید بر دست راست / بزد بار دیگر بدانسو که خواست

کمان را بزه بر به بازو فگند / بیامد بر شهریار بلند
فرود آمد و شاه بر پای خاست / برو آفرین ز آفریننده خواست
وز آنجایگه سوی کاخ بلند / برفتند شادان دل و ارجمند

نشستند بر خوان و می خواستند / نوا را و رامشگران خواستند
میی چند خوردند و گشتند شاد / بنام سیاوش گرفتند یاد
بخان بر یکی خلعت آراستش / ز اسب و ستام و ز تیغ و کلاه

همان تخته جامه نابرید / که اندر جهان پیش از آن کس ندید
ز دینار و از کیسه‌های درم / ز یاقوت و فیروزه و بیش و کم
پرستار بسیار و چندی غلام / یکی پر ز یاقوت رخشنده جام

بفرمود تا خواسته بشمرند / همه سوی کاخ سیاوش برند
ز هر کس بتوران که خویش بود / ورا مهربانی برو بیش بود
بدیشان چنین گفت کو را همه / نهانی شنید یکسر همی خیره

بدان شاهزاده چنین گفت شاه / که یکروز با من بنخچیرگاه
کی آیی که دل شاد و خرم کنیم / روان را بنخچیر بی غم کنیم
بدو گفت هرگه که رای آیدت / بدان رو که دل رهنمای آیدت

برفتند روزی بنخچیرگاه / همانا با یوز و با باز و شاه
سپاهی ز هر گونه با وی برفت / از ایران و توران بنخچیر تفت
سیاوش بدشت اندرون گور دید / چو باد از میان سپه بر دمید

سبک شد عنان و گران شد رکیب / همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی را بشمشیر زد بر دو نیم / دو دستش جدا کرد و بد گور را سیم
گراینده هرچند جست و بسود / بیک جو ز یکسو گرانتر نبود

بگفتند هر یک بدان انجمن / که اینت [illegible] از شمشیرزن
نهانی بگفتند با یکدگر / که ما را از ایرانیان سربسر
سراسر همه سر درآمد بتنگ / سر دگر نسازیم با شاه جنگ

بغار و بکوه و بهامون بتاخت / بتیر و بشمشیر و نیزه بساخت
بهر جایگه بر یکی توده کرد / سپه را بنخچیر آسوده کرد
وز آنجایگه سوی ایوان شاه / همه شاد دل برگرفتند راه

سپهبد چه شادان بدی چه دژم / بجز با سیاوش نبودی بهم
بجهن و بگرسیوز و گر بود / بکس راز نگشاد و شادان نبود
مگر با سیاوش بدی روز و شب / ازو برگشادی بخنده دو لب

بدین گونه یکسال بگذاشتند / غم و شادمانی بهم داشتند

آگاهی طوس و کاوس از رفتن سیاوش [illegible]

وزان سوی طوس سپهبد براه / بیامد بتوران بپیش سپاه

هم آنگاه بهرام و گودرز گرد / سپاه و بنه یک یک او را سپرد
همه حال و کار سیاوش بگفت / همه هرچه رفته بد اندر نهفت

همان از گره و کاوه ناهید تیز / که کس سوی توران فرستاد خیز
یکی انجمن کرد از بخردان / چه از نامداران و از موبدان
که اکنون سیاوش بتوران زمین / بخشم پدر شد پر از درد و کین

چگونه بود تدبیر این کار چیست / نباید که بر ما بباید گریست
سپه یکسره برنشستند زود / همان همچو دریا با موج و دود
بگشتند آن مرز را سربسر / ز برگان ندیدند کس را اثر

پس آنگاه گفتند با یکدگر / که بر آب جیحون نباشد گذر
کنون آن به آید که آید بگاه / برانیم لشکر سوی تختگاه
ز شهزاده گوییم با شهریار / که تا چون دهد پاسخ آن تاجدار

اگر جنگ فرمان دهد در زمان / بیاریم لشکر چو باد دمان
ز جیحون گذاریم دل کینه جوی / ز توران بخونها برانیم جوی
برین بر نهادند و برخاستند / بایران زمینه برآراستند

بزودی سپهبد بنزدیک شاه / ز رزم پهلوان و سراسر سپاه
چو آگاه شد شاه کاوس کی / از آن پور فرخنده نیک پی
ز شومی سودابه شد ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید

تهمتن چو بشنید شد پر ز خشم / بزابل شد و کرد پر آب چشم
بزال او چنین گفت کای پهلوان / ندانی چه کرد آن بد بدگمان
مرا در میان سپه خوار کرد / بسی بیهده گفت و پیکار کرد

مرا گفت روزی سپهبد با فسوس / که من میفرستم سپهدار طوس
ببین تا چه کردم من از بهر او / چه سختی کزو دیم بنیاد بر
بگشتم همه مرز مازندران / بگردن برآورده گرز گران

بدو گفت زال ای پسر باک نیست / که ماننده تو بگیتی یکیست
ازین پس نداریم تیمار او / مدارا و نه شاهی و کردار او
سپهداری و گرز و کوپال نیز / چه داری بگنجش نیاز و چیز

تو رو شادمان با یلان و سران / که کار آیدش جز بمازندران
ببینی که او را چه آید بسر / ز توران و از دشمنان سربسر
درین بود زال و [illegible] / که ناگاه شبگیر گیتی فروز

بیامد هم آنگاه گردی چو باد / یکی نامه بر دست رستم نهاد
که برتافت روی آن یل شهریار / بماندند لشکر همان خوار و زار
بشد سوی توران تف و تاب / که باشد به پیش شه افراسیاب

چو بشنید رستم یکی سرد باد / برآورد و پس خاک بر سر نهاد
بگفتا دریغا همه رنج من / که بردم بدان مرز و آن انجمن
چو گودرز آمد بایران شکست / همان آب لشکر شده [illegible]

چه گوییم که خوی بد شهریار / درختیست پر زهر ماننده بار
چنین گفت با زال کای پهلوان / چگویی شدم سوی توران روان
بیاریم ز توران مر این شاهزاد / که ایران و کاوس [illegible]

چنین گفت پس زال با پور گرد / که هر کو بزاید ببایدش مرد
چنین گفت بر روی سپهر بلند / که آید برو بر ز توران گزند
اگر تو روی تیغ داد و کین ستان / دماری برآرد دل از بدسگال

بمان تا ببینیم یکچند روز / که چون گردد آن چرخ گیتی فروز
بتوران بود شاهزاده بتاب / دگر ره شود بدگر افراسیاب
بدید آمدش هر سوی دشمنان / سرانجام بیچاره شد از زمان

چو بشنید

چو بشنید پاسخ یکی نامه کرد / بزاری برآورد برابر کرد
چنین گفت شاها دلیرا سرا / ز دست شهنشاه بد اخترا
تو بر خویشتن کردی اکنون ستم / کشیدند تا آنجا با فسون ددم

بترسم که زنده نمانی بجای / بماند پدر بی تو با هوی و های
که هرگز کسی پیش شه ناردها / نپوید وگر شد نیابد رها
من آیم نخواهم کسی کین تو / چو بینم که خشت است بالین تو

بخنجر برآرم ز توران دمار / بسازم یکی نو در از کارزار
زن و بچه شان جمله خوار و اسیر / بیارم بدانجای برنا و پیر
سر شوم بدبخت افراسیاب / بکینه بیارم با ایران شتاب

چو بنوشت نامه بداد و برفت / بنزد شهنشه خرامید تفت
بیامد بر شاهزاده چو باد / بر او گفت پهلوان کرد یاد
بر او داد پس نامهٔ پهلوان / از و بستد و خواند نامه جوان

فرو ماند پس زان سخنهای سخت / بنالید بسیار بر تاج و تخت
ز زال و ز رستم بسی کرد یاد / همی برکشید از جگر سرد باد
ز تیمار ایران دلش پر ز خون / بنالید کای داور رهنمون

ابا افراسیاب آن شه بافرین / ز من جست خواهد همی رزم و کین
اگر چند پرهیزکارم ز بد / ز کلک قضا هر چه آید سزد
بگفت این و شد پیش افراسیاب / رخانش شده زرد چون آفتاب

چو از دور افراسیابش بدید / بنزد یکی خویش جایش گزید
بپرسید از و کای هنرمند شاه / چه بودت که گشتی تو غمگین گاه
همانا ز تورانیان خسته ام / وگر دل در ایرانیان بسته ام

سیاوش بداد آنچ پاسخ ز سخت / که بد دید کار بد و رنج سخت
بسی کرد نفرین بر مادران / گرو شد پراکنده از یادران
همان این سخن هیچ با وی نگفت / همی داشت اندر دل خود نهفت

چنین است کردار چرخ بلند / بدستی کلاه و بدیگر کمند
خنک نیک مردی که دارد خرد / بداند که کار جهان بگذرد
نیازارد اندر جهان هیچکس / بگیتی نگوید همی نیست و بس

بکردار زین بنگر اکنون یکی / نگر تا بدو بنگری اندکی
که شهزاده چون سیاوش نیز / نباشد نه آید جهانبخش نیز
بپیمان سودابه گشت او تباه / که نفرین بدو باد و بر تاج و گاه

زن و اژدها هر دو در خاک به / ز روی زمین تخم ناپاک به
زنی را پسندی یکی پارسای / یکی بهتر از صد زن پارسای
ز فردوسی اکنون سخن یاد گیر / که نی این سخن مر مرا دلپذیر

سیاوش یکی روز و پیران بهم / نشستند و گفتند از بیش و کم
بدو گفت پیران کزین بوم و بر / چنانی که باشد بسی برگذر
بدان مهربانی که هست شاه / بنام تو خسپید با رامگاه

چنان دان که خرم بهار منی / نگارش تو بی غمگسارش توی
بزرگی و فرزند کاوس شاه / سر از بس هنرها کشیده بماه

پدر پیر شد تو برنا دلی / نگه کن پس از تاج کیان بیکلی
دادن پیران دختر را بسیاوش
با ایران و توران تویی شهریار / ز شاهان یکی پرهنر یادگار

بنه دل بدین مرز و جایی بساز / ز شاهان گیتی تویی بی نیاز
نه پیمنت پیوسته خون کسی / که او دارد ای پر تو مهرش بسی
بتوران سزاوار و انباز تو / نیارم کسی نیز دمساز تو

برادر نداری نه خواهر نه زن / چو شاخ گلی بر کنار چمن
یکی زن نگه کن سزاوار خویش / از ایران منه درد و تیمار خویش
پس از مرگ کاوس ایران تراست / همان گنج و تخت دلیران تراست

پس پردهٔ من چهارند خرد / چو باید ترا بنده باید شمرد
از ایشان جریره ست مهتر بسال / که از خوب رویان ندارد همال
اگر رای باشد ترا بنده ایست / به پیش تو اندر پرستنده ایست

سیاوش بدو گفت دارم سپاس / مرا همچو فرزند خود می شناس
مرا او بود نازش جان و تن / جز او کس نخواهم ازین انجمن
سپاسی نهادی ازین بر سرم / که تا زنده ام حق آن بسپرم

پس آنگاه پیران ز نزدیک او / سوی خانهٔ خویش بنهاد رو
هم آنگاه گلشهر را پیش خواند / سراسر همه راز با او براند
بدو گفت کار جریره بساز / بفر سیاوش خسرو بناز

چگونه نباشم امروز شاد / که داماد باشد نبیره قباد
بیاورد گلشهر دخترش را / نهاد از بر تارک افسرش را
بدو داد دینار و زر و درم / ببوی و برنگ و گهر بیش و کم

بیاراست او را چو خرم بهار / در آن شب فرستاد نزد شهریار
مر او را بپیوست با شاه نو / نشاندند بر گاه چون ماه نو
ندانست کس گنج او را شمار / همان تخت زرین گوهرنگار

سیاوش چو روی جریره بدید / خوش آمدش خندید و شادی گزید
همی بود با او شب و روز شاد / نیامد ز کاوس بر دلش یاد
برین نیز چندی بگردید چرخ / سیاوش از و نیکویی یافت برخ

ورا شهریار نزد افراسیاب / فزونتر بدی حشمت و جاه و آب
رای زدن پیران با سیاوش
یکی روز پیران به روزگار / سیاوش را گفت ای شهریار

تو دانی که سالار توران سپاه / ز تاج فلک بر فرازد کلاه
در خواستن دختر افراسیاب
شب و روز روشن روانش توی / دل و جان و هوش و توانش توی

تو با او چو پیوسته خون شوی / ازین پایه برتر به افزون شوی
نباشد امیدش بتو استوار / که خواهی بدین پیش او پایدار
اگر چند فرزند من خویش تست / مرا غم ز بهر کم و بیش تست

پس پردهٔ شهریار جهان / سه ماهند با زیور اندر نهان
که گر ماه شان دیده بودی براه / از ایشان نبرداشتی دیده ماه
سه اندر شبستان گرسیوزند / که از نام و از باب با ارزند

نبیره فریدون و فرزند شاه / که هم جاه دارند و هم تاج و گاه
بتوران خرا و نیست انباز تو / نباشد کسی نیز دمساز تو
جریره سر بانوان جهان / برنجد ازین پیشگاه اندر نهان

ترا گفت خواهد که این رای نیست / که چهر تو او را دلارای نیست
ولیکن ترا آن سزاوارتر / که از تخم شاه جوئی گهر
تو شاهی با ایران و این سر گزین / سزاوار و همتای با چهر و کین

فرنگیس مهتر ز خوبان او / نه بینی بگیتی چنان روی و مو
ببالا ز سرو سهی برتر است / ز مشک سیه بر سرش افسر است
هنرها و دانش ز دیدار پیش / خرد را پرستار دارد ببیش

از افراسیاب ار بخواهی سزاست / چنو نیست بکشمیر و کابل بجاست
شود شاه پرمایه پیوند تو / دل افشان شود فر و اورند تو
چه فرمان دهی من بگویم بدو / بجویم بدین نزد تو آب رو

سیاوش به پیران نگه کرد و گفت / که فرمان یزدان نشاید نهفت
وگر آسمانی چنان است رای / مرا با سپهر از به نیست جای
اگر من با ایران نخواهم رسید / نخواهم همی روی کاوس دید

چو دستان که پروردگار منست   تهمتن که روشن بهار منست
چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو   چو گرگین و خراد و بهرام نیو
چو شاپور و چون زنگهٔ شاوران   جز این نامداران و کند آوران
چو از روی ایشان بباید برید   بتوران همی جای باید گزید
پدر باش و این کدخدایی بساز   تو دانی که از تو نمانیست راز
همیگفت و مژگان پر آب زرد   همی برزد اندر میان باد سرد
بدو گفت پیران که با روزگار   بسازد خرد یافته مرد کار
نیابد گذر کس ز گردان سپهر   ازویست پرخاش و آرام و مهر
بایران اگر دوستان داشتی   بیزدان سپردی و بگذاشتی
نشست و نشانت کنون ایدرست   سر تخت ایران بدست اندرست
بگفت این و برخاست از پیش او   چو آگاه شد از کم و بیش او
بشادی شد تا بدرگاه شاه   فرود آمد و برگشادند راه

خواستگاری کردن پیران دختر افراسیاب را برای سیاوش

همی بود در پیش او یکزمان   بدو گفت سالار کای پهلوان
گر چندین چه باشی به پیشم بپای   چه خواهی ز گیتی چه آمدت رای
سپاه و در و گنج من پیش تست   مرا سود و بندی ز کم بیش تست
کسی کو بزندان و بند منست   گشادنش در دو گزند منست
ز خشم و ز بند من آزاد گشت   ز مهر تو پیکار من باد گشت
ز بسیار و اندک چه خواهی بخواه   ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
خردمند پاسخ چنین داد باز   که از تو مبادا جهان بی نیاز
مرا خواسته هست و گنج و سپاه   بجفت تو هم تیغ و هم تاج و گاه
ز بهر سیاوش سپاهی دراز   بگوشش سپهبد رسانم براز
مرا گفت با شاه توران بگوی   که من شاد دل گشتم و نامجوی
پسر پروریدم چو پدر در کنار   همه شادی آرد ز بخت تو بار
بدخت گرامی کن اکنون مرا   به پیوند نامی کن اکنون گرا
کنون همچنین کدخدایی بساز   بنیک و بد از تو نیم بی نیاز
پس پرده تو یکی دختر است   که ایوان و بخت مرا درخور است
فرنگیس خواندی همی مادرش   شوم شاد گر باشم اندر خورش
شه نامور چون ز پیران شنید   زمانی پراندیشه دم در کشید
پس آنگاه پر تاب افراسیاب   چنین گفت با دیده کرده پر آب
که من رانده‌ام پیش این داستان   نبودی بدان گفته همداستان
چنان گفت با من یکی هوشمند   که جانش خرد بود و رایش بلند
که ای دایهٔ بچهٔ شیر نر   چه رنجی که پایان هم بازی بسر
بگوشی و او را کنی پر هنر   تو بی بر شوی چون وی آید ببر
نخستین کو آیدش بردی جناب   سر پروراننده گیرد بچنگ
و دیگر که از پیش کند آوران   ردان و ستاره‌شمر مهتران
شمار ستاره به پیش پدر   همه راندندی همی در بدر
مرا با نبیره شگفتی بسی   نمودی به پیش پدر هر کسی
سر و تخت و گنج و سپاه مرا   همان کشور و بوم و گاه مرا
شود از نبیره سراسر خراب   ز دستش نیابم بگیتی شتاب
کنون باورم شد که او این بگفت   که گردون گردان چه دارد نهفت
ازین دو نژاده یکی شهریار   بزاید که گیرد جهان بر کنار
بتوران نماند بر و بوم و رست   کلاه من اندازد او گیرد نخست
چرا گشت باید درختی بدست   که بارش بود زهر و برگش کبست
ز کاوس و ز تخم افراسیاب   چو آتش بود تیز با موج آب
ندانم بتوران که آید بسر   و یا سوی ایران کند پاک چهر
چرا برکان زهر باید چشید   دم مار خیره نباید مکید
بدارمش چند آنکه ایدر بود   مرا او بجای برادر بود
بدو گفت پیران که ای شهریار   دلت را بدین کار غمگین مدار
کسی کز نژاد سیاوش بود   خردمند و بیدار و خامش بود
بگفت ستاره‌شمر گنگ راج   خرد گیر و کار سیاوش بسیج
گزین دو نژاده یکی نامور   بزاید برآرد بخورشید سر
بایران و توران بود شهریار   دو کشور بر آساید از کارزار
ز تخم فریدون و از کیقباد   فروزنده‌تر زین نباشد نژاد
وگر زین نشان راز دارد سپهر   نه افزایش اندیشه آرد نه مهر
نخواهم بدن بی گمان بودنی   نه کاهد به پرهیز و نفزودنی
نگه کن که این کار فرخ بود   ز تخت آنچه پرسیش پاسخ بود
بپیران چنین گفت پس شهریار   که رای تو بر بد نیاید بکار
بفرمان و رای تو کردم سخن   برو هر چه باید بخوبی بکن
دوتا گشت پیران و بردش نماز   بسی آفرین کرد و برگشت باز
بنزد سیاوش خرامید زود   برو بر شمرد آن کجا رفته بود
یکی انجمن کرد از بخردان   بزرگان و اخترشناس و ردان

صفت کدخدائی سیاوش با فرنگیس دختر افراسیاب

بیاورد پس موبدی نیکنام   نوشتند عهدی برسم زمام
وکیل شهنشاه بد نامور   چو کاوین ببست آن گو پرهنر
سیاوش را تاج زر داد و تخت   ز دیبای رومی و انواع رخت
نشستند شادان دل آن شب بهم   بباده نشستند جانرا ز غم
چو خورشید از چرخ گردنده سر   برآورد بر سان زرین سپر
سپهدار پیران میان را ببست   یکی باره تیزرو بر نشست
بکاخ سیاوش نهادند روی   بسی آفرین خواند بر فر او
چنین گفت برخیز و برساز کار   بمهمانی دختر شهریار
چو فرمان دهی من سزاوار او   میانرا ببندم به تیمار او
سیاوش از و دل پر آزرم بود   ز پیران رخانش پر از شرم بود
بدو گفت رو هر چه خواهی بساز   تو دانی که بر تو نمانیست راز
چو بشنید پیران سوی خانه رفت   دل و جان ببست اندر آن کار تفت
در خانهٔ جامه نابرید   بگلشهر بسپرد پیران کلید
که او بود کدبانوی پهلوان   ستوده زنی بود روشن روان
بگنج اندرون آنچه بد نامدار   گزیدند زربفت چینی هزار
زبرجد طبقهای پیروزه جام   پر از نافه و مشک و پر عود خام
دو افسر پر از گوهر شاهوار   دو یاره یکی طوق و یک گوشوار
ز گستردنیها شتروار شست   ز زربفت و پوشیدنی هم دو دست
همه پیکرش سرخ کرده ز زر   بزربافته چندگونه گهر
ز سیمین و زرین شتروار سی   طبقها و از جامهٔ پارسی
یکی تخت زرین دگر سه چهار   سه نعلین زرین زبرجد نگار
پرستار با جام زرین دویست   تو گفتی که ایوان جز این جای نیست
ببالای سرو و برخ همچو ماه   ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه
همان صد طبق مشک و صد زعفران   همی برد گلشهر با خواهران
بزرده عماری بدیبای جلیل   برفتند با خواسته خیل خیل
ز دیبا زر با خویشتن چند هزار   بیاورد بانو ز بهر نثار
بنزد فرنگیس بردند چیز   زبانها پر از آفرین بود نیز
زمین را ببوسید گلشهر و گفت   که خورشید را گشت ناهید جفت

ببایید

بباید همی امشب شدن پیش شاه / بیاراستن گاه او را بماه
سر مشک بر گل بیاراستند / همیگفت روزش بپیراستند
بیامد فرنگیس چون ماه نو / بنزدیک آن تاجور شاه نو
بیکهفته مرغان و ماهی نخفت / نیامد سپر یکتن اندر نهفت
زمین باز گشت از کران تا کران / ز شادی و آواز رامشگران
برین کار یکهفته بگذشت نیز / سپهدار پیران بیاراست نیز
ز اسپان تازی و از گوسفند / هم از جوشن و خود و گرز و کمند
ز دینار و از بدرهای درم / ز پوشیدنیها و از بیش و کم
وزان روی تا پیش دریای چین / همه نام بردند شهر و زمین
که فرسنگ صد بود بالای او / نشایست پیمود پهنای او
نوشتند منشور بر پرنیان / همه پادشاهی برسم کیان
بخان سیاوش فرستاد شاه / ابا تخت زرین و زرین کلاه
وزان پس بیاراست مهمان سور / هر آنکس که رفتی ز نزدیک و دور
می و خوان و خوالیگران تافتی / بجودی و چندانکه بر تافتی
بر دی و رفتی سوی خان خویش / بدی شاد یکچند مهمان خویش
در بسته زندانها برگشاد / از و شادمان بخت و او نیز شاد
بهشتم سیاوش بیامد بگاه / ابا گرد پیران بنزدیک شاه
گرفتند هر دو برو آفرین / که ای نامور شهریار زمین
بگیتی سراسر چو تو شاه نیست / ز تو بگذرد در جهان راه نیست
جهان سر بسر در بهای تو باد / زمین بنده و چرخ گاه تو باد
ز پیوند تو چشم بد دور باد / همه کار تو رامش و سور باد
وز آنجا که باز گشته شد شاد / نیامد کسی را غم و رنج یاد
چنین تا یکی سال بر داد مهر / همی گشت بی رنج گردان سپهر
فرستاده آمد بنزدیک شاه / بنزد سیاوش یکی نیکخواه
که پرسد همی شاه را شهریار / همیگوید ای مهتر نامدار
بود گیتی ز من دل بگیرد همی / وز ایدر نشستن گریزد همی
از ایدر ترا داد فرمان چنین / یکی گرد بر گرد نیکو ببین
بشهری که آرام و رای آیدت / همه آرزوها بجای آیدت
بشادی بباش و بنیکی بمان / ز رامش سپرداز دل بدگمان
سیاوش ز گفتار او گشت شاد / بزد نای و کوس و بنه برنهاد
سلاح و کلاه و نگین و سپاه / ببردند با گنج همراه شاه
فراوان عماری بیاراستند / پس پرده خوبان بپیراستند
فرنگیس را در عماری نشاند / بنه برنهاد و سپه را براند
از و باز نگسست پیران گرد / عنان با عنان سیاوش سپرد
بشادی برفتند سوی ختن / همه نامداران شدند انجمن
که سالار پیران از آن شهر بود / که از بدگمانیش بی بهر بود
همی بود یکماه مهمان او / بدان سر چنین بود پیمان او
ز خوردن نیاسود یک روز شاه / گهی رود و می گاه نخچیرگاه
سر ماه [illegible] آوای کوس / بدانگه که خیزد خروش خروس
بیامد سوی پادشاهی خویش / سپاه از پس پشت و پیران ز پیش
بدان مرز و بوم اندر آگه شدند / بره بر ده شهنشه شدند
بشادی دل از جای برخاستند / جهانی بآذین بیاراستند
از آن پادشاهی خروشی بخاست / که گفتی زمین گشت با چرخ راست
ز بس رامش و ناله کرنای / تو گفتی همی دل بجنبد ز جای
بجایی رسیدند کاباد بود / یکی خوب فرخنده بنیاد بود
هوا خوشگوار و زمی خوب رنگ / ز دریا بدی بستر غرم و رنگ
بیک روی دریا و یک روی راه / یکی روی بد کوه و نخچیرگاه
درختان بسیار و آب روان / همی شد دل سالخورده جوان
سیاوش به پیران سخن برگشاد / که اینت بر و بوم فرخ نهاد
بسازم من ایدر یکی خوب جای / که باشد بشادی مرا رهنمای
برآرم یکی شارستان فراخ / فراوان بدو اندر ایوان و کاخ
نشستن گهی برفرازم بماه / چنان چون بود در خور تاج و گاه
بدو گفت پیران که ای نیکخواه / بدان رو که اندیشه آید براه
چو فرمان دهی من بدانسان که خواست / برآرم یکی نامور جای راست
نخواهم که باشد مرا بوم و گنج / زمین و زمان از تو دارم سپنج
یکی شهرسازیت اندر فراخ / برآور برآر از باغ و میدان و کاخ
سیاوش بدو گفت کای هوشیار / درخت بزرگی تو آری ببار
مرا گنج و خوبی همه زان تست / بهر جای رنج تو بینی نخست
یکی شهر سازم بدین جای من / که خیره بمانند ازین انجمن
از آن بوم خرم چو گشتند باز / سیاوش همی بود با دل براز
از اختر شناسان برآورد خشم / دلش گشت پر درد و پر آب چشم
عنان تکاور همیداشت نرم / همیرفت از دیدگان آب گرم
بدو گفت پیران که ای شهریار / چه بودت که گشتی چنین سوگوار
چنین داد پاسخ که چرخ بلند / دلم کرد پر درد و جانم نژند
که هر چند گرد آورم خواسته / همان گنج و هم کاخ آراسته
بغم جام بگیرد بدشمن رسد / بدی بد بود در گ بتر زند
کنون بشنو از گنگ دژ داستان / که بد کرده آن گرد کشورستان
بداد و بدین و بآیین و رای / بپاکیزگی و بفر همای

صفت گنگ دژ [illegible]

چنین گفت با من یکی نامور / که گر دیده بد در جهان سر بسر
گر چو گنگ دژ در جهان جای نیست / بدانسان زمین دلگشای نیست
برد آفرین کو جهان آفرید / ابا آشکارا نهان آفرید
خداوند دارنده هست و نیست / همه چیز جفتست و ایزد یکیست
به پیغمبرش برکنم آفرین / بیاراستی یک بیک همچنین
بنام جهاندار محمود شاه / که چون او نبیند دگر هیچ گاه
چو گیتی تهی ماند از راستان / تو ایدر ببودن مزن داستان
کجا آن سپهر و تاج شاهنشهان / کجا آن دلاور گرامی مهان
کجا آن حکیمان و دانندگان / همان رنج بردار و خوانندگان
کجا آن بتانی که ارجسرم و کرم / سخن خوب گفتی و آوای نرم
کجا آنکه در کوه دارد کنام / بریده ز آرام و از نام و کام
ز خاکیم و باید شدن سوی خاک / همی جای ترس است و تیمار و باک
تو رفتی و گیتی بماند دراز / کجا آشکارا ندانیش راز
جهان سر بسر عبرت و حکمتست / چرا بهره من همه غفلتست
چو شد سال بر شصت و شش چاره جو / ز پیری و از رنج برتافت رو
تو چنگ فزونی زدی در جهان / گذشتند از تو بسی همرهان
بناشی بدین نیز همداستان / یکی نو بخوان نامه باستان
چو زان نامداران جهان شد تهی / تو تاج فزونی چرا برنهی
از ایشان جهان یکسر آباد بود / بدانگه که اندر جهان داد بود
ز من بشنو از گنگ دژ داستان / بدین داستان باش همداستان
که آنرا سیاوش برآورده بود / بسی اندرو رنجها برده بود

آغاز داستان

یکی نیمه زان روی دریای چین / که بی‌کام گشت آن زمان و زمین
بیابان بیاید چو دریا گذشت / به پیش یکی پهن بالای دشت
گزین یکسری بینی آباد شهر / کزان شهرها بر توان داشت بهر
ازان پس یکی کوه بینی بلند / که بالای او برتر از چون و چند
برین کوه را گنگ دز در میان / بدان گه ز دانش نباید زیان
چو فرسنگ صد گرد بر گرد کوه / ز بالای او چشم گردد ستوه
نبد با منش از ابر رفته‌تر / که بد باش از ابر برفته‌تر
چنان جای هرگز ندیدست کس / تو گویی بهشت برینست و بس
ز هر سو که بینی بر و راه نیست / همه گرد بر گرد او راه نیست
بدین کوه بر سی و سه فرسنگ تنگ / ازین روی و زان روی دیوار سنگ
بدو پنج فرسنگ اگر پنج مرد / بیاید به پناه از پی کار کرد
نیاید بر ایشان اگر صد هزار / عنان دار و برگستوان ور سوار
چو زین بگذری شهر بینی فراخ / همه گلشن و باغ و ایوان و کاخ
همه شهر گرمابه و رود و جو / به هر برزنی رامش و رنگ و بو
همه کوه نخچیر و آهو بدشت / چنین شهر بینی نشاید گذشت
تذروان و طاوس و کبک دری / بیابی چو زین کوهها بگذری
نه گرمایش گرم و نه سرماش سرد / همه جای شادی و آرام و خورد
نبینی در آن شهر بیمار کس / یکی بوستان از بهشتست و بس
همه آبها روشن و خوشگوار / همیشه بر و بوم او چون بهار
درازی و پهناش سی بار سی / بود گر بپیمایدش پارسی
یک و نیم فرسنگ بالای کوه / که از رفتنش مرد گردد ستوه
بران آفرین کو جهان آفرید / زمین و بلند آسمان آفرید
نیاید بر و بخت بیدار و بهیر / ببایدت دیدن آن ناگزیر
چنان گرگ پرآب بیند بچشم / تو گویی ز گوینده گیردش خشم
ز پیوند کانش بدید تیغ کوه / هم از بر شدن مرغ گردد ستوه
بنا ایست یا دونه آموزگار / به و بر همه کار دشوار خوار
مرا فر نیکی دهش یار بود / خردمندی و بخت بیدار بود
پس آن شاهزاده چو آن جای دید / سرافراز ایران سپه برگزید
تن خویش را نام بردار کرد / فزونی یکی نیز دیوار کرد
بسی رنج بردم در آنجایگاه / ز بهر بزرگی و تخت و کلاه
به پیران چنین گفت پس شهریار / که ای پهلوان مهتر نامدار

باز گفتن سیاوش با پیران راز

ازین سان یکی شارسان خرم / سرش با پروین برافراختم
کنون اندرو رنگ کار آورم / بر و بر فراوان نگار آورم
چو خرم شود جای آراسته / بدید آید از هر سویی خواسته
نباید بدو شاد بودن بسی / نشیند بدین جای دیگر کسی
نه من شاد باشم نه فرزند من / نه گردی ز پیوند پیوند من
نباشد مرا زندگانی دراز / ز کاخ و ز ایوان شوم بی‌نیاز
شود کاخ من تخت افراسیاب / کند بی‌گنه مرگ بر من شتاب
چنین است رای سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
بدو گفت پیران که ای سرفراز / مکن خیره اندیشه بر دل دراز
که افراسیاب از بدی پشت تست / به شاهی نگین اندر انگشت تست
بر این است تا جان بود در تنم / بکوشم که پیمان تو نشکنم
نمانم که بادی بتو بگذرد / و گر موی بر تو همی بشمرد
سیاوش چنین گفت کای نیکنام / نبینم جز از نیکنامیت کام
بگویم ترا بودنیها درست / از ایوان و کاخ اندر آیم بتخت
بدان تا بگویی چو بینی چنان / که آن پس سیاوش چرا بد نهان
تو ای گرد پیران بیابان هوش / بدین گفته‌ام پهن بگشای گوش
فراوان برین بگذرد روزگار / که بی‌کام بیدار دل شهریار
که من ار گشته شوم بیگناه / کسی دیگر آید بدین تاج و گاه
تو با ما همان داری و رای راست / و لیکن فلک را جز اینست خواست
ز گفتار بدخوی و از بخت بد / چنین بیگنه بر سرم بد رسد
با ایران رسد زود آن گفت و گوی / کس آید بتوران ازین جستجوی
برآشوبد ایران و توران بهم / ز کشور شود زندگانی دژم
پر از رنج گردد سراسر زمین / همیدون هوا پر ز شمشیر کین
بسی سرخ و زرد و کبود و بنفش / از ایران بیاید تو بینی درفش
بود غارت از برده و خواسته / پراکندن گنج آراسته
بسا کشورا کان به پی ستور / بکوبند و گردد بجوی آب شور
سپهدار ترکان ز کردار خویش / پشیمان شود هم ز گفتار خویش
پشیمانی آنگه ندارد سود / که برخیزد از بوم آباد دود
از ایران و توران برآید خروش / جهانی ز خون من آید بجوش
جهاندار بر چرخ چونین نوشت / بفرمان او بر دهد هر چه کشت
بیا تا بشادی همه می خوریم / چو گاه گذشتن بود بگذریم
چه بندی دل اندر سرای سپنج / چه نازی بتاج و چه نازی بگنج
که از رنج تو دیگری برخورد / جهاندار دشمن چرا پرورد
چو بشنید پیران پس اندیشه کرد / ز گفتار او شد دلش پر ز درد
بدل گفت کز من بد آمد بمن / گر او راست گوید همی این سخن
من او را کشیدم بتوران زمین / پراگندم اندر جهان تخم کین
شمردم همه یاد گفتار شاه / چنین گفت با من کسی گاه گاه
کنون چون شنیدم هم از گفت آن / بجز راز من نیست گفت اندر آن
وزان پس چنین گفت پیران بمهر / که از کار و از رسم گردان سپهر
چنین رازها را که وی برگشاد / همانا که ایرانش آمد بیاد
ز گاه و ز تخت شه منوچهری / بیاد آمدش روزگار مهی
دل خویش ازان گونه خرسند کرد / نه آهنگ رای خردمند کرد
همه رازها زین گونه بد گفت و گو / دل از بودنیها پر از جست و جو
چو از پشت اسپان فرود آمدند / ز گفتار و پیکار دم برزدند
یکی خان زرین بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
بود نیز ازین گونه نکهفته شاد / ز شاهان پیشین گرفتند یاد
بهفتم یکی نامه آمد ز شاه / بنزد یکی سالار توران سپاه
کز آنجا برو تا بدریای چین / سپاهی ز جنگاوران برگزین
همیدون چنین تا در مرز هند / وز آنجا گذر کن بدریای سند
همه باژ کشورها بر بخواه / بگستر همه زر و گوهر بر سپاه
بر آمد خروش از در پهلوان / ز کوس و تبیره زمین شد نوان
بهر سو سپاه انجمن شد بدو / یکی لشکری گشن پرخاشجوی
چو آمد بنزدیک پیران سپاه / همی بود ز آنسو که فرمود شاه
بنزد سیاوش بشد خواسته / ز دینار و اسپان آراسته
بهنگام بدرود کردن بماند / بفرمان برفت و سپه را براند
هیونی ز نزدیک افراسیاب / چو آتش بیامد بهنگام خواب
که تا تو برفتی نیم شادمان / از اندیشه بی‌غم نیم یک زمان
و لیکن مرا اندر خورد رای تو / بتوران بجستم همی جای تو
گر آنجا که هستی خوش و خرمست / چنانچون بباید دلم بی‌غمست
بدین پادشاهی کنون بازگرد / سر بدسگال اندر آور بگرد

نزار

برافراشته باده سرخ موی / بنه برنهادند با رنگ و بوی
سیاوش سیم بر گرفت و برفت / بران سان که سالار فرمود تفت
صد اشتر ز گنج و درم بار کرد / چهل را همه بار دینار کرد
از ایران و توران گزیده سوار / بدو داد شمشیرزن سی هزار
به پیش سپاه اندرون خواسته / عماری ز خوبان بیاراسته
ز یاقوت و فیروزه شاهوار / چه از تاج و از طوق گوهرنگار
ز کافور و از مشک و عود و عبیر / ز دیبا و از تختهای حریر
ز چینی و مصری و از پارسی / همی رفت با او شتروار سی
نهادند پس سوی خرم بهار / سپهدار و آن لشکر نامدار
ز ایوان و میدان و کاخ بلند / ز پالیز و از گلشن ارجمند
بیاراست شهری بسان بهشت / به هامون گل و سنبل و لاله کشت
بر ایوان نگارید چندین نگار / ز شاهان و از بزم و از کارزار
نگارید بر تاج کاوس شاه / نوشتند با یاره و تاج و گاه
بر تخت او رستم پیلتن / همان زال و گودرز و آن انجمن
ز دیگر سوی افراسیاب و سپاه / چو پیران و گرسیوز کینه خواه
بایران و توران شد آن شارستان / میان بزرگان یکی داستان
به هر گوشه‌ای گنبدی ساخته / سرش را با بر اندر افراخته
نشسته سراینده رامشگران / سراینده ستاره سرای مهان
سیاوش گردش نهادند نام / همه شهر از آن شارسان شادکام
خجسته بتوران سیاوش گرد / گر اختر چنین کرده شد روز ارد
چو پیران بیامد ز هند و ز چین / سخن رفت از آن شهر با آفرین

بازگشتن پیران از هند و آمدن بدیدن شارستان

چو پیران از آن نامور شارستان / شنید از لب هر کسی داستان
ز ایوان و کاخ و ز پالیز و باغ / ز رود و ز کوه و ز دشت و ز راغ
شتاب آمدش تا ببیند که شاه / چه کرد اندران نامور جایگاه
هر آنکس که او از در کار بود / بدان بوم با او سزاوار بود
هزار از خردمند مردان گرد / چو هنگامه رفتن آمد ببرد
چو آمد به نزدیک آن جایگاه / سیاوش پذیره شدش با سپاه
چو پیران به نزد سیاوش رسید / پیاده شد از دور کو را بدید
سیاوش فرود آمد از نیل رنگ / پیاده گرفتش در آغوش تنگ
بگشتند برگرد آن شارستان / که بد پیش از آن سربسر خارستان
سراسر همه کاخ و میدان و باغ / همی تافت هر سو چو روشن چراغ
سپهدار پیران بر و سر براند / بسی آفرین بر سیاوش بخواند
بدو گفت اگر فر و برز کیان / نبودی به یاد دانش اندر میان
کجا آمدی جای ازین سان بپای / کرا بود با هوش و آیین و رای
بماناد تا رستخیز این نشان / میان بزرگان و گردنکشان
پسر بر پسر همچنین پادشاه باد / جهاندار و پیروز و فرخ نهاد
چو یک بهره از شهر خرم بدید / بایوان و باغ سیاوش رسید
بکاخ فرنگیس بنهاد روی / چنین شاد و پیروز و دیهیم جوی
پذیره شدش دختر شهریار / بپرسید و دینار کردش نثار
جریره همان دخت خورشید رو / قدش سرو و رخ ماه و چون مشک مو
به پیش اندر رفت با او بهم / پرستار بسیار از پیش و کم
چو بر تخت بنشست آن جای دید / پرستنده بسیار بر پای دید
بر آن نیز چندی ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
وزان پس بخوردن گرفتند کار / می و خوان و خوالیگر و میگسار
ببودند یک هفته با می بدست / گهی خرم و شاد و دل گاه مست
بهشتم ره آورد پیش آورید / همان هدیه شارسان چون سزید
ز دیبا و اسپان زین خدنگ / چه زرین ستام و چه عنبار رنگ
ز یاقوت و از گوهر شاهوار / ز دیبا و از تاج گوهرنگار
فرنگیس را افسر و گوشوار / همان یاره و طوق زرین نگار
ز بهر جریره که بد دخترش / همان طوق زرین بد و افسرش
بداد و بیامد بسوی ختن / همی رای زد پیش شاه آمدن
چو آمد به شادی بایوان خویش / بدیدار شد در شبستان خویش
بگلشهر گفت آنکه خرم بهشت / ندید و نداند که رضوان چه کشت
بدان جای خرم کنون بنگرد / سراسر به پیوند کانی برد
که خرم بهشت است آن جای او / پسندیده است همه جای و هم رای او
چو خورشید بر کاخ فرخ سروش / سیاوش نشسته با آیین و هوش
برامش بیارای لختی زمین / بر و شارسان سیاوش ببین
خداوند آن شهر نیکوتر است / تو گویی فروزنده خاورست
به پیش فرنگیس با جاه و آب / چو ماه دو هفته بر آفتاب
بدو گفت گلشهر نیکو ببین / تو آن شهر و آرام خرم گزین
بدو گفت پیران که گر سر چنین / ندیدم بتوران و ایران و چین
یکی هفته بنشست با رود و می / سرانجام از آنجای برداشت پی
وز آنجا یکه نزد افراسیاب / همی رفت پرسان گذشتی بر آب
بیامد بگفت آن کجا کرده بود / همان باژ کز کشور آورده بود
که در کشور هند چون بزم کرد / بدانرا خرد گشت باده نکرد
وز آنجا بکار سیاوش رسید / سراسر همه یاد کرد آنچه دید
ز کار سیاوش بپرسید شاه / هم از شهر و از کشور و تاج و گاه
بدو گفت پیران که خرم بهشت / کسی کو ببیند در اردیبهشت
همانا نداند از آن شهر باز / ز خورشید از آن مهتر سرفراز
سیاوش یکی جایگه ساخت نغز / پسندیده مردم پاک مغز
مگر خود سروش آوریدش خبر / که چه سان نگارید آن بوم و بر
یکی شهر دیدم که اندر زمین / نبیند چنان کس بهند و به چین
ز کاخ و ز میدان و آب روان / بر آمیخت گفتی خرد با روان
چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور / چو گنج گهر بود چون دست سور
فلکه گر دیابد ز گیتی به(؟) / [illegible]
گرایدونکه آید ز مینو سروش / نباشد بدان فر و اورنگ و هوش
بدان زیب و آیین داماد تست / بخوبی بکام دل شاد تست
دو دیگر دو کشور کز آن جنگ و جوش / برآسود چون پیش آمد بهوش
بماناد بر تو چنین جاودان / دل هوشمندان و رای ردان
ز گفتار او شاد شد شهریار / که شاخ برومندش آمد ببار

فرستادن افراسیاب گرسیوز را بدیدن سیاوش

نهفته همی بر کشید از نهفت / بگرسیوز این داستانها بگفت
گر و شادمان با سیاوش گرد / ببین تا چه سانست بر گرد گرد
سیاوش بتوران زمین دل نهاد / از ایران نگیرد همی هیچ یاد
جو گر دید رود و تخت و کلاه / چو گودرز و بهرام و کاوس شاه
نبیند کنون رستم زال را / بگیرد بکف تیغ و گوپال را
بدان جای خرم که بد خارستان / همی بوم و بر ساز دو شارستان
ز نگین و از کاخهای بلند / برآورد و دارد همی ارجمند
برو تا ببینی سر و تاج او / همان تخت پیروزه و عاج او
چو بینیش خوبی فراوان بگوی / بچشم بزرگی نگه کن در روی

چو نخچیر می بایدت دشت و کوه / پس و پیش باشند ایران گروه
یکی هدیه آرای بسیار مر / ز دینار و اسب و کمر
بدانگه که باده بیارد پرست / چو خورشید شادی بباید نشست

همه گوهر و تخته دیبای چین / هم از یاره و گرز و تیغ و نگین
ز دینار یا بد نثاری گران / شمرده ز هر گونه گوهر ان
ز گستردنیها و از بوی و رنگ / ببین تا ز تخت چه آید بچنگ

فرنگیس با مایه بر همچنین / برو باز بانی پر از آفرین
اگر آب دندان بود میزبان / بدان شهر خرم دو هفته بمان
نگه کرد گرسیوز نامدار / سواران ترکان گزیده هزار

ز ترکان سپاه اندر آورد گرد / بشد تا زنان با سیاوش کرد
سیاوش چو بشنید بسپرد راه / پذیره شدش تا زنان با سپاه
گرفتند مر یکدگر را کنار / سیاوش بپرسید از شهریار

بایوان گذشتند از آنجایگاه / بیاورد خلعت بنزدیک شاه
سیاوش بدان خلعت شهریار / نگه کرد و شد چون گل اندر بهار
نشست از بر باره گام زن / سواران ترکان شدند انجمن

همه شهر و برزن نگارین بدند / نمود و بسوی کاخ بنهاد رو
همانگه بنه و سیاوش چو باد / بیامد سواری و بر نامه داد
که از دختر پهلوان سپاه / یکی کودک آمد چو تابنده ماه

ورا نام کردند فرخ نژاد / بتیره شب اندر چو پیران شنود
همان مادر کودک ارجمند / جریره سر بانوان بلند
همانگه درا با سواری دگر / بگفت این که رو شاه را مژده بر

بفرمود آنگه بفرمان ایران / زدن دست آن خرد بیز عفران
نهادند بر پشت آن نامه بر / که پیش سیاوش خود گاه بر
بگوشش که هر چندش سال خورد / بدم پاک یزدان ترا شاد کرد

سیاوش بدو گفت کاه مهی / ازین تخمه هرگز مباد آن تهی
بکاخ فرنگیس رفتند شاد / ورا نیز از آن داستان مژده داد
فرستاده را داد چندان درم / که آرنده گشت از کشیدن دژم

چو بشنید گرسیوز آن مژده گفت / که پیران شد امروز با شاه جفت
فرنگیس را دید بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
بزرگان و چندین بزرین کلاه / فرنگیس بر تخت بر پیشگاه

چو چشم فرنگیس او را بدید / تو گفتی روانش همی بر دمید
که بدخواه مردم بدان بدگهر / دو روی و فریبنده و چاره گر
فرود آمد از تخت و بردش نماز / بپرسید از کشور و شهر باز

دل و جان گرسیوز آمد بجوش / دگرگونه تر شد بآیین و هوش
بدل گفت سالی برین بگذرد / سیاوش کسی را بکس نشمرد
همش یاد شاهی و هم تاج و گاه / همش تخت و بوم و بر و هم سپاه

نهان دل خویش پیدا نکرد / همی بود پیچان و رخساره زرد
بدو گفت برخوردی از رنج خویش / همه ساله شادان دل از گنج خویش
نهادند بر گاه زرین دو تخت / نشستند شادان دل و نیکبخت

نوازنده رود با می گسار / بیامد بر تخت گوهر نگار
بنالید نای و رود و سرود / ز شادی همی داد دل را درود
چو خورشید تابنده بگشاد راز / بهر جای بنهد چهر از فراز

سیاوش ز ایوان بمیدان گذشت / ببازی همی گرد میدان بگشت

هنر نمودن سیاوش در زدن زره

چو گرسیوز آمد بینداخت گوی / سپهبد سوی گوی بنهاد روی

چو گوی در خم چوگان گرفت / هم آورد او گرد میدان گرفت
ز چوگان او گوی شد ناپدید / تو گفتی سپهرش همی بر کشید

بفرمود تا تخت زرین نهند / بمیدان بر جای شاهین نهند
دو مهتر نشستند بر تخت زر / بدان تا کرا بر فروزد گهر
بیکجای گردان برآویختند / ز توران و ایران برانگیختند

سواران و مردان بگردار گرد / بزوپین گرفتند ننگ و نبرد
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / هنرمند و از خسروان یادگار
هنر بر هنر کرده تو گذر / سرد گر نمانی هنر را هنر

بنوک سنان و بتیر و کمان / زمین گیر و آورد کین بی گمان
بیازد سیاوش بدان کار دست / بزین اندر آمد بتخت نشست
زره را بهم بر ببستند پنج / که از یک زره تن رسیدی برنج

نهادند بر خط آوردگاه / نظاره برو بر ز هر سو سپاه
سیاوش یکی نیزه شاهوار / کجا داشتی از پدر یادگار
که در جنگ مازندران داشتی / بنخچیر بر شیر بگذاشتی

یلی هر دو گر رفت نیزه بدست / عنان را بپیچید چون پیل مست
بزد نیزه و برگرفت آن زره / زره را نماند ایچ بند و گره
برآورد نیزه برافراخت راست / زره را بینداخت زانسو که خواست

سواران گرسیوز رزم ساز / برفتند با نیزهای دراز
فرو افگنیدند گرد و زره / بمیدان بر شد زره را گره
سیاوش سپر خواست گیلی چهار / سه چوبین یکی ز آهن آبدار

کمان خواست با تیرهای خدنگ / شش اندر میان زد سه چوبه بجنگ
یکی در کمان راند و بفشرد ران / نظاره بگردش سپاهی گران
وز آن چار چوبین و آهن سپر / گذر کرد پیکان آن نامور

از آن ده یکی در گذاره نماند / همی هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / با ایران و توران ترا نیست یار
بیا تا من و تو باوردگاه / بتازیم هر دو به پیش سپاه

بگیریم هر دو دوال کمر / بگردیم دو جنگی نامور
بزرگان مر اینست همتا کسی / چو اسپم نه بینی ز اسپان بسی
در ایران همانا نیست همتای تو / همآورد تو یا به بالای تو

ارایدونکه بردارمت من ز زین / ترا تا کمان بر زنم بر زمین
چنان دان که از تو دلاورترم / بمردی و نیرو ز تو برترم
وگر تو مرا خود نهی بر زمین / نگردم بجایی که جوید کمین

سیاوش بدو گفت کاین خود مگوی / که تو مهتری شیر پرخاشجوی
همان اسب تو شاه اسب منست / کلاه تو آذرگشسب منست
جز از تو کسی از گوان برگزین / که با من بگردد نه بر رای کین

بدو گفت گرسیوز ای نامجوی / ز بازی بیابی نیابی بروی
سیاوش بدو گفت کاین رای نیست / نبرد بزرگان مرا پای نیست
ز کینی برادر تویی شاه را / همی زیر نعل آوری ماه را

کنم هرچه گویی بفرمان تو / برین نشکنم رای و پیمان تو
ز توران یکی شیر جنگی بخوان / برین نیزه یکبار کی بر نشان
گرایدونکه رایت نبرد منست / سر سرکشان زیر گرد منست

بکوشم که نیکی کنم روزگار / بنزدیک آن نامور شهریار
زمانی ببازی نبرد آوریم / نه بر کینه ور روی زرد آوریم
ولیکن چو خشم آورد نامجوی / نگردد دل از رنگ و از مهر و بوی

بترکان چنین گفت کای سرکشان / که خواهد که گردد بگیتی نشان
که او با سیاوش نبرد آورد / سر سرکشش زیر گرد آورد
یکی نامداری بر و برگزه / برون رفت نامش گروی زره

بگفت

منم گفت شایسته کارزار — اگر چه با ایران چنو نه سوار
سیاوش ز گفت گروی زره — بر و بر ز چین کرد و رخ پر گره
بدو گفت گرسیوز ای شهریار — ز گردان ایران ورا نیست یار
سیاوش بدو گفت کز تو گذشت — بزد بر بزرگان مرا خوار گشت

کشتی گرفتن سیاوخش با گروی زره

از ایشان دو یل باید آراسته — بمیدان نبرد مرا خواسته
برفتند با او دمور و گروی — سیاوش بیاورد بنهاد روی
سواران بگیرد سیاوش رد — چو شیری که بر گور حمله برد
بتندی میان گروی زره — فرو برد چنگال و برزد گره
ز زین برگرفتش بمیدان فکند — نیازش نیامد بگرز و کمند
وزان پس بپیچید گرد دمور — گرفتش بر و گردن او بزور
چنان خوارش از پشت زین برگرفت — که گردان بماندند ازو در شگفت
چنان پیش گرسیوز آورد خوش — که گفتی یکی مور دارد بکش
فرود آمد از اسب و بگشاد دست — پر از خنده بر تخت زرین نشست
برآشفت گرسیوز از کار او — پر از غم شدش دل ز کردار او
وزان تخت زرین بایوان شدند — ببد گفتن شاه ایران شدند
نشستند یکهفته با نای و رود — می آورد و رامشگران و سرود
بهشتم برفتن گرفتند ساز — بزرگان و گرسیوز دام ساز
سیاوش همراه شد یکدو میل — ابا لشکر و ساز و زرین جلیل
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه — پر از لابه و پوزش نیکخواه
وزان پس مر او را بسی هدیه داد — برفتند از آن شهر آباد شاد
ز ره شان سخن رفت با یکدگر — از آن پر هنر شاه آن نامور
چنین گفت گرسیوز کینه جوی — که ما را ز ایران چه آمد بروی
یکی مرد را شاه ایران بخواند — گر از ننگ ما را بجوی در نشاند
دو شیر ژیان چون دمور و گروی — که بودند گردان پرخاشجوی
چنان زار و بیکار شد خوار — ز چنگال آن نامور یک سوار
سرانجام ازینگونه راند سخن — نه سر بینم این کار را و نه بن
چنین تا بدرگاه افراسیاب — نرفت اندر آن جوی جز تیره آب
چو نزدیک بالا ز ترکان سپاه — رسیدند و پرسید هرگونه راه
فراوان سخن گفت و نامه بداد — بخواند و بخندید و زان گشت شاد
نگه کرد گرسیوز کینه دار — بدان تا ز ره چاره شهریار
برون رفت یکدل پر از کین و درد — بدانگه که خورشید شد لاژورد
بیامد ز پیش رد افراسیاب — بکین و درشتی گرفته شتاب
همه شب بپیچید تا روز پاک — چو شب چادر روز را کرد چاک
سر مرد پرکینه برآمد ز خواب — بیامد بنزدیک افراسیاب

بازگشتن گرسیوز نزد افراسیاب و بد گفتن سیاوخش

ز بیگانه پرداخت کردند جای — نشستند و گفتند هرگونه رای
بدو گفت گرسیوز ای شهریار — سیاوش دگر دارد آیین و کار
فرستاده آمد ز کاوس شاه — نهانی بنزدیک او چندگاه
ز روم و ز چین نزد آمد پیام — همی یاد کاوس گیرد بجام
بدو انجمن شد فراوان سپاه — بپیچد ازو ناگهان جان شاه
اگر تور را دل بگشتی ز رزم — نرفتی بر ایرج بر آن سان ستم
دو کشور یکی آتش و دیگر آب — گرفته بدل یک ز دیگر شتاب
تو خواهی که برخیره جنگ آوری — همی باد در نهفت آوری
اگر کرد دی پر تو این بد نهان — دراز گشت نامی بدی در جهان
دل شاه از آن کار شد دردمند — پر از غم شد از روزگار نژند
بدو گفت بر من ترا مهر خون — بجنبید و شد مرترا رهنمون
سه روز اندرین کار رای آوریم — سخنهای بهتر بجای آوریم
چو این رای گردد خرد در آورست — بگوییم که درمان چه باید جست
چو سه روز بگذشت از افراسیاب — همی زد بند پر آتش پر آب
چهارم چو گرسیوز آمد بدر — کله بر سر و تنگ بسته کمر
سپهدار ترکان ورا پیش خواند — ز کار سیاوش فراوان براند
بدو گفت کای یادگار پشنگ — که دارم جز از تو بگیتی بجنگ
همان رازها بر تو باید گشاد — بزرگی ببین تا چه آیدت یاد
از آن خواب بد چون دلم شد غمی — بمغز اندر آورد لختی کمی
نبستم بجنگ سیاوش میان — نیامد ازو هیچ ما را زیان
چنو تخت پرمایه بدرود گرد — خرد گشت تار و ورا پود گرد
ز فرمان من یک زمان برنتافت — چو از من جهان نیکو بها بیافت
سپردم بدو کشور و گنج خویش — نکردیم یاد از غم و رنج خویش
بپیچیدم از گنج و فرزند روی — گرامی دو دیده سپردم بدوی
پس آن نیکویها و هرگونه رنج — فدا کرد این کشور و تاج و گنج
گر ایدونکه من پیش کالم بدو — ز گیتی برآید یکی گفت و گو
بر و بر بهانه ندارم به بد — گر از من بدو اندکی بد رسد
زبان برگشاید بر من مهان — درفشی شوم من بدین در جهان
نباشد پسند جهان آفرین — نز آن بزرگان روی زمین
ز دو تیز دندان تر از شیر مست — گر از وی دلم پر ز شمشیر بست
اگر بچه او شود دردمند — کند فرغزار تباه از گزند
سزد گر بد آید برو از کناه — پسندد ز ما داور هور و ماه
ندانم جز آن کش بخوانم بدر — وز ایدر فرستمش نزد پدر
چنین گفت گرسیوز ای شهریار — نگیرد اینچنین کار دشوار خوار
از ایدر گرو سوی ایران شود — بر و بوم ما پاک ویران شود
هر آنگه که بیگانه شد خویش تو — بدانست راز کم و بیش تو
نبینی ازو جز غم و درد و رنج — پراکنده دوده و نام و گنج
برین داستان زد یکی رهنمون — که بادی که از خانه آید برون
بدرمان آن کی رسیدن توان — سخن بشنو ای شهریار جوان
نبینی که پرورد کار پلنگ — نه بیند ز پرورده جز رنج و جنگ
چو افراسیاب این سخن باز جست — همه گفت گرسیوز آمد درست
پشیمان شد از رای و گفتار خویش — همه تیره دانست بازار خویش
چنین داد پاسخ که من زین سخن — نه پیر را همی باز یابم نه بن
بباشیم تا بازگردان سپهر — چگونه گشاید بدین کار چهر
بهر کار بهتر درنگ از شتاب — بمان تا بتابد بروز آفتاب
ببینم که رای جهاندار چیست — ملخ شمع چرخ دد آن سوی کیست
وگر سوی درگاه خوانیش باز — بجوییم سخن تا چه دارد براز
نگهبان او بیشم بی گمان — ببینیم تا بر چه گردد زمان
چو گری ازو آشکارا شود — که تا چاره دل پدیدار شود
ازان پس نکوهش نیابم ز کس — مکافات بد جز بدی نیز و بس
بدو گفت گرسیوز جنگجوی — گر ای شاه پیدا دل راستگوی
سیاوش بدان آلت و فر و برز — بدان ایزدی یال و آن دست و گرز
بیاید بدرگاه تو بی سپاه — شود خیره بر تو خورشید و ماه
سیاوش نه آنست کش دیده شاه — همی تا بسمان برفرازد کلاه
فرنگیس را هم ندانی تو باز — تو گویی بشد ست از جهان بی نیاز

سپاهت بدو باز گردد همه / نباشد شبان چون نباشد رمه
سپاهی که بپسند شاهی چو وی / بدان بخشش و گاه و آیین اوی
نخواهد ازین پس شاهی ترا / حمل کرد داور او ماهی ترا
و دیگر گر از شهر آباد داد / چنان بوم و فرخنده بنیاد داد
تو خوانی که آید مرا بنده باش / بخواری بمهر من افکنده باش
ندیدست کس جنب با پیل شیر / نه آتش دمان از زبر و آب زیر
اگر بچه شیر ناخورده سیر / بپوشد کسی در میان حریر
بگوهر شود باز چون شد بزرگ / نترسد ز آهنگ پیل سترگ
دل افراسیاب اندر آن بسته شد / غمی بد پر اندیشه و خسته شد
بدو گفت این رای پاید بسی / نکردی شتاب از بد هر کسی
همی از شتاب بش ج آید درنگ / که فیروز باشد خداوند سنگ
ستوده نباشد بد بادسار / بدین داستان زد یکی هوشیار
که گر با ذخیره بجستی ز جای / نکردیا فتی چرخ و دست و پای
سبکبار مردم نه والا بود / دگر چه کوی سرو بالا بود
برفتند پچان و لب پر سخن / پر از کین دل از روزگار کهن
بر شاه رفتی زبان تا زبان / به اندیشه گرسیوز بدگمان
ز هر گونه رنگ اندر آمیختی / دل شاه توران برانگیختی
چنین تا برآمد بدین روزگار / پر از درد و کین شد دل شهریار
سپهبد چنان کرد کو را رای / که پردخت ماند ز بیگانه جای
بگرسیوز آن داستان بر گشاد / نکار سیاوش همی کرد یاد
ترا گفت از ایدر بیاید شدن / بر او فر او را بیاید بدن
پری روی گویی بد آنجا یگاه / نخواهی که آیی بسی نزد شاه
بهرت یکی دل نخسبد ز جای / یکی با فرنگیس خیز اندرای
نیاز است ما را بدیدار تو / بدان پر هنر جان بیدار تو
برین گونه ما نیز نخچیر مست / بجام زبرجد همی شیر مست
برامش بران و بشادی خرام / می و جام با بابت کی شد حرام
گذاریم یک چند با شیر شاد / چو آیدت از آن شهر آباد یاد

آمدن فرسته نزد سیاوش و فرستادن نزد افراسیاب

تهی کن دل از جایگاه کیان / برفتن کمر سخت کن بر میان
بیاراست گرسیوز دام ساز / دلی پر ز کینه سری پر ز راز
چو نزدیک شهر سیاوش رسید / ز لشکر زبان آوری برگزید
بدو گفت رو با سیاوش بگو / که ای نامور شاه آزاده خو
بجان و سر شاه توران سپاه / بتخت و بدیهیم کاوس شاه
که تو زان فزون بی بفر و به بخت / بداد و ترا داد و هم تاج و تخت
که سر بار را بست باید میان / تهی کرد آنجایگاه کیان
که از بهر من برنخیزی ز گاه / پذیره نیایی بر من براه
چو پیغام گرسیوز او را بگفت / سیاوش غمی گشت اندر نهفت
بپاندیشه بنشست بیدار دل / ببست اندران کار هشیار دل
فرستاده نزد سیاوش رسید / زمین را ببوسید و کورا بدید
بپرسید از راه و از کار شاه / ز رسم سپاه و ز تخت و کلاه
پیام سپهدار توران بداد / سیاوش ز پیغام او گشت شاد
چو گرسیوز آمد بدرگاه او / سیاوش بیامد ز ایوان بکوی
بدل گفت راز نیست این ایزدی / سکالش همی کرد با خویشتن
من اینک کمر بر میان بسته ام / عنان بر عنان تو پیوسته ام
چنین داد پاسخ که بادا و داد / نشانم ز تیغ و ز پولاد داد
که گیتی بپیچند و بر درد و رنج / بدانزا که با خشم زیبد سخن
چو بشنید گفت خردمند شاه / به پیچید گرسیوز کینه خواه
سه روز اندرین گلشن زرنگار / بباشیم شادان و می خوشگوار
بدین شیر مردی و چندین خرد / گمان مرا زیر پی بسپرد
سخن گفتن من شود بی فروغ / همه چاره من بر او دروغ
بدل گفت کر ایدر آید که با من / بیاید سیاوش بنزدیک شاه
زمانی همی بود و خامش بماند / دو چشمش بروی سیاوش بماند
فرو ریخت از دیدگان آب زرد / بآب دو دیده همی چاره کرد
یکی چاره باید کنون ساختن / دلش را براه بد انداختن
بدو گفت برزم ای برادر چه بود / غمی نیست کان را نباید شنود
گر از شاه توران شدستی دژم / بدیده در آورد آهی دژم
سیاوش چو دیدش پر از تاب چهر / بسان کسی کو بپیچد ز مهر
ورا دید و نکه نزدیک افراسیاب / ترا تیره گشتست بر خیره آب
بگفتار مرد دروغ آزمای / کسی از تو بر دی گرفتست جای
بدانا ز بهر چه آزاردت / چرا گوهر از خویشتن داردت
بدو گفت گرسیوز ای نامدار / مرا این سخن نیست با شهریار
بر از دشمنی آمد اسپم برنج / که از چاره دو رم بمردی و گنج
همه راز این کار با من بگوی / که تا پاسخم ترا زین غمان چاره جو
نخستین تو را ایدر آمد بدی / که برخاست زو فر ایزدی
شنیدی که با ایرج کم سخن / بآغاز کینه چه افکندن
ز گوهر مرا در دل اندیشه خاست / گر یاد آیدم زین سخنهای راست
بیکجای هر گز نیا میختند / ز بند خرد سر بدو بسته شد
سپهدار توران از آن برتر است / کنون کاو به بیچرم اندر است
ز گاه منوچهر و افراسیاب / شده شهر ایران و توران خراب
نخستین ز اغریرث انداز گیر / که بر دست او کشته شد خیره خیر
برادر بد و کالبد هم ز پشت / چنان بی خرد بی گنه را بکشت
ندانی تو خوی بدش بی گمان / بدیها که دارد وی اندر نهان
مرا زین سخن ویژه اندوه نیست / که بیدار دل باد و بی تن درست
تو تا آمدستی برین بوم و بر / کسی را نیاید ز تو بد بسر
وزان پس بسی نامور بیگناه / شدستند بر دست او بر تباه
کنون خیره اهرمن دل گسل / ورا از تو گر دست آزرده دل
دلی دارد او از تو پر درد و کین / ندانم چه خواهد جهان آفرین
همه مردمی جستی و راستی / جهانی بیاراستی
سپهبد جز این گونه بودم آسید / که بر من شب آرد به روز سفید
گر آزار بودیش در دل ز من / سرم بر نفیر اختی را انجمن
پس آنگه چنین داد پاسخ بدو / گر اینک دل مهر راست کو
کنون با تو آیم بدرگاه او / درخشان کنم تیره گون گاه او
بر آنجا که روشن شود راستی / فروغ و دروغ آورد کاستی
ندادی بمن کشور و تاج و گاه / بر و بوم و فرزند و گنج و سپاه
تو دل را بجز شادمانه مدار / روا نرا ببند کمانه مدار
کس ار کم دل اژدها بسپرد / ز رای جهان آفرین بگذرد
نمایم دلم را با افراسیاب / درخشان ترا از بر سپهر آفتاب
دو دیگر بجایی که گردان سپهر / شود تند و چون بد برآرد بمهر
خردمند گرد باید بسوی / که از چنبر او سر آرد برون
بدو گفت گرسیوز ای مهربان / تو او را بدانسان که دیدی مدان
ندانی همی چاره از مهر باز / نباید که بخت بد آید فراز
بدین دانش و دین دل هوشمند / بدین برز بالا و رای بلند

همه ترا

همه رزم را پند و تنبل فزود   بدان تا بت چشم خرد در ربود
بدان تا تو گستاخ گردی بدو   فرو ماند از مهر تو گفت و گو
نهانش نه پیدا آشکارا کنون   چنین دان و ایمن شو و زو مخون
همه پیش تو نیک بیک رانده ام   چنان بد ز روشنت برخوانده ام
درختی بد این خود نشانده بدست   که بد بار او زهر و برگش کبست
دلش گشت پر درد و رخسار زرد   پر از غم روان و لبان پر ز گرد
بدو گفت هرچند می بنگرم   نباد آفره بد نه اندر خورم
اگر چه بد آید همی بر سرم   هم از رای و فرمان تو نگذرم
بپای اندر آتش نشاید شدن   نه بر موج دریا بر ایمن بدن
یکی پاسخ نامه باید نوشت   پدید آورید آنچ خوب و زشت
امیدستم از کردگار جهان   شناسنده آشکار و نهان
تو زانسان که آید بزودی بساز   مکن کار بر خویشتن بر دراز
از ایشو همه دوستدار تواند   دگر بنده شهریار تواند
سیاوش بگفتار او بگروید   چنان چون پدیدار او بشنوید
دبیر پژوهنده را پیش خواند   سخنها که اکنده بد بر فشاند
نوشت پر از پوزش و آفرین   بنزد جهان شاه توران زمین
وزان پس خرد داستانها گرفت   ابر شاه توران ستایش گرفت
و دیگر فرنگیس را خواستی   بمهر و وفا دل بیاراستی
ترا دل پر از رای و دیدار تست   روانم فروزان ز گفتار تست
چو نامه بمهر اندر آمد بداد   بزودی بگرسیوز بد نژاد
فراوان بپرسیدش افراسیاب   چو دیدش پر از رنج و دل پر شتاب
سیاوش نکرد ایچ در پس نگاه   پذیره نیامد مرا خود براه
سپاهی ز روم و سپاهی ز چین   همی بر خروشید تو گویی زمین
دگر سوی ایران برآید سپاه   که یاره شدن پیش او کینه خواه
جگر سیوز از خشم پاسخ نداد   دلش گشت پر آتش و سر بباد
برون آید از گنگ خندان بهشت   درختی بنوی ز کینه بکشت
سیاوش بیامد پرده بدرد   تنش لرز لرزان و رخسار زرد
از آن سان که گفتار گرسیوز است   ز پیکار بهس مرا مرکز است
پر از خون شد آن سنبل مشکبوی   همی خست روی و همی کند موی
بدو گفت کای شاه گردن فراز   چه سازی کنون زود بگشای راز
ز گیتی کرا گیری اکنون پناه   پناهت خداوند خورشید و ماه

نخست آنکه داماد کردت بلند   بنیره شدند آن همی شادکام
ترا هم ز اغریرث هوشمند   فسون نیست خویشی و پیوند بند
مرا هر چه اندر دل اندیشه بود   خرد بود و داد از سر بد پیشه بود
بایران پدر را ببند آختی   بتوران زمین جایگه ساختی
همی گفت و مژگان پر از آب زرد   پر افسون دل و لب پر از باد سرد
بیاد آیدش روزگار گزند   گز و بگسلد مهر چرخ بلند
ز گفتار و کردار بر پیش و پس   ز من هیچ ناخوب نشنید کس
بیایم کنون با تو من پیش شاه   ببینم که از چیست آزار شاه
همی خیره بر بد شتاب آوری   سر بخت خندان بخواب آوری
ز کین ار به بینم سر او تهی   درفشان کنم روزگار بهی
که او باز گردد سوی راستی   شود دور از و کژی و کاستی
نه دور است از ایدر به هر کشوری   بهر شهریاری و سر مهتری
همانا پدر آرزومند تست   سپه بنده و خویش و پیوند تست
بدو گفت زان در که رانی سخن   ز گفتار و رایت نگردم ز بن

نامه سیاوش با افراسیاب

که ای شاه پیروز به روزگار   زمانه مباد از تو یادگار
فرنگیس نالنده بد این زمان   بلب ناچران و بتن ناچمان
ز نالندگی چون سبکتر شود   فدای پی شاه کشور شود
بیاید پس اسب تکاور بخواست   همی رفت یکسر شب و روز راست
چرا با شتاب آمدی گفت شاه   چگونه سپردی چنین زود راه
سخن نیز نشنید و نامه نخواند   مرا پیش تختش بزانو نشاند
تو بر کار او گر درنگ آوری   مگر باد از آن پس بچنگ آوری
ترا گر دم آگه ز کردار خویش   نباید که پیچی تو از راز خویش
بفرمود تا در دمیدند نای   همان صنج و شیپور و هندی درای

خواب دیدن سیاوش

فرنگیس موی را چو زان گونه دید   بداد ار بر آفرین گسترید
همی مشک پاشید بر کوه سیم   دو لاله ز خوناب شد بر دو نیم
پدر خود دلی دارد از تو بدرد   از ایران نیاری سخن یاد کرد
ستم باد بر جان او ماه و سال   کجا بر تن او شود بد سگال

و دیگر که از خویشتن دور کرد   بروی بزرگان یکی سور کرد
میانش بخنجر بدو نیم کرد   سپه را بکردار بد بیم کرد
همان نیز با پشن بد از روزگار   از این کین نه ور تیز دل شهریار
چنین دل بدادی بگفتار او   بگشتی همان کرد تیمار او
سیاوش نگه کرد خیره بدو   برخ بر نهاده ز دو دیده جو
نماند بر او بر بسی روزگار   بروز جوانی پر آزردگار
چو گستاخ شد دست با گنج او   بپیچد همانا تن از رنج او
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی   ترا آمدن نزد او نیست روی
ترا من همانا بسم پایمرد   بر آتش یکی بر زنم باد سرد
سواری فرستم بنزدیک تو   درفشان کنم رای تاریک تو
وگر بینم اندر سرش هیچ تاب   هیونی فرستم هم اندر شتاب
صد و بیست فرسنگ از ایدر بچین   همان سیصد و چل بایران زمین
بهر سو یکی نامه کن در فراز   بسیچیده باش و درنگی مساز
تو خواهشگری کن مرا زو بخواه   همه راستی جوی و بنمای راه
بفرمود کز وی بافراسیاب   یکی نامه روشن چو در خوشاب
نخست آفریننده را یاد کرد   ز دام خرد گردن آزاد کرد
مرا خواستی شاد گشتم بدان   که یاد داشتت تو با موبدان
بخفت و مرا پیش بالین ببست   میان دو گیتیش بستم نشست
بهانه مرا بیم آزار اوست   نهانم پر از درد و تیمار اوست
چهارم بیامد بدرگاه شاه   زبان پر دروغ و روان پر گناه
ورا گفت چون خیره شد رای کار   نشاید سپردن بد روزگار
از ایران بدو نامه بنوشته بود   بما بر در شهر او بسته بود
وگر دیر جنبی تو جنگ آورد   دو کشور بمردی بچنگ آورد
چو بشنید افراسیاب این سخن   برو تازه شد روزگار کهن
پر از خشم و کینه سپه را بخواند   بینداخت آن نامه و بر نخواند
بدانگه که گرسیوز پر فریب   گران کرد بر زین دوال رکیب
چنین داد پاسخ که ای خوب روی   بتوران سپه شد مر آب جوی
همانگاه بگرفت گیسو بدست   گل ارغوان را بفندق بخست
ز دیده بزاری همی ریخت آب   ز گفتار و کردار افراسیاب
سوی روم رفتن درنگ آیدت   نپویی سوی چین که ننگ آیدت
سیاوش بدو گفت کای ماهروی   بدین گونه مخروش و مخراش روی

بدادار کن روی و اندوه دار / که زنیست از خشم پروردگار
همانا که گرسیوز کینه خواه / بیاید ز پرده بنزدیک شاه
کجا او بخسبد و دل نرم کرد / سر کینه خویش بر آزرم کرد
بگفت این و زی دادگر کرد پشت / دلش تیره از روزگار درشت
چهارم شب اندر بر ماه روی / بخواب اندرون بود با رنگ و بوی
بلرزید و از خواب خیره بجست / خروشی برآورد چون پیل مست
همی داشت اندر برش خوب چهر / بدو گفت شاها چه بودت بمهر
خروشید و شمعی برافروختند / برش عود و عنبر همی سوختند
بپرسید ازو دخت افراسیاب / که فرزانه شاها چه دیدی بخواب
سیاوش چنین گفت کز خواب من / لبت هیچ مگشای بر انجمن
چنان دیدم ای سرو سیمین بخواب / که بودی یکی بیکران رود آب
یکی کوه آتش بدیگر کران / گرفته لب آب نیزه وران
بیکسو بدی آتش و دیگر آب / به پیش اندرون پیل و افراسیاب
چو دیدی مرا روی کردی دژم / دمیدی سبک آتش تیز دم
بیکسو شدی آتش تیز گرد / برافروختی زو سیاوش گرد
فرنگیس گفت این جز از نیکوی / نباشد مگر تیره شب بغنوی
مگر سیوز آید همه بخت شوم / شود کشته بر دست سالار دم
سیاوش سراسر سپه را بخواند / بدرگاه و ایوانشان بر نشاند
بسیچید و بنشست خنجر بچنگ / طلایه فرستاد بر سوی گنگ
همی دید کفتی [illegible] / که بردی ز گردون [illegible]
دو بهره چو از تیره شب درگذشت / سوار طلایه بیامد ز دشت
که افراسیاب و فراوان سپاه / پدید آمدند اسب تازان براه
همانا ز نیرنگ گرسیوز آید همی / که بر چاره جان ما [illegible]
نیامد ز گفتار من ایچ سود / از آتش نبینی بجز تیره دود
نگر تا چه باید کنون ساختن / سپه را کجا باید انداختن
سیاوش ندانست بازار او / همه راست پنداشت گفتار او
فرنگیس گفت ای خردمند شاه / مکن هیچ گونه بما بر نگاه
یکی باره کام زن [illegible] / مباش ایچ ایمن بتوران زمین
ترا زنده خواهم که مانی بجای / سر خویشتن گیر و کس را مپای
سیاوش بدو گفت کاین خواب من / بجای آمد و تیره شد آب من
هر آن کو ز مادر بپای آیدی / غم و روز رنج اندر آید همی

اندرز سیاوخش با فرنگیس

چنین است کار سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
اگر سال گردد هزار و دویست / بجز خاک تیره مرا جای نیست
گر ایوان ما سر بکیوان کشید / همان زهر مرگم بباید چشید
یکی سینه شیر باشدش جای / یکی چنگ کرگس بود رهنمای
ز شب روشنایی نجوید کسی / کجا بهره دارد ز دانش بسی
ترا پنج ماهست کابستنی / ازین نامور گر بود رستنی
درخت توانگه که بار آورد / یکی نامور شهریار آورد
سرافراز کیخسروش نام کن / بغم خوردن او دل آرام کن
[illegible]
ز خورشید تابنده تا تیره خاک / گذر نیست از داد یزدان پاک
شنابی مرا خاک توران بود / که گوید که جایم بایران بود
[illegible]
ازین پس بفرمان افراسیاب / مرا تیره بخت اندر آید بخواب
[illegible] / بخون جگر [illegible]
[illegible]
ببستان [illegible] بخاک / سرم گردد از [illegible]
بخواری ببرند زبان [illegible] / روز [illegible]
[illegible]
[illegible] / بایوان خویشت برد زار و خوار
در ایوان [illegible] / [illegible]
[illegible]
[illegible] برین روزگار دراز / چو خسرو شود در جهان سرفراز
[illegible] پس پا [illegible] / بفرمان [illegible] داد [illegible]
[illegible]
[illegible] / سوی رود جیحون برد با گمان
در ایران نشاند بشاهی ورا / بفرمان بود مرغ و ماهی ورا
چو آتش بزرگی بجنگ آیدش / [illegible] دشت یابد که [illegible]
زمانه بکیخسرو آید بجوش / زکینه سراسر برآید خروش
تهمتن بیاید بدین کین من / بکین در کند تازه آیین من
از ایران بسی لشکر آید بکین / پر آشوب گردد [illegible] زمین
بدین گونه خواهد گذشتن سپهر / نخواهد شدن رام با کس بمهر
بسا لشکرا کز پی کین من / کند تازه هم رای و آیین من
پی رخش روی زمین بسپرد / ز توران کسی را بکس نشمرد
زکین من و روزگار رستخیز / نبینی جز از گرز و شمشیر تیز
چو این بود تنها مر اورا بگفت / بخندید و رویش چو گل بشکفت
فرنگیس را کرد بدرود و گفت / من رفتنی گشتم ای نیک جفت
برین تیره ما هم تو دل سخت کن / دل از ناز و اندیشه پردخت کن
مغانی خروشان دلی پر ز درد / برون رفت از ایوان [illegible]
همانا ندانم چه آرد روزگار / چو پرورده باشی چه [illegible]
فرنگیس برخ خسته و کنده موی / بپیل بدز همی شد پر از آب روی
سیاوش چو با جفت غمها بگفت / خروشان [illegible] برفت
رخش پر ز خوناب دیده گشت / سوی آخر تازی اسپان گذشت
بیاورد شب رنگ بهزاد را / که در یافتی روز کین باد را
خروشان سرش [illegible] بر در کرد / عذار و فسارش [illegible]
بگوش اندرش گفت بدرود باش / [illegible] دل باش و با کس [illegible]
چو کیخسرو آید بکین خواستن / عنانش ترا باید آراستن
زآخر برد دل بکینه بار کی / که او را تو خواهی [illegible]
دو کبر مر کبان را همه کرد پی / بشمشیر [illegible]
خود و ترکش [illegible] سوی ایران گذشت / رخ از خون دیده ستاره نماید
چو یک نیم فرسنگ ببرید راه / رسید اندر [illegible] سپاه
سپه دید با تیغ و خود و زره / سیاوش [illegible] دید [illegible]
بدل گفت کز گرسیوز این راست گفت / چنین راستی را نشاید نهفت

آمدن افراسیاب بجنگ سیاوش

سیاوش را بر رسید از جان خویش / چو سالار توران [illegible]
سپاه سیاوش رسید از پس شاه / گرفتند ترکان همه کوه و [illegible]
همی بنگرید [illegible] / [illegible]
زدم سیاوش سواران جنگ / گرفتند آرام و هوش و درنگ
سواران ترکان همه جنگجوی / بخیره زبان کرده بر گفتگوی
چو زان گنج دیدند ایرانیان / [illegible] کای شهریار جهان

بخیره

چرا خیره باید که ما را کشند / چو کشتند بر روی هامون شند
بپیمان با ز ایرانیان دست برد / به پیوند مشتم چنین کار خرد
سیاوش چنین گفت کاین کار نیست / ابا حکم یزدان مرا پای نیست

بگو سر بر آن روز ننگ آورم / که پیش خنجر به جنگ آورم
مرا چرخ گردنده بر بیگناه / بدست بدان کرد خواهد تباه
بمردی مرا زور و آهنگ نیست / که با کردگار جهان جنگ نیست

چه گفت آن خردمند بسیار هوش / که با اختر بد بمردی مکوش
چنین گفت از آن پس با فراسیاب / که ای پرهنر مرد با جاه و آب
چرا جنگجوی آمدی با سپاه / چرا کشت خواهی مرا بی گناه

سپاه دو کشور پر از کین کنی / زمان و زمین پر ز نفرین کنی
من از تخم ایرج پاک زاد / تو از تخم تور جادو نژاد
چگونه بود در میان آشتی / ولیکن مرا بود پنداشتی

چنین گفت گرسیوز کم خرد / کز ینسان سخن کی خود اندر خورد
گر ایدر چنین بی گناه آمدی / چرا با زره پیش شاه آمدی
پذیره شدن زین نشان راه نیست / سنان و سپر هدیهٔ شاه نیست

سیاوش چو بشنید گفتار او / بدو گفت کای ناکس کینه جو
بگفتار تو خیره گشتم ز راه / تو گفتی که آزرده گشتست شاه
تو زین کرده فرجام کیفر بری / ز تخمی که کاشته بر خوری

هزاران سر مردم بی گناه / بگفتار تو گشت خواهد تباه
چنین گفت گرسیوز شور بخت / که دیگر نشینی تو ایران و تخت
چو گفتار گرسیوز افراسیاب / شنید و برآمد بلند آفتاب

گرفتار شدن سیاوش
بدست افراسیاب

بلشکر نفرمود تا تیغ تیز / کشند و خروشند چون رستخیز
همه گفت یکسر به خنجر دهید / درین دشت کشتی بخون بر نهید

از ایران سپه بود بیست سوار / همه نامدار از در کارزار
رده برکشیدند ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان

همه با سیاوش گرفتند جنگ / ندیدند جای فسون و درنگ
بریدند امید از جان خویش / چو پیدا ندیدند درمان خویش
یکی رستخیزی بر انگیختند / به شمشیر بسیار خون ریختند

چو شیران جنگی برآشوفتند / بسی بر سپه بدگر و کوفتند
ز ترکان بکشتند مردی هزار / همه رزم جوی و همه نامدار
چو رزم یلان سخت پیوسته شد / سیاوش بجنگ اندرون خسته شد

به تیر و به نیزه بد خسته شاه / نگون اندر آمد ز پشت سیاه
همی گشت بر خاک تیره چو مست / گروی زره دست او را ببست
نهادند بر گردنش پالهنگ / دو دست از پس پشت بسته چو سنگ

دوان خون بر آن چهره ارغوان / چنان روز نادیده چشم جوان
همی تاختندش پیاده کشان / چنان روز بازار و مردم کشان



چنین تا به پیش سیاوش گرد / پس پشت و پیش سپه بود گرد
بفرمود سالار توران سپاه / گرایید یکسو کشیدش ز راه
کشیدش بخنجر سر از تن جدا / بشخی که هرگز نروید گیا

بریزید خونش بران گرم خاک / ممانید دیر و مدارید باک
چو گرسیوز بدنشان و گروی / بسوی سیاوش نهادند روی
برفتند سوی سیاوش گرد / برخسارگان زرد چون سنج گرد

ز پیران یکی بود کهتر بسال / برادر بد او را و فرخ همال

پند دادن پیلسم افراسیاب را از کار سیاوش

کجا پیلسم بود نام جوان / گوی پرهنر بود و روشن روان

چنین گفت با شاه توران سپاه / کز و شهریارا چه دیدی گناه
چه گر دست با تو نکویی همی / که بر خون او دست شویی همی

چرا کشت خواهی کسی را که تاج / بگرید برو زار با تخت عاج
بهنگام شادی درختی مکار / که زهر آورد بار او روزگار
همی بود گرسیوز بدنشان / به بهبود کی یار بودم کشان

که خون سیاوش بریزد به درد / کز و داشت در دل برو زیر زرد
چنین گفت با نامور پیلسم / که این شاخ را بار دردست و غم
که پنجش ز خون و ز کین گاشتی / بر و شاخش از غم برافراشتی

ز دانا شنیدم یکی داستان / خرد شد برین نیز همداستان
که آهسته دل کم پشیمان شود / هم آشفته را هوش درمان شود
ببندش همیدار تا روزگار / برین بد درا باشد آموزگار

چو باد خرد بر دلت بر وزد / وزان پس ورا سر بریدن سزد
شتاب و بدی کار اهرمنست / پشیمانی جان و درد تنست
سری را که باشی برو پادشا / بتیزی بریدن نبینم روا

مفرمای این خون و تیزی مکن / که تیزی پشیمانی آرد به بن
سری را کجا تاج باشد کلاه / نشاید برید ای خردمند شاه
چه یازی بخون سر بیگناه / که کاوس و رستم بود کینه خواه

پدر شاه و رستمش پروردگار / بپیچی بفرجام ازین روزگار
بیاد آور آن تیغ الماس گون / کزان تیغ گردد جهان پر ز خون
فریبرز کاوس درنده شیر / که هرگز نیندیشدش کس ز جنگ

بدین کین ببندند یکسر کمر / در و دشت گردد پر از نیزه ور
وزان نامداران ایران گروه / که از خشمشان گشت گیتی ستوه
چو گودرز و گرگین و فرهاد و طوس / ببندند بر کوهه پیل کوس

دمنده سپهبد گو پیلتن / که خوارست بر چشم او انجمن
همانا که پیران بیاید بگاه / ازو داستان بشنود پیش شاه
مگر خود نیازت نیاید بدین / نگه تر یکی تا جهانست کین

من آید وین شنید ز کار آگهان / که از زره پند پهلوان ناگهان
چو از روز نیکی نبه بگذرد / سپه پهلوان راه را بسپرد
سپهبد ز گفتار او نرم شد / ولیکن برادرش بی شرم شد

چنین گفت با شاه توران خدای / که از پیلسم هیچ مشنو تو رای
بگستش گوش و مهر های بند / بگفت جوانی هوا را مبند
از ایرانیان دشت پر کرگس است / گر از کین بترسی ترا این بس است

سیاوش چو بخرد شد از روم و چین / پر از جنگ بینی سراسر زمین
همان بد که کردی ترا خود نه بس / که چندین همی بشنوی از کسی
بریدی دم مار و خستی سرش / بدو پا بپوشید خواهی برش

گراید و گر او را بجان نهان / دهی من نیابم سرم بر شهریار
به پیغوله چندین مدارش نهان / که دشمن نگیرد ازین پس جهان
برفتند پیچان دمور و گروی / بر شاه توران پر از رنگ و بوی

که چندین ز خون سیاوش مپیچ / که آرام خواب آید اندر بسیچ
بگفتار گرسیوز منمای / بیارای و بردار دشمن ز جای
زدی دام و دشمن گرفتی بدو / بکش تند و خیره بر آب روی

سر بخت از ایران که دادی بدست / دل بدسگالان نباید شکست
سیاوش بدین گونه کردی تباه / نگر تا چگونه بود با تو شاه
اگر کس بنازید ی از تخت پیش / تا تاب این گنه را توانست زیست

کنون آن به آید که اندر جهان / نباشد پدید آشکار و نهان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه / که من خود ندیدم بدیده گناه
ولیکن ز گفت ستاره شمر / بفرجام ازو سختی آید بسر

ورا ید که خونش بریزم کمین / یکی گرد خیزد ز توران زمین
رها کردنش برتر از کشتن است / همان کشتنش درد و رنج منست
خرد نیست با مردم بدگمان / نماند کسی چاره آسمان

فرنگیس بشنید و رخ را بخست / میان را بزنار خونین ببست

پند دادن فرنگیس افراسیاب را از کار سیاوش

پیاده بیامد بنزدیک شاه / بخون رنگ داده دو رخساره ماه

به پیش پدر شد پر از درد و باک / خروشان بسر بر پراکنده خاک
بدو گفت کای نامور شهریار / چرا کرد خواهی مرا خاکسار

دلت را چرا بستی اندر فریب / همی از بلندی نبینی نشیب
سر تاجداری مبر بی گناه / که نپسندد این داور هور و ماه
سیاوش چو بگذاشت ایران زمین / همی از جهان بر تو کرد آفرین

بیازردش از بهر تو شاه را / بماند افسر و گنج و درگاه را
پیاده ترا کرد و پشت و پناه / چه بد دیدی از وی که بردت ز راه
سر تاجداران ببرد کسی / که با تاج بر گاه ماند بسی

مکن بی گنه بر تن من ستم / که گیتی سپنجست پا باد و دم
یکی را بچاه افکند با کلاه / یکی بی کله بر نشاند بگاه
سرانجام هر دو بخاک اندرند / ز اختر بدام مغاک اندرند

بگفتار گرسیوز بد نهان / درفشی مکن خویشتن در جهان
که تا زنده بر تو نفرین بود / پس از مرگ دوزخت آیین بود
شنیدی که از آفریدون گرد / ستمکاره ضحاک جادو چه برد

همان از منوچهر شاه بزرگ / چه آمد بتور و بسلم سترگ
کنون زنده بر گاه کاوس شاه / چو دستان و چون رستم کینه خواه
زمین از تهمتن بلرزد همی / که توران بجنگش نیرزد همی

چو گودرز گز پسلم او روز جنگ / هر رود دل شیر و چرم پلنگ
چو بهرام و چون زنگه شاوران / که نندیشد از جنگ با داوران
همان گیو گز گرز او بی درنگ / همی چرم روباه پوشد پلنگ

درختی نشانی همی بر زمین / کجا برگ خون آورد بار کین
بسوگ سیاوش سیه پوشد آب / کند چرخ نفرین بر افراسیاب
ستمگر شدی بر تن خویشتن / بسی آیدت یاد گفتار من

نیاید شکاری کی گور افکنی / و یا آهوان را بشور افکنی
همی شهریاری بر باج و گاه / که نفرین کند بر تو تخت و کلاه
ده شهر توران بخیره بباد / نباید که پند من آیدت یاد

بگفت این و روی سیاوش بدید / دو رخ را بکند و فغان برکشید
که شاه دلیرا کوا سپرورا / سرافراز گرد او کند آورا
بایوان بر و بوم بگذاشتی / سپهدار را باب پنداشتی

کجا داد

کجا دست بسته پیاده کشان / کجا افسر و گاه گردنکشان
کجا آن همه عهد و سوگندشان / که از بند شد مهر و پیوندشان
کجا شاه کاوس و گردنکشان / بدان تا گر ببینندت ایدون کشان

کجا گیو و طوس و کجا پیلتن / فرامرز و دستان و آن انجمن
ازین بد بایران رسد آگهی / برآشوبد آن روزگار بهی
ز گرسیوز آمد ترا این بدی / که نفرین برو باد و پس بر گروی

مرا کاشکی دیده گشتی تباه / ندیدی بدین سان کشانت به راه
مرا از پدر این کجا بود امید / که پردخت ماند کنام خورشید
چو زارید بسیار بر شاه خویش / تپانچه زنان روی چون ماه خویش

دل شاه توران برو بر بسوخت / ولی خیره چشم خرد را بدوخت
بدو گفت برگرد و ایدر مپای / چه دانی که زین بد مرا چیست رای
بایوانش اندر یکی خانه بود / فرنگیس از آن خانه بیکار بود

در آن تیره جا کاش انداختند / در خانه را بند برساختند
بفرمود پس تا سیاوش را / بر آن شاه بی کینه خواهش را
که این را بجایی بریدش که کس / نباشد چو گوید که فریادرس

بگفتا بگرسیوز افراسیاب / که بر دار از دیدگانش شرم و آب
سر دشمن من ز تن دور کن / وز او کرگسان را یکی سور کن
نباید که خون سیاوش زمین / خورد زو برآید یکی روز کین

چو بشنید گرسیوز از وی سخن / چنان کرد کو خواست بیخ از بن
نگه کرد گرسیوز اندر گروی / گروی ستمگر به پیچید روی
چنین گفت با پهلوانان در / که زور یلان آورید و هنر

چه دارید این دشمن شهریار / بخنجر سر از تن ببرید زار
سیاوش بدو گفت کای بدنشان / همی بینم این روز را من نشان
که در شهر ایران بگیتی دو نیم / دل دیگران گردد از تو بیم

برفتند پر کین دمور و گروی / پر از تاب جان و پر از چین بروی
گرو چون بنزد سیاوش رسید / جوانمردی و شرم شد ناپدید
بزد دست و ریش شهنشه گرفت / بخواری کشیدش بروی ای شگفت

سیاوش بنالید بر کردگار / که ای برتر از گردش روزگار
یکی شاخ پیدا کن از تخم من / چو خورشید تابنده بر انجمن
که خواهد از این دشمنان کین من / کند تازه بر کشور آیین من

همی شد پس پشت او پیلسم / دو دیده پر از خون و دل پر ز غم
سیاوش بدو گفت بدرود باش / جهان تار و تو جاودان بود باش
درودی ز من سوی ایران رسان / بگویش که گیتی دگر شد نشان

ز پیران نه زین گونه بودم امید / همه پند او باد شد من چو بید
مرا گفته بود او که با صد هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
چو پیش آیدت کار یار توام / بگاه چپ از عز از توام

کنون پیش گرسیوز اندر دوان / پیاده چنین خوار و تیره روان

کشتن گروی زره سیاوش را

نه بینم همی یار با من کسی / که بخروشدی زار بر من بسی

چو از شهر و از لشکر اندر گذشت / کشانش ببردند بر دو به دشت
ز گرسیوز آن خنجر آبگون / گروی زره بستد از بهر خون

پیاده همی برد مویش کشان / چو آمد بدان جایگاه نشان
بیفکند پیل ژیان را به خاک / نه شرم آمدش زان سپهبد نه باک
یکی طشت بنهاد زرین برش / جدا کرد از آن سرو سیمین سرش

بجایی که فرموده بد طشت خون / گروی زره برد و کردش نگون
بساعت گیاهی برآمد ز خون / از آنجا که آن طشت شد سرنگون
گیا را دهم من کنونت نشان / که خوانی ورا خون اسیاوشان

بسا فایده خلق را هست ازو / که هست آن گیا اصلش از خون او
یکی باد با تیره گردی سیاه / برآمد بپوشید خورشید و ماه
کسی یکدگر را ندیدند روی / گرفتند نفرین همه بر گروی

چو از سرو بن دور گشت آفتاب / سر شهریار اندر آمد بخواب
چه خوابی که چندین زمان برگذشت / نجنبید و بیدار سر بر نگشت
چو از تخت شد تاج شاهی تهی / نه خورشید بادا نه سرو سهی

بیامد کسی و بجایش نهفت / تن شاه در خاک تیره بخفت
جهان جمله یکسان شمارد همی / نکوکار را به ندارد همی
یکی دان بدت هرچه آید همی / چو جاوید با تو نپاید همی

چپ و راست هر سو بتابم همی / سر و پای گیتی نیابم همی
یکی بد کند نیک پیش آیدش / جهان بنده و تخت خویش آیدش
یکی جز بنیکی جهان نسپرد / [illegible]

بگیتی مکن جاودان دل دژم / مدار ایچ تیمار با جان بهم
گرانا پایدارست و ناسازگار / چنین بود تا بود خود روزگار
ز کاخ سیاوش برآمد خروش / جهانی ز گرسیوز آمد بجوش

همه بندگان موی کردند باز / فرنگیس مشکین کمند دراز
برید و میان را بگیسو ببست / بناخن گل و ارغوان را بخست
ز سر ماه رویان بریدند هم / خراشیده روی و بمانده دژم

بآواز بر جان افراسیاب / بنفرید با نرگس و گل پر آب
خروشش بگوش سپهبد رسید / چو آن ناله زار و نفرین شنید
بگرسیوز بدنشان شاه گفت / که این را برون آورید از نهفت

ز پرده بگیسوش بیرون کشید / بر روز بانان دمانش برید
بگو تا بگیرند [illegible] / بدرند بر تنش بر چادرش
زنندش همی چوب تا تخم کین / بریزد برین بوم توران زمین

نخواهم ز بیخ سیاوش درخت / نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت
همه نامداران آن انجمن / گرفتند نفرین بر و بر بن
که از شاه و دستور و از لشکری / ازین گونه نشنید کس داوری

بیامد پر از خون دو رخ پیلسم / زبان پر دریغ و روان پر ز غم
بنزدیک لهاک و فرشیدورد / بیامد گرازان همه یاد کرد
که دوزخ به از تخت افراسیاب / نشاید درین کشور آرام و خواب

بتازیم و نزدیک پیران شوم / بتیمار و درد اسیران شوم
سه اسب گرانمایه کردند زین / که بر نوشتند هر سه زمین
چنان بد قضای جهان ناسپرد / که از راه پیران انگیخت گرد

که بشنیده بود او که افراسیاب / برزم سیاوش دلی پرشتاب

آگاهی از کشته شدن سیاوخش

بر انداخت با پیل و خیل و حشم / همی تاخت پیران دلی پر ز غم

بگو کو رسید از بدی شهریار / بود تا بگرداند آن کار زار
به پیران رسیدند هر سه سوار / همه دیدگان سیر آب بهار

برو بر شمردند یک یک سخن / که بخت از بدیها چه افکند بن
یکی راز بنهفت کاندر جهان / نه پیوند کس از کهان و مهان
سیاوش را دست بسته چو سنگ / فکنده بگردنش بر پالهنگ

بدشتش کشیدند پر آب روی / همی شد پیاده به پیش گروی
تن پهلوانش بر آن خاک گرم / فکندند و بستند رخ را ز رزم
یکی طشت بنهاد زرین گروی / به پیچید چون گوسفندانش روی

برید آن سر تاجدار از تن / فکندش چو سرو سهی در چمن
همه شارستان پر ز زاری و ناله گشت / بچشم اندرون آب چون لاله گشت
ستمکاره بی دین چو پالان قتلو / همانا نبرد از آنسو گلو

چنان کو پسر شاه ایران برید / کسی آن ندید و نه هرگز شنید
چو پیران بگفتار بنهاد گوش / نگون اندر افتاد و زو رفت هوش
همه جامها بر برش کرد چاک / همی کند موی و همی ریخت خاک

ابا ناله بر سر همی زد دو دست / بران خاک غلتان بکردار مست
همی گفت زار ای سزاوار تاج / که چون تو نه بیند دگر تخت عاج
بدو گفت لهاک بشتاب زود / که دردی بدین درد خواهد فزود

که افراسیاب آن نه مغز و نه بر / فرنگیس را کرد زیر و زبر
فرنگیس را گوید از پیش تخت / بردند لرزان چو شاخ درخت
بدرگه زنان موی ایشان کشان / همان روزبانان و مردم کشان

بچنگال هر یک یکی تیغ تیز / ز درگاه برخاسته رستخیز
نه ترس از خداوند و شرم از سپاه / بیکباره گم کرد آیین و راه
همه شهر از این بد بفریاد بود / ز کاخ سیاوش فغان بر فزود

همه دل پر از درد و دیده پر آب / ز کردار بد کرد افراسیاب
همی گفت هر کس ز ترس و ز بیم / که اکنون فرنگیس را بر دو نیم
زننده شود پادشاهی تباه / مر او را نخواند کسی نیز شاه

چو بشنید از آن سخن پهلوان / گزیده دو اسب آزموده جوان
ابا گرد گلباد و فرشیدورد / از آن ره برآورد ناگاه گرد
خردمند پیران بیامد چو باد / کسی کش خرد بود دو گوشه شد

در تاجور پر جفا پیشه دید / ز گرد ره آنگه چو اندر رسید
چو چشم گرامی به پیران رسید / شد از خون دو دیده رخش ناپدید
بدو گفت با من چه بد ساختی / چرا زنده ام بآتش انداختی

ز اسب اندر افتاد دامن بخاک / همه جامه پهلوی کرد چاک
ببوسید پای و سر او بمهر / روانش پر آتش پر از آب چهر
چنین گفت کاین کار ما نغز نیست / بدست این که سالار را مغز نیست

نه بس آنکه سرو سهی را فکند / که بر شاخ گل نیز سازد گزند
بفرمود تا روزبانان در / ز فرمان زبانی ببستند پر
یکی دست جامه بپوشید و رفت / بر آنسان که گفتی که جانش بکفت

بیامد دمان تا به پیش افراسیاب / دل از درد خسته و دیده پر آب
بدو گفت شاها انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
چه آمد ز بد بر تو ای نیک خوی / که آورد این روز بد را بروی

چرا بر دلت چیره شد خیره دیو / ببرد از دلت شرم کیهان خدیو
کت آموخت این کار ناسازگار / که باد اهرم بخت و بد روزگار
بکشتی سیاوش را بیگناه / بخاک اندر انداختی نام و جاه

بایران رسد زین بدی آگهی / بگرید بدو تخت شاهنشهی
جهان آرمیده ز دست بدی / شده آشکارا فره ایزدی
فریبنده دیوی ز دوزخ بجست / بیامد دل شاه توران بخست

بران اهرمن نیز نفرین سزد / که بپیچید رایت سوی راه بد
پشیمان شوی زین بپرورد راز / بپیچی همانا بکردار ز
ندانم که این گفته بد زکیست / وزین آفریننده را رای چیست

کنون زو گذشتی بفرزند خویش / رسیدی بکین و پیوند خویش
چو دیوانه از جای برخاستی / چنین خیره بد را بیاراستی
نجوید همانا فرنگیس تخت / نه اورنگ شاهی نه تاج و نه بخت

بفرزند با کودکی در نهان / درفشی مکن خویش را در جهان
که آنست بر تو که نفرین بود / پل از بندگی دوزخ آیین بود
اگر شاه روشن کند جان من / فرستد ورا سوی ایوان من

گرایید و گر اندیشه زین گونه گشت / همانا که این درد و رنج اندکست
بالا جدا کرد از کالبد / بپیش تو آرم بسی ساز بد
بدو گفت از آنسان که گفتی بساز / که کردی دلم ز خون او بی نیاز

سپهدار پیران از آن شاد گشت / وز اندیشه و غم دل آزاد گشت
بیامد پس آنگه ز پیش پدر / چنان چون کسی کو بود بی پدر
چو آمد بدرگاه و او را ببرد / بسی نیز بر روزبانان شمرد

بیازار بردش بسوی ختن / خروشان همه درگه و انجمن
چو آمد بایوان بگلشهر گفت / که این خوب رخ را بباید نهفت
بود در پس این بانوی نامدار / شب و روز نشسته پر سیاه وار

برین نیز بگذشت یک چند گاه / گران شد ز کودک فرنگیس ماه

صفت زادن کیخسرو و خواب دیدن پیران

شبی تیره گون ماه پنهان شده / بخواب اندرون مرغ و دیو و دد

چنان دید سالار پیران بخواب / که شمعی بر افروختی ز آفتاب
سیاوش بر شمع تیغی بدست / با آواز گفتی نشاید نشست

از این خواب نوشین سر آزاد کن / ز فرجام گیتی یکی یاد کن
که روزی نو آیین و جشنی نو است / شب سور آزاده کیخسرو است
سپهبد بلرزید در خواب خوش / بجنبید گلشهر خورشید فش

ورا گفت پیران که برخیز و رو / خردمند پیش فرنگیس شو
سیاوش را دیدم اکنون بخواب / درفشان تر از بر سپهر آفتاب
که گفتی مرا چند خسپی بپای / بجشن جهانجوی کیخسرو آی

همی رفت گلشهر تا پیش ماه / جدا گشته دید از بر ماه شاه
بدید و بشادی بیکبار گشت / هم آنگاه گیتی بی آزار گشت
بیامد سپهدار پیران بگفت / که آمد ببالین خور و ماه جفت

یکی اندر آی و شگفتی ببین / بزرگی و رای جهان آفرین
که گویی نشاید جز از تاج را / ویا جوشن و گرز و تاراج را
سپهبد بیامد بر شهریار / بخندید چون دید کردش نثار

وز و گشت شادان گو نامدار / بسی آفرین کرد بر کردگار
چو دید آن قد و برز با شاخ و یال / تو گفتی بر و برگذشتست سال
ز مهر سیاوش دو دیده پر آب / همی کرد نفرین بر افراسیاب

چنین گفت با نامدار انجمن / که گر بگسلد زین تنم جان من
ندانم که بادی بر و بر چه بد / نه شاخی که از بیخ او بر دهد
مگر کم سپارد بچنگ نهنگ / پس آنگاه باید ز دو تیر چنگ

بدانگه که خورشید بنمود تیغ / بخواب اندر آمد سر تیره میغ
بیامد دوان پهلوان سپاه / پر از ترس و امید نزدیک شاه
همی بود تا جای پرداخت شد / بنزدیک آن نامور تخت شد

بدو گفت خورشید فش مهترا / جهاندار بیدار افسونگرا
بدرگه بنده افزود دوش / تو گفتی ورا مایه دادست هوش
ز گیتی بخوبی نماند بکس / تو گویی که بر گاه شاه است بس

وگر تور را روز باز آمدی / بدیدار اویش نیاز آمدی
فریدون گرد است گویی بجای / بفر و بچهر و بدست و بپای
بایوان چو آگه شد آن نیکنگار / بدو تازه شد فر شهریار

از اندیشه بد بپرداز دل / برافروز تاج و برافراز دل
چنان کرد روشن جهان آفرین / گر از دور شد جور و پیدا کهن
روانش بشد از کرده خود بدرد / برآورد از دل یکی باد سرد

پشیمان شد از بد که خود کرده بود   دمار از چنان شهر برآورده بود
ز تیزی پشیمانی آمدش سود   چنان درد را هیچ درمان نبود
بدو گفت من زین نوآمد بسی   سخنها شنیدستم از هر کسی

پرآشوب و جنگست از روزگار   همه یاد دارم ز آموزگار
که از تخمهٔ تور و از کیقباد   یکی شاه سر برکشد با نژاد
جهان را بمهر وی آید نیاز   با ایران و توران بدو شد نماز

کنون بودنی هرچه بایست بود   ندارد غم و درد و اندوه سود
ز خون سیاوش شب و روز خواب   تبه گشته بر جان افراسیاب
نباید دگر باره کز خون این   روان تیره کرده دل اندوهگین

اگر زو مرا رنج خواهد فزود   قلم رفت و آن بودنی کار بود
فکندم بنیکی دهش باز پشت   نگردد مگر روزگارم درشت
مداریدش اندر میان گروه   بنزد شبانان فرستش بکوه

بدان تا نداند که من خود کیم   بدیشان سپرده ز بهر چیم
نیاموزدش کس خرد یا نژاد   نیایدش ازان کار و کردار یاد
بگفت آنچه یاد آمدش زین سخن   همی نو شمرد این سرای کهن

چه سازی که چاره بدست تو نیست   درازست و هر دام و دست تو نیست
برآید چنانکه بد بینی از روزگار   بنیکی همو باشد آموزگار
بیامد بر پهلوان شادمان   همه نیک بودش دل از گمان

پراندیشه بد تا بایوان رسید   که از خرد بخشش چه آید پدید
جهان آفرین را سپاس گرفت   ز آن شاه تورانیان پس گرفت
چه دانست کو جان نهد بر سرش   ور از گشت نیکو بد اندیشیش

بپاشید تخم نکویی بخاک   زمین شوره بد جایگش مغاک
تفو باد بر این گزنده جهان   بهر آشکارا و اندر نهان
شبانان کوه قلو را بخواند   ازان خیره چندی سخنها براند

بدیشان سپرد او دل و دیده را   جهانجوی گرد پسندیده را
گر این را بدارید چون جان پاک   نباید که بیند ورا باد و خاک
نباید که تنگ آید از روزگار   اگر دیده و دل کند خواستار

شبانان ببخشید بسیار چیز   یکی دایه با وی فرستاد نیز
برین نیز بگذشت چندی سپهر   سرانجام آن راز بگشاد چهر
چو شد هفت ساله گو سرفراز   هنر با نژادش همی گفت راز

ز چوبی کمان کرد و از روده زه   ز هر سو برافکند زه را گره
ابی پر و پیکان یکی تیر کرد   بدشت اندر آهنگ نخجیر کرد
چو ده ساله شد گشت گردی سترگ   بجنگ گراز آمد و شیر و گرگ

وز آنجایگه شد بشیر و پلنگ   همان چوب خم دیده بد ساز جنگ
چنین تا برآمد برین روزگار   نیامد بفرمان آموزگار
شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت   بنالید نزدیک پیران بدشت

که من زین سرافراز شیر یله   سوی پهلوان آمدم با گله
که شیران نهادست او بار پیش   چه شیر درنده بر او چه میش
همیکرد نخجیر آهو بدشت   بر شیر و جنگ پلنگان گذشت

کنون نیزه دار و جنگ شیر دمان   همانست و نخجیر آهو همان
نباید که آید برو بر گزند   زمین بخای ای پهلوان بلند
چو بشنید پیران بخندید و گفت   نماند نژاد و گهر در نهفت

نشست از بر بارهٔ دستکش   بیامد بر شیر خورشید فش
بفرمود تا پیش او شد جوان   نگه کرد بالای او پهلوان
روان گشت شهزاده مانند باد   بیامد سبک دست او بوسه داد

نگه کرد پیران دران فر و چهر   رخش گشت پرآب و دل پر ز مهر
بهر در گرفتش زمانی دراز   همیگفت با داور پاک راز
بدو گفت خسرو که ای پاکدین   تو بادا درخشنده توران زمین

ازیرا که گیتی نداند همی   جز از مهربانت نخواند همی
شبان زاده چنین بر کنار   نوازی و از وی نیایدت عار
خردمند را دل برو بر بسوخت   بکردار آتش رخش برفروخت

بدو گفت کای یادگار جهان   پسندیده و ناسپرده جهان
شبان نیست از گوهر تو کسی   وزین داستان هست با من بسی
ز بهر جوان اسپ و آرای خواست   همان جامهٔ خسروآرای خواست

بایوان خرامید با او بهم   روانش ز درد سیاوش دژم
همی پروراندش اندر کنار   بدو شاد مان بود و به روزگار
ازو هوش شد خورد و آرام و خواب   بدان کودک از بیم افراسیاب

برین نیز بگذشت چندی سپهر   بمغز اندرون داشت با شاه مهر

رای زدن افراسیاب
با پیران از بهر کار کیخسرو

شبی تیره هنگام آرام و خواب   کس آمد ز نزدیک افراسیاب

بدان تیره شب پهلوان را بخواند   گذشته سخنها فراوان براند
بدو گفت بشنو ز من یک سخن   تو دانی که گیتی بگردد کهن

نبیره فریدون شبان پرورد   ز راه خرد این کی اندر خورد
از اندیشهٔ بد همیشه دلم   بپیچد همی مغز غم بگسلم
ازین کودکی کز سیاوش رسید   تو گویی مرا روز شد ناپدید

ازو گر نوشته بمن بر بدست   نگردد هنر پیش باز ایزد است
چو کار گذشته نیارد بیاد   ز بد شاد و ما نیز باشیم شاد
وگر هیچ خوی بد آرد پدید   بسان پدر سر بباید برید

بدو گفت پیران که ای شهریار   ترا خود نباید کس آموزگار
یکی کودک خرد چون بیهشان   ز کار گذشته ندارد نشان
شنیدم ز داننده این پر خرد   که هست آن پری چهر با رای و هوش

ببالای برزست و با چهر و مهر   خرد نیست اندر سر خوب چهر
تو خود زین میندیش و باز آر هوش   چه گفت آن خردمند بسیار هوش
که پرگار از پدر برترست   اگر زاد را مهر بر مادرست

اگر شاه فرمان دهد در زمان   بیارم برش تا ببیند همان
نخستین ز پیمان مرا شاد کن   ز سوگند شاهان یکی یاد کن
فریدون بداد او تخت و کلاه   همیداشت این پستی آنگاه

همان توز کش تخت و او زنده بود   بدادار کیهانش سوگند بود
بیازادشم را بهیم و رود   بدادار و کیوان و بهرام و هور
ز پیران چو بشنید افراسیاب   سر مرد جنگی در آمد ز خواب

یکی سخت سوگند شاها بخورد   بروز سفید و شب لاجورد
بدان دادگر کو جهان آفرید   سپهر و دد و دام و جان آفرید
گزاید بدان کودک از من ستم   ز هر گزند و بد بر تنم نیست دم

زمین را ببوسید پیران و گفت   گوای داد گر شاه بی یار و جفت
بروی زمین بر چو تو شاه نیست   بخوبی رخت بر فلک ماه نیست
بنیکی خرد رهنمای تو باد   زمان و زمین خاک پای تو باد

جهان جاودانه بکام تو باد   بر ایوانها نقش نام تو باد
برین عهد و سوگند تو ایمنم   کنون یافت آرام دل در تنم
ز کوه قلو اندر آوردش   شبان از پی زبانی و هوش

اگر شاه خواهد که بیند یکی   نگاره بدو چشم سر اندکی
بیارمش هم اکنون بنزدیک تو   که روشن کنم جان تاریک تو
چنین گفت شاه سالار و پاک   چو آید بر من نهانی بدار

چو پیران ز افراسیاب آن شنید / ازان بند را دید ناکه کلید

پند دادن پیران کیخسرو را بر رفتن نزد افراسیاب

وز آنجا بر خسرو آمد دوان / دلی شادمان و رخی ارغوان

بدو گفت کز دل خرد دور کن / چو رزم آوری پاسخش سور کن

مرو پیش او جز به بیگانگی / مگردان زبان جز به دیوانگی

نگر تا نگوئی بگرد خرد / یکی ابر روز بر تو مگر بگذرد

ببر بر نهادش کلاه کیان / ببستش کیانی کمر بر میان

یکی باره کام زن خواست نغز / برو برنشست آن گو پاک مغز

بیامد بدرگاه افراسیاب / نیارا رخ از شرم او شد چو آب

وزان پس نگه کرد و خیره بماند / وفا را بخواند و جفا را براند

بدان خسروی یال و آن چنگ او / بدان فر و آن شاخ و اورنگ او

زمانی نگه کرد و او را بدید / همی گشت رنگ رخش ناپدید

تن پهلوان گشته لرزان چو بید / ز کیخسرو آمد دلش با امید

چنان بد زمانی و گفتا چه بیر / زمانه بدلش اندر آورد مهر

بپرسید کای نورسیده جوان / چه آگاهیست از روز و شبان

بر گوسفندان چه کردی همی / بز و میش را چون شمردی همی

چنین داد پاسخ که نخچیر نیست / مرا خود کمان و زه و تیر نیست

بپرسید بازش ز آموزگار / ز نیک و بد و گردش روزگار

بدو گفت جایی که باشد پلنگ / ز روباه ترسد بدان بیر جنگ

سدیگر بپرسیدش از مام و باب / ز آرام و از پوشش و خورد و خواب

چنین داد پاسخ که درنده شیر / سگ کارزاری نیاید به زیر

بخندید خسرو ز گفتار او / سوی پهلوان سپه کرد رو

بدو گفت کاین دل ندارد بجای / ز سر بر همش پاسخ آرد ز پای

نیاید بدو نیک یار از و / ز زینسان بود مردم جنگجوی

شو این را بخوبی بمادر سپار / بدست یکی مرد پرهیزگار

کسی کش سوی سیاوش گرد / مگردان بدآموز را پیش کرد

بده سر چه باید ز زر و درم / ز اسب و پرستنده و بیش و کم

سپهبد بدین گشت دلخی شتاب / برو آمد از پیش افراسیاب

بایوان خویش آمد افروخته / خرامان و چشم بدی دوخته

همی گفت کز داور کردگار / هر درختی نو آمد جهان را بباب

در گنجهای کهن باز کرد / ز هر گونه شاه را ساز کرد

ز دیبا و دینار و تیغ و کمر / ز اسب و سلاح و کلاه و کمر

هم از تخت وز بدرهای درم / ز گستردنیها و از بیش و کم

همه پیش کیخسرو آورد زود / بداد و دلش آفرین برفزود

فرستادشان سوی آنجایگاه / که گرده بدان خسرو نیکخوی

شدند خرم سوی شارستان / کجا گشته بود آن زمان خارستان

فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید / بسی مردم آمد ز هر سو پدید

بدیده سپردند پیش زمین / نیایش کنان بر جهان آفرین

ازان بیخ برکنده فرخ درخت / ازین گونه شاخی برآورد بخت

تو گفتی که دیگر سیاوش اوست / که با داد و با دانش و هوش اوست

ز شاه جهان چشم بد دور باد / روان سیاوش پر از نور باد

همه خاک آن شهر شمشاد گشت / گیا در چمن سرو آزاد گشت

دد و دام از و شادمان گشت نیز / ز مهر سیاوش بهر کس عزیز

ز خاکی که خون سیاوش بخورد / بابر اندر آمد یکی سرخ نرد

برآمد درختی از آنجایگاه / ز خون سیاوش فرخنده شاه

نگارید بر برگها چهر او / همی بوی مشک آمد از مهر او

بدیده بپایان بهاران بدی / پرستشگه سوگواران بدی

چنین است کردار این گنده پیر / ستانند فرزند پستان شیر

چو پیوسته شد مهر بر دل جهان / بخاک اندر آرد همی ناگهان

ازو تو بجز شادمانی مجوی / بباغ جهان برگ تازه مبوی

بشادی بخور هرچه دادت خدای / بده نیز تا باشدت رهنمای

داستان کین خواستن رستم بخون سیاوخش

بکدار نانی پس مرگ خود / که دانا بخواند ترا بر خرد

ز خون سیاوش که شستم زبان / بنخجیر و آرایش اکنون بخش

اگر گنج داری وگر دست تنگ / نبینم همی روزگار درنگ

مرنجان روان کاین سرای تو نیست / بجز تنگ تابوت جای تو نیست

ز گیتی ترا شادمانیست بس / گر او را ز مهرت ندارد درنس

کسی را سرش بر کشد تا بماه / فراز آوردش زان سپس زیرگاه

چنین است کردار چرخ برین / گهی این ازان و گهی آن برین

نهادن چه باید بخوردن منش / بر امید گنج جهان آفرین

کسی را که سالش بدوسی رسید / امید از جهانش بباید برید

چو آمد بنزدیک سر تیغ شست / بده هم کرا ز سال شد بر درست

بجای عنان عصا داد سال / پراکنده شد بخت و برگشت فال

همان دیده بان بر سر کوهسار / نبیند همی لشکر بیشمار

کشیدن ز دشمن نداند عنان / اگر پیش مژگانش آید سنان

پر از برف شد کوهسار سیاه / همی لشکر از شاه بیند گناه

گرایندهٔ دو تیز پای نوند / همان شست بدخواه کردش بلند

بهر اینده آواز برگشت سیر / همان لحن بلبل هم آوای شیر

دریغ آن گل و مشک و خوشاب سی / همان تیغ برنده و پارسی

نگردد همی گرد نسرین تذرو / گل نار و آن خوبی و شاخ سرو

چو برداشتم جام پنجاه و هشت / بگیرم بجز یاد تابوت و دشت

همی خواهم از دادگر کردگار / که چندان امان یابم از روزگار

گزین نامور نامه باستان / بگیتی بمانم یکی داستان

که هر کس که اندر سخن داد داد / ز من جز بنیکی نگیرند یاد

بدان گیتیم نیز خواهشگر است / که با تیغ تیزست و با منبر است

منم بندهٔ اهل بیت نبی / ستاینده خاک پای وصی

هرین نرادم و هنم برین بگذرم / چنان دانکه خاک پای حیدرم

بگفتار دهقان کنون بازگرد / ببین تا چه گوید سراینده مرد

ز خون سیاوش بگویم سخن / هم آوردن شه ز توران زمین

چو آگاهی آمد بکاوس شاه / که شد روزگار سیاوش تباه

آغاز داستان

بکردار مرغان سرش را ز تن / جدا کرد سالار آن انجمن

سر ... نخچیروان / گرفتند شیون همه مرغزار

بگرید همی بلبل از شاخ سرو / ز دراج زیر گلان با تذرو

همه شهر توران پر از داغ و درد / به پیش اندرون برگ گلهای زرد

یکی طشت بنهاد زرین گروی / بپیچید چون گوسفندش سر و روی

ببرید سر زان تن شاهوار / نه فریاد رس بود و نه خواستار

وزین کینه بشنید کاوس شاه / سر نامداران نگون شد ز کار

بدو جا به دریده و رخ زرد کند / بخاک اندر آمد ز تخت بلند

برفتند با نوحه ایرانیان / [illegible]

همه دیده پر خون و رخساره زرد
زبان از سیاوش پر از باد سرد
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
چو شاپور و فرهاد و بهرام شیر
همه جامه هاشان کبود و سیاه
همه خاک بر سر بجای کلاه

پراکنده کاوس بر تاج خاک
همه جامه خسروی کرده چاک
تهمتن چو بشنید زو رفت هوش
ز زابل بیامد پر از خروش
بانگشت رخساره برکند زال
پراکند خاک از بر تاج و یال

بگفتند با سوگ بود و دژم
ز رستم برآمد ز شیپور دم
سپه سربسر بر در پیلتن
ز کشمیر و کابل شدند انجمن
بدرگاه کاوس بنهاد روی
دو دیده پر از خون و دل کینه جوی

چو نزدیکی شهر ایران رسید
همه جامه پهلوی بر درید
بدادار دارنده سوگند خورد
که هرگز ز تن بی سلاح برد
نباشد زنخ را بشویم ز خاک
سزد گر نباشیم ازین سوگ پاک

کله ترگ و شمشیر جام منست
بباز و خم خام دام منست
چو آمد بر تخت کاوس کی
سرش پر ز خاک و پر از خاک پی
بدو گفت خوی بدای شهریار
پراکندی و تخت آمد ببار

تو از عشق سودابه و بدخوی
ز سر برگرفت افسر خسروی
کنون آشکارا ببینی همی
که بر موج دریا نشینی همی
از اندیشه خرد شاه بزرگ
بیامد ترا بر زیانی بزرگ

کسی کو بود مهتر انجمن
کفن بهتر او را ز گفتار زن
سیاوش بگفتار زن شد بباد
خجسته زنی کو ز مادر نزاد
ز شاهان کسی چون سیاوش نبود
چو او راد و آزاد و خامش نبود

دریغ آن بر و بازوی و یال او
دریغ آن بر و چنگ و کوپال او
دریغ آن رخ و برز بالای او
رکیب و خم خسروی پای او
چو در بزم بودی بهار آمدی
بر رزم افسر نامدار آمدی

چو بر گاه بودی بر افشاندی
چو در جنگ بودی سر افشاندی
کنون من دل و مغز بازنده ام
بکین سیاوش دل آکنده ام
همه جنگ با چشم گریان کنم
جهان چون دل خویش بریان کنم

بنگر که کاوس در چهر او
چنان اشک خونین و آن مهر او
ندادی پاسخ مر او را ز شرم
فرو ریخت از دیدگان آب گرم
تهمتن برفت از بر تخت او
سوی خان سودابه بنهاد رو

ز پرده بگیسوش بیرون کشید
ز تخت بزرگیش در خون کشید
بخنجر بدو نیم کردش براه
بجنبید بر تخت کاوس شاه
بیامد بدرگاه با سوگ و درد
پر از خون دو دیده دو رخساره زرد

همه شهر ایران بماتم شدند
بزرگان بدرگاه رستم شدند
بگفتند با سوگ و با آب چشم
بدرگاه بنشست با درد و خشم
ز رستم بزد نای روئین و کوس
بیامد بدرگاه گودرز و طوس

چو فرهاد و شیدوش و گرگین و گیو
چو بهرام و خراد و شاپور نیو
فریبرز کاوس و رهام شیر
گرازه که بود اژدهای دلیر
بدیشان چنین گفت رستم که من
بدین کین نهادم دل و جان و تن

که اندر جهان چون سیاوش سوار
نبندد کمر نیز یک نامدار
چنین کاین یکی سر بدان سر برید
کز این کینه را خرد نتوان شمرد
ز دلها همه ترس بیرون کنید
زمین را بخون رود جیحون کنید

بدین کینه تا در جهان زنده ام
بکین سیاوش دل آگنده ام
بران طشت زرین که خون او
فرو ریخت ناکار دیده گرو
ببالید خواهم همی روی و چشم
مگر کم شود در دلم درد و خشم

وگر بسته ام همچنان خون که سنگ
نهاده بگردن یکی پالهنگ
بخاک افگند خوار چون گوسفند
دو دستم ببندد بخم کمند
وگرنه من و گرز و شمشیر تیز
برانگیزم اندر جهان رستخیز

نه بیند دو چشمم مگر گرد رزم
حرامست بر جان من جام بزم
گمانرنگ با پهلوان سر کرد بود
کز آنگونه آواز رستم شنود
همه برگرفتند یکسر خروش
تو گفتی [illegible] اندر آمد بجوش

از ایران یکی بانگ بر شد بابر
تو گفتی زمین شد بکام هژبر
بزد مهره بر پشت پیلان بجام
سپه تیغ کین برکشید از نیام
برآمد خروشیدن گاودم
دم نای روئین و روئینه خم

جهان پر شد از کین افراسیاب
بدریا تو گفتی بجوشید آب
ز هر جای پوینده را بر زمین
ز نیزه هوا ماند اندر کمین
ستاره بجنگ اندر آمد نخست
زمان و زمین را بتندی بشست

ببستند گردان ایران میان
به پیش اندرون اختر کاویان
گزین کرد پس رستم زابلی
ز گردان شمشیر زن کابلی
ز ایران و از بیشه نارون
برو بر شده ده هزار انجمن

سپه را فرامرز بد پیش رو
که او بود فرزند سالار گو
همی رفت تا مرز توران رسید
چو از دیدگه دیدبانش بدید
ورازاد شاه سپنجاب بود
میان گوان در خوشاب بود

چو آمد بگوش اندرش کره نای
دم بوق و آواز سندی درای
بزد کوس و لشکر برون آورید
ز هامون بدریای خون آورید
سپه بود شمشیر زن سی هزار
همه رزم جویان ز در کارزار

ورازاد از قلب لشکر شتفت
بیامد بنزد فرامرز تفت
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی
چرا کرده سوی این مرز روی
همانا بفرمان شاه آمدی
که از پهلوان سپاه آمدی

ندادی ز افراسیاب آگهی
نژادم ز تخت و ز تاج مهی
سزد گر بگویی مرا نام خویش
ز بینی بدین کار فرجام خویش
نباید که بی نام بر دست من
روانت برآید ز تاریک تن

فرامرز گفت ای گو شوربخت
منم بار آن خسروانی درخت
که بر دست او شیر بیجان شود
چو خشم آورد پیل بیجان شود
مرا با تو بدگوهر بد نژاد
چرا کرد باید سخن نام باد

کو پیلتن با سپاه از پس ست
که اندر جهان کینه خواه تواست
بکین سیاوش کمر بر میان
بپیوست و آمد چو شیر ژیان
برآرد از این مرز بیداد دود
هوا کرد داور نیارد بسود

ورازاد بشنید گفتار او
بسوی فرامرز بنهاد رو
بلشکر بفرمود کاندر نهید
کمانها سراسر بزه بر نهید
رده برکشیدند دو رویه سپاه
بسر بر نهادند آهن کلاه

ز سر هوش برآمد سراسر خروش
همی کر شود ناله کوس گوش
خروشی ز کوس آمد و کره نای
فرامرز را دل برآمد ز جای
درآمد بکردار اسپ تازیان
بتاز و کمند و کمر در میان

بتک برگرفتش ز گردن سرا
بیفکند و برگشت از کارزار
دگر برگرفتش هزار و دویست
ورازاد را گفت لشکر بیاراست
که این روز با داوری ایزد است
مکافات بد را ز یزدان بدیست

درفش سپهدار ترکان بدید
خروش از میان سپه بر کشید
برانگیخت از جای شبرنگ را
بیفشارد بر نیزه بر چنگ را
یکی نیزه زد بر کمربند او
ز زین برگرفتش بکردار گو

چنان برگرفتش ز زین پلنگ
که گیتی یکی پشه دارد بچنگ
بیفکند و آنگه برآمد نبرد
سیاوش را داد چندی درود
سرانامور دور کرد آتشش
بخون در بپوشید بر آتشش

چنین گفت اینت سرکین بخت / پراکنده شد در جهان سر بسر
همه بوم و بر آتش اندر فکند / همی دود بر شد بر ابر بلند
یکی نامه بنوشت پیش پدر / زکار ورا زاد و پرخاشخر

که اندر گشادم در کین و جنگ / ورا زاد و ادبار گرفتم بچنگ
بکوه سیاوش بدیم سر بسر / برانگیختم آتش از کشورش
وزان سو تو [illegible] برآمد ز راه / برزو یک [illegible] سالار توران [illegible]

که آمد بکین رستم پیلتن / با ایران بزرگان شد انجمن
ورا زاد را سر ببرید زار / برانگیخت از مرز توران دمار
سپه را سراسر بهم بر زدند / بجوم و بر آتش اندر زدند

چو بشنید افراسیاب این سخن / غمی گشت از آن گفتهای کهن
کز شنیده بود از لب بخردان / ز اختر شناسان و هم موبدان
ز کشور سراسر بها خواه / درم داد و دوری [illegible]

بیاورد چوپان همیدان گله / ناندیدی بر دوش از آن ایشان [illegible]
در گنج و کوپال و برگستوان / همان نیزه و تیغ و تیر و کمان
همان تخت و دینار و تاج / همان افسر و گوشوار و کمر

ز گنج و دستور بستد کلید / همه کاخ و میدان در هم کشید
چو لشکر سراسر شد آراسته / براه شیر پراکنده شد خواسته
بز دانای و رومی و هندی درای / سواران سوی [illegible] گرد کرد

سپهبد چو از گنگ بیرون کشید / سپهبد از تنگی بهامون کشید
ز کینه آوران سرخه را پیش خواند / ز رستم فراوان سخنها براند
بدو گفت شمشیر من تیز [illegible] / بیرنا بجوی [illegible] کارزار

نکهبد نشان باشی از پور زال / بجنگ تا باشد چنین او کس همال
تو فرزندی و نیکخواه منی / ستون سپاه و پناه منی
چو بیدار دل باشی و رزم جوی / [illegible]

کنون پیش رو باش و سپهبد تاش / سپه را ز رستم نگهدار باش
ز پیش پدر سرخه بیرون کشید / درفش سپه سوی هامون کشید
طلایه چو گرد سپه دید تفت / [illegible] فرامرز رفت

از ایران کس بر پهنه شد آزاد کو / ز لشکر دو سپه شد هوا آبنوس
ز جوش سواران و گرد سپاه / چو شب گشت گیتی نهان شد ز ماه
درخشیدن تیغ الماس گون / سنانها [illegible]

تو گفتی که بر شد بگیتی نکاه / برافروخت از آتش کارزار
ز لشکر که کشته بهر سو سران / زمین کوه گشت از کران تا کران
چو سرخه بدان کوه بیکار دید / درفش فرامرز سالار [illegible]

عنان زابوس سر افراز داد / بنیزه درآمد کمان بازداد
فرامرز بگذاشت قلب سپاه / سوی سرخه با نیزه شد کینه خواه
یکی نیزه زد بر [illegible] / [illegible]

ز ترکان سران کینه سوی آمدند / پلارکین و برجا بجوی آمدند
بنیزه سپاه [illegible] رزم / فرامرز از نیزه شد [illegible]
بدانست سرخه که پایاب او / [illegible]

پیلند سر افراز چون پیل مست / همی تاخت با تیغ هندی بدست
از آنجا همی گشت سران آمدند / بشمشیر و گرز گران آمدند
سواران ایران بکردار دید / [illegible]

فرامرز چون [illegible] جنگ / بیامد زیر سپاه ایران پلنگ
کمربند [illegible] زین / بیاورد و زد تا بهامون زمین
پیاده [illegible] / [illegible]

درفش تهمتن [illegible] / بر بید آمد و بانگ پیل و سپاه
فرامرز پیش پدر پیش رو / [illegible] روز کارزار
[illegible] / [illegible]

همه خارو هامون پر از کشته دید / بهر دشمن از جنگ برگشته دید
سپه آفرین خواند بر پهلوان / [illegible] نام بردار پور جوان
تهمتن بدو آفرین خواند [illegible] / [illegible]

یکی داستان زد دیرین پهلوان / که هر کس که سر برکشد از جهان
[illegible] / خرد یاره فرهنگ آموزگار
[illegible] / دلاور [illegible]

از آتش [illegible] / جهانی کز پیش آید همی سوختن
فرامرز [illegible] / که فولاد دل را پر از [illegible]
چو آورد با سنگ خارا [illegible] / [illegible]

[illegible] / یکی سرو آزاد و [illegible] چمن
[illegible] بهار / ز مشک سیه کرده [illegible] گل
[illegible] / [illegible]

[illegible] کمند / بخواهید بر خاک چون گوسفند
بسان سیاوش سرش را [illegible] / ببرید کز خاک [illegible] کفن
چو بشنید طوس [illegible] / [illegible]

بگفت سرخه که ای [illegible] / چه ریزی همی خون من بی گناه
سیاوش [illegible] / روانم [illegible]
[illegible] / [illegible]

بدان کس که آن طشت و خنجر گرفت / برانگیخت آن شاه را [illegible]
دل طوس بخشایش آمد [illegible] / بدان نامور [illegible] بوده بد
[illegible] رستم آمد بگفت این سخن / [illegible]

چنین گفت رستم که گر شهریار / چنین داغ دل باشد اندر [illegible]
همیشه دل و جان افراسیاب / [illegible] دو دیده پر آب
همان طشت و خنجر و [illegible] / جوانا [illegible]

سر شاه را خنجر ببرید زار / زمانی خروشید و برگشت کار
جهانا چه خواهی [illegible] پرور دگان / ز پرورد کان داغ دل برده
بریده سرش [illegible] بر دار کرد / [illegible]

[illegible] / [illegible] سپر دو چاک
چو لشکر بیامد ز دشت نبرد / رخان پر ز خون و سران پر ز گرد
[illegible] / چنین دولت [illegible]

بریده سرش را [illegible] / سرش را ز خون غرقه بر دار کرد
همه شهر ایران [illegible] / ز خون سیاوش همه خسته اند
همه جامه افراسیاب کرد چاک / خروشان [illegible]

چنین گفت با لشکر افراسیاب / که مارا بیامد [illegible]
همه جنگ را دل [illegible] / [illegible]
خروش آمد و ناله کرنای / دم نای و [illegible]

زمین آمد از نعل اسپان بجوش / [illegible]
چو برخاست از دشت گرد سپاه / کس آمد بر رستم از دیده گاه
[illegible] / [illegible]

برآمد خروش [illegible] / جهان شد پر از [illegible] جنگجوی
تو گفتی ز شب بود [illegible] / نهان گشته خورشید گیتی فروز
خور و ماه گفتی ببند اندرست / ستاره [illegible]

سپهبد ز ترکان [illegible] جنگ / گرفتند کوپال و [illegible] جنگ
بیامد سوی میمنه بارمان / ز ترکان سپاهی دوان [illegible]
[illegible] تیغ زن / بقلب اندرون [illegible]

وزین روی رستم سپه برکشید / زمین شد ز گرد دلیران ناپدید
بیاراست بر میمنه گیو و طوس / سواران بیدار و پیلان و کوس
چو گودرز کشواد بر میسره / ز لشکر گرانمایگان یکسره
شد از سم اسپان زمین سبز رنگ / ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ
تو گفتی زمین کوه آهن شدست / سر کوه پر ترگ و جوشن شدست
با بر اندر آمد سنان و درفش / درفشیدن تیغهای بنفش
بیامد ز قلب سپه پیلسم / دلی پر ز کین چهره کرده دژم
چنین گفت با شاه توران سپاه / که ای پر خرد نامبردار شاه
گر ایدونک از من نداری دریغ / یکی باره و جوشن و ترگ و تیغ
با رستم امروز جنگ آورم / همه نام او زیر ننگ آورم
به پیش تو آرم سر و رخش او / همان تیغ تیز جهانبخش او
ازو شاد شد جان افراسیاب / سر نیزه بگذشت بر آفتاب
دگر گفت کای نامبردار شیر / همانا که ننگت نیارد بزیر
اگر پیلتن را بجنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
بتوران نباشد چو تو کس بجاه / بتخت و بتاج و به تیغ و کلاه
بر دان سپهر اندر آری سرم / سپارم ترا دختر و کشورم
از ایران و توران دو بهره تراست / همان کوه سر کنج و شهر تراست
چو بشنید پیران برآشفت سخت / بیامد بر شاه خورشید بخت
بیان گفت کاین مرد برنای تیز / همی با تن خویش دارد ستیز
همی در گمانست از نام خویش / نه بیند همی رای و فرجام خویش
گر او با تهمتن نبرد آورد / همه نام خود زیر گرد آورد
شکسته شود دل سپه را بجنگ / بود این سخن نیز بر شاه ننگ
برادر تو دانی که کهتر بود / فزونی بد و مهر مهتر بود
به پیران چنین گفت پس پیلسم / کزین پهلوان دل ندارم دژم
اگر من کنم جنگ جنگ نهنگ / نیارم بخت تو بر شاه ننگ
به پیش تو با نامور چاره کرد / بر خاکش دیدی بمن دست برد
همانا کنون زورم افزونترست / شکستن دلم را نه اندر خورست
بیاید بدست من این کار کرد / بگردد زمان اختر بد بگرد
چو بشنید از وی این سخن شهریار / یکی اسپ شایسته کارزار
بدو داد با ترگ و بر گستوان / همانا جوشن و تیغ و گرز گران
بیاراست مر جنگ را پیلسم / بیامد چون شیر با باد و دم
بایرانیان گفت رستم کجاست / که گویند در روز رزم اژدهاست
چو بشنید گیو این سخن بر دمید / یکی تیغ تیز از میان برکشید
بدو گفت رستم بیک ترک جنگ / نسازد همانا که اندیشه ننگ
بیامد بپیچید آن دو جنگی بهم / دمان گیو و گودرز با پیلسم
یکی نیزه زد گیو را کز نهیب / برون آمدش هر دو پای از رکیب
فرامرز چون دید یاد آمدش / همان یار جنگی بکار آمدش
یکی تیغ زد بر سر پیلسم / بزد نیزه از تیغ او شد قلم
دگر باره زد نیزه بر ترگ او / گسسته شد آن تیغ بر خاک جو
چو رستم ز قلب سپه بنگرید / دو کرد دلیر گرانمایه دید
برآویخت با یکی شیر مرد / بر ابر اندر آورده بد باد گرد
بدانست رستم که جز پیلسم / ز ترکان ندارد کس آن زور و دم

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

نبرده چنو در جهان [illegible] / بایران و توران نبیند دگر
همانا که او را زمان آمدست / که اندر بچنگم دمان آمدست
بلشکر چنین گفت کز جای خویش / میارید پس پیشتر پای پیش
شوم برگرایم تن پیلسم / به بینم که دارد دگر روز دم
یکی نیزه بارگش برگرفت / بیفشارد ران ترگ بر سر گرفت
گران شد رکیب و سبک شد عنان / بخشم اندر آورد نوک سنان
غمین گشت و بر لب بر آورد کف / همی تاخت از قلب تا پیش صف
بدو گفت کای نامور پیلسم / مرا خواستی تا بسوزی بدم
یکی نیزه زد بر کمرگاه او / ز زین بر گرفتش بکردار گو
همی تاخت تا قلب توران سپاه / شکسته تن و نیزه از رزمگاه
چنین گفت کاین را بدیبای زرد / بپوشید کز گرد شد لاجورد
عنان را به پیچید از آنجایگاه / بیامد دمان تا بقلب سپاه
بیامد بپیران ز ترکان سترگ / تن پیلسم دور دید از ترنگ
دل لشکر شاه توران سپاه / شکسته شد و تیره شد مهر و ماه
خروش آمد از لشکر هر دو رو / ده و دار و مردان پرخاشجو
ز دو شیدن کوس بر پشت پیل / ز هر سو همی رفت بر چند میل
زمین شد ز نعل ستوران ستوه / همی کوه دریا شد و دشت کوه
ز بس نعره و ناله کرنای / همی آسمان اندر آمد ز جای
همه سنگ مرجان شد و خاک خون / بسی سر درآمد از اسب اندر نگون
بکشتند چندان ز هر دو گروه / کشد خاک دریا و هامون چو کوه
تو گفتی همی خون خروشد سپهر / نداند پدر بر پسر جای مهر
یکی باد برخاست از رزمگاه / هوا را بپوشید گرد سپاه
دو لشکر بهامون همی تاختند / که از یکدگر بازنشناختند
جهان چون شب تیره تاریک شد / تو گفتی شب روز نزدیک شد
چنین گفت با لشکر افراسیاب / گران جای جنگست یا جای خواب
اگر سست آید یک تن بجنگ / نماند مرا جایگاه درنگ
بر ایشان ز هر سو کمین آورید / به نیزه خور اندر زمین آورید
پیاده خود از قلب توران سپاه / بر طوس شد داغ دل کینه خواه
از ایران سرافراز افرادان بگشت / غمی شد دل طوس و بنمود پشت
بر رستم آمد یکی چاره جوی / که امروز زین کار شد رنگ و بوی
همه میمنه چو دریای خون / درفش سپهدار ایران نگون
بیامد ز قلب سپه پیلتن / سپاه فرامرز و آن انجمن
سپهدار بسیار در پیش بود / کز ایشان ز رستم پر اندیشه بود
همه خویش و پیوند افراسیاب / همه دیده پرخون و دل پر شتاب
از ایشان تهمتن فراوان بکشت / فرامرز و طوس اندر آمد به پشت
چو افراسیاب آن درفش بنفش / نگه کرد با کاویانی درفش
بدانست کان پیلتن رستمست / سرافراز از تخمه نیرمست
برآشفت بر سان جنگی نهنگ / بغرید از آن پس شد او بجنگ
چو رستم درفش سیه را بدید / بکردار شیر ژیان بردمید
عنان باره دست کش را سپرد / بجوش آمد آن نامبردار گرد
برآویخت با سرکش افراسیاب / ز پیکار خون رفت در جوی آب
یکی نیزه سالار توران سپاه / بزد بر بر رستم کینه خواه

سنان اندر آمد بجسم کم — ببر پاش درزش کارگر — تهمتن بکین اندر آورد روی — یکی نیزه زد بر بر اسب او — تکاور ز درد اندر آمد بسر — پهنا داد و گرد پرخاشخر
همی جست رستم کمرگاه او — کر از رخ کوته کند راه او — نگه کرد هومان بدید از کران — بگردن بر آورد گرز گران — بزد گرز بر شانه پیلتن — بلشکر خروش آمد از انجمن
بتابید رخ پهلوان سپاه — گسسته همانگه بگاه
سپهدار ترکان ز جنگش بجست



بابر اندر آمد خروش سنان — گرا پیدن گرزهای گران — بر رستم چنین گفت پرمایه طوس — که چون یافت شیر از تک گور گو — بدو گفت رستم گه گرز گران — چو باد آید از کف کندآوران
نماند دل سنگ و سندان درست — پر و بال کوبنده باید نخست — عمودی گه کوبنده هومان بود — تو آهن مخوانش کی موم آن بود — چو از جنگ رستم به پیچید رو — گریزان همی رفت پرخاشجو
سراسر سپه تیغ برداشتند — سنانها بابر اندر افراشتند — زمین سر بسر کشته و خسته بود — تو گر لاله بر زعفران رسته بود — سپردند اسپان همی خون خیل — شده پای پیل از دل سنگ لعل
سه فرسنگ چون اژدهای دمان — تهمتن همی شد پس بدگمان — وز آنجا که پیلتن باز گشت — چو با [illegible] چرخ بد ساز گشت — بلشکرگه خویشتن گشت باز — سپه یکسر از خواسته بی نیاز
همه دشت پر آهن و سیم و زر — سنان و ستام و کلاه و کمر — چو خورشید بر زد سر از کوهسار — بگسترد یاقوت بر دشت و غار — خروش آمد و ناله کرنای — تهمتن برانگیخت لشکر ز جای
نهادند سر سوی افراسیاب — همه رخ ز خون سیاوش پر آب — چو بشنید کامد بتوران سپاه — تهمتن بپیش اندرون کینه خواه — بیاورد لشکر بدریای چین — بدو تنگ شد پهن روی زمین
تهمتن نشست از بر تخت او — بخاک اندر آمد سر بخت او — کی داستان زد که ای از نخست — که پرمایه آنک کش دشمن بجست — چو بدخواه پیش آمدت کشته به — که آواره از جنگ برگشته به
ز ایوان همه گنج او باز جست — بگفتند با او یکایک درست — غلامان و اسب و پرستندگان — همه مایه و خوبرخ بندگان — در گنج پرمایه زرینه تاج — همان جامه و دیبه و تخت عاج
یکایک ز هر سو بجنگ آمدش — بسی گوهر و گنج گنگ آمدش — سپه سر بسر زو توانگر شدند — چو با یاره و طوق و افسر شدند — یکی طوس را داد از تخت عاج — همان یاره و طوق و منشور چاج
بدو گفت آنکس که تاب آورد — وگر یاد افراسیاب آورد — همانگه سرش را ز تن دور کن — دز و کوک یا نزاکی سور کن — کسی کو خرد جوید و ایمنی — نیاید سوی کشتن اهرمنی

چو فرز

چو فرزند باید که داری بناز / ز رنج ایمن و ناخواسته بی نیاز
تو بی رنج را رنج منمای هیچ / همه مرد بیدار دادن بسیج
که گیتی سپنجست و جاوید نیست / فری بهتر از فر جمشید نیست
سپهر بلندش بجای آفرید / جهان از نو کدخدای آفرید
یکی تاج پرگوهر شاهوار / یکی تخت با طوق گوهرنگار
سپنجاب در را بگو در زداد / بسی پند و اندرز زان مرز داد
ستودش فراوان و کرد آفرین / بگفتند [illegible] تهنیت کش برین
هنر بهتر از گوهر نامدار / هنرمند را گوهر آید بکار
ترا با هنر گوهرست و خرد / روانت همی از تو رامش برد
بدو گفت رستم بزرگی و داد / جهان [illegible]
روا باشد ار پند من بشنوی / که آموزگار بزرگان تویی
سپنجاب با آب گل زد بخون / ز فرمان تو کس نتابد برون
ز [illegible] کاوس را تاج زر / فرستاد دینار و چندین گهر
بگفت [illegible] و بهتر تویی / سپاهی [illegible]
میان [illegible] / ز دل دور [illegible]
چنین و چنین آمد این آگهی / که بنشست رستم [illegible] مهی
همه دیبها ساختند از بهار / [illegible] از گوشه شاهوار
[illegible] سپهبد [illegible] / [illegible] روانهای [illegible]
[illegible] بنخچیر با یوز و باز / برآمد برین روزگار دراز
چنین [illegible] / بنخچیر [illegible]
یکی ترک تا باشدش رهنمای / [illegible]
یکی [illegible] دیدند اندر [illegible] دشت / که گفتی بدو [illegible]
زمین رنگ و از بوی آب روان / همی پوشد از باد گفتی روان
یکی آن ترک با فر زبان برگشاد / بپیش زواره [illegible]
که نخچیرگاه سیاوش بد این / بدین بوم بهتر ز توران زمین
بدین جایگه شاد و خرم بدی / چرا باید همه روز با غم بدی
ز داره چو بشنید زو این سخن / برو تازه شد روزگار کهن
چو گفتار آن ترک آمد بگوش / ز اسب اندر افتاد و زو رفت هوش
یکی باز بودش بدست اندرون / رها کرد و مژگان شدش پر ز خون
[illegible] نیز داد / غمی یافتندش پر از آب رو
گرفتند نفرین بر آن رهنمای / گرفتند هر یک بزخمش ز پای
ز داره یکی سخت سوگند خورد / فرو ریخت آب از دو دیده بدرد
کزین پس به نخچیر جوییم خواب / ز پردازیم از کین افراسیاب
نمانم که رستم برآساید ایچ / همه ساله خود رزم باید بسیج
همانگه بر پیش بهمن رسید / خروشید چون روی او را بدید
بدو گفت کاید بکین آمدی / و یا لب پر از آفرین آمده
چو یزدان نیکی دست زور داد / از اختر ترا گردش هور داد
چرا باید این کشور آباد ماند / یکی را برین بوم و بر شاد ماند
فرامش نکن کین آن شهریار / که چون او نبیند بصد روزگار
برانگیخت آن شیردل را ز جای / تهمتن همان کرد کو دید رای
همان غارت و کشتن اندر گرفت / همه بوم و بر دست یکسر گرفت
ز توران زمین تا بسقلاب و روم / نماند بدیک مرز آباد بوم
همه سر ببرید برنا و پیر / ز رو کودک خرد گشته ای
بدین گونه فرسنگ پیش از هزار / ز کشور برآمد سراسر دمار
هر آنکس که بد مهتر و با گهر / همه پیش رفتند بر خاک سر
که پر ار کشتیم از افراسیاب / نخواهیم دیدار او را بخواب
از آن خون که او ریخت بد بی گناه / کسی پای بند اندران بارگاه
کنون انجمن گر پراکنده ام / همه پیش تو بهر بنده ایم
چو چیره شدی کینه جستن مریز / مکن جنگ گردون که گردنده تیز
نداند کسی کان سپهبد کجاست / درآمد [illegible]
چو بشنید گفتار آن انجمن / بپیچید پنهان دل پیلتن
سوی مرز قفچاق باشی برآید / سراسر [illegible] انجواند
شدند انجمن پیش او بخردان / بزرگان و کار آزموده سران
که کاوس بی فر و بی دست و پای / نشستست بر تخت بی رهنمای
دل افراسیاب از نهانی دردناک / بایران یکی لشکر آرد ز آب
بیاید بر آن پسر کاوس کی / همه کوه و هامون سوی پاک پشت
یکایک همه نام کین جستیم / همه شهر آباد داد و سوم
کنون پیش آن [illegible] / چو رزم آیدش هر یکی زو سوم
کجا سالیان اندر اندیشش / که نگذشت بر ما یکی روز خوش
بایران پرستنده تخت و کلاه / همانجا نگین و ستم آنجا کلاه
چنین برده گشتیم بر خواسته / که دل خواسته شد روان کاسته
چو دل برنهی بر سرای کهن / کند بازی و بر تو پوشد سخن
تو سنگی سوی آنکه او هم نشست / دلش برده جای اهرمنست
بهوش و به بوی و بناز و بچوز / ترا بهره ای نیست از این پاکدر
تهمتن چنین گشت همداستان / که فرخنده موبد ز دار باستان
چنین گفت خرم دل رهنمای / که خوشی گزین این سپنجی سرای
همه گنج در خاک جست و گست / بدین خواسته چند خواهی گریست
تهمتن چو بشنید شرم آمدش / برفتن یکی رای گرم آمدش
بنه کرد [illegible] سوی گله / که بودند بر دشت توران یله
غلام و پرستنده کار ده هزار / بیاورد پیوسته شهریار
همان نافه مشکبوی و سمور / ز سنجاب و قاقم ز لیلاک بور
بگسترد دیبا و از پیش کم / ز پوشیدنیها و گنج و درم
ز گنج و سلاح و ز تاج و ز تخت / بایشان کشیدند بر بسته رخت
ز توران سوی زابلستان شدند / بنزدیک فرخنده دستان شدند
سوی پارس شد طوس و گودرز و گیو / چنان لشکر نامبردار نیو
نهادند سر سوی شاه جهان / چنان نامداران فرخ مهان
چو بشنید بدگوهر افراسیاب / که شد طوس و رستم بدانسوی آب
شد باختر سوی دریای گنگ / دلی پر ز کینه سری پر ز جنگ
همه بوم زیر و زبر گشته بود / مهان گشته و کهتران دیده
نه اسب و سلاح و نه تاج و نه تخت / نه شاداب بر شاخ برگ و درخت
جهانی بر آتش برافروخته / همه کاخها کنده و سوخته
ز دیده ببارید خوناب شاه / چنین گفت با مهتران سپاه
که سر کس که این کین فرامش کند / همه جان بیدار بیهش کند
همه یک بیک دل پر از کین کنید / [illegible] و ترک بالین [illegible]
بایران زمین رزم و کین آوریم / بگوییم و در کین کمین آوریم
بیک روز اگر باد ایشان بخست / نباید چنین کو دل اندیشه بست
ز هر سو سلاح و سپاه آورید / بروی یکی تازه راه آورید
برآراست بر سر سوی تاختن / ندید ایچ هنگام پرداختن
همی سوخت آباد بوم و درخت / بایرانیان بر شد آن کار سخت
ز باران همین جنگ شد هفت سال / دگرگونه شد بخت و برگشت حال
چو از رنج و سختی جهان بی نیاز / برآمد برین روزگار دراز
چنان دید گودرز یکشب بخواب / که ابری برآمد ز ایران پرآب
بر آن ابر باران خجسته سروش / بگودرز گفتی که بگشای گوش

در خواب دیدن گودرز
صفت کیخسرو و رفتن گیو بتوران

ز تنگی چو خواهی که یابی رها / وزین نامور ترک نر اژدها
بتوران یکی نامدار نوست / کجا نام او شاه کیخسرو است
ز پشت سیاوش یکی شهریار / هنرمند و از گوهر نامدار
گزین گوهر نامور کیقباد / ز مادر سوی تور دارد نژاد
چو آید بایران پی فرخش / ز چرخ آنچه پرسد دهد پاسخش
بدریای قلزم بجوش آورد آب / بخارد سر کین افراسیاب
میان را ببندد بکین پدر / کند کشور تور زیر و زبر
همه ساله در جوشن کین بود / شب و روز در جنگ بر زین بود
ز گردان ایران و جنگاوران / نیابد بجز گیو زو کس نشان
چنین است فرجام گردان سپهر / برو دارد از داد گسترد مهر
چو از خواب گودرز بیدار شد / نیایش کنان پیش دادار شد
بمالید بر خاک ریش سپید / ز شاه جهان شد دلش پر امید
چو خورشید پیدا شد از پشت زاغ / برآمد بکردار زرین چراغ
سپهبد نشست از بر تخت عاج / بیاراست ایوان بکرسی و تاج
پر اندیشه گیو را پیش خواند / وزان خواب چندی سخنها براند
بدو گفت فرخ پی روز تو / همان اختر گیتی افروز تو
تو تا زادی از مادر ای شیر من / پر از آفرین شد سراسر زمین
بفرمان یزدان خجسته سروش / مرا روی بنمود در خواب دوش
نشسته بر ابری پر از باد و نم / شده سست گیتی سراسر ز غم
مرا دید و گفت این همه غم چراست / جهانی پر از کین پر از بیم چراست
ازیرا که بی فر و برز است شاه / ندارد همی رسم شاهان نگاه
چو کیخسرو آید ز توران زمین / شده دشمنان افکند رسم کین
نه پیوند کاو را ز گردان نیو / جز از نامور پور گودرز گیو
چنین کرد بخشش سپهر بلند / که از تو گشاید غم و رنج و بند
همی نام جستی میان دو صف / کنون نام جاوید آمد بکف
که تا در جهان مرد هست و سخن / چنین نام هرگز نگردد کهن
برنجست و با رنج نامست و گنج / همانا که نامت برآید ز رنج
اگر جاودانه نمانی بجای / همانا بری زین سپنجی سرای
زمین را کجا با سپهر بلند / بدست تو خواهد گشادن ز بند
جهان را یکی شهریار آوری / درخت وفا را ببار آوری
بدو گفت گیو ای پدر بنده‌ام / بکوشم برای تو تا زنده‌ام
خریدار من را اگر آید بجای / بفرخنده نام و پی رهنمای
بایران شد و ساز رفتن گرفت / ز خواب پدر مانده اندر شگفت
چو خورشید رخشنده آمد پدید / زمین شد بسان گل شنبلید
بیامد کمر بسته گیو دلیر / یکی بارکش بادپایی بزیر
بگودرز گفت ای جهان پهلوان / بیایم مگر شاد و روشن روان
کمندی بفتراک و اسپی دوان / برند آورد جامه چیر دوان
مرا دشت و کوه است یکچند جای / مگر پیشش آید یکی رهنمای
تو بدرود باش و مرا یاد دار / روان را ز بهر من آزاد دار
ندانم که دیدار باشد جزین / که داند چنین جز جهان آفرین
چو شوی ز بهر پرستش خان / بمن بر جهان آفرین را بخوان
مگر با شدم یاور و رهنمای / بنزدیک آن نامور کدخدای
بفرمان بیاراست و آمد برون / پدر دل پر از درد و جان پر ز خون
پدر بر پسر بود و دانا دلیر / دم جنگ را باز کرده چو شیر
ندانست کش باز بیند دگر / ز رفتن دلش گشت زیر و زبر
بسا رنجها کز جهان دیده‌اند / ز بهر بزرگی پسندیده‌اند
سرانجام بهره بجز خاک نیست / ازو بهره زهر است و تریاک نیست
چو دانی که آید زمانی دراز / تبارک چرا برنهی خاک آز
همان آز را زیر خاک آوری / سرش را سر اندر مغاک آوری
ترا زین جهان شادمانی بسست / کجا رنج تو بهر دیگر کس است
تو رنجی و آسان دگر کس خورد / سوی خاک و تابوت تو ننگرد
برو نیز شادی سر آید همی / سرش زیر گرد اندر آید همی
ز روز گذر کردن اندیشه کن / پرستیدن دادگر پیشه کن
که داند بجز داور کردگار / که فردا چه بازی کند روزگار
کنون ای خردمند آزاده خو / مشو بدگمان تا شوی نیک‌جوی
ترا کردگار است پروردگار / تویی بنده و بر ده کردگار
چو گردون ز اندیشه زیر آوری / ز هستی مکن پرسش داوری
نشاید خور و خواب با این نشست / که خشنو نباشد ز یزدان کراست
دلش گور باشد سرش پر خرد / خردمندش از مردمان شمرد
ز هستی نشانست بر آب و خاک / ز دانش منش را مکن در مغاک
توانا و دانا و دارنده اوست / خرد را و جان را نگارنده اوست
چو سالار ترکان بدل گفت این / ز پستی برآرم سر از انجمن
چو آن شاهزاده جوان را بکشت / ندانست جز گنج و شمشیر پشت
هم از پشت او روشن کردگار / درختی برآورد نازان ببار
که با او بگفت آنکه جز تو کس است / که اندر جهان کردگار او بسست
خداوند کیوان و خورشید و ماه / کز و لیست پیروزی و دستگاه
چو از رای و فرمان او در نه نیست / خور و ماه ازین دانش آگاه نیست
بفرمان او گیو بسته میان / بیامد بکردار شیر ژیان
همی تاخت تا مرز توران رسید / هر آنکس که در راه تنها بدید
زبان را بزرگی بیاراستی / ز کیخسرو از وی خبر خواستی
چو گفتی ندارم ز شاه آگهی / تنش را ز جان گیو کردی تهی
بخم کمندش بر آویختی / سبک از برش خاک بر ریختی
بدان تا نداند کسی راز او / همان نشنود نام و آواز او
یکی را همی برد با خویشتن / ورا رهنمون بود از آن انجمن
همی رفت بیدار با او براه / بدو راز نگشاد تا چندگاه
بدو گفت روزی که اندر جهان / سخن پرسم از تو یکی در نهان
گزیند و گفت ای هم ز تو راستی / بشویی بد اندیشی و کاستی
ببخشم ترا هر چه خواهی ز من / ندارم دریغ از تو پیرایه تن
چنین داد پاسخ که دانش نیست / ولیکن پراگنده با هر کسیست
اگر زانکه پرسی دهی آگهی / زبان را ز پاسخ ندارم تهی
بدو گفت کیخسرو اید که جاست / نخواهم که گویی بجز گفت راست
چنین داد پاسخ که نشنیده‌ام / چنین نام هرگز نپرسیده‌ام
چو پاسخ چنین داد از رهنمون / بزد تیغ و انداختش سرنگون
بتوران همی رفت چون بیهشان / مگر یابد از شاه جایی نشان
چنین تا برآمد برین هفت سال / میان بسوده از بند و تیغ و دوال
خورش گور و پوشش هم از چرم گور / گیا خوردن و باره آب شور
همی گشت کوه و بیابان تور / برنج و بسختی و از بخت دور
چنان بد که روزی پر اندیشه بود / بر پشش یکی نامور بیشه بود
بدان مرغزار اندر آمد دژم / جهان خرم و گیو را دل بغم
زمین سبزه و جوی پر آب دید / همان جای آرامش و خواب دید
ز کیخسرو ایدر نیابم نشان / چه دارم همی خویشتن را کشان

کنون تا بزهمت ریایان من
بزم اندرون غمگسار من
همانا که خسرو ز مادر بزاد
وگر زاد دادش زمانه بباد
یکی چشمه دید تابان ز دور
نشسته یکی سرو بالای بور
ز بالای او فره ایزدی
پدید آمد و رایت بخردی
بدل گفت گیو این بجز شاه نیست
چنین چهره جز در خور گاه نیست
بدل گفت کاین گرد جز کیو نیست
برین سر ز خود زرین نشانش نیست
بدانم که پور سیاوش تویی
ز تخم کیانی و با هش تویی
بکشواد گیوت که داد آگهی
که با خسروی یادی و فرهی
بگفت با نیکه دل یاد رم
که ایدر چه آید ز بد بر سرم
مرا او سوی تخت ایران برد
همی کینه من بجای آورد
نشان سیاوش پدیدار بود
چو بر گلستان نقطه قار بود
که میراث بود از شه کیقباد
درستی پدید آن کیان را نژاد
از ایران بپرسید و از تخت شاه
ز گودرز و از رستم کینه خواه
همان هفت کشور بشاهی جهان
نهاد بزرگان و تاج مهان
سیاوش را زنده گردید می
بدین تازه روی بخندید می
وزان هفت ساله غم و درد او
ز آرام و از خواب و از خورد او
ز کاوس کش سال بفکند فر
ز درد پسر گشت بی بال و پر
بدو گفت کاکنون ز رنج دراز
ترا بر دهد تخت و آرام و ناز
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
هر آنکس که پیش آمدش بی درنگ
پراکند سوی سیاوش گرد
چو آمد دو تن را دل و هوش گرد
ز ما آگهی یابد افراسیاب
نیاید بخورد و نیازد بخواب
جهان پر ز بدخواه و پر دشمنست
همه مرزها جای اهرمنست
تو با زین و آلات و اسب سیاه
برو بر سر مرغزاران بگاه
چو خورشید بر تیغ گنبد شود
در خواب راه سپهبد شود
بنزدیک او نیک بنمای چهر
بخوانش بر و مال دستش بمهر
همی باش در کوه و در مرغزار
چو کیخسرو آید ترا خواستار
بدان بند بالا نهد دید روی
چنان چون بود مردم راه جوی
چو دیدان نشست سیاوش بتنگ
رکاب دراز و چناج خدنگ
بمالید بر دست او چشم و روی
بر و یال پیشو دو برسود موی
بپرسید و زکیو شد نابدید
بگیر دار باد و هوا بر پرید
کنون حال خسرو شد و رنج من
همه رنج شد در جهان گنج من

یکی ناجوی و دگر شادروز
مرا بخت بر گنبد افگند گوز
بجستن مرا رنج و نیکیست بهر
انوشه کسی کو بمیرد بزهر
گره بست شد پرده رنج او
پدید آمد آن نامور گنج او
تو گفتی که با طوق بر تخت عاج
سیاوش بسر بر نهادست تاج
پیاده بدو تیز بنهاد روی
چو تنگ اندر آمد گو جنگجوی
مرا گر دخواهد همی خواستار
بایران برد تا کند شهریار
چنین داد پاسخ ورا شهریار
که تو کیو گودرزی ای نامدار
بدو گفت کیخسرو ای شیر مرد
مرا مادر از پدر یاد کرد
سرانجام کیخسرو آید پدید
بجای آورد بندها را کلید
همه شهر توران بپای آورد
جهان را بمردی بجای آورد
تو بگشای و بنمای بالیت بمن
نشان تو پیداست بر انجمن
چو گیو آن نشان دید بر دستش از
همی ریخت اشک و همی گفت راز
بدو گفت گیو ای جهاندار کی
سرافراز و بیدار و فرخنده پی
نبودی دل من بدین خرمی
که روی تو دیدم بتوران زمی
سپاس از جهاندار کاین رنج سخت
بشادی و خوبی برآورد بخت
همی گفت با شاه گیو این سخن
که دادار گیتی چه افگند بن
از ایران پراکنده شد رنگ و بوی
سراسر بویرانی آورد روی
مرا چون پدر باش و با کس مگوی
ببین تا زمانه چه آرد بروی
زدی گیو بیدار دل گردنش
بزیر گل و خاک گردی کشش
که هر سه براه اندر آرند روی
نهان از دلیران پرخاشجوی
بیاید بگیرد ورا دیو سپید
دل از جان شیرین شده ناامید
اگر آگهی یابد آن مرد شوم
برانگیزد آتش ز آباد بوم
ببالا برآیی یکی مرغزار
به بینی بگرد اندرش خرم بهار
کله هر چه هست اندران مرغزار
باتشخور آید سوی چوبسار
سیاوش چو گشت از جهان ناامید
برو تیره شد روی روز سپید
ورا بارکش بارگی تیز کوب
ز دشمن بخلت زمین را بروب
فسیله بیامد بتنگی فراز
بخوردند از آن آب و گشتند باز
همیداشت بر اسب خود پای خویش
از آنجا که بد پای بنهاد پیش
بکاوس بد داد و زین بر نهاد
همی از پدر کرد با درد یاد
غمی شد دل گیو و خیره بماند
در آن خیره کی نام یزدان بخواند
چو یک نیمه ببرید از کوه شاه
گرازان کرد تا زان عنان سیاه

همی برفشانم نخجیره روان
خمیده روانم چو چشم کمان
سرش پر ز غم گرد آن مرغزار
تا گشت تا دل کند خواستار
یکی جام بر می گرفته بچنگ
بسر بر زده دسته بوی رنگ
همی بوی مهر آمد از روی او
همی زیب تاج آمد از موی او
چو کیخسرو از چشمه او را بدید
بخندید و شادان دلش بردمید
بدو گفت گیوای شه سرفراز
جهان را بمهر تو بادا نیاز
بدو گفت گیوای سر راستان
ز گودرز با تو که زد داستان
که از فر یزدان کشاد او سخن
بدانگه که اندرزرش آمد زمن
بدانگه که گردد جهان پر غریو
از ایران بیاید سرافراز گیو
بدو گفت گیوای سر سرکشان
ز فر بزرگی چه داری نشان
برهنه تن خویشتن بنمود شاه
نگه کرد گیو آن نشان سیاه
گرفتش بر خسرو پاک دین
ز شادی برو کرد چندی آفرین
جهاندار و داننده خوب و زشت
مرا گر بدادی سراسر بهشت
که داند بایران که من زنده ام
بجایم وگر باتش افگنده ام
برفتند از آن چشمه سر دو براه
بپرسید خسرو ز کاوس شاه
همه خواب گودرز و رنج دراز
خور و پوشش و خورد و آرام و ناز
دل خسرو از درد و رنجش بسوخت
بگردار آتش همی برفروخت
سپهبد نشست از بر اسب گیو
همی رفت پیش اندرش گیو نیو
فرنگیس را خبر کردند یار
نهانی بر آن برنهادند کار
فرنگیس گفت ار درنگ آوریم
جهان بر دل خویش تنگ آوریم
یکی را ز ما زنده اندر جهان
نماند همی آشکار و نهان
یکی مرغزارست از ایدر نه دور
بیکسو ز راه سواران تور
یکی جویبارست و آب روان
ز دیدار او تازه گردد روان
ببهزاد بنمای زین و لگام
چو آرام گیرد تو بردار کام
چنین گفت شبرنگ بهزاد را
که فرمان مبر زین سپس باد را
نشست از بر اسب سالار نیو
پیاده همی رفت در پیش گیو
نگه کرد بهزاد کی را بدید
یکی باد سرد از جگر بر کشید
چو کیخسرو او را بآرام یافت
ببوسید با زین سوی او شتافت
چو بنشست بر زین و بفشرد ران
بر آمد ز جای آن هیون گران
همی گفت اهرمن چاره جوی
یکی بارگی گشت برگاشت روی
همی رفت تا پیش او رفت گیو
چنین گفت پیدا دل شاه نیو

نشاید که اندیشهٔ پهلوان   بگویم چه اندیشه کردی نهان
بدو گفت گیو ای شه سرفراز   سزد گر شکار آید و بر بود باز
بدو گفت خسرو که ای پهلوان   گمانم آشکار ابر روشن روان

چنین گفت با دل که ای پهلوان   که از من آمد بر این جوان
بدل گفت از این نشیب فرخ نژاد   یکی بر دل اندیشه آمدت یاد
کنون رفت و رنج تو برده باد   پر از غم روان من و دیوش

شد آن درد و رنج هفت ساله به باد   و دیگر که عیب آورم بر نژاد
چو گیو آنچنان دید بردش نماز   چنین گفت کای مهتر سرفراز
تو از ایزدی فره و بزرگیان   بموی اندر آری به بینی همین

همه روز و شبان تو فرخنده باد   دل بدسگالان تو کنده باد
که با فر و برزی و اورنگ و فر   ترا داد داور گهر با هنر
ز بالا بایوان نهادند روی   پر اندیشه مغز و روان چاره جوی

چو از فرنگیس بشنید باز   سخن رفت چندی به راه دراز
بدان تا نهانی بود کارشان   نباشد کسی که زبان راز شان
فرنگیس چون پایه بنهاد دید   شد از آب دیده رخش ناپدید

همه بوسه بر یال و بر بر نهاد   ز درد سیاوش همی کرد یاد
چو آب از دو دیده پراگنده کرد   سبک سر سوی گنج آگنده کرد
بایوان بسی گنج بودش نهان   ندانم کس آگاه اندر جهان

یکی گنج آگنده دینار بود   گهر بود و هر چیز بسیار بود
همه گنج و گوپال و برگستوان   همه جوشن و تیغ و گرز گران
در گنج بگشاد پیش پسر   پر از خون دل و دیده خسته جگر

چنین گفت با گیو کای برده رنج   ببین تا ز گوهر چه خواهی و گنج
ز دینار و از گوهر شاهوار   ز یاقوت وز تاج وز گوشوار
که تا ما بیابیم و گنج آن تست   فدا کردن خاک و رنج آن بهشت

بپوشید پیش زمین پهلوان   بدو گفت کای مهتر بانوان
زمین باز تو کرد بهاران بهشت   سپهر از تو یابد همه خوب و زشت
جهان پیش فرزند تو بنده باد   سر بدسگالانش افکنده باد

چو افتاد بر خواسته چشم گیو   گزین کرد درع سیاوش گیو
ز گوهر که پرمایگان یافتند   بردند چیزی که برتافتند
همان ترگ و پرمایه برگستوان   سلاحی که بود از در خسروان

در گنج آباد کرد استوار   براه بیابان پر از ترسکار
چو این کرده شد برنهادند زین   بران باد پایان با آفرین
فرنگیس ترکی به سر بر نهاد   برفتند هر یک بکردار باد

آمدن کیخسرو و گیو و فرنگیس بایران و فرستادن پیران لشکر از پی ایشان

دمان تیغهای ایران برفتند گرم   نهانی چنو آن سزد نرم نرم
چو شد شهر و لشکر پر از گفت و گو   که خسرو بایران نهاد است روی

نماند سخن یکزمان در نهفت   کس آمد بنزدیک خسرو بگفت
که آمد ز ایران سرافراز گیو   بنزدیک بیدار دل شاه نیو

سوی شهر ایران نهادند روی   فرنگیس و شاه و گو جنگجوی
چو بشنید پیران غمی گشت سخت   بلرزید برسان شاخ درخت
ز گردان گزین کرد کلباد را   چو نستیهن گرد و نوشاد را

بفرمود تا ترک سیصد سوار   برفتند گردان بدان کارزار
سپهبد چو نستیهن و بارمان   کجا بارمان گفت بیدار مان
سر گیو بر نیزه باید برد گفت   فرنگیس را خاک باید نهفت

ببندید کیخسرو و شوم را   بداختر پی بی بر و بوم را
که گر آب بگذارد آن بدنشان   چه آمد بدین بوم و بر گیوشان
سپاهی برین گونه گرد و جوان   برفتند شاد از در پهلوان

فرنگیس با رنج دیده پسر   بخواب اندر آورده بودند سر
ز بیموده راه و رنج شبان   جهانجوی با گیو بد پهلوان
دو تن خسته و گیو با درد و خشم   نهاده براه سواران دو چشم

بر پهلوان اندر آمد گیو   چنان چون بود ساز فرزانه نو
زره در بر و بر سرش بود ترگ   دل آشفته و تن نهاده بمرگ
چو از دور گرد سپه را بدید   برد دست و تیغ از میان برکشید

خروشی برآورد بر سان ابر   که تاریک شد جان و هوش ترش
میان سواران بیامد چو گرد   ز پرخاش او گرد شد لاجورد
زمانی بخنجر زمانی بگرز   همی بیخت آتش ز پولاد برز

از آن زخم گوپال گیو دلیر   سراسر همه سر شد از جنگ سیر
دل گیو چندان بدی پر ز خشم   چو چشمه بدش پیش دریای خشم
وز آن پس که فگندش اندر میان   چنان لشکری همچو شیر ژیان

ز نیزه نیستان شد آوردگاه   بپوشید دیدار خورشید و ماه
غمی شد دل شیر در نیستان   ز خون نیستان گشت چون میستان
وز ایشان فزونتر بیفگند گیو   ستوه آمدند آن سواران نو

به نستیهن گرد پولاد گفت   گر این کوه خار است یا یال و سفت
همه خسته و کشته گشتند باز   بنزدیک پیران کردن فراز
خروش آمد و ناله کره نای   همه کوه را دل برآمد ز جای

همه غار و هامون از کشته دید   ز خون خاک چون ارغوان کشته دید
بنزدیک کیخسرو آمد دلیر   پر از خون بر و چنگ برسان شیر
بدو گفت ای شاه دل شاد دار   خرد را ز اندیشه آزاد دار

یکی لشکر آمد بر من بجنگ   چو کلباد و نستیهن تیز چنگ
چنان باز گشتند ترکی که زیست   که بر بال و بر شان بباید گریست
بجز رستم یل بایران سوار   ندانم که با من کند کارزار

ز نو شاد شد خسرو پاک دین   ستودش فراوان و کرد آفرین
بخوردند چیزی کجا یافتند   سوی راه بی راه بشتافتند
چو برگشتگان بنزدیک پیران شدند   همه خسته و زار و گریان شدند

برآشفت پیران بکلباد گفت   که چونین شگفتی نباید نهفت
چه گردید با گیو و خسرو کجاست   سخن هر چه بشنست برگوی راست
بدو گفت کلباد کای پهلوان   بپیش تو گر برگشایم زبان

که گیو دلاور بمردان چه کرد   دلت سیر گردد به بر و برز
فراوان به لشکر مرا دیده   بزد مر اهم پسندیده
همانا که گوپال بیش از هزار   گرفتی ز دست من آن نامدار

بیش و بره گیتی گرسندان است   بر و ساعدش پیل دندان است
من و رود و رستم بسی دیده ام   عنان هیچ ازین گونه نشنیده ام
بجنگش ندیدم چنین پایدار   ز در بخشش و کردن کارزار

که این زرها در بودی بجنگ   بسان سواران و زخم پلنگ
نبود این شگفت از بر و یال او   شده کوفته خرد چنگال او
همی هر زمان تیز جوشان شدی   تو گویی چو پیل خروشان شدی

برآشفت پیران بدو گفت بس   که نگذشت از این یادگردن بس
از این یک سوار است چندین سخن   تو آهنگ آورد گردان مکن
تو رفتی و نستیهن نامدار   سپاهی بکردار شیر شکار

چنین گیو را ساختی پیل مست   بیان یلان گشت نام تو پست
از این آگهی یابد افراسیاب   بکردار آتش در آید ز خواب
گرد دو پهلوان سوار دلیر   سرافراز و هر یک بکردار شیر

که پیش

به پیش سواری نمودند پشت / یکی از دلیران ایران نگشت
گرازه بسی یادیت با فسوس / ز مرد و درفش و کوپال و کوس
از ایشان گزین کرد پیران سوار / همه نامجویی از در کارزار
بدیشان چنین گفت پیران که رود / عنان تکاور بباید بسود
شب و روز بر سان شیر ژیان / ز رفتن نباید گشادن میان
که گر گیو و خسرو به ایران شوند / زنان اندر ایران چو شیران شوند
نماند برین بوم و بر خاک و آب / وزین آگهی یابد افراسیاب
چنین تا بیامد بر ژرف رود / سپه شد پراگنده و تار و پود
همی ژرف پهناش کوتاه بود / بدان رفتن گیو بی راه بود
[..]گران خسته بد گیو و شاه / نشسته فرنگیس بر دیدگاه
چو از دور واز دیده گه بنگرید / درفش سپهدار ترکان بدید
دوان شد بر گیو و آگاه کرد / بران خفتگان راه کوتاه کرد
[..]و گفت کای مرد با رنج خیز / گر آمد ترا روز کار گریز
ترا گر بیابند بی جان کنند / دل ما ز درد تو پیچان کنند
مرا با پسر دیده گردد پرآب / بر اندم بر نزدیک افراسیاب
[..]زان پس ندانم چه آید ببند / نداند کسی راز چرخ بلند
بدو گفت گیو ای سر بانوان / برین یکه گردی چرا بر روان
تو با شاه بر شو به بالای تند / ز پیران و لشکر مشو هیچ کند
[..]ماندار پیروز یار منست / سر اختر اندر کنار منست
بدو گفت کیخسرو ای رزم زن / کنون کار من شد تو بر دراز
ز دام بلا یافتی رها / تو چندین مشو در دم اژدها
[..]هامون مرا رفت باید کنون / فشاندن بشمشیر بر شیر خون
بدو گفت گیو ای سر سرفراز / جهان را بتاج تو آمد نیاز
پدر پهلوانست و من پهلوان / بشاهی بپیچد ترا او روان
[..]در امست هفتاد و هشت / پلنگان کوهی و شیران دشت
ز مردی جهانی ز بن بر کنند / که بر چرخ گردان کمند افکنند
بسی پهلوانست و شاه اندکی / چه اندک که جز تو نبینم یکی
[..]من شوم گشته دیگر بود / سر تاجور باشد افسر بود
اگر تو شوی دور از ایدر تباه / نبینم یکی از در تاج و گاه
شود رنج من هفت ساله بباد / همه ترکی بود و باشد نژاد
[..]بالا گزین و سپه را ببین / که یار منست بر جهان آفرین
بپوشید درع و بیامد چو شیر / همان باره دستکش را بزیر
از ان سو سپهدار از ان سو سپاه / میانجی شده رود و [..]
[..]ور رعد بهاران بغرید گیو / ز سالار لشکر همی جست نیو
برآشفت پیران و دشنام داد / بدو گفت کای بد تن دیو زاد
تو تنها بدین رزمگاه آمدی / دلاور به پیش سپاه آمدی
[..]خورد نت نوک زوبین بود / برت را کنون چنگ شاهین بود
اگر کوه آهن بود یک سوار / چو مور اندر آید بگردش هزار
کشد این زره بر تنت چاک چاک / چو مردار گردی کشندت بخاک
[..]پستان دشتر بر دمان / که چون بر گوزنی سر آید زمان
زمانه بر و دم همی بشمرد / بباید دمان پیش من بگذرد
زمان آوریدت زمان پیش بین / همان پیش آن نامدار انجمن
[..]گفت گیو ای سپهدار شیر / سزد گر بآب اندر آیی دلیر
بپیش گزین پهنه بر یک سوار / چه آرد ترا بر سر ای نامدار
نزاید و من نامور یک دلیر / سر سرکشان اندر آرم بزیر
[..]که زه بر سر گرا آورم / سران تان همه زیر پای آورم
چو بشنید پیران برآورد خشم / دلش گشت پر درد و پر آب چشم
برانگیخت اسب و بغرید دران / بگردن برآورد گرز گران
[..]تی نشست اندر آمد ز رود / همی داد نیکی دهش را درود
نگه داشت گیو آزمون را شتاب / بدان تا سپهبد برآمد ز آب
ز خنگش به پستی بپیچید گیو / گریزان همی شد ز سالار نیو
[..]آب و از لشکرش دور کرد / بزین اندر افکند گرز نبرد
هم آورد با گیو نزدیک شد / جهان چون شب تیره تاریک شد
به پنهان از آن نامدار بلند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
[..]گیو سپر افراز یال / کمند اندر آمد بگردش دوال
سر پهلوان اندر آمد به بند / ز زین بر گرفتش بکردار مند
پیاده به پیش اندر افگند خوار / ببردش بدو دور از لب جو[..]
[..]بر خاک و دستش ببست / سلاحش بپوشید و خود بر نشست
درفشش گرفته بدست اندرون / بشد تا لب آب گلزریون
چو ترکان درفش سپهدار خویش / بدیدند ناچار رفتند پیش
[..]س آمد و ناله کرنای / دم نای هندی و [..] درای
چو گیو آن بدید اندر آمد بتاب / چو کشتی که باد اندر آرد بتاب
برآورد گرز گران از نهفت / سپه ماند از کار او در شگفت
[..]ند عنان و گران شد رکیب / سر سرکشان خیره شد از نهیب
بکتف و بساعد بگرز و بباد / همی خاک را ترگ بر سر نهاد
از افگنده شد روی هامون چو کوه / ز یک تن شدند آن دلیران ستوه
[..]ی یلان سوی او بد همه / چو گرگ اندر آمد به پیش رمه
چنان چهره برگشت و بگذشت از آب / تو گفتی ندیدست لشکر بخواب
دمان تا بنزدیک خسرو رسید / همیخواست از تن سرش را برید
[..]ری بر دش پیاده دوان / کشان و پیاده ز در چون [..]
چنین گفت کاین بد تن بی وفا / گرفتار شد در دم اژدها
سیاوش بگفتار او سر بداد / چو او باد شد این سخن دیر باد
[..]شاه پیران گرفت آفرین / خروشان ببوسید روی زمین
همی گفت کای شاه دانش پژوه / چو خورشید تابان میان گروه
تو دانسته درد و تیمار من / ز مهر تو با شاه پیکار من
[..]دو کر من از چنگ این اژدها / بفر و بخت تو یابم رها
بکیخسرو آنگه نگه کرد گیو / بدان تا چه فرمان دهد شاه نیو
فرنگیس را دید دیده پر آب / زبان پر ز نفرین افراسیاب
[..]و آنزمان گفت کای سرفراز / کشیدی چنان رنج و راه دراز
چنان دانکه این سر پهلوان / خردمند زادست و روشن روان
پس داد گر داور رهنمون / بدان گو رهانید ما را ز خون
[..]بر ده مر مهر او جان ماست / وزین گنج ده خویش زنهار خواست
بدو گفت گیو ای شه بانوان / که نوشه روان باد شاه جوان
یکی سخت سوگند خوردم بماه / بتاج و بتخت سر افراز شاه
[..]دست یابم بر او روز کین / کنم ارغوانی ز خونش زمین
بدو گفت کیخسرو ای شیرفش / زبان را ز سوگند یزدان مکش
کنون دل ز سوگند گستاخ کن / بخنجرش ورا گوش سوراخ کن
[..]خنجرت خون چکد بر زمین / هم از مهر یاد آیدت هم ز کین
بشد گیو و گوشش بخنجر بسفت / ز سوگند برتر درستی بجست
چنین گفت پیران ازان پس بشاه / که ای شاه گیتی مرا با سپاه
[..]ی کاسم دهد باز جای / چنان دان که بخشیده جان و جای
بدو گفت گیو ای دلیر سپاه / چرا شست کشتی تا آوردگاه
بسوگند بخری مگر باره باز / که دستت ببندم ببند [..]

ز رنگ شاید این بند من پس / گشاینده گلشهر بانوس پس
کجا مهربانوی تو اوست / وزینت جدا تیز تر مغز و پوست
بران گشت همداستان پهلوان / بسوگند بخرید اسب و روان

ز تنگ شاید آن بند را کس براه / ز گلشهر باشد ورا دستگاه
بدو داد اسب و دو دستش ببست / ورا پیش فرمود تا بر نشست
چو از لشکر آگه شد افراسیاب / برو تیره شد تابش آفتاب

بزد بوق و کوس سپه بر نشاند / ز ایوان بگیر دار آتش براند
دو منزل یکی کرد و آمد دوان / همی تاخت بر سان تیر از کمان
بیاورد لشکر بدان رزمگاه / که آورده کلباد و بد با سپا

همه مرز و لشکر پراکنده دید / بهر جای بر مردم افکنده دید
بپرسید کاین پهلوان سپاه / که آمد از ایران بدین رزمگاه
نبد آگهی کس ز کردن شاه / که بگذشت زینسان سپاه

که بر داگهی پیش آن دو نژاد / که گر کس را دل و پند پیران مباد
اگر خاک بودیش پروردگار / ندیدی چو چشم من این روزگار
سپهرم بدو گفت آسان بدی / اگر دل ز لشکر برآسان بد

یکی گیو و گودرز بود دست و بس / سوار آنچه با او ندیدیم کس
ستوه آمد از جنگ یکتن سپاه / همی رفت با او فرنگیس و شاه
سپهبد چو گفت سپهرم شنید / سپاهی به پیش اندر آمد پدید

سپهدار پیران بپیش اندرون / سر و ریش گشته بخاک و بخون
کمان برد گو گیو را یافت پست / به پیروزی پیش سنانی شکست
چو نزدیک تر شد بپرسید شاه / چنان خسته پهلوان

ورا دید بسته بزین همچو سنگ / دو دست از پس پشت با پالهنگ
بپرسید و زو ماند اندر شگفت / غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
بدو گفت پیران که پیل ژیان / نه درنده شیر و نه ببر

نباشد چنان در صف کارزار / کجا گیو تنها بد ای شهریار
بر آنسان که او برد در روز جنگ / بدریا ز بیمش بسوزد نهنگ
نخست اندر آمد بگرز گران / همی کوفت چون پتک آهنگران

بیا و با اسب و بگرز و رکیب / سوار از فراز اندر آمد بشیب
همانا که باران بارد ز میغ / فزونتر ببارید بر سرش تیغ
چو اندر گلستان ابر بر نخفت / تو گفتی که گستست با کوه جفت

سرانجام برگشت یکسر سپاه / جز از من نشد پیش کینه خواه
گریزان ز من تاب داده کمند / بیفکند و آمد بسر من ببند
پراکنده شد دانش و توش من / بخاک اندر آمد سر و دوش

بجان و سر شاه خورشید و ماه / بداد او بر گاه و تخت و کلاه
مرا داد زین گونه سوگند سخت / بخوردم چو دیدم که برگشت بخت
که کس را نگویی که بگشای دست / روی همچنان تا بجای نشست

زمانه سر و پایم اندر کمند / ببست و همان زیر سوگند و بند
ندانم چه رازست زیر سپهر / بخواهد بریدن ز من پاک مهر
چو بشنید گفتار او افراسیاب / بدید از خشم اندر آورد

یکی بانگ برزد بر پیش براند / برسید پیران و خامش بماند
وزان پس بمغز اندر افکند باد / بدشنام و سوگند لب برگشاد
که گر گیو و گودرز با دیو زاد / شود ابر غرنده با

فرود آورشان ز اسب بلند / بزد دست و زو کرد بگشاد بند
میانشان برم تیغ شمشیر تیز / بماهی دهم تا کند ریز ریز
چو کیخسرو ایران بجوید همی / فرنگیس با بچه و گو

خود و سرکشان سوی جیحون کشید / همی دامن از خشم در خون کشید
بهومان چنین گفت کاندر شتاب / عنان را بکش تا لب رود آب
که چون گیو و خسرو ز جیحون گذشت / همه رنج ما باد کرد و بدشت

نشان آمد از گفته راستان / که دانا بگفت از که باستان
که از تخمه تور و ز کیقباد / یکی شاه خیزد بهر دو نژاد
که توران زمین را کند خارستان / نماند برین بوم و بر شا

رسیدند پس گیو و خسرو بآب / همی بودشان در گذشتن شتاب
گرفتند یکبار با باژخواه / که کشتی کدامست بر بارگاه
نبودی کجا بادبانش بدست / نشستن گهی در خور

بگیو آنگهی گفت پس باژخواه / کآب روان را چه چاره گر شاه
همی گر گذر یابد از آب رود / فرستاد باید بکشتی درود
بدو گفت گیو آنچه خواهی بخواه / گذر ده که تنگ اندر آمد

نخواهم ز تو گفت باژ اندکی / ازین چار چیزت بخواهم یکی
زره خواهم از تو گر اسب سیاه / پرستار یا پور رخشنده ماه
بدو گفت گیو ای گسسته خرد / سخن زان نشان گو که اندر

که باشی گر این را کنی خواستار / چنین بادپیمای چالاک پای
و یا مادر شاه خواهی همی / بباژ افسر ماه خواهی همی
سه دیگر چو شبرنگ بهزاد را / که کوتاه دارد به یک باد

چهارم که جستی بخیره زره / که آنرا ندانی کی آن از کره
نگیرد چنین آهن از آب تر / نه آتش برو بر بود کارگر
بدو گفت گیو ار تو کیخسروی / نبینی ازین آب جز

فریدون که بگذشت از اروند رود / فرستاد تخت مهی را درود
جهانی سپارش شد او را رهی / که با نیکویی باد و با فرهی
چه اندیشی ار شاه ایران توی / پناه دلیران و شیران

بهنگی بود آب را ابر تو را / که با فر و برزی و زیبای گاه
اگر من شوم غرقه یا با درست / گرانی نباید که گیرد سرت
ز مادر تو بودی مرا و جهان / که یکبار بد بخت شاهنشهی

ترا مادر از بهر نیز تو زاد / ازین یاوه بر دل مکن هیچ یاد
که من بی گمانم که افراسیاب / بیاید دمان تا لب رود آب
مرا بر کشد زنده بر دار خوار / فرنگیس با نوای

بآب افکند ماهیانت خورند / دگر زیر نعل اندرت بسپرند
بدو گفت کیخسرو این است و بس / پناهم بیزدان فریادرس
فرود آمد از باره راه جوی / بنالید و بر خاک بنهاد روی

بروز جوانی تو کردی رها / مرا ای سپاه از دم اژدها
بآب اندر افکند خسرو سیاه / چو کشتی همی راند تا بارگاه
پس او فرنگیس و گیو دلیر / نترسید ز جیحون و از آب

بر آن سو که شستند هر سه درست / جهانجوی خسرو بر او بر نشست
بدانجایگه بر پرستش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
ز جیحون چو کیخسرو اندر گذر / نگهبان کشتی شد آسیمه

بیاران چنین گفت کاینت شگفت / سگالش گر اندازه نتوان گرفت
بهاران و جیحون و آب روان / سه جوشن سه اسپان و برگستوان
بدین ژرف دریا چنین بگذرند / چنین کار آسان

پشیمان شد از زشت گفتار خویش / بهر دید از آن کار گردان خویش
بنا راستی چیز کشتی گذاشت / ز باد هوا بادبان برگماشت
بسی هدیه با پیش شاه آورند / کمان و کمند و کلاه

بدو گفت گیو ای بد بیخرد / چه کشتی کز این آب مردم خورد
چنین تا بنو ریه با گهبر شهریار / همی از تو کشتی کند خواستار
ندادی کنون هدیه بر تو باد / بود رود ز کین نور ذات آ

چنان خوار بگذشت آن رود بار / که جان را همی گفت بدرود مان
چو آمد بنزدیکی بارگاه / فرو ماند حیران از آن باژخواه
چو نزدیک رود آمد افراسیاب / ندید ایچ مردم گذشتی بر آب

یکی بانگ زد شاه بر باژخواه / که چون یافت آن دیو بر آب راه
چنین داد پاسخ که ای شهریار / پدر باژ یابی و دو من باژدار
ندیدم نه هرگز شنیدم چنین / که کردی ازین آب جیحون زمین

بماناد این آب با موج تیز / که اندر شنوی نیست راه گریز
چنان چون گذشتند هر سه سوار / هوا داشت شان گفتی اندر کنار
همانگه بفرمود افراسیاب / که بشتاب و کشتی برافکن بر آب

بدو گفت هومان که ای شهریار / بر اندیش و آتش منه در کنار
تو با این سواری بایران شوی / همی در دم و چنگ شیران شوی
چو گودرز و چون رستم پیلتن / چو طوس و چو گودرز و آن انجمن

همانا که از گاه سیر آمدی / که اندر دم چنگ شیر آمدی
ازین روی تا چین و ماچین تراست / خور و ماه و کیوان و پروین تراست
تو توران نگهدار و تخت بلند / که ایران کنون هست پر گزند

پر از خون و پر درد گشته ... / بر آمد برین روزگار دراز
چو کیخسرو و گیو آمد بزم / جهان چند ازو شاد و چندی دژم
نوندی بهر سو برافکند گیو / یکی نامه از گیو و از شاه نیو

چو آمد ز توران جهاندار شاد / سر تخمهٔ نامور کیقباد
فرستادهٔ نامدار سوار / خردمند و بیدار دل دوستدار
گزین کرد از آن نامداران ز رم / بگفت آنچه بایست از بیش و کم

بدو گفت از ایدر برو تا صفاهان / همه راه تا زان بنزد مهان
بگودرز گوی ای جهان پهلوان / بخشی و بیدار بادت روان
چنان دان که کیخسرو آمد بزم / که بادی نجنبست بر وی دژم

یکی نامه نزدیک کاووس شاه / فرستاده بگرفت و برداشت راه
هیونان تگ افکن باد پای / برفتند بر سان آتش ز جای
فرستادهٔ گیو آتش روان / نخستین بیامد بپهلوان

بپاسخ همیداد و نامه بداد / جهان پهلوان نامه بر سر نهاد
ز بهر سیاوش ببارید آب / همی گفت نفرین بر افراسیاب
فرستاده شد نزد کاووس کی / ز یال هیونان ببارید خوی

چو آمد بدرگاه کاووس شاه / ز شادی خروش آمد از بارگاه
خبر شد بگیتی که فرزند شاه / جهانجوی کیخسرو آمد ز راه
سپهبد فرستاده را پیش خواند / بر آن نامهٔ گیو گوهر فشاند

جهانی ز شادی بیاراستند / ز هر جای رامشگران خواستند
وزان روی کشور مهان جهان / برفتند یکسر سوی اصفهان
بیاراست گودرز کاخ بلند / همه دیبهٔ خسروانی فکند

یکی تخت بنهاد پیکر بزر / برو زاندرون چند گونه گهر
یکی طوق با تاج و با گوشوار / یکی یاره و گوهر شاهوار
بزر و بدیبا بیاراست گاه / بدان تا بیاید سرافراز شاه

سراسر همه شهر آیین ببست / بیاراست ایوان و خود بر نشست
برفتند هشتاد فرسنگ پیش / پذیره شدند بر آیین خویش
چو آمد بدیدار با شاه گیو / پیاده شدند آن سواران نیو

چو چشم سپهبد برآمد بشاه / همان گیو را دید با او براه
فرو ریخت از دیدگان آب زرد / ز درد سیاوش بسی یاد کرد
فراوانش بستود و کرد آفرین / چنین گفت کای شاه ایران زمین

تو پیدا ز دل باش و فیروز بخت / بجای تو کشور نخواهم نه تخت
تو بی چشم بدخواه تو دور باد / روان سیاوش پر از نور باد
جهاندار یزدان گوای منست / که دیدار تو جانفزای منست

سیاوش را زنده گر دیدمی / بدین گونه از دل نخندیدمی
بزرگان ایران همه پیش او / یکایک نهادند بر خاک رو
از آنجا بگه شاد گشتند باز / فروزنده شد بخت گردن فراز

ببوسید چشم و بر گیو گفت / که بیرون کشیدی سپهر از نهفت
گزارندهٔ خواب جنگی توی / که چارهٔ مر درد نیکو توی
سوی خانهٔ پهلوان آمدند / همه شاد و روشن روان آمدند

ببودند یک هفته با می بدست / بیاراسته بزمگاه و نشست
بهشتم سوی شهر کاووس شاه / همه شاد دل بر گرفتند راه
چو کیخسرو آمد بشهر بهار / جهان گشت پر رنگ و بوی نگار

بآیین جهان گشت آراسته / در و بوم و دیوار پر خواسته
نشسته بهر جای رامشگران / گلاب و می و مشک با زعفران
همه یال اسپان پر از مشک و می / گهر بود شان ریخته زیر پی

چو کاووس کی روی خسرو بدید / سرشکش ز مژگان برخ بر دوید
فرود آمد از تخت و شد پیش او / بمالید بر روی او چشم و رو
جوان سرافراز بردش نماز / گراز آن سوی تخت رفتند باز

فراوان ز توران بپرسید شاه / هم از تخت و سالار توران سپاه
چنین داد پاسخ کز آن کم خرد / بدین روی گیتی همی بسپرد
مرا چند بستود و چندی بگفت / هنر با خرد کرد دل را نهفت

بپرسیدم از کار و کردار او / بپیچیدم از رنج و تیمار او
وگر ویژه ابری بود در نشان / کشنده پدر چون بود دوستدار
نخواند مرا موبد از آب پاک / که بهر ستم او را پدر زیر خاک

کنون گیو چندان بسختی ببود / بتوران مرا چند رنج آزمود
اگر هیچ رنجی نبودی جز این / که با من بیامد ز توران زمین
سرافراز دو پهلوان سپاه / پس آنگه بیامد چو آتش براه

من آن دیدم از گیو کز پیل مست / نه بیند بهندوستان
گمانی برم که هرگز بجنگ / ز دریا بر آید بدینسان نهنگ
وزان پس که پیران بیامد دلیر / میان بسته و باد پایی بزیر

بآب اندر آمد بسان نهنگ / که گفتی زمین را بسوزد بچنگ
بینداخت بر یال و ترکش کمند / سر پهلوان اندر آمد ببند
بخواهش گری رفتم ای شهریار / وگر نه سرش را بریدی بزار

بدان گونه زد بر پدر خسته بود / زبد گفتن من زبان بسته بود
کنون تا لب رود جیحون ز جنگ / نیاسود با گرزهٔ گاو رنگ
سرانجام بگذشت دریا بخشم / بآب و بکشتی نیفکند چشم

کسی کو چون او بود پهلوان / بود جاودان شاد و روشن روان
یکی کاخ گشواد بد در صطخر / که آزادگان را بدان بود فخر
چو از تخت کاووس برخاستند / بایوان نو جشن آراستند

همی رفت گودرز با شهریار / چو آمد بدان گلشن زرنگار
بر اورنگ زرینش بنشاندند / بشاهی برو آفرین خواندند
ببستند گردان ایران کمر / جز از طوس نوذر که پیچید سر

که او بود با کوس زرینه کفش / همو داشتی کاویانی درفش

پرخاش گیو و ستیزه نمودن با طوس نوذر

از آن کار گودرز شد تیز مغز / بر او پیامی فرستاد نغز

بیامد جهانجوی گیو دلیر / که جنگ یلان داشتی نره شیر
بدو گفت با طوس نوذر بگوی / که هنگام شادی بهانه مجوی

بزرگان و گردان ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین
فرستاده گیو و پیغام من / بدستوری نامدار انجمن
چو بشنید پاسخ چنین داد طوس / که بر ما نه خوبست کردن فسوس
همانا که در پرخاشجوییم جنگ / بدرد دل پیر و چرم پلنگ
جهاندار کز تخم افراسیاب / نشانیم بخت اندر آید بخواب
کسی کو بود شهریار زمین / هنر باید و گوهر و فر و دین
دژم گیو برخاست از پیش او / که خام آمدش دانش و کیش او
بایران و توران چو خسرو سوار / نباشد نه بر تخت یک شهریار
سواران جنگی ده و دو هزار / برون رفت برگستوان ور سوار
چو گودرز را دید و چندان سپاه / کز و تیره شد روی خورشید و ماه
پر از درد شد طوس تندی دو دست / تو گفتی که گیتی بر آن شاه بست
بسی کشته آید ز هر سو سوار / از ایران نه برخیزد این کینه خوار
خردمند مردی و جوینده راه / فرستاد نزدیک کاوس شاه
چو بشنید کاوس گفتار راست / فرستاد کس هر دو را نزد خواست
بشرح و بگشای از آن سخن / نباید کزین سود یابی زیان
چنین گفت طوس سپهبد بشاه / که گر شاه سیر آمد از تاج و گاه
چو فرزند باشد نبیره کلاه / چرا بر نهد بر نشیند بگاه
کنون این جهانجوی فرزند اوست / چنو کیست گویی پسر هم دوست
دو چشمت نبیند مگر چهر او / جهان پر ز بالا و آن مهر او
بمردی و از فره ایزدی / از او دور شد دست و چشم بدی
بتیغ و بمردی براه سپنجی / وزین گفت بیهودگی رنجی
بدو گفت طوس ای سرافراز پیر / سخن گوی لیکن همه دلپذیر
ز تو زن که کشواد داری نژاد / منم طوس نوذر سر شاه راد
بگودرز گفت ای جهاندیده شاه / تو دل را مگردان از آیین و راه
و تاج بسیار و دل شاد باد / چو فرزند بینی همی شیر یاد
کنون چاره جوی که هر دو ز من / نگیرند کین اندرین انجمن
بجنبد از اهرمن آتش پرست / نیارد بدان مرز شو بد نشست
این هر دو گشتند همداستان / ندانست ازین هر یکی داستان
پر از طوس نو در دهان / به نزدیک شاه آمدند آن زمان
فرزند با فر و زیب کیان / نباشد نبیره ببندد میان
پر از با کر جنت انبت رای / تو لشکر بیارای و منشین ز پای

چرا پس کشی تو بفرمان دیو / نبینی همی فر کیهان خدیو
ز پیش پدر گیو بنمود پشت / دلش پر ز گفتارهای درشت
بایران پس از رستم پیلتن / سرافراز تر کس منم زانجمن
همی زین من آیین و رای آورید / جهان را ز نوذر خدای آورید
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ / فسیله چه در خور بود با پلنگ
فریبرز فرزند کاوس شاه / سزاوار تر کس بتخت و کلاه
بیامد بگودرز کشواد گفت / که رای خرد نیست با طوس جفت
برآشفت گودرز و گفت از نهان / همی طوس کم باید اندر جهان
وزان پس بیامد سپهدار طوس / ببستند بر کوهه پیل کوس
یکی تخت بر کوهه ژنده پیل / ز پیروزه تابان بکردار نیل
همی تافت از تخت خسرو چو ماه / ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه
نباشد بجز کام افراسیاب / سر بخت ترکان بیاید ز خواب
که از ما یکی گر بدین دشت جنگ / نهد بر کمان هیچ تیر خدنگ
فرستاده از نزد کاوس شاه / بیامد بر پهلوان سپاه
شما پهلوانان این انجمن / بیایید هر دو بنزدیک من
بفرزند بهتر که ماند جهان / بزرگی و دیهیم و تخت مهان
بدو گفت گودرز کای کم خرد / ترا بخرد از مردمان نشمرد
گر از نوذر آری و از مادر نژاد / هم از تخت شاهی نپیچد ز داد
بجیحون گذر کرد و گشتی نخست / بفر کیان و ببازی درست
تو نوذر نژادی نه بیگانه‌ای / پدر شهریار و تو دیوانه‌ای
میان کیان دشمنی افگنی / وزین خویشتن در بلا افگنی
اگر تیر تو هست سندان شکاف / سنانم ببرد دل کوه قاف
بدو گفت گودرز چندین مگوی / که چندان نه‌ای تیز آب روی
دو فرزند پرمایه را شش جوان / سزاوار گاه مهند هر دو جوان
بدو گفت کاوس کاین رای نیست / که فرزند هر دو برم دم یکیست
دو فرزند ما را کنون بر دو خیل / بباید شدن تا در اردبیل
ازین دو کسی کو بگیرد بتیغ / از و تخت شاهی ندارم دریغ
پس آنگه برین دل بیاراستند / ز پیش جهاندار برخاستند
چنین گفت با شاه بیدار طوس / که بس با سپهبد برم بوق و کوس
بدو گفت شاه ار توانی ز پیش / نگردد شمار از بد و کم و بیش
بهشتی نباشد سخن کم و بیش / زمانه نگردد ز آیین خویش

اگر پسر بپیچی ز فرمان شاه / ترا با تو کین خیزد و درد و ز...
بیامد بطوس سپهبد بگفت / که این رای را با تو دیو است جفت
نبیره منوچهر شاه دلیر / که گیتی بروی اندر آورد زیر
نباشیم بدین کار همداستان / ز خسرو مزن پیش من داستان
تو این رنجهایی که بردی بدست / که خسرو جوانست و کند آوریست
ز هر سو بدشمن ندارد نژاد / نبینی فرو ...
دو چشمش همانا نبیند همی / فریبرز را برگزیند همی
نبیره و پسر داشت هفتاد و هشت / بیزد کوس و زایوان بمیدان گذشت
ببستند گردان ایران میان / به پیش اندرون اختر کاویان
جهانجوی کیخسرو و تاج زر / نشسته بدان تخت ...
غمی شد دل طوس و اندیشه کرد / که امروز گر من بپا رزم ...
بدیشان رسد تخت شاهنشهی / سر آید همه روزگار بهی
یکی کینه خیزد که افراسیاب / همه شب نبیند جز این را بخواب
بدو نرم گفت ای جهاندیده پیر / منم زیر بنده بر جام شیر
بشد طوس و گودرز نزدیک شاه / زبان برگشادند پیش کلاه
فریبرز با فر و چهر کیان / میان بسته دارد چو شیر ژیان
بگیتی کسی چون سیاوش نبود / چنو راد و با داد و خامش نبود
بایران و توران چنو نیز کیست / چنین خام گفتارت از بهر چیست
چو شاه آفریدون ز اروند رود / بگذشت و بگشتی نیاید فرود
سلاح من از اهرمن پستی کنون / بر و یال گشتیت غرقه بخون
شهنشاه داند بد انگشت هواست / دهد تخت شاهی که او پادشاست
اگر گرز تو هست با سنگ تاب / خدنگم بدوزد دل آفتاب
مرا و ترا گفت پیکار چیست / شهنشاه داند که خود شاه کیست
ببین تا ز هر دو سزاوار کیست / که با برز و با فره ایزدیست
یکی را چو من کرده باشم گزین / دل دیگری که در آزد من بکین
ببرزی که آنجای در بهمنست / همه ساله پرخاش آهرمنست
چو بشنید گودرز و طوس این سخن / که افگند بنیاد کار ...
چو خورشید بر زد سر از برج شیر / سپهر اندر آورد شب را بزیر
همایون همایون کاویانی درفش / هوا گرد ... آسمان بنفش
بنور خداوند خورشید و ماه / توان یافت پیروزی و دستگاه
بشد طوس با کاویانی درفش / ... اندرون کرده زرینه کفش

فریبرز کاوس در قلبگاه / بپیش اندرون پیل و کوس سپاه
چو نزدیکی حصن بهمن رسید / سپه را برابر فرود آورید
بشد طوس با لشکر جنگجوی / تبندی سوی دز نهادند روی
سنانها ز گرما همی برفروخت / میان زره مرد جنگی بسوخت
زمین سربسر گفتی از آتش است / هوا همدم اهرمن گشته است
سر باره دز بد اندر هوا / ندیدند جنگ سواران روا
سپهبد فریبرز را گفت مرد / چو آید بتندی بشبت نبرد
بتیر و کمان و بگرز و کمند / بکوشد که آرد بچیزی گزند
به پیرامن دز کسی جای نیست / ز آتش بدز را یکی پای نیست
میان زیر جوشن بجوشد همی / تن بارگی بر فروزد همی
بکشتند یکهفته گرد اندرش / بدیده ندیدند جایی درش
بنومیدی از جنگ گشتند باز / بیامد پر از رنج راه دراز
چو آگاهی آمد به آزادگان / بگیو و بگودرز کشوادگان
که طوس و فریبرز گشتند باز / ترا رفت باید همی رزمساز
بیاراست پیلان و برخاست غو / بیامد سپاه جهاندار نو
یکی تخت زرین زبرجد نگار / نهاده بر پیل و چندی سوار
بگرد اندرش با درفش بنفش / بپای اندرون کرده زرینه کفش
ز بیجاده تاجی مکلل بزر / بزر اندرون چند گونه گهر
همی گفت امروز روزی نوست / نشست جهاندار کیخسرو است
جهانجوی بر تخت زرین نشست / بسر بر یکی تاج و گرزی بدست
بپوشید درع و میان را ببست / چو نزدیک دز شد سپه بر نشست
نویسنده را خواند بر پشت زین / یکی نامه فرمود با آفرین
بعنبر نوشته خط پهلوی / چنان چون بود نامه خسروی
که این نامه از بنده کردگار / جهانجوی کیخسرو نامدار
ز بند اهرمن بد بجست / بیزدان پناهد بهر کار دست
که اوست جاوید برتر خدای / جهاندار و نیکی ده و رهنمای
خداوند کیوان و بهرام و هور / خداوند مار و خداوند مور
وادادار و زنگ و ز کیهان / تن پیل و چنگال شیر ژیان
جهانی پر از پادشاهی مراست / ز گاو و تا پشت ماهی مراست
گرین دز بر و بوم اهرمنست / جهان آفرین را بدل دشمنست
...و بفرمان یزدان پاک / سرش اگر ز اندر آرم بخاک
وگر جادوان راست این دستگاه / مرا خود بجادو نباید سپاه
چو خم دو دوال کمند آورم / سر جادوان را به بند آورم
که خود خجسته سروش ایزدیست / بفرمان یزدان یکی لشکریست
همان من نه از دست اهرمنم / که از فر و برزست جان و تنم
بفرمان یزدان کنید این تهی / که اینست گفتار شاهنشهی
بنیزه بگرفت خسرو دراز / بنیزه بران نامه را کرد باز
بسان درفشی برآورد راست / بگیتی جز از فر یزدان نخواست
بفرمود تا گیو با نیزه رفت / بنزدیک آن شده باره تفت
چنین گفت کاین نامه پندمند / ببر سوی دیوار حصن بلند
بنه نیزه و نام یزدان بخوان / بگردان عنان زود و لختی بران
پس آنگه بشد گیو نیزه بدست / پر از آفرین جان یزدان پرست
چو نیزه بدیوار دز بر نهاد / پیام جهاندار خسرو بداد
ز دادار نیکی دهش یاد کرد / پس آنگه عنان تیز بر باد کرد
شد آن نامه از نیزه ناپدید / خروش آمد و خواب در بر دمید
جهان چون شب تیره تاریک شد / تو گفتی شب و روز نزدیک شد
تو گفتی برآمد یکی تیره ابر / هوا شد بکردار کام هژبر
همانگه بفرمان یزدان پاک / از آن باره دز برآمد تراک
تو گفتی که رعدست و ابر بهار / خروش آمد از دشت و از کوهسار
جهان گشت چون روی زنگی سیاه / چه از باره دز چه گرد سپاه
برانگیخت کیخسرو اسب سیاه / چنین گفت با پهلوان سپاه
که بر دز یکی تیرباران کنید / هوا را چو ابر بهاران کنید
برآمد یکی میغ و بارش تگرگ / تگرگی که بارد همی بار مرگ
ز پیکان بسی شد ز دیوان هلاک / بسی سر گسسته فتاده بخاک
از آن پس یکی روشنی بردمید / شد آن تیرگی سر بسر ناپدید
جهان شد بکردار تابنده ماه / بنام جهاندار فرمان شاه
برآمد یکی باد با آفرین / هوا گشت خندان و روی زمین
ز ایوان بفر و فرمان شاه / در دز پدید آمد آنگه ز راه
بدز در شد آن شاه آزادگان / ابا گیو و گودرز کشوادگان
یکی شهر بود اندران دز فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
بانجا که آن روشنی بردمید / سر نامه و نیزه شد ناپدید
بفرمود خسرو بدانجایگاه / یکی گنبدی تا بابر سیاه
درازی و پهنای او ده کمند / بگرد اندرش طاقهای بلند
ز بیرون چو نیمی تگ و تاز اسب / برآورد و بنهاد آذرگشسب
نشستند گرد اندرش موبدان / ستاره شناسان و هم بخردان
بدان شارسان کرد چندان درنگ / که آتشکده گشت با بوی و رنگ
چو یکسال بگذشت لشکر براند / بنه برنهاد و سپه برنشاند
چو آگاهی آمد از ایشان بشاه / از آن ایزدی فر و آن دستگاه
جهانجو فرو ماند از آن در شگفت / که کیخسرو آن فر و بالا گرفت
همه مهتران یک بیک با نثار / برفتند شادان بر شهریار
فریبرز ازان ماند اندر شگفت / ز ایران سپاهی چو او کس نرفت
ببوسید روی برادر پدر / چو دیدش فرود آمد از تخت زر
بر آن تخت پیروزه بنشاندند / چو بنشست شاه آفرین خواندند
همان طوس با کاویانی درفش / بیاورد آن کوس و زرینه کفش
بیکبارگی پیش جهاندار برد / زمین را ببوسید و او را سپرد
بدو گفت کاین کوس و زرینه کفش / نهنگ اختر و کاویانی درفش
ز لشکر بجز تو سزاوار کیست / یکی پهلوان از در کار کیست
ز گفتارها پوزش آورد پیش / بپیچید از آن بیهده رای خویش
جهاندار پیروز بنواختش / بخندید و بر تخت بنشاختش
بدو گفت کاین کاویانی درفش / همان پهلوانان و زرینه کفش
نبینم سزای کسی در سپاه / ترا زیبد این نام و این پایگاه
ترا پوزش اکنون نباید بکار / نه بیگانه را خواستی شهریار
وز آنجا سوی پارس بنهاد روی / جوان و بیدار و دیهیم جوی
ازو آگهی یافت کاوس کی / که آمد زره شاه فرخنده پی
پذیره شدش با رخ ارغوان / ز شادی دل پیر گشته جوان
چو از دور خسرو نیا را بدید / بخندید و شادان دلش بر دمید
پیاده شد و برد پیشش نماز / بدیدار او بد نیا را نیاز
...دو او را ببر در گرفت / ستایش سزاوار او در گرفت
که پیروز برگشت شیر از نبرد / دل و دیده دشمنان تیره کرد
از آنجا سوی کاخ رفتند باز / بتخت جهاندار گردن فراز
چو شاهان ز ایوان فرود آمدند / زبان و روان پر درود آمدند
چو کاوس بر تخت زرین نشست / گرفت آن زمان دست خسرو بدست
بیاورد و بنهاد بر جای خویش / ز گنجور تاج کیان خواست پیش

ببوسید و بر سرش بنهاد تاج / بکرسی شد از پایهٔ تخت عاج
زگنج زبرجد نثار آورید / بسی گوهر شاهوار آورید
بسی آفرین سیاوش خواند / که خسرو بجز بس خداوند را

بپهلو برفتند پرمایگان / سپهبد سرافراز با دایگان
بشاهی برو آفرین خواندند / بسی زر و گوهر برافشاندند
جهان را چنین است ساز و نهاد / زنیکید نشست بسند بدیکر

بر ردیم ازین رفتن اندر فریب / گهی بر فراز و گهی در نشیب
اگر دل توان داشتن شادمان / ببار و مرجان روان یک زمان
بخوشی بپا با بهشتی بخش / مکن زور پیش دل خویش خش

ز داد و فر و زند را تیم دهد / درختی که از رنج تو بر جهد
زهی کرنجش پر از خواسته است / جهاندار بخوبی بیاراسته است
کمی نیست در بخشش دادگر / فزونی بخور دست اندر مخار

دو بهره ز شب شاه فرخنده دل / زبان را بپرداخت از آفرین
بپالیز چون برگ شد سرو شاخ / سرو شاخ شیرین آید ز کاخ
ببالای او شاد باشند درخت / که پیوندش بنیاد دل و شاد بخت

هنر دیگر گانی بر دیر خرد / گزین سه گذشتی سه چیز سپار
هنر با نژاد است و با گوهرست / سه چیزست و هر سه ببند اندرست
هنرگی بود تا نباشد گهر / نژادی بسی دیده با هنر

بر تخت نشستن کیخسرو
و آمدن زال و رستم بتهنیت او

گهر آنکه از فر یزدان بود / بیارد بید دست و بدین شنود
نژاد آنکه باشد ز تخم پدر / هنر دکار و از تخم پاکیزه تر

هنر گر بیاموزی از هر کسی / بکوشی بر چی ز رنجش بسی
ازین هر سه گوهر بود مایه دار / که زیبا بود خلعت کردگار

مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست / وزین بدتر از بخت پتیاره نیست
هر آنکس کزین چار شد بی نیت / برو بخت تا زنده شد از فرا
چو کیخسرو شاه بر داد شد / ز داد و دهش جهان یکسر آباد شد

چو تاج بزرگی بسر بر نهاد / از او شاد شد تاج و آیین و داد

آغاز داستان

بهر جا که ویران بد آباد کرد / دل غمگنان از غم آزاد کرد

از ابر بهاران ببارید نم / ز روی زمین زنگ بستود غم
جهان گشت پر چشمهٔ آب / سر سمگان ابد آمد بخواب

زمین چون بهشتی شد آراسته / ز داد و ز بخشش پر از خواسته
چو جم و فریدون بیاراست گاه / ز داد و ز بخشش نیاسود شاه
جهان شد پر از خوبی و ایمنی / بیند بسته شد دست اهریمنی

سپاهی که شد دشت چون آبنوس / هوا زرد گیتی چو آوای کوس
بپیش اندرون زال با انجمن / درفش بنفش از پس پیلتن
تبیره برآمد ز درگاه شاه / همه بر نهادند گردان کلاه

یکی لشکر از جای برخاستند / پذیره شدند و بیاراستند
دل شاه شد زان سخن شادمان / سراینده گفتش که آمد زمان
گراو بود پرورد کار پدر / وز و دیست پند الکیسی

بفرمود تا گیو و گودرز و طوس / برفتند با نای رویین و کوس
ز پهلو به پهلو پذیره شدند / همه با درفش و تبیره شدند
رسیدند پیش بد دروازه راه / چنان پهلوانان و چندان سپاه

گرفتند سر ... / ... آمدند
... شاد کام آمدند / نهادند سوی فرامرز روی
گرفتند ... شاد بر مدارا

وز آنجا یکه سوی شاه آمدند — بدیدار فرخ کلاه آمدند — چو خسرو کو پیلتن را بدید — سرشکش ز دیده برخ برچکید — فرود آمد از تخت و کرد آفرین — تهمتن ببوسید روی زمین

برستم چنین گفت کای پهلوان — همیشه بزی شاد و روشن روان — که پرورده کار سیاوش توی — بگیتی هنرمند و خامش توی — بر زال زان پس بپرسید گرفت — ز بهر پدر دست بر سر گرفت

کو از انجمن کیی برنشاند — بر ایشان همه نام یزدان بخواند



نگه کرد رستم سراپای او — نشست و سخن گفتن و رای او

زمین گشت پر خون و دل پر ز درد — ز درد سیاوش همی یاد کرد — یکی آفرین بر سیاوش بخواند — که چهر و چهره جز او در نماند — بشاه جهان گفت کای شهریار — جهان را توی از پدر یادگار

ندیدم من اندر جهان تاجور — بدینسان که ماند پدر را پسر — وز آن پس چو از تخت برخاستند — نهادند خوان و می آراستند — جهاندار یک نیمه از شب نخفت — گذشته سخنها همی بود جفت

چو خورشید تیغ از میان برکشید — شب تیره را انگشت رخ ناپدید — بتیره برآمد ز درگاه شاه — بزرگان سپه برنهاده کلاه — چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر — چو گرگین و بهرام و شیر

گرانمایگان نزد شاه آمدند — بدان نامور بارگاه آمدند — ابا نامور رستم پهلوان — ز لشکر برفتند آزادگان — چو گیو و چو گودرز کشوادگان — بنخچیر شد شهریار جهان

سپاهی که شد تیره خورشید و ماه — ز بس جوشن و خود و ترگ و کلاه — همه بوم ایران سراسر بگشت — بآباد و ویرانی اندر گذشت — بر آن بوم و بر کان آباد بود — که بود و ویران ز بیداد بود

درم داد و آباد و کوشش بگنج — ز داد و ز بخشش نیامد برنج — بهر شهر بنوشت و بنهاد تخت — چنان چون بود در خور نیکبخت — همه بزم و کام میخواستی — بدین رکیبی بپا راستی

وز آنجا سوی شهر دیگر شدند — همان با می و رود و گوهر شدند — چنین تا بهر در آبادگان — بشد با بزرگان و آزادگان — همی خورد باده همی تاخت اسب — بیامد سوی خاک آذرگشسب

جهان آفرین را ستایش گرفت — بآتشکده در نیایش گرفت — خرامان برفتند از آنجایگاه — نهادند سر سوی کاوس شاه — نشستند با او بهم شادمان — ببودند شادان همه یک زمان

چو پر شد سر از جام روشن آب — بخواب و بآسایش آمد شتاب — چو روز دهم خشان برآورد پا — بگسترد یاقوت بر تیره خاک — جهاندار بنشست کاوس کی — دو شاه سرافراز دو نیک پی

ابا رستم گرد دستان بهم — همی گفت کاوس بیش و کم — از افراسیاب اندر آمد نخست — دو رخساره از خون دیده بشست — بگفت آنکه او با سیاوش چه کرد — از ایران سراسر برآورد گرد

بسا پهلوانان که بی جان شدند زن و کودک خرد بیجان شدند
بسی شهر دیدی از ایران خراب برگشته از دست افراسیاب
ترا ایزدی هر چه بایست هست ز دیدار و از دانش و زور و فر

ز فر و ز مردی و نیک اختری ز شاهان که بودند تو برتری
کنون از تو سوگند خواهم یکی نباید که پیچی ز داد اندکی
که پر کین کنی دل ز افراسیاب ز دم آتش اندر نیاری بآب

بخویشی ما در بد و نگروی بهیچ و گفت اندکی بشنوی
بگنج و فزونی نگردی فریب ببین گر فراز آیدت گر نشیب
بمهر و بتیغ و بتخت و کلاه نگردی فریب و نگردی ز راه

بگویم که بنیاد سوگند چیست خرد را و جان را از این بند چیست
بگویی بداد از خورشید و ماه بمهر و بماه و بتاج و بگاه
بپیروزی اختر ایزدی که هرگز نپیچی براه بدی

میانجی نخواهی جز از تیغ و گرز منش برز داری چو بالای برز
چو بشنید از و شهریار جوان سوی آتش آورد روی روان
بدادار دارنده سوگند خورد بروز سفید و شب لاجورد

بخورشید و ماه و بتیغ و کلاه بمهر و بد و بیم و تخت و کلاه
که هرگز نه پیچم سوی مهر او نه بینم بخواب اندرون چهر او
یکی خط بنوشت بر پهلوی بمشک آب بر دفتر خسروی

نوا گشت دستان و رستم بر آن بزرگان او از گران تا گران
بزنهار در دست رستم نهاد چنین خط و سوگند گو گرد یاد
وز آنجایگه جام می خواستند ز هر گونه بزمی بیاراستند

نبودند یکهفته با رود و می بزرگان با بیوان کاووس کی
جهاندار هشتم سر و تن بشست بیاسود و جای نیایش بجست
به پیش خداوند گردان سپهر برفت و بنهاد از بر خاک چهر

شب تیره تا برکشید آفتاب خروشان همی رفت دیده پرآب
همی گفت ای داور یک خدای جهاندار روزی ده و رهنمای
بروز جوانی تو دادی رها برانی کنه از دم اژدها

ندانی که سالار توران سپاه نه پرهیز دارد نه ترس از گناه
بویران و آباد نفرین اوست دل از بی گناهان پر از کین اوست
به بیداد خون سیاوش بریخت مرین مرزبانان آتش بر تخت

دل شهر ایران پر از بیم اوست بلای جهانجست و دیهیم اوست
بکین پدر بنده را دستگیر بجستی بر جان کاوس پر
تو دانی که او را بدی گوهرست یکی بد نژاد است و افسونگر

فراوان بمالید رخ بر زمین همی خواند بر کردگار آفرین
وز آنجایگه شد سوی تخت باز بر پهلوانان گردن فراز
چنین گفت کای نامداران من جهانگیر و خنجرگزاران من

همی بود دم این بوم ایران بر آب ازین مرز تا خان آذرگشسب
ندیدم کسی را که دل شاد بود توانگر بد و پوشش آباد بود
همه جنگ ایران از افراسیاب همه دل پر از خون [illegible]

نخستین جگر خسته کین منم که پر درد از وی است جان و تنم
دگر چون نیا شاه آزاد مرد که از دل همی برکشد باد سرد
با ایران زن و مرد از و پرخروش ز بس کشتن و غارت و جنگ و [illegible]

کنون گر همه ویژه یار منید بدل هر یکی دوستدار منید
بکین پدر بست خواهم میان بگیر دانم این بد ز ایرانیان
اگر همچنان جای جنگ آورید بکوشید و خوی پلنگ آورید

گر این سخن پیش بیرون شود ز خون یلان دشت هامون شود
بر آنکس که آید بخون ریختن کنم کار او نیست واو بخستین
اگر گشته آید کسی زین سپاه بهشت برینش بود جایگاه

چه گویید و این را چه پاسخ دهید نگر تا یکی پاسخ فرخ نهید
بدانید بر بدشده پیش دست مکافات این بد نشاید نشست
بزرگان پاسخ بیاراستند بدرد دل از جای برخاستند

که ای نامدار جهان شاد باش همیشه ز رنج و غم آزاد باش
تن و جان ما سر بسر پیش تست غم و شادمانی ز کم پیش تست
ز مادر همه مرگ را زاده ایم همه بنده ایم ارچه آزاده ایم

چو پاسخ چنین یافت از انجمن ز گودرز و از طوس و از پیلتن
رخ شاه شد چون گل ارغوان که دولت جوان بود و خسرو جوان
بر ایشان فراوان بخواند آفرین که آباد بادا بگردان زمین

بگشتند زین پس گردان سپهر چو خورشید بنمود از گوشه چهر
ز دیوان همه موبدان را بخواند سخنهای بایسته چندی براند
دو هفته در بار دادن نبست بنوبی یکی دفتر اندر شکست

عرض دادن کیخسرو لشکر را
بتوران فرستادن

ردو موبد و مرزبان را بخواند بدیوان بیاراد دانش بناز
بفرمود تا موبد روزبهان که گویند نام کهان و مهان

سرافراز پیوست نام گوان چنانچون بود در خور پهلوان
نخستین ز خویشان کاوس کی صد و ده سپهبد فکند [illegible]

فریبرز کاوس شان پیش رو که او بود پیوسته شاه نو
نوشتند هشتاد تن نوذری همه گرز دار و همه لشکری
زرسب سپهبد نگهدارشان که بردی بهر کار تیمارشان

که با تاج کیان بود فرزند کو خداوند کوپال و شمشیر و کوس
سه دیگر چو گودرز کشواد بود که گیتی برای وی آباد بود
نبیره پسر داشت هفتاد و هشت دلیران رزم و سواران دشت

فروزنده تاج و تخت کیان فرازنده اختر کاویان
چو شست و سه از تخمه گژدهم بزرگان و سالارشان گستهم
ز خویشان نیلاد بد صد سوار چو گرگین سپرده و زنگه [illegible]

ز تخم گوان چو هفتاد و نخ سواران جنگی نگهبان گنج
کجا بر ته بودی نگهدارشان بر زم اندرون دست بردارشان
چو شیروی مهتر ز تخم پشنگ که او رو همی شاهشان روز جنگ

بروز نبرد او بدی پیش کوس نگهبان گه داو داماد طوس
گزین اندران شهر هفتاد مرد که بودند گردنکشان نبرد
سپهدارشان چون فرهاد بود که در جنگ سندان پولاد بود

ز تخم گرازه صد و پنج گرد نگهبان ایشان همو را سپرد
کنارنگ با پهلوانان چنین ردان بزرگان با آفرین
چنان هم که موبد نداند شمار ز بس نامداران با زور و فر

ببستند با دفتر شهریار همه نامشان تاکی آید بکار
بفرمود کز شهر بیرون شوند ز پهلو سوی دشت هامون شوند
سر ماه باید که از کرنای خروش آید و زخم هندی درای

سر سوی مرز توران نهید همه شادمانی و سوران نهید
نهادند سر پیش او بر زمین همه یک بیک خواندند آفرین
که مانند کانیم شاهی تراست در گاه و تا برج ماهی تراست

جایی که بودند اسپان یله [illegible]
بفرمود تا [illegible] بر زم اندرون [illegible] تنست
[illegible] فکنند [illegible]

در گنج دینار بگشاد گفت — که گنج بزرگان نباید نهفت
که بر جستن کینه بر شهریار — شود گنج و دینار بر چشم خوار
بر دوان همه گنج و تخت آوریم — بخورشید بار درخت آوریم

چرا برد باید همی روزگار — که گنج از پی مردم آید بکار
بیاورد صد جامه دیبای روم — همه پیکرش گوهر و زر بوم
همان جنس منسوج هم زین نثار — یکی جام پر گوهر شاهوار

نهادند پیش سرافراز شاه — چنین گفت شاه جهان با سپاه
گرانیست بهای سپر بی بها — بباشان در خیم و نیز اژدها
کجا پهلوانش خواندی افراسیاب — به پیداری او شود پیر خواب

سر و تیغ و اسپ پسین یادگرد — پلنگی که با او به زنبرد
سبک بیژن گیو بر پای جست — میان گشتن اژدها را ببست
همه جام بر داشت آن جام زر — بجام اندرون نیز چندی گهر

بسی آفرین کرد بر شهریار — که پیروزها داستر تاجدار
بفرمود گنجور را شهریار — گرآرد دو صد جامه زرنگار
صد از خز و دیبای صد بر نشان — دو گلرخ بزنار بسته میان

بدو گفت این هدیه او را دهم — وزان پس بسی نیز بر سر نهم
که تاج سزا آورد پیش من — و گر پیش این نامدار انجمن
که افراسیاب از سر بر نهاد — ورا خواند داماد فرخ نژاد

همان پیش گیو بر خاست زود — کجا بود در جنگ و جنگش فزود
پرستنده ده با بها بر گرفت — از و ماندند انجمن در شگفت
بسی آفرین کرد بر شهریار — که جاوید بادی و بهروزگار

بفرمود پس تا ده غلام — ده اسب گرانمایه زرین لگام
ز پوشیده رویان ده آراسته — بیاورد موبد چنین خواسته
چنین گفت بیدار شاه زرد — که افراسیاب و آیین خوب روان همه

کسی را که چون سر به نخچیر او — نیز دگر ندارد دل شیر و گاو
پرستنده او دار دو زور جنگ — گر آواز او رام گردد پلنگ
برخ چون بهار و ببالا چو سرو — میانشان چو غرو بر فشید

کیا ماه رویی بنام اسپنوی — همش سرو بالا و هم مشکبوی
سمن بر نگار و سمن بر بنام — سواری که آرد مرا و را بدام
نباید ز دو جهان سپاه تیغ — که از تیغ [illegible]

بخم کمند ار گرفته کمر — بر ایشان نیاره که آرد ببر
بزد دست بیژن بر آن هم ببر — بیامد بر شاه پیروزگر
بشاه جهان بر ستایش گرفت — جهان آفرین را نیایش

از و شاد شد شهریار جهان — چنین گفت کای یادگار جهان
چو تو پهلوان پیش دشمن مباد — درخشنده جان تو بی من مباد
جهاندار از آن پس بگنجور گفت — که ده جام زرین بیارا ز نهفت

شمار نهاده ابر جام زر — ده از نقره خام پیش گهر
پر از مشک جامی ز یاقوت زرد — ز پیروزه دیگر یکی لاجورد
عقیق و زبرجد برو در بخته — بمشک و گلاب اندر آمیخته

پرستندگان با کمر ده غلام — ده اسب گرانمایه زرین لگام
چنین گفت هدیه کن آنرا که تاو — بود در پس روز جنگ نبرد
سرش را بدین رزمگاه آورد — بهر پیش دلاور سپاه آورد

بر زد بران گیو گودرز دست — میان جنگ نر اژدها را ببست
گرانمایه خوبان ده آراسته — بر دند پیش وی آراسته
گهر هر چه بود پس ز گودرز گرد — که مرد شمار ابد ز دشمن سر

همی خواند بر شهریار آفرین — که ای تو سپهدار کلاه و نگین
وزان پس بگنجور فرمود شاه — که ده خوان زرین به پیشگاه
بر و ریز دینار و در و گهر — پری روی ده با کلاه و کمر

دو صد جنس رود پیا و زر و گهر — یکی افسر خسروی با کمر
چنین گفت کای هدیه آورده رنج — ندارد دریغ از پی نام و گنج
از ایدر رود تا در کاسه رود — ده بر روان سیاوش درود

زمین زم یکی کوه پیش بلند — فزونست بالای او صد کمند
چنان خواستگان راه کس نسپرد — ز توران بایران کسی نگذرد
دلیری بآتش نباید شدن — همه کاسه رود آتش اندر زدن

بدان تا بدانجا بود رزمگاه — بس بیبرزم اندر نماند سپاه
همان گیو گفت این سکار منست — برافروختن کوه کار منست
اگر لشکر آید ترا رزم زر — برزم اندرون گر گرانم بسر

همه خواسته گیو را داد شاه — بدو گفت کای پهلوان سپاه
کزین تیغ تو تاج روشن مباد — چنین باد هم ترک و جوشن مباد
بفرمود صد دیبه از رنگ رنگ — که گنجور پیش آورد بی درنگ

هم از گنج صد دانه خوشاب جست — که آب فسر دست گویی در است
ز پرده پرستار پنج آورید — سر وحید و افسر شد ناپدید
چنین گفت ای هدیه از آن تراست — که بر جای جانش خرد باد بست

دلیرست و پیدا دل و چرب گوی — نگو داند از جنگ و از شیر روی
نهانی برد نزد افراسیاب — ز چشمش بیارید زدیده در آب
ز گفتار او پاسخ آرد بمن — که دانند زین نامدار انجمن

بیازید گرگین میلاد دست — بدان راه رفتن بیابان نراست
پر سپاه زد آن جام زرنگار — بیاورد با گوهر شاهوار
بر و شهریار آفرین کرد و گفت — که با جان پیر خرد باد جفت

چو روی زمین گشت با پر زاغ — از افراز کوه اندر آمد چراغ
سپهبد بیامد با یوان خویش — بر فشند گردان سوی جای خویش
می آورد و رامشگران را بخواند — همه شب همی رود گوهر فشاند

چو از کوه شد روز چون سندروس — بابر اندر آمد خروش خروس
تهمتن بیامد به نزدیک شاه — از ایران سخن گفت و از جنگگاه
زواره فرامرز با او بهم — همی رفت هر گونه پیش دلم

چنین گفت رستم به شاه زمین — که ای نامبردار با آفرین
چو کاوس شد بیدل و پرسپر — نبیرداد از و نام و فر و هنر
که در زابلستان یکی شهر بود — گر آن بوم و بر تور را بهر بود

منوچهر کرد آن بزرگان تهی — یکی خوب جاییست با فرهی
همی باد و ساز و شاه و تیغ ران برند — سوی شهر ایران همی سر کرند
فراوان در آن مرز سلیست گنج — تن بیگناهان از ایران برنج

ز بس کشتن و غارت و تاختن — سر آزادگان بر افراختن
کنون شهریاری بایران تراست — همی مرز تا مرز توران تراست
یکی لشکر آراستن بیشتر ک — فرستاد با پهلوان بزرگ

اگر باز تند یک شاه آورند — دگر سر بدین بارگاه آورند
گران مرز یکسر بدست آوریم — بتوران زمین برشکست آوریم
برستم چنین پاسخ آورد شاه — که جاوید بادی که اینست راه

دگر تا سپه چند باید بکار — بگنجی ازین لشکر نامدار
زمینی که پیوسته مرز تست — بهای زمین در خور از زر تست
فرامرز را ده سپاهی گران — چنانچون سپه باید از کند آوران

گشاده شود کار بر دست او — بکام نهنگان سپرد شست او
برنج ار غوان گشت آن نامدار — بسی آفرین خواند بر شهریار
بفرمود از آن پس سپهدار بار — که در بزم راز و در رزم ساز

می آورد و از لشکر انجوا
ببستند بر پیل روئینه خم
بچنگ اندرون گرزه گاودم
تو گفتی بدام اندرست آفتاب
سراپرده بردند ز ایوان بدشت
همی زد میان سپه پیل گام
نبودی بجز پادشاهی روا
نخستین فریبرز بد پیش رو
همی رفت با باره و برز و فر
بباز آمدن باکس فر و روش
بجنگ همی رفت رهام نیو
یکی گرگ پیکر درفش سیاه
پس هر یکی ایزدی گون درفش
بگودرز بر شاه کرد آفرین
نیازوش پیکان برآمدن بدی
همی خواند بر شهریار آفرین
سپاهش ز کوه و ز کوچ و بلوچ
بسی آفرین خواند بر شهریار
پس او گزین کرد فرهاد بود
یکی پیکر آهو درفش از برش
درفشی سیمی بود پیکر گراز
دمان از پس پشت نگه شاد دران
همه بر کشیدند کوس و درای
ابا گرز و پیل و سپاهی گران
برش بود همچون سپر اژدها
بدو گفت پرورده پیلتن
هر آنکس که با تو بجوید جنگ
بجوشد همی رای و فرداکوی
کمین ایمنی در سرای فسوس
دلت شادمان باید و تن درست
زمین را سیاه و برو شش نماز

از آواز بلبل همی خیره ماند
برآمد خروشیدن گاودم
یکی تاج بر سر ز یاقوت زرد
دگر گشت خم سپهر اندر آب
سپهر از خروشیدن آسیمه گشت
ابا زنگ زرین و زرین ستام
نشستن بکردار بر پادشا
که در گرد پیش جهاندار بود
سپاهش همه غرق در سیم و زر
همه روزگار تو نوروز باد
سوی زادشستن چو فراز آید گیو
پس پشت گیو اندرون با سپاه
همه پاک با تیغ و زرینه کفش
چه بر گیو و بر لشکرش همچنین
همه در دل سنگ سندان بدی
از و شاد شد شاه ایران زمین
سکالید جنگ و برآورده کوچ
بدان شادمان گردش روزگار
گز و لشکر خرد آباد بود
بدان سایه آهوی اندر سرش
سپاهی کمند افکن رزم ساز
بشد با دلیران و کند آوران
سپهبد همی داشت بر پیل جای
همه جنگجویان و نام آوران
تو گفتی ز بند آمدستی رها
سرافراز باشد بهر انجمن
بر ایشان بکن روز تاریک و تنگ
که فردا مگر نیکی آید بروی
گر که سند روست و گه آبنوس
سه دیگر همین تا چه باید جست
[illegible]

چو خورشید تابان برآمد ز کوه
نهادند بر کوهه پیل تخت
بزد مهره بر کوهه ژنده پیل
همی چشم روشن عنان اندرید
همی رفت شاه از بر ژنده پیل
یکی مهره بر جام در دست شاه
از آن نامور خسرو سرکشان
ابا گرز و با تاج و زرینه کفش
بر او آفرین کرد شاه جهان
پس شاه گودرز کشواد بود
پس پشت شید و شن بد با درفش
درفش جهانجوی رهام ببر
تو گفتی که گیتی همه زیر اوست
پس پشت گودرز گستهم بود
ابا لشکری گشن آراسته
پس گستهم اشکش تیز گوش
گر کس در جهان پیش ایشان ندید
نگه کرد کیخسرو از پشت پیل
سپه را بفرمان پرورده گار
چو دیدن آن نشست و سر گاه نو
سواران جنگی و مردان دشت
درفشی پس پشت پیکر همای
بسی نگه بر شاه کرد آفرین
ز کشمیر و از کابل و نیمروز
بیامد بپیمان درخشی ببار
تو فرزند بیدار دل رستمی
بهر جایگه باید درویش باش
ترا دادم این پادشاهی بداد
ز تو نام باید که ماند بلند
جهان آفرین از تو خشنود باد
بر او آفرین کرد بر شاه نو

سراینده آمد ز گفتن ستوه
بیار آمد آن خسروانی درخت
زمی شد بکردار دریای نیل
سپهر و ستاره ز ماه اندرید
یکی تخت فیروزه بر سان نیل
بکیوان رسیده خروش سپاه
چنین بود با سرکشان نشان
پس پشت خورشید پیکر درفش
که بنشستی ترا باد فر مهان
که گیتی برای تو آباد بود
زمین گشته از شیر پیکر بنفش
برافراخته نیزها سر بابر
سر سروران زیر شمشیر اوست
که فرزند بیدار گژدهم بود
پر از [illegible] شیر و آراسته
که بیدار دل بود و با مغز و هوش
برهنه یک انگشت ایشان ندید
بدیدان سپه صف زده بر دو میل
بهر جای فیروزه و سر کار یار
بسی آفرین خواند بر شاه نو
بسی آفرین کرد و پس برگذشت
همی بد چون کوه رفته ز جای
بران برز و بالا و تیغ و نگین
همه سرفرازان گیتی فروز
بسی آفرین کرد بر کردگار
ز زابلستان سپاهی و مار بیرمی
همه راه با مردم خویش باش
بهر جای خیس مکن کار زار
مگر دل نداری بگیتی نژند
سر بدسگالانت پر دود باد
گر اندر فرودن ماه چون ماه نو

بتیره برآمد ز درگاه شاه
بیامد نشست از بر پیل شاه
ز تیغ و ز کوس و ز گرز و ز گرد
ز دریای آرام برخاست موج
یکی طوق زرین گوهر نگار
چو بر پشت پیل آن شه نامور
همی بود با پیل بر پهن دشت
یکی باره برنشسته سمند
بهر کار بخت تو پیروز باد
درفش پس پشت او شیر بود
هزاران پس پشت او سرفراز
بنیره و پسر داشت هفتاد و هشت
چو آمد بنزدیک تخت شاه
همه نیزه بودی مستشین بجنگ
یکی ماه پیکر درفش از برش
یکی گرز دار از نژاد قباد
درفش پس او ز پیکر پلنگ
پسند آمدش تخت و کرد آفرین
سپاهش همه تیغ هندی بدست
گرازه پسر تخمه گیوگان
از و شادمان شد که بودش پسند
هر آنکس که از نژاد بود
پس او نبرده فرامرز بود
درفش دلاور بسان پدر
دل شاه گشت از فرامرز شاد
کنون مرز پر هندوان مر تراست
چنین تنگ تا دو پسندار تو کیست
مشو از جوانی خریدار گنج
مرا و ترا روز هم بگذرد
چو بشنید پند جهاندار نو
تهمتن دو فرسنگ با او برفت

زده بر کشیدند بر بارگاه
نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
سیه شد زمین آسمان لاجورد
سپاه اندر آمد همی فوج فوج
فرو هشته از تاج دو گوشوار
زدی مهره بر جام و بستی کمر
یکی با سپه پیش او در گذشت
نبود آنکه بر گرد گردده کمند
برفتن چرا زین در بستی
گرجنگش شمشیر و باید بود
عنان دار و با نیزهای دراز
از ایشان بند جای بر پهن دشت
بسی آفرین خواند بر تاج و گاه
کمان یار او بود و تیر خدنگ
بیامد برآورده تابان بدشت
سرافراز و آهسته و گردزاد
همی از درفشش ببارید جنگ
بدان بخت بیدار و فرخ زمین
زره سغدی و گرز هندی بدست
همی رفت پرخاشجوی درگان
بزین اندرون حلقهای کمند
که با نیش و تیغ فولاد بود
که با گرز و با برز و با ارز بود
که کس را نبودی بر ستم گذر
همیگر دبا او بسی پند یاد
ز قنوج و کابلستان مر تراست
خردمند و آنکه کس آرزو گیست
بدین رنج کس هیچ منمای رنج
دمت پر ز گردان همی بشمرد
پیاده شد از باره تند رو
همی مغز شاه از رفتن او بکفت

بیاموختش بزم و رزم و خرد / همی خواست کو را وز آتش برد
پر از درد از آنجایگه بازگشت / بسوی سراپرده آمد ز دشت
سپهبد فرود آمد از پیل مست / یکی باره تیزرو برنشست

گر از آن سپاه پرده سرای / سری پر ز درد و دلی خسته رای
چو رستم بیامد بیاورد می / بجام بزرگ اندر افگند کی
همی گفت شادی بر آباد و بس / ز فر دانگه دید چندین فرمند کس

کجا تور و سلم و فریدون کجاست / همه ناپدیدند با خاک راست
بکوشیم و از تخم رنج آوریم / بدل بر همه آرزو بشکریم
سرانجام ازو بهره خاکست و بس / رهایی نیابد ازو هیچکس

شب تیره شادیم با جام می / چو دشمن شود شب و روزی
بگوییم که تا برکشد نای طوس / تبیره برآرند با بوق و کوس
به بینیم تا روی گردان سپهر / درین جنگ سوی که آید بمهر

بکوشیم وز کوشش ما چه سود / گر آغاز بود آنچه بایست بود
اگر یار باشد جهان آفرین / ز دشمن بخواهیم بگیرد کین
جهانجوی چون شد سرافراز کرد / سپه را بدشمن نباید سپرد

پزشک اندر آرد بمژگان سرشک / ز رشکی که درمان نداند پزشک
کسی کو نژاد بزرگان بود / ز بیشی نباید سترگ آن بود
چو بیکام دل بنده باید بدن / بکام کسی داستانها زدن

سپهبد چو خواند ورا داد آسند / نباشد خرد داد اوش سازکار
گرش آرزو باز دارد سپهر / همان آفرینش نخواهد ز مهر
ورا هیچ خوبی نماند بدل / شود آهن زوهای او دل گسل

و دیگر کس از این نباشد خرد / خردمندی از مردمان شمرد
چو این داستان سر به سر بشنوی / ز بینی دل و مایه بد خوی
چو خورشید بنمود بالای خوش / نشست از بر تند پهنای خوش

تبیره برآمد ز درگاه طوس / همان ناله بوق و آوای کوس
ز آواز اسپان و گرد سپاه / شده تیره گون چشم خورشید و ماه

فرستادن کیخسرو طوس را با لشکر به توران و اندرز نمودن

ز کشور برآمد سراسر خروش / زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
ز چاک سلاح و ز آوای پیل / تو گفتی بیاگند گیتی به نیل

[...] سرخ و زرد و کبود و بنفش / ز تابیدن برنیانی درفش
بگردش سواران گودرزیان / میان اندرون اختر کاویان
سپهدار با اختر و گرز و نای / بیامد ز بالای پرده سرای

[...]د طوس با کاویانی درفش / بپای اندرون کرده زرینه کفش
بزرگان که با طوق و افسر بدند / جهانجوی و از تخم نوذر بدند
برفتند یکسر ز پیش سپاه / گرازان و شادان بنزدیک شاه

[...] پیل یکسر درفش از برش / با سپاه اندر آورده تابان سرش
هرانکو ز تخم منوچهر بود / دل و جان شاه از طوس پر مهر بود
برفتند یکسر چو کوه سیاه / ز تابنده خورشید روشن نژاد

[...] لشکر همه نزد شاه آمدند / دمان با درفش و کلاه آمدند
بفرمود تا نامداران گرد / ز لشکر سپهبد سوی شاه برد
بدیشان چنین گفت بیدار شاه / که طوس سپهبد به پیش سپاه

[...] پیست با اختر کاویان / بفرمان تو بست باید میان
نیازرد باید کسی را براه / که اینست آیین تخت و کلاه
کشاورز یا مردم پیشه ور / کسی کو بلشکر نبندد کمر

[...] بدی که باید ورا یاد کرد / بکوشید جز با کسی هم نبرد
[...]دن بی رنج رنج / که بر کس نماند سرای سپنج
گذر بر کلات ایچ گونه مکن / گران ره روی خام گردد سخن

[...] وان سیاوش چو خورشید باد / بدان گیتیش جای امید بود
پسر بود کش از خان پیران یکی / که پیدا نبود از پدر اندکی
برادر بمن نیز ماننده بود / جوان بود و با سال فرخنده بود

[...] نون در کلات است و با مادر است / جهاندار و با فر و با لشکر است
نداند ز ایران کسی را بنام / از آنسو نباید کشیدن لگام
سپه دارد و نامداران جنگ / یکی کوه خارا و دشوار و تنگ

[...] مرد جنگست و گرد و سوار / بگو سر بزرگ و تن نامدار
براه بیابان بباید شدن / که تنگی نباشد ز خوردن
چنین گفت پس طوس با شهریار / کز از رای تو نگذرد روزگار

براهی که ام تو فرمان دهی / نباید ز فرمان تو جز بهی
سپهبد شد تیز و برگشت شاه / سوی کاه با رستم و با سپاه
یکی مجلس آراست با انجمن / ردو موبد و خسرو رای زن

فراوان سخن گفت از افراسیاب / ز رنج تن خویش وز رنج باب
وزان روی منزل بمنزل سپاه / همی رفت و پیش اندر آمد دو راه
زیکسو بیابان بی آب و نم / کلات از دگر سوی و راه چرم

بماند به جای پیلان و کوس / بدان تا بیاید سپهدار طوس
کدامین پسند آیدت زین دو راه / بفرمان وی راند باید سپاه
چو آمد بر سرکشان طوس نرم / سخن گفت از آن راه بی آب گرم

بگودرز گفت این بیابان خشک / اگر گرد عنبر بود خاک مشک
چو رانیم تندی بروز دراز / بآب و بآسایش آید نیاز
همان به که سوی کلات و چرم / برانیم با آب [illegible]

چپ و راست آباد و آب روان / بیابان چه پوییم بی آب و نان
مرا بود روزی بدین ره گذر / چو کردم بپیش سپه راهبر
ندیدیم ازین راه و رنج دراز / نکر بود لختی نشیب و فراز

همان به که لشکر بدانسو رویم / بیابان و فرسنگها نشمریم
برین کوه نه گشتند همداستان / کجا طوس نوذر نبد داستان
سپهبد بدانسوی لشکر براند / بروز اندرون زد شمایی نماند

چو آگاهی آمد به نزد فرود / که شد روی خورشید تابان کبود
ز پای هیونان و از پای پیل / زمین شد بکردار دریای نیل

آگاهی یافتن فرود از آمدن طوس

سپاه برادرت از ایران زمین / همی سوی توران گراید بکین
چو بشنید ناکار دیده جوان / دلش گشت پر درد و تیره روان

فرود آمد از دز فروهشت بند / بیامد که گرد کوه بلند
بفرمود تا هرچه بودش گله / هیونان و از گوسفند و گله
فسیله بدز اندر آورد تیز / نماند ایچ بر دشت و بر کوه چیز

همه راه سوی سپید کوه برد / ببند اندرون سوی انبوه برد
وزان پس بیامد در دز ببست / یکی باره تیز تک برنشست
چو بر خاست آواز کوس از چرم / همان گرد چون آبنوس از دژم

جریره زنی بود مام فرود / ز مهر سیاوش سرش پر ز درد
بر مادر آمد فرود جوان / چنین گفت کای مام روشن روان
از ایران سپاه آمد و پیل و کوس / به پیش سپه در سرافراز طوس

چه گویی چه باید کنون ساختن / نماند گه آرامگاه تاختن
جریره بدو گفت ای رزم ساز / بدین روز هرگز مبادت نیاز
با ایران برادرت شاه نوست / جهاندار بیدار کیخسرو است

ترا ایزد داد نام و سپهر
برادرت اگر کینه جوید همی
برت را بجنبان ز دین و ز هوش
اگر کوه با ما بمیدان اندر آیی
تو پور جهانی و مهتر توی
خرام آید [illegible] شاه [illegible]
سپه را تو باشی ازین پس نگهبان
گرایش ز نام کسی را بنام
نشان خواه از گنج و گوهر فراز
تو زاید ز ره [illegible] سپاه بخار
یکی دیده بان آمد از دیده گاه
برفتند چوپان تخار و فرود
جوان با تخار سرایند گفت
سواران سپید [illegible] گروه
سواره پیاده بزرین کمر
بیامد خیره فرود و تخار
پس پشت طوس سپهبد بود
پس پیش او پیکر درفش بزرگ
بر پیش اندرون [illegible] شاه داد
درفشی کزا زست و پیکر گراز
درفشی کجا پیکرش [illegible]
چو اندر بیابان از بر کوهسار
که خوشان شود از میان گروه
[illegible] تنگ باشد پرخاشجوی
[illegible] بدید همی [illegible]
بزد اسپ و آمد بپیش گروه
یکی باره [illegible] بلند
چو چهره ز توران [illegible]
چو بهرام نزدیک ترشد بتیغ
فرود دشتی چنین پاسخ آورد باز
فرود [illegible]

[illegible] یکی مهر جوید به مهر
روان سیاوش بشوید همی
برو سر پر از جوش و دل پر خروش
نخواند نفرین با فراسیاب
ز تخم کیانی [illegible] منظری
[illegible] خلعت آرای اندر خوان
تو بی کینه خواه جهاندار نو
بیامد بر من درود و پیام
[illegible]
مدار این سخن [illegible] دل خویش خوار
سخن گفت با او ز ایران سپاه
جوانا دل و بخت [illegible]
کمر [illegible] نباید نهفت
[illegible] اندر آمد [illegible] گروه
همه تیغ دار و همه جوشن ور
ازان لشکر و آن کارزار
که در کینه پرخاش [illegible] بود
دلیران بسیار و ترکان ترک
دلیران و گردان و کنداوران
که [illegible] سپاه اندر آرد بکار
سپاه از پس و پیلداران ز پس
بدیدند جای فرود و تخار
شود تا زمان بر سر برز کوه
[illegible]
فرو هشته از کوه و بازآمده
بر اندیشه بنهاد سر سوی کوه
بفتراک بر بسته دارد کمند
یکی مغفر شاه سر [illegible]
[illegible] تیغ
[illegible] تندی [illegible]
[illegible]

بدو داد [illegible] از بخت
ترا پیش باید کمین ساختن
به پیش سپاه برادرت رو
که اندر جهان چون سیاوش نبود
کمر بند اکنون و کین را بپر
ز شمشیر [illegible] سواران
چنین گفت زان پس [illegible] شیر
جریره چنین گفت با شاه نو
همیشه دل و جان تو زنده باد
[illegible]
که دشت و در و کوه پر لشکر
[illegible] چرخ گردان سیاه
[illegible] درفش
[illegible] زرین و زرین سپر
ز بانگ تبیره میان و کوه
چنین گفت کاکنون درفش [illegible]
درفشی پس پشت او دیگر
ورا نام گستهم گژدهم خوان
درفشی بکردار پیکر چو ماه
درفشی کجا پیکرش شیر نر
کزین سپاهست فرهاد راد
[illegible] سپهدار طوس
[illegible] دو دلاور کشید
[illegible]
بسالار بهرام [illegible] نهفت
چنین گفت پس [illegible] تخار
چنین گفت پس [illegible]
[illegible]
چه مردی بدو گفت [illegible] کوهسار
سخن گوی نرم ای جهاندیده مرد
[illegible]

[illegible]
کمر بر میان بست [illegible] ساختن
تو کین خواه نو باش و او شاه نو
[illegible] کمر کین [illegible] شیر نر
بجای آور [illegible] نژاد و گهر
[illegible]
گر ایران سخن با که باید نمود
[illegible]
روان سیاوش فروزنده باد
تخار [illegible]
تو خورشید [illegible]
نه تندی بکار آمد [illegible] نه مهر
خداوند کوپال و زرینه کفش
زکوپال زرین و زرین کمر
دل سنگ خارا ز غم [illegible]
[illegible]
چو خورشید تابان [illegible] پیکر
[illegible] بود پیل استخوان
[illegible]
[illegible] میان سپهر
[illegible]
فرود و ماند بر جای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نژاد [illegible] مادر و از پدر
کرا کینه جوید همی [illegible]
[illegible] کزین کین بنالد پلنگ
بگردی و مردی [illegible] نژاد
[illegible] سالار کیست
[illegible] برادرت [illegible]
نباید که باشد مرا پایمرد
[illegible] سواری [illegible]
[illegible]
بدو گفت رای [illegible] شیر نر
[illegible] تا در آب گنگ
[illegible] تیغ [illegible] کوه
چو بینی [illegible] نام ایشان بگوی
تو گفتی [illegible]
سپهدار [illegible]
چنین گفت کاین پیل پیکر درفش
برادر [illegible] پشت با فر و کام
پس پشت او پیکر [illegible] درفشی دراز
[illegible] گیو [illegible]
[illegible]
درفشی کجا پیکرش [illegible]
چنین گفت کز لشکر نامور
[illegible]
[illegible]
بدوم مرچه گفتی بجای آورم
[illegible]
بنام و نشانش [illegible]
[illegible]
[illegible]
نه تو شیر جنگی و من گور دشت
نگه کن مرا تا تو بینی [illegible]

همه تاج دار و همه نامور
[illegible]
ز دریا برآید خروشان نهنگ
[illegible] و فرهنگ و سنگ و نژاد
ازان مهتران نام بردار کیست
[illegible]
[illegible] روز نبرد
چو بهرام و چون زنگه شاوران
[illegible]
[illegible] انجمن
[illegible] جنگ
[illegible] ایران گروه
[illegible] بگوی
بیامد یکی بر [illegible] فراز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نشان سپهدار [illegible]
سواری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سخن پرسمت گر تو پاسخ دهی / شوم شاد اگر رای فرخ نهی
بدو گفت برگوی بهرام هین / تو بر آسمانی و من بر زمین
فرود آن زمان گفت سالار کیست / بجنگ اندرون نام و کار کیست

بدو گفت بهرام سالار طوس / که با اختر کاویانست و کوس
ز گردان چو گودرز و چون گردگو / چو شیدوش و گرگین و رهام نو
چو گستهم چون زنگهٔ شاوران / گرازه سپهدار کند آوران

بدو گفت کز چه ز بهرام نام / نبردی و بگذاشتی کار خام
ز گودرزیان باید و بیم شاد / مرا او که کردی بلب هیچ یاد
بدو گفت بهرام کای شیر مرد / چنین یاد بهرام با تو که کرد

چنین داد پاسخ مرا او فرود / که این داستان من ز مادر شنود
مرا گفت چو آید بر تو سپاه / پذیره شو و زود بهرام خواه
دگر نامداری ز کنداوران / کجا نام او زنگهٔ شاوران

همانند همشیرگان بد پدر / سزد گر بجویی از ایشان گذر
بدو گفت بهرام کای نیکبخت / تویی بار آن خسروانی درخت
فرودی تو ای شهریار جوان / که جاوید بادی و روشن روان

بدو گفت آری فرودم درست / از آن سرو افگنده شاخی برست
بدو گفت بهرام بنمای تن / برهنه نشان سیاوش من
به بهرام بنمود بازو فرود / ز عنبر به گل بر یکی خال بود

ز آن گونه بتگر به پیکر بچین / بدانند نگارید پس بر نگین
بدانست کو از نژاد قباد / ز پشت سیاوش دارد نژاد
بدو آفرین کرد و بردش نماز / برآمد به بالا و تند و دراز

فرود آمد از اسب شاه جوان / نشست از بر سنگ روشن روان
به بهرام گفت ای سرافراز مرد / سرافراز و بیدار شیر نبرد
دو چشمم اگر زنده دیدی پدر / همانا نگشتی از این شادتر

بدیدم ترا شاد و روشن روان / هنرمند و بینا دل و پهلوان
بدان آمدم من بدین تیغ کوه / که از نامداران ایران گروه
بپرسیم ز گردان که سالار کیست / برزم اندرون نامبردار کیست

یکی سور سازم چنان چون توان / ببینم به شادی رخ پهلوان
ز اسب و ز شمشیر و گرز و کمر / ببخشم ز هر چیز بسیار مر
وز آن پس گرایان نزدیک شاه / بتوران شوم داغ دل کینه‌خواه

سزاوار این جستن کین منم / بجنگ آتش تیز بر زین منم
سزد گر بگویی تو با پهلوان / که آید بدین کوه روشن روان
بباشیم یک هفته ایدر بهم / سگالیم هر گونه بیش و کم

نخستم چو برخاست آواز کوس / بزین اندر آید سپهدار طوس
میان را ببندم به کین پدر / یکی رزم سازم بخون جگر
که با شیر جنگ آشنایی دهد / نه بر پر کرکس گواهی دهد

بر اندر جهان کینه را زین نشان / نبندد میان پس ز گردنکشان
بدو گفت بهرام کای رزم ساز / جوان و هنرمند و گردن فراز
بگویم من این هرچه گفتی بطوس / بخواهش نهم بر زمین دست بوس

ولیکن سپهبد خردمند نیست / سر و مغز او از در پند نیست
هنر دارد و خواسته هم نژاد / نیارد همی بر دل از شاه یاد
بشورید با گیو و گودرز شاه / ز بهر فریبرز و تخت و کلاه

همی گوید از تخمهٔ نوذرم / جهان را بشاهی اندر خورم
سزد گر به پند ز گفتار من / گر آید نتندی به پیکار من
جز از من هر آنکس که آید برت / نباید که بیند سر و مغفرت

خودکامه مردیست بی‌یار و بود / کسی دیگر آید نباشد درود
و دیگر که با ما دلش [illegible] است / که شاهی همی با فر ایزدست
مرا گفت بنگر که بر کوه کیست / چو رفتی بپرسش که از بهر چیست

اگر زو نجنبد سخن گوی بس / چرا باید این روز بر کوه کس
بمژده من آیم چو او گشت رام / ترا پیش او من برم شاد کام
وگر جز ز من دیگر آید کسی / نباید بر او بود ایمن بسی

نباید بر تو جز از یک سوار / چنین است آیین این نامدار
چو آید بپیش تا چه آیدت رای / در دژ نگیرد و پرداز جای
یکی گرز پیروزه دسته بزر / فرود آن زمان برکشید از کمر

بدو گفت این راز من یادگار / همی دار تا خود کی آید بکار
چو طوس سپهبد پذیرد لگام / بباشیم روشن دل و شاد کام
جز این هدیه‌ها باشد از اسب و زین / بزر افسر خسروانی نگین

چو بهرام برگشت با طوس گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
بدان کو فرودست فرزند شاه / سیاوش کجا کشته شد بیگناه
نمود آن نشانی که اندر نژاد / ز کاوس دارند و از کیقباد

چنین داد پاسخ سپهدار طوس / که من دارم این لشکر و بوق و کوس
ترا گفتم او را بنزد من آر / سخن هیچ گونه مکن خواستار
گر او شهریارست پس من کیم / بدان دژ چگونه بیاید بهم

که پیچی ز خودکامه گو در زمان / مگر آنکه دارد سپه را زیان
بترسیدی از بی هنر یک سوار / ز شیر ژیان بود بر کوهسار
یکی نامور خواستم نامجوی / گرازید تا سوی آن ترک گوی

مترس ار بخنجر نبرد در تن / نه پیش من آید بدین انجمن
میان را ببستست اندر آن تیز نیز / همی زان نبردش باید تقصیر
بدو گفت بهرام کای پهلوان / مکن هیچ بر خیره تیره روان

بترس از خداوند خورشید و ماه / دلت را بشرم آرد از پیشگاه
که گر یک سوار از میان سپاه / شود پیش آن پرهنر پور شاه
ز جنگش رهایی نیابد بجان / غم آرد همی در دل شاه

سپهبد شد آشفته از گفت او / بتندی به بهرام یک جفت او
بفرمود تا نامبردار چند / بتابند پر سوی کوه بلند
ز گردان فراوان برون تاختند / در آن کار کردن برافراختند

بدیشان چنین گفت بهرام گرد / که این کار یکسر بدار از خرد
برانید کو خویش کیخسرو است / که یکموی او بهتر از پهلو است
هر آنکس که روی سیاوش ندید / نباید ز دیدار او آرمید

و بهرام داد از فرود این نشان / ز ره باز گشتند گردنکشان
بباید دگر باره داماد طوس / همی کرد گردون بر او بر فسوس
ز راه چرم بر سر کوه شد / دلش پر جفا بود و ...

و از تیغ بالا فرودش بدید / ز ترکش کمان کیان برکشید
چنین گفت با رزم دیده تخار / که طوس آن سخنها گرفت استوار
که آمد سواری که بهرام نیست / مرا دل درشتست و بد رام نیست

ببین تا مگر باز دانی که کیست / سراپای در آهن ز بهر چیست
چنین داد پاسخ مر او را تخار / که این ریونیز است گرد سوار
چهل خواهر استش چو خرم بهار / پسر خود جز این نیست اندر تبار

... پنده و ریمن و چاپلوس / جوانی دلیرست داماد طوس
چنین گفت با مرد دانا فرود / که هنگام رزم این نشاید شنود
چو آمد به پیکار جنگاوران / بخواهمش بر دامن خاوران

وگر کند با دگر کدار / اگر زنده ماند ببردم مدار
بتیر اسب بی جان کنم یا سوار / چه گویی تو ای رزم دیده تخار
بدو گفت بگشای بر مرد بر / مگر طوس پس زو ...

بدانگه که تو دل بیاراستی　　که با او همی آشتی خواستی
چنین با تو بر خیره جنگ آورد　　همی زان برادرت ننگ آورد
چو با تیغ نزدیک شد ریونیز　　بزه بر نهاد آن خمانیده تیز
زبالا خدنگی بزد بر سرش　　که بر دوخت با ترگ بر مغفرش
بغلتید و زو اسپ برگشت تیز　　بخاک اندر آمد سر ریونیز
ببالا چو طوس از نهیب بنگرید　　شد آن کوه بر چشم او ناپدید
چنین داستان زد یکی پرخرد　　که از خوی بد کوه کیفر برد
چنین گفت پس پهلوان با زرسپ　　که بفروز دل را چو آذرگشسپ
سلیح سواران جنگی بپوش　　بجان و تن خویشتن دار گوش
تو خواهی مگر کین آن نامدار　　وگرنه نه بینم کسی خواستار

کشتن فرود زرسپ را

زرسپ آمد و ترگ بر سر نهاد　　دلی پر ز کینه سری پر ز باد
چنین گفت پس نامور با تخار　　که آمد دگرگونه یک نامدار
ببین تا شناسی که این مرد کیست　　یکی شهریار است یا لشکریست
چنین گفت با شیر جنگی تخار　　که آمد که گردش نخود کارزار
که این پور طوس است نامش زرسپ　　که از شیر جنگی نگرداند اسپ
که جفت است با خواهر ریونیز　　بکین آمدست این جهانجوی نیز
چو پیوند بر و بازوی و مغفرت　　خدنگی ببایدش داد از برت
بداند سپهدار دیوانه طوس　　گر آید ز نودیم تا بر فسوس
فرود سپهبد برانگیخت اسپ　　یکی تیر زد بر میان زرسپ
که با جوشن و زین بش باز دوخت　　روانش ز پیکان او بر فروخت
بغلتید و برگشت از و چارپای　　همی شد دوان و دمان باز جای
خروشی بر آمد ز ایران سپاه　　همی برگرفتند گردان کلاه
دل طوس پر خون و دیده پر آب　　بپوشید جوشن هم اندر شتاب
ز کرد آن جنگی بنالید سخت　　بلغزید بر سان برگ درخت
نشست از بر زین چو کوهی بزرگ　　که بند بر پشت پیل سترگ
همانا به پیچید سوی فرود　　بسر بر ز کین و دلش پر ز دود

رزم فرود با طوس

تخار سراینده گفت آن زمان　　که آمد بر کوه کوهی دمان
سپهدار طوس است کامد بجنگ　　نتابی تو با کار دیده نهنگ
برو تا در دژ ببندیم سخت　　ببینیم تا چیست فرمان بخت
چو فرزند و داماد او را برزم　　تبه کردی اکنون میندیش بزم
فرود جوان تیز شد با تخار　　که چون رزم پیش آمد و کارزار
چه طوس و چه پیل و چه شیر ژیان　　چه جنگی پلنگ و چه ببر دمان
برزم اندرون بر درد دل دهند　　ز بر آتش تیز در گل نهند
چنین گفت کار آزموده تخار　　که شاهان سخنها ندارند خوار
تو تنها یکی سواری ار آهنی　　همی کوه خارا ز بن برکنی
از ایرانیان نامور سی هزار　　بگردد در آید در کارزار
نه درماند ایدر نه سنگ و نه خاک　　سر اسپ و پای اندر آرند پاک
بکین پدر اندر آید شکست　　شکستی که هرگز نشاید ببست
سخن هر چه از پیش بایست گفت　　نگفت و همی داشت اندر نهفت
زبی مایه پیشتر نامکاران　　و را جنگ سود آمد و جان زیان
فرود جوان را دژ آباد بود　　بدژ در پرستنده هشتاد بود
بباره دژ اندر نظاره بود　　ز دیبای چینی یکی پاره بود
از آن بازگشتن فرود جوان　　از ایشان همی بود تیره روان
خدنگی نهاده بد اندر کمان　　عنان برگشاید و بنشست دمان
تخار آنزمان گفت با نامدار　　که گر جست خواهی همی کارزار
نگر نامور طوس را نشکنی　　تر آن به آید که اسپ افکنی
که مهتر پیاده نیاید بجنگ　　و گر چه بود کار دشوار و تنگ
و دیگر که باشد مر او را زیان　　نیاید بیک چوبه تیر و کمان
چو آید سپهبد بر تیغ کوه　　بیاید پسش بی کرانی گروه
ترا نیست در جنگ پایاب او　　ندیدی بر و بازوی پرتاب او
فرود از تخار این سخنها شنید　　کمان را بزه داشت و اندر کشید
بر اسپ سپهبد خدنگی بزد　　چنان کز کمان سواران سزد
نگون شد بسر باره و جان بداد　　دل طوس پر کین و سر پر ز باد
بلشکر گه آمد بگردن سپر　　پیاده پر از درد و آسیمه سر
گوازه پس او همی زد فرود　　که آن نامور پهلوان را چه بود
کز آید دو صد پای آمد از یک سوار　　چگونه جهد در صف کارزار
پرستندگان خنده برداشتند　　همه نعره از چرخ بگذاشتند
که پیش جوانی یکی مرد پیر　　از افراز غلتان شد از زخم تیر
سپهبد فرود آمد از کوه سر　　برفتند گردان برانده بر
اگر آید به تو باز آمدی تن درست　　بآب مژه رخ ببایست شست
بپیچید از آن کار پرمایه گیو　　که آمد پیاده سپهدار نیو
چنین گفت کاین کار خود اندازه نیست　　رخ نامداران ازین تازه نیست
اگر شهریار است یا کو سوار　　چو گیرد چنین لشکری گشن خوار
نشاید که باشیم همداستان　　ز هر گونه گو زند داستان
اگر طوس یکبار تیزی نمود　　زمانه پر آزار گشت از فرود
زرسپ گرانمایه زو شد بباد　　سواری سرافراز نوذر نژاد
بخون است غرقه تن ریونیز　　از آن بیش خواری چه باشد نیز
گر او پور جمشید است آن قباد　　یکی در بدانی اندر شد
همی گفت و جوشن همی بست گرم　　همی بر نشست و بزد بر جرم

رزم فرود با گیو

نشست از بر باره اژدهای دژم　　خرامان بیامد ز راه حرم
فرود دلاور چو او را بدید　　یکی باد سرد از جگر بر کشید
چنین گفت کاین لشکر سرفراز　　نداند ره نشیب از فراز
همه یک ز دیگر دلاورترند　　چو خورشید روشن شد و بگرند
ولیکن خرد نیست با پهلوان　　سر بی خرد چون تن بی روان
نباشد به پیروز بختم کمین　　مگر چهره آید بتوران زمین
ببینند پر پشت پشت آوریم　　نگر دشمنان را بهشت آوریم
بگو کاین سوار سرافراز کیست　　بر دست و تیغش که خواهد گریست
نگه کرد از آن پس ز بالا تخار　　بی دانشی بر چمن گشت خوار
بدو گفت کاین اژدهای دژم　　که مرغ از هوا اندر آرد بدم
که دست نیای تو پیران ببست　　دل لشکر توران بهم برشکست
بسی بی پدر کرد فرزند خرد　　بسی کوه و رود و بیابان سپرد
پدر کشته بسی از دی بکس　　همی بسپرد گرد دشمن پرنز
برادر پدرت را او کشید　　بجیحون گذر کرد و کشتی ندید
ورا گیو خوانند پیلست و بس　　که رزم دریای نیلست و بس
چو بر زه بشست اندر آری گره　　خدنگت نیاید گذر بر زره
سلیح سیاوش بپوشد بجنگ　　نترسد ز پیکان و تیر خدنگ
بکش چرخ و پیکان سوی اسپ ران　　مگر خسته گردد هیون گران

پیاده شود باز گردد بکم　　کمان خون سپهبد ... دن سپر　　کمان را بزه ... خدنگی ... بزد　　همان ... کف ... بد　　بر زه بر

دگر تیر بر سینه اسب گیو / فرود آمد از اسب و برگشت نیو
که اسپیست خسته تو خسته نه / توان شد دگر باره بسته نه
چرا دیدی پشت ترا یک سوار / که دست تو بودی دل کارزار
همی گفت گفتارهای درشت / چو پیشت چنان دید بنمود پشت
ترا نیست مغز و نه رای خرد / مپرورد آنکو ترا پرورد
وز آنجا بیامد دلی پر ز غم / سری پر ز کین بر گستهم
یکی ترگ رخشنده بر تیغ کوه / برو بر فراوان نظاره گروه
ز اسب سپهدار چون توس نیز / سپهبد که کس را ندارد بچیز
مگر پر کرکس بود یا همای / وگر نه بران گه که پوید بپای
گزین ترگ من برنگردانم آب / زمانم سر آرد دگر چون ز آب
مرا باره‌ای گو که جوشن کشد / دو ماند اسب آگرا و یکی بی کشش
چنین داد پاسخ بدو گستهم / که مویی نخواهم من از ترگ کم
یکی جوشن و خود بگیر دار گرگ / کشیده زره و بلند و سترگ
فرستاد درع سیاوش ز پیش / همان خود و جوشن و مغفرش
بسوی سپدکوه بنهاد روی / چنانچون بود مردم جنگجوی
نگه کن چنین تا ورا نام چیست / بدین مرد جنگی که خواهد گریست
که فرزند گیو است مرد دلیر / بهر جنگ پیروز باشد چو شیر
دو دیگر همانست بر روی زر / بجا گیو زد بر میانش کمر
بزد تیر بر اسب بیژن فرود / تو گفتی که اسب اندرون جان نبود
بپیچید کز اسب مردان جنگ / بیایند با تیغ هندی بجنگ
یکی تیر دیگر بینداخت شیر / سپر بر سر آورد مرد دلیر
فرود گرانمایه زد بازگشت / همه باره دز پر آواز گشت
بدر بند حصن اندر آمد فرود / دلیر در دز ببستند زود
چنین باز گشتی و شرمت نبود / دریغ آن دل و نام جنگی فرود
اگر کوه خارا ز پیکان اوی / شود آب دریا ز بیمان اوی
ولیکن ز اسب گرامی پیاد / برآرم بپیادگی رزمگاه
دلیران دز دار مردی هزار / بسوی کلات اندر آمد سوار
بخواب آتشی دید کردی بلند / که افروختی پیش آن ارجمند
بباره برآمد یکی بنگرید / همه تیغ و شمشیر و کوپال دید
سراسر همه کوه پر دشمنست / در دز پر از نیزه و جوشنست
بروز جوانی پدر کشته شد / مرا روز چون روز او گشته شد

ز بام سپدکوه نعره بخاست / همی غیز گیو از گواژه بخاست
بر گیو شد بیژن تیز مرد / فراوان سخن‌ها بگفت از نبرد
بترکی کنون اسب خسته بدست / برفتی برآسیمه بر سان مست
برآشفت گیو از گفتارش / یکی تازیانه بزد بر سرش
دل بیژن آمد ز تندی بدرد / بدادار دارنده سوگند خورد
که از اسپان تو یک باره دستکش / چرا بر خرامد بر افراز خوش
نیابم همی اسب همتای او / ببر رفتار و زور و بالای او
پدرت آنکه پیل ژیان بشکرد / بگردد به گرد دو سی بنگرد
بدو گفت بیژن که مشکن دلم / کنون بال و باز و ز هم بگسلم
بدو گفت گستهم کاین راه نیست / خرد هیچ زین بر تو آگاه نیست
نیابم دگر اسب همتای او / بتک رفتن و تیزی پای او
مرا گر بود بارگی صد هزار / همه دم پر از گوهر شاهوار
ز بهر جهانجوی مرد جوان / برو بر فکندند بر گستوان
فرستاد و گستهم را پیش خواند / بسی داستان از گذشته براند

رزم فرود با بیژن

ندارد جز او گیو فرزند نیز / گرامی‌تر استش ز جان عزیز
برو تیر و زوبین نیاید بکار / سزد گر پیاده کند کارزار
بپیمود و بیژن جدا گشت ازو / سوی کوه با تیغ بنهاد رو
ببینی مرا گر بمانی بجای / که نایدت دیگر به پیکار رای
سپر بر درید و زره را شکافت / ازو روی بیژن بتندی بتافت
دوان بیژن آمد پس پشت او / یکی تیغ بد تیز در مشت او
ز باره فراوان بباریدند سنگ / بدانست کآن نیست جای درنگ
بیامد بر طوس از آن رزمگاه / چنین گفت با پهلوان سپاه
سپهدار باید که داند شگفت / گزین بد ترا اندازه نتوان گرفت
تن بزرگ بدخواه بی‌جان کنم / ز خونش دل سنگ مرجان کنم
در دز ببستند ازین روی تنگ / خروش از بس خاست و آوای تنگ
سراسر سپدکوه بفروختی / پرستندگانش همه سوختی
ز خشم گشت پر خون و دل پر ز دود / بیامد دمان تا بنزد فرود
بمادر چنین گفت مرد جوان / که از غم چنین چند باشی نوان
بدست کردی آمد دراز نان / سوی جان من بیژن آمد دمان

برفتند گردان همه پیش گیو / که یزدان سپاس ای سرافراز نیو
که ای باب شیر اوژن تیز چنگ / کجا پیل با تو نتابد بجنگ
ورا گفت چون خسته شد بارگی / بدو دادمی من بیکبارگی
بدو گفت نشنیدی از رهنمای / که با جنگ اندیشه آید بجای
که زین برنگردم من از پشت اسب / مگر کشته آیم بکین زرسپ
بده تا بپوشم سلاح نبرد / بکینه پدید آید از مرد درد
بدو گفت گستهم کاین نیست روی / تو بر خیره برگ بلا را مپوی
ازو باز گشتند دل پر ز درد / کس آورد با کوه خارا نکرد
یکی سخت سوگند خوردم بگاه / بدادار و دیهیم و خورشید و ماه
جهان پر فراز و نشیب است و دشت / گر آید و گر زانجا بباید گذشت
بدو گفت بیژن که از گشتسب / پیاده بپوم نخواهم من اسب
بفرمای تا زین کنند آنک هواست / بسازند اگر گشته آید رواست
دل گیو شد ز آن سخن پر ز دود / چو اندیشه کرد از گشاد فرود
بیاورد گستهم درع نبرد / بپوشید بیژن بکردار گرد
چنین گفت شاه جهان با تخار / که آمد ز نوی یکی نامدار
بخسرو تخار سراینده گفت / کز این راز ایران ندانیم جفت
تو اکنون سوی بارگی دار دست / دل شاه ایران نباید شکست
تو با او پیاده نتابی بجنگ / نگه کن که الماس دارد بچنگ
یکی نعره زد کای سوار دلیر / بمان تا به [illegible] شیر
چو بیژن همی بر گذشت از فرود / فرود اندر آن رزم تندی نمود
از آن تند بالا چو بر بر رسید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
ببر گستوان بر زد و کرد چاک / گرانمایه اسب اندر آمد بخاک
خروشید بیژن که ای نامدار / ز مردی پیاده دلیر سوار
سزد گر برزم چنین گفت دلیر / شود نا برآرد یکی دشت شیر
سپهبد بدارنده سوگند خورد / گزین دز برآرم بخورشید گرد
چو خورشید تابنده شد ناپدید / شب تیره بر چرخ لشکر کشید
جریره بپای گرامی بخفت / شب تیره با درد و غم بود جفت
دلش بود پر درد و بیدار گشت / روانش پر از درد و تیمار گشت
بدو گفت بیدار گرد ای پسر / که ما را ز اختر بد آمد بسر
مرا گر زمانه شده است اسپری / زمانه ز بخشش فزون نشمری
بکوشم نبرم مگر غم دوار / نخواهم ز ایرانیان زینهار

کمان کشی نیست یارا کنون
بیابان ما نیستی ریخت گشت خون

میان زیر جیحان رومی ببست
بیامد کمان کیانی بدست

ز هر سو برآمد خروش سران
گرایید گرزهای گران

ز گرد سواران و از گرز و تیر
بر کوه شد همچو دریای قیر

نشیب و فراز از همه کشته بود
سر بخت مرد جوان گشته بود

عنان را بپیچید و تنها برفت
ز بالا سوی دژ خرامید تفت

فرود جوان ترگ بیژن بدید
بزد دست و گرز گران برکشید

بزد بر سر سفت آن مرد شیر
فرود ماند از کار دست دلیر

پیاده خود و چند از آن جا گران
شده خسته زان زخم تیغ گران

پرستاری فکندند بر تخت عاج
ببند شاه را روز هنگام تاج

چنین گفت چون لب ز هم برگرفت
که این موی کندن نباشد شگفت

دل برگراپرمن بسوزد همی
ز جانم رخش برفروزد همی

که گیرنده جان پاک من اوست
بروز جوانی زمان من اوست

زمانی بدست یکی بنده را
زمانی خود آرد ز سختی رها

همی خورد باید کسی را که هست
منم تنگدل تا شدم تنگدست

سرانجام خاکست بالین او
دریغ آن دل و رای و آیین او

بدیده یکی آتشی برفروخت
همه رختها را بر آتش بسوخت

بیامد ببالین فرخ فرود
بر جاه او یکی دشنه بود

چو بهرام نزدیک آن باره شد
ز اندوه یکسر دلش پاره شد

بایرانیان گفت کاین از پدر
همان خوارتر مرد و هم زارتر

بکردار نی در برافروخته
همه خان و مان کنده و سوخته

ز کیخسرو اکنون بداریم شرم
که چندان سخن گفت با طوس گرم

ز بهرام و از بیژن تیز مغز
بگیتی بیاید یکی کار نغز

سپهبد بسوی سپدکوه شد
بیامد دمان و پراندوه شد

بدست دگر زنگه شاوران
برو انجمن گشته کنداوران

برو زار بگریست گودرز و گیو
بزرگان چو گرگین و فرهاد نیو

چنین گفت گودرز و گرگین و گیو
جز آن نامداران و گردان نیو

بداد این تندی و تیزی بداد
ز زرسب سرافراز نو در نژاد

چو چندی بگفتند آب از دو چشم
بباریدن آنگاه آمد بخشم

نهادند زیر اندرش تخت زر
بدو پای زربفت و زرین کمر

نهادند بر تخت و کشتند باز
شد آن شیردل شاه گردن فراز

رزم بیژن با فرود بار دوم

غو کوس با ناله کرنای
دم نای سرغین و هندی درای

نبود ایچ با هون و جای نبرد
همی کوه و سنگ اسب را خیره کرد

از آن خیره ماندند ایرانیان
که چون او ندیدند شیر ژیان

چو رهام و بیژن کمین ساختند
فراز و نشیبش همی تاختند

به بیژن درآمد چو شیر ژیان
بناگه بدان چرخ خرم جهان

چنان کش جدا گشت بازو ز دوش
همی تاخت اسب و همی زد خروش

بدژ در شد و در ببستند زود
شد آن نامور شیر جنگی فرود

همه غالیه جعد و مشکین کمند
پرستنده و مادر از بن بکند

کنون اندر آیند ایرانیان
بتاراج دژ پاک بسته میان

همه پاک بر باره باید شدن
تن خویشتن بر زمین برزدن

بگفت این و رخسارگان کرد زرد
برآمد روانش بتیمار و درد

زمانی دهد تخت و گنج و کلاه
زمانی غم و خواری و بند و چاه

اگر خود نزادی خردمند مرد
ندیدی بگیتی چنین گرم و سرد

فرود سیاوش بی کام و نام
چو شد زین جهان یابنده کام

یکی تیغ بگرفت از آن پس بدست
در خانه تازی اسپان ببست

دو رخ را بروی پسر برنهاد
شکم بردرید و برش جان بداد

کشته شدن فرود بدست بیژن

بایرانیان گفت کز گرد کار
بترسید و از گردش روزگار

بکین سیاوش فرستادتان
بسی پند و اندرزها دادتان

تمامی نیامد سپهدار طوس
براه کلات اندر آورد کوس

چو آمد ببالین او کشته زار
بر آن تخت با مادر افکنده خوار

بکوه چون درختی بر آن تخت عاج
بدیدار ماه و ببالا چو ساج

رخ طوس شد پر ز خون جگر
ز درد فرود و ز داغ پدر

که تندی نه کار سپهبد بود
سپهبد که تندی کند بد بود

ز تیزی گرفت آن سر ریونیز
نبود از بد بخت مانند چیز

چنین گفت بودم که از بخت بد
بسی رنج و سختی بمردم رسد

تن شاهوارش بیاراستند
گل و مشک و کافور می خواستند

سپهبد بر آن ریش کافور گون
بباریدش از دیدگان آب خون

چو خورشید تابنده بنمود چهر
خرامان بیامد بچرخ سپهر

سپه را همه ترگ و جوشن بداد
یکی ترگ چینی بسر برنهاد

برون آمد از باره دژ فرود
ابا نامداران ترکان که بود

ازین گونه تا گشت خورشید راست
سپاه فرود و دلاور بکاست

ز ترکان نماند ایچ با او سوار
ندید ایچ تنها رخ کارزار

چو بیژن بدید او که آمد نشیب
سبک شد عنان و گران شد رکیب

چو رهام گرد اندر آمد بپشت
خروشان یکی تیغ هندی بمشت

بنزدیک او بیژن اندر رسید
بزخمی پی باره او برید

بشد با پرستندگان مادرش
گرفتند پوشیدگان در برش

همی کند جان کای فرخ فرود
همه تخت موی و همه حصن دود

پرستندگان را اسیران کنند
دژ و باره و کوه ویران کنند

که تا بهر بیژن نباشد یکی
بجانم من اندر زمان اندکی

ببازی گری ماند این چرخ پست
که بازی برآرد بهفتاد دست

زمانی بخنجر زمانی به تیغ
زمانی بباد و زمانی بمیغ

بزاد و بکوری و ناکام زیست
برین زیستن بر بباید گریست

پرستندگان بر در دژ شدند
همه خویشتن بر زمین برزدند

شکمشان بدرید و بردید پی
همی ریخت از دیدگان خون و خوی

در دژ بکندند ایرانیان
بغارت ببستند یکسر میان

بیامد بنزدیک فرخ فرود
رخش پر ز آب و دلش پر ز دود

کشنده سیاوش چاکر نبود
ببالینش بر کشته مادر نبود

بدین بس در از زشت دست سپهر
به بیداد گر بر نگردد بمهر

ز خون برادر چو آگه شود
همه شرم و آزرم کوته شود

چو گیو و چو گودرز و کنداوران
ز گردان ایران سپاهی گران

گریست بهرام پر آب چشم
نشسته ببالین او پر ز خشم

سیاوش بدخفته بر تخت زر
ابا جوشن و گرز و تیغ و کمر

ز تندی پشیمانی آورد بار
تو در بوستان تخم تندی مکار

جوانی بدین سان ز تخم کیان
بدین فر و این برز و یال و میان

هنر با خرد در دل مرد تند
چو تیغی که گردد ز زنگار کند

بفرمود تا دخمه شاهوار
بکردند بر تیغ آن کوهسار

سرش را بکافور کردند خشک
تنش را بدیبا و گلاب و مشک

چنین است اگر چند مانیم دیر
نه پیل سرافراز ماند نه شیر

[...] سندان بر سند مرگ / رهایی نیابد ز باد و ز برگ
چو طوس سپهبد ز کار فرود / بپرداخت و آمد از آن کُه فرود
سه روزش درنگ آمد اندر جرم / چهارم برآمد ز شیپور دم

دم نای و کوس و سپه برگرفت / زمین کوه تا کوه لشکر گرفت
هر آنکس که دیدی ز توران سپاه / بکشتی و بر خاک افکندی به راه
همه مرز تا گرد بی تار و پود / همی راند زین گونه تا کاسه رود

در آن مرز لشکر فرود آورید / ز بس خیمه‌ها بوم شد ناپدید
خبر شد به ترکان که ایران سپاه / سوی کاسه رود اندر آمد به راه
ز ترکان بیامد دلیری جوان / پلاشان بیدار دل پهلوان

بیامد که لشکر همه بنگرد / درفش و سراپرده‌ها بشمرد

رزم بیژن با پلاشان ترک

بلشکرگه اندر یکی کوه بود / بلند و به پهنا و انبوه بود

نشسته بد گیو و بیژن بهم / همی رفت هر گونه از بیش و کم
درفش پلاشان ز توران سپاه / بدیدار ایشان برآمد ز راه

جوان و دو گیو دلاور بدید / بزد دست و گرز از میان برکشید
چنین گفت کامد پلاشان شیر / سواری سرافراز و گردی دلیر
شوم گر سرش را ببرم ز تن / گرش بسته آرم بدین انجمن

بدو گفت بیژن که گر شهریار / مرا داد خلعت بدین کارزار
بفرمان مرا بست باید کمر / برزم پلاشان پرخاشخر
به بیژن چنین گفت گیو دلیر / که مشتاب در جنگ آن نره شیر

چو شیر سیه و هامون و راغ و غزار / جز از مرد جنگی نجوید شکار
نباید که با دست یابی بجنگ / کنی روز روشن مرا تار و تنگ
بدو گفت بیژن مرا زین سخن / مترس و جهان جوی و تندی مکن

[illegible] سیاوش [illegible] بجنگ / پس آنگه به پیش شکار پلنگ
برو داد گیو دلیران زره / همی بست بیژن زره را گره
یکی باره تیز تک بر نشست / بهامون خروشان و نیزه بدست

پلاشان یکی آهوی افکنده بود / کبابش بر آتش پراکنده بود
همی خورد و اسپش چران و جوان / پلاشان نشسته به بازو کمان
چو اسپش ز دور اسپ بیژن بدید / خروشی برآورد و اندر دمید

پلاشان بدانست کامد سوار / بیامد بپیچید کارزار
یکی بانگ برزد به بیژن بلند / منم گفت شیر اوژن دیوبند
بگوی آن شکار که نام تو چیست / که اختر همی بر تو خواهد گریست

دلاور بدو گفت من بیژنم / به جنگ اندرون کوه روئین تنم
نیا شیر جنگی پدر گیو گرد / ببینی ز من هم کنون دستبرد
بروز بلا در دم کارزار / تو بر کوه چون گرگ مردارخوار

پلاشان بپاسخ نکرد ایچ رای / برانگیخت آن اسپ جنگی ز جای
سواران بنیزه برآویختند / یکی گرد تیره برانگیختند
سنانهای نیزه بهم درشکست / یلان تیغ هندی ببردند دست

سنانها به نیزه همه پاره گشت / بگشتند با تیغ گردان به دشت
بزخم اندرون تیغ شد لخت لخت / بسودند لرزان چو شاخ درخت
آب اندرون غرقه شد بارگی / سر ترکشان غمی شد یکبارگی

عمود گران برکشیدند باز / دو شیر سرافراز در رزمساز
برآورد بیژن چو تندر خروش / عمود گران برنهاده بدوش
بزد بر میان پلاشان گرد / همه مهره پشت بشکست خرد

ز بالا بخاک اندر آمد سرش / نگونسار شد جوشن و مغفرش
فرود آمد از اسپ بیژن چو گرد / سر مرد جنگی ز تن دور کرد
سلیح و سر اسپ آن جنگجوی / بیاورد و سوی پدر کرد روی

دل گیو بد زان سخن پر ز درد / که چون گرد آن با در آورد برد
خروشان و جوشان بر آن دیدگاه / که تا کی دگر بیژن آید ز راه
همی آمد از راه بیژن جوان / سر و اسپ آن نامور پهلوان

بیاورد و بنهاد پیش پدر / پدر گفت پیروز باش ای پسر
برفتند با شادمانی ز جای / نهادند سر سوی پرده سرای
بیاورد نزد سپهبد سرش / همان اسپ با جوشن و مغفرش

بیابان بپا گشت آن پهلوان / که گیتی برافشاند خواهد روان
بدو گفت کای پور پشت سپاه / سر نامداران و دیهیم شاه
وز آن پس خبر شد به افراسیاب / که شد مرز توران چو دریای آب

سوی کاسه رود اندر آمد سپاه / زمین شد ز گرد سواران سیاه
سپهبد به بیژن بسی آفرین گفت / که خیره سخن به که ماند نهفت
مگر کاین سپه را پذیره شوم / همه با درفش و تبیره شوم

وگر به ایران بیاید سپاه / به خورشید بینم ز روشن سیاه
برد لشکر آورد زین سو فراز / نباید کشیدن سخنها دراز
وز آن سو برآمد یکی تندباد / که کس را نبد جنگ و کینه بیاد

یکی ابر تند اندر آمد چو گرد / ز سردی همی آب برهم فسرد

تنگ شدن سپاه و برف بر ایشان

کشید از بر کوه پیروزه یخ / سراپرده و خیمه‌ها گشت یخ

همه کسوها ز برف شد ناپدید / یکی هفته کس روی هامون ندید
خور و خواب و آرامگه تنگ شد / تو گفتی که روی زمین سنگ شد

کسی را نبد یاد در و بد / همی اسپ جنگی بکشت و بخورد
تبه شد بسی مردم و چارپای / یکی را نبد جنگ جنگی بجای
سپهدار و گردان ایران همه / بدادار نالان کشان شد رمه

که ای داور پاک و هم رهنمای / ز تنگ این سپهر روان را بپای
بجایی بر آنکه بیچاره‌ایم / که کار با گرم و پیغاره‌ایم
بهشتم برآمد بلند آفتاب / شد آن دشت مانند دریای آب

سپهبد یلان را همه کرد گرد / سخن رفت چندی ز روز نبرد
گر آید سپه هند ز تنگی تباه / نبرد کی بمانیم از این رزمگاه
مبادا ایچ و بوم و بهار [...] / کلات و سپید کوه تا کاسه رود

بطوس آنگهی گفت بهرام / که این بر دلیران نباید نهفت
تو لشکر بگفتار خامش کنی / بروی جنگ پور سیاوش کنی
کجا گرد داد از خیر کی کار راست / بیکجا نگه کن که چندین چه خاست

هنوز از بدی تا چه آید به پیش / بچرم اندرست این زمان گاو میش
سپهبد چنین گفت کاذرگشسپ / نبد نامورتر ز جنگی زرسپ
اگر بود داد از شاهان نژاد / زرسپ دلاور نبد بنده زاد

سواری دلاور بد از ریونیز / بتوران و ایران به پیشش نیز
نه بر بی‌گنه کشته آمد فرود / نبشته چنین بود و بود آنچه بود
بلشکر نگه کن که چون ریونیز / که باشد به بالا و دیدار نیز

ز جام ازو پری و شیر بود / جوانی ز بالا سخن تیز بود
کنون از گذشته نیاریم یاد / که بیدار شد کشته او گر بداد
چو خلعت ستد گیو و بیژن ز شاه / که آن کوه هیزم بسوزد به راه

نشانده شود کوه لشکر مگر / که باشد سپه را بر و بر گذر
چنین گفت گیو این سخن رنج نیست / وگر هست رنج از پی گنج نیست
کنون نیست هنگام این سوختن / به آتش سپهری برافروختن

غمی گشت پیران ازین داستان / نباشم بدو گفت همداستان
برابر بباید بدین رنج دست / نشاید تو با رنج و من با نشست
بدین رفتن من مپرسیج غم / که من سنگ خارا بسوزم بدم
ز پیکان تیر آتشی بر فروخت / بکوه اندر افکند و هیزم بسوخت
سپهبد چو بشنید بر گرد شد / ازان پس براه کرو گرد شد
گزو کرد بودی نشست نژاو / سواری که بودیش با شیر تاو
قبیله بدانجایگه داشتی / جهان کوه تا کوه بگذاشتی
کبوده بدش نام و شایسته بود / دلیر و هنرکار بایسته بود
بدان تا بدیشان شبیخون کنیم / همه کوه در جنگ هامون کنیم
برآورد اسب کبوده خروش / ز لشکر برافراخت بهرام گوش
بزد دست بر کمربند چوپان شاه / کبوده شد از درد [illegible]
به بهرام گفت ار دهی زینهار / بگویم ترا هرچه پرسی ز کار
بدو گفت بهرام با من نژاد / چو با شیر درنده بیچاره کاد
برآمد خروش خروس و چکاو / کبوده نشد باز پیش نژاو
چو خورشید بر زد ز گردون درفش / دم شب شد از خنجر او بنفش
برآمد ز ترکان سپاهی بجنگ / سپهبد نهنگی درفشش پلنگ
برآشفت و نامش بپرسید ازو / ورا گفت کای گرد پرخاشجوی
نژادم بگو بهر ز ایران بدست / ز گردان و از تخم شیران بدست
بدو ایران بتوران که جوید نشست / مگر خورد دشمن خون بود یا گسست
کزین تیزهای نامدار دلیر / سر مرزبانی در آری بزیر
ستانم ازو خلعت و خواسته / پرستنده و اسب آراسته
ورا اید اکنون نگینست و گاه / همان اسب و هم کوس و سغند و سپاه
تو این اندکی لشکر من مبین / مرا جوی با گرز بر پشت زین
سرافراز و بیدار دل پهلوان / به پیری نه آنی که بودی جوان
برانگیخت اسب و برآمد خروش / نهادند گوپال و خنجر بدوش
بقلب سپاه اندرون گیو گرد / همی از هوا روشنایی ببرد
بلانش چو از ننگ و مردی جو شیر / که هرگز ندیدی دل از جنگ سیر
بسی بر نیامد بران روزگار / که از ننگ سیر آمد از کارزار
خروشان و جوشان و نیزه بدست / تو گفتی که غرنده پیلیست مست
گرایند بد مرد رومی زره / بجنبید و نگشاد بند و گره
بدان پاکه شاهین بایدش گاه / ربود آن گرانمایه تاج نژاو

مرا با جوانی بباید نشست / بپیری کمر بر میان تو بست
بدو گفت کیو این من انداختم / بدین کار بر گردن افراختم
بسنجی گذشت از لب سه رود / جهانرا ز برف و ز یخ تار پود
برآتش دو هفته گذرشان نبود / ز تف و ز بانه ز باد و ز دود
همه کوه و هامون سراپرده زد / سپاه اندر آمد چنانچون سزد

فرستادن [illegible] جاسوس بلشکرگاه ایران

بدو گفت چون تیره گردد سپهر / تو زاید برو بسیج مینای چهر
کبوده بیامد چو دیو سیاه / شب تیره نزدیک ایران سپاه
کمانرا بزه کرد و بفشارد ران / برآمد ز جای آن هیون گران
از اسب اندر افتاد و زنهار خواست / بدو گفت بهرام بر گوی راست
نژاد و نسب کرد افشرده ام / بنزدیک او من پرستنده ام
بهر شب یکی انجمن بد بدست / بنفرت که زین کیانی ببست
غمی شد سر پر دم پرخاشجوی / بدانست کورا آمد بروی

کشتن بهرام کبوده را

بدین مایه مردم بجنگ آمدی / بهامون بجنگ نهنگ آمدی
کنون مرزبانم بدانجایگاه / زکین بزرگان و داماد شاه
دگر مرزبانی و داماد شاه / چرا بیشتر زین نداری سپاه
گراید و نکه فرمان بری بی سپاه / بایران خرامی بنزدیک شاه
ندیدست کس ترک آزاد مرد / چه گویی کنون روزگار نبرد
همان مرزبانی افراسیاب / بایران کس این رانه بیند بخواب
من امروز با این سپه آن کنم / که از آمدن تان پشیمان کنم
ترا با نژاو این همه بند چیست / نگویی که این مهر و پیوند چیست
یکی تیر گرد از میان بر کشید / بدان سان که خورشید شد ناپدید
به پیش اندرون بیژن تیز چنگ / که هرگز نکردی بکاری درنگ
چو پیران چنین دید گردان تور / بنزدیک قلب آمد از راه دور
دو بهره ز تورانیان کشته شد / سر و بخت آن نامور گشته شد

هزیمت شدن [illegible] از بیژن

گر افراسیابش پسر بر نهاد / نبودی جدا زو بجز دو بداد

برنج و بسختی بپروردم / [illegible]
هنوز ای پسر گاه آرا نشست / نه هنگام پیری و بخشایش است
چو آمد بدان کوه هیزم فراز / ندانست بالا و نشیب و فراز
چهارم سپه برگذشتن گرفت / همان اسب آتش بگشتن گرفت
چنانچون ببایست برساختند / ز هر سو طلایه برون تاختند
خبر شد که آمد ز ایران سپاه / کله بر دو باید تکاپو ز راه
فرستاد کردی هم اندر شتاب / بنزدیک چوپان افراسیاب
نگه کن که چندست ز ایران سپاه / که دارد ز گردان درفش و کلاه
طلایه شب تیره بهرام بود / کمندش سر پیل را دام بود
یکی نیزه بگشود و بگشاد لب / کبوده نبود ایچ بیدار شب
گراید فرستنده ای تو که بود / گرا خواستی زین دلیران بود
بکس مر ترا تا نمایت راه / بدانجا که او دارد آرامگاه
بلشکرگه آورد و بفکند خوار / ز نام آوری بد نه گردی سوار
سپاهی که بودند با او بخواند / وز آنجایگه تیز لشکر براند
نژاو سپهبد بشد با سپاه / بایران خروش آمد از دیدگاه
ز گردان کشان پیش او رفت گیو / تهی چند با او ز گردان نیو
چنین داد پاسخ نژاو دلیر / که من زور و دل دارم و جنگ شیر
بدو گفت کاین راز با کس مگوی / که تیره شود زین سخن آبروی
بدین مایه لشکر دلیری مجوی / بتیزی به پیش دلیران مپوی
کنون پیش طوس سپهبد شوی / بگوی و گفتار او بشنوی
نژاو فرستنده گفت ای دلیر / درفشی مرا کش بیاید بزیر
پرستار روز از ماد یابان کله / بد بخت دیگر کرد گردی بلیه
چنین گفت بیژن بفرخ پدر / که ای نامور گرد پرخاشخر
همه گرز و خنجر بباید کشید / دل و مغز ایشان بباید درید
جهان شد چو آبان و بهمن سیاه / ندیدند خورشید روی سپاه
وزان روی با تاج بر سر نژاو / که بودیش با شیر درنده تاو
بیامد به پیش پدر کینه توز / شب تیره بنمود دشمن بروز
بمیشید گریزان نژاو دلیر / پسش بیژن گیو مانند شیر
یکی نیزه زد بر میان نژاو / نماند آن زمان با نژاو ایچ تاو
بیفکند نیزه بیازید چنگ / چو بر کوه بر غرم یازد پلنگ
چنین تا دو فرسنگ تاخت اسب / پس و پیش او همچو آذرگشسب

خورد کی

بزد دیگری در سر اسپ اوی   پیامد خروشان پر آب روی
که بر جوشنش پشت برگاشتی   بدین در ز اخوار گه داشتی
بزد دیگر از پس نشانی مرا   بیک ره بدشمن نمانی مرا

بر او سرافراز را دل بسوخت   بکردار آتش بجوشن برفروخت
فراز اسپنوی و فرزاو از نشیب   بزو داد در تاختن یک رکیب
همی تاخت با ماه روی اسپنوی   سوی راه توران نهادند رو

بمانی دوید اسپ جنگی ثراو   نماند ایچ با هردو با اسپ تاو
ثراو آن زمان یاد دلارام گفت   که دشوار کار آمد ای نیک جفت
فرو ماند این اسب جنگی ز کار   پسم بد سگال آمد و پیش غار

بدو راز آید به بیژن سیم   بکام بد اندیش دشمن رسیم
ترا نیست دشمن به پیکار کی   بمان تا بمانم از این یار کی
فرو آمد از پشت اسپ اسپنوی   ثراو از غم او پر از آب روی

بینداسب چون آتش اندر شتاب   دلش پر ز درد و دو دیده پر آب
بیکبار شد اسپ تندی گرفت   پس پشت بیژن کمندی گرفت
چو دید آن رخ ماه روی اسپنوی   فرو هشته از مشک تا پای موی

ز پشت خویش اندرش جای کرد   سوی لشکر پهلوان رای کرد
بشادی بیامد بدرگاه طوس   ز درگاه برخاست آوای کوس
که پیدار دل شیر جنگی سوار   دمان با شکار آمد از مرز غار

فکندند هر یک کمندی بچنگ   چنان چون بود ساز مردان جنگ
بخیمه اندر آمد پر بارگی   بیاراست لشکر بیکبارگی
سپهدار و گردان پرخاشجوی   بدان در نهادند یکبارگی

بران پس فکندند سوی نگه   کجا بود در دشت توران سپاه
ثراو اندر آمد دو دیده پر آب   خروشان بنزدیک افراسیاب
چنین گفت کامد سپهدار طوس   یکی لشکر آورد با پیل و کوس

باشان و آن با عدا زان جنگ   بخاک اندر آمد از ایشان نهنگ
همه بوم و بر آتش اندر زدند   فسیله سراسر بهم برزدند
چو بشنید افراسیاب این سخن   غمی گشت و بر چاره افکند بن

بپیران ویسه چنین گفت شاه   که گفتم بیاور ز هر سو سپاه
درنگ آمدت کار با کاهلی   ز پیری کرا آید و گر بد دلی
نه زر ماند اکنون نه اسب و نه مرز   نشستن ندارد بدین مرز ارز

کنون نیست امروز روز درنگ   جهان گشت بر من بدخواه تنگ
بسی خویش و پیوند ما برده گشت   بسی مرد نیک اختر ازرده گشت
سپهدار پیران هم اندر شتاب   برون آمد از پیش افراسیاب

بر مرز مردان جنگی بخواند   سلاح و درم داد و لشکر براند
سوی میمنه بارمان با ثراو   سواران کجا دارند با شیر تاو
چو نستیهن گرد بر پیش پیش   که با شیر بودی بپرخاش بر

بهایش بشد پر ز ناله کره نای   ز ناله بکوس و سنج و درای

شبیخون زدن ترکان بر ایرانیان

هوا سر بسر سرخ و زرد و بنفش   ز بس نیزه و گونه گونه درفش

شمردند جنگی همی صد هزار   نهاده همه سر سوی کارزار
ز دریا بدریا نبود ایچ راه   ز اسب و ز پیل و هیون و سپاه

همیکرد پیران بلشکر شتاب   ز ایوان بپشت آمد افراسیاب
سپه را یکایک همه بر شمرد   که چندست از ایران سپاه اندر گرو
چنان شاد دل گشت و روشن روان   یکی آفرین خواند بر پهلوان

که فیروز رفتی و شاد آمدی   مبیناد چشم تو هرگز بدی
همی رفت لشکر گروها گروه   بند دشت پیدا نه دیده کوه
بفرمود پیران که بیره روید   همه برسوی راه کوته روید

بباید که یابند خود آگهی   ازین نامداران با فرهی
بگرزا کهان بر سر آن گروه   فرود آمد آن لشکر همچو کوه
برو گین کارآگهان ناگهان   همی جست بیدار کار جهان

ببندید راه اندر آورد روی   بسوی دگر گرد جای گروی
میان بر بخست و بیاورد طوس   ز باورد برخاست آوای کوس
بپیوست گفتار کارآگهان   سران برگرفتند یک یک نهان

نشسته بیکجا سپهدار طوس   ز لشکر نه برخاست آوای کوس
که ایشان همه میگسارند و مست   شب و روز با شادیند و بمست
سوار طلایه ندارد براه   نه اندیشه رزم توران سپاه

چو بشنید پیران بلا بر بخواند   ز لشکر فراوان سخنها براند
که در جنگ هرگز چنین دستگاه   نبود دست ما را بر ایران سپاه
گزین کرد از آن لشکر نامدار   سواران شمشیر زن سی هزار

برفتند یک نیمه رفته ز شب   نه بانگ تبیره نه بوق و جلب
چو سالار پیران سپه را بخواند   میان یلان هفت فرسنگ راند
نخستین رسیدند پیش گله   کجا بود بر دشت یکسر گله

برفتند بیدار و هشیار نیز   نبود از بد بخت مانند چیز
گله دار اسپان بسی کشته شد   سر بخت ایرانیان گشته شد
وز آنجایگه سوی ایران سپاه   برفتند هر سان ابر سیاه

همه مست بودند ایرانیان   گروهی نشسته گشاده میان
بخیمه درون گیو بیدار بود   سپهدار گودرز هشیار بود
خروش آمد و بانگ و زخم تبر   سراسیمه شد گیو پرخاشخر

بزین بود در پیش پرده سرای   یکی اسب بر گستوان ور بپای
ز خیمه بیامد سوی کارزار   ز پستی بنیاد جنگی سوار
برآشفت بر خویشتن چون پلنگ   ز شافیدن تای آمدش ننگ

همی گفت بر خیره امشب چه بود   که مغزم ز پیکار شد پر ز دود
بیامد با اسپ اندر آورد پای   بکردار باد اندر آمد ز جای
بپرده سرای سپهبد رسید   ز گرد دو ز شب آسمان تیره دید

بدو گفت برخیز کامد سپاه   بخواب اندرند این دلیران شاه
وز آنجایگه شد بنزد پدر   بچنگ اندرون گرزهٔ گاو سر
همی تاخت بگرد لشکر چو دود   برانگیخت آنکس که هشیار بود

یکی جنگ با بیژن افکنده پی   که این دشت رزمست اگر باغ می
سپاه اندر آمد بگرد سپاه   یکی بانگ برخاست از رزمگاه
سراسیمه شد مست از داروگیر   برآمد یکی ابر بارانش تیر

بزیر سر مست بالین نرم   زره تیغ دشمن شد و گوپال گرم
سپیده چو برزد سر از برج شیر   بلشکر نگه کرد گیو دلیر
همه دشت از ایرانیان کشته دید   سر بخت بیدار برگشته دید

همیکرد گودرز هر سو نگاه   ز دشمن بشد پر در و دربان سپاه
بدان تنگی برکشیدند رنج   سپاهی بزرگان چو مور و ملخ
سپهبد نگه کرد و مردان ندید   ز لشکر دلیران و گردان ندید

بجز گیو و گودرز و چندی سوار   که بودند با رنج از کارزار
همه رزمگه سر به سر کشته بود   زمین چون گل از خون آغشته بود
دریده درفش و نگونسار کوس   رخ زندگان تیره چون آبنوس

پسر بی پدر شد پدر بی پسر   همه لشکرش زیر و زبر
چنین آمد این گنبد تیزگرد   گهی شادمانی دهد گاه درد
به بیچارگی پشت برگاشتند   سراپرده و خیمه بگذاشتند

ز کوس و ز آخر نه بار و بنه | سپه پس چپ خسته و میمنه
بدین گونه لشکر سوی رود | برفتند بی مایه و تار و پود
سواران برفتند هم پشت طوس | روان پر ز کین و زبان پر فسوس
همی گرز بارید چون تگرگ | پس پشت پر جوشن و خود و ترگ
به ... اندر آمد بدار | گریزان گرفتند کوه از حصار
فرو ماند اسپ نبردان جنگ | نبد زان یکی هوش و پای و درنگ



همیپا باز بن کشته بد بار | شده مانده از رزم و راه دراز
ز هامون سپهبد بر کوه شد | ز پیکار ترکان باندوه شد
فراوان کم آمد ز ایرانیان | خروشی برآمد بدرد از میان
همه خسته و بسته بد لشکر | بدین گونه بر بسته بار
ز تاج و ز تخت و ز پرده سرای | ز اسب و ز مردان جنگی بپای
ز آباد بوم و ز پیوند کار | ز آن خستگان زاکسی خواستار
پدر بر پسر زار و گریان شدند | و زان خستگان چند بیچاره شد
چنین داستان زد سرای جهان | که کردار خویش از تو دارد نهان
همی بود در پرده بازی کند | ز تیزی همی از بی نیازی کند
برنج دراز رزم و جنگ آن | ندانیم باز آشکار
ز باد آمدی رفت خواهی بگرد | ندانی که با تو چه خواهند کرد
دو بهره ز ایرانیان کشته بود | دگر خسته از جنگ برگشته بود
سپهبد ز پیکار دیوانه گشت | دلش با خرد هیچ بیگانه گشت
بلشکرگه اندر نبی خواب و بزم | سپه آرزو کرد بر جای رزم
جهاندیده گودرز با پر پسر | ز پور و نبیره نه بوم و نه بر
ز آن خستگان را خورش نا بسک | همه جای غم بود و خونین
جهاندیدگان پیش او آمدند | شکسته دل و راه جو آمدند
یکی دیده بان بر سر کوه کرد | کجا دیدگان سوی انبوه کرد
طلایه فرستاد بر هر سوی | نگهبان دوان در دراز
یکی نامداری از ایرانیان | بفرمود تا تنگ بندد میان
ز هر شاه را آگهی زین سخن | که سالار لشکر چه افگند بن
چه روز بد آمد بگودرزیان | سرانشان ز بخشش برآمد زیان

حمید

همه بر شاه برد آگهی
که تیره شد آن روزگار بهی

زبان برگشاد و [illegible] طوس
شب تیره تا گاه بانگ خروس

[illegible]
ز سوگ برادر پر از درد و خشم

[illegible]
[illegible] و کیش و آیین و دین

[illegible]
[illegible] آفرید

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] سپهبد [illegible]
[illegible] بد بدر

جوان را [illegible]
ز دل دور کن [illegible] آرام و خواب

سرافراز گودرز زان انجمن
به هر کار باشد ترا رای زن

ترا پیش رو گیو باید به جنگ
که با فر و برزست و جنگی پلنگ

ز رفتن شب و روز نا سای هیچ
به هر منزلی اسب دیگر بسیج

فریبرز طوس [illegible]
ز کار گذشته فراوان براند

بزرگان و شیران ایران زمین
همه شاه را خواندند آفرین

همه ساله تخت تو پیروز باد
همه روزگارانت نوروز باد

زمین را ببوسید در پیش شاه
[illegible]

وزان پس بدو گفت [illegible]
اگر کم [illegible]

بگفتم مرو سوی راه چرم
[illegible]

بکشتی کسی را که در کارزار
[illegible]

[illegible]
[illegible]

برو جاودان جای زندان [illegible]
همان گوهر بد نگهبان [illegible]

از آن پس بفرمود رهام را
که پیدا کند [illegible] نام را

بدو گفت رو پیش پیران رام
نهفته بر آن پهلوان پیام

یکی را برآرد به چرخ بلند
یکی را کند خوار و زار و نژند

تو گر باد [illegible] آوریم
گرت رای جنگست جنگ آوریم

بدو گفت رهام جنگی منم
[illegible]

که رهام گودرز زان [illegible]
بیامد بر پهلوان سپاه

چو پیران ورا دید [illegible]
بر خویش بر تخت بنشاختش

شما را بدان [illegible]
ندیدیم با طوس [illegible]

چو شاه دلیر آن سخنها شنید
بجوشید و از غم دلش بردمید

نامهٔ کیخسرو [illegible]

به نام خداوند خورشید و ماه
که او داد بر نیک و بد دستگاه

خرد داد و جان و تن زورمند
بزرگی و دیهیم و تخت بلند

[illegible] خورشید [illegible]
همه داد [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] و دو [illegible]

[illegible] لشکر او [illegible]
از ایران سپاهی [illegible]

به بزم اندرون [illegible] خوابید [illegible]
چو این نامه [illegible] شتاب آیدش

سپهبد طوس را بازگردان بجای
ز فرمان مگرد و مزن هیچ رای

مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب
زمی دو باش و [illegible]

فراز آید از هر سوی رزم
مباد که آید ترا رای بزم

بیاید فرستاده هم زین نشان
بنزدیکی نامور سرکشان

همان نامور گیو و گودرز را
دلیران و گردان آن مرز را

بیاور و طوس آن کیانی درفش
ابا کوس و پیلان زرینه کفش

برفت و بر داد [illegible] بود
سواران اسب افکن و لشکری

خشم گرفتن کیخسرو بر طوس [illegible]

نخستین که کین من آراستی
نژاد سیاوش را کاستی

دریغا که ناکاره دیده [illegible]
[illegible] این سپهسای [illegible]

ترا [illegible] چهره و [illegible]
ترا داد بر زندگانی [illegible]

زپیشش [illegible]
بهی بند از [illegible] شادی

فرستادن فریبرز [illegible]

یکی گوهر تخم بزرگان بود
سپهبد [illegible] کارزاران بود

زپیش فریبرز رهام گرد
برون رفت و پیغام و نامه ببرد

پیام فریبرز کاوس شاه
به پیران پیام بدین رزمگاه

بفرمود تا پیش او آورند
گشاده دل و تازه رو آورند

برآورد رهام راز از نهفت
پیام فریبرز با او بگفت

بمرز اندر آمد چو گرگ سترگ
همی گشت بی باک [illegible]

ز کار برادر پر از درد بود
بر آن درد بر درد [illegible]

دبیر خردمند را پیش خواند
دل آگنده بود و سخن بر فشاند

بسوی فریبرز کاوس شاه
[illegible]

همه کرد پیروز و هم [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

دریغ آن برادر فرود [illegible]
[illegible]

ز رو گفتم او را [illegible]
گرت [illegible] بر کلات [illegible]

دریغ آن فرود سیاوش نژاد
اگر طوس [illegible] نامه داد

هنرها همه هست نزدیک او
مبادا چنان جان تاریک او

سپهدار و سالار زرینه کفش
تو می باش با کاویانی درفش

بتندی مجوی هیچ رزم از نخست
همی باش تا خسته گردد درست

نهاد از بر نامه بر مهر شاه
فرستاده را گفت بر [illegible]

بنزد فریبرز شد نامدار
بداد آن سخن و نامه شهریار

بدان آنزمان نامه شهریار
جهان را درستی نو آمد بیار

بنزد فریبرز کاوس گفت
که آمد سزا را سزاوار جفت

بره بر نگه دار کوته درنگ
بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ

بدو شنام بگشاد لب شهریار
بر آن انجمن طوس را گرد خوار

[illegible] از جهاندار پاک
ز گردان بیامد ترا شرم [illegible]

برادر [illegible] جنگی فرود
که چون او کس اندر زمانه نبود

اگر نه به جای تن [illegible]
تن طوس [illegible]

اگر [illegible]
[illegible] بدانده [illegible]

فریبرز [illegible]
[illegible]

از آن گونه نزدیک پیران [illegible]
بگو [illegible]

بگویش [illegible]
همیشه چنین بود [illegible]

[illegible]
[illegible]

بیاید طلایه [illegible]
بپرسیدش از نام [illegible]

زپیش طلایه سواری [illegible]
بیامد [illegible] یاد کرد

سراینده رهام [illegible]
[illegible] بداندیش [illegible]

چنین گفت پیران که رهام گرد
که این کار [illegible]

چه مایه بکشت و چه مایه [illegible]
بد و نیک آن [illegible]

بیامد که خون سیاوش شاه — بخواهد ز سالار توران سپاه
پسر را نگشت از پدر زارتر — که نه سر گرامیست با تاج و گهر
بماندم من از غم چنین بادرود — دریغا فرود و دریغا فرود

مکافات یکسر همه یافتند — اگر بر بدی نیز بشتافتند
کنون گر تویی پهلوان سپاه — چنانچون ترا باید از من بخواه
گرایید و نگه یک ماه خواهی درنگ — ز ترکان سواری نیابی بجنگ

بجنگ جوی من نیم بیگناه — بیارای و برکش صف کارزار
چو یکماه از امروز بر بشمرید — ازین مرز توران زمین بگذرید
برانید یکسر سوی مرز خویش — به پیوند بیدار دل ارز خویش

وگرنه بجنگ اندر آرید چنگ — مخواهید زنهار زان روز ننگ
یکی خلعت آراست رهام را — چنانچون بود در خور نام را
بزد فر پیران ز رهام گرد — بیاورد نامه چنانچون بُرد

فریبرز چون یافت روز درنگ — ز هر سو بیازید چون شیر چنگ
سپهبد رها را گشادند باز — ز هر سو سنان و کمند دراز
کشیدند و لشکر بیاراستند — ز هر جنس لختی همی خواستند

چو آمد سر ماه هنگام جنگ — ز پیمان بگشتند از نام و ننگ
خروشی برآمد ز هر دو سپاه — برفتند گردان ز رزمگاه

رزم فریبرز پسر کاوس با پیران

ز بس ناله بوق و کوس و درای — همی آسمان اندر آمد ز جای
هم از بانگ اسپان و دست و عنان — ز کوپال و تیغ و ز گرز گران

تو گفتی جهان دام نراژدهاست — وگر آسمان بر زمین گشت راست
سوی میمنه گیو گودرز بود — ردو هوبد و مهتر مرز بود

سوی میسره اشکش تیزچنگ — که دریای خون بود هنگام جنگ
نبد چاره از روز کار گذر — ز پس تیغ و گرز و سنان و سپر
فریبرز با لشکر خویش گفت — که از ما هنرها شد اندر نهفت

یکی مرد چون شیر جنگ آورم — جهان بر بداندیش تنگ آورم
یلان با فریبرز کاوس شاه — درفش از پس پشت در قلبگاه
یکی تیر باران بکردند سخت — چو باد خزان برگ ریزد درخت

تو گفتی هوا پر کرگس شدست — زمین از پی پیل الماس شدست
گزین تنگ تا جای دان سپاه — بجنبد همی گرز و رومی کلاه
درخشید تیغ الماس گون — بکردار آتش بجنگ اندرون

تو گفتی زمین روی زنگی شدست — ستاره دل پیل جنگی شدست
نبود ایچ پرنده را جایگاه — ز پیروزی پیکان و گرد سپاه
ز قلب سپه گیو شد پیش صف — خروشان و بر لب برآورده کف

ابا نامداران و گودرزیان — گذشتن بدی راه سود و زیان
ز بس تیغ و گرز و شمشیر تیز — برآمد همی از جهان رستخیز
چو شد رزم گودرز و پیران درشت — چو هفتصد تن از خویش پیران بکشت

چو دیدند لهاک و فرشیدورد — که از لشکر ترک برخاست گرد
بتیغ و بنیزه برآویختند — همی آهن آتش فرو ریختند
ببارید تیر از کمان سپاه — بران نامداران و جوشن وران

گشادند از آن پس بازو کمان — بگرز و بشمشیر در یک زمان
یکی حمله بردند بر سوی گیو — چنان نامداران و گردان نیو
یکی پشت بر دیگری بر نگاشت — نه بگذاشت آن جایگاهی که داشت

چنین گفت هومان به فرشیدورد — که از لشکر ترک برخاست گرد
جهان بد کرگس روی کشور زدند — ز بس کشتگان شد زمین ناپدید
لب آبیان بود جنگ با میمنه — بجنگ آمدید بارگاه و بنه

براندند پس تا بقلب سپاه — بجنگ فریبرز کاوس شاه
فریبرز باید که از قلبگاه — گریزان بیاید ز پیش سپاه
بدادند گردان بجای خویش — نبودند گستاخ با رای خویش

یکایک بدشمن سپردند جای — ز گردان ایران ندید کس پای
ز هومان گریزنده شد پهلوان — شکست اندر آمد برزم گوان
ندیدند بر جای کوس و درفش — ز پیکار شد دیدهاشان بنفش

شکسته شدن لشکر ایران

دلیران دشمن نمودند پشت — ازان کارزار اندر آمد بمشت
نگون گشته کوس و درفش و سنان — نبد هیچ پیدا رکیب از عنان

همه دل به پیکار بر کشته بود — ز خون گرد آن دشت آغشته بود
ز دشمن همه کوه انبوه شد — فریبرز بر دامن کوه شد
برفشاند از ایران سپاه آنکه زیست — بر آن زندگانی که باید گریست

بماندند بر جای گودرز و گیو — ز لشکر بسی نامداران نیو
چو گودرز کشواد بر قلبگاه — درفش فریبرز کاوس شاه
برید و یلان سپه را ندید — بکردار آتش دلش بر دمید

عنان کرد پیچان بسوی گریز — برآمد ز گیو آن زمان رستخیز
بگودرز گفت ای سرافراز پیر — بسی دیده گرز و کوپال و تیر
اگر تو ز پیران بخواهی گریخت — بباید سپه بر سر خاک ریخت

نماند کسی زنده اندر جهان — دلیران و کارآزموده مهان
ز مردن مرا و ترا چاره نیست — درنگی ترا از مرگ پتیاره نیست
چو آید ترا روز کار درشت — ترا روی بینند بهتر که پشت

نپیچم ازین جایگه سر ز جنگ — نیاریم بر تخم کشواد ننگ
ز دانا تو نشنیدی این داستان — که برگوید از گفته باستان
که گر دو برادر بود پشت و پشت — تن کوه را باد ماند بمشت

تو باشی و هفتاد جنگی پسر — ز دوده بسی نیز شیران نر
بخنجر دل دشمنان بشکنیم — دگر کوه باشد ز بن برکنیم
چو گودرز بشنید گفتار گیو — بدید آن سر و ترک گردان نیو

پشیمان شد از داشتن رای خویش — بیفشرد بر جایگه پای خویش
گرازه برون آمد و گستهم — ابا برته و زنگه یل بهم
بخوردند سوگندهای گران — که پیمان شکستن نبود اندران

گزین رزمگه برنتابیم روی — گر از گرز خون اندر آید بجوی
همه یکسره پشت پشت آوریم — نکو نام رفته بمشت آوریم
وزآنجایگه پای بفشاردند — برزم اندرون گرز بگزاردند

ز هر دو سپه بیکران کشته شد — زمانه همی بر بدی گشته شد
به پیران چنین گفت گودرز پیر — گر آید بر و بند با گرز و تیر
بزد فر پیران بر کش عنان — به پیش آوران اختر کاویان

نگه کرد فریبرز با آن درفش — بیاید کند روی دشمن بنفش
چو بشنید پیران برانگیخت اسب — بیامد بکردار آذرگشسب
بزد فریبرز و با او بخفت — که ایدر چه داری سپه در نهفت

وگر تو نیابی مر آن درفش — سواران و این تیغهای بنفش
یکی بانگ برزد به پیران گرو — تو در کارزار تندی و در جنگ نو
مرا شاه داد این درفش و کلاه — همین پهلوانی و تخت و سپاه

درفش از در پیران گیو نیست — نه اندر جهان سر بسر ریو نیست
یکی تیغ بگرفت پیران بنفش — بزد ناگهان بر میان درفش
بدو نیمه شد اختر کاویان — یکی نیمه برداشت گرد از میان

بباید

بیامد گرازه دو بهره سپاه / چو ترکان بدیدند اختر براه
کشیدند گوپال و تیغ بنفش / به پیکار آن کاویانی درفش
یکی شیردل لشکری جنگجوی / همه سوی پشن نهادند روی

رزم بیژن با ترکان

درفش بنفش ار بچنگ آوریم / ابر دشمنان کار تنگ آوریم
چنین گفت هومان که این اخترست / که نیروی ایران بدین اندرست
که مان رفت باید بتوران سپاه / ربودن ز ایشان درفش سیاه
کنارنگ کرد پشن چون گرد / همی گرگ درنده را سور کرد
بکوشند با گیو با گستهم / همه نامداران ایران بهم
بکشتند ازیشان فراوان سوار / بیامد زره پیشتن نامدار
گرانمایگان برگرفتند راه / وز آنجایگه تا بقلب سپاه
ز گردان ایران دلاور سران / برفتند با گرزهای گران
دگر باره از جای برخاستند / دران دشت رزمی نو آراستند
همی رفت بیژن چو شیر ژیان / بدست اندرون اختر کاویان
سپاهی درآمد بگرد درفش / هوا شد ز گرد سواران بنفش
یکی تاج بد شاهزاده بسر / پر از در و یاقوت و رخشان گهر
بر پیش سپه کشته شد ریونیز / که کاوس را بد چو جان عزیز
یکی تاجور گرد کهتر پسر / نیاز فریبرز و جان پدر
چنو کس نبود اندرین رزمگاه / شکست اندر آمد بایران سپاه
سر و تاج او اندر آمد بخاک / دلیران همه جامه کردند چاک
وزان پس خروشی برآورد گیو / که ای نامداران و گردان نیو
اگر تاج آن نورسیده جوان / بدشمن رسد شرم دارد روان
نبیره پسر بیش کاوس پیر / سه تن کشته شد زار بر خیره خیر
فرود سیاوش و چون ریونیز / بگیتی فریدون نیرزد بچیز
فزاید بدین ننگها ننگ نیز / ازین افسر و کشتن نیو نیز
اگر من نجنبم ازین رزمگاه / شکست اندر آید بایران سپاه
نباید که آن افسر شهریار / بدشمن رسد در صف کارزار
فراوان ز هر دو سپه کشته شد / سر بخت گردنکشان گشته شد
چنان بد که بشنید آواز گیو / سپهبد سرافراز پیران نیو
برآمد بتوزی یکی کارزار / ز لشکر بران افسر نامدار
همی بود از آن گونه تا تیره گشت / همی دیده از تیرگی خیره گشت
برآویخت چون شیر بهرام گرد / بتوزی بر ایشان یکی حمله برد
بنوک سنان تاج را برگرفت / دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
بجز ریونیز آن گو تاجدار / سر دگر نبد یک اندر شمار
همی سرزمان نو برآشوفتند / همی بر سپر تیغ و گرز کوفتند
چو از تخم کاوس شاه مرد / که بودند شیران روز نبرد
نماند دست پیران بد روز از او / دل فرخ گیتی افروز از او
ز خویشان پیران چو نهصد سوار / کم آمد بدین روز در کارزار
چو سیصد تن از تخم افراسیاب / کجا بخت شان اندر آمد بخواب
بدانگه که کار روز برگشته شد / دمان بارهٔ گستهم کشته شد
نبد روز ننگ را ایرانیان / ازان سود جستن سرآمد زیان
ز آوردگه روی برگاشتند / تن خستگان خوار بگذاشتند
بدو گفت بیژن که اینک برسیم / گرامی شد از تو بنا شادکیم
بدان رو همی رفت نیزه بدست / ابا جوشن و خود بر سان مست
چو پیران بگستهم نزدیک شد / شب آمد همی روز تاریک شد
سواران ترکان همه شاد دل / ز درد و غمان گشته آزاد دل
نشستند مردم بدان بارگی / چو خورشید تیره بیکبارگی
همه سوی آن دامن کوهسار / گریزان برفتند و برگشته کار
دوان رفت بهرام پیش پدر / که ای پهلوان یلان سربسر
بلشکرگه خویش بازآمدند / گرازان بسان گراز آمدند
ز گردان ایران برآمد خروش / همی کر شد از نالهٔ کوس گوش
یکی تازیانه ز من گم شد پست / چو گیرند بی مایه ترکان بدست

باز جستن بهرام تازیانه را

بدانگه که آن تاج برداشتم / بنیزه بابر اندر افراشتم
ببهرام بر چند باشد فسوس / جهان پیش چشمم شود آبنوس
نوشته بر آن چرم نام منست / سپهدار پیران بگیرد بدست
بدو گفت گودرز پیر ای پسر / همی بخت خویش اندر آری بسر
شوم زود و تازیانه باز آورم / دگر سر بکوشش بناز آورم
ازین تازیانه بد آید همی / که نامم بخاک اندر آید همی
چنین گفت بهرام جنگی که من / نیم بهتر از دوده و انجمن
ز بهر یکی چوب بسته دوال / شوی در دم اختر شوم فال
بجانت مبادا که آید زیان / بگوی چه پندار اندر باید کیان
یکی شوشه زر و سیم اندرست / دو شستش ز خوشاب وز گوهرست
بجای تو آن مرد کاید زمان / بیاید زمان بی گمان تنگ زمان
بدو گفت گیو ای برادر مشو / فراوان مرا تازیانه است نو
کیم پیر بخشید کاوس شاه / ز زر و ز گوهر چو تابنده ماه
فرنگیس چون گنج بگشاد سر / مرا داد چندان سلیح و کمر
من این درع و تازیانه برداشتم / بتوران دگر خوار بگذاشتم
چنین گفت با گیو بهرام گرد / که این ننگ را خوار نتوان شمرد
دگر گنج دارم همه زرنگار / بر و بافته گوهر شاهوار
ترا بخشم این تیغ آزاده مرو / مپیچ ای برادر بجان ما رنج بو
بدو رای یزدان دگرگونه بود / همان گردش بخت وارونه بود
شما را ز رنگ و نگارست گفت / مرا آنکه شد نام با ننگ جفت
گرایدونکه تازیانه باز آورم / وگر چند رنج دراز آورم
همی از پی بیست برگشتگان / بر و داغ دل بخت برگشتگان
هر آنگه که بخت اندر آید بخواب / بکوشش نیارد کس آنرا ز خواب
بزد اسب و آمد بدان رزمگاه / درفشان شده روی گیتی ز ماه
بر ورزار بگریست بهرام شیر / که زارا سوارا جوان دلیرا

رزم ترکان با بهرام

تن ریونیز اندر آن خون و خاک / شده غرقه و جوشن همه چاک چاک
بگرد برادر تکاپوی گشت / که افکنده بودند بر پهن دشت
چو او کشته اکنون چو پیکیست خاک / بزرگان با پهلوان تو اندر مغاک
بدو گفت کای شیر تنده‌ام / برکشتگان اندر افکنده‌ام
از آن نامداران یکی خسته بود / بشمشیر از ایشان جان رسته بود
همی باز دانست بهرام را / بنالید و پرسید از و نام را
برو گشت گریان و رخ را بخست / همه جامه بدرید و او را ببست
سه روز است تا نان و آب آرزوست / مرا بر یکی جامه خواب آرزوست
بشد تیز بهرام تا پیش او / بدل مهربان و بتن خویش او
بدو گفت مندیش کز خستگیست / تبه بودن از زخم با بستگیست
چو بشنیدم اکنون ز تو بهره شوی / دهن خستگی سوی لشکر شوی

یکی تازیانه بدین رزمگاه / ز من گم شدست از پی تاج و گاه
چو آن تازیانه بیابم برت / رسانم بزودی سوی لشکرت
وز آنجا سوی قلب لشکر شتافت / همی بود تا تازیانه بیافت
میان تلی کشتگان اندرون / برو ریخته خاک و بسیار خون
فرود آمد از اسب و آن برگرفت / وز ایشان خروشیدن اندر گرفت
خروشیدن مادیان یافت اسب / بجوشید برسان آذرگشسب
سوی مادیان روی بنهاد تفت / غمی گشت بهرام و از پس برفت
همی شد دمان تا رسید اندرو / ز تنگ و ز جوشش پر آب روی
چو بگرفت هم در زمان بر نشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
چو بفشرد ران هیچ نگزارد پی / سوار و تن و باره پر خاک و خوی
چنان تنگ شد دل بیکبارگی / که شمشیر زد بر پی بارگی
وز آنجا که تا بدان رزمگاه / پیاده بپوید چون باد راه
سراسر همه دشت پر کشته بود / زمین چون گل ارغوان گشته بود
همی گفت کاکنون چه سازیم روی / برین دشت بی باره راه جوی
از او سرکشان آگهی یافتند / سواری صد از قلب بشتافتند
که او را بگیرند از آن رزمگاه / برندش بر پهلوان سپاه
کمان را بزه کرد بهرام شیر / بباریدتیر از کمان دلیر
از ایشان فراوان بخست و بکشت / که شیر ژیان بود و بنمود پشت
چو آن لشکر از بهرام شد ناپدید / ز هر سو بسی تیر گرد آورید
سواران همه بازگشتند ازو / بنزدیک پیران نهادند رو
فراوان سخن رفت از آن رزمساز / ز پیکار او آشکار و راز
بگفتند کاین یک سوار دلیر / پیاده نگردد دو خود از جنگ سیر
بپرسید پیران که این مرد کیست / از ایران ندانی ورا نام چیست
یکی گفت بهرام شیراوژنست / که لشکر سراسر بدو روشنست
به روئین چنین گفت پیران که خیز / که او را مگر نیست راه گریز
پیاده گر او را بجنگ آوری / بر آساید این لشکر از داوری
ز لشکر کسی را که خواهی ببر / کجا نامدارست و پرخاشخر
چو بشنید روئین بیامد دمان / نبودش جز اندیشه بدگمان
بر تیر بنشست بهرام شیر / نهاده سپر بر سر و چرخ زیر
یکی تیرباران بر ایشان بکرد / که گردش ماه تابنده چون لاجورد
چو روئین پیران ز تیرش بخست / پیاده نمه گذشد پا و دست
بپستی بر پهلوان آمدند / پر از درد و تیره روان آمدند
که هرگز چنین یک پیاده بجنگ / ز دریا ندیدیم جنگی نهنگ
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / بلرزید برسان برگ درخت
نشست از بر تازی تند تاز / همی رفت با او بسی رزمساز
بیامد بدو گفت کای نامدار / پیاده چرا ایستی کارزار
تو با سیاوش بتوران بدی / همانا پرخاش و سواران بدی
مرا با تو نان و نمک خورده هست / نشستن همان مهر و پیوند هست
نباید که با این نژاد و گهر / بدین شیرمردی و چندین هنر
ز بالا بخاک اندر آید سرت / بگرید بتو دوده و کشورت
بیا تا بپیمان و سوگند و بند / براهی که آید دلت را پسند
وز آن پس همی با تو خویشی کنم / چو خویشی بود رای بیشی کنم
پیاده تو با لشکری نامدار / بتابی مخور با تنت زینهار
بتابی نباید که جنگ آوری / بگرزین جنگ سر زیر سنگ آوری
بدو گفت بهرام کای پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان
سه روزست تا ناچریده لبان / همی رزم سازم بروز و شبان
مرا حاجت از تو یکی بارگیست / وگرنه مرا جنگ یکبارگیست
ببر مر مرا سوی آزادگان / بر پیر گودرز کشوادگان
بدو گفت پیران که ای نامجوی / ندانی که این رای را نیست روی
تر آن به آید که گفتم سخن / دلیری و برخیره تندی مکن
مگر تا سواران این انجمن / نهند اینچنین ننگ بر خویشتن
که چندین تن از تخمه مهتران / ز دیهیم داران و کنداوران
ز پیکان تو کشته و خسته شد / چنین رزم ناکام پیوسته شد
که جوید که سوی ایران کنون / مگر آنکه جوشد ورا مغز و خون
اگر نیستی رنج افراسیاب / که گردد بسر من زین سخن پرشتاب
ترا بارگی دادمی ای جوان / بدان تا تو بردی بر پهلوان
بگفت این و برگشت و شد باز جای / دلش پر ز مهر و سرش پر ز رای
برفت او و آمد ز لشکر تژاو / ورا بیش بود از یلی پای و تاو

[illegible]

شوم گر پیاده بجنگ آرمش / سر اندر زمان زیر سنگ آرمش
بدو گفت از این لشکر نامدار / پیاده یکی مرد و چندی سوار
[illegible]
گر آمد که بر تو سر آید زمان / [illegible]
بیاران خود فرمود کاندر نهید / به تیر و کمان و بخنجر نهید
برو انجمن شد گوان [illegible] / [illegible] دلیران سری
کمان را بزه کرد بهرام گرد / بتیر از جهان روشنایی ببرد
چو تیر از سپهر شد سوی تیره گشت / چو دریای خون شد همه خاک دشت
چو نیزه قلم شد بگرز و به تیغ / همی خون چکانید بر تارک میغ
چو از دشمن این گونه پیوسته شد / ز تیر دلاور بسی خسته شد
چو بهرام برگشت بی زور و تاو / پس پشت او اندر آمد تژاو
یکی تیغ زد بر بر و کتف او / که شیر اندر آمد ز بالا برو
جدا شد ز وی دست خنجرگذار / فرو ماند از رنج و برگشت کار
تژاو ستمکاره را دل بسوخت / بکردار آتش رخش برفروخت
بپیچید زو روی خود از شرم / بجوش آمدش در جگر خون گرم
چو خورشید تابنده بنمود پشت / دل گیو شد از برادر درشت
به پیران چنین گفت کای [illegible] / برادر نیامد همی باز جای
نباید شدن تو ورا کار چیست / نباید که بر رفته باید گریست
دلیران برفتند مرد و چو گرد / بران جای پرخاش تنگ و نبرد
بدیدار بهرامشان رهنمای / همی خسته و کشته گشته شد
همه دشت پر خسته و کشته بود / همه خاک همچون گل آغشته بود
دلیران چو بهرام را یافتند / پر از آب خون دیده بشتافتند
بخاک و بخون اندر افکنده خوار / فتاده ز دو دست و برگشته کار
همی ریخت آب از بر چهر او / پر از خون دل و دیده از مهر او
چو باز آمدش هوش و بگشاد چشم / تنش پر ز خون و دلش پر ز خشم
چنان گفت با گیو کای نامجوی / مرا چون بپوشی بتابوت روی
تو کین برادر بخواه از تژاو / ندارد دگر کاوه با شیر تاو
مرا دید پیران و بنجست نخست / نگفت ایچ با من سخنهای سست
همان نامداران و گردان چین / نجستند با من از آغاز کین
تن من تژاو جفاپیشه خست / کمر داج یاد از نژاد و نشست
چو بهرام کرد این سخن یاد کرد / بباریدگیو از مژه آب زرد
بدادار دارنده سوگند خورد / بروز سپید و شب لاجورد

که بر

که جز ترگ و زوبین نبینید برم مگر کین بهرام باز آورم
پر از درد بر زین کین بنشست یکی تیغ هندی گرفته بدست
بدانگه که شد روی گیتی سیاه تژاو از طلایه بیامد ز راه
چو از دور گیو دلیرش بدید عنان را بپیچید و دم درکشید
چو دانست کز لشکر اندر گذشت ز گردان و گردنکشان درگذشت
ز فتراک بگشاد پیچان کمند میان تژاو اندر آمد ببند
بران اندر آورد و بشتاب و گفت باسانی از پشت زین برگرفت
بچنگال اندر افگند خوار و نژند فرود آمد و دست کردش ببند
نشست از بر اسپ و او را کشان پیاده همی برد چون بیهشان
چنین گفت با او بخواهش تژاو که با من نماند ای دلیر ایچ تاو
چه کردم که کین بی شمار انجمن شب تیره دوزخ نمودی بمن
بزد بر سرش تازیانه دو دست بدو گفت کاین جای گفتار نیست
ندانی همی ای گو شوربخت که در باغ کین تازه کشتی درخت
که بالاش با چرخ همبر بود تنش خون خورد بار او سر بود
بکار تو بهرام نامد بجنگ ببینی تو این دیدگان نهنگ
چنین گفت با گیو جنگی تژاو که تو چون عقابی و من چون چکاو
ببهرام بر بد نبد دم گمان نه او را بدست من آمد زمان
که چون من رسیدم سواران چین ورا کشته بودند بر دشت کین
بران بد که بهرام بیجان شدست ز درد دلش گیو پیچان شدست
کشانش بیاورد گیو دلیر بپیشش جگرخسته بهرام شیر
بدو گفت کاین گرگ سر بی بها مکافات سازم جفا را جفا
سپاس از جهان آفرین کردگار که چندان زمان دیدم از روزگار
که پیش تو روان بداندیش تو بپردازم این لطف در پیش تو
بسی کرد خواهش بمیدون تژاو همیخواست از کشتن خویش تاو
همی گفت کاین بودنی کار بود سر من بخنجر درودن چه سود
یکی بنده باشم روان ترا پرستش کنم گور وان ترا
بگیو آنگهی گفت بهرام گرد که هر کو بزاید بباید سپرد
گر آید دو نکه ازوی بمن بد رسید همان نیز بر کش بباید چشید
سر پر گناهش روان داد من بماند تا کند در جهان یاد من
برادر چو بهرام را خسته دید ترا و جفا پیشه را بسته دید
خروشید و بگرفت ریش تژاو ببریدش سر از تن بسان چکاو
ز درد دو دیده بهرام یل خون براند ز کار سپهری شگفتی بماند
خروشی برآورد کاندر جهان که دیدن شگفت آشکار و نهان
که گر من گشتم یکی پیش من برادر بود کشته با خویش من
بگفت این و بهرام یل جان بداد جهان را چنین است ساز و نهاد
برانگیخت آن بارگی را بجست بباید نخستین بخون دست شست
اگر خود کشید یا کشندش بدرد بگرد جهان تا توانی مگرد
خروشان بر اسپ او نشست بپیران سپرد آنگهی جای نشست
بیاورد از جایگاه نبرد بکردار ایوان یکی دخمه کرد
بیا کند مغزش بمشک و عبیر تنش را بپوشید چینی حریر
بآیین شاهان یکی تخت عاج بخوابید و بر سرش بنهاد تاج
در دخمه را کرد سرخ و کبود تو گفتی که بهرام هرگز نبود
شد آن لشکر نامور سوکوار ز بهرام و از گردش روزگار
چو برزد سر از کوه تابنده شید برآمد سر تاج روز سپید
سپاه پراکنده گرد آمدند همی هر کسی داستانها زدند
که چندین ز ایران سپه کشته شد سر بخت یکباره برگشته شد
چنین چیره شد دست ترکان بجنگ سپه را کنون نیست جای درنگ
بر شاه باید شدن بی گمان ببینیم تا برچه گردد زمان
اگر شاه را دل پر از جنگ نیست مرا و ترا جای آهنگ نیست
پدر بی پسر شد پسر بی پدر چه کشته چه خسته چه پرخون جگر
اگر جنگ فرمان دهد شهریار بسازد یکی لشکر نامدار
بیابیم دلها پر از کین و جنگ کنیم این جهان بر بداندیش تنگ
بدین رای از آن مرز برگشت باز همه دیده پرخون و دل پرگداز
برادر بخون برادر بدرد زبانشان ز خویشان پر از یاد کرد

بازگشتن فریبرز نزد پیران

پراکنده یکسر سوی کاسه رود روان شبان از آن کشتگان پر درود
بیامد شکیبا خود با سپاه همی گشت برگرد آن رزمگاه
وز ایشان طلایه بپیش سپاه کسی هیچ ندید بر هیچ راه
هیونی فرستاد زود آگهی کز ایرانیان گشت کشور تهی
که روزی فراز است و روزی نشیب گهی شاد دارد گهی پرنهیب
چو بشنید پیران سخن در نهان بهر سو فرستاد کارآگهان
چو برگشتن سرکشان شد درست سپهبد روان از اندیشه شست
سپهبد از آن آگهی شاد شد ز تیمار و از درد آزاد شد
همه کوه و دشت و بیابان و غار سراپرده و خیمه بد بی شمار
بلشکر ببخشید خود برگرفت ز کار جهان ماند اندر شگفت
چو آمد بنزدیکی شهریار سپهبد پذیره شدش با نثار
همان بزم با جام تا نیم روز همی بگذرانید روز بروز
بدان آگهی نزد افراسیاب هیونی برافکند هنگام خواب
ز دینار و از گوهر شاهوار ز زرین کمرهای گوهرنگار
همه لشکرش گشت روشن روان ببستند آیین ره پهلوان
همه بام و در جامه آویختند درم بر سپه و عبیر بیختند
یکی تخت پیروزه از عاج و ساج ز فیروزه مهد و ز بیجاده تاج
برو آفرین کرد بسیار و گفت که از پهلوانان ترا نیست جفت
دو منظر ز ایوان افراسیاب که گر بر شمارید گیرد شتاب
نگه کن خردمند کارآگهان پراکنده بفرست هر جا نهان
از اسپان تازی بزرین ستام ز شمشیر هندی بسیمین نیام
پرستار چینی و رومی غلام پر از مشک و عنبر دو پیروزه جام
ز برگشته دشمن بس ایمن مشو زمان تا زمان آگهی خواه نو
بنزدیک پیران فرستاد چیز وزان پس بسی پندها داد نیز
که با موبدان باش و هشیار باش سپه را ز دشمن نگهدار باش
سپهدار پیران و آن انجمن نهادند سر سوی راه ختن
که کیخسرو امروز با خواسته است بداد و دهش گیتی آراسته است
ترا دو بزرگی و تخت و کلاه چو شد گرد زین پیش چیزی مخواه
بجایی که رستم بود پهلوان تن آسان نخسپی بر بخردوان
پذیرفت پیران همه پند او که سالار او بود و پیوند او
بپای آمد این اسپ اندر نبرد کنون رزم کاموس باید سپرد
بنام خداوند خورشید و ماه که دل را بنامش خرد داد راه
خداوند هستی هم راستی نخواهد ز تو کژی و کاستی
خداوند کیوان و بهرام و شید ازویم نوید و بدویم امید
ستودن مر او را ندانم همی از اندیشه جان برفشانم همی

دانستن شاه از کار طوس و گودرز

ازو گشت پیدا زمان و مکان / پی مور بر هستی او نشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک / سر کوه و آتش و آب پاک
بهستی یزدان گواهی دهند / روان ترا آشنایی دهند
سوی آفریننده بی نیاز / ز در پادشاهیش کرم و گداز
ز دستور و گنجور و از تاج و تخت / ز کم و ز بیش و ز آرام و بخت
خود او بی نیاز است و ما بنده ایم / بفرمان و رایش سر افکنده ایم
چو جان و خرد بی گمان کرده اند / سپهر و ستاره برآورده اند
خرد او رادان کردگار بلند / گر و شادمانیم و ور مستمند
شب و روز و گردان سپهر آفرید / خور و خواب و تندی و مهر آفرید
چنین آمد این گنبد تیز گرد / گهی شادمانی دهد گاه درد
ز حکمی که او کرد بر کندری / وگر فرق کیوان بپی بسپری
بجستی چو پیل و بدریا نهنگ / خردمند و بیدار دل مرد سنگ
شگفتی بگیتی ز رستم بسست / ازو داستان در دل بر گسست
سرمایه مردی و جنگ ازوست / خردمندی و دانش و سنگ ازوست
کنون رزم کاموس پیش آوریم / ز دفتر بگفتار خویش آوریم
چو لشکر بیامد ز راه جرم / کلات از بر و زیر آب بیم

آغاز داستان

همی یاد کردند رزم فرود / پشیمانی و درد و تیمار بود
همه دل پر از درد بودند و شرم / همه دیده پر خون و دل پر گناه
چنان شد بکین نزد شاه آمدند / جگر خسته و با گناه آمدند
برادرش را کشته بر بی گناه / بدشمن سپرده نگین و کلاه
همه با غم و درد بسر کرده گوش / برفتند پیشش سپهدار شاه
بدیشان نگه کرد خسرو بخشم / دلش پر ز درد و پر آب چشم
بیزدان چنین گفت کای کردگار / تو دادی بمن دولت و بخت یار
ز کین پدر بود اندر خروش / دلی داشتم با غم و درد و جوش
همی شرم دارم من از تو کنون / تو آگه تری پیشگاه از چند و چون
وگر نه بفرمودمی تا هزار / زدندی بدین دشت پیکار دار
تن طوس را دار بودی نشست / همانگه که با او میانرا ببست
کنون کینه نوشد ز خون فرود / که بر طوس نوذر مباد آن درود
نگفتم که سوی کلات و جرم / فرو گرفتند بر پیر درم
گرانسو فرود است با مادرست / یکی کی نژاد است و گندآورست
نداند که طوس فرومایه کیست / چنین ساخته لشکر از بهر چیست
از آن گوه جنگ آوردی کمان / فراوان سر اندر آید زمان
دمان طوس نامرد ناهوشیار / چرا بر دلشکر بسوی حصار
کنون لاجرم کردگار سپهر / ز طوس و ز لشکر ببرید مهر
برآمد بگودرزیان بر ز طوس / که نفرین بد و باد و بر پیل کوس
همی خلعت و پند با دادگش / بجنگ برادر فرستادیش
بسان پدر کشته شد بی گناه / بدست سپهدار من بی سپاه
سپهدار چون طوس نوذر مباد / چنین پهلوان پیش لشکر مباد
دریغا فرود سیاوش دریغ / که با زور دل بود و با گرز و تیغ
بگیتی نبینم کم از طوس کس / که آواز دربند جان دبیس
ز دردش بی مغز و ز دردش رگ / چه طوس فرومایه پشم چه سنگ
ز کین برادر ز خون پسر / همی بود بیجان و خسته جگر
سپه را همه خوار کرد و براند / ز مژگان همی خون دل افشاند
در بار دادن بر ایشان ببست / روانش ز درد برادر بخست
دلیران ایران بنام شدند / پر از غم بدرگاه رستم شدند
بپور پشنگ این بودی که کار بود / گرابود آهنگ رزم فرود
بدانگه کجا کشته شد پور طوس / سر پر کشان خیره گشت از فسوس
همان نیز داماد او ریونیز / نبود از بد بخت مانند چیز
ندانست نام و نشان فرود / کجا شاه را دل بخواهد شخود
تو خواهشگری کن که برناست شاه / فروغ از تو گیرد همی تاج و گاه
ز فرزند کاوس کی ریونیز / بجنگ اندرون کشته شد زار نیز
چنین است فرجام و انجام جنگ / یکی تاج یابد یکی گور تنگ
چو سر برزد از خواب خورشید زرد / بخشم اندر آمد شب لاجورد

زنهار خواستن [illegible] گناه طوس را از کیخسرو

تهمتن بیامد بنزدیک شاه / برآمد خروشش از دربارگاه
چنین گفت مر شاه را پیلتن / که با داد مهرت بر تر از انجمن
بخواهشگری آمدم نزد شاه / که بخشد بمن طوس را از گناه
ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه / مرا خشم بر خیره پیشش گناه
یکی آنکه سر مست و هشیار نیست / دگر آنکه جای پسر خوار نیست
چو فرزند و داماد را کشته دید / ز مغز و دلش رای شد ناپدید
چو در پیش او کشته شد ریونیز / ز اسب آن سوار سرافراز نیز
اگر بر فروزد نباشد شگفت / ازو شاه را کین نباید گرفت
دو دیگر از آن بدگمان شد سپاه / اگر فرخ برادر نبد پیش سپاه
چنان دانکه کس بی زمانه نمرد / دل مهتر از غم بباید سترد
چو پیروز شد جاه چون پرورن کنند / نماند اگر پنجصد افزون کنند
بدو گفت خسرو که ای پهلوان / دلم پر ز تیمار شد ز آن جوان
کنون بودنی بود و این کار بود / وگر چه دل از درد تیمار بود
کنون پند تو داروی جان بود / اگر چه دل از درد پیچان بود
بپوزش بیامد سپهدار طوس / به پیش سپهبد زمین داد بوس
ببخشود خسرو گناه سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
چو خورشید بر زد سنان از نشیب / شتاب آمد از رفتن اندر نهیب
برید پیروزه پیراهنش / بدید آمد آن لعل رخشان تنش
سپهبد بیامد بنزدیک شاه / ابا گیو و گردان ایران سپاه
همی آفرین خواند بر شهریار / که نوشه بزی تا بود روزگار
زمین پایه تاج و تخت تو باد / فلک مایه فر و بخت تو باد
منم دل پر از غم ز کردار خویش / جگر خسته از درد و تیمار خویش
همان نیز جانم پر از شرم شاه / زبان پر ز نفرین و دل پر گناه
ز پاکیزه جان فرود و زرسب / همی بر فروزم چو آذر گشسب
اگر من کنه کارم از انجمن / همی پیچم از کرده خویشتن
بویژه ز بهرام و ز ریونیز / همی جان خویشم نباید بچیز
اگر شاه خشنود گردد ز من / وزین نامور پر گناه انجمن
شوم کین این ننگ باز آورم / سر بسته را بر فراز آورم
همه رنج لشکر بخیره نهم / اگر جان ستانم وگر جان دهم
ازین پس نجست دگر کنکام / بجز ترگ زرین نه بیند کرم
ز گفتار او تازه شد شهریار / چنانچون گل اندر گه نوبهار
بسی رای زد با تهمتن در آن / چه با نامداران و گندآوران
بتوران فرستد سپهدار طوس / ابا لشکر و بوق و با پیل و کوس
چو تاج خور روشن آمد پدید / سپیده ز خم کمان بردمید
سپهبد بیامد بنزدیک شاه / بهم با بزرگان ایران سپاه
بدیشان چنین گفت شاه جهان / که هر کو بپیچد ز کین در نهان

ز تور و ز سلم اندر آمد سخن / وزان روز پیشین و کین کهن
چنین تنگ بر شاه ایران نبود / زمین پر ز خون دلیران نبود
همان کوه از خون گودرزیان / بزنّار خونین ببندد میان
همی مرغ و ماهی بر ایشان بزار / بگرید بدریا و در مرغزار
از ایران همه دشت توران یلان / پر از دست و پایست و پشت و میان
شمارا همه شادمانیست رای / بکینه بجنبد همی دل ز جای
دلیران همه دست کرده بکش / بپیش جهانجوی خورشید فش
همه همگنان خاک دادند بوس / چو گودرز و فرهاد و رهام و طوس
چو جنگ آرد و چون نگه شاد ران / دگر پیشتر گیو و کند آوران
که ای شاه نیک اختر شیر دل / بدل برده از تیغ دشمن دل
همه یک بیک پیش تو بنده ایم / ز شرم تو شاها سر افکنده ایم
اگر جنگ فرمان دهی شهریار / همه جان فشانیم در کارزار
نماند ز ما هیچ مانند شاه / مگر تیره گردد رخ مهر و ماه
سپهدار مر گیو را پیش خواند / بتخت گرانمایگان برنشاند
فراوانش بستود و بنواختش / بسی خلعت و نیکویی ساختش
بدو گفت کاندر جهان رنج من / تو بردی و بی بهره ای از گنج من
نباید که بی رای تو پیل و کوس / سوی جنگ راند سپهدار طوس
بتندی مکن سهمگن کار خرد / که روشن روان باد و بهرام گرد
ز گفتار بدگوی و از نام و ننگ / جهانگیر دبر خویشتن تار و تنگ
درم داد و روزی دهان را بخواند / بسی با سپهبد سخنها براند
از اختر یکی روز فرخ بجست / که پیروز شدن را کدامید درست
بدو داد شاه اختر کاویان / بدانسان که بودی برسم کیان

فرستادن کیخسرو لشکر طوس سوی توران

بر او آفرین کرد و بر شد خروش / زمین آمد از بانگ اسپان بجوش
زمین جوشن و کاویانی درفش / شده روی کشور سراسر بنفش
یکی ابر بست از بر گرد سم / بر آمد خروشیدن گاو دم
همی بود با گرز و پیلان بدشت / چنین تا سپهبد برو برگذشت
تو خورشید گیتی بتاب اندرست / سپهر و ستاره بخواب اندرست
نهاد از بر پیل پیروزه مهد / همی رفت از این گونه تا رود شهد
هیونی بکردار باد دمان / بشد نزد پیران هم اندر زمان
که من جنگ را گردن افراخته / سوی رود شهد آمدم ساخته
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / که بربست با اسپ ناکام رخت
برون رفت با نامداران پیش / گزیده دلاور سواران پیش
که ایران سپه را بدانند که چیست / سرافراز چندست با طوس کیست
ز ره برکشیدند از افسوس رود / فرستاد نزد سپهبد درود
وزین روی لشکر بیاورد طوس / درفش همایون و پیلان و کوس
سپهدار پیران یکی چرب گوی / ز ترکان فرستاد نزدیک اوی
بگفت آنکه من با فرنگیس و شاه / ز خوبی چه کردم بهر جایگاه
ز درد سیاوش خروشان بدم / چو بر آتش تیز جوشان بدم
کنون باز تریاک زهر آمدست / مرا زان همه درد بهر آمدست
دل طوس غمگین شد از کار او / بنالید زان درد گفتار او
چنین داد پاسخ که از مهر تو / فراوان نشانست بر چهر تو
سرآزادگان دور شو زین میان / ببند این در بند سود و زیان
بر شاه ایران شوی بی سپاه / مکافات یابی بنیکی ز شاه
بایران ترا پهلوانی دهم / همان افسر خسروانی دهم
چو یاد آیدش خوب گفتار تو / دلش خسته گردد ز تیمار تو
ببینند گودرز و گیو و سران / بزرگان و بیدار دل مهتران
سراینده پاسخ آمد چو باد / بنزدیک پیران ویسه نژاد
بگفت آنچه بشنید با پهلوان / ز طوس و ز گودرز روشن روان
چنین داد پاسخ که من روز و شب / بیاد سپهبد گشایم دو لب
شوم هرچه هستند پیوند من / خردمند کو بشنود پند من
بایران کدامم بر و بوم و رخت / مرا بهتر از تاج و تخت
وزین گفتها بود مغزش تهی / همی جست آن روزگار مهی
هیونی فرستاد هنگام خواب / سراینده نزدیک افراسیاب
که ایران سپاه آمد و بوق و کوس / همان لشکر و گیو و گودرز و طوس
فراوانش پیش فرستاده ام / ز هر گونه ای پند با داده ام

آگاهی یافتن افراسیاب از لشکر ایران

سپاهی ز جنگاوران برگزین / که بر کین شتابش نباشد جز این
مگر تخمشان ریشه برکنیم / بجوشیم و برشان آتش اندر زنیم
وگر نه بکین سیاوش سپاه / نیاید پدید از جنگ برگذرگاه
چو آگاهی آمد بافراسیاب / ز پیران شب تیره هنگام خواب
یکی لشکری ساخت افراسیاب / که تاریک شد چشمه آفتاب
دهم روز لشکر به پیران رسید / سپاهی که شد زو جهان ناپدید
چو لشکر برآسود روزی بداد / سپه برگرفت و بنه برنهاد
ز پیمان نگه داشت یاد و ز عهد / بیامد دمان تا لب رود شهد
طلایه بیامد بنزدیک طوس / که بربند بر کوهه پیل کوس
که پیران نداند سخن جز فریب / چو داند که تنگ اندر آمد نشیب
درفش جفا پیشه آمد پدید / سپه بر لب رود صف برکشید
بیاراست لشکر سپهدار طوس / بهامون کشیدند پیلان و کوس
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه / سواران ایران و توران گروه
جهان شد ز گرد سپه آفتاب / که آتش بر آمد ز دریای آب
درخشیدن تیغ و زوبین و خشت / تو گفتی شب آمد هوا لاله کشت
ز بس ترگ رومی و رومی سپر / ز جوش سواران زرین کمر
برآمد یکی ابر چون سندروس / همی بوسه داد از بر آبنوس
سراسر وران نیزه و گرز گران / چو سندان شد و پتک آهنگران
ز خون رود گیتی همی شد بدشت / ز نیزه هوا بیشه نی شدست
کفن جوشن و بستر از خون و خاک / تن نازدیده بشمشیر چاک
جهانا عجب دارم از کرد تو / که جز آدمی نیست ناخورد تو
بسی سر گرفتار دام کمند / بسی خوار گشته تن ارجمند
سپهر و ستاره بر آوای کوس / زمین ارغوان و هوا سندروس
اگر تاج یابد جهانجوی مرد / وگر خاک آرد بروز نبرد
بناکام میرفت باید ز دهر / چه زو بهر تریاک یابی چه زهر
ندانم سرانجام فرجام چیست / برین رفتن اکنون بباید گریست

کشتن طوس ارژنگ را

یکی نامداری بد ارژنگ نام / بیامد برانداز آورده از جنگ کام
برانگیخت از دشت آورد گرد / از ایرانیان جست چندی نبرد
چو طوس سپهبد مر او را بدید / بغرّید و تیغ از میان برکشید
بپورزره گفت نام تو چیست / ز ترکان جنگی ترا یار کیست
بدو گفت ارژنگ جنگی منم / سرافراز و شیر درنگی منم
کنون خاک را از تو جوشان کنم / بآوردگه بر سر افشان کنم

چو گفتار پور زره شد به بن / سپهدار ایران شنید آن سخن
برآمد ز ایران سپه بوق و کوس / چو پیروز باز آمد از رزم طوس
چنین گفت هومان که امروز جنگ / بسازیم و دلها نداریم تنگ
بدین فرستیم گردی دمان / ببینیم تا چه گردد زمان
بانبوه رزمی بسازیم سخت / اگر یار باشد جهاندار بخت
به پیش سپاه اندر آمد بجنگ / یکی خشت رخشان گرفته بچنگ
بهومان چنین گفت کای شوربخت / ز بالین کین بر نیاید درخت
تو اکنون همانا بکین آمدی / که با خشت بر پشت زین آمدی
ببینی تو پیکار مردان مرد / چو آورد گیرم بدشت نبرد
بجنگ من ارژنگ روز نبرد / کجا داشتی خویشتن را بمرد
کجا پهلوان گیو آزادگان / جهانگیر گودرز کشوادگان
تو رو اختر کاویانی برآر / سپهبد نباید سوی کارزار
اگر تو شوی کشته بر دست من / بد آید بدین نامدار انجمن
تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی / بیاید بروی اندر آریم روی
پدر بر پدر نام بردار شاه / چو تو جنگجوی چه باشد سپاه
کزین کینه تا زنده ماند یکی / نیاسود خواهد سپاه اندکی
نژاد ار کشتن هر آنکس که هست / بجان تا نیاساید از کینه دست
که او ویژه پروردگار منست / جهاندیده و دوستدار منست
بران رفت باید به بیچارگی / سپردن بدو دل بیکبارگی
فرستنده ترکی میان دو صف / بیاید دمان بر لب آورده کف
سخن جز بشمشیر با او مگوی / مجوی از در آشتی هیچ روی
ایا گم شده بخت بیچارگان / که کم باد گودرز کشوادگان
ترا بخت چون روی آهرمنست / بجان تو تا جاودان شیونست
دگر طوس گردد بکینه تباه / نیاید دگر راه از ایران سپاه
بیا تا ابر [illegible] / بجنگ ابروان پر ز چین آوریم
بدست سواری که دارد هنر / سپهبد سر و گرد پرخاشخر
تو گفتی شب آمد بر ایشان بروز / نهان گشت خورشید گیتی فروز
خم آورد روی عمود گران / شد آهن بکردار چاچی کمان
ز نیروی گردنکشان تیغ تیز / خم آورد و از زخم شد ریز ریز
سپهبد سوی ترکش آورد چنگ / کمان را بزه کرد و تیر خدنگ
ز پیکان پولاد و پر عقاب / بپرد بر چشم افتاب

بپاسخ نکرد ایچ رای درنگ / همان آبداری که بودش بچنگ
غمی گشت پیران و توران سپاه / ز ترکان تهی ماند آوردگاه
چو یکسر بکوشیم و جنگ آوریم / جهان بر لب طوس تنگ آوریم
بدانگه که لشکر بجنبد ز جای / بتیره برآرد ز هر دو سرای
باسب عقاب اندر آورد پای / برانگیخت آن بارکش را ز جای

مناظرهٔ طوس با هومان

بجان و سر شاه ایران سپاه / که بی جوشن و گرز رومی کلاه
چنین پاسخ آورد هومان بدو / که پیشی نه خوبست پیشی مجوی
دلیران لشکر ندارند شرم / نجوشد یکی را تن از خون گرم
تو گر پهلوانی و قلب سپاه / چرا آمدستی بدین رزمگاه
بفرمای تا رزم شیر آورند / ز بر دست را دست زیر آورند
سپاه تو بی نام و بیجان شوند / وگر زنده مانند پیچان شوند
وگر زانکه تو بشنوی گفت راست / روان و دلم بر زبانم گواست
بدو گفت طوس ای سرافراز مرد / سپهبد منم هم سوار نبرد
تو با خویش و پیوند چندی سوار / همه پهلوان و همه نامدار
گزین کینه مرد که کار بسیج / رهایی نیابد جز از در ایچ
بهیداد با خیره با او مکوش / نگه کن که دارد بگفتار گوش
بدین گفت و گوی اندرون بود طوس / که شد گیو را روی چون سندروس

رزم طوس با هومان و ستیز با گیو

بلا بود مرا دیده روز جنگ / بیاورد با تیغ هندی بچنگ
اگر من شوم کشته بر دست طوس / نه برخیزد آیین کوپال و کوس
تو اکنون بدرد برادر گری / چه با طوس پیش نبرد کین داوری
بدو گفت هومان که داد است مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترگ
گرفتند هر دو عمود گران / همی حمله برد آن برین این بران
وزان چاک چاک عمود گران / بر ایشان چو سندان آهنگران
تو گفتی که بشکست شد زیر ترگ / سیه شد ز خشم یلان روی مرگ
چو شد کام پرخاک و پر آب بر / گرفتند هر دو دوال کمر
برانداخت تیر بباران گرفت / هوا را چو ابر بهاران گرفت
ز تیر خدنگ اسب هومان نخست / تن بارگی گشت با خاک پست

بزد بر سپر و ترگ آن نامدار / تو گفتی تنش سر بپا آورد
دلیران ترکان و کند آوران / کشیدند شمشیر و گرز گران
گرایید و نه زیشان یکی نامور / ز لشکر برآرد به پیکار سر
همه یکسره گرزها برکشیم / یکی از لب رود بر برکشیم
تو گفتی یکی باره آهنست / وگر کوه البرز در جوشنست
بجنبید طوس سپهبد ز جای / جهان گشت پر نالهٔ کرنای
نمودم بارژنگ یک دست برد / کنون پای دار ای سرافراز مرد
بجنگ تو آیم بسان پلنگ / گر از کوه بارد بنخچیر چنگ
گرایید و نه بیچاره را زمان / بدست تو آید شود بدگمان
که پیکار ایشان سپهبد کند / برزم اندرون دست ایشان بد کند
خردمند بیگانه خواند ترا / هشیوار دیوانه داند ترا
نگه کن که خلعت کرا داد شاه / ز گردان که جوید نگین و کلاه
پس از رستم زال سام سوار / از ایران نبینم چو تو نامدار
که پرورده باشم ز مردان مرد / که پیش من آیند روز نبرد
تو هم نامداری ز توران سپاه / خرامان بیایی بنزدیک شاه
بخیره مده خویشتن را بباد / نباید که پند من آیدت یاد
مرا شاه ایران چنین داد پند / که پیران نباید که یابد گزند
چنین گفت هومان که بیداد داد / چو فرمان دهد شاه فرخ نژاد
ز لشکر بیامد بکردار باد / چنین گفت کای طوس نوذرنژاد
چنین با تو چندین چه گوید براز / میان دو صف گفت و گوی دراز
چو بشنید هومان برآشفت سخت / چنین گفت با گیو کای شوربخت
کس از تخم کشواد جنگی نماند / که منشور تیغ ترا بر نخواند
بجا نیست پیران و افراسیاب / همی خون بخواهد شدن رود آب
بدو گفت طوس این چه آشفتنست / بدین دشت پیکار تو با منست
اگر مرگ باشد همی بیگمان / بیاورد گه کی آید زمان
زمین گشت گردان و شد روز تار / یکی ابر بست از در کارزار
بابر اندرون بانگ پولاد خاست / بدریا شد اندرون باد خاست
گرفتند شمشیر هندی بچنگ / فرو ریخت آتش ز پولاد زنگ
ز نیروی گردان بران هر دو اسب / یکی را نیامد سر اندر نشیب
جهان چون ز نیمه دو پاس گشت / همه روی کشور پر الماس گشت
چو هومان را بارگی خسته شد / دلی مرد جنگی از آن شسته شد

سپر بر

سپر بر سر آورد و بنهاد روی نگهداشت جنگی سر از گرز او
چنین او را پیاده بدان رزمگاه بدیدند گردان توران سپاه
که بر دخت ماند همی جای او برد بر پر مایه بالای او

چو هومان بران تیغ توری نشست یکی تیغ بگرفت هندی بدست
که آید دگر باره با درد طوس بدان شب جهان گشته چون آبنوس
همه نامداران بر جاش جوی یکایک بهومان نهادند روی

که شب روز تاریک و بیگاه منست ز جنگ یلان دست کوتاه نیست
برفتند گردان همه پیش طوس سپه نعره برداشت و آوای کوس
ز تو چشم بد گردکشان دور باد وزین رزم فرجام ما سور باد

بپیچید هومان چنگی عنان بلشکرگه آمد هم اندر زمان
بنزدیک پیران رسیدند از رزمگاه خروشی برآمد ز ایران سپاه
که چون بود کار تو ای جنگجوی که با طوس روی اندر آمد بروی

همانا که ما دل پر از خون بدیم جز ایزد که داند که ما چون بدیم
بدیشان چنین گفت هومان شیر که ای رزم دیده سپران دلیر
چو روشن شد آن تیره شب روز خاست همان اختر گیتی افروز خاست

شما را همه شادمانی بود ز اختر آسمانی بود

رزم طوس با تورانیان و هزیمت ایرانیان

وز آنسو سپه بر خروشید طوس شب تیره تا گاه بانگ خروس

همی گفت هومان چه پرد منست که پیل ژیان هم نبرد منست
چو چرخ بلند از شبه تاج کرد شبه پر اگند بر لاجورد

طلایه ز هر سو برون تاختند بهر جایگه پاسبان ساختند
چو بر زد سر از برج خرچنگ شید جهان گشت چون روی رومی سپید
بتیره برآمد ز هر دو سرای جهان شد پر از ناله کرنای

کشیده همه تیغ و گرز و سنان همه رزم را گرد کرده عنان
هوا چیره گشت از فروغ درفش طبر خون و شبگون و زرد و بنفش
ز سرهای اسپان و آوای کوس همی آسمان بر زمین داد بوس

تو گفتی سپهر و زمان و زمین بپوشید همی چادر آهنین
بپرده درون شد خور تابناک ز جوش سواران و از گرد و خاک
سپهدار هومان و هامان پس صف یکی خشت رخشان گرفته بکف

همی گفت چون بر برآرم خروش برانگیزم اسب و بیایم بجوش
سنانها یکی پس تیغها بر کشید سپرهای چینی بسر در کشید
بجنبید کوپال و دست و عنان نخواهیم کان و نخواهیم سنان

بتیغ و عمود و بگرز گران چنانچون بود در پس کنداوران
عنان پاک بر یال اسپان نهید بدانسان که آید خورید و دهید
به پیران چنین گفت کای پهلوان تو تنها ببند و سلیح از میان

ابا گنج و دینار جفتی مکن ز بهر سپنج ایچ زفتی مکن
که امروز گردیم پیروز گر بباید دل از اختر نیک بر
وزین روی لشکر سپهدار طوس بیاراست بر سان چشم خروس

بر و بر یلان آفرین خواندند ورا پهلوان زمین خواندند
که پیروزگر بود و روز نبرد بر روی هومان برآورد گرد
سپهبد بگودرز کشواد گفت که این راز بر کس نباید نهفت

اگر لشکر ما بدین سو شوند سواران بدخواه بیش شوند
همه دست یکسر بدستان زنیم منی از تن خویشتن بفگنیم
مگر دست گیرد جهاندار مان وگرنه بدست اختر کار مان

همه نامداران زرین کفش بپاشید با کاویانی درفش
ازین کوه پایه مجنبید هیچ که گاه درنگست و روز بسیج
همانا که از ما بر یک دو بیست فزونست بدخواه اگر بیش نیست

بدو گفت گودرز کز کردگار بگرداند از ما بد روزگار
کمی و بیشی نباشد سخن دل و مغز ایرانیان بد مکن
وگر بد بود گردش آسمان بپرهیز هرگز نگردد زمان

تو آن لشکر پارسی راند بود بدانرا مکن هیچ فرسودنی
بیاراست لشکر سپهدار طوس بهامون کشیدند پیلان و کوس
پیاده سوی کوه شد با بنه سپهدار گودرز بر میمنه

پرده بر کشیدند پس بی‌سپنج چو رهام گودرز بر پیش رنج
ز نالیدن کوس با کرنای همی آسمان اندر آمد ز جای
دل چرخ گردان از آن خاک شد همه کار خورشید پر خاک شد

بنان شد که کس روی هامون ندید ز بس گرد و گرز کز رزمگه بر دمید
بباریدالماس از آن تیره میغ همی آتش افروخت از ترگ و تیغ
سنانهای رخشان و تیغ سران گراپیدن گرزهای گران

تو گفتی از کوه و از انداز منست زمین یکسر از تیغ و از جوشنست
چو دریای خون شد همه رزمگاه نه خورشید بود ایچ روشن نه ماه
ز بس ناله کوس با کرنای همی سر ندانست گیتی ز پای

سپهبد بگودرز گفت آنزمان که تاریک شد گردش آسمان
مرا گفته بود آن ستاره شناس گرامروز تا شب گذشته سه پاس
ز شمشیر گردان چو ابر سیاه همی خون چکاند بآوردگاه

سر انجام ترسم که پروردگر نباشد بجنگ اندرون کینه ور
چو شیدوش و رهام و گستهم و گیو چو خراد و فرهاد و برزین نیو
ز صف در میان سپاه آمدند جگر خسته و کینه خواه آمدند

برآمد ز هر سو سپه را غریو بسان شب قار و از رنگ دیو
وزان روی هومان بکردار کوه بیاورد لشکر همه همگروه
از آن پس که دیدند مردان مرد که بر دشت سازند جای نبرد

از آن سر گیوگان با نهنگ دو گرد دگر نامور شیر جنگ
چو رهام گودرز و فرشید ورد چو شیدوش و لهاک شیر نبرد
ابا بیژن گیو کلباد را که بر هم شکستند بنیاد را

با شطرح نامور گیو را دو مرد گرانمایه نیو را
چو گودرز و هومان و پیران و طوس نبود ایچ پیدا درنگ و فسوس
چنین گفت هومان که امروز کار بباید که چون دی بود کارزار

یکی کرد باید از ایشان زمین نباید که آیند ازین پس کمین
همه جان شیرین بکف بر نهید بکینه خروشید و خنجر دهید
بپیش اندر آمد سپهدار طوس پیاده بیاورد پیلان و کوس

یکی برکشیدند پس شهسوار سپردار و زوبین ور و نیزه دار
مجنبید ایچ از جای خویش گفت سنان و سپر اندر آرند پیش
ببینیم تا این نبرد سران چه سازند با گرزهای گران

ز ترکان یکی بود بازور نام بافسون همه جای گسترده کام
بیاموخته گرزی و جادوی بدانستی او چینی و پهلوی

بفرمود پیران بافسون پژوه کز ایدر برو تا سر تیغ کوه
یکی برف و سرما و باد دمان بر ایشان بیارانی اندر زمان

هوا تیره گون بود و هم سرمه ماه همی گشت بر کوه ابر سیاه

جادوی کردن بازور ترک با ایرانیان

چو بازور در کوه شد در زمان برآمد یکی ابر و باد دمان

همه دشت نیزه گزاران کار فرو ماند از برف در کارزار
بدان گشت خنجر و دم زمهریر خروش یلان بود و باران تیر
بفرمود پیران که از رزمگاه یکی حمله سازند یکسر سپاه

چو بر نیزه بر بد سپهشان فسرد / ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
برآورد هومان چو تندر غریو / یکی حمله آورد مانند دیو
تبه شد چندان ز ایران سپاه / که دریای خون شد همه رزمگاه
در و دشت گشته پر از برف و خون / سواران ایران فتاده نگون
ز کشتن نبد جای رفتن بجنگ / ز برف و ز کشته شده راه تنگ
سیه گشته بد دست و شمشیر و دست / بر و یال افتاده بر سان مست
نبد جای کشتن دران رزمگاه / ز نیزه نباشد دهش گرد داب
سپهدار گرد نگشت آن زمان / گرفتند زاری سوی آسمان
که ای برتر از دانش و هوش و رای / نه بر جای و در جای و در زیر جای
همه بنده پر گناه توییم / به بیچارگی دادخواه توییم
ز افسون و از جادویی برتری / جهاندار و بر داوران داوری
تو باشی به بیچارگی دستگیر / توانا تر از آتش زمهریر
بدین سختی سرما تو فریادرس / ندانیم جز تو دگر دسترس
بیامد یکی مرد دانش پژوه / برهام بنمود با انگشت کوه
کجا جای بازور پستو بود / با فسون و تنبل بران کوه بود
بجنبید رهام از آنجایگاه / برون تاخت اسپ از میان سپاه
بزد دامنش را زده بر کمر / برآمد پیاده بران کوه بر
چو جادو ورا دید آمد بجنگ / ز پولاد چینی عمودی بچنگ
چو رهام نزدیک جادو رسید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بزد دیگر دستش با شمشیر تیز / یکی باد برخاست چون رستخیز
ز روی هوا ابر تیره ببرد / فرود آمد از کوه رهام گرد
یکی دست بازوی جادو بدست / بهامون شد و بارگی بر نشست
هوا گشت زانسان که از پیش بود / فروزنده خورشید گردون شود
پدر را بگفت آنکه جادو چه کرد / چه آورد بر ما بروز نبرد
بریدند از آن پس دلیران شاه / چو دریای خون گشته آوردگاه
همه دشت آورد از ایرانیان / سر بی تنان بود و تن بی میان
چنین گفت گودرز زان پس بطوس / که زنبیل باید به آوای کوس
همه یکسره تیغها برکشید / برآرید جوشن کشندا پدید
همانا که ما را سرآید زمان / نه روز کمندست و تیر و کمان
بدو گفت طوس ای جهاندیده پیر / هوا گشت پاک از دم زمهریر
چرا اسپ همیداد باید بباد / چو فریادرس فره و روز داد
کمین پیش دستی که در جنگ ما / کنند این دلیران خود آهنگ ما
به پیش زمانه پذیره مشو / بنزدیک بدخواه خیره مشو
تو در قلب با کاویانی درفش / همی باش در جنگ تیغ بنفش
سوی میمنه گیو و پیران بهم / نگهبان ابر پیر سپه گستهم
چو رهام و شیدوش در پیش صف / گرازان و بر لب برآورده کف
گر از دشمن سوم گشته در رزمگاه / تو برکش سوی شاه ایران سپاه

شکسته شدن لشکر ایران و هزیمت ایشان

مرا مرگ باشد ترا سرزنش / بهر جای بیچاره و بدکنش
چنین است گیتی پر آزار و درد / ازو تا توان گرد بیشی مگرد
فزونیش یک روز بگزایدت / بنوی زمانه بفرسایدت
دگر باره برشد دم کرنای / خروشیدن زنگ و هندی درای
ز بانگ سواران پرخاشجو / درخشیدن تیغ و زخم تبر
ز بنگاه و از گرد و از پر تیر / زمین شد بکردار دریای قیر
چو شد رزم برگان از آن گونه سخت / ندید ایچ ایرانیان روی بخت
شده تیره گون بخت و اختر درشت / دلیران بدشمن نمودند پشت
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو شیدوش و چون بیژن و رهام شیر
همه برنهادند جانها بکف / همه رزم جستند در پیش صف
هر آنکس که با طوس در جنگ بود / همه نامدار و کنارنگ بود
ز پس اندرون خون همی ریختند / یلان از پس پشت بگریختند
یکی موبدی طوس یل را بخواند / پس پشت تو گفت لشکر نماند
نبالید کت اندر میان آورند / سپاه و سپهبد بجان آورند
بگیو دلیر آن زمان طوس گفت / که با مغز لشکر خرد نیست جفت
که ما را بدین گونه بگذاشتند / بسیری چنین روی برگاشتند
برو باز گردان سپه را ز راه / به بیچاره دشمن و شرم شاه
بشد گیو و لشکر همه بازگشت / پر از کشته دیدند هامون و دشت
سپهبد چنین گفت با مهتران / که اینت نبردی و جای گران
کنون چون رخ روز شد قیرگون / همه روی کشور چو دریای خون
یکی جای آرام باید گزید / اگر تیره شب خود توان آرمید
همه باز گشتند یکسر ز جنگ / ز خونشان روان جسته و مرز تنگ
سر از کوه برزد همانگاه ماه / چو بر تخت پیروزه پیروز شاه
سپهدار پیران سپه را بخواند / همی گفت دشمن فراوان نماند
چو فیروزه که دریای یاقوت زرد / بزد موج بر گنبد لاژورد
از ایشان نه نام سواری بجای / نبردی و گردی و نیروی رای
برفتند با شادمانی ز جای / نشستند در پیش پرده سرای
همه شب آواز چنگ و رباب / سپه را نیامد بدان دشت خواب
وزین روی لشکر همه مستمند / پدر بر پسر سوگوار و نژند
همه دشت بر خسته و کشته بود / بخون بزرگان زمین شسته بود
چپ و راست آورد که دست و پای / نهادن ندانست کس باز جای
همه شب همی خسته برداشتند / چو بیگانه بدخواه بگذاشتند
بر خسته آتش همیسوختند / کبسته ببستند و بر دوختند
فراوان بگودرز بر خسته بود / بسی کشته دید و نابسته بود
ز گودرزیان زاری و ناله خاست / خروش بزرگان ز هر سو بخاست
چو بشنید گودرز برزد خروش / زمین آمد از بانگ و غلغل بجوش
همه مهتران جامه کردند چاک / بسر بر پراکند گودرز خاک
همی گفت کاندر جهان کس ندید / به پیران سر این بد که بر من رسید
چرا ماندم زنده با پیر سر / بخاک اندر افگنده چندین پسر
از آن روز بازی که من زاده ام / ز خفتان میان هیچ نگشاده ام
بفرجام چندین پسر ز انجمن / به چشمم همی کشته در پیش من
ز گودرز چون آگهی یافت طوس / رخ کرد پر خون رخ سندروس
خروشی بغنانی برآورد باز / فراوان ببارید خون از نیاز
همی گفت اگر نوذر پاک تن / نگشتی بن و بیخ من بر چمن
مرا خود نبودی چنین رنج و درد / غمی گشته بر دشت و جای نبرد
کنون تا من کمر بر میان بسته ام / بدل خسته ام گر بجان رسته ام
هم اکنون تن کشتگان را بجا / بپوشند جایی که باشد سزا
سران بریده سوی تن برید / بنه سوی کوه هماون برید
برانیم لشکر همه سر بکوه / سراپرده و خیمه بر سوی کوه
هیونی فرستیم نزدیک شاه / دل شه برافروزد فرستد سپاه
سپه برگرفت و بنه برنهاد / وزان کشتگان کرد بنیاد باد

رفتن ایرانیان بکوه هماون

چو خورشید تابنده بنمود تاج / بگسترد کافور بر تخت عاج

همانا که

همانا که فرسنگ ده رفته بود بداندیش از ماندگی خفته بود
بدین گونه راندند تا روز و شب پر از غم دل و ناچریده [illegible]
ز رنج روان گشته چون پر زاغ همه دیده پرخون و دل پر ز داغ
چو نزدیک کوه هماون رسید بران دامن کوه لشکر کشید
چنین گفت طوس سپهبد بگیو که ای پر خرد نامبردار نیو
بخواب و بخوردن نه پیوسته ام دو روز است تا زین نشان خسته ام
بپای سپاه و پیاپی چری بجو بآسایش و جام و نای و سر
گر من بی گمانم که پیران بجنگ پس ما بیاید کنون بی درنگ
بپیران بمان و تو شو سوی کوه کسی را که آسوده تر زین گروه
همه چیز کارا سوی که کشید زآسودگان لشکری برگزید
چنین گفت کاین کوه سرجای ماست بباید کنون خویشتن کرد راست
بران تا بر ایشان بباید گذشت طلایه ز کوه اندر آمد بدشت
دمیدن نگهبان و آوای زنگ تو گفتی بجوش آمد از کوه سنگ
همانگه که برآمد ز چرخ آفتاب سر پهلوان اندر آمد ز خواب
چنان شد که برخیزد از کوه جوش برآمد ز گردان توران خروش
آتش سپهدار توران سپاه بیاورد لشکر سوی رزمگاه
بهومان چنین گفت کاکنون بجنگ نباشد بهمانا فراوان درنگ
همی رفت پیش سپه پیش رو بزد کوس و از دشت برخاست غو
داران دشمن همه کشته اند وگر خسته از جنگ برگشته اند
بر سپهبد ترکان بدان رزمگاه همه رزمگه خیمه دید بی سپاه
که گفتی نبیست ایدر ز ایران سپاه ببشد نزد پیران یکی مژده خواه
شادی برآمد ز ترکان خروش چنان شد که برخیزد از خاک جوش
چو آگاه شد سپهدار توران سپاه بیاورد لشکر بدان رزمگاه
که ای نامور پهلوان مهتران سپهبد چنین گفت با سروران
بسازیم و اکنون چه دارید رای چو از دشمن ما تهی ماند جای
سواران لشکر ز پیر و جوان زبان برگشادند بر پهلوان
شکست آمد اندر دل اندیشها که لشکر گریزان شد از پیش ما
ز رزمگه سپه پر ز خون و خاک ازایشان بکام اندر نشست و پاک
نباید پی دشمن اندر گرفت ز هولش سر دگر نمای شگفت
بسی بهتر مولیدن اندر شتاب گریزان ز خاک اندر آیی بآب
دلیرتا آن سپاه گران بباید گردان و کندآوران
وزان پس بایران نمانیم کس چنین است رای خردمند و بس
مرنجان برین کار چندین روان بدو گفت هومان که ای پهلوان
سپاهی بدان روز و آهو ش و دم شده روی دریا از ایشان دژم
کنون خیمه و گاه و پرده سرای همه مانده بر جای و رفته ز جای
نمودن بما پشت یکبارگیست چنان دان که رفتن ز بیچارگیست
دلیمان از چنین خیره شوند بدرگاه او لشکری نو شوند
ز زابلستان رستم آید بجنگ زمانی نبود سهمگین زین درنگ
فسونها دیگر رنگها ساختن کنون تاختن باید و ساختن
دل و درد را با سپهبد بطوس درفش همایون و پیلان و کوس
همه بی گمانی بجنگ آوریم نباید که اندر درنگ آوریم
که بیدار دل باش و روشن روان چنین داد پاسخ بدو پهلوان
ان داکه نیک اختر و رای تست که چرخ فلک زیر بالای تست
بسی لشکر اندر گرفتند راه سپهدار پیران و توران سپاه
هم اکنون برو با سواری دویست بلهاک و فرشیدورد کاکنون ماست
دگر گفت کشای بند از میان ببین تا کجا اند ایرانیان
همی گفت لهاک بر سان باد ابا خواب و خوردن نکرد ایچ یاد
طلایه بدیدش شب تاریک دشت چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
خروش آمد از کوه و آوای زنگ ندید ایچ لهاک جای درنگ
برگرد پیران بیامد ز راه بدو آگهی داد از ایران سپاه
همه بسته بر پیش ره را گزند که ایشان بکوه هماون برند
بهومان بفرمود پیران که رو عنان و رکیب بباید بسود
برچند باید ز لشکر سوار ز گردان گردنکشان نامدار
گرفتند کوه هماون سپاه که ایرانیان با درفش و سپاه
ببین رزم رنج آید اکنون بروی خرد پیش گیر و ره چاره جوی
گران مردی کاویانی درفش پیاپی شود روز ایشان بنفش
درفش همه تیر و کین ریز تیز اگر دست یابی بشمشیر تیز
بآهنگ پیش اندر چو باد دمان بپایم بپا رزم در تنگ زمان
گزین کرد هومان [illegible] شتابان بیامد بکردار شیر
بگسترد یاقوت بر روی عاج چو خورشید تابنده بنمود تاج
دو دیده بان آمد از دیده گاه سوی نامور پهلوان سپاه
که آمد ز ترکان سپاهی [illegible] با بر سیه گردشان بر رسید
برآمد دم بوق و آوای کوس همانگاه جوشن بپوشید طوس
سواران ایران همه همگروه رده برکشیدند در پیش کوه
چو هومان بدید آن سپاه گران گرایدن تیغ و گرز گران
میان سپاه اختر کاویان خروشان و جوشان چو شیر ژیان
چنین گفت هومان بگودرز و طوس که ایران برآمد با پیل و کوس
سوی شهر توران بکین ساختن بران کوه لشکر برون تاختن
شد از پستی گردان توران ستوه کنون برگزیدی چو نخچیر کوه
نبایدت ازین کار خود شرم و ننگ خور و خواب و آرام بر کوه و سنگ
چو فردا برآید بلند آفتاب کنم زین حصار تو دریای آب
بدین کوه خارا بباید گریست بدانی که این جای بیچارگیست
بیونی بپیران فرستاد زود گر اندیشه پیکار چندین که بود
دگر گونه بود آنکه اندیشیم بر آن سان همی با حسن خیم
سپاه اندر پیش گودرز طوس همه کوه پر از درفش و کوس
بیان کن که چون بر دمد چاک روز بدید آید از چرخ گیتی فروز
تو آیی بروی بساخته با سپاه شوم روی هامون ز لشکر سیاه
بجوشید چون گفت هومان شنید فرستاده چون نزد پیران رسید
بیامد شب تیره هنگام خواب همی راند لشکر چو دریای آب

رفتن پیران نهانی بکوه نزد طوس

غمی شد بدرباد و آمد برون چو خورشید از آن جادر آمد نگون
سپهبد بکوه هماون رسید ز گرد سپه شد جهان ناپدید
نجنبید و مجنبان از ایدر سپاه بهومان چنین گفت کز رزمگاه
نگویم با سپهدار ایرانیان چه دارد چه پای اختر کاویان
بکوه هماون که دادش نوید بدین بود تاکنون چه دارد امید
هژیر پرز رای و دلی کینه خواه بیامد نزدیک ایران سپاه
خروشید کای نامبردار طوس خداوند پیلان و کوپال و کوس
کنون نامیان اندر آمد برنج که تا تو همی رزم جویی برنج
بران رزمگه بر همه بی سر اند ز گودرزیان آن کجا مهتر اند
چو جون عم ماندستی اندر کمین پر از داوری دل پر از کینه سر
گریزان ز لشکر پس اندر نهان بدام اندر آیی همی ناگهان
شمار از تن پیر بباید درود بکین گرانمایه جنگی فرود

چنین پاسخ داد پس افراز طوس / که من بر دروغ تو دارم فسوس
پی کین تو افکندی اندر جهان / بجوی سیاوش میان مهان
بدین ساز و چندین فریب و دروغ / بر مرد دانا نگیرد فروغ
گهی جادویی سازی و گه فسون / بفرجام کارت بریزند خون
کنون آگهی شد بشاه جهان / بیاید زمان تا زمان ناگهان
بزرگان لشکر شوند انجمن / چو دستان و چون رستم پیلتن
چو جنبیدن شاه گردد درست / نمانم بایران بر و بوم و رست
[illegible] بامدی کار مردان سپاه / ز نگاه فریبست و روز کمین
چو بشنید پیران ز هر سو سپاه / فرستاد و بر کوه بگرفت راه
[illegible] ز توران بیامد گروه / سپاه انجمن گشت بر گرد کوه
بر ایشان چو بر راه علف تنگ شد / سپهبد سوی چاره جنگ شد
چنین گفت پیران بهومان گرد / که ما را پی کوه باید سپرد
یکی رزم سازیم کایرانیان / نبندند زین پس بکینه میان
بدو گفت [illegible] ان که بر راست باد / نگر دست با باد کس رزم یاد
بدست پیاده بر [illegible] سپهر / شود دیده دیدار پرخاشخر
بر ایشان کنون جای بخشایش نیست / ز هنگام آورد و دارا [illegible] اشتست
چو راه علف تنگ شد بر سپاه / کسی سنگ خارا ندارد نگاه
همه لشکر آید بزنهار ما / ازین پس بخیزد کس آزار ما
رسید این سکالش بگودرز و طوس / سراسر کشان خیره گشت از فسوس
چنین گفت با طوس گودرز پیر / که ما را کنون جنگ شد ناگزیر
سه روز ار بود خوردنی بیش نیست / ز کیسو کشاده رهی پیش نیست
ز خرگاه و خیمه ز باروبنه / چنین چند باشد سپه گرسنه
کنون چون شود روی خورشید زرد / پدید آید از چادر لاجورد
بباید گزیدن سواران مرد / ز بالا شدن سوی دشت نبرد
بسازیم شبخون یکی رزم سخت / بسازیم تا چون بود کار بخت
اگر یک بیک تن بکشتن دهیم / وگر تاج گردنکشان بر نهیم
چنین است فرجام آوردگاه / یکی خاک یابد یکی تاج و گاه
ز گودرز بشنید طوس این سخن / [illegible] دو کین کهن
ز کیسوی لشکر به پیران برد / دگر سو بشیدوش و خراد گرد
درفش خجسته بگستهم داد / بسی پند و اندرزها کرد یاد

پناه بردن ایرانیان بکوه هماون

ز دو دیگر و گودرز و چندین سران / نهاد [illegible] یال گرز گران
برزم سپهدار پیران شدند / چو آتش بقلب سپه بر زدند
چو دریای خون شد همه رزمگاه / خروشی بر آمد بلند از سپاه
درفش سپهبد بدو نیم شد / دل رزم جویان پر از بیم شد
چو بشنید [illegible] ش سپاه / نشسته [illegible] تازی [illegible]
بیامد ز لشکر بسی کشته دید / بسی پهلوان ز رزم برگشته دید
فرو ریخت از دیده خون بر برش / یکی بانگ زد تند بر لشکرش
چنین [illegible] بجا [illegible] / نماز ایچ با ماه نبود
بهر یک ز ایشان ز ما صد بدست / آید که خواب و خوردن بدست
هلا تیغ و گوپالها برکشید / سپرهای چینی بسر در کشید
ز هر سو بر ایشان بگیرید راه / کنون از پی [illegible] بر کشید تیغ
رهایی نباید که یابد بسیج / بدیشان چه باید درنگ و بسیج
بر آمد خروشیدن کرنای / ز هر سو برفتند ترکان ز جای
[illegible] کشندش دگر [illegible] میغ / سواران ایران چو شیر [illegible]
چنان آتش افروخته گر بزد تیغ / تو گفتی همی سنگ بارد ز میغ
شب تار و شمشیر و گرد سپاه / ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
ز جوشن تو گفتی ببار اندرند / ز تاری بدریای قار اندرند



بلشکر چنین گفت هومان که بس / ازین مهتران نهنگ یاد کس
همه پس من دستگیر آورید / نباید که خسته بتیر آورید
چنین گفت لشکر به بانگ بلند / که اکنون به بیچارگی دست بند

دهید ار بگیرد و بنجوردم بیم / هر انداز خون تاج بر سر نهیم
چنین گفت با گیو و رهام طوس / که شد بی گمان جان ما پر فسوس
نگر گرد و کار سپهبد بلند / رها کن تن و جان ما زین گزند

وگرنه بچنگ عقاب اندریم / وگر زیر دریای آب اندریم
یکی حمله بردند بر هم بهم / چو برخیزد از جای شیر دژم
برآمد ز هر دو سپه کوس و نای / خروشیدن زنگ و هندی درای

ندیدند کس یال اسب و عنان / تبنگی درآمد بر کاه سنان
چنین گفت هومان که از تیز / گر از جای جنگست و جای گریز
برانگیخت از جای تا تخت بد / که تا بر تن ... بدر

سه جنگاور و خوار مایه سپاه / بماندند در قلب آن رزمگاه
چو بشنید از و طوس دشنام داد / بدو گفت کای بدرگ بد نژاد
ابا چند گردان با نگ سپاه / بکردیم چندین بزرگان شتاب

نگشتیم تا شب درآورد گاه / اگر پایداری بسی رزم خواه
سه جنگاور و خوار مایه سپاه / بماندند چندان در آن رزمگاه
فراوان ز رستم گرفتند یاد / گراو داد در جنگ هر جای داد

چو بشنید ویسه چه پیران و گستهم / بسی یادگر دند ازین پیش و کم
که باری کسی را ز ایران سپاه / بدین دمادم اندرین رزمگاه
نه ایدر به پیکار و جنگ آمدیم / که خیره بکام نهنگ آمدیم

دریغ آن دو گاه شاه جهان / که گیرند ما را کنون ناگهان
تهمتن نه ایدر نشستست زال / شود کار ایران کنون تال و ول
همی آمد آواز کوپال و کوس / بلشکر همی بر شد آواز طوس

جهان گفت بشنید و بس گستهم / که شد کار رهنه پکار سالار در
به پیران گرازه همی گفت راز / که شد کار سالار لشکر دراز
هوا قیرگون شد زمین آبنوس / همی آمد از دشت آوای کوس

برفتند گردان بر آواز او / زخون بود بر دشت بر جای جو
همه لشکر ما شتابند بجنگ / تو گیتی برآمد ز دریا نهنگ
ز گردان هندیز ... نکهوار / همه گرز و روبود و شمشیر دار

چو دانست کامد در یار طوس / همی برخروشید بربان گوس
سبک شد عنان و گران شد رکیب / بلندی که دانست باز از بر پست
یکی رزم کردند ... / پدید آمد از چرخ گیتی فروز

سپه باز راندند بیژن ز جنگ / برفتند بیشه سوی کوه تنگ
بگردان چنین گفت سالار طوس / که از گرد هر سوی با زخم کوس
دلیری چنان کز شما دیده ام / ز گند آوران ... شنیده ام

ز بیژن دانا گزیده خواهم درست / که چشم بدان دور دارد نخست
بپا هم دو پیت تا جاودان / شمار ابروان آورد زین میان
امید بدو نیست هر چند زود / پس ما بپایند لشکر چو دود

یکی نامه باید که زی شه کنیم / بگوییم و از کارش آگه کنیم
همانگه نامه نوشتند و برد / فرستاده نامبردار گرد
چو نامه بنزدیک خسرو رسید / ... اندرون آتش ... رسید

بنیادی ولا بهاید دروی / که تا شاه فرزانه آن نیک خوی
بیاید فرستد گو پیلتن / ز شیران یکی نامدار انجمن
به پیروزی و کام گردیم باز / بدیدار کیخسرو آمد سوار

سخن هر چه رفت آشکار و نهان / بگوییم یکسر و زشاه جوان
بخوبی و خشنودی شهریار / که داریم یکسر که روز گار
چنان چون که گفتند بر ساختند / نوندی بنزدیک شه تاختند

دو لشکر بجنبه فرود آمدند / زبیکار یکبارده دم برزدند
طلایه بیامد آمد از هر دو گرد / ...
چو هومان نگه کرد با وردگاه / ز گشته ندید ایچ بر دشت راه

به پیران چنین گفت کامروز گرد / زبر آرار و گشت بیکار سرد
چو آسوده گردند گردان ما / ...
یکی رزم سازم که خورشید و ماه / ندیدست هرگز چنان رزمگاه

آگاهی کیخسرو از کشته لشکر افراسیاب

فدا ان پس چون آمد بخسرو خبر / که پیران ... ز رزم ... هر چو کرم
سپهبد نگه کرد هامون رسید / ز لشکر بسی گرد شد ناپدید

درگاه گودرز گشوادگان / تهی شد ز گردان و آزادگان
ستاره بر ... بنالد همی / بنالیز کلین ... همی

بگیتی جهان پر زخاکست ده / بلند اختر طوس کشته بکوه ز
چو بشنید کیخسرو نامور / دلش گشت یکباره زیر و زبر
بفر تو دانا رستم پیلتن / ... پدید کاه با انجمن

برفتند از ایران همه بخردان / جهاندیده و نامور بود باز
سرنامداران زبان برگشاد / زبیکار لشکر بسی کرد یاد
برستم چنین گفت کای سرفراز / بهر ... تو دولت دیر باز

همی برگرایید بسوی نشیب / دلم شد ز کردار او پر نهیب
توی پروراننده تاج و تخت / فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
دل چرخ در نوک شمشیر تست / زمان و سپهر و زمین زیر تست

بکندند دل و تن اندوه سفید / ... سر تو دارد نوید
زمین کرد روشن ترا چاکرست / زمان بر تو چون مهربان مادر است
به تیغ تو خورشید ... شود / نگر زتو ناهید گریان شود

[illegible] / ... ز نیکی ... دوانک بر
تو تا برنهادی سر دیگ کلاه / نگر دایه دشمن ایران نگاه
کند طوس ... گرد ... / فراوان ... آوران

همی دل ... دو دید / گریزان ز گردان افراسیاب
فراوان از گو زبان گشته زرد / شده خاک بستر بروز نبرد
هر آنکس که ایشان بجان رسته اند / بکوه هماون همه خسته اند

گرایید بنیاد گو پیلتن / بنیروی یزدان وفرمان من
شب تیره گاین نامه برخواندم / بسی از جگر خون برافشاندم
نگفتم ... ازین سخن من بکس / بجز پیش یزدان فریاد رس

کنون کار زاندازه اندر گذشت / دلم زین سخن پر ز تیمار گشت
امید سپاه و سپهبد تست / که روشن روان بادی و تن درست
سرت سبز بادا و دلت شادمان / تن زال دور از بد بدگمان

بمن هر چه خواهی فرستادنی بخواه / ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه
بر و بادی شاد و رای درست / نشاید ... انجمنگار هست
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه / که بی تو مبادا سریر و کلاه

گرایافته و بزی و یارای و داد / ندارد چو تو شاه گردون بپای
شنیدست خسرو که تا کیقباد / کلاه بزرگی به سر بر نهاد
ز ایران بکین من کمر بسته ام / بآرام یک روز ننشسته ام

بیابان و تاریکی و پیل و شیر / چه جادوی و چه اژدهای دلیر
بزرگان توران و مازندران / شب تیره و گرزهای گران
همان شنگل و زراه در از / کشیدن ... بر جای ... ز

چنین پور زبختی بسی دیده ام   که روزی بشادی نپرسیده ام
تو شاهی و نوآیینی و من رهی   میان بسته ام تا چه فرمان دهی
از آن گنج کان شاه بی زر داد   رخ بدسگالان همی زرد

شوم با سپهبد کمر بر میان   ببندم بدین کین ایرانیان
ز گودرزیان خود جگر خسته ام   کمر بر میان سد کرا بسته ام
چو بشنید گنجور آواز او   برخ بر نهاد از دو دیده دو

بدو گفت بی تو نخواهم جهان   نه اورنگ تاج و نه تخت مهان
فلک زیر خم کمند تو باد   سر تاجداران ببند تو باد
ز دینار و از تاج و گنج و گهر   کلاه و کمان و کمند و

بیاورد گنجور خسرو کلید   همه بدرهای درم بر درید
همه شاه ایران برستم سپرد   چنین گفت کای نامبردار گرد
جهان گنج و گنجور شمشیر تست   سر سرو را چنان زیر دست

تو با گرزداران زابلستان   دلیران و گردان کابلستان
همی رو بکردار باد دمان   بره بر مکن هیچ جای زمان
ز گردان شمشیرزن صد هزار   گزین کن همه از در کارزار

فریبرز کاوس را ده سپاه   گر او پیش رو باشد و کینه خواه
تهمتن زمین را ببوسید و گفت   که با من عنان و رکیب است جفت
سر از خواب اندر شتاب آورم   مبادا که آرام و خواب آور

سپه را درم دادن آغاز کرد   بدستان اندرون رزم را ساز کرد
فریبرز را گفت بر کش بگاه   سپاه اندر آور به پیش سپاه
نباید که روز و شبان بغنوی   مگر نزد طوس سپهبد شو

بکوشش کم در جنگ تندی مکن   فریب درزمان جوی و کندی مکن
من اینک بکردار باد دمان   بیایم بجویم برو برزمان
چو گرگین میلاد کار آزمای   سپه را زند بر بد و نیک را

فریبرز گفت ای یل تاج بخش   خداوند کوپال و خفتان و رخش
دامادی فریبرز با فرنگیس
یکی آرزو دارم اندر نهان   نیارم بکس گفتن اندر جه

مگر با تو ای پهلوان زمین   که بادا ز یزدان ترا آفرین
که هستی تو پشت و پناه سپاه   فرازند گردان بگرزت ک

بدان ای سرافراز ایران زمین   سزاوار تخت و کلاه و نگین
سیاوش را بد برادر بهم   ز یک تخم و بنیاد و گوهر بهم
زنی کز سیاوش بماندست باز   مرا نیز پیدا کرد گردن ف

بزو گر بگویی تو این را بشاه   بزیبا برنهی بر سر من کلاه
بدو گفت رستم که فرمان تراست   بیارم من این را چنانکت هواست
یل پیلتن شد بر شهریار   بدو گفت کای خسرو نام

یکی حاجتی دارم اکنون ز شاه   گذارن برفرازم سر از چرخ ماه
بخواهم چو فرمان دهد شهریار   گر آن هست نیکو بر شهریار
چنین گفت رستم که از فر شاه   جهان بهره مندست و هم نیکخو

رسیده بهر کس ز تو داد و مهر   چو کرد او بهر کس گشاده دو چهر
فریبرز کاوس آزادگان   چنو کس نباشد ز شهزادگان
همان با هنرمندی و رای او   نبینم کسی نیز همتای ا

یکی آرزو دارد از شهریار   که جای برادر کند خواستار
کجا چون نگین برادر میان   ببندد شود نزد دایه نیان
نگهبان کاخ و در گنج او   کسی گوش ناسد همان ر

نباشد بجز دخت افراسیاب   چنان چون بود ماه با آفتاب
ازین داد مر شاه را آگهی   کجا اندرو نیست امید بهی
چو بشنید خسرو چنین گفت و گوی   از آن پر خرد مهتر نامجو

بران کار دستور شد شهریار   برستم چنین گفت کای نامدار
هر آنکس که از رای تو بگذرد   زمانه ورا زیر پی بسپرد
نباید ز گفتار تو جز بهی   که بادی همه ساله با فره

تو دانی که ما را برو رای نیست   وگرچه بود آنچه کان بود نیست
بگویم ور اگر ز من بشنود   همان پند ما گر خرد بنگرد
برفتند هر دو بنزدیک ماه   تهمتن ابا خسرو نیکخواه

بمادر چنین گفت پس شهریار   که ای در جهان مر پدر یادگار
بهر نیک و بدها نیاسم تویی   منم چون کنارنگ و شاهم تویی
ز تو نیست پوشیده کار سپاه   همان کوشش و رزم داور دسگا

که چندین بزرگان ایران زمین   بتوران بدادند سرها بکین
بایران ز شیون بهی خانها   همانا به بینی بفرزانها
فرستاد خواهم سپاهی گران   بود رستم زال شان رهنمو

فریبرز باشد سپهبد براه   چو رستم بود پهلو و کینه خواه
چنین پای بپسند همی پور زال   که باشی فریبرز یل را همال
چه بینی بدین در چه فرمان دهی   که جفت تو بادا بهی و

ز خسرو چو بشنید مادر سخن   بیاد آمدش روزگار کهن
نهانی همی بود با تاب و خشم   پس آنگه چنین گفت با آب چشم
گر با رستم ره آزار نیست   وگر نه مرا گاه این کار نیست

وزان پس که بپسندد پهلوان   چنین گفت کای بانوی بانوان
سرا بانوان و زیبای تاج   سزاوار اورنگ و تخت عاج
فراوان ستودش گو پیلتن   بدو گفت کای نازش انجمن

ز پاکی بگوهر ستوده سرشت   که کم باد اندر جهان دشمنت
اگر بشنوی پند و اندرز من   تو دانی که نشکیبد از شوی زن
جوان کی شکیبد ز جفت جوان   بویژه که باشد ز تخم کیان

از ایران دو بهره بفرمان اوست   چه آباد و ویران همه زان اوست
بدستوری و رای و فرمان شاه   پسندیده ام شاه را جفت ما
چه گویی پسندیده آید ترا   بجفتی فریبرز باید ترا

همان هر که گفتار من بشنوی   بگفته من و رای شه بگروی
شه بانوان تا زمانی دراز   غمی بود و پاسخ نمی داد باز
همی زد ز لب هر زمان سرد باد   ز شرم پسر پاسخ او ندا

وزان پس چنین گفت با پیلتن   که ای برتر مهتران انجمن
بایران اگرچه چنو مرد نیست   بجای سیاوش در خورد نیست
ولیکن ز گفتار تو ای پهلوان   گره بست گویی مرا بر زبان

چه فرماید اکنون شه نامور   بفرمان او بست باید کمر
بدان رام شد مادر شهریار   برافروخت رخ چون گل اندر بهار
میان بست رستم بدان کار تنگ   بدین بر نیامد فراوان درنگ

نیاسود از آن پهلوان سپاه   که تا گرد در ماه را جفت شاه
بخواندند موبد بدان کار پیش   نبشتند خطی برآیین خویش
فریبرز را با فرنگیس یار   بکردند و بستند عهد استوار

وزان پس فریبرز داماد گشت   ز کیخسرو و رستم آزاد گشت
همان پایه و جاه بفراختش   یکی خلعت و تاج نو ساختش
سه روز اندرین کار شد روزگار   بروز چهارم بیاراست گاه

چو این کرده شد رستم پهلوان   سوی دشت شد با دلاور گوان
فریبرز را پیش از آن شاهگی   فروزان چو بر آسمان اختری
چو خورشید تابنده بنمود چهر   بپا برتنی بادلی پر ز مهر

برآمد

برآمد خروشیدن کرّه نای / تهمتن بیاورد لشکر ز جای
پر اندیشه بد جان بیدار طوس / دو منزل همی رفت با او بنه
همی گفت رستم دو منزل یکی / بیاسود روز و شبان اندکی

همی خفته بد دل پر تیمار طوس / ز خواب اندر آمد گه زخم کوس
چنان دید روشن روانش بخواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب

خواب دیدن طوس سیاوش را

بر شمع رخشان یکی تخت عاج / سیاوش بر آن تخت با فر و تاج
لبان پر ز خنده زبان چرب گوی / سوی طوس کردی چو خورشید روی

بیابانی نیاسیم ایدر بدار / که پیروز گردی تو در کارزار
ز گودرز زبان بسیج غمگین مشو / کز ایدر یکی گلستانست نو
بزیر گل اندر دمی می خوریم / ندانم چنین باده تا کی خوریم

ز خواب اندر آمد شده شاد دل / ز درد و غمان گشته آزاد دل
بگودرز گفت ای جهان پهلوان / یکی خواب دیدم بروشن روان
نگه کن که رستم چو باد دمان / بیاید بدان باز مان تا...

بفرمود تا برکشیدند نای / بجنبید بر کوه لشکر ز جای
ببستند گردان ایران میان / برافراختند اختر کاویان
بیاورد از آن روی پیران سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه

ز آواز گردان و باران تیر / همی چشم خورشید شد خیره خیر
دو لشکر برویی اندر آورده روی / ز گردان نشد پیش یک رزمجوی
چنین گفت هومان به پیران که جنگ / همی جست باید چه سازی درنگ

که لشکر بدشت شکار اندرست / تن و اسب با زیر بار اندرست
بدو گفت پیران که تندی مکن / نه روز شتابست و گاه سخن
سه تن دوش با خوار مایه سپاه / برفتند پیگاه از آن رزمگاه

چو شیران ناهار رو ما چون رمه / چو از گرگ ساران بیاید رمه
همه دشت پر خوی چنان یافتیم / سر مایه‌داران کنون یافتیم
یکی کوه دارند با خار خشک / همی خار پویند اسپان چو مشک

بمانیم تا بر آن سنگ بریان شوند / چو بیچاره گردند بی جان شوند
گشاده بباید که دارند راه / دو رویه پس پشت آوردگاه
چو بی رنج دشمن بچنگ آوریم / که تا روز چندی درنگ آوریم

چرا جست باید همی کارزار / طلایه برین دشت بس ده سوار
بباشیم تا دشمن از آب و نان / شود تنگ و زنهار خواهد بجان
مگر خار با سنگ خارا خورند / چو روزی برآید خورند و...

سوی چشمه رفتند از آن رزمگاه / طلایه بیامد پس پس سپاه
گشادند گردان سراسر کمر / بخواب و بخوردن نهادند سر
بلشکر که آمد سپهدار طوس / پر از خون دل و روی چون سندروس

بگودرز گفت این سخن تیره گشت / سر بخت ایرانیان خیره گشت
همه گرد بر گرد ما لشکرست / خور بارکشهان همه خاورست
سپه را خورش بس فراوان نماند / جز از گرز و شمشیر و در...

بشبگیر شمشیرها بر کشیم / همه دامن کوه لشکر کشیم
اگر اختر نیک یاری دهد / بر ایشان مرا کامکاری دهد
ور ایدون کجا دشمن آسمان / بشمشیر بر ماس...

ز بخش جهان آفرین بیش و کم / نباشد سپاهی بر خیره دم
بر آرم که خوشتر بنام بلند / ازین زیستن با هراس و گزند
برین برنهادند یکسر سخن / که سالار تنگ اختر افگند...

آگاهی یافتن پیران از آمدن خاقان چین

چو خورشید برزد ز خرچنگ چنگ / بدرید پیراهن مشک رنگ
بپیران فرستاده آمد ز شاه / که آمد ز سر جای بی مر سپاه

نخستین سپهدار خاقان چین / که تختش همی برنتابد زمین
سپاهی که دریای چین راز گرد / کشد چون سپه تابان بر...

یکی مهتر از ماورالنهر بر / که کلندار دار چرخ گردنده بر
همش زور دارد به صد نره شیر / سر ژنده پیل اندر آرد بزیر
ببالا چو سرو و بدیدار ماه / جهانگیر و نازان...

سر سرفرازان و کاموس نام / برآرد ز گودرز و از طوس کام
ز مرز سپیجاب تا حد روم / سپاهی که بود اندر آباد بوم
نخست اندر آیم ز خاقان چین / که تا چشم سپهر است و تختش...

چو منشور جنگی که با تیغ او / بخاک اندر آرد سر جنگجوی
کشانی چو کاموس شمشیرزن / که چشمش ندیدست هرگز شکن
همه کارهای شگرف آورد / چو چشم آید این باد...

چنین گفت پیران بتوران سپاه / که ای سرفرازان و گردان شاه
بدین مژده شاد پیر و جوان / همه شاد باشید و روشن روان
نباید کنون دل ز تیمار پست / بر ایران نمانم بر و بوم...

سر از درد و رنج و ز کین خواستن / برآسوده از لشکر آراستن
بایران و توران بر آهنگ آب / نباشد بجز کام افراسیاب
ز لشکر بر پهلوان پیش رو / بمژده بیامد همی نوبنو

بگفتند کای نامور پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن روان
بدیدار شاهان دلت شاد باد / روانت ز اندیشه آزاد باد
ز کشمیر تا برابر رود شهد / سپاه و درفش و پیلان...

سقلاب چون کندر شیر مرد / چو پور دکانی سپهر نبرد
چنان چون فرطوس لشکر فروز / کهار کهانی گو گردسوز
شویرانش کسی کو گرزدار / پراگنده بر بیشه و...

تو اکنون سرافراز و رایش پذیر / گزین ده برنا شود مرد پیر
دل و جان پیران ازو خنده شد / تو گفتی روان مرده بد زنده شد
بهومان چنین گفت پیران که من / پذیره شوم پیش...

که ایشان ز راه دراز آمدند / پر اندیشه و رزم ساز آمدند
ازین آمدن بی نیازند بخت / خداوند تاج و زیبای تخت
ندارند سر کم ز افراسیاب / که با گنج و تخت و با جاه...

شوم تا ببینم که چند و چه اند / سپهبد کدامست و پیران کیند
کنم آفرین پیش خاقان چین / بپوسم بنزدیک تختش زمین
ببینم سرافراز کاموس را / بر و پر گره نیزه و...

چو باز آیم ایدر ببندم میان / برآرم دم و دود از ایشان
اگر خود ندارند پایاب جنگ / بر ایشان کنم روز تاریک و تنگ
کسی را که هستند از ایرانیان / کنم پای و گردن ببند...

فرستم بنزدیک افراسیاب / نه آرام جوییم نه خورد و نه خواب
ز گردان هر آنکس که آرم بدست / سرانشان ببرم بشمشیر پست
بسوزم دهم خاک ایشان بباد / بگیرم از آن بوم و بر سیج

از آن پس ببهره بر آرم سپاه / کنم روز روشن بر ایشان سیاه
یکی بهره زایشان فرستم بلخ / بر ایرانیان بر کنم روز تلخ
دگر بهره بر سوی کابلستان / بتوران کشم خاک زابلستان

سوم بهره بر سوی ایران برم / ز ترکان بزرگان و شیران برم
زن و کودک خرد و پیر و جوان / نمانم که ماند تنی با روان
بر و بوم ایران نمانم بجای / تو گر بخرد اندر ایران...

کنون تا کنم کارها را بسیج / شما رزم ایران مجویید هیچ
بگفت این و دل پر ز کینه برفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت
بلشکر چنین گفت هومان گرد / که دلها ز کینه بباید سترد

دو روز این یکی رنج بر تن نهید / که دیده بکوه هماون نهید
نباید که ایشان شبی تیره رنگ / گریزان برانند ازین کوه تنگ
کنون کوه و رود و در و دشت و راه / جهانی شود پر درفش سیاه

پس آنگاه پیران بلشکر رسید / در و دشت پر خرگه و خیمه دید

رسیدن پیران بخاقان چین

جهان پر سراپرده و خیمه بود / رده سرخ و زرد و بنفش و کبود

ز دیبای چینی و از پرنیان / درفشی ز هر گونه اندر میان
فرو ماند زان کار پیران شگفت / بسی با دل اندیشه اندر گرفت

که این یا بهشتست یا رزمگاه / سپهر برینست یا چرخ ماه
بیامد بنزدیک خاقان چین / پیاده ببوسید روی زمین
چو خاقان بدیدش ببر در گرفت / بماند از بر و یال پیران شگفت

بپرسید بسیار و بنواختش / بر خویشتن بر تخت بنشاختش
بدو گفت خاقان که ای پهلوان / نشینیم دلشاد و روشن روان
بپرسید از ایشان که ایران سپاه / که دارد ز گنج و که دارد کلاه

که ماندند جنگی و گردان به بند / نشسته برین کوه سر بر بلند
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
درود جهان آفرین بر تو باد / که کردی بپرسش دل ما بشاد

به بخت تو شادانم و دشمن درست / روانم همی خاک تو پای تو جست
از ایرانیان هم بپرسید شاه / نه مهر و نه کینست گفت و نگاه
بی اندازه پیکار جستند و جنگ / ندارند ز آن جنگ جز چاره سنگ

چو بی نام و بی کام و بی تن شدند / گریزان بکوه هماون شدند
سپهدار طوس است مردی دلیر / بهامون نترسد ز پیکار شیر
بزرگان چو گودرز کشوادگان / چو گیو و چو گودرز آزادگان

به بخت سرافراز خاقان چین / سپهبد سپه را نبیند جز این
بهامون بپایند هنگام صف / ندارند جز سنگ خاره بکف
بدو گفت خاقان که نزدیک من / بباش و بیارای یکی انجمن

یک امروز با کام دل می خوریم / غم روز ناآمده نشمریم
بیاراست خیمه چو باغ بهار / بهشتست گیتی برنگ و نگار
چو بر گنبد چرخ شد آفتاب / دل طوس و گودرز شد پر شتاب

که امروز بر گان سپه را خمشند / بزاری در انداز می نهشتند
اگر پشت بندد کنون شادمان / شدم در گمان باز بد بدگمان
اگرشان به پیکار یار آمدست / چنان دان که بد روزگار آمدست

تو ایران سپه را همه کشته گیر / وگر خسته از جنگ برگشته گیر
مگر رستم آید بدین بارگاه / وگرنه بدآید بما بر ز شاه
ستودان نیابند یکسر ز گور / بکوبند سرمان بنعل ستور

بدو گفت کای سپهدار شاه / چه بودت که اندیشه کردی تباه
از اندیشه ما سخن دیگرست / ترا گر دگر کار جهان یاورست
بسی تخم نیکی پراگنده ام / جهان آفرین را پرستنده ام

دو دیگر بجنب جهاندار شاه / خداوند شمشیر و تخت و کلاه
ندارد جهان آفرین دست باز / که آید ببدخواه ما بر نیاز
چو رستم بیاید بدان رزمگاه / بدیها سر آید همه بر سپاه

نباشد ز یزدان کسی ناامید / اگر شب شود روی روز سپید
بیک روز کز نامجویند جنگ / مکن خیره بر خویشتن کار تنگ
نبستند بر ما در آسمان / بدل در همه نیک باید گمان

اگر بخشش کردگار بلند / چنانست کاید بما بر گزند
بپرهیز و اندیشه تا کارزار / ز بر گرد دارا نماید روزگار
یکی کنده سازیم پیش سپاه / چنانچون بود رسم و آیین و راه

همه تیغها جنگ را بر کشیم / بکوشیم یکسر گشند ار کشیم
ببینیم تا چیست آغاز شان / برهنه شود بیگمان راز شان
از ایران همانا رسد آگهی / درخشان شود تاج شاهنشهی

سپهدار گودرز بر تیغ کوه / بیامد برفت از میان گروه
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / ز بالا همی سوی خاور گذشت
بزاری خروش آمد از دیدگاه / که شد کار گردان ایران تباه

سوی باختر گشت گیتی ز گرد / سراسر بسان شب لاجورد
شد از خاک خورشید تابان بنفش / ز بس پیل و از پیلبانان و درفش
غو دیده گودرز بشنید و گفت / که جز خاک تیره مرا نیست جفت

رخش گشت از انده مانند قیر / چنان شد که جا خسته گردد دلیر
چنین گفت کز اختر روزگار / مرا بهر کین آمد و کارزار
ز گیتی مرا سور بختیست بهر / پراگنده بر جای تریاک زهر

نبیره و پسر داشتم لشکری / شده نامبردار هر کشوری
بکین سیاوش همه کشته بید / ز من بخت بیدار برگشته بید
ازین زندگانی شدم ناامید / سیه شد مرا روی روز سپید

نزادی مرا کاشکی مادرم / نگشتی سپهر بلند از برم
چنین گفت با دیدبان پهلوان / که ای مرد بیدار روشن روان
نگه کن بایران و توران سپاه / که آرام دارند آوردگاه

درفش سپهدار ایران کجاست / نگه کن چپ لشکر و دست راست
بدو دیده بان گفت گودرز روی / بپیچم همی شورش و جستجوی
از آن گفته شد پهلوان پر ز درد / فروزنده از دیدگان آب زرد

بنالید و گفت اسب بازین کنید / ازین پس مرا خشت بالین کنید
شوم بر کنم چشم و آغوش را / بگیرم سر گیو و شیدوش را
همان پیر گیو و رهام را / سواران جنگی و خودکام را

بیابد رود گرد زن رخ کسی / ببوسم همی اشک باران بسی
نهادند زین بر سمند چمان / خروشان آمد از دیده هم در زمان
که ای پهلوان جهان شاد باش / ز تیمار و از غم دل آزاد باش

که از راه ایران یکی تیره گرد / پدید آمد و شد زمین لاجورد

آگاهی یافتن ایرانیان از آمدن رستم

فراوان درفش از میان سپاه / بباید بگرز دار تابنده ماه

به پیش اندرون گرگ پیکر یکی / یکی ماه پیکر ز دور اندکی
درفشی ز دور اژدها پیکرست / پدید آمد و شیر پیکر سرست

بدو گفت گودرز انوشه بدی / ز دیدار تو دور دست بدی
چو گفتارهای تو آید بجای / برین بر که گفتی تو پاکیزه رای
ببخشمت چندان گرانمایه گنج / گران پس بنازت نیاید برنج

وزان پس چو روزی به ایوان شوم / بر تخت شاه دلیران شوم
ترا پیش تختش برم ناگهان / سرت بر فرازم ز قدر مهان
چو باد دمنده ازین دیدگاه / برو سوی سالار ایران سپاه

همه هرچه دیدی بدیشان بگوی / بسنگ باش وز هر کسی چاره جوی
بدو دیده بان گفت کز دیدگاه / نشاید شدن نزد ایران سپاه
چو هنگام کز روی زمین تار گشت / بدین دیده کز دیده بیکار گشت

برادر

بکردار سیمرغ از این دیدگاه   برم آگهی سوی سالار شاه
چنین گفت بار دگر پهلوان   که اکنون نگه کن بروشن روان
دگر باره بنگر بکوه بلند   که ایشان بنزدیک ما کی رسند

چنین داد پاسخ که فردا پگاه   بکوه هماون رسند آن سپاه
چنان شاد شد زان سخن پهلوان   که بی جان شده باز یابد روان
وزان روی پیران بکردار گرد   همی اندر لشکر بدشت نبرد

سواری ببرید و بیامد بپیش   بگفت آن کجا رفته بد کم و بیش
چو بشنید هومان بخندید و گفت   که شد بخت بیدار و همواره جفت
خروشی بشادی ز توران سپاه   بابر اندر آمد از آن رزمگاه

بزرگان ایران پر اندوه و درد   رخان زرد و لبها شده لاجورد
باندرز گردن همه یکگروه   پراکنده گشتند برگرد کوه
بهر جای گشته یکی انجمن   همی بوبه کردند بر خویشتن

که گرداو شاهان خسرو نژاد   کز ایشان بایران نگیرند یاد
کنونها کنون کام شیران بود   زمین پر ز خون دلیران بود
سپهدار با پیران گیو گفت   که برخیز و بگشای راز از نهفت

برو تا سر تیغ کوه بلند   ببین تا کیند و چه و چون و چند
ببین کز کدامین ره آید سپاه   که دارد سراپرده و تختگاه
بشد پیش گیو تا تیغ کوه   برآمد ز اندوه و درد از گروه

سپهبد دو از کوه سر سوی گاه   درفش سواران و پیلان و گاه
بیامد بسوی سپهبد دوان   دلی پر غم و دیده خسته روان
بدو گفت چندان سپاهست و پیل   که روی زمین گشت بر سان نیل

درفش و سنان نه خود اندازه نیست   خور از گردشان آسمان تازه نیست
اگر بشمری نیست اندازه را   همی از تبیره شود گوش کر
سپهبد چو بشنید گفتار او   دلش گشت پر درد و پر آب رو

سران سپه را همه گرد کرد   بسی گرم و تیمار لشکر بخورد
چنین گفت کز گردش روزگار   نبینم همی جز غم و کارزار
بسی گشته‌ایم اندر فراز و نشیب   نیامد از ایشان بروی نهیب

کنون چاره کار ما این یکیست   اگر چه سلیح و سپاه اندکیست
بسازیم و امشب شبیخون کنیم   زمین را ز خون رود جیحون کنیم
اگر کشته آییم در کارزار   سپهبد بود چون بود روزگار

نکوهیده بی نام گردی نبرد   مگر زیر خاکم بباید شمرد
برین رام گشتند یکسر سپاه   هر آنکس که بود اندر آن رزمگاه
نبد روی گیتی چو دریای قیر   ز بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

سر از برج ماهی برآورد ماه   بدرید تا ناف شیر سیاه
بیامد دمان دیدبان پیش طوس   دمان و شده روی چون سندروس
چنین گفت کای پهلوان سپاه   از ایران سپاه آمد از نزد شاه

سپهبد چنین گفت با مهتران   که ای نامداران و کندآوران
چو یار آمد اکنون بجوییم جنگ   گهی باشتابیم و گه با درنگ
بنیروی یزدان کو پیلتن   بیامد بیاری بدین انجمن

ز ترکان برآید همه کام ما   برآید بخورشید بر نام ما
از آن دیدبان گشت روشن روان   همه چیز دادند پیر و جوان
طلایه فرستاد بر دشت جنگ   خروش آمد از کوه و آوای زنگ

چو خورشید بر چرخ لشکر کشید   شب تار از بیم شد ناپدید
یکی انجمن کرد خاقان چین   بد بپا بپا راست روی زمین
بپیران چنین گفت کامروز جنگ   بسازیم روزی نباید درنگ

کی تا سرافراز گردنکشان   ابا این سواران دشمن کشان
ببینیم کایرانیان بر چه اند   بدین رزمگاه اندرون با کراند
چنین گفت پیران که خاقان چین   خردمند شاهیست با آفرین

بران راند امروز دل کش هواست   که او بر سپه سر بسر پادشاست
خروشیدن آمد ز پرده سرای   ز نالیدن کوس با کرّه نای
نهادند بر پیل بر پنج زین   بیاراسته رایت دیبای چین

زبرجد نشانده بزین اندرون   ز دیبای زربفت فیروزه گون
بزرین ستام و حمایل خدنگ   بزرین درای و جرسهای زنگ
ز افسر سر پیلبانان نگار   همه پاک با طوق و با گوشوار

هوا شد ز بس پرنیانی درفش   چو بازار چین سرخ و زرد و بنفش
سپاهی برفت اندران دشت رزم   که ایشان همی آرزو خواست بزم
زمین شد بکردار چشم خروس   ز بس رنگ و آرایش پیل و کوس

برفتند شاهان ز لشکر ز جای   هوا پر شد از ناله کرّه نای
سنانها درخشان و جوشان سپاه   شده روی کشور ز لشکر سیاه
چو از دور طوس سپهبد بدید   سپاه آنچه بودش بره بر کشید

ببستند گردان ایران میان   بیاورد گیو اختر کاویان
از آوردگه تا سر تیغ کوه   سپه بود از ایران گروها گروه
چو کاموس و منشور و خاقان چین   چو پورد و چون سکل پیش بین

نظاره بکوه هماون شدند   ز بر آرزو پیش دشمن شدند
چو از دور خاقان چین بنگرید   خروش سواران ایران شنید
پسند آمدش گفت اینت سپاه   سواران اسب افکن کینه خواه

سپهدار پیران دگرگونه گفت   هنرهای مردان نشاید نهفت
سپهبد سپر چاره پوشد بجای   بر و اسب تازد بر و رستگار
از آن به که برخیره روز نبرد   هنرهای دشمن کنند زیر گرد

ندیدم سواران و گردنکشان   بگردی چو مردان کی زین نشان
ورا گفت پیران که اندک سپاه   بگیرید یاد اندرین رزمگاه
بپیران چنین گفت خاقان چین   که اکنون چه سازیم بر دشت کین

بدو گفت پیران که راهی دراز   سپردی و دیدی نشیب و فراز
بمان تا سه روز اندرین رزمگاه   بباشیم و آسوده گردد سپاه
از آن پس سپه را کنم بر دو نیم   سرآمد همی روزگاران هم

بیاییم شبگیر تا نیمروز   بزرده سواران گیتی فروز
بژوپین و خنجر بگرز و کمان   همه جنگ جوییم با بدگمان
دگر نیمه روز دیگر گروه   بباشند تا شب برآید ز کوه

شب تیره آسوده کان را بجنگ   برم تا برایشان شود کار تنگ
نمانیم کارام گیرند هیچ   سواران ما و سپاه بسیج
بدو گفت کاموس کاین رای نیست   بدین مولش اندر مرا پای نیست

بدین پایه بر دوم بدین کوه جنگ   چرا باید جست چندین درنگ
بسازیم یکراه و جنگ آوریم   بر ایشان در کوه تنگ آوریم
بایران گذاریم از اینجا سپاه   نمانیم تاج و نه تخت و کلاه

بر و بوم یکباره ویران کنیم   ز جنگ یلان جنگ شیران کنیم
زن و کودک خرد و پیر و جوان   نه شاه و کنارنگ و نه پهلوان
بایران نمانم بر و بوم و جای   نه کاخ و نه ایوان و نه چارپای

ببرد و چندین چه باید گذاشت   غم و درد و تیمار بیهوده داشت
یک امشب گذاره مدارید راه   که ایشان بر آنند از این رزمگاه
چو باد سپیده دمان بردمد   سپه حمله باید که اندر دمد

تلی کشته بینی ببالای کوه   تو فردا ز گردان ایران گروه
بران سان که ایرانیان سر بسر   نه بینند ازین پس یکی سوی گر
چنین گفت خاقان که این راه نیست   بگیتی به از رزم کوتاه نیست

بگفتند و از جای برخاستند / همه شب همی لشکر آراستند
سپاه آمد از راه نزدیک شد / ز گرد سپه روز تاریک شد
سوی کوه تاریک بنهاد روی / همی شد خلیده دل و راه جوی
که ایران سپه را بد او پیش رو / پسندیده خویش و سالار نو
گرفتند مر یکدگر را کنار / بباریدگودرز خون بر کنار
از ایشان ترا مژده بسیار باد / سر و بخت دشمن نگونسار باد
بدو گفت بنگر که از بخت بد / فراوان همی بر سرم بد رسد
سپاهیست چندان برین دشت و راغ / که روی زمین گشت چون پر زاغ
همانا نماندست یک نامور / کمر بسته بر جنگ ما بر بسر
درین تیره شب تا سپیده دمان / بباید بخوبید بره بر زمان
فریبرز گفت ای جهاندیده مرد / تهمتن نفرمود ما را ببرد
برفت او و گودرز با او برفت / براه هماون خرامید تفت
طلایه نهی که به دشت و راه / ازیرا که بد بیکرانه سپاه
بدو گفت کاموس جنگ آزمای / که جایی که مهتر تو باشی بجای
کنون چون زمین سر بسر لشکرست / چو خاقان و منشور و چون من کسست
همانا تهمتن بس نیست بند / بگویی که ایرانیان خود کیند
و از لشکر سیستان خسته‌اند / دل خویش در جنگشان بسته‌اند
بدو گفت پیران که نوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
ز ایرانیان نیست چندین سخن / دل جنگجویان چنین بد مکن
همه پای کرده به بند گران / دراز ایشان بریده فراوان سران
بلشکر که آمد شده شادمان / برفتند گردان لشکر دمان
زنی را آگهان نامداری دمان / برفت و بیامد بسم اندر زمان
چو رستم نباشد مرا باک نیست / دم او برین زهر تریاک نیست
ز رستم نه از سیستان لشکرست / فریبرز را خاک و خون اندرست
شدم مغز و جان و روان پر ز درد / برآمد یکی آه دلم باد سرد
چه ایرانیان پیش ما در چه خاک / ز گیخسرو و طوس و رستم چه باک
از ایران بیامد گو پیلتن / فریبرز کاوس و آن انجمن
سپهبد بگردان زبان برگشاد / ز مازندران کرد بسیار یاد
بدین مژده گر دیده خواهی رواست / که این مژده آرامش جان ماست
درفش سپهدار خاقان و تاج / سپرهای زرین و از تخت عاج
همان چتر از دم طاووس نر / بران بافته گونه گونه گهر

چو خورشید بر کشور لاجورد / سراپرده زد زر دینار زرد
زایران سپه بنگری چهر چهر / همی باید از گرد چون تیره مهر

فریبرز گفت ای سپهدار سر / همیشه بجنگ اندری ناگزیر
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که دیدم ترا زنده بر جایگاه
ازین جنگ پور و نبیره نماند / درفش و سنان و نبیره نماند
همه لشکر طوس با این سپاه / چو موی سفیدست و گاو سیاه
کنون تا نگویی که رستم کجاست / ز غمها نگردد دم اسپ راست
کنون من کجا گیرم آرامگاه / کجا رانم این خوار مایه سپاه
بپاشید گفت اندرین رزمگاه / نباید شدن پیش گردی سپاه
چو لشکر پدید آمد از دیدگاه / بشد دیدبان پیش توران سپاه
سپهبد بشد پیش خاقان چین / که آمد سپاهی ز ایران زمین
بزرگان درگاه افراسیاب / سپاهی بکردار دریای آب
بمان تا هنرها پدید آوریم / تو در بسته را کلید آوریم
تو ترسانی از رستم نامدار / نخستین من از وی برآرم دمار
یکی باد دست من اندر نبرد / نگه کن که بر چنبر از دست گرد
به پیران چنین گفت خاقان چین / که کاوس را راه دادی بکین
بایران نمانیم یک سرفراز / برآریم گرد از نشیب و فراز
بایران نمانیم برگ درخت / نه شاه و نه گنج و نه تاج و نه تخت
چو هومان و لهاک و فرشیدورد / بزرگان و شیران اندر نبرد
فریبرز کاوس گوید که هست / سپاهی سرافراز خنجر بدست
ابا آنکه کاموس روز نبرد / ندارد همی پیلتن را بمرد
چنین گفت پیران که از تخت و گاه / شدم دور و بیزارم از مور و ماه
بدو گفت کلباد کاین درد چیست / چرا باید از طوس و رستم گریست
پراگنده گشتند از آنجایگاه / سوی خیمه خویش جستند راه
بفرمود تا برکشیدند کوس / ز گرد سپه گشت گیتی آبنوس
که در جنگ با دیو رستم چه کرد / بدو بر چه آورد روز نبرد
کنون چون تهمتن بیاید بجنگ / ندارند پای این سپه با نهنگ
همان افسر پیل با نان برد / ستانهای زرین و زرین کمر
جز این نیز چندی بجنگ آوریم / چو جان را نکوشیم و چنگ آوریم

خروشی بلند آمد از دیدگاه / یکی در رکابی پهلوان سپاه
بجنبید گودرز از جای خویش / بیاورد پوینده بالای خویش
بیامد چو نزدیک لشکر رسید / درفش فریبرز سالار دید
پیاده شد از اسب گودرز پیر / همان لشکر افروز دانش پذیر
ز کین سیاوش تو داری زیان / دریغ آن سواران گودرزیان
از ایشان بباریدگودرز خون / که بودند خفته بخاک اندرون
فراموش شد رنج آن کارزار / کنون نیست رزم و کنون نیست کار
ز چین و ز سقلاب و از هند و روم / ز گیتی و ویران و آباد بوم
فریبرز گفت او پس من بجای / بیاید نبود دشمن از رزم رای
بدو گفت گودرز رستم چه گفت / که گفتار او را نشاید نهفت
بیاید بدین رزمگه آرمید / بدان تا درفش من آید پدید
گر ایران یکی لشکر آمد بدشت / وزان روی سوی هماون گذشت
ندانم که چندند و سالار کیست / چه سازیم درمان این کار چیست
ترا بد چه کردی درین پنجماه / بدین دشت با خوار مایه سپاه
گر از زابل و کابل و مای و هند / شود روی گیتی چو چینی پرند
گرش بگسلیم اندر آرم بدام / نمانم که ماند بگیتیش نام
ندانی که اندر جهان مرد کیست / دلیران کدامند و سالار کیست
بگر دار پیش آورد هر چه گفت / که با گیو یارست و با پیل جفت
هر آنکس که هستند با جاه و آب / فرستیم نزدیک افراسیاب
بخندید پیران و کرد آفرین / بران نامبردار خاقان چین
بگفتند کامد ز ایران سپاه / یکی پیش رو با درفشی سیاه
چنین گفت پیران بهومان گرد / نباید از او بر دل اندیشه برد
مبادا که او ایدر آید بجنگ / وگر چند کاموس گردد نهنگ
کز من چو بشنیدم که ایرانیان / سپاه آمد و لشکر بیکران
ز بس گرد و شمشیر و پیل و سپاه / میان اندرون باد را نیست راه
وزان روی آگاهی آمد بطوس / که شد روی کشور همه آبنوس
ز کوه هماون برآمد خروش / زمین آمد از نعل اسپان بجوش
سپاه آفرین خواند بر پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
یکایک بدین کوه رزمی کنیم / که این ننگ از ایرانیان بفگنیم
همان زنگ زرین و زرین جرس / که اندر جهان آن ندیدست کس
بلشکر چنین گفت بیدار طوس / که هم با هراسیم و هم با فسوس

همه دامن کوه پر لشکرست / سر نامداران بدام اندرست
چو رستم بیاید نکوهش کند / مگر کاین سخنها فرامش کند
که چون مرغ بسته بدیم بر بدام / همه کام ناکام دیدیم کار خام
سپهبد همان بود و لشکر همان / کسی را ندیدیم ز گردان دمان
یکی حمله سازیم چون شیر نر / شوند از بن کوه زانسو مگر
سپه گفت این برتری خود مجوی / سخن زین نشان هیچ گونه مگوی
از این کوه کس پیشتر نگذرد / مگر رستم این رزمگه بسپرد
بیاسیم پیش یزدان بپای / کز اویست بر نیک و بد رهنمای
بفرمان دارنده هور و ماه / تهمتن بیاید بدین رزمگاه
چه داری درم اختر خویش را / درم بخش و دینار درویش را
بپیادی ز گردان ایران گروه / خروشیدن آمد ز بالای کوه
چو خورشید زد تیغ بر پشت گاو / ز هامون برآمد خروش چکاو

رزم ایرانیان با کاموس

ز درگاه کاموس برخاست غو / که او بود اسب افکن و پیشرو
سپاه انجمن کرد و جوشن بداد / دلش پر ز کین و سرش پر ز داد
تنش بر زره بود پیراهنش / کله ترگ بود و قبا جوشنش
ز گردنکشان لشکری برگزید / بدیا و آهن شده ناپدید
نبود ایچ پیدا ز گرد سپاه / ز شمشیر و جوشن ندیدند راه
سپهبد سواری چو یک لخت کوه / زمین گشته از سم اسپان ستوه
یکی گرز همچون سر گاومیش / سپه در پس و نیزه دارانش پیش
بایران خروش آمد از دیده گاه / کز این روی تنگ اندر آمد سپاه
وزین روی ایران سپهدار طوس / برآورد آوای کوس
خروشیدن دیدبان پهلوان / چو بشنید شد شاد و روشن روان
همی جوشد از گرد با یال و کفت / ز دیگر بمانی بدین در شگفت
که توران سپه سوی جنگ آمدند / رده برکشیدند و تنگ آمدند
تو آن کن که از گوهر تو سزاست / که تو مهتری و پدر پادشاست
ز نزدیک گودرز کشواد تفت / سواری بنزد فریبرز رفت
فریبرز با لشکری گرد و نیو / بیامد بپیوست با طوس و گیو
بر کوه لشکر بیاراستند / درفش خجسته بپیراستند
که گرد تهمتن برآمد ز راه / بیاید هم اکنون بدین رزمگاه
برآمد خروشیدن کره نای / سپه چون سپهر اندر آمد ز جای
چو کاموس جنگی درآمد بجنگ / بهامون نبود ایچ جای درنگ
چو با میسره راست شد میمنه / همان ساقه و قلب و جای بنه
چو نزدیک شد سر سوی کوه کرد / پر از خنده رخ سوی انبوه کرد
که ایرانیان را سوی کارزار / نماورد نامرد بودی بکار
بیاورد و پس تا بهامون رسید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
بپیوند بالای بر زهرا / بر و بازوی تیغ و گرز گرا
که داریدز ایران سپه جنگجوی / که روی اندر آرند با من بروی
کنون لشکر کشن گند آورست / ز پیران و هومان و آن لشکرست
چو نزدیکتر شد بکاموس گفت / که این را مگر زنده بینی جفت
کمان برکشید و بزه بر نهاد / ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چو بشنید گیو این سخن بردمید / برآشفت و تیغ از میان برکشید
چو کاموس دست و گشادش بدید / بزیر سپر گرد سر ناپدید
بنیزه درآمد بکردار گرگ / هوا پر ز کین و زمین پر ز مرگ
بکاموس بر تیر باران گرفت / کمان را چو ابر بهاران گرفت
چو شد گیو جنبان بزین اندرون / ابا آهنین نیزه آبگون
سبک تیغ را برکشید از نیام / خروشید و جوشید و برگفت نام
چو آمد بنزدیک بدخواه او / یکی نیزه زد بر کمرگاه او
ز قلب سپه طوس نوذر بدید / نگه کرد و در رزم دلیران بدید
بدانست گودرز کاموس مست / چو نیزه درو نیز خیره طوس بست
به پیش سواران اندر آمد دژم / بزد تیغ و بشکست نیزه او قلم
عنان را بپیچید کاموس تنگ / میان دو گرد اندر آمد بجنگ
بجست اسب طوس و زنگ باز ماند / سپهبد بر و نام یزدان بخواند
خروشان بیامد ز قلب سپاه / بیاورد گیو شد کینه خواه
دو گرد دگر را نمایه و یک سوار / نظاره شده سیر از آن کارزار
بدین گونه تا تیره شد جای هور / همی بود بر جای بر دشت شور
سپهبد پیاده بآوردگاه / همی گشت با وی به پیش سپاه
سوی خیمه رفتند هر دو گروه / یکی سوی دشت و دگر سوی کوه
چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه / طلایه بیامد ز هر دو سپاه
چو شد دشت برگونه آبنوس / پراکنده گشتند کاموس و طوس
پر از گفت و گو گشت هامون و راغ / فروزان ز هر گوشه شمع و چراغ
همانا که آمد گو پیلتن / دمان و ز زابل یکی انجمن
از آن دیده که دیده بگشاد لب / که این دشت پر خار تاریک شب
پدید آمد آن اژدها فش درفش / شب تیره و روی گیتی بنفش
چو گودرز روی تهمتن بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
چو بشنید گودرز کشواد تفت / شب تیره از کوه خارا برفت
پیاده شد از اسب و رستم همان / بیامد پیاده چو باد دمان

رسیدن رستم بایرانیان بکوه هماون

برفتند برگید گرد کنار / خروشیدن آمد ز هر سو براه
بدو گفت گودرز کای پهلوان / سرافراز جنگی و روشن روان
که هم خویش بود نزد او دیر باز / [illegible]
همان پیرزن از دخت [illegible] / گوی بند سرافراز بر انجمن
چنانیم بی تو که ماهی بخاک / نهنگ اندرون تن سر اندر هلاک
همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ / سخنها هر چه گویی نباشد دروغ
دل ایرانیان را ز نام و پدر / گرامی تری از گنج و گهر
بدو گفت رستم که دل شاد دار / ز هر بد تن مهتر آزاد دار
چو دیدم کنون خوب چهر ترا / همان پرسش گرم و مهر ترا
ز سوگ آن ارجمندان نماند / بجنت تو جز روی خندان نماند
همی رفت باید بدین جایگه / در یکی ترا نیز هر که پیدا رهست
که گیتی سراسر فریبست و بند / گهی سود [illegible] و گاهی [illegible]
یکی را پدر یکی را [illegible] / یکی را بنام و دگر را بننگ
گر رستم بکی بهامون رسید / را در اجها ندیده گودرز دید
روان تو زان درد بی درد باد / همه رفتن ما ز آورد باد
ازان پس چو آگاه شد طوس و گیو / از ایران بنزد سواران نیو
سپاه و سپهبد پیاده شدند / میان بسته و دل گشاده شدند
برفتند چون باد گردان زنان / خروش آمد و ناله کره نای
چو آمد درفش تهمتن پدید / شب تیره لشکر بر رستم رسید
بنالید ازان پس بدرد سپاه / چو آگه شد از کار آوردگاه
خروشی برآمد ز لشکر بدرد / ازان کشتگان زیر خاک نبرد
دل پیر ستم اندر ایشان نخست / [illegible]
بسی پندها داد و گفت ای سران / به پیش آمد این بزم و رزم گران

چنین است آغاز و انجام رزم / کنارش خرامست و تیمار بزم
سراپرده زد شاه گیتی فروز / پس پشت او لشکر نیمروز
نشستند از بر تخت بر پیلتن / همه نامداران شدند انجمن
بیک دست بنشست گودرز و گیو / بدست دگر طوس و گردان نیو
فروزنده شمعی نهادند پیش / سخن رفت هر گونه از کم و بیش
ز پیکار ترکان و جنگ سپاه / ز گردنده خورشید و تابنده ماه
فراوان از ان لشکر بیشمار / نگنجد با همت زنی گیار
ز کاموس و از شکل خاقان چین / ز منشور جنگی و گردان کین
ز کاموس خود جای گفتار نیست / که ما را بدو راه دیدار نیست
درختیست بارش همه گرز و تیغ / کند سبز برگش بگیرد دار میغ
هم از شکل و هم از خاقان چین / ز منشور جنگی و مردان کین
ندانند از پیل جنگی گریز / سران پر ز کینه دلی پر ستیز
ز منشور خود بر زمین جای نیست / چو گرد یکی لشکر آرای نیست
ازین گونه تا پیش دریای هند / درفش و سپاهست و پیلان و هند
ز ترگ و ز جوشن خود اندازه نیست / بدین دشت یک مرد را تازه نیست
همه دشت خرگاه و پرده سرای / ز دریای چینست گرده بپای
اگر سوی ما پهلوان سپاه / بگردی گذر کار بودی تباه
سپاس از خداوند پیروزگر / کز آورد مان رنج و سختی بسر
تن ما بتو زنده شد بی‌گمان / نبود ایچ کس را بجنت این گمان
ازان کشتگان بگذرد پهلوان / همی بود گریان و تیره روان
وزان پس چنین گفت کز چرخ ماه / بر و تا سر تیره خاک سیاه
ز پیچی مگر گرم و تیمار و رنج / بر آیینت رسم سرای سپنج
چنین است کردار گردان سپهر / گهی جنگ و زهرست و گه نوش و مهر
جهاندیده پیروزگر یار باد / سر بخت دشمن نگونسار باد
چنان رفت شاید که آید زمان / مشو تیز با گردش آسمان
اگر کشته گر مرده هم بگذریم / سر اندر بچون و چرا ننگریم
ازین پس همه کینه باز آوریم / سر بخت دشمن بگاز آوریم
بزرگان برو خواندند آفرین / گرای افسر و تیغ و تخت و نگین
همیشه بزی با می و داد و شاد / در شاه پیروز بی تو مباد
چو از کوه بفروخت گیتی فروز / دو زلف شب تیره بگرفت روز
بتیره برآمد ز هر دو سرای / برفتند گردان لشکر ز جای

آمدن هومان بنظاره لشکر ایران

سپهدار هومان بر پس سپاه / بیامد همی گرد هر سو نگاه
که ایرانیان را که یار آمدست / که خرگاه و خیمه بکار آمدست
ز پیروزه دیبا سراپرده دید / فراوان بگرد اندرش پرده دید
درفش و سنان سپهبد به پیش / همان گردش اختر بد به پیش
سراپرده دید و پیکر سپاه / درفشی درفشان بکردار ماه
فریبرز کاوس با پیل و کوس / فراوان زده خیمه نزدیک طوس
بیامد پر از غم به پیران بگفت / که شد روز با رنج بسیار جفت
که ایران ده و دار و بانگ و خروش / فراوان ز هر شب فزون بود دوش
تنها برفتم ز خیمه بگاه / ز لشکر بهر جای کردم نگاه
از ایران فراوان سپاه آمدست / بیاری بدین رزمگاه آمدست
زده پاک سبز پرده سرای / یکی اژدها فش درفشی بپای
سپاهی بکینه درفش زابلی / سپردار با خنجر کابلی
گمانم که رستم ز نزدیک شاه / بیاری خبر آمد نزد سپاه
بدو گفت پیران که بد روزگار / اگر رستم آید بدین کارزار
ز کاموس با نوز خاقان چین / نه شکل نه گردان توران زمین
همانگه ز لشکر که اندر کشید / بیامد سپه را همه بنگرید
وز آنجا دمان سوی کاموس شد / بنزدیک منشور و فرطوس شد
چنین گفت پیران بکاموس گرد / گرای نامبردار جنگی بخرد
که گر بگذرد زاید برستم بکار / نگشتم همه گرد ایران سپاه
بیاری فراوان سپاه آمدست / بسی کینه ور رزمخواه آمدست
گمانم که آن رستم پیلتن / که گفتم همی پیش آن انجمن
برفت از در شاه ایران سپاه / نیامد بیاری همی کینه خواه
بدو گفت کاموس کای پر خرد / دلت یکسر اندیشه بد برد
چنان دانکه کیخسرو آمد بجنگ / مکن خیره دل را بدین کار تنگ
ز رستم چه رانی تو چندین سخن / ز زابلستان یاد هرگز مکن
تو هرچ آنی از رستم نامدار / نخستین من اندر وی آرم دمار
درفش ار اگر به بیند بجنگ / بآب اندرون چون خروشد نهنگ
بر و لشکر آرای و بر کش سپاه / درفش اندر آور بآوردگاه
چو من با سپاه اندر آیم بجنگ / نباید که باشد شما را درنگ
ببینی تو پیکار مردان کنون / شده دشت یکسر چو دریای خون
دل پهلوانان ازان سخن شاد گشت / از اندیشهٔ رستم آزاد گشت
بباید دلی شاد و رایی درست / روان را بآب دلیری بشست
سپه را همه ترگ و جوشن بداد / همیکرد گفتار کاموس یاد
وز آنجا که پیش خاقان چین / بیامد ببوسید روی زمین
بدو گفت شاها انوشه بدی / خرد را باندیشه توشه بدی
بریدی یکی راه دشوار دور / خریدی چنین رنج بسیار ابر
بدینسان تا رزم افراسیاب / گذشتی چو کشتی ز دریای آب
سپاه از تو دارد همی پشت راست / چنان کن که از گوهر تو سزاست
بیارای پیلان بزنگ و درای / جهان کن پر از ناله کرنای
من امروز جنگ آورم با سپاه / تو با پیل و با کوس در قلبگاه
نگهدار پشت سپاه مرا / با بر اندر آور کلاه مرا
چنین گفت کاموس جنگی بمن / که تو پیش رو باش ازین انجمن
بسی بخت سوگندهای گران / بخورد و برآهیخت گرز گران
گر امروز دیگر بدین گرز جنگ / بجویم و گر بارد از ابر سنگ
چو بشنید خاقان بزد کرنای / تو گفتی که بدرد تن خاک پای
ز بانگ تبیره بیابان سپهر / بتوفید کوه و بیفگند مهر
بفرمود تا مهد بر پشت پیل / ببستند و شد روی گیتی چو نیل
بیامد گرازان بقلب سپاه / شد از گرد گردون چو ابر سیاه
خروشیدن زنگ و هندی درای / بچرخ اندرون ماه گم کرده رای

لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان

ز کاموس چون کوه شد میمنه / کشیدند بر روی هامون بنه
سوی پیش تیر و پیران برفت / برادرش هومان و کلباد تفت
چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد / بیاراست در قلب جای نبرد
بفرمود تا طوس بربست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
چنین گفت رستم که گردان سپهر / ببینم تا بر که گردد بمهر
چگونه بود بخشش آسمان / گر از این بزرگان سر آید زمان
درنگی نبود ایچ براه اندکی / دو منزل همیکرد در خشم یکی
کنون رستم آن بارگی کو نشست / ز راه و ز رنج اندر آسو نشست
نیارم بدو گرد نیزه بسی / شدن جنگجویان بپیش کسی

یکی امروز در جنگ یاری کنید / برین دشمنان کامگاری کنید
سپهبد بزد نای رویین و خم / خروش آمد و ناله گاودم
بیاراست گودرز بر میمنه / فرستاد بر کوه خارا بنه

فریبرز کاوس بر میسره / جهان چون نیستان شده یکسره
بقلب اندرون طوس نوذر بپای / زمین پر ز خاک و هوا پر ز نای
جهان شد بگرد اندرون ناپدید / کسی از یلان خویشتن را ندید

بشد پهلوان تا به پیش تیغ کوه / بدیدار خاقان و توران گروه
سپه دید چندانکه دریای روم / نمودی ازیشان چو یک مهره موم
کشانی و چینی و سری سپاه / دگرگونه جوشن دگرگون کلاه

چغانی و شگنی و سقلاب و هند / کهانی و بحری و رومی و سند
زبانی دگرگون بهر گوشه‌ای / درفشی نوآیین بر و توشه‌ای
ز پیلان و آرایش تخت عاج / همان یاره و افسر و طوق و تاج

جهانجوی دیگر چو باغ بهشت / بدیدار ایشان چه خوب و چه زشت
بدان کوه سر ماند رستم شگفت / ز بد گشتن اندیشه اندر گرفت
کرا تا چون نماید با چرخ مهر / چه بازی کند پر گشته سپهر

فرود آمد از کوه و دل برگرد / گذر بر سپاه و سپهبدش گرد
همی گفت تا من کمر بسته‌ام / بیکجای یکسال ننشسته‌ام
فراوان سپه دیده‌ام پیش ازین / ندیدم که لشکر بدی بیش ازین

بفرمود تا برکشیدند کوس / بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
ازان کوه سر سوی هامون کشید / همی بینم از کینه در خون کشید
بیک نیمه از روز لشکر گذشت / کشیدند صف بر سه فرسنگ دشت

ز گرد سپه روشنایی نماند / ز خورشید شب را جدایی نماند
ز پر و ز پیکان هوا آهنین گشت / همی آفتاب اندرو خیره گشت
خروش سواران و اسپان بدشت / ز بهرام و کیوان همی برگذشت

ز جوش سواران و زخم تبر / همی سنگ خارا برآورد پر
بر و تیغ و ساعد بخون گشته لعل / خروشان دل خاک در زیر نعل
دل ارد بد دل گریزان ز تن / دلیران ز خفتان بریده کفن

برفتند ازانجای شیران نر / عقاب دلاور بیفکند پر
نماند ایچ بر روی خورشید رنگ / بجوش آمده خاک بر کوه و سنگ
بلشکر چنین گفت کاموس گرد / که گر آسمان را بباید سپرد

همه تیغ و گرز و کمند آورید / بدین رزمگاه بلند آورید
جهانجوی نامش بجنگ اندرست / دگر نره شیر زیر سنگ اندرست

رزم رهام با اشکبوس کشانی و فرار او

دلیری که بد نام او اشکبوس / همی برخروشید بر سان کوس
بیامد که جوید ز ایران نبرد / سر هم نبرد اندر آرد بگرد

بشد تیز رهام با خود و گبر / همی گرد رزم اندر آمد به ابر
برآویخت رهام با اشکبوس / برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
بران نامور تیرباران گرفت / کمان را کمین سواران گرفت

جهانجوی در زیر پولاد بود / بخفتانش بر تیر چون باد بود
نبد کارگر تیر بر گبر او / ازان تیزتر شد بر جنگجوی
بگرز گران دست برد اشکبوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس

برآهیخت رهام گرز گران / غمی شد ز پیکار جنگی سران
چو رهام گشت از کشانی ستوه / عنان را بپیچید و شد سوی کوه
ز قلب سپاه اندر آشفت طوس / بزد اسب کاید بر اشکبوس

تهمتن برآشفت و با طوس گفت / که رهام را جام باده است جفت
بمی در همی تیغ بازی کند / میان یلان سرفرازی کند
کجا شد کنون روی چون سندروس / سواری بود کمتر از اشکبوس

تو قلب سپه را بآیین بدار / من اکنون پیاده کنم کارزار
کمان را بزه بر ببازو فکند / ببند کمر بر بزد تیر چند
خروشید کای مرد رزم آزمای / هماوردت آمد مرو باز جای

کشانی بخندید و خیره بماند / عنان را گران کرد و او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست / تن بی سرت را که خواهد گریست
تهمتن چنین داد پاسخ که نام / چه پرسی که هرگز نبینی تو کام

مرا مام من نام مرگ تو کرد / زمانه مرا پتک ترگ تو کرد
کشانی بدو گفت بی بارگی / بکشتن دهی سر بیکبارگی
چنین داد پاسخ تهمتن بدو / که ای بیهده مرد پرخاشجوی

پیاده ندیدی که جنگ آورد / سر سرکشان زیر سنگ آورد
بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ / پیاده بیاید بر سر بجنگ
هم اکنون ترا ای نبرده سوار / پیاده بیاموزمت کارزار

پیاده مرا زان فرستاد طوس / که تا اسب بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من / ز دو روی خندان شوند انجمن
پیاده به از چون تو سیصد سوار / بدین روز و این دست و این کارزار

کشانی بدو گفت کو با سلاح / نبینم همی جز فسوس و مزاح
بدو گفت رستم که تیر و کمان / ببینی هم اکنون سرآید زمان
چو نازش باسب گرانمایه دید / کمان را بزه کرد و اندر کشید

یکی تیر زد بر بر اسب او / که اسب اندر آمد ز بالا بروی
بخندید رستم بآواز و گفت / که بنشین به پیش گرانمایه جفت
سزد گر بگیری سرش در کنار / زمانی برآسایی از کارزار

کمان را بزه کرد پس اشکبوس / همی لرز لرزان و رخ سندروس
بر رستم پس آنگه بباریده تیر / تهمتن بدو گفت بر خیره خیر
همی رنجه داری تن خویش را / دو بازوی و جان بداندیش را

کمان را بمالید رستم بچنگ / بشست اندر آورد تیر خدنگ
چو چپ راست کرد و خم کرد راست / خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو پیکان ببوسید انگشت او / گذر کرد بر مهره پشت او

بزد بر بر و سینه اشکبوس / سپهر آن زمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده / فلک گفت احسنت و مه گفت زه
کشانی هم اندر زمان جان بداد / چنان شد که گفتی ز مادر نزاد

نظاره بر ایشان دو رویه سپاه / که دارند پیکار گردان نگاه
که گرد کاموس و خاقان چین / بدیدند بالا و آن روز کین
چو برگشت رستم هم اندر زمان / سواری فرستاد خاقان دمان

گران نامور تیر بیرون کشند / همه تیر با پرش در خون کشند
همه لشکر آن تیر برداشتند / سراسر همه نیزه پنداشتند
چو خاقان چینی و پیکان تیر / نگه کرد برنا دلش گشت پیر

به پیران چنین گفت کاین نیو کیست / ز گردان ایران ورا نام چیست
همه خوار کردی سراسر سخن / بران بد که گفتی ز سر تا به بن
بگفتند پیران کز ایران سپاه / ندانم کسی را بدین رزمگاه

کجا تیر او بگذرد بر درخت / ندانم چه دارد دل شوربخت
از ایرانیان گیو و طوس [illegible] / که با [illegible] و برزند روز نبرد
ورا [illegible] بسی پیش طوس / جهان گرد بر کوه [illegible] بسی

بایران ندانم که این مرد کیست / بدین لشکر او را هماورد نیست
شوم تا سر نیزه [illegible] / بیارند تا کام [illegible]
بیامد پر اندیشه و روی زرد / بپرسید از آن نامبردار مرد

به پیران چنین گفت هومان گرد
که دشمن ندارد خردمند خرد
بزرگان ایران گشاده دلند
تو گویی که آهن بسی بگسلند
کنون تا بیامد ز ایران سپاه
همی بر خروشند از آن رزمگاه

بدو گفت پیران که هرچند بار
بیامد بر طوس از ایران سوار
چو رستم بیامد ورا باک نیست
ز گرگین و بیژن دلم چاک نیست
چنان داد که جنگی جز از طوس نیست
فریبرز و گرگین چو کاموس نیست

سپه را دو ورزم گرانست پیش
بجویید هرکس بدین نام خویش
وز آنجا بگه نزد کاموس شد
بنزدیک منشور و فرطوس شد
چنین گفت کامروز رزمی بزرگ
[illegible] گرگ

بپرسید تا چاره کار چیست
بدین سگزیها مرا یار کیست
چنین گفت کاموس کامروز جنگ
چنان مرد کز نام اندر آید بتنگ
برزم اندرون کشته شد اشکبوس
وزان شادمانی دل گیو و طوس

دلم زان پیاده بدو نیم شد
که از لشکر ما پر از بیم شد
ببالای او بر زمین مرد نیست
وزین لشکر او را هم آورد نیست
کمانش تو دیدی و تیر اندرست
ز نیروی شیر ژیان برترست

همانا که آن سگزی جنگجوی
که چندان همی بر شمردی نبرد
پیاده بدین رزمگاه آمدست
بیاری ایران سپاه آمدست
بدو گفت پیران که او دیگرست
سواری سرافراز کند آورست

صفت کردن سپه ایران بدامن کوه

بپرسید پس مرد هشیار دل
کجا بسته بود اندر آن کار دل
ز پیران بپرسید گان شیر مرد
چگونه خرامد بدشت نبرد

چگونه است مردی و دیدار او
[illegible] چهر او
ز بازوی و زور و چه داری نشان
چه گوید به آورد با سرکشان

گر ایدونکه اوست کامد بره
مرا رفت باید به آوردگاه
بدو گفت پیران کز این خود مباد
که ایدر کند او بسی رزم یاد
یکی مرد بینی چو سرو سهی
بدیدار با زیب و با فرهی

بسا رزمگاها که افراسیاب
از و گشت پیچان و دیده پر آب
یکی رزمسازست خنجر و پر
نخست آورد سوی شمشیر دست
بکین سیاوش کند کارزار
کجا او بپرورد اندر کنار

بسیلح ورا برنتابد کسی
ز گردان کند آزمایش بسی
برزم اندرون چون ببندد میان
[illegible] آید چو شیر ژیان
نه بردارد از جای گرز نهنگ
اگر افکند بر زمین روز جنگ

زهی بر کمانش بر از چرم شیر
یکی تیر پیکان او ده ستیر
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ
بپوشد بر و اندر آید بجنگ
همی نام ببربیان خواندش
ز خفتان و جوشن فزون داندش

بآتش نسوزد نه در آب تر
شود چون بپوشد برآید بر
یکی رخش دارد به زیر اندرون
که گویی روان شد که بیستون
همی آتش افروزد از خاک و سنگ
بنام آید از بانگ هنگام جنگ

تک آهوان دارد و هول شیر
بدریا و کوه و بهر جا دلیر
سخن وار از زندگی خواستار
بدریا چو کشتی بود در کنار
ابا این شگفتی بر و بر نبرد
نبرد گر نداری تو او را نبرد

بدین زور بازوی و این یال و سفت
هنرمند با شاه باشد شگفت
چو بشنید کاموس بسیار هوش
به پیران سپرد آن زمان چشم و گوش
همانا خوش آمدش گفتار او
برافروخت زان کار بازار او

به پیران چنین گفت کای پهلوان
تو بیدار دل باش و روشن روان
ببین تا چه خواهی ز سوگند بخت
که خوردند شاهان بیدار بخت
خورم بر فزون آن کنون پیش تو
که روشن شود زان دل اندیش تو

که زین پیش پردازم از پشت بور
بنیروی یزدان کیوان و هور
مگر بخت تو خواهدش خوش کنم
بر ایشان جهان همچو سوزن کنم
بسی آفرین خواند پیران بر او
که ای شاه بینا دل راست گو

بکام تو گردد همه کار ما
نماندست بسیار پیکار ما
وز آنجایگه گرد لشکر بگشت
بپرده و خیمه بر کرد گشت
بگفت این سخن پیش خاقان چین
همی گفت با هر کسی همچنین

ز خورشید چون شد سپهر لعل فام
شب تیره بر چرخ بگذارد گام
دلیران لشکر شدند انجمن
که بودند دانا و شمشیر زن
بدرگاه خاقان چین آمدند
همه دل پر از رزم و کین آمدند

چو کاموس اسب افکن شیر مرد
چو پروردگان سپهر نبرد
سواران شگنی و سگل زهند
ز سقلاب چون کندرو شاه هند
همی رزم را رای زد هر کسی
از ایران سخن گفت هر کس بسی

وزان پس بدان رای شان شد درست
که گیتی بخون دست باید بشست
برفتند هر یک بآرام خویش
بخیمه بخفتند با کام خویش
چو باریک و خم دیده شد پشت ماه
ز تاریک زلف شبان سیاه

بنزدیک خورشید چون شد درست
برآمد بر آب رخ را بشست
سپاه دو لشکر برآمد بجوش
بچرخ بلند اندر آمد خروش
چنین گفت خاقان که امروز جنگ
نباید که چون دی بود با درنگ

[illegible] گر چه پیران نبود
نبرد او نشاید بر آن آزمود
همه همگنان رزم [illegible] زادیم
بیاری به راه اندر آمد بسیم
گر امروز چون دی درنگ آوریم
همه نام [illegible] ننگ آوریم

دو دیگر که فرمان افراسیاب
سپاس اندر آرام گیرم و خواب
[illegible] باید همه سرکرده
شدن پیش لشکر بگیر و گروه
بهانه [illegible] افراز نیست
بخواب و بخور [illegible] نشست

بزرگان ز هر جای برخاستند
بخاقان چنین خواهش آراستند
که بر لشکر امروز فرمان تراست
همه گوش چون [illegible] تراست
یکایک بر روز بنگرید رزمگاه
گر [illegible] شیر [illegible]

وزین روی رستم بر ایرانیان
چنین گفت کاکنون سپه برزنان
دگر گشته شد زین سپاه اندکی
نشستند بیش و کم از ده صدیکی
چنین یکسره دل بباید بتنگ
نخواهم تن زنده بی نام و ننگ

همه لشکر ترک زان اشکبوس
برفتند زرد و چون سندروس
همه یکسره دل پر از کین کنید
همه روی ها جنگ را چین کنید
که من رخش را بسپرم امروز نعل
به دیگر دخواهم بخون خاک لعل

بسازید کامروز روز نوست
زمین سر بسر گنج کیخسروست
[illegible] ببندید کینه کار زار
همه تاج یابید با گوشوار
[illegible]
بیاید و [illegible] زابلی

بزرگان برو خواندند آفرین
گرانمایه توق از در کلاه و نگین
بپوشید رستم سلیح نبرد
بیاورد کو رفت با دار و برد
زره زیر بد جوشن اندر میان
وزان پس بپوشید [illegible]

بیامد به خنجر کمر بر نهاد
همی کرد بدخواه از مرگ یاد
بفرمان یزدان میان را ببست
نشستند از بر رخش چون پیل مست
ز بالای او آسمان خیره گشت
زمین از پی رخش او تیره گشت

برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
[illegible]
جهان لرز لرزان شد و دشت و کوه
زمین گشته از نعل اسپان ستوه
وزان روی کاموس [illegible]
پس پشت او رزمخواه [illegible]

ابر میسره لشکر آرای هند
زره دار و در جنگ رومی پرند

بقلب اندرون جای خاقان چین
شده آسمان تار و جنبان زمین

وزین رو فریبرز بر پیش [illegible]
ز خورشید تابان [illegible]

ابر میمنه پور کشواد بود
تو گفتی همه آتش پولاد بود

بقلب اندرون طوس نوذر بپای
به پیش سپه کوس با کره نای

همی دود آتش برآمد ز آب
ز پیکان چنان رزم جنگی بخواب

برآمد ز هر سوی لشکر خروش
همی پیل ز آنسان بدرید گوش

کشتن کاموس الواد را

نخستین که شد در میان دو صف
ز خون جگر بر لب آورده کف

سپهبد سرافراز کاموس بود
که با لشکر و پیل و با کوس بود

همی برخروشید چون پیل مست
یکی گرزه گاو پیکر بدست

گران جنگجوی پیاده کجاست
که از نامداران همی رزم خواست

کنون گو بیا تا به پیکارگان
به تیر و کمان بپرارد زمان

ورا دیده بودند گردان نیو
چو طوس سرافراز و رهام و گیو

کسی را نیامد همی رزم رای
ز گردان ایران تهی ماند جای

که با او کسی ماند تا جنگ
سواران چو آهو بد او پلنگ

یکی زابلی بود الواد نام
سبک تیغ کین برکشید از نیام

بسی رنج برده بکار عنان
بیاموخته تیر و گرز و سنان

برنج و بسختی جگر سوخته
هنرها ز رستم بیاموخته

چو الواد آهنگ کاموس کرد
که جوید نبرد با او نبرد

ز الواد در الکند کاموس شیر
که ای مرد برنای گرد دلیر

مشو غره ز آب هنرهای خویش
نگهدار بر جایگه پای خویش

نهادند آوردگاهی بزرگ
کشانی بیامد بکردار گرگ

بنیزه گرفتش برآورد از زین
بینداخت آسان بروی زمین

عنان را گران کرد و او را بنعل
همیکوفت تا خاک ازو گشت لعل

چو چشمه بر ژرف دریا بری
بدیوانگی ماند این داوری

همین ز الواد شد دردمند
ز فتراک بگشاد پیچان کمند

گرفتار شدن کاموس بکمند رستم

چو آهنگ مازندران داشتی
کمندی و گرز گران داشتی

بیامد بغرید چون پیل مست
کمندی بیازو و گامی بدست

بدو گفت کاموس چندین مدم
بنیروی این رشته شصت خم

چنین پاسخ آورد رستم که شیر
چو نخچیر بیند بغرد دلیر

همی بسته خوانی کمند مرا
ببینی کنون تنگ و بند مرا

زمانه ترا از کشانی براند
چو آید بدست خاک جایی بماند

نخستین یکی تیغ بستی کمر
از ایرانیان کشتنی کی نامور

برانگیخت کاموس اسب نبرد
تما ورد را دید با دار و برد

بینداخت تیغ برند آورش
همیخواست کز تن ببرد سرش

سر تیغ [illegible] خورد
بر آن [illegible] توان [illegible]

بیامد بن اسب را زان گزند
که پیلتن حلقه کرد آن کمند

بینداخت و افگندش اندر میان
برانگیخت از جای شیر ژیان

برآن نیز آورد و کرد دست دوال
عقابی شد آن رخش با پر و بال

سوار از دلیری [illegible]
گران شد رکیب و سبک شد عنان

همیخواست کان خام خم کند
بنیرو ز هم بگسلاند کمند

شد از بند [illegible] خام
که پیلتن رخش [illegible] دام

عنان را بپیچید و او را [illegible]
کنون [illegible] بر زمین

بیامد ببستش [illegible] خم کند
بدو گفت کامن شدی از گزند



ز تو تنبل و جادوی و دیو زشت / روانت به دیو نژند درگذشت
سرآمد تو بر تو روز کین / ز پیچی زمین کشانی و چین
کمان تو آن بد که هنگام جنگ / کسی چون تو نگرفت خنجر بچنگ

دو دست از پس پشت بستش چو سنگ / نهاده بگردنش بر پالهنگ
بیامد گرازان بایران سپاه / بزرگی کش اندر تن کینه خواه
بگردان چنین گفت کاین جنگجوی / ز بس زور و کین اندر آمد بروی

چنین است رسم سرای فریب / گهی بر فراز و گهی بر نشیب
ازو شادمانی و زو مستمند / گهی بر زمین گه بر ابر بلند
کنون ای سرافراز مرد دلیر / گر بودی بیشه تماورد شیر

بایران همی شد که ویران کند / بر و بوم ما جای شیران کند
بزابلستان و بکابلستان / نه ایوان بود نیز نه گلستان
مینداز از دست کوپال را / مگر کم کند رستم زال را

کنون شد کفن جوشن و مغفرش / ز [illegible] و افسر و گور پر [illegible]
شمار از کشتن چگونه است رای / که شد کار کاموس جنگی بپای
بیفکند بر خاک پیش سران / ز لشکر برفتند گند آوران

تنش را بشمشیر کردند چاک / بخون غرقه شد زیر او سنگ و خاک
بمردی بباید شدن در گمان / که بر تو دراز است دست زمان
کشانی و شکنی و گردان بلخ / ز کاموس شان تیره شد روز و تلخ

همه یک بدیگر نهادند روی / که این پرهنر مرد پرخاشجوی
کدامست و این مرد را نام چیست / هماورد او در جهان مرد کیست
چنان گفت پیران بهومان شیر / که امروز جانم شد از جنگ سیر

دلیران ما چون گزینند جنگ / گزین گونه شد کشته جنگی نهنگ
بگیتی چنو نامداری نبود / وزو پهلوان‌تر سواری نبود
چو کاموس پیل از خم کمند / بیاورد که برتوان کرد بند

بترد گر تن پیل را روز کین / بگیرد کسی برزند بر زمین
سپه سر بسر پیش خاقان شدند / ز کاموس بر درد نالان شدند
برو آفرین کرد پیران بدرد / که ای برتر از گنبد لاجورد

تو آغاز و فرجام این رزمگاه / شنیدی و دیدی آوردگاه
کنون چاره کار ما باز جوی / بتنهای تن خویش و کس را مگوی
بلشکر نگه کن بکار آگهان / کسی کاین سخن باز جوید نهان

ببینید کاین شیر دل مرد کیست / ز لشکر مر او را هم آورد کیست
ازین پس همه تن بکشتن دهیم / بیاورد که سر بدو در نهیم
به پیران چنین گفت خاقان چین / که خود در دراز نیست و تیمار ازین

کیا کیست از لشکر این پرگزند / کجا شیر گیرد بخم کمند
ابا آنکه از مرگ خود چاره نیست / ره خوارش و پرسش دوباره نیست
ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم / بدین کار گردن ورا داده‌ایم

کس از گردش آسمان نگذرد / وگر بر زمین پیل را بشکرد
شما دل بدارید ازان مستمند / کجا کشته شد زیر بند کمند
من آن را که کاموس ازو شد هلاک / ببندد کمند اندر آرم بخاک

همه شهر ایران کنم رود آب / بکام دل خسرو افراسیاب
ز لشکر بسی نامور کرد گرد / ز خنجر گذاران و مردان مرد
چنین گفت کاین مرد کاموس گیر / که دارد کمندی [illegible]

نگه کرد باید که جایش کجاست / بگرد چپ لشکر و دست راست
هم از شهر پرسید و هم ز نام / ز گردان ورا نام چون و کدام
سواری سرافراز خسرو پرست / بیامد ببرزد بدین کار دست

که جنگش [illegible] نام و جوینده بود / دلیر و بهر جای پوینده بود
بخاقان چنین گفت کای سرفراز / جهان را بمهر تو بادا نیاز

کشتن رستم چنگش را در رزم

من او را بکوپال درمان کنم / وگر شیر جنگیست بی جان کنم
بتنهای تن خویش جنگ آورم / همه نام او را بننگ آورم

از و کین کاموس جویم نخست / پس از مرگ نامش نباید بشست
برو آفرین کرد خاقان چین / ببوسید چنگش به پیشش زمین
بدو گفت گر کین باز آوری / سوی من سر بی نیاز آوری

بخشمت چندان گهر با گنج / گران پس نباید کشیدنت رنج
چو بشنید گفتار خاقان چین / برافگند از خشم بر رو چین
جهانجوی چنگش بر انگیخت اسپ / بیامد بکردار آذرگشسپ

چو بد دیگ ایرانیان شد بجنگ / ز ترکش برآورد تیر خدنگ
چنین گفت کاینجای جنگ منست / سر نامداران بچنگ منست
کجا رفت آن مرد کاموس گیر / که گاهی کمند افکند گاه تیر

کنون گر بیاید بآوردگاه / تهی ماند از نام او جایگاه
بجنبید با گرز رستم ز جای / تبندی برخش اندر آورد پای
منم گفت شیر اوژن گردگیر / کمند و کمان دارم و گرز و تیر

هم اکنون ترا همچو کاموس گرد / بدو دید کان نغل با شیر مرد
بدو گفت چنگش که نام تو چیست / چه جویی ازین جنگ کام تو چیست
بدان تا بدانم که روز نبرد / که را ریخته خون بر خاک گرد

بدو گفت رستم که ای شوربخت / که هرگز مبادا گل این درخت
کجا چون تو در باغ بار آورد / چنین میوه اندر شمار آورد
سر نیزه و نام من مرگ تست / تنت را بباید ز سر دست شست

بیامد هم آنگاه چنگش چو باد / دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
کمان خیابشه چون ابر بود / تماورد با جوشن و ببر بود
سپر بر سر آورد رستم چو دید / که تیرش زره را بخواهد درید

بدو گفت باش ای سوار دلیر / هم اکنون سرت گردد از جنگ سیر
بدو گفت چنگش بدان پیلتن / ببالا چو سرو و بمهر چو چمن
بدان اسپ در کوه و در زیر گوه / همی از کشیدن نیامد ستوه

بدل گفت چنگش کز اکنون گریز / هم از با تن خویش کردن ستیز
برانگیخت آن بارکش را ز جای / سوی لشکر خویشتن گرد رای
تهمتن چو آتش بدریای قار / برانگیخت رخش از پی نامدار

همانگاه رستم رسید اندرو / همه دشت از ایشان پر از گفت و گو
دم اسپ ناپاک چنگش گرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
زمانی همی داشت تا شد غمی / ز تنگی بزد خویشتن بر زمی

بینداخت از ترگ و زنهار خواست / تهمتن ورا گرد با خاک راست
همه نامداران ایران زمین / گرفتند بر پهلوان آفرین
وزان روی خاقان غمی گشت سخت / بر آشفت با گردش شوربخت

همی گشت رستم میان دو صف / یکی خشت رخشان گرفته بکف
بهومان چنین گفت خاقان چین / که بگشت بر ما زمان و زمین
بگو نام این نامور پهلوان / بروی باز جوی و جهان چون توان

[illegible] گفت هومان که سندان نیم / برزم اندرون پیل دندان نیم
بگیتی چو کاموس جنگی نبود / چنان رزمخواه و درنگی نبود
بخم کمندش گرفت این سوار / تو این کرد را خوار مایه مدار

[illegible] تا چه خواهد جهان آفرین / که پیروز گردد برین دشت کین
بخیمه در آمد بکردار باد / یکی ترگ دیگر بسر بر نهاد
درفشی دگر جست و اسپی دگر / دگر گونه جوشن دگر گون سپر

بیامد

بیامد چو نزدیک رستم رسید / همی بود تا یال و شاخش بدید

مقاتلهٔ رستم با هومان

برستم چنین گفت کای نامدار / کمند افگن و گرد و جنگی سوار

بیزدان و بیزارم از تخت شاه / که چون تو ندیدم دگر کینه خواه

بجز تو دگر زین سپاه بزرگ / ز بیمت همی نامداری سترگ

دلیری که چندین بجوید نبرد / برآرد همی از دل شیر گرد

ز شهر و نژاد و ز آرام خویش / بر و بوم و پیوند و از نام خویش

سپاسی بدین کار بر من نهی / گرانمایه گردد دل من همی

تو گویی همی ننگ داری ز جنگ / بدین شیر مردی و چندین درنگ

جز از تو کسی را از ایران سپاه / ندانم که دارد دل رزمگاه

ترا مهربانیست بر مرد جنگ / بپرسیده که دارد نهاد پلنگ

کنون گر بگویی مرا نام خویش / بر و بوم و پیوند و آرام خویش

چو آمد به پستی بنزدیک ما / بگویی و بزمی و چندین سخن

اگر آشتی جست خواهی همی / بگوییش که کین بکاهی همی

نگه کن که خون سیاوش که ریخت / برین مرز باران آتش که ریخت

همانا من این پرمایه گودرزیان / که بفزود چندین زیان بر زیان

بزرگان کجا پاک سیایند / نگروند پیکار و کاهش بدند

گنه کار خون سیه بی گناه / نگر تا که یابی ز توران سپاه

از اسپان و مردان آراسته / که ز ایران ببردند با خواسته

چو یکسر بسوی ما فرستیدشان / من از جنگ توران بشویم بنی

وزان پس همه نیک خواه منید / سراسر به آیین و راه منید

نسازیم کین و نجوییم نبرد / بنازم سپه سرکشان زیر گرد

وزان پس بگویم که نخجیر و این / بشوییم دل و مغزش از درد و کین

بتو بر شمارم همه نامشان / که همنامشان یاد و همگاهشان

سر کین ز کرسیوز آمد نخست / که در دل شاه ایران نخست

کسی را که دانی تو از تخم تور / که بر خیره این آب گردد بشور

گروی زره آنکه از وی بزاد / نژادی که سر گرز نبرد آن نژاد

ستم بر سیاوش از ایشان رسید / دم مور آمد این بند بد را کلید

کسی کو دل و مغز افراسیاب / تبه گردد و خون خاست در جوی آب

دو دیگر کسی را از ایرانیان / نبد کین و دستت اندرین کین میان

بزرگان که از تخمه ویسه اند / دو رویند و با هر کسی پیسه اند

چو هومان و لهاک و فرشیدورد / چو کلباد و نستیهن شیر مرد

کنون هرچه گفتم بجای آورید / سر کینه جستن بپای آورید

ببندم در کینه بر کشورت / بجوشند چون پشه باد برت

وگر ایدونکه جز گونه باشد سخن / کنی تازه پیکار و کین کهن

به بینید آنکه سزاوار خویش / بکینه پدید آمد از گرگ میش

اگر خوکرده جنگ توران منم / یکی نامداری از ایران منم

بسی سر جدا کرده دارم ز تن / که جز خاک تیره نبودش کفن

مرا آزمودی بدین رزمگاه / همین است رسم و همین است راه

ازین روی هرگز نگفتم سخن / بجز کین نجستم ز سر تا به بن

کنون هرچه گفتم ترا گوش دار / سخنهای خوبم در آغوش دار

چو بشنید هومان بترسید سخت / بلرزید بر سان برگ درخت

گرانکو گفتار رستم شنید / همه کینه از دوده خویش دید

چنین پاسخ آورد هومان بدو / که ای شیردل مرد پرخاشجو

بدین زور و این برز بالای تو / سر تخت ایران سزد جای تو

نباشی جز از پهلوان بزرگ / و دیگر که سالاری از ایران سترگ

بپرسیدی از گوهر و نام من / بدل دیگر آمد ترا کام من

مرا کوه گوشت نام ای دلیر / پدر بوسپاس است مردی چو شیر

من از بهر این با سپاه آمدم / سپاهی بدین رزمگاه آمدم

از آن باز جویم همی نام تو / که پیدا کنم در جهان کام تو

کنون گر بگویی مرا نام خویش / شوم شاد دل سوی آرام خویش

همه هرچه گفتی بدین رزمگاه / یکا یک بگویم به پیش سپاه

همان پیش منشور و خاقان چین / بزرگان و گردان توران زمین

بدو گفت رستم که نام مجوی / ز من چون شنیدی بدیشان بگوی

ز پیران مرا دل بسوزد همی / روان از غمش بر فروزد همی

ز خون سیاوش جگر خسته اوست / ز ترکان خردمند و آهسته اوست

سوی من فرستش هم اندر زمان / ببینم تا بر چه گردد زمان

بدو گفت هومان که ای سرفراز / بدید ار پیرانت آمد نیاز

تو دانی که پیران و کلباد را / گروی زره را و پولاد را

بدو گفت چندین چه سنجی سخن / سر آب را سوی بالا مکن

نه بینی که پیکار چندان سپاه / ز بهر چه است اندرین رزمگاه

ببندد تیز هومان هم اندر زمان / شده کوه از وی و لرزنده جان

به پیران چنین گفت کای نیکبخت / بد افتاد ما را ازین بوم بخت

که این شیر دل رستم زابلیست / برین لشکر اکنون بباید گریست

که هرگز نتابند با او بجنگ / بجستی پلنگ و به دریا نهنگ

سخن گفت بسیار و پاسخ بسی / همی کرد یاد از بد هر کسی

ز کین سیاوش بسی برشمرد / نخست ای برادر مرا نام برد

ز کار گذشته بسی یاد کرد / ز کاوس و پیر ما پر از باد گرد

ز بهرام و از تخم گودرزیان / ز هر کس که آمد بدیشان زیان

بجز بر تو بر کس نبدشان مهر / فراوان سخن گفت و بگشاد چهر

ازین لشکر اکنون ترا خواستست / ندانم که بر دل چه آراستست

برو تا ببینیش نیزه بدست / تو گویی که بر کوه دارد نشست

ابا جوشن و گرز و تیر و کمان / بزیر اندرش ژنده پیلی ژیان

ببینی که من زین نجستم دروغ / همی گیرد آتش ز تیغش فروغ

الا تا نه پیچند بخت از جای / ز بهر تو ماندست آنجا بپای

چو بنشست با وی سخن نرم گوی / برهنه مکن تیغ و منمای روی

چنین گفت پیران که ای رزم ساز / زمانه بترسم که آمد فراز

گرآید که این شیردل رستمست / بدین دشت ما را که ماتمست

بر آتش بر آمد بر و بوم ما / ندانم چه گرد اختر شوم ما

ببد پیش خاقان پر از آب چشم / جگر خسته و دل پر از داغ و خشم

بدو گفت کای شاه تندی مکن / که اکنون دگر گشت ما را سخن

چو کاموس پیل آمد اندر زمان / همانا برد این دل من گمان

که این نامور شیر دل رستمست / که خام کمندش خم اندر خمست

چه افراسیاب ایدر اکنون چراست / کسی پشت او را نه بیند بخواب

از و دیو سیر آید اندر نبرد / چه یک مرد با او چه یک دشت مرد

بزابلستان شاه پرمایه بود / سیاوش را مهربان دایه بود

پدر وار با درد جنگ آورد / جهان پیچ جهاندار تنگ آورد

روم بنگرم تا چه خواهد همی / که از غم روانم بکاهد همی

بدو گفت خاقان بپوش او / چنانچون بباید سخن نرم گوی

اگر آشتی خواهد و دستگاه / چه باید برین دشت رنج سپاه

بسی هدیه بپذیر و پس بازگرد / سزد گر نجوییم با او نبرد

چو بر زیر چیرم پلنگ اندرست / همانا که رایش بجنگ اندرست

همه یکسره نیز جنگ آوریم
برو دشت پیکار تنگ آوریم

نماند بر او باد او را نبرد
چه سوزی دلت را به تیمار و درد

همین زابلی نامبردار مرد
ز پیلی فزون نیست روز نبرد

بیامد بنزدیک ایران سپاه
خروشید کای مهتر رزمخواه

خرامیدم از پیش آن انجمن
بدین انجمن تا چه پرسی ز من

بنزدیک او شد ز پس سپاه
بسر برنهاده ز آهن کلاه

ز هومان و پیران همی خواستی
بخوبی زبان را بیاراستی

چو بشنید پیران از آن سرفراز
فرود آمد از اسب و بردش نماز

چنین داد پاسخ که ای پیلتن
درود جهانبان بر آن انجمن

بزرگی و دانش ترا یار باد
ز بدهات یزدان نگهدار باد

ز یزدان سپاس و بدویم پناه
که دیدم ترا زنده در جایگاه

بگویم ترا گر بداری گران
نگه کردن کهتر از مهتران

کنون آن همه بهر رنج آمدست
گلشن خار و تریاک زهر آمدست

کنون آن که کم از و بد فزود
ز جان و ز دل دادم او داد زود

گوای من اندر جهان ایزدست
گوا خواستن داد گر را بدست

همی خون چو چشم بجای سرشک
همیشه گرفتارم اندر پزشک

ز کار سیاوش چو آگه شدم
ز ننگ و ز بد دست کوته شدم

بجای نهانش همی داشتم
از و پشت هرگز نبرگاشتم

گر با شاه ترکان بروز و بشب
نبستم بر آگاه و بی گاه لب

بفرجام آید از و بد بمن
بر پیچد از و نامور انجمن

چو با گفت من رای همراه کرد
بصد حیله زو دست کوتاه کرد

وزان بیم چون پیر و هم از ده است
چنین تخم نیکی بر آورده است

بپاداش جان خواهد از من همی
سر بدکنش خواهد از من همی

غم بوم و گنجست و هم چارپای
نه بینم همی روی رفتن ز جای

بناکام لشکر بباید کشید
نشاید ز فرمان او سر کشید

فرود و جز او نیز چندان دلیر
که هرگز نبودند از رزم سیر

ز خویشان من بد نداری نهان
براندیشی از کردگار جهان

کسانی که شکنی و از روم و هند
از این مرز تا پیش دریای سند

بکم را چه بینی تو داناتری
به رزم دلیران تواناتری

ندیدستم از تو بجز راستی
ز ترکان همه راستی خواستی

کنون آشتی را دو راه اندرست
نگر تا کدام از چه اندر خورست

همه پشت از سوی یزدان کنیم
بنیروی او رزم چندان کنیم

چنان دان که گر سنگ و آهن خورد
همان تیر و ز وپین و بگذرد

یکی پیل بازی نمایم بدو
بگزین پس نیاید سوی رزم رو

مقالات پیران با رستم

بدو گفت کای ترک نام تو چیست
بدین آمدن رای و کام تو چیست

دلم تیز شد تا بوا ز مهتران
کدامی که گویی ز کند آوران

بدو گفت رستم که ای سرفراز
درودت ز خورشید و خسرو نیاز

ز نیکی دهش آفرین بر تو باد
خم چرخ گردان زمین تو باد

عقاب از سر ترک تو بگذرد
وگر بگذرد نیز دم بشمرد

زواره و فرامرز و زال سوار
که او ماند از خسروان یادگار

بکشتم درختی بباغ اندرون
که بارش کبست آمد و برگ خون

سیاوش مرا چون پدر داشتی
به پیش بدیها سپر داشتی

بزاری بکشتند با اخترم
چنین خیره گویی مگر درخورم

که اکنون برآمد بسی روزگار
شنیدم بسی پند آموزگار

ازین کار بهر من آمد گزند
نه برآرزو گشت چرخ بلند

میان دو کشور دو شاه بلند
چنین خوار و زار و دل مستمند

وزان پس چو خسرو ز مادر براد
مرا دل بدیدار او گشت شاد

که تا چیره و از جنگ آن اژدها
بکردار و گفت من آمد رها

بدو گفتم ای شاه والا گهر
چه بندی دل اندر ستاره شمر

کنون تا که خسرو با ایران گذشت
شب و روز بر بنده یکسان گذشت

پر اندر دم اژدها راز دو روی
ز دو انجمن با غمم و گفت و گوی

پر از درد ما پهلوان سپاه
از آنسو ز خسرو وزینسو ز شاه

سپه هست و پوشیده روی تابی
چنین خسته و بسته هر کسی

بمن بر کنون جای بخشایش است
سپاه اندر آورد او زاسپ است

ابا این همه بیم جانست نیز
همان بیم جانست و فرزند و چیز

بروشن روان سیاوش که مرگ
مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترگ

ز خون سیاوش همه بیگناه
سپاهی کشیده بدین رزمگاه

ز پیران چو بشنید رستم سخن
نه بر آرزو پاسخ افکند بن

پلنگ این شناسد که پیکار و جنگ
نه خوبست و داند همی کوه و سنگ

یکی آنکه هر کس که بر خون شاه
بگسترد بر خیره این رزمگاه

همو را تن از آهن و روی نیست
جز از گوشت و ز خون و از موی نیست

بیک مرد از ایشان ز ما سیصدست
بدین رزمگه غم کشیدن بدست

همی رفت پیران پر از آز و بیم
دل از کار رستم شده دو نیم

شنیدم که زین لشکر بی شمار
ز ترکان مرا کرده خواستار

چو آگاه شد رستم سرفراز
که آمد ز ترکان یکی رزمساز

چنین داد پاسخ که پیران منم
سپهدار از این شیرگیران منم

بدو گفت من رستم زابلی
زره پوش و با خنجر کابلی

سلم ز مادرش دخت افراسیاب
که چهر تو بیند همیشه بخواب

درود جهاندار بر شاه باد
بلند اخترش افسر ماه باد

جهان ایمن از فر و از برز تست
خنک آنکه در سایه گرز تست

درستند و شادان دل و سرفراز
گر ایشان بباد ا جهان بی نیاز

ز دیده همی آب دارم برنج
بر و بد مرا زندگانی و گنج

گرامی به پوشش دخترم
که رخشنده گردد از و گوهرم

بسا درد و رنجا و سختی که من
کشیدم از آن شاه و آن انجمن

که شیون برخاست از خوان من
همی آتش افروزد از جان من

ز تیره شب و دیده ام بیستم
گر چندین خروشیده ام خون گرم

فرنگیس را من خریدم بجان
پدر بر پسر آورد و بردش نهان

اگر دو گر برین بر گوای منست
خرد بیننده گو رستهمای منست

همی گفت با من رد افراسیاب
نخواهی که یابیم آرام و خواب

بیزدان پناه و بیزدان گرای
که او نیست بر نیک و بد رهنمای

همیگو یا این بدگهر دیو بن
بسی خوار کردم بر انجمن

بجستم و بسی رنجها برده ام
بسی انده از کار او خورده ام

نه راه گریزستم از افراسیاب
نه جای دگر روی آرام و خواب

اگر جنگ فرماید افراسیاب
نماند که چشم اندر آرد بخواب

اگر نیستی در دلم هیچ غم
از آن کینه جز کشتن سلم

بپرداز گر بر تو ای پهلوان
که بر من نباشی خلیده روان

ورایدونکه جنگی بود بیسکرو
اگر کشته بینی ببالای کوه

مرا آشتی بهتر آید ز جنگ
نباید گرفتن چنین کار تنگ

بدو گفت تا من بدین رزمگاه
کمر بسته ام با دلیران شاه

چو کین پسر شهریاران بود
سر و کار با تیرباران بود

و دیگر که تو خود نبندی کمر
بیایی بر شاه پیروزگر

ز چیزی که آید بجای همی — که آنرا گرانمایه خوانی همی
دگر کو که کار خواهد همی — ز کین سیاوش نکاهد همی
چو هومان و کلباد و فرشیدورد — کجا هست گودرز از ایشان بدرد
بدو گفت پیران که ای پهلوان — همیشه جوان باش و روشن روان
وز آنجا بلشکرگه آمد چو باد — هر آنکس که بودند ویسه نژاد
برانید کاین شیر دل رستمست — چنین رزمگاه از در ماتمست
بسی شهریار و بسی نامدار — شده انجمن لشکر بیشمار
بزرگان که کین کار جوید همی — دل از بی‌گناهان بشوید همی
ز پیر و جوان نامدار ایدر شاه — ز گنج و سپاه و ز تخت و کلاه
مگر دان جفاپیشه فرمان من — ز فرمان این نامدار انجمن
بدین شاد دل شاه ایران بود — غم و درد بهر دلیران بود
بکوبند پیرامان بنعل ستور — شود آب این بخت بیدار شور
پر از غم شوم پس ز خاقان چین — بگویم که بر ما چه آمد ز کین
ز خویشان کاموس چندان سپاه — بنزدیک خاقان شه دادخواه
سپاه کشانی سوی چین شوم — همه دیده پر آب و پر کین شوم
که آید ز رستم بر آرند هوش — نه آواز یارد شنیدن بگوش
همی از پی دوده سرکش بدرد — بباراید بر زعفران آب زرد
تنش را بسوزیم و خاکسترش — همه برفشانیم گرد سرش
ندارید از این آگهی بی‌گمان — که آید بر شما را سر آمد زمان
از آن نامداران هر کشوری — ز هر سو که بد نامور مهتری
بفرمان کرسیوز کم خرد — سر اژدها هیچکس نسپرد
ز جنگ پلنگ و ز خرطوم پیل — نه کوه بلند و نه دریای نیل
کنون رزم خیره نباید شمرد — چو دیدند سر یکباره دست برد
بپیچید تا چاره کار چیست — بدین رزمگه مرد پیکار کیست
ز پیران غمی گشت خاقان چین — بسی یاد کرد از جهان آفرین
بیاری افراسیاب آمدیم — ز دشت و ز دریای آب آمدیم
برفتیم چون شیر جنگی دمان — بره بر نخفتیم روزی زمان
اگر کرد کاموس را در زمان — سر آمد نباید شدن در گمان
پلنگ اندرون گشته با شیر جفت — هنر نیست چندانکه پیران بگفت
هوا را چو ابر بهاران کنیم — بر ایشان یکی تیرباران کنیم
شما یکسره چشم بر من نهید — چو من بر خروشم دمید و دمید

بجای یکی ده بیابی نشاه — کمین یاد بنگاه توران سپاه
ز ترکان و گردان افراسیاب — که با گنج و تختند و با جاه و آب
همه زین شمارند و این روی نیست — مر این آب را در جهان جوی نیست
شوم باز گویم بگردان همین — بمنشور و کندز بخاقان چین

مقالات پیران با خاقان

چو کینه کش باشد و رهنمای — سواران گیتی ندارند پای
که داند که ایدر که کینه کار کیست — دل شاه زو پر ز تیمار کیست
همیگفتم آن شوم بیداد را — که چندین مدارا آتش و باد را
بکند آن گرانمایه از جای — نزد با دلیر و خردمند رای
دریغ این دلیران و چندین سپاه — که با فر و برزند و با تاج و گاه
ز هومان مرا دل بسوزد همی — ز دردش رخم برفروزد همی
بیامد بنزدیک خاقان چو گرد — پر از خون دل و دیده پر آب زرد
همی گفت هر کس که افراسیاب — ازین پس نبیند بزرگی بخواب
ز چین و ز بربر سپاه آوریم — که کاموس را کینه خواه آوریم
اگر کین همی جوید افراسیاب — نباید که آرام جوید نه خواب
که ما پیلبانان از آتش کنیم — بر ایشان شب و روز ناخوش کنیم
چو بشنید پیران سخن خیره گشت — وز آواز ایشان دلش تیره گشت
ز دریا نهنگی بجنگ آمدست — که جوشنش چرم پلنگ آمدست
بیاورد و این بخت باشد بیاد — کجا خیره از کار بیداد داد
سیاوش جهاندار پرمایه بود — ورا رستم زابلی دایه بود
پسنده است با او با آوردگاه — چو آورد گیرد دهش پس سپاه
یکی آتش آمد ز چرخ کبود — دل ما شد از درد آن پر ز دود
همی رای باید که گردد درست — از آغاز کینه نبایست جست
بدو گفت ما را چنانست روی — که آمد سپاهی کشن جنگجوی
بسی بدرهای گهر یافتیم — ز هر کشوری نیز بشتافتیم
ز یک مرد نگسست چندین سخن — دگرگونه‌تر باید افکند بن
چو پیران ز رستم بترسد همی — کسی چونکه از ما بترسد همی
برین رایها کرد باید درست — نباید دل از کین او پاک شست
ز گرد سواران و زخم تبر — نباید که داند کسی پای و سر
ز یک تن چنین زار و پیچان شدیم — همه پاک ناگشته بی جان شدیم

بدل گفت از این گفت ژرفست کار — ز توران نشد بند آن شهریار
چنین خود کجا گفت یارم سخن — نه سر بینم این گفتها را نه بن
مرا چاره خویش باید گرفت — ره خشک را پیش باید گرفت
هیونی فرستم بافراسیاب — بگویم که سر را بر آرم ز خواب
یکی انجمن کرد و بگشاد راز — چنین گفت کامد نشیب از فراز
بزرگان و شیران زابلستان — همه نامداران کابلستان
چو گودرز کشواد و چون گیو و طوس — بناکام رزمی بود با فسوس
نگه کن که این بوم ویران شود — بکام دلیران ایران شود
که روزی شوی ناگهان سوخته — خرد خیره و چشم دل دوخته
نه بینی که نه شاه ماند نه تخت — نه پیلان جنگی نه بیدار بخت
نه تاراج بینی همه زین سپس — نه برگرد داز رزمگه شاد کس
دل رستم آکنده از کین اوست — بروهاش یکسر پر از چین اوست
سراپرده او پر از ناله دید — ز خون گشته بر ارغوان لاله دید
چرا کین پی افکند کشنست مرد — که آورد سپاه از در روز نبرد
ز بزگوش و سگسار و مازندران — کس آریم با گرزهای گران
هم از دوده جنگ پس واشکبوس — خروشیدنی بود با برن کوس
سر رستم زابلی را بدار — بر آریم بر سوک این نامدار
بدل گفت کای زار بیچارگان — پر از درد و بیمار غمخوارگان
وزان پس بخاقان چنین گفت باز — که این رزم کوتاه ما شد دراز
سر شاه کشور چنین کشته شد — سیاوش بدست او کشته شد
کنون هر که او رزم و کین آورد — همی آسمان بر زمین آورد
یکی رخش دارد بزیر اندرون — که گشتی برآید بدریای خون
کنون سربسر پر سر موبدان — بخوانید با بخردان و ردان
مگر زین بلا سوی کشور شوم — اگرچه ز با بخت لاغر شوم
بدو گفت شنگل که ای سرفراز — چه باید کشیدن سخنها دراز
بیک مرد سگزی که آمد بجنگ — چرا بر شما شد چنین کار تنگ
چنان دان که این بنده پیلست مست — بیاورد کاین شیر گیرد بدست
ز گردان کسی دارد او را بکس — که او دست یازد بغرباد رس
سپیده دمان گرز با سر کشیم — وزین دشت یکسر بر اندر کشیم
چو من پیش سگزی شوم هم نبرد — شما با سپاهان بر آرید گرد
همانا ز جنگاوران صد هزار — فزون باشد از نامداران سوار

بباید که پاید یک تن بجا   دل مرد بد دل نیاید بجا

چو بشنید شنگل ز لشکر سخن   جوان شد دل مرد گشته کهن

بدو گفت پیران کانوشه بدی   روانرا بدیدار توشه بدی

همه نامداران و خاقان چین   گرفتند با شاه هند آفرین

چو پیران بیامد بپرده سرای   برفتند پرمایه ترکان ز جای

چو هومان و نستیهن و بارمان   که گه تیره بودند و گه شادمان

بپرسید هومان ز پیران سخن   که گفتار تا چه آمد به بن

همی آشتی را کند پایگاه   در این جنگ جوید سپاه آشنا

بهومان بگفت آنکه شنگل چه گفت   سپه گشت با او به پیکار جفت

غمی گشت هومان از آن کار سخت   برآشفت با شنگل شوربخت

به پیران چنین گفت کز آسمان   گذر نیست تا بر چه گردد زمان

بیامد بره پیش کلباد گفت   که شنگل مگر با خرد نیست جفت

اگر رستمست آنکه من دیده‌ام   ز گردان ایران نیز بشنیده‌ام

بباید شدن زین میان یک زمان   نگه کرد باید بسود و زیان

ببینی کزین لشکر بیکران   جهانگیر و با گرزهای گران

دو بهره بود زیر خاک اندرون   کفن جوشن و ترگ شسته بخون

بدو گفت کلباد کای صف شکن   چنین تا توانی فال بد را مزن

تن خود بیک مرد جنگی مکن   مگر گرزگاه دیگر آید سخن

ز نا آمده کار دل را تعب   سر و کرد نداری نباید درم

سخنهای بایسته چندی براند   وزین روی رستم دلیران بخواند

مقالت رستم با ایرانیان

چو طوس و چو گودرز و رهام و گیو   فریبرز و گرگین و خراد نیو

چو گستهم کار آزموده سوار   چو بیژن فروزنده کارزار

تهمتن چنین گفت با بخردان   هشیوار و بیدار دل موبدان

گر آنرا که یزدان کند نیکبخت   سزاوار باشد بتاج و بتخت

جهانگیر و پیروز با نام و ننگ   نپیچد بخود روز تاریک و تنگ

ز یزدان بود زور ما خود که‌ایم   برین تیره خاک اندرون بر چه‌ایم

نباید کشیدن گمان از بدی   ره بخردی باید و ایزدی

که گیتی نماند همی بر کسی   نباید بر و بودن ایمن بسی

همه مردمی باید و راستی   ز کژی بود کمی و کاستی

چو پیران بیامد بر من دمان   سخن گفت با درد دل یکزمان

که آن نیکویی با سیاوش کرد   چه آمد بر ویش ز تیمار و درد

فرنگیس و کیخسرو دادار ما   بگفتار او بد که آمد ز ما

ابا این همه درد دلم شد درست   که پیران بکین گشته آید نخست

برادرش و فرزند در پیش شاد   بسی یا مور با گهر خویش داد

ابر دست کیخسرو افراسیاب   شود کشته من دیده‌ام این بخواب

گنه کار یک تن نماند بجای   مگر کشته و افکنده در زیر پای

ولیکن نخواهم که بر دست من   شود کشته این پر بها انجمن

که او را جز از راستی پیشه نیست   ز کژی بر دلش راه و اندیشه نیست

گرایدون که باز آید او آنچه گفت   گناه گذشته بباید نهفت

گنه کار و با خواسته هر چه بود   سپارد بما کین نباید فزود

از آن پس جز از جای پیکار نیست   به از راستی در جهان کار نیست

وزین نامداران ابا تخت و پیل   سپاهی بدین سان چو دریای نیل

فرستد بنزدیک ما تاج و گنج   وز ایشان نباشیم ازین پس برنج

پذیرند هر یک ز ما بار و ساو   ندارند با ما به پیکار تاو

نداریم گیتی بگشتن نگاه   که نیکی دشمن را جز این نیست راه

جهان پر ز کیخسرو و پر تاج و تخت   بیاید بهم بهمن نیکبخت

چو بشنید گودرز بر پای خاست   بدو گفت کای مهتر داد و راست

ستون سپاهی و زیبای گاه   فروزان تو با تاج و تخت و کلاه

سرمایه نیست روشن خرد   روانت همی از خرد پرورد

ز جنگ آشتی بی‌گمان بهترست   نگه کن که گاو تو چرم اندرست

بگویم به پیش تو یک داستان   کنون بشنو از گفته باستان

که از راستی جان بدگوهران   گریزد چو گردن ز بار گران

ورا ایدونکه بچاره پیمان کند   بکوشد که این داوری زان کند

چو کرد آفریدش جهان آفرین   همیشه دل از درد دارد بکین

چو گوهر بیاورد از انسو سپاه   جهان گشت بر چشم او بر سیاه

نخستین که ما رزمگه ساختیم   سخن رفت از این کار و پرداختیم

پیامی فرستاد نزدیک من   که از گفت او خیره شد انجمن

که من دیده دارم همیشه براب   ز گفتار و پیکار افراسیاب

میان بسته‌ام بندگی شاه را   نخواهم بر و بوم و خرگاه را

بسی پند و اندرز بشنید و گفت   کزین پس نباشد مرا جنگ جفت

شوم گفت و پیچم ازین کار تفت   بخویشان بگویم که بر ما چه رفت

یکی گوشه گیرم بنزدیک شاه   که لشکر بیاراي گاه سپاه

تو گفتی که با ما ز رفت این سخن   نه سر بود آن عهد را و نه بن

کنون با تو ای پهلوان سپاه   یکی دیگر افکنده بد زان براه

جز از رنگ و چاره ندانند همی   ز دانش سخن بر فشانند همی

کنون از کمند تو ترسیده است   روا بد که ترسیده از دیده است

همه پشت ایشان بکاموس بود   سپهبد چو سکسار و فرطوس بود

سر و بخت کاموس برگشته شد   بخم کمند اندرش کشته شد

در آشتی جوید اکنون همی   نیارد نشستن بهامون همی

چو داند که تنگ اندر آمد نشیب   بکار آورد رنگ و بند و فریب

بگنه کار با گنج و با خواسته   که گفتست پیش آرم آراسته

ببینی که چون بر دمد زخم کوس   بجنگ اندر آید سپهدار طوس

سپهدار پیران بود پیش رو   که رزم آورد هر زمان نو بنو

دروغست یکسر همه گفت او   نشاید بجز اهرمن جفت او

اگر بشنوی سربسر پند من   نگه کن به بهرام فرزند من

که آنرا بدان چاره اندر نواخت   ز گودرزیان گورستانی بساخت

که تا زنده‌ام خون شیر سگ منست   یکی تیغ هندی پزشک منست

چو بشنید رستم بگودرز گفت   که گفتار تو با خرد بود جفت

چنین است پیران و این راز نیست   که او نیز با ما هم آواز نیست

گر از کینه خویش باز آید او   چنین نزد ما رزم ساز آید او

بفتراک بر بسته دارم کمند   کجا ژنده پیل اندر آرد ببند

ز نیکو گمان اندر آیم نخست   نباید مگر کین و پیکار جست

چو او باز گردد ز گفتار خویش   بپیچد ز ما درد و آزار خویش

بر او آفرین کرد گودرز و طوس   که خورشید بر تو ندارد فسوس

بنزدیک تو رنگ و پند و دروغ   سخنهای پیران نگیرد فروغ

مبادا جهان بی سر و تاج شاه   تو بادی همیشه ورا پیشگاه

چنین گفت رستم که شب تیره گشت   ز گفتار ما مغز ما خیره گشت

بباشید تا شب دمی می خوریم   دگر نیمه تیمار لشکر بریم

ببینیم تا گردگار جهان   بدین آشکارا چه دارد نهان

با ایرانیان گفت کامشب همی   یکی اختری افکنم نیک پی

که فردا من اکنون ز سام سوار   که گردی بمانند زان کارزار

کردی

یکی دون برآرم شوم سوی جنگ
بدانگه کجا پای دارد نهنگ

سراپرده و قبه و گرز و تاج
همان ژنده پیلان و هم تخت عاج

بیارم سپارم بایرانیان
دگر تا چنین را ببندم میان

برآمد خروشی بجای نشست
ازان نامداران چیره دست

سوی خیمهٔ خویش رفتند باز
بخواب و بآسایش آمد نیاز

چو خورشید بنمود رخشان کلاه
چو سیمین سپه دید رخشان زماه

لشکر آراستن رستم و خاقان چین

برسید ماه از پی گفت و گوی
بجنگ اندر آمد بپوشید روی

تبیره برآمد ز درگاه طوس
شد از گرد اسپان زمین آبنوس

زمین نیلگون شد هوا پر ز گرد
بپوشید رستم سلیح نبرد

سوی میمنه پور کشواد بود
که با جوشن و گرز پولاد بود

فریبرز بر میمنه جای جست
دل نامداران زکینه بشست

بقلب اندرون طوس نوذر بپای
نماند آن زمان بزم شیره بجای

تهمتن بیامد به پیش سپاه
که دارد بلا را ز دشمن نگاه

وزان روی خاقان بقلب اندرون
ز پیلان زمین چون که بیستون

ابر میمنه کندر شیرگیر
سواری دلاور بشمشیر و تیر

سوی میسره رزم دیده کهان
زمین خسته در زیر نعل ستوان

همی گشت پیران به پیش سپاه
بیامد بر اشکس نیکخواه

بدو گفت کای نامور هیربد
ز بر پیش فرمان او تا بسند

نگه کرده بودی که فر داد نگاه
ز هر سو بجنگ اندر آرم سپاه

شدم پیش رستم بجویم نبرد
سرش را ز ابر اندر آرم بگرد

بدو گفت اشکس که من کینه جوش
نگه دار تو بینی زمین کم دوش

هم اکنون شوم پیش آن گرد گرد
سرش را کنم چون سر پیل گرد

ز نو کین کاموس جویم بجنگ
بها برانیان برکنم کار تنگ

جهان کو سپه را ببهره کرد
بزد کوس و از دشت برخاست گرد

برفتند یکسره با ژنده پیل
سپه بود صف برکشیده دو میل

ابر جامه پیل نقش و نگار
همه پاک با افسر و گوشوار

بیاراسته گردن از طوق زر
میان بند کرده بزرین کمر

فرو هشته از پیل دیبای چین
نهاده برو تخت و مهد زرین

برآمد دم نای کرّه نای
برفتند پیلان جنگی ز جای

بیامد سوی میمنه سهپدار
سواران جنگ آور نیزه دار

سوی میسره شهریار دگر
کمان برگرفته و چینی سپر

بقلب اندرون پیل خاقان چین
همی بر نوشتند روی زمین

همی رفت اشکس میان دو صف
یکی تیغ هندی گرفته بکف

یکی چتر هندی بسر بر بپای
بسی مردم از دیبه و مرغ و ماهی

پس پشت او چنبه دست راست
همی رفت با داد آنسان که خواست

چو پیران خاقان بدید دلشاد کرد
ز کار تهمتن سر آزاد کرد

همو مان چنین گفت کاروزگار
بکام دل ما کند روزگار

بدین ساز و چندین سوار دلیر
سرافراز هر یک بکردار شیر

تو امروز پیش صف اندر بپای
یکی امروز و فردا مکن رزم رای

پس پشت خاقان چینی بایست
که دانند ترا با سواری دویست

که گر زابلی با درفش سیاه
به بیند ترا کارگر دد تباه

به بینیم تا چون بود کار ما
چه بازی کند بخت بیدار ما

وزآنجایگه شد بدان انجمن
بجایی که بد ساوهٔ پیلتن

فرود آمد و آفرین کرد چند
که زور از تو گیرد سپهر بلند

مبادا که روز تو گیرد نشیب
مبادا که آید برویت نهیب

برفتم زنزد تو ای پهلوان
پیامت بدادم به پیر و جوان

بگفتم هنرهای تو سربسر بود
ز گیتی ترا خود که یارد ستود

هم از آشتی راندم و هم ز جنگ
سخن گفتم از هر یکی بی درنگ

بفرجام گفتند کاین چون کنیم
که از رای او کینه بیرون کنیم

توان داد گنج زر و خواسته
زما هرچه او خواهد آراسته

نشاید که کار داد و بود
براندیش و این بخت باز جو

کنه کار جز خویش افراسیاب
که دانی سخن را مزن در شتاب

زما هر که خواهی همه مهترند
بنزد کند و با تاج و با افسرند

سپاهی بیامد بدین سان زچین
ز سقلاب و گیلان و توران زمین

کجا آشتی خواهد افراسیاب
که چندین سپاه آرد از خشک و آب

بپاسخ نکوهش بسی یافتیم
ازیرا سوی پهلوان تافتیم

زما نیز چندین نمانند همی
تراجز که سگزی نخوانند همی

وزایشان سپاهی چو دریای آب
گرفتند بر جنگ جستن شتاب

برد تو خواهد همی شاه هند
بتیر و کمان و بهندی پرند

مرا این درستست کی پیلتن
بفرجام گریان شوند انجمن

چو بشنید رستم برآشفت سخت
به پیران چنین گفت کای شوربخت

تو با انجمن یکسر و چندین فریب
کجا پای یابی تو اندر نهیب

مرا از دروغ تو شاه جهان
بسی یاد کرد آشکار و نهان

بدیدم کنون دانش و رای تو
دروغست یکسر سراپای تو

بتلخی همی خیره در خون خویش
بدست این زمین ترا ایدت پیش

اگر دوزخ و ار بهشتست جای
ز بویی که داری همی دیرپای

مگر گفتم این خاک بیداد شوم
گداری بپایی با باد و بوم

چنین زندگانی نیارد بها
که دارد دم اندر دم اژدها

به بینی مگر شاه با داد و مهر
جوان و نوازنده و خوب چهر

ترا خوردن بار و چرم پلنگ
همی خوشتر آید ز دیبا برنگ

ندارد کسی با تو این داوری
ز تخم پراگندگی فربهی

بدو گفت پیران که ای نیکبخت
برومند و شاداب و زیبا درخت

سخنها که داند جز از تو چنین
که از مهتران بر تو باد آفرین

مرا جان و دل زیر فرمان تست
روانم همیشه گروگان تست

یکی امشب از رزم با خویشتن
بگوییم سخن نیز با انجمن

وزآنجا بیامد بقلب سپاه
دلش پر دروغ و سرش کینه خواه

چو برگشت پیران سر دو گروه
زمین گشت جنبان و بنشسته کوه

چنین گفت رستم بایرانیان
که من جنگ را بسته دارم میان

شما یک بیک دل پر از کین کنید
بموهای جنگی پر از چین کنید

مرا امروز رزمی بکار گشت پیش
بدید آید اندازه گرگ و میش

مرا گفته بود آن ستاره شناس
ازین روز بودم دل اندر هراس

که رزمی بود در میان دو کوه
جهانی شوند اندر آن همگروه

دگر گفت رستم بایرانیان
گزین جنگ بی مرد گردد جهان

پی کین نهان گردد از روی بوم
شود گرز پولاد بر سان موم

هر آنکس که آید بر من بجنگ
شما دل مدارید ازین کار تنگ

دو دستش ببندم بخم کمند
اگر یار باشد سپهر بلند

شما یک بیک سر بسر همگروه
مباشید ازان نامداران ستوه

مرا گر برزم اندر آید زمان
نمیرم ببزم اندرون بی گمان

ترا نام باید که ماند دراز
نمانی بسی کار چندین مساز

دل اندر سرای سپنجی مبند
بس ایمن شود در سرای گزند

اگر یار باشد روان خرد
بنیک و ببد روز را بشمرد

خردمند هرگز نسازد بسیج
نبندد دل اندر سرای سپنج

چنین داد پاسخ برستم سپاه
که فرمان تو برتر از چرخ ماه

چنان رزم سازیم با تیغ تیز
که ماند ز ما نام تا رستخیز

دو رویه تبنگ اندر آمد سپاه
یکی ابر کوهی برآمد سیاه

که باران او شمشیر و تیر
جهان شد بکردار دریای قیر

ز پیکان پولاد و پر عقاب
سیه گشت رخشان رخ آفتاب

سنانها نیستان بکرد اندرون
ستاره بپولاد گفتی بخون

ز چرخ کشیدن زه کاد چهر
تو گفتی همی سنگ بارد سپهر

درخشیدن تیغ الماس گون
شده ابر تاریک و باران خون

بکام و بمغز اندرون خار و خاک
شده غرق تن خفتان همه چاک چاک

چنین گفت گودرز با پیر سر
که تا من ببستم برین کمر

ندیدم که رزمی بود زین نشان
نه هرگز شنیدم ز گردنکشان

گر از کشته تن بدینسان بود
یکی خوار و دیگر تن آسان بود

وزانان و سواران گردان چین
همه گرد گه بسته از بهر کین

بغرید شنگل به پیش سپاه
منم گفت شیر اوژن کینه خواه

به پیش کمان مرد سگزی کجاست
همی کرد خواهم بر او نیزه راست

چو آواز شنگل برستم رسید
ز لشکر نگه کرد و او را بدید

چنین گفت کز کردگار جهان
بجستم همی آشکار و نهان

که بیگانه زان بزرگ انجمن
دلیری کند رزم جوید ز من

رزم رستم با شنگل

نه سقلاب مانم بدیشان نه سند
نه شمشیر هندی نه چینی پرند

بر شنگل آمد به آواز گفت
که ای بدنژاد فرومایه جفت

مرا نام رستم کند زال زر
تو سگزی چرا خوانی ای بدگهر

نگه کن که سگزی کنون مرگ تست
کفن بی گمان جوشن و ترگ تست

همی گشت با او باوردگاه
میان دو صف برکشیده سپاه

یکی نیزه زد برگرفتش ز زین
نگونسار کرد و بزد بر زمین

برو برگذر کرد و او را بخست
بشمشیر برد آنزمان تیز دست

برو حمله کردند گندآوران
بزرآب داده برند آوران

بجان شنگل از دست رستم بجست
همه دست و بازوی خود را بخست

چنین گفت شنگل که این مرد کیست
بگیتی کسی را هم آورد نیست

یکی زنده پیلست بس با شکوه
مگر رزم سازیم با هم گروه

بتنها کسی جنگ با اژدها
نجوید و گر جست ناید رها

بدو گفت خاقان ترا با مداد
دگر بود رای و دگر بود یاد

سپه را بفرمود تا همگروه
برانند یکسر بکردار کوه

سرافراز را در میان آورید
تنومند را اسپر زیان آورید

چنین گفت رستم با ایرانیان
که سوگند خوردم بتاج کیان

بجان و سر شاه و خورشید و ماه
بخاک سیاوش بتوران سپاه

که گر نامداری ز ایران زمین
هزیمت پذیرد ز خاقان چین

نبیند دگر دار یا بند و چاه
نبیند دگر روز روشن نه ماه

بدانست لشکر که او شیرخوست
بجنگ گوزن و بپردن آرزوست

همه سوی خاقان نهادند روی
سپه داغ دل شاه دیهیم جوی

بشمشیر برد آنزمان شیر دست
همی برخروشید چون پیل مست

بدانگه که جنبنده در انداختی
همه راه بی تن سر انداختی

نه باد و که و دشت را جای بود
نه با خشم او پیل را پای بود

بران پنج فرسنگ گرد اندرش
که خورشید تاریک شد بر سرش

زبس خنجر و نیزه و گرز و تیر
که شد ساخته بر یل شیرگیر

کمان بد که اندر نیستان بدست
ز خون روی کشور نیستان شدست

بیک زخم ده نیزه کردی قلم
خروشان و جوشان و دشمن دژم

دلیران ایران پس پشت او
بکینه دل آگنده و جنگجوی

زبس نیزه و گرز و کوپال و تیغ
تو گفتی همی ژاله بارد ز میغ

شکسته همی دشت آوردگاه
تن و پشت و سر بود و ترگ و کلاه

بلند آسمان چون زمین شد زخاک
ز هر سو همی بر شده چاک چاک

چنین گفت با لشکر همگروه
گر از کشتگان گشت هامون چو کوه

ز چینی و سگسی و از هندوی
ز سقلاب و گیلان و از پهلوی

سپاهست چندانکه دریا و کوه
همی آید از جنبش آن ستوه

همه با چنین پیلتن پای نیست
چنو در جهان لشکر آرای نیست

کسی کو از این بشنود داستان
نباشد بدین گفته همداستان

که پرخاشجو گرد سیصد هزار
پیاده نباشد یکی با سوار

بکوشند با یکدگر این و آن
که اینت همی هول کار عیان

نه زو دست برگشت از جنگجوی
نه زیر آمدن هیچ دانش او

یکی آنکه ما را نکوهش کند
چو از رزم جایی پژوهش کند

و دیگر که او را بخشم آوری
رهایی نیابد کس از داوری

ازین کین بد آمد بافراسیاب
ز رستم کجا یابد آرام و خواب

چنین گفت رستم با ایرانیان
کزین جنگ ما را نیاید زیان

هم اکنون من آن پیل و آن خواسته
همان تخت و آن تاج آراسته

ستانم ز خاقان بایران دهم
بپرور شاه دلیران دهم

نباشد جز ایرانیان شاد کس
پی رخش و ایزد مرا یار بس

یکی را ز گیلان و سقلاب و چین
نمانم که پی بر نهد بر زمین

گر امروز پیروزی روز ماست
بلند آسمان لشکر افروز ماست

گرایدونکه یاری دهد دادگر
بدید آورد رخش رخشان هنر

برین دشت من گورستانی کنم
برومند را سوستانی کنم

یکی از شما سوی لشکر شوید
بکوشید و با باد همبر شوید

بکوشیم چون من بجنبم ز جای
شما برفرازید [illegible]

زمین را سپه بر کنید آبنوس
ز گرد سواران و آوای کوس

بکوبید سرها بگرز گران
چو پولاد را پتک آهنگران

از انبوه ایشان مدارید باک
ز دریا برانید آرید خاک

همه دیده بر مغفر من نهید
چو من بر خروشم دم اندر دمید

وزانجا بیک رفت چون پیل مست
یکی گرزه گاو پیکر بدست

بدرید صفهای گیلان و چین
نباید که بیند سوار از زمین

خروشان سوی میمنه راه جست
ز لشکر سوی گهار آمد نخست

همه میمنه پاک برهم درید
بسی بدکنش را سر از تن برید

یکی خویش کاموس بد ساوه نام
سرافراز و بهر جای گسترده کام

بیامد بر پیش تهمتن بجنگ
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ

بگردید گرد چپ و دست راست
ز رستم همی کین کاموس خواست

رزم رستم با ساوه و کشته شدن ساوه

برستم چنین گفت کای ژنده پیل
برنجی کنون موج دریای نیل

که خواهم ز تو کین کاموس خواست
کنم قد زور تو با خاک راست

چو گفتار ساوه برستم رسید
بزد دست و گرز گران برکشید

برآورد و زد بر سر و مغفرش
ندیدست گیتی پشته ز اسپرش

بیفکند و رخش از بر او براند
ز ساوه بگیتی نشانی نماند

درفش کشانی نگونسار کرد
وزان کار لشکر پر آزار کرد

نبد نیز کس پس او پدید
برآشفت چون ترک رستم بدید
برانگیخت اسب از میان سپاه
گریزید بهنگام سر پا بجای
همی تاخت رستم پی او چو گرد
نگونسار کرد آن درفش کبود
خروش آمد از بوم ایران سپاه
ز چینی ستانم بایران دهم
بجان و سر شاه و خورشید شاه
بدانست لشکر که او شیر خوست
همی خون چکانید بر چرخ ماه
تو گفتی که خورشید در پرده شد
زگرد سواران هوا چون باد بود
شمارا چه کارست با تاج و فر
فرستم بر شاه ایران زمین
بدشنام بگشاد خاقان زبان
بلی تیر باران بگیرند سخت
به بهرام گفت ای درنگی مایست
هزاران دو ده هر که بد آفرین
وبا دلیران سوی دست راست
چنین گفت رستم به رهام شیر
همه پاک در پیش خسرو بریم
شمار از رستم نبود آگهی
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
نبود دشمن بجز رزم خار آرزو
ببستی از ایران یکی دست او
همی گرگ پس گرد ز ابر سیاه
جغانی و چینی و سکنی و دهر
جهانی ازین گونه گرد انجمن
چنین گفت کای مهتر نامجوی
چو کاموس بر دست تو کشته شد

همی خاک مغفر بر آورد باد
خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بیامد بر پیلتن کینه خواه
بازو رزم گردان و سر زیر پای
زمین لعل گشته هوا لاجورد
تو گفتی کهار کهانی نبود
چو پیروز شد گرد لشکر پناه
به پیروز شاه دلیران دهم
بخاک سیاوش و توران سپاه
ز جنگش زمین گوزن ارزدست
ستاره نظاره بران رزمگاه
زمین زیر نعل اندر آزرده شد
زمین پر ز آواز پولاد بود
بدین نبرد اینکه کوشش و هنر
ز منشور مانم نه خاقان چین
بدو گفت کای بدتن بدروان
چو باد خزان بر جهید بر درخت
بجنبان عنان سواری و دست
که نفرین بسکالد بر روز کین
نگه کن که پیران و هومان کجاست
گریزم که زخشم شد از جنگ سیر
ز سقلاب و چین چه بیند تیم
و یا مغزتان از خرد شد تهی
خم خام در کوهه زین فکند
ببازو خم خام و چین بر دوید
زنامو نهادی سوی کوه رو
نظاره ستاره بران رزمگاه
ازین گونه جستن ندارند بهر
بد آورد ازین بزم بر خویشتن
چو رزمت بر آمد کنون بزم جو
سر نامجویان همه کشته شد

وزان میمنه شد سوی میسره
بدو گفت من کین ترکان چین
ز نزدیک چون ترک رستم بدید
گریزان بیامد سوی قلبگاه
یکی تیغ زد بر کمربند او
چو دیدند گردان که رستم چه کرد
بفرمود رستم که ایران سوار
ز ایران بیامد دلاور هزار
که گر نامداری ز ایران زمین
همه سوی خاقان نهادند روی
ز بس گرد کز رزمگه بر دمید
هوا گشت چون روی زنگی سیاه
بسی نامدار از پی نام و ننگ
همه دستها سوی بند آورید
به ایران سزاوار گنجور دست
تو سگزی گرا از سرکشی مدبری
هوا را بپوشید پر عقاب
کمانهای چاچی و تیر خدنگ
بگیو آنگهی گفت بر کش سپاه
برآشفت رهام همچون پلنگ
چو او سست گردد پیاده شوم
وز آنجایگه بر خروشید و گفت
که او اژدها را اندازد ببرد
برانگیخت رخش و برآمد خروش
هرآنکه که او مهتری بازین
نگه کرد خاقان از پشت پیل
یکی نامداری ز لشکر بجست
یکی شاه ختلان یکی شاه چین
کسی نیست بی آز و بی نام و ننگ
نداری جدا ز خاقان چین
چنین داد پاسخ که پایان و تاج

همی گفت لشکر همه کین
ز سگزی بخواهم بر تن دشت کین
روانش تو گفتی ز تن برپرید
بر و بر نظاره ز هر سو سپاه
که بدرید خفتان و پیوند او
چپ و راست برخاست گرد نبرد
بر من فرستید مردی هزار
زره دار و با گرزه گاوسار
هزیمت پذیرد ز سالار چین
سیه دل پر از کینه و رزمجوی
چنان شد که کس روی هامون ندید
ز کشته ندیدند بر دشت راه
بدادند بر خیره سرها بجنگ
میان را بخم کمند آورید
که او در جهان شهریاری نوست
همی شاه چین بایدت لشکری
نه پیند چنان رزم جنگی بخواب
نگهدار پشت تهمتن بجنگ
برین دشت ازین پس لشکر مخواه
بیاید بپشت تهمتن بجنگ
بخون و خوی آغار داده شوم
که با روم و چین اهرمن باد جفت
همه پیل جوید بروز نبرد
همی اژدها را بدرید گوش
بخم کمندش ربودی ز زین
زمین دید برسان دریای نیل
که کشتار ایران بداند درست
ز پیکار مردم بدار رنج و کین
همی آشتی بهتر آید ز جنگ
ز کار گذشته بدل هیچ کین
ترا زنگ عز نامد و تخت عاج

کهار کهانی بدانجایگاه
بر دو نواز مهتران با منشت
بدل گفت پیکار بازنده پیل
درفش تهمتن میان گروه
بینداخت برسان برگ درخت
درفش همایون بردند و کوس
که اکنون من آن پیل و آن تخت عاج
چنین گفت رستم با ایرانیان
نه پیند مگر دار پایند و چاه
تهمتن به پیش اندرون حمله برد
ز بانگ سواران و زخم سنان
همه مرز تن بود و خفتان و خود
برآورد از آن گونه رستم خروش
که این پیل و آرایش و تخت عاج
وگرنه من این خاک آوردگاه
هم ایران و هم شاه ایران انجمن
چو گودرز باران الماس دید
تهمتن که پیش خاقان چین
نه هنگام آرام دارا نشست
کمانکش بیاورد صد مرد گرد
ازین لشکر همچو مور و ملخ
ابا کام شد بخت بیچارگان
شمار از رستم بد چیره دست
بهر سو که خام اندر آویختی
برین رزمگه بر سر افراز کوس
یکی پیل بر پشت کوه بلند
بدو گفت رو پیش آن شیر مرد
یکی شهریارست افراسیاب
فرستاده آمد بر پیلتن
چنو باز گردد تو زو باز گرد
بیاراج ایران نهادند روی

کو شیر دل اندر دمی شیر باب
دم شیر و گرز گران با منشت
چو غوطه ست خوردن بدریای نیل
بسان درخت از بر تیره کوه
که بر شاخ او بر زند باد سخت
بیاید سپهدار گودرز و طوس
همان تاج و گرز و آن طوق و تاج
که گر تیر بندید کین را مباد
نهاده سپر بر سر گاه کلاه
عنان را بر رخش بگذاشت گرد
نبود ایچ پیدا رکیب از عنان
سپید از سپرها بتنها درد
که گیتی زمانه در آمد بجوش
همان یاره و افسر و طوق و تاج
بنعل ستوران بر آرم بماه
همی زینهارت بباید ز من
ز تیمار رستم دلش پر نهیب
همی بر زند آسمان بر زمین
نه نیز از در شادی و رامش است
سر تیرشان تیر گردون سپهر
تو با پیل و با پیلبانان و تاج
همه زار و ناچیز و غمخوارگان
ور اهدیه جز گرد و شمشیر نیست
زمین نزد دلیران پر از آخته
با بر اندر افراختی بوق و کوس
همان بود از چرم پیچش کمند
بکوشش که تندی مکن در نبرد
که آتش همی برفشاند بر آب
زبان پر ز گفتار و دل پر شکن
که اکنون سپه را سر آمد نبرد
بماند کنون لاله و گنج و گاه

چو دانست کز لشکر جنگ جست / شتاب سپاه از درنگ نشست
بخشم سرش گنج و تاجش رابت / همان پیل و آن تخت عاج مرابت
فرستاده گفت ای خداوند رخش / بدشت آهوی ناگرفته مبخش

همه دشت گرد است و پیل و سپاه / چو خاقان که با تاج و تخت و کلاه
که داند که خود چون بود روزگار / که فیروز برگردد از کارزار

گرفتار شدن خاقان چین بدست رستم

چو بشنید رستم برانگیخت رخش / منم گفت شیر اوژن و تاج بخش
بزور سنان و به بازو کمند / چه روز فسانه است و افسون و بند

ز خاقان چینی کمند را / چو شیر ژیان دست بند را
چو آمد بنزد یکی پیل سفید / بشد شاه چین زان روان ناامید
ببینید اختر آن تاب داده کمند / سر شاه چین اندر آمد به بند

ز پیل اندر آورد و زد بر زمین / ببستند بازوی خاقان چین
پیاده همی راند تا کوه شهد / ز پیل و نه تاج و نه تخت و نه مهد



چنین است رسم سرای فریب / گهی بر فراز و گهی بر نشیب
برین بود تا بود گردان سپهر / گهی با نبرد و جنگ و گهی نوش و مهر

وزان پس بگرز گران دست برد / بزرگان نبودند پیدا ز خرد
چنان شد دو دشت آوردگاه / که شد تنگ بر مور و بر پشه راه
ز بس کشته و خسته بر جوی خون / یکی بی‌سر و دیگری سرنگون

چو آن بخت تابنده تاریک شد / همانا شب روز نزدیک شد
برآمد یکی ابر و بادی سیاه / ببند روشنایی خورشید و ماه
سر از پای دشمن ندانست باز / بیابان گرفته و راه دراز

[illegible] پیران بر آن کارزار / همان نیزه برکردش روزگار
بشستور و فرطوس و خاقان چین / بدان نامداران و مردان کین
بنشستن گرد و کلاه گفت / که زان پس و جستجو یابد نهفت

[illegible] گرد آن درفش سیاه / برفتند پویان بی راه و راه
همه همت کیو تاراج کرد / در دو دشت چون پروراج کرد
بجست از چپ لشکر و دست راست / بدان تا بداند که پیران کجاست

چو او را ندیدند گشته باز / دلیران سوی رستم سرفراز
تبه گشته اسپان جنگی ز کار / همه رنجه و خسته از کارزار
تن از جنگ خسته دل از رزم شاد / جهان را چنین است رسم و نهاد

برفتند با کام دل سوی گو / تهمتن بپوشید از روی گرد
همه ترگ و جوشن خون و بخاک / شده غرق و برگستوان چاک چاک
پر از خون پر و پای و دست و رکیب / زکشته نه پیدا فراز از نشیب

همیشه تا نشستن پرداختند / یکی از دگر بار نشناختند
تن و ترکش و خنجر و دل شکسته بود / که دشمن ببند گران بسته بود
چنین گفت رستم با ایرانیان / که اکنون بباید گشادن میان

بر پیش خداوند پیروزگر / نه کوپال باید نه تیغ و سپر
همه سر بخاک سپه برنهید / از آن پس بکجا خاک بر سر نهید
گزین شد ازان کینه کم / که اکنون شد پستی دل با درم

صد اشتر همه بار دیبای چین صد اشتر ز افکندنی همچنین
ز یاقوت رخشان ده انگشتری ز خوشاب و از اطلس ششتری
ز پوشیدنیها ده دستی بزر همان یاره و طوق زرین کمر
سرا پرده‌ها را بپرداختند یکی گنج از ایشان بپرداختند
فریبرز را اسب و تیغ و درفش همان تاج زرین و زرینه کفش
فرستاده فرمود تا بازگشت از ایران بسوی سپهبد گذشت
چنین گفت کز جنگ افراسیاب نه آرام باید نه خورد و نه خواب
مگر کان سر شهریار اندکی بچنگ کمند تو آید یکی
فریبرز برگشت از آنجایگاه بکام دل شاه ایران سپاه

آگاهی یافتن افراسیاب از رفتار خاقان چین

پس آگاهی آمد به افراسیاب که آتش برآمد ز دریای آب
ز کاموس و منشور و خاقان چین شکستی که آمد بتوران زمین
از ایران یکی لشکر آمد بجنگ که شد چرخ گردنده را کار تنگ
چهل روز یکسان همی جنگ بود شب و روز گفتی که یک رنگ بود
ز گرد سواران نبود آفتاب چو بیدار بخت اندر آمد بخواب
سرانجام ازان لشکر بیشمار سواری نماند از در کارزار
بزرگان و آن نامور مهتران ببستند یکسر ببند گران
بخواری فکندند بر پشت پیل سپه بود گرد آمده بر دو میل
ز کشته چنان بد که بر رزمگاه کسی را نبد جای رفتن براه
کشانی و چینی و سندی و هند که منشور و شمشیر رستم ...
پر از خون همه مرز بیش از دو میل تهی شد زمین از بزرگان و پیل
وز آن روی پیران براه ختن بشد با یکی نامدار انجمن
وز آن روی تنگ اندر آمد سپاه تهمتن به پیش اندرون کینه خواه
گراینده تا جنگ اندرون بهامون شمر کوه و هامون چو کوه
چو افراسیاب آن سخنها شنود دلش گشت پر درد و سر پر ز دود
همه موبدان و ردان را بخواند ز کار گذشته فراوان براند
گز ایران یکی لشکری جنگجوی بدین مرز توران نهادست روی
شکسته شدست آن سپاه گران چنان بازو آن لشکر بیکران
ز اندوه کاموس و خاقان چین ببستند گویی مرا بر زمین
سپاهی چنان کشته و خسته شد دو بهره ز گرد ... شد
بایران کشیدند بر پشت پیل زمین پر ز خون بود تا چند میل
چه سازیم و این را چه درمان کنیم نشاید که این بر دل آسان کنیم
... که رستم بود پیش رو نماند بر و بوم بر جای و خو
گر آیینت رستم که من دیده ام ز کار آگهان نیز بشنیده ام
که او با بزرگان ایران زمین چه کردست از نیکویی روز کین
اگر پیکر دیو مازندران چه کرد و چه آمد بدان مهتران
گرانمایگان پاسخ آراستند همه لشکر از جای برخاستند
که گر نامداران سقلاب و چین با ایران همی رزم جستند و کین
ترا پارسی پیر خواندی همی گنج بر چینیان افشاندی
نه از لشکر ما یکی کم شدست نه این کشور از خون با دم شدست
ز رستم چرا بیم داری همی چنین کام دشمن برآری همی
و ما جنگ را زاده ایم میان تا ببستیم تنگ داده ایم
اگر خاک ما را بپی بسپرند ز بد گردد آن خویش کیفر برند
بکین کرد ببندیم یکسر میان نمانیم کسی زنده ز ایرانیان
چو از مایگان شاه پاسخ شنید ز لشکر زبان آوری برگزید
دلیران و گردنکشان را بخواند ز خواب و آرام و خوردن بماند
در گنج بگشاد و دینار داد روان را بخون دل آمار داد
چنان شد ز گردان جنگی زمین که گفتی سپهر اندر آمد بکین
گزآنسان ندیدند گردنکشان ز کس داد هرگز بجای نشان
وز آن روی گردان ایرانیان بکین یک بیک تنگ بسته میان
فریبرز چون شد بنزدیک شاه بیامد بر پهلوان سپاه
چو این بند بد را برآمد کلید فریبرز نزدیک رستم رسید
بدل شاد با خلعت شهریار ابا تاج و با تخت و با گوشوار
گرفتند بر پهلوان آفرین که آباد باد از تو رستم زمین
از آن شادمان شد گو پیلتن بزرگان لشکر شدند انجمن
که از تو دل شاه و ما شاد باد بر و بوم آن کشور آباد باد
کجا چون تو خیزد دگر پهلوان هنرمند و بینا و روشن روان
وز آنجایگه تیز لشکر براند بیامد بشهر و دو هفته بماند
بنخچیر گور و بمی دست برد ازان گونه نخچیر خورد و ...

رزم رستم با کافور

وز آنجایگه لشکر اندر کشید بیک منزلی بر یکی شهر دید
کجا نام آن شهر بیداد بود دژی بود و از مردم آباد بود
همه خوردنیشان ز مردم بدی پری چهره هر زمان کم بدی
بخوان چنان شهریار پلید نبود جز از کودک نارسید
پرستنده کانی که نیکو بدی نه بیدار و بالای آهو بدی
از آن ساختندی بخوان خورش بدین گونه شان بد همی پرورش
تهمتن بفرمود تا سه هزار زره دار و برگستوان ور سوار
بدان دژ فرستاد با گستهم دو گرد دمنده با او بهم
بدان دژ درون بود یک مرد گرد که با لار شاه بود و با دار و برد
سران مرد را نام کافور بود که آنرا بدان شهر منشور بود
بپوشید کافور خفتان جنگ همه شهر با او بسان پلنگ
کمند افکن و زورمندان بدند برزم اندرون پیل دندان بدند
چو گستهم لشکر بدان گونه دید بزد اسب و لشکر سوی او کشید
بفرمود تا تیر باران کنند بر ایشان کمین سواران کنند
چنین گفت کافور با سرکشان که سندان بگیرد ز آهن نشان
همه تیغ و گرز و کمند آورید سر سرکشان زیر بند آورید
... بر آب پیمان برآویختند که آتش ز دریا برانگیختند
فراوان ز ایرانیان کشته شد هنر بر سپهر بلا گشته شد
به بیژن چنین گفت گستهم زود که لختی عنانت بباید بسود
برستم بگویی که چندین مایست بجنبان عنان با سواری دویست
بشد بیژن گیو بر سان باد سخن بر تهمتن همه کرد یاد
گران کرد رستم زمانی رکیب ندانست لشکر فراز و نشیب
بیامد دوان تا بدان رزمگاه که باد اندر آید ز کوه سیاه
فراوان ز ایرانیان کشته دید همی سر کس از جنگ برگشته دید
بکافور گفت ای سگ بد هنر کنون رنج و رزم تو آمد بسر
یکی حمله آورد کافور سخت بآن باره ور چسپد دانی درخت
بینداخت تیغی بکردار شیر که آید مگر بر یل شیرگیر
به پیش اندر آورد رستم سپر فرو ماند کافور پرخاشخر
کمندی بینداخت بر سوی ... بر دو کر در رستم فراوان فسوس
عمودی بزد بر سرش پور زال که بر هم شکستش سر و ترک و یال
چنین تا در دز یکی حمله برد بزرگان نبودند پیدا ز خرد

...امد بشاه جهان / بمن باز گفت آن سخن ناگهان
که طوس سپهبد بکوه آمدست / ز پیران و خاقان ستوه آمدست
از ایران برفتم ابی رای تو / ز پیکار بمعدم برآید بجوش
و گودرز و از ریو نیز / دم خیره برگشت و از رده تیز
ز ایران همی تاختم تیز چنگ / زمانی نگردم بجایی درنگ
چو چشم درآمد بخاقان چین / بران نامداران و گردان کین
بکاوس و آن فریبرز / برآن شاخ و آن یال و کوپال و گرز
بدل گفتم آمد زمانم بسر / کر تا ببستم بمردی کمر
ازین پیش مردان و دین پیش سال / ندیدم بجایی چنین در دراز
ز دیوان مازندران / شب تیره و گرزهای گران
ز مردی نپیچید هرگز دلم / نگفتم که از رزم بگسلم
بدین رزم تاریک شد روز من / سیه شد دل گیتی افروز من
همه پیش یزدان پاک / بگردیم با در دیک یک تاک
سزاوار باشد که او داور و / بلند اختر و بخشش کیوان و هور
مبادا که این کار گیرد نشیب / مبادا که آید بما بر نهیب
کار آگهان ناگهان / برندا که [illegible] نهان
بیارایید آن نامور بارگاه / ببر بر نهد خسروانی کلاه
ببخشد بدرویش بسیار چیز / که بر جان او آفرین باد نیز
بجامهٔ رزم و سپردن کمند / با [illegible]
[illegible] تا دامن رود سهند / سراپرده و پیل دیدیم و مهد
نترسیدم از دولت شهریار / که زین رزمگه اندر آمد بیار
که شمشیر زن صد هزار / ز دشمن فزون بود و [illegible]
[illegible] ی و چینی و شکنی و هند / ز سقلاب تا پیش دریای سند
همه شهریاران کشور بدند / ابا تاج و با تخت و افسر بدند
روز یکسان همی جنگ بود / تو گفتی بر ایشان جهان تنگ بود
میان دو کوه از بر راغ و دشت / ز خون و ز کشته نشاید گذشت
تماناکه فرسنگ باشد چهل / پراگنده از خون زمین پر ز گل
انجام این دولت دیر یاز / سخن گویم این نامه گردد دراز
همه شهریاران که دارند بند / ز پیلان گرفتیم پنجم کمند
چو فرطوس و منشور و خاقان چین / که لرزان بدی پیش پیش من
گذشتیم کاوس کردیم پاک / نگه بود دل شکر بترس و بباک
سوی جنگ دیدیم کنون رای و روی / نگه پیش کین دشمن آید گروی
سر او گشتم افسر پیش من / بنگین سیاوش سر انجمن
تنها پر از آفرین تو باد / همه چرخ گردان زمین تو باد
برد دشمن فریبرز خسرو نژاد / چو نامه بمهر اندر آمد بداد
ابا شاه پیلان هیونی هزار / از آن رزمگه بر نهادند بار
ز کاوس پیادان برفت / بنزدیک خسرو چو دختر امید تفت
همی رفت با او گو پیلتن / بزرگان و گردان آن انجمن
بیدر و دیگر دن کی نفس گشتگاه / بیارید آب از غم شهریار
بجایی که سوی سکر کشید / چو جعد دو زلف شب آمد پدید
نشستند با رامش و رود و می / بکیدست رود و بکیدست می
برفتند از آن پس بآرام خویش / گرفتند هر کس پی کام خویش
خورشید با زیب دیبای زرد / برافگند بر گنبد لاجورد
تماکه ز دهلیز پرده سرای / برآمد خروشیدن کره نای
تهمتن میان تاختن را ببست / ابر باره پیل بکر نشست
هر سو دو تا توشه برداشتند / همه راه دشوار بگذاشتند
بپایان گرفتند و راه دراز / بیامد چنان لشکری رزم ساز
چنین با طوس و گودرز و گیو / که ای نامداران و مردان نو
من این مار تنگ اندر آیم بجنگ / بیاندیشگا ز اکنم کار تنگ
که دانست کاین چاره کرد بد / سپاه آورد از چین و سقلاب و هند
من او را جهان ست و هیش کیم / منش چاکر کور سیاوش کیم
ز هند و سقلاب و شکسار و چین / نخوانند ازین پس بر او آفرین
ز کوس و از دشت تا بست گرد / هوا پر ز گرد و زمین پر ز درد
از آن نامداران آن انجمن / که همراه بودند با پیلتن
دو منزل برفتند از آن رزمگاه / گرانگشته روی زمین از سپاه
کی پشت [illegible] / سپه شد ز لشکر همه دشت [illegible]
فرود آمد آنجا و بنشست شاد / بزرگان لشکر بر آگردیاد
باوردان خواسته کم و بیش / ز [illegible] مردم و نیز خویش
مران برکان از در شاه بود / فریبرز را دست کوتاه بود
ببخشید دیگر همه بر سپاه / که آمد فریبرز کاوس شاه
پدید شد آن شاه کند آوران / ابا بوق و کوس و سپاه گران
فریبرز چون نزد خسرو رسید / زمین را ببوسید [illegible]
نگه کرد خسرو بدان بستگان / هیونان و پیلان با بستگان
نی نزار بپیچید و آمد زراه / بسر بر گرفت آن کیانی کلاه
فرود آمد و پیش یزدان پاک / بغلتید و گفت ای جهاندار پاک
سپاس از تو دارم نه از انجمن / یکی جان رستم تو پستان من
زمین در زمان پیش من سبز شد / جهانی ز گنج من آگنده شد
بسی آفرین خواند بر پهلوان / که تو بود شادان و روشن روان
ستمکاره کردی بر من ستم / ز [illegible] دیگر دو باد [illegible] غم
تو از بند و سختی رهانیدم / بدین نام و دولت رسانیدم
چو این گفت از آنجایگه بازگشت / بدان پیل و آن بستگان برگذشت
بایوان شد و نامه پاسخ نوشت / بکردار باغی چو خرم بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / که هم دید نیک و بد روزگار

پاسخ نامه نوشتن کیخسرو برستم

خداوند کیوان و گردان سپهر / گرو بیست [illegible] و پیوند مهر
سپهری ازین گونه بر پای کرد / شب و روز را گیتی آرای کرد
یکی را چنین بخت آورید / یکی را سزا ز بخت فرد
دو شادمانی ز یزدان سپاس / که وی است سر گونه با ما سپاس
رسید آنچه گفتی بدین بارگاه / اسیران و پیلان و تخت و کلاه
ز دیبای چینی و از تخت عاج / ز اسپان تازی ز طوق و تاج
بیونان بسیار و افکندنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی
همه آلت و ساز سور و بزم / به پیش تو زیبنده آید برزم
نگر تا کسی کش سر آید به پیش / بدین گونه سیر آید از جان خویش
وزان رنج بردن ز توران سپاه / شب و روز بردن آوردگاه
ز کارت چه بردم بر و روز و شب / زیاد تو بسته نبودم دو لب
شب و روز در پیش یزدان پاک / نوان [illegible] و دل شده چاک چاک
کسی کو که رستم بود پهلوان / سر دگر باند همیشه جوان
پرستنده چون تیغ ندارد سپهر / ز تو بخت هرگز نبرد او مهر
درود جهان آفرین بر جهان / ز ما یاد بر گیو و بر پهلوان
ببیننده چون چشم پرداخته / نهادار بر نامه خسرو نگین
بفرمود تا خلعت آراستند / ستام و کمرها بیاراستند
صدا از جعد [illegible] / هند اسب گرانمایه با زین زر

در دژ ببستند و از باره تیر / برآمد خروشیدن دار و گیر
بگفتند کای مرد با رای و هوش / برین گونه کوشی پلنگینه پوش
پدر نام تو چون نهادی گرد / کمند افکنی یا سپهبد برد

در نیست رنج اندرون شارسان / که داننده خواندش بیکارسان
چو تور فریدون ز ایران براند / ز هر گونه دانند کانرا بخواند
بدینسان یکی باره افکند پی / ز سنگ و ز خشت و ز چوب و ز نی

برآورد ازینسان با فسون و رنج / بپالود رنج و تهی کرد گنج
بسی رنج بردند مردان مرد / گزین باره و دژ برآرند گرد
نشد کس بدین شارسان پادشا / بدین رنج بردن نیاید رها

بلیجست بسیار داز خوردنی / بزیر اندرون راه آوردنی
اگر سالیان رنج و رزم آوری / نماند بدست تو جز داوری
بیاید بدین باره بر منجنیق / ز افسون تور و دم جاثلیق

همه چیند رستم بیاندیشه شد / دل رزم جویش ز غم بیشه شد
بیک روی رستم بیک روی طوس / بیک روی بد گیو با پیل و کوس
یکی رزم بود آن که بر آبروی / سپاه اندر آورد بر چار سوی

بیک روی بر لشکر زابلی / زره دار با خنجر کابلی
چو آن دید رستم کمان برگرفت / همه دز بدو ماند اندر شگفت
هر آنکس که از باره سر بر زدی / زمانه مر او را به پیکان زدی

با مغز پیکان بسی راز گفت / همه ساز کاری بگشتند جفت
بن باره زان پس بکندن گرفت / ز دیوار هر دم فکندن گرفت
ستونها نهادند گرد اندرش / بپالود نفط سیاه از برش

دو نیمی ز دیوار دژ کنده شد / بچوب اندر آتش پراکنده شد
فرود آمد از باره توزر گرد / ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
بفرمود رستم که جنگ آورید / کمانها و تیر خدنگ آورید

جوان از پی گنج و فرزند خویش / همان از پی بوم و پیوند خویش
همه سر بدادند یکسر بباد / گرامی تر آنکو ز مادر نزاد
دلیران پیاده شدند آن زمان / سپرها گرفتند و تیر و کمان

برفتند با نیزه داران بهم / بپیش اندرون بیژن و گستهم
دم آتش تیر و باران تیر / ز هر بیت بود زان سپس ناگزیر
چو از باره شهر بیرون شدند / گریزان و گریان بهامون شدند

در دژ ببست آن زمان جنگجوی / بتاراج و کشتن نهادند روی
چه مایه بکشتند و چندی اسیر / ببردند از آن شهر بر باد پیر
بسی زر و سیم گرانمایه چیز / ستور و غلام و پرستنده نیز

تهمتن بیامد سر دژ نشست / به پیش جهان داور آمد نخست
ز پیروز گشتن نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
بزرگان به پیش جهان آفرین / نهادند یکسر رو بر زمین

چو از پاک یزدان بپرداختند / بران نامدار آفرین ساختند
که هر کس چون تو نباشد بجنگ / نشستن بر آید بنام و بننگ
تن پیل و این زهره و جنگ شیر / زمانی بیاسود زنگی دلیر

تهمتن چنین گفت کای زور و فر / یکی خلعتی باشد از دادگر
شما سر بسر بهره دارید ازین / نه جای کلاه است از جهان آفرین
بفرمود تا گیو با ده هزار / سپر دار و برگستوان ور سوار

شود تا زبان تا بمهر جستن / نماند که بیکار شوند انجمن
چو بنمود شب جعد زلف سیاه / ز اندیشه خمیده شد پشت ماه
بشد گیو با آن سواران جنگ / سه روز اندران تاختن شد درنگ

بدانگه که خورشید بنمود تاج / برآمد نشست از بر تخت عاج
ز توران سپاه سرافراز گیو / گرفته دو و صد پهلوانان نیو
بسی خوب چهره بتان طراز / گرانمایه اسپان و هر گونه ساز

فرستاد یک بهره نزدیک شاه / ببخشید دیگر همه بر سپاه
یکی نیزه بر داشت از بهر نام / سرافراز از مهتر پیل شادکام
وزان پس چو طوس و چو گودرز و گیو / چو گستهم و رهام و شیدوش نیو

ابا بیژن و گیو بر خاستند / یکی آفرین نو آراستند
چنین گفت گودرز کای سرفراز / که ای نامور مهتر کم نواز
نشانید که بی آفرین تو لب / گشاییم از این پس بروز و بشب

همیشه بزی شاد و روشن روان / همیشه خرد پیشرو دولت جوان
نزاد از دلیران پاکی نژاد / کسی چون تو از پاک مادر نزاد
بپیوند بر چرخ پیر سپاه / نمانا که این گوهر آید بماه

همه بی نیازی و نیک اختری / بر مهتران جهان مهتری
تو گویی که یزدان ترا بسپرد / وزان دیگران نام مردی ببرد
خداوند گیتی پناه تو باد / زمان و زمین نیک خواه تو باد

همیشه خرد پاسبان تو باد / همه نیکی اندر گمان تو باد
ز تو نام تاج و دوران یاد باد / زمانه به بخت تو آباد باد
کسی کو بپیمود روی زمین / جهان دید و بر جای آرام و کین

بینجا از این پیش لشکر ندید / نه از موبد سالخورده شنید
ز شاهان و از پیل و از تخت عاج / ز مردان و اسپان و از گنج و تاج
ستاره بدان جنگ نظاره بود / که این لشکر از جنگ بیچاره بود

بگشتیم گرد خرد در بسی / ندیدیم چهر کنده درمان کسی
خروشان بدیم از دم اژدها / کمان تو آورد مان از رها
تویی پشت ایران و تاج سران / سزاوار هر جای تو مهتران

مکافات این کار یزدان کناد / که چهر تو همواره خندان کناد
بپاداش تو نیست مان دسترس / زبان مان پر از آفرینست و بس
بزرگیت هر روز افزون ترست / هنرمند جنگ تو صد لشکرست

تهمتن بر ایشان گرفت آفرین / که آباد بادا بگردان زمین
مرا پشت از آزادگانست راست / دل روشنم بر زبانم گواست
وزان پس چنین گفت کاین بد سه روز / نباشیم شادان و گیتی فروز

بیارم سوی رزم افراسیاب / برانیم و آتش برآریم از آب
همه نامداران بگفتار او / برزم و بخوردن نهادند رو
پس آگاهی آمد بافراسیاب / که بوم و بر از دشمن شد خراب

دلش زان سخن پر ز تیمار شد / همه پرنیان بر تنش خار شد
همی گفت پیکار او کار کیست / سپاه هست بسیار سالار کیست
که بیدار شد پس او رزم خواه / که از تف تیغش بگردد تباه

گرانست رستم که من دیده ام / بسی از هنر دستش بسنجیده ام
بپیچید و زان پس بدارا بگفت / که با او که داریم در جنگ جفت
چنین گفت لشکر بافراسیاب / که چندین سر از جنگ رستم متاب

تو آنی که از خاک آوردگاه / همی جوشن خون اندر آری بماه
بیلجست بسیار و مردان و گنج / دل از کار رستم چه داری برنج
ز جنگ سواران تو غمگین مشو / نگه کن بدین نامداران نو

چنان دان که این برد خود زان تنست / و گرچه دلیرست خود یک تنست
سخنهای کوتاه از دشت دراز / تو با لشکری چاره او بساز
مر او را بزین اندر آور بخاک / از آن پس چو از شاه ایران چه باک

که گنج و آباد ماند ز تخت / مه ایران همه بوم و شاخ درخت
نگه کن بدین لشکر نامدار / جوانان شایسته کارزار
ز بهر بر و بوم و پیوند خویش / زن و کودک خرد و فرزند خویش

فرستادن افراسیاب فرغاره را از آنجا سوی لشکر ایران

چو بشنید افراسیاب این سخن — فراموش کرد آن نبرد کهن
بفرمود تا لشکر آراستند — کمین دل از جای برخاستند

ز شهر بیابان و از شهر خویش — یکی تازه اندیشه افگند پیش
چنین داد پاسخ که ای یار جنگ — به پیش آورم چون رسد کار تنگ

نمانم که گیتی ور از تخت خویش — شود شاد و بدرام بر بخت خویش
بر زابلی را بروز نبرد — بجنگ دراز اندر آرم بگرد
نبیره ز اندیشه چون کم کند — برزم نیا بد برستم کند

نبیره نمانم پرخاشجوی — بشمشیر بسپارم این کینه گوی
بر و سپر کشان آفرین خواندند — سرافراز را سوی کین خواندند
که جاوید شادان و پیروز باش — همه ساله با تخت پیروز باش

همه شادمانی بادی گشته پست — ز تو پور دستان خسرو پرست
سپهبد بسی جنگها دیده بود — ز هر کار بهری پسندیده بود
یکی شیر دل بود فرغار نام — قفس دیده و جسته چندی بدام

ز بیگانگان جای پرداخت کرد — بفرغاره گفت ای شیر مرد
هم اکنون برو سوی ایران سپاه — نگه کن بدان رستم کینه خواه
سوار دلیر نگه کن که چندست و چون — که داد اندر آن بوم ما را زبون

وزان نامداران پرخاشجوی — نگه کن که چندند و بر چیست روی
سلیح آور و نیزه دار و سوار — ز هر مردمی کیست یک یک شمار
ز گردان پهلو منش چند مرد — که آورد سپاه اندر نبرد

چو فرغار بشنید آمد براه — بکار آگهی شد بایران سپاه
غمی شد دل شاه و بیم جوی — به بیگانگان هیچ بنمود روی
فرستاد و فرغار زنده راش خواند — بلیکی را نشاید به تنها و بر اند

بشبه چنان گفت کای پرخرد — سپاه تو بیمار نو بی که خورد
چنان داد کین لشکر بیشمار — که آمد بدین مرز چندین سوار
سپهدارشان رستم شیردل — که از خاک شد از شمشیر گل

چو کاموس و منشور و خاقان چین — چو فرطوس و کهار با آفرین
دگر گندر و شکل آن شاه هند — سپاهی ز کشمیر تا پیش سند
بنیروی این رستم شیرگیر — نگه شد و بردند چندی اسیر

چهل روز با لشکر آویز بود — گهی رزم و گه روی پرهیز بود
سرانجام رستم بخم کمند — ز پیل اندر آورد و گردش ببند
سواران و گردان هر کشوری — ز هر کس که بد از بزرگان سری

سلیح و سیوان و اسپان و تاج — بایران فرستاد با تخت عاج
بدین کشور آمد کنون زین نشان — همان نامداران و گردنکشان
مرا باید ار نام با گنج و تخت — که گردان شدستند اندرین جنگ سخت

کنون هر چه گنجست و تاج و کمر — همان طوق زرین و زرین سپر
فرستم همه سوی الکوس رود — نه هنگام باد است و رود و سرود
هراسانم از رستم تیز چنگ — تن آسان که باشد بکام نهنگ

بهر دم نماند بروز نبرد — نه پیچد ز زخم و نه نالد ز درد
ز نیزه نترسد نه از تیر و تیغ — اگر گرز بارد بدو بر ز میغ
تو گوئی که از روی و از آهنست — بهر دم نژادست کاهرمنست

سلیحست چندان بروز کین — که سیر آید از بار پشت زمین
زره دارد و جوشن و خود و گبر — بغرد بکردار غرنده ابر
ز بر تا بیاید آهنگ او شیر و پیل — نهنگ تن سلیحش بدریای نیل

یکی کوه زیرش بکردار باد — تو گوئی که از ابر دارد نژاد
نهنگ آسمان دارد و هول شیر — بدریای چو رود و بیابان دلیر
سخن گو بداند و کند خواستار — بدریا چو کشتی که کارزار

مرا با سواری بسی بود جنگ — تن آسان که باشد بکام نهنگ
سلیحم نباشد برو کارگر — بسی آزمودم بتیغ و تبر
چو او حمله آرد بآوردگاه — کند کار یکسر تبه بر سپاه

یکی رخش دارد بهامون هیون — که دشمن بگیرد ازو برنگون
کنون آزمون را یکی کارزار — بسازیم تا چون بود روزگار
گر ایدونکه یزدان بود یار من — بگردد بما بر سپهر بلند

همانا که یزدان [illegible] — تمامی نکرد است این وعده نیز
نه ایران بود نیز و نه شهریار — سر آید بمن بر مگر روزگار
وگر دست رستم بود روز جنگ — نسازم من ایدر فراوان درنگ

سوم تا بدان روی دریای چین — بدو مانم این مرز توران زمین
بترسم من ای پور جان پدر — ازین بوم [illegible] بیدادگر
برو شید گفت ای خردمند شاه — از اندیشه بر تا بود تاج و گاه

[illegible] مردانگی — نژاد و بزرگی و فرزانگی
نباید ترا پند آموزگار — نگه کن بدین گردش روزگار
چو پیران و هومان و فرشیدورد — چو کلباد و نستیهن شیرمرد

گسسته سلیح و شکسته دلند — ز بیم و ز غم سرزنان [illegible]
بخوانشان و بنواز و دل تیز کن — بر دشمنان لشکر انگیز کن
تو بر باد این جنگ کشتی مران — چو دانی که آمد سپاهی گران

تو شاهی گیتی گزیده توی — جهاندیده و کاردیده توی
هر آنچه ندانم کسی زمهان — ازین گرز داران و نامی سران
بجان و سر شاه توران سپاه — بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه

کزان کار کاموس و خاقان چین — دلم گشت پر درد و سر پر ز کین
سر جنگ باید کشیدن سپاه — نباید سوی رزم کردن [illegible]
ز چین و ز خاقان سپه خواستن — وزان پس سوی کینه آراستن

چو این گفته شد رفت جای خواب — دلی پر ز کین و سری پر شتاب
شب تیره بگشاد چشم دژم — ز غم پشت ماه اندر آمد بخم
جهان گشت بر سان مشک سیاه — چو فرغاره برگشت از ایران سپاه

بیامد بنزدیک افراسیاب — شب تیره هنگام آرام و خواب
چنین گفت کز بارگاه بلند — برفتم ببر رستم دیوبند
سراپرده سبز دیدم بزرگ — سواری بکردار درنده گرگ

یکی اژدهافش درفشی بپای — تو گفتی همی اندر آمد ز جای
بخیمه درون ژنده پیلی ژیان — میان تنگ بسته ببر بیان
یکی اسب ابرش به پیشش بپای — تو گوئی که دارد ز باد پای

فروهشته از کوهه زین لگام — بفتراک بر حلقه خم خام
سپهدار چون طوس و گودرز و گیو — فریبرز و شیدوش و رهام نیو
طلایه گرازست با گستهم — که با بیژن گیو باشد بهم

غمی شد ز گفتار فرغاره شاه — کس آمد بر پهلوان سپاه
بیامد سپهدار پیران چو گرد — بزرگان و شیران روز نبرد
بگفتار فرغاره چندی بگفت — که تا کیست با او به پیکار جفت

بدو گفت پیران که با رزم و جنگ — چه چیزست جز جوشن و نام و ننگ
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش — بکوشیم و از بهر پیوند خویش
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب — گرفت اندر آن جنگ جستن شتاب

به پیران بفرمود تا با سپاه — بیاید بر رستم کینه خواه
ز پیش سپهدار پیران شدند — همه رزم را سوی هامون شدند
خروش آمد از دشت و آوای کوس — جهان شد ز گرد سپه آبنوس

بیژه

تبیره زنان نعره برداشتند / همی پیل بر پیل بگذاشتند
از ایوان بدشت آمد افراسیاب / همی کرد بر کینه جستن شتاب
بپیران بگفت آنچه بایست گفت / ز دشت اندر آمد بسوی نهفت
ز پیکان و خیمه بپرداختند / نوندی را پیش بشناختند

نامه نوشتن افراسیاب به پولادوند

دبیر جهاندیده را خواند و گفت / که راز از دبیران نشاید نهفت
یکی نامه نزدیک پولادوند / بیارای و از راز بگشای بند
نخست آفرین کرد بر دادار پاک / کزویست نیرو و هم زو مغاک
خداوند کیوان و گردان سپهر / خداوند ناهید و رخشنده مهر
ز دو آفرین کرد بر ارجمند / سپهدار فرخنده پولادوند
بگویش که ما را چه آمد به پیش / از آن نامور مرد پرخاش کیش
و زیشان نبود ایچ پرهیز از آن / ز طوس و ز گودرز و گندآوران
نگهدار تیره بکوشش همه / خداوند آن مرز و شاه رمه
بپروردم او را چو جان ارجمند / که ناگاه آمد برو بر گزند
اگر یارمندست چرخ بلند / بیاید بدین دشت پولادوند
بسی لشکر از مرز سقلاب و چین / کشانی و سگسار ویران شدست اندرین
سپاهیست بر سان کوه روان / سپهدارشان رستم پهلوان
سپهبد چو رستم سپه گیو و طوس / بابر اندر آورده آوای کوس
چو رستم بدست تو گردد تباه / بیابد سپهر اندرین مرز راه
همه رنج این مرز زو دیدیم و بس / تو باشی بدین کار فریادرس
گر آورد بدست تو آید زمان / شود دام روی زمین بی‌کمان
من این پادشاهی ابا داد خویش / ز بر گیرم از گنج یک نیمه بیش
و گر نیمه دیهیم و گنج آن تست / که امروز پیکار و رنج آن تست
نهادند بر نامه بر مهر شاه / چو برزد سر از برج خرچنگ ماه
کمر بسته شد شیده پیش پدر / فرستاده او بود تا ره بر
نگهدار آتش ز بیم گزند / بیامد بنزدیک پولادوند
بر و آفرین کرد و نامه بداد / همه کار رستم بر او کرد یاد
که رستم بیامد ز ایران بجنگ / بسان هژبر دمان و پلنگ
بتورانیان کرد کاری بزرگ / که هرگز نکرد آنچنان شیر و گرگ
بیامد اندر آورد کاموس را / ز تورانیان تور و فرطوس را
بخم کمند از پشت زین / ببند آمد آن ایل خاقان چین
اسیران بسیار و پیلان همه / فرستاد یک بار ایران همه
کنون کرد آهنگ رزمی بچشم / در آورد او را همانگه بخشم
تبه کرد آن کار تور دلیر / بیازیش در آورد یکسر بزیر
چو بشنید پولادوند این سخن / از آن نامه بر دارم مرد کهن
ز هر گونه جنگاوران را بخواند / ز هر گونه داستانها براند
بداش بگفت آنچه در نامه بود / جهانگیر و پرمایه خودکامه بود
بغرید تا کوس بردند بر / بر آورده او بها مون بر
سپه را انجمن کرد و پرسان دیو / برآمد ز گردان لشکر غریو
درفشی از پشت پولادوند / سپهدار و با ترکش و با کمند
فرود آمد از کوه و بگذاشت آب / بیامد بنزدیک افراسیاب
پذیره شدند پس یکایک سپاه / تبیره برآمد ز درگاه شاه
بر دگر فتنه شد جهاندیده مرد / بدان کار گذشته بسی یاد کرد
بگفتش که تیمار ترکان ز چیست / سرانجام و درمان این کار چیست
سخن راند سرگونه افراسیاب / ز گفتار در تنگ و زیبر شتاب
خرامان ابا پهلوان جفت شدند / برای و باندیشه نو شدند
ز خاقان و منشور و کاموس گرد / گذشته سخن را همه برشمرد
که خون سیاوش گرد بر دست او / چه آمد ز پرخاش و از گفت و گوی
بگفت آنکه ایرج از ترک هست / که او را بکین نه چرا هست پست
نیاید سلیح بدان کار کرد / بران سپه و آن خود و چینی سپر
بیامد بدین سپرده ره دراز / کنون چاره کار ما را بساز
پر اندیشه شد جان پولادوند / کزان بند را چون شود کاربند
چنین داد پاسخ بافراسیاب / که در جنگ چندین نباید شتاب
همانست رستم که با زند زبان / به گرد و بستد بگرز گران
بدزدید پهلوی و پوشید / جگرگاه پولاد غندی درید
ز رانیست با باب در جنگ او / بیازم بسیچ کرد آهنگ او
تن و جان من پیش پای تو باد / همیشه خرد رهنمای تو باد
من او را یکی چاره سازم بجنگ / بگردش برآیم با بانگ پلنگ
تو لشکر برانگیز با بانگ و جوش / با انبوه تا خیمه کرد پیش
مگر چاره سازیم ورزد بدست / بر دیال او را شاید شکست
از و شاد شد جان افراسیاب / می روشن آورد و چنگ و رباب
بدانگه که شد مست پولادوند / چنین گفت با شیده با بانگ بلند
که من خنجر دیدن ضحاک و جم / خورد و خواب و آرام کردم دژم
بر سمن برسپد ز آواز من / و زین لشکر گرد دن شاه ز من
من این زابلی را بشمشیر تیز / بیاورد گه بر کنم رستخیز
چو خورشید بنمود تابان درفش / معصفر شد آن پرنیانی بنفش

رزم پولادوند با ایرانیان

تبیره برآمد ز درگاه شاه / بابر اندر آمد خروش سپاه
بر خنجرش سپه بود و پولادوند / تهمتن ور بینه دو بازو کمند
بیامد بنزدیک ایرانیان / برآمد یکی تند باد از میان
چو صف برکشیدند هر دو سپاه / هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر ژنده پیل ژیان
برآشفت و بر میمنه حمله برد / ز ترکان بسی افکند بسیار گرد
از آن پس غمی گشت پولادوند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
برآویخت با طوس چون پیل مست / کمندی بینداخت و بر زد بدست
کمربند بگرفت و او را ز زین / در آورد و آسان بزد بر زمین
همی کار را گیو چون بنگرید / سر طوس نوذر بگفتن رسید
برانگیخت از جای شبدیز را / تن و جان بیاراست آویز را
برآویخت چون دیو با شیر نر / زنیزه وار و با گرز و گاو سر
کمندی بینداخت پولادوند / سر گیو گیرد اندر آمد به بند
نگه کرد رهام و بیژن زراه / بدان زور و آن گرز و آن دستگاه
برافکند و با دست پولادوند / ببند آمد آن دو گرد بلند
بزد دست پولاد بسیار کوش / برانگیخت اسب و برآمد خروش
دو گرد از دلیران پرمایه را / سرافراز و شیر گرانمایه را
بخاک اندر افکند و بسپرد خوار / نظاره بران دشت چندین سوار
بیامد بر اختر کاویان / بخنجر بدو نیمه کردش میان
خروشی برآمد ز ایران سپاه / نماند ایچ گرد اندر آوردگاه
با آوردگه بر سواری نماند / ز گردنکشان نامداری نماند
که افکند برخاک پولادوند / بگرز و بخنجر به تیغ و کمند
همه رزمگه سر بسر بود پست / بدین کار فریادرس رستمست
ز گرد سپه خورشید دیدار خاست / ز قلب و چپ لشکر و دست راست

گمانی چنان برد گودرز پیر / ز رهام و از بیژن شیرگیر
بکام شدستند هر سه پسر / بنالید با داور دادگر
اگر چندین بیش بسپر داشتم / همی سر ز خورشید بگذاشتم

برزم اندرون پس من کشته شد / چنین اختر روز برگشته شد
جوانان من کشته بر من پسر / مرا کشته هم باد اکنون دگر
کمر برکشاد و کله برگرفت / خروشیدن و ناله اندر گرفت

چو بشنید رستم غمین گشت سخت / بلرزید بر سان برگ درخت
بیامد بنزدیک پولادوند / ورا دید بر سان کوهی بلند

غمی گشت از آن مهتران دلیر / چو گوران و دشمن بکردار شیر
سپاهش همه بیشتر خسته دید / وزان روی پرخاش پیوسته دید

بدل گفت کاین روز ما تیره گشت / سر نامداران همه خیره گشت
همانا که برگشت پرگار ما / غنوده شد آن بخت بیدار ما
یکی آنکه امروز من کاسلم / سر از خواب دوشینه بی بگسلم

دگر آنکه این دیو ناسازگار / به بیند همی گردش روزگار
چو آواز رستم بگیردان رسید / تهمتن پیاده ببالا بدید
چنین گفت با کردگار جهان / که ای برتر از آشکار و نهان

همانا زده زور لشکر شکن / زمین دیو لشکر شکن در شکن
مرا چشم اگر خیره گشتی بجنگ / بهینی ز دیدار این نام و ننگ
گر آیدر آید ازین بیا عنبر یو / ز پیران و هومان و این تیره دیو

پیاده شده گیو و رهام و طوس / چو بیژن که بر شیر گردی فسوس
بنه کشت اسب بزرگان بپیر / پیاده بر آویخته خیره خیر
بدو گفت پولادوند دلیر / جهاندیده و با هنر دار شیر

بگه کن کنون جنگ و آهنگ من / کمند و دل و شورش جنگ من
که بگریزد از پیش من ژنده پیل / به بینی کنون موج دریای نیل
از این پس تا پی ز شاهان نشان / نه از نامداران و گردنکشان

نه بینی زمین زین سپس جز بخواب / سپارم سپاهت با فراسیاب
چنین گفت رستم بپولادوند / که چندست ازین بیم و تهدید چند
ز جنگاوران نیز کو یاد باد / چو باشد دی بی گمان سر باد

چو بگریزد از پیش من ژنده پیل / به بینی سرت دور از این دو میل
تو گر چه دلیری و گرد کشی / نه بینای نه گرشاسب گردنکشی
چو بشنید پولادوند این سخن / بیاد آمدش گفتهای کهن

سرانگو بپیاد جوید نبرد / جگر خسته بازآید و روی زرد
گر از دشمنت بد رسد گر ز دوست / بد و نیک را داد داد از نکوست
همان رستم است این که بازندران / شب تیره بیند بگرز گران

بدو گفت رستم که رزم آزمای / چه باشیم بر خیره چندین بپای
بگشتند و از دشت برخاست گرد / دو شیر ژیان و دو پیل نبرد
نگه کرد چون شیر پولادوند / بینداخت آن تاب داده کمند

برو دید یال آن نبرده سوار / بدو گفت سیر آمدی از کارزار
عمودی بزد بر سرش پیلتن / که بشنید آوازش آن انجمن
چنان تیره شد چشم پولادوند / که دستش عنان را نبد کاربند

بپیچید از آن درد بر دست راست / چنین گفت کامروز روز بلاست
تهمتن بر آن بد که مغز سرش / ز دو گوش بجهد چکد بر برش
چو پولادوند از بر زین بماند / تهمتن همی نام یزدان بخواند

که ای برتر از گردش روزگار / جهاندار و بینا و پروردگار
گر این گردش جنگ من داد نیست / روانم بدان گیتی آباد نیست
روا دارم از دیو پولادوند / روان مرا برگشاید ز بند

ور افراسیابست بیدادگر / تو مستان ز من زور و توش و هنر
که گر من شوم کشته بر دست او / به ایران نماند یکی نامجو
نه مرد کشاورز و نه پیشه‌ور / نه خاک و نه کشت و نه بوم و نه بر

چنین گفت از آن پس بپولادوند / گر این گرز نامد بمن بر گزند
گرت رای باشد چو شیر ژیان / بکشتی ببندیم هر دو میان
بدو گفت کای دیو ناسازگار / بزخم دلیران نه پایدار

همی هیچ زو باره بند آوری / چه سودت که هم سر ببند آوری
بکشتی ببند و افسون کنی / مگر چنبر از یال بیرون کنی
که گفت که من مرد کشتی نیم / چو کشتی گرفتن نیارم کنم

بگفت و فرود آمد از پشت رخش / رخ دیو از بیم او گشته بخش
بکشتی گرفتن نهادند روی / دو گرد سرافراز و دو جنگجوی
بر پیمان گر از هر دو رویه سپاه / بیاری نیاید کسی کینه خواه

ز لشکر نگه کرد و جنگ بود / ستاره نظاره بر آن جنگ بود
چو پولادوند و تهمتن بهم / برآویختند آن دو شیر دژم
همی دست سودند با یکدگر / گرفته دو جنگی دوال کمر

چو شیده بر و یال رستم بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
پدر را چنین گفت کاین زورمند / که خوانی ورا رستم دیوبند
هم اکنون برین نیز روان دست برد / بخاک اندر آرد سر دیو گرد

نه بینی ز گردان جز گرد گیر / مکن خیره با چرخ گردان ستیز
چنین گفت با شیده افراسیاب / که شد مغز من زین سخن پرشتاب
برو تا به بینی که پولادوند / بکشتی همی چون کند دستبند

بزرگی بنام و ز اسپ نامهای / مگر پیلتن را در آرد ز پای
بگویش گر چون او بزیر آوری / بشمشیر کن زان سپس داوری
چنین گفت شیده که پیمان شاه / نه این بود با او به پیش سپاه

چو پیمان شکن باشی و تیز مغز / نیاید ز پیکار تو کار نغز
تو این آب روشن مگردان سیاه / که عیب آورد بر تو از عیب خواه
بدشنام بگشاد آنگه زبان / برآشفت و شد باب پر بدگمان

بدو گفت اگر دیو پولادوند / ازین مرد بدخواه یابد گزند
نماند بدین رزمگه زنده کس / ترا از هنرها زبانست و بس
عنان برگراپید و آمد چو شیر / بیاورد که رفت گرد دلیر

نگه کرد پیکار دو پیل مست / خروشان چو رعد و بیازید دست
بپولاد گفت ای سرافراز شیر / بکشتی گر آری مر او را بزیر
بخنجر جگرگاه او بر شکاف / سخن باید از کار کردن نه لاف

نگه کرد گیو اندر افراسیاب / بدان خیره گفتار و چندین شتاب
برانگیخت اسب و بیامد دمان / چو بشکست پیمان همی بدگمان
برستم چنین گفت کای نیکخوی / چه فرمان دهی کهتران را بگوی

نگه کن بپیمان افراسیاب / چو جای بلا دید و جای شتاب
بیامد همی دل بیفروزدش / بکشتن همی جنگ آموزدش
چو بشنید گفتار او نره شیر / چنین داد پاسخ بگرد دلیر

بدو گفت رستم که جنگی منم / بکشتی گرفتن درنگی منم
شما را چرا بیم باید همی / چنین دل بدو نیم باید همی
من اکنون سر و یال پولادوند / بخاک اندر آرم ز ابر بلند

اگر نیستتان جنگ و نیرو و دست / دل من بخیره نباید شکست
گرایدون که این جادوی بی‌خرد / ز پیمان یزدان همی بگذرد
شما را ز پیمان شکستن چه باک / گراو و بخت بر تارک خویش خاک

بگفت

بگفت و بیازید چون شیر چنگ / گرفت آن بر و یال جنگی نهنگ
بابر اندر آمد دم کرنای / بماند آن تن اژدها را بجای
همه خرد در تن شده استخوان / چنان خسته از بیم رستم روان
تهمتن چو پولاد را زنده دید / همه دشت لشکر پراکنده دید
بفرمود تا تیرباران کنند / هوا را چو ابر بهاران کنند
بلشکر چنین گفت پولادوند / که تخت و همه گنج و نام بلند
چنین گفت پیران با فراسیاب / که شد روی کشور چو دریای آب
چه اسبی که با تو کس اندر نماند / بشد دیو پولادوند لشکر براند
ز دریا و از دشت و هامون و کوه / سپاه آوریده همه همگروه
بباید شدن با بدان روی چین / گرایید که کجی خود اندر زمین
درفشش بجا مانده و او برفت / سوی چین و ماچین خبر آمد تفت
بکوشید و شمشیر و گرز آورید / هر باز بالای بر زاورید
جهان شد ز دشت آوردگاه / که از کشته جای ندیدند راه
بفرمود رستم که گستن بسیست / که زهر زمان بهر دیگر کسیست
ببخشید دل در سپاهی سپنج / که نادان بنداند یکی را ز پنج
بجست اندران دشت چیزی که بود / ز زرینه و گوهر ناسود
ببخشید دیگر همه بر سپاه / ز چیزی که بود اندران رزمگاه
شتر یافت چندین و چندان کله / که از بارگی شد سپه بی گله
سوی شهر ایران نهادند روی / سپاهی پر از گونه با رنگ و بوی
از ایران تهمتن پس آمد به بر / که آمد خداوند گوپال و ببر
دل شاه شد چون بهشت برین / همیدون بر داد گر آفرین
همه یال پیل از گران تا گران / پر از مشک بود و می و زعفران
تهمتن چو تاج سر افراز دید / جهانی سراپرده پرآواز دید
همی آفرین خواند شاه جهان / بران نامور پهلوان جهان
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو / چو گرگین و فرهاد و رهام نیو
فریبرز و گودرز و رهام و گیو / نشستند با نامداران نیو
می و جام و آرام باید نخست / پس آنگاه ازین راست پرسی درست
ز افراسیاب و ز پولادوند / ز گشتی و آن تاب داده کمند
اگر دیو پیش آید ار اژدها / ز چنگ درازش نیابد رها
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / تویی همره بیدار و روشن روان
همی بود یک هفته با می بدست / ازو شادمان تاج و تخت نشست

بگردن برآورد و زد بر زمین / همیدون بر کردگار آفرین
چو پیش صف آمد یل شیرگیر / بگرز و بپولاد بر سان تیر

به هزیمت رفتن افراسیاب و پولادوند از پیش رستم

بیکدست پیران بیکدست گیو / جهانجوی گرگین و رهام نیو
چرا سر همی داد باید بباد / چرا گرد باید همی رزم یاد
نگفتم که با رستم شوم دست / نشاید برین بوم ایمن نشست
نماند ز ایران یلان صد هزار / فرو بست برگستوان بر سوار
چو مردم نماند از نمودیم دیو / بسی جنگ و پیکار و چندین غریو
سپه را چنین صف کشیده نماند / تو با ویژگان سوی دریا بران
سپاه اندر آمد پس شاه / زمین گشت برسان ابر سیاه
پلنگ آن زمان بچه از کین خویش / که نخچیر بیند ببالین خویش
برفتند یک نیمه زنهار خواه / گریزان برفتند بی زراه
زمانی همی بار زهر آورد / زمانی ز تریاک بهر آورد
زمانی چو اهرمن آید بجنگ / زمانی عروسی پر از بوی و رنگ
سراسر فرستاد نزدیک شاه / غلامان و اسپان و گرز و کلاه
نشان جست از شاه توران سپاه / ز هر سو بجستند بی راه و راه
ز توران زمین برنهادند رخت / ببیلخ گرانمایه و تاج و تخت

اندر آرزش کیخسرو از رستم زال

بفرمود تا پیل بردند پیش / بجنبید کیخسرو از جای خویش
ز افسر سر پیلبانان پرنگار / ز گوش اندر آویخته گوشوار
فرود آمد و برد پیشش نماز / بپرسید شاهش ز راه دراز
بفرمود تا پیلتن برنشست / همی راند و دستش گرفته بدست
ز ره سوی ایوان شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
بپرسید کیخسرو از رزمگاه / وزان رزم و پیکار توران سپاه
نهادند خوان و بخوردند شاه / که ناهار بودی همانا براه
ز خاقان و کاموس وز اشکبوس / وزان لشکر کشن چون پیل و کوس
هزار آفرین باد بر شهریار / بویژه برین شیردل نامدار
کسی کش خرد باشد آموزگار / نگهدارد این گردش روزگار
هنرهای رستم بنای و برود / بگفتند بر پهلوانی سرود

خروشی برآمد ز ایران سپاه / تبیره زنان برگرفتند راه
گریزان بشد نزد افراسیاب / دلش پر ز خون و رخش پر ز آب
بگفت از بر خاک تیغ دراز / زمانی بشد هوش ازان رزمساز
دلش تنگ تر گشت و لشکر براند / جهاندیده گودرز را پیش خواند
تو گفتی که آتش برافروختند / جهان را بخنجر همی سوختند
سپه را به پیش اندر افگند و رفت / ز رستم همی بند جانش بکفت
ز خون جوانی که بد ناگزیر / بجستی دل ما به پیکار شیر
به پیش اندرون رستم شیرگیر / زمین پر ز خون و هوا پر ز تیر
چو رستم بیامد بر آن پای مست / بجز رفتن از پیش او رای نیست
سپهبد همان گرد کوتاه دید / همی دست ازان رزم کوتاه دید
تهمتن باواز گفت آن زمان / که بیش مدارید و تیر و کمان
سپه سر بسر نعره برداشتند / ز نیزه هوا ابر بگذاشتند
شد از بی شبانی سپه تال و مال / همه دشت تن بود بی دست و یال
همه جامه رزم بسپردن کنید / همه خوب کاری بافزودن کنید
بی آزاری و خامشی برگزین / که گوید که نفرین به از آفرین
وزان بهره خویش هم برگرفت / همه افسر مشک و عنبر گرفت
نشانی ندادند بر جنگ آب / نه از گرد پیران نه افراسیاب
خروش آمد و ناله کادم / جرس برکشیدند و رویینه خم
چو آگاهی آمد ز رستم بشاه / خروش آمد از شهر و از بارگاه
کی شادمانی بد اندر جهان / میان خجسته کهان و مهان
جهانی بآیین بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
بسی زعفران و درم ریختند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند
گرفته بآغوش در شاه تنگ / چنین تا زمانی برآمد درنگ
همی گفت چندین چرا ماندی / که بر ما همی آتش افشاندی
نشست از بر تخت زر شهریار / بنزدیک او رستم نامدار
بدو گفت گودرز کای شهریار / سخنها درازست ازان کارزار
بخوان بر می آور و رامشگران / بپرسش گرفت از گران تا گران
چنین گفت گودرز کای شهریار / ز مادر نزاید چو رستم سوار
چنان شاد شد زان سخن تاجور / که گفتی بکیوان برآورد سر
ازین پهلوان چشم بد دور باد / همه زندگانیش در سور باد
تهمتن چو یکماه نزدیک شاه / همی بود با جام در پیشگاه

وزان پس چنین گفت با شهریار
که ای پهنه ناموریا جدا

ز یاقوت و از تاج و انگشتری
ز دینار و از جامهٔ بربری

طبقهای زرین پر از مشک و عود
دو نعلین زرین و جفتی عمود

ورا کرد بدرود و ز ایران برفت
سوی زابلستان خرامید تفت

اگر زد داستان یک سخن کم بدی
روان مرا جای ماتم بدی

ببین ای خردمند روشن روان
که چون باید او را ستودن توان

تو خشنود شو زانکه هست و یکیست
روان و خرد را جز این راه نیست

سخن هرچه هستان و توحید نیست
بنا گفتن و گفتن او یکیست

تو گر سخته راه سنجیده پوی
نیاید به بن هرگز این گفتگوی

نخست از جهان آفرین یاد کن
پرستش بدین باد بنیاد کن

کزو جانت شگفت و تن هم شگفت
نخست از خود اندازه باید گرفت

ولیکن چو معنیش یاد آوری
شود رام و کوته کنی داوری

سخن گوی دهقان چنین کرد یاد
که یک روز کیخسرو از بامداد

چو گودرز و چون بیژن و گستهم
چو برزین و گشتاسب از تخم جم

چو از روز یک ساعت اندر گذشت
بیامد بدرگاه چوپان ز دشت

همان رنگ خورشید دارد درست
سپهرش بزر آب گویی بشست

بدانست خسرو که آن نیست گور
که برنگذرد گور ز اسپی بزور

گوی باید اکنون چو شیر ژیان
ز گردان که بندد بدین در میان

یکی نامه بنوشت پر مهر و داد
ز گردان جزین کس نیامد بیاد

[illegible]
بگویش که بی تو مبادا سپهر

برون رفت گرگین چو شیر ژیان
و یا چون گوزنی که ترسد ز جان

ببوسید خاک از بر تخت او
همی آفرین خواند بر بخت او

چو خسرو ورا دید بنواختش
بران خسروی گاه بنشاختش

یکی کار پیش آمد ای پیلتن
ترا خواستم زین بزرگ انجمن

چنان چون شنید او ز چوپان سخن
بگفت او برستم ز سر تا به بن

چنین گفت رستم که از بخت تو
نترسد پرستندهٔ تخت تو

بدشتی کجا داشت چوپان گله
بدانسو گذر داشت گور یله

درخشنده زرین یکی باره بود
بچرم اندرون زشت و پتیاره بود

نشایدش کردن بخنجر تباه
ببندمش زنده بنزدیک شاه

بدانست رستم که آن گور نیست
بدانگونه چاره بر زور نیست

بشمشیر باید کنون چاره کرد
بر آورد از آن دیو بدخواه گرد

جهاندار آزاده و نیکخوست
ولیکن مرا چهر زال آرزوست

پرستار با افسر و گوشوار
چنانچون بود در خور شهریار

برو بافته گوهر شاهوار
دو منزل همی راند با او براه

سراسر جهان گشت بر شاه راست
همی اندشه ای بر آن بر که خواست

دلم گشت خرم ز پولاد وند
که بفزود بر بند پولاد بند

داستان رستم با اکوان دیو

ترا هرچه بر چشم سر بگذرد
نگنجد همی در دلت با خرد

بگیدم ز دست جهانت ز تن
همی بس بزرگ آیدت خویشتن

کزو هست گردان گیهان بپای
همانست بر نیک و بد رهنمای

و دیگر که بر سرت گردان سپهر
همی نو نمایدت هر روز چهر

خردمند کاین داستان بشنود
بدانش گراید بدین بگرود

آغاز داستان

که گوری پدید آمد اندر گله
چو دیوی که از بند گردد یله

یکی برکشیده خط از یال او
ز مشک سیه تا بدنبال او

بچوپان چنین گفت کان گور نیست
بدانستم اکنون [illegible]

نگه کرد خسرو به هر کس بسی
نیامد ز گردان پسندش کسی

بدو گفت خسرو بفرخنده فال
بر نامه من بر پور زال

چو برخواند این نامهٔ من بگوی
که تخت من از تست با رنگ و بوی

چو نزدیکی زابلستان رسید
سوار بلا را پیاده بدید

بدو گفت شاها مرا خواستی
بگو تا رهی را چرا خواستی

برستم چنین گفت کای پهلوان
همیشه بزی شاد و روشن روان

بفرمان من گر نداری برنج
ببندی میان از پی تاج و گنج

کنون ای تهمتن تو ایدر مبیز
برین کار بر خویش رنج نیز

ز دیو و ز شیر و ز نر اژدها
ز شمشیر من کس نیابد رها

سه روزش همی جست بر مرغزار
همی گرد بر گرد اسپانش کار

برانگیخت رخش دلاور ز جای
چو تنگ اندر آمد دگر شد برای

بینداخت رستم کیانی کمند
همیخواست کارد سرش را ببند

جز اکوان دیو این نشاید بدن
نبایستش از باد تیغی زدن

هماگه پدید آمد از دشت باز
تهمتن برانگیخت آن تند باد

در گنج بگشاد شاه جهان
ز پرمایه چیزی که بد در نهان

همان جعد مویان چابک سوار
صد اسب و صد اشتر بزین و بیار

ز خسرو غمی شد براه دراز
فرود آمد و برد پیشش نماز

سر آوردم این رزم کاموس نیز
دراز است و نگذاشتم یک پشیز

تو بر کردگار روان و خرد
ستایش گزین تا چه اندر خورد

همه دانش ما به بیچارگیست
به بیچارگان بر بباید گریست

ایا فیلسوف دان بسیار گوی
براهی که هرگز نپوئی مپوی

چنان دان که یزدان نیکی دهش
هنیست و زین مکر دانش منش

همی بگذرد بر تو ایام تو
سرایی جز این نیست آرام تو

جهان پر شگفتست چون بنگری
ندارد کسی آلت داوری

نباشی بدین گفته همداستان
که دهقان همی گوید از باستان

تو بشنو ز گفتار دهقان پیر
اگر چه نباشد سخن دلپذیر

بیاراست گلشن بسان بهار
بزرگان نشستند با شهریار

چو گشواد و چون طوس لشکر پناه
چو فرهاد و چون زنگهٔ رزمخواه

یکی نره شیرست گویی دژم
همی بگسلد یال اسپان ز هم

سمندی بلندست گویی بجای
[illegible] و دست و پای

وزان پس بگردان چنین گفت شاه
که ای پهلوانان با فر و جاه

نبایست جز رستم زال پس
که باشد بدان کار فریادرس

شب و روز باید رفتن چو دود
بزابلستان در نباید غنود

یکی روی بنمای و چندی اندر آی
چو نامه بخوانی بزابل مپای

تهمتن چو بشنید فرمان شاه
گرازان بیامد بدان بارگاه

میان بسته ام تا چه فرمان دهی
که جفت تو باد ابهی [illegible]

فراوان ز فرخ بدیدار تست
همان جام از بخت بیدار تست

چنین گفت چوپان که گوری یله
بدید آمد اندر میان گله

برو خویشتن را نگهدار ازو
مگر باشد اهرمن کینه جو

بروشد بنخچیر چون نره شیر
کمندی به بند اژدها [illegible]

چهارم بدیدش گرازان بدشت
چو باد شمالی برو برگذشت

بدل گفت کاین را نشاید فگند
ببایدش گرفتن بخم کمند

چو گور دلاور کمندش بدید
شد از چشم او ناگهان ناپدید

ز دانا شنیدم که این جای اوست
شگفت آنکه [illegible]

کمان را بزه کرد و از باد شب
بینداخت تیری چو آذرگشسب

همان گور کان خواست آمد پدید
دگر باره شد گور از او ناپدید
همی تاخت اسب اندران پهن دشت
برستم سه روز و سه شب برگذشت
دهن تاچران و سری پر ز خواب
زبان گو از او شد بدیده پاب

بآتش گرفت آرزو و سم نان
سر از خواب بر کوهه زین تنان
چو بگرفتش از آب پر روشن شتاب
برش آمد یکی چشمه چون گلاب
فرود آمد و رخش را آب داد
سر از ماندگی چشم با خواب داد

کمندش بیازوی و بر ببر بیان
همان تنگ بسته بلایه میان
ز زین کیانی چو بگشاد تنگ
ببالین نهاد آن قبای خدنگ
چراگاه رخش آمد و جای خواب
نمد زین بیفکند در پیش آب

بخفت او بران جای خوابش ربود
که اندر رنج و از تاختن مانده بود
چو اکوانش از دور خفته بدید
یکی باد شد تا براو در رسید
زمین گرد ببرید و برداشتش
ز هامون بابر اندر افراشتش

نگه کرد رستم چو بیدار شد
سر پر خرد پر ز پیکار شد
چو رستم بجنبید بر خویشتن
چنین گفت اکوان که ای پیلتن
یکی آرزو کن که تا از هوا
کجات آید اکنون فکندن کجا
سوی آبت اندازم ار سوی کوه
کجا خواهی افتاد دور از گروه



چو رستم بگفتار او بنگرید
تن اندر کف دیو وارونه دید
چنین گفت با دل گو پیلتن
که از چاره بد نیست با اهرمن
گر دانم از این دو یکی چاره نیست
که خود بکرده ام او ستمکاره ایست

کنون هر چه گویمش جز آن کند
نه سوگند داند نه پیمان کند
گر اندازدم گفت بر کوهسار
تن و استخوانم نیاید بکار
بدریا به آید که اندازدم
کفن سینه ماهیان سازدم

رهایی بود ز آب دریا مگر
جز این نیست تدبیر یار دگر
دگر دیو گر باشد و نادرست
یکی خوب تدبیر باید نخست
اگر گویمش تا به دریا فکن
بکوهم در اندازد از مکر و فن

بدو گفت کای دیو وارونه رای
کرا باید ونکه این گفته آید بجای
بکوهم در انداز تا ببر و شیر
ببینند چنگال مرد دلیر
ددو دام از من یکی ارمغان
نهند و بماند بجای استخوان

زرنگش که بیند بباید شگفت
گزان شاید اندیشها برگرفت
گزین گونه مردی بود اندر جهان
پرستنده نامور خردان
همان نیز داننده دانای حسن
[illegible] دهقانی زد دست اندر به ید

که در آب هر کو بر آورد هوش
روانش بمینو نه بیند سروش
بزاری هم ایدر بماند بجای
خرامش نیاید بدیگر سرای
زرستم چو بشنید زان گونه دیو
برآورد پس سعی و با غریو

بجای بخواهم فکندش گفت
همکان کرد ندا آهنگ او
اگر ماندی کس بر دی بپای
ستایش گرفت آفریننده را
بدان چشمه آمد کجا خفته بود
چنین است رسم سرای درشت
گله دار اسپان افراسیاب
بمالید چشم از کرد و زین برنهاد
گله دار چون بانگ اسپان شنید
بیامد بدین مرغزار آمدن
بغرید چون رعد و برگفت نام
یکایک برفتند چون بیهشان
بجائی که هر سال چوپان گله
ز خاک پی رخش بر سر کشان
چو بشنید افراسیاب این سخن
چنان زار گشتیم و خوار و زبون
چو گشتند نزدیک رستم گمان
چهل دیگر از نامداران بکشت
همی گرز بارید چون تگرگ
ز اکوان همیکرد هر سو طلب
برستی ز دریا و چنگ نهنگ
بپیچید برزین و گرز گران
همی خواند بر کردگار آفرین
خرد گر بدین گفتها نگرود
چه گویی تو ای خواجهٔ سالخورد
که داند که این گنبد تیز گرد
همی رفت با پیل و با خواسته
شما کار رستم مدارید سو
نیابد کسی شیر از تیغ او
درفش جهاندار پاکیزه رای
فرود آمد و خاک را داد بوس

که اندر دو گیتی بمانی بگفت
ببودند پر گشته از جنگ او
نه ماند پی او نبردی زجای
رهاننده از بند تن بنده را
بدو دیو بد گوهر آشفته بود
گهی پشت زین و گهی زین پشت
به بیشه درون سر نهاد و بخواب
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
شد آسیمه در خواب و سر برکشید
بنزدیک چندین سوار آمدن
که من رستم پور دستان سام
چو دید از دو دست برد و شان
بدان دشت و آن آب کردی یله
پدید آمد از دور سپدانشان
بر و تازه شد داستان کهن
که یک تن گراید سوی انجمن
زبان زو برون کرد و اندر دهان
غمین شد سپهدار و بنمود پشت
همی چاک چاک آمد از خود و ترک
بپوشید از کینه بر تن سلب
بدشت آمدی باز جویان جنگ
برآهیخت چون پتک آهنگران
کزو دید پیروزی از زور کین
مگر نیک معنیش می نشنود
چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
درو سود چندست و چندی نبرد
وزو شد جهان یکسر آراسته
که گیتی ستاند بمردی و زور
همان دیو بود هم مردم کینه جو
ببردند با پیل و زنگ و درای
خروش سپاه آمد و بوق و کوس

بدریای ژرف اندر اندازدش
بدست چپ و پای کردی شنا
ولیکن چنین است گردنده دهر
برآسود و بگشاد بند از میان
ندید رخش رخشان در آن مرغزار
پیاده همی رفت جویان گله
دمان رخش با دیدبانان چو دود
گلهاش بسر بر زد و برنشست
سواران که بودند یکسر بخواب
پس اندر سواران گرفتند گرم
بشمشیر از ایشان دو بهره بکشت
چو باد از شگفتی هم اندر شتاب
چو نزدیک آن مرغزار آن رسید
چو چوپان بر شاه توران رسید
ز ترکان بیامد یکی گفت و گوی
همی تنگ از این بگذرد از گله
بر ایشان بیابید چون ژاله میغ
ازو جنگ آن چار پیل سپید
چو برگشت و برکاشت پیل ورد
هم آنگاه اکوان بدو باز خورد
تهمتن چو بشنید گفتار دیو
بزد بر سر دیو چون پیل مست
تو مر دیو را مردم بد شناس
کوان پهلوانی بود زورمند
که داند که چندین نشیب و فراز
چو ببرید رستم سر دیو پست
خبر چون به شاه آمد این آگهی
از ایدر میان یلی کرد شد
پذیره شدن را بیاراست شاه
پذیره شدندش سراسر سپاه
پیاده شد پیش او سروران

ز کینه خور با میان پس جلس
بد یکر ز دشمن همیجست راه
کهی نوش بار آورد گاه زهر
بر چشمه بنهاد ببر بیان
جهانجوی شد تند با روزگار
به پیش اندر آمد یکی مرغزار
میان گله برکشید غریو
ابر دسته شمشیر بنهاد دست
بر اسب سرافراز شان برنشاند
که بر شیر جنگی بدرند چرم
چو چوپان چنان دید بنمود پشت
بدیدار اسب آمد افراسیاب
ز اسپان و چوپان نشانی ندید
بگفت آن شگفتی بخسرو کرد
که تنها بدشت آمد این کینه جوی
نشاید چنین کار کردن یله
چه تیر از کمان و چه پولاد تیغ
شد آن سپاه از جهان ناامید
هر آنچه آمد بچنگش همه
نگشتی بدو گفت سیر از نبرد
برآورد چون شیر جنگی غریو
سر و مغز و پایش بهم درشکست
کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
ببازوی شیر و ببالا بلند
به پیش آورد روزگار دراز
بران باره پیل پیکر نشست
که بر گشت رستم بدان فرهی
کجا گور گیرد بخم کمند
ابر سر نهادند گردان کلاه
چه از مهتران و چه فرخنده شاه
شهنشاه بر زین بشبدیز بران

همان گه بسوی دریا رسید
نیامد زکارش زمانی درنگ
ز دریا بمردی بیکسو کشید
کمند و سلیحش چو بفکند نم
برآشفت و برداشت زین و لگام
همه بیشه و آبهای روان
چو رستم بدیدش کیانی کمند
گله آن کجا بود یکسر براند
گرفتند هر یک کمند و کمان
چو رستم سنا بند کار آزمید
گریزان و رستم پس اندر دمان
ابا باده و رود و سازان بهم
یکایک خروشیدن آمد ز دشت
که تنها گله برد رستم ز دشت
بباید شکستن سراسر سلاح
سپهدار با چار پیل و سپاه
چو افگنده شد شصت گرد دلیر
پس پشتشان رستم نامدار
بیامد گرازان بدان چشمه باز
ز بس جنگی تو گر روی و گرانی
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
فرود آمد و آبگون خنجرش
هر آنکو گذشت از ره مردمی
کوان خوان و اکوان دیوش مخوان
تک روزگار از درازی که هست
به پیش اندر آورد یکسر گله
بگردان و گردنکشان گفت شاه
کنون دیو و پیل آمدستش بچنگ
بفرمود تا کوس بیرون برند
چو رستم درفش جهاندار شاه
سر سرکشان مهتر تاجبخش

سبک تیغ تیز از میان برکشید
چنین باشد آنکو بود مرد جنگ
برآمد بهامون و خشکی پدید
ز دریا سوی بیشه شیر دژم
بشد جز پی رخش تا گاه شام
بهر جای دراج و قمری نوان
بیفگند و آمد سر او ببند
بشمشیر بر نام یزدان بخواند
بدان تا که باشد چنین بد گمان
سبک تیغ تیز از میان برکشید
فکنده ببازو زه بر کمان
بدان تا کند بر دل اندیشه کم
همه اسب یک یک بر دکبود
ز ما کشت بسیار و خود بر گله
که این کار بر ما گذشت از فراخ
پس رستم اندر گرفتند راه
بگرز اندر آمد بکردار شیر
دو فرسنگ بر سان ابر بهار
دلش جنگجویان بجنگ اندر آی
و یا پیل چون من هژیر آهرمنی
بیفگند و آمد میانش ببند
برآهیخت و ببرید جنگی سرش
ز دیوان شمر مشمرش آدمی
که بر پهلوانی بگردد زمان
همی بگذراند سخن نهاد
ستد هر چه کردند ترکان یله
که آباد بادا بگردان سپاه
بجنگی پلنگ و بدریا نهنگ
درفش شهنشه بهامون برند
نگه کرد کآمد پذیره براه
بفرمود تا برنشیند برخش

وزانجا بمیدان شاه آمدند
گشاده دل و نیکخواه آمدند

بایرانیان بر گله بخش کرد
نشستن بخویش را رخش کرد

فرستاد پیلان بر پیل شاه
کجا پیش پیلان بکینه بد راه

بیکهفته ایوان بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

همی رستم این داستان برگشاد
وز اکوان همی کرد بر شاه یاد

گر گور خوبی ندیدم چو اوی
بدان بر فرازی و آن رنگ و بوی

چو شمشیر برش برید بدست
بر و بر نجنبید رستم چو دودست

سرش چون سر پیل و مویش دراز
دهان پر ز دندانهای گراز

دو چشمش سفید و لبانش سیاه
شکمش را نشایست کردن نگاه

بدان زور و آن تن نباشد هیون
همه دشت ازو شد چو دریای خون

سرش کردم از تن بخنجر جدا
چو باران ازو خون شد اندر هوا

ازو ماند کیخسرو اندر شگفت
چو بنهاد جام آفرین برگرفت

جز آنکو جهان پهلوان آفرید
کسی این شگفتی ز گیتی ندید

نه مردم بود خود بکردار او
بمردی و بالا و دیدار او

همی گفت اگر کردگار سپهر
ندادی مرا بهره از داد و مهر

نبودی بگیتی چنین کهترم
گر از سرمان بدو دیو و پیل اژدرم

دو هفته ازان کوه نبرد شاد
ز پیکار و از رزم کردند شاد

و دیگر تهمتن چنین گرد رای
که هر روز و شادان بود باد جای

زدایه پدر زال سامست و گفت
چنین آرزو را نشاید نهفت

شوم نو دو آیم بدرگاه باز
بباید بسی کینه را کرد ساز

گرگین سیاوش بابت و کله
نشاید چنین خوار کردن بله

در گنج بگشاد شاه جهان
گرانمایه گوهر که بودش نهان

بیاورد زرینه جامی ز گنج
بزر بافته جامه شاه پنج

غلامان رومی و زرین کمر
پرستنده کان برپا بیار زر

ز گستردنیها و از تخت عاج
ز دیبای زربفت و زرینه تاج

بنزدیک رستم فرستاد شاه
که این هدیه با خویشتن بر براه

یک امروز با بابت آیید بن
وزان پس همی باید رفتن زدن

ببرد و بپیمود چندی نبید
ببستگیر جز رای رفتن ندید

چو روز دگر بر فروزید خور
ز پیش شه آمد تهمتن بدر

دو فرسنگ با او بشد شهریار
سپهبد ره گردن گرفتش کنار

چو باره ره رخش هم آواز گشت
جهاندار از آنجا بکه باز گشت

جهان پاک بر مهر او گشت راست
همی گشت گیتی بدان سان که خواست

بدین گونه گردد همی چرخ پیر
گهی چون کمانست و گاهی چو تیر

وز اکوان دیو این خبر یافتم
بگفتن گهر در گهر بافتم

کنون رزم بیژن بپیش آورم
ز دفتر بگفتار خویش آورم

ستایش کنم ایزد پاک را
که گویا و بینا کند خاک را

شبی چون شبه روی شسته بقیر
نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

داستان بیژن و منیژه

دگرگونه آرایشی کرد ماه
بسیچ سفر کرده بر پیشگاه

شده تیز اندر سرای درنگ
میان کرده باریک و دل کرده تنگ

ز تاجش سه بهره شده لاجورد
سپرده هوا را بزنگار و گرد

سپاه شب تیره بر دشت و راغ
یکی فرش گسترده از پر زاغ

چو پولاد زنگار خورده سپهر
تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر

ز انگه که بر زد یکی باد سرد
ز انگشت گیتی که بر خاست گرد

نموده بهر سو بچشم اهرمن
چو مار سیه باز کرده دهن

جهان گشت باغ دل بجوبار
کجا موج خیزد ز دریای قار

زمین اندران چادر قیرگون
تو گفتی شدستی بخواب اندرون

فرو مانده گردون گردان بجای
شده سست خورشید را دست و پای

جهان زا دل از خویشتن پر هراس
جرس بر کشیده نگهبان پاس

ز آوای مرغ و ز هر رای دد
زمانه زبان بسته از نیک و بد

نبد هیچ پیدا نشیب از فراز
دلم تنگ شد زان درنگ دراز

بدلتنگی اندر بجستم ز جای
یکی مهربان بودم اندر سرای

خروشیدم و خواستم زو چراغ
بیامد بت مهربانم بباغ

مرا گفت شمعت چه باید همی
شب تیره خوابت بباید همی

اگر خواب نایدت ایا مهترا
بگو بیشت آرم یکی دفترا

بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب
یکی شمع پیش آر چون آفتاب

بنه پیش و بزم را ساز کن
بچنگ آر چنگ و می آغاز کن

بپیمای می تا یکی داستان
ز دفترت برخوانم از باستان

برفت آن بت مهربانم ز باغ
بیاورد رخشنده شمع و چراغ

می آورد و نار و ترنج و بهی
ز دوده یکی جام شاهنشهی

گهی میگسارید و گه چنگ ساخت
تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت

قلم بر نهم کام بر وا کرد
شب تیره چون شمع بساز کرد

مرا مهربان یار بشنو چه گفت
از آن پس که گشتیم با جام جفت

که از باستان داستان گویمت
ز نیک و بدش داستان گویمت

که دل گیرد از زیب او مهر و فر
بدو اندرون جنس ماند هنر

پر از چاره و مهر دلبر بنگ
هم از تیر مردی و فرهنگ و جنگ

بدان سرو بن گفتم ای ماهروی
چه گونه است آن داستان بازگوی

چنین داد پاسخ که گر بشنوی
بشعر آوری از دفتر پهلوی

که چون گوش ازو گفت من یافت برخ
شگفت اندرو مانی از کار چرخ

بگفتم بیارای بت خوب چهر
بگو داستان و بیارای مهر

گشاد آن بت مهربان داستان
ز دفتر نوشته که باستان

بآغاز شعر اندرون گوش دار
خرد در نگه کن بدل هوش دار

بفرمان محمود با آفرین
شهنشاه ایران و توران زمین

بنام خداوند گردان سپهر
خداوند تیغ و خداوند مهر

چو کیخسرو آمد بکین خواستن
جهان ساز نو خواست آراستن

آغاز داستان

ز توران زمین گم شد آن تخت و گاه
برآمد بخورشید بر نام شاه

بپیوست با شاه ایران سپهر
برآزادگان بر نبسته دو مهر

چو گیتی دو بهره پر و گشت راست
که خون سیاوش همی باز خواست

زمانه چنان شد که بود از نخست
بآب وفا روی گیتی بشست

بجایی که بگرو ز بگذشت آب
نسازد خردمند ازو جای خواب

یکی جام یاقوت پر می بچنگ
دل و گوش داده بآواز چنگ

بنگار نشستن بگیرد بشاد
بگردان لشکر همی کرد یاد

همه پا بیاراسته گاه شاه
نهاده بسر بر ز گوهر کلاه

شه نوذر آن طوس لشکرشکن
چو شیدوش و چون بیژن رزم زن

برش نشسته بزرگان بهم
فریبرز کاوس با گستهم

چو گودرز و فرهاد و رهام و گیو
چو گرگین میلاد و شاپور نیو

پری چهرگان پیش خسرو بپای
سر زلفشان بر سمن مشکسای

همه باده خسروانی بدست
همه پهلوانان خسرو پرست

می اندر قدح چون عقیق یمن
بپیش اندرون دسته نسترن

همه بزمگه بوی و رنگ نگار
کمر بسته در پیش سالار بار

به پرده درآمد یکی پرده‌دار   ز نزدیک سالار شد هوشیار
که بر در بپایند ارمانیان   سر مرز توران و ایرانیان
همی راه جویند نزدیک شاه   ز راه دراز آمده دادخواه
سبک شاه فرمود تا بارشان   دهند و بپرسند از کارشان
چو سالار هشیار بشنید رفت   بر گاه خسرو خرامید تفت
بگفت آنچه بشنید و فرمان گزید   به پیش اندر آوردشان چون سزید
برفتند یکسر بنزدیک شاه   غریوان و گریان و فریادخواه
بکش کرده دست و زمین را برو   ببردند زاری کنان پیش او
که ای شاه پیروز جاوید زی   که خود جاودان زندگی را سزی
ز شهری بداد آمدستیم دور   که ایران ازین سو و زان سوی تور
کجا خان ارمانش گویند نام   وز ارمانیان نزد خسرو پیام
که تو شهر زیبی شاه تا جاودان   بهر کشوری دست رس بر بدان
بهر هفت کشور توئی پادشا   بهر کار بایسته فرمان روا
سر مرز توران در شهر ماست   بیک روی ز ایشان بما بر بلاست
سوی شهر ایران یکی بیشه بود   که ما را از آن بیشه اندیشه بود
چه مایه بد و اندرون کشتکار   درخت بر آور همه میوه‌دار
چراگاه ما بود و شهر یاد ما   ابا شاه ایران بده داد ما
گراز آمد اکنون فزون از شمار   گرفت آن همه بیشه و مرغزار
بدندان چو پیلان بتن همچو کوه   وز ایشان همه شهر ارمان ستوه
هم از چارپای و هم از کشتمند   از ایشان بما بر چه آمد گزند
درختان کشته نداریم یاد   بدندان بدو نیمه کردند شاد
نباید بدندانشان سنگ سخت   بگرازان سپکبار برگشت بخت
چو بشنید گفتار فریادخواه   بدرد دل اندر بپیچید شاه
بر ایشان ببخشود خسرو بدرد   بگردان گردنکش آواز کرد
که ای نامداران و گردان من   که جوید همی نام ازین انجمن
شود سوی آن بیشه خوک خورد   بنام بزرگ و به ننگ و نبرد
بر دستوران گرازان بتیغ   ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
یکی جام زرین بفرمود شاه   که بنهاد گنجور در پیش گاه
ز هر گونه گوهر در زر بخشید   همی یک بدیگر بر آمیختند
ده اسب آورید بد زرین لگام   نهاده برو داغ کاوس نام
بدیبای رومی بیاراستند   پس از انجمن نامور خواستند
چنین گفت پس شهریار زمین   بدان نامداران با آفرین
که جوید بآزرم من رنج خویش   وزان پس کند گنج من گنج خویش
بدان نامداران چنین گفت شاه   که ای نامداران زرین کلاه
کسی را از انجمن هیچ پاسخ نداد   بجز بیژن گیو فرخ نژاد
نهاد از میان گوان پیش پای   ابر شاه کرد آفرین خدای
که جاوید بادی تو فیروز و شاد   سرت سبز بادا و دل پر ز داد
گرفته بدست اندرون جام می   شب و روز بر یاد کاوس کی
که خرم همیشه تن و جان تو   بگیتی پراکنده فرمان تو
من آیم بفرمان بدین کار پیش   ز بهر تو دارم تن و جان خویش
منم هوش داده بفرمان تو   سپرده دل و جان به پیمان تو
چو بیژن چنین گفت گیو از کران   نگه کرد زان کار شد اندر گران
نخست آفرین کرد مر شاه را   به بیژن نمود آنگهی راه را
بغرید و گفت این جوانی چراست   بنیروی خویش این گمانی چراست
جوان گرچه دانا بود با گهر   ابی آزمایش نگیرد هنر
بد و نیک هرگونه باید کشید   ز هر تلخ و شوری بباید چشید
براهی که هرگز نرفتی مپوی   بر شاه خیره مبر آبروی
بتنها که یارد چنین کار کرد   نباید که گردی درین روی زرد
ز چندین بسر افراز گردد دلیر   سرافراز هر یک بمانند شیر
یکی بیشه پر خوک گردن فراز   تو گوئی پس ایشان بسیم بگاز
تو یاوه سخن چند گوئی همی   گل از سر چنین چه بوئی همی
ز گفت پدر بیژن آشفت سخت   جوانمرد بیدار و هشیار بخت
چنین گفت کای شاه فیروزگر   تو بر من گمانی بسستی مبر
تو این گفتها از من اندر پذیر   جوانم بکردار و هشیار پیر
سر خوک را ایک بگسلانم ز تن   منم بیژن گیو لشکرشکن
چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد   بر او آفرین کرد و فرمانش داد
بدو گفت خسرو که ای پرهنر   همیشه به پیش بدیها سپر
کسی را کجا چون تو مهتر بود   ز دشمن بترسد سبک سر بود
بگرگین میلاد گفت آنگهی   که بیژن به توران ندارد رهی
تو با او برو تا سر آب و بند   همیشه راهبر باش و هم یارمند
وز آنجا بسیجید بیژن براه   کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
بیاور دگر گین میلاد را   هم آورد و هم یار فریاد را
برفت از در شاه با یوز و باز   بنخچیر کردن براه دراز
هماورد چون شیر کف افکنان   سر گور و آهو همی برکنان
ز چنگال یوزان همه دشت غرم   بریده بر و دل پر از داغ گرم
همه گردن گور خسته کشید   چو بیژن چو طهمورث دیو بند
تذروان بچنگال باز اندرون   چکان از هوا بر سمن برگ خون
بر بیشیان همه راه یکدا بشد   همه دشت را باغ پیدا شد
رسیدند آنجا که آن بیشه بود   وزان شاه ایران پر اندیشه بود
چو بیژن به بیشه بیفکند چشم   بجوشید خونش ببر و ز خشم
یکی هول آتش برافروختند   درختان بیشه همی سوختند
بگرگین میلاد گفت اندر آی   و گر نه یکی سو بپرهیز از جای
بمیدون بر و تا در آن گیر   چو من با گراز اندر آیم ستیز
بدانگه که از بیشه خیزد خروش   تو بردار گرز و بجای آر هوش
همان تا یکی زنده برگیرد   و گر خود به پشت زمین بسپرد
به بیژن چنین گفت گرگین گو   که پیمان نه این بود با شاه نو
تو برداشتی گوهر و سیم و زر   تو بستی برای رزمگه در کمر
چو بیژن شنید این سخن خیره شد   همان چشمش از روی او تیره شد
به بیشه درآمد بکردار شیر   کمان بر زه کرد مرد دلیر
چو ابر بهاران بغرید سخت   چو باران فرو ریخت برگ درخت
برفت از بر خوک چون پیل مست   یکی خنجر آب داده بدست
همه جنگ را پیش او تاختند   زمین را بدندان در انداختند
ز دندان همی آتش افروختند   تو گفتی که گیتی همی سوختند
هم آنگاه بیژن چو شیر ژیان   فکند اسب تا دود و دد اندر میان
چو شیری که اندر نشد در رمه   برآویخت آن شیردل با همه
گرازی بیامد چو اهرمنا   زره را بدرید بر بیژنا
چو سوهان پولاد بر چنگ سخت   همی سود دندانها بر درخت
برانگیخت آتش که کارزار   برآمد یکی دود از آن مرغزار
بزد خنجری بر میان برش   بدو نیم شد پیل پیکر تنش
چو روبه شد آن دد دلیر   تن از زخم پر خون دل از جنگ سیر
سرانشان بخنجر ببرید پست   بفتراک شبرنگ آنگه ببست
که دندانشان نزد شاه آورد   تن بی سرانشان براه آورد
بگردان ایران نماند سپهر   ز پیلان جنگی جدا کرده سر

بگردن

بگردن برافکند بر یک چو کوه / شده کارش از کشیدن ستوه
بداندیش گرگین بهوده کش / زیکسوی بیشه درآمد بهش
همه بیشه آمد بچشمش کبود / بر او آفرین کرد و شادی نمود

بدیشان اندر آمد از آن کارکرد / ز پهنای خویش تن رسید برد
دلش را بپیچید آهرمنا / بدانداختن ساخت بر بیژنا
کسی کو بره بر گذر کرد پا / سزد گر نهندش در آن جایگاه

سگالش چنین بد نوشته چنین / نگر تا چه یاد جهان آفرین
ز بهر فسونی و ز بهر نام / براه جوان گسترانید دام
به بیژن چنین گفت کای پهلوان / دل کارزار و هنر در روان

برآمد ترا کارها ارجمند / به نیروی یزدان و بخت بلند
کنون گفتنیها بگویم ترا / که من چند گه بوده ام ایدرا
چه با رستم و گیو و با گستهم / چه با طوس نوذر چه با گژدهم

چه مایه بپیمودها بدین پهن دشت / که گردیدم و گردون ایشان گذشت
کجا نام ما زان برآمد بلند / بنزدیک خسرو شدیم ارجمند
یکی جشنگاهست ایدر ز دور / بروز و بره اندر آید بجور

یکی دشت بینی همه سبز و زرد / کز و شاد گردد دل رادمرد
همه بیشه و باغ و آب روان / یکی جایگاه از در پهلوان
زمین پرنیان و هوا مشکبوی / گلابست گویی همه آب جوی

ز عنبرش خاک و ز یاقوت سنگ / هوا مشکبوی و زمین رنگ رنگ
خم آورده بار از بار شاخ سمن / صنم گشته پالیز و گلشن سمن
خرامان بگرد گل اندر تذرو / خروشیدن بلبل از شاخ سرو

ازین پس کنون تا بنه روزگار / شود چون بهشت برین مرغزار
پری چهره بینی همه دشت و کوه / بهر سو بشادی نشسته گروه
منیژه کجا دخت افراسیاب / درفشان کند باغ چون آفتاب

بیابیم بدان دشت دخت گزین / ستاره زند بر گل یاسمین
همه دخت توران بپوشیده روی / همه سرو قد و همه مشکبوی
همه رخ پر از گل همه چشم خواب / همه لب پر از می ببوی گلاب

همه خیمه اوست در مرغزار / بگردش کنیزان همچون نگار
نفس را اگر بر لبش راه نیست / چنو در جهان نیز گاه نیست
اگر ما بنزدیک آن جشنگاه / شویم و بتازیم یک روزه راه

بگیریم ازایشان پری چهره چند / بنزدیک خسرو شویم ارجمند
یلی بود بیژن هنرور جوان / بجنبیدش آن گوهر پهلوان
خوش آمد مر او را حدیثی چنان / که مولع بداد و سهمگن بیژنا

بر اسپان نشستند پس هر دو گرد / بران راه رفتند کان جشن بود
گهی نام جست اندر آن گاه کام / جوان در زمان تیز برداشت کام
برفتند هر دو براه دراز / یکی آن بپیشه دگر کینه ساز

میان دو بیشه بیک روزه راه / فرود آمد آن گرد لشکر پناه

داستان بیژن با منیژه دختر افراسیاب

بدان مرغزاران از آن دو روز / بی شاد بوده بد با باز و یوز

چو دانست گرگین که آمد عروس / همه دشت ازو شد چو چشم خروس
به بیژن پس آن داستان برگشاد / وز آن جشن و رامش همی کرد یاد

بگرگین بگفت آن زمان بیژنا / که من پیشتر سازم این رفتنا
شوم بزمگه شان ببینم ز دور / که توران همی چون سپهند سور
وز آنجا همانگه بتابم عنان / بگردن برآرم زده دو سنان

زنیم آگهی‌ای هشیار تر / شود دل ز دیدار بیدار تر
بگنجور گفت آن کلاه پدر / که در بزمگه بر نهادی بسر
که رخشان شدی و همه بزمگاه / بیاور که ما را کنون نیست گاه

همان طوق فیروزه و گوشوار / همان یاره گیو و خسرو نگار
بپوشید رخشنده رومی قبای / ز تاج اندر آویخت پر همای
نهادند بر پشت شبرنگ زین / کمر خواست آن پهلوان گزین

باسپ اندر آورد پای و گذشت / همی تاختش تا بدان پهن دشت
بیامد چو نزدیک آن بیشه شد / بشد زان نشسته پراندیشه شد
بزیر یکی سرو بن شد بلند / که تا زآفتابش نیابد گزند

بنزدیک آن خیمه خوب چهر / بیامد بدلش اندر آویخت مهر
همه دشت از آوای رود و سرود / روان را همی داد گفتی درود
منیژه چو از خیمه کردش نگاه / بدید آن سهی قد لشکر پناه

درخشان که چون سهیل یمن / بنفشه گرفته دو برگ سمن
کلاه تهم پهلوان بر سرش / درفشان ز دیبای رومی برش
بپرده درون دخت پوشیده رو / بجوشید مهرش نیارد بپای

فرستاد مر دایه را چون نوند / که روزی بدان شاخ سرو بلند
نگه کرد کان ماه دیدار کیست / سیاوش مگر زنده شد یا پریست
بپرسش که چون آمدی ایدرا / بیایی بدین جشنگاه اندر آی

پری زاده با پاسپاد خشیار / که جانها بمهرت همی بخشیا
دگر خاست اندر جهان رستخیز / که بفروختی آتش مهر تیز
که من سالیان تا بدان مرغزار / همی جشن سازم بهر دو بهار

بدین جشنگه بر ببندیم پس / ترا دیدم ای ماه دیدار روس
چو دایه بر بیژن آمد فراز / بر او آفرین کرد و بردش نماز
بدو گفت کای مهتر پر هنر / ز مادر نزاید چو تو یک پسر

پیام منیژه به بیژن بگفت / همان روی بیژن چو گل بر شکفت
چنین گفت خود کام بیژن بدو / که ای فرستاده خوب رو
سیاوش نیم نز پری زادگان / از ایرانم از شهر آزادگان

که بیژن گیو از ایران بجنگ / بنزد گراز آمدم بی درنگ
گرازانش ببریدم افکندم براه / که دندانهاشان بیم تند تباه
بگردان نمایم به هنگام بزم / ز پیلان جدا کرده ام سر برزم

بدین بزمگاه آگهی یافتم / سوی گیو گودرز نشتافتم
بدین جشنگاه آمدستم فراز / بپیموده بسیار راه دراز
مگر چهر دخت افراسیاب / نماید مرا بخت فرخ بخواب

همی بینم این دشت آراسته / چو بختم چنین پر از خواسته
اگر مهربانی کنی تاج زر / ترا بخشم و گوشوار و کمر
مرا سوی آن خوب چهر آوری / دلش با من آید و مهر آوری

بیاور دو پاسخ هم اندر زمان / کت آمد بدست آنچه بردی گمان
گرایی چنین مان بنزدیک من / بیفروزی این جان تاریک من
ندارم ز تو جان و تن را دریغ / که بی تو مبادا جهان را فروغ

فرستاده آمد همین رهنمای / دل و گوش بیژن بپاسخ سرای
نماند آن زمان جایگاه سخن / خرامید از آن سایه سرو بن
سوی خیمه دخت آزاده خوی / پیاده همی گام زد با زری

چو بیژن بدید آگهی زود شاد / بخیمه درون شد بمانند باد
درآمد بپرده چو سرو بلند / میانش بزرین کمر کرده بند
منیژه بیامد گرفتش ببر / گشاد از میانش کیانی کمر

بپرسیدش از راه و از کار و ساز / که با تو که آمد بجنگ گراز
چرا این چنین روی و قد کیان / چرا از کمر رنجه داری میان
بشستند پایش بمشک و گلاب / گرفتند از آن پس بخوردن شتاب

نهادند خوان خورش گونه گون / همیساختند از گمانی فزون
نشستن گه رود و می ساختند / ز بیگانه خیمه بپرداختند
پرستندگان ایستاده بپای / ابا بربط و چنگ و رامش سرای

بزد پای زن گرده طاوس رنگ / بدینار و دیبا چو پشت پلنگ
چه از مشک و عنبر چه یاقوت و زر / سراپرده آراسته سربسر
می سالخورده بجام بلور / برآورده با بیژن گیو زور

سه روز و سه شب شادمان بهم / گرفته بر و خواب و مستی ستم
چو هنگام رفتن فراز آمدش / بدیدار بیژن نیاز آمدش
منیژه چو بیژن دژم روی ماند / پرستندگان را بر خویش خواند

که شد مست این پهلوان سپاه / همیبرد باید ابا خود براه
بفرمود تا داروی هوش بر / پرستنده آمیخت با نوش بر
بدادند مر بیژن گیو را / دران شیر دل نامور نیو را

بدادند و چون خورد می گرد مست / ابر خویشتن بر سرش بنهاد دست
هم اندر زمان ویژه کار انجمند / ز بیژن نهانی سخنها براند
عماری بسیجید رفتن براه / دران حجره را اندر آنجا بگاه

زنگیسو نشستن که کام را / دگر ساختن خواب و آرام را
بگسترد کافور بر جای خواب / همی برچکیدش بسر بر گلاب
چو آمد بنزدیک شهر اندرا / بپوشید بر خفته بر چادرا

نهفته بکاخ اندر آمد بشب / به بیگانگان هیچ نگشاد لب
همی بود یکروز و یکشب بخواب / به بیداری بیژن آمد شتاب
چو بیدار شد بیژن و هوش یافت / نگاری سمنبر در آغوش یافت

بایوان افراسیاب اندرا / ابا ماه رخ بر بالین سرا
بپیچید بر خویشتن بیژنا / ز یزدان بنالید از اهرمنا
همی گفت کز کردگار ار مرا / رهایی نخواهد بدن زاید را

ز گرگین تو خواهی مگر کین من / برو بشنوی درد و نفرین من
که او بد درین بد مرا رهنمون / همی خواند بر من بسی از فسون
منیژه بدو گفت دل شاد دار / همه کار نابوده را باد دار

بمردان زهر گونه کار ایدرا / گهی بزم و گه کارزار آیدا
نهادند از آن پس بخوردن سرا / که هم دار بد پیش هم منبرا
ز هر خرگهی ماه رو خاستند / بدینپای بزمی بیاراستند

پری چهرگان رود بر داشتند / بشادی همه روز بگذاشتند
چو یکدست یکچند گاهی برین / پس آگاهی آمد بدربان ازین
نهفته همه کارها باز جست / بژرفی نگه کرد کار از نخست

آگاهی یافتن دربان از کار منیژه و بیژن

یکی گز گزاف این سخن راندا / درخت بلا را بجنباندا
نگه کرد تا کیست و شهرش کجاست / بدین آمدن سوی ایران که خواست

بدانست و ترسان شد از جان خود / شتابید نزدیک درمان خود
جز آگاه کردن ندید ایچ رای / روان از پس پرده بنهاد پای

بیامد بافراسیاب این بگفت / که دخترت از ایران گزیدست جفت
جهانجوی کردار جهاندار یا / تو گفتی که پیداست هنگام با
ببست از مژه خون دل را بتفت / برآشفت و این داستان باز گفت

کرا از پس پرده دختر بود / اگر تاج دارد بد اختر بود
چو دختر برآید بنکش گوهرد / که نیکی بزرگست نه نیکیست خرد
ز کار منیژه چو چندین بماند / قراخان سالار را پیش خواند

بدو گفت ازین کار ناپاک زن / هشیوار با من یکی رای زن
چنین داد پاسخ قراخان شاه / که در کار هشیارتر کن نگاه
اگر هست خود جای گفتار نیست / ولیکن شنیدن چو دیدار نیست

بگرسیوز آنگاه گفت ای بدرد / پراز خون دل و مژه پرآب زرد
بخونین دو دیده همیگفت شاه / که اکنون چه گوید با ما سپاه
که گیتی چرا شد داین بند بد / غم شهر ایران و فرزند بد

برو با سواران هشیار سر / نگهدار مر کاخ را بام و در
نگر تا که بینی بکاخ اندرا / ببینید و کسانش بیار ایدرا
چو گرسیوز آمد بنزدیک در / از ایوان خروش آمد و نوش ...

غو بوید چنگ و بانگ رباب / برآمد ز ایوان افراسیاب
سواران در و بام آن کاخ شاه / گرفتند و بر سو ببستند راه
چو گرسیوز آن کاخ در بسته دید / در و غلغل نوش و ...

سواران گرفتند گرد اندرش / چو سالار شد سوی بسته درش
بزد دست و برکند بند از جای / بجنبید از اندر میان سرای
بیامد بنزدیک آن خانه زود / بکاخ اندرون مرد بیگانه بود

در کاخ چو بیژن در افکند چشم / بجوشید خونش برو بر ز خشم
دران خانه سیصد پرستنده دید / همه یار با رباب و سرود و نبید
بپیچید بر خویشتن بیژنا / که چون رزم سازم برهنه تن

زره نیست نبسته نه رهوار بور / همانا که برگشتم امروز هور
بنالید و بر خویشتن مویه کرد / که گرگین ز جانم برآورد گرد
بگیتی نه بینم همی یار کس / چرا از ره دم نیست فریاد ...

کجا گیو گودرز کشوادگان / که سر داد باید بسی رایگان
نیا رستم و گیو فرخ پدر / همه نامداران برادر پدر
همیشه یکی ساق موزه درون / همیداشتی خنجر آنگون ...

بجز دوست و خنجر کشید از نیام / در خانه بگرفت و برگفت نام
که من بیژنم پور کشوادگان / سر پهلوانان و آزادگان
ندرد کسی پوست بر من مگر / همی سیری آید ز ...

اگر خیز داند رجهان رستخیز / ز چینه کسی پشت من در گریز
بگرسیوز آنگاه آواز کرد / که با من چنین بخت بد ساز کرد
تو دانی نیاکان و شاه مرا / بیابان بلا ... پاکیزگان

دگر جنگ سازید من جنگ را / همیشه بشوییم بخون چنگ را
ز تورانیان من بدین خنجرا / فراوان ببرم سران را سرا
ورم نزد سالار ترکان بری / برو خوانم این ... ساز

دهم هم کنون دست بند ترا / بخوییم بخنجر گزند ترا
تو خواهشگری کن مرا زو بجوی / سر دگر بنیکی بوی رهنمون
از آن پس نگر و بد آهنگ او / چو دیدند آن تیزی و جنگ ...

... بابیست و ... / بخون ریختن دست شوید همی
وفا کرد با او بسوگندها / بخوبی بدادش بسی پندها
بپیمان چو بیند اگر داد خنجرا / بافسون کشیدش ببند ...

بپا و روی بسته بکردار یوز / چه سود از هنرها چو برگشت روز
چنین است کردنده گوز پشت / چو نرمی بسودی بشادی درشت
چنین است کردنده کار جهان / که ماتم کند سوزد رنگ و ...

... بنزدیک شاه اندرا / دو دستش ببسته برهنه سرا
بدو گفت شاه ای بد زشت کیش / زاهرمنی نز نیاکان خویش

مناظره بیژن با افراسیاب

... بیست در تن رگ مردمی / براندت ز دوست بر آدمی
برو آفرین کرد کای شهریار / کراز من کنی راستی خواستار

بگویم ترا سر بسر داستان چو گشتی بکنجار زهدا اسپهان
ز هر یکی باز کم بوده را براندا ختیم مهین و دوده را
ز اسپم جدا کرد و شد تا بره که آمد همی لشکر و دخت شاه
عماری یکی عودی اندر میان کشیده برو چادر پرنیان
انا کهان در عماری شد بند بران خوب چهره فسونی بخواند
پری دکان بخت برگشته بود که بر من همی جادویی آزمود
تو آنی که از ایران بتیغ و کمند همی رزم جستی بنام بلند
بپرد و گفت پیران که ای شهریار سخن بشنو از من یکی هوش دار
یکی دست بسته برهنه تن یکی را ز پولاد پیراهن
یکی پیل فرمای و گرز گران ز ترکان گزین کن هزاران سوار
بگرسیوز اندر یکی بنگرید گر ایران چه دیدیم و خواهیم دید
بر او همچنین بند بر دست و پای هم اندر زمان زو بپرداز جای
بدان تا که ز ایرانیان زین سپس بیارد به توران نگه کرد کس
همی گفت اگر بر سرم کردگار نوشتست مردن ببد روزگار
که نارد خواند همی دشمنم چو بر دار بر خسته بیند تنم
روانم هم ایدر بماند بجای ز شرم پدر چون شوم باز جای
دریغا بدار دبیدی اگهی که پیران ز جان گشت خواهد تهی
بیاباد بکیدار از ایران زمین سپاهی بر از من بشاه گزین
چو پیران ز ره بدانجا رسید همه راه ترک کمر بسته دید
و گفت گرسیوز این بر شکست از ایران کجا شاه راد نشست
بپرسید و گفتش که چون آمدی بتوران جهان جوی آمد
بپا داور ایدا گنه روز برد برآورد اندرون گیو با او چه کرد
نتابید گرسیوز از رای او چنان هم همی داشت بر جای او
بکاخ اندر آمد بر تاش برش شد دست کرده بکش
همی بود در پیش تخت بپای چو دستور پاکیزه رهنمای
بخندید و گفتا چه خواهی بگوی ترا ایستادند و من آب روی
بشنید پیران خسرو پرست زمین را ببوسید و بر پای جست
شاهان گیتی ستایش تراست ز خورشید بر تو ستایش سزاست
همی غم خورم تا برآرام من بجنبد کسی کم کند نام من
بکش گفت پور کاوس را که دشمن کنی رستم و طوس را
نگشته بخیره سیاوش را برتر اندر آمیختی توش را

نه با آرزو جستم این آشتی نبود اندرین کار کس را نگاه
بزیر یکی سپر تور قیم بخواب که تا سایه دارد ورا ز آفتاب
سواران پراکنده بر کوه و دشت چه مایه عماری همی برگذشت
بد و اندرون خیمه بد پیکری نهاده ببالین او افسری
که تا اندر ایوان نیابد ز خواب بخسپید و من چشم کرده پر آب
چنین بد که گفتم کم و بیش نیز مرا ایدر اکنون کس و خویش نیز
کنون چون زبان پیش من بسته است همی خواب گویی بکردار مست
که از آن بدندان شیران بجنگ تواند کردن بهر جای جنگ
چگونه جهد شیر زی جنگ تیز اگر چند باشد دلش سخت تیز
برآورد که بر کی زبان هر آ اگر زنده مانم بهر دم مرا
نه بینی که این بدکنش رهنما فزونی سپکالد همی پیش من
هنرهای داری دهن پیش در که باشد ز هر سو بر او رهگذر
کشید بد نش از پیش افراسیاب دل از درد خسته دو دیده پر آب

بردن بیژن نزد پیران

دریغا که شاه آن شود دشمنم همه کام بیند بخسته تنم
دریغا که بر مرد خسار من چنین گرشه چرا گشت پیکار من
بگویش که پیران بسختی در است چو آهو که در چنگ شیر نر است
یکی دار بر پای کرده بلند کمندی برو بسته چون پای بند
بزد اسب و آمد بر شاه تا جگر خسته دیدش برهنه تنا
همه داستان پیران او را بگفت چنانچون شنیدش ز بد خواه جفت
بفرمود تا گیو مانش نزار بگیرد و بد گفتا همه امید بدار
ز فرمان پیران بود دش گذر بگفتش که ای پهلو گرد پیر

بند فرمودن بیژن از افراسیاب

اگر گنج خواهی و گر کشور را اگر پادشاهی و گر لشکر را
که جاوید باد آن تخت جای نباید چرا از تخت تو بخت جای
مرا هر چه باید بخت تو هست ز مردان دار گنج و نیروی دست
که بر شاه راستی پس چند با همید ادمی بند بر جای کار
سیاوش که بود از نژاد کیان نه از بهر تو کمر بسته بد بر میان
ز ناوک ببند رستم نیو را و فرهاد و چون بنگه و گیو را

از ایران بجنگ گراز آمدم بدین جشنگه پس فراز آمدم
بپری بیابد بپیوسته پر مرا ایدر آورد خفته بر
یکی چتر هندی برآمد ز دور زبر سو گرفته سواران تور
پری یک پیک ز امر من کردیا میان سواران در آمد چو باد
گناهی مرا اندرین بوده نیست مر این بدین کار آلوده نیست
چنین داد پاسخ پس افراسیاب که بخت بدت گرد بر بود شتاب
بکار دروغ آزمودن همی نخواهی ز من سر بر بود دست
یلان هم بشمشیر و تیر و کمان توانند کوشید با بدگمان
اگر شاه خواهد که پند از من دلیری نبود هیچ بر انجمن
چو از پیران این گفته بشنید چشم برو برفکند و برآورد دم
پسندیده نبود دلش همی بدگهر که می رزم جوید تنگ و نبرد
کنون بخت را بنده بردار کن وز دو نیز مغز آی بر سخن
چو آمد بر پیران خسته دل ز آب دز شه پای مانده بگل
ز دار و ز کشتن بترسم همی ز لشکر در آن ایران تف بسم همی
به پیش نیاکان بر ترش منش پس از مرگ بر من بود سرزنش
دریغا ز شاه و ز مردان نو دریغا که دور بد دیدار گیو
بنالید و دل از زبان بر گرفت سزد گر بهانی بدین در شگفت
بخشود یزدان جو آسیا را هم بر سکست آن کاخ شیرا
ز ترکان بپرسید کاین کار چیست در شاه را از در دار کیست
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ دهان خشک و رفته ز رخسار رنگ
بخشود پیران دید بدر فرو ریخت آب از دو دیده برو
بدان تا ببینم یکی روی شاه بنام بد و زاختر تنگ راه
بدارم پدر را همی امید بپای مگر باشدش پهلوان رهنمای
پیاده دوان تا بر دیگ تخت با فراسیاب آفرین کرد سخت
سپهدار دانست گفتار ری بپا ایستیت پیران آزاده خوی
ندارم دریغ از تو من گنج خویش چرا بر گزینی همی رنج خویش
برو جاودانه جهاندار شاه چو خورشید تابان میان سپاه
هم از پادشاهیت آباد باد ز گردان سر خنده بنیاد ما
بفرمان من چون نیاید فرود بد و داشتم کار با دست نو
گزینیم ایران به پیلان بگویند مان راستم پهلوانه پیوندمان
ندیدی بدیها ایرانیان که گردند با شهر توران

ز توران دو بهره به پای ستور　سپردند و شد بخت را آب شور
هنوز آن سر تیغ دستان سام　همانا نشد دست زین نیام
که رستم همی سر فشاند بدو　بخورشید بر خون چکاند بدو

جز از پیلتن نیو و نیزه گزار　نباشد بایران چو گیو سوار
برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست　ببزم اندرون گنج و کان وفاست
همانا که آید چو پیل دژم　همه بوم ما زان شود در دو نیم

تهمتن نه بهر نبیره بجنگ　بباید کند دشت بر شیر تنگ
اگر خون بیژن بریزی بزین　ز توران برآید همان گرد کین
بآرام بر کینه جویی همی　گل زهر خیره ببویی همی

خردمند شاهی و ما کهترا　تو خود چشم دل باز کن بنگرا
چنین داد پاسخ پس افراسیاب　که بیژن نه بیند ازین پس بخواب
ز گودرز گردنکش نامدار　نه لشکر شکن رستم و شهریار

بدو گفت پیران که ای شهریار　درختی بکینه برو بر مکار
مکن شهریارا تهمتن چنین　گر آید ز بهر نبیره بکین
نداریم ما تاو با او بجنگ　تو دیدیش فرهنگ و هم بند و سنگ

ندارد جز این پور خود گیو شیر　برزم آسمان اندر آرد بزیر
ندیدی گزاینده پیل ژیان　چه آمد بکردار ایرانیان
تهمتن و گیو و من با هژبر　چه آمد مرا بر سر از ننگ زا

اگر سیاوخش بد تا چو بد　چه آید ازین کشتن نامور
چو گودرز کشواد و پولاد چنگ　گر آید ز بهر نبیره بجنگ
چو سیاوش گردنکش نامدار　چو بر نام جنگی نبرده سوار

که هستند او را برادر پدر　ببندند هر یک بجنگت کمر
ندارد کس ای شاه پایاب شان　ندیدی بر و بازهای پرتاب شان
نژادی بزرگست و نامی بلند　گر ایشان بود جان ما مستمند

بتوران ببخشی و بر خویشتن　بترس از جهان سروران انجمن
نگه کن از آن کین که گسترد با　که با شاه ایران چه بر خوردیا
همانا همان خواب آرام آوری　درخت بلا را ببار آوری

چو کینه دو گردد نداریم پای　ایا شهریار و جهان کدخدای
به از تو نداند کسی گیو را　نهنگ بلا رستم نیو را
همانا نشست ای شاه کیو سترگ　که کوته سخن کرد بر ما بزرگ

چو برزد بر آن آتش تیز آب　چنین داد پاسخ پس افراسیاب
که بیژن نه بینی که بر ما چه کرد　با یران و توران شدم روی زرد
نه بینی گزین بد هنر دخترم　چه رسوایی آمد بر آن سرم

همه نام پوشیده روان من　ز بیژن که یک بسته و بد انجمن
گزین ننگ تا جاودان بر درم　بخندد همی لشکر و کشورم
گر او یابد از من رهایی بجان　گشایند بر من زبهر سو زبان

برسوایی اندر جهانم بدید　بپالایم از دیدگان آب زرد
دگر آفرین خواند پیران بدو　گر ای شاه نیک اختر است گو
سپهبد سخن راست گوید همی　جز از نیکنامی نجوید همی

و لیکن بدین رای هشیار من　یکی بنگرد ژرف سالار من
ببندید او را ببند گران　کجاوار و کشتن گزیند بر آن
از و پند گیرند ایرانیان　نبیند ازین پس بدی را میان

که هر گو بزندان تو بسته ماند　بدیوانها نام او کس نخواند
چنان کرد سالار کو رای دید　دلش با زبان شاه یکتای دید
ز دستور تا گیرد او آب بر　درفشان شود شاه بر گاه بر

بگرسیوز آنگاه فرمود شاه　که بندگران سازد و تاریک چاه
دو دستش بزنجیر بر گردن بغل　یکی بند رومی بکردار پل
ببندش بزنجیر آهنگران　ز سر تا بپایش ببند گران

از آن پس نگون اندر افکن بچاه　که بی بهره ماند ز خورشید و ماه
بر آن سنگ اکوان دیو　که از ژرف دریای کیهان خدیو
فکندست در چشم چون شبستان　بیاور ز بیژن بدان کین ستان

بپیلان گردون کش آن سنگ را　که پوشید سر چاه ارژنگ را
بیاور سر چاه او را بپوش　بدان تا بزاری برآیدش هوش
وز آنجا بایوان آن بدهنر　منیژه که زو گشت ننگین گهر

برو با سواران و تاراج کن　نگون بخت را بی سر و تاج کن
بگوی ای بفسرین شوریده بخت　که بهره تو نز بیند همی تاج و تخت
ننگ از کیان پست گردی سرم　بخاک اندر انداختی افسرم

ببر در کشانش بر تا بچاه　که در چاه بین آنکه دیدی بباد
بهارش تویی غمگسارش تویی　دران تنگ زندان زوارش تویی
خرامید گرسیوز از پیش او　بگردند کام بداندیش او

کشان بیژن گیو از پیش دار　بر دند بسته بدان جایگاه

بند کردن افراسیاب بیژن را در چاه

ز سر تا بپایش بآهن ببست　برهنه میان و بزنجیر دست

بپولاد و زنجیر آهنگران　فرو برده مسمارهای گران
پس آنگه بچاه اندرانداختند　سر چاه را سنگ بر ساختند

وز آنجا بایوان آن دختر کس　بیاورد گرسیوز از لشکرش
همه گنج و گوهر بتاراج داد　ازین بدره بستد بدان تاج داد
منیژه بیاورد بی چادرا　برهنه دو پای و گشاده سرا

برو دوش دانا بدان جایگاه　دو دیده پر از خون و رخ چون بهار
بدو گفت کاینک ترا خان و مان　ز داری بدین بسته تا جاودان
ببندش لشکر آنکه منیژه بماند　ز دل بر دو رخ قطره خون فشاند

رخانش چو از خون دیده بشست　در آن غم ز زیدان همی چاره جست
غریوان همی گشت بر کوه و دشت　چو یک روز و یکشب بد و برگذشت
بیامد خروشان بنزدیک چاه　یکی دست را اندرون برد راه

همی ریخت اشک و همی خست روی　همی گفت کای مهتر نامجوی
برآمد بروی تو از کار من　گر آمد جهان راست پرکار من
بدو گفت بیژن که چندین خروش　مکن با قضای جهانبان مکوش

نماند غم و شادمانی بکس　جهان آفرین یاد فریادرس
چو از کوه خورشید سر برزدی　نبیره ز ترس همی تن جدی
همه گرد گردی بروز دراز　بسوراخ چاه آوریدی فراز

بر این سپردی و بگریستی　بدان شور بختی همی زیستی
چنین است کار جهان ای عجب　تن آسان بوی گاه و گه با تعب
ز شادی بماند ز اندوه و غم　نه پیدا دمانده نه داد و ستم

ز نیرگونه نگردد روزگار　بدل تا توانی تو اندوه مدار
کنون حال گرگین همه باز گوی　که چون راند با گیو و گفت و گوی
چو یکهفته گرگین بره بر بپای　همی بود و بیژن نیامد بجای

باز گشتن گرگین بایران

ز نیرسوش پو پاسخ جستن گرفت　رخانش ز خوناب شستن گرفت
پشیمانی آمدش از آن کار خویش　که چون بد سگالید با یار خویش

بشد تازنان تا بدان جشنگاه　کجا بیژن گیو گم کرد راه
همه بیشه بر گشت و کس را ندید　بجز بانگ مرغان دگر کس شنید

همی گشت

همی گشت بر گرد آن مرغزار / همی بار کرد اندرو خواستار
بیکایک بدو اسب بیژن بدید / که آمد بدان جو چو یاران بدید
گسسته لگام و نگون پاردم / فرو برده لفج و برآورده [illegible]
بدانست کو را بلا هست کار / با ایران نیاید بدین روزگار
اگر دار دارد و گر چاه و بند / ز افراسیاب آیدستش گزند
کمند اندر افکند و برگاشت روی / ز کرده پشیمان شده جفت جوی
ازان مرغزار اسب بیژن براند / بخیمه درآورد و روزی بماند
وز آنجا سوی شهر ایران شتافت / شب و روز آرام و خوردن نیافت
همیکرد با وسوسه راه را / چه گویم چو بینم رخ شاه را
پس آگاهی آمد ز گرگین بشاه / که بیژن نبود دست با او براه
غمی گشت ازان نامور شهریار / بدان تا ز گرگین کند خواستار
تمامن بنیرا آگاهی آمد بگیو / ز کم بودن رزم زن پور نیو
پس آنگاه گیو آن یل پر هنر / غریوان و گریان و آسیمه سر
ز خانه پیاده دوان تا بکوی / دل از درد خسته پر از آب روی
بدل گفت بیژن نیاید همی / بیازرمان ندانم چه باید همی
بفرمود تا بور گشواد را / کجا داشتی روز فریاد را
برو بر نهادند زین پلنگ / گرفته بدل گیو کین نهنگ
همانگه بدو اندر آورد پای / بگردار باد اندرآمد ز جای
پذیره شدش تا کند خواستار / که بیژن کجا رفت و چون بود کار
همی گفت گرگین بدو ناگهان / همانا بدی ساخت اندر نهان
شوم گر ببینمش بی پیرنم / هم آنگه سرش را ز تن برکنم
بیامد چو گرگین مر او را بدید / پیاده شد و پیش اندر دوید
غمی گشت غلتان بخاک اندرا / شخوده رخان و برهنه سرا
بپرسید و گفت ای گزین سپاه / نگهبان ایران سپهدار شاه
بپرسید ازین بد که چون آمدی / که با دیدگان پر ز خون آمدی
دراجان شیرین نباید بسی / کنون خوارتر گو برآید بسی
چو چشمم بروی تو آمد بشرم / همی روی شستیم بخوناب گرم
کنون هیچ مندیش کو را کجاست / نیامد گزندی بگویم نشان
چو اسب پسر دید گرگین بدست / پر از خاک و آسیمه بر سان مست
چو گفتار گرگین آمد بگوش / ز اسب اندر افتاد و زو رفت هوش
بخاک اندرون شد سرش ناپدید / همه جامه پهلوی بر درید
همیکند موی از سر و ریش پاک / خروشان سر بر زمین بر بخاک
همی گفت کای کردگار سپهر / تو گسترده در دلم هوش و مهر
چو از من جدا ماند فرزند من / روا دارم ار بگسلد بند من
روانم بدانجای یکسان بری / ز درد دل من تو آگه تری
کنون بخت بد گرد از من جدا / چنان ماندم اندر جهان مبتلا
ز گرگین پس آنگه سخن باز جست / که چون بود خود روز کار از نخست
نماند بجایش کسی برگزید / و یا خود ز چشم تو شد ناپدید
ز بدها چه آمد بدو بر بگوی / چه افکند بد سپهرش بدوی
چو دیو آمدش بود در مرغزار / که او را تبه کرد و برگشت کار
تو این اسب بی مرد چون یافتی / ز بیژن کجا روی بر تافتی
بدو گفت گرگین که باز آر هوش / سخن بشنو و پهن بگشای گوش
که این کار چون بود و کردار چون / در آن بیشه با خوک پیکار چون
بدان پهلوانا و آگاه باش / همیشه فروزنده گاه باش
برفتیم از ایدر بجنگ گراز / رسیدیم نزدیک آن بیشه باز
یکی بیشه دیدیم چون کف دست / درختان فکنده چه آگاه پست
چو ما جنگ را نیزه بفراشتیم / به بیشه درون بانگ برداشتیم
گرازان اندر آمد بکردار کوه / نه تنها یکی کو بهر جا گروه
همه بیشه گشته کنام گراز / همه شهر ازیشان ازان در گداز
بگردیدیم جنگی بکردار شیر / بشد روز و نامد دل از جنگ سیر
چو پیلان بهم بر فکندیم شان / نیسمار و دنوان بکندیم شان
وز آنجا با ایران نهادیم روی / همه راه شادان و نخچیر جوی
درآمد یکی گور ازان مرغزار / گرازان خوبتر کس نبیند نگار
بدیدار گلگون و گودرز روی / چو چنگ شباهنگ فرهاد بوی
چو سیمرغ بالا و پولاد سم / چو شبرنگ بیژن بر و گوش و دم
بگردن چو شیر و برفتن چو باد / تو گفتی که از ابر دارد نژاد
بر بیژن آمد چو پیل بلند / بسر بر شش اندر افکند بیژن کمند
فکندیم بیجان بدو رفتن همان / دو دیدن گور و بیژن پس اندر دوان
زمانه ز بیژن گور گرد چو ار / برآمد یکی دود ازان مرغزار
بکردار دریا همی بردمید / کمند افکن و گور شد ناپدید
دلم شد پر آتش ز تیمار اوی / که چون بود با گور پیکار اوی
پی اندر گرفتیم همه دشت و کوه / چو از تاختن شد سمندم ستوه
ز بیژن ندیدیم یکسر نشان / خزین اسب و زین پر اندر نشان
بگشتم فراوان در آن مرغزار / همیگردم از هر سو [illegible]
ازو بازگشتیم چنین ناامید / که گور ژیان بود دیو سپید
چو بشنید گیو این سخن هوشیار / بدانست کو را بلا هست کار
ز گرگین سخن چون بسر خیره دید / همه چشمش از روی آتش دمید
برخشش گشت از بیم شه همچو کاه / تنش پر ز لرزان و دل پر گناه
چو فرزند را گیو کم بوده دید / سخن را بدان گونه آلوده دید
پر دام من گیو را دل ز راه / که گرد آید او را به ره بر تباه
بخواهد ازو کین پور گزین / و گر چند ننگ آید او را ازین
پر اندیشه کرد اندران بنگرید / نیاید همی روشنایی پدید
چه آید مرا گفت ازین کش شاه / مگر کام بدگوهر اهرمنا
به بیژن چه سود آید از جان او / دگرگونه سازیم درمان او
بباشیم تا زین سخن نزد شاه / شود آشکارا گرگین گناه
از او کین کشیدن بسی کار نیست / پسنان مرا پیش دیوار نیست
بگرگین یکی بانگ برزد بلند / گرای بدگنش اهرمن پر گزند
ببردی ز من شید و هم ماه را / گزین سواران درگاه را
فکندی مرا در تک و پوی پوی / بگرد جهان اندرون چاره جوی
بس اکنون بدستان و بند و فریب / کجا یابم آرام و خواب و شکیب
نباشد ترا پیش ازین دستگاه / کجا من ببینم یکی روی شاه
پس آنگه بخنجر ز تو کین خویش / بخواهم ز بهر جهانبین خویش
گرفتش به پیچ موی گرگین نشان / دوانید در پیش چون پهلوان
بزد تا زیانه دو صد بر سرش / کجا بیش ازان بود اندر خورش
ز زخمش همه بیشه پوشش گشت / پیغام داد گرگین و پهلوس گشت

بند کردن کیخسرو گرگین را

ازان پس بیامد بنزدیک شاه / دو دیده پر از خون و دل کینه خواه
بر او آفرین کرد کای شهریار / همیشه بشادی جهان را گذار
انوشه جهاندار نیک اخترا / نه بینی که بر سر چه آمد ورا
ز گیتی یکی پور بودم جوان / شب و روز همدم بدو بر نوان
بجانش بر از بیم گویان بدم / ز درد جداییش بریان بدم
کنون آمد ای شاه گرگین ز راه / زبان پر ز یاوه روان پر گناه

بدانگاهی آورده از پور من   ازان نامور پاک دستور من
یکی اسب دیدم نگونسار زین   ز بیژن نیابم نشانی جز این
اگر داد دادار بیند بکار من   یکی بنگرد ژرف سالار من

ز گرگین دهد داد من شهریار   کزو گشتم اندر جهان خواستار
غمی شد ز درد دل گیو شاه   برآشفت و بنهاد فرخ کلاه
رخ شاه برگاه بی رنگ شد   ز تیمار بیژن دلش تنگ شد

بگیو آنگهی گفت گرگین چه گفت   بگوید کجا ماند آن نیک جفت
ز گفتار گرگین هم آنگاه گیو   سخن راند با خسرو از پور نیو
چو از گیو بشنید خسرو سخن   بدو گفت مندیش و زاری مکن

که بیژن بجایست خرسند باش   بر امید کم بوده فرزند باش
که آید دو بشنیدم از موبدان   ز بیدار دل نامور بخردان
که من با سواران ایران بجنگ   سوی شهر توران شوم بی درنگ

بکین سیاوش کشم لشکرا   به پیلان بپی آرم آن کشورا
بران کینه که در بود بیژنا   همی رزم جوید چو اهرمنا
تو دل را بدین کار غمگین مدار   مر این را همانا بپیچم خواستار

بشد گیو نیک دل پر افروده و درد   دو دیده پر از آب و رخساره زرد
چو گرگین بدرگاه خسرو رسید   ز گردان در شاه پر خشم دید
ز تیمار بیژن همه مهتران   ز درگاه با نیو رفته نوان

برفت از در کاخ تا پیش او   پر از شرم جان بداندیش او
چو در پیش کیخسرو آمد زمین   ببوسید و بر شاه کرد آفرین
چو الماس دندانهای گراز   بر تخت بنهاد و بردش نماز

که خسرو بهر کار پیروز باد   همه روز کارانش نوروز باد
سر دشمنان پادشاها بگاز   بریده چنان کاین سران گراز
بدندانها چون نگه کرد شاه   بپرسید و گفتش که چون بود راه

کجا ماند از تو جدا بیژنا   برو بر چه بر ساخت آهرمنا
چو شاه آنچنین گفت گرگین بجای   فرو ماند خیره همی بود بر پای
ندانست پاسخ چگوید بدو   فرو ماند بر جای خود زرد رو

زبان پر ز یافه روان پر گناه   دو رخ زرد و لرزان تن از بیم شاه
چو گفتارها یک بدیگر نماند   برآشفت وز پیش تختش براند
همش خیره سر دید و هم بدگمان   بدشنام بگشاد خسرو زبان

بدو گفت نشنیدی این داستان   که دستان زدست از گه باستان
که گر شیر با کین گودرزیان   بپیچدش از راه آید زیان
اگر نیستی از پی نام بد   و یا سوی یزدان سرانجام بد

بفرمودمی سخت راز من   بکندی بکردار مرغ اهرمن
بفرمود خسرو به پولادگر   که بند آرد و مسمار پولاد بر
هم اندر زمان پای گردش ببند   که از بند گیرد بداندیش پند

آگاهی دادن کیخسرو گیو را از حال بیژن

بگیو آنگهی گفت باز آر هوش   بجوییش بهر روی و هر سو بکوش
من اکنون ز هر سو فراوان سوار   فرستم همه در خور کارزار

ز بیژن ترا آگهی یابها   بدین کار هشیار شتابها
تو ای پهلوان گزین رهبر   مکش خویشتن را بدرد و زحیر

دگر دیر یابم ازو آگهی   تو جای خرد را مکن زان تهی
بمان تا بیاید مه فروردین   که بفروزد اندر جهان هور دین
بدانگه که بر گل نشیند باد   دو بر سر همی گل فشاندت باد

نشیمن چادر سپیده در پوشیدا   هوا بر گلان زار بچه و شیدا
بهر جا شود پاک فرمان ما   پرستش کند فره یزدان ما
بخواهم من آن جام گیتی نما   شوم پیش یزدان بباشم بپا

کجا هفت کشور بدو اندرا   بجوییم همه جای و بوم و برا
کنم آفرین بر نیاکان ما   گزیده جهاندار و پاکان ما
بگویم ترا هر کجا بیژنست   بجام اندرون این مرا روشنست

چو بشنید گیو این سخن شاد شد   ز تیمار فرزند آزاد شد
بخندید و بر شاه کرد آفرین   که بادا آفرین از جهان آفرین
ز نیکی دهش آفرین بر تو باد   فلک گرد بر نگین تو باد

بکام تو باد اسپهر بلند   بجان تو هرگز مباد اگر گزند
هم آنگاه شد گیو دل شادمان   سخنهای شه گفت با دودمان
چو گیو از بر تخت خسرو برفت   بهر سو سواران فرستاد تفت

بچیزی که گفتش بگردد جهان   که یابد بگردد بجای نشان
همه مرز ارمان و توران بپای   سپردند و ماندند نشانی بجای
چو نوروز فرخ فراز آمدش   بدان جام روشن نیاز آمدش

پیاده برآمد دل پهلوان   ز بهر پسر گشته کوژ و نوان
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید   دلش را بدرد اندر آزرده دید
بیامد بپوشید رومی قبا   بدان تا بود پیش یزدان بپا

خروشید پیش جهان آفرین   بر خشنده بر چند کرد آفرین
ز فریادرس شاه فریاد خواست   از اهرمن بدکنش داد خواست
خرامان ازانجا بیامد بگاه   بسر بر نهاد آن خجسته کلاه

پس آن جام بر کف نهاد و بدید   درو هفت کشور همه بنگرید
برو بر نشان سپهر بلند   همه کرده پیدا چه و چون و چند
ز ماهی بجام اندرون تا بره   نگاریده پیکر همه یکسره

چو کیوان و هرمزد و بهرام و شیر   چو مهر و چو ماه و چو ناهید و تیر
همه بودنیها بدو اندرا   بدیدی جهاندار افسونگرا
نگه کرد و پس جام بنهاد پیش   بدید اندرو بودنی کم و بیش

بهر هفت کشور همی بنگرید   که آید ز بیژن نشانی پدید
چو زی کشور گرگساران رسید   بفرمان یزدان مر او را بدید
درون چاه بسته ببند گران   ز سختی همی مرگ جست اندران

تمیره کجا بود دخت کیان   ز بهر ورا بسته بسته میان
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه   بخندید و رخشنده شد پیشگاه
که زنده است بیژن تو دل شاد دار   ز هر غم تن مهتر آزاد دار

بگرد غم زاری ز زندان و بند   ازان پس که بر جانش آمد گزند
که بیژن بتوران ببند اندرست   ز دارایش یکی نامور دختر است
وزان پس ز رنج سختی و تیمار او   پر از درد گشتم دل از کار او

بزاری گذارد همی روزگار   که مرزبان بگرید بخود بر زار
ز پیوند و خویشان شده ناامید   گدازنده از غم چو آن برگ بید
دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد   زبانش ز پهلو پر از یاد کرد

چو ابر بهاران ببارند گی   همی مرگ جوید بدان زندگی
همین چاره اکنون که جنبد ز جای   که خیزد میان بسته کین را بپای
که خواهنده اندر دم اژدها   که آرد مرا او از سختی رها

نشاید جز از رستم تیز چنگ   که از ژرف دریا برآرد نهنگ
کمر بند و برکش سوی نیمروز   شب از تن ره میاسای و روز
بخندید و پس گیو کرد آفرین   بگفت ای خدای جهان آفرین

اگر بر روی بیژن نماید مرا   بپردازم از بنجه هر کز سرا
ببوسید هم در زمان پای تخت   بکرد آفرین بر شه نیک بخت
شهش گفت ازین پس مدار ایچ غم   که نامه نویسیم بر روستم

بخوانش

بخوانش وزین کارش آگه کنم
سخن بر تو ای گیو کوته کنم

بر نامهٔ من بر پستا
مزن داستانها بره بردما

وزین داستان چند با او براند
نویسنده نامه را پیش خواند

بر رستم یکی نامه فرمود شاه
نوشتن ز مهر سوی نیکخواه

بردن گیو نامهٔ کیخسرو را نزد رستم

ز گردان گیتی برآورده سر
کهای پهلوان زاده پر هنر

تویی از نیاکان مرا یادگار
همیشه کمر بسته کارزار

بفریاد هرکس کمر بر میان
دل شاه ایران و پشت کیان

ترا داد گردن بمردی پلنگ
ز بیم تو خروشان بدریا نهنگ

جهاندار از دیوان مازندران
بشستی و کندی سر از سران

ربودی و برکندی از پیشگاه
چه مایه سر تاجداران زگاه

بسا دشمنا کز تو پیچان شدست
بر و بوم شان از تو ویران شدست

سر نامداران و لشکر پناه
بنزدیک شاهان ترا دستگاه

برافروختی جان شاهان ببرز
همه جادوان را بپیچی بگرز

چه افراسیاب و چه خاقان چین
نویسند نامت همه بر نگین

بزرگان بتیغ تو خود خسته اند
به پیش تو اندر کمر بسته اند

گشاینده کار را جگر خسته شد
ترا آنکه از دست تو بسته شد

گشاینده بند بسته تویی
کیانرا سپهر خجسته تویی

ترا ایزد این زور و پیکار داد
دل شیر و فرهنگ و فرخ نژاد

بگیری برآری ز تاریک چاه
بدان داد تا دست فریاد خواه

نژاد تو از تخم گرشاسبست
که گرشاسب از تخم جمشید بست

که چون او دگر چرخ گردان ندید
که از پشت او پیلتن شد پدید

چو گرشاسب و رستم نیا و پدر
بزرگان و شیران که شیر ژنده

نباشد نیاید نبیند کسی
دگر شاه باشد بگیتی بسی

کنون این یکی کار پیش
فراز آمد و هست شایسته خویش

از آن گرگ چیره بر ایرانیان
چنین کاری آمد بگودرزیان

تو خود دانی ای مهر شیر مرد
که گیو سپهبد بمردی چه کرد

بجنگ بشستن همه مازندران
چه گردان سپهبد بگرز گران

بدو شاد گشته دل یاد تو
بزرگست و گردست و داماد تو

دل گیو بیکس کز بدین سان نژند
ز بیژن بسی درد و رنج آزمود

همه اصفهان تا بهمدان و ری
همه جامه چاک و پر از خاک پی

ازان نامور پهلوان بلند
دل و جان من پیش ازین شد نژند

بتو دارد امید گودرز و گیو
که پشتی بهر کشور امروز نیو

شناسی بنزدیک من جاه شان
زبان و دل و رای یکتاشان

بخواه آنچه باید ز مردان و گنج
سزد گر نداری ازین کار رنج

هرگز بدین دوده مان غم نبود
فروزنده تر زین جهان کم شود

نبد گیو را خود جز این پور کس
چه اندهگسار و چه فریادرس

مر او نیز با درد ایزد گواه
فراوان بنزد منش دستگاه

به سوکه جویش بهر جای
بهر نیک و بد پیش من در بپای

چو این نامه بخوانی مپای
بسیک خیز و با گیو زود ایدرای

ز تیمار فرخ بهیشش و کم
بدان تا بدین کار با ما بهم

ز مردان و از گنج و از خواسته
بیارم بپیش تو آراسته

بفرخ پی و بر شده نام تو
برآید ز تو رای و هم کام تو

مگر بیژن از بند گردد رها
چنان چون بباید بسازی نوا

چو برنامه بنهاد خسرو نگین
بشد گیو و بر شاه کرد آفرین

وز آنجا بیامد سوی خانه رفت
ره سیستان را بسیچید تفت

بیزدان بنالید تا کس بکنج
سواران دوده همه بر نشاند

چو نخچیر از آنجا که برداشتی
سه روزه بیک روز بگذاشتی

بپایان گرفت و ره هیرمند
همی رفت پویان بسان نوند

همی شد خلیده دل او راه جوی
بگوراب اندر نهادند روی

چو از دیده گه دید بانش بدید
سوی زابلستان فغان بر کشید

گر آمد سواری سوی هیرمند
بگردش درون نامبردار چند

یکی کابلی تیغ در مشت او
درفشی درفشان پس پشت او

غو دیده بشنید دستان سام
بفرمود بر چرمه کردن لگام

بزد اسب آمد پذیره براه
بدان تا نباشد کسی کینه خواه

که می آمد آشفته و دیده پوی
زده گیو را دید پر درد روی

دل گفت کاری نو آمد بشاه
که گیوست از ایران فتاده براه

چو نزدیک شد پهلوان سپاه
ستایش کنان برگرفتند راه

ز شاه و ز پیکار توران بیان
بپرسید دستان ز ایرانیان

درود بزرگان بدستان بداد
ز شاه و ز گردان سخن برگشاد

همه درد دل پیش دستان بخواند
غم پور گم بوده با او براند

ز خون مژه پشت پایم پلنگ
همی گفت زودیم نبینی برنگ

وزان پس نشان تهمتن بخواست
بپرسید و گفتش که رستم کجاست

بدو گفت رستم به نخچیر گور
بپاید همانا چو برگشت هور

ز خسرو یکی نامه دارم بدو
سوم گفت تا زود بینیش روی

پس آنگه بگفتش که آید ز مرد
که زود آید از دشت نخچیر گرد

تو تا رستم آید بدینجا بپای
یک امروز با ما بشادی گرای

نشستند با سرکشان همال
برفتند گردان بایوان زال

چو گیو اندر آمد بایوان ز راه
تهمتن بیامد ز نخچیرگاه

پذیره شدش گیو گردنفراز
پیاده برش شد دگر با نیاز

برخ بر نهاده ز دیده دو جوی
پر آزار دل پر آژنگ روی

چو رستم دل گیو را خسته دید
بآب مژه روی او شسته دید

بدل گفت باری نیامد بکار
بایران و بر شاه بر روزگار

بپرسیدش از چیست این تاجوی
ز اسب اندر آمد گرفتش ببر

ز گودرز و از طوس و از گستهم
ز فرخ هجیر و هم از گژدهم

ز شاپور و فرهاد و از [illegible]
ز رهام و گرگین و از [illegible]

برآمد بناکام ازو یک خروش
چو آن نام بیژن شنیدش بگوش

رستم چنین گفت کای با فرین
گزین همه خسروان زمین

چنان شاد گشتم بدیدار تو
ازین بیش و خوب گفتار تو

دگر بند افزار مرد جوان
چو مرده کجا بازیابد روان

درستند ازین هر که بردی تو نام
وز ایشان بر تو درود و سلام

کز از بند و از چه دهد کس نشان
بجز بیژن ای پشت گردنکشان

ز بیژن که بر من به پیران سرا
چه آمد ز بخت بد اندر خورا

بازنمودن گیو حال بیژن با رستم

گران سود ها را بیامد زیان
چه چشم بد آمد بگودرزیان

بگیتی مرا خود یکی پور بود
که هم پور و هم پاک دستور بود

شد از بیم چشم جهان ناپدید
بدین دودمان کس چنین غم ندید

شب و روز تابان چو تابنده هور
چنینم که بینی به پشت ستور

ز بیژن شب و روز چون بیهشان
بگیتی بجستم ز بیژن نشان

کنون شاه با جام گیتی نمای
بپیش جهان آفرین شد بپای

بجستن کیهان سر فرو فرود
چه مایه خروشید و کرد آفرین

پس آنگه بآتشکده سوی گاه کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
همان جام رخشنده بنهاد پیش بهر سو نگه کرد از اندازه بیش
بتوران شاهی داد از دو شهریار ببند گران و به بد روزگار

چو در جام کیخسرو آید نمود سوی پهلوانان دوانید زود
کنون آمدم با دلی پر امید دو رخساره زرد و دو دیده سپید
ترا دیدم اندر جهان چاره گر تو بندی بفریاد هر کس کمر

همی گفت و مژگان پر از آب زرد همی برکشید از جگر باد سرد
وز آن پس که نامه بر رستم بداد همه کار گرگین بدو کرد یاد
ازو نامه بستد دو دیده پر آب همه دل پر از کین افراسیاب

پس از بهر بیژن خدا امید زار فرو ریخت از دیده خون بر کنار
بگیو آنگهی گفت مندیش ازین که رستم نگرداند از رخش زین
نگردست بیژن گرفته بدست همه بند و زندان او کرده پست

بنیروی یزدان و فرمان شاه ز توران بگیرم آن تاج و گاه
وز آنجا بایوان رستم شدند بره بر بسی رای رفتن زدند
چو آن نامه شاه رستم بخواند از آن گفته شاه خیره بماند

ز بس آفرین جهاندار شاه در آن نامه بر پهلوان سپاه
بگیو آنگهی گفت بشناختم بفرمان شه راه را ساختم
بدانستم ای نیک کردار تو کشیدن بهر کار تیمار تو

چه مایه برانزد من سپاه بکینه اندرون کینه خواه
چه کین سیاوش چه مازندران کمر بسته در پیش جنگاوران
برزم اندرون پشت و دست منی ببزم اندرون هم نشست منی

بدین آمد این رنج برداشتی چنین راه دشوار بگذاشتی
بدیدار تو بخت شادان شدم ولیکن ز بیژن غریوان شدم
نبایستمی کاینچنین سوگوار ترا دیدمی خسته روزگار

من از بهر این پادشه شاه را بفرمان بسر بسپرم راه را
ز بهر تو من خود جگر خسته ام بدین کار بیژن کمر بسته ام
بکوشم برین بر اگر جان من ز تن بگسلد پاک یزدان من

وگر زهر بر زین بگیرم دم مکر دهم من به بیعت تو دست ببر
من از بهر بیژن ندارم برنج فدا کردن جان و مردان و گنج
بنیروی یزدان ببندم کمر ببخت شهنشاه پیروزگر

بپاداش آن بند و تاریک چاه بسازمش با شاه در پیشگاه
سه روز اندرین خان بنیاد باش می نوش خور و ز غم آزاد باش
که این خان ز آن خانه بخشیده نیست مرا با تو گنج و تن و جان یکیست

چهارم سوی شهر ایران شوم بفرمان شاه دلیران شوم
چو رستم چنین گفت بر جست گیو ببوسید دست و سر و پای نیو
بر او آفرین کرد کای نامور بهر دو گرد و برآورده سر

بمانا د به تو چنین جاودان تن و زور پیل و دل موبدان
ز هر نیکیی بهره ور بود یا چنان کز دلم زنگ بزدود یا
چو رستم دل گیو آزاد کرد روانش بدین پرسشی شاد کرد

بسالار خوان گفت پیش آر خوان بزرگان و فرزانگان را بخوان
زواره فرامرز و دستان و گیو نشستند بر خوان سالار نیو
نوازنده رود با می گسار بیامد بایوان گوهر نگار

همان روی لعل از می لعل فام غریونده چنگ و فروزنده جام
بروز چهارم گرفتند ساز چو آمدش هنگام رفتن فراز
بفرمود رستم که بندند بار سوی شهر ایران سپهبد گذار

آمدن رستم با ایران نزد کیخسرو

سواران کین زنگش از کشورش همه راه را ساخته بر درش
بیامد بر رخش اندر آورد پای کمر بسته پوشید رومی قبای

بزیر اندر افگند گرز نیا پر از جنگ سر دل پر از کیمیا
بگردون برافراخته گوش رخش ز خورشید بر سر برتاج بخش

ابا گیو و با زابلی صد سوار ز لشکر گزید از در کارزار
چو نابردنی بود بگذاشتند سحرگاه از آنجای برداشتند
سوی شهر ایران نهادند روی همه راه پوینده دل کینه جوی

چو رستم به نزدیک ایران رسید سر و تاج کیخسرو آمد پدید
یکی باد نوشین بزید از سپهر برستم چنین گفت شادان بمهر
بر رستم آمد سپهدار گیو که رستم با ایران من از پیش نیو

سوم گفت و اکنون شاه را که پیمود رخش تهم راه را
چو رفت از بر رستم آن پهلوان بیامد بدرگاه شاه جوان
چو نزدیک کیخسرو آمد فراز بر او آفرین کرد و بردش نماز

پس از گیو گودرز پرسید شاه که رستم کجا رفت چون بود راه
بدو گفت گیو ای شه نامدار بر آید ببخت تو هر گونه کار
نه پیچید رستم ز فرمان تو دلش بسته دیدم به پیمان تو

چو من نامه شاه دادم بدو بمالید بر نامه بر چشم و رو
عنان با عنان سر اندر ببست چنانچون بود درخور ایزدپرست
بدان آمدم پیش تا نزد شاه بگویم که آمد تهمتن براه

دگر باره گفتش که رستم کجاست که پشت بزرگی و تخم وفاست
گرامیش کردن سزاوار هست که نیکی نمایست و خسروپرست
بفرمود خسرو بفرزانگان بمهتر نژادان و آزادگان

پذیره شدن پیش او با سپاه که آمد بفرمان خسرو براه
بگفتند گودرز و گشواد را نشه تو دراطح پس و فرهاد را
دو بهره ز گردان و گردنکشان چو از نامداران و دشمن کشان

بآیین کاوس برخاستند پذیره شدند و بیاراستند
جهان شد ز گرد سواران بنفش خروشان سوار و درفشان درفش
چو نزدیک رستم فراز آمدند پیاده بر رستم نماز آمدند

ز اسب اندر آمد جهان پهلوان همه پهلوانان پیشش نوان
پرسید برسر یکی پادشاه ز گردنده خورشید و تابنده ماه
نشستند گردان پهلو بر اسب بکردار رخشنده آذرگشسب

چو آمد بر شاه کهتر نواز دمان پیش او رفت و بردش نماز
ستایش کنان پیش خسرو دوند که مهر و ستایش مر او را سزند
همی آفرین کرد رستم بشاه بدان بخت بیدار و فرخ کلاه

بر آورد دستش آفرین کرد و گفت مبادا بجز نیکنامیت جفت
که هرمزد دادت بدان جایگاه چو بهمن نگهبان تخت و کلاه
همه ساله اردیبهشت هژیر نگهبان تو پور شیر و رای ویر

و شهرپور بادت پیروزگر بنام بزرگی و فر و هنر
سفندارمذ پاسبان تو باد خرد جای روشن روان تو باد
ز خرداد کام تو ایزد دهاد همیشه ترا بخت آباد باد

در آبان همه کار فرخنده باد سپهر روان پیش تو بنده باد
چو آن آفرین کرد خسرو بپای بپرسید و کرد این همه خوش بجای
بدو گفت خسرو درست آمدی که از جان تو دور بادا بدی

تویی پهلوان کیان جهان نهان آشکار آشکارت نهان
گزین کیانی و پشت سپاه نگهبان ایران و لشکر پناه
مرا شاد کردی بدیدار خویش بدین پرهنر جان هشیار خویش

زواره

بر رستم زبد گوهر افراسیاب / که بر جان پژوهش کرد شتاب
چنین گفت رستم بشاه جهان / که این کار بر بسیچ اندر نهان
فراوان گهر باید و زر و سیم / برفتن بامید و بودن به بیم
چو بشنید خسرو ز رستم سخن / بفرمود تا گنجهای کهن
تهمتن بیامد همه بنگرید / هرآنچ اش ببایست ازان برگزید
ز شیران گردن کشان نامور / بیاید تنی چند بسته کمر
چو فرهاد و رهام گرد دلیر / چو اشکش که بد نامبردار شیر
چو آگاه گشتند گردن کشان / چنان گرزداران و دشمن کشان
سپاه از پس پشت و گردان به پیش / نهاده بکف بر همه جان خویش
تهمتن بیامد چو سروی بلند / بجنگ اندرون گرز و بر زین کمند
بلشکر چنین گفت پس پهلوان / که ایدر بباشید روشن روان
بسیچیده باشید مر جنگ را / همه نیزه کرده بخون چنگ را
همه جامه بر سان بازارگان / بپوشید و بگشاد بند از میان
گرانمایه هفت اسب با کاروان / یکی خنگ و دیگر نشست گوان
درو دشت از آوای او بر خنید / همی رفت تا مرز توران رسید
چو آمد بنزدیک شهر ختن / نظاره بیامد برش مرد و زن
یکی جام زرین پر از گوهرا / بدیبا بپوشید رستم سرا
برو آفرین کرد کای نامور / بایران و توران ببخت و هنر
بپرسید و گفت از کجایی بگوی / چه مردی و چون آمدی پوی پوی
فروشنده‌ام هم خریدار نیز / فروشم بخرم ز هر گونه چیز
هم از داد تو کس نیازاردم / هم از ابر مهرت گهر باردم
بسی آفرین کرد و آن خواسته / بدو داد و شد کار پیراسته
که رو شاد و ایمن بشهر اندرای / که ما نیز خویشت بسازیم جای
فرود آی در خان فرزند من / همی باش بر من چو پیوند من
بپیروز بختی جهان پهلوان / هم اینجا بباشم بر کاروان
یکی خانه بگزید و برساخت کار / بجلبه درون رخت بنهاد و بار
خریدار دیبا و فرش و گهر / بدرگاه پیران نهادند سر
منیژه خبر یافت از کاروان / یکایک بشهر اندر آمد دوان
برو آفرین کرد و پرسید و گفت / همی باستین خون مژگان برفت
بر امید دل را که بستی میان / ز رنجی که بردی مبادت زیان
نیامد ز بیژن بایران خبر / نیایش نخواهد بدن چاره گر

یکی با دستارست و دیوی نژند / ز اکوان رسیدست پیش افسون و بند
کلید چنین بند باشد فریب / نباید که آید بر و بر نهیب
بکردار بازارگانان شدن / بباید فراوان تیغ زان بدن
همه برگشایید و هر گونه چیز / بسازید از آنجا بی اندازه نیز
از آن ده شتروار دینار گرد / صد اشتر ز فرش و درم بار کرد
چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران / دگر گستهم بد ز جنگاوران
چنین هفت یل باید آراسته / نگهبان این لشکر و خواسته
بپرسید زنگه که رستم کجاست / برویش چه آمد که بار آنجواست
همه نیزه و تیغ بارسیون / همه جنگ را دست شسته بخون
برفت از در شاه با لشکرش / همی آفرین خواند بر کشورش

رسیدن رستم و ایرانیان به پیران

گشادند گردان کمرهای سیم / بپوشیدشان جامهای گلیم
ده اشتر همه بار او گوهرا / صد اشتر همه جامهٔ لشکرا
دران مرز توران یکی شهر بود / که پیران ازان شهر با بهر بود
فرود آمد آن جای گرد دلیر / سپهبد بیامد همانگه نه دیر
دو اسب گرانمایه با گوهرش / بدیبا بیاراست اندر خورش
چو تو کس نباشد بفر و بجاه / که دستور شاهی و زیبندهٔ گاه
بدو گفت رستم ترا کهترم / بشهر تو کرد ایزد آبشخورم
بمهر تو دادم نوا نزا و / چنین چیره شد بر دلم بر امید
پس آن جام پر گوهر شاهوار / نیایش کنان کرد پیشش نثار
چو پیران دران گوهران بنگرید / که زان جام رخشنده آمد پدید
وزین خواسته بر تو تیمار نیست / کسی را بدین با تو پیکار نیست
چنین گفت رستم که ای پهلوان / از ایران ترا دادم این کاروان
که با من ز هر گونه مردم بود / نباید کزین گوهری کم بود
خبر شد که از ایران یکی کاروان / بیامد بر نامور پهلوان

آمدن منیژه نزد رستم و حال بیژن گفتن

که برخور تو از جان و از گنج خویش / مبادت پشیمانی از رنج خویش
همیشه خرد بادت آموزگار / خنک شهر ایران خوش روزگار
که چونان جوانی ز گودرزیان / همی بگسلاند ز آسی میان

بجنباندش اهرمن دل ز جای / بکرد اندران تیغ زن رای رای
بدین کار باید کشیدن عنان / نه هنگام گرز است و تیغ و سنان
ز گستردنی هم ز پوشیدنی / بباید بهایی و بخشیدنی
سر بدره بگشاد گنجور شاه / بدیبا و گوهر بیاراست گاه
بفرمود رستم بسالار بار / گزین کرد ز گردان لشکر هزار
چهارم گرازه که راند سپاه / فروهل نگهبان گنج و کلاه
همه بر فزونی برافراختند / چنانچون ببایست بر ساختند
چو سالار لشکر بیامد ببر / بلشکر ببستند گردان کمر
سپیده دمان گاه بانگ خروس / ببستند بر کوههٔ پیل کوس
چو نزدیکی مرز توران رسید / هزار از ز لشکر همه برگزید
مجنبید از ایدر مگر جان من / ز تن بگسلد پاک یزدان من
سپه را بران بوم ایران بماند / خود و سرکشان سوی توران براند
سوی شهر توران نهادند روی / یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
ز بس های و هوی و ز بانگ درای / بکردار طهمورثی کره نای
نبد پهلوان سواران بجای / ز کس پیش درگاه او بر بپای
چو پیران و بیپه ز نخچیرگاه / بیامد تهمتن بدیدش براه
بفرمان بدان داد و خودش برفت / بدرگاه پیران خرامید تفت
چنان کرد در دوش جهاندار ساز / که پیران مرا او را ندانست باز
ببازارگانی از ایران بتور / بپیمودم این راه دشوار دور
اگر پهلوان گیردم زیر پر / خرم چارپای و فروشم گهر
گرانمایه اسپان تازی نژاد / که بر موی شان گرد ننشاند باد
برو آفرین کرد و بنواختش / بر خویش بر تخت بنشاختش
برو هرچه داری بهایی بیار / خریدار کن هر سوی خواستار
همه خواسته سربسر مر تراست / هر آنجا که باشم ازین پس رواست
بدو گفت رو بار ز و گیر جای / کنم رهنمایانت پیشت بپای
ز هر سو خریدار بنهاد گوش / چو آگاهی آمد ز گوهر فروش
چو خورشید گیتی بیاراستی / بدان کلبه بازار برخاستی
برهنه نوان دخت افراسیاب / بر رستم آمد دو دیده پر آب
بکام تو بادا سپهر بلند / ز چشم بدانت مباد اگزند
چه آگاهیست ز گردان شاه / ز گیو و ز گودرزیان و سپاه
بسو دست پایش ببند گران / دو دستش بمسمار آهنگران

کشیده به زنجیر و بسته به بند همه چاه پر خون از آن مستمند
نیابم ز درویشی خویش خواب ز نالیدن او دو چشم پر آب
بترسید رستم ز آواز او یکی بانگ برزد بر اندیشه او
بدو گفت کز پیش من دور شو نه خسرو شناسم نه سالار نو
ندارم ز گودرز و گیو آگهی که مغزم ز گفتار کردی تهی
برستم نگه کرد و بگریست زار ز خواری بیارید خون بر کنار
چنین گفت کای مهتر پرخرد ز تو سرد گفتن نه اندر خورد
سخن گر نگویی مرانم ز پیش که من خود دلی دارم از درد ریش
چنین باشد آیین ایران مگر که درویش را کس نگوید خبر
بدو گفت رستم که ای زن چه بود مگر کاهرمن تیزخیزت نمود
همه بر بو[illegible] از من بدین روی بد بانگ و پیکار من
بدین تندی از من میازار بیش که دل بسته بودم به بازار خویش
و دیگر بشهری که خسرو نشست بدان شهر خود من ندارم نشست
ندانم ز بن گیو و گودرز را نه پیموده‌ام هرگز آن مرز را
بفرمود تا خوردنی هر چه بود نهادند در پیش درویش زود
یکایک سخن کرد ازو خواستار که با تو چرا شد دژم روزگار
چه پرسی ز گودرز و از تخت شاه چه داری همی راه ایران نگاه
منیژه بدو گفت کز کار من چه پرسی بدبخت و تیمار من
از آن چاه پس با دلی پر ز درد دویدم بنزد تو ای رادمرد
که از تو بپرسم یکی نو خبر ز گیو و ز گودرز پرخاشخر
زدی بانگ بر من چو جنگاوران نترسیدی از داور داوران
منیژه منم دخت افراسیاب که روشن ندیدی مرا آفتاب
کنون دیده پر خون و دل پر ز درد ازین در بدان در دو رخسار زرد
همان نان کشکین فراز آورم چنین راند ایزد قضا بر سرم
[illegible] زار چو بود روزگار سر آرد مگر بر من این کردگار
همان بیژن از درد آن ژرف چاه نه بیند شب و روز خورشید و ماه
به غل و به مسمار و بند گران همی مرگ خواهد ز یزدان بر آن
ز درد [illegible] دلبند دارم [illegible] نم از دیدگانم بپالود ازین
کنون گر ترا باشد ایران گذر ز گودرز کشواد یابی خبر
بدرگاه خسرو مگر گیو را ببینی و یا رستم نیو را
که بیژن [illegible] بند اندر است چو آنسو که در جنگ شیر نر است
اگر دیر مانی بود سخت بد مبادا که بر جان او بد رسد
که بر باد بر جان بیدادگر چنان تابد از کینه داد بسنگ
[illegible] دید خواهیش با سایه‌ی که بر سرش سنگ [illegible]
بدو گفت رستم که ای خوب چهر که پیوست بر چهر تو آب مهر
چرا نزد بابات خواهشگران نینگیزی از هر سوی مهتران
مگر بر تو بخشایش آرد پدر بجوشدش خون و بسوزد جگر
گر آزار بابت نبودی به پیش ترا دادمی چیز از اندازه بیش
بخوالیگرش گفت کز هر خورش که آورد باید بیاور برش

بپیچید بریان [illegible] نهفته بدو اندرون نان درم
[illegible] رستم [illegible] نهفته [illegible] انگشتری
بدو داد و گفتا بر چاه بر که بیچاره را تو بوی راهبر

منیژه بیامد بدان چاه بر دوان و خورشها گرفته به بر
بنوشته بدستار چیزی که برد چنان هم که بستد به بیژن سپرد
چو آن دید بیژن در و خیره ماند از آن چاه خورشید رخ را بخواند

آگاهی یافتن بیژن از آمدن رستم

که ای مهربان از کجا یافتی خورشها کزین دست بشتافتی
بسا رنج و سختی کت آمد بروی ز بهر من ای دختر چاره جوی
منیژه بدو گفت کز کاروان یکی مایه‌ور مرد بازارگان
از ایران بتوران نهاده درم کشیده بهر گونه بسیار غم
[illegible] سپه پاکیزه با هوش و فر ز هر گونه با او فراوان گهر
کشن دستگاهی و کاری فراخ یکی کلبه سازیده در پیش کاخ
بمن داد ازین گونه دستارخوان که بر من جهان آفرین را بخوان
[illegible] که نزدیک آن بسته شو بزرگی بخواهد که نو به نو
بگسترد بیژن مر آن نان پاک با امید دلگاه با ترس و باک
چو دست خورش برد از آن داوری بدید آن نهان کرده انگشتری
نگینش نگه کرد و نامش بخواند ز شادی بخندید و خیره بماند
یکی مهر پیروزه رستم بروی نوشته به میدون بکردار موی
چو بار درخت وفا را بدید بدانست کامد غمش را کلید
بخندید خندیدنی شهوار چنان کامد آواز بر چاهسار
منیژه چو بشنید خندیدنش از آن چاه تاریک [illegible]
شگفت آمدش داستانی بزرگ که دیوانه [illegible]
پس آنگه منیژه بدو گفت باز بگو تا چه داری بدل در تو راز
منیژه عجب ماند زین کار سخت بگفت این که چندست ای نیکبخت
چگونه گشایی بخنده دو لب که شب روز بینی همی [illegible]
[illegible] پیش آر و با من بگوی مگر بخت نیک تو بنمود روی
بدو گفت بیژن که این کار سخت بامید آنم که بگشاد بخت
کنون گر وفای مرا بشکنی [illegible] کنی پیمان کنی
[illegible] سوگند همداستان چو باشی بسوگند همداستان
که گر لب ببندی ز بهر گزند زنان را زبان هم نماند به بند
منیژه خروشید و نالید سخت که بر من چه آمد ز بدخواه بخت
دریغ [illegible] روزگاران من دل خسته و چشم باران من
بدادم به بیژن تن و خان و مان کنون گشت بر من چنین بدگمان
پرسند کانم ابا باب و مام جهانی پر از نعمت و ناز و کام
ز گنج و دینار و تاج و گهر بتاراج دادم همه سر بسر
پدر گشته بیزار و خویشان ز من برهنه دوان بر سر انجمن
وز امید بیژن شده ناامید جهانم سیاه و دو دیده سفید
[illegible] همی راز بر من چنین تو داناتری ای جهان آفرین
بدو گفت بیژن همه راست گفت ز من کار تو جمله برکاست جفت
چنین گفتم اکنون نبایست گفت ایا مهربان یار هشیار جفت
[illegible] کار [illegible] که مغزم بپیچ اندرون شد [illegible]
چنین گفت بیژن که دلشاد [illegible] غم روز بگذشته را یاد دار
تو بشناس کان مرد گوهر فروش که خوالیگرش مر ترا داد دوش

ز بهر من آمد بتوران فراز وگرنه بود دشمن گوهر نیاز
ببخشود بر من جهان آفرین بپیچم مگر پهن روی زمین
رهاند مرا زین غمان دراز ترا زین تکاپوی گرم و گداز

بنزدیک او شو بگوشش نهان که ای پهلوان کیان جهان
بدل مهربان و بتن چاره‌جوی اگر تو خداوند رخشی بگوی
منیژه بیامد بکردار باد ز بیژن برستم پیامش بداد

رفتن رستم با منیژه

چو بشنید گفتار آن خوب روی گران راه دور آمدی پوی پوی
بدانست رستم که بیژن سخن [illegible]
ببخشود و گفتش که ای خوب چهر [illegible] خداوند مهر
بسا رنج و سختی که آمد بروی [illegible]
یکی گوش کرد آنچه او گفت خوش ترا داد یزدان بسیار بخش
ز زابل بایران [illegible] که بهر تو بود این همه رنج و درد
بگوشش که ما را به پایان تنگ ببود از پی تو کمرگاه تنگ
چو با او بگویی سخن از در داد شب تیره کوشش آباد داد
بر بیشه فراز آر هیزم بروز شب آید بلند آتشی برفروز
منیژه ز گفتار او شاد شد [illegible]
بیاید دوان تا بدان جایگاه که بودش بچاه اندرون خاک و گاه
بس که دادم سر اسر پیام بدان پیر فرخ پی نیک نام
چنین داد پاسخ که ایدر بدست اگر بیژن [illegible]
تو با داغ دل چند پویی همی دو رخ را بخوناب شویی همی
کنون چون درست آمد از تو نشان بر این بیش رنج مردم کشان
زمین [illegible] اکنون بچنگ [illegible]
چو بشنید بیژن دلش گشت شاد همیکرد با خود ز هر گونه یاد
بدو گفت بیژن که دیگر چه گفت منیژه بدو گفت کای نیک جفت
مرا گفت چون تیره گردد هوا شب از زنگ خورشید [illegible]
بگردار کوه آتشی برفروز که سنگ و در چاه گردد چو روز
بدان تا به بینم سر چاه را بدان روشنی بسپرم راه را
بدو گفت بیژن که آتش فروز که گر رستم [illegible]
سوی کرد کارجهان گرد سیر که ای پاک و بخشنده و دادگر
ز هر بد تو باشی مرا دستگیر تو زین بد دل و جان بخواه تیر
تو دانی غمان من و داغ و درد بده داد من زانکه بیداد کرد
مگر باز بینم بر و بوم را بهانم ببنگ اختر شوم را
توای دخت رنج آزموده زمن فدی کرده جان و دل و چیز و تن
زبان را سود [illegible] بدین رنج کز من تو برداشتی
بیادی بتاج و بگنج و گهر پرستنده و مام و خویش و پدر
اگر یابم از چنگ این اژدها بدین روز کار جوانی رها
بپویم بپای و بیایم بدست بکردار نیکان یزدان پرست

چو از چشم خورشید شد ناپدید شب تیره بر کوه دامن کشید
بدانگه که آرام گیرد جهان شود آشکارا ز گیتی نهان
چو لشکرگه شد تار شب پس روز بکرد او دگر سوی گیتی فروز
منیژه شد و آتشی برفروخت که چشم شب تیره گون را بسوخت
بدلش اندرون بانگ رویینه خم که آمد ز ره رخش رویینه سم
تهمتن بپوشید رومی زره برافگند بند زره را گره
ز پیش خداوند خورشید و ماه بیامد ورا کرد پشت و پناه
همی گفت چشم بد از گور باد بدین کار بیژن مرا زور باد
[illegible] همچنین ببستند بر کرده که بند کین

آمدن رستم با ایرانیان بسر چاه بیژن و رها شدن او

بر اسپان نهادند زین خدنگ همه جنگ را تیز کرده دو چنگ
تهمتن بر رخشنده بنهاد روی همی رفت پیش اندرون راه جوی
چو آمد بر سنگ اکوان فراز بران چاه اندوه گرم و گداز
چنین گفت با نامور هفت گرد که خواهم ز نامآوران دست برد
ببایدشما را کنون ساختن سر چاه از این سنگ پرداختن
پیاده شد از [illegible] که از تنگ بر دخته دارد چاه
بسودند بر سنگ بسیار چنگ شده مانده گردان و آسوده سنگ
چو از نامداران بپالود خوی که سنگ از سر چاه بنهاد روی
ز اسب اندر آمد گو شیر نر زره دامنش بر زد بر کمر
بنیرو ز جان آفرین زور خواست بزد دست و آن سنگ برداشت راست
بینداخت در بیشه شهر چین بلرزید ازان سنگ روی زمین
ز بیژن بپرسید و نالید زار که چون بود کارت بد روزگار
ز گیتی همه نوش بودیت بهر [illegible] جام
بدو گفت بیژن ز تاریک چاه که چون بود بر پهلوان رنج راه
مرا چون خروش تو آمد بگوش همه زهر گیتی شد پاک نوش
بدین سان که بینی مرا خان و مان ز آهن زمین و ز سنگ آسمان
بکندم دل از این سرای سپنج ز بس درد و سختی و اندوه و رنج
بدو گفت رستم که بر جان تو ببخشود روشن جهانبان تو
کنون ای خردمند پاکیزه خوی مرا ماند ازین تو یکی آرزوی
ببخش ار گرگین میلاد را ز دل دور کن کین و بیداد را
چنین داد پاسخ بدو [illegible] که ای نامور مهربان [illegible]
ندانی تو ای مهتر شیر مرد که گرگین میلاد با من چه کرد
بیاید بر و بر جهان بین من برو رستخیز آید از کین من
بدو گفت رستم که گر بدخوی به پیش آری و گفت من نشنوی
بمانم ترا بسته بر چاه پای باسب اندر آیم شوم باز جای
چو گفتار رستم رسیدش بگوش برآورد از آن تنگ زندان خروش
چنین داد پاسخ که بدبخت من ز گردان و از زند و ده انجمن
ز گرگین چنان بد که بر من رسید بدین نیز کینم نباید کشید
کشیدم وگر کشته‌ام خشنود از او دل من ز کینه بپالود از او

فرو هشت رستم بزندان کمند / برآوردش از چاه با پای بند
برهنه تن و موی و ناخن دراز / که از زنده از درد و رنج و گداز



همه تن پر از خون و رخساره زرد / از آن بند و زنجیر زنگار خورد
خروشید رستم چو او را بدید / همه تن در آهن شده ناپدید
بزد دست و بگسست زنجیر و بند / جدا کرد ه زو حلقه پای بند
سوی خانه رفتند از آن جایگاه / بیک دست بیژن بیک دست زوار
پر از غم دل و جان مرد جوان / همه یاد کردند بر پهلوان
تهمتن بفرمود شستن سرش / یکی جامه پوشید نو در برش
از آن پس چو گرگین بنزدیک او / بیامد بمالید بر خاک رو
ز کردار بد پوزش آورد پیش / بپیچید از آن خام گفتار خویش
دل بیژن آمد ز کینش براه / مکافات ناورد پیش گناه
ستر بار کردند و اسپان زین / بپوشید رستم سلاح گزین
نشست از بر رخش نامآوران / کشیدند شمشیر و گرز گران
گسی کرد بار و بر آراست کار / چنان چون بود در خور کارزار
ببستند بار بنه اشکش تیز هوش / که دارد سپه را بهر جای گوش
به بیژن بفرمود رستم که شو / تو با اشکش و با منیژه برو
که ما امشب از پس افراسیاب / نیابیم خورد و نه آرام و خواب
یکی کار سازیم تا بر درش / که فردا بجنبد بر و لشکرش
کنم روز روشن بدو بر سیاه / سر و تخت ایرام شوم نزد شاه
تو شو با منیژه که من رستخیز / بتوران در آرم بشمشیر تیز
بسی رنج کوبی تو از بند و چاه / نبایدت بودن بدین رزمگاه
بدو گفت بیژن منم پیش رو / گر از من همی کینه سازند نو
برفتند با رستم آن هفت گرد / بنه اشکش تیز هش را سپرد
عنانها فگندند بر پشت زین / کشیدند گردان همه تیغ کین

شبیخون رستم و ایرانیان بر افراسیاب

بشد تا بدرگاه افراسیاب / بهنگام پستی و آرام و خواب
برآمد ز ناگه دو و دار و گیر / درخشید تیغ و باران تیر
سران را همه سر جدا شد ز تن / پر از خاک روی و پر از خون دهن
زد آواز در رستم آواز داد / که خواب تو خوش باد و گردانت شاد
بخفتی تو بر گاه و بیژن بچاه / مگر باره دیدی از آهن براه
منم رستم زابلی پور زال / نه هنگام خوابست و جای همال

[illegible]

رستم پهلوان با غریو | ببستش درختی چو گرز گران | بزد بر سر رستم پهلوان | سپر پهلوان زود بر سر گرفت | ز زخمش همی آتش اندر گرفت | برآورد تهمتن درخشنده تیغ | بزد و شد ... | بزد

شکستم همه بند و زندان تو
که سنگ گران بد نگهبان تو
تو بر جان پرمن نکردی شتاب
دلت خیره بنهم همی پر بخواب
همی رزم جستی بسان پلنگ
مرا دست بسته بکردار سنگ
براشان بهر سو بکستیم راه
که جوید ز گردان نگین و کلاه
چو گردان گرفتند بر کین شتاب
ازان خانه بگریخت افراسیاب
گرانمایه اسپان و زر و گهر
همان تاج زرین و زرین کمر
چنان خسته شد رستم از رنج راه
که بر تن بسی بود رنج از کلاه
همی من بی کانم کزین پس بکین
سیه کرد از سم اسپان زمین
نگهبان دیده برآمد ز دور
همی دیده راه سواران تور
همی داستان زد تهمتن برون
که گرمی بریزد ز نیزه دشن
چو خورشید برزد سر از کوهسار
سواران ترکان ببستند بار
بدرگاه افراسیاب آمدند
کمربستگان بر درش صف زدند
همه جنگ را پاک بسته میان
همه دل پر از کین ایرانیان
کزین ننگ بر شاه تا جاودان
بماند ز کردار بیژن نشان
برآشفت مهتر بسان پلنگ
وزان ننگ را ساز فرمود جنگ
یلان صف کشیده بدر بر گروه
خروش آمد از بوق و هندی درای
برستم آمد که پیچید کار
که گیتی سیه شد ز گرد سوار
ببالا برآمد سپه را بدید
خروشی چو شیر ژیان برکشید
کجا تیغ و زوبین آهن گذار
کجا نیزه و گرزه گاوسار
ازان کوه سر سوی هامون کشید
چو لشکرش تنگ اندر آمد بدید
بیاراست رستم یکی رزمگاه
که از گرد اسپان زمین شد سیاه
چو رهام و چون گیو بر میسره
ز بوکرده مر جنگ را الکسی
چو افراسیاب آن سپه را بدید
که سالارشان رستم آمد پدید
چپ لشکرش را بپیران سپرد
سوی میمنه جای هومان گرد
فغان کرد کای ترک شوریده بخت
که ننگی تو بر لشکر و تاج و تخت
چو در جنگ لشکر شود تیز چنگ
همی پشت بینم ترا سوی جنگ
بدرد دل و گوش غرم سترگ
اگر بشنود نام و چنگال گرگ
چو تو کس سبکسار خسرو مباد
چو باشد دهد پادشاهی بباد
برآشفت کاهمداران تور
بدین دشت جنگست یا جای سور
چنان نیلگون شد ز گرد آفتاب
که گیتی جهان غرقه گشت اندر آب
بجوشید دشت و توفید کوه
ز بانگ سواران هر دو گروه

رها شد سر و پای بیژن ز بند
بدانا که بر پس ز دگر بند
همیدون برآورد بیژن خروش
کرای ترک بدگوهر خیره هوش
کنونم کشیده بهامون ببین
که با من بجوید زیان شیر کین
ز هر سو خروش و تکاپوی خاست
ز خون ریختن در سرا جوی خاست
بکاخ اندر آمد خداوند رخش
همه فرش و آلات او کرد بخش
از ایوان ببردند و بستند بار
درنگی نبودند بس روزگار
سواران ز بس رنج و اسپان ز تک
یکی را بتن رنج جنبید رگ
کشن لشکری ساز داد افراسیاب
بنیزه بپوشد رخ آفتاب
همه نیزه داران زدوده سنان
همه رزم را کرد کرده عنان

آمدن افراسیاب از عقب رستم بجنگ او

همه یکسره جنگ را ساختند
دل از بوم و بر پاک پرداختند
زن و مرد بر کین و دل پر خروش
تو گفتی که توران برآمد بجوش
زنان بر دف و مطربان بر سرود
بگوینده ما دنشاید شنود
به پیران بفرمود تا بست کوس
که بر ما بدارند زین پس فسوس
سپاهی ز توران بدان مرز راند
که روی زمین جنبد و پا نماند
بدو گفت ما زین نداریم باک
چه ترکان بچشم چه یک مشت خاک
یکی داستان زد سوار دلیر
که روبه چه سنجد بچنگال شیر
سزا هاکنون کرد باید بدید
بدین رزمگه کینه باید کشید

صف کشیدن سپه رستم و افراسیاب در جنگ

خود و پیران و گیو در قلبگاه
نگهدار ایران و پشت سپاه
غمین گشت و پوشید خفتان جنگ
سپه را بفرمود کردن درنگ
بکرسیوز و شیده در قلبگاه
سپرد و همیکرد سر سو بگاه
ترا چون سواران دل جنگ نیست
ز گردان لشکر ترا ننگ نیست
ز دستان تو نشنیدی این داستان
که دارد پیادا ره باستان
چو اندر هوا باز گسترد پر
نترسد ز چنگال او کرگ نر
بدین دشت آهو نوان از دست بین
رهایی نیابی بجان د بتن
بباید کشیدن بدین کار رنج
که بخشم شما را ازین پنج گنج
ببستند بر پیل رویینه خم
دمیدند شیپور با گاودم
درفشان ... [illegible]
تو گفتی ... رستخیز

ترا رزم و کین سیاوش بس
برین دشت گردی چی خشنی بس
براندیشی از آن تخت و فرخنده جای
ورا بسته در پیش گرده پای
بزد دست برجا افراسیاب
که جنگاوران را ببستند خواب
بر آنکس که آمد ز ترکان براه
زمانه تهی کرد از و جایگاه
پی چیرگان سپهبد پرست
گرفته همه دست گردان بدست
ز بهر سه تاخت اسپان بزور
بدان تا نخیزد ازان کارشور
بلشکر فرستاد رستم پیام
که شمشیر کین برکشید از نیام
برفتند یکسر سواران جنگ
همه جنگ را تیز کرده دو چنگ
میشره نشسته بخیمه درون
پرستنده بد پیش و رهنمون
چنین است رسم سرای سپنج
گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج
بتوفید دشت و برآمد خروش
تو گفتی همی کر کند تیغ گوش
بزرگان توران گشاده کمر
به پیش سپهدار بر خاک سر
کز اندازه بگذشت ما را سخن
چه افگند باید بدین کار بن
در ایران بمردان ندارند نام
زنان کمر بسته خوانندمان
بزد نای رویین بدرگاه شاه
بجوشید در شهر توران سپاه
چو از دیده گه دیده بان بنگرید
زمین را چو دریای جوشنده دید
بنه با میشره کسی دو شباه
بپوشید پس جامه کارزار
بگردان گردنکش آواز کرد
که پیش آمد امروز ننگ و نبرد
برآمد خروشیدن کرنای
تهمتن برخش اندر آورد پای
کشیدند لشکر بدان پهن جای
بهر سو ببستند پرده سرای
ابر میمنه اشکش و گستهم
سواران بسیار با او بهم
پس پشت لشکر که پشتوان
حصاری ز شمشیر پیش اندرون
برابر بآهن صفی برکشید
هوا نیلگون شد زمین ناپدید
تهمتن همی گشت گرد سپاه
ز آهن بکردار کوه سیاه
که چندین بپیش من آیی بکین
بمردان و اسپان بپوشی زمین
که شیری نترسد ز یک دشت گور
ستاره فراوان نباید چو هور
نه روبه شود زآزمودن دلیر
ز گوران نباید بچنگال شیر
چو این گفته بشنید ترک دژم
بلرزید و برزد یکی تیز دم
چو گفتار سالارشان شد بگوش
ز گردان لشکر برآمد خروش
ز جوشن یکی بارهٔ آهنین
کشیدند گردان بروی زمین
بکردار ... [illegible]
برا جوشن و خود و پولاد ...

وزان رستمی اژدهافش درفش
شده روی خورشید تابان بنفش

بپوشید روی هوا ابر قیر
رخ شیر تابان شده چون زریر

هر سو که رستم برانگیخت رخش
سران را بر از تن همی کرد بخش

بجنگ اندرون گرزه گاوسار
زبان همچون گشته مهار

ز قلب اندر آمد بکردار گرگ
پراکنده گردان سپاه بزرگ

بقلب اندرون بیژن تیز چنگ
همی بر نگاه آمدی جای جنگ

درآمد چو باد اشکش از دست راست
ز گرسیوز تیغ زن کینه خواست

چو گرگین و فرهاد و رهام گرد
چپ لشکر شاه توران سپرد

سران سواران چو برگ درخت
فرو ریخت از باد و برگشت بخت

همی زرنگه بر سر جوی خون
درفش سواران برکان نگون

سپهدار چون بخت برگشته دید
بیفکند شمشیر هندی ز دست

یکی آب سوده در آن ابر شست
دلیران توران همه گشته دید

خود و دو بزرگان سعی توران شتافت
چو زیرا نیامد کام و کینه یافت

برفت از پس رستم گرد گیر
ببارید بر لشکرش گرز و تیر

دو فرسنگ چون اژدهای دژم
همی مردمان آمیخت زانسان بدم

سواران ترکی جنگی هزار
گرفتند ایران در آن کارزار

آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن رستم با بیژن

بلشکرگه آمد از آن رزمگاه
که بخشش کند خواسته بر سپاه

ببخشید و بر پیل بنهاد بار
ز پیروزی آمد به شهر بار

چو آگاهی آمد بشاه دلیر
که از بیشه فیروزه برگشت شیر

و بیژن شد از بند و زندان رها
ز دست بد اندیش بر اژدها

سپاه ز توران بهم بر شکست
همه کامه دشمنان کرد پست

ز شادی به پیش جهان آفرین
بمالید روی و کله بر زمین

چو گودرز و گیو آگهی یافتند
سوی شاه فیروز بشتافتند

برآمد خروش و بیامد سپاه
تبیره زنان برگرفتند راه

دمیده دمان گاودم بر درش
برآمد خروشیدن لشکرش

سپه گشت پیدا از انبوه سم
همه گشت آوردگه پر ز خم

گوان و سواران و با او تنان
بدندان زمین ژنده پیلان کنان

به پیش سپاه اندرون پیل و کوس
درفش از پس پشت گودرز طوس

بیکدست بر بسته نیزه پلنگ
ابر دست دیگر سواران جنگ

پذیره شوی پهلوانان سپاه
بدینگونه فرمود شاه سپاه

برفتند لشکر گروها گروه
زمین شد بگردان بگرد از کوه

چو آمد پدید از انبوه نو
پیاده شده آن گودرز و گیو

بدینسان بزرگان ایران سپاه
پیاده برفتند تا آن پناه

ز اسب اندر آمد جهان پهلوان
بپرسیدش از رنج دیده گوان

بر او آفرین کرد گودرز و گیو
که ای نامبردار سالار نیو

دلیران ز نو گرد و شهری چو شیر
سپه را ز تو یکسر پهلوی و امیر

ترا جاودان باد یزدان پناه
بکام تو گردنده خورشید و ماه

همه بند کردی تو این دو دو را
ز تو یافتم پور گم بوده را

ز درد و غمان رستگار توایم
به ایران کمربستگان توایم

بیازید رستم سبک دست نو
که جاوید بادا سر افسر نو

بر اسبان نشستند یکسر جهان
گرازان بنزدیک شاه جهان

چو نزدیک شاه جهاندار شاه
فراوان آمدان گرد لشکرگاه

پذیره شدش پیش شاه جهان
نگهدار ایران و پشت مهان

چو رستم درفش جهاندار شاه
نگه کرد کامد پذیره ز راه

پیاده شد و برد پیشش نماز
غمی گشته از رنج و راه دراز

جهان جوی خسرو گرفتش به بر
گرای کیان مردی و گنج هنر

ز تیغ تو خالی مباد این جهان
همیشه ترا اسبه باد امان

تهمتن سبک دست شاه گرفت
جهانش ز شاه و پدر برگرفت

بیاورد و بنشرد بر پای خاست
چنان بخت خرم دیده ز گرد راست

وزان پس اسیران توران هزار
بیاورد رستم بر شهریار

بر او آفرین کرد خسرو بمهر
که جاوید باد آن کامت سپهر

تو ای پهلوان مهتر و تیز مهر
همیشه به پیش بدیها سپهر

سرت سبز باد و دلت شادمان
که بی تو نخواهیم هرگز زمان

همان نیم روز از تو خالی مباد
که چون تو ندیده ست گیتی نژاد

خنک زال گو بگذرد روزگار
بگیتی بماند ترا یادگار

خجسته بر و بوم زابل که تو
چو تو پرور اندر بزرگی دلیر

خنک شهر ایران و فرخ بران
که دارند چون تو یکی پهلوان

وزین هر سه فرخ تر این بخت من
که چون تو پرستنده تخت من

بخورشید ماند همی کار تو
نبیکی بهتر جای بازار تو

بکیوان کهی گفت شاه جهان
که نیک است با گرد کار جهان

که بر دست رستم جهان آفرین
نمود آن پیروز بور گزین

گرفت آفرین کشور شهریار
که شادان بزی تا بود روزگار

سر رستمت جاودان سبز باد
دل زال فرخ بدو باد شاد

بفرمود خسرو که بنهند خوان
بزرگان برتر منش ز ایران

نشستند و جمله بخوردند نان
نشستند دست آنگهی شادمان

چو از خان سالار برخاستند
نشستنگه می بیاراستند

فروزنده مجلس و میگسار
نوازنده چنگ با گوشوار

همه بر سران افسران کیان
بزر اندرون پیکر از گوهران

رخان همچو دیبای چینی برنگ
خروشان ز چنگ بربط و چنگ

طبقهای زرین پر از مشک ناب
به پیش اندرون انگبین و گلاب

همی یافت از فرستها هیچ شی
چو ماه دو هفته ز سرو سهی

همه پهلوانان خسرو پرست
برفتند از ایوان سالار مست

نشستنگه رستم بیامد بدر
گشاده دل و تنگ بسته کمر

بد شوری باز گشتن بجای
همه زر دستوار با شاهوار

یکی دست جامه بفرمود شاه
گهر بافته با قبا و کلاه

یکی جام پر گوهر شاهوار
صد اسب و صد اشتر زرین و بار

دو پنجه پری روی سیمین تنم
دو پنجه پرستار با طوق زر

همه پیش شاه جهان کدخدای
بیاوردند و کردند نثارش بپای

همه رستم زابلی را سپرد
زمین را ببوسید و برگشت گرد

بسر بر نهاده کلاه کیان
ببست آن کیانی کمر بر میان

ابر شاه کرد آفرین و برفت
ره سیستان را بپیچید تفت

ز رنجی که بودند با او بهم
بجنگ فریبرز و شادی و غم

باندازه شان یک بیک داد داد
از ایوان خسرو گرفتند شاد

بفرمود تا بیژن آید به پیش
سخن گفت و از رنج تیمار خویش

جز از گردش روزگاران بد
همه داستان پیش خسرو بزد

به پنجه و بخشایش آورد تخت
ز درد و غم و خشم گم بود بخت

بگیو دلیر از زبان شاه گفت
که همواره با تو خرد باد جفت

جز از بیژن رستم گرز دار
نباشد بگیتی چو تو نیکسوار

برزم و به بزم و به نخچیرگاه
بیامد چو نوشین لشکر باد

مرا خود از این بخت فرخ برست
که دو شیر لشکر کشم بهتر است

یکی گیو گردن کشی نامدار
دگر رستم آن پهلوان سپاه

ازان پس یکی خلعت آراست شاه / چه از گرز و شمشیر و تخت و کلاه
هم از تازی اسپان پر جنگ / که با نقره در جاج خدنگ
همه کشور آباد کرد آفرین / که ای نامور پهلوان زمین
سرت سبز باد و تنت ارجمند / منشت برگذشته ز چرخ بلند
زمین را ببوسید گیو سترگ / به سر بر نهاد آن کلاه بزرگ
بفرمود صد جامه دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر بوم
یکی تاج و ده بدره دینار نیز / پرستنده و فرش و دیبا و گنج
به پیران بفرمود کین خواسته / به پیر بزد ترک و روان کاسته
برنجش فرسای و پرسش نکوی / بگر تا چه آورد او بر روی
تو با او جهان را به شادی گذار / نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را برآرد بچرخ بلند / ز تیمار و درد و غمش کند بی
وز انجا بگاه نشستن سوی خاک / همه جای زشت و تیمار و باک
همانرا که پرورد بر بر بناز / بیفکند خیره بجای نیاز
یکی را ز چاه آورد سوی گاه / نهد بر سرش افسر گوهر کلاه
جهان را ز کردار بد شرم نیست / به نزدیک او شرم از ارزنیست
چنین است کار سپنجی سرای / بد و نیک را او بود رهنمای
چو دیدی همیدون سرای سپنج / که گاهی ازو راحت و گاه رنج
ز بهر درم تا نباشی بدرد / میازار ما هرگز دل از درد
کسی کو خرد را بود کاربند / نسازد بکس بر بخیره گزند
سرانجام را بنگرد ژرف بین / بشوید ز آب خرد دل ز کین
چو از کار بیشتر سخن با فهم / ببین سیاوخش نشنام فهم
جهان چون برآری برآید همی / بد و نیک روزی سرآید همی
زبان اندرآرم بشعر دری / که گفت این کهن داستان یکسری
ازین پس شنو این سخن داستان / بداندیش همیشان همه داستان
چو دانی که بر کس نماند جهان / بدو کس مپندیش اندر نهان
ز بهر فزونی درخت مکار / که تلخ آورد بار او روزگار
مبادا که باشی گرفتار آز / که هیچت همیشه بگرم و گداز
جهان چون سپهدار توران زمین / ز بهر فزونی دلش بر نکیش
کمانش چنان بود که گردن ابهر / بجوئی همی راو نمود اهر جهر
همانا بد است اندر جهان / نبودست با کس وفا در جهان
چو روزی دو گستاخ گرد نجود دست / وزان پس بیاید دو دیو بسیج
مباش ایمن از جور این گوژپشت / که همچون تو بسیار پرورد و کشت
دو بیتم جگر گرد روی کباب / که بشکفت گوینده با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار / نبرده گل و بشکفد نو بهار
کسانی که از ما بغیب اندرند / بیایند بر خاک ما بگذرند
تفرج کنان از برای هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس
بسی تیر و دی ماه و اردی بهشت / بیاید که ما خاک باشیم و خشت
یکی روز افراسیاب دلیر / بصحرا برون آمد از شهر
که شیر افکند او شود شادمان / ابا ویژه ترکان ابا دودمان
که ناگاه دید او به هامون درون / یکی دیو مانند سیمین ستون
که پیلی بدستش بد آن نوزاد / بدان پیل او داد فری
چو افراسیاب از دی اندر گذشت / سپهبد نگه کرد بر روی دشت
بدان نامداران چنین گفت پس / گر ز بیاد دلاور بدیدست کس
مرا سال بگذشت از چارصد / ندیدم چنین مرد از نیک و بد
ز سام نریمان بگردی گرد / نه چشم بلا اینچنین کس شمرد
گشاد است زین گونه بر بهمن دشت / از میان سپاهی برو بگذرد
نیامدش در دل ز ما هیچ باک / چه باشیم بنشسته چون سنگ و خاک
بگفت این و آهی ز دل برکشید / بکردار کشتی دلیری رسید
بروئین چنین گفت با ان رهبر / مرا او را بیاور به نزدم روان
که آن مرد پیچ الفاکر / از ایشان و اندیشه هم بگذرد
بدان باید او که تخمش کیست / چه گوید درین دشت از بهر چیست
چو بشنید روئین پیران ازین / بیامد به نزدیک برزو دلیر
بدو گفت کای مرد دل اهفا نزده / چه باشی بدین دشت بی گرو هین
نه چین و ماچین همی خواندت / بدان تا ازین رنج برهاندت
جهاندار افراسیاب دلیر / که روبه ستاند ز چنگال شیر
چو بشنید برزوی آواز وی / چو گل برگ بشکفت از آروی
برو بر چنین گفت کای بخرد / نباید ترا خنده زین گفت خود
جهاندار داد ار باد اوست / که فغفوری ده بندگان مگر است
چه گویی کنون کیست پور پشنگ / چرا آمدی زین بدین راه تنگ
نیایم بگفتار تو پیش او / که داند ز هر بدگمان نیش او
چو بشنید روئین بدو گفتش / بگوید سخن را بدین گونه کس
نبیره فریدون دلاوری اکنیش / سر سروران شاه توران زمین
که فرمان شاهان بتی شرخ و ز / یکی است با گلم بهر ورگر
ز یزدان مگر روی بر تافتی / و یا بر ره دیو بشتافتی
ز دانا شنیدم بهر روزگار / که فرمان شاهان بد از خوار
چو روبین چنین گفت برزوی نر / بدو گفت کای نیم مرد دلیر
هران شاه کو داد گستر بود / بهر دو جهان شاه مهتر بود
نه این بخرد کز خرد دور شد / روانش پری بود فر دور شد
چه دانش بود با چنین تاجور / که باشد همه ساله بندآوگر
سیاوش که از شهر ایران برفت / پناه روان پیش او برگرفت
بپذرفت او را بدرگاه خویش / که هرگز نیاورد آزار پیش
بگفتار گر شنوی شوم برو / گران کرد دل را بتهدید وی
بدرخیم فرمود تا بیگناه / سرش را بریدند چون گینه خواه
کنون چون جدا شد سر او ز تن / بتوران نه بینی تو با مرد زن
دو بهره ز توران زمین کینه شد / بسا شهریاران کزو کشته شد
بران خون که از گشته شد ریخته / بدان گیتی آن شد او تخته
مرا یار بازوی و شاهی ضیا / ندانم خرد شاه در دو سرای
چو روبین بتندی ازو این شنید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
بدان تا زند بر سر و یال او / ز بالاش خون اندر آرد بدر
سبک برزوی پهلوان شیر جنگ / بیارید بازو بپیل پلنگ
بدان تا رباید مر او را ز زین / بخواری بیندازد از زین زمین
نترسید و بس خوار از جان / بپیچید ز روی تا زبان
کشاورز دنبال اشتر بدست / گرفت و همی داشت برجای دست
ز نیروی آن پهلوان جوان / نگاور برو اندر آمد روان
دم اسب بر دست ان نامدار / بماند و بیفتاد ازوی سوار
جهاندار از دور میدان / بپیران چنین گفت کای پهلوان
نه از مردم است این ز اهرمن است / من ایدون گمانم که بخت منست
ازین جنگی کرد شاید جهان / که در دیده رستم آرد سنان
بدین فر و بازوی و این کتف و یال / بگیتی ندانم کس او را همال
یقینم که روز نبرد این دلیر / سر از شیر دارا در آرد نبرد
بخشمش همان شاه و چاکر یکی / اگر مرد بسیار گر اندکست
بدین تندی و تیزی و خویش کام / سر زنده پیلان درآرد بدام
مگر آفریننده بخشود مان / که آسان همین راه هموار باد
ازان پس بگرسیوز او داد / گر اندر بران باره بر نشاند

بزرمی بیاورد نزد پدرش — بیژن بدام اورم گردنش
چو آمد بر نزدیک تر جای جوی — شگفتی فرو ماند از کار اوی
بیژن بدو گفت کای نامجوی — چرا سرخ کردی به بیهوده روی
نخوردیم از تو در اینجای هیچ — مگر آب چشمه به بهشان مپیچ
سر سرکشان شاه توران زمین — سپهدار گردان با آفرین
چو گرسیوز آن گفته بشنید زود — بیامد خرامان بر او رسید
تو گفتی درختی ز آهن ببار — و یا نره شیر است در مرغزار
بدو گفت کای مرد با رای و کام — نژادت نگیرد چه نامی بنام
بدو گفت برزوی کای نامجوی — دلت شاد باد و فروزنده روی
بیامی پر از نام تیز و همی گرد — به نخجیر شیر سر بدی دستبرد
چنین گفت با تو که کای پهلوان — برین دشت بگذشت گرد سوار
فرو ماند بر جای از بهر آن — فرو شد دو پای دلاور بگل
بباره برآمد چو فرخ سپر — در او بخت با من کنون نامور
همی بارور گشت تا دروازه — نبوده چرا او هرگزش هیچ سوی
بیابی ز مرحالت و کام تو — بشاهی کند پس سرانجام تو
نباشد بجز کام و آیین تو — سپهر چهارم کشد زین تو
یکی کار پیش است اگر آنکسی — جهان سر بسر زیر فرمان کنی
مرا گر دو بیژن چنین ناتوان — ترا هست نیرو و بخت جوان
دل تیز چنگال شیر ژیان — ز نیروی با تیغ بستم کیان
ندارم دل و بیم آیین جنگ — کجا گشت چون ببرد از ابر جنگ
یکی مرد ایران بدید آمدست — که نبود بلا را کلید اندر دست
دل جنگجویان از او بشکنند — نیارد کسی جنگ اما و گرد
که کینه در جنگ بستیم دست — کجا کرد او آن گرانی گریست
ابا این همه مردی و زور دست — ترا با چو او مرد باید نشست
کنون گر تو با او بر زور آوری — سر نامور را بگرد آوری
چو بشنید برزو از او آن سخن — دلش گشت پر کین ز مرد کهن
چه گویی کنون چاره کار چیست — برین رای با او کنون باز گشت
چنین پاسخ آورد افراسیاب — که شاها از این کار چندان متاب
که چند این سخن گوی ای نامدار — به پیش چنین لشکر نامدار
بفرخ به فرخنده مر فور دین — با یوان نرم و میدان کین
ز خون روی ایران چو دریا کنم — نشست از بر زیر با کنم

مگر دان نباز آید تندی بروی — نباید که از رنج آری بروی
ور او دید آشفته چون پیل مست — یکی پیل باشد به گرزی بدست

آمدن [illegible] / بپیش افراسیاب

همان راه جوییم از تو کنون — بجوییم کین و بریزیم خون
بگردون برآورد سیلی سطبر — خروشید برسان تندر ز ابر
چو آمد بر او شیر زین تیغ داد او — نیایش گر ایران زبان برگشاد
ز تخم کیی و از کدامی گهر — چه گویی همی مادرت از پدر
پدر را ندیدم بچشم از بنه — همه سال ایدر بودم بکشته
کنون سیر گشتست بسیار سال — وراجنبری شد همه برز و یال
زمین آب کردار ز لشکر سوار — چو از دیدن شیر آنا هوار
کجا با دل خویش اندیشه کرد — نگارش گری یک زمان هشته کرد
زمین بر دوان به تیزی ز بود — وزان جای برگشت برسان دود
چو افراسیاب این سخن رشنید — بکردار غنچه همی بشکفید
همان کشور و خرم آن است — همه لشکر من بفرمان تست
زمین هفت کشور ترا بنده شد — به بیشی تو گردان سر افکنده شد
به پیروزی بخت ار ایدر آوری — سر دشمنان زیر پا آوری
بدانگه که من چون تو بودم بسال — قوی گردن و سینه و زور و یال
هم آوردم از کوه بی تو بجنگ — ز کر زم شدی چون ... خاره سنگ
یکی آرزو دارم اکنون بدل — که آن آرزو بس ... دل گسل
چه هامون چه کوه و چه دریا چه دشت — ز رستم شنوزین همه نیره گشت

صفت [illegible]

نه بالای او را ن تو برتر است — بمردی و تیزی ز تو کمتر است
ترا باشد این لشکر و بوم و بر — ز دریا چنین تا بمرو و خزر
تهمتنش خوانند رستم بنام — پدر زال و از نیک دستان سام
چه گویی در این ای پناه سپاه — در اندیشه با او چه سازیم راه
چو از کین این رنج آید ترا — پس این پادشاهی چه باید ترا
چو جنگی نباشد دل اندر برت — چرا تاج شاهی نهی بر سرت
که گر دل برین کار برکین کنم — مر این مرد را خاک بالین کنم
کنون گر بفرمایدم شهریار — نشینم ابر باره راهوار

سپهبد سبک کرد سوی عنان — ورا موی بر تن شده چون سنان
سپهدار از شیر آواز او — چو برگ از یکی شاخ از تند باد
کسی اندرین دشت پیکار جست — همان میهمان نزد کس خوار جست
بیا تا یکی پیش تخت برم — بدان پر گهر بارگاهت برم
نبیره فریدون پور پشنگ — همی راه جوید از این خاره سنگ
بیامد بنزدیک افراسیاب — دلیر و خرامان دل پر ز تاب
جهاندار را لو را شیرین زبان — نوازید و بنشاندش در زمان
نگه کرد بر گشت و بر زبان — وزان روی گشتی چو شیر ژیان
من و مادرم ایدر و چند زن — نیایی کهن پار بانده زمین
نیامد من آن پیر برگشته بخت — به نخجیر شیران بدو کار سخت
چو دادم من او را همی سر آب — نگه کرد در من دلش شد کباب
ز فتراک بگشاد پیچان کمند — در آورد بر زور باره به بند
ندیدم دگر چهره آن سوار — ندانم کجا رفت چون بود کار
بدو گفت کای مرد بهلو نژاد — زمانه ز شیر یکت داد داد
ز توران زمین تا بماچین و چین — ترا شهریاران کنند آفرین
ز بر دیگری رستمی کار سخت — بگردون بر آرد ترا تاج و تخت
کجا نزد هر کس بود آن بزرگ — که رخشنده کرد دو چشم ترک
همه آرزو جنگ شیران تیی — زمانه ز بیمت هراسان بدی
کنون بر گذشتم نمیده شدم — چو جنگ حریفان جمشیده دم
که در دست تو نیست آن گران — نه هیچی ز پیکار جنگ آوران
بتوران زمین تا بمدری نماند — که منشور تیغ ورا بر بخواند
چه شیر و چه جادو چه دیو و چه پیل — چه کوه و چه هامون چه دریای نیل
یکی رخش دارد بزیر اندرون — به پیشش ز شیران روان گردد خون
برانم که با تو نیاید بجنگ — گریزد همی در رزم ببر و پلنگ
سپهر و ستاره گواه منست — که این رستم این امر و ... است
همیشه نشستن به زابلستان — که با داهیه کنام دوان
جوان این سخن چون ز خسرو شنید — بدرد دل از کینه ها برکشید
همانا ترا خود دل جنگ نیست — چو شاهان پیش تو این ننگ نیست
به یزدان دادار و روز سپید — بگردون گردان تابنده شید
پی و بیخ او را ز بن برکشم — بزابلستان آتش اندر زنم
بسازیم لشکر بایران برم — به بیکاران نره شیران شوم

به پیروزی بخت افراسیاب / کنم دشت ایران چو دریای آب
ستانم ز کیخسرو آن تخت و تاج / نمانم در آن بوم و بر شاخ و درخت
همه بوم ایشان چه ویران کنیم / کنام پلنگان و شیران کنیم

چو از افراسیاب این شنید آن جوان / دل پیر برگشت از آن شادمان
بفرمود کز گنج ده بدره زر / همان تاج و آن یاره پر گهر
ز دیبای زربفت رومی سه تخت / چنان چون بود در خور نیکبخت

دو صد خوبرویان ماچین و چین / ز دیبا سراپرده و اسب و زین
دو صد بارگیر تکاور بزین / صد اشتر همه بار دیبای چین
ز زرین لگام و ختای خدنگ / رکاب دراز و جناح پلنگ

دو صد جوشن و تیغ و برگستوان / همان نیزه و تیر و گرز گران
همان گوسفند و بر و بوم و بر / همان زر و دینار و در و گهر
بیاورد گنجور هم در زمان / بر شاه ترکان بر پهلوان

به برزو سپردش همه سر به سر / چو گل برگ بشکفت پیر نامور
چو برزو بدان خواسته بنگرید / جز از خود بگیتی کسی را ندید
نیایش کنان زبان برگشاد / بشادی همی خاک را بوسه داد

وز آنجا بنزدیک مادر دوان / بیامد چو خورشید خرم روان
بیامد بر مادر آن همه خواسته / از آن خواسته شد دل آراسته
بمادر چنین گفت کای نیکروز / روانم را بدین خواسته برفروز

گزین کرد کش خواسته دید دست / همان کوس کش بر نشیند بدست
بمادر چنین گفت برزوی شیر / که ما را چنین داد شاه دلیر
بدان تا من و رستم زال زر / بکوشیم در جنگ با یکدگر

ببرم بزاری سرش را ز تن / تنش سینه نار سازم کفن
چو بشنید مادر فغان برکشید / سرشکش ز دیده برخ برچکید
بزد دست برکند موی سرش / بدرید جامه همه بر برش

خروشان و گریان بدو گفت بس / که گردون نیارد بدینگونه کس
همی ارزو جنگ شیران گیتی / مرا خاکسار و گلیخان کنی
بزور جوانی بزور درم / مشو غره جانا که دانای رزم

بد بیاد و نیارست و گهر / فرو شد کسی جان و سرای
که این شاه توران فریبنده است / بدو بر همه سال کوشنده است
بسی پی بدر کرد فرزند را / بسی گرد و فرزانه بر دو بند را

بسا تن که گشتش بیزار از خدا / بگفتار این دیو نر اژدها
بر اندیش زین ای سر انجمن / نباید که یاد آوری گفت من
دل شیر دارد تن ژنده پیل / چه نامور پشتی چو دریای نیل

بمردی ز خورشید بند ابر / به یکبار از شیر شیدا برست
ز دیوان جنگی و شیر پلنگ / بمردی برآرد ز دریا نهنگ
دلیران توران فزون از هزار / همه نامداران به خنجر گذار

چو کاموس جنگی چو خاقان چین / چو منشور چون سکل دو دو بین
چو فرطوس چون نامور گستهم / که از بیم او زرد شد روی طوس
دگر نامور گرد سهراب شیر / که پیلی زبان آور بندی بزیر

چو اکوان دیو و چو دیو سپید / که از جان شیرین شده ناامید
نگه کن ندیدن نامداران که / ز پیش تو گفتم از آن انجمن
به از تو ز ایران و توران که تا / که منشور تیغ ور انجمن خواند

تو زین نامداران نه ای بیشتر / ازین در که رفتی مرو بیشتر
چو بشنید برزو ز مادر سخن / دگرگونه اندیشه افگنده بن
که جز خواهش حق نباشد همی / سر از آزم او کس نتابد همی

بگفت این و آمد بنزدیک شاه / بدو گفت کای شاه توران سپاه
گزین کو دلیران توران زمین / که در دشت آورد جوینده کین
عنان پیچ و گرد افگن و نیزه دار / ببازو قوی تن نامدار

بدان نامور ساز این جنگ / سپر دوختن پیش تیر خدنگ
بگویند با من کمین نبرد / که چون باشد این مرد و آن مرد مرد
چو بشنید از شاه آواز داد / دو دستور پیران ویسه نژاد

که جنگ آوران را بر برگزین / دلیران و گردان ایران زمین
چو هومان و چون کلباد تیر / و گر بارمان شیرزه شیر دلیر
چو گرسیوز و چو دمور و گروی / که از شیر شرزه نتابند روی

ز لشکر گزین کرد پس پهلوان / بدان تا بگردند یاران چون او
چو بشنید پیران ز شاه این سخن / یکی نامور بود افگنده بن
بهر گونه برزد بهر پهلوی / کجا بود در پادشاهی گوی

که لشکر فرستند بنزدیک شاه / جهان پهلوانان با دستگاه
که شه گرد در بوم ترکان درنگ / هم از بهر بند پیکان و جنگ
بجنبش فریدون سر شهر فراه / چنان ساخت باید که گرد سپاه

بیامد بیاران لشکرکشان زمین / چه کهتر که با فر و با تمکین
وزین سو بفرمان افراسیاب / نشد از دلیران همه خورد و خواب
همان ده تن از تخمه نامور / که بستند فرمانش را کمر

شب و روز با برزوی شیرگیر / بگرز و به نیزه بشمشیر و تیر
همید آن همی جنگش آموختند / همه کینه رستم اندوختند
نهاد جهانجوی دل را بدان / که باشد چو آیین گنداوران

شب و روز جز جنگ جستن نکرد / ورنگ اندر آن جز بخوردن نکرد
زمانی نیاسود از تاختن / هم از گرد دشتش بر انداختن
نشستش ماه شد بجا نامدار / که چون او نبد یک دلاور سوار

چنان نامداران توران نبود / نه گوش کسی نیز هرگز شنود
چنان شد به تیر و کمند و سنان / در آورد میدان اسب و عنان
که از روی زنگی نبود و سنان / شب تیره چالش ببودی عنان

سر ماه هفتم گه بامداد / بیامد بر شه زبان برگشاد
بدو گفت کای شهریار زمین / سزاوار تو شاه ماچین و چین
بفرمای تا ساز و آلات جنگ / بباید بپشت کشند تنگ

کمانی کیانی گرز گران / همان نیزه و تیر کسیدا وران
کمندی که او باشد از چرم شیر / که باشد سزاوار مرد دلیر
یکی اسب کو در خور من بود / بمیدان چو خورشید روشن بود

وزان پس بخوان لشکر ترک / همه نامداران این کشور
ببین تا بمیدان مرا یار کیست / هم آورد من روز پیکار کیست
چو بشنید افراسیاب این ازوی / برافروخت چون گل رخ شاد روی

بگنجور فرمود تا ساز جنگ / بیارند بسیاری کین بیدرنگ
ز تیر و کمان و ز گرز و تیغ / بیارند دارد زره و دریغ
بیاورد ده گرز گنجور شاه / یکی اسب برگستوانش سیاه

کمندی ز ابریشم چرم و شیر / یکی تیغ درخورد مرد و تیر
سپرهای رومی و خفتان زره / چو زلف بتان سر بسر پر گره
همه یکسره پیش برزو نهاد / چو برزو به میدان زبان برگشاد

بگفت ای شه شاه ماچین و چین / سرافراز ایران و توران زمین
بیاید بکار من این ساز جنگ / بسوزن نه دوزند چرم پلنگ
چو جامه نه در خورد مردم بود / همان مرد اندر میان کم بود

مرا بار ایزد قوی اختر / به نیروی من هستم مرد نه بند
مرا در خور زور باید کمند / سطبری که رزمم بماند و خم
ازین به گزین نیزه ی نشت / همان شش سطبری دو خدنگ گز

ز آلات پیکار جنگ و نشست / ز آن گرز و درع و ز خود و جنگ شست
بیاراست کمانی که نو بود تیر / بدو جست سوی سه پیکار شیر
همان بود صد من به سنگ آهنش / سری پر ز تشویش چون گاومیش
دو صد تیر و پیکان چو خشن گداز / برآورد از دشمنان خود دمار
بدنده سواران و گردان به جنگ / که بودند در جنگ همچون پلنگ
که تا برگرایم یکی خویشتن / بیایم بدین دشت با تیر و تن
تبرخان گردان سوار دلیر / بدان از آن شیر جنگی و درنده شیر
بدان نامور شیر آهن جگر / بگرز و کمان و به تیغ و تبر
بمیدان کین اندرون تاختند / بگرز گران گردن افراختند
کمان سپهبد گرفتند به جنگ / همی تاختندی بسان پلنگ
تو گفتی سپهر است با زور و تاب / که دارد به آوردگه پر شتاب
ز بالا و فر و ز یال و کفت / دل جنگجویان شده پر نهفت
یکی مرد و دو نامدار چنین / همی زیر بندند روی زمین
ستوه آمدند آن دلیران ز وی / همی گفت هر کس که ای نامجوی
چنین گفت با نامداران ز تاب / تن از رنج خسته دو دیده پر آب
تو گویی که از روی دارد هست / نه مردم نژاد است اهرمن است
ندیده هنرور از این جنگ / همی خوار کرده به نزد پلنگ
جوان نامداران روشن روان / بدینسان گشادند شیرین زبان
و زین پس بفرمود تا بارگاه / بیاراست گنجور چون چرخ ماه
نوای اغانی و آواز رود / روان را همی داد گیتی درود
که ای رهبر نامداران جنگ / چه سازم ز بن پیش اندر درنگ
نگر بخت کم بود با زاورم / سر دشمنان از بکار آورم
هر آنگه که فرمان دهد شهریار / میان را ببندم در کارزار
چو برزو ز نامور را این شنید / بجوشید از جایگه بر دمید
که من چون سپاری کنم رو بروی / غو کوس برخیزد از هر دو سوی
نمانم بایران دگر آب و رنگ / بایشان فشانم یکی گرد جنگ
سر ایشان به رزم شمشیر تیز / برآرم ز ایشان یکی رستخیز
کنون چون برآرد سپهر آفتاب / بشوید ز رخ زرد جهان ناب
چو دیبای زربفت دیبا بدرنش / مخور انده و درد نا برده تنش
یکی تخت دیبای رومی بزر / همان زین زرین با زیب و فر
کنون هر کسی خورد و رزم و خوش / به بخشید خسرو ز داد اینش

چو بشنید زو شاه افراسیاب / بهومان بگفتش که آید بتاب
یکی گرز پولاد دسته بزر / بگوهر بیاراسته سر بسر
ببندد همه لشکرش پسر / که با روشنش از بدی کارگر
سپر در خور تیغ الماس تاب / یکی نیزه خاص افراسیاب
که بیرون خرامند هم اکنون / وز آزمودن بزرگند چون
چو بشنید شاه این سخن را ز وی / سوی نامداران چنین کرد روی

در آمدن [illegible] / خود [illegible] گردان افراسیاب

بپوشید خفتان و خود و بسر / نهاد و به پشتش [illegible]
بباره برافکند برگستوان / یکی باره بنشاند کوه گران
درختی تو گفتی آهن ببار / دو بازوی او هر یک چو شاخ چنار
برافراز او آسمان و سپاه / ستاده در آن دشت دل کینه خواه
چنان که به گرز و به تیغ و نبرد / که از رنج برزین نشانه گرد
نیاید همی سیری از کارزار / نیاورد چون او دگر روزگار
که شاها به یزدان پاینده ماه / به روز و شبان نشستن سیاه
از آن نامداران که دیدام من / دلاور بدین گونه نشنیده ام
بسی رزم و پیکار و ورد جنگ / بکردیم با رستم تیز چنگ
چو افراسیاب این سخن ها شنود / بخندید از آن شهریار جوان
سرایندگان را بخواند / بخوان گرانمایگان برنشاند
ز خوبان همه بزمگه چون بهشت / تو گفتی که رضوان در او لاله کشت
ز تا سودگی روز بر سر رسید / بسی لشکر از هر سوی در رسید
چو هنگام تیزی در آورم تنگ / جهان بر دل دشمن تنگ آورم
به بندیم دامن اندر درون / بخنجر برآریم ز دشمن خون
چنین گفت با شاه توران زمین / که ای شاه ترکان با آفرین
دل تو ازین رنج بیغم کنم / همان بیت بدخواه را بشکنم
ز رستم برآرم به شاه تخت / بیارم به توران زمین تاج و تخت
به نیزه بر ایشان شبیخون کنم / جهاندار بیند که من خون کنم
به نیزه بر اندر در گاه شاه / با اسب اندر آید بگیر سپاه
چو بشنید شاه این سخن سر بسر / بگنجور فرمود با زر و گهر
بیاور مر این مرد جنگی سوار / در یکی بکن همچو [illegible] نثار
به بخشید هر کس بسی خواسته / همه کار او گشت آراسته

همان گرز و آن سپر ماربار / بدین بر هنر مرد جنگی سوار
سطبرتنش افزون ز خرطوم پیل / فروزان کبودیش برسان نیل
کمانی بکردار چرخ کیی / همه خانه وزه برو پهلوی
همه یک بیک تیغ زر و بها / چو برزو بدید آن زبان برگشاد
به تیر و به نیزه به گرز و به تیغ / بیارند بر من چو باران ز میغ
بهومان و روئین و کلباد گرد / بگو تا ستون گرد با دست برد
نبرده سواران و مردان جنگ / که کوشند با او بسان پلنگ
چو بشنید لشکر ز افراسیاب / همان ده سپهبد که گردان اران
بکردار برزو ده سوار / چو شیران آشفته در کارزار
ز آهن کمان و ز الماس تیغ / به باره برآمد چو غرنده میغ
ز سام نریمانش بشناخت گشت / تو گفتی که سام سوار است و بس
جوانی بیازد گرفته کمان / بمیدان درآمد چو باد دمان
ز نام آوران رفت آرامش و هوش / چو برزو درآورد ده سر بزیر
به بی قوتی روی برتافتند / به تندی بر شاه بشتافتند
که هرگز ندیدیم از این با دلیر / نه پیران و هومان نه آشفته شیر
نه کاموس جنگی نه خاقان چین / نه طوس و فریبرز ایران زمین
بدین گونه در دشت کین نامدار / ندیدیم شاها بهنگام کار
سزاوار او گفت ناخواسته / بیاورد گنجور آراسته
ببالا جوان گفت نیز از جوان / جوانان آزادگان انجمن
چو روی یلان کرد خرم سرا / چنین گفت آنگه افراسیاب
فراوان بداد اندر آن روز بخشش / همان خوب زنهار بر تخت
چنین گفت برزو با افراسیاب / که ای شاه با دانش و زور و تاب
با ایران زمین آتش اندر زنم / ازین دیده دشمنان برکنم
تو دل را بدین کار غمگین مدار / بکام تو گردد همه روزگار
به بزم سر رستم زال زر / به پیش تو آرم سر کینه ور
نه خسرو نمانم نه گودرز و گیو / نه آن نامداران گردان نیو
بگاه خزان بر باد تیز / کجا باز دارد چو دارد ستیز
بپوشید گردان با آهن ستور / منم شیر ایشان همچو گور
که آن تاج و آن طوق و آن کوس و کلاه / که از تو رمانده بمن دیگر کار
بگردان چنین گفت آنگاه شاه / که ای نامداران با دستگاه
جهان شد که در بزمگه کس نبود / که با او نبرد شاید است سود

بدین گونه بیجور تا گشت تیر / همانجا که بیژن نهادست
چو بخشش چنین دید افراسیاب / بفرمود تا خواسته در شتاب
به برزو بدند زر دیگی ماه درفش / غلامان گرفته بکردار در بش

هوا باد در بند جو پشه نگرید / سرگیس ز دیده برخ بر چکید
ابا دل چنین گفت کاین جهان هست / بچشم من این کژدم اژدهاست
چو خواهد رسیدن گهی آرزمان / گواهی دهد دل همی هر زمان

ولیکن چو کرد آن کجا زنده نبود / حذر کردن و دردن چه خود بشود
نداند کسی راز کار جهان / نبینند همی دیده مان در نهان
نیاسود زانید تا در بن هیچ / ازان کینه تا روز رستیج

سپیده چو پیدا شد از برج / چو سیماب شد روی دریا قیر
به بیره برانداز رو کاه شاه / بسر بر نهاده زر گردان کلاه
چو برزد روی از خواب سر برکشید / خروشیدن کوس روینه شنید

بپوشید جامه برآمد بر اسب / فروزان بکردار آذرگشسب
بیامد به درگاه افراسیاب / زمین دید مانند دریای آب
سپه بود یکسر همه روی دشت / خروشش نیمره زمره برکشید

بدیدان سپه چتر شاهی ز دور / ستاده بر زین سپهدار بور
پیاده شد او پیش آتش دوید / چو افراسیابش پیاده بدید
بیاراست بفرمود تا برنشست / گرفت از زبان در تب روز بد

بفرمود تا کرگ پیکر درفش / سرش ماه زرین غلاف بنفش
دو پیل گزیده ابر استخوان / جنان چون بود در خور پهلوان
بدو گفت رو پیش لشکر خرام / بمردی برآورد بدخواه کام

سپهبد نو بانی زبان تیز رو / دلارای جنگ و سپهدار نو
شب و روز جنگ هشیار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
برون کن طلایه ز پیش سپاه / برو بر نشیند بر روی سپاه

ترا با رهومان و بس با زبان / که هستند در جنگ شیر دمان
ازین مرز تا پیش دریای چین / نگم روی دریا همه آهنین
ز چین و ز ماچین سپاه آورم / جهان پیش خسرو سپاه آورم

چو بشنید برزو ولی برکنین / همی راند لشکر با ایران زمین
چو برزو به سوی ایران رسید / خبر زو بشاه دلیران رسید
بکیخسرو آمد خبر زین زمان / که آمد سپاه چو باد دمان

سرافراز برزو سوار دلیر / خروشان چو شیران جو غرند تیز
سپاه آنکه با او دلاور بجنگ / همه نیزه او تیغ هندی بجنگ

[illegible] کیخسرو و [illegible]
[illegible] لشکر افراسیاب [illegible]

یکی پهلوانست کردن قوی / ببازو سطبر و بتن پهلوی
بیاری شمار و همی روز رزم / بود رزم در چشم او همچو بزم

دلاور با ایران و توران جوی / ندیدست هرگز یکی جنگجوی
سپاه زنامداران بیما / سپهبد درختی زآهن ببار
بس او سپاهی بگرد آرد ب / سپهدار شان شاه افراسیاب

به توران سپاهی برابر نماند / که توران است انبار ایران بخواند
همه مرز را آتش اندر فکند / برو پنج ابا دو پیران بکند
بیامد یکی کودک شیر خوار / ز تیغش بجان خواستار زنهار

چو خسرو نگار آن کهان این شنید / با ایران سپه برز پیکر بد
با ایرانیان گفت تا کی درنگ / نواز آمد این آور بنگاز جنگ
من ایدون شنیدم سخن زدانا / که یاد آورد روزگار کهن

که چون هر کسی را بر اندر زمان / پذیره شود مرگ را بیگمان
که هرگز نشد افراسیاب این بگرد / کز آسمان بگردون آورد گرد
کنون آمد آن روز خون ریختن / بشمشیر با دشمن آویختن

نبینی که همی چه گستی کند / نبرد مرا بیش و دستی کند
و بیژن نو بشنید راتش خواند / و آواز رهار در سپهبان براند
بهر مهتری نامه کرد نبیسی / زهر در سخنها همی رفت

بهر کشوری برز و کند آوری / کجا بود در باد شاهی بری
بیکماه چندان سپاه آوریذ / که کس روی هامون کنانده ندید
چو بهبود رازی چو بشنید و گرد / دلیران و گردان ابا دو هزار

به پیش اندرون اختر کاویان / بزرگان ایران بگردش روان
بیامد هماکه جهان پهلوان / تهمتن کرد خیره گیتی روان
سواران زابل ده و دو هزار / چو شیران جنگی که کارزار

زبس سرخ و زرد و کبود و بنفش / ز تابیدن کاویانی درفش
هوا شد چو روی زمین بهار در / جهانی سراسر کوی یا مدار
ز نعل ستوران زمین پر ز راه / مه و مهر وار گردش سپاه

ز بانگ تبیره شده گوش کس / غو کوس از کوهه پیل
خروشیدن پیل هندی درای / جهان راهی برد دیگر رجائی
چو خسرو به بر آمد انکوه دید / دل و لب نیابد خواه و آز وید

بخندید شادان شد از جوشن / وبرزو را خواند نزدیک جوشن
و گر نامور طوس نو بخواند / ور آن نامداران بیتن برز نشانی
بدستان چنین گفت فرود آنگاه / خو خورشید تابان بر آمد ز راه

تهمتن هر دو بسان شیر زیان / بگیسته بندید هر دو میان
پذیره سوی پیش توران سپاه / هم برزین سپاهند گرد سپاه
گزیننده زین لشکر دو هزار / دلیران نشسته کارزار

بنازید برسان شیران جنگ / همه کینه جوینده همچون پلنگ
طلایه همه طوس آمد بجای / که دشمن نیارد بد بنگو نهای
من از پس برون رو دی برازم سپاه / سپاهی بکردار ابر سیاه

چو خسرو چنین گفت پیش دوان / زمین بوسه دادند پیروز آن
چنین گفت با شاه طوس سوار / که بر مغفر تاج و در شهر یار
کنم روز بدخواه چون [illegible] / بفرخنده فیروزی تخت شاه

ز جنگ آوران لشکری برگزین / و با دلیشان به پردار زرین
چو شیران کین پلنگ زیان / که باشد ایران ابر آن ایان
وز این سوی افراسیاب نهنگ / بفرمود تا لشکر آمد بجنگ

سوی میمنه بار بار گزینه / خود و نامداران لشکر کشید
ز جنگ آوران ده هزار آور / سواران جنگ آور نامور
سپهدار هومان سوار دلیر / که رو به ستاند ز چنگال شیر

سوی میسره ساز جنگ آورد / بدین دشت تا کی دژ نگ آورد
بفرمود تا رفت ایران زمین / بگفتش که ای شاه بادین بکین
برو پیش خسرو بیا مم بر / بگوی و شنو باز آور خبر

بقلب اندرون جای خود را بساز / وزینجا به نزدیک خسرو فراز
به آن راهبر خسرو و خیره سر / بگویش که خندان ز خو بدتر
چه داری باز رود راین جنگ / چه بودی سلاح مردان زمین

ترا نزم نامه بدین کیمیا / گستیهری پیش حیسم بیا
اگرچه سپاه و خشن بود بیتر / بگین بدرسته دارای گمر
دو دیده به آب جهان شسته / بخون دلیران بگسترنه

بکر شاه بشنید ان در ستان / که جمشید رزده به ستان
چو برزو از خبر جنگ آوری / جهان بر دل خویش تنگ آوری
چه کردند توران ایران زمین / چه داری هر دو سر دردو کین

روان سیاوخش من خسته ام / دل ار چه با جز بش بسته ام
سیاوخش یا زند بود ار بخست / فراوان بجز تخم نیکی نکشت
که مارا چو فرزند او یاد بود / بدو شاد بد روز جانم بود

چو از راه دانش بپیچد سرم / به سر باید آید به ناخن و کمر
بیابان بگردیم یک با دگر / ببینیم تا آن کی افسر و گر
اگر دست داری ازین بر یکی / برآسایدت دست ازین زمین

به خنجر سرم را ز تن دور کن / ز جانم روان را یکی سور کن
شود سربسر ملک توران ترا / چه در خاک داری بدین مر مرا
اگر من شوم زو خیره دست / همان گرد گیتی ز بدخواه رست

سرت اندر آرم به خم کمند / کنیم دست و پایت به آهن ببند
رود با نهنگ بر راه آسم / با ایران زمین آتش اندر زنم
چو بشنید پیران ز افراسیاب / خروشان بیامد همی بر شتاب

پلنگی که شاه ایران سپید / خروشیدن پیران برا کشید

[illegible]

که ای نامداران ایران زمین / یکی سوی خسرو برآید او بیان

پیامی ز من سوی خسرو برید / بیاید با او و پاسخ دهید
چو بشنید گودرز کشوادگان / روان شد بر شاه آزادگان

بگفتی و خوش گفت کای شهریار / سخن بشنو از من یکی گوش دار
مرا گفت پیران ویسه نژاد / دلی پر ز کین و سری پر ز باد
ز افراسیاب او بدیدم پیام / به نزدیک کیخسرو نیک نام

یکی مرد باید کنون چاپلوس / که پیران بگیرد دم او را فسوس
بدو گفت کیخسرو کاردان / خردمند بیدار شیرین زبان
بدین کار شایسته گرگین بود / که گفتار او جمله نفرین بود

سخن را بیندیشد از پیش بیش / همه باد پیماید اندر قفس
چو پیران بگوید سخن خیره روغ / دروغش نگیرد بر او فروغ
بگرگین بفرمود پس شهریار / که روز آمد آن ترک ناهوشیار

و بیننده مردست پیران گرد / دروغش نیاید همی دل بدر
جهان چون بود در خور او خواب / بگو تا برو نزد افراسیاب
تو اید به نزدیک پیران خرام / بگو تا چه دارد بر ما پیام

همه پاسخش نیک باید ده / جنان گو که پیران بگوید که زه
چو بشنید گرگین زمین بوسه داد / برانگیخت شبرنگ مانند باد
بیامد بکردار باد دمان / بنزدیک پیران گشاده زبان

که فردا برآید بلند آفتاب / من و گرز و میدان افراسیاب
یکی اسپ گرگ پیکر و فش از بر / بخورشید رخشان رسیده برش
درفش سپهبد بدید او هم / چو پیران ورا دید و شد پر ز غم

بدو گفت با این دلاور دروغ / بگیرد چو نزدیک با دان فروغ
اگر تلخ گوییم همان بشنوم / همان خیرگی آرم همی بردوم
چو بشنید او نیز بیلاد راد / ز اسب اندر آمد درود بداد

چو پیران ورا دید آمد فرود / همی داد پیغام دادار درود
به پیران ز شاه آفرین و شاد / بران خاک آتش کی ویسه نژاد
بگرگین چنین گفت کای نامور / سخن بشنو از من همه سربسر

پیام شهنشاه افراسیاب / بگرگین فرو خواند هنداب
چو بشنید گرگین ورا در چشم / به پیران چنین گفت کای نامدار
ز کینه چو خون گردد مهر دو چشم / ستوده بدانش بر شهریار

کنون یک بیک پاسخ آرا بگوش / بدان تا بگوئی بدان شاه نو
مر آن گفت کیخسرو کینه جوی / که نزدیک آن پهلوان نکوی
ترا نیز هم باید از بن سپید / ز یزدان همانا بر بدی امید

نباید ز تو جز دروغ و فسون / بدین گه که پیران بسد کوس
به بیژن دژ آوار چرخ بلند / ز رخشنده خورشید تیغ و کمند
که گر بیش آید گه کام جنگ / نمانم ترا ایمن بر زین در زنگ

که فرزند سهراب اندرون / بر آنم ز تو بر زمین خون بیان
بگرگین چنین گفت کای کامجوی / ز خسرو چنین گفت کای جو زد
بگفت این و از خاک پای بجست / بران بارگه پیل و بیگر ...

بیامد روان پیش افراسیاب / همانا ز گفتش نکاتک جواب
چو بشنید افراسیاب دلیر / بغرید مانند نره شیر
به پیران چنین گفت کاورد جنگ / بجوییم زبر روی برد جنگ

یکی سوی میدان شود جنگجوی / ببینیم که تا چون شود جنگ اوی
کرا با فر و برز و شاخ و یال / همی گشته گرد بد و نور را
چو خورشید شود گشته بر روی / بما هی گرینده شد شب ادی

برآریم ز ایران و خسرو دمار / برآساید این لشکر از کارزار
بریشان بناگه شبیخون کنیم / جهاندار داند که چون چون کنیم
نمانیم ز ایشان یکی تن بجا / که با بدر ماهی ز تیغ سنان

وزین سوی تو ده [illegible] / شه و پهلوانان خسرو پرست
بنو و مند ازان ابا می بهم / همی تازه گردند جان در رزم
چو خورشید همو دار چرخ بروی / شب تیره یکی بخت ارجنگ روی

تبیره برآمد ز درگاه شاه / خروشان سواران ازبار گاه
فریبرز کاوس را گفت طوس / ببستند بر کوهه پیل کوس
بدان آن که فرمود خسرو بگاه / سپه بر نشاندند رفتند راه

دلیران ایران ده و دو هزار / سواران مردانه در کارزار
از ان سو سپاهی بتوران کشید / خروشان شد نزدیک ... کشید
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند / همان پهلوان طوس باید برآ

فریبرز زرگوف اندر زمان / من ایدک شوم همچو باد دمان
ببینیم سپه را که چندند خون / چگونه توانیم کردن فسون
بر ایشان چو باد دمان بر زنیم / سپه ایکایک همه بیشمر

ز من بشنو اکنون یکی یک سخن / زمین جامه مرگ پیران کفن
فریبرز چون این سخن بشنوید / بکردار آذر یکی ترد سپید
بدو گفت من با تو ایم بهم / بدان تا سپه بشمرم پیش کم

تو تنها به توران سپه تنوی / بنو بیژه کانجام کز جنگ سوی
سپاهی چو دریای جوشان بجنگ / همه تیز کرده بکینه و جنگ
شکست اندر آیی با ایران ده / کبی روز فرخنده برماه

وزین داوری بود گردان سوی دشت / خروشی برآمد که مه تیره گشت
دو لشکر بناگه بهم باز خورد / بگردون برآمد خروشی نبرد
جهانجوی بر زد سپهدار نور / همی ز رنگ اندرش جای سوز

بگردون برآورد گرز گران / همی کوفت چون سنگ آهنگران
چو هامون چون بار باریده بار / بجنگ اندرون همچو شیر شکار
ز پیکان هوا همچو چنگال شیر / ز کشته شده تیره و زرد سیر

وزین سوی طوس و فریبرز گرد / نموده بد دشمن یکی دستبرد
ز خون دلیران شده خاک بر / بسی کشته افکنده بی پا و سر
همه دشت از کشته چون ... دست / بکوه و بخاک اندر آغشته شد

ستور از زمین گشته ناتوان / بجوی و کوی غرقه در شهنشان
فرو ماند بازوی گردان ز کار / ز بس زخم شمشیر زهرآب دار
به فرجام ترکان شده چیره دست / با ایران سپاه اندر آمد شکست

شگفتی گران کوه دیدم به دید / که گویی زمانه همی بنشست
نگه کرد طوس و فریبرز شاه / جهان گشت بر چشم هر دو سیاه
شکسته شده نامداران همه / پدید آمده باز گرگ از رمه
سپهدار توران و هومان بهم / به هر گوشه یاران خود بی درم
شگفتی ندیده بدین سان کس / همانا سپه را فراز و نشیب
بیا تا بکوشیم هر دو به جنگ / مگر نیک نامیم زین خویش ننگ
چو بر کینه سر اندر زمان / از آن که دشمن شود شادمان
اگر تو شوی زنده نزد شاه / بنجشیم و نیکو کاری سزاوار
نگردیم سستی به جنگ اندرون / برانیم که با کوه هم تن بود
به شمشیر دشمن نداریم سپر / جهان بود فرمان بر هر دو بر
فریبرز چون این سخن را شنید / ز دو دست و گرز از میان برکشند
بگفت این و باره برانگیخت زود / بجایی که هومان به بر روی بود
بگرز گران اندر آویختند / یکی گرد تیره برانگیختند
ز زین در ربود و به هومان گرد / جهان پهلوان مرد را داد برد
فریبرز را جایگاه از طوس / ببردند بر جای آوای کوس
بر رستم فرستاد خسرو خبر / که شد کار گردان ایران تباه
چو پیغام خسرو به رستم رسید / نگه دار و با لشکر برد و دید
ز خسرو بپرسید کای شهریار / چه افتاد کار ای گو نامدار
که تورانیان آن سه افراسیاب / ندید انجمن روز هر گو آر
ز هومان و از بارمان گشت / دل ما ازین هر دو ایدر گرفت
برادر و چون پایگاه او شنود / مران هر دو تن را از زین در ربود
ز مهر برادر میان را ببند / نباید که بر جانش آید گزند
که من از پی پور کاوس شاه / فریبرز با نام فرمای گاه
ببستم میان تا چون توان کردگار / که تا رسته گردند هر دو سوار
با این ترکان جهان پهلوان / بیاید اندر جای رستم روان
بدست آمد روز کین کارزار / بر آن سان که باشد گو نامدار
اگر شان بکشت افراسیاب / بجنگ نهنگ اندر اندر دراز
دو رفش سیه با برادر سپرد / بجز گستهم هیچکس را نبرد
همی رفت تازان تهمتن به جای / به جایی که جا بود برده سرای
دگر نیمه شادان نشسته همی / روانشان فزون آمد از خویش همی
بکند تیر زود و پیران بهم / بدست و گرشید پیلسم

جهان تیره زایرانیان روی دست / که گردون گردان از ایشان گشت

[illegible]

بروی زبر ده سپر وران / بگردون برآورد گرز گران
درآمد تراز روز سختی بسر / نباشی تو در جنگ پیروزگر
به بندیم دامن به دامن درون / دو دشمن بشمشیر ریزد چو خون
ز رفتن مگر زنده بر آسمان / بجنگ اندرون گر بپا دارن
روان تو همواره پیروز باد / دل بدسگالت پر از درد باد
بکردیم جنگی که تا رستخیز / ببیند جهان جنگ گردون ستیز
دگر من ستوه زنده بر من همچنان / بگوییم بدان شاه کند آوران
سپهدار ایران سپه بر گرفت / ز جان و تن خویش دل برگرفت
چو افکند بر روی سپهدار خشم / بر آشفت چون شیر غران بخشم
چو سر بر زد جهان پدید آمد و دون / به نزد فریبرز طوس روان

[illegible]

اگر تو نتازی بدین گاه جنگ / که دارد مرا او دل و طوس جنگ
جهان پهلوان شد شکسته روان / ز اندیشه آن دو گرد جوان
که بود این چنین جنگ آتش رو / که گردد تن این کینه آباز نو
چنین گفت دهقان دانش پژوه / که که کاه آتش جهد با هم زکوه
سواری بیاید بدین گاه جنگ / که از بیم گرزش بلرزد پلنگ
همان با نباشند توران زمین / چو نامداران ماچین و چین
مبادا که آن شاه ترکان زمین / مرا ور ابرد ابر فرد ان کمین
روان چاره گیرم ببندم میان / بدین تیره شب هیچ شیر ژیان

[illegible]

بخسرو چنین گفت پس پهلوان / که شاها انوشه بزی جاودان
دگر چون ستاره بگردون رسد / و گر همچو ماهی به بحر اندر آید
شب تیره بر ساز آشفته گرد / همی شد تهمتن بدشت نبرد
طلایه بیکسو مرا رانده اید / بدین سان نبرد بلشکر رسید
بزرگان لشکر سران رمه / نشستند با نامداران همه
فریبرز و طوس از دو به تخت / بخیمه بیای اندرون پیش تخت

همانکه بشنید آن دو با برد مید / سراپرده فرهگون برکشید
همه دشت پر بود بی تا بی / دلیران به تیمن بوده قفای
برافشانده گنج سپه وابسته / زچون پیلان پی باموی آهن
فریبرز را گفت ای سپهدار / چگونه توان بردن این سپاه بسر
ز گردان ایران گو در زمان / بسستی گشاید بر ما زبان
تن خویش بر مرگ سازند کین / بدانش ملامت رانکی برین
کنون من بنشتم سوی نبرد جنگ / تو تو سوی هامون بکن تیز چنگ
بفرمان شو سوی بزرگان جنگ / برفتیم کردیم جنگ پلنگ
بفرجام بخت سیه تیره گشت / همی روز بر جوشن چرخ گرد
که کردار چون بود و بیکار چون / سر جنگ جویان بکاخته گون
بدو گفت تدبیر و درمان جادوان / بزی سال و مه در دوش روان
بیامد پس سپهبد بجنگ / خروشان و جوشان سپاه پلنگ
نبرد دست تکرت هر دو کش / یکی نور کردان کو سر فرش
بیامد سپه را بهم بر شکست / شکستی که دیگر نشاید بیست
خبر شد بگفتم دوهم اندر زمان / که کشتند زنده بنده گران
بزودی برین کین میان بر ببند / بباید که این کار کرد و بلند
بر جش اندر آمد بکردار باد / بیامد بر شهریار بوسه داد
کی دید هومان چنین لور کار / که طوس و فریبرز دار و سپکار
چو بشنید از پهلوان ایران زمین / یکی گفت کای نامدار گزین
ز گفتار و کردار اوش زمین / چه گویم با پهلوان زمین
چو بشنید رستم به بر فرود سخت / بگستهم گفت ای گوی نیکبخت
مران هر دو تن را بر اشتر نیز / همستی برادر و یکی رستخیز
بدین لشکر شاه توران سه تم / بکردار غرنده شیران ستم
بگفت این و از رخش آمد بزیر / بیامد آراسته شیر دلیر
کمانی کیانی ببازو فکند / به بند کمر بر زد آن تیر چند
که من بنده از فروار بخت نو / به پیروزی اندر آرم تخت نو
بیارم بر تو بکردار باد / برفتند بنهار بنزد داد
نهانی همی راه بر نیز رفت / بکردار شیر از کمین گه گرفت
ز شب تیره بیشتر رفته بود / دو بهره ز توران از جنگ بود
جهاندار بر تخت زرین بنای / ستاده بزرگان به پرده سرای
شده مست افراسیاب دلیر / خروشان بر آن در شاهنشهی

ز شادی دو رخسار چون گل انار / نشسته به نزدیک آن نامدار
ز گرز و همه تخت بر یال و دوش / بدیدار او رفته از هر دو هوش
تو گفتی که گرشاسب اندر رزم / چو با شاه بنشست با می به بزم
همی دید رستم مر او را ز دور / بدل گفت کاین نیز از تخم تور
سپهبد ترکان ز کین و ز خشم / چو چون کرد از غصه بر هر دو چشم
بطوس و فریبرز گفت آن زمان / که امروز آمد سر آن زمان
چنان چون سیاوش دیو و پیران / بدیدم ببزم شمار اختران
کنون چون برآرد سپهر آفتاب / سر مرز و جغد برآید خراب
شود روی هامون پر از کوه کوه / دو لشکر برد اندر آمد رده
بگوییم که تا نیز لشکر و دار / ز نیزه‌ای دلیران خنجرگذار
کشم هر دوتان زنده بردار من / برآرم بکینه یکی کار من
ببردندشان سوی پرده سرای / بگردون رسید بانگ سبابان نای
چو رستم مر آن هر دو تن را بدید / زغم روی او گشت چون شنبلید
بگفت رستم ای لالای فرخ و / بکینه کسی که گروی دوان چه کرد
هم از شهر یام هم از شهر کین / ز ترکان بپرداز روی زمین
پس از نکهدار اشتاب تاش / دلیر و دلارای سالار باش
بگفت این و شمشیر کین برکشید / بدان بارگاه چو شیران دمید
بدینسان همی رفت تا بارگاه / بجائی که بد آن درفش سیاه
همی رفت چون کف افگنان / سپهر جنگ چون بنزد شیر ژیان
ببالین آن هر دو تیره چو یوز / رسیدان دلاور سپهیم روز
برفت و ز لشکر بیامد بتاک / جهان پهلوان خسرو خشمناک
بزد تیغ بر گردن پاسدار / سر اندر برو گردش روزگار
چنین گفت رستم که ای طوس خیز / که اندکنون جانگاه گریز
فریبرز با بند بر پشت تن / سپهبد بگردان برافراشتش
جهان طوس بر گردن گستهم / نشست و بیامد چو شیر دژم
مر آن هر دو تن را برون آورید / ازان سامانان کس او را ندید
ببردند آن هر دو را در زمان / به نزدیک خسرو چو باد دمان
بر خسرو آمد بهی راه و راه / بدیدندش آنجا ز هر دو سپاه
چو آمد بنزدیک خسرو فراز / زمین را ببوسید و پیش نماز
مر آن هر دو تن را بکیخسرو سپرد / بدو گفت کای نامور شاد کرد
بدو گفت آن نکرویم که گفتیم تخت / سپیدم نشسته هر دو تن را درست
بخسرو بگفت آنچه افراسیاب / همی گفت کرده دو دیده پر آب
نشستند بر جای خود شستند / همی کینه را دل بیار استوار
خورشید از آن تیره رخ برکشید / سیاهی برفت و سپیدی دمید
ز هر دو سپه خاست آوای کوس / چو آگشت ز کین چو خشم و خروش
سر از خواب برکرد افراسیاب / دو چشمش چو خون برکشیده شتاب
بدو گفت پیران و آن همه / که گرگ اندر آمد میان رمه
همه بار کردند بر کوهه کوی / وزان نامداران شده دیده تر
مر آن بسته کار کشاد و دو دست / ببرد و کسی را ز لشکر بتخت
نکردند کس را بخیزی رهان / همانا که خورشید تابنده زان
سپاس از خداوند پیروزگر / گر آن سان نشد شاه خسته جگر
چو افراسیاب این سخن ها شنید / نگهدار در بارکین بر دمید
طلایه بیرسید تا تیره شب / که بوده است گاو و ز شوری عجب
بدو چشم فرسود ما در زمان / سر آرد مر او را سپهبد روان
وزان پس بفرمود تا بند تنگ / درآیند گردان بمیدان جنگ
به تیره زبان در دمیدند نای / زمانه تو گفتی برآمد ز جای
وزین روی کیخسرو از مرد و پیل / زمین کوه شد مانند دریای نیل
زمین پر خروش و هوا پر خروش / همی کر شد از بانگ اسپان دو گوش
کسی را نبود و میان گذار / ز بس گرز و شمشیر و گرد سوار
خروشش تبیره ز هر دو سپاه / برآمد همی تا بخورشید ماه
بفرمود خسرو که صف برکشند / همه پیل بالا زره چون کشید
زرکان هر آنکس که او کین کشید / سر تخت فغفور ابر اندر کشید
همه نامداران ایران سپاه / نبودند جز یکدل و کینه خواه
بفرمود تا پور گودرز گیو / ابا نامداران گردان نیو
سوی میمنه لشکر آراستند / بخون بخش تیغ کین خواستند
همه لشکرش دست شسته بخون / که دشمن ز توران اندرآمد کنون
چو افراسیاب آن سپه را بدید / که خسرو بدان کونه لشکر کشید
به چشمش جهان اندر آمد به تنگ / که اندر زمانه مر او را به تنگ
به پیران سالار فرمود پس / که ما را درنگ اندرین کار نیست
بفرمای تا ساز جنگ آورند / جهان را بخنجر به تنگ آورند
برو تیغ ایشان ز پس برکشند / همه بوم و بر آتش اندر زنند
چو پیران ز افراسیاب این شنید / سوی برز و ناموری کرد به
بدو گفت کای پهلوان شاد باش / همه سال اندوه از او باش
زمانه چو خورشید تابان روی / دو چشم سواران همه سوی تست
شه چین ماچین بتوران زمین / ز بازوی تو جوید افروز کین
یکی امروز گرمی جنگ آمدست / همی گفت ایران بجنگ آمدست
بیزدان که با من کمر بسته‌ام / ز خون بسی با مور خسته‌ام
چو کاموس جنگی و خاقان چین / سواران گردان توران زمین
بکینه بدین بارگاه آمدند / سزاوار تخت و کلاه آمدند
ندیدند از افراسیاب دلیر / که دیدی تو ای نام بردار شیر
مگر بخت فرخنده یار تو شد / چو افراسیاب نگار تو شد
چو پیران چنین گفت برزوی شیر / بغرید برسان شیر دلیر
فرود آمد از اسب ماننده باد / ز رگ کینه نامور بو داد
بدو گفت افراسیاب دلیر / یک امروز بگشای چنگال شیر
بر آنم که با شهر مردان مرد / بر او بر خورشید رخشنده گرد
گرامی و در جنگ پلنگ آوری / همه نامداران نبینک آوری
یکی دیو بینی چو نر اژدها / چو شیری که از بند گردد رها
درآید بمیدان جنگ آورد / همه رستم و روی پلنگ آورد
یکی اسب زیر اندرش چون کوهی روان / که از دیدنش خیره گردد روان
ورا رخش خوانند و رستم / کر و شهر توران براز ماتمست
بدو گفت برزو که ای شهریار / کجا باشد این رستم نامدار
چه پوشید خفتان و درفشش کیاست / سوی دست چپ ایشان آورد راست
ببالا و دیدار کردار کست / چه گیری بمیدان او را کار جست
چو بشنید پیران چنین گفت پست / که چون او نباشد دگر هیچ کس
درختی به بار است با فر و شاخ / قوی بازوی یال و سینه فراخ
ورا جوشن از چرم ببر آن بود / چو خورشید رخشنده تابان بود
پلنگینه پوشش است اندر نبرد / بگردون رساند در آورد گرد
هر بری بر بر جهان پهلوان / گر و شاد مانند سرو جوان
سنانش همیدون گردون بتاک / پلنگی چو کوه جنبد از جای
کمندی به فتراک بر شصت خم / سپهبد بیامد چو دریا بدم
یکی گرزه گاو پیکر بدست / چو غرنده شیر است چون پیل
بجنگی پلنگ بدریا نهنگ / نیارند ازو رحم او تاب جنگ
جهانجوی برزو چو بن پیل مست / برآشفت و یازید چون شیر نر

بفرمود تا در زمان بی درنگ — نهادند بر باره زین خدنگ
ببر گستوانش بیاراستند — یکی جوشن پهلوی خواستند
بپوشید جوشن سوار دلیر — کمر بسته بر کینه چون نره شیر

یکی ترگ چینی به سر برنهاد — کمان برزه کرده ترکش گشاد
کمندی بفتراک شبرنگ بست — یکی گرزه گاوپیکر بدست
سپر بر کتف نیزه بر دست آب — خروشید مانند آذرگشسب

بباره برآمد زمان چو گرد — همی تاخت تا جایگاه نبرد
چو پیلی که از بند گردد رها — و یا همچو آشفته نر اژدها
بگفتار آنکه زبان برد — سران نامداران فرخ نژاد

که ای نامور شاه آزاد خوی — چرا جنگ ترکان کنی آرزوی
سرت را چه پیچی ز راه خرد — توان کن که از شهریاران سزد
ز شاهان که گرد این کیمیا — بکینی که حسرت جنگ بیا

چو برگردد از راه و آیش سرست — به پیکان بدوزم سپر بر سپر
بفرمای تا نامداران جنگ — بیایند و شیم بیاید جنگ
چو خسرو ز برزوی گرد این شنید — بدان نامداران همی بنگرید

بگوید ز گفتار کاین مرد کیست — ز گردان توران ورا نام چیست
نژادش کدامست شهرش کدام — توران نامداران ورا چیست نام
سواران توران ابا تو بسی — از ایران ز گردان بدیدم کسی

چو خسرو چنین گفت طوس سوار — بدو گفت ای نامور شهریار
ورا نام برزوی فرو فلکست — سرفراز توران گرد اوژنست
نژاد وی از شهر سمنگان بود — در آورد که جنگ شیران نبود

جهانجوی نام آور افراسیاب — بدان آمد این بار زین سوی آب
ابا پور دستان نبرد آورند — سر نامور زیر گرد آورند
کمانش خدنگ است و او راستاخ — که رستم نیارد به ناورد تاب

نشود گسسته بر دست او پور زال — با بر اندر آرد درین رزم یال
فریبرز و اند که چون رزم مرد — گر او جوشنش زخون ورد گرد
بگو تا بیاید گو ما دو — که گفتیم چون تن بود با کفن

چو افتاد بر باد و جوشش ز دور — همی رزمگاه آمدش جانور
نبیند اخت آن ناب و اورمند — همی یال تا هر تو ور اندر به
برادر و پس هر دو نامدار زین — با ساتی افکند باز بر زمین

دو دستانش از پس ببسته چو سنگ — بگردن در افکنده آن پالهنگ
همی رفت ماران چو دریای آب — سپهبد از باز افراسیاب
چو از طوس گنجینه واندون شنید — یکی باد سرد از جگر برکشید

چنین گفت با گیو بردار پای — برو تیز تا پیش برزو سرای
بگو پهلوان را چه داری درنگ — که ایرانیان خو ندارند بنگ
بر برزوی از راز رستم شتند — ز بهرش همه دل پر از آب شتند

دوان تا به نزد سپهدار گیو — همی تاخت از پیش سالار نیو
چنین گفت با او جهان پهلوان — سپهبد چرا گشت خیره روان
بدو گفت گو سراوراز تان — هم از تخمه نامور سیستان

رکاب از بتوبان بر میان — که می جنگ جوید از ایرانیان
یکی نامور جنگ جوی آمدست — که با یال و برزست و زور دست
میان دو لشکر بگردار پیل — همی برخروشید چون دریای نیل

سپهبد بدو گفت باز ار هوتن — نباید که با من چنین در خورش
ستاره به جنگی ازو بیش بود — که خورشید در ابر بهمن بود
بجنبیم کیتی بانش بلند — که از آب یا بد رو بر گزند

چو من پای در زیر کین آورم — با برو در آرد خشم چنین آورم
چو برزوی صد بار دم رو جنگ — که چون نشان ترزم بر روی
بگفت این بپوشید بر سان — برخش اندر آمد چو شیر ژیان

ابا او بیامد زواره بهم — سواران زابل همه بیش و کم
چو برزوی را دید شیر — خروشید بر شان آذرگشسب
سر دیای آن پهلوان بنکند — با ایران و توران چنان کس ندید

بجوشن بپوشید یال و بر تن — بخورشید روشن بر آرد سیاه
بجو دریای جوشان و چین — یکی پیل مانند گر بی بدست
چو رستم ورا دید چون شیر مست — ز بیمش جهان پهلوان گشت خیره

چنین گفت با خویشتن پهلوان — گزین سواران توران جوان
رخ نامور گشت مانند کاه — رواره بدو گفت کای گرد راه
چرا پهلوان گشت خسته جگر — گرفت ترک کامد بر آن بر زمین

به دو گفت رستم که اندر بدار — درفش من و زابلی هر سر ابر
برازگین زتن جامه بر بسوی — دو چشمت بمن دار بکشای رو
ببر دان که من کمر بسته ام — بسی لشکر ترک کشته ام

مرا زین درد دل بیامد گزین — بزرگان همی مرد بندم بتیغ
همانا که گردون مرا برسید — ز بهر چنین روز رمی ار زره
اگرچه بدین کونه گردد سپهر — زاندرون بیرون پی اشمار

براه بیابان ره سیستان — زبر و از ز ایران و ز گرگین ...
به دستان بگوای فرزندگان — نماند بکس تاج و تخت و کلاه
به هستی بدی گیتی از رنگ و بوی — اگر مرگ و پیری نبودی درو

سرم را همه روی پر گرد شنید — ورا زین بس زمین خوار از کین
چنین بت اهن کران تا سپهر — بکیدت کمین و بکدست مهر
چو بهمو کینش ز روز و مهر آورد — بنیک و بد هیچکس ننگرد

بگفت و چون باد بباره براند — زبانی همی خاک بر سر فشاند

جنگ کردن رستم زال با [illegible]

چو آمد سپهبد زبان برگشاد — برروی شیر او بر آواز داد

که ای ترک نامآور جنگجوی — چه داری همی این کینه بجوی
ترا جنگ روز آنست پیامد بمیش — که چندین بیازی بیاروی خویش

هم جوی نبرد و سواران کین — که بینا کرد دست خاقان چنین
چو بینی زمن دست بر دو نرم — ندانی تن خویش زین بیش گرد
بگرز گران گردنت بشکنم — بخم کمند بخاک افکنم

بدو گفت برزوی کای پهلوان — ولی کار زار و خرد آزرو
چه افتاد تا شد سپهبد بدرد — کینه از ما برآورد گرد
چو من با تو تندی بکردم بجنگ — بخیره چرا پیش باز آی دو

چرا غره گشتی بدین کتف و یال — چو گودرز و گیو و چون پور زال
اگر استی تو منم سیدان — بگرد در من فروغ تو تاب
مرا اندکی سال تو بسیار سال — اگرچه بر تو ام سیار دو سال

مرا از تو آموخت باید خرد — ز تو سرو گفتن خ اندر خورد
بگفت این بر زره بنهاد انگلیان — بمیدان درآمد چو شیر ژیان
تهمتن بدو تیز بگشاد دست — چو آشفته شیری چو دیوانه مست

دو زاغ کمان را به زه برنهاد — سپهر و ستاره همی گفت داد
برآمد یکی ابر بارانش تیر — دل مرد برنا شد از خشم سیر
چو از تیر ترکش بپرداختند — بگرز گران گردن افراختند

ز بهر فزونی و بیشی و آز — به دو رنده است و فرزند باز
گرفتند زان پس دوال کمر — همی زور کردند بر یکدگر
ز نیروی بازوی هر دو سوار — دوال کمرشان ببندی بیدار

بفرسود

بفرمود تا خون بپالود تن
بیارید بر روی بازو دلیر
فرو ماند یکدست رستم ز کار
بدانستی که چونش بود پایدار
اگر چند هستیم با جنگ جوی
تو را اندر بر و تا به پرده سرای
به رستم چنین گفت ای فرّ کی
زمین را ببوسید با دو جهان
همانا که پیکار سیزده هزار
بیامد ز پس اندرون پیر گرگ
بدو گفت افراسیاب ای زنان
بر کف ارزده و روی زرد
دگر گفت با خروی تا در خ
دو بهره ز توران بشنودم بکند
چو در جنگ او پس آید بکشت
تنک بگذرد دستش افکند تا او
و اهر ز کر بود آید ز کمر
کر بخت برگشت از ایرانیان
چو خسرو ز رستم شنید این سخن
چو گوید که این گنبد تیز گرد
سپیده چو از کوه سر بر زند
به بینیم تا این سپهر روان
که ماند به برجای پرخاشجوی
که من خیمه برآید بلند آفتاب
بباشد همه بود بی بیگمان
زواره و شاد و بجاد و ان
چو گودرز گشواد رستم بهم
عماری بیاورد مرادر نشان
دریغ این بر و تاج و آه شاه سپاه
به بینیم تا چه برگردد سپهر
همانا که رستم نسنجید راه

که یک تن نماند از ایران و نیکون
سپر بر سر آورد رستم چو شیر
خیان گرد کان پهلوان سوار
گراز زور آیدش کارزار
چه کردند این باد و باران نکوی
که تا من همی باز گردم ز جنگ جای
زمانی ز تن تیغ بیرون کنیم
چنین گفت کای شهریار جهان
زدم بر سر ترک آن نامدار
دل من ز پیکار او شد دو نیم
که بنشین بگشای بند از میان
بیار آورد جاغ لبان بر ز گرد
که دیدم بسی مرد پرخاش خر
نیامد از ایشان بروییم گزند
که بازد به پیکار با او دو دست
همانا که از باد دارد نژاد
به پیکار با او ببستی کمر
که فیروز گشتند تورانیان
برو تازه شد درد کین کهن
برآورد ز توران سیاه دود و گرد
سپاه دو کشور بهم بر زنند
از آن کین که دارد خلیده روان
چرا باید این لشکر و گفتگوی
بنشسته ز ویه بین را فراسیاب
چنین تا بود چرخ تیره روان
به نزدیک رستم خلیده روان
بگفتند با یکدگر بیش و کم
ز روم بی سواران گردن کشان
وزین نامور با که بادشاه
بدین نامور تا بداد مهر
من اینجا بمانم به نزد شاه

نهادند بر دسته گرز دست
بزد گرز بر تارک پور زال
بدانست کش دست از ارزه گسست
تهمتن بچاره بیازید دست
که گشتند زاور دی زور ناو
ز پیکار یکدم همی دم زنیم
چو اندر آرد از رزم جنگ من
هم آورد من گشت این سرفرود
نیامد مرا او را از من هیچ باک
اگر او نبه ای چند و سال جوان
بجوز دو دن نهادند سر را بهم
زواره بفرمود کاید برش
دریدم جگرگاه دیو سپید
نه گرزم برو کارگر بد نه تیغ
چو دریا بجوشید که گیس آورد
نیامد بایران چنین جنگجوی
مگر آورد پیش خرّش درنگ
از آید به اجادت پاک راه
بگرداند چنین گفت کای سرور آن
ازان نامداران گو من
چو خورشید رخشان بر آمد نگاه
که باز آید از جنگ پیروز شاد
اگر شاه با او نبرد آورد
ز خونش بهامون چو رود تا کنیم
چو خسرو ز گودرز بشنید این
بیامد تهمتن بدرگاه کی
تهمتن چو بشنید یکسر سخن
که من برگمانم کزین جنگجوی
تو بگزین یکی لشکر زابلی
زواره چو بشنید مرد از اوداد
به بینم کین لشکر جنگجوی

چو آشفته شیران چو پیل مست
ور آمد سر گرز بر کتف و یال
ز پیکار شد خیره بر بهن دشت
بدان نامور گرد خسرو پرست
فرو ماند از کار مانند گاو
دو دیده بی خواب هم هم زنیم
بیا تا ببینی همی جنگ من
که چینی اوبندیدم بدش نبرد
چو پیکان چه نیزه چه شمشیر خاک
مرا خود نبوده به نیشش بیوتن
شبان و همه اوفد دیدم رزم
که او بود زرنگ وبند با و ریش
بمردی بگشتم ز جان ناامید
بترسم که ما هم درون شد
همی آسمان بر زمین آورد
همی باک بال و پا جنگ روی
اگر چند با او نشاید بجنگ
ندانم که چه گردد این چرخ ماه
مباشید زین ترک خسته روان
ز گردن کشان نیز نشنیده ام
بپوشید با آهن و خسارة ماه
ازین جنگجویان فرخ نژاد
سر سرکشان زیر گرد آورد
روانش ز تن نیز برباکنیم
بخندید زان شهریار زمین
بدو گفت کیخسرو نیک پی
بجنبید زاور دم مرد کهن
که رو اندر آرود با من بروی
زره دار با خنجر کابلی
بر شیر مردان ز روشن روان
چه گونه بدشمن نماند بروی

یکی جوشن چینی آهن نبار
ز ترجمش بنشسته هوش آن پهلوان
چو گودرز رستم نگه کرد گفت
به پیچید از درد رستم جان
کجا بیژن خورشید بالا گرفت
بدان نیمه روز بارد گر
بگفت این آمد زواره همچون
چه نام است از تخمه کیست اوی
بگرز و به تیغ و به بند و کمند
ندانم که فرجام این چون بود
وزین روی رستم بیامد دمان
بدو گفت بگشای بند مرا
مرا جنگ کاموس خاقان چین
از آن جنگجویان مردان مرد
یکی پیش بار دکشیدن سپهر
با کمش بکر بد زمانه بخون ده
ولیکن به نیزه و سنان و وی
خروشی بر ایشان برآمد ز باد
بیاید به بخرگاه تا روز کار
شما زان بدیدم چند به بخشیم
هم آورد و برزو منم در نبرد
بدو گفت گودرز کین خود مباد
نژاد دل نیامد درین رزم گاه
ز یک تن افزون نشد و بابت
بگودرز بر آفرین کرد شاه
که گودرز با من چنین گفت راز
چنین گفت از آن بشنوم این سخن
نماند بایران یکی مرد کار
که من همچنو سوی دستان سام
که یک یک همه ساز راه آوریم
خروشی برآمد ز ایرانیان

یکی همچو اهریمنی کینه دار
تو از زود چنین گفتی بر روان
که خونش نیدیم بیاری سفت
به برزوی گفت ای دلیر جوان
ز بالا بیش و دست گرما گرفت
به بندیم از کینه جستن کمر
به نزدیک افراسیاب دلیر
نباشد همانا چنین جنگجوی
ور از من شود دم بدین بسته بند
بمیدان اگر خاک بالین بود
به نزدیک خسرو خلیده روان
ز فتراک چم کمند مرا
به بازو شمردم به پیکان این
با ایران ندانم ورا هم نبرد
به پیکان بدو فرد همی ای روز مهر
که با او بمیدان بود هم چون
بدو ماه از اید رسید تیز وی
چو گاه خزان زان تند باد
چنین است فرمان پرورد کار
ز یک مرد چندین نکو بدیم خشم
به نیزه برارم ز بد خواه گرد
که تن را تو بینی سر به بیداد داد
به هر بیشه از گرگ آهنگر کرشت
سرانجام مردم بخاک است
همه نامداران آهن کلاه
به بیشه تهمتن همی گفت باز
ره سیستان گیر تندی مکن
تا این لشکر نامور شهریار
بخوانیم سیمرغ را از کنام
سوی بارگاه تهمتن شوید
که تیره شده بخت تا ایران

بناگه همی بانگ برداشتند / درفش و سراپرده بگذاشتند
همی گفت هر کس که این انجمن / جهانندی تو که بی مرد زن
نماند آن بکین اکنون بجای / همی چنین بماند تهمتن بجای

ز ایران نماند نه شاه و نه پیل / ز خون دشت ایران شود رود نیل
چو مرغیم بی پر و چنگال باز / نشسته دشت دشمن بما بر دراز
چو رستم ز ایرانیان این شنید / سرشکش ز دیده برخ برچکید

بایرانیان گفت رستم زود / سرآمد مرا روزگار نبرد
چو فردا نباشیم بدشت نبرد / با بر اندر آرد سر آورد گرد
مرا جوید و من بسنگ دو دست / نیارم رخش بکاور نشست

بدندان گراز و بچنگال شیر / نتوانند بودن به پیکار چیر
یلان هم بیاز و بیازند چنگ / که بی جنگ هرگز نجنبد نهنگ
اگر دست بودی مرا یار گر / مرا ننگ بودی شدن چاره گر

سپهبد بیاورد و من چاره جوی / نگردم ز یزدان چنین آرزوی
بگیتی مجو هیچ فریاد رس / بهر کار یزدان ترا یار بس
تهمتن درین بود و ایرانیان / براری سراسر گشاده زبان

که ناگه زواره درآمد ز درد / ابا او یکی نامدار و دگر
چو آمد به نزد تهمتن فراز / زمین را ببوسید و برد نماز
بیامد فرامرز بیک برسید / جهان پهلوان گفت کز زابلستان مرد شد

بدو گفت رستم که اکنون کجاست / که دارد زمانه بدو پشت راست
چنین گفت کای نامور پهلوان / جهاندار و پشت و پناه گوان
بشبگیر نزدیک بانگ و خروش / بیامد سپهبد خود و پیل و کوس

چنین گفت با من جهانجوی گو / که تا زان بر و دی بیابد برو
بدان تا ببیند یکی روی شاه / همه نامور پهلوان سپاه
جوان مرد آمد بنزدیک شاه / خبر گفت از پور رستم بشاه

لب پهلوان پر ز خنده شد / تو گفتی که گردون ز نو زنده شد
چنین است کردار گردان بهر / بنو ناگهان آورد روی مهر
نداند کسی آشکار و نهان / چنین است کردار کار جهان

نهان کرد خواهد ز تو چهر باز / چو گیتی که دست از شب تیره تاز
سحرگه جهانجوی شد سوی راز / بدانگه که با تو بتوبه فراز
چنین گفت کای عالی ماه هور / ز شاه بندی مار و مور

رسیدن فرامرز از هندوستان نزدیک رستم ایرانیان

که ما را ازین غم تو کردی رها / که هستی خداوند از صد بها
که ناگه فرامرز اندر رسید / جهان پهلوان را چنان کو ندید

بکشش کرد دست و زمین بوسه داد / نیایش گرایان زبان برگشاد
که دانم جهان پهلوان دیر باد / همه ساله بخت جوان زو داد

چه بازی نمود اندرین شهر بند / ازیشان چرا کشته شد ارجمند
بدو گفت رستم گر از سوی آب / یکی لشکر آورد افراسیاب
بلشکر درون تا بود او دلیر / تن زنده پیل بر آن شیر نره

بالا بلند و ببازو قوی / بجز راه و جنگ گر پهلوی
همانا که باشد کم از نو آل / بکشتی نداند کس او را همال
تو گویی که سهراب زنده شد / فلک پیش شمشیر او بنده شد

همی ننگ دارد ز شمشیر جنگ / بجز گرز دیگر نگیرد بجنگ
به دست آورد سوی پیکار بر / جهان را کند همچو دریای قیر
از او بر من امروز آن بد رسید / که چشم کس اندر جهان آن ندید

ابا تیغ گر چون برآویختیم / همی خوی ز پیشانی فرو ریختیم
سرانجام دست مرا چه گرد / تو گفتی که گردون ندانسته گرد
اگر کوه بودی ز زخمم درون / تو دانی که گشتم بچنگ زبون

نگه گاه او را گرفتیم بچنگ / بدانسان که نخچیر گیرد پلنگ
بجنبید یک ذره از پشت زین / نیامد بار و نه از جنگ چین
چو ازبند او دست کردم رها / خروشی بر آورد چشم ازدها

بخواست بازو نگه گر گران / فرو کوفت چنگ آهنگران
من از بیم بر سر گرفتم سپر / همی کوفت بر پشت پهلو
سر و دست شانه بهم بر شکست / فرو ماند از زخم او هر دو دست

بیچاره بجستیم ز دست چو آن / بدان تا نه بجید زردم روان
بهیچارگی روی بر کار بستم / ببیند آن اخوار بگذاشتم
کنون چون نیاید رسید سرکر / جهاندار یزدان فیروزگر

بیار بخشید از مهر و داد / همان بخت کم بوده را باز داد
کنون چون برآورد سر از کوه شید / سیاهی شود همچو سیم سپید
شب تیره بگذرد از جنگ وی / چو بیند اسبو دار زدی جنگجوی

بفرمای تا رخش را زین کنند / به برگستوانش آذین کنند
تو بگشای این جوشن از میان / بر شیر را پوشان در بیان
مر این تیر او گرز سام سوار / بر کینه جویی از و کارزار

جهان کن کبر ز ماند اند باز / جهان چنین بود مردم چاره ساز
مگر دست یابی تو بر روی بجنگ / سر شاه ترکان در آری بچنگ
که گردون گردان مرا داد / تو باید که باشی ز آورد شاد

بگردون گردان رسد نام تو / چو فردا برآید ز و کام تو
چو بشنید زو این سخن پهلوان / بدو گفت کای پهلو جوان
بدین کار دل هیچ رنجه مدار / که فردا چو یابم کنند کارزار

بکردم بآورد با او جهان / که گرده دل پهلو شادمان
برش را بدوزم به پیکان تیر / بر خسرو آرم او را اسیر
بجنگم کمندش بخاک افکنم / همه گردن پشت او بشکنم

چنین گفت رستم بسالار خوان / بزرگان آزاد کار آگهان
نشستند گردان و رستم بهم / همی گفت رستم از و بیش و کم
شب تیره چون شد همه ناپدید / سپیده ز روی هوا بر دمید

خروش خروس آمد و زخم کوس / بفرمود خسرو بسالار طوس
به پیلان و مردان بپوشان زمین / سواران شمشیر زن بر گزین
جهان گشت که چون زر گرد / زمین را تو گویی نهرو بهی

ز تیر ز ناکاویانی درفش / همه نامداران زرینه کفش
بفرمای تا همچو شیران بجنگ / نسازند تا ور که بر در نگ
به بندند و اهن بدم در درون / بهمبید آن شمشیر زرند خون

ز دل ترس یکبار بیرون کنید / ز کین و شب که پر از خون کنند
و ز آن روی افراسیاب دلیر / بغرید بر سان آشفته شیر
به بیران چنین گفت کای نامدار / سپه را برآئین گردان بدار

بفرمای تا همچو دی سر بسر / ببندند بر کین چینی کمر
ز رزم لفت ده پنج برگستوان / یکی اسب اندر خور پهلوان
به برزد و برز و آزاده خوی / بگویش که ای نامور جنگجوی

چو از رزم برگردانی برم / به یزدان دادار جان و سرم
که ایران و توران سراسر براند / بمن برز اکام و فرمان
چو بشنید پیران سالار باد / نباید نیامش برزو بداد

بیاورد آن اسب و آن خوسته / یکی زین بگوهر بیاراسته
وز انجا بیامد بکردار نکو / بر نامور بازبان دلیر
بفرمود تا ساز جنگ آورند / بر آن کینه جستن درنگ آورند

ز بانگ سواران و آوای کوس / رخ روز شد همچو پشت سندروس
زمین نیزه و گونه گونه درفش / هوا گشت زرد و کبود و بنفش
بکردار دریا زمین بردمید / ز هر سوی چون تند باد لشکر کشید

بگرز گران گردن افراختند / سواران بمیدان درون تاختند
چو خسرو چنین گفت افراسیاب / ز مردان زمین گرد و دریای آب
با برایان گفت چندین درنگ / ز هر چه سازیم بر دشت جنگ

بجوشید برزین و جنگ آورید / سر دشمنان زیر سنگ آورید
درین بود خسرو که برزو دلیر / بمیدان در آمد بکردار شیر
کمانی به بازوی نیزه بدست / بکردار پیلی بر آشفته مست

یکی ترگ زرین نهاده بسر / به بسته میان را به زرین کمر
جهنده ستوری چو باد دوان / چنین گفت برزو با ایرانیان
که آن مرد نام آور جنگجوی / که با من بمیدان برآورد روی

همانا که شد سیر از کارزار / نیاید باورد شیر شکار
کجا شد فریبرز کاوس طوس / که گشتند در جنگ چون سندروس
همانا نیایند پیشم بجنگ / چه سنجد همی عزم پیش پلنگ

چو بشنید زو شاه کندآوران / چنین گفت خسرو بنام آوران
ز لشکر یکی مرد بیرون کنید / باورد با او بهامون شوید
باورد با او کمین آورید / ز اسپش بروی زمین آورید

ز ایرانیان کس نشد کینه خواه / فرو ماند بر جای شاه و سپاه
فرامرز چون شیر از پیش صف / همی بر لب آورد از کینه کف
بدو گفت گرگین که ای نامدار / هم آورد تو آمد برآرای کار

فرامرز گفت ای کی نامجوی / ز آید بر و تازیان پیش اوی
باورد با او زمانی بگرد / به نیزه برآور بخورشید گرد
بدان تا به بینم که برزو بجنگ / چه سازد کمین و چه سازد بجنگ

بدو گفت گرگین که این کیمیا / فکندی مرا در دم اژدها
اگر من نیابم ز فرمانت سر / بخوانند مردم مرا کینه ور
بر فتم من اکنون ز تو نام تیغ / به برزو دهان داد و پیمان تیغ

چو بینی که زو بر من آید ستم / نباشی برین جای بر بیش و کم
بیائی بمیدان این جنگجوی / نمانی که آرد دم اندر بروی
بگفت این و آمد بسوی دوان / به برزو چنین گفت کای پهلوان

که دانم که با تو نتابم بجنگ / باورد چون بر گشایم دو چنگ
بدو گفت برزو که ای نامدار / بر آشفت با تو مگر روزگار

رزم کردن گرگین کرد با برزو و پهلوان و فرستادن گنجه و فرامرز بر برزو

همانا که از خویشتن سیر آمدی / چو آهو بچنگال شیر آمدی
بفرمود برزو که آید دوید / بر دوست گرز گران بر کشید

ز بازو برون کرد گرگین کمان / یکی تیر زد بر سر پهلوان
بافسون نیرنگ خاره بدست / زمانی باورد با او بگشت
دو لشکر نظاره بر آن هر دوان / که چون گشت خواهد سپهر روان

بمیدان نگه کرد شاه جوان / فرامرز را گفت کای پهلوان
نباید که یابد این نامور / شود کشته گرگین در آن کارزار
در آمد بمیدان چو غرنده شیر / جوان و جهان جوی گرد دلیر

به برزوی شیر اوژن آواز داد / که ای پهلوان زاده پاکزاد
نه مرد نبرد تو است این سوار / هم آورد تو آمد یکی نامدار
بگرگین چنین گفت کای نامور / بمان تا به بندم به کینش کمر

چو برزوی جنگ آورا بدید / به بر زد مرد بر جای مردم کشید
فرامرز گفتی سپهدار تو / همی رزم باشد مرا جای تو
چو دیوی برا گشتم ز آورد / خود و نامداران ایران سپاه

همی شاد بودند گردان همه / چو شاه و چو گردان گشتا و رمه
مرا شاه ایشان فرو خوانده‌ای / همی خورد باید کاوس کی
چو بشنید برزو آواز وی / بد انست آن چاره و راز وی

چنین گفت با خویشتن نامدار / چو آشفت برزوی بد نشکار
نه آن مرد نام آور جنگ جو / باورد پیکار یازی و تفت
سپهدار برزوی آواز داد / فرامرز را گفت کای پاکزاد

مرا در دل افتاد دیگر گمان / بجوشید و شمشیر و گرز و کمان
که آن مرد کو گرد با من نبرد / بخورشید رخشان بر آورد گرد
کجا شد که امروز یابد بجنگ / بدریا درون شد مگر چون نهنگ

همین گرز این برزوی بادی / همین جوشن و ترگ زرین قبال
که تابت با او بد اندر نبرد / نداری تو خود تاب مردان مرد
به نیرنگ سازد همی کار آن / بچاره باورد سازد فسون

فرامرز گفتش که دیوانه / چنین با خرد از چه بیگانه‌ی
همانم که وی با تو اندر نبرد / بگردون در آمیختم تیره گرد
نداری همانا کنون تاب جنگ / همی چاره جوئی ز جنگ پلنگ

نشان تهمتن همی باز داد / جوان خیره اندر گمان قباد
بدو گفت برزو کای پهلوان / چه نامی بنام از میان گوان
فرامرز گفتش که من رستمم / همان تخمه نامور نیرمم

منم پور دستان سام سوار / برو بر بیاورد چنین روزگار
همان کام من جنگ شیران توئی / نشاطم ز خون دلیران بود
دل لشکر شاه افراسیاب / شد از آتش تیز تیغم کباب

پس آنگه بدو گفت کاین نیکی چیست / که زاینده را زو بباید گریست
چو بشنید برزوی بگریست زار / ز دیده بباریده خون بر کنار
ز سهراب یاد آمدش از پدر / بدو گفت کای مرد جادو سخن

ز چون تو سواران دل از شرم نیست / کسی را به نزدیک آزرم نیست
که چون او سواری کم با شاخ و یال / فراوان بمردی اندک بسال
بکشتی جهان نامور مرد را / بر آورد از جان او گرد را

دلت را برو بر بیاور بمهر / همی آب شرمت نیاید بچهر
فرامرز گفتش کای جنگجوی / ز بهر تن خویشتن چاره جوی
که من با تو پیکار جویان کنم / که زاینده بر تو گریان کنم

بگفت این و آمد دوان سوی جنگ / یکی گرزه گاو پیکر بچنگ
بغرید مانند دریا دلیر / به برزو در آمد بکردار شیر
بر آورد گرز و بر او گفت نام / که من رستمم پور دستان سام

رزم کردن فرامرز پسر رستم و برزو با یکدیگر و گرفتار شدن برزو بر دست او

بر آورد برزو چو باد / فرامرز بازو بر او برگشاد
همی کوفت چون سنگ آهنگران / چنان چون بود رسم کنداوران

بجنبید بر زین سپهبد ازو / تو گفتی همی کوه بشتافت او
برانگیخت برزوی باره کمین / بلرزید گفتی ازو سهمش زمین

بر آورد گرز گران بد و پیش / که بگذشت اسپش ز سوز خم
فرو رفت برزو ز زینش فتاد / بر آورد از دل یکی سرد باد
بیفتاد برزو چو پیل مست / فرامرز بگشاد بر وی دو دست

کمندش ز فتراک زین بر گشاد / بیفکند بر گردن پاکزاد
چنین گفت گرگین ازین دشت گاه / به برزم تا بینند شاه و سپاه
بیفشرد ران بر تکاور نخست / خروشید با نعره اندر گذشت

چو از دور افراسیاب آن بدید / بزد دست تیغ از میان برکشید
بلشکر چنین گفت جنگ آورید / ابا نامور رزم سنگ آورید
نمانید کاراینان در رسند / جهانجوی توران بجاری رسند

خروشید بر ان برشفته بخت / همی گفت کامروز برگشت بخت
بیاورد زنامآوران ده هزار / همه نیزه داران خنجر گذار
چو برزو جهانجوی نوتاختند / بکینه دلیران سرافراختند

چنین گفت پیران که جنگ آورید / برآورد نامش نهنگ آورید
همه نامداران تورانیان / ببستند بر کینه جستن میان
وزین روی کیخسرو پاکدین / برآورد گفت با انجمن

فرامرز را در میان آورید / دلیران نامور را رسید آنچه دید
همه تیغ تیز از میان برکشید / بزد بر فرامرز رستم شوید
که از روی او دیگر بند آورید / سر و دست پاکیزه بند آورید

مبادا که او را ستانند باز / شود دیگر این کار ما بس دراز
چو بشنید گودرز گرگین گیو / همان نامداران و گردان نو
و بیژن گاو و گستهم و فرطوس / ببستند بر کوهه پیل کوس

چو رستم شنید آنکه آن کارزار / از آن پیچش و گردش روزگار
زواره فریبرز و بانو گشسپ / خود و نامداران جهان جوی رست
ز لشکر گزین کن سوار هزار / فرامرز را باش و جنگ یار

نباشد که دشمن شود چیره دست / رها کرد از بند آن پیل مست
زواره بیامد به نزدیک او / همی تاخت از هر سوی جنگجوی
بگرداند رخش لشکر جنگ ساز / همی گرد برزو بزرگ لشکر تاز

فرامرز را دید پیچان بکمند / یکی زنده پیل اوفتاده به بند
بدان خاک برزو بر روی چون / بخم کمند اندرو یال و دست
فرامرز را نهاده بجنگ / همی تاخت هر سوی همچو پلنگ

بیکدست گرز و دیگر عنان / کیانی کمر بسته اندر میان
زواره چو دید آن به اسبان جنگ / بمید آور اندر بیارید جنگ
به یک حمله در هم شکستش سپاه / پراکنده شد لشکر کینه خواه

به نزد فرامرز آمد چو باد / بدو گفت کای شیر فرخ نژاد
چه داری مرا این و بوبرز ابله / بجا کشش در او بخم کمند
بمن ده تو این کلک را از شست / بهبر آهوان چو آشفته

فرامرز گفت ای دلاور سوار / ترا این زبون کار بر شهریار
یکی انجمن لشکر نام ور / به برهجب تا تاج ور
وز آنجا به نزد جهان پهلوان / بر ما شود شاه روشن روان

ببسته همی پهلوان یال او / که چون تو به پیکار بسته او
بدو داد آنگاه خم کمند / سر و پای برزو به بسته ببند
زواره با ب اندر او دیده ای / همی تاخت تا پیش پرده سرای

پیاده دوان دست بسته چو سنگ / همی برد برزو را چون پلنگ
سواران بگردند پس زاد یکی / کشیده همه خنجر کابلی
چو از دور افراسیاب آن بدید / به پیران و ویسه همه بنگرید

که لشکر بران سوی برزو ببر / سر نامداران درآور به زیر
که بردند برزو را تا بیان / پیاده یاران برزو بان
بکوشید او را بجنگ آورید / بگو نام رستم نهنگ آورید

بگفت این و از جای برگشت گرد / بیامد بکردار آذرنشست
زواره چو از دور او را بدید / بزد دست گرز از میان برکشید
همه لشکر ترک بر وجهان / گشادند بازو به تیر و کمان

زواره چو دید آن جهان تیره شد / جهان پیش چشمش همه خیره شد
بدل گفت رستم که اندر زمان / گرد دار بند تیز تا بان
بماند برم زیر ترک اندرون / تهمتن بیازرد از آن کینه جوان

نبرد فرامرز هومان بکین / همی بر نورد دید روی زمین
ز هر سو کمین کرد بر پهلوان / فرامرز گرد اندر میان
زواره فرو ماند رخ جای سخت / همانگه برکام او گشت بخت

بیاری او لشکر تور شد / نگه کرد فرهاد دل را بدید
به فرهاد بیرون بس خسته را / جهان پهلوان از برزو بسته را
وز آن پس بزد دست گرز گران / برآورد خنگ آهنگران

بدان لشکر شاه توران فتاد / یلان را از خون تاج بر سر نهاد
پراکنده از لشکر شاه خان / که باد خزان برگ ریز از زان
فرامرز را دید مانند کوه / شده لشکر از جنگ او برستوه

بمیدان فکند هر سوی آب / خروشید مانند آذر گشسپ
همه دست و پای وی بسته بود / زگشته به هر سو یکی پشته بود
همانگاه برگشته اند ایران / بنزدیک رستم چو باد دمان

چو آمد به نزدیک رستم فراز / زمین را ببوسید و بس کرد نماز
جهان پهلوان زان شاد شد / تو گفتی که از در دادر شد
بدو گفت کای بچه اژدها / شگفتی بماندند بدین کیمیا

تو از تخم دستان سام یلی / جهان پهلوان رستم زابلی
فرامرز گفتا جهان پهلوان / که بی تو مبادا زمین و زمان
بخت تو و تخت شاه زمین / ز هومان بجستم من امروز کین

که از جان بیرون برین پیرسید / تو گفتی که خشم جهان آن ندید
زواره بدید او که خم گشته شد / اگر چند جانش ز رزم خسته شد
بمیدان بس خون تورانیان / بسختی برون آمد از میان

چو بشنید این پهلوان بس دراز / روان شد بر شاه گردن فراز
چو برزو پی پیلتن بدید / که با کبر و خفتانش آید
بقد همچو البرز بپوشید تن / برو خیره ماندند همه انجمن

بدانست برزو که در کارزار / به نیرنگ و افسون شدش کارزار
بخندید با خویشتن در نهفت / برادر و سر پهلوان را بگفت
که ای پور سام سوار / بهنگام کینه که کارزار

بجز راستی پیشه خود ندانست / که با شاه ایران نامور پهلوان
که از روز شد در بهم / به نیرو و افسون با کسی بد مکن
بدو گفت رستم که هنگام جنگ / منت دست بستم بکردار سنگ

بگفت و روان شد سوی بارگاه / که آمد به نزدیک خسرو بگاه
مران بسته خویش را پیش برد / بکاوس کردار او برشمرد
چو برزو بر شاه آمد زمین / ببوسید بر شاه کرد آفرین

آمدن برزو به درگاه شاه و بخشاشیدن رستم او را و هزیمت افراسیاب

بدو گفت کاوس کای پهلوان / سخن بشنود و راست گوید زبان
چه نامی و اصل و نژاد او / بتوران زمین خویش

بدو گفت برزو که ای نامدار / جهان از دغی نوا مده بار
مرا خانه در کوه سنگان بود / در آن جای که مرمر ان خانه بود

گشاده زبان بود و ... / یکی لشکر از پیش ... بکشت
که آن دشت شد همچو دریای آب / سپهدار شان شاه افراسیاب
مرا دید اورد داد به جنگ / هم از بهر نام هم از بهر ننگ

کنون بخت برگشت و ... شد / تنم در کف دیو وارونه شد
بمردی نکرد دست کش ... من / زبد بختی افتاد در بند من
بیفکند در بارگاه افراسیاب / بود بی گمان ... میان

ز خورشید این راز روشن درست / که ایرانیان را خدا یاور است
کسی کش خدا یار باشد بجنگ / بدرد دل شیر و کام نهنگ
چو رستم ازو این سخنها شنود / سوی شهریار جهان بنگرید

بدو گفت کای شاه پیروز بخت / بچهر تو مبادا درین روز بخت
بخشند بمن شاه ایران بجان / که دارم من او را چو جان و روان
یکی آنکه مردیست نیکو نهاد / بود آنکه باشد ز ایران نژاد

که از تو هر گز پشیمان نخست / اگر بند و پای او را بجاست
بجویی دلش را بجنگ آورم / بارگ اندرون شو رنگ آورم
اگر فاش گردد مرا راز او / دلم گشت از مهر و پیمان او

بارگ اندرون بازدارم ورا / بجز نیکویی پیش نارم ورا
ز تخم بزرگان بزرم تنش / نمانم که رنجی رسد بر تنش
بر رستم ببخشد شاه جهان / هم آنگاه برزوی آزاد جان

هم اندر پسش گرد رزم نشیبی / سوی سیستان تا بدان آید کسی
فرامرز را گفت برزو ابا کی / مرا او را ببر تا ببرده سرای
وزینجا بسیار ارای برگ / مرا او را ببر تا ببندد ارگ

دلیران زابل سوار هزار / برون ز لشکر همه یا نداز
مرا نیز اهمانجای بند آهن گران / همی دار تا بند آهن گران
برو بر بکه دار هشیار باش / ز دشمن سر خود نگهدار باش

وز آن روی چون تیره شد روز / همی غالیه زلف بشکنید
چنین گفت افراسیاب دلیر / به پیران و ... گرای
به بین چاره کار با خون تو / که فردا همایش و خون بود

چو سر زد همی پهلو گرزدار / همی بخت فرخنده ما خوار شد
چنین گفت پیران با افراسیاب / که ای شاه دانای جنگ آزمای
نداریم چاره بغیر از گریز / نگر دست بر جان خود کس نیست

باخر برین داد خاطر قرار / که بگریزد او از صف کارزار
سپهدار توران افراسیاب / سپه را براندند ز سوی
بمانند بر جای پرده سرای / بدشمن نمودند بگریز وفای

همه لشکر ترک یکباره رفت / دل اندر بر از درد و اندوه تفت
چو برزو یکی مرز بر زو رسید / ببارید خون با به بر شنید
بنالید و امد بران ... فرود / همی داد بنگی و هش داد رود

بفرمود تا خوردنی آورند / همه لشکر آنجا یکی دم نزد
بنا که خبر سوی شهرو رسید / که از جنگ دشمنش بنزد چه دید

چو بشنید شهرو برآمد خروش / برادر وار جان و دل خود بشنید
ز بازار نفرین افراسیاب / گشاده همی لب از دیده آب

رسیدن خبر شهرو و آگاهی برزو و آمدن پیش افراسیاب با دو وزیر

بزنار خونین ببست میان / خروشید تا ماند شیر ژیان
همی گفت زار او لیر کوا / بلا شیر دل برزوی پهلوا
کجا جویم اکنون چگونه ترا / چه سازم که من یار جویم ترا

زنی بود مانند سرو بلند / دو گیسو برید و خوبان گمند
بیامد بنزدیک افراسیاب / بدان کو نه بادو ندیدن بر آب
بگفتش که ای شاه با خشم و کین / همه سال بسته میان بر بکین

چه کردی مرا سر فراز تو ماند را / چه کردی مرا نام تا ماند را
ترا چون شهان هیچ فرهنگ نیست / بجنگ اندرون فتنه و ننگ نیست
همه سال لشکر فراز آوری / دل مردم اندر گداز آوری

ز بهر شهرو زن پر ز هر چشم / فراز آوری همچو فرزند من
جهان چون تکی گوسفندان زار / با یران بری از نکی کارزار
چه کردی همی جنگ کردی ... / نه بینند گردان ترا خرم بهشت

همی گفت مسکین شود او پس / ز خون گشت دریا بر آمد ...
جهان را نداز و ندان کاخ و دل / که از خون دل گشت انجا گل
چو افراسیاب این سخن زار دید / ز دیده سرشکش برخ بر دوید

بدو گفت کای زن چه داری خروش / سخن شو ازو تو ازان خوش
بکشتند برزوی نهسته ... / بچنگال رستم فرو بسته شد
سوی سیستان رفت با خرم ... / نشسته ابا بند در حصن ارگ

چو بشنید زن گفت کای کدخدای / به یزدان یاری ده و رهنمای
گر من بند و زندان او بشکنم / همه شهر ایران بهم بر زنم
بگفت این و ز پیش او برگذشت / تو گفتی که باد ... ابا گشت

ز هر گوشه گنجی فراز آورم / بسیار و کوهر از ان بر زنید
بچاره یکی راه او ر ... / بر آرند برادر از آن ... و ...
چو زن سوی اندیشه ... / بچاره از دو ... و جمیل

اگر زانکه زن چاره پیش آورد / یکی باید ش صد هیش او ر
بیا تا شتابا سوی ایران کشیم / ... بیت برزو کش ... و
همی بود ایرانیان را همه / همان شاه ... کشان ...

ز فرزند جان پیش بی بندید / بهر چند در کار او بنگرید
دو وه بسی ور شهر ایران ... / ز برزد ... بسیح بر گرانید
یکی روز بر درگه شهریار / ستاده ... بیار زن ...

نهاده برار دو دیده براه / کو دید آمد چو گنجی ... راه
یکی پهلوان ... سمند / بیالا بکردار سرو بلند
سپاهی بس بیت او ... / سپهبد ... دار ... شکار

فرو ماند خیره ز بالای او / یکی را روان گفت با من نکو
که مردیست این فر ... / بسرخی رخانش ... خون
بدو گفت ... / سرافراز ... رخ ...

بدو گفت زن بسته شد راه ... / چو فرو زن گشته ... جست
ورا گفت کاین مرد ... / چو بگشاد برزو ...
بگرز گران دست ... / ور آهنگ ... پهلوان ... کرد

بچاره بیابید خود زرد روی / بیاید به پرده سرا خانه کوی
بران بدکه ... / بر ابل ... نزدیک ...
که هم درست ... / ز بهر ... و ... سیستان ...

ازین شاد مانی شد آن دل پهلوان / برش را بر بوسید بر بیابان
سخنها ز پیش همه ... / بفرزند بر گفت ... ...
بدانا ماند اندر ... باز / برخش اندر آمد ... فراز

بسیاید ز برزو خطا شد زبان / برو تاخت ماند ...
سر و پای برزو زند ... / بر آنگونه ... ...
بارگ اندرون ... خوار / نشاندند ... حصار

ز کشتن ورا کرد رستم خلاص / هم آنا ز بهر خداوند خاص
چو بشنید زن گفتش ... / چرا باشد اکنون بر شهریار
ز بهر چه مانده ... / سوی سیستان ... راه

همی داردش گفت شیری بند / بدان تا که بگرد دش رنج ...
چو این گفته بشنید ... / ز اندوه دل ... گشت ...
براندیشه ... / بدان کار ... میان

چو از درگه شاه برگشت ماه / بیامد بر خانه اندر گذار
ره سیستان را ... بهار / براه اندر آمد چو باد بهار
چو بر ساخت ... / از آنجا بخورشید تا بار رفت

همی رفت تا شهر رستم رسید
یکی مهتر آنجای با رای و هوش
داوان مراد از زر و سیم بود
زن چاره گر شد به نزدیک او
ز خورشید بسیار بودش فزون
بدو گفت شهرو که ای آفرین
بسود اگر سوی با حصن چین
چو بشنید بهرام آنگاه گفت
بسود اگر بی دست آباد و بست
سوی حصن ارگ آمدی گاه گاه
بچاره درون رفتنش راه بود
زن آنکه چنین داد او را جواب
بدو گفت بهرام کای خوب زن
که در ارگ باشد مرا جای من
من او را بیارم به نزدیک تو
بدو گفت رستم که در دربست
به هر تا بشب باز چون گرد باز
زن مرد گوهر فروشان زنان
بخوردند طعام و بشستند دست
برون کرد از دست انگشتری
چو بخشید انگشتری در زمان
بیامد چو برزو مرا او را بدید
بجان و سر پهلوان زمین
زنی میهمان بود امشب بر اوش
مرا داد آنکه با انگشتری
بان داد انگشتری در زمان
خروشی بر آورد از دل بزار
در اندیشه میداشت دل آن زمان
بدو گفت برزو که با زار هو
بروز سپید و شبان سیاه
نگویم کسی را من این راز تو

یکی روز جایی فرو بار مند
در انام بهرام گوهر فروش
زر و سیم و گنج بی بیم بود
بدو گفت کای مهتر خوب رو
نشست همچو خورشید بود اندرون
سخن تا بگویم تو حال این
همی شد چو خورشید گرد زمین
که با تو خرد باد و همواره جفت
همه روز و شب در آنجا نشست
همی گرد دارد دورو در نگاه
بدل گفت کین رنج بی ره نبود
که از داغ دل شاه او ساس
بیا امشبی با بانوی من
نوازنده رود بر بار خان
که روشن کند جان تاریک تو
فزاید ز من چو که ام برت
به بهرام چنین مهرزن گفت از او
بیامد به نزدیک او شادمان
همی شاد کن شاد و غم گسست
نگینی بر و طرف چون مشتری
خروشش ابدار در که مرز مان
خوشی خوش زبان گشت سند
که چیزی نباشد دروغ اندرین
بگردون همی سود و همی گفت اوش
نوازنده گرد و مرا یاوری
نگه کرد آن پهلوان جهان
ز دیده ببارید چون در کنار
بدو گفت رامشگر نوجوان
بدین داستان نیز بگشای گوش
به نیز و نکو و بمهر و بماه
بباشتم در این کار انباز تو

چو در شهر رستم شد اندر زمان
بیامد به بازارگاه زنان

رسیدن شهرو به شهر رستم داستان با بهرام گوهر فروش

نگه کن بدین بارهای گهر
چو بهرام گوهر فروش بدید
مرا شوهر بود بازارگان
بیامد باندرون او مرد
من این گوهران تو بسودا کنم
بدین گونه یک ماه آنجا بماند
یکی کوه در ارگ بودی بلند
از آنجا سوی خانه شد بر خروش
دلم گفت از در بر مرده گشت
بیا تا سایه اینجا و دل شاد دار
به مردیست رامشگر انجا بدست
چو بشنید از او بدل شاد شد
دل آنگفت بهرام کای شیرزن

نوبر وشن با این همه خوبچهر
ز جنس همچو گلبرگ ترشکفید
ز تخم بزرگان و آزادگان
مراد از غم و درد ستون سرود
سراسر مرادت مهیا کنم
از آن داستان هیچ کس راز اند
که بالاش افزون بد از ده کمند
به پیش اندرش مرد گوهر فروش
از آنگه که آن شوی من مرده گشت
روان زاندیشه آزاد دار
به رامشگری فتنه بر زن است
ز اندیشه در دار آزاد شد
بتو شادمان فرزند من

در آوردن گوهر فروش شهرو را بخانه خود و دانستن برزو از مادر خود

ز دست رامشگر دیر کشید
که برزو مرا او ابیس دیده بود
که از مهرش کز یکی گرد و برزو نجات
بدو گفت برزو که با بوده
در اینجا جوانیست باز ای هوش
به بالا چو سرو و بچهره سپند رو
در این داوری بی چاکر پهلوان
چو انگشتری پهلوان بنگرید
بدو گفت کاین زن ورا مادر است
چه بود از این نشان فرو مانده
بمن گر فاز تو بماکسی
بجان و سر پهلوان جهان
بدو گفت برزو که این سر زنی

نوای بم و زیر در سر کشید
وی از بهر مادرش نخجیر بود
بگو تا بیاید که برزوش خواست
که در خانه خویشتن بغنوده
در انام بهرام گوهر فروش
ولیکن چو اندیشه بد موی
بیامد به نزدیک با در زمان
بخندید و لب را به دندان گزید
ز درد دلش جان بر آذر است
به نزد مرده وخش دل ارانده
بدین فسنکیهای در مانکی
بنجاک و بالینش یاب روان
که انگشتری اینش آورید پی

یکی حجره بگرفت آنجا نگاه
وز انجا سوی زرگران امداد
جوانی چو گردار تابنده ماه
همانکه دو پاره ز لعل بدخش
ز زن گفت بهرام کای خوبرو
جوان مرد آزاده خوبروی
از او ماند یرات باین نبی
اگر دیگرت هست فرداش بیار
نهاریست گفتش بکس هیچ راز
بشب پاسبان کرد او برکند
بدو گفت دل را چه بد کرد هی
بدان آمدم تا تو این سوی کی از
به نزد تو خیناگران و من
به نزدیک برزو بود روز و شب
سر او دید رفتن بسوی جای او
همه هر که هستند بار آنجا
چو بشنید شهرو بشد در فغانش
گر افشش کرد و فراوان ستود
دل مادر از درد بر زد بجست
روان گرد بر گشت آواز بس بد
سبک جست بر پای رامشگر پیش
بدو گفت رامشگر ای پهلوان
مرا گفت امشب بنجا بیای
چو من دست کردم به بربط زراز
مرا خواند و من نزد تو آمدم
نشانش نگه کرد و با مشگش
ز دو روشن زد بدین فرو بخت
چه آمد به دست انگشتری
چو بشنید زن گفت ای پهلوان
که گر بر سرم تیغ بر آن بود
نیفتد و آن که انزرم از دست

که گوهر فروشان ندیدی نگاه
برافکند چادر به پوشید رو
به نزدیک رستم و رادستگاه
برادر و نزدیک او گرد گنج
گرانباشد این گوهر تابناک
جهانگرد و فرزانه و چرب گوی
نبود شبی عالم چنین کسی
که خواهان گوهر بود شهریار
همی بود روز و شب اندر گداز
همه پهلوانان و گردان دشت
نبو نابدی از کجا دیده ای
که کم گرد از جان من درد و مرگ
بپایند و بینی تو فرزند را
بابا و او ماند او در طرب
که فردا او بود چه او
ترا جاگر نهند خدمت گمان
به ارک اندرون تا در ایوان
و شاد و رامشگر او رود
بکردار آتش دل از رود خشت
ازین گفت برخوردار با خبر
همی خیره گشت زیر و زبر
بکام تو باد از زمین و زمان
برفتم به نزدیک او رهنمای
سر را بکش ز دیده برون
بدو گفت شاه تا بنگرم
ز دیده سرشکش برفشاند
بگل درفشاند در خوشاب
بمن برگشا ای داور
بدادار داننده غیب دان
تنم در کف شیر غران بود
چو جان و دل و دیده و

نه مردت شوی تیمار روان
هم اکنون برو نزد او باز جای
هماناکه بر روی ماه دژم
بدو گفت بهرام گوهر فروش
چو شد خانه خالی از آن انجمن
بدو گفت ای زن ترا این که گفت
همانا که بر مردت آگاه کرد
بدو گفت رامشگر این خموش
چو انگشتری دید در دست
بیزدان و دادار سوگند داد
برآسای یکشب بسازی بزن
همه سر به پیش ما در بگوی
چو آمد بر او همه باز گفت
که از درد مادر او را نبرد و رنگ
بدانگه که سر بر زند آفتاب
...اکنه بسازیم تدبیر کار
دل ما در از درد گشته دو نیم
بشوهر چنین گفت کای شیرزن
همی با تو در کار یار آورم
بدو گفت شوهر که نیک اعتقاد
که تا من ازین شهر بیرون برم
براه بیابان بتوران شوم
بگفته شد ساز راهش تمام
چو شب تیره گردد بگردد ز قیر
ز دروازه شهر بیرون شویم
چو بشنید بیرون شد شادمان
کسی کو نگهبان و پاسبانی بد
چو دست برو گشت تیره شد
زن چاره‌گر دید پس پهلوان
چو شهر دور دید خسرو روان
[illegible] بمنی برو بوم را

نه بازارگان باشد و رهزنان
همان راه بربط برسم سرای
که روز و شب از درد بر آذرمی
که ای بهتر از جان و آرام و هوش
بخفتند بهرام فرزند زن
که آورد زارم برون از نهفت
که تیره شبت پیش فر راه کرد
نباید که بهرام گوهر فروش
مرا گفت بنمای ای شهره زن
درخشنده آتش بخو سوی تاو
چو گردد سراپرده آن انجمن
که آب مرادت ز نزدت بجوی
رخ ماه موی همچو گل بر شکفت
که رخشان کند جان تاریک را
شود روشنایی چو در خورستان
مگر باز بینی تو دیدار یار
همه شب همی بود با ترس و بیم
همه شب باندیشه شد رای کرد
بهر ره که خواهی ترا رهبرم
که ای نیک پی عورت پاک‌زاد
همه ساز ره را بهامون برم
بنزدیک آن باد اران شوم
چو بر روز خسته شد هنگام شام
ازین باره در فرود آر بر
ز انبوه مردم بهامون شویم
همی آفرین خواند بر هر دوان
جهان گردان کرد و فند بلی
نگهبان ز مستی بدل خیره شد
بیامد بنزدیک او شادمان
خروشی بر آورد آمد دوان
بهانی بنجاک اخری شوم را

ز بهر من آمد درین شهر در
زمانی برآسای و تیزی بزن
اگر مادر نام داری نکوی
زمانی دل ما توان شاد داد
سبک پرده زار زیر و بدید
کسی در جهان از من آگاه نیست
اگر باز گویی بمیر این زمان
ز راز این راز تا دیر چو آگه شود
چو بت ماند انگشتری چیره ماند
که سر را بپیچم ز فرمان تو
همه راز او باز جو از نخست
شود شادمان آن زن پهلوان
بدو گفت درمان که این کار چیست
بدو گفت رامشگر ای نامدار
سلاح گرانمایه و برگ راه
همه شب همی بود و گفت و گوی
مع القصه رامشگر ساز زن
همی بود با درد و تیمار جفت
کنون چاره کار برزن ز
بیاور ستور تکاور چهار
چو تو برگ ره کرد باشی تمام
بر اسپ بهانیم تیمار و درد
بیاور سوی ما سبز روی نهفت
براه بیابان من استاده‌ام
که شهرو همی از شهر بیرون گذشت

وگرنه نیازش نباشد بزر
چو خالی شود خانه از انجمن
که تا اندر آید شوم ز راه جوی
همه کار نابوده را یاد کرد
چو پیغام برزو بشهرو رسید
بر اندیشه خیره بالا و انست
که جان من اندر غم اندر دمانست
ز چاره مرادت گر نه شود
نکنیش نگه کرد تا من بخواه
نکردم همی از عهد و پیمان تو
بدانگه که گردد ترا اندرست
بیاورد همچون دل پهلوان
بدین درد ما را همی یار کیست
ب زم ترا اندرین ای نگار
کمند دراز و فرش سیاه
خود و نامور دلبر ماه روی
بیاید و آب تا بر شهر زن
ز اندیشه تا روز روشن نخفت
بگردون سر نامور بر فراز
چنان چون بود درخور نامدار
شود نزد آن پهلوان خوش‌کلام
بیرون برآریم ازان گرد
که بخرام بیرون چه باشی نهفت
دل و دیده تیره گشتست دام
ز اندیشه جان برآرم ز شهر

آگهی دادن [illegible] و خود
و چاره کردن رامشگر [illegible]

زباره بچاره بیامد بزیر
خروشی برآمد از آن هر دوان
چنین گفت کای نامور هوشمند
چو برزو شنید این بنالید چون

زمانی همی بود بر جای پر
هم از چاره‌گر زن هم از نوجوان
چه آمد بروت ز رخ سر بلند
بمادر چنین گفت کای همچو زن

مرا گر از اینجا رهایی بود
بپرسش کن اندر مراد تو جفت
بیامد دمان نزد شهرو ز تق
خروشان بر رامشگر تنگ زن
دلش گشت خرم از آن راز اوی
چو دانی که بر روی آبادرم
بگفت این و از دیده بارید خون
مرا داد بر رو از تو خبر
ببارید از دیده خون جگر
مرا گفت بر خیز بار ای هوش
بگویش که ما را چه آید بروی
بگفت و از خانه آمد برون
چه سازم برین بر چه افسون کنم
یکی چاره سازم بدین کار زن
وز آن پس بیایم بر پهلوان
چو خورشید پیدا شد از آسمان
که ای برتر از جای فرمان تو
فرستاد نزد تو ام باج ور
چه سازی ورزمان آئین کار چیست
کمندی ز ابریشم تابدار
بر و تیر سوهان و خام کمند
چو آن رامشگر از وی شنید این سخن
بیاسائید شه هشیار باش
بدان تا توانی سر و برگ را
همه ساز ره را ز گرد آن اوی
بزد دست و از پای سنگ گران
که سر باز نشناخت از پای خویش
سپهدار هر سو آن بنگرید
برفتند هردو بکردار باد
بچاره بسازیدم این کیمیا
بسی رنج دانم که برداشتی

ترا او در جهان پادشاهی بود
چه گردی فزین ز من بهره جفت
بدید او و شاد شد شیر زن
بدان آن که شد شاد و روشن بدن
بچاره بدان گشت انباز اوی
همی از پی او بهر کشورم
ز چاره همی گرد بردن فسون
فرستاد نزد تو ای نامور
بنالید همچون زن نوحه گر
بر شاه و تا خان گوهر فروش
ازین تیره شب خوج بر جا بجوی
همی رفت شادان بر پهلوان
که یابی چو دار بند سر دو کنم
ز اندیشه و رای هشیار من
بدان تا نباشی شکسته روان
همی گشت رخشان رخ ماه زن
زنا دار کوته بد بدگمان
بدان تا ببندم بچاره کمر
در اندیشه با ما و تو یار کیست
یکی تیر سوهان بسی آبدار
سر و پای او در کشیم از زمین
ببازار آمد بدید انجمن
سرت را ز دشمن نگه دار باش
درخشان کنی جان تاریک او
بر اسل بماند همیشه ابروی
بسود و شد بسوهان آهنگران
همی سر نهادند از جای خویش
کسی را از آن راه بیره بدید
برانده و گیتی شده هر دو شاد
فکندی تنم در دم اژدها
بسی راه دشوار بگذاشتی

ندانی ز ایران چه آمد بمن
بما در نفرین بود هم دو زبان
سه روز و سه شب رفت بر زور راه
کران دشت ها مون چو دریای قار
همه نامداران ایران بهم
بدان تا روان شاه رخشان کند
چو از دور برزوی آن گرد دید
بلو گفت کین نامور پهلوان
ز رخ چاره گر همچو گرد آزاد
همانا که جاسوس تو آمدند
اگر نامدارند گر پهلوان
بگردد از این بیشه رو درید
کمانی ببازو و نیزه بدست
خروشی بر آورد گرگین چو شیر
بیا تا ترا از در رستم رزم
بده مرد جو تو و آسوی گور
نگر نام گرگین تو نشنیده‌ای
خدنگی برون کرد از ترکش
یکی تیغ زهرآب گون برکشید
فرو برد لنج و نگون کرد زین
بسوی زواره یکی بنگرید
اگر نامداری بود کینه دار
تو گفتی زبان یل زنده بند
دو زن دید بر ره چلیده روان
چه مردی بنام و نشان تو چیست
ز طوس سپهدار و گودرز و گیو
سپهبد بباید که آگه شود
بمیدان مرا دیده روز رزم
اگر باره من نگشتی خطا
همانا نباید به پیکار من
بیامد از آنجا بگرد از باد

از آن لشکر خسرو انجمن
برون کش ز ترکش لبانش زبان
خود و ساز زین با و نیکخواه
در آمد بجنبش زمین ز آن سوار
چو گرگین و چون طوس چون گستهم
در ایوان و دستان گل آن فگند
که آمد درفشی سپهبد بدید
بس او سپاهی ز ایرانیان
بدو بر رفت از راه با پاک زاد
به نزدیکی شهر ایران شدند
بیاور به نزدیک من شاه آن
چو از دو یکی تند بالا رسید
با آهن درون باره چون پیل مست
بدو گفت کای نام بردار
بگویم سخن چون بود در خور رزم
نشاید کشیدن گو ز گور
گر ایدون که خود را بسندیده‌ای
بزد بر بر و سینه از ترکش
همی خواست از تن سرش را برید
بیامد بر پهلوان بر زمین
گر اینسا شگفتی بهبینا که دید
مرا او را بجری بنزد من آر
فلک پیش بالای او زنده بند
ستاده بر نامور پهلوان
که زاینده را بر تو باید گریست
ز فرا دور نام و گستهم نیو
ز چاره مرا دست کوته شود
که جنگ یلان بود مر جای بزم
کجا یافتی او ز جنگم رها
که بیند دگر جنگ کو با من
بر نامور رستم پاک زاد

چو باری نمودم سپهر روان
بز آن مردان بنو شستیان تن
بروز سپید و چهارم دمان
درفشی به پیش اندرون اژدها
فریبرز کاوس و رهام راد
سر سال نو هر فروردین
نشیبی چنین گفت کاهو تبار
شمار از آید به بباید شد
سه تن دید رستم که بر رفتند
درفشم بدیدند بگریختند
تهمتن چو فرمود گرگین چو باد
داور ز آن دیده گرگین گرد دلیر
با ایران سند مرد همتای او
به مردی آید رکجا آمدی
بدو گفت برزوی کای نامدار
چو زنده بوم پیش مرا چون
ز پیکار من شیر ترسان بود
بیفتاد گرگین بر آن خاک گرم
بپیچید گرگین ز تیمار خوار
نگه کرد رستم بدو خیره ماند
گر آید بر و نزد آن تیره شیر
زواره چو بشنید آمد دوان
ببالا بلند و ببازو قوی
سپهدار گرگین به بسته بید
ز رستم نداری همانا خبر
همه پهلوانان ز رزمت کنش
بترا من بخواهم ز گرد کشان
به رستم زد و روی او آهن است
بچاره رهاند خود از بند
زواره ز اول شناختش
دل از بیم بر دو و رخساره زرد

چو آمد بر وی هم سپهر و جوان
به همراه رفتند از آن انجمن
چو خورشید پیدا شد از آسمان
بسی نامور زیر او بر سپاه
سر سروران نیرم گو نژاد
ببردی همه نامداران کین
بیارید گرگین بشد روزگار
بره بر بباید همی دم زدن
به پی راه رفتند بشتافتند
بدام بلا بر نیاویختند
روان شد ز نزد سپهبد نژاد
کمند نفر آک از چرم شیر
ببازو و دیدار بالای او
بدین راه تیره چرا آمدی
بگوید چنین مردم هوشیار
به نیرنگ تلبیس افسونگری
پلنگ از نکندم هراسان بود
همه دامنش جوشن و گرد خاک
بپیچید و را او بر پای جان
همی در نهان نام یزدان بخواند
به بین تا که آمد هست مرد دلیر
به نزدیک آن نامور پهلوان
میان چنین کارگاه و در سر پهلوی
به پیچید بالش بخم کمند
که نور از رخ گشت زرد و
بتوی همی هند با در قفس
وزان نامداران ایرانیان
و یا کوه البرز در جوشن است
زگرز گران و ز زخم کمند
به بر بستنش زود و بنواختش
بنالید پیشش تهمتن ز درد

ولیکن گمنجا جائی گفتار نیست
ز ایران نیون رفها اندر و
نگه کرد برزو یکی بنگرید
مرا او ز نشان رستم پهلوان
سپهبد بیاورد تن با همه
بر آن روز هنگام آن رزم بود
همه رنج و تیمار تو یافت
برفتند هر سه بر آن روز راه
چنین گفت کاین هر سه شاه شدند
بگرگین چنین گفت سیاره بران
بگردن بر آورد گرز گران
با هنر سوی سپهبد اسب و سوار
بد است گرگین که آن مرد گرد
چو دیدی درفشی جهان پهلوان
هر آنگه که بی توش مرده بوم
چو بشنید گرگین بر آورد جوش
چو برزوی بشنید برنا بباد
ببنداخت برزو ز بالا کمند
ستوه گشتش جهان اندر رسید
بدل گفت کار تو آید به پیش
نگه کن که این نامور مرد کیست
سپهبد به نزدیکی او رسید
کمانی ببازو فکنده دلیر
زواره خروشید کای پهلوان
همه سیستان سر بسر زان ادست
از آن نامور مرد بگشاد بند
بدو گفت برزوی کای نامور
همان زخم بازو گواهی منست
کنم اندرین دشت او را دو گاه
بدو گفت کای نامور پهلوان
چو رستم ورا دید پیش نو

به ارز رفتن اندر دگر کار نیست
برفتند بر بیم و دل راه جو
بسوی راه ایران یکی گرد دید
پس پشت او سال خورده گوان
که او چون نشان بود تیمار بر
اگر چند آن بزم با رزم بود
چو رستم بدید آمد از بهمن بدست
بدان تا نبینند ایرانیان
چو از باو از لشکر آگه شدند
به بین تا کیانند کندآوران
همی تاخت تا پیش ماه آوران
چو آشفته شیر که کارزار
ستاده بر آن دشت از خیر حیب
چرا گشتی از ره تو اندر زیان
بچنگال اندر ده برده بوم
بدو گفت کای مرد با رای هوش
دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
سر و یال او انداز به بند
همانا ز سپهبد ار اندر کشید
ندانم منی این کار را کم و بیش
ز گردان توران او را نام جست
سوار ستاده ماندران دشت دید
تو گفتی که آشفته شد بره شیر
دل کارزار او خود از روان
همه دهر بکید نفرمان او
که بیخبر ز بند این سپهبد بلند
نه مرد فریبست بر جاستخیز
کمند و کمان ز همتای نیست
کنم روز روشن بر و بر سیاه
چگونه بجستی ز بند گران
نه در تن توان و نه در سر هوش

بدلگو

بدل گفت کاموس نو آمد بکار
سوار بدو گفت کای نامدار
گرفتار او گشت گرگین گو
چه آمد بروی فرامرز نو
چنین گفت رستم بایرانیان
اگر با برین بر ز رنگ آوریم
به بندیم و فرهنگ اندر دگر
ز هامون بران تند بالا کشید
یکی باره در زیر او همچو باد
بشگفت بر دشت چون پیل مست
بران جای افکنده گرگین بدید
بدو گفت رستم ای شیر نر
دگر گفت کاین باد خشم است
جهانجوی در خشم برارد یال
چرا آمدی پیش من با زبان
همانا که جانت ز تن گشت سیر
بجانت فرستم سوی سیستان
ز خون سران دشت گلگون کنم
بران دشت بفریفت روزگار
چو کاوس و طوس چنان سرکشان
نهیب من از سوی جیحون شود
وزین روی بر رود چو باد دمان
بپیچید باز برده هر دو عنان
چو آسوده گشتند باز و کر
دل نامداران طپیدن گرفت
همی گفت هرکس چنین کارزار
ز رستم سواران زمین گشت پست
سپهر از روش مانده و مهر و ماه
چو رستم دلیری برزو بدید
رسیدم بدو تا توان بار زند
ز چندین بزرگان که من دیده‌ام

فتادیم اندر دم اژدها
ز شنگل بیاید بد روزگار
ندانم که چون خواست این رزم نو
بدان نامداران یل نامجوی
که ای نامداران و آزادگان
همه نام خود را به ننگ آوریم
نمانیم کاین ترک پرخاشجو
چو نزد سپهدار برزو رسید
تو گفتی که از رخش و از دژ نژاد
یکی گرزه گاوپیکر بدست
دو دستش به بسته بخم کمند
به گردن بر افکنده در بند آن
ستاده برین دشت از بهر خشت
به نیرنگ و افسون او شد زنان
سخن گوی کشتی کنون با زبان
که زیبا همی آیدی نزد شیر
که بر تو بگرید همه دوستان
ببینی کنون جنگ چون کنیم
که پیروز کشتی دران کارزار
که از بانگ ایشان بدرید گوش
بجیحون درون آب خوناب شد
یکی حمله کرد او بر رستم روان
به نیزه درآویختند و سنان
ز کینه برآشفت چون شیر نر
همان خوی اسبان چکیدن گرفت
ندارم یاد اندرین روزگار
دو بازوی گردان فرو ماند پست
نیارست رفتن از آن کینه گاه
رها آن ز شیر و پس تیر ناسپید
بگردان توران نام آوران
همی تا به کشور که گردیده‌ام

فریبرز را گفت ای پهلوان
رها شد سر و پای بر زور بند
چو بشنید رستم سرش گشت سخت
چو رستم چنین گفت ایرانیان
ببندید و افسر بدان در دو تن
چو رستم چنین گفت ایرانیان
ازین دشت آورد دشمن شود
جهانجوی را دید بر دشت جنگ
ز سام نریمان بدوست یاد
بران بند بالا زمانی بماند
سر ترکش بند دستان سام
چگونه رها گشت این نامدار
بدو گفت رستم که ای پهلوان
چو بشنید برزوی ازو بر خشی
همانا که دست تو بشکند درد
بیچاره تو از روزگار بختی
به پیکان بدوزم سر و پر زر
به ننگ آورم بر شده نام تو
همانا که پیکار ما زندران
که خون شان بخاک اندر آمیختم
اگر چند در جنگ هستی دلیر
یکی گرد تیره بر انگیختند
دو نیزه چو خاشاک شد از نهیب
بگردون برآورد گرد گران
یکی همچو پیل و یکی همچو شیر
همانا بیارد سپهر روان
ز زخم یلان گرز شد چون کمان
گسسته شد از تاب هر دو رکیب
بدو گفت کای نامور پهلوان
همان جنگ شیران آغاز چنین
نه چون تو شنیدم ندیدم دگر

تو بینی که دو فرزند شاه جهان
ندانم که چون گشت چرخ بلند
بدل گفت ما را که برگشت بخت
به بستند بر کین برزو میان
برآمد ز زین نامور جوی خون
همه برگشت و ندیکسر زبان
مگر فر ما بر از خون شود
چو شیران آشفته بگشاد چنگ
بدان یال و شغ و رکاب دراز
برو بر همی نام برد آن نجواز
وزان نامداران با جاه و کام
کی نوذر و دستان سام سوار
که یاد آمد همه سال روشن روان
بدو گفت کای سرکش کینه جوی
که یاد آمدت روزگار نبرد
بدام بلا در فتادی و سختی
بگرز و بر و بین بکوبم سر
بیارم بخاک اندرون کام تو
همان گرز و کوپال و فر پاسبان
بدانگه که با کین در آویختیم
نیاری همی تاب غرنده شیر
یکی خاک با خون در آمیختند
یکی زانکه بد پای در رکیب
بمانند تنگ آهنگران
بگشتند هر دو زبیکار سیر
بمردی چو ایشان دو دوران
جوانی همان سال خورده همان
دل هر دو از یکدگر بر نهیب
نباشد چو تو گرد در روز آز
کهنبار کیهانی و مردان کین
چو تو کس بمردی نبیند کمر

دگر بار از دست این اژدها
همی بند زندان تو گرد دست
بدو گفت رستم که ای دیو زاد
همی گفت هرکس که اکنون کنیم
نباید ز ایدر شود شادمان
گر ایشان سپهبد همه بنده‌ایم
چو بشنید رستم بیامد روان
نهان کرد تن را بزیر زره
کمندی بفتراک بر شست خم
درون زین دو ره با نامور نیزه دار
نه بست آرام شکرش از دور
همانا فرامرز زنده نماند
جهانجوی برزوی را مادر
حدیث زبان سخت ناخوش بود
کنون آمدی با زبان خوش
نیابی رهائی ز چنگال من
چو بینی کنون جنگ مرد از مرد
چو بشنید رستم برآشفت سخت
نشنیدی که چون بود هر جایگاه
ندارند یاد این بخرچاک خشت
بگفت این و از جای برکرد رخش
سرفراز نامی دو گرد دلیر
ز یکدیگران ایستادند دور
زرین گرد گرز رزمگه بر دمید
همه نامداران ایرانیان
ز گاه منوچهر و سام سوار
بجوشید بر هر سوی بر ز خشم
بسستی رسید این ایران زمین
بنیزه آن که بسیار دیدم نبرد
مرا سال افزون شد از چارصد
ز خورشید اکنون هوا گرم گشت

چه گویم که از وی چه آید بما
رها گشت از بند تو پیل مست
گزین گونه نداریم هرگز یاد
که برزوی را تن بر از خون کنیم
سپرد جهاندار توران امان
به فرمان ز آتش سر افگنده‌ایم
به نزدیک برزوی گرد جوان
برآورده از بند از کین گره
که شیر ژیان او در بندی بدم
چو تابنده خورشید روی بهار
ز شادی همه مایه کشتش سوار
زمانه کس بجای ایشان نماند
ز بهر سیاوش و روزی برادر
نه آیین مردی سر کشش بود
بدان جنگ دیدی که من دوش
نه خود نامداران این انجمن
نیابی دگر خود بدست نبرد
بدو گفت کای ترک برگشته بخت
چه با نیزه دیوان توران سپاه
که گردون گردان ایشان بگشت
همی بید آورد آمدگو با تاج بخش
که از نام شاهان همیشه بگشت
برآرد ز رخ تابش و پرده دود
همی آسمان زور ازوان کس ندید
از آن جنگ گشتند هستند لب خون
بدیدن ندیدست کس کارزار
چو دو طاس خون کرد از خشم
همی هر زمانی بنفرود کین
همان روز پیکار مردان مرد
که روزی نیاید مرا بیش ازین
بجوشید هامون و دریای دشت

بیالید از مرد و از اسب خوی
بخوردن ترا ابر باشد نیاز
به بند از پی کینه چندین نیان
که تا کشته ناتی تو در جنگ من
چو رستم چنین گفت بر روی گرگ
که بر دست تو بیهده کشته اند
دو بار آمدی جنگ را پیش من
بدین گفتم این تا بگوئی که من
بجستم کسی رود ماند عظیم
به بینی ز من تا بکار و جنگ
چو بشنید رستم از او این سخن
وزان روی بیژن و گرد دلیر
چنین گفت گرگین کای نامور
بدو پیش ایرانیان همچو دود
چنین گفت تهمور کای بیرز
تهمتن رو رستم به بیژن بجست
و بیدم مرا با یاران برد
چنین گفت رستم که هرگز پلنگ
ندیدم بمردی چنین نیکسوار
به یزدان که از جان … بدم
درین رای به پهلوان جهان
یکی لشکر از گرد آمد بروان
یکی تیر بگذرد فرش از برش
بکش گرد دست و سرافکند پست
بگفتم مرا من که … باش
سر نامور بود در بند تو
نباید همی مرغ … بدام
وا فر گفت ای سر انجمن
بسی زر و گوهر … کره
بدو تاجه فرمان ده پهلوان
به نشستن بجنگم اندرون

نهادند بنیاد بر جنگ پی
اگر چند این رنج گردد دراز
به بینم ترا که گردد زمان
نگر بند بر تو همی انجمن
بدو گفت کای پهلوان دلیر
روانشان بخون اندر آغشته اند
چو دیدی به بند آن کم و بیش من
فریب تو جو … بدین انجمن
که از موج دریا نه بید بیم
به نزد هزبر و چو و پیش پلنگ
دگرگونه اندیشه افکند بن
بیامد بنزدیک مادر دلیر
چه داری به بند … سر و پای من
بگو تا بیاید در جنگ زود
اگر دی از بند این کهن
چو دیدش که گشتم بدو چیره دست
بنزدیک شاه … آن بود
ندیدم که باشد چنین تیر جنگ
نه در بخشش و گردش روزگار
همی تیر … اندر زنش سفید
یکی گرد دیدانند از سیستان
چو شیران چنگال آغشته بخون
بگردون گردان سپه …
ستاد او همی پیش خسرو درست
سرت از بر زین فگنده خوار
به نزدیک خویشان …
چنین گفت با ما سپهدار …
سر سروران گرد لشکر شکن
بیاورد ایران آن نامور
اگر بخت … ندروان
سر و پای او غرق گشته بخون

بمیدان بنا رزم آورد جست
بنزدیک مادر یکی بار گرد
بما در همی کرده آن تا بر زنوی
بدو رزم بد تشنه جگرگاه تو
شگفت آیدم کار کردار تو
روا را دادند بر دست تو
بچاره زمین روی برکاشتی
دگر باره کوی … کشته
ستاده بجای خنان بود
جهانت و رستم بزرگان باز

زنا بیدن … رستم نشست
زمانی ابا او هم آورد گرد
ز کینه بکر … رای رو
برون آید از مغ این ماه تو
چو دیدم کنون جنگ و پیکار تو
همائی گرائیده شد … تو
مرا ابله و عرصه … بند آشتی
گریزی به نیرنگ این بهمن دشت
که خورشید تابنده پنهان بود
بدو دیگر نباید سپید آن فراز

[illegible]

به بخشش وازین بند آزاد کنی
چو گرگین را بند از بند بتر
بماند و چنین گفت کو جود گشت
چنین گفت با من جهان پهلوان
ندانم که فرجام این چون بود
ز چندین سواران که او زان …
نه دیو و نه مردم نه درنده
بباید بایدر شدن سوی زال

بدین روح مرد از خود شاد کنی
بیامد به نزدیک رستم دلیر
که از پهلوانیش همی بهره است
چو ایا تشی اکنون تنگ روی …
ز خون که این خاک گلگون بود
فگندم به شمشیر کینه شان آن
نباشند بمید این ز رزو دلیر
تا بر دل او ندیدم همال

[illegible]

همی تا بجست بر سان عزیز
بر آشفت رستم با واز گفت
نباید که این نامور زره
همی تازد اکنون ز زندان
جهانجوی بر زور بن بهمن
زنند تو این بچه از …
بچاره را کرد او زبند
بدو گفت رستم که بهود بس
بر دنار یا به فزون از …

خود و نامداران زابل دلیر
که با تو همانا خرد است جفت
گریزد ز چنگال مرد دلیر
چو باد بهاری نماید …
تو گفتی ز خورشید بر برگذشت
به نیرنگ و افسون نشد …
نبا مداران کار بر دی گزند
نگوید چنین تا سرا … کس
همه بر بر ترک آن نامدار

بیابان و گرما و ریگ روان
بر پای تو پیش و چیزی بخور
یکی مادرت روشنائی دهد
دگر خور دی … از ابر
دریغ آن دلیران و گردنکشان
بافسون نیرنگ شان کشته
چو در جنگ دندان … گشت تیز
فرامرز کو تا نیاید …
چو خورشید برج … گردد نشیب
بگویم بگرز گران کرد …
بیامد سپهدار ایران دوان
چو گرگین چنان دید کردار …
چو بشنید … گرگین نیاز
سخنهای … همه یاد کرد
مرا از تهمتن بود بیم و باک
بیا تا ترا پهلوان …
وزان روی تا رستم …
همی دیو شد کشته بر … نام
مرا خوار شد جنگ اکوان دیو
چه گوئید در بان این کار … جست
چو نزدیک آمد به … گشت
فرامرز و پیشش گرفت … نام
چو آمد به نزدیک رستم فراز
سپهدار ترکان … نخست
ندانستی از آنکه … آتشین
ترا نیز … ناید که اکنون …
ازین پس نخواهند … کردیم
زن آمد از شهر توران …
کنون … در بند گوهر فروش
وزان پس بیارید چون تیز جنگ
بجست آنکه … گوهر … گفت

نماند یکی را تن اندر روان
بدان نیمه روز بار دگر
ترا با خود … دهد
که ما را نباشد از این درد …
دریغ آن سواران همه …
رخانشان بخون اندر آغشته
گرفتی دگر باره راه گریز
گمانی گریز تو …
به پایان رسید …
ز خون سرخ گردد همه …
بر نامداران ایرانیان
بیارید از دیده خون تا بها
… از بند و …
دگر چاره کین بنیاد کرد
دگر این همه … خاک
کسانی … دیم
ابا پهلوانان خسرو پرست
بماهی گرائیده شد …
همان رزم گرد آمد از …
بدین رزم … مرا …
دل پهلوانان بر از رستم
همه نیزه داران و سنان سام
فرود آمد از … عنان
برآورد نام … همه
خود و نامداران آن انجمن
سوار آورد … نکسوار
… تو …
سوی خانه بهرام گوهر فروش
نهاده بفرمان رستم دو گوش
گرفتش سر و موی جنگ پلنگ
که با پهلوانان خرد باد جفت

ارولسه

ازو بسته آن تارها به خشم / رستم چنین گفت بگشای چشم
بیا تا نشینیم با یک دگر / بسازیم تدبیر بازی دگر
بچاره گشادند آنگه سخن / همی هر کسی رای افگند بن
ندارند با خود همی خوردنی / نه نوشیدنی و نه گستردنی
اگر دوست یار و نخورد دراز / بسیدان ز رزمش بیاید نیاز
سپهبد ز خوالیگران برخواند / ز هر گونه باده فراوان براند
ز مرغ و ز بریان و از نان نرم / بیاورد پس سپهبد از کرم
بکاوید زیرک هم پهلوان / برو نامور گرد روشن روان
چو برزو بدان خوردنی بنگرید / یکی گرد اندر توران پدید
به تیری بران دشت گوری گذشت / همه دشت از خون او لاله گشت
پس او دو سگ دید با یار شیر / پس آهنگ سوار در آمد دلیر
سیاهی پس پشت او تا زبان / چو آشفته دیوان از مار
هم آنگاه برزوی چون پیل مست / بران باره پیل پیکر نشست
برو گرز و شمشیر هم در شکست / بیک زخم شد گور بر جای پست
بیاورد او گرد و پیر / بیفگند پیشش چو نخچیر شیر
مر او را هم از دور بشناخت خسته‌ترین / فرود آمد از اسپ و بنواخت خستنش
بتوران چنین است اکنون خبر / که برده است از بخت او سر
مگر خفته بخت تو بیدار شد / و با بخت رستم چنین خواستند
فرود آمد از اسپ رویین چو باد / روانش ز دیدار او گشت شاد
ز گرد اندر آمد گرد و باد / ز بازارگانی و از گوهرش
که او در بیکار بیگاه گشت / همان رفتن راه کوتاه گشت
بمن بر بباید گشادن راز / بگو تا که آورد ایدر فراز
چو بشنید ازو جهان پهلوان / چنین گفت گویی بسالار جهان
نخوردیم زین خوردنی هیچ کس / چنین به که گفتم بر شد و بس
ندانی تو آیین رسم جهان / بافسون و نیرنگ ایرانیان
برآید ز بازی روان از نهفت / نه آگه این راز بیرون نهفت
بدل گفت آری روا باشد این / ندانم چه آید بهار برکین
چنین بود تا بود گشت زمان / نباید که با تنی شکسته روان
به بازید رویین پیران دو خشک / بدان خوردنی لشکر باملک
فتادند از خاک پیچان همه / چو ایشان بدیدند پیچان همه
همه نام رستم از این در شنید / نشستند از خون هر دو دست

به هنگام خفتن ای پهلوان / چه بایست بدین کار خسته روان
مگر نام او را به چنگ آوریم / بمیدان گشتن بجنگ آوریم
بدیشان چنین گفت گرگین کزین / نسازند چاره به نیکو کنش
به فرمان خوالیگر آنگه خوان / بیارند گنجور خوان بهر آن

گشادن [illegible] بهر فرستادن [illegible] بر برزو و آگه شدن او از آن

چو خوالیگران نزد رستم نهاد / تهمتن ز نیرنگ او گشت شاد
برآورد زهر از کمین نامور / بیالید زهر خوردنی سر بسر
خوان کرد اندر نزدیک اوی / ز خوردن بدان گرد بنهاد روی
یکی گور خر دید کامد برو / سر و پای غرق گشته بخون
کمانی بیازو بر آن بلند / بگشاد و ز فتراک پیچان کمند
سپاهی خروشان چو دریای چین / سپهبد از آن سوار گزین
برانگیخت ز انجا و شد تازیان / بنخچیر شد سپهبد میان
بیک زخم او گشت با خاک راست / از آن دشت آورد و او خواست

در [illegible] و جنگ کردن برزو با [illegible]

چگونه رها گشتی از بند اوی / چه زور آوردی اندر بروی
چو فرمان چنین بد ز یزدان پاک / ز رستم نداریم بس ترس و باک
بیاورد لشکر به نزدیک وی / که رخشان کند جان تاریک وی
همه یک بیک پیش رویین بگفت / چو بشنید رویین چو گل برشکفت
بدو گفت رویین که ای نامدار / که آورد بهشت چنین نوبهار
بدو گفت برزو که بشنو سخن / ز گردار گردنده چرخ کهن
که هر گونه خوردنی پیش بر / به نزد سرافراز فیروزگر
بدو گفت رویین که ای نامدار / بگوییم تا این سخن گوش دار
نباید که زهر از پی جنگ کین / دهندت بخوردن ای سرافراز چین
برآورده نام تو گرد جهان / نداند کسی راز تو در جهان
گرانمایه شد زندگانی بسر / بمیرد گر از تن برآید جگر
تن برزو و زور شمشیر تو / کجا تیغ بران بغران اوست
یکی مرغ بریان از آن خوان پاک / به پیش سگ انداخت بر روی خاک
برویین چنین گفت پس پهلوان / ز نو دو رها شد بدگمان
بفرمود کز پیش برداشتند / بگردون یکی نعره افراشتند

که گویند از بهر برزو که جست / سر و مغز فرزند در هم شکست
نشستند ایران گردان بهم / همی رای زد هر کس از بیش و کم
یکی چاره دارم بدین کار من / به بپسندد این رای هشیار من
بمالند بر خوردنیها شرنگ / فرستیم نزدیک آن تیز چنگ
بر آن بر نهادند یکسر سخن / که گرگین میلاد افگند بن
بیاورد هر گونه خوردنی / همان نیز هر گونه گستردنی
برون کرد آنکه سپهبد نگین / بیاورد زهر اندرو خشم کین
بفرمود زان پس که سالار خوان / که این را به نزدیک برزو بمان
برفتار باد و ببالا چو کوه / بماهی سرا ز رحم تا پس ستوه
بر و یال او سفته پیکان تیر / سرش تیز از خون خوی شیر
همی تاخت بر سان آذرگشسپ / چو بادی بهاری همی برآمد
همه ویژگان پور پیران گرد / سپهبد از گردان یاد کرد
دلاور بدان گور خر در رسید / برو دشت و گرز از میان برکشید
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / سر و دست پایش بهم کرد بند
هم او بین نزدیک برزو رسید / سپهبد از گرگان بدان دشت دید
بدو گفت کای پیر برگشته روز / چه گونست حال تو در روز
که هر کس که در بند او تا بماند / دگر بارش زندگانی نماند
بگفت ایچ از اسپ آمد فرود / همی داد یکی دهنش را درود
نشستند آنگاه هر دو بهم / بگفتند هر گونه از بیش و کم
بماند چنین گفت مرد جوان / که پیش از این نعمت پهلوان
خورشها از نیکو بر این دشت / فلک با تو گویی که همراه گشت
بدانگه که از رزم سر آمدم / از آن تند بالا بزیر آمدم
بیاورد خوالیگر بن در زمان / وزان پس بر کوه آمد دوان
همانا ز سالار بسیار بیست / و گر چند خود بتو بکار نیست
بدان تا بیاسایی از جنگ شیر / شنو در بسته ارغنده دلیر
چو برزو ز رویین کرد این شنید / ز برزوی پس و پیش او بنگرید
چو آمد زمانه به تنگی فراز / بچاره نگردد ز تو مرگ باز
برویین چنین گفت کای نامجوی / بسازیم تدبیر این را بگوی
سگان چون بخوردند اندر زمان / بسر بر رسیدند هر دو جوان
بیار بخشید برد آن پاک / سر نامور بر نهاد به خاک
بماند چنین گفت کای مهربان / نه بینی تو کردار ایرانیان

بدانش برافکنده آن تیره شب
چو بر دو خوردن بپرداخته‌اند
چنین گفت رستم به ایرانیان
بدانید کز ننگ و دستان ما
همه کار ما گشت زین جا به ننگ
ز زرگان بباید که باشی دژم
بفرمای تا اسپ را زین کنند
بدو گفت یاری تو باشد خدای
یکی ترکش چینی به سر بر نهاد
من از روز بد را نهادم به مرگ
تو زین گردش چرخ خرسند باش
به یاران چنین گفت تیز و دژم
دل اندر وفای زمانه مبند
بجنگ پلنگ و بدریا نهنگ
به پیکار این سر گشتیم زجان
برو نامداران ز دستان سام
بگیتی همی نامداری نماند
همه جنگ و پیکار ما او را
ورا بس بباید به میدان جنگ
کمندی بفتراک بربست خم
بپوشید بر رخش بر گستوان
چو دستی چو تیر زبان برکشید
هم آورد آمد برای جنگ
ترا چند سواران دل نرم نیست
ترا نرم باید ز ریش سفید
کجا رفت از روزگار زون نیع
نگفتی بهر روز و رنیل
مرا دانشت دارای گیتی نگاه
به یزدان که گردیدمی از بن
چو تیره شود مرد را روزگار
ببندم دو دستش بخم کمند

که دشمن ز نزدیک گرزت کور
دگر گونه ار پیش ما خفته‌اند
همانا سر آمد بما بر زمان
رهانند زین چاره برزو را
ز ناخود همین است آیین جنگ
ز پیکار او دل چه داری بغم
سواران همه دل پر از کین کنند
بدین ایستی و بعد زان الفرازی
با سب اندر آمد بگردار باد
کجا بسته گشتیم به در بند ارگ
جهان زاد و چینی بروی بناهش
گرین رزم شد من بپرین غم
که یکسان نگردد بلند و نشیب
همی بود ترسان من روز جنگ
گر آورد او بر سرم آید روان
بگویمش کای پهلوان نیک نام
که منشور تیغ مرا نخواند
ببازی شمردم رزم خسروان
چو آشفته شیران و غران پلنگ
که پیل زیان گشت بی دم
با هن سر و پای کرده نهان
چو رخش نگاه بمیدان رسید
چو آشفته شیران جنگی پلنگ
جهان را به نزدیک از رزم نیست
ز زردان همانا بدیدی امید
همان جنگ و برخاستن و نیروی تو
همی خوار باشد برزم رود و نیل
زبند و زنیرنگ ایران سپاه
نبودی مرا با تو پرخاش و کین
همه آنچه کنش باید بکار
رهانم ترا من ز افسون و بند

برافراخت آتش هم اندر زمان
وزین روی گرد ایران اهو نشست
ندانم که انجام این کار چیست
سرافراز روبین مر او را کنون
چنین گفت گرگین از این پیش و
چو خم داد برگستوان خورش بست
بپوشید خفتان و جوشن بجنگ
ز زود دست برزو چو شیر ژیان
بمادر چنین گفت برزوی تیس
کنون این بباید گرانجا گاه
بگفت این امید آن جنگ
بصد چاره از جنگ اژدها
مرا چرخ بسیار بازی نمود
اگر زخم گرزم رسید بکوه
اگر دست یابم برو روز کین
ندیدم که کس را سپهر روان
بجز نامور برزوی پهلوان
کنون چون زمانه رسید فراز
بپوشید تن را به بر بیان
یکی نیزه در دست پیچان خونبار

برآتش برافکند گور زیان
بر آواز شیون نهادند گوش
که خواهد درین دشت پیکار کرد
ز نیرنگ گرگین بود همچنون
که ای نامور شیر پرخاشجوی
شنیدش خوابگه زیر پهلو درشت
بجویید پیکار جنگی پلنگ
بپوشید جوشن هم اندر زمان
نگفتی نماند جاودانش
شوم کشته بر دشت آوردگاه
به پیکار رستم گشاده دو
بمیدان کین تا تم فر روز ما
بفرجام خواهد کلاهم ربود
ز کوپال من کوه گیتی ستوه
بجا کشم در اندازم از زین
بگیتی بمانم همی جاودان
گر آورد او بر اندر زمان
چنین بر شود دست برزو در آن
به پیکار برزوی بسته میان
بدان تا برآرد ز دشمن دمار

آمدن ... جنگ کردن رستم و برزو با یکدیگر

چو برزوی نیز او زن او بدید
بترسید از آنکه از نام بد
بدانست اگر چند باشی دراز
دریغ ای برو دین شد نام تو
نهنگ از نهیبم گریزان شود
مرا دید بودی بروز نخست
چو من فرستمی سوی رزم تن
کنون چنین رسید نو درمین
نبود اندر او بیم از آن سپاه

دو دستی چو شیر بیابان رسید
دو با سوی ایزد سرانجام بد
بیزدان همی گفت تا دیدت باز
بجاک اندر آمد سرانجام تو
بدو باز تیغ گریزان شود
دلت کینه زهر چه جست
ندیدی ز من جز همی آفرین
بدان جنگ دیدی کم و بیش من
سر بدست فراوان ازان کسوی

بیاورد نزدی سر او از شیر
چو روبین شنید این گاه در سخن
چو روبین به نزدیک برزو رسید
بگرگین چنین گفت رستم بخشم
نباشد بتوان زمین های سخن
رو بین چنین گفت برزوی دلیر
بیاورید خود و سر پادشن
بکین سپهبد ببسته کمر
هر آنکو بیاید بیابدش مرد
وگر زنده برگردم از جنگ باز
و زین روی رستم چو آواز بدید
فرامرز را گفت آن ...
بسی دیو بندد کنون جنگ من
سپهر روان از رزم گشت خند
اگر جز بدینگونه گردد زمان
بمردی چو من ... بود
چو گشت این جهانجوی پرکین سوار
نباید که داری فغان و خروش
یکی گرز و گاو پیکر بدست
یکی ترک چینی نهاده بسر
بیامد سپهبد بمیدان کین
باواز گفتی دلاور سوار
ز نام آوران کس نگردد این
چه کردم و پیوند با آن تو
چو با من نشسته بودی بجنگ
نگفتی که من شیر روئین تنم
چو دیدم بدینگونه کردار تو
بجز چنین ره برید مرا
ندیدی مرا نیز هرگز بجنگ
بخنجر سرم بود از تن
نمایم بشاه جهان زا

نمک بر بر گشته گرد دلیر
بدان راه بی راه با لشکر سخن
خود و نامداران بر او رسید
به تندی برو بر گشاده دو چشم
که ناگاه بینی از ایشان ...
که ای مرد پرخاشجوی دلیر
بیارید چنین جگر بر برش
بگردون در افکند زرین سپر
کسی زنده بر چرخ گردون نبرد
به ایران و توران سوم بر افراز
یکی باد سرد از جگر برکشید
که ای پهلوان اوده ز هنر
بسی رزم گونه شنیده از جنگ من
زبانی نبودم بدل مستمند
تو باره برآ ابر اندر زمان
بیالای من در زمانه نبود
ببازی شمردن گه کارزار
همیشه همی با من یار باری هوش
همی باخت هر سوی چون ...
بگوهر بیار است برتر
بیاورد و در افکند از خشم ...
بر آسودی از گردش روزگار
چه گویند مردم تر اپیش ازین
بجز آنکه چشم ز زندان تو
سوی چاره کردی ز زرگر
سرانزد تا کار زین بر کنیم
دروغ است انجام گفتار تو
نگردی همی دیدبان دیده را
هم از شرم دستان هم نام تنگ
بر بر بیابانت بسازم کفن
بگردانمت گرد توران

جهانجوی

چنانچون تو کردی تو ایرانیان
نمانم بر آمن یار ایشان

ولیکن نیازم بفرزند تو
بدستان سام و پیوند تو

نمانم که بادی بر ایشان جهد
کسی سر بیاری بر ایشان نهد

که دستان سام را چون تو نیستی
به نزدیک من روز ننگ آمدستی

که با من بپادی بدین روز و شب
بلابه گشاده سپهبد دو لب

بگفت و از آن پس بکردار باد
دو زاغ کمان را بزه بر نهاد

بزد کش تیرا برکشاد
یکی تیر بر دوست مانند باد

بران نامور تیرباران گرفت
همه دل پر از کین ایران گرفت

بپوشید روی هوا را ز تیر
ز پیکان هوا گشت مانند قیر

سپر گشت از تیر او پر بپر
دل نامور گشت پر خون جگر

همه خود و خفتان دریدن گرفت
دل نامداران طپیدن گرفت

فرو ریخت برگستوانها ز هم
نیامد یکی را همی دل ورزم

بفرسود بازوی هر دو سوار
یکی تن نشد سیر از کارزار

چو ترکش تهی شد ز پیکار تیر
جهانجوی برزد بکوس سپیر

ببازو در افکند چاچی کمان
بزد دست بر داد گرز گران

چو رستم نگه کرد پیکار او
بدان نیزه و گرز و کردار او

بگرز گران برنهادند جنگ
ببند اندر آمد دهان پلنگ

ز کین هر دو بازو برافراختند
دل از جان بیکباره پرداختند

برآمد یکی آتش از کارزار
ز گوپال گردان نتاب سوار

ستاره بچرخ اندرون شد نهان
زبیم سنان و ز گرز گران

سر پهلوانان بگرد اندرون
ز هر دو همی ریخت زین تن خون

بماهی رسیده نهیب سوار
فرو ماند گردنده گردان زکار

همی سست شد بازوی هر دوان
همان سال خورده همان نوجوان

ز بازوی هر دو برافراز
همی گرز بارید همچون تگرگ

بسر بر رسیدند هر دو ز جان
فکندند از دست گرز گران

فشردند بر بادپایان دو ران
چو آشفته دیوان مازندران

فکندند هر یک دگر را کمند
که آید یکی مور زان به بند

بجوشید نعره برافراشتند
ز یکدیگران روی برگاشتند

ز تاب سواران تیران کین
چو دریا بجنبش درآمد زمین

نهادند بر گردن اسپ سر
بجنبد اندرون یال و بر

همی زور کرد این بر آن آن برین
نجنبید یکمرد بر پشت زین

بماندند بر جای هر دو سوار
به نیروی گردان نبد پایدار

گسسته شد از تاب گردان کمند
یکی را از آن دو نیامد گزند

جهانجوی را مادر از بیم جان
همی راند از دیده جوی روان

همی گفت کای کردگار جهان
خداوند داننده آسمان

ز دست سپهدار فیروزگر
دلم را بسوزی همی گر بسر

از این رزم او را رهایی دهی
ز تاریکیش روشنایی دهی

ستاده بر آن دشت خارا گر
نیابد کس این پس ز یزدان پاک

همی گفت و می‌راند خون از جگر
ز دیده بر آن روی از غم چو زر

چو گشت از دو تن هر دو کند
چنین برزو کای هوشمند

بگیریم هر دو دوال کمر
بتازیم اسپان بر یکدگر

به بینم تا که گردد سپهر
به پیوند جان که دارد بمهر

ازین بند فرزند گردد نگر
بر این دشت کینه یکی نامور

اگر بخت خفته برآید ز خواب
شنود و شاد از این رزم افراسیاب

بدو گفت رستم که ای نامدار
بدارنده دارای پروردگار

که هرچت بپرسم بگویی تو راست
ندارم خود از تو دگر هیچ خواست

بتوران از آنجای پیوند کیست
ز تخم که ای و نژاد تو چیست

همانا که از تخم توران نه
که جز با فریدون دلیران نه

بدو گفت برزو کای پهلوان
سخن گوی دارای روشن روان

چه پرسی ازین رزم نشنید نام
ز تخم نژادآوران انجمن

بکینه ترا بازدادم بکار
بیابد ترا خود بدین کارزار

اگر جنگجویی منم جنگجوی
بمیدان کینه برآورد روی

که گفت در رزم نام و نشان
نبود است این گردن کشان

بگفت این سرافراز سرور انجمن
گرفتش بکینه بگهگاه تخت

همان پهلوان نیز ازو رفت
زمانه از ایشان بمانده شگفت

گرفته بدو دست بند کمر
چو شیران آشفته بر یکدگر

که بس کین سر این سران زور کرد
دو گرد دلاور دو شیر نبرد

بپالود از ناخن هر دو تن
که یکتن نگشت از این انجمن

بجنبید بر زین یکی نامور
ز دیده ببالود خون جگر

دل هر دو در بر طپیدن گرفت
همان خون ز ناخن چکیدن گرفت

تو گفتی ره آهن دو پیلان بر
بپیچید خرطوم پیل دگر

تهمتن بگردید چون کوه
برآورد وی از کوه و در سنگ

بهامون پلنگ و بدریا نهنگ
نبودش در جنگ آتش و رنگ

گرفته کمرگاه زخم خنجر
بنودش ز نیروی رستم خبر

ز بس تاب نیروی آن پیکار
همی پاره شد بند هر دو سوار

نجنبید یکمرد بر پشت زین
نیامد ز مردی یکی بر زمین

ز یکدیگران دست برداشتند
بگردون همی نعره افراشتند

بدو گفت برزوی کای پهلوان
دل کارزار و خود را روان

چه سازیم اکنون ز ورد گاه
که گر دو از آن نیزه خورشید ماه

چنین گفت رستم که ای نامدار
ندیدم بمیدان چو تو نیکسوار

با ایران توران بمانده نژاد
به بر بر ستان و بهامار وران

ندانم بجز کشتی اکنون دگر
بکردار باشد مرا ماه و خور

بکشتی بگردیم زین دشت اکنون
همانا که افتد یکی بر زمین

به بینم تا این سپهر روان
گر انجمن شد امروز از توران

بگفتند از اسپ هر دو سوار
برآیند همچو شیر شکار

ببستند هر دو کمرگاه سخت
بدان تا کرا یاری آید ز بخت

دل هر دو از کین شده زرد زار
ز اندیشه و گرد این روزگار

تهمتن چنین گفت تا پیش خو
که گر من شوم کشته زین اهرمن

بمردی شده نام من در جهان
میان کهان و میان مهان

چه گویند اکنون پس از مرگ جنگ
چو بستند و زین بر و خوی بر

که رستم جهان را بمردی گرفت
زمانه بمردی او در شگفت

ز زخم کمندش دل و دران
شده خون در تن نماند روان

بدست که در جنگ او کشته شد
چه جا که کجا خویش آغشته شد

شگفت آیدم از نهاد جهان
که چون آشکار اندر و نهان

یکی ابر آمد بر خشنده ماه
ز گردون نشان آرد از تن بچاه

نه بر شادیش بادیدن روز
نه در رنج او دل بغم اندرون

ببازی گری باید این چرخ
که یاری برآرد نهفته دست

نگه کن که چون مهره بازی کند
بما بر چو گنجشک بازی کند

فرو برد دو تن به بند کمر
ز گردن برآورد زرین سپر

بستادند هر دو بران خاک
دل هر دو ان کشته از بیم چاک

هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
ببستند اندر میان با نهنگ

تو گفتی دو شیر اندر آمد به چنگ
بر او بخت هر دو با یکدگر

دو یا نه بکینه دو شیر ژیان
ببستند در جنگ چست میان

بگفت این که کردم باگاه و درد / همی خوی اسبندی باز از هور ماه
سر و یال هر دو ز بس خشم و کین / تو گفتی همی رست شد بر زمین
گر اندر جهان برگشت چه سود / ببینند که کارش نخواهد فرود

کسی را که یزدان کند نیکبخت / بر او سهل گردد همه کار سخت
بیالود خون از تن هر دو / ز بس زور کرده خاک چو دود
دوال جلو اسب از بس چو پیش / ببستند با بانهادند پیش

گرفتند مر یال و یکدگر / بمردی برآورد از جنگ سخ
خروشید رخش جهان پهلوان / ز ابر سپهدار گرد جوان
ز رخش تهمتن بتابید رو / گریزان شد آن اسب برجای

ز پیچیدن اسب و تاب کمند / بپیچید بر روی یال هنگ
ز نیروی باره افسر از گرد / برانو فرو شد بدشت نبرد
بروی چهره شد رستم شیرزاد / برآورد و بازو بکردار باد

مر او را ببرد و بیفشرد سخت / بیفکند او را ز بن درخت
چو او را بدینگونه زد بر زمین / تو گفتی بلرزید روی زمین
چو شیر نشست از بر نامور / بدان تا ببرد سرش را بدر

برآورد خنجر بکین از میان / خروشید مانند شیر ژیان
نگه کرد و شهره فن آن نابدید / ز رنگش ز دیده برخ بر چکید
بیامد دوان تا بآوردگاه / چنین گفت با او که ای نیکخواه

که ای نامور پهلوان جهان / سرافراز نو در میان مهان
ترا شرم ناید ز یزدان پاک / که خون جوان بر زمین بر خاک
برادری برادری از روان تنش / ز خونش کنی لعل پیراهنش

ز نسل نریمان و فرزند تو / نبیره جهانجوی فرزند نو
ترا او نبیرست ای سی نیا / برو دل چه داری پر از کیمیا
جهانجوی بازوی سهراب گرد / بدین زور بازوی این دست برد

بخواهی کشتن بدینگونه خوار / نه ترسی ز یزدان پروردگار
تو کاهی نبیره کشی کاه پور / بهانه ترا این ز ایران نور
ترا خود بدیده درون نیست شرم / چه باز آید این گونه آزرم

همی گفت مرا خون از جگر / همه خاک آورد گرد و بسر
همی کند موی و همی کند خاک / همه جامه خویشتن کرد چاک
بدو گفت رستم که ای نیک زن / تو بنشین با من یکی رای زن

چه گوئی همی خاک گویی مگر / که آتش فشاندی مرا در جگر
نماند نژاد بزرگان نهان / میان کهان و میان مهان
ز سهراب چون گفت این را نژاد / ببایدهمی راز بر من گشاد

چو دارو ز سام نریمان نسب / چو آتش آمد بخشم و غضب
همه سر بسر پیش من بازگوی / بزرگی نگه کن بهانه مجوی
مرا اندر این ره بجز راستی / نباید که آری بدین کاستی

بدو گفت شهرو که ای پهلوان / زبانم نگردد همی در دهان
مگر خنجر از دست بر وی کنی / زبان برین خسته آن فکنی
بترسم چو هر دم بجنبی ز جای / بگردد این تیغ زن را ز پای

بدو گفت رستم که ای شیر زن / چو داری نشان گوی پیلتن
بدو گفت کای پهلوان جهان / فروزنده چون خور میان مهان
بدانگه که سهراب بد پهلوان / بمردی و زور و بکردار آن

قبیله بر آن کوه ما را نشیم / شب و روز آنجای بگذشتیم
بدانگه که سر گرد و پر شور کین / همی کرد آهنگ ایران زمین
بیامد بنزد قبیله دوان / ابا روی بیتاب و بس اوران

بدین نامه بر کز نبد گله / بماندند بانی بصحرا یله
بدان خیمه اندر زمانی فرود / همی داد نیکی دهش او درود
پدر بد مرا ابر مردی دلیر / همه سال بوده به نخجیر شیر

بفرمان یزدان ابا روزگار / بنخجیر بد رفته بودی شکار
بده در نخجیر من دیگر کش بود / که ترتیب ترکش جا برت زود
بناگاه ایمن ز گرد از بد / بر آن آمدم همچو آشفته دد

برهنه سر و پای بر سر سبوی / بنزدیک چشمه شدم تو بروی
سوی چشمه آن گشت رستم روان / همی خشم سهراب خورده روان
جهانجوی چون سوی من بنگرید / برهنه سر و پای و رویم بدید

دلش گشت مهرم را خواستار / یکی دایه فرمود کو را بیار
مرا برد نزدیک آن زنده رزم / بدان تا بماند زمانی ببزم
بافسون گری دیده برهم / بشیرین زبانی مرا رام کرد

بدانسان که آیین مردان بود / چو یاری گرش حکم یزدان بود
بچاره در آورد و بایم بدام / برون کرد و بنشست کام آرام
ز رخ پرده شرم برداشت او / که در پرده کاری دگر داشت او

چو سروم اندامد ببار رخ باغ / رخ لاله گون دید همچون چراغ
لب خویش بر چشمه نوش کرد / برم را بر او در آغوش کرد
نخستین لب را بشکر نوش کرد / از آن پس قلم بر زری برد

قلم زد چو بر روی کاغذ پدر / قلم راند بر نابسوده گهر
چو وقت نبشتن قلم می‌کشید / ز شنگرف بر گل رقم می‌کشید
بچاره مرا تنگ در بر گرفت / بمردی ز من کام دل بر گرفت

خزینه بمهر خداوند بود / بکام دل از مهر بگشود زود
چو از من جدا شد جهان پهلوان / ز من رو آرام و هوش روان
ازو برگرفتم شدم بارور / ز تخم جهان پهلوان زال زر

ز راز من آن شاه آگاه شد / که پهلوی من مغدن شاه شد
مرا نامور کرد و آواز داد / چنین گفت گردون ترا ساز کرد
که گیتی ز سهراب یل بارور / ز تخم جهان پهلوان زال زر

برون کرد ز انگشت انگشتری / بگیتی بر و چون مه و مشتری
بمن داد گفتا که این پیش دار / بدانچه بگویم همه گوش دار
اگر زانکه آید پسر زایدت / همه رخ گیتی بیارایدت

بهنگام آن کان شود گنجه ور / ببندد به پیکار جستن کمر
نکو دار در خورد او جدا / که آید بکارش بحکم خدا
وگر دختر آید بود چون پری / در انگشت او کن تو انگشتری

چو کردم من از جنگ کاوس باز / ز دنیا کم آنگه بی نیاز
بگفت این و برجاست آنگه ز جای / باسب اندر آمد به هوش رای
بیامد بایران چو خوگشته شد / بجنگ و بجوش اندر آغشته شد

جهانجوی برزو شد از من جدا / بمانند سهراب نراژدها
بگفتم بر وی سپهبد این راز من / بر او نباید بدو زار سنگ
ازین بیم کاید بایران زمین / کند هرچه سهراب دل را ز کین

به برزو گری گفت آمد استان / گنا او ز زارچه با بستان
فسگان همین بود و مسان / بدان تا نوزرد مرو شار خنگ
چو سالش بیامد بنزدیک بیست / چو او پهلوان اندر زمانه نیست

نباید که همچون پدر زار و خوار / شود کشته بر دست بیکار زار
چو تقدیر یزدان چنین بود گو / ز دست تو افتد بربن خاک رو
بناگه یکی روز افراسیاب / بدو باز خورد و شد دیده آب

چو بشنید رستم ز شهرو سخن / عجب ماند در گفت آن سرو بن
بدو گفت بنمای انگشتری / نهانش چه داری بیار ای پری
بدو داد انگشتری شهرزن / برهنه رخان هست آن انجمن

بخندید خونکلخ تاج بخش   زناموی به ابد سرافراز جشن
چو بشنید برزو ز رستم سخن   بدو گفت کای سرور انجمن
بگوید به توران هر آنکه سپاه   که برزو نبیرست از رستم بنا
نباز ار دور اکنی زین سپاه   بگو تا شود شاد ایمن براه
چو رستم بنزدیک گردان رسید   بشادی ز دل نعره بر کشیدند
چو رستم چنین گفت ایرانیان   بشادی گشادند یکسر میان
ز دروازه اندرون پور سام   خود و پهلوانان و خیل حشم
بپرسید ایرانیان از همه   چه مهتر چه کهتر شبان و رمه
همه شهر دیدند بر بامهای هوش   ز شادی بگردون رسیده زمین
بزرگان توران دو بهره سوار   فرو ماند با او ز بهر شکار
به پیران خبر برد سالار بار   که آمد سپهبد ز دشت شکار
زمین را ببوسید و رو بر گرد   بزرگان همه خاک ره بسپرد
نگر رنجه گشتی ز دشت شکار   و یا گشتی از میهمان سوگوار
ز شهر و بهرام گوهر فروشتن   سپاه سپهبد و داد کوشش
ازو شادمان شد دل تاج بخش   سوی شبستان آمد چو رخش
همی کند موی و همی ریخت آب   ز دیده سپهبد افراسیاب
بخواهد گسستن همی تنگ نام   بگردون برآمد از این انجمه نام
تو گویی بدان انجمه گرد آن سپهر   نجویی نمود و ندید چهر
ازو بود هوش جانم ز بیم   ز بیم نهیبش دلم شد دو نیم
ندانم چه آرد بما بر سپهر   که یکبار از ما ببرید مهر
چو تنها بد اندر صف کارزار   چه یکتن ز دشمن چه سیصد سوار
کس این داستان در زمانه نخواند   به توران همی خاک باید فشاند
بدو گفت لشکر کای شهریار   نباشد چو تو در جهان نامدار
چو بر پشت شبرنگ گیتی سوار   چه یکتن بجنگ و چه پنجه هزار
ز یکتن دو چندی چه آید کنون   چو دیده گردی تیغ دریای خون
کنون گر مرا شاه یاور بود   همان بخت خندان چاکر بود
گر اندر به تنها با یاران شوم   به افسون و نیرنگ ایران شوم
جهاندار دستان برزوی شیر   بیارم به نزدیک شاه دلیر
چو بشنید افراسیاب این سخن   دگرگونه اندیشه افکند بن
زن ارجمند در کار روا بود   چه مردی کزو بخت رسوا بود
چنین گفت کای شاه با انجمن   مبادا کسی تو چو تابکن

نگه کرد رستم بر آن بنگرید   نگین جست انمهره خویش دید
از این پیش تا نزد ایرانیان   شود شاد گردان توران زیان
دگر آنکه او گر نبودی مگر   نشد بی زهر گر کین بمن کارگر
ورا جای بر سان باد دمان   ز رفتند برزو و رستم دو ان
بدانسان چنین گفت کای نامور   که بد بسته با انکه بر کمر
زواره بمژده بتازید زب   به نیرنگ و دستان چو او در گشت
بیامد چو برزو مر او را بدید   پیاده شدند پیش و شاد دید
چو برگشت روشن ازان رزمگاه   همه خسته رفته به سراه و راه
بپرسید روشن کزین انجمن   بایوان با خود فرو برد گشت
سپاه سپهبد همه گشت شاد   چو بشنید روشن بگردد ز کار
خروشی برآمد ز شهر ختن   وزان نامداران لشکر شکن
چو افراسیاب از پس بدید   خروشی چو تندر بکیوان رسید
چو بشنید روشن بزاری گشاد   که جاوید با دار افراز شاد
ز نیرنگ افسون مرغ برنگ   برآورد و گفتش بسالار ننگ
چو بشنید افراسیاب این سخن   بروز بازه شد باز دزد کهن
همی گفت و خود جای گفتار بود   که با او زمانه به پیکار بود
چه گویم کنی رفت اندر دگر   نه بند و نه رزم و نه جنگ و نه خشم
یکی نه جهان پهلوان این سپس   نماند بتوران زمین هیچ کس
کنون یاری آمد مرا و را بجنگ   چو آشفته شیران نر ز پلنگ
چو برزو نبیره چو رستم شناسا   نماند بدین تخمه گردی بجا
کنون چنین یکرو بند در روی او   ز خون بزرگان برانند جوی
همی گفت دو دیده کرده پر آب   سر نامور اندر آمد بخاک
نبیره فریدون و پور پشنگ   بدبا گر زان شود روز جنگ
کنون این همه بیم و زاری چو ابر   چنین پهلو بال و باز و کرات
بگردد ز یکقطره گم رود نیل   چه سنجد همی پشه بر پشت پیل

گفتار اندر [illegible]
لشکر با [illegible] ایران

چو دیوانه درنده چو پور   بیارم به پیش تو از بیم روان
بدو گفت بنشین خاموش باش   نباید که گرد و چنین پر زمانش
ترا کار خود بربط و چنگ نیست   همان جنگ تو در خور جنگ نیست
چنین گفت دیوانه تابستان   بیاساید ایمن ز مکر زنان

به برزوی شیر اوژن آواز داد   که گردون گردان ترا یار باد
بمن بخش روشن و آن لشکرش   بدان تا شود شاد در کشورش
چو بشنید برزو ز رستم چنین   بدو گفت کای نامور شیر کین
رسیدند نزدیک افراسیاب   دو پیل سرافراز و شیر ژیان
دل ما ازو پر غم و تاب گشت   به فرجام فرزند سهراب گشت
همه شبستان یکسر آیین گشت   بهر جای مردم به شادی نشست
ببر در گرفتش و را زال زر   همی شاد شد زو دل کینه ور
بیامد به نزدیک برزو چو باد   همی کرد از ان لشکر کش یاد
یکی گفت افراسیاب دلیر   بیامد بدین شهر شیران چو
بیامد شتابان ز شهر یار   ز اندیشه بسته دل شهریار
چو گرگین به نزدیک برزو رسید   ز شنکش ز دیده برخ بر چکید
چه افتاد مر پهلوان زاده را   بیامد غمی جان آزاده را
وزان پس همه کار برزو بدو   گرفتش که چون بود و بیکار زود
به فرجام فرزند سهراب شد   ازو شادمان شد دل تاج بخش
بزد دست جامه تن بر درید   خروشی چو شیر ژیان بر کشید
چه گویند نبیره این نگار جهت   بدین رزم برزو مر آن کار
ز دستان بماند بتوران زمین   برین نامداران کنداوران
نیاساید از تیغ اندر نیام   چو با او به پیوست برزو تمام
به ایران و توران چو برزوی گیب   برین کشور ما بیاید گذشت
چو رستم همی شد به توران بجوش   دل نامداران ازان با خروش
ازین پس نمانید به توران زمین   بکینه کمر پیش ایرانیان
بزرگان توران بر آن جگر   ز آب دو دیده همه روی تر
برین کینه تیز بر چو پیل   بتن ابر بهمن به دل رود نیل
زنی بود در لشکر انجایگاه   زجا شد بیا گفت پیش شاه
ز این همه ناله اندر گشت   همانا از ان روی تا اهرمن
به یزدان داد از بخت و کلاه   ز رخشنده خورشید و تابنده ماه
بزرگان ایران همه پیش کم   چو گرگین چنین گو چنین کس بهم
به پشت هیونان چو باد و دمان   بیارم به نزدیک شاه جهان
که دیدست ز لشکر جنگجوی   نباشد از کس چنین در دو
چو بشنید افراسیاب این سخن   بگردار دریا دلش بر دمید
چو زن گرد بر دل و چاره باز   بود جاه هر زمین اندر کند از

من این گفته خویش آرم بجای / چو فرمان دهد شاه توران خدای
که یاری نخواهم ز مردان جنگ / بچاره چو من باز گردم درنگ
ولیکن یکی مرد باید دلیر / که در جنگ باشد یکی نره شیر
که هرگز همی روی رستم ندید / نه آوای او را کسی بشنوید
که با من بود اندرین کار بار / بمردی نجنبد سر از کارزار
که فرمان برد مر مرا روز جنگ / چه گویم بیاورد و بکشاید چنگ
چو سوسن چنین گفت افراسیاب / ز دیده ببارید از کینه آب
بدو گفت کاین کینه آری بجای / نباشد کسی چون تو با مهر و ماه
شنوی مهتر بانوان جهان / سرافراز نرگس ما بن مهان
بر ایران و توران شوی پادشا / بوی بر همه کار فرمان روا
ولیکن برین ره چه چاره کنی / چه گونه برین ره تو آیش زنی
سر نامور پور دستان سام / بیاید بدستان چو او تن بدام
بدو گفت سوسن که ای شهریار / دلت را بدین کار رنجه مدار
بگو تا بیاید یکی کینه ور / که با پور دستان بپیچد جگر
بفرمود افراسیاب از زمان / بدان نامداران توران کیان
که از بند رستم همی پیلسم / زند رای هر گونه از بیش و کم
بیامد هم اندر زمان جنگجوی / نگه کرد بالای او
کوی دید همچون که بیستون / دو بازو بکردار ران هیون
ببالا بلند و ببازو قوی / بر و سینه و تن همه پهلوی
یکی گرزه گاو پیکر بدست / دو دستش بر پای چون پیل مست
بگو پی یکی کینه جوی زمان / ببینیم تا بر که گردد روان
بیارم بنزد تو او را چنان / که از بیش اندر بسان زنان
دل نامداران گودرز و گیو / فریبرز کاووس را نام نیو
بسوسن چنین گفت کز رای شیر / که گر بینم این نامدار دلیر
چو بندم ورا همچنان بی زیان / ببینی بکش چنین این میان
به پیکان بدوزم سر نامور / که سیمرغ گردد برو مویه گر
به بند دبی راه زین میان / ببینیم تا بر چه گردد زمان
چنین گفت سوسن که ای شاه جهان / که از بند ترسش همیشه نهان
به ایران بفرمود افراسیاب / که ای نامور مرد با جاه و آب
مگر تا بیارند اشتر جهاز / که تا بنه همی بر خور نامدار
یکی خیمه دیبای چینی بکار / بیاور بدین نامدار سوار
چنین گفت با سوسن افراسیاب / که او بخت با یه هم اندر شتاب
بگو تا بیارند از بیش و کم / بدان تا بنازی بجام و بنغم
بدو گفت سوسن که از بخت تو / بگردون رسانم سر تخت تو
همان سال خورده و چنان می گلاب / هزاران نعمتها همی جام آب
ازین بزم و این سان ز خندید شاه / که گردند زان شاد و خرم سپاه
یکی جام از داروی بیهشی / که رستم نیابد بر از گرگشی
بفرمود کارند بیش و فراز / چنانچون نباید هر گونه ساز
چو سوسن برون آمد از پیش شاه / بیامد همان نامداران سپاه
دو اشتر همه بار را خوردنی / و گردون و خرگاه گستردنی
بیاورد با خود همی تا بجنگ / بره بر بگرداند گونه گونه رنگ
همه کار سوسن شده آراسته / همی رفت با ساز و با خواسته
چنین گفت با نامور پیلسم / سرآریم با شاه اندوه و غم
بسوسن چنین گفت کز غم دلیر / بایران نباید که مانیم دیر
به ایران بفرمود افراسیاب / که با شتاب زاید بکردار آب
یکی باره اردر پهلوان / که باشد بهرجای رویش روان
یکی جوشن و ترگ و زرین کمر / همان نیک گرزه گاو سر
بدو گفت افراسیاب دلیر / نباشد چو تو نامبردار شیر
بدو اندر آویخت چرخ بلند / بخورشید خشان تیغ و کمند
که ایران و توران سراسر تراست / زمانه چو گرد و بدست تو زار
برآید بدست تو این یاد کام / چو آید بدست تو دستان سام
بدو گفت کای نامور شهریار / برآید ز دست تو هر گونه کار
گر آید برم رستم پهلوان / بنام آورد گاه هشیار آن
به بندم کمندش بنام زمین / ببندم منش خوار بر دشت کین
بزابلستان آتش اندر زنم / همه بیخ دستان زبن برکنم
بدوزم فرامرز را خسته دل / ز خونش کنم خاک آوردگل
ز ایران برآرم بگردون خروش / دل خرد آرم ز رستم بجوش
بگفت این و از کین میان را ببست / بران باره و پیل پیکر نشست
بیامد بر سوسن چاره گر / بدو گفت جنگی گو نامور
برین راه بی راه ایران شویم / بره بر گری نامداران شویم
همی رفت سوسن بکردار باد / شده شادمان از نکوی نهاد
ندانست چاره گر نامور / بکرد و همی خواست
چو از شهر توران برآمد رشید / دهم روز سوسن بایران رسید
چو آمد دو ره پیش نزدیک ساز / بدان راه دستان خسرو فراز
براه یکی خیمه همچون کلاب / یکی در بنزدیک لشکر
بنزدیک بیفکند رخت / بدان راه را بانک گفت
برش بنهمه آب خیمه برین / خبان جبر نو در خرا انجمن
بخیمه درون بر مکان بساز / بیاور ز هر گونه چیزی فراز
یکی سفره از مرغ بریان و نان / بیاور بنزدیک مر باریان
بیاراست مجلس چو خرم بهار / جهان چون بهشت از نو بهار
جهان چنگ و طنبور و نای و جام می / دگر بار آمد بخیمه فکن
نباید که ای نزدیک / بیاور بنزدیک من زود
ز ره هر ستر از ابرو راه بر / همی باش تا بر تو
برین داشت ایران همی با شتاب / همی تا زه هر سو
چه گویم که ای نامور ساربان / بیاور بنزدیک من کاروان
وزان پس چنین گفت با پیلسم / برآید بس از جان به پیش کم
از آید بران حصن رو تا زنان / به بند آب و باش اندر او
بر گستوان خود را بپوش / با و از هر سو
ز چونین نیاید گنا و / همی باش با ساز و تیر زنان
هر آنکه که گویم که ای / تو بیرون فکن آب را
وزین روی گردد از این کام / رسیدند نزدیک ایوان سام
بخوردن نهادند سر روز و شب / نیاسود از خنده هر دو لب

گفتار اندر مناظره کردن طوس با پهلوانان

کس اندیشه مکر سوسن نکرد / نشد کامشان جز همی خفت و خورد
دل پهلوانان ز می گشت شاد / بشادی جهان اندر آرند یاد
همه نامداران گیتی فروز / ز می کس ندانست تا بر روز
همی گفت هر کس که چون من دگر / نبید اسکنه نبید دگر
همی گفت من تیر گرم بدست / شود نیست ار گرز من پیل مست
همی گفت هر کس ز مردی خویش / ز رزمگاه چه در رزم و چه
وزان داوری طوس با بزی / چنین گفت با من با یاران
ز تخم فریدون و نوذر نژاد / ندارد چو من دیگری چرخ یاد
ندارد چو من گرد با زور و یال / که گودرز کشواد

چو بشنید

چو بشنید گودرز گفتا خموش   بگویید چنین مردم تیزهوش
چو بینی کنی بیش آزادگان   نبیره بزرگان کشوادگان
اگر چند از من ترا شرم نیست   کسی را به نزد تو آزرم نیست
زبر زوت هم شرم نامد کنون   که در خاک ارزد ازین بیش کنون
کنون تو فزونی کنی پیش او   ندیده به میدان کم و بیش او
ز گودرز چون طوس بشنید این سخن   خروشید و منبع در آید بکین
بزد دست خنجر کشید از نیام   بزد دست رهام و خنده نام
به بیرو جدا کرد خنجر زوی   بدو گفت کای میر پرخاشجوی
نگردان ز ایدش چو جنگ   خوشیدست چو بنشسته جنگ ا
چو بشنید طوس این برآورد خشم   ز کینه پر از آب کرده دو چشم
ز پا اندر آمد سر ارزه مرد   ز گردنده گردون برآورد گرد
سوی سپهدار ایران سر اندر کشید   چو رستم بیامد مراو را بدید
نگه کرد از هر سوی چپ و راست   بپرسید طوس سپهبد کجاست
چه افتاد کاشفته گشت این همه   چو گرگ اندر آمد میان رمه
بپیچید و این داوری از چه خاست   دل نامداران برانده چراست
بدو گفت برزو کای پهلوان   بکام تو باد این سپهر روان
به بنیاد آشفتگی بس رایه   بجز جنگ جستن ورا پایه است
نداند بگیتی کسی این نبرد   بگودرز و نام جوی نبرد
همان از فریدون سخن گفت بس   خرد از خود ندانند دیگر بکس
بکینه بدینجا چو خنجر کشید   همی خواست از تن سرش برید
زد ستش برون گرد رستم با گرد   همه پنجه و شست او گرد خورد
برون شد ز گودرزیان با ز خشم   ز کینه دو چو طاس خون کرده چشم
چکان خون دمان شد ز خانه برون   همانا که شد پیش خسرو کنون
فرامرز را گفت کای تیز خرد   از آزادگان این اندر که خورد
همانست طوس سپهبد که گفت   نماند نزه او و هنر در نهفت
جهاندار گودرز کشوادگان   چو داند همی خوی آزادگان
اگر تند و تیز خواهست طوس   نباید گسستن ز بر کینه کوس
چنین گفت با برزوی نامور   ندانی تو آئین کردن اگر
که بر نامی آید سرانجام ازین   چنین گفت دانای ایران زمین
که بر میزبان میهمان بادشاهست   نوان گیر که از نامداران نیست
چنین گفت رستم که گودرز پیر   که چون تو ندانیم دانش بکس
جهانپهلوان طوس با دانش است   ولیکن ز تخم کیانست طوس
نبایست کردن مر اورا فسوس   بهمچون تو بارای و با دانش است
ز بهر من اکنون دو دستان سام   بجان و سر شاه فرخنده نام
نهادن ز فرمان او پیچ سر   بدانکه که دارای نژاد و گهر
شو از پی طوس نوذر دوان   بدست آر او را و بر زو دوان
که هر کس که آید به پیش اوی   نباید بگفتار او کینه جوی
همان دارد از رزم گودرز و گیو   نتابد سر از رای گردان نیو
نباشد تنگی که شهر اوست   ز تخم بزرگان آزاده است
چو بشنید گودرز هم در زمان   برانسا که فرموده بد پهلوان
زنانی برآمد جهانجوی گیو   چنین گفت کای نامداران نیو
نود ای سپهدار گودرز را   همان نامور طوس با ارز را
اگر چند گودرز فرزانه است   از و طوس بر کینه و دیوانه است
شوم ازین نامداران دوان   بجز می نجوییم دل هر دوان
بدو گفت رستم که تو مان تراست   بدان راه رو گفت همی راست
چو بشنید گفت ای جهانجوی راست   جهانجوی گستهم بر پای خواست
بر رستم چنین گفت کای پهلوان   دل کارزار و خود زر روان
نود ای که از نوذر شهریار   ندانم بجز طوس کس نامدار
چو گودرز چون گیو که آن جنگجوی   ندانم مرا او چه آید بروی
مرا دل ازین هر دو گرد بیم   ز درد برادر بدو نیم گشت
بدو گفت رستم برو شاد باش   میانجی همی باش بر هر دوان
چو بیرون شد از کاخ رستم بکین   به اسب اندر آمد بروی زمین
همی راند باره بکردار باد   مگر بنگرد طوس و گودرز شاد
چو گستهم از پیش بیژن برفت   دل بیژن از درد ایشان بتفت
همی گفت با خود چه شاید بدن   نشاید درین کار دم بر زدن
چو گل هر زمانی همی بشکفید   سر شکش ز دیده برخ بر چکید
بدو گفت بیژن کای پهلوان   ز اندیشه گشتم شکسته روان
ندانم که از طوس و گودرز و گیو   چه آید بدین دشت گستهم نیو
اگر پهلوان رای بیند که من   شوم از پی نامدار انجمن
به بیژن چنین گفت رستم که خیز   برانگیز از جای شبرنگ تیز
نباید که برخاستی جنگ   همه نام نیک تو گردد به ننگ
چو بشنید بیژن ز رستم چنین   ز هامون برآمد به بالای زین
لب آب گردان ایران گروه   بدان تا ندانند کار ایشان شگفت
بیامد برین بر زمانی دراز   نیامد همی طوس گر اوز باز
دل رستم اندیشه کرده بد ان   چنان گر نامداران سپرد
چنین گفت کاندازه بگذرد   همانا برآمد و را کارزار
زمانی ز هر گونه اندیشه کرد   دل خود ز اندیشه پرتیره کرد
بخندید بر خویشتن پهلوان   شد از کار ایشان جلنده روان
چنین گفت ایران بس فرامرز را   سرافراز نامی و با ارز را
که از کار کردن دلم شد غمی   از اندیشه در جان آید کمی
هر آنگه که آید مرا روز جنگ   همی جستن آمد مرا بای جنگ
ندانم چه آید بدین کین گشتن   چه خیزد ز آشوب این انجمن
به بند ازپی راه رفتن میان   مگر باز بینم از ایرانیان
بجوشن بپوشان نخستین برست   یکی ترک رومی بسر بر بسست
برافروز بازو بکرز گران   چو آشفته شیران بازد ران
برانگیز باره بکردار باد   بیامد بره بر همی لب گشاد
بگو با برآورد گودرز گیو   که ای نامداران گردان نیو
همی جستم وارم که گردند باز   همه نامداران گردن فراز
[illegible]   بگردنده گردون برآورد گرد
نشست از بر باره بر رز هوا از   نمونشان چو گرد از بر سگار
چو آمد فرامرز اندر روان   ببر زو چنین گفت رستم کنون
بسازیم رزم با جشن کنیم   برین خستگی بر افسون کنیم
بدو گفت برزو که ای نامدار   بتابد نعم در دلی ناجور
نباید چنین دل درین کار بست   نباید شنیه از مرگ هرگز [illegible]
چنین بود تا بود گردان سپهر   گهی زهر کین و گهی نوش مهر
درین داوری بر بدو برزوی   که زال سرافراز گرد دلیر
ز خواب اندر آمد همی بنگرید   با یوان رستم بلا را بدید
بجز پهلوان رستم نامدار   ابا برزوی گرد شیر شکار
بر رستم چنین گفت زال سوار   کجا رفت گودرز و طوس سپاه دو
بمستی به نخچیر ایران شدند   و با پیش شاه دلیران شدند
بدو گفت رستم که ای پهلوان   سر نامداران و پشت گوان
چه گویم که گردان ایرانیان   برخاش تیغ تیز در میان
که طوس سپهبد از انجمن   سخن گفت از مردمی خویشتن
برآشفت گودرز و آنگه گفت   همه انجمن با جوانمرد گفت
ز کینه به شمشیر یازند دست   برآمد ز کینه بجای نشست
همه داستان پیش دستان بگفت   همه آب دیده بمژگان برفت

بپرسید زال از فرامرز شیر   برآشفت با پهلوان دلیر
بر رستم چنین گفت کای بخرد   تو هم چنین راه کی درخورد
فرامرز گوید برآید بروی   چه گویی بکردار پرخاشجوی
نه دانی ز طوس و ز گودرز و گیو   همان بیژن گیو و گستهم نیو
ز درد دل ایشان نماند بهی   وگر تاج زر زیشان بر سر نهی
بگفت اینهمه تیز و دیوانه اند   نژاد و تراشیز بیگانه اند
برو بر یکی پیش دستی کنند   بهانه بس آنگاه مستی کنند
بگفت این وز آنجا که بد بر دمید   خروشی چو شیر ژیان برکشید
بیارند گفتا کنون جوشنم   که بیم است تابن ز دل برکنم
بپوشید جوشن چو شیر ژیان   بتابد ازین راه فرمانبران
نشست از بر باره تیز گام   تو گفتی بگرزنده شد باز سام
بپوشید آن جوشن کرکسوار   جهان خسته بود و سار رزم گوان
بدست اندرون گرز سام سوار   باهن درون غرقه شیر شکار
کمان کیانی ببازو درون   بران باره چون کوه بیستون
به برزو چنین گفت زال دلیر   که ای نامور مرد درنده شیر
بدانگه که من خرد بودم بجنگ   چه روباه پیشش نهنگ و پلنگ
کشفش جزی کشت زال یلی   بیابم همی خنجر کابلی
یکی نام دستان نویسی برت   نماند بآب اندرون هیچ تاب
یکی ترک جنگی بسر برنهاد   همی رفت تازان بکردار باد
چو بر باره پیل پیکر نشست   کمندی بفتراک باره ببست
خودبینی برادر چنین نره شیر   بکینه همی رفت گرد دلیر
نماندش تن و گفتی بتن در روان   راندیشه نامور پهلوان
چنین گفت کای نامور دشت کین   چه آید بکردار ایران زمین
جهان پهلوان زال و رستم سوار   همی رفت برسان شیر شکار
زنش صد همانا فزون بود سال   به نیرو بگردون برآورده یال
نبود و نه هست و نباشد دگر   چو زال و چو رستم دگر نامور
به بر بر نبودش چو تیز زبان   همی رفت برسان باد دمان
اگر چند بد بیرو گسسته روز   همی یافت چون مهر گیتی فروز
چو برزو نگه کرد بر روی او   بدانست کس را یکی جنگجوی
بر رستم چنین گفت کای پهلوان   سر نامداران بدشت کران
به یزدان که توران همه دیده‌ام   همه کشور ترک گردیده‌ام
ندیدم سوار بدین فر و یال   که سام نریمانش خواند زال
تو گویی که بربست بر پشت پیل   و یا کوه البرز در رود نیل
بروز جوانی همانا که زابر   بخاک اندر افکندمی شیر نر
زمانه بیارد همانا چنین   دگر نامداری ز ایران چنین
چو بودم باور دنیکار جو   مرا از زو بود و دیدار او
چو دیدم جهان پهلوان را چنین   بیفزود مهرم ز پیکار کین
بگرد و دو بر انگیز همی روزگار   که جویند رودستان همی کارزار
چو زال سپهبد برانگیخت اسپ   همی تاخت برسان آذرگشسپ
چو برزو و رستم بخوردن نشست   ز بسیار شد کودکی می‌پرست
نوائی اغانی و آواز رود   به بربط بنازید با بانگ رود
کنون بازگردم بآغاز   بگویم که چون بود طوس سوار
نگه کن چه آورد او را به مشت   همی گفت گردون بگرد از خویش

گفتار اندر رفتن طوس ...
... سوسن ... لشکر

چو طوس اندر آن خان رستم   دل از درد پرکین و پرجو جگر
زمستی نبودش خبر از جهان   همی راند بر راه و سر پهلوان
یکی کوه جنبش او در گذشت   بران آمدن و زنیش دست
زکینه همی راند از نیم روز   ز بزم سرافراز گیتی فروز
همی رفت بر راه ایران زمین   سر پر زباد و دل پر زکین
ز نخچی که میر اندر پرخاشجوی   ور آمد ستور سپهبد بروی
برانگیخت طوس دلاور سمند   ز فتراک بگشاد پیچان کمند
همی راند باره بران خاک گرم   برون رفت گودرز هشیار جوع
بپای او بر ایستاده ستور   برآشفت با طوس نخجیر نور
بیفتاد طوس دلیر از برش   بخاک سیاه اندر آمد سرش
همانجا که افتاد بر خاک جفت   عنانش ز دست اوفتاد و بخفت
چو یک بهره از تیرگی در گذشت   بیفزود جوشنش بیهن دست
گرار و رگشت مر دوی حسود   نبشته چنان بود بود آنچه بود
بیاسود تا روز تاریک شد   بر و بخت دارو نه نزدیک
چنین گفت آیا چه آید پدید   نباید بدین کار دم بر زدن
برآورد خشم و همی بنگرید   بران دشت جز خاره چیزی ندید
زمانه ز هر گونه اندیشه کرد   زخواب اندرآمد خفته مرد
یکی خانه رنگ آید پدید   سپهبد برآمد یکی بنگرید
چو بید آتشی زیر باد آوری   نباشد ترا با کسی داوری
ز هامون برآمد ببالای زین   همی رفت بر راه ایران زمین
برافروخت آتش بدانجا کنون   بدان تا بود مر مرا رهنمون
یکی آتشی دید گرد ... دور   چه از مهر ماتم چه از مهر سور
بدل گفت و گویی که زابلیان   یکی از پس بیامد دمان
یکی طشت زرین مرصع بدر   همه خیمه گشته از آن طشت زر
همی راند باره چو آنجا رسید   یکی خیمه دیبای پیروزه دید
همی بیشتر او بود از سیم ناب   ز ابریشمی خام او را طناب
چو طاوس پر رنگ و زرین نگار   رخش همچون گل اندر بهار
یکی چنگ و بربط نهاده بر او   دو رو ماه رویی پراز رنگ و بوی
چو سروی از بالا و دیدار ماه   نکردی بگردون ز خوبی نگاه
خداوند این خیمه بنمای روی   کرا باشد این خیمه با من بگوی
چنین گفت با دل کز این آنکه بست   برین جای این خیمه از بهر چیست
سپهبد بر آن دشت او را ...   چنان چون بود بار رستم نهاد
جوانی به بزم بگویم ترا   همان کام دل جویم ترا
چو بشنید سوسن بیامد بدر   بدو گفت کای مهتر سرفراز
فرود آمد از اسپ پس ...   نهد بر دل آتش ز مهر همی
عنانش نگاه ور گرفته بدست   سرفراز بر کرسی زر نشست
که اندر کنون رسیدم همی   بجز تو کسی را ندیدم همی
چو بشنید از و طوس آمد بزیر   بخیمه درون رفت برسان شیر
پرستاری چون قمر از جهان   نباشد میان کهان و مهان
بسوسن چنین گفت کای حور ...   کجا رفت خواهی برین راه ...
چو بشنید سوسن برآورد سر   بدو گفت کای شیر پرخاشخر
بمن بر پرستی نگار اندیش   ز گفتار بدگو نشان اندیش
بایران ز ترسان بکردار آب   گر برانم از بیم افراسیاب
همه شادی او همین بود بیش   مرا دست جز این جان سوم ماه خورش
کنون ناید از جایگه آیدم   زنانی برین خیمه در بزم ...
مرا خواست کشتن کزو رسته شدم   ز توران بایران ره ...
هم از مهر بخشید و کرسی   ز توران بایران نهادم ...
کنون گر جهان پهلوان ...   بگویند باید همه کام خویش

مرا رهنمونی کند پیش شاه
بدان نامبردار شاه سپاه

چو بشنید طوس این سخن شاد گشت
ز اندیشه گیتی دل آزاد گشت

بدل گفت کاین را برم زنده شاد
فراید مرا زین همه یادگاه

ز زاولستان هدیه نو برم
بدانگه که چون نزد خسرو شوم

بدو گفت کز خوردنی هرچه هست
بیاور به نزد من ای خوب دست

بیک سوسن از خوردنی هرچه بود
بیاورد و پیش سپهدار زود

سپهدار زان خوردنی گشت شاد
ز بزم تهمتن بیامدش یاد

چو از خورد بنهاد دل گشت سیر
بسوسن چنین گفت مرد دلیر

که گر هست جامی ز باده بیار
بدان تا نگردم ز غم سوگوار

چو بشنید سوسن از آن کامجوش
بجست و بیاورد جامی به نوش

ز چنگ بگشاد و چنگی بخورد
بطوس دلیران که آواز کرد

که بادی همه ساله پیروز و شاد
دل دشمنانت پر از درد باد

بدو گفت طوس ای دلاور منم
ز پشت جهاندار نوذر منم

بیاور بنزدیک من جام می
که نوشم به یاد جهاندار کی

بیک سوسن از دارو بیهوش بر
بیامیخت بر جام می چاره گر

سپهدار از آن جام می گشت مست
سر نامور کرد و بنهاد پست

هم اندر زمان سوسن آواز داد
بر آن نامور ترک پهلو نژاد

که ای نامور پهلوان جهان
بداند بتن در تو گویی روان

به بندش ببند و بکند اندرون
همی سرکشانش به ره بر نگون

ببر تا زبانش به نخجیر جای
در افکن در آن خانه بر سر نگون

بخم کمندش دو بازو ببست
بیفکند از آن پس بر آن خاک پست

وزان سو که گودرز کشوادگان
بیامد بگرد از بر تازیان

پی طوس بود و همی اندر اسب
بره اندرون همچو آذرگشسب

ولی پر ز کینه ستیزی نژاد
همی تاخت باره بکردار باد

سپهبد بهر سوی می‌بنگرید
ز طوس دلاور نشانی ندید

براه بیراه باره براند
ز کردار سگزی او در شگفتی بماند

چو خورشید برج شد ناپدید
شب تیره بر روز رنگ گسترید

سراسیمه شد پور کشوادگان
ز مستی همی سر نگون هر زمان

پی طوس گم کرده مرد دلیر
همی تاخت هر سوی بر سان شیر

یکی خانه ترک آمد پدید
سپهبد بدانجای باره کشید

چنین گفت با خود که این دیوزاد
ببرید از این دشت بر سان باد

ز نامون بر آن خانه ترک رفت
دل مرد زاندیشه او بتفت

چو باشی از این ره بر بگذشت
جهاندار گودرز بر بهن دشت

یکی رهنمایی هم از دور دید
ز اندیشه راتیش بیجا کشید

همی رفت بر سان باد دمان
از آن خانه ترک الشور و ان

چنین گفت با دل که طوس دلیر
شکاری گرفتست بر سان شیر

ز نیکان نبر آشتی بر فروخت
بر و خار و خاشاک صحرا بسوخت

بر انگیخت باره بکردار باد
سپهدار زان روشنی گشت شاد

چو آمد به نزدیک خیمه فراز
بدو در همه دید آیین و ساز

همی خیمه دید از آراسته
چو گنج شهنشاه بر خواسته

یکی ماهرویی فراز اندرش
به گوهر بیاراسته پیکرش

چو گودرز کشواد آن گونه دید
همی باره نزدیک خیمه کشید

چو گودرز نزدیک او شد فراز
چنین گفت با سوسن چاره ساز

همی خیمه و طشت زرین که راست
خداوند این کرسی زر کجاست

چه نامی تو و نام آن مرد چیست
بیاد آمدش کو که مست از سپهبد

چو بشنید سوسن به خیمه درون
بیامد بکردار سیمین ستون

[illegible]

بدو گفت کای پهلوان جهان
و زنده خبر جو میان مهان

فرود آی از اسپ و دم زن یکی
بگویم ز هر گونه اندکی

یکی بکر رهنمایم شنوی
جو از من همی داوری بشنوی

چو بشنید گودرز کشوادگان
که ای شادی کام آزادگان

منم پور گودرز کشوادزاد
چو من کرد نامی ز مادر نزاد

پناه بزرگان ز دست اکنون
بر آورد که همچو شیر ژیان

به ایوان رستم یکی ماه شاد
ببودیم با پهلوانان راد

همه نامداران ایران بهم
چو زوی چو طوس و چنین گستهم

همی طوس بد مستی آغاز کرد
در جنگ بیکار را باز کرد

از ایوان رستم بیامد بدر
برآشفته با من همی کینه ور

جهان پهلوان پور دستان سام
مرا گفت کای پهلوی نیکنام

برد از پس طوس با آورش
بناز آورده بناز آورش

کنون آمدم از پس یاران
ندیدم از او هیچ جایی نشان

کنون ای پسر تا توانی جهان
بر این راه بیره چو آز نهان

کجا رفت خواهی از اندر کوی
چه خیرست این خیمه و رنگ بوی

بدو گفت سوسن که ای پهلوان
که با او همه سال روشن روان

همان گفته از پیش او باز گفت
چو بشنید گودرز از آن بر شگفت

بدو گفت سندیش و دل شاد دار
همه کار نابوده را یاد دار

به یاران به نزدیک شاه جهان
نباشند جز انجمن در مهان

به ایران نیارم ترا جایگاه
سرت را برارم بخورشید ماه

بخیمه درون هست از خوردنی
بیاور گرت هست آوردنی

چو بشنید سوسن بکردار باد
بیامد بر سفره او گشاد

به پیش جهان پهلوان با زبان
بیاورد بنهاد هم در زمان

همی بود پیش سپهبد بپای
ز کردار بد خود گریزان ز جای

جوانان بپرورد مرد دلیر
چنین گفت با چاره گر نره شیر

بیاور همی باده خوشگوار
به چنگ آر یکزمان در کنار

بیک سوسن از دارو بیهوش تنی
بیاویخت با او بی چاره گر

پس آنگه همی داد او جام نبید
سپهدار گودرز اندر کشید

بیفتاد بر پای بیهوش گشت
ز مستی سر مرد بیهوش گشت

چو گردن اندر آمد ز ... دیده دوان
ز کردار او گشت روشن روان

دو دست سپهدار بردار و بست
همه یال و دستش بهم بر شکست

کشنده تن بر آن تیره خاک
بیالا همی اندر آن تیره راه

بدر اندرون برد افکند خوار
بر آمد بشادی به بام حصار

دگرباره سوسن چو گوشی شنید
که گفتی زمین را بهم بر درید

سر سروران گیو گودرز زاد
همی تاخت هر سوی بر سان باد

خود و شاه چون شبان چو شیر ژیان
همی تنگ بسته بر و بر میان

یکی گرزه گاوپیکر بدست
سراسیمه می رفت بر سان مست

چو آمد بنزدیک خیمه فراز
زبانی همی بود با دل براز

سپهبد بخیمه همی بنگرید
ز هر گونه اندر و ساز دید

بدان تخت زرین و کرسی زر
همی گشت خیران سر کینه ور

چنین گفت کاین خیمه دیدم بسی
بتوران و خود ننگ بد هر کسی

چو قزل سیاوش بنا آن بدید
بایوان اندران بپهنان سپهبد

خود و نامداران بدان روزگاه
به ایوان بیژن آمد این شاد خواه

ندانم که اندر کنون جز رسید
سپهدار ترکان بد البسو کشید

چو سوسن فرا آور آن ... بدید
که با خود همیدون جز ... پنهان

برآورد آواز بر دوست رود
چو آمد بر افراز کرسی زر
بدو گفت سوسن که ای نیکخوی
ز توران برآمد همه کام من
چنان چون همی بود آغاز کار
سر گیو گودرز آمد بدام
بایوان پیران بسی دیده ام
اگر بخت برگشت دانش چه سود
همی خورد هر چیز تا گشت سیر
بگفت این زمان گاه بر بن سایاد
بدست جهانجوی می برنهاد
سپهبد ز آواز او می بخورد
مر این نامور را به بند استوار
بخواری مر او را ازین پی بخاک
سهیل ستور و خروشی سوار
چو آمد به نزدیک آن جایگاه
که ای مهتر از خیمه بیرون خرام
مرا باز گو تا کجا رفته اند
ندیدم کسی را بدین راه من
چنین آمدند دل غمگنان
چو دیدم بر آیین ایران ترا
مرا نام گستهم گرد دلیر
کنون طوس گودرز کشواد و گیو
اگر هست جامی بیاور ز می
به نزد سرافراز گستهم را
می ار بستد گستهم نو در گرفت
چو از تیره شب نیمه برگذشت
یکی گرزه گاو پیکر بدست
بدل گفت اباجه نپاید بدن
که صیاد بد راه دیو آورید
باستاد از دور آواز داد

همی داد بر پهلوانان درود
بسوسن چنین گفت کای سیمبر
کجا بوده ای مست با من بگوی
بر ایوانها نقش شد نام من
بسوسن همی گفتش از راز کار
بگفتار و نیرنگ جادو و دام
بدان مهتری از ز کردیده ام
نشسته ز گردون ز بالکونه بود
پس آنگه چنین گفت با گیو دلیر
یکی جام زرین بیاورد شاد
بدو گیو آنگاه آواز داد
تو گفتی که از جانش برخاست گرد
گزین گشت کاری سپهدار خوار
همی بر دلی بیم دل برزمین و باک
و درخشیدن تیغ آهن گداز
سرافراز گردان و دستور شاد
بمن روی بنمای برگو تمام
بنزد تو یاد او در خفته اند
که اندر رسیدیم بیگاه من
که از شهر توران آن پهلوان
بسفر و دشادی تو گفتی مرا
که بگریزد از بیشه فرزند شیر
برین راه رفتند گردان نیو
که زنجیر فکندند مارا ز پی
ز شادی سپهدار آواز داد
بیاورد از پیش و ره برگرفت
ستاره ز گردنده گردون بگشت
سر آمد از آن خیره و مست
بتابید برین کار دم بر زدن
بخواهیم بیخ ایران برید
نشان بود سالار گردان راد

چو گیو آنچنان دید شد خشمناک
چه نامی و اندر کجا آمدی
ترا نام خود گفت باید نخست
کنون از پی طوس و گودرز راد
چو بشنید سوسن بکردار باد
دل پهلوان گشت ازو پر ز شرم
بدستش نبیوچین افتاد او نکوی
بدو گفت پس گیو کای مهربان
اگر هست جامی ز باده بیار
در افکند لختی در آن جام زر
که بردار بربط بشتاب زن
بیفتاد از پا مور زهر هوش
بیامد سرافراز چون پیل مست
عنان ستوران بهم در ببست
زمینی فرو شنید چون تیز پر

فرود آمد از اسب بر روی خاک
برین دشت بویان چرا آمدی
پس آنگه زنانه یافت پاسخ درست
جهان پهلوان رستم پاک زاد
به نیرنگ و افسون زبان برگشاد
بگفتار شیرین او گشت نرم
همم ز راه راست و بود مجوی
اگر خوردنی هست پیش آر خوان
بدو گفت سوسن که ای نامدار
ازان چاره کردار روی هوش
وزان پس مر او را بپیمای ان
ز خیمه بگردون برآمد خروش
دو بازوی گیو دلاور ببست
بیامد دگر بار برتر نشست
بگردون رسیده سر کنگره

چو بشنید سوسن بیامد بدر
گریزانم از بیم افراسیاب
به نزدیک افراسیاب دلیر
چه جویی چه گویی مرا باز گوی
مرا طوس نوذر برادر بود
از ایوان رستم بجو بستاند
بخندید سوسن ز گفتار اوی
که آباد بادا همیشه نشست
ببر دوش سران در رزم سلیم
خروشی بگوشش اندر آمد چه کرد
چو از دور مرد و شتابان بدید
برین دشت بی جای ایشان بود
تو گفتی بدانجای خیره بماند
که این خیمه او جایگه آن کیست

به نزدیک آن پهلوان نامور
به نزدیک خسرو بدین روی آب
بیامد پس آنگه بکردار تیر
سوی روشنی آسمان بار روی
نه رستم اگر دشمن او بود
همه رزم او را بهم بر زدند
همی شادمانند ز گفتار روی
به شادی گیتی همی خود نشست
نبودش ورا اندرون آنچه غم
بر آنسان که گوشش ورا کرد کر
همان خیمه او بانگ رود و نبید
چنین جایگه جای رامش بود
وزان پس بر آن باده رامش براند
ز گردان ایران مرا نام جست

عنان نگاه در گرفته بدست
خداوند این خیمه را نام جست
بدو گفت کای مهتر بانوان
بر ایوان رستم برآشوفتند
بر آنسان که با طوس و گودرز گفت
بنرمی بدو گفت کای دلنواز
بدو گفت در روز کار دراز
بیاورد خوان را بر او نهاد
فدایی تو باد این جان من
خورانان همه رفت تا پیش اوی
چو بشنید بر دوست بربط رهی
سوی پیلسم سوسن آواز داد
مرا و را ز روی زمین در ربود
چو مر گیو را بر در جا نخر
همی راند باره بکردار باد
زبانی بخیمه همی بنگرید
مرا بیم آنکه بو فند در پیش من
چرا بر دمیده تو چنین تیز پر
چو بشنیدم از تو بدستان فروتن
کنون خفته را بد بسیغ و دو کش
چو بشنید گستهم آواز داد
بمیدان کینه چو اسب افکنم
پی اسپ ایشان گرفتم دوال
بخیمه درون رفت خورشید رو
بگفت این و آن جام می در کشید
بخم کمند اندرون بست استوار
جهانجوی شیرین گوی کین گسر
سرافراز شیران بدان جایگاه
به یزدان دعا کرد بر روزگار
بدانست خیمه همی بنگرید
از آید بردن ای بهانی ره

بخیمه درون رفت چون پیل مست
شب تیره آمد بر گام جست
منم گیو گودرز کشوادگان
یکایک بر آن بر همی کوفتند
بگفتش همی رازها در نهفت
مر این خیمه و جامه و برگ ساز
به بخت من افتاد زین گونه باز
جهانجوی لب را بخوردن گشاد
بر افروخته شد که تو خان من
به نیرنگ از آن شست سوی و روی
برآمد خروشش ز پرده سرا
که گردون گرد آن سان آواز داد
تو گفتی که در چنگ او تیغ بود
سپهبد آمد از دور بادی دگر
ازان روشنایی دلش گشت شاد
خروشی چو تیز زبان برکشید
سرافراز شیران هر انجمن
بدو گفت کای پهلوی نامور
زمین رفت آرام هم چرخ و هور
ز خوم کمند سنج روی زمین
بدو گفت کای دلبر پاکزاد
جهان زو درون بهم برزنیم
ترا دیدم اندر بدستان نوان
بیاورد جا بر نزدیک وی
بیفتاد باره از دور سپید
دگر بار آمد ببام حصار
که از خشم او روز مینگشت
ستاده بسی گرد بر روی گاه
بمیدان رزم و بدشت شکار
نشانی پی اسب گردان بدید
از آغاز و انجام آن کار گو

چو بشنید

چو بشنید سوسن بر رسید سخت
بدانست کامد درین کام من
و گر نامور پهلوان طوس و گیو
نخواهم که گوئی بکژ راستی
که پاسخ بیابی بگرز و تیغ تیز
بخوبی زبان را بپاسخ گشاد
ترا جای دیگر بدین داوری
فرود آمد از اسب بنشست پی
مگر گیو گودرز کشواد طوس
بیامد بر آن کرسی زر نشست
بنزد سپهبد زرانو نشست
بیاورد یکی جام رخشان ز می
بدست سپهدار ایران نهاد
که هر کس که او می بناکند
همانا نکردم من از سهم جوش
تو پنداری ای دیو تیز ...
بنالید سوسن از آن تیره شیر
خروشنده ... آوای مرد
یکی نامور ترک ...
به پیرزن چنین گفت کای بی‌خرد
همی با زنانت بود گفت و گوی
چو بشنید پیرزن از شگفت سخت
یکی ترک ... دید مرد
بدو گفت کای نامور چاره ساز
به پیرزن چنین گفت ... سیم
همه کشته شد بر دست ...
هزاران که کرد او ...
نبود وقت کر دو ... کسی
چه گوئید آزادگان انجمن
اگر مرده ... ترا نام بود
به یزدان که اگر نبود ...

ز آواز آن گیو و پیروز بخت
ازین بر بیاید همی کام من
سرافراز گشتم از آن گرد نیو
بجوئی بگفتار جز کاستی
نمایم ترا ایزد ... رستخیز
چنین گفت کای گرد پهلو نژاد
تو با من بکینه نیامد چری
بدان تا بگویم بتو هر غمی
بیایند هنگام بانگ خروس
گرفته عنان نگاور بدست
بخوردن بیازید با او دو دست
که نوشم بیاد جهاندار کی
سبک پیرزن گیو آواز داد
یکی را همی میهمانی کند
شناسند گردان مرا کم و بیش
که آری بدستان سرم با نگار
همی جست از پیش گرد دلیر
بگوشش اندرش ... لاجورد
بیامد بر نامور چاره گر
ز نام آور ... که اندر خورد
چنین است آیین نگارین خوی
بلرزید از کین چو شاخ درخت
ز گردون گردان بر آورد گرد
به نیرنگ اینی بمیدان فراز
چه پرسی ز گردان همی بیش و کم
بماهی گزینده شد شست ...
ستر زان گشتم ... با ایرانیان
ز گردان بسی ... نیستی
همه افکند جادوی ...
مرا چرخ گردان همه کام بود
به گودرز و آن نامداران کین

ابی گشت لرزان رخ چون حریر
بنزدیک پیرزن بیامد فراز
بپرسش من آمد بدید از زمان
اگر جز بنیکوئی گوئی سخن
چو سوسن بپیرزن نشستند انجمن
همانا نداری ز یزدان خبر
ترا با من آشفتن از بهر چیست
که از افراسیابم جدا آمد بپیش
چو بشنید پیرزن از او این سخن
که گر خوردنی هست چیزی بیار
چنین گفت با خویشتن چاره گر
بکرد پیرزن بد سگال ...
چو آن جام بنهاد ... از پیش من
از آن پس نشسته جام و بیاخورد
بدین پایه از میهمان مجوی
بگفت این و برجست گرد دلیر
بپیش سپهدار شد تا بدید
ز خیمه برون جست مانند شیر
یکی پاره زر زه ... دلیر
بدین جنگ ... ترا ...
ز گردان ایران ترا نام چیست
بدل گفت اباکه این مرد کیست
کمانی بیازوی ... بدست
چنین ... اینی افراسیاب
سر پهلوانان به بند اندر است
به بندم ترا هم جوان ... دو دست
چنین ... گردان چرخ بلند
ببین ... فرازی بود
ترا زشت نامی بود در جهان
که بسیار زنده چو بسته‌ام
و گرنه چو تو چاره گر صد هزار

بیامد بر پیر نخجیر گیر
دو تا گشت و بردش ... نماز
جهان پهلوانان روشن روان
ببزم پی و بخت اکنون ...
بپرسید ز آن دیگر افکن ...
که با من بدینسان گشوی در
چه دانم که گودرز کشواد کیست
بدان تا بدانی نوازم و بیش
دگرگونه اندیشه افکند بن
از اندیشه ... خوشگوار
چه سازیم نزدیک با نامور
همی دید او را ز کین و خشم
همانا بیامد کم و بیش من
پس آنگاه بر دست مهمان نهد
بخور این و دیگر یکی ماه رو
بدو و اندر او بخت بر سای
بنزدیک گرد دلاور رسید
بیامد اندر آمد ز نامور دلیر
ز بالای همی تاخت بر سان شیر
بدین دشت گردان ...
نه زانند در ابر تو باد گرد
مرا این ... هم آورد کیست
خروشید ... از کینه خون ...
ندیده درون ...
ور است نامداران بر ... بر
ازین پس نباشی بر شاه ...
گهی ... که ... بند
بسی ... بیازی بود
میان مهان و میان کهان
جگرشان به پیکار ... خسته‌ام
نیارند تاب یکی زان سوار

همی پیش رفت چنین پهلوان
بدو گفت پیرزن بکینه دمان
بر این راه بی ره کجا رفته اند
ز یزدان داد ... خنده بخت
بلرزید ترسان ... جان
کسی تیز بند گوید ...
من اندر کنون ... آمدم
زمانی برآسا از رنج راه
ز اسب اندر آمد بگردار شیر
بیاورد سوسن هم اندر زمان
ز خوردن چو ...
که از پیش دارو همی ...
نه آیین ... آیین ایرانیان
ترا این و دیگر بباید خورد
و زان پس سرم ...
یکی خنجر ... برکشید
از آن پس سپهبد ...
سپهبد ز خیمه ...
... از کینه خون ...
همانا تر ارزندی نماند
سوی رزم ... همای ...
بنزدیک او رفت بر سان شیر
چو پیرزن مر او را نکو دید
چه کردی تو با نامداران
بجنبید کس ...
همان نامور پور دستان بنام
چو روز کسی ... بود
بدو گفت پیرزن کای سر فراز
شبیخون ...
چه ... مرده ...
چو گردار گردون بد انگونه بود

بدل گفت کاین پیر گردنکشان
کجا رفت گودرز کشوادگان
به نزد تو با دو تن خفته اند
بجان و سر شاه و تاج و تخت
بچاره همی جست ... خویش
چنین ... آیین با ماوران
نه این راه ... آمدم
و ز آمد مرا ... نزدیک ماه
بخیمه درون رفت گرد دلیر
یکی سفره مرغ بریان و نان
چو ...
... جام می ...
بدانی همی رسم آزادگان
بیامد از این گونه نیرنگ کرد
با ایران بزم ... انجمن
همی خواست ...
تو گفتی که دریا همی بر دمید
بر آن دشت ...
یکی گرزه گاو سر ... بدست
زمانه بجای ...
ترا با زنان ...
جهان چون ... شیر مرد دلیر
خروشی ...
سر نامداران ایران سپاه
درخشنده خورشید ...
بخاک اندر آرم ...
بهیچی ... فرجام از کار خود
...
بدو ...
همان ... نزدیک شاه ...
از آن ... اکنون ...

چنانت برستم بتاو و ز اسب / که بر تو بگرید دریای آب
بگفت این و از جای برکرد اسب / بغرید مانند آذرگشسب
برآورد بازو بگرز گران / بزد بر سر ترک آن پهلوان
ببندد کز ایشان بر او کار کرد / فرو ماند بر جای بر جا شخ
برآورد ز آنس همی تیغ تیز / بدان باد اندر همی رستخیز
برانگیخت باره بکردار باد / بنفرین ترکان زبان برگشاد
ز مردی هم بردی برآورد گرد / جهان گرزه نامداران ز رو
چو ترک آنچنان دید شد دردمند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
برو پای شیران در اندر ببند / ز نیروی ترک از خم کمند
ز اسب اندر آمد بروی زمین / تهی گشت از نامور دشت کین
بخم کمند شمن مست استوار / کشانش همی برد سوی حصار
همی بود شیران بگسسته خروش / نهاده بر او رستم دو گوش
ستورش بنزد یکی او ببست / بیامد دگر باره بر دو اسب
ز کاموس گشتنش که او را دمان / به بند در آن سانکه دیگر گوان
همی گفت با طوس گودرز کین / که ای نامور گرد ایران زمین
ز مردان نزیبد همی خشم و کین / بنالد همی شهریاری زمین

[illegible]

فرامرز از پیش رستم برفت / پی اسب گردان ایران گرفت
بکردار دریای کین بردمید / همی راند تا نزد خیمه رسید
یکی گرد دید اندر آن دشت ره / که چشمش ز دیدار او خیره گشت
نشانی بی اسب از ایشان / بر آنجا که دید شیر ژیان
فرو ماند بر جای و اندیشه کرد / ز گردان این گنبد لاجورد
همان اسب شیرین چو دید بتاخت / بدانست که بر جای نیزه بخت
چنین گفت با خود که اینک چه جست / چنین خیمه و جای گیران کجیست
باواز گفت که پهلوان / نگهدار خورشید این بدگمان
که سست کردان با فسون و رنگ / بگردان جوشن و ساهمی با لهنگ
هم او را از اسپ افرازم بزیر / بدانست خود پهلوان دلیر
فرامرز بشنید آواز وی / برو آشکارا شدی راز وی
غبار از آنجای بر رفت تا رود / برانگیخت باره بکردار دود
بباید که چون بر تن باد کین / نشود بسر همه پهلوان زمین
فرامرز چون ترک را بنگرید / ز بالا همی دید کامد پدید
سوار بکردار شیر ژیان / باهن درون کرده تن را نهان
کرانه گرفتش از آنجایگاه / همی کرد سوی دره نگاه
فرامرز رستم چو او را بدید / ز کینه گو نامور بر دمید
براندیشه شد زو گو نامور / بدانست نیرنگ بیچاره گر
ببالا چو کوه و بچهره چو خون / دو بازو بکردار ران هیون
بتوران و ایران چنین مرد نیست / بروی هم اورا هم آورد نیست
ندیدم مر او را بتوران زمین / بدانم مر این بر زمین را و دشت کین
بدل گفت با من به رستم کمر / ندیدم چنین مرد پرخاشخر
برافراخت بازو بگرز گران / همی کوفت چون سنگ آهنگران
خروشی چو شیر ژیان بر کشید / تو گفتی که دریا همی بر دمید
ز هر گونه با خود اندیشه کرد / نژندی بجایگه اندیشه کرد
ز نام آوران مرز را نام جست / که زاینده را بر تو باید گریست
ز توران بر اول بلیس آمدی / بیچاره با یاران زمین آمدی
چنین گفت با او که ای بیشه کش / چه داری بیاران نیکو شیم
بدستان گرفتی سپهدار گیو / همان پهلوانان و گردان نیو
کنون بگریزان بپداری آمدی / نه بر دست انگشت با یار کسی
چو ما سیه را بر اندر زمان / به بینی گشنده شود تا زیان
بدل گفت با آنکه این جنگجوی / کز ره اندر آورد با بازوی
جهان پهلوان نامور رستم است / که چون تو به مردی یکی نامدست
چو ترک دلاور مر او را بدید / برانگونه آواز او را شنید
چه نامی و از تخمه کیستی / بریشان خبر و شنیده از چیستی
چه جویی برین دشت بر تیز اسب / ز خم کمندش گشاد و ز تیر
وز آن پس بدو گفت کای نامجوی / بگوی ببابی زمین کام جوی
چو بشنید زین گونه گفتار او / بجوشید از کینه پرخاشجوی
چنین داد پاسخ ورا پهلوان / نباشد همی نام تو در جهان
بدان تا بدانم که در دشت جنگ / که شد کشته زان نامور انجمن
فرامرز خواند مرا زال زر / سپهبد ز ایران گو نامور
برین جایگه نام من مرگ تست / کفن بیگمان جوشن و گبر تست
منم شاخ آن پهلوان درخت / جهان پهلوان رستم نیکبخت
ببینی به پیکار آهنگ من / بدشت نبرد اندرون جنگجوی
بگفت این و ز آن پس بکردار باد / دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
مرا مادر از بهر مرگ تو زاد / چنین دادم از زال فرخنده ام
سر ترکش تیر را برگشاد / خدنگی برآورد بر سان باد
بزه در بپیوست سوفار را / نشانه ورا چشم پرخاشجوی
چو دریای جوشان همی بر دمید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
فرامرز گفت ای گو نامور / بدان تا ببینم این کار کرد
چو بشنید آواز دستان سام / نگردانم آهنگ او بی کنام
برین بود کامد پس ناگهان / خروشی که کر شد دو گوش یلان
سوار استاده بر آن دشت دید / تو گفتی که گردون بخواهد رسید
فرامرز را دید در جنگ اوی / بمیدان که کینه هم آهنگ وی
چو زال سپهبد بیامد دمان / نگه کرد هر سو روان روشن
ببالا بلند و ببازو قوی / همی سنبر اویال او پهلوی
چو دستان نگه کرد در نامجوی / چنین گفت با خویشتن او بسی
سر و پای آن نامور بنگرید / بیابان و توران خروشان ندید
ندیدم هرگز ز توران یلان / بمردی برایشان نگیر میان
فرامرز را مرز و پیل او / نه اندر خور زخم چوگان وی
نو آمد ز توران برین مرز ما / ندانند همی قیمت و ارز ما
همی پهلوانی زبان برگشاد / فرامرز را گفت بر سان باد
عنان تگاور بپیچان بکین / نباید که بی بر نهی بر زمین
بترسم که در جنگ کشته شود / از و روی نامون چو گشته شود
نه هنگام بزم است جای سرا / که گیتی سیه کرد افراسیاب
برآور دو چاره ز ایران دمار / برآورد و که چنین نامدار سوار
برو نزد رستم همی باز گوی / که در بخت ما راه آمد فروی
ندانم ورا در جهان هم نبرد / مگر نامور رستم شیرمرد
من اکنون بچاره باوردگاه / بگردم الا که مادر خواه
ز مردان گزیده یکی مرد دلیر / که با او نیاید باورد شیر
باورد با او به بندم میان / ببینیم تا بر که گردد زمان
اگر یار باشد جهان آفرین / نمانم که بی سر نهی بر زمین
اگر چند شد گو ز بالای راست / توانیم تا اوردگه خواسته
دگر آنکه با نامداران جهان / گشایند بر شوخ نفرین زبان
فرامرز گفت ای گو نامور / بترسم ز مردان برو بر کسی

که برسا

که پیری بدین سان بچنگال شیر   رها کرد فرزند گرد دلیر
همان نامور رستم شیردل   ز خونم که خاک آورده گل
تو پیری و فرتوت گم کرده سال   اگر چند با فر و برزی و یال

تهمتن که با او نتابی بجنگ   همه نام من باز گردد به ننگ
چو بشنید دستان از او این سخن   بدو گفت کاندیشه زینسان مکن
بسی روز دیدم که بر سر گذشت   بسی رزم کردم بدین پهن دشت

ز دشمن بسی کام دل یافتم   به تیر و کمان سوی شکار تافتم
بهانه کنون بر زمانه نماند   بگیتی کسی جاودانه نماند
گرم مرگ باشد بدین جایگاه   کجا زنده مانم برافراز گاه

کسی را چو آمد زمانه فراز   بمردی و دانش نگردد نیاز
بیارد و ترا سر بر نیش کرد کس   چو فرمان من کار بستی و بس
ترا رفت باید بسوی پهلوان   ستایش اندرین کار گرفته زوان

چو بشنید زینسان فرامرز راد   برانگیخت باره بکردار باد
بره بر نبودش زمانی درنگ   همی تاخت همچون بصحرا پلنگ
چو ترک ایلخان دید آواز او   که ای پیر سر پهلوان پاکزاد

بترسی که آیی به میدان جنگ   خمیدی به پیری بگرد از جنگ
چرا پیش من آمدی کینه خواه   همانا شدی سیر از تاج و گاه
بپرداز بی آنکه تا زو کار   کند بر تن و جان تو کارزار

جوانی کند سیر بر سوا شود   زمین زیر رستم ز برنا شود
نباید که بر دست من روزگار   سر آرد ترا اندرین کارزار
وگرنه دو دستت به بند کمند   بهبندم ز پشت ستور نژند

فرستم بنزدیک افراسیاب   از آنسوی همچون نگردد از آب

گفتار در جنگ کردن دستان سام با پیلسم و آمدن رستم

چو بشنید زو این سخن زال زر   بدو گفت کای ترک پرخاشخر

ترا تیغ باید که بران بود   در آورد اگر جنگ و سندان بود
به پیری کنون ایدر آرم بسی   که دیگر نیابد ز رزم آرزوی

نه بینی ز میدان زمین پر ز رود   چنان چون بود رستم مردان
اگر یابی از جنگ دستان رها   ز پستی بیکار نر اژدها
ببرم سرت را بدین تیغ تیز   نمایم هم اکنون ترا رستخیز

ز پشت ستورت بخاک افکنم   بگرز گران گردنت بشکنم
کنم مکر و نیرنگ تو چاره بست   به بینی کنون کوشش پیل مست
همی گرد دستان بر و بر کتاز   گهی در نشیب و گهی در فراز

همی گرد تا روز با او نبرد   بر آن که باشند مردان مرد
برو بر همی تیر باران گرفت   کمند و کمانی سواران گرفت
زمانی به نیزه زمانی بتیغ   همی جست چون برق رخشان ز میغ

وزین سو فرامرز چون باد تیز   همی راند باره دلی در ستیز
به شمشیر خونریز در هم شدند   فرامرز نزدیک رستم رسید
بره بر بدیدش سرافراز رخش   همان پهلوان رستم تاجبخش

سرافراز بر روی با او بهم   نه هرگونه بشکفت ازین بیش و کم
گرازان و تازان چو دو پهلوان   فرامرز را دید اندر روان
چو شغب سواران بدان پهن دشت   تو گفتی زمین را همی در نوشت

چنین گفت رستم به برزوی شیر   باواز کای نامدار دلیر
ندانم چه آمد بر ایرانیان   که آمد فرامرز زینسان دمان
چو نزدیک برزوی رستم رسید   ز کینه سرشکش برخ بر چکید

زمین را ببوسید بر روش نماز   بستود شیر مرا و زمانی دراز
وز آن پس چنین گفت با پهلوان   بر رستم که آمد به تنگی زمان
که آمد سواری ز توران پدید   کمین کرده بر راه ایرانیان

به پیکی فرستاد افراسیاب   همی فر ایران دگر شد خراب
همه یکیک پیش رستم بگفت   جهان پهلوان ماند اندر شگفت
فرامرز را گفت دستان کیست   ستاده مرا دید اینجا بدست

نباید که او را بیاید بروی   که دیگر نیارد زمانه چنوی
چنین گفت کای نامور پهلوان   ببست او در جنگ جادو میان
مرا گفت رو نزد رستم بگوی   که ایرانیان از چه آمد روی

برو همچنین نامداران من   به نزد یکی نامداران من
فراز او نبد در زمان لشکری   بهر جا که بشنند نام آوری
جهان کن که پیشتر را زنده گیست   نباید در اندیشه بودن ترا

گزینسان سواری که دارای نشان   نماند به شهباز گردنکشان
سپهبد بس از جای برکرد رخش   همی راند بر ره گو تاجبخش
ز برزو به پرسید کاین مرد کیست   ز گردان توران و را نام چیست

نباید که یاران جنگ آورد   سر نامور زیر سنگ آورد
همی گفت و می تاخت بر سان باد   نبودش شتاب از خود آنچه باید
چو خورشید برزو ربالا بلند   رسید اندر ایشان گو نیو بند

سپهدار دستان چو او را بدید   گر انسان زمین را همی سر برید
چنین گفت با پیلسم نره شیر   که آمد هم اورد گرد دلیر
زمانی بر آسای از کین جنگ   بدان تا ببینی دو جنگ پلنگ

زمانی بر آنجای اندیشه کرد   خردمندی و رای را پیشه کرد
چو رستم به نزدیکی او رسید   دو و نیمی چو شیر ژیان بر کشید
چنین گفت با نامور پور سام   به پیچان عنان و بگردان لگام

چه باید که من زنده با پیر سر   نوندی بیاورد گو بر کمر
بدو گفت دستان که ای پهلوان   سپهدار ایران بگه توان
به نیروان که تا من برستم   ندیدم چنین گرد پرخاشخر

به بند دگر دان ایرانیان   به نیرنگ و افسون تورانیان
بدو گفت رستم که ای نامور   بهبندم برین ترک بر رهگذر
نبو مو و برزوی را در زمان   برو تا بر راه تورانیان

بران راه ترکان همی کن نگاه   نباید که ناگه بیاید سپاه
اگر لشکر آید برین ره بدید   نبایدت بر جا که او تا رسید
مرا کی ده ز توران سپاه   نباید که خفتی درین تیره را

سپهدار برزوی بر زین بیاد   بیاید بران جایگه رنگ شاد
نشسته سپهدار بر پشت زین   ز مستی رخ افکنده ابرو بچین
وزین روی رستم چو شیر ژیان   بیاید بر پیلسم در زمان

به تندی بر او تیر باران گرفت   کمندی کمانی سواران گرفت

گفتار در رزم رستم با پیلسم و [illegible] فرامرز با لشکر ایران

چو پیکار او دید برگ دلیر   بدو گفت کای نامور نره شیر

هر آن رزم گردان بود بر نگاه   به رستم که بینم چو توصد سپاه
نه کاموس جنگی نه خاقان چین   نه از شاه گردان ایران زمین

سپهدار گرگین چو گردان نشوی   بر دو چو سام نریمان نشنی
بر این نشت کردی بجنگم رها   بگیری بنزد خسرو بها
نگه کرد رستم ز بالای او   برینگونه گفتار بر جا بگوی

زهی بند ابرزن کرد گردنکشان   با ایران و توران نه بندد نشان
کمانی بیازو و گرزی بدست   یکی باره در زیر چون پیل مست
کمندی بفتراک او بسته خم   نبود دست رستم بدل انده غم

سپهدار ایران ز کردار اوی براندیشه شد از دلش کار اوی
بدو گفت رستم که نام تو چیست که خواهد بتوران بتو بر گریست
بنیرنگ دستان ندانی نژاد سر نامور داد خواهی بباد
کفن دوز آنگاه جوشن بدوخت بران آتش کین روانش بسوخت
کنون گرز تو نام شیران شکست همه خاک توران شدست
چو بینی ز من نبود آن آرزوی زمانه بر انسان شدی کینه جوی
چو بشنید زو پیلسم این سخن بابرو درافکنده از خشم چین
چنین داد پاسخ ورا پیلسم براندیش ازین گفت برتیش و کم
ز انگشت بر دست یکسان بود اگر خرج و بینده گردان بود
و رستم ازین بد بپای چنین بنزد سپهدار توران زمین
بسر بر کلاه و برهنه ز تن نمایم بدان نامور انجمن
که اینست اکنون بتوران زمین همیشه کمربسته از بهر کین
تراینش گردان توران زمین نماید بانگشت هر کس نگین
بکف این گرز گران بر سپید دو رخساره کرد زرد شملید
بزد بر سر نامور پهلوان بدان بد که از خون برآید جان
بخندید برزین سر او از مرد از آن خم بروی نبد هیچ بد
برآورد آن بار و بگرز گران برآورد چون تیک آهنگر آن
بزد بر سر ترک ترک دلیر جهان پهلوان رستم شیر گیر
بجنبید برزین گو نامجوی نیاورد از آن زخم چین در بروی
چو رستم بزد گرز زور دست کمانش خیان شد که بر شاد دست
شد از خون او سرخ روی زمین بدل در نماندش هیچ مهر و کین
دل هر دوان شد ازین پر ز خون که نامد یکی زان دو از بن نگون
بگرز گران بازو افراشتند همی نعره از چرخ بگذاشتند
چو دریا بکینه برآشوفتند یکی جنگ کردند برسان شیر
بیامد همی زان دو از ننگ ری چو از روز یک بهره و دیگذشت
یکی گرد پیدا شد از روی دشت سپهدار دستان بر آن خوار دید
که از لشکران گرد آمد پدید بگردن در آورد گرز گران
بر انگیخت باره چو باد دمان فرامرز را دید کامد دوان
خروشان و جوشان چو شیر ژیان فراز آوریده سپه از هزار
به رو گفت کای بچه نره شیر بدانسان بود ساز مرد دلیر
سپه را بآئین مردان بدار نگه کن بدین گردش روزگار
که تا من به رستم بمردی کمر ندیدم بمیدان چنین کینه ور
ز گردان ایران که دارم بیاد وزان نامداران فرخ نژاد
ندیدم چنین کس بمیدان جنگ بغرنده شیر و بجوشان پلنگ
سپهبد فرامرز یل در زمان بگفتار دستان سپه با میان
بر انسان که او گفت لشکر گشته چو بشنید سامش بگردون رسید
پیاده سپهدار گرده به پیش همی بود تا یل از جای خویش
روانه فرامرز در ساعت از بیام بزد نیزه بر سپه کشید لگام
چو رستم سپه را بدانگونه دید بدانست کامد غمش را کلید
هم آورد گفت ای گو نامور کجا دیده جنگ شیران نر
نژاد تو گر کیست و بنهی چه جاست که جز تو دلاور بتوران کجاست
برستم چنین گفت کای نامور بمیدان ندیدم چو تو کینه ور
تو خود دوده از تخم نیدی نامور ببینی کنون آتش رزم و سوز
وا فر سقلاب جائی و بوم بفرمان من سر بسر مرز و بوم
همان پیلتن گرد نامم پدر که با پیل بندم بکینه کمر
مرا رزم شیران بود جای بزم ندارد کسی پای من روز رزم
بگفت این و از زین بگردار باد دو بازو کمان را بزه برنهاد
سر ترکش تیر را کرد باز یکی تیر برداشت پیکان دراز
ز کینه بزد تیر بر دست زه چنین بدان تا بیفتاد از اوج تا بخش
ز باره همی خون دویدن گرفت دل زال در تپیدن گرفت
دگر تیر زد بر سر نامور ببر بیان بر نبد کارگر
ز پیکان چو ترکش بپرداختند کمانی کیانی بینداختند
ز پیکان الماس گرز گران بپیچید از غم دل هر دوان
ز تیر یکران روی برگاشتند همی دست آورد بگذاشتند
چو از روز بگذشت یکنیمه راست ز سوی بیابان یکی گرد خاست
که گیتی از آن گرد تاریک شد شب تیره با روز نزدیک شد
نگه کرد دستان بران تیره گرد دل پهلوان شد از آن پر ز درد
بیامد بر رستم پهلوان چنین گفت کای گرد روشن روان

گفتار در رزم برزو و دستان با تورانیان
رسیدن لشکر افراسیاب با لشکر

از آن روی گاه یکی گرد خاست که روی زمین گشت با چرخ راست
ندانم که از خشت آن تیره گرد که شد روز رخشان چو بخت لاجورد
دل من از آن گرد پر بیم شد تو گوئی که از غم بدو نیم شد
برستم آمد دوی بدین دگر بار آمد بایران دوان
بیامد بر نیزه فرازاد افراسیاب برافکنده گیتی برین روی آب
ببیند که پیکار این مرد جفت بمیدان گیتی هم آورد گفت
بران برزو بالا که گر گفت که برزو نگر گشت با خاک جفت
سوار است چندان تو گوئی که خاک یکی است بستیم بر آن پهن دشت
وزان پس برانگیخت باره ز جای همی تاخت از بس کرده سرای
فرامرز را گفت برزوی شیر اگر چند شد نام از ایدر دلیر
تو بر جا نیچو تو بکین پلنگ نداند همان بار و اسب جنگ
تو گوئی که دشت نیستان شد که بیمش ز بدخواه بر تنگ گشت
برو بی بیاید شدن در کمان چه داند کسی گردش آسمان
بچاره بدام آورد در کمند که داند که بر دست روباه شیر
کنون کرد ماخانه نزدیک جهان بر چنین برزوی ریک
بگرد اندرش اکنون پسان طان بتوران بر بندش بسر بر زبان
بیامد بنزدیک برزو دلیر چو دریای جوشان ز غم آن چنین
زنامور بران شد بالا درفش سپهدار توران پدید
همی تاخت از کین بایران زمین سپهبد از رستم و توران زمین
هوا گشت زرد و کبود و بنفش ز تابیدن گونه گون درفش
چو دریای جوشان برابر زمین بر آن خانه اندر برآورد کین
چو دستان جهان را بدینگونه دید خروشی بتندی برا کشید
همی باران تیر از ابر برآمد به برزوی از خواب سر
بدو گفت دستان که ای نیک رد ز شیران کینه اندر خورد
زمینی که چرخ گشت دریا زمین چو دریای جوشان شد از مرز کین
که بنشین و بس تیغ همه لشکر ترا پهلوانی نه اندر خورد
سپهدار هومان ز ره رسید چو بشنید برزو بکین برد
بهر سوی چنین گرد برزو نگاه جهان دید چندین سوی زابلی سپاه
تو گفتی روان گشت بر سر کوه جهان گشت از رستم دستان ستوه
ز هومون برآمد ببالای رن برآورد گرز گران با تکین
بدستان چنین گفت کای نامور به بخت تو دو چشم بر روز گر
بجویند ز ایران دگر کارزار برآرم ز هومان لشکر دمار
به بسته کامد بدادم

درفش

درفش سپهدار توران بدید / که نزدیک آن نامداران رسید
درفشی سیه پیکرش اژدها / تو گفتی بخواهد کشیدن هوا
یکی پیل تخت بر او بر بزر / ز گوهر بسته بگردش کمر

ز پس پیل کستوان دارش / که کرد و هر جای برکم و بیش
جهاندار افراسیاب دلیر / به پیش سپه بیکر دار شیر
بران برزوی دستان باید برز / دلش گفتی از بر بخواهد درید

سپهدار هومان بیامد چو باد / به نزدیک برزو زبان برگشاد
ورا دید تازان بر پشت زین / با بر و در افکنده از خشم چین
ببر زو چنین گفت کای نامور / چنین است آیین پرخاشخر

ز توران چرا روی برگاشتی / چنان پاسخ خوار بگذاشتی
چه جویی ازین پیر بی تخم و بن / بیامد بنزدیک برزوی گرد
ز برگان گرا بود آن پایگاه / که هر پهلوان را به نزدیک شاه

به نزدیک گردان چو نام آوری / همی نام از تور شاه آوری
ندانی که نوبت گذشت از شمار / زنی او ربیدار از کنام
پذیره شد او را ز بی جنگی / ز نیروی نادانی و غر جنگی

بگردنکشان را به نزدیک سان / که از دست تو زیبد تاج و کلاه
چو بشنید برزو ز هومان سخن / بکینه بکوشید برزوی نیز
بزد دست بر دو شکر ز ایرانیان / برآورد چنین بانگ ایشکران

ز بالا برآمد چو سیلی ز کوه / دمان تا بدید ار ایران گروه
چو گوری که بیند یکی شیر گور / چگونه برآرد ز هر سوی شور
جهان جوی دستان برین بر بدید / دو گرد دلاور دو مرد دلیر

برگشته شد روی هامون چو کوه / ز پیکارشان زمین شد ستوه
چو هومان چنان دید برگاشت اسب / همی تاخت برسان آذرگشسب
دل پر ز کینه دو دیده پرآب / بیامد به نزدیک افراسیاب

بگفتش همه یکسک بیش آوری / که باز از بر زود چه آمد بروی
چو بشنید افراسیاب این سخن / بر و تازه شد بار درد کهن
بلشکر چنین گفت جنگ آورید / مگر کین خود را بجنگ آورید

برآمد ز برگان سر از خورد و خوش / تو گفتی که دریا همی شد بجوش
بیامد چو دو برگان سپاه / پس پشت او بر درفش سیاه
همه دشت تابنده شیر دید / ز پس مرده کانجا که گشته دید

سپهدار دستان بر رو بهم / تو گفتی ندارد و بدل ایچ غم
بتوران چنان گفت افراسیاب / که این دشت را زیر با جای خواب
هر آنکس که ارد مرا دو ارم / دو بهره مرا بود لشکرم

گرفتند یکسر بگرد اندرش / نیارست رفتن کسی در برش
همی راه بر مردمان بسته شد / ز پیکان تن هر دو ان خسته شد
چو افراسیاب آنچنان دید گفت / که این هر دو با خاک گشتند جفت

ز شادی برانگیخت از جای اسب / بیامد بدانجا چو آذرگشسب
چو نزدیک برزوی دستان رسید / شد از دو دو خسار او نیلگند
ببرگان چنین گفت کای این دو جنگ / شود زنده نزدیک آن انجمن

ازین پیر اندر جهان ننگ تخت / همانا شمارا دل جنگ نیست
سپهدار برزو فرامرز دید / گر ایشان به نزدیک دستان رسند
بزد دست بر دو شکر کز گران / بدستان چنین گفت کای پهلوان

برین رزم خسته بکن خویشتن / نگه کن بیا جای آهنگ من
بگفت این باره بگردار باد / برانگیخت اسب و بنفرین گشاد
چو زال آنچنان دید آن پیر شیر / پس او همی تاخت گرد دلیر

چو آمد به نزدیک افراسیاب / خروشان و جوشان بگردار آب
بسایش تیغ تیز از میان برکشید / تو گفتی که گردون بخواهد کشند
درفش جهاندار پور پشنگ / بیک زخم دو نیم کردی پلنگ

ز برگان همان پیل بگرفت تخت / بیامد بر زال پیروز بخت
سپهدار هومان ز کینه چو شیر / بیاید بیش نامدار دلیر
که کرد درفش سپهدار باز / همان پیل با تخت زرین سرفراز

بر آشفت بر زواران کینه ور / بدستان چنین گفت کای نامور
تو اینجا نیاید بشادمان / به نزد سرفراز ایرانیان
فند درفش سپهدار پیل سفید / بیاورد تازان دل پرامید

فرامرز چون دید او را ز دور / برانگیخت باره سرفراز بور
بیامد به نزدیک دستان سام / بدو گفت دستان بخان لگام
بیامد فرامرز چون باد تیز / دل پر ز کینه سر پر ستیز

ورا دید تازان چو شیر شکار / بگرد اندرش تیغ زن صد هزار
بیامد به نزدیک برزو چو باد / ببر زوی شیر او زن او ازدا
که ای نامور گرد پیروزه تخت / تو بی شاخ آن پهلوانی درخت

که گردون ندارد چو دستان بیاد / زمانه جوانی چو دیگر نزاد
بیامد گران ترک و نیزه او / که نام پدر اندر آرد بباد
کزین دشت بیکار بیرون شود / مگر پای او غرقه در خون شود

چو بشنید هومان بگردار شیر / بیامد ز نامدار دلیر
یکی نیزه زد بر زوی نامور / برآشفت سپهدار بر خاشخر
به نیزه سر بردار دست او / بماهی گرانده شد دست او

گسسته شد از زور هومان رکیب / در آمد سر نامور در نشیب
بنفتاد و برگشت هم آنکه ز بنیز / بر و کرد و برزو به تندی گذر
فرامرز ترک و ورا از زین / به نیزه برآورد دست کین

ببر زو چنین گفت افراسیاب هین / بگردان عنان را ابا او ز کین
برستم نماند برگ و سپر / درفش سپهدار در انجمن زرد
برفتند شادان بگردار آب / همی یافته کام ز افراسیاب

بکینه پس پشت آن هر دو تن / بیامد یکی نامور انجمن
چو گرسیوز و سیده برزه شیر / سرفراز فغفور گرد دلیر
چو هومان و ضحاک و فرشید ورد / چو روئین پیران سوار از شتر

سپاهی بیامد ز ایران بکین / گره از بغل اسبان زین
همان پیش رو بود بهرام گرد / سوار سرفراز با دست برد
چو از دور رستم سپه را بدید / سوی پیلسم آنگهی بنگرید

بدو گفت کای گرد لشکر شکن / نخجیر و چو تو کردار انجمن
فرو ماند دست نگاو زگار / ز نیروی پرخاش جنگ سوار
همان با بر دو دست بکشید و ران / چو رستم کمان شسته از برگران

زبانها شد از آتش‌ها چاک چاک / هم کام باشد برادر گرد و جاک
دگر آنکه شب تیره برسد بیک شد / همی روز رخشنده تاریک شد
سپهدار لشکر بر گوشه / چو دریای جوشان زکین بردمید

ندارد سپهدار همی رای هوش / ز هر باو ابد چو دریا بجوش
همه نامداران ایرانیان / به نیرنگ بسته به بندگران
ندانم که فرجام او چون بود / ز خون که این دشت گلگون بود

چو بشنید زو پیلسم این سخن / بهجیدر زان ور دو مرد کهن
به بهر کام با بود افروزگار / ندانم چه دارد بدل روزگار
بگفت این که اندر دو غیبان / بیامد دمان نزد تورانیان

چو آمد به نزدیک افراسیاب / ورا دید از دور دیده پر آب
چنین گفت کای سقلاب خند / چرا زاری از فرود ابر وجن
من امروز نا رستم نامور / پر از کینه سرستم بمردی کمر

به پیکان و شمشیر و گرز گران
کنم روز روشن بر او بر سیاه
همه لشکر ترک بر هم زدند
چو بشنید رو پیلسم این سخن
ببندید بر کینه جستن میان
سپهدار ترکان ازین گشت شاد
وزین روی رستم بیامد دمان
همان تخت زرین و زرین سپر
که تا من ز رستم بهر روی میان
گرفتم کمرگاه گرد دلیر
به برزو چنین گفت کس پهلوان
به رستم چنین گفت برزوی شیر
بیاید چو شیر آن سر دیگر اوی
از آید رکیب ار خواهی کنون
گرازان برآیم برین تیره دشت
همه خاک یابی برین روی دشت
که ترکان دل اندر نهادند جنگ
برو تیر بر باره پهلوان
بهر جایگه بر همی گرد جنگ
بدستان چنین گفت برزو درست
چو آگاه شد رستم نامور
بجوشن بپوشید آن نامور
به پیکار با او کنون یار باش
همی گفت زاری دلیر جوان
به پیکان و شمشیر و گرز گران
که چون دلاور ز ایرانیان
ندانم که فرجام او چون بود
بگیرد جهان بارها زو نبود
بیزدان دادار رو سپید
بدستان چنین گفت جنگ آوری
سیاهی شب چون به پایان رسید

فرو ماند بازوی کنداوران
برآید ز ایران همه کام شاه
درفش همان یال را بر نهید
بر و تازه شد روزگار کهن
مترسید از چاره بدگمان
برآورد از دل یکی سرد باد
به نزدیک برزوی سالار دوان
همان ترک زرین و آن تخت زر
ندیدم بدین گونه شیر ژیان
بر آن سان که نخچیر برد شیر
گرازید بر و شاد روشن روان
پرستش میان تا بدارد دلیر
چنین گفت برزوی برخاست مشتی
چنین گفت برزوی بر جای سخی
بیازی گشاده بر و برز و دو لب
بر آن سان ز نخچیر آورد گشت
که ایشان برفتی تو هیچون پلنگ
تو گفتی ندارد بتن در روان
یکی گرزه گاو پیکر بچنگ
درافتاد از تیر شیده تخت
بجوشید بر جای برزو گرد
مگر زو تو گردد زمانه بتر
تنت را ز دشمن نگهدار باش
که چون تو نیارد سپهر روان
زمین گرد دریا کران تا کران
نه بندد بمردی کمر بر میان
ز خون کاین دشت گلگون شود
برآورد آتش بدخواه گرد
که بهر بد بودم ز جا رانند
همه نام دشمن به ننگ آورید
بپیچید و دم از کوه بر بر کشید

کنون چون شب تیره اندر رسید
بدو گفت شاه جهانجوی مرد
بخاک اندرون شد بر از رزم
همان گفت با او دلاور نهنگ
که من خون برآرم بسپهر آفتاب
بفرمود تا اسپ بالا جوان
چو آمد سپهبد بچشمه فراز
همه داستانها بدو باز گفت
نخستین بجنگ و نبرد پلنگ
ز نیروی او شد گسسته کمر
ز لشکر گزین کن سوار دویست
برون کرد لشکر بیامد دوان
ندانی همانا که من کیستم
منم مایه جنگ برزوی شیر
کز ایرانیان بند بر وا کنم
که هر جنگ بیاید بزرگان کین
نمانند کایشان نشیند بکین
بیفتاد زو برزوی پیلتن
ز دشمن بپیچید چون شیر راه
سپهبد و رنگی کین برد مید
که برزو ندارد دل انجمن هوش
ز شمشیر زن لشکری برگزین
بیامد فرامرز زال و سپاه
چو دیدش پیاده بر آن دژ جنگ
ز ترکان بر آن دشت گرد بجای
اگر آن دلاور سوار آمدی
بدو گفت دستان سام سوار
پیاده نگوید گردان نبرد
چو برزو بدید آن کامد برش
فرامرز و برزوی و دستان سام

بغارید سپهدار لشکر کشید
نه بینی که گردون گردان چکرد
به ننگ آلوده شد گوهرم
نداریم گردان مگر رای جنگ
ببخت جهاندار افراسیاب
که پیش آرد آزادگان را کنون
سپهدار برزوی دیرین نیاز
نگه کرد رستم چو گل بر شکفت
ندیدم که آمد بدستان بجنگ
بخندید برزین کوه نامور
مزن دم بره برز مانی ابت
خروشان و جوشان بیامد دمان
بدین جایگه از پی جستنم
بنیزه جهان بخش کرد و بنیر
ز خون تو این خاک گلگون کنم
همان نامداران بهم برزنی
دگر نیستی تو نجز اژدها
گشادند بازو بر و انجمن
بر آن که رستم بآوردگاه
خروشی چو شیر ژیان برکشید
بگفتم مرا او که برزو چو پیش
همه از در جنگ مردان کین
به نزدیک آن نامور کینه خواه
خروشان و جوشان چو شیر یلک
که منشور شمشیر او را بخواند
که بار آید این دشت با ره آمدی
که ای پیل جنگی و شیر شکار
نه این باشد آیین مردان مرد
ز شادی ببالا برآمد برش
کشیدند شمشیر کین از نیام

گفتار اندر صفت آراستن ایرانیان

چو از کوه سر برزند آفتاب
دو گرد دلاور بیاید بکین
همان ترک هومان زرین سپر
ز توران با ایران بجنگ آمدند
کنم روی هامون چو دریای خون
طلایه بفرمود تا شد برون
درفش سپهدار دیبا و تخت
بدستان چنین گفت کای نامدار
دل شیر دارد دلیر پلنگ
ز جنگش بس سیر رسیدم بجان
برون کن همی پای ایرانیان
بره بر طلایه مر او را بدید
خروشان چه بوی برق شیر ژیان
ز کام نهنگان سر و سیم در دو
چو بشنید سهراب شیر دلیر
به یزدان که بر پای دارد سپهر
مرا در شمار ز کرکس نگیر
پیاده همی پهلوان دلیر
بیامد یکی ز آن دلیران دوان
فرامرز را گفت کای نامدار
بدستان چنین گفت کای پهلوان
بیاید که او را بجنگ آورید
بر آن بود دستان که آن شد
بهر سو همی رفت چون باد تیز
بسی بر رسنده بجان بر رسید
بمیدان کینه که کار زار
بر سپاه و ار جنگ شیار
یکی بهره وارند بی مایگی
ز هامون برآمد ببالای تیر
همی جنگ کردند تا شب رسید
شب تیره از چرخ بر سر کشید

من از بخت توران و افراسیاب
بدین سان گرفتن شیران کین
ببردند گردان سر فرزه گر
بکین دلاور نهنگ آمدند
به گیتی کدام که بی ستون
سپهدار ز شان بشنید همچون
بیاورد نزدیک آن نیکبخت
بیزدان دادار پروردگار
نباشد همی شیر ازین جنگ
ندانم که چون گشت خواهد زمان
ز بند سپهدار توران زمان
بزد دست گرز گران بر کشید
بنعره همی پیش داده دو
به نزدیک شد از افراسیاب
که از ما یکی سر بتخت
تابنده سر چنین با هید مهر
بگفت این بزد نعره چون شیر
سپر بر سر آورد مانند شیر
بنزدیک دستان یل پهلوان
چه داری سینه را برای نگار
از آید بر و شاد روشن روان
برآورده تا منش پیک آورید
همه خاک با خون در آمیخته
همی جست با جنگ جویان ستیز
چنین گفت آن سپهبد نامور
چو رستم ورا دیده بند هزار
همه سال با بخت با ایران
دگر بهره گویند زد بایگی
برافکند بار دگر بکین
پدید آمد از چرخ گیتی فروز
چو خورشید برزد به پیروزی

دو لشکر بماندند از کارزار
تبیره برآمد ز هر دو سپاه
تو گر نه که دانست کین خود کجاست
میانجی بباید یکی پیش صف
بکوشیم در جنگ امروز باز
فرامرز را گفت کای در بمان
وز آنجا بیامد چو باد دمان
همی همچنین پیش راست کرد
به بینی که دستان برآراست جنگ
ببستند بر جنگ چین میان
همانا بهستی سر شه گران
به پیران چنین گفت کین خشم چیست
همه نام جویند جنگ آورید
کمندی به فتراک بر بست خم
بایران بگفت رستم کجاست
ورینجا بیاید با ایران سپاه
هم آورد باید برارای جنگ
تهمتن بباید که چرخ روان
بدو گفت کاین ناله زار چیست
بهر دو بر انکو زناورد نزاد
بهر کار باید که در پیش شاه
کنون گر زمانه فراز آمدست
به فرمود تا رخش را زین کنند
بگردن برآورد گرز گران
نگه کرد در روی هامون سپه
که همچون برآورد ازو جواب
خروشید رستم بر آشفت سخت
برآورد که چون تو مرد هزار
شنیدی که کاموس جنگی چه دید
فرستنده کشتی بگفتار اوی
چو ایشان پذیرا هم اندر زدند

یکی رانده است و بمانده نگار
شد از گرد خورشید رخشان نهان
ورا بوم سگسار و هر جا نشست
بجز بی همیو دگر را نگفت
بدان تا از دست گردد دراز
نگه کن بدین گردش آسمان
به نزدیک رستم خلیده روان
بدان تا برآرد ز بدخواه گرد
بجوش دلیران همی شیر جنگ
دلیران و گردان چو شیر ژیان
نترسند ز پیغاره سروران
همانا ندانند که اهرمن کیست
زنانی به پشم و رنگ آورید
ولی پر ز کینه سری پر ز غم
که خواهم بمیدان از و کینه خواست
چو بند خورشید شد ابر سیاه
که خواهد همی رستم شیر جنگ
نگردد بکام دل پهلوان
ترا با جهاندار پیکار چیست
کسی را زمان و زمانه ندارد
میان بسته باشی چو مرد سپاه
بنو نوبت جنگ باز آمدست
سواران بر و پای پیراهن کنند
دو رویه نظاره بر آن سروران
ز دیده ببارید بر روی نم
چنین گردم اندیشه ای نامور
چنین گفت کای مرد شوریده بخت
گرانمایه هشتم نبرده سوار
ز رخم کمندم چه رستم رسید
چه دانی تو نیز رنگ گردار اوی
همی چاره سازند تا کند زند

باتورانیان نبرد رستم با بیلسم یکدوم

ببرزو نگه کرد اندیشه کرد
چگونه ز کردار چرخ بلند
ببرزو چنین گفت دستان بنام
بران برنهادند هر دو سخن
که تا من زبانی همی دم زنم
وز آن روی لهاک و فرشید ورد
چو افراسیاب آن دلیران بدید
سپهدار پیران هم اندر زمان
چو افراسیاب آن دلیران بدید
خروشید پیران بیامد دمان
اگر مرد اینست که من دیده‌ام
ور از پس آید بیاید چو باد
سراسیمه آمد به نزدیک شاه
همی گفت بیرون شد از پیش صف
چو دستان مر اورا بدید آنچنان
مرا سال نزدیک شش صد رسید
ورا پس ز دیده ببارید آب
نگردد همیشه سپهر دگر
به نیک و بد چرخ خرسند باش
نیابی سر از شهریار جهان
اگر کشته گردم با وردگاه
بیارم سر رستم ایدر بنان
همی اندر آمد ز آوردگاه
به رستم چنین گفت کای پهلوان
که با آن بدوزم به پیکان تیر
نیاید ز چرخ گور همکار شیر
سپردار کو چندان تمام
تو از نیزه تان گشت افراسیاب
بگریید هر دو دوده و کشور
چو غرقه بهر شاخ بازید دست

خروش برآمد بجائیکه بنشسته گرد
اگر دو نیست بر جای فرخ گزند
که ای نامور پور فرخنده نام
که دستان نام او افکندبن
ز من بس همی دیده برهم زنم
بمانند بر دشت جنگ نبرد
که دستان بران گونه لشکر کشید
برآراست لشکر چو باد دمان
به پیران و هومان همی بنگرید
شنیده همه گفتش از روان
امید از تن خویشتن ببریده‌ام
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
چو دریای جوشان بدل کینه خواه
ز کینه همی بر لب آورده کف
ز رشکش ز دیده سرشک چکید
که چشمم چنین ماند ای تند
همه لشکر و نفرین بافراسیاب
به از تو ندانند کسی ای
همیشه مرا از در بند تا
به فرمان اوست در نهان
نباید که هیچ رخ خورشید و ماه
برآورد و برزه زور اوری کمان
به نزدیک آن نامور کینه خواه
فروزان ز گردان روشن روان
کشم زور خسته به زال تیر
بخندید وزین گفت مرد دلیر
که در رزم نهید بکیقدم
گرکشتی فکندی برین روی آب
نشیند بماتم همی
که بر موج دریا نشان نشست

بیا ای سپهدار افراسیاب
بدل گفت کین از من آید نخست
نشنیده چنین گفت کای نامجوی
نگردد کس از ما بگرد حصار
وزان پس برانگیخت برزوی را
مرا این جنگها به بندم یکی
وزان روی دستان به نزد رسید
به پیران و هومان همی گفت شاه
خروشی برآمد ز هر دو سپاه
کجا شد جهانجوی پیلسم
سپهبد برآشفت بر شهریار
به پیکار رستم مرا تاختست
کمانی بباز و گرزی بدست
بجمید آن بگردیم با یکدگر
به بینیم تا که گردد زمان
بیامد به نزدیک رستم چو باد
ندانم که فرجام اینکار چیست
چو رستم ز دستان شنید این سخن
ز یزدان نگر روی دستان
ببرزو چنین گفت پس پهلوان
مرا سال افزون شد از چار صد
بیا تا به بندد
کمندی ببسته به فتراک زین
ز رخش سر و بند
نهنگان که چو سر
بگرز گران گرد بشکنم
چراغی که کشتی بیازوی خویش
چو آید کسی را زمانه بسر
به افسونگری دیده شرم کرد
فرستنده پیران ده تاج زر
ترا همچو الکوس دیگر سران

بمانند که چو دریای
که تخم بدی کشتم اکنون برست
چو روز آید از جنگ برتافت روی
نه زان نامداران توران دیار
همی رفت پرسان آن گرشسب
بر آید از دو روی آنزمان
شد از رستم آسمان زمین ناپدید
بیارای بر دشت کینه سپاه
برافراشت آن اژدهای سپاه
بگردن ستون ناله کاو دم
بابرو و رود چین نامدار
نثار ابدیده در و گوهرست
همی رفت ماننده پیل مست
بگینه ببندیم هر دو کمر
همانا یکی را سرآید زمان
بدو گفت کای پهلوان نامدار
همان بخت رخشنده یار منست
دگر گونه آمد از آغاز این
که از کینه یاد تو برد آنچه
که ای پهلوان گرد روشن روان
ندیدم بگیتی یکی رزم‌زن
خود و نامداران این انجمن
بر زین اندر اندر روی زمین
ببودش مرا اندرون هیچ غم
به پیکار دل برآرایستی
نبرد از دستان اتش اندر زدم
بزین بر زبالا و نیروی خویش
به پیکار من بر بیند کمر
بگفتار شیرین دلت نرم کرد
کسی را که با من ببندد کمر
بمانند در زیر گرز گران

چو بینی به میدان تو گردان من
بسی بد شنیدست که از آهنی
چو رستم چنان دید ازو بیم
ز پیکان تن هر دوان خسته شد
تو گفتی ز پیکار من بود جنگ
بیاور که بیند تو را انجمن
برآشفت رستم بسان پلنگ
چو برگ از جهان دید بیداد باد
همی زور کرد این بدان آن بدین
نیامدش کشتی بر یزدان پاک
برآورد ایران ترک بر خاک
ز بس تاب نیروی هر دو سوار
فرو ماند اسپان گردان بجای
ز تیزی عنان آمده هر دو تن
بمردی به بینیم تا دیگران
بران بر نهم گفت باید گوی
پلنگ گشتند در آوردگاه
همی کرد او داور پاک یاد
بدل بر نبودش ز بدخواه باک
به بند کمر بر زده پالهنگ
سپهر از روش باز ماند زهم
بدان تا به بیند از ان هر دو تن
بدو گفت کای گرز گشته بخت
بگرز گران و بتاب کمان
گراران و تازان زاوردگاه
گرفته کمرگاه گردان بچنگ
گسسته در زور کردن کمر
نشستند از هر دو هر دو خموش
سپهدار برزو بیامد دوان
به برزو چنین گفت کای نامدار
وزین روی پیران بیامد دمان

کمانی کیانی بمالید چون
ز رگشت زنا هیچ بشکنی
کمانی کیانی برآورده خشم
تو گفتی به سندان پیلان رسید
بهمش بسوزید بیدار نهنگ
همه نامداران ایرانیان
ز کینه بیازید چون شیر جنگ
کمندی ز فتراک بگشاد تنگ
بجنبید بکمر و از پشت زین
بمالید رخ را بران تیره خاک
برین دشت گردان تو هر دو ره
روان گوان بر نبد تا بدار
ندانست کس را از ایشان نبایی
همان سال خورده همان بوده خان
بمردی نمائیم گرز گران
بمیدان کینه در افکند گوی
دو رویه نظاره بران بر سپاه
ز شاه سرفراز گردون نهاد
همی گشت باران بران تیره خاک
بکشتی گرفتن گشاده دو چنگ
دل پیلسم گشت از غم دو نیم
زمانه گر آبرو سر آورد زمان
که بر تو بگردید همی تاج و تخت
بر اول سالت گشتم بروی میان
جهان پهلوان رستم رزمخواه
چو شیران آشفته تیز چنگ
ز مردی نیفتاد تنگ نامور
بر آواز شیپور بنهاده گوش
برستم چنین گفت کای پهلوان
بهر کار زیر دان مر ما بیار
بیاورد که همچو پیل دمان

چو بشنید زو پیلسم این سخن
بگفت این و از ان بکس در ابا باد
ز ترکش ز پیکار بر در جستند
دل پهلوان شد از غم نژند
همه خام بود دست گفتار تو
ندانی که گفتی چو من بر کس
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بیفکند چست آن بتاب داده کمند
چو زال ایکیان آمد فرود
همی گفت کای کردگار جهان
برهنه سر استاده بر پای
گسسته شد آن تاب داده کمند
پر از خون دو دیده پر از خاک سر
و زان پس چنین گفت رستم به دوی
چه گوئی تو اکنون چه جنگ آورم
چنین گفت با رستم نامور
جهان پهلوان رستم پاک زاد
که شاه سپهبد مرا یاد داد
جهان پهلوان رستم شیر نر
ز کینه به پیچید هر دو بهم
جهانجوی افراسیاب دلیر
به تیره خروشان ز هر دو سپاه
ندارید بدل بر همی تاب جنگ
به بینی همی گرز و سقلاب روم
بگیرد پیکران بر بهمن بخت
ز خون و ز خو خاک آوردگاه
دل هر دو در بر بجنبید رفت
زبانی پر آسوده کی دم زدند
گران کین ز کار دو سنگ گرد اعلا
بگفت این و آنگه چو شیر ژیان
بدو گفت افراسیاب دلیر

بیا تا بسیج کمر تا چه افکند بن
دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
دل از دیده چون آتش اندر خشند
بمردی برآورد از چرخ گرد
چو دیدم در آورد پیکار تو
بمردی کنم یاد در ان قفس
برآمد خروشش بابر بلند
بدان تا بر رستم اندر رسید
همی داد پیکی دهش زاد رود
شناسنده آشکار و نهان
خروشان به نزدیک پرده سرای
نماید کسی را از آن دو گزند
ز کینه گسسته دوال کمر
که ای نامور گرد پرخاشجوی
که تا نام ایران فروهنگ آورم
بکشتی ببندیم هر دو کمر
جهان آفریننده را کرد یاد
دلش از غم و درد آزاد باد
که هرگز بکشتی ز پیکار سیر
همان نامور رستم و پیلسم
بیامد بآوردگاه دو شیر
ز کینه دل نامدار سپاه
چه تازه بچاره بهر سوی خنگ
بزرگان و گردان ایران بوم
بگردار پیچان دو در ساخت
شده غشته تا پشت ماهی و ماه
خو خوی ز هر دو دویدن گرفت
ز دیده بر خون ریزم از اوبند
برو شاد نزدیک ایرانیان
بیامد بمیدان کینه دو تن
ستاده به پیشش صف همچو کوه

برستم چنین گفت کای پهلوان
تیز نهی کرد بر بر ازان کرفت
سپهبد بدیدت اندر ان رسته شد
برستم چنین گفت پس پیلسم
چه بازی بچاره بهر سوی خنگ
بسند گفتار کردار خود
دل پهلوان شد ازو پر ز خشم
ز نیکی گران روی بر کاشتند
بپیش جهاندار بر خاک سر
تو دانی که رستم به پیش کیان
وز آنسو بمیدان دو گرد دلیر
دل هر دوان گشته از رزم سیر
ز یکدیگران باز گشته بزرد
بمیدان به بندیم هر دو کمر
چو بشنید زو این سخن پیلسم
بگفت این و اندر زمان ره تریر
بکشتی گرفتن نهاده میان
بداد شمن او پر از درد باد
میان کیانی ز کینه ببست
دو رویه نظاره بران هر دو تن
درفش سیاه اژدها پیکرش
چو رستم چنان دید انگونه دید
بمیدان بهر سوی یاری ز تیم
سپهدار ترکان ز چنگال تنش
دو بازوی هر دو بگرد کمر
ز شیر و چو دو طاس گرده ز خشم
فرو ماند بازوی گندآوران
چو آسوده گشتند بار دگر
بر آسای تا فر به بندیم میان
چنین گفت با نامور پیلسم
همی گوید ای نامور پهلوان

کنامی کیانی چه داری نهان
تو گفتی جهان ابر و باران گرفت
دل نامداران بر اندیشه شد
که گردون به تیری بپوشد بچم
چه داری بیارا ز نبرد پلنگ
بدانی تو آئین مردان مرد
سپهبد بشنید خوار از خشم
بر ابروش همی نعره بر دو اشتند
نهاده بتارید خون جگر
همی بسته داور و بنشسته میان
همی زور کردند بسان دو شیر
بمیدان کینه درون هر دو شیر
دل هر دو پر خون و رخ کینه ازو
یکی بکوشیم تا بگذرد گر
دلش گشت از کار او پر ز غم
چو چنگ پلنگ و چو دو دیده سر
سرفراز ایران شه کنوان
بکشتی بدادت خسرو شاد
بران خاک تیره بر دو بهر
بران تا که پوشند خفتان گفن
برافراخته از فراز ترش
خروشی چو شیر ژیان بر کشید
تو گوئی دلت گشت از غم دو نیم
همی جست از آن مرد دلیر
چو پیچان دو خرطوم پالنگ کر
دل هر دو در بر پر از کین و خشم
تو گفتی بدارند در تن روان
بکشتی گرفتن نهاد سر
بکشتی گرفتن چو شیر ژیان
بیا تا بکردیم دیگر بهم
چو بازآئی از دشت روشن روان

ماهم فرز

همه مرز ایران و توران بتاخت … زمانه سراسر بفرمان بساخت
چو بشنید رستم ز پیلسم گشت شاد … نیایش گرفت و زبان برگشاد
ز شادی ببسته کمر بر میان … در آمد بمیدان کینه دمان
بر رستم آمد چو آشفته شیر … بدو گفت کای پهلوان دلیر
بیا تا ببینیم کین کو گشت … همی تا که گردد بکینه درست
بدو گفت رستم که دل شاد دار … همه رنج بگذشته را یاد دار
بگفت این و آمد چو سرو فراز … جهان پهلوان رستم سرفراز
چو با اژدهای دمان شیر نر … بکشتی برآویخت با نامور
همی زور کرد این بر آن آن برین … نیامد ز هر دو یکی بر زمین
گرانجت برگشت هم داستان … نباشد کسش نیز هم باستان
بکشتی بکوشید مرد از بجنبر … به نیرو گرامی شود خوار نیز
زمانه چو آمد بتنگی فراز … بکرد و هر دوی و نیز جنگ باز
سپهدار ترکان چو برگشت بخت … بلرزید مانند شاخ درخت
تو گفتی بروی و دستش ببست … دل شاه ترکان ز کینه بخست
بیازید رستم دو بازوش ز کین … بگردون برآورد و زد بر زمین
نشست از بر سینه بیلسم … برآمد خروشیدن گاو دم
ببستش بخم کمند اندرون … ببارید بدگوهر از دیده خون
بنالید و از درد دل زار گرد … ز دیده همی رنج بر زار گرد
بر جشن اندر آمد سپهبد دمان … همانا خبر تیره شد روشن روان
چو آمد بنزدیک دستان سام … سپهدار بر روی فرخنده نام
بیامد بنزدیک رستم فراز … زمین را ببوسید بردش نماز
ز دوش جهان پهلوان بستدش … ز کینه همی بر زمین بر زدش
که پهلو و دستش بهم بر شکست … سر کینه ور گشت از خاک پست
وز آنجا بیاورد و او را براز … بدان تا ببندد ورا رو سیاه
برآورد بر روی شمشیر تیز … تن بیلسم گرد پس انبریز
ز شادی زواره فرامرز زال … بگردنده گردون برآورده یال
همه نامداران ایرانیان … ببستند بر جنگ جستن میان
چنین گفت هر کس که افراسیاب … نمانیم تا بند از روی آب
جهاندار دستان بر آن تیره خاک … بمالید رخ پیش یزدان پاک
همی گفت کای کردگار جهان … شناسنده آشکار و نهان
تو کردی مرا شاد و روشن روان … تو دادی مرا یار پور جوان
یکی نگهدار از بدکنش … مباد آنکه باید ز کس سرزنش
بهر کار پشت و پناهش توئی … نگهدار او رنگ و گاهش توئی
چو افراسیاب و دلیران بدید … بزد دست گرز از میان برکشید
به پیران چنین گفت جنگ آورید … همه راه رستم بتنگ آورید
که من با سپهدار جنگ آورم … همه نام او را بننگ آورم
بکوشم برین دشت با او بکین … ز خونش کنم سرخ روی زمین
چو بشنید پیران ببارید خون … بدو گفت کای خسرو رهنمون
همانا که رستم که تو دیده … ز گردنکشان نیز بشنیده
نه او پیر گشته تو از سر جوان … بگوید چنین شاه روشن روان
اگر تو شوی کشته از دست اوی … نماهی گراینده شد پشت اوی
که تا شد بتوران دگر شهریار … ز ترکان برآید ازین پس دمار
تو بگذار تا من بتوران درون … فرستم برین دشت دریای خون
درین داوری بود کامد دوان … سوار ز توران چو باد دمان
به پیران چنین گفت کای نامور … بشد زین لشکر جهان سر بسر
جهاندار کیخسرو آمد بکین … سپه کرد از آسمان تا زمین
سپهبد ز کینه ببارید خون … همی گفت کای داور رهنمون
برین جای ما را نگهدار باش … مکن زار ما را درین تنگ فاش
ز کینه بدید و برآورد تاب … چنین گفت آنگه بافراسیاب
گر ای شاه توران چه درمان کنم … به نوعی مگر باز پیمان کنم
بگفتار زن سر بدادی بباد … چنین کینه ورزش بکس مباد
ز پهلوی چپ آفریدست زن … که دیدست هرگز زن رای زن
چنین گفت شاه جهان کیقباد … که نفرین بد بر زن بیکباد
سپاه سپهبد همی چند گاه … بر آسوده بودند زین رزمگاه
کنون کینه بد بر انگیختی … بدام بلا اندر آویختی
ببینی که چون گرد در دشت … نمانی با ایران تا رشت
تو کیخسرو آمد بدین رزمگاه … برآمد ز ایرانیان سر بماه
چو بشنید افراسیاب این سخن … بجوشید از خشم مرد کهن
به پیران چنین گفت کای خیره سر … پناهم بهر کار [illegible]
نبیره فریدون و پور پشنگ … بدو باز همگر دلیران نهنگ
به یزدان و دادار چرخ بلند … درخشنده خورشید و گرد کمند
که با خسرو اندر نبرد آن کنم … که چشمش ز اندوه گریان کنم
نمانم بگیتی ز ایرانیان … برآورد و بندد کمر بر میان
بخنجر سرم برکش از زمین … برستم نمایم سرش بی بدن
ببرم سر زال او زرو بهم … زنم آتش اندر دل روستهم
نمانم ترا دل همی بوم و بر … چه داند کسی راز پیروزگر

[illegible]

تو لشکر برآرای و برساز جنگ … جهان چون بود ساز جنگ پلنگ
جهاندار افراسیاب دلیر … ستاده بهامون چو غرنده شیر
از آن روی کیخسرو آمد پدید … جهاندار دستان بر او کشید
سرافراز برزو و رستم بهم … بزرگان ز اول همه بیش و کم
نشستش کیان تخت خسرو زمین … ببوسید هر یک بر آن در کین
بپرسید خسرو ز آزادگان … ز طوس و ز گودرز و کشوادگان
بدو گفت رستم دو دیده پر آب … چه دانی تو نیرنگ افراسیاب
یکی دام چاره بگسترد اوی … فتادند در وی همه نامجوی
همان گرده سوسن و بیلسم … برو خواند بر شاه از پیش و کم
برستم چنین گفت ایرانیان … چو از چاره بیجان شد آن زنان
بکوشید یکبار و جنگ آورید … مگر زنده شان باز چنگ آورید
بفرمود تا لشکر آراستند … مردان رزم را بزم پیراستند
همه زنده پیلان پس پشت سپاه … بپوشید از گرد خورشید و ماه
ز گردان ایران سپهبد هزار … همه نامداران خنجر گذار
پیاده سپهدار در پیش صف … لب همیون درفش آورده کف
جهاندار کیخسرو از پشت پیل … زمین گرد مانند دریای نیل
برافراخته کاویانی درفش … جهانی شد سرخ و زرد و بنفش
جهاندار بر روی بر میمنه … فریبرز کاوس بر میسره
جهاندار دستان به قلب اندرون … بکینه شده هر یکی رهنمون
چو افراسیاب آن دلیران بدید … که خسرو بدانگونه لشکر کشید
به پیران چنین گفت کای پهلوان … مباش اندرین کار خسته روان
بیارای بر دست ایران سپاه … که من فرق خواهم بآوردگاه
بشنید چنین گفت زان پیش مرد … که ای نامور پور آزاد مرد
برآیین بد ایران درفش سپاه … جهان چون بدید آنکه رستم سپاه
بگفت این و آنگاه بر گشت تن … برافکند بر پشت شبرنگ ران

یکی جوشن خسروانی به بیت
درفشش بپرزند با او بهم
بیا تا من و تو با آوردگاه
اگر تو شوی کشته بر دست گو
چو کیخسرو آوای او بشنید
به بیداد کر اندیشه بکین
ننالید گردان ایران همه
خروشان همه پیش او آمدند
همیگفت هر کس که این نیست روی
چگونه شید با اوران بس بپیش
چنین گفت رستم که ای شهریار
بمان تا که برزوی بیرون شود
اگر با گروش تابد بکوه
تو بر تخت زرین بر ان پشت پیل
بر رستم چنین گفت کای پهلوان
اگر چند ایرانیان جنگ من
نیایم بگردان ایران هنر
شمار ایزن دشت باید بدان
بمیدان کینه ببستم کمر
چرا داده باید بمن هم روز
بخاک سیاوخش توران زمین
وزان پس بنالید بر خاک روی
باندیشه و رای و هوش و خرد
مرا گر سر آید همی روزگار
تو دانی که من چون هم ارد رو
مرا همچنین مرد باید هزار
نه کارن سخن گفت دیگر نه زال
چو دست خسرو که ایرانیان
نهاده بروز بن رخ جرم پلنگ
کمندی بفتراک بر بست شاه
تو گفتی سیاوخش زنده شد

خروشید از جای چون پیلمست
همی تاخت مانند شیر دژم
بکوشیم با یکدگر بی سپاه
بماهی کرانید شید شست و قی
ستاده مر او را ایران دو ده
ز نفرین بپیوند شیده آفرین
چو گرگ اندر آید میان رمه
ز کینه همه دست بر هم زدند
که خسرو شود نزد او جنگجوی
ندارند گردان ایران بکس
به بردادار بر روزگار
بدین رزم با او بهامون شود
شود کوه خارا ز گرزش ستوه
نشستیم با کینه دشت چون رود نیل
مباشیش اندرین کار خیره روان
بمیدان نیایند آهنگ تن
چو بشنید ما ورد که برکمر
همی رای با مرد و آمار زدق
بخورشید رخشان برآورد سر
بمیدان چو خسرو بود کینه نور
بخورشید رخشنده و بخت گیس
به پیش جهاندار پیکار جوی
بپرهیز با ریم رستن زبد
نمانیم بد بهر آموزگار
نهاده ز کینه برخ برد و رو
بمیدان کینه که کارزار
به رستم ز گردان با برزوی بال
نیارند دیگر گشادن زبان
رکاب دراز و جای حد پلنگ
نظاره برو بر دو روبه سیاه
جهان پیش شمشیر او بنده شد

بکینه ببسته میان شهریار
خروشید بر دشت کای شهریار
ببینیم تا بر که گردد سپهر
برهاید ایران و توران زکین
پدر رودل از دیده بارید خون
بکین پدر دل پر از کیمیا
بگفت این و از پیل آمد بزیر
چو دستان چون چارمن رزم رزتن
زبان کی گشید جهان آفرین
که چندین سواران نام آوران
روان سیاوخش غمگین مکن
که از جنگ افراسیاب دلیر
دلش هست مانند باد سموم
کنم روز رخشان برو بر سیاه
بنیره فرید و تور پشنگ
برآورد فرزند او برز شیر
اگر یاوری داد پیروزگر
چو بشنید دستان بباخون رزند
بباشند بر جای جنگجوی
چه عذر آورم پیش سام سوار
که بخشی بما جنگ پور پشنگ
چنین گفت خسرو بدستان سام
بگویند چنین مردم پاکدین
بتوران سیاوخش آن کشته شد
نداند کس از تو بهین راز را
بکین پدر خون برآرم ز گنگ
همیگفت هر کس که خسرو ...
بفرمود تا رخش شادوران
جهانجوی کیخسرو پاکدین
بر از تیر ترکش زره بر کمان
نگارست گفتی بر ایوان زر

بدان تا برآورد خسرو دمار
بترسی ز یزدان پروردگار
همی برکه تابد برین دشت مهر
شود دشمن از کینه روی زمین
همیگفت کای داور رهنمون
بمیدان خرامیم پیش نیا
بدان تا شود سوی پیکار شیر
چو برزوی چون رستم پیلتن
که چندین سواران مرد و دلیل
سر فرز شیران کنند آوران
درین کینه ابرو پر از چین مکن
گریزان شود روز کار شیر
کند سنگ خارا ابر قهر چو موم
نمانم برین دشت شاه سپاه
بسا دست بر دست هامون جنگ
نباید بپیکر خم مرد دلیر
نباید به تندی برد ماجور
بمان تا که با او بنید ز هامون
ندیدند گردان برین ره ردی
چو در جنگ بندد کمر شهریار
ببینی جوانی و شیر جنگ
گرامی نامور مرد فرخنده نام
بدان تا پس از روی کینه آفرین
زمانه چو خون دی آغشته شد
بدین زره بباید زدن راز را
بجز من نیرزد کسی بر زمین
چو کاوس کشته زاتشیه پیر
سر نامداران کینه آوران
برین اندر اندر روی زمین
بدلش اندرون کینه دیر گمان
ز خوبی و دیدار و بالای دو فر

بیامد خروشید در پیش صف
گریبان بیزدان آری سپاه
تو بشنیدی آن داستان شگفت
همان مرز ایران و توران ترا
تو دانی که این مرد پیکار جوی
شکست اندر آیین خویش آورم
چو ایرانیان این بدیدند زوی
جهانجوی چون رنگ شاوران
بمانیم بر دشت کینه بجای
ستادند از دور خسرو بجنگ
مرنجان تنت را به پیکار و جنگ
نباشد بمیدان چو افراسیات
نمانند گردان که بیرون شوی
چو بشنید خسرو ز دور دید
مرا خواست او هم که بیرون شود
ز بیت سیاوخش یاری همی
مرا نیز داور ره باید بجنگ
بخسرو چنین گفت کای نیکخواه
روان سیاوخش گردد دژم
به یزدان داور چرخ بلند
زمانی ببینی که بر دشت کین
بمردی کس از خاک گردون برست
چو شمشیر پژمرده برگ خشک
بدست و مورد گروی زره
نخواهم که هیچ دل من بتافت
مرا در زمان دست با او بود
ز تخم و نسب این نباید شگفت
که نهراد شیر بگار و برش
جهان چون نبود نسار شاهان جنگ
فراز سرش کاویانی درفش
جهان پهلوان رستم نامدار

همی بر لب آورد از کینه کف
بخون بست کس پا تا کینه خواه
بدست کس نبا نه باید گرفت
نباشد همی جنگ ایرانی خوار
که با من همی کرد جنگ ارزوی
چو با من نباکینه پیش آورم
که خسرو شود نزد او جنگجوی
چو رهام و فرهاد گستهم و کار
به پیکار خسرو نهند پیش پای
ندارند از مردی خویش ننگ
سر نامداران مباد زیر ننگ
به تیزی نتابد برو آفتاب
برین دشت با او بهامون شدی
بباریدن از دیده خون جگر
بود تیره روانم پر از خون شود
بلند آسمان بر زمین بر زنم
به پیکار او همچو شیر پلنگ
که چندین بزرگان خسرو نژاد
نبایند گردان برین رای دم
بجان بر سر شاه گیرد کمند
چه رزم آورد بند بر شه زبین
ندارد به از گرد خسرو برست
چو بشود آن شاخ تو بند مشک
به برش خود و به برین زره
برآورد کینه ز افراسیاب
چرا شد شمار او دو چشمارزه
از این کار اندازه باید گرفت
با همی بشنیدی ...
همی تاخت تا پیش جنگی پلنگ
جهانی از و سرخ و زرد و بنفش
نگه کرد در نامور شهریار

چنین گفت با زال سام سوار / سیاوخش بازانده از شکار
دلش گشت پر درد ز افراسیاب / ز دیده همی ریخت بر روی آب
خروشان و جوشان بیامد دمان / در او گفت با شهریار جهان

دلش گشت از مهر او پر ز جوش / تو گفتی کز او رفت آرام و هوش
بسر بر پراگنده از درد خاک / همی گفت شاها به یزدان پاک
بجان سر شاه آیین و کیش / گر آید ز بیداری همی پای پیش

همانا چو یاد آوری کار من / نتابی سر از راه گفتار من
من ایستاده بر دشت تو جنگجوی / نباشد مرا نزد تو آبروی
بدادار گیتی که تا زنده‌ام / بفرمان و رایت سر افکنده‌ام

بباشم بدین کار همداستان / اگر شاه خواهد بدین باستان

گفتار در خواستن [illegible] افراسیاب از کیخسرو

چو رستم چنین گفت برزوی شیر / بیاید به نزدیک شاه دلیر

بیکدست خنجر بیکدست خاک / زره جامه رزم بر تنش چاک
چنین گفت برزوی با شهریار / که ای از کیان جهان یادگار

بیزدان دادار چرخ بلند / بجان سر شاه تیغ و کمند
که دستور باشد مرا شهریار / که با گلیخی زو کنم خواستار
چو پاسخ بیابم ز شاه جهان / سرافراز گردم میان مهان

بدو گفت خسرو گزین آرزوی / نتابم بدارنده اور از روی
ز گفتار خسرو دلش شاد گشت / ز اندیشه و درد آزاد گشت
بخسرو چنین گفت کای نامور / تو دانی که تا من ببستم کمر

بخنجر گرز و شمشیر و میدان کین / ندیدم دگر هیچ ایران زمین
ز هنگام افراسیاب دلیر / که از من همی جست پیکار شیر
دگر بند و زندان تاریک چاه / همه نیک داند جهاندار شاه

نیاکان من رستم و زال زر / بسی یافتند از کیان تاج و زر
چه در روز رزم و چه در گاه کام / ز شاهان بسی یافته زر و کام
مرا بخت تیره ز ایران زمین / نبودست پیکار آیین و کین

همین کین تو بر فزون برین جای باد / که با رستم نامور کیقباد
که جنگ نخستین به پیش سپاه / جهان پهلوانی پدر داد و شاه
همان مرز غزنین و کابلستان / همی برد باری ز زابلستان

تو شاهی تو ایشان دو فرمان تن / نبود بت بیگار آیین کین
بدو گفت کای شهر پهلوان / ز تو آرزو جست اندر جهان
بدان تا برآرم همه کام تو / بگردون برآرم همی نام تو

ترا از دو من بیش تر دستگاه / که هر پهلوانی ز ایران و تنگ
چو خسرو چنین گفت برزوی شیر / بدو گفت کای شهریار دلیر
اگر شاه با بند پیمان کند / به پیمان دل بنده خندان کند

بخواهم ز شاه جهان آرزوی / که دانم نتابی ز پیمان گوروی
به پیمان بپو داد انگاه دست / به نزدیک گردان خسرو پرست
که من سر نپیچم ز فرمان تو / نپیچد کسی سر ز پیمان تو

بدو گفت برزو که ای شهریار / بمن بخش امروز این کار
دلم راز پیکار کین بر شتاب / همان تا شوم نزد افراسیاب
نمایم بگردان ایران هنر / برآرم بخورشید تابنده سر

دگر کشته گردم برین دشت جنگ / بدست جهاندار پور پشنگ
مرا در زمانه همین نام بس / نخواهم جز این چیز فریاد رس
که گویند کیخسرو دادگر / مر او را ز گردان برآورد سر

چو بشنید خسرو فرو ماند دخت / به پیمان نتابید پیروز بخت
بدستان چنین گفت کای پهلوان / فریب از تو آموخت این جوان
ز تخم تو و پور سهراب راد / که چون او بمردی ز مادر نزاد

به فرمان کاوس بر دشت کین / نتابید هم سر ز آیین و دین
ز گفتار شیرین زبانم ببست / که پیمان او نشاید شکست
مرا این زبان گشت بر دل درست / که نام او ر گوهر ز تخم توست

نمانم جهان بد که این نامور / زد آتش بدانند همی بادسر
به چاره ز پیران و پیسه مهر / بدست رز و دستان دانا بهشت
نشاید ز پیمان کنون بازگشت / که پیمان چنین بود بر بهمن دشت

بپوشید برزوی روی زمین / همان رستم و نامداران کین
به برزو چنین گفت پس شهریار / میان را به بند از پی کارزار
بجنگ سپهدار هشیار باش / سرت را ز دشمن نگهدار باش

که در جنگ شیر است پور پشنگ / دل شیر دارد و در جنگ پلنگ
بمیدان کینه بمردی و گرز / چنون کشته بند و بمردی کمر
سپهدار دستان بر اسوی شیر / فریبرز کاوس مرد دلیر

برو بر همی آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
وزان پس چنین گفت برزوی شیر / بخسرو که ای شهریار دلیر
به بخت تو اکنون بمیدان کین / کنم دشت مانند دریای چین

به پیکان بپوشم رخ آفتاب / کنم روز تیره بر افراسیاب
بکین سیاوخش میدان جنگ / کنم سرخ از خون پور پشنگ
به بیند بمیدان مر شهریار / که با دشمنش چون کنم کارزار

بگفت این و آمد چو باد دمان / به پیش سراپرده پهلوان
بپوشید جوشن بکردار باد / یکی ترگ چینی بسر برنهاد
بآب اندر آمد چو آشفته مست / همی رفت مانند آذرگشسب

کمندی به فتراک و گرزی بدست / ز شادی بسودش برین برنشست

گفتار اندر جنگ [illegible] پشنگ

بدو گفت کای ترک برگشته بخت / که گرید همی بر تو بر تاج و تخت

به نزدیک دستان بجنگ اندری / نگردد او بر دو ده سنگ اندری
چو افراسیاب بهامون بدید / ز کینه سرکش برخ بر دوید

به برزو چنین گفت کای نو نژاد / نداری تو نام پدر را بیاد
کنون رزم جوئی و دلاور دگاه / همی شرم باید ز ایران سپاه
کی رفت خسرو که ناید بجنگ / سر سپهبد گوئی زجنگ پلنگ

همانا ندارد بدل هیچ کین / که خواند ورا شاه ایران زمین
یکی کودکی خرد کش اهرمن / که نامرد او را شود هم سخن
دو کشور بر آید ازین درد کین / یکی را شود تاج و تخت و نگین

جوانی بکین سپهبد ز تخت / نترسید زو اد از شوریده بخت
مرا ننگ باشد ز پیکار تو / چه جویم بمیدان بکردار تو
تو بر گرد با لشکر اندر بزم / بگویند شاهان دگر جای رزم

چو خسرو کند جنگ را آرزو / نماند بگیتی بد اندیش تو
چه جوید همی ما ز شادی و کام / نباید بمیدان درون [illegible] نام
تو نیز از جهان داور دادگر / سزنستی که بندی برزم کمر

ز رستگان همان نامداری بیاد / که بودی بدان بیژن و شاه شاد
نبود تر ز ایران یلی هیچ درد / سر اورد زمان بجز [illegible]
کنون رزم جوئی به پور پشنگ / بمیدان بیارید چون شیر جنگ

چه داند کسی راز گردان سپهر / چگونه زمانه بتابیده مهر
نباشد همه بودن هیکمان / به نیک و بد هم سر اندر زمان
چو بشنید برزوی سهراب این / بابرو در آورد از خشم چین

بدو گفت ای خیره بدمنش — که از چرخ یابی همی سرزنش
برانداختش از پادشاهی خویش — تا بر آن چه کردی خود از کم و بیش
بهانه چه جویی به میدان جنگ — چو روبه گریزان ز پیش پلنگ

نه تو از سیاوخش کاوس به — که چون او نباشد سرافراز
به فر کیانی و مردی و جنگ — کسی بود بهتر ز تور پشنگ
سیاوخش بر دست تو کشته شد — جهانی بخونش همی آغشته شد

ز گرسیوز شوم تو بدترم — گروی زره را بکش نشترم
گرفتم که هستی سیاوش نژاد — و منوچهر کردیم فر ای نژند
بمردی چو گرسیوز شوم روی — برآورد و خواهم ز کینه دو روی

بکین سیاوخش بر دست جنگ — ببرم سرت را کنون بیدرنگ
بدین چاره از من نیابی رها — که کردی تو از جادویی اژدها
مرا گفت دستان سام سوار — ز نیرنگ تو بر در شهریار

که او را به میدان مردان جنگ — بچاره بیازد بهر سوی جنگ
بگفت این و برداشت گرز گران — همی تاخت چون نره مار دمان
چو افراسیاب آنچنانش بدید — بمردی چو شیر ژیان برکشید

بدو گفت چون پیل مستی کنی — نبرد مرا ایستی کی کنی
نباشی مگر خرم و پایدار — بمیدان چو تو مرد خواهم هزار
سر ترکش تیر را برگشاد — یکی چوبه برداشت بر سان باد

بزد بر کمرگاه بر زوی شیر — چنان چون پی نود رخم مرد دلیر
همه خوشتنش را این نبرد — سر زخم پیکان بپهلو سپرد
شهنشاه ترکان گردنفراز — همی گرد بر گرد او برکشاد

ز اندام او خون دویدن گرفت — دلش در بر از غم طپیدن گرفت
همی تاخت در گرد شی افراسیاب — بر آن دشت تیره بکردار آب
بابرو برآورد از کینه چین — چنین گفت با دل سپهبد بکین

نباید که با این گو نامجوی — بمیدان تنگ اندر آیم زروی
بچاره مگر خسته گردد دلیر — بناگاه گردد به بند اسیر
گر آن سان که او جنگ خواهد همی — بکینه درون دست شوید همی

نباید که با او برابر شوم — که اندر زمان بی تن و سر شوم
بگردش همی تاخت چون پیل مست — سپهدار ترکان برآورد دست
چو از تیر او خسته شد پهلوان — جهاندار شد در دو روشن روان

وز آن پس بدو گفت بر زوی شیر — که جز تو نباشد نبرد دلیر
اگر زنده کشتی جهاندار سام — بمیدان این رزم کشتی بنام
زمانه بیارد همانا دگر — بمردی شاهان برآورده سر

بگفت این و از جای برگرد اسب — همی تاخت بر ترکشان آذرگشسب
بگردون برآورده گرز گران — ببندید چفت از کینه او کمان
سر ترکش تیر را برگشاد — همی تاخت تا نزد او همچو باد

ز گینه همی تیر باران گرفت — کمین و کمان سواران گرفت
برآورده هر سو سنان بر روی — همان شهریار و همان نامجوی
ز گرد سواران هوا تیره شد — بگرد اندرون دیده شاه خیره شد

ز بس گرد گرز و سکه بردمید — همی گشت رخشنده چون ناهید
برو بر اندرون روشنایی نماند — تو گفتی سپهر از روش بازماند
ز پیکار ایشان به آهنگ مهر — ستاره بگردون خورشید چهر

دل جنگجویان شده پر ز خون — نبدشان یکی سستی کسی ز هامون
گسسته همه بند بر گستوان — ز شاه و سپهبد همی خون روان
ز بس زخم پیکان هر دو جوان — دل هر دو ایشان ز کینه دوان

ز خون سواران همه خاک سنگ — برآورد کشته ز جست پلنگ
ز ترکش درون ایچ تیری نماند — که راز دل هر دو آن را که خواند
ز ترکش تهی شد کمان ز کین — بیفتند خسته هر دوان بر زمین

فرو ماند بازوی هر دو گوار — همان نوجوان و همان شهریار
ز پیکان همه جوشن و چو چاک — روان پر ز درد و تنان پر ز خاک
جهاندار دستان و رستم بهم — چو دیدند پیکار شیر دژم

همی خواند هر یک بر او آفرین — که آباد بادا به بر زو زمین
چو کیخسرو آن رزم ایشان بدید — بکینه خروشی ز دل برکشید
بنالید در پیش یزدان پاک — از آن خیره سرمرد بر روی خاک

تو دانی که این مرد بیدادگر — ز بهر فزونی ببسته کمر
بداد جهاندار خورشید دست — دلی راز کین اژدر بند بست
ز بهر فزونی و از رنج و آز — همه گرد پیکار دیدند باز

سیاوخش از بهر نیکی نشست — بیکبار رشد با زمانه درشت
ز کردار بد گر نه بیند روا — که آزار اندر دم اژدها
وز آن پس چنین روی با افراسیاب — بدیشان نماند اندرون هیچ تاب

نتابند از دور بر دست جنگ — فرو ماند از کارشان هر دو چنگ
ز نیروی ایشان فرو ماند تاب — سر نامداران چو آذرگشسب
بیایستش اندر یکی دم زدن — ز دیده سرشک بر همی هم زدن

چو آسوده گشتند بار دگر — ببستند برکینه جستن کمر
گشادند بازو بگرز گران — برآورد چون نیک آهنگران
بیامد بره همانا چو شیر — بدو گفت کای شهریار دلیر

تر اینک نامه زینهار اوی — تو گویی که با خسرو جنگجوی
که او را برآرد زمانه بسر — برین دشت پیکار راهی بامور
نباشد ترا در جهان هیچ کام — که این بی پدر گر شود زنده نام

وگر تو شوی کشته بر دست او — بماهی گراینده شد شست اوی
برآرد بگردون گردنده سر — بمردی شود در جهان نامور
ز توران برآرند زین سان دمار — نمانند بر دست کین یکسوار

همی از در تاج و از تخت شاه — نه در جنگ بس جهانجوی تاب
بجنبید بر آن رای دستان سام — ز برزو بمیدان چه جویی تو نام
بهومان چنین گفت افراسیاب — که از کینه دارم دو دیده پر آب

مرا در دل این بد ترا از خرد — که در پیش کینه خواهی توست
وز آن پس چنین گفت کای بدپدر — چه داری ز مردی بمیدان دگر
ز فتراک بگشاد پیچان کمند — بدان تا سر او در آرد به بند

چو بشنید ز افراسیاب این سخن — بکوشید از کین مرد کهن
برآورد گرز گران از زمین — بزد بر سر شیده توران زمین
ز نیرو بیفتاد گرزش ز دست — ز باد سپهدار ترکان بخست

جهاندار با رخم خورده کمند — ببیند جنیب اندر سر او بند
عنان برگرایید و برگاشت اسب — بکوشید با آن نبرد آذرگشسب
چو برزو چنان دید بر سان باد — کمندی ز فتراک بگشاد

بیفکند در یال افراسیاب — ز دیده بشسته زکین شرم آب
ز یک دیگران روی برگاشتند — خروشید و نعره برافراشتند
بلشکر که خویش داند و — روان پر ز اندوه و دل پر سیاه

برانگیخت اسپ اندر آوردگاه — بکوشید از گرد خورشید و ماه
ز نیروی هر دو فرو مانده اسب — تو گفتی فرو مانده آذرگشسب
همی زور کرد این بدان آن برین — بخندید یکسر دو از زین

نیا بود ناخن پر از دود و خون — نیامد یکی زان دو از رس بردن
سپهبد از شیده چو این را بدید — فغانش بگردنده گردون رسید
بترکان چنین گفت جنگ آورید — که این بی پدر را بجنگ آورید

اگر زن

ازو رسته گردد ز خم کمند / نیاید بتوران ازو جز گزند
زکین بیش لشکر همی نو شود / همانست تا برزو خسرو شود
چو برگاه بشنید از شیده این / بجنبش درآمد تو گفتی زمین
روان شد سپه همچو دریای آب / بیامد بنزدیک افراسیاب
چو رستم جهان دید بستاد گام / گشادند شمشیر کین از نیام
با ایرانیان گفت اندر نهید / بدین رزمگه برخورید و دهید
نیامد که بر دوخت بر روی تیر / تباگه شود کشته گرد دلیر
بگفت این و از جای برکرد رخش / گرازان و نازان گو تاجبخش
دو لشکر بکینه برآویختند / ز یکدیگران خون همی ریختند
هوا گشت از گرد چون تیره میغ / همه گرز بارید زان ابر تیغ
ز بس کشته شد روی هامون چو کوه / ز گیر و ده و دار گردان ستوه
سر نامداران بدریای خون / شده غرق تا دیگری را برون
بهر سو که رستم برانگیختی / همه خاک با خون برآمیختی
همان قارن و زال گرد دلیر / بهر جای تازان بکردار شیر
ز بس تیغ و آواز گرز گران / جهان گشت بازار آهنگران
ز بس خون لشکر بران دشت کین / جهان گشت مانند دریای چین
زمانه شده خیره از کارشان / ز کوشیدن جنگ پیکارشان
چو لهاک و فرشیدورد آن دو مرد / بدیدند کز دشت برخاست گرد
ندیدند برپای درفش سیاه / نه آن جایگه شاه توران سپاه
عنانهای از آنجای برکاشتند / درو در همی خوار بگذاشتند
شده تازنان با سواران شاه / بدان تا ببینند پیران و شاه
سپهدار دیدند بر دشت جنگ / گشاده به پیکار بر زرد چنگ
سرافراز پیران شده بیهم / برآورد تازان چو شیر دژم
چو دیدند گردان بدانجای مرد / چنان چون بود رسم مردان مرد
بدان رزم بستند هر دو میان / چو ارغنده شیران مازندران
سپهدار از دیدن ایرانیان / بقلب اندرون همچو شیر ژیان
بیک زخم از پشت زین دو هزار / فکندی برآورده نامدار
بگرز و بشمشیر جستی نبرد / به پیری جهان نام بردار مرد
جهان پهلوان رستم نامدار / چو شیران بهر جای کرده شکار
فرابرز چون دیدگان هر دوان / برفتند از در چو باد دمان

گفتار اندر [illegible] و هزیمت شدن افراسیاب از جنگ

بلشکر بفرمود گرد دلیر / گران جای یاران بگیرد دلیر
شوید اندران در چو باد دمان / به پیشند گردان ایرانیان
کزان نامداران گردنکشان / مگر زنده یابند جایی نشان
وزان پس بنزدیک خسرو شوم / همه پاک باید به نو شوم
بباره از آنجایگه چند مرد / برفتند تازان پر از کین و درد
همه زنده دیدند ایرانیان / به بند اندرون همچو شیر ژیان
فکنده بران خاک تیره نگون / ز دیده روان اشک همی جوی خون
گشادند از بند ایرانیان / بیامد فرابرز هم در زمان
چو گودرز ایران بر آنگونه دید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
ز آب دو دیده زمین کرد تر / به پیران چنین گفت کای نامور
همه روی ندارد چو تو چرخ یاد / سر این ز توران دو پاره فتاد
بدو گفت پیران کای پهلوان / ندارم تو گویی همی در روان
چگویم ازین کین بشنید پیر گرد / که از من بکینه برآورد گرد
وزان پس بفرمود زنده دلیر / که آرندشان نزد شاه دلیر
ور اینجا بیاید چو شیر ژیان / به پیش پدر تنگ بسته میان
به پیر سپهدار رستم از آن نامجوی / که ایرانیان را چه آمد بروی
چرا تو ازین جای بر تافتی / بدین رزمگه تیز بشتافتی
فرامرز گفتش که ای سرفراز / بجایند گردان شاه دلیر
سپهدار گودرز و گستهم و گیو / همه زنده یابی بر شاه نیو
چو بشنید رستم بدل شاد شد / تو گفتی یکی شاخ شمشاد شد
خروشی برآورد چون نره شیر / تبرگان درافتاد گرد دلیر
فرامرز رستم چو او را بدید / یکی گرزه گاوسر برکشید
بیامد بنزدیک آوردگاه / سر پر ز کینه دل رزم خواه
نگه کرد بر روی پیل آمدید / گریزان ز کینه همی بر دوید
بمیدان افراسیاب دلیر / بمیدان کینه درون همچو شیر
بکیوان رسیده ز هر دو خروش / زمین گشت زیشان پر از جنگجوش
روان گشته از هر دو رو جوی خون / دل نامداران پر از کین درون
دو لشکر بکینه بیامد بجنگ / چو آشفته شیران جنگی پلنگ
همه رزم جویان بجنگ اندرون / ز هر جای گشته روان جوی خون
چو هومان چنین دید شد جنگجوی / درآورد با زال از کینه روی
ز هومان و ویسه همی بر کاشت / که از پیر و ستان همی کشته انباشت
چو دریای جوشان بیامد برش / برو گرزه گاو سر بر سرش
بیفتاد از دست هومان سپر / گریزان شد از پیش آن نامور
ستان گشت هومان بگرز اندرون / ز دیده بباریدار در جهان
جهانجوی شیده به بیم گزند / بیامد برو تیغ زد بر کمند
ز تیغش برستند هر دو دو گرد / بمیدان بخستند هر کس بدرد
چو افراسیاب آن دلیران بدید / وز آنجای نزدیک لشکر کشید
فرامرز تازان ز ایران سپاه / بیامد بنزدیک آوردگاه
بدو گفت کای ترک پرخاشجوی / بتوران سپه ایزد آورد روی
گریزان شد از بیم گرد دلیر / چو نخچیر درنده از چنگ شیر
هم آورد چون یافت از جنگ روی / نیامد ترا بود پیکار جوی
چو خورشید گشت از جهان ناپدید / سپاه شب تیره لشکر کشید
دو لشکر فرو مانده از کارزار / یکی رانده اسپ و یاز و نگار
ز یکدیگران روی برگاشتند / همه خسته را خوار بگذاشتند
جهاندار رستم بکردار شیر / بیامد بنزدیک شاه دلیر
سرافراز برزو و زال سوار / برفتند شادان بر شهریار
فرامرز با رزمگه شاوران / بر شاه رفتند با سروران
همی خواند هر کس برو آفرین / که آباد بادا بخسرو زمین
نگه کرد خسرو با ایرانیان / بدان نامداران فرخ گوان
بفرمود تا رزمگه شاوران / سپهدار گردان لشکر گوان
که تا با فر سر کاوس شاه / طلایه بود پیش ایران سپاه
نگه کن پس پشت هشیار باش / ز دشمن بترس آنگه بیدار باش
چو بشنید رستم که آمد چو باد / بگردان ایران از آن کرد یاد
ز لشکر همه نامور برگزید / وز آنجا طلایه بدانجا کشید
وز آن روی افراسیاب دلیر / چو در بسته شد از رزم بردو شیر
بلشکر که اندیکر در بار داد / گشاده چنین گفت کای پاکزاد
طلایه ترا بود باید براه / که تا بافر ایران بر آن سپاه
همی کرد پیران و هومان بهم / بیارید ز آید چو شیر دژم
بمردان دگرگونه بیارم رای / مگر باز ماند یکی خود بجای
گزندی که بر روی جنگ آورد / همه مرز توران بجنگ آورد
بتوران زمین هنگام با بانگ و خروش / به بندار فی راه بر پیل کوس

سپهبد بر آنسان که او را بدید / طلایه به نزدیک ایران کشید
بفرمود تا پیش سپهدار چین / بدان نامداران توران زمین
که اسب نگاور بزین در کشید / در آنجای تا زان به توران دوید
ز لشکر هر آنکس که بد نامدار / برفتند با نامور شهریار
گزیری بهنگام پیروز نیست / که دانا همی در پی روز نیست
سراپرده بر دشت زاول بماند / خود و سرکشان سوی توران براند
بدر رود دلیران برآورده خون / به پیران چنین گفت کای همتنان
شدم سرافراز زندگانی خویش / ز سوسن بگه کین چه آمد به پیش
بره بر طلایه مر او را بدید / فبر سر بزد رو سپهبد کشید
بدیشان بگفتا لب بگشاد / کجا رفت خواهند زین تیره شب
به بندید و این نامور مرد گیت / ز کردان توران فرامام جست
بنداکه از زنگه شاوران / وزین نامداران گندآوران
چنین گفت هومان و پیره بروی / چرا بر فروزی به بیهوده روی
جهاندار شیده پس شاه / بتوران همی راند خواهد سپاه
بدل در بماند از شبیخون بکین / همی رفت خواهد بتوران زمین
بیاز روش افراسیاب دلیر / بدان زنگه خندید بر روی سر
ز پیش مبادا زده خواهد تا خشم / نخواهد که بندد بپیش و بکر خشم
چو بشنید ایشان فبر سر کس / زنشید بجوشید مرد دلیر
بایران بگفت اندر سپهبد / بدین دشت شیره خورند دو تیند
وزان پس بر او گرز گران / همی گفت چون تنگ آهنگ او
چو شیری به نخجیر اندر فتاد / و یا چون خزان در رزان باد
به بیرون همی نعره برکرد سر / بگشت اندران دشت پیکار سر
همیدر دیگر ز رستان / بنودش ز ترکان یل در نهیب
یکی گرزه گاو پیکر بمشت / ازان نامداران دو بهره بکشت
همه دشت از کینه چون گشته کرد / بجون خاک آورد و غشته کرد
بدینسان بکه کرد افراسیاب / بجوشید مانند دریای آب
از ایرانیان چون به آنکونه دید / ز ترکش کمانی کی بر کشید
به هومان چنین گفت جنگ آورید / جهان بر بد اندیش تنگ آورید
چو هومان ز افراسیاب این شنید / بگرزو ... باد شیر و سید
به پیران چنین گفت کای نامدار / بکوشیم ایدر بخون و بکار
سپهدار با خوار مایه سپاه / به بیکان بخستند بیگاه
بسی نامداران گرکین کشید / بیکبار رشان بخت برگشته شد
به فرجام افراسیاب دلیر / کمان را بزه کرد بر سان شیر
بزد بر سر زنگه شاوران / بیفتاد ترک از سر پهلوان
به بیچارگی روی بر تافتند / بنزد شهنشاه بشتافتند
دو بهره ز ایرانیان کشته شد / تو ایشان همه دست چون رشته شد
فبر سر زو زنگه بکردار باد / بگرد اندر آورد سرگو بیاد
گریزان ز ایرانیان کشته شد / ز ایران همه دست چون رشته شد
جهاندار افراسیاب دلیر / همی رفت پویان بکردار شیر
طلایه به نزدیک خسرو رسید / سپهبد ستیزه را بد آنکونه دید
همه زخم خورده ز افراسیاب / ز دیده روان شد همی جوی آب
بزنگه چنین گفت شاه جهان / چو افتاد و زیر شاه جهان
بدو گفت زنگه که ای شهریار / طلایه ببردم سوار هزار
چو نیروی گردنکشان ... بخت / خروش سپاه آمد از تیره دشت
فبر سر ز نزدیک لشکر دوان / بدان تا نماند ز تورانیان
سپاهی بنزد سپهبد رسید / چو دریا ز کینه همی بر دمید
درآمد سپهبدان کین جوی بلنگ / به نفرین همی یاد کرد او بجنگ
جهان جوی بود رستم اندر کار / در او بخشیم ازین کارزار
به فرجام ز ایران بسی کشته شد / همی خاک با خون در آغشته شد
وزان پس سپهدار شیده بکین / همی در نوشت از پی ما زمین
چو بشنید خسرو همی گشت زرد / جهاندار در روی دل یاد کرد
همی گفت کای داور دادگر / تو دانی که بر داد رستم کمر
بهر خون که زنهار ایرانیان / بجنبید فرجام تورانیان
وزان پس جهان برکشید با خروش / جهاندار شیده فرود کوفت کوس
ستوه ... بزین در کشید / زنام آوران لشکری بر گزید
سراپرده و خیمه برجا بماند / بلشکر همه ساز ازان بر فشاند
به بی راه و ره نامور بر کشید / تو گفتی بکیتی کس او را ندید
همی تاخت باره چو باد دمان / چو بر زد و سر از گه سپیده دمان

گفتار اندر خلعت بخشیدن کیخسرو مر برزوی را

برون آمد از پرده فرهشند / جهان گرد مانند سم سپید
تبیره برآمد ز پرده سرای / خروشید از بانک بوق و درای
ز تورانیان بر نماند نفس / فرستاد هم در زمان شاه کس
ازان نامداران یکی بر آید / نه از بیم آوای مردم شنید
دوان مژده اورد کی شهریار / که آسوده شد شاه از کارزار
برفتند از بیم افراسیاب / همانا گذشت از انسوی آب
تلنگر چنین گفت شاه زمین / نباید که کرد بدره بکین
که آن پهر جای دوید کین / همی هر زمان دیگر آرد همین
سواران فرستید هر سو دوان / همه پهلوانان روشن روان
برفتند تا مرز ایران زمین / همی اکهی یافتند پس از این
بایران بدیدند زانسان نشان / چنین گفت خسرو بگردنکشان
که دشمن گریزان بگشتن برست / اگر چه بایران و توران برست
سراپرده و چارپای و ستور / ببی بهتر از دشمن روز کور
بایران خواهیم اندر کمین / که بخت نکون شد مر اهنمون
بسازیم از بهر برزوی کار / جهان جنگ بود در خور نامدار
چو بشنید دستان ز خسرو چنین / بنو سپاه پیش سپهبد زمین
بخسرو چنین گفت کای شهریار / به یزدان دادار پرورد کار
که از ارزو بر نتابی سرم / گزین نام از چرخ بر بگذرم
ازان جا بایوان بنهاد گام / بجان سپهدار فرخنده نام
بیاسیم یکشبه پیروز شاد / بدیدار کیخسرو پاک زاد
چو بشنید کیخسرو نامجوی / زو بان او برنتابید روی
برفتند شادان بایوان زال / خود و نامداران با فر و بال
بهر جای ایوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
بهر جای بیخواره انبوه شد / ز شادی دل اندر بر اسوده شد
بدو بیاراسته بام و در / همی بخت دریای خسرو گهر
بزاول همه شادمان مرد و زن / نهاده بهر جایگه رود زن
بایوان دستان جهانجوی شاه / چو خورشید تابان بتابید ماه
جهان پهلوان رستم زال زر / بگردون گردان برآورد سر
فرامرز برزوی و دستان بیای / بر تخت خسرو به پیروزه سرای
چو خسرو به برزوی نگه کرد گفت / همه روی بانند بگین بود جفت
وزان پس همی گفت با پهلوان / که ای نامور گرد روشن روان
بیا تا همی سازی برزو کنیم / بایران و را پهلوان نو کنیم
چو بشنید رستم ببوسید تخت / بدو گفت کای شاه فرخنده بخت

جهانجوی

جهان پهلوان برزوی ارجمند / بفرمان او رستم فکنده است
فراز فرس بر به پیکر نشست / بیارم یکی نیمه جی زر درست
چو بشنید خسرو ازو شاد شد / تو گفتی یکی سرو آزاد شد
دو صد تخته جامه رومی بجست / بسی جوشن از ترک و از هر کمین
سپرده به برزوی شاه جهان / بنزدیک فرزانگان و مهان
بدان فر خرم همی پس نشاد / نباید که هیچی برت راز داد
وز آن پس برزو و رستم زبان / گشادند بر شهریار جوان
بر آشفته هنگام بانگ خروس / نشستند بر کوهه پیل کوس
جهاندار رستم همانجا بماند / خود و نامداران ایران براند
بپایان رسانیدم این داستان / ازون بامنش با سواران نهان
دران دم که برزو بیامد بتور / که رستم بدانست کو ب بور
قضا را بهمراه برزوی شیر / دلش گشته دربند و گداز
همی گفت با خود چو دیوانگان / نهانش نهان چو سود بیان
ولیکن چنان دان که این روزگار / کند هر زمان با کسی کارزار
بر و دایه بسیم بد گرامی جهان / به پنجاه در بود چلکش روان
شب و روز در ده بتپش بر درد رنج / نبد هیچگونه ظلکار کنج
نبشتی بر زال اینش برزو کجاست / دلش گشت از گریه او کباب
سخن هرچه دانست و سستان بهر / به برزو بگفتا یل شیرگیر
بدو گفت کای باب روشن روان / بدانسان ستم شمس عم از زنان
ز دل درد رستم بماند از زال / بر رستم که کردیم خوار و خجل
چو بشنید گفتار او زال زر / بدانست کز دل چه دارد بسر
تو اندک بسالی من بیش سال / بما هم نمودست اینگونه حال
که زنگ گلش همچو آتش بود / سپهر برین گونه همرا همین بود
بشد زال اندر حرم بیقرار / زخود بود نالان از و بیقرار
ز تخم بزرگان و برار آن دو سیم / نوار نامداران برزین و سیم
بدو گفت زال ای برادر کیان / ز درخت بزرگان دانشان
کی برخ فرستنده کانا بود / از و در سد اکس که وانا بود
منی من بودم انکس که افراسیاب / ز زینش بکندم و لیکن بسلاک
چو رستم منی کرد گفتا که من / نوزر کوس از الف سخن
غم و شادمانی زمانا گذرد / خنک انکه او گوی نیکی برد
نشستی بگفت رستم ای برزوی برز / که ای پهلوان این بال درست گرفت

بگفت سیاوخش تهمینه بان / بگوشند بتوران چو شیر ژیان
هراسان از چار صد ترکند / ببر بر همی چرخ گردان بتنگ
بفرمود تا باره و تاج زر / غلامان رومی زرین کمر
و فرشی که بد پیکر او عقاب / که بودست تخت بر او داستان
نبشتند منشور و عهد و سپاه / به برزوی بسپرد و بندان تاج نی
همی باد آباد با دوستان / وامر روز مر رهند و دستان
نیا نیز گان هر یکی آفرین / گرفتند بر شهریار آزمین
دو منزل سپهبد جهان پهلوان / همی زر فرستاده روشن روان
چو دستان بر روی از تهم و کر / سوی زابلستان نهادند سر

آغاز داستان گودرز و پیران

ازان در و پیوسته رنجور بود / زخورد و ز اسایش دور بود
با بوان سرا بود نالان بسی / بدانست از دلش راکسی
از آن نیز دستان نبود ایچ شاد / زهر راه با او دلش داد بود
دل نامداران بد آزرده بود / چو زال او چو رستم ورا نیز آن بود
همی گفت با خود خطا کرده ام / که از عشق خود را بیازرده ام
بپرسید ازو گفت کای نیکنام / همی از دل از بار بر متاب
چو بشنید برزو ز دل گفت زه / سخنگو بیاید از این گو بر
مرا خود به توران یکی دلبر است / که دیدار او چو نوبت از دل
من اندر گمانم که این روزگار / درختی ز حنظل برآید بهار
بدو گفت کای جان من با تو شاد / بهر جای بپسر اوزن و دانش
ترا از چنین جنگ خوابی کشید / من اندر دار اسهل کلید دارم
ازینگونه میگفت او با سوز / شب و نیز سالار جو گردید روز
به شهر و در دو روز دایه این بار گفت / رخ رستم از رنگ بشکفت
بود گر بر ازدش یکی نامدار / برار ده بماند بمار روزگار
طلب جو نمانده یکی س ورزن / مگر از درخت گز سیو زند کمان
بدو گفت رستم که تردد یکی / تن بدسگالان کند زیر خاک
خواند زبانش بنامد فرن / بگوید از سکونه و انا سخن
گهی آید از گفتنهای من / نگوز منی تا نباشد غمی
ز گهواره آن چرخ ناپاک کینه / دلت را ز درد و غم آزاد
نزاد او یزدان جان آفرین / همیشه بباشند بر روز بین

تو شاهی و او پهلوان نو است / چو من بنده شاه کیخسرو است
کسی زور برزوست کار جنگ / بهر جا که بر پای بندد جنگ
ز یاقوت پرورده ز خسیان دو جام / دو اسب گرانمایه زرین ستام
ز مروارید شمشیر زن ده هزار / همه نامداران خنجر گذار
بدو گفت کین کشور آباد دار / گشاد و در پیوسته با داد و دار
چو بشنید برزو زمین بوسه داد / بسی آفرین کرد بر شاه یاد
چو جشن و یکی هفته در سیستان / نشادی همی بود با دستان
جهاندار برزو و رستم بهم / برفتند با رچو نیز درم
بمنزلگه چو نیشن باز آمدند / همه روز خندان و شاد آمدند
چنین گفت گفتار جویی سخن / از ان داستان گذشته کهن
چو از کار رستم یکی دوست / از آن رزمگه چو بگه او از آشنا جست
شب و روز نالان ز کار دهر / تو گفتی که در کام او بود زهر
قدش گشت یکسال نالید نال / پس از سال یک در نشستند خیمه ها
که ماننده سام او بود و بس / که با او کسی را نبد دست رس
ز تخت و ز افسر بد نشان دریغ / نه بر گستوان و نه گوپال تیغ
کهی بد بطنبور که میگرست / بدینگونه تا سالیانی برست
اگر مشکلی داری ای روز مند / نه درد بر دل زبار ازمید
دل مهربانش بر آمد بر زال / بخندید انکه بر افروخت یال
چنان گشته ام از دل خود بری / که هر خیز کویم بود سرسری
دلم ز قفسی گشته زنجا بیار / از ین بیش بماند دلم را ف از
که این چرخ گردان فریبنده است / بدی کردن خواجه گوشند است
من از تخم مهراب کابل خدای / یکی با دخ ایدارم بجای
ز ظلمت برآمد چو آفتاب / بکام بزرگان بشد چون سیاست
بخندید زال و بگفت ای پسر / تو این پرده راز او ندر
مگر خوبکه سهراب باشد یلی / هنر مسند زایدار کابلی
بر رستم که بخت بدارد بسر / شنود یکنه گشته همچون ندر
بدو گفت کس بر از و بد و در نهان / شناسند شاهان در جهان
منی بد بود از منش دور کن / دل دیو وار و زنه رنجور کن
چو اکه نه از جهان بیش کم / دل خویشتن را تو دار ای نغم
که این شب همی زنو فرخنده باد / چو عشق رخدا زنده
مرا دشمنی نیست زورمند / که باشند و را نام پولاد دند

بلیک به بوزسست و هم پادشاه
مرا از زو بد درین روزگار
ونستم تراز زو پولاد وند
شوم هر چگویی بجا آورم
بدو داد و بس گرز سام سوار
بهمراه برزو فرستاد نیز
که غافل بگردد ترا با کمان
پس آنگه یکی روز با او براند
چگویم به صحرای چین بود آن
طلب کرد برزو طعام و شراب
چو برزو چنان دید بر جست راست
که آمد سواری کمندی بدست
یکی نعره از هول دل بر کشید
به بوزر ال یه کیو سوار
چو پولاد وند این سخنها شنید
کزان تیغ پولاد در هم شکست
چنین گفت برزو به پولاد وند
به برزو چنین گفت کای نامدار
به نزدیک برزو در آمد دلیر
دو دستش بزنجیر بند از کمر
بدارنده آسمان و زمین
گنهنم چنین تا آمد چو آمد زرم
چو برزو بیامد سوی لشکرش
وزان روی پولاد چون پیل مست
فرستاد پولاد وند دلیر
چنین داد پاسخ که مردان کار
چو پاسخ چنین یافت پولاد وند
دلیر و زبر دست زور آزمای
پیاده همی جنگ کردی مدام
چنین گفت آنگه قرطوس گرد
وگر نه بهندم ز دو دستش سنگ

بما چنین باشند تن جایگاه
که خود را رسانم بدان نامدار
که گیری مران دیو را از کمند
سر و سیمتن زیر پا آورم
بگفتا بدین گرز کین کارزار
جدا خلعت سیم و زر دادشان
شو و تیره در پیش چشم جهان
روان گشت برزو ز بیشه نماند
که همچون بهشت برین بود آن
می ارغوانی با بانگ رباب
به پشت تکاور عنان کرد سست
بمانند پیلی و پیل مست
که گفتی همه روز صحرا ندید
بصحرای با چین جنگ حکار
یکی تیغ سیماب گون بر کشید
سر دیو خیره شد و دست
که نامم بود برزوی دیو بند
مرا و مرا خرج کردند داد
گرفتش کمر بندان تره شیر
برون انداز خشم خونین جگر
بجوشید و تیغ و کلاه …
بود وقت چیزی زدن …
بشادی گرفته …
بیامد با یوان جائی نشست
یکی را بنزدیک برزو نشیر
بگردند سرا زی کارزار
میاید بزنجیر در گرد بند
کمر بند زنجیر چون مشک قبای
پیاده قرطوس بود نام
که ای تیره دل مرد …
بگردن در انداز شیر با لهنگ

ازان نامداران که تن دیده ام
بچشم آمد تن به بندم دو جنگ
شود نام یکباره یکسی بلند
دگر روز چون چهره بنمود مهر
دگر تیغ و اسب و سنان و سپر
به برزو چنین گفت کای پرهنر
نخستین که با رزم چون باد بنگ
همی رفت برزو چو باد بهار
فرود آمد آنجای با لشکرش
به یکهفته برزو شب و روز مست
برون کرد از زر کش آنگاه بر
تن او یکی جنگ ور نیز ران
چو آمد به نزدیک برزو فراز
بدو گفت برزو که ای دیو کیش
ببیند جنبت آن تیغ زهراب دار
بدشنام بگشاد برزو زبان
پدر بود سهراب رستم نیا
جهانت فرستم سوی زال زر
همان تیره دل برزوی بی گزند
چنین تا از کردون …
که مشکل دلاور …
چو فرود ابراید چو ارژنگ شیر
که صد ره ستایش ز خداوند
ز غصه نخفت آن …

[illegible]

بر آشفت برسان جنگی پلنگ
دو بار و بدش همچو آن …
طلب کرد پولادوند پیش
شوم تا به نزدیک برزو نژاد
کشانش بیارم بخواری ز …

همان دیو را من شنیده ام
بیارم کشانش بیسان پلنگ
به نزدیک خسرو شوی ارجمند
بشد صیقلی روی جام سپهر
که بگرنده بد رستم نامور
بر آنم که چون … بیارد دبیر
گر آرد سر مرد خیره بجنگ
شود بین یکروز جائی فرار
نشستند گردان یکی اندر …
وزان سرزمین شاد و خرم نشست
برفت از پی آهوان تیز گر
چو کوهی ابر پشت کوهی روان
نفر اکن نشسته کمندی دراز
شنیدی نعره برزوی نامور خویش
برنشیند برزو و ازان کارزار
که ای تیره روز نشست ز انجمن
تو نیز آنچه داری بیار و بیا
که بر تو بگرید گرامی پدر
گرفت او کمر بند پولاد وند
همان رزم کردند تا شب بنور
بسی گشته ام وادی و کوه و شهر
بمیدان بگویم با گرز تیز
که باز آمدی تند از آن کارزار
همی بود با درد …

دگر ره همچو … که به جنگ
بدش چهره او خشم …
که هم پهلوان بود …
بگویم سخنها …
که تا بنگرد صاحب تاج و گنج

نهنگام رزم آن یل صف شکن
گشتن چنین زاد او رهو روباه
چو بشنید برزو ز پس بنده وار
طلب کرد رستم جهانجوی را
بسی گرد کرد و یکی نامدار
دل جوشن را ز پولاد وند
ترا ساختست آگهم از کار دیو
چنین تا بیاید بصحرای چین
شگفت اندر آن …
به رستم خروشی برآمد ز دشت
چو یک فرسنگ از لشکر افتاد دور
چو ارنور برزو … دید دیو
به برزو چنین گفت کای نیک بر
نبرد دو لشکر آن گاه دیده
که شنیدار میان تیغ رستم نشند
بگویی که نام و نژاد تو چیست
چو بشنید پولاد وند این سخن
بگفت این نهنگ او دگر گرد
بد انگونه با هم در آویختند
به برزو چنین گفت پولاد وند
که رستم بر تو باشد کنون
بگفت این انگه بشنید از هم خدا
سخنهای پولاد وند دلیر
دگر روز چون مهر کرد …
که خو تن باشند …
بجا آورانها که گفتی بود
یکی پهلوان بود پولاد با
سوی ولد آن …
سخنهای برزوی گرد دلیر
نبر می اگر رام گردد بمن
چو بشنید پولاد از گفتگوی

سر برزو دیوان رباید زتن
رسانیدم نزدم اینجا کاه
بر رستم چنین گفت کای نامدار
دلیر و منید برزوی را
که بودند در رزم مردان کار
نگهدار از مکر در جنگ و فند
بیکبارگی گفتار کردار دوی
چو آمد بران بوم کرد آفرین
همی نام جان آفرین خواندند
یکی آهو از پیش برزو گذشت
نگه کرد برزو از پشت بور
برادر فرو باد بانگ غریو
چه مردی چه نامی بگو زود تر
همی چو لشکر شن را شنیده
نبرد برد م این تیغ پولاد وند
درین دشت صحرا ابر باز گشت
نهاد اندیشه کینهای کهن
بهمن شنید ز را تیز کرد
که از یکدگر چون … بختند
که ای مهتر شیر دل زورمند
نه نیزن کشتم و نه طوس نیو
سوی لشکر خویش گردید رای
همی گفت برزو به …
برون آمد از خیمه لاجورد
یکی نعره شو تا با یوان ما
که در روز امیکنت چو شب
که دریافتی گاه تنگ یاد را
برون آمده از دو …
بدو گفت …
بیارم من او را بدین انجمن
دلش گشت خرم ازان آرزوی

یکی خلعتش داد بیکر بزر / مرصع بیاقوت دُرّ و گهر
برون آمد از پیش پولادوند / فرطوس شیر اوژن دیوبند
یکی جامه از چرم شیران ببر / ز زنجیر زرین زده بر کمر

چنین تا به برزو بگه بر رسید / چو بنشست چون شیر ژیان برخشید
کمانی ببازو و دو چوبه تیر / زده در میان کوه نخجیرگیر
حمایل یکی تیغ زهرابدار / ببسته بکین پیل با مدار

ببر و چنین گفت کای پهلوان / مبادش احسان چهره او بدگمان
چنین گفت برزوی پل پهلوان / که ای دیو خیره سر تیره جان
چو آسوی پولاد پای به رزم / چو از رزم باشد بکین و زرم

با بوان پولادوندم چکار / میان من و او بود کارزار
همانا که نشنیدی این داستان / ز گفتار روسیه که باستان
که دشمن چو شد دوست یکسر ازو / برو گفت بشنو یکی بی ازو

فرطوس گفتش کای جنگجو / ز مردان عالم چه داری خبر
نجوشیدی اگر سوی پولادوند / نیابی کنانت برم تا بمن
چو بشنید برزو درآمد ز جای / بگفتش که ای گبره بد لقای

که باشی که با من درین کینه‌ای / همین جوی بینم تو رزمی کنی
به پیش آمد آنگاه چون پیل مست / ظریف چند یکی چوب بود پس بدست
بزد بر فرطوس از روی کین / درآمد بر فرطوس آورد چنین

کشید از میان تیغ زهرابدار / بینداخت بر برزوی نامدار
گرفتش سر تیغ برزو و بتیغ / کشیدش نیزه و یک چوب بی دریغ
طپانچه یکی زد بر روی چنان / که افتاد بیهوش شد در زمان

دو دستش ببستی به پشته چو سنگ / فکندند در گردنش پالهنگ
ببرد و ز پیش برزو برون / ز خان برزکرده دو دست آن برز
بفرمود برزو برامشگران / که آرند جامی ز ارغوان

نشست از بر چشمه برزوی زر / بیکدم بجام و بیکدست گرز
بیاد شهنشاه می خوردمی / بیاد بهمن یل نیک پی
همانگه خبر شد به پولادوند / که آمد فرطوس را سر برید

بغرید بر سان شیر ژیان / بر بست و به کینه همانگه میان
بپوشید جوشن ز سر تا بپا / نهان کرد تن را بروبر قبا
پلنگینه بر روی جوشن کشید / وزان پس بخورد و بجام نبید

نشست از بر مرکب بادپای / برانگیخت آن کوه پیکر ز جای
یکی دار شمشاد و بود پس بچنگ / گرفته سر و بر به فولاد سنگ
یکی آسیا سنگ آن نابکار / ز زنجیر بر کرده بود استوار

بدی اسلحه و پور از روز جنگ / کسی را نبد تاب با چوب سنگ
ابا پوست پوشان پولاد خنگ / سوی برزو آمد نکرده درنگ
چو برزو بدید آن دلش بردمید / همانگه بجوشن بر تنش در کشید

سلیح بپشت ستور هیون / نشست اندکی چرخ که بیستون
یکی نیزه در دست چون اژدها / نبودی دد و دام را زو رها
چو پولادوند اندر و بنگرید / بخندید چنین برزه او بدید

که ایرانیان را ازو دست بار / بدین جوش نشان جنگ بود کارزار
برآمد از آن خنده برزوی را / سرافراز گرد جهانجوی را
ز گیتی سر رستم تیز زاد / یکی یاد کرد و در آمد چو باد

بزد نیزه برتاف پولادوند / که بگسست زنجیر و بپیوند بند

رزم برزو با پولادوند

اگرچه بکشت او به نیزه سپاه / ولیکن جهان بخشش ستیا

بجنبید چون بار افتی بخاک / بر آورد آهی ز دل دردناک
بگرداند آن چوب برگرد سر / جهانجوی در شد ز بر سپر

چنان نعره زد آن دد نابکار / که آتش علم زد به نیلی حصار
شد از هوش بیهوش برزوی تن / همی بود لرزان ازان دار گیر
همه مهره پشت مرکب شکست / فرو جست برزو بجای نشست

کمان برد پولادوند دلیر / که برزو شد از زندگانیش سیر
چو برزوی را زنده برده ز بر / سر انگشت چرب بریدند آن گرید
دگرباره آن دیو ناسازگار / همی خواست ضربی زند استوار

که برزو سپر را ازو دور کرد / بیاورد که بریکی سور کرد
روان جست تا نزد پولادوند / بزد تیغ بر دست پاسمند
ز مرکب فرو جست پولادوند / بگرداند آن چوب دست بلند

بینداخت برزو پی کین سپر / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بیکسو بجست آن دلاور چو تیر / بغرید از آن پس بسان پلنگ
بدست اندرون تیغ سیماب رنگ / چو پولاد وندان چنان حال دید

بینداخت آن نیز بینداخت این / بزد و بدید پولاد سر را زد
سپر تیغ بر بازوی آورسید / جدا شد دو انگشت بازو برید
فتادش دو انگشت بر خاک دهر / بنالید پولاد از درد و قهر

وزان روی بر تیغ پولادوند / به پیشانی برزو آمد بند
ببرید پیشانی نامجوی / فرو ریخت خون گرمش بروی
دلیران زابل همه جنگجوی / بان پوست پوشان نهادند رو

همی تیغ بارید همچون تگرگ / دلیران نهادند دلها بمرگ
چنین تا شب تیره آمد فراز / ز هم باز گشتند گرم و گداز
شبی بود تاریک و باران و باد / از آن داستان شبی کس ندارد بیاد

یکی مرکب او در برزو بدست / سوارش بشد و ز خم آزرده بست
ز بس خون که از زخم او رفته بود / بزین بر نهاده سر و خفته بود
همی رفت مرکب بپیراه راه / چنین تا جدا شد سفیده ز سیاه

ز پشت فرس برزوی نامدار / بیفتاد و برزوی خاک از سوار
چو اسپ سر خنگ شد صیقلی / جهان گشت یار دگر منجلی
ز برزو ندیدند لشکر نشان / دلیران ایران و گردنکشان

ز پولادوند دلیر سترگ / نشانش هم بدید نخوردو ترک
وز این سوی برزوی گرد دلیر / بران خاک افتاد بیهوش سر
چو هوشش بیامد با خود جوان / بجائی عجب دید کافتاده خوار

به لشکر نه مرکب نه مانده توان / نکو گفت باشد محل شتاب
بیاده همی رفت تا نیم روز / جهانجوی برزوی با درد و سوز
که ناگاه از کمرگه روان / جدا او بد آب و جدا او بد خاک

یکی گرد پیدا شد از دشت جفت / دل برزو از رنج بود در عقب
که آیا که باشد درین سرزمین / به بیغوله رفت و شد در کمین
چو شد بر طرف یا گرد و غبار / برون آمد از گرد مردی هزار

عقیلا ترک و دلیران تور / شکار پلنگان حمله بر آن تور

کشته شدن [illegible] شیروی [illegible]

گرانی گرپسیور نامدار / ز تخم فریدون فرخ سوار

چو برزو چنان دید دم در کشید / زغم روی او گشت چون شنبلید
عقیلا که گرد از ترک پور / پیاده یکی مرد دیده ز دور

که برتافت از راه و بیره گرفت / عقیلا بس اندیشه در برگرفت
یکی ترک بودش عقارت بنام / عقیلا بدو گفت کای نیکنام
ببین تا که باشد پیاده براه / بود دوست یا دشمن کینه‌خواه

بیارست تا بان نزدیک من / که روشن شود رای باریک من
مقارن چو بشنید مرکب براند / روان جنبش را نزد برزو رساند
چو آمد بنزدیک برزو سوار / بدو گفت کای برزوی نامدار

چه شخصی چه نامی کجا میروی / ازین راه بیره چرا میروی
بدو گفت برزوی کای پرسوار / ترا با من و راه چه حسب کار
مقارن برآشفت از گفت او / به برزو بگفتا کئی راست گوی

بیا تا نزاری عقیلا برم / به نزدیک آن شاه والا برم
بگفتش مرا با عقیلا چکار / منم مرد بیچاره شهریار
مقارن چو بشنید گفتار او / بدو تاخت مرکب که ای یاوه گوی

برآورد شمشیر از روی کین / بینداخت بر شیر ایران زمین
بیازید برزوی یل جنگجوی / از باک ادا رواد و درود
گرفتش بر دست اندر زمان / برون کردش از دست تیغ آن زمان

پس آنگه کمربند او را گرفت / مقارن ازو مانده بد در شگفت
زبود بینداخت بر آسمان / به باز آمدن برزوی پهلوان
برآورد تیغ و بکرد انجه بیم / بزد بر میان زود کردش دو نیم

بدست آنکه تیغ او بر میان / نشست از بر مرکب بادپان
ولی چون عقیلا ز دوران بدید / برآشفت تیغ از میان برکشید
بلشکر بگفتا که جنگ آورید / گر این جوانرا بجنگ آورید

یکی ترگ بستش دلیر و بهوش / که بودی ورا نام شیروی روشن
ز نسل گروی زره بود او / بسی مرد دانا بد و جنگجو
برانگیخت مرکب چو باد دمان / بیامد بنزد عقیلا روان

باداز گفتش کای شهریار / ز شیروی نو بگنجی گو اگر
متاز چنین تند در جنگ شیر / برانداختش کار دو سر را زیر
تو گفتی عنان گشتش بدین دشت تور / همی بین نظاره میکن ز دور

که تا من شوم نزد او تازیان / ببرمی بیارمش اندر زمان
مقارن ز تیزی چو گشته شد / ولی بخت آن نامور گشته شد
وگر او برمی نیاید برت / بجان شه افراسیاب و سرت

که بندم دو دستش بکردار نور / بیارم به نزد تو آن تیره روز
عقیلا چو بشنید شد شادمان / بشیروی گفت دلیر جوان
برو لیکن از خود خبردار باش / خبردار شید از هشیار باش

برانگیخت شیروی گرز خای / بیامد بر برزو نیک رای
یکی تیر دید اندران دشت تور / که بنشسته بد بر برین بی شعور
ببالا بلند و ببازو قوی / بشمشیر فرخ و بتن پهلوی

هنوز ازمه امنک ننمود روی / گره بر جبین افتاده آن تیز خوی
یکی نعره زد شیروی ترک خوی / بر برزو آمد بکردار دود
به برزو چنین گفت کای نیک زاد / ز خویش خیره بدادی بباد

بکشتی ز توران یکی پهلوان / ولیکن برای بیابی ز جان
ندانی همانا عقیلای را / مران تیر باد انش و ری رای را
بیا تا ترا من بر او برم / زخون مقارن خوری بیشکرم

بدو گفت برزوی کای اهرمن / عقیلا چکارستت بود در زمن
منم چاکر عم عقیلای را / ندانم من آن ترک بدرای را
تو هم سرد اوی همانا نژاد / که زینسان برم آمدی بد نژاد

برآشفت شیروی از گفت وی / بدو گفت کای بدکنش زشت خوی
همانا ندانی مرا نام و کام / کرنیسان بری خویشتن را بنام
منم شیروی بن گردی زره / شد از بیم من خشم شیران گره

همین دم سرت را بخواهم ز تن / بگردن ابا بدرگ اهرمن
بخندید برزوی از گفت وی / بدو گفت کای ناکس تیز خوی
همانا ندانی که من کیستم / بر این دشت اسب از بی چیستم

مرا نام برزوی شیر اوژن است / نیایم جهان پهلوان رستم است
چو شیروی یل نام برزو شنید / عنان فرس را یکی درکشید
گریزان شد از نزد برزوی زشت / برانگیخت برزوی مرکب دلیر

رسید از قفایش بمانند باد / برآورد تیغ آن یل پاکزاد
بزد بر سرش تا کمرگه شکافت / بیفتاد شیروی جان بر نتافت
عقیلا چو آن دید آشفت سخت / به بزرگان بگفتا که برگشت بخت

همه تیغها از میان برکشید / مرا این اهرمن را ازین تیغ کشید
بگفت و برآورد تیغ از میان / روان شد به نزد یل پهلوان
گرفتند گرد برزوی را / بکرد اندر بزوی یل روی را

یکی نعره زد از زبان پهلوان / بسوی عقیلا چو شیر ژیان
بگفتا منم برزوی نامدار / ز نسل جهانگیر سام سوار
مرا باب سهراب شیر اوژن است / چه غم گر همه عالمم دشمن است

نیایم جهانجوی رستم بود / که در جنگ و کینه چو او کم بود
عقیلا چو او از برزو شنید / بشد خیره او لب بدندان گزید
روان کرد شمشیر کین در نیام / بلشکر بگفتا مجویید نام

که این شیر دل برزوی پهلوست / دلیر و خردمند و مرد گو است
پس آنگه بیامد بر پهلوان / بدو گفت کای شیر مرد جوان
بر آن شاه توران چو او خوانند / میان دلیران گرامی شان

تو رفتی و را خوار بگذاشتی / بچشم خود خاک انباشتی
بیابی اگر نزد افراسیاب / بیابی بسی عزت و جاه و آب
چنین تا بنحش داد برزو بیار / که بگذار این گفتگوی را

باز افراسیاب سر کم چکار / به پولادوندم بود کارزار
همه کار و کردار خود باز گفت / عقیلا چو بشنید شد در شگفت
فرود آمد از اسب خوش / همانجا یکی جایگه ساختش

طعام و ترا لشکر کشیدند پیش / همی خورد برزو ز اندازه بیش
پرستش بدار و ببندند جنگ / فتادند بر جم او کرد هنگ
بر انش بدادند نان در زمین / عقیلا گرفتش یکی عهد دست

ابا پور گرسیوار و عهد کرد / بشمشیر و خورشید و روز نبرد
که کین نسازند با یکدگر / عقیلا و برزوی برخاستند
وز آنجا عقیلا دگر کرد روی / همه راه با رامش و گفتگوی

که بودش ورا حصن آرامگاه / عقیلا که او بد سزاوار گاه
بهمتانی او روز برزو را / خردمند کرد و جهانجوی را
شب و روز با باده بودند شاد / ابا ماهرویان بعیش و نیاز

شنیدم ای خردمند آزاده خوی / ز رهزن دلستان گر باز گوی

جنگ آموختن برزو [illegible] پولادوند

دگر باز گردم به پولادوند / بگویم سخنها او چون چند

چنین گفت راوی ای شیرین سخن / حدیثی ز مردان دور کهن
که چون برزو از پیش آن رزمگاه / برون شد ز صحرا از آن رزمگاه

همی رفت پولاد خود و دلیر / براه و به بیراه مانند شیر
چو شد صبح و برپای کوهی رسید / بکه گرد کوه بلند بدید
یکی سر چوپان در آن کوهسار / بدید و بر او شد آن نامدار

ازو حال پرسید پولادوند / بدو گفت هستم یکی مستمند
شتابان کنم من درین برزمین / بگردم بر این کوه سر ابحسن
همین جا مرا خانه و جا بود / درین کوه پیوسته ماوا بود

ز نوشان طلب کرد پولادوند یکی سفره آورد و بگشاد بند
وزاو بود نان دگر هم پنیر همی خورد پولادوند دلیر
چنین گفت چوپان به پولادوند که ای پهلوان از که داری گزند

بپاسخ بگفت او بچوپان پیر که ای مرد دانای روشن ضمیر
مرا دشمنی هست پولاد جنگ که نشنید از شیر و ببر و پلنگ
ورا نام برزوی شیراوژن است مرا او بجان و بدل دشمن است

نبیره جهانجوی رستم بود سرافراز از تخم نیرم بود
ز ایران بسوی من آهنگ کرد مرا همچنین زار و بیچنگ کرد
ز من نیز زخمی بسر داد او هم از ضرب دستم خرد داد او

بهم جنگ کردیم در دشت لاب دم صبح تا شد فرو آفتاب
شب اندر بهم روی برگاشتیم بجا لشکر و ساز بگذاشتیم
ندانم کجا رفت اکنون کجاست ز غصه مرا جان تن و رنگ کاست

به پولادوند دلیر آن زمان چنین گفت چوپان دیده جهان
که ای برخورد شاه فولاد چنین برون کن ز دل درد و اندوه و کین
که باشد مرا دوستی بس دلیر که از چرخ آرد زحل را بزیر

که مرجان جادو بود نام او زنی باشد او عالم آرام او
که سرو سهی باشد اندر چمن دو رخ باشدش چون گل نارون
ز بهر خورش نیز خواهد مدام به پیش من آید همی صبح و شام

ورا گر بگویم همه راز تو بجان گردد او دشمن ساز تو
تو امشب بنزدیک من شاد باش ز درد و غم و غصه آزاد باش
چو از چرخ گردان بپایان رسید هماناگه مرجان جادو رسید

نشستند مرجان و پولادوند بنزدیک مرجان با هوشمند
سخنهای پولادوند سترگ بمرجان بگفت آنگهی پیر گرگ
چو بشنید مرجان سخن گفت که باشد سخن باید اندر نهفت

چو بر روی در چین با چین بود ترا خوردن خشم آیین بود
بگردم همه برزن و کوی را بیارم بنزد تو برزوی را
چو بشنید پولادوند بیقرار بپوسید پیشش زمین چند بار

چو شب رفت شد روز روشن پدید هماناگه مرجان ز جا بر دمید
برفت از پی برزوی سرفراز بهامون و شهر و نشیب و فراز
وزان روی برزو به مستی بود شب و روز جانش ز می شاد بود

یکی روز برزو ز بهر شکار برون رفت گردون بگشتش مدار
چو آمد بصحرا و اندر شتور ز هر سو بیفکند آهو و گور
که با زگشتن بجایی رسید یکی چشمه آب آنجای دید

منقش یکی خیمه رنگ گران غلامان بسیار و خدمتگران
چو آمد بدانجای برزو فرود یکایک رسانید پیشش درود
که ما میزبانیم و تو میهمان فرود آی فارغ نشین از غمان

جهانجوی آمد ز مرکب بزیر فتادند در پایش مشک و عبیر
بخیمه درآمد چو برزو روان مهی دید در خیمه ابرو کمان
بر پوشش کاری تنی و دلکشی سمن عارض و دلبر مهوشی

دو چشمش چو چشم غزالان چین ز هر گوشه صد مهوش دلنشین
چو برزوی یل آن صنم را بدید دلش در بر از مهر او بر طپید
چو آن نازنین دید برزوی را ببست و درافکند گیسوی را

به پیش آمد و دست برزو گرفت بدست دگر غبغب و رو گرفت
نشانید برزوی را پیش خویش دل و جانش از درد او گشته ریش
نشستند و بس جام می خواستند دو عالم بیک جام می کاستند

چو شد مست دختر زبان برگشاد چنین گفت کای برزوی پاکزاد
منم دخت کرسیوز نامدار بود نام من مهر سیمین عذار
به پیش پدر او چو دیدم ترا میان یلان برگزیدم ترا

کنون عهد باید که باشد درست چو من راز خود با تو گفتم نخست
ز دستش برون کرد انگشتری بانگشت خود کرد چون مشتری
بدو داد انگشتری عقیق که باشد ورا مونس و هم رفیق

بهم عهد بستند کردند سخت به بستند از آنجای تا جای رخت
چو برزو جدا شد از آن گلعذار شد از عشق آن سیمتن بیقرار
غریبی عشق و بلای سفر نباشد بلائی از اینها بتر

وز آن سو عقیلا با صد شتاب فرستاد نامه بافراسیاب
ز احوال برزو سراسر بگفت ز برزو همه راز خود در نهفت
چو بشنید افراسیاب دلیر ز احوال برزوی یل شیرگیر

یکی نامه نزد عقیلا بکرد نوشت و بدست دلیری سپرد
که برزوی یل را بهر سان که هست ببندید و نزدیک ما پس فرست

بدان نامه اورا الکنم من مدار بگیرد دگر دل ز کینه قرار
کنون داستان دگر گوش کن همه محنت و غم فراموش کن

ز قطران یکی بد یکی داستان بگویم که گفته است زان باستان
چنین گفت راوی این داستان چو زد خامه بر نامه باستان
که بد در جهان شهریاری دلیر که قطران زنگی بدی نام شیر

بسی بود عادی مر آن رزمجوی نبودش بجز کین و جنگ آرزوی
گرفتی ابر دست او پای پیل ز جا برگرفتی خروشان چو سیل
یکی روز آن دیو زنگی نهاد همی بود با رامش و عیش شاد

جهاندیده بر پیش بد بیش فرستاده وراخواند نزدیک خویش
مر آن پیر را نام خودرای بود جهانگرد بسیار و خودرای بود
بدو گفت بنشین با من سخن بگوی از جهان هرچه دیدی ز بن

چو بشنید چون رای بازارگان بنزدیک قطران فرستاد زان
ز هر در سخن راند با او بسی بگفت آنچه دیدم ندیده کسی
بتوران زمینم گذار او فتاد گذارم بیک چشمه‌سار او فتاد

یکی خیمه دیدم منقش بزر درو با به گونه گونه گهر
یکی نازنین بر لب چشمه‌سار بدیدم که زو شد دلم بیقرار
قصب پوشش و ماه طلعت چو روز قصب سبز و ماه گیتی فروز

ورا نام پرسیدم و از نژاد بگفتا کی برزوش بنهاد
بود دخت کرسیوز نامجوی بگفتم مر او نام او باز گوی
بمن گفت کین مهر سیمین عذار بود با منش گل بود در بهار

مع القصه صفصه دلربا بر آورد قطران یل جای جای
بشد غایب عاشق آن نگار شب و روز از عشق او بیقرار
فرستاد نامه بتوران زمین بنزدیک کرسیوز مهرکین

طلب کرد او مهر گل چهره را زحل مشتری گشته بد زهره را
چو بشنید کرسیوز پر هنر از آن نامه او همچو بید سر
که قطران که باشد که گوید چنین نباشد مرا مهر با او بکین

سخن را باندازه باید که او بگوید به نزدیک هر نامجوی
چو نامه بنزدیک قطران رسید تو گفتی که تختش بکیوان رسید
برآشفت قطران از آن بدفعه طلب کرد لشکر سراسر همه

ابا صد هزاران سپه تیز چنگ بتوران زمین راند از بهر جنگ
وزین روی برزوی گشته بکار برون رفت روزی ز بهر شکار
چو آمد بصحرا یکی گور دید سر اسپ زی او دوانید تیز

کمند کیانی گشاد از کمر / نهاد آنگهی از پی کوه سر
همی رفت تا در میان دو کوه / ببستند از ناخنش گرد در بر ستوه
ز مرکب فرود آمد از خستگی / همی گام میزد با آهستگی
بناگه یکی خیمه برزو بدید / همی رفت تا سوی خیمه رسید
برون آمد از خیمه مه پیکری / عجب روی بازی عجب دلبری
خرامان بر برزو آمد فراز / بدو گفت کای گرد گردن فراز
فتادی درین دشت صحرا عجب / فرود آزمایی که داری تعب
درآورد دستش که خیمه درون / نشد زنگ برزو بمانند خون
بدستمال زو گرد را پاک کرد / بدو گفت کای شیر ناورد برد
چه نامی بنام از که داری نژاد / زمانی به دیدار ما شاد باش
بدو گفت برزو که ای ماه رو / بگویم من احوال را مو بمو
مرا نام برزوی شیراوژن است / بشهر و ببرزن حدیث منست
من از بهر پولادوند دلیر / بجستم و با چنین فتادم اسیر
تو برگوی تا خود ترا نام چیست / بدو گفت مرجان سراسر سخن
به برزوی شیر افکن پیلتن / بدین خیمه بودن ترا کام چیست
ز پولادوند و ز چوپان پسر / ز کار خود و فکر برزوی شیر
همه کار و کردار خود باز گفت / چو بشنید برزو باو باز گفت
که چون بندیدی زبان برمکن / کسی را مغو رای هم خود مکن
چنین گفت مرجان که ای پهلوان / و هم من ز عشق تو جان و روان
جوابم برای تو برپا کند / بیارم سر گرد پولادوند
ز بسیار با تنم راز روز و شب / بیاده دائم گشایم دو لب
بدل گفت برزو که این خویش اوست / مرا جان و دل نزد آن مهوش است
بود ماه من قهر سیمین عذار / نباید مرا غیر تو هیچ یار
نخواهم من این جادوی شوم را / گذارم بر دوی مر این بوم را
بمرجان چنین گفت کای سیمتن / مرا کرد عشق تو دور از وطن
بهر چه کوی تو فرمان کنم / چه خیزت رای تو تا آن کنم
چو مرجان از و گفت بجان / بیاورد از بهر او آب و نان
دو مرغ آوریدش بنزدیک او / دگر جام آورد آنجاره جو
بخوردند از نان برزوی جام / بخفت او ز زور کار
چو افتاد برزو که مدهوش مست / همانگاه بگرفت مرجان دست
همی بوسه میداد بر دست او / که مرغ دلش بود پابست او
در آن دست و بوی شنیدی نهان او / بناگه نظر کرد آنجاره جو
روان دید انگشتری قهر را / ببرید از برزوی آن مهر را
نگه کرد انگشتر آنجا ند / دو رخ را ببر کرد نشانش
بدل گفت کین را ببین مهر / فتادست در دام گلچهره قهر
هر آن به آید که بندم ورا / برم نزد پولادوند ران روا
بافسون همی بست بازوش بست / بر دو بستش بجائی و بنهاد بست
برون کرد از انگشتش انگشتری / بدان تا کند مکر و حیلت گری
بیامد بنزدیک پولادوند / بدو گفت احوال را چون و چند
بدو داد انگشتری و ز زبان / ببالین برزو شد آنگه روان
بیامد چو پولادوند دلیر / بدید آنچنان پهلوان را اسیر
به بستش بزنجیر بند و کمند / ببر دو شتش با تو آن کوه بلند
وزان پس همی نی بهنگام خواب / فرستاد نزدیک افراسیاب
که آنکس که میجست آزار ما / شد از دولت شه گرفتار ما
فر انگشتر او کرد در نهان / فرستاد نزدیک شاه جهان
چو آگه شد از کار افراسیاب / طلب کرد کرسیوز اندر شتاب
همه حال با او سراسر بگفت / چو بشنید کرسیوز از هم بگفت
که دختر ز ند نام شاهان بیاد / خنک آنکه دختر بیارد بیاد
زن و دختر هر دو جمله بیس / ز زندانش بگو تا نه بیدکش
همیخواست تا قهر او در زمان / براری از و دود ساز از روان
که قطران زنگی با بی هزار / دلیران جنگی و مردان کار
رسید و یکی نامه بنوشت زود / فرستاد و مردی بمانند دود
که ما را نماند مجال درنگ / جوابی بگو بنده از صلح و جنگ
چو بشنید افراسیاب دلیر / بکرسیوز از گفت دلیر
تو مر قهر را نیست مانند جفت / وز دست بخواری بر بند جفت
ز قطران خلاصی چو یابیم ما / کنیم آنچه با قهر خواهیم ما
بحصنش فرستاد آنکه بدیر / بنوعی که کس را نبد زان خبر
ورا سو بیاورد پولادوند / جهانجوی برزوی یل را ببند
چو آمد بنزدیک افراسیاب / یل پهلوان برزوی کامیاب
دو دست از پس پشت جو سنگ / فتاده ابر گردنش پالهنگ
که در چنین بود برزوی را / بپرسید اصلا جهانجوی را
بر آشفت افراسیاب از زبان / به برزو چنین گفت کای بدگمان
گشادو ز برزوی شه کان زمین / نبد هیچ بادت رزم و کین
هنت برت داده منشور بخت / بکینم کمر را نبستی سخت
چه جنبش کفت برزو با فر و هوش / که از بیم کرگه شیر زو خوش
نجا به بیاری و طمع دهی / چو گرد دو ابا زور و با فرهی
بچنگال اول کند قصد تو / نه بازاردار ز خمت دست تو
نه بس بود بخت ای بد رگ شوربخت / که بود بکینم کمر بخت
کنون که نا موس نا مسکنی / چگویم بما تو چه نا مسکنی
بدو گفت برزو که ای شهریار / زمین بکینم بکمان گو شد ار
بگفتار رستم بکرز و کمند / بکین آمدم سوی پولادوند
یکی جنگ کردیم در دشت لاب / گزان جنگ چون خور شند شد در حجاب
برانگیختم تیغ کردم علم / دو انگشت او را بکردم قلم
ولی زخم خوردم از و بیرون / شب آمد جدا گشتیم از انجمن
چو شد روز چون در الصحرا / بدیدم ابا شاه توران حسین
پیاده چو نخجیر بر کوه و دشت / همی راه رفتم چو یک لک گذشت
بر خیمه ساری فراز آمدم / بخواب انزمان نزد زار آمدم
چو بیدار گشتم ابا شاه چین / ابر پیش خود دیدم انگشتری
پس از دور دیدم یکی خیمه / ببالاش از بیم بد فتنه
چو نزدیک خیمه رسیدم روان / ابا شهریاری که هان و مهان
برون آمد از خیمه مه پیکری / مرا بر دو در خیمه بید اوری
بمن داد یکجام برازنبید / بخوردم فتادم که برره حرمید
شدم بیهوش و در رفتم از ستر / ندارد که قهر من هم بدان
بر آشفت افراسیاب از زبان / بدو شنام آنکه گشاده زبان
به برزوی کفت بدبد کنش / فتادی به بیچاره سر ز نش
بافسون از مکر خواهش کری / کجا جان بری اندرین داوری
تو گویی که هستم من از نسل زال / ندارم ز کردار کیتی همال
کنون ه منش من باده کویی همی / که از رزم خود خنک جویی همی
چنین گفت برزو بافراسیاب / که ای بیخرد شاه سر بر متاب
بکینه مرا دیده روز جنگ / که اصلا بر دست اکردم درنگ
چو نادان به بندی یکی شیر نر / نشو ایمن از او و بابند دیر
گرفتش بر بنده فرزند شاه / برون آوردیش از آن بارگاه
بزندان درآورد کردش اسیر / چنین است آیین چرخ پیر

پس آنگه

پس آنگه ز توران دو ره سپهدار
گزین کرد و بنشاند کارزار

بپیران و هومان و روئین گرد
بگفت ای دلیران یاور نبرد

سوی جنگ قطران روند از
بگوئید از کین بر زنگیان

دلیران چو از شهر بیرون شدند
مکمّل بعزم شبیخون شدند

خبر برد جاسوس کامد سپاه
بجنبید قطران چو ابر سیاه

بگفت از شبیخون ایشان چه باک
چه پیران به پیشم چو یک مشت خاک

بسه بهره کردان سپاه بزرگ
سپاهان زنگی بکردار گرگ

که چون لشکر آمد در کارزار
بجنگ اندر آمد خود سی هزار

ز گوشه بسی سی هزار و دگر
بیائید با تیغ و شمشیر و تیر

چو دو پاس از تیره شب در گذشت
خروشی برآمد وزان پهن دشت

رسیدند ترکان در دست تیغ
بنوعی که باران ببارد ز میغ

بدان زنگیان اندر آویختند
همی خون ز زنگی بگردان بریختند

که قطران زنگ گوشه اندرون
یکی تیغ در دست زهرابگون

ز دست دگر سی هزار و دگر
دلیران زنگی پر خاشخر

بترکان بیدل در آویختند
یکی آتش از حرب انگیختند

شب تا بروز یکی از و بار بتر
بلائی نباشد از و زارتر

چنین بر آمد خور از پشت کوه
جهان گرد و روشن بفر و شکوه

ز ترکان گرفتار ده و ده هزار
دگر کشته بودند ده و دو هزار

وزان زنگیان هم ده و دو هزار
شده کشته در معرض کارزار

چو پیران و هومان و روئین گرد
ز قطران بدیدند اندر نبرد

کشیدند شمشیرها از نیام
همی جنگ کردند تا وقت شام

وزان جنگ آشوب رستخیز
بناگاه قطران با تیغ تیز

بروئین رسید و گرفتش کمر
ربودش از زین زنگی بدگهر

ز دوشش بر زمین بانگ بر زنگیان
بزد زود قطران زنگی روان

که بنهد دست سپهدار تور
چو پیران و ویسه بدیدان دو رو

روان شد بنزدیک قطران چو تیر
برآورد تیغ و بگفتش بگیر

همانگاه قطران زنگی روان
بزد تیغ بر تیغ او در زمان

سر تیغ با قبضه در هم شکست
دل پیر ویسه ز هیبش بخست

بغرید قطران زنگی چو شیر
بدان اژدها اندر آخت شیرگیر

چو پیران خان دید در دم سپر
بهم کرد نیش کشید و سپر

بزد بر سر زنگی شیرگیر
سپر شد دو نیمه چو قرص خور

بدزدید سر پاسر ویسه گان
بیامد بنزدیک قطران دمان

یکی زخم منکر به پیران رسید
چو پیران عنان دیده اندر دمید

ببارنش هومان و پس روان
بیامد بنزدیک قطران زبان

یکی نیزه در دست چون اژدها
بقطران یل حمله کرد اژدها

عنان باز پس کرد قطران شیر
بزد تیغ بر رمح مرد دلیر

دو نیمه شد آنگه ز تیغش سنان
همانگاه پیران و ویسه عنان

بگردانده دو او اندر گریز
تو گفتی که برخاست رستخیز

چو دید این هومان بر اسپ بر
گریزان همی شد چو او برگشت

پس اندر همی تاخت قطران دلیر
بگفت آتش با وی بود تن نزار

چنین تا بنزدیک شهر ختن
همیگشت قطران از آن انجمن

پس آنگه بفیروزی آمد بجای
همه زنگیان خوانده اند نیایش بجای

چو بشکست در زیر ره پیر را
بغرید برسان نزار و دمار

چنین گفت با زنگیان در زمان
که از پیش من همه زنگیان

گرفتند روئین با ده هزار
اسیر آوریدند مردان کار

چنین گفت قطران از آن زنگیان
که از بند کردم خلاص این زمان

ولیکن که روئین پیران اسیر
رهائی نیابد بماند اسیر

رها کرد از بند آنده هزار
دلیران توران چو شیر شکار

ولی پای روئین پل راه بند
ببستند آنگه چو شیر نژند

دگر باره قطران بافراسیاب
یکی نامه بنوشت با شور و تاب

که با من ترا تاب نبود بجنگ
تو چون گوری و من چو شیر پلنگ

اگر دخت کشور نامدار
بر این قسم بیهی بماندت عار

همی بار باشد ترا روز جنگ
کنم من بر و تهمت از رسنگ

وگرنه دگر لشکر آرم فراز
کنیم کار کوتاه بر تو دراز

همه شهر توران بهم بر زنم
بخلخ یکی آتش اندر زنم

کنیم خاک توران ابر زنگیان
برآرم همانا ز جانت دمار

ترا عار باشد همانا ز من
اگر با نچه بینی ز کوپال من

چو در رزم ابر و دارم بچین
کنم خاک در چشم ترکان چنین

اگر زد من فهرستیم عداز
و نیستی مرا با تو خود نیست کار

اگر نه همه شهر ماچین و چین
بجو شاه در رزم هیچ و زنهای چین

چو نامه بمهر اندر آمد بداد
همانگه بطلحند زنگی بداد

بطلحند گفت ایدر استیر
نوشتی بافراسیاب سترگ

مبادا از و پای کم آوری
چو خواهد کند او تو داوری

ببوسید طلحند زنگی زمین
روان شد بر شاه توران زمین

وزین روی هومان و پیران چو گرد
رسیدند بدرگاه شاه دست تیز رد

چو پیران چو رخ شاه توران بدید
فغان از جان و ز دل بر کشید

نمود او بشاه از زبان خستگی
بگفتا مرا نیست دل بستگی

بدین دهر غدار ناپایدار
که روئین گرفتار گشت خوار

همه لشکرت گشت زیر و زبر
ابر دست آن زنگی نامور

نه زنگی است او بلای سیاه
که آمد بدین مرز چندین سپاه

بغیر از جهانجوی برزوی شیر
نیارد کسی دست قطران بیرد

همی گفت پیران و ویسه نیا
که آمد یکی مرد زین شهریار

زمین را ببوسید و پیش شاه
بگفت ای شهنشاه توران پناه

رها کرد قطران همه زنگیان
چو از کرد روئین پیران بداد

وزین بد که طلحند زنگی چو شیر
بیامد بزد دست شیر گیر

برآورد و نامه بدستش بداد
چو برخواند شه نامه را هیچ یاد

در آمد و بنهاد اسپ بر تخت
برآشفت از آن زنگی شوربخت

بزد دست خنجر کشید از میان
روانشد بسوی شه توریان

چو بشنید خان دید آن جا جنگ
گرفتش ز دست جنین پیل مست

ز دستش برون کرد خنجر زبان
بزد بر بر زنگی بد گمان

بیفتاد زنگی جان را بداد
تو گفتی که طلحند هرگز نزاد

چو اندید افراسیاب دلیر
همی رای زد با درون سر بر

که بیرون کن از بند برزوی را
یل نامدار جهانجوی را

فرستیم او را بصد زر نو
که تا جنگ جوید ز قطران نیو

برون آوریم آنگهی مهر را
مران خشت با آنکه بد مهر را

بگوئیم آنکه ببر زو بر از
که ای پهلوان یل رزمساز

اگر کار این زنگی بدلقا
مسازی تو سوی زود داماد

بغیسم که قطران بخیره و بشنگ
ندارد به برزوی یل تاب جنگ

اگر کشته گردد ز دستش نهان
کسی را درین باب نبود گناه

بقطران از آن پس بگو تو یکی
ببک خند که تا زه روی کنیم

بهر نوع باشد کنیمش تباه
بگردد و هم از ما بلای سیاه

دگر آنکه پیروز گردد بجنگ   شود کام بدخواه ما زیر ننگ
بدینگونه گفتند با یکدگر   فرستاد آنگه شه نامور
به پورش درآمد پس افراسیاب   که ای شیردل مرد با جاه و آب
اگر آنکه دادی تو او را جواب   توئی شاه توران چو افراسیاب
وگر باشدت میل ایران زمین   نباشد کسی را همی با تو کین
چو برزو ز خلعت و کام یافت   دگر ره میان یلان نام یافت
که از بند زنجیر گشت او رها   ز او آتش پنجهٔ اژدها
یکی نامه بنوشت با آب و تاب   فرستاد نزدیک افراسیاب
که از آوان گشتم ز بهر تو رنج   تبه شد مرا لشکر و مال و گنج
همان دم بیاگشتش نزار   ابا دخت گرسیوز نامدار
شدم من کنون با سپاه و حشر   بیارای قطران یل نامور
مرا فهر باشد گرامی چو جان   تو هر ره چو از جنگ گردی روان
سخنها چو بشنید قطران زنگ   برآراست لشکر برآمد بجنگ
دم صبح قطران زنگی رسید   همانگه بغرید و صف برکشید
مر او بود قطران زنگی شریر   بدش اره و درع و گبر و زریر
کمندی بفتراک بربسته خم   خم اندر خم و روی گرده دژم
مسلح باسباب رزم و ستیز   یکی برخروشید چون رعد تیز
منم شاه هندوستان زنگبار   هم اکنون ز جانت برارم دمار
بتوران بمانم به افراسیاب   همه خاک توران و هم بن بباد
ز زابلستان آتش اندر زنم   بن و بیخ گرشاسب را برکنم
وز آن پس ابا فهر سیمین عذار   کنم شادمانی بلبل و بهار
رخی همچو گلنار اندر چمن   بنفشه گرفته ز رنگ سمن
کمانی بیار و چو ابروی یار   یکی نرگس تیز خون نوک خار
بقطران چنین گفت کای بدلقا   همین دم سرت بینی اینجا
منم یار دلخسروانی درخت   که نامش بود رستم نیکبخت
تو لائق خودی نقط با ادب   چکاری که عاشق شوی با پری
ببیند اخت بر برزوی نامور   جهانجو نهان شد بزیر سپر
سر اندر اخت اندر زمین   جهانجو روان جست از پشت زین
بنزدیک قطران بیامد ز دور   بزد تیغ بر دست پای ستور
سوی برزو آورد کینه اند   همانگه سواران چنین امد
فتادند قطران و برزو بهم   دو گرد دلاور دو شیر دژم

نداریم او را چو جان ارجمند   خوار ما شود ایمن و بی گزند
ز رونگرد و برزوی یل را ز بند   بیاورد پیش چو دشمن ارجمند
مرا با تو پیمان بد بی شمار   ترا نزد من بخت بیدار بود
بود زان تو فهر سیمین عذار   که در چین نباشد چو او نیکنام
بداد و بسی خلعت سیم و زر   یکی اسب داد و بسی چون فرغ بهر
دو ره ده هزار از دلیران ترک   به و داد افراسیاب سترگ

رزم برزو و قطران زنگی و کشته شدن او بدست برزو

ز برزو چه باشد ترا خرمی   ز بهر چه باشد مرا اندر غمی
تو از رستم زال بر سان شدی   ز گرز فرامرز لرزان شدی
وزین روی برزو فرستاد کس   بنزدیک قطران که ای خوار کس
رها کن تو روی این یل ارجمند   وگرنه ببینی ز بند دم گزند
وزین روی برزوی هیبوی روان   فرستاد زی لشکر خود دوان
وزین روی برزوی یل ... یان   صف آراست با لشکر توریان
دو بارش بد ... همچو آن   تنش بود با ... گون
تقربوس زین داشت گرز گران   کمر خنجری بسته در میان
به برزوی شیر آورد آواز داد   بدو گفت کای سکزی بدنهاد
همین جا رها به سپاه ترا   همین دم ... من بیا و قضا
در اینجا رانم با یاران سپاه   کنم روز بر چشم خسرو سیاه
به دستان بلرزم به رستم نکار   فرامرز را برکنم من بدار
چو برزو ورا دید در روز جنگ   همانگه بمیدان جهانید خنگ
بقلاده زین عمود گران   بمانند نیک آهنگران
یکی خود زرین بسر بر بلند   بفتراک زین حلقه کرده کمند
بدو گفت قطران که نام تو چیست   که راننده را بر تو باید گریست
منم پور سهراب برزوی شیر   همین دم سرت را در آرم بزیر
برآشفت قطران از آن گفت گو   برآورد آواز روان جنگجو
بزد بر سر برزو گرز دژم   دل برزو اندر ز رشتن بهم
بزد دامن جوشنش را بر کمر   دبلقه درآورد و ... بسر
فتاد قطران بروی زمین   فغان اندر لشکر هند و چین
کشیدند در دم یکی بارگی   بنزدیک برزوی آمد ...
دلیران چین و سپاهان زنگ   کشیدند تیغ از پی کین و جنگ

سر انگشت رستم انگهی در نهان   که او هم سپارد برازی جهان
نشاندش همانگه به پهلوی خویش   بغرید چون شنید برزوی پیش
کنون کار زار به پیش اندر است   ز قطران همه دل پر آزار است
بتوران زمین کام تو حاصل است   گر از عشق او پایت اندر گل است
سلاحش بداد آنچه در خورد بود   که از تخم گودرز مرد و گرد بود
خروشید پولادوند دلیر   ز راه چو ال برزوی یل شیر گیر
به پیچید بر خویش پولادوند   بگفتا سر خود بدادی به بند
که ای پیچ در ترک برگشته بخت   که آمد که از بندی آری تخت
بصد حیله بگرفتم او را بجنگ   به پیش تو آوردم بی درنگ
بهانه همین جنگ قطران بود   که خون دل از دیده باران بود
پی کار خود گیر رو با نهند   وگرنه ببینی ز من بس گزند
بیارم یکی لشکر خلخی   به خاکت بیندم چو طهمورثی
که ایندان لشکری برابی   سواران با خنجر کابلی
نخستین کسی کو بمیدان خنگ   درآمد بغرید همچون پلنگ
به بالا همی بد پی او دراز   بروی نگرد و همان جوشن گراز
دو چشمش چو دو چشمه خون نمود   ز رویش چگویم که آن چون نمود
چو لشکر کشید ... زری   یکی خویشتن را برم بار ...
وز اینجا رانم سوی شهر چین   برارم من از چین یکی گرد کین
نه گودرز مانم نه بیژن نه گیو   نه طوس سرافراز و گستهم نیو
شوم شاه توران و ایران زمین   بر تخت بگذر دار سپهر برین
یکی نیزه در دست چون اژدها   گر او نیز زنده نگردی رها
زره در بر و تیغ گرد کمر   به پشت اندر آورد زرین سپر
چو تندر درآمد بمیدان کین   یکی نعره زد آن یل پاک دین
بدو گفت برزو که ای نابکار   بگویم ترا نام خود آشکار
نیایم جهان پهلوان رستم است   برافراز تخم نسل جم است
برانگیخت و گبر بکردار باد   به برزو آمد بیاهنگ و غو
بدو دید سر برزوی از جبرگی   روان اژدها اندر باره گی
کشید از میان تیغ زهر آبدار   جهان چنین هیولی گشت مهار
چو دیدند آن لشکر هند و بار   کشیدند شمشیر زهر آبدار
بزین اندر آمد یلی نامور   همان نیز قطران بر جاسخن
ابر یکدگر تیغ کین مرد   ز کین یکدگر در زمین ...

هیاهوی مردان ز روز هنر   برآورد خرسنگ را از گرو
طراقا طراق عمود گران   به بخت اندر نیلگون آسمان
شفاشاف تیر و چکاچاک تیغ   نبد ره همی کس را از گریغ

سران بود افتاده بی تن بکوی   سم اسپها بود چوگان اوی
روان خون ز دوران دشت مانند آب   سر زنگیان بود همچون حباب
دم صبح تا شد فرو آفتاب   دو لشکر بدینگونه با شور و تاب

همه دشت و صحرا اگر بسته بود   بهر گوشه از کشته ده پشته بود
جهانجوی برزو چو شیر شکار   همی کوفتی تیغ زهر آب دار
میان سپاهان در آن دشت و راغ   بدو باره وان زنگیان همچو زاغ

سه روز و سه شب جنگ و کین بود و شور   بروز چهارم چو الغر و خور
دل برزو از درد آکنده شد   سیاه حبش زو پراکنده شد
بیامد جگردار پولاد دز   بیاراستی قطران یل زورمند

برانگیخت مرکب همانگه ز جای   بر آویخت با مرد جنگ آزمای
از آن پس سوی نیزه برد او چنگ   سپر را بسر برکشیدند تنگ
بنوک سنان موی بشکافتند   ولی نوک موئی همی یافتند

همانگه فرستند گرز گران   زمین شد چو دکان آهنگران
چو از نیزه او تیغ کوپال تر   فرو ماند بازو هر دو دلیر
دگر باره برزو بسان پلنگ   بجنگ اندرون تیغ بستاد تنگ

بغرید مانند شیر دژم   بزد کره و یکپای او را قلم
بدان پای دیگر یکی تیغ زد   که خون از دم تیغ بر سر بزد
زبان اندر آمد نگونسار شد   برزو دلیران خود خوار شد

برآورد کرنا زمان پهلوان   بزد بر سر دیو تیره روان
هم اندر زمان خورد شد پیکرش   غریوان شده بهر او لشکرش
چو برزو ور اکشت گفت زود   بنزدیک لشکر بمانند دود

بلشکر بگفتا که اندر نهید   بدان تیره دیوان دمید و دهید
دو لشکر بیکبار آمد ز جای   همی سر زدند آن جنگی ز پای
خروشیدن نر مردان بخواست   ز نعره همی مغز شیران بکاست

گشاده به شمشیر شیران بجنگ   تو خورشید گفتی که گر شد برنگ
بسی سر که از گردن افکنده شد   گیاهان بمغز آکنده شد
بموج ز خون دریای زنگ   تو گفتی ز خون گشت دریا دو رنگ

به بد اسپ را جایگاه گذر   بجز چشم و ابرو و رخسار سر
ز بشکیدن استخوان نهنگ   تو گفتی همی بار دارد ز سنگ
ز آواز پیلان جهان پر ستوه   دریده ز آخور دل و مغز و هوش

همه دشت و ساحل سر و پا بود   زمین پر ز آواز کوپال بود
ز نیش سنان و ز پولاد جنگ   دریده دل شیر و مغز پلنگ
همه کشور از خون خرطوم پیل   تو گفتی نهنگ است در موج نیل

سر و سفت مردان جنگ آزمای   همی سفت سیلاب جنگی بپای
سپهدار برزو میان سپاه   جهانگرد از نعل در کینه گاه
بجنگ اندرون آهن تیغ کین   وزان آب آتش زمین گشت چین

بهر سو که اسپش گذر داشتی   ازو کوه و دریا صدر و آشتی
بهر سوی لشکر که او برزدی   ز آهن بسنگ آتش انداز زدی
ز بر سبزی تیغ آواز جنگ   گل ارغوان رستی از خار سنگ

بهر سو که گشتی بلرزد پای   اگر کوه بودی فکندی ز جای
ز یکسوی دراهم و طوس سوار   بخون اندر آغشته هامون غبار
ز یکسوی بیژن ز یکسوی گیو   فکنده از جان دیوان غریو

کشیده یکی تیغ عالم فروز   بداندیش را تنگ بنموده روز
کشیدند شمشیرها بیدریغ   بدشمن نموده بازوی تیغ
پس آنگه صف خیل دیوان کین   گریزان شدند از یسار و یمین

برامد خروش بگیر و بگیر   یکی خورد نیزه یکی خورد تیر
فتادند از ترکش و از سمند   یکی از کمان و یکی از کمند
رسیدند آن تیره دیوان دلیر   چو نخجیر آهو رمیدند از شیر

ز منبو دلیران ایران تمام   بغیر و بختی و با نام و کام
بلشکر که خسته به باز آمدند   ابا شادکامی نهاد آمدند
وز آن روی کرسیوز تیره بخت   برنشان و بدحال برگشت بخت

چو دید او که دیوان گریزان شدند   ز باد خزان برگ ریزان شدند
بزرگان لشکرش بر خواندند   بدشتان سر از تختها برآندند
که با پهلو جنگی نام و ننگ   بکوشیم با برزو تیز چنگ

به بینیم کین گردش آسمان   کرا بر فراز و کلاه سران
بهانجش گفتند تورانیان   که ای سرفراز کیان جهان
بکوشیم بهر تو تا زنده ایم   دل خود بمهر تو آگنده ایم

چو کرسیوز اینها ز لشکر شنید   بدخشان رزا و آفرین گسترید
چو خورشید شد سوی آرامگاه   فرو دار میدند هر دو سپاه
طلایه ز هر دو سپه خواستند   بلشکر خروشیدن آراستند

چو در لشکر روم دارای زنگ   ور او روم را با غوش تنگ

رزم برزو [illegible]

دو لشکر بماندند بر جا ستند   صف هر دو لشکر بیاراستند

دگر باره از دشت بر خاک کرد   جهان سربسر شد پر از آه و درد
ز هر دو سپه ناله برخاست کوس   ز گرد سپه خاک شد آبنوس

چو کرسیوز شوم انکار دید   برو دست تیغ از میان برکشید
بمیدان درآمد چو جنگاوران   با ایرانیان گفت کای سرکشان
یکی رفت برزوی یل بیدریغ   بیامد ببندد یکی وقت تیغ

چنان دست بر روی نامی بدو   که دیگر نباید ش جنگ آرزو
چو برزوی یل این سخن‌ها شنود   بکردار دریا یکی بر دمید
بر انگیخت آن جهان پهلوان   که آید بمیدان چو شیر ژیان

به برزو چنین گفت طوس دلیر   که ای پهلوان زاده شیر گیر
منم مرد میدان این نابکار   برآرم به یکدم ز جانش دمار
چنین گفت برزو ابا طوس گرد   که ای شیردل مرد بادستبرد

تو بنشین با آرام بر جای خویش   که من دارم این کار را دست پیش
بداد آنکه دارنده انس و جان   بمهر و بر تیغ و بگرز گران
بتاج و بتخت جهاندار شاه   بخورشید تابان و گردنده ماه

که بگذار تا من روم بی درنگ   کنم روز روشن بدو تار و تنگ
در شگفت کو کاندر زمان بود   چنین گفت کرسیوز بدگمان
که ای برزوی پهلو شیرگیر   هنرمند و بیدار و گرد و دلیر

چو او بر آید بنزدیک من   چو بینی همی رای باریک من
گرائی بنزد من ای پهلوان   به یکدم بسازم تنت بی روان
چو این گفته بشنید برزوی شیر   بغرید مانند ببر دلیر

برد اسپ اندر بمیدان او   بر از رنگ رخسار و دل کینه جو
بکف تیغ بران ز بهر داور   گرفته بمانند ابر بهار
ببالای سر برد آن تیغ تیز   بینداخت بر روی او تیغ تیز

چو کرسیوز آن دست و آن تیغ دید   بمانند سپر را ابر در کشید
فرو کوفت آن پهلو نامدار   سپر را بدرید همچون خیار
گذر کرد از ترک بر سر رسید   ز سر تا بماند بر دوش دید

چو خون دید گرسیوز بدنهاد
که من زخم سر را ابد گنون [illegible]
نو بنبود لیران ایران نهان
برآمد ز کوس و از خروش
یکی تیرباران بکردند سخت
چو شد دور نورد میدان تنگ
یلان بر ستوران گردون شکوه
خروش سواران بمیدان جنگ
درخشیدن تیغ الماس رنگ
گرفتند هر یک گرز و تیغ
از ایشان بسی خسته یافتند
توران پس شد پهلو نامدار
چو بر مرد بر خواهد اندر زمان
سر آمد چو این جنگ نام آوران
بگرد دو لوا خود در آمدند
چو رفتند از آنجا بمیدان جنگ
بزیر نعل فهر گل چهره را
چنین گفت با من که بر روی زاد
چو بگشت اندیشه از رو کین
برآمد مرا این سخن بر بلوس
جهانجوی برزو بد و عنقاد
ندیدم ورا دیگر ای نامدار
بگفتا که ای بخت نامهربان
من از بهر فهد آمده گلعذار
بصد چاره مر فهد سیمین عذار
کنون بهره از وی یکی بد نباد
بگفتند کای پهلوان پاک
بزد دست و خنجر روان برکشید
بکش لشکری سوی مازندران
تو کش مرسیه بر تبر تنگ را
که مائیم یا رب ابا پهلوان

گریزان بزرگان ز رزم و شب پیچ و تاب
که چشمی همی تیره گرد و ز خون
چو گیو و چو رهام گستهم و کان
خروشیدنی کان نگیند
چو باد خزان ریخت برگ درخت
کشیدند شمشیر برنای بیر
بجولان پلنگان ز بالای کوه
برآورد جوشن از ایشان پلنگ
چو برق درخشان ز دریای رنگ
تو گفتی همی تیغ بارد ز میغ
چو در چنین نام شتافتند
ز رباد رود و خسر دل فگار
نخواهد همی پس ازین جاودان
بگویم کنون از رزم ما زر تران
ز خیمه سر نیمه بیرون دوید
هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
گرفت آن لشکر ز با مهر را
چنین حکم کرد ب ای پاکزاد
یکی بانگ برزد بسی سهمگین
برفت از سرم عقل و آرام و هوش
ترا عشق با یار من [illegible]
بگشتم بسی گرد صحرای و غار
بگردیدم انباز در دو غمان
بچه او فتادم از آن بگذار
بدست آوریدم چو گل در بهار
ز بد کس مبین روز یارب مباد
همانا ز ابهره یزدان پاک
بس آنگاه آهی ز دل بر کشید
مترس از بد اندیش اهرمن گران
بدیوان بتا کینه و جنگ را
ز بهر تو داریم جان و روان

چنین گفت با لشکر انجمن
بگفت این و لشکر روان بر نشست
فریبرز کاوس گستهم تیز
بجنگ اندر آمد و با دم سپاه
صدای کمانها برآمد بکوس
برآمد چکاچاک شمشیرها
همه رعد شد ابر همه برق رو
سنان با ستاره اوج از گذشت
ز خون دشت تا ورد شد لعل فام
سپردند لشکر همه زیر پا
ز آب ورد تیار ره در گهر
چنین بیت آئین جنگ و نبرد

که ای پهلوانان جنگ و ختن
بکینه نهادند بر تیغ دست
چو گرگین و بیژن سوار دلیر
برآمد همه خاک او روز گاه
بی غارت عقل و آراج هوش
کشیدند چکاچاک تا دیر گاه
بر آفتابوده ز صرصر گرد
سر نیزه با سینه دمساز گشت
چو دریا بجوشید صحرا تمام
ز توران نماند ایچ چندان بجای
ز تاج و تخت و کلاه و کمر
سری با سپهر و سری زیر گرد

[illegible]

با لشکر چنین گفت آن نامدار
چو گرسیوز شوم از رزم خورد
برون آوردیش زخیمه او زن
که وی را برم سوی افراسیاب
بگفتا که ای [illegible] جنگ جو
کشیدم پس آنگاه شمشیر کین
گرفتم بر آشفت دشنام داد
چو بشنید برزو برآشفت سخت
کس اندر جهان بخت وارون مباد
چو آمد تهمتن خلاصیم داد
دگر رزم کردم به پولاد
خبر شد بنزدیک ماما وران
بگرده از فهر سیمین عذار
همی خواست بر خود زدن از زمان
بیاریت آئیم ما با همه
همه پهلوانان چه طوس و چه گیو
بمازندران آتش اندر زنیم

کجا رفت گوهر سیمین عذار
برآمد با فلاک تا کاه کرد
بدو گفتم ای نامور پهلوان
بنزدیکی رستم دستان
شدم من گرفتار این [illegible]
برآورد دم نعره سهمگین
یکی سنگ زد بر سرم همچو باد
از آن خواب با اندیشه [illegible]
چو من باشی در زلفه خون مباد
دگر باره مر بخت یاریم داد
بکشتم مر آن دیو ناهوشمند
بطوس و بگیو و بگنداوران
مکن خویشتن را چنین زار و خوار
گرفتن سر دشت نیزه وران
که تو خونم شیبانی و ما ازمن
چو گرگین میلاد و فرهاد نیو
بر ع بیخ افسونگران کنیم

بکینه بزد روی را در زمان
دمان در زمان شد باران سپاه
چو طوس و بگر زنگه و ربشان
دلاور سواران ایرانیان
یلان ز اشدار هر طرف چون تیر
گران گرز در ه و شیر سروران
علمها برآمد بچرخ بلند
گشته ها مو ن ز خاک بر د
گرشته افکنده بر دشت غار
فگندند و کشتند و خستند بیان
ز غارت هر آنچیز هر کس گرفت
گهی تخت یابی گهی روی خاک
همانا به که با نام نیکو رود
چو بیژن ز روی گرشتن ز رزم [illegible]
بدو گفت کشتن کرای نامدار
بیامد بدینجای بلند زود
کجا رد خواهی بگو فهر را
چو من این شنیدم یکی دشتیم
ورا همیبرم سوی مازندران
که ای اهرمن چهره نا پاکزاد
ازان سنگ بیهش شدم در زمان
گریبان جوشن همه چاک کرد
چه آمد و گر زه بسر مرمرا
ز زابل بتوران بنیرنگ و فن
چه مایه بلا که از بهر او
همه پس نو فراز آمدند
بر آشفت زوار از آن گفتگو
بدو گفت کای نامدار دلیر
بکشتن بیژن خود [illegible]
دگر چه [illegible]
بگیریم بکین [illegible] چنین بود

مبادا که بیرون رود از میان
سواران جنگ او کینه خواه
چو خواد و فرهاد و گنداوران
کمان بر زه و تنگ بسته میان
چو رگهای غیرت بتن جاگیر
دران ورد سر سروران گران
شد از شیهها مهر و مه بر دهنه
شب تیره را تیز تار کرد
تند بر زمین جای نعل سوار
گرفتند و بردند بستند [illegible]
جهانجوی برزو بر او دار گرفت
همین بیت آغاز و انجام ننگ
ز مردی گرستی بی آبرو بود
بخیمه در آمد بمانند دود
بگویم به پیش سخن آشکار
بخیمه درون رفت برسان دود
بت نوش لب ماه با مهر را
بلشکر همی بانگ بر زد که [illegible]
ز رستم ابوز و ز گرز گران
که باشی که آشفته آری بجا
چو من پس بیاتم من ابا پهلوان
بفرق سر خویشتن خاک کرد
گرفتار گشتم به هجر و بلا
بیاوردم همره انجمن
کشیدم بدین دشت از بهر او
همه یاد در دو نیاز آمدند
بدان نامداران نرسی کرده رو
چو انجمن گشتی [illegible]
فرامرز بنیرنگ آمیخته شید
این دو بیژن برو بگفتند سخن
بیاریم ازین شهر یاری بلند

بیرنگ

برنگ شبه شد رنگ و نوید / ز تیغ شود در جهان ناامید
بدست آوری قد سیمین عذار / بدو بلبل ز آوای بلبل بهار
چو بشنید برزو ز پیل نژاد شد / ز قید غم و محنت آزاد شد

بخیمه درآمد چو شیر ژیان / بیا و چنین گفت کای پهلوان
مرا رزم مازندران آن سپهر / ترا رفت باید سوی جای خویش
بزابلستان پیش رو داده باد تن / ولی از غم و محنت آزاد باش تن

چنین گفت رستم جهان فریب / گهی بر فرازت که بر نشیب
زمین باش بدرود با بهمن آن / همی باش بنشین بر زو آن پهلوان
نگر باز بشنیم اشکبار / برآمد مرادت ز پروردگار

دو دیگر خبرها ز رسم جهان / که در روی نمانده کسی در جهان
فرازت نشیبی و زهر آب نوش / گهی بهشتی و گهی هوش بین
بیاری برادر بر آن سپهر / زند بر مینت چو رفت مهر

چو برده نیایم بهمن سوی / همانا ز رنج ره آشتی
درودش فره ازمن فراوان گوی / که ای نامدار یل نیک خوی
مرا بهره ازو هر هزار آمده / ز عیشم همی رنج بهر آمده

برفتیم کنون سوی مازندران / ابا نامداران جنگ آوران
امید است سیمای پهلو پیلتن / که بینم رخت را چو گل در چمن
دگر آنکه بر من سر آید زمان / تو جاوید زی ای سر کشان

دگر ده فرامرز را هم سلام / بگوییش هم حالها را تمام
دگر سام گو و فرامرز را / زواره و لیب ان انهمرز را
بپوشید پس دست شهروی را / بیالید بر روی او روی را

همه بخت شهروی ازو به خشم / همی گفت کامد او ری همچنین
سپردم بتو گرد برزوی را / سرفراز نو جهانجوی را
همیخواهم امداد وی داوران / که بینم دگر بار روشن روان

بدو گفت برزو که بد بود باد / زمانه همه یار تو بود باش
پس انگه بفرمود کشیرو را / سرافراز با عقل و با هوش را
که ویرانه و سوی زابلستان / بنزدیک ره و آنه اندر زمان

پس آنگه برون آمد از خیمه گبر / بپوشید سیماب ره را دلیر
نشست از بر مرکب راهوار / همی گفت کای داور کردگار
مرادت بود فیروزی و فرو زور / ولیکن نگه دارد از آن بکور

پس انگه سواران رزم آزمای / نشستند بر کوهه باد پای
چو طوس و فریبرز و هم گستهم / چو گرگین و چون بیژن شیر گیر
دگر گفتم زنگه شاوران / چو گیو و دگر بیژن کامران

ابا ده هزار از سواران جنگ / سوی کرکساران شد بی درنگ
همی رفت منزل بمنزل سپاه / دو هفته برفتند سرراه و راه
چو نزدیک مازندران آمدند / همه شاد و روشن روان آمدند

فرود آمد آنشب بهمان پهلوان / طلایه شده طوس بی در زمان
دلیران نشسته شادی همه / بخیمه درون فارغ از غم همه

ولی برزوی پهلو شیردل / سرافکنده در پیش تا مرد چیل
ز هجران قهران بت گلعذار / شده از پس غصه و غم سوگوار

چو شاه شهنشه روم بر شاه زنگ / مسلط شد از تیغ سیماب رنگ
ز لشکر برآمد فغان و خروش / گرفتند از سر افراز سالار طوس
ور از طلایه برون کرده اند / ندانیم کین کار چون کرده اند

چو بشنید برزو شد ناتوان / ز جا جست آنگه یل پهلوان
بفرمود تا لشکری ساز راه / گرفتند ره جانب باک سپاه
ببرید تا زره را چو شیر ژیان / رسید نزدیک شهر مازندران

بفرمود برزوی نامدار / فرود آمد آن لشکر بیشمار
فرستاد جاسوس اندر زمان / بهانجوی برزو بمازندران
برفت و بیامد بر زوی چون شیر / بدو گفت کای نامدار دلیر

بهمان ارطوس آن دیگر سوار / ز برد و سیه رنگ دیو تتخوار
به بسته در پایش به بند گران / بد اندیش بشکوه ای پهلوان
سیه رنگ شیرنگ آن بالکار / بیلدرت کرده تیتی عیسیان

سپهدار و سالار دیوان بود / و مسکن ز شهر غریوان بود
که با او سر اندر نیارد همی / به نزدیک حد و خوار دارد همی
ز گفتش بهمان پهلوان شاد شد / ز بند غم و غصه آزاد شد

پس انگه بفرمود تا در زمان / برفتند پیشش همه سروران
بدیشان همه حال برزوی شیر / بیان کرد در پیش آن نی نقطی
پس آنگه دبیر خرد مند خواست / یکی نامه از وی به زند خواست

تخت آفرین کرد بر کردگار / خداوند دیل و خدای نهار
خدایی که بالا و پست آفرید / ز بر دست هر دو دست آفرید

پس از نام دارای گیهان خدیو / ورا روی زمین زی سپه رنگ دیو
بدان ای شهنشاه مازندران / کز ایران یکی بنده بد گمان

به نزد تو آورده این نامه شاه / تو او را بسی داده آب و جاه
دگر آنکه بودم پی خوب چهر / ببر دیده از من مران دیوهم
چو این نامه من بخوانی روان / وکشتی ببر دم من این تیرجان

دگر بر قد و خد سیمین عذار / و بسی برد یک من هوشیار
مرا این بادشاهی مازندران / ازان تو باشند کران تاکران
وگرنه بدادار دارنده گان / که او نامور شاه هست با نکان

بجان شاه خسرو تخت کلاه / بدارای هر فرود خورشید و ماه
که ادم یکی لشکر زابلی / همه بد نشان خنجر کابلی
بمازندران آتش اندر زنم / بن و بیخ ایشان از بیش بر کنم

منم برزو از نسل سام سوار / نبارم زمال شیر شکار
چنان چون که رستم یل بی امید / دریده جگرگاه دیو سفید
جگرگاه تو من بخنجر درم / کنم بر ترا با یکی دارم سرم

منم آنکه چون دیو پولادوند / بکشتم به نیروی خم کمند
پس آنگاه بر نامه بر پهلوان / نهاد و نشستی یکی مهر اندر زمان
بفرمود تا ساقی سیم تن / یکی جام برکرد اندر حسین

گرفت آنگهی پهلوان جام می / بگفت و بگرد آن فرخنده پی
یکی مرد خواهم کنیم نام جوی / که باشد سزاوار آزاده خوی
بگیرد مر ان جام می ارغوان / بنوشید و شد سوی مازندران

بر نامه نام پری سیمرنگ بود / برآورد جامش همانگه غریو
هنوز این سخن برزو باکزاد / بکامش درون بدکه برزن چو باد
ز جا جست و بوسید روی زمین / به برزو چنین گفت کای نامورین

روم من سوی شهر مازندران / بالای کوی برزد و بود یان
بدو داد برزو پس آنگه می / بپوشید آنگه و خندید نی
ستد نامه را مرد تیز زبان / بپوشید سیماب رزم ستین

برون آمد آنگه ز خیمه شیر روشن / نشست از بر بارگی آن هوشیار
روان شد سوی شهر مازندران / بر شد اندر سپه بدکی ز جان
چو آمد بشهر اندرون نامدار / همه سبزه و بید و گل نو بهار

ولیکن خبر یی سیه زنگ دیو / به بردند گاید یکی مرد دیو
بر سپاهش و جای او بی تخت / نشست آنکه بی بیژن نیکبخت
وگر دیو بسیار در بارگاه / همی دید بیژن یل صف پناه
به بیژن چنین گفت کای سرفراز / به بر رو چنین گوی کای رزمساز
نخواهم ز تو جز دو دیو سفید / ترا از جهان من کنم ناامید
چو بشنید بیژن ز حاجت زود / برون آمد از بارگه همچو دود
که لشکر برون تا ازین شهر زود / برآور ز جان بداندیش دود
برون آمد از شهر مازندران / سیه زنگ با لشکر بیکران
طلایه برون شد ز هر دو سپاه / برآمد غریو سپه تا به ماه
بسی کوسها را بکوفت از درون / همی چاک کردند از هر جهن
بدستش یکی آسیا سنگ بود / سیه زنگ را رای با جنگ بود
که او بد سپهدار مازندران / یکی دیو بد نره من بسر جانان
بپیش اندرون بود زرین سپر / دلاور هژبر بداد و دلیر
سواران بسی پشت آن نیزه دار / همه نامداران و کارزار
چو گرگین میلاد و بد بهمنش / ابا نامداران همه بر کمین
نخستین کسی کو بمیدان جنگ / در آمد بمیدان که بی بدرنگ
یکی مرد خواهم که آید برزم / بمیدان کینه در انجم
در آمد بمیدان او رزمخواه / یکی نعره زد آن یل صف پناه
بدو گفت فرحس که نام تو چیست / بدین زور و بازو که خواهد گریست
بغرید فرحس هم آن نابکار / به بیژن حواله نمود آن جنار
چو فرحس چنان دید مرد دلیر / نهاد آنگهی رو بسوی گریز
اگر پای داری بمیدان درای / بمیدان کین مر مرا باز پای
چو بشنید بیژن اندر زمان / بمیدان درآمد همی بازنان
بدو گفت کای ناکس بدفعال / ز گرز دلاور بستت کر ملال
چه خوش گفت دهقان که در کارزار / نکاری اگر تخم در نوبهار
تو نیز ای بداندیش شوریده رای / بجز سنگی از برز وی تنگ رای
گناهی مرا اندرین رستخیز / مرا تیغ چشمه خود همی تیز
بگفت این و آنگاه چون تیر / برآورد بیژن ابا دار و گیر
نشد تیر بیژن برو کارگر / سرافراز انداخت تیر دگر
برآشفت بیژن بهنگام آن / بیفکند و آید بریش در زمان
بزد بر سر اسب بیژن دلیر / که بیژن ز بالا در آمد بزیر

بدیوان بفرمود اندر زمان / بدیره شدن سوی آن پهلوان
بپلید مرطوس را دید خوار / که بسته به بندم که استوار
پس آنگاه آن نامه پهلوان / بدست سیه زنگ داده روان
سر رستم از کین میدان رزم / بود در رزم در پیش من همچو بزم
چو فردا برآید از آن کوهسار / ببیند ازان در ازو یکی کارزار
بیامد به نزدیک بر روی شیر / پیامش بداد آن گو شیرگیر
چو بشنید بیژن آن بر نژاد / برون آمد از بارگه همچو باد
دو دلداده اندر آن دشت جنگ / زدند طبل جنگ از پی نام و ننگ
همه شب دلیران با هوش و هنگ / بکردند آرامش از بهر جنگ
بدینگونه تا روز آمد پدید / دو لشکر بر آن دشت صف برکشید

صف آراستن ایرانیان و [illegible]

خور از برج جوزا بدید آن جهان / برآراست صف را هم اندر زمان
از میسره زنگه شاوران / دگر گستهم تیغ کندآوران
جهانسوز برزد و از [illegible] آب / نشسته بکردار آذرگشسب
بداد و فرحس دیو در رزم آرمای / جباری ابر دشت آن برده رای

[illegible]

بدو گفت بیژن که من بیژنم / برازنده جان اهرمنم
بزد تیغ بیژن همانگاه سخت / بدو نیمه کرده تنش ناوردرخت
بر آن بدبخت شوالک روان تیر باد / بزد تیغ برق آهرمنا
منم بیژن گیو گشوادگان / نیا شیردل رستم پهلوان
کمر و کمر تیغ زهرآب دار / بدستش باشد چو شیر شکار
چرا دلیر بر روی پهلوان / تو آورده ای سوی مازندران
بیایش بزی تو رجای آب / می و مشک با شیشه های گلاب
چه دیدی که از روی تیغی گناه / ببردی ز روی اهرمن عیدار
برآشفت بیژن ز گفتار وی / بدو گفت کای ناکس زشت پی

[illegible]

کشید از میان تیغ سیماب رنگ / ببیند انجه بر با مو مرد ننگ
چو افتاد بیژن از روی خاک / بخواند آن زمان نام یزدان پاک

چو بیژن برخشش اندر فراز / بدیدش سیه زنگ گردن فراز
بدست گرد دید شمکور را / که بنشسته بر پیسه ناجرا
چو بر خواند آن را سیه زنگ دیو / برآورد از جان یکی دل غریو
دگر زانکه از تخمه رستمی / ز دستان سام و از نیرمی
چو یکدست آید بمیدان کین / نماند ترا زنده بر پشت زین
وز آن سو شهنشاه با سروران / بگفتا به یکدست اندر زمان
برون شد ز شهر تخته هزار / همه دیو دیوان لقا جنبار
برآمد ز هر دو سپه بانگ کوس / همی آسمان بر زمین داد بوس
یکی تیغ را زهر کاری نمود / یکی خنجر آبداری نمود
از آن روی زنگه خیره نیل / نشسته ز کوهه ژنده پیل
از میمنه بود یکدست شیر / از میسره فرحس نیزه گیر
تعلب اندرون جای فرخ بود / از دو کوه را دل راز سور بود
از میمنه بود گرد دلیر / ابا بیژن آن نامور [illegible]
تعلب اندرون جای آن نامور / به پیش اندرون آن نهنگ شیرگیر
گلستند نعرا که در دو کوه / برافراخته پهلوان یال و برز
یکی ره و بسته از روی کین / چنین گفت کای برزوی بافرین
همیجون برزد که آید بجنگ / که برز جهاندار اتنه زنگ
تو حس چنین گفت کای تیره دیو / همین دم برآرم ز جانت غریو
به درگیو و گودرز مانند نیا / بتو من بمانم پدر و کیمیا
روان تا کمرگاه فرحس کشت / بیفتاد آن دیو خود را بیافت
پس آنگاه بیژن خروشید سخت / بیکدست زد بانگ کای تیره بخت
بمیدان من شیر بیجان شود / چو خشم آورم پیل بیجان شود
چو آمد غو آن بمیدان جنگ / بدو تاخت بیژن بسان پلنگ
تو گفتی که من بیکخواه و دم / ستاده نفرمان و ارژنگ دم
تن خار را اخر بدو بار او / هنر رنج بیهوده در کار او
ز گفتش برآشفت یکدست شیر / بدو گفت کای پهلو شیرگیر
همین دم مت راند این دشت جنگ / ازین تیغ ورکس کنم [illegible] رنگ
بیه سوت در چاه خا گمان / بیکدست انداخت اندر زمان
نشد کارگر تیر بر پیکرش / از آن زو که بود یکی خود بر سرش
پس جست شمکور اندر زمان / ربود از زمین نیزه سنگی گران
ز جا جست آن پهلوان بلند / بیفکند یکدست آنکه کمند

بیفتاد در پای کوپال زود
کشیدش همانگه بیابان دود
ببستش دو بازو و بخشم کمند
بیامد بروی برزه دیوان نژند
دگرره بیامد بمیدان جنگ
بغرید مانند شرزه پلنگ

بگفتا که ای برزوی نامدار
رقیبت به خوبی بنام و بکار
ولیکن دلیری بمیدان درست
که با وی بسازیم ریاری دو دست
چو بشنید کیوان چنان گفتگو
بزد اسب کای بدتنش جنگجوی

که رهام گودرز چون نره شیر
بمیدان او رفت با دار و گیر

گرفتار شدن پهلوان ... [illegible]

یکی نیزه در دست چون اژدها
کجا یافتی اژدهای زور پا

بسر بر یکی خود بیژن بود
ببر بر یکی جوشن بیژن بود
به پیشش درافکنده زرین سپر
مگر ز گشتی بر گردی کمر

حمایل یکی تیغ سیماب رنگ
که روی زمین زو شدی لعل رنگ
بقلاده زین عیسوی گران
بمانندهٔ زنگ آهنگران
بفتراک بر بست حلقه کمند
گر از اژدها را کشیدی به بند

بزیر اندرش مرکبی همچو دود
که از رستم او کوه گیتی ستوه
زمین کوب جولانی و تیزگرد
که کینه آتش که بزم سرد
بمیدان درآمد چو آزادگان
سپهدار از رزم کشوادگان

یکی ناوک برزد بیک دست تند
بدو گفت ای زشت در کار کند
ز رهام نیامد ایا زشت کیش
که جوئی همی کینه با زشت کیش
همانا زباد فریبرز اندلیر
که رستم گرفت بمیدان چو شیر

گرفتم که برزوی یل را ببند
گرفتی ایا دیو با هوشمند
ز رستم چه بیاری که چون اژدها
بیاید بدینجا چو اژدها
بدو گفت یکدست تا یاوه گو
بر رستم من از رستم جنگجو

غم جان خود خور نوای سوز بخت
که بندم کنون دست از زشت بخت
برم زی سیه زنگ دیو سفید
چو بیژن ز جانت شوی ناامید
برانگیخت رهام انگه گو یلا
بدو گفت کای بدرگ یاوه گوی

منم پور گودرز کشوادگان
بیامیم بود فارس پهلوان
ببندم پشتم از دشت آوردگاه
شو و حمله بر مردم کینه خواه
چو من نیزه در دست بیجان کنم
ستاره همی بر تو گریان کنم

برانگیخت یکدست همچون پلنگ
بدو گفت کای نامور روز جنگ
زبان را ببندد دو بازو کیان
تو گوئی که رستم یکی اژدها
برانگیخت رهام و نیزه روان
ببینید چپ بر جانب بدگمان

برآورد یکدست رزم آزمای
دو بازو ولیکن یکی اژدهای
کشید از میان تیغ زهر آبرنگ
بزد شد قلم نیزه مرد جنگ
چو رهام دید آنکه جان کرد بید
بزد دست تیغ از میان برکشید

چو یکدست آمد بد اندر زبان
ربود از زمین گرد سنگی گران
بزد بر سر دست رهام نیو
از آن سنگ رهام شد بر غریو
ز رو بستش بیقباد تیغ از نیان
روان چپ تکو نیزه روان

بزد تیغ بر دست پای ستور
بیفتاد زو پهلو پیل زور
بیفکند در پایش آنگه کمند
کشانش همی برد بر پای بند
چو گیو آنچنان دید اندر زمان
کشید از میان تیغ کین ارادان

پلنگ چنین گفت جنگ آورید
که یکدست یل را بجنگ اوفتید
همانگاه لشکر ز جا بر دمید
چو یکدست پیل آنچنان جان فشاند
در افتاد اندر میان سپاه
سیه زنگ با لشکر کینه خواه

وز آن روی برزو چو کوهی ...
سبک تیغ از میان برکشید
فغان سواران و گردان ز دشت
ز گردون گردان همی برگذشت
درافتاد در جنگ دیوان جنگ
همی زد فغان مرد فولاد جنگ

بهرزه دیوی که تیغ آورد
دو نیمه بسان خیاری بشد
چکاچاک تیغ و فغان سنان
بجنبید در دشت بانگ نفیر
روان گشت در دشت جوی از خون
همه سنگ گردیده بد لعل گون

ز آواز کوس دم گره نای
برآمد ز کوه و صحرا خجای
فتاده در آن دشت از زرد بیو
بهر سو بر خاسته صد غریو
ز بانگ سواران و بانگ سپاه
ز تیری که اندر او زرکشت

بهر کس همی خورد می سوختی
برستند با ولوله همی ...
اجل کرده جا در کمان کوشها
و شد دار زیر ... سوهها
وز آن رزم انگشت دیگر کشتهم
گرفتار کردند با درد و غم

بدست سیه زنگ دیو سفید
ببرید از جان شیرین امید
چو گرگین میلاد و شاپور گرد
دگر خیره برزوی باد سرد
ابر دست یکدست نیزه روان
گرفتار گشتند با صد فغان

بغرا چها بجوی برزو نبرد
دگر کیو گودرز با دار و گیر
نماند اندر آن لشکری جو کسی
بسی حسرت گشتند و فرزند و بسی
شب آمد هم بازگشتند زود
شده کیو از غصه زار و کبود

بیامد به نزدیک برزو نبرد
دگر کیو گودرز با دار و گیر
دلیران همه جمله و زنده دیو
فتادند ای نامبردار نیو
ز عشق تو شند ملک ایران خراب
فتادیم ما جمله در اضطراب

بدو گفت برزو کای پهلوان
هر جا رواز ابروش روان
که فردا چو خور سر زند برز کوه
بمیدان همی رخ نهم با شکوه
به بندم روان دست سهگو را
فران بدرگ بدتنش کورا

سیه زنگ را همچو دیو سفید
کنون زانچه ایشان کنیم ناامید
بسی داد تسکین دل کیو را
مران رزم زن نامور پور را
پس آنگاه مرکیو کشوادگان
بجای چو آمد چو آزادگان

بدار بهتر این از رفتار خم
گرفتار غم سم بود در دو دام
نو اندی بر افکند اندر زمان
بزد و نیک رستم برابستان
همه حال رازداو و شرح داد
هم از کار یکدست آمد بیوراد

ور همچو چو شد روز روشن پدید
دو لشکر در آن دشت بر گرکشید

گرفتار شدن گیو بدست ... [illegible]
... آمدن فرامرز ... [illegible]

همچو است برزو که آمد بمان
بمیدان کینه چو تیز زبان

که کیو اندر آمد بمیدان دلیر
یکی بر خروشید بسان تیر
بیکدست زد بانگ کای نزاد
منم گیو گودرز کشواد زاد

بمیدان درآ ای سگ زشت کیش
به بینیم بمیدان یا دریش
چو بشنید یکدست اندر زمان
درآمد بمیدان چو دیو دمان
نماند بکوشش بود دیکیای پلنگ
نبود دستش یکی دست بد مرد جنگ

چو گیو در پیش بهامون ...
چو بیژن زمان نعره برکشید
بدو گفت کای بدرگ دیو دیوار
هم اکنون بیامورت کارزار
بدین نیزه ات را بیجان کنم
سیه زنگ را بر تو گریان کنم

منم گیو گودرز کشوادگان
ببندیم از نو ایا پیر جاودان
گرفتی تو بنیرنگ بند و فسون
مران نامداران همچو او مسون
بدستم کجا جان زبیار گو
بمیدان چو گیو آمد در رزم جو

برانگیخت یکدست ز یکرویشان
خروشی کز کیو اندر بجوشن
چنین گفت آنگه بگیو دلیر
که ای نامور مرد با دار و گیر
به بر سنانی فیل دمان
یکی مرد بیره نیزه زبان

کنون بپیوندم ابر انجمن   کشانت برم زنده در انجمن
چو بشنید فرکوز کز کین   براورد چون دیو مازندران
جوال ازبر فرق سگسار کرد   بیازید چنگال چو دو ارکرد

چو سگسار گرز او را بدید   یکی نعره از جگر برکشید
برافراخت [illegible] تیغ و براورد زد   بینداخت انگاه برسوی گرز
بزد دسته گرز زان شد قلم   دگر باره سگسار تیغ کرد و علم

بینداخت انگاه بر پای بود   روان کیو همچو او سپهر
بزد بر سپهران دو نیم زاد   از آنجا خطا خورد و بریان باد
بیامد [illegible]   ز بالا و از قفا و زان تیر برد

روان جست از جا بجا نگاه زود   بیکدست یل تیغ بران دو دو
گرفتش دوال کمر استوار   چو آن دید گودرز در کارزار
گرفت او [illegible]   همی زور کردند و در خون

همی این بران آن برین کرد زور   برآمد زهر دو سپه ناله کوس
کشیدش گرفتن دران انجمن   [illegible] بزرگان [illegible]
سرانجام [illegible]   به پیکار [illegible]

همی زور آورد یکدست زود   برستش همانگاه بیازید دو
بیاورد [illegible]   بپرسید کفت [illegible]
وزان پس بمیدان [illegible]   بغرید چون اژدهای دژم

همی نعره زد سوی پرزور وزان   چنین گفت کای برزوی پهلوان
بمیدان درآیا [illegible]   اگر زنده یابی [illegible]
گرفتم همه [illegible]   سرافراز [illegible]

ترستم من از اژدها زور جنگ   مرا با تو باشد همی رزم و جنگ
چو بشنید برزو [illegible]   روان او و اوراد بمیدان جنگ
بکی خود [illegible]   سر نیزه [illegible]

بگرد دگر تیغ آیینه فام   [illegible]
سپر [illegible]   چو آشفته شیری [illegible]
بقلاده زین [illegible]   بماند [illegible]

[illegible]   [illegible]
بزیر [illegible]   گرو [illegible]
تیر [illegible]   تو گفتی که او [illegible]

[illegible]   [illegible]
همانا که [illegible]   کز [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

همیدون همی تا شب آمد پدید / فرامرز از آنجا که آمد پدید
که یکدست با لشکر سیکران / بزد بر سپه همچو شیر ژیان
کشید از میان تیغ [illegible] / بغرید مانند ابر بهار
فرامرز یل همچو شیر ژیان / همی گشت از رزم دیوان یلان
پس از نعره با نا سیه رنگ دیو / برآمد که لرزید زان گرد و نیو
بدو گفت کای گرد گردن فراز / نشد کار کوتاه بر ما دراز
نماند به گیتی بسی جاودان / سرانجام بر ما سر آید زمان
وزان پس سیه رنگ مانند پیل / همه دشت را کرد چون رود نیل
همی دم سرت را بدین دشت جنگ / ببرم ز خنجر [illegible] نام و ننگ
پر از خشم شد روی شیر ژیان / بیامد از آن ننگ [illegible]
سیه رنگ با رزم دیوان دوان / گرفتند [illegible]
کشید از میان تیغ آهن رنگ / بدو دست بر نامور مرد جنگ
به دیوان سپرد او پس آنگه زمان / بگفتا بریدش [illegible]
نظر کرد هر چند بر دشت جنگ / همه کشته دید و نبد مرد جنگ
سیه رنگ زد نعره در زمان / که بندید دست یل پهلوان
پس آنگه سیه رنگ اندر زمان / ابا لشکر آمد بمازندران
چو چندین گذشت اندرین روزگار / پس آگاهی آمد بر زال سوار
بفرمود تا رستم آمد به پیش / بگفتش همه حال را کم و بیش
بدو گفت زال سرافراز شیر / میان را ببند ای [illegible] دلیر
طلب کرد ازو لشکری ده هزار / همه نامدار و دلیر و سوار
هم آنگاه از هفتخوان راند زود / مران لشکر را بماند [illegible]
سیه رنگ را گفت کای نامدار / چه سازیم با پهلوان سوار
[illegible] / که دیگر بجوید بمیدان همال
چو یک روز و یک شب برین برگذشت / سفیده دمان لشکر آمد بدشت
چو صفهای لشکر شد آراسته / علمها سراسر [illegible]
نشسته ابر کوه آینده پیل / کف از لب فشانان چنان رود نیل
[illegible] / ببالای سر برد و شاخ دراز
بغرید چون شیر بر گفت نام / که رستم منم [illegible] سام
تهمتن چو او را از آن خشم دید / هم او را بمیدان کشیده بدید
که ای دیو وارونه نابکار / هم اکنون ز جانت برآرم دمار
همانا ندانی که من رستمم / بدین دست [illegible]

چو نصفی ز شب اندر آمد گذشت / خروشی برآمد از آن پهن دشت

[illegible]

شب تار و شمشیر کوپال دیو / برآرند ز جان جهانی غریو
سیه رنگ مانند تنگ اجل / بزد بر سپاه فرامرز یل
همه لشکری گشت زیر و زبر / چه سازیم ای پهلو نامور
[illegible] / [illegible]
فرامرز خود را بدو در رساند / چو دیدش جهان نام یزدان بخواند
سیه رنگ غرید چون رود نیل / بزد فرامرز یل را [illegible]
ولی دسته آن تیغ [illegible] / بداد آن جان را بیکبارگی
وزان روی سنگور تیره روان / گرفتش [illegible]
ندید هیچ سنگور آنگه کمند / میان زواره در آمد [illegible]
رسیدند آن لشکر زاولی / [illegible] خنجر کابلی
[illegible] یکی تیغ در دستکار / برآورد دیوان از ایشان دمار
در آنحال سنگور اندر رسید / [illegible] آنگونه افتاده دید
[illegible] هم اندر زمان / فرستاد نامه سوی پهلوان

آمدن رستم بمازندران و کشتن سیه رنگ را

فرار لشکر ز هر سو بسی / جهان راه [illegible] نماند کسی
پس از هفته لشکر اندر زمین / تهمتن بدو خواست [illegible]
پس از هفته با سور پهلوان / ابا لشکر آمد بمازندران
سیه رنگ گفتش که ای نامور / [illegible]
چو یکدست نشنید اندر زمان / برون برد لشکر بمازندران
ز ره رستم پهلوان در رسید / چو آن لشکر دیو پهلو بدید
بخنجر کسی کو بمیدان جنگ / در آمد بمانند شیر و پلنگ
بدستش یکی آسمان سنگ بود / بمیدان مر او را از جنگ بود
یکی لنگ لشته ز چرم پلنگ / ببالای [illegible] بسته تنگ
بمیدان [illegible] / که بینی یکی [illegible] چنگال شیر
بر انگیخت رخش و در آورد جوش / بمیدان دیوان آمد [illegible]
و رستم [illegible] سوی دیو سفید / [illegible] نا امید
منم آنکه نامم [illegible] / ز جانت کنم این زمان نا امید

همی [illegible] خورشید چون شیر [illegible] / همی گفت کاین [illegible] بهوش
فرامرز از جای برجست زود / بمرکب در آمد بمانند دود
همی برق شمشیر در تیره شب / [illegible]
که ناگاه یک نعره سهمناک / برآمد که لرزید آن روی خاک
زواره بزد [illegible] فرامرز [illegible] / همه دست خود را [illegible]
فرامرز گفتا که ای عم من / بکوشیم تا جان بود در بدن
پس آنگه به دیوان بیازید تیغ / فغان یلان شد بر سوی میغ
بدو گفت کای دیو تیره روان / شبیخون بکردیت کار زنان
[illegible] / بسوی فرامرز برسان دود
فرامرز آنگه پیاده بماند / [illegible]
سر راه او را زواره گرفت / بغرید [illegible] نعره [illegible]
کشیدش [illegible] / [illegible] زواره روان بر نشست
سپیده چو بر زد ز کهسار سر / فرامرز آن پهلو نامور
[illegible] یل نامور / برآمد [illegible]
[illegible] / [illegible] دار سنگ
بعیش و بشادی بس اینگونه گذشت / همی لاف میزد [illegible]
چو چندین گذشت اندرین روزگار / جهان پیش چشم اندرش تار شد
تهمتن چو بشنید آشفت سخت / بلرزید بر سان شاخ درخت
تهمتن به بهرام اندر زمان / فرستاد نامه چو شیر ژیان
بپوشید آنگاه ببر بیان / برخش اندر آمد چو شیر ژیان
[illegible] یکدست یل / که رستم بیاید بسان اجل
تو لشکر برون بر بمازندران / منو رستم زال و گرز گران
بدان دشت خرگاه و پرده سرای / بیا کرد اندر زمان جنگ رای
بفرمود تا صف کشیدند زود / خدای جهان [illegible]
سیه رنگ بود آن بد بدگمان / بمیدان در آمد چو سیل دمان
[illegible] بسته [illegible] اندرون / یکی زنگ آوخته [illegible]
بپاسش اندرون بود جلجالها / تو گفتی که بود و یکی اژدها
بگفتش بیا تا بو کاری کنیم / که اندر جهان یادگاری کنیم
یکی نعره زد [illegible] رستم زابلی / [illegible] گفت و [illegible]
بنوک سنان [illegible] جگر / سرت [illegible]
منم آنکه پولاد [illegible] دلیر / شد از ضرب تیغم [illegible]

چو فغفور چین و دگر اشکبوس / بکشتم بمیدان نشان بی فسوس
نه از زنگ ماندم نه دیو سفید / نه اولاد غندی نه غنچه نه بید
بکندم سر از تن چنانش دلیر / نشد اکنون بدست من از جنگ سیر

همین دم ز ایرانیان نامدار / برارم ز جانت درین کارزار
سیه زنگ خبر گفت رستم شنید / نگه کرد او را بدانگونه دید
بپوشید بر و کمر بر میان / بدست اندرش بود گرز گران

بزد بانگ بر رستم زال زر / بدو گفت کای سگزی بیهنر
همین پهلوانان که تو گشته ای / زمین را بجوشان نشان بیاغشت
بافسون دیو زنگ و در پیش کین / همه گشته گردیده اندر چنین

بر آشفت آنگه کو باج بخش / بر انگیخت از جای آنگاه رخش
چو دید آنجهان دیو سنگ گران / بینداخت بر نامور پهلوان
تهمتن سپر را ابر سر کشید / ز ضربش پی لب بدندان گزید

کشید از میان تیغ آژرنگ / یکی زخم بنشید همچون پلنگ
بزد بر کمرگاه دیو نژند / سر و دست او و تنش بصد جا فکند
چو دیوان بدیدند بچال را / همه بر گرفتند کوپال را

چو یکدست آمد بمانند شیر / در آمد بمیدان مرد دلیر
بر رستم یکی بانگ برزد بتخت / پس آنگاه نرم از دو دیده نشست
بر رستم چنین گفت کای سوز بخت / بکشتی بمیدان چنین دیو بخت

کشم من ترا زار و بریان کنم / دل زال و رودابه بیجان کنم
بلکین سیه زنگ و دیو سفید / ز جانت همین دم کنم نا امید
فرامرز و برزوی و گرگین و گیو / همین دم برارم ز جانت غریو

کشی لشکر آئی بمانند زان / نمیدیستی از جنگ شیر ژیان
نبدی غره بر بازوی زور خویش / ندیدی کسی هم ترازوی خویش
یلی کو را خیمه سر آید زمان / خود آید بچنگال شیر ژیان

بر آشفت رستم ز گفتار او / بدو گفت کای بدرگ کینه جو
تو خود و شیر مردان کجا بوده اند / که بانگ پی اسپ نشنیده ای
برزد آن دو او از چرخ بلند / بجان و بر شاه و گرز و کمند

که برزوی بیل برابر و بر شیر / بگرد و بمردی بسیمی بهم بر برد
گرفتی تو او را نه بر زنگ و فن / نه مرد خود و بانگ هستی تو زن
نشینجون نگار دلیران بود / یلی کار مردی فیلسلان بود

بدو گفت یکدست کای پهلوان / تو بر حال خود مویه کن بن از زمان
جهانت رستم ز زابلستان / نه دستان بمانم نه کابلستان
نه بندم و دستش بخم کمند / نخواهم ز تو جنگ دیو نژند

از اینجا روم سوی زابلستان / نه دستان بمانم نه کابلستان
مرا همچو کاموس فغفور چین / همی گیری ای پهلو بر زمین
چو مینی زمین دستبر دو برد / نداری بکر خویشتن را بمرد

بدو گفت رستم که ای اوگوان / نه خوب آید از تو چنین گفتگوی
چو من بر درارم بجیب سپر / برم چین ز ابروی کشتی بدر
خداتکم چو بر سوی کوش آورد / ز هر گوشه خوبی بجوش آورد

چو بدخواه من بر زواری کند / بر رخش بر نیزه بازی کند
چو بر زم ره زابلستان بر رود / بهر جا از و دستان مرد رود
همم رستم زال سام سوار / برارم همین دم ز جانت دمار

بگفت این و آهنگ او برکرد / بزد با شه نیزه رخش را تیز کرد
برآورد گرز بیار آید و آتش / بیکدست برزد پس آنگه خروش
که ای شیر دل پهلو نامدار / یکی ضرب گرزم را پایدار

چو یکدست دید آن برآورد گرز / بدان تا زند رستم آتش گرز
همه رنج عالم فراموش کنم / بکشور دستان و گرکوش کن
بکرم و که رستم بمازندران / روان گشت تا لشکر بیکران

لشکر کشیدن افراسیاب بجنگ کیخسرو و رزم ایرانیان و تورانیان

جز شد به نزدیک افراسیاب / ز رستم به نیزه تیزه تا کام خواب
که او رفت تا سوی مازندران / که برزو و تا زنده و عثمان

دگر پور جوزا و افراز شیر / زواره دگر مرزبان دلیر
اگر گیو و طوس و دگر گستهم / دلیران که بودند با او بهم

بجز بر کو درز کشوادگان / کسی نیست دیگر ز آزادگان
از پای تخت شهنشاه او / تو رجز مرجک ابنیر و
چو بشنید افراسیاب این سخن / بیاد آمدش کینهای کهن

به بران بفر سود ا در زمان / فراز آورد لشکر بیکران
چو بیران و سپه را افراسیاب / بشنید این پر دل آمد اندر شتاب
ز هر سو فراوان سپه گرد کرد / جهانجوی بود و رستم کین فرد

چو سان داد بودن دو پنجه هزار / همه نامداران مردان کار
بیاید بنزدیک افراسیاب / بگفتش که اینجا کنون کرد خواب
فراز آمده صد هزار از دلیر / همه نامداران با گرز و تیر

چو بشنید افراسیاب از زبان / برون آمده یار کرشادمان
دو ره ده هزار از یلان برد / بداد این بهومان و فرشیدورد
بگفتا بدیشان چنین شاه گو / که هستند ازین رزم خود بشرو

بهر جا رسیدای یلان با شتاب / بیوزید و آنگه کشیدش خراب
که من امام ازی ایا لشکری / ز ایران برانداز م این داوری
بگیرم مر آن بی پدر را اسیر / کنم روز او را بمانند قیر

چو هومان و فرشیدورد آن نخست / شنید آن شد از شهر تا گنگ تفت
بگفتند کای شاه فرمان برم / ز حکم و ز رای تو ما بگذریم
پس آنگه به شهر ایران زمین / گرفتند با نامداران کمین

بفرمان شه بسته افراسیاب / بهر جا رسیدند گردان چو آب
زن و کودک و خرد و پیر و جوان / گرفتند و گشتند تورانیان
بچرخ و بتیر رفت اندر شتاب / گر آمد یکی باز افراسیاب

شد آزرده کیخسرو پاکزاد / بر آورد آنگه ز دل سرد باد
چنین گفت کای داور رهنمون / تو دانی که آید بنام بخت
بگرد و بیابان من تیت لشکر دیو / که رستم نه طوس و گرگین و گیو

توام یاوری ده ایا ذوالمنن / کدائی توصد یاد تا هیچ خو
پس آنگه بگودرز کشوادگان / چنین گفت ای شاه آزادگان
اگر بر سپر مرد روشن ضمیر / چه سازیم بر گو ایا پیر

که آمد دگر باره افراسیاب / بیاران ایا لشکری بی حساب
همه نامداران و گندآوران / بیاید که در شهر مازندران
چه سازیم بر گو چه افسون کنیم / نیاید گزین پیش در جنگ آورم

چو هومان لهاک و فرشیدورد / قراخان سالار هر دو نبرد
چو پیران ایا یار ومان دلیر / بیایید زی ما ایا دار و گیر
اگر بندمان زار و بیجان گشت / همه لشکری را بهر اسان کشند

نرفت رستم بمازندران / چه سازیم بر گو ایا پهلوان
بدو گفت گودرز کای شهریار / دل از کار توران ایشان بدار
به بیرانه سر کار زاری کنیم / که از خویشتن یادگاری کنیم

فراز آورم لشکری بیکران / نه هومان بمانم نه تورانیان
ز گفتار گودرز شد شاه شاد / بدو آفرین کرد و دادش نشاد
که رو لشکر آور ز هر سو فراز / جهان پیش چشم دلیران تیره تار

همانگاه گودرز کشوادگان / برون آمد از نزد شیر دمان
بهر سوی لشکر فراز آورید / برزم اندرون مرد با آورید
چسان بود اندر خور آن هزار / همه نیزه دار از در کارزار

همانگاه گودرز کشوادگان / بیامد بر شاه آزادگان
چنین گفت کای شاه جاوید زی / که خود جاودان زیند زیر ای
وز او دو دم ز لشکر سوار / دلیر و سرافراز پنجه هزار

زگفتار گودرز شاه جهان / رخش گشت مانند ه ارغوان
بگودرز گفت ای سپهدار پیر / تو لشکر بر سوی صحرا ببر
خود از شهر اصطخر آمد برون / جهاندار کیخسرو رهنمون

بروز دگر کوس بر پشت پیل / به بشنید شد روی گیتی چو نیل
ره ری گرفتند آنگه سپاه / همی ره بریدند بیراه و راه
چو آمد بنزدیکی شهر ری / جهاندار کیخسرو نیک پی

بیامد همانگاه جاسوس زود / شهنشاه بود او که گودرز بود
بگفتا که هومان و فرشیدورد / ابا نامداران روز نبرد
بیامد سپیده دمان تا بتاب / پس پشت ایشان شاه افراسیاب

چو بشنید شاهنشه نیک پی / دو منزل بپیش آمد از ملک ری
فرود آمد آنگاه شه همچو شید / بجایی که آن بود حصن سفید
همه شب دلیران رو نبرد / سنانها بزهر آب دادند خورد

همه پهلوان بود اندر ستیز / که فردا چه سازند با تیغ تیز
چو شاهنشه روم لشکر کشید / شه زنگیان را زروی اندر رسید
بجنبید از جای افراسیاب / سواره شدند لشکر بی حساب

به پیران ویسه چنین گفت شاه / که او در آرای صف سپاه
نشست آن زمان شه ابر ژنده پیل / بجنبید لشکر چو دریای نیل
ابر میمنه بود هومان گرد / سواران پیشش چله باد سبرد

همه نیزه دار و همه مرد کار / همه رزم جوی و نبرده سوار
ابر میسره بود فرشیدورد / دگر بود لهاک مرد نبرد
قراخان که بود فرزند شاه / بهمین سپه داشتی او نگاه

چو روئین پیران به پیکار یار / سواران پیشش چله خنجر گزار
بقلب اندرون جای افراسیاب / زمین گشته مانند دریای آب
به پیش اندرون بود پیران دلیر / که او بود در رزم مرد هژیر

از انبوه چون کیخسرو آن صف بدید / بگودرز کشوادگان بنگرید
بدو گفت ای شهریار برد / میان سوار آی صف نبرد
بیاراست گودرز آنگاه صف / زکینه همی سفت کف از کف

همی گفت گیو سپهبد کجاست / دگر بیژن پهلوان رو کجاست
بیاراست کار جنگ آوری / جهان بر شه توران تنگ آورید
درین بود گودرز کز پیش صف / دلیری یکی زکین بر لب آورد کف

برآمیخت مرکب زتوران سپاه / بمیدان درآمد هم آورد خواه
یکی خود زرین نهاده بسر / یکی تیغ بسته بگرد کمر
به تن بر بپوشید خفتان جنگ / یکی گرز فولاد گرفته بچنگ

کمندی بفتراک بر بست خم / که پیل ژیان را کشیدی بدم
بکف اندر افکنده زرین سپر / خروشید مانند شیر نر
که ای شاه ایران منم بارمان / که کینه ستم چو شیر ژیان

دلیری بیاید بفتراک من / که بیند یکی زخم چوگان من

[illegible]

یکی نامور بود سیمار نام / برآورده بود بهر کار کام

کجا تیغ کیخسرو و دادستی / به بزم اندرون رزم میکاشتی
در آمد بمیدان چو غرنده شیر / چنین گفت با بارمان دلیر

که ای بیخرد گرگ برگشته هور / زتوران زمین آمدی سوی گور
بدین نیزه ات دربایم زرین / بخم کمندت زنم بر زمین
ببندم دو دستت بگرد از سنگ / ترا اسیر کردانم از روز جنگ

مرا نام سیمار زنگ آوران / که کینه ام از همین جنگ دان
بخندید از و بارمان دلیر / بگفتا ندیدی مگر جنگ شیر
پدر و نیاکانت فرمایان / که رزم ما باشم چو شیر ژیان

ز رستم رسیدی چو تو ای بدبخت / فشردی که دامنت لخت لخت
بگفت این و آهنگ او تیز کرد / همانگاه مرکب بتیز کرد
یکی نیزه زد بر کمربند او / ز زین در ربود و بشن بکرد ارکو

بزد بر زمین و نشست از برش / به برید از تن همانگه سرش
برآمد بر آواز از او بلند / بغرید مانند شیر تند
بخنجر و چنین گفت کای نیهدار / بگو تا بیاید بمیدان سوار

که بند کار سیمار در وقت کین / دلیری بیاید ما و همچو این
چو بشنید گودرز کشوادگان / سر نامداران و آزادگان
بخنجر چنین گفت کای شهریار / زروم من بمیدان این نیزه کار

بیارم سرش را بنزد یک شاه / کنم روشن این نامور بزمگاه
بگفت و بر انگیخت مرکب زجای / بمیدان در آمد چو نر اژدها
برنشش یکی تازی راهوار / که چون او ندیده دگر روزگار

به تن زنده پیل و ببالا بلند / بفتراک او حلقه خم کمند
بپوشید تن را باهن درون / بدستش تیغ کرد و دیگر سپر خون
بدستش یکی نیزه زنگ زر / که افکند از سهم او زهره جنگ

بقلاده زین عمود گران / چو نیزه و چو فیل و چو دیو دمان
سپر بر کتف ترکشی بر کمر / یکی خود زرین نهاده بسر
بزد بانگ بر بارمان دلیر / بدو گفت کای گشتی تو از عمر سیر

سرت را که کینه ببزم زنی / تنت را بود کام شیران کفن
به بشنفت او بارمان دلیر / برآورد تیغ اندر آن شیر بر
چو گودرز او را بتیغ دید / تو گفتی به برق اندرون تیغ دید

سپر بر سر آورد و اندر زمان / بزد بر سرش تیغ را و رزمان
نشد کار کرتیغ بر کوه برز / جهانجوی برآورد و در لحظه گرز
ابر بارمان نعره زد و دلیر / بدو گفت این ضرب گرز دم بگیر

چو اندید هر بارمان و زمان / برو تافت در پیش گرد گران
بزد بر سر بور کشوادگان / که بچید در مغفران کرد و
نیاورد تاب و بجنباورزا / چو پیران بدید آن چنان اور سب

بلشکر بگفتا که جنگ آورید / سر بور کاوه نیک او رید
چو هومان شنید آن حد و بارمان / ابا لشکر اندر پس او روان
چو اندید گودرز کشوادگان / یکی حمله اور و چنین تاد

بزرگان و فیاد خنجر ز رزه / بکف گرز کین بادبابی بزر
چو اندید کیخسرو و ارتشن / بجنبید و ور رفتن چو پیل
وز انسوی بد گوهر افراسیاب / بجنبید شدند روی با میون جواب

جهان شد دو دست اژده گل / که شد تنگ بر مور و پشه راه
زمین جنبه و گشته شد چوجبی / یکی مرد و دیگری بر نگون
جهان روز تابنده تاریک شد / همانا نیست و روز نزدیک شد

برآمد یکی باد از سپاه / شد روشنائی زخورشید و ماه
سر از پای و دشمن بتاب باز / بیابان گرفتند و راه دراز
که گرد و هیران بدان کارزار / همی دید گودرز را نیزه دار

که مرد چپ و راست شمشیر کین
همی افکند پی وی زمین
برانگیخت باره بکردار دود
بگودرز زد نعره تند زود
که ای بیژن و پور کشوادگان
بدادی بر خویش ارابکان

چو گودرز دیدش بکردار دود
برانگیخت باره دو بار و گشاد
بهم درفتادند چون پیل مست
یکی گرز دیگر بسیاد دست
چو هومان چنان دیدن از رفت
به نزدیک گودرز کشواد رفت

بزد نعره تیغ بر نامور
بینداخت گودرز دادش شیر
بزد بر سر تیغ همچون تبیر
ببرید و جسته شد آن تیر گیر
فرو دید بخت خویش زنهار کرد
وزان گرمی انگیخت مرکب بدوی

بزد گرز بر شانه مرد کرد
ز خرطبش نشد نشانه زکرد
بفرمود پیران که یکسر سپاه
یکی حمله سازند در رزمگاه
بدان رستخیز و دم زمهریر
خروشش بلان بود باران تیر

بخستند چندان ز ایرانیان
که دریای خون آمد اندر میان
در و دشت از کشته پر بی خون
سواران ایران فکندند نگون
ز کشته نهند جای کشتن بجنگ
ز شمشیر شد دشت آورد تنگ

چو آن دید کیخسرو با آفرین
بنالید در پیش جان آفرین
که ای برتر از دانش و هوش و رای
تبر جای بر جمله حمله پای
همه بنده بیگناه تو ام
به بیچاره کی دادخواه تو ام

تو باشی به بیچارگان دستگیر
توانا تر از آتش و زمهریر
درین رزم ما را فریادرس
ندارم بجز تو کسی را بکس
دگر باره بر شد دم کرهنای
خروشیدن زنگ هندی درای

ز بانگ سواران پرخاشخر
درخشیدن تیغ و زخم تبر
زمین شد بکردار دریای قیر
ز پیکان گرز و شمشیر و تیر
همه دشت بی تن سر و یال بود
همه گوش پر بانگ کوپال بود

همه تیره شد روی خور در اشبت
دلیران دشمن بداو پدید پشت
همی رفت چون رود در دشت خون
چنان فکنده گون سرنگون
از ایشان بهم شد روی خورشید زرد
هراسان فرو ماند اندر نبرد

چنین جنگ بد تا شب آمد پدید
دو لشکر بدان دشت کین آرمید
بفرمود کیخسرو پاکزاد
که آمد بر پیش پیر گودرز راد
بفرمود تا جمله کهنای او
ببستند شستند آن روی بوم

همی پیر گودرز بر زد خروش
زمین شد ز آواز او پر ز جوش
همه سروران جامه کرده چاک
بسر بر پراکنده گودرز خاک
همی گفت اندر جهان کین بود
به پیران سر این بد که بر من رسید

چرا ماندیم زنده بد پیر سر
که در بند باشد به تیره بسیر
بمازندران تا سیه رنگ دیو
برآرد ز جانشان بناگه غریو
هم او رفت با لشکر گیو سوار
چو نام بیژن نامدار

پس آنگه به کیخسرو پاکزاد
چنین گفت ای ای شاه آزاد
چو فردا برآید خور از کوهسار
بدین دشت زیران نماند سوار
بکیرند تا البیان نو ند
به بندند ما بسته اندر سمند

علاجش همین بُد به این شهریار
سحر که به بندیم زین دشت کار
رخ آریم تا سوی حصن سفید
که ما را بدان قلعه باشد امید
بدو گفت کیخسرو ای پهلوان
استوار بیدار در دشمن روان

تو دانی ایا پهلو نیک رای
بکن هر چه خواهی که مانی بجای
پس آنگاه گودرز اندر زمان
تو بندی برافکند زی پهلوان
بدادش بسی پند کردش کسی
بمازندران تا نداند کسی

سپهبد بر نشاند و بنه برنهاد
وزان کشتگان کرد بنیاد
برفتند بر سان باد دمان
بجستند جای بره در زمان
چو خورشید تابنده بنمود تاج
بگسترد کافور بر تخت عاج

گرفتند پس دور حصن سفید
بانجای لشکر فرود آرمید
همانا که فرسنگ ز رفته بود
بد اندیش از خستگی خفته بود
برانگیخت لهاک مرکب زجای
بزد بانگ کانجر و تیرزه را

چو شد چاشت کیخسرو پر امید
ابا لشکر آمد بحصن سفید
بفرمود تا باره آراستند
تماچی دژ را به پیراستند
چو شب شد بد اندیش افراسیاب
بیامد ابا لشکر بیحساب

بدین روز در چه داری همی
که فردا بدین دشت خواری همی
یکی گفت ز ایرانیان در جواب
که ای پیجر دژ که سر شتاب

بدین حصن داریم چندان امید
که رستم بیاید چو باشد سپید
برآریم از جان شمار آذر
نماییم زنده همی یکسوار

داستان [illegible]

کشفته دل داستان ز رستم شنو
دگر تا شنیدستی این هم شنو
که چون رستم آمد بمازندران
سیه رنگ را گشت اندر زبان
چو بگذشت اندیشه تند و دو
بمیدان در آمد همانگاه زود

پس از همزبانی جهان پهلوان
برافراخت بازو بگرز گران
چو بگذشت اندیشه مانند باد
بمیدان یکی سنگ اندر کشاد
چو رستم بدیدان روان گرد و خش
براورد گرز گران تاج بخش

چو بگذشت آن گرز رستم بدید
بترسید از سیلش و در رسید
برافراخت بازو و سنگ گران
همی زد از رستم پهلوان
چو رستم برانگیخت سوی رخش
برون رفتی از رخش چون بر بحش

چو کردی براو حمله گرتخی
دگر باره رزم برانگیختی
نبندی تهمتن برو سو گرفت
همی زخم او لنگ دیو بیافت
تهمتن ازو در شگفتی بماند
همی پهلوی نام یزدان بخواند

بینداخت از دست گرز گران
برافراخت بازو به تیر و کمان
بزد بر سرش تیر خدنگ
نشد کارگر تیر بر کوه سنگ
چو رستم بماندش بیچاره کی
ز دشمن سنگ بکند از جره گی

همی گفت با خویشتن شیر گیر
که ماندم ازو من ابا دارگیر
به تیزی چو آتش تکک همچو باد
ندارد کسی مرد چون من بیاد
اگر من بسازم برو بر فسون
که ماندم ازو من بجان در نهیب

براند دگر باره همچو باد
بزد سنگ بر رستم پاکزاد
بیامد ز دوش از پی دست
وزان سنگ دست تهمتن بخست
دو باشد گو بر دل کفت او
عنان باز پس کرد و برداشت راه

گریزان و پیکاستش از زین دوان
چو سنگ اندر آمد بر پهلوان
ز فتراک بکشاد پیچان کمند
در افکند بگذشت آمد بهیند
کشادش سوی لشکر خویش برد
بدان زور بابان لشکر ببرد

کشیدند شمشیر سهراب وار
بکشتند زار ارشس آنگه کرد وار
اگر زنده کافی خویش بت الحولان
بکشش تا بماند تنت جاودان
چو برگشت رستم از آنجایگاه
شتابان فتیند نزد دیوان

براورد تیغ از میان پهلوان
بدیوان درافتاد پیل دمان
یکی را بدست یکی را سر
زدی و ببندید اختی باد و ر
چو دیدند آن لشکر کی بلی
کشیدند آنگاه تیغ بلی

بدیوان نهاد و زره از شستر
کشیدند آنگاه شمشیر تیز
چو دیدند دیوان از آن بستند
در آن جنگ بیهوده و نهیب شدند
تهمتن ز رخش اندرآمد زدان
تنها خواند بر کردگار جهان

ازانجا بیامد بدل پر امید	همی یاد رغار دیو سپید	درون رفت و کردن از ماند و بند	جهان پهلوان رستم نیو بند	پس انکه در امد بمازندران	یل شیردل رستم پهلوان
نشستند با عیش و شادی و رود	بخواندند داد اخور و رود	بیامد پس انگاه بر روی شیر	با ایوان شمکور با دار و گیر	ز فغفور کلبوی سیمین عذار	شده شاد از گردش روزگار
همی بود یک هفته با او بهم	نبودند یکدم ابا درد و غم	پس از هفته رزم روشن روان	بیاید بر رستم پهلوان	خبر گفت انگاه و گیو دلیر	بر رستم که ای نامبردار شیر
دو بارست با مازندران	فتادیم در بند دیوان نوان	خلاصی ز تو دارم ای نامور	وگرنه بدم رفته زو فته بسر	درین بد که ناگاه آمد خروش	که اند فرستاده تیز هوش
ز زر و یک گنجور و پاک زاد	بنام اور نبرده پهلو جواد	بفرمود رستم که اندر زره	فرستاده شاه تا بارگاه	چو امد فرستاده رو بر زمین	ببوسید و کرد و بسی آفرین
پس انکه بنام شهنشاه راد	همه یک بیک نیش او کرد یاد	هم از زخم گودرز و از خال شاه	همه گفت نزد یل صف شاه	چو بشنید رستم هم اندر زمان	بفرمود کز شهر مازندران
برون کرد گیو دلاور سوار	دلیران جنگی دو ره سه هزار	بفرمود تا بیژن اندیش	بگفتا ابا گرز پاکیزه کیش	چو بشنید رستم بیامد روان	برارست لشکر چو باد و زان
ره شهر ایران بسیجید کار	برون رفت مانند شیر شکار	وکر داد گستهم را ده هزار	هم از نامداران مردان کار	پس بیژن گیو گردش روان	پس انگاه رستم یل پهلوان
برهام گودرز ده هشتم هزار	همه نامداران در کارزار	پس گستهم زود گردنکشی	ز هر روز واوان یکفتن بسی	پس انگاه مر گیو را خواند پیش	بدو داد لشکر با ایین و کین
روان گشت گیو و پسش رفت طوس	ابا لشکر و پیل و با بوق و کوس	پس انکه فرامرز را ده هزار	بداد و خش از گردان خنجر گذار	پس طوس ره کرفت بیابان	برکرد از رستم بد اندر شگفت
وکرد او لشکر به برز و شیر	پس پور گودرز کش انکه دلیر	پس انگاه مر فهر را چه بها	سپردش ازو مرز با انجار	فرستادشان سوی زابلستان	خود ان نامور شیردل پهلوان
ابا لشکر و پهلوانان کین	روان شد سوی شهر ایران زمین			گشودند دستان ز افراسیاب	بگویم شنو گوش کن بیجواب
خبر گفت راوی که خسرو شاه نو	بقلعه ابا پیر گودرز کو			در آمد شهنشاه توران زمین	بدو رسش فرود آمد از بهر کین
بروز چهارم شه افراسیاب	بجنبید با لشکر افراسیاب	بغرید خت بروز به جنگ از ستیز	همه لشکر خود شد پس ریز ریز	بفرمود تا ساز جنگ آورید	بباید زمانی درنگ آورید
ز بالای از برج بر پشت خنگ	همی تیر بارید باران سنگ	پران تیر گرز زبر شد فراز	بکوشش طلایه همی گفت راز	ز بالا هران تیر کامد بزیر	ابر پشت ماهی تندی چاکر
چو اندید افراسیاب آن زمان	بغرید مانند شیر ژیان	بفرمود تا منجنیق آورید	نگهبان او جاثلیق آورید	دگر هم خرک چوب اندر دو	بکردند انقلو را همچو دود
برفتند در روم یکی منجنیق	نهادند حمله کشیدند تیغ	خرک چو بها نیز از بهر کر	نهادند مانند کهکار	دگر گفت تا خار و خاشاک سنگ	بکنده بریزند پس بدرنگ
چو کیخسرو از رزمگه کرد دید	رخ خود بدادار داد او برید	زبر برگرفت انگاه کیان	همیگفت کای داور جانستان	گناهی نکردم بروی زمین	کجا از تو یابم بداد اخش حستن
نبودم ستمکاره تا ناپسند	ز هر گرکسی یافت از من گزند	روان نیاکان من برفروز	مرا پیش دشمن بدینسان مسوز	مفگن تو ما را و فریاد رس	که جز تو مرا نیست ای دادرس
وگر کار بر من سخت خواهی همی	ز من بخت برگشت خواهی همی	شب تیره از من بپرواز جان	روانم بدانجای نیکان رسان	وگر من گنهکارم ای کردگار	جگر خندان اینشکر بیشمار
بفریاد ما رس که درماندم	ز عالم بغیر از تو ناخوانده ام	رسان مردمی که رستم و گیو را	وگرنه ز ایران یکی نیو را	بدان تا بماند یاد و کر	ورا با دلیران پرخاشخر
الهی بسوز دل بیدلان	که بستند در راه غفلت بخون	بدرد جدا ماندگان از وطن	بخوبان مه روی سیمین بدن	بآب رخ خاکساران عشق	بدرد دل بیقراران عشق
که بخشا بایرانیان ای کریم	غفوری و رزاق و حی و رحیم	وزین بد شهنشاه ایران زمین	که کردی بر آمد ز صحرای چین	برون امد از گرد بسته علم	بکردنکش بیدوران چو بیر خرم
یکی تیر بکر دفتی ز پیش	روان بود و در پاش یک سیر گیر	بیراند و خفتان رومی ببر	یکی خود زرین نهاده بسر	بزیر بس یکی اسب تازی نژاد	که بردی برون کو میدان بادو
بگردن کمی تیغ آینه رنگ	که از بهمن انداختی تیر جنگ	بفتراک بر حلقه کرده کمند	نشسته ابرپشت اسپی سمند	بقلاده زرین غمو دکران	که روئی زمین بد با ریش نوان
کمانی ببازو و نیزه بدست	چو اشفته شیری و چون پیل مست	چو آمد بنزدیک جمشید و گفت	که نام دلیران بیاید نهفت	منم بیژن گیو کشواد راد	بیاییم بهمن یل پاک زاد
رسیدم ابا شاه افراسیاب	ز مازندران [illegible]ی تو با شتاب	ز آنرزم باید ابا دیو چهر	ز تیروان هامایر بد نو مهر	که چون پای تخت اردوان ز جنگ	تهی نیستی ای مرد بی نام و ننگ
ز هر سو فراز آوری لشکری	با ایران شتابی ابا داوری	ولیکن خرد خوش گفت با همادین	ابا تور کین و دستان یاد کرد	چو بشنید بهی کرو و از خره تیر	شکالان در آیند هر سو دلیر
بگفت این و با تیغ زهرآب دار	بر خویش بر لشکر هشیار	چو شاهنشه توران بانگش شنید	یکی آه سرد از جگر بر کشید	بسیران چنین گفت کای نامور	نو کردار چرخ وارون نگر
بر کام ما گشت این چرخ پیر	که رستم بیاید ابا گرز [illegible]	بدو گفت پیران که ای شهریار	بگویم تا چه کند روزگار	پس انگاه مر تیغ الماس رنگ	کشیدند با لشکر از بهر جنگ
فغان سواران و آواز کوس	برامد برین گنبد ابنوس	بلشکر چنین گفت افراسیاب	که ای نامداران با جاه و آب	ز هر سو بد شمن بگیرید راه	مترسید از بیژن رزم خواه

همانگاه ویر یکی کرد زود
چو آمد بنزدیک آن رزمگاه
به مردی بدین زن نتو بهتر است
بجنبید دشت و بتوفید کوه
بپوشید روی هوا را به تیر
به پیش اندرون بود بهرام شیر
منم بور گودرز کشوادگان
برون آمد از گرد گیو سوار
بلرزید که از بانگ او دشت و کوه
نو آوری لشکر از هر کران
ز بانگ اندران بهر کین آمدم
برون امد از گرد طوس دلیر
بپرسید چنین گفت کای دیو چهر
بگفت و بلشکر یکی حمله کرد
به پیش اندرون بد فرامرز تیز
بافراسیاب انکه اواز داد
بگفت این انکه چو تیر زبان
دگر ره برامد یکی گرد کین
که ای شاه بدگوهر برگزند
بگفت و بگردن عمود گران
ده و دو علم گشت پیش نگار
یکی گرزه گاو پیکر بدست
ببین انکه خورشید چنین اژدها
بگفت و ابا گرزه گاو سر
ببین انکه بفرمود کاندر زمان
غو کوس با ناله کره نای
جهانجوی رستم یل نیکنام
برامد خروشیدن تیغ و خشت
و امروز بر رزم چو شیر درم
اگر لشکر او کرند آن شدند
ببوسید رستم روان پای شاه

سر گرد بر چرخ چاچی بسود
بدان رزمگه کرد تاکه نگاه
ترا پادشاهی نه اندر خور است
ز بانگ سواران هر دو گروه
بجوشید گفتی هوا اندر و قیر
یکی کوه در دست و بادی ز زرت
سرافراز بهرام شیر ژیان
ابا نامداران کین ده هزار
شنیدند آواز توران گروه
بایرانیان برسر آرند زمان
به پیش تو من بهر کین آمدم
ابا ده هزار از یلان همچو شیر
نه تو مهر بینم بد با سپهر
نمود از سر کین نشان نبرد
سنانی بکف باد پایی بزیر
چنین گفت کای بدرگ بدنژاد
بدان لشکر و زد به تیغ و سنان
ازان گرد توفید روی زمین
منم انکه در رزم پولادوند
براورد مانند شیر ژیان
نشان ور دلیران ده و دو هزار
چو آشفته شیری چو پیل مست
بگفتا منم کس نباید رها
یکی حمله اورد چون شیر مست
برون رفت لشکر ز دور و زیان
دم نای رویین و هندی درای
بغرید زین اندرون خم خام
تو گفتی هوا بر زمین لاله گشت
یکی رزم کردند بر رغم هم
سلیح از بر خویش ریزان شدند
از انجا سوی فارس کرد راه

ز گرد اندر آمد روان دو هزار
یکی برخروشید چون شیر نر
منم گستهم گرد نوذر نژاد
درخشان بگرد اندرون تیغ تیز
دگرباره گردی بیامد پدید
رسید و یکی نعره برزد بلند
بگفت و بزد خویش را بر سپاه
چو نزد سپه رفت افراسیاب
پس آنگاه با شاه توران زمین
کنون وقت آنست کو سر را دهی
بگفت این و با لشکری حمله کرد
چو نزدیک شد نعره زد پهلوان
کنون وقت آنست که کین پدر
دگر ره ز صحرا یکی گرد خواست
تو گفتی که کوهیست بر پشت زین
فرامرز بن رستم شیرگیر
جوان دید از کینه افراسیاب
برون آمد از گرد بر زین شیر
بگشتم به نیروی مردی و زور
بزد خویش بر لشکر شاه چین
یکی اژدها فش درفش بلند
بزیرش یکی کوه هامون نورد
منم رستم زال سام سوار
چو گیتی و با گرز او ان پدید
برامد غریویدن کوس کین
ز گرد سواران و از گرد و تیر
بجنگ اندرون گرزه و کاویان
فکنده ز هر سو بسی ترکدار
چه گویم ز طوس و ز گیو دلیران
سه و سنگ رستم ابا سرکشان
دو هفته تهمتن بدینجا بماند

سواران گردنکش نامدار
شه تور را گفت کای بی خبر
هم اکنون دهم تاج و تخت بباد
برآمد تو گفتی مگر رستخیز
بر چرخ تا گرد مینا رسید
برانگیخت از جایگاه و بجهید
برامد خروش سواران بماه
بیامد بغرید چون رود آب
چنین گفت کای شاه بیداد دین
کجا تو نماندست خود فرهی
بگردون برامد خروش نبرد
که لرزید گفتی زمین و زمان
بخواهم ز تو بدرگ خیره سر
که روی زمین با سمان اندر گذشت
ز سهمش بلرزه فتاده زمین
منم ای شه تور با گرز و تیر
بجوشید مانند دریای آب
برافراخته یال و در دست تیر
همانا که برگشت اختر بهور
خروشان یلان شد بچرخ برین
بزیرش یکی پهلوان ارجمند
زمین کوب و دریابر و موج گرد
ز گرشاسب اثرط منم یادگار
زره خود بداد اورد او ورید
سپه شد زمان و سپه شد زمین
سر چرخ شد همچو دریای قیر
خروشید برسان ابر بهار
پراکند خفتان ز ران کارزار
چه گویم ز رستم جهان پهلوان
برفت اندر پیش همچو باد دوان
بسی غنیمت و شادی ز هر در براند

به پیش اندرون بود گستهم نر
ترا چون سواران دل از رزم تفتست
بگفت این و با لشکر بیکران
همی گرز پولاد چون پیل گرگ
برون آمد از گرد بیش دو هزار
چنین گفت کای ترک شوریده بخت
دگرباره گردی پدید آمد از
یکی بانگ زد گیو گشوادگان
ترا سر برم نامدار دیوکیش
منم گیو گودرز کشوادگان
دگر ره یکی گرد آمد پدید
بافراسیاب انکه اواز داد
منم طوس پیل گرد نوذر نژاد
برون آمد از گرد بیش ده هزار
چو آمد بنزدیک چین شیر روس
همین دم بخاک اندر آرم سرت
بتورانیان گفت جنگ آورید
یکی نعره زد چون پلنگ ژیان
کز ایشان بایران زمین آمدی
دگر ره یکی گرد از روی دشت
ببر بیان تن بیاراسته
چو آمد بنزدیک ان رزمگاه
همین دم ابا شاه ماچین و خیل
همی گفت کای فاوز المهین
ز هر سو برامد خروش سران
بدرید کوه از دم گاودم
تو گفتی که میدان همی بردمی
روان گشت هر سو یکی جوی خون
چو تورانشه ان رزم ان سخت
بکشتند بسیار و کشتند بار
وز انجا با تور برزوی شیر

همی اندرو گرد دلیر هژبر
بمیدان ترا هیچ آزرم نیست
بزد خویشتن را بر سپاه گران
ببارید بر جوشن و خود و ترگ
سواران گردنکش نامدار
گر آمد که بندی ز تخت رخت
که روی زمین چون تنش باز شد
بهر سر فرازان و آزادگان
بیاب جفا شسته ز روی خویش
سر پهلوانان آزادگان
غو کوس کین بر زبر بارسید
سخنهای برزین برو ساز داد
هم این دم دهم لشکرت را بباد
سواران گردنکش نامدار
براورد از جان و دل یک خروش
باتشش بسوزم همه کشورت
جهان بر بداندیش تنگ آورم
چنین گفت با شاه تورانیان
ابر جای تیر غرین امدی
برامد که گردون از و خیره گشت
یکی گنج بد پر ز خواسته
باستاد لختی و کرد او نگاه
نمایم بدین لشکرت گرز کین
رهاندی ز درد و ز غم جان من
گرائیدن گرزهای گران
زمین اندر از سم اسبان بجم
دل مرد جنگی بدرد همی
یکی مرد و دیگری سرنگون
نگه کرد و بنمود پشت گریز
بنزد شهنشاه گردن فراز
سوی زابلستان بر یل بر

نشنید او چو زال آگهی یافت این / درون آمد از شهر با آفرین
ببوسید پای وی و آفرین / برو خواند بس از جهان آفرین
ز ما باد بر سید المرسلین / فراوان سلام و بسی آفرین
کنون رزم برزو و خرچنگ دیو / بگویم بنوبان کیهان خدیو
نبود دم خالی از عیش و ناز / در عیش بر روی خود کرد باز
نوا مرز و برزو و دستان سام / نشستند آنگه گرفتند جام
نوای دف و نی بهم گشت راست / ز عشاق مستان فریاد خواست
تو گویی قدح جام جمشید بود / تو یافی فروزنده خورشید بود
ثنا کفت آنکه زبان برگشاد / که دائم جهان پهلوان شاد باد
کنون چیست ای پهلوان جهان / همی ظلم بینیم ای پهلوان
برارم بفرمان یزدان داد / که دارم جوانمردی و رحم و داد
گر سود اکرم من ز عهد قدیم / همیدار رستم زر بسیار و سیم
ز هر گونه گوهر که بد در رزم / بدادم خریدیم ز بیش و ز کم
براب در دم فرود آمدیم / ز شادی روان نزد رود آمدیم
برآمد بناگاه از تیره غار / یکی نعره همچو رعد بهار
یکی نره دیو است چون کوه برز / برش همچو کاهست کوه ای تو گرز
چو بشنید برزو ز جا جست زود / ابر رستم زال داد و درود
بدو گفت رستم که ای نامدار / زمانی بیاسای از کارزار
بدو گفت برزو که ای پهلوان / سرافراز بیدار روشن روان
بگرز و به تیغ و بتخت و کلاه / بداور پاک و بخورشید و ماه
به برزو چنین گفت زال ای پسر / دهی چیر بر دست آن دیو سر
بمان تا تهمتن رود سوی او / که با دیو برزم شد خوی او
هر آن رزم و جنگ آن دیو نر / بود ای دلیر کو پر هنر
اگر رخصت من دهد تهمتن / روم در زمان سوی آهرمن
یکی کوه باشد خروشان چو ببر / یکی لنگ بسته ز چرم هژبر
بترسم که چون سوی خرچنگ دیو / بدو ای گرانمایه سالار نیو
ترا رزم با دیو غولان چه کار / بجان تا بود من کنم کارزار
بجان تهمتن یل و نامور / بارواح شاهان پاکدین
و دیگر به تخت و کلاه و به تاج / بشاهان که باشند بر تخت عاج
ز افسون آن دیو بیدار باش / سرت را ز بندش نگهدار باش
چو بنشست بر تخت عالم فروز / شه زنگ آنکه تا بنشسته شد به سوز
بشد و زمان شهر آورد روز / نهاد و به برزو بداد و درود

تهمتن چو دیدش بسان نوند / دو چون بنشست بر رخش سمند
وز آنجا سوی زابلستان شدند / بشادی نشستند و خندان شدند
وگر بر شهنشاه دلدل سوار / علی ولی شیر پروردگار

[illegible]

بر آمد ز هر سو نوای رباب / بگردش درآورد ساقی شراب
بجام بلورین می لعل رنگ / روان بر کف ساقی شوخ و شنگ
چو ابلیس از آنگونه مجلس بدید / حسد برد بر رو و ازو دیو پلید
نبود است رسم نیاکان تو / گزیده نیاکان و پاکان تو
بر آشفت رستم ز گفتار او / بدو گفت کای تیره یاوه گو
بدو گفت آنگاه دیو پلید / که این در دستان ز ابیاد شنید
نژادم هم از آذرآبادگان / بودای سرفراز آزادگان
سوی زابلستان نهادیم روی / یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
بیکدست با بود کوهی عظیم / یکی لحظه گشتیم آنجا مقیم
برون آمد از غار یک دیو دون / سوی کاروان آمد از بهر خون
چو دیدم ای پهلو نامدار / گریزان شدم نزد آن نابکار
پس آنگه چنین گفت کای تهمتن / روم من به نزدیک آن اهرمن
شدم من سوی آن دیو دون مردم / سراپاش غرقه بخون می شوم
همانا نیی مرد روز رزم / نه گویی نشستن و همی داری هم
که در رزم با دیو بازی کنم / که از بهر خود یاد کاری کنم
نه آن دیو باشد چو پولاد و ... / که آریش بسته بزنجیر و بند
نشد مرد را تو بآرام باش / همی می خور و شاد با کام باش
تهمتن نشنید آرام و شاد / روم من به نزدیک آن بدنژاد
بدو گفت رستم که ای پرهنر / جوان و سرافراز و جان و پدر
پدر گو بدم هست دیو سفید / بدو سعیدش فراوان امید
شود ماه تو ناگهان زیر میغ / کنم من پس آنکه فغان و دریغ
اگر کشته گردم نباشد غمی / تو باشی بجا و دل در غمی
که گر زانکه بگذری ای تهمتن / که ره آورم سوی آن اهرمن
که ده رخصتم تا سوی جنگ دیو / روم من ابا بانگ جوش و غریو
چو بشنید برزوی یل شاد شد / ز درد و غم و غصه آزاد شد
ز جا جست برزو یل نامدار / چنین با قمر سیمین عذار
بپوشید برزوی اسباب جنگ / نشست آنگهی بر زین خدنگ

ببوسید پای جهان پهلوان / وگر برزوی شیردل هم روان
بگفتم من این رزم مازندران / بفرمان دارنده انس و جان
ابا اهلبیت و با اصحاب او / باصحاب و اولاد و احباب او
چو رستم بیامد بزابلستان / شب و روز می خورد در بوستان
یکی روز فرمود تا خوان می / درآورد ساقی نامه نیک پی
می چون عقیق اندر آن انجمن / درخشنده همچون سهیل یمن
بساغر بلورین می لعل ناب / که جام آسمان بود آفتاب
چو پری بیاراست خود را روان / بیامد بر رستم پهلوان
زوادو دستش ظلم ز ستمند / ابا نامور پهلو دیو بند
چگویی چه دیدی ز من ظلم گوی / که تا هر چه داری بمن ار روی
بدای پهلو گرد گردن فراز / دلیر و جهانگیر و مسکین نواز
شنیدم جوانمردی و نام تو / همان از خور و خواب و آرام تو
چو از کابلستان گذشتیم ما / شبانگه رسیدیم نزدیک ما
یکی ژرف غاری در آن کوه بود / که ما را دل از وی پر اندوه بود
بسی گشت از مردم کاروان / همه مال و اسباب برد او دون
کنون داد درویش از و بخواه / ابا نامور شیر با شکاه
سرش من ببرم بیارم برت / بیاراید از دست او کشورت
ستایی تو با او هنگام کین / نشستن می نوش و بگو آفرین
به یزدان دادار چرخ بلند / بجان سر و پهلوان هوشمند
ببندم دو دستش بخم کمند / بیارم بر پهلو ارجمند
تو بنشین بآرام و می نوش کن / صدای دف و چنگ و نی نوش کن
بدو گفت برزو که ای سرفراز / دلیر و جهاندیده رزم ساز
سرش بسته آرم بفتراک بر / نمایم من بدین انجمن هنر
نیایی تو با دیو وارون بدر / که با داد و خشم آن دیو کور
از آن کین بدانی وطن ساخته / بسی را سر از تن بینداخته
ز سهراب هستی تو خود یادگار / دلیر و سرافراز و هم مرد کار
بدو گفت برزو که ای نامدار / به یزدان دادار پروردگار
کنم خویشتن بخنجر هلاک / کنم کار رو آورم سوی خاک
بدو گفت رستم که چون سوی او / روی ای سرافراز پاکیزه خو
بیامد بر قهر سیمین عذار / همی شادمان بدان کار
که رو آلت کارزارم بیار / که شد دیرگه تا نکردیم کار
بیامد به نزدیک آن دلبر / بر نام و رستم شیر گیر

چو رستم ور آن روی برزو بدید سر ترکشش ز فتراکان برچکید
یکی کوه پولاد بر جنگ دید همی اندرش آلت جنگ دید
یکی گرز در دست مانند کوه که از ضرب او کوه گشتی ستوه

یکی خود بر سر ز فولاد ناب که بود همی درخشان تر از آفتاب
به بر بر یکی جوشن از بهر جنگ همه پوشیده بسته کمرگاه تنگ
بجز دیگر تیغ آئینه فام گرز و روی ماهون شدی لعل فام

کمر ترکشی پر ز تیر خدنگ بگرز و کمر بسته چون کوه گنگ
بفتراک بر بسته حلقه کمند که پیل ژیان زو شدی مستمند
بزیر پش یکی باد رنگ تیز رو که از باد صرصر ببردی گرو

تو گفتی که بر بر سپهر اندر بود بسان یکی سرو شاداب بود
بچشم تهمتن بسی خوش نمود خدائی جهان را بدادش درود
به برزو چنین گفت کای سرفراز دلیر و جهانجوی گردن فراز

زمین لشکر ترک کن جنگ دیو مبادا که آید بجانت غریو
گواهی همی داد دل در شدن که دیدار زین پس نخواهد بدن
همه مردم شهر زابلستان به برزوی شیر دل بر نوان

که ای پهلوان زاده پرهنر بگردون گردان رسانید بهر
بنه از سر داوری ای دلیر مبادا که از عمر گردی تو سیر
چو بشنید برزوی آنها همه که پنداشت یا دشت آن دمدمه

چو کرد در زمان کسی اسپری بود بیند در پیش او چیر صری
پس آنگه برانگیخت برزو نوند خروشان جوشان چو شیر ژیان
وداع نیا کرد آنگاه اسب برانگیخت یکه چو آذرگشسب

روان شد سوی جنگ خرخنگ دیو ابا شورش با فغان و غریو
همی رفت تا روز هم گذشت بر لاله زار آمد از پهن دشت
درخت گیا دید و آب روان نشستنگه مردم نوجوان

ز هر سو همی دید آهو و گور پی گور انگیخت آن گار بور
بحلقه در آورد گور دلیر فرود آمده اسب مانند تیر
سرش را ز خنجر روان از بدن ببرید و پوستش بکند او ز تن

ز هر سوی همه فراز آورید ورخشی همانگه بسان آورید
ز پیکان تیز آتش بر فروخت مر آن گور را اندر آتش بسوخت
همیخواست کو را خورد ناگهان برآمد یکی نعره پرفغان

یکی گرد تیره پدیدار شد که روی زمین چون شب تار شد
از آن گرد آتش بجستن گرفت جهانجوی را دل شکستن گرفت
برون آمد از گرد یک نره دیو برآورد افغان جوشن غریو

یکی دیو بد صورت نابکار گزو اژدها خورستی زینهار
دهانش چو غار بلا در فراز دو دندان پیشین چو پیش گراز
دو شاخ از فراز سرش چون چنار بر انگشت او بد بیل خیار

تنش بد بکردار پشت پلنگ یکی آسیا سنگ بود در جنگ
ز زر بود خلخال بر دست پاش ببسته لب بود بر یک صداش
یکی لنگ بسته ز چرم هژبر خروشید مانند تندر و ابر

به برزو یکی بانگ بر زد بلند چنین گفت کای آدمی مستمند
همانا اجل بر تو آورد تاخت که اندر مقام کنی خود تو ساخت
بر آنم که تو نسل سام یلی که داری همی خنجر کابلی

اگر هستی از نسل رستم بگوی که تا برکنم سرت کینه جوی
مرا نام خرخنگ باشد بدان پدر بد سپهدار مازندران
بجای آدم و منزل نره دیو کجا و کرا هیچ من دید دیو

بن نام خود کو ی ایدم تو گرد که جانت بتن بر سانید درود
چو برزو ورا دید با بانگ و جوش که هر لحظه بر می کشید او خروش
رخ خود بداد دارنده کرد دل و جان بشکر وی ار زنده کرد

چنین گفت کای داور بی نیاز تو آئی جان ده دیو کردن فراز
که چونین صنعت تبه کرده بدین دشت صحرا ز ما کرده
ولی از تو خواهم کنون یاوری که بزم سرش با دآوری

بگفت این بر کوه پیکر نشست خروشید بر دیو چون پیل مست
یکی برزه زد برزوی نامور که ز زندیه خرخنگ را دل ببر

پس از نعره گفت که ای نابکار منم پور سهراب گرد سوار
که سهراب بد پور رستم همی ببردی او بدکسی کم همی

من از سیستان با کمان و کمند از آن آمدستم ابا برگزند
که با سرت نزدیک رستم برم وپا دست بر بسته محکم برم
منم آنکه پولاد وند دلیر شد از تیغ من در که رزم سیر

مرا نام برزوی شیر اوژن است چه غم دارم از عالم اهرمن است
چو من گرز برگرایم ز کین سرت ز آسمان آورم بر زمین
چون در دست من نیزه یا تیغ بد چو تو دیو صد زود بیجان شود

کمانم چو در رزم جوش آورد سر دیو را در خروش آورد
چو در دست من تیغ گردد علم ز تو کشته دو صد چو تو کرده قلم
چو بیند خم خام من شیر نر ببسوزد بجانش همانگه جگر

چو تازی بتازی جهانم ز جا در آرم روان کوه خارا ز جا
چو بشنید خرخنگ خندید و گفت که بینی ز من تو همین دم شگفت
چنانت بر رستم نر ابی ز رستم ابا برزو از پر دلی

که دیگر نیابدت جنگ آزموی شود رستم از دیو تو جنگجوی
بگفت این و آنگاه در لحظه سنگ بینداخت بر پهلو تیز جنگ
چو برزو بدید آن گران سنگ را یکی موزه زد در زمان خنگ را

سر پش او داشت مانند میخ برآورد آنگاه برنده تیغ
ولی سنگ دیو آمد اندر زمان روان خورد با نامور پهلوان
خطا خورد آن تخته سنگ از سرش بیامد بر اسب یل نامور

بیفتاد اندر زمین بارگی بجست از فرازش بیکبارگی
برآورد تیغ و بیامد چو باد بینداخت بر دیو آن پاکزاد
چو دیو آنچنان دید سنگی روان ربود و از زمین پیش تیغ بران

نمود آنگهی برزوی با ستیز بزد تیغ بر سنگ شد ریز ریز
بینداخت آنگاه آن دیو دون مر آن سنگ را بر زمین خرد و خون
بر آشفت برزو چو او را بدید کمان را بزه کرد اندر کشید

ز ترکش برآورد تیر خدنگ بینداخت بر دیو زد بیدرنگ
بزد تیر آن شاه بر دیو دون فرو ریخت از دیو آنگاه خون
دگر ره برآورد تیر از سپر بشد دیو از برز اندر گریز

یکی بانگ زد برزوی پهلوان چنین گفت با دیو کای تیره جان
کجا رفت خواهی تو از نزد من که جانت کنون دور سازم ز تن
همیرفت دیو و پسش شیر وش گوازه همیزد به بانگ و خروش

ولی دید از دور برزوی نیو که بر میغ که رفت آن نره دیو
یکی غار بد بشد در آن غار زود پسش ره گرفت و بگرد او دود
بیامد بجائی که آن دیو دون بیاده همی شد بسان هیون

چو آمد ببالای آن کوه چو میغ بدست اندرش بود برنده تیغ
همیرفت تا شد بنزدیک غار نظر کرد در غار آن نامدار
همی دید خرخنگ را بی حجاب که سر را نهاد و رفت از نگاه

یکی تخته سنگی بزد بر سرش نهاده که باشد بغم یاورش
چو دشمن بیامد بدان سنگ زود بسازد ورا کار مانند دود
چو برزو چنان دیو بر زد عقاب ز آواش بر جست خرخنگ دیو

به برزو چنین گفت کای نیک بخت / بکینه چه پیچی تو ای سخت
خزیدم ز دستت یکی کنج غار / ز عالم بدینجا شدم پایدار
کنون از نهیب رخت بر بسته / برانی که جانی مرا خسته
چو تیر تو جز گاه باشد یکی / من از تیر و تیغت ندارم بکی
بگفت و بر بود آن گران سنگ تنگ / بر برزو آمد همی بی درنگ
برافروخت بازو که بر پهلوان / زند سنگ را آن دو تیره جان
که برزو جهان آفرین را بخواند / همی نام او بر زبانش براند
بزد تیغ را بر کمرگاه دیو / که دو نیمه شد دیو برزو غریو
ولی آنکه آن سنگ از دست او / بیفتاد بر پشت انگیزه جو
شکستش کمر برزوی نامجو / بیفتاد بر خاک چون تیر تر
چو برزو بیفتاد بر روی خاک / همی کرد م ناله دردناک
همی گفت کای داور کردگار / رسان نزد من رستم نامدار
بدان تا به رستم دگر روی او / وصیت کنم با یل نیکخو
ورا از روی رستم یکی خواب دید / که برزوی در بحر خون میطپید
ز خواب اندر آمد یل تاجبخش / بیامد نشست از بر تند رخش
ره کابلستان روان بر گرفت / همی بود از خواب خود در شگفت
چو رستم بدان مرغزار آن رسید / همان اسب برزوی یل کشته دید
بپیچید از آن رستم رزم جوی / بدان تیغ کهسار بنمود روی
شنید آنکهی ناله دردناک / که گوید یکی کای خداوند پاک
بر من بیاورد رستم زال را / خداوند شمشیر و کوپال را
چو نزدیک شد رستم نامدار / جهانجوی را دید افتاده خوار
فتاده یکی سوی چنگ دیو / شده هوش ازو و نمانده غریو
ببالین برزوی آمد روان / ورا دید آنکه اندوهناک روان
چو برزوی روی تهمتن بدید / بدو گفت کای سرو پا کدید
کنون روز من شد نو بد روی / زمانه همه یار و خوب بود باتشش
یکی آرزو دارم ای پیلتن / که در پیش بابم کنی جای من
ندیدم چو در و هر سهراب را / بسازم بر پیش بستر خواب را
بگفت این و شد زین جهان فراخ / بشد گور او را هماکاه کاخ
جهانجوی رستم بر خستن بت / ره سیستان را اندر چون پیل مست
چو آگاهی آمد بر زال پیر / که برزوی از رزم گرد دلیر
برون آمد از شهر با درد و آه / همانگاه رستم بیامد ز راه
چو زال آنچنان دید برزو دخود / با بوی آتش اورد آنکه بدوش
چو شهرو ابا فهر سیمین عذار / شنیدند که از کار گرد و سوار
همانگاه چو رو ند با نوش زهر / برادند جان را همین است بهر
همی بود یک ماه در سیستان / ز قهر و زبر روی شهر قیرقت
پس آنگاه رستم به پهلوی پور / نهادش تن بخت برگشته هور
بپایان رسیدم این داستان / ازان برنشش تا موریستان
ز ما باد سوی رسول انام / فراوان درود و فراوان سلام
دگر پیشه عرصه گاه یلی / سپهدار یردل علی ولی

باصحاب احباب او اجمعین / فراوان درود و ثنی ایرس

چو از کار برزو بپرداختم / ز گودرز و از سران سخن ساختم
چو گشت این گزین داستان سپری / زبان اندر آرم بنشو دری
چو بستی کمر بر سر راه آز / همه کار گیتیت گردد دراز
دگر بر میان فرم از و بابت / ز نیک روی جستن بلندی رویت
ره دانشی جوی هم راستی / گزین دو نگیرد کسی کاستی
آغاز داستان
دو دیگر که گیتی ندارد درنگ / سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ
بگیتی ز کس نشنود آفرین / پرستنده از وجوی کین
چو سرو سهی گوژ گردد بباغ / برو بر شود تیره روشن چراغ
گذر برگ پژمرده بر نخ شنیت / سرش سوی پستی گراید بحنت
چرا و نداری همی ترس پاک / برو بد ز خاک و شود باز خاک
سر مایه مرد سنگ و خرد / ز گیتی بی آزاری اندر خورد
اگر خود بگیتی بمانی دراز / ز رنج تن آید بر بستن نیاز
در گنج رازش ندارد کلید / یکی ژرف دریاست بن ناپدید
اگر خیره یابی فزون بایدت / همان خورد و دیگر و گزایدت
سه دیگر بباید گزین چاره بیت / وزان نیز بر برت نیاره بهت
سزد گر بجز بری و گر ننگرد / خوری با بپوشی و گر گستری
گزین سر که گشتی همه راه آز / چه در آز پیچی چه اندر نیاز
دل شاه ترکان جهان گلم / همیشه برنج از پی آز بود
که رستم برو کرد گیتی سیاه / پس آنکه چو برگشت از رزمگاه
بشد تا زنان تا بخلخ رسید / بننگ از کیان شد ز شاهی بدید
بکاخ اندر آمد برازار دل / ابا کاروانان هشیار دل
فراخان و شیده و گرسیون / چو بر آن کرسیوز رهنمون
بر ایشان همه در بیابان گشاد / گذشته سخنها همیکرد یاد
که تا برنهادم بشاهی کلاه / مرا گفت خورشید و تابنده ماه
عنان مرا بر بتابید کس / مرانو و بر مهتران و سترگ
ز هنگام رزم منوچهر باز / نبد دست ایران نبود دراز
شبیخون کنان سوی ترکان بتاخت / از ایران همه تاخت خواهند تافت
که ورز آن اندر آمد بیالای شیر / دلاور شدان مردم نا دلیر
ببین تا بنیزن چه آمد ز / ازین تخت بد نیز و بر ایران
بدین کینه گر کار سازیم زود / و گرنه برآرند زین مرز دود
بر آسیب و شادکان گستریم / نزد گر کنون کرد این کشورم
ز ترکان و از چین سران هزار / کمر بستگان از در کارزار
بیاریم بر گرد ایران سپاه / بسازیم هر سو یکی رزمگاه
نهادند بر گفت سالار جوش / همه موبدان رای هشیار جوش
گرمارا ز جیحون بباید گذشت / ز دون کوس و جستن و ویران بهشت
با بوی لشکر کشی ساختن / شب و روز تا سود تا ختن
نهنگان جنگی و دارنده دهر / سر فراز کردان گزیده شهر
برآریم از جان ایشان دمار / بنام تو ای خسرو شهریار
چو افراسیاب این سخنها شنود / برافروخت از تخت و شادی نمود
بگرد افرسیاب بر رستم روان / از پهلوانان و بر موبدان
نویسنده نامه را پیش خواند / سخن هرچه بایست با او براند
فرستاد کان خواب از انجمن / بنزد یک فغفور شاه ختن
بهر نامداری هر مهتری / فرستاد نامه بهر کشوری
سیه چو است کاندیشه جنگ است / ز نیزن بران گونه دلتنگ
دو هفته بر آمد ز جنبیدن و جستن / ز اطراف ترکان شدند انجمن
جهان شد که کس روی موبد ندید / چو دریای جوشان زمین بر دمید
کله بر چو بود پس از پیش بیان سر / بشهر اندر آورد یکسر کله
همان کنجها کز که فور باز / بدو بر پسر بر همه گفت راز
شب و روز دیناره او بر گرفت / سر بدرها را گشادن گرفت

چو لشکر سراسر شد آراسته
خبر گفت کاین لشکر رزم ساز
بدو گفت تا رزم ایران برو
دو پر پایه دو و بیدار دو پهلوان
پس آگاهی آمد به پیروز شاه
برادر خواهد همی سر ز ننگ

بدان بی نیازی سپهدار خورشید
سپردم ترا رزم خوارزم ساز
همان تخت و همه تخت سالار نو
یکی پر پاهوش و دیگر جواب
که اندر توران با ایران سپاه
ز هر سو و ستاد لشکر بجنگ

ز گردان گزین کرد پنجه هزار
نگهبان از رزم خوارزم باش
در راستی هیچ گونه مجوی
برفتند با بیداد و افراسیاب

همه رزم جویان سازنده کار
همیشه کمر بسته بر رزم باش
سخن جز بجنگ و بکینه مگوی
برآرام سر و جوان و شتاب

بشنیده که بود ترس و بیم
دگر پنجه از نامداران حسن
کسی کو بر داب آتش بهم
امام کوس زرین کوپال و تیغ
جهاننده بد کوهر افراسیاب
همی ره بساید نبو کشان

ز نیزه‌وران جنگی برادر و سر
بفرمود تا گرد پیران گزین
ابر هر دو برگرده با ستم
خروشان بگرد از غنده میغ
زکینه نیاید شب و روز خواب
که تا بد مگر سوی ایران عنان

سواران

سواران ترکان چو سیصد هزار / همی کرد خواهد ز جیحون گذار

سپاهی که هنگام ننگ و نبرد / ز جیحون بگردون برآرند گرد

دلیران بدرگاه افراسیاب / ز بانگ تبیره نیابند خواب

از آواز شیپور و زخم درای / تو گفتی همی دل برآمد ز جای

گر آید بایران بجنگ آن سپاه / بگردون برآرند گرد سیاه

سر مرز ایران به پیران سپرد / سپاهی فرستاد بادی خرد

سوی رزم خوارزم پنجه هزار / کمر بسته رفت از در کارزار

نگهدارشان شیده شیردل / کز آتش ستانند بنشسته دل

سپاهش بکردار پیلان مست / که از رزم ایشان شود کوه پست

چو بشنید گفتار کارآگهان / پراندیشه بنشست شاه جهان

بکارآگهان گفت کای بخردان / منایید و بشنید ستم از بدان

که چون ماه ترکان برآید بلند / ز خورشید ایرانش آید گزند

سیه مار کو راست آمد بکوب / ز سوراخ پیچان شود سوی چوب

چو خسرو به بیداد کارد درخت / بگردد ازو پادشاهی و تخت

همه موبدان را بر خویش خواند / شنیده سخن پیش ایشان براند

نشستند با شاه ایران براز / بزرگان و فرزانه رزمساز

چو دستان سام و چو گودرز و گیو / چو شیدوش و فرهاد و رهام نیو

چو طوس و چو رستم جهان پهلوان / فریبرز و شاپور شیر ارغوان

دگر بیژن گیو با گستهم / چو گرگین میلاد و زنگه بهم

جز این نامداران لشکر همه / که بودند شاه جهان را رمه

ابا پهلوانان چنین گفت شاه / که ترکان همی رزم جویند گاه

چو دشمن سپه کرد و شد تیز چنگ / بباید بسیچیدمان ساز جنگ

بفرمود تا بر در شاه گاودم / دمیدند و بستند رویینه خم

از ایوان بمیدان خرامید شاه / بیاراستند از بر پیل گاه

بزد مهره در جام بر پشت پیل / زمین را تو گفتی براندود نیل

هوا شد سیاه و زمین نیل رنگ / دلیران لشکر بسان پلنگ

پلنگ اندرون کرد زو دل پر کین / چو دریای جوشان ز گردان زمین

خروشی برآمد ز درگاه شاه / که ای پهلوانان ایران سپاه

کسی کو بپاید عنان و رکیب / نباید که یابد بخانه شکیب

بفرمود کز روم و ز هندوان / سواران جنگی مبارزدمان

دلیران گردنکش از تازیان / بسیچیده جنگ شیر ژیان

کمر بسته خواهند سیصد هزار / همه نیزه شیران خنجرگذار

هر آنکو چهل روز راه پیش شاه / نیاید نباشد سرش با کلاه

پراگنده بر گرد کشور سوار / فرستاد با نامه شهریار

دو هفته برآمد بفرمان شاه / بجوشید در پیش خسرو سپاه

ز لشکر همه کشور آمد بجوش / ز گیتی برآمد سراسر خروش

بشبگیر گاه خروش خروس / همی آمد از هر سوی آوای کوس

بزرگان هر کشوری با سپاه / کشیدند صف پیش درگاه شاه

سر گنجهای کهن باز کرد / سپه را درم دادن آغاز کرد

همه لشکر از گنج دینار شاه / نهادند بر سر ز گوهر کلاه

بر گستوان و بجوشن چو کوه / شده آهنین یکسر آن همگروه

چو شد کار لشکر همه ساخته / وز ایشان دل شاه پرداخته

نخستین از آن لشکر بی شمار / سواران شمشیرزن سی هزار

گزین کرد خسرو و برستم سپرد / بدو گفت ای نامبردار گرد

ره سیستان گیر و برکش بگاه / بهند و بپستان اندر افکن سپاه

ز غزنین برو تا براه برین / چو گرز... تاج و تخت و نگین

چو آن پادشاهی شود یکسره / به آبشخور آید پلنگ و بره

فرامرز را ده کلاه و نگین / کسی کو بخواهی ز لشکر گزین

بهر کو پس پشت و شیپور و نای / بکشمیر و کابل فزون زین سپای

تو باید که باشی بنزدیک ما / فروزان کنی جان تاریک ما

که ما را سر از جنگ افراسیاب / نیابد همی خورد و آرام و خواب

الانان و غز را بلهراسب داد / بدو گفت کای گرد خسرو نژاد

برو با سپاهی بکردار کوه / گزین کن ز گردان لشکر گروه

سواران شایسته کارزار / برو تا برآری ز لشکر دمار

بلاشکش بفرمود تا سی هزار / دمنده هژبران ژوبین گذار

برد سوی خوارزم کوس بزرگ / سپاهی بکردار درنده گرگ

زند بر در شهر خوارزم گاه / که با شیده آنجا درون بد سپاه

سپاه چهارم بگودرز داد / چه مایه وراپند و اندرز داد

که دیدهٔ بزرگان ایران بهم / چو گرگین و چون زنگه و گستهم

فریبرز و شاپور و فرهاد و گیو / گرازه سپهدار و رهام نیو

بفرمود بستن کمرشان بجنگ / سوی رزم توران شدن بی درنگ

سپهدار گودرز کشوادگان / همه پهلوانان و آزادگان

نشستند بر زین بفرمان شاه / سپهدار گودرز پیش سپاه

بگودرز فرمود پس شهریار / که رفتی کمر بسته کارزار

نگر تا نیازی به بیداد دست / نگردانی ایوان آباد پست

که پندش داد از بهی دادگر / سپه جست هیچی و با بر کدر

و لشکر سوی مرز توران بری / مکن تیز دل را باتش سری

نگر تا نجوشی بکردار طوس / نبندی نبندی بهر جای کوس

کسی کو نبندد به جنگت میان / چنان ساز کز تو نیابد زیان

بکار با سر گنهی یاد کن / ز یزدان یکی دشمن آباد کن

جهاندیده نزد پیران فرست / هشیوار و از یادگیران فرست

ببند فراوانش بگشای گوش / برو چاره در مهربانی بپوش

چنین گفت سالار لشکر بشاه / که فرمانت برتر ز خورشید و ماه

بران سان بروم سخن که فرمان دهی / جهانداری و پشت پیش رهی

برآمد خروش از در پهلوان / ز بانگ تبیره زمین شد نوان

بلشکرگه آمد دمادم سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه

بر پیش سپاه اندرون پیل شست / جهان پست گشته ز پیلان مست

وز آن ژنده پیلان جنگی چهار / بیاراستند از در شهریار

نهادند بر پشت شان تخت زر / نشستنگه شاه با تاج و فر

بگودرز فرمود تا بر نشست / بران تخت زر از بر پیل مست

بر انگیخت پیلان و برخاست گرد / وزان کرد نیک اختری یادکرد

که از جان پیران برآریم دود / بدان سان که گرد پی پیل بود

بی آزار لشکر بفرمان شاه / همی رفت منزل بمنزل سپاه

چو گودرز نزدیک ریبد رسید / سران را ز لشکر همه برگزید

همان نیز دلیران نیزه گذار / ز گردان لشکر سواری هزار

وز آن پس سپه ناموَر ده سوار / سخنگوی و داننده و نامدار

سپهدار پس گیو را پیش خواند / همه گفته شاه با او براند

بدو گفت کای پور سالار سر / برافراخته سر بپیکار سر

گزین کرد ده اندر خور لشکری / که سالار شایسته کشوری

بدان تا بنزدیک پیران شوی / بگویی و گفتار او بشنوی

بگویی به پیران که من با سپاه / بریبد رسیدم بفرمان شاه

پیغام دادن گودرز به پیران

شناسی تو گفتار و کردار خویش   بی آزاری و رنج و تیمار خویش
همه شهر توران بدی را میان   ببستند با نامداران کیان
فریدون فرخ که با داغ و درد   ز گیتی بشد دیده پر آب زرد
بیازد در ایران و پر داغ شاه   که با سوگ ایرج نتابید ماه
ز تور و ز سلم آمد این بد دژم   که بر ایرج آمد از ایشان ستم
ز ترکان تو تنها از آن انجمن   شناسی بمهر و وفا خویشتن
دروغست بر تو همی بیز مهر   نبینم بدل اندر آرام و مهر
همانست کان شاه آزرم جوی   مرا گفت با وی همه نرم گوی
از آن کو بکاه سیاوش برد   نیفگند کین و بنیاد بد
بزرگ منش دستگاهست نیز   ز خون پدر بی گمانست نیز
گناهی چنین کاین نهان کرده   ز شاهان گیتی که آزرده
ز تو در گذارد شهنشه همی   بدی نیکی انگارد از تو همی
نباید که بر دست من تو تباه   شوی بر گذشته فراوان گناه
دگر گرز پی رزم افراسیاب   زمانه همی بر تو گیرد شتاب
بزرگان ایران و فرزند من   بخوانند بر تو همی پند من
سخن هرچه داری بدیشان بگوی   وز ایشان همیدون سخن باز جوی
اگر راست باشد دلت با زبان   گذشتی ز تیمار و رستی بجان
بر و بوم خویشیان آباد گشت   ز تیغ منت کردن آزاد گشت
گر از تو بدیدار ناید گناه   بماند بتو تاج و تخت و کلاه
وراز تو بدیدار آید گناه   نباشی بجان ایمن از دست شاه
نجوییم بر کین آرام و خواب   من و گرز و میدان افراسیاب
گر و شاه ما را بکین خواستن   نباید بسی لشکر آراستن
اگر پند من سر بسر بشنوی   بگفتار هشیار من بگروی
نخستین کسی کو پی افگند کین   بجوی ار نخستین برو نوشت آستین
بخون سیاوش بیازید دست   جهانی به بیداد بر کرد پست
بسان سکانش از آن انجمن   ببندی فرستی بنزدیک من
همه نامها شان بدیوان من   نبشتست شاه جهان
تو نشنیدی آن داستان بزرگ   که شیر ژیان آورد پیش گرگ
که گر مر تراست دل پر ستیز   مرا هست نیروی چنگال تیز
بدان تا فرستم بنزدیک شاه   چه شان سر ستاند چه بخشد کلاه
که هر کو بخون کیان دست آخت   زمانه جز از خاک جایش نساخت
دگر هر چه از گنج نزدیک تست   همه دشمن جان تاریک تست
از اسپان پر مایه و گوهران   ز دیبا و دینار و از افسران
ز شمشیر و از ترگ و برگستوان   ز خفتان و از خنجر هندوان
همه آلت لشکر و سیم و زر   فرستی بنزدیک ما سر بسر
به بیداد کز مردمان بستدی   فراز آوری زانکه بد
بدان باز خری همی جان خویش   بپیچی سپاه و درمان خویش
چه اندر خور شهریارست آن   فرستم بنزدیک شاه جهان
ببخشم دگر نیمه را بر سپاه   بجای مکافات کرده گناه
و دیگر که پور گزین ترا   نگهبان گاه و نگین ترا
برادرت هر دو سران سپاه   که هر زمان برآرند گردن بماه
چو هر سه بدان نامدار انجمن   گروگان فرستی بنزدیک من
بدان تا شوم ایمن از کار تو   برآرد درخت وفا بار تو
بهی آنگهی برگزین از دو راه   یکی راه یابی بنزدیک شاه
خود و دودمانت پس پرده بشوی   بدان سایه و مهر او بغنوی
کنم با تو پیمان که خسرو ترا   بخورشید تابان برآرد سرا
ز مهر دل او تو اگر توی   کزو هیچ ناید جز از بهتری
بشویی دل از مهر افراسیاب   به بینی شب تیره او را بخواب
گر از شاه ایران ترسی ز بد   بخواهی که آیی بایران سزد
بپرداز توران و برکش بگاج   بر تخت آنجا برافراز تاج
ورت سوی افراسیاب است رای   برو نزد او جنگ با را مپای
گر از تو بخواهد بسیچید جنگ   مرا زور شیرست و چنگ پلنگ
بترکان نمانم من از بخت بهر   کمان من ابرست و باران زهر
گزین بگذری گر بجنگت هواست   سوی شهریارت سپاهت وفاست
بسیچیده جنگ خیز اندر آی   گرت هست با شیر درنده رای
چو صف برکشیم از دو روی سپاه   کنم کار پیدا شد از بی گناه
گزین گفتهای مرا نشنوی   بفرجام کارت پشیمان شوی
پشیمانی آنگه ندارد سود   گر تیغ زمانه سرت را درود
بگفت این سخن پهلوان با پسر   که بر خوان بر پیران همه در بدر
ز پیش پدر گیو شد تا بلخ   گرفته بیاد آن سخنهای تلخ
فرود آمد و کس فرستاد زود   بدانسان که گودرز فرموده بود
همان شب سپاه اندر آورد گرد   بشد از در بلخ تا ویسه گرد
که پیران بدان شهر بد با سپاه   گر دیهیم ایران همی جست و گاه
فرستاده چون نزد پیران رسید   سپهدار پیران مر او را بدید
بدو گفت کامد سوی بلخ گیو   ابا ویژگان سپهدار نیو
چو بشنید پیران برافراخت گوش   برآمد ز گردان لشکر خروش
بگفتا سواران ترکان کنون   برم من سوی ایران بخون
بزد نای رویین در بر بست کوس   شد از سم اسپان زمین آبنوس
صد و ده هزارش ز لشکر سوار   فراز آمد اندر خور کارزار
از ایشان دو بهره همانجا بماند   برفت و جهاندیدگان را بخواند
بیامد چو نزدیک جیحون رسید   بکردار آب لشکر کشید
همچون پیرا زیره دیوار کرد   چو با گیو گودرز دیدار کرد
دو هفته شد اندر بسیچان درنگ   بدان تا نباشد به بیداد جنگ
ز هر جا سخن گفت و پیران شنید   که کاری آمد ز ترکان پدید
بزرگان ایران زمان یافتند   برایشان بگفتار بشتافتند
پراگنده پیران هم اندر شتاب   سواری بنزدیک افراسیاب
که گودرز کشوادگان با سپاه   نهاد از بر تخت ایران کلاه
فرستاده آمد بنزدیک من   گزین پور او مهتر انجمن
مرا گوش دل سوی فرمان تست   به پیمان زبانم گروگان تست
خبر چون بسالار ترکان رسید   سپاهی ز جنگاوران برگزید
فرستاد نزدیک پیران سوار   ز گردان شمشیرزن سی هزار
بدو گفت بردار شمشیر کین   وز ایشان بپرداز روی زمین
نه گودرز باید که ماند نه گیو   نه فرهاد و گرگین نه رهام نیو
که بر ما سپاه آمد از چار سو   همی تخت توران کنند آرزو
بیارم سواران ترکان کنون   همه شهر ایران کنم رود خون
برای هشیوار و مردان مرد   برآرم ز کیخسرو این بار گرد
چو پیران بدید آن سوار بزرگ   بخون تشنه هر یک بکردار گرگ
برآشفت ازان پس که نیرو گرفت   سرها بشست از دل اندوه گرفت

پاسخ فرستادن پیران بگودرز

جفا پیشه گشت آن دل نیکخوی   برا اندیشه رزم بد کینه جوی
بگو آنگهی گفت برخیز و رو   سوی پهلوان [illegible] باز شو
بکوش [illegible]   [illegible]

یکی آنکه از نامداران گوان   فرستاد نزدیک من کی توان
و دیگر که گویی سلیح و سپاه   گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
برادر که روشن جهان منست   گزیده سر و پهلوان منست
همه گوی یا زخویشتن دور کن   زبخرد چنین خام باشد سخن
مرا مرگ بهتر ازین زندگی   که سالار باشم کنم بندگی
یکی داستان زد برین بر پلنگ   چو با شیر درنده شد تیز چنگ
بنام بلند ار بغلطم بخون   به از زندگانی بننگ اندرون
دگر آنکه پیغام شاه آمدست   بفرمان جنگم سپاه آمدست
چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو   ابا لشکری نامبردار نیو
سپهدار چون گیو برگشت ازو   خروشان سوی جنگ بنهاد رو
بیامد چو پیش گنابد رسید   بر آن دامن کوه لشکر کشید
چو گیو اندر آمد به پیش پدر   همی گفت پاسخ همه در بدر
بگودرز گفت اندر آور سپاه   بجایی که سازی همی رزمگاه
گرا او را همی آشتی رای نیست   بدلش اندرون داد را جای نیست
ز هر گونه با وی سخن رانده ام   همی هرچه گفتی برو خوانده ام
چو آمد بدیدار ازایشان گناه   همیون برافکند نزدیک شاه
که گودرز و گیو اندر آمد بجنگ   سپه راند باید برابی درنگ
سپاه آمد از نزد افراسیاب   چو ما باز گشتیم بگذشت آب
کنون کینه را کوس بر پیل بست   همی رزم ما را کمند پیش دست
چنین گفت با گیو پس پهلوان   که پیران بسیری رسید از روان
همی داشتم چشم از آن بدنهان   ولیکن بفرمان شاه جهان
بجا نیست رفتن که چاره نبود   دلش را کنون شهریار آزمود
یکی داستان گفته بودم بشاه   چو فرمود لشکر کشیدن براه
که دل را ز مهر کسی بر گسل   کجا نیستش با زبان راست دل
همه مهتران ترکشان پرست   بشوید همی شاه ازو پاک دست
دمان از پس گیو پیران دلیر   سپه را همیراند بر سان شیر
چو دانست گودرز کامد سپاه   بزد کوس و آمد ز ریبد براه
بکوه اندر آمد بهامون گذشت   کشیدند لشکر بدان پهن دشت
بدشت اندر آور دیگر گروه   بهامون سپاه آمد از پشت کوه
چو پیران سپاه از گنابد براند   بروز اندرون روشنایی نماند
سواران جوشن ور و صد هزار   ز ترکان میان بسته در کارزار
برفتند پس با کمرهای جنگ   همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
بکردار کوه از دو رویه سپاه   در و دشت از ایشان کبود و سیاه
بر آمد خروشیدن کره نای   بجنبید همی کوه گفتی ز جای
ز زیبد زمین تا گنابد سپاه   همی خیره شد چشم خورشید و ماه
از آهن زمین بود و از گرز میغ   ستاره سنان بود و خورشید تیغ
تو گفتی از آواز گردان زمین   ز ترگ و سنان آسمان آهنین
چو گودرز توران سپه را بدید   که بر سان دریا همی بردمید
درفش از درفش و گروه از گروه   گسسته نشد شب برآمد ز کوه
چو شب تیره شد پیل پیش سپاه   فراز آوریدند و بستند راه
برافروخته آتش از هر دو رو   وز آواز گردان برخاست غو
جهان پر سر گیتی از اهرمنست   بدامن بر از آستین دشمنست
زبانگ تبیره به پشنک اندرون   بدرید دل در شب قیرگون
سپیده برآمد ز کوه سیاه   سپهدار گودرز پیش سپاه
بیاسوده اسب اندر آورد پای   بلا را ز هر سو همی کرد جای
سپه را سوی میمنه کوه بود   ز جنگ دلیران بی اندوه بود
سوی میسره رود و آب روان   چنان در خور آمد که تن را روان
پیاده که بود از در کارزار   بفرمود تا پیش روی سوار
برکشیدند نیزه وران   سپردار با بادپایان سران
همیدون پیاده پس نیزه دار   ابا ترکش و تیر جوشن گذار
کمانها فکنده بیازو درون   همی از جگرشان بجوشید خون
پس پشت ایشان سواران جنگ   کز آتش بخنجر بریدند رنگ
پس پشت لشکر ز پیلان گروه   زمین از پی پیل گشته ستوه
درفش خجسته میان سپاه   ز گوهر درفشان بکردار ماه
ز پیلان زمین سر بسر نیلگون   ز گرد سواران هوا نیلگون
درفشیدن تیغهای بنفش   از آن سایه کاویانی درفش
تو گفتی که اندر شب تیره چهر   ستاره همی بر فشاند سپهر
بیاراست لشکر بسان بهشت   بباغ وفا سرو کینه بکشت
فریبرز را داد پس میمنه   پس لشکر او بد حصار و بنه
گرازه سر تخمه گیوگان   زواره نگهبان تخت کیان
بیاری فریبرز بر خاستند   بیک روی لشکر بیاراستند
برهام فرمود پس پهلوان   که ای تاج و تخت و خرد را روان
برو با سواران سوی میمنه   نگهدار از روز آشوب بنه
بفیروز لشکر که از فر خویش   سپه را همی دار در پیش خویش
بدان جنگجو اکنون نیو سوز   چو شیر ژیان با یلان رزم توز
برفتند یارانش با او بهم   ز گردان لشکر یکی گستهم
ز لشکر دهم رزم را ناگزیر   فروهل که بگذاشت از رخ تیر
بفرمود تا گیو با دو هزار   برفتند بر گستوان ور سوار
سپرد آن زمان پشت لشکر بدو   که بر جای گردان برخاست جوی
برفتند با گیو جنگاوران   چو گرگین و چون زنگه شاوران
درفشی فرستاد و سیصد هزار   نگهبان لشکر سوی رود بار
یکی دیده بان بر سر کوهسار   نگهبان روز و ستاره شمار
همیدون فرستاد بر سوی کوه   درفشی و سیصد ز گردان گروه
یکی دیده بان بر سر کوه بر   بر آمد بر آورد از انبوه سر
شب و روز گردن برافراختی   از آن دیده که دیده بان ساختی
بجستی همی راه توران سپاه   پی مور دیدی نهاده براه
ز دیده خروشیدن آراستی   بگفتی بگودرز و بر خاستی
بدان آسمان پایه آن رزمگاه   که رزم آرزو کرد خورشید و ماه
چو سالار شایسته باشد بجنگ   بترسد سپاه از دلاور نهنگ
از آن پس بیامد بپالا نگاه   که دارد سپه را بدشمن نگاه
درفش دلفروز بر پای کرد   بلا را بقلب اندرون جای کرد
مرانرا همه خواند نزدیک خویش   پس پشت شیدوش و فرهاد پیش
بدست چپش رزم دیده هجیر   سوی راست گستهم شیر گیر
ببستند از آهن بگردش سرای   پس پشت پیلان جنگی بپای
سپهدار گودرز شان درمیان   درفش از پس پشت سایه کاویان
همی بستد از ماه و خورشید نور   نگه کرد پیران بلشکر ز دور
بدان ساز آن لشکر آراستن   دل از ننگ و تیمار پیراستن
در دشت و کوه و بیابان نهان   عنان یافته سر بسر در عنان
سپهدار ترکان غمین گشت سخت   بر آشفت با تیره خورشید بخت
از آن پس نگه کرد جای سپاه   نیامدش بر آرزو رزمگاه
نه آورد که دیده نه جای صف   [illegible] کف را بکف
بدان کاندر آمد بببایست ساخت   چو سوی یلان جنگ بایست ساخت
پر از نامداران و گردان خویش   کسی کو کند [illegible] دست پیش

ازان رزم سازان افراسیاب — کسی کش سر از کینه گیرد شتاب
گزین کرد شمشیرزن سی هزار — که بودند شایستهٔ کارزار
هیومان سپهدار ترکان قلب — سواری ترا بر افکن چنین

بخواند اندریمان و اخواست را — نهاد سپه داد و برداشت را
چپ رزمگه مر بدیشان سپرد — ابا سی هزار از دلیران گرد
چو لهاک جنگی و فرشیدورد — ابا سی هزار از دلیر نبرد

گرفتند بر میمنه جایگاه — جهان سربسر گشت از آهن سیاه
چو زنگاله و کرد و کلباد را — سپهرم که بد روز فریاد را
برفتند با نیزه‌ور ده هزار — بپشت سواران جنگجو گذار

برون رفت رویین رویینه تن — ابا ده هزار از یلان انجمن
بدان تا دران بیشه او همچو شیر — کمینگه کند با یلان دلیر
طلایه فرستد سوی رود و کوه — سپهدار ایران شود زو ستوه

سواری اگر پی نهد پیشتر — بجنبید ابر خویشتن پیشتر
سپهدار رویین بکردار شیر — پس پشت او اندر آید دلیر
همان دیده‌بان بر سر کوهسار — نگهبان روز و ستاره شمار

از ایرانیان گر سواری ز دور — عنان تافتی سوی سالار تور
نگهبان دیده گرفتی خروش — همه رزمگه آمدی زو بجوش
دو لشکر بروی اندر آورده روی — همه نامداران پرخاشجوی

چنین ایستاده سه روز و سه شب — یکی را نگفتی بجنبید لب
همی گفت گودرز کز پیش خویش — سپارم بدیشان نهم پای پیش
سپاه اندر آید پس پشت من — نماند بجز باد در مشت من

شب و روز در پای پیش سپاه — همی جست نیک اختر هور و ماه
که تا روزگاری که نیک اخترست — کدامست و جنبش کرا درخورست
کجا بردمد باد روز نبرد — که چشم سواران نپوشد بگرد

بر ایشان نیامد مگر دستگاه — بکردار باد اندر آرم سپاه
که گودرز را دل بجوشد ز خشم — و پیران نهاده بخورشید چشم
کند پشت بر دشت و راند سپاه — کمین اندر آرد بپیش سپاه

سه روز و سه شب ایستاده گروه — ازین روی و زان روی بر سان کوه

رفتن هومان بنزد پیران بجنگ

بروز چهارم ز پشت سپاه — بسنده پیران گیو تا قلب گاه

به پیش هدر پیشه همه جامه چاک — همی باسمان بر پراگند خاک
بدو گفت کای باب رزم آزمای — چه داری چنین خیره بازار پای

به پنجم فراز آمد این روزگار — شب و روز آسایش آموزگار
که خورشید شمشیر گردان ندید — زگردی بردی هوا بردمید
سواران بخفتان و خود اندرون — یکی را بتن بر بخنبید خون

به ایران پس از رستم نامدار — نبودی چو گودرز دیگر سوار
کنون تا بیاید بجنگ پشن — ازان کشتن و رزمگاه پشن
بلاون که چندان پسر کشته دید — سر و بخت ایرانیان گشته دید

جگرخسته بود دست و گم گشته راه — نخواهد که بیند همی رزمگاه
به پیرانش بر چشم باید فگند — نهادست سر سوی کوه بلند
سپهدار گودرز با ده سپاه — ستاره شمارد همی گرد ماه

تو بشناس کاندر تنش خشت خون — شد او جنگ جنگاور انباز بون
شگفت ار جهاندیده گودرز نیست — که او را روان خود بدین مرز نیست
شگفت آید از نو مرا ای پدر — که شیر ژیان از تو گیرد هنر

دو لشکر همی بود دارند چشم — یکی تیز کن مغز و بفر در خشم
کنون چون جهان گرم و روشن هوا — نگیرد همی رنج لشکر نوا
چو این روزگار خوشی بگذرد — چو پولاد روی زمین بنغرد

چو بر نیزها گرد اغمزده جنگ — بلیست مغ آید ازین بیش جنگ
که آید ز گردان پس پشت سپاه — که آرام گیرد بدین رزمگاه
ورا باید و نه ترسد همی از کمین — ز جنگ سواران و مردان کین

بمن داد باید سواری هزار — که دانم من اندر خور کارزار
برآریم گرد از کمین گاهشان — سرافشان کنیم از بر گاهشان
ز گفتار پیران بخندید نیو — بسی آفرین خواند بر پور نیو

برادار گفت از تو دارم سپاس — تو دادی مرا پور نیکی شناس
همش هوش دادی همش زور و دین — شناسای هر کار و جویای کین
بمن باز گشت این دلاور جوان — چنان چون بود درخور پهلوان

چنین گفت هرچه پران شیر — که فرزند ما گر نباشد دلیر
ببریم ازو مهر و پیوند پاک — پدرش آب دریا بود مام خاک
و لیکن تو ای پور چندین سخن — زبان بر نیا برگشاده مکن

که او کار دیده است و دانا ترست — بدین لشکر نامور مهترست
کسی کو بود بسته روزگار — نباید بهر کارش آموزگار
سواران ما گر ببا راندند — ز ترکان برنگ و نگار

همه شوربختند و برگشته مهر — همه دیده پر آب و پرچین چهر
همی خواهد این پیرکار آزمای — که ترکان بجنگ اندر آرند پای
پس پشت شان دور ماند ز کوه — ز لشکر کی کینه‌ور همگروه

بپیچی تو گر پای گودرز را — که چون درنوردد همی مرز را
دو دیگر که او زاختر نیک و بد — همی گردش چرخ را بشمرد
چو پیش آیدت روزگار بهی — کند روی گیتی ز دشمن تهی

چنین گفت پیران که فرخ پدر — که ای پهلوان جهان سربسر
خجسته نیا را چو کینت رای — نه زر که نداریم از آهن قبای
شوم جامهٔ رزم بیرون کنم — به روی پژمرده گلگون کنم

چو آیم جهان پهلوان را بکار — بیایم کمر بسته کارزار
وزان لشکر ترک هومان دلیر — به پیش برادر بیامد چو شیر
که ای پهلوان رد افراسیاب — گرفت اندرین دشت کار شتاب

بهشتم فراز آمد این روزگار — میان بسته جنگ چندین سوار
از آهن میان سوده و دل ز کین — نهاده دو دیده به ایران زمین
چه داری بروی اندر آورده روی — چه اندیشه داری بدل در بگوی

کنون رای جنگست جنگ آزمای — دگر رای برگشتن آید بپای
که بشکست ازین پیر تو ای پهلوان — برین کار خندند پیر و جوان
همان لشکرست این که از ما بجنگ — برفتند رفته زردی بنگ

کزایشان همه رزمگه گشته بود — زمین سر بسر جوی خون گشته بود
نه زین نامداران سواری کمست — نه آن جنگ را پهلوان رستمست
گرت آرزو نیست خون ریختن — نخواهی همی لشکر انگیختن

ز جنگاوران هر کس برگزین — در او نگه کن برین دشت کین
چو بشنید پیران ز هومان سخن — بدو گفت مشتاب و تندی مکن
بدان ای برادر که این رزمخواه — که آمد چنین پیش ما با سپاه

گزین بزرگان کیخسروست — سر نامداران آن پهلوست
یکی آنکه کیخسرو از شاه و من — همی سر برافرازد از انجمن
و دیگر که از پهلوانان شاه — ندانم چو گودرز کس ایچ جاه

بگردن فرازی و مردانگی — برای هشیواری و فرزانگی
سه دیگر که بر داغ دارد جگر — پر از خون دل از درد چندان پسر
که از تن سرانشان جدا مانده‌ام — زمین را بخون گرد بنشانده‌ام

کنون

کنون تا بهشت اندرون جای بود / بدین تنگی چون مار پیچان بود
چهارم گر لشکر میان دو کوه / فراز آورید و گرده گروه
بهر سو که پویی بدو راه نیست / براندیش کاین در [illegible] کوتاه

بکوشید باید بدان تا مگر / از آن کوه پایه برآرند سر
مگر مانع گردند و سستی کنند / بجنگ اندرون پیش دستی کنند
چو از کوه بیرون کشید لشکرش / یکی تیر باران کنیم از برش

دیوار کرد اندر آرامشان / چو شیر ژیان در برابریمشان
برآید از ایشان همه کام ما / شود تا بخورشید بر نام ما
تو پشت سپاهی و سالار شاه / برآورده تا چرخ گردان کلاه

[illegible] با نام بلندش نیاز / نباشد چه گردد همی گرد آز
و دیگر گر از نامداران جنگ / نیاید کسی پیش غران پلنگ
ز لشکر کسی را که بی نام تر / ز جنگ سواران بی آرام تر

ز میدان فرستد به پشت پلنگ / اگر برنوردی بر و بوم و زمین
ترا نام از آن بر نیاید بلند / با ایران ز کشتنش [illegible] بد
وگر بر تو بر دست یابد بجنگ / شوند آن دلیران [illegible]

مگر دست هومان بگفتار او / همه خیره پنداشت پیکار او
چنین داد پاسخ که ایران سرا / ندانم که با من کند [illegible]
ترا خود همین مهربانیست خوی / [illegible] کارزار آمدست

وگر گفت یکی جستن آهنگ نیست / بدل اندرون آتش جنگ نیست
شوم جست [illegible] کام زین کین کنم / سپیده دمان جستن کین کنم
چو آمد بلشکر گه خویش باز / همی سود دندان [illegible]

نشست از بر زین سپیده دمان / چو شیر ژیان با یکی ترجمان
بیامد بنزدیک ایران سپاه / پر از جنگ سر پر دلش کینه خواه
چو پیران بدانست کو شد بجنگ / بجهان گشت از اندوه [illegible]

بیک پار تندی نباید بجست / به فرجام کار اندر آید درست

رزم جستن هومان از ایرانیان

بجوشید [illegible] ز درد هومان جگر / یکی داستان یاد کرد [illegible]

اما بهتر کار سازد درنگ / سر اندر نیارد به پیکار ننگ
زبانی که اندر سرش مغز نیست / اگر در [illegible]

دهومان بدین رزم شد [illegible] / ندانم چرا آرد او فرجام سود
جهاندیده پیش آمد و فریادرس / جز او پیش [illegible] همی باید کس
چو هومان [illegible] بدان رزمگاه / که گودرز کشواد [illegible]

بیاید که خواهد ز گردان نبرد / نگهبان لشکر بدو بازخورد
طلایه بیامد بر ترجمان / سواران ایران همه بدگمان
بپرسید کاین مرد پرخاشجوی / گر آورد خیره بدین دشت روی

کجا رفت خواهی همی چون نوند / بجنگ اندرون کی نهد بر زین کمند
با ایرانیان گفت پس ترجمان / که آمد که تیغ و گرز و کمان
که این شیر دل نامبردار مرد / همی از [illegible] چنین خواهد [illegible]

سر [illegible] هومان بنام / که تیغش دل شیر دارد نیام
چو دیدند ایرانیان کز نژاد / کمر بسته [illegible] خسروی برنهاد
همه دست نیزه گزاران [illegible] / فرو ماند [illegible]

همه یکسر باز گشتند ازو / سوی ترجمانش نهاد اندرو
که رو پیش هومان بتوری زبان / همه گفته تا [illegible] بخوان
که ما را بجنگ تو آهنگ نیست / ز گودرز دستوری جنگ نیست

گودرز مجوی [illegible] دست را / سوی نامور پهلوان سپاه
ز سالار و گردان و گردنکشان / بهومان بداد [illegible] نهان
که گردان کجایند و مهتر کجاست / گر دار د چپ لشکر [illegible]

زان پس همین [illegible] / طلایه برافکند زی پهلوان
که هومان [illegible] رزمگه چون پلنگ / سوی پهلوان آمد اندر بجنگ
چو هومان ز پیش طلایه برفت / بیامد بنزدیک رهام تنگ

نه آنجا خروشی برآورد سخت / که ای پور سالار بیدار بخت
چپ لشکر جنگجویان توئی / نگهبان سالار ایران توئی
بجنبان عنان اندرین رزمگاه / میان دو صف بر کشید [illegible]

[illegible] گشت / سوی رود [illegible] بازی [illegible] سوی دشت
وگر تو نیایی مگر بستهم / بیاید دمان با فر و دل [illegible]
که جویند نبرد [illegible] / به تیغ و سنان و بگرز گران

برانگیز کش پیش من آید بکین / زمانه برو بر بو زد زمین
اگر تیغ ما را بپیند بجنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
چنین داد رهام پاسخ بدو / که ای نامور [illegible]

بزرگان ترا [illegible] کام / وزین تو هشیوار [illegible]
که تنها بدین رزمگاه آمدی / دلاور به پیش سپاه آمدی
برانی که اندر جهان تیغ [illegible] / ببندد کمر [illegible]

[illegible] داستان از کیان یاد کن / ز دام [illegible] آزاد کن
که مرکو بجنگ اندر آمد نخست / ره بازگشتن نبایدش جست
اگر جنگ گردان بجویی همی / سوی پهلوان [illegible]

ز گودرز دستوری جنگ خواه / پس [illegible] بجنگ اندر آهنگ خواه
از ایشان که تو نام بردی [illegible] / همه رزم [illegible] دار [illegible] جنگ
ولیکن چو فرمان سالار شاه / نباشد [illegible]

بدو گفت هومان که خیره مگوی / بدین [illegible] بهانه مجوی
تو این رزم را جای میدان گزین / نه [illegible] سواران [illegible] گزین
وز آنجا [illegible] سپه [illegible] / دمان تا بدان سوی لشکر [illegible]

[illegible] پسر [illegible] جان / بیامد [illegible] بامدادان
یکی بر خروشید کای بدنشان / فرو برده گردن ز گردنکشان
سواران و پیلان [illegible] / ترا بود [illegible]

بزرگان [illegible] سپیدی [illegible] برد / بلا [illegible] با ایران نخوانند [illegible]
که سالار با [illegible] نشوی [illegible] / میان بندگی را ببایدت بست
سیاوش [illegible] / بگو [illegible] سالار [illegible]

تو باشی سزاوار کین جستن / بکینه ترا باید آراستن
من از تخمه تور و توران شهم / بگو [illegible] مگر با تو خود [illegible]
کی با من اکنون [illegible] / بباید [illegible] پیش [illegible]

بخورشید رخشان برآید [illegible] نام / کز [illegible] سپیدار [illegible] کام
اگر تو نیایی بکینم رواست / زواره [illegible] نگه کن کجاست
یکی را ز گردان به پیش من آر / که باشد ز ایران سپه [illegible]

چنین داد پاسخ [illegible] پسر / که ای شیر درنده کینه ساز
چنین است فرجام روز نبرد / که شاد و پیروزه [illegible] برد
بپروردی اندر برش [illegible] / که [illegible] سپهر بلند

درفش [illegible] شاه [illegible] داد / بدو داد پیلان و لشکر که خواست
بکین کیان از پسر [illegible] / که [illegible] کلاه کی بر نهد
کمر بست تا گیتی آباد کرد / سپهدار گودرز [illegible]

همیشه [illegible] کیان کینه خواه / [illegible] سالار شاه
سپه [illegible] فرهنگ / بدو باز گردد همه نام [illegible]
اگر با تو ام جنگ فرمان دهد / دلیر [illegible] دست [illegible]

ببینی که من سر چگونه ز ننگ / برآرم چو پای اندر آرم به جنگ
بدین گرز با خر پس گاوسار / که بر ترگ و جوشن نیاید بکار
بیامد یکی بانگ برزد بلند / که ای مهتر پرمنش دیوبند
فرستاده کآمد ز توران سپاه / گزین پور تو گیو لشکرپناه
چو شیر ژیان لشکر آراستی / همی با رزو جنگ را خواستی
گزیده به بیشه درون جای تنگ / بجویید زنهار جان نام و ننگ
بدو گفت گودرز کاندیشه کن / که باشد سزا با تو گفتن سخن
کنون آمدم با سپاهی گران / از ایران گزیده دلاور سران
دلیری بکن جنگ ما را بخواه / که روباه با شیر ناید براه
از آن پس که از رزم پشت دیده / بر رزم جنگ ترکان بپیچیده
کسی برگزین از میان سپاه / که با من بگردد به آوردگاه
بگودرز بد بنده و پیشکار شان / شنیدن نیرزید گفتار شان
فراوان سپهدار های نامور / همه بسته جنگ مایند کمر
که از نامداران هنر بر دهان / فرستم بنزدیک این بدرگان
سپاهش بکوه کنام بد شود / برزم اندرون دست یابد شود
همان به که با من به رزم کین / برو بر ببندیم راه کمین
چو در پیش من بگشادی دهان / بدانستمت آشکار و نهان
و دیگر دو لشکر چنین ساخته / همه باد پایان سرافراخته
تو اکنون بدین لشکرت باز شو / برافراز گردن بسالار شو
بدو گفت هومان ببانگ بلند / که گردان کدامند و سالار چند
ترا آرزو جنگ و پیکار نیست / وگر گل چینی راه بی خار نیست
همه نامداران پرخاشجوی / بگودرز گفتند کاینست روی
چنین گفت گودرز کامروز روی / برآرد شدن پیش او جنگجوی
کنا برزه کرد و زایشان جهان / بیفکند از اسب اندران مرغزار
ببالا برآمد بکردار مست / خروشش همی کوه را کرد پست
ز شادی دلیران توران سپاه / همی ترگ بسود هر بر پت
نهنگ از دلیران بپالود خوی / سپهبد یکی اختر افکند پی
بهر سو چپ لشکر و دست راست / بنیامد ز گردنکشان کینه خواست
نرفت از دلیران کسی پیش او / همه بندی و بیغاره بر کات رو
بپوشید روی زره جنگ را / سبک تنگ بر بست شبرنگ را
که گودرز را هوش کمتر شدست / آیین نبینی که دیگر شدست

چنین پاسخش داد هومان که بس / بگفتار ببینم ترا دست رس
وزآنجا بدان چیز کی باز گشت / تو گفتی که تا شیر بدساز گشت
شنیدم همه هرچه گفتی بشاه / وزان پس که لشکر کشیدی براه
وزان پس که سوگند خوردی بگاه / بتاج و تخت و بخورشید و ماه
کنون از پس کوه چون بسته‌اند / نشستی بکردار غرم نژند
یکی لشکرت را بهامون گذار / چه داری سپاه از پس کوهسار
چو پاسخ نیابی کنون زانجمن / بی دانشی بر نهم بر تو من
شما هم بیکبار در رزم با ما بسیر / به بیشه در از بیم نخچیر گیر
چو هومان ز گودرز پاسخ شنید / چو شیر اندر آن رزمگه بر دمید
بهامون بجنگ آر هومان مرا / به آوردگه بر نبودی مرا
که من از قفا پرزور هم جنگ / بچشم بسان دلاور نهنگ
توانی که گویی بروز نبرد / بخنجر کنم لاله بر کوه زرد
یکی را به پیش من آور به جنگ / وگر جنگجویی چه جویی درنگ
شود کشته هومان بدین کینه گاه / ز ترکان نیاید کسی کینه خواه
وزان نامداران آن انجمن / یکی کم شود کم شود نام من
وگر چیره گردند و جویند جنگ / سپاه اندر آرند از آن جای تنگ
که گر پس ز ترکان نباشد نژند / گر اندیشه خویش رامش برد
بکینه دو تن پیش سازند جنگ / همه نامداران بخایند جنگ
که از ایرانیان چند جستم نبرد / نزد پیش من گیج از باد برد
یکی داستان زد جهاندار شاه / بیاد آورم اندرین رزمگاه
نداری ز ایران یکی شیرمرد / که با من کند پیش لشکر نبرد
که از ما یکی را به آوردگاه / فرستی بنزدیک این کینه خواه
چو هومان ز گودرز برگشت چیر / برآشفت بر سان شیر دلیر
چنان پروز بانان لشکر ز دور / بدیدند زخم سواران تور
همی نیزه برگاشت برگرد سر / که هومان دلیر است و پرخاشگر
چو هومان بیامد بدان خیرگی / بپیچید گودرز از آن خیرگی
گذارش بدین پیش دستی کنون / براند ز هم بر بدی رهنمون

آگاهی یافتن پیران از کار گودرز و هومان

به پیش پدر شد پر از کیمیا / سخن گفت با او ز هر در بسی
دلش پر نهیب و پرخون جگر / ز تیمار و از درد چندان بسیر

بدین تیغ کاندر میان بسته / برآنی که از جنگ من رسته
کمربسته از کین آزادگان / بنزدیک گودرز کشوادگان
همه یاد به شاه و پیمان تو / به پیران سالار فرمان تو
که گر چشم من در گه کارزار / به پیران در افتد برآرم دمار
چنانچون که نخچیر از بیم شیر / گریزان و شیر از پس اندر دلیر
نه این بود پیمانت با شهریار / که بر کینه گر کوه گیری حصار
تو بشناس گز شاه فرمان من / همین بود سوگند و پیمان من
بیارید ... دستان و بند / گریزان ز تیغ و ز گرز و کمند
بگودرز گفت ار نیابی بجنگ / تو با من برآنست کاید بتنگ
ور آیید و ننگه هست ای گوی همی / وزین گفته کردار جویی همی
بکشتم سراسر همه انجمن / نیامد ز گردان یکی پیش من
یکی با من اکنون بدین کینه گاه / بگرد و بگرز گران کینه خواه
پس اندیشه کرد اندران پهلوان / که پیشش گر آید بجنگ از گوان
دل پهلوانش بپیچید بدرد / وزان پس بتندی بجوید نبرد
شکسته شود دل گوان را بتنگ / نسازند ازین پس بجای جنگ
چنین داد پاسخ بهومان که گرد / بگفتار تندی و در کار تو
بدانی که شیر ژیان روز جنگ / نیالاید از بن بر و بار جنگ
سپه را همه پیش باید شدن / بر انبوه زخمی بباید زدن
بدان رزمگه بر شود نام تو / ز پیران برآید همه کام تو
که تخت کیان جست خواهی بجو / چو جویی ازان پس مرا آبرو
بچاره همی باز گردانیم / نگیرد فریبت مگر دانیم
مبادا که پیروز باشد بجنگ / در آرد سر لشکر ما بننگ
بجنبید ور روی از سپهبد بتافت / سوی روزبانان لشکر شتافت
زبس باز دادند و بگریختند / بآورد با دو سپاه بخندید
خروشیدن نای رویین دو دشت / برآمد چو پیش زبالا بگشت
سپهبد پر از شرم گشته دژم / گرفته بر او خشم و تندی ستم
وزان پس بجنگاوران بنگرید / که تا جنگ او را که یارد شنید
خبر شد به پیران که هومان چو شیر / بگرد نبرد تو آمد دلیر
بفرمود تا بر نهادند زین / بران ژنده پیل تو زد کین
چنین گفت مر گیو را کای پدر / بگفتم ترا این همه در بدر
که از تن بسر لشکر چه کرده / بدین رزمگه حمله افکنده

نشان اگند ترکی بیامد دلیر … میان دلیران بکردار شیر
که او را ببینم برافراختی … چو بر باب زن مرغ بر ساختی
بدو گفت گیو ای سپهبد شد آن … بگفتار من سر بسر گوش دار
سواران جنگی به پیش اندرند … که در رزمگه پیل لشکر اند
نیم من بدین کار همداستان … مزن نیز پیشم چنین داستان
وز آنجا بزد اسب و بگذاشت روی … بزد نیک گودرز شد پوی پوی
سگالش همی بینم از تو یکی … وگر چند هستم بهوش اندکی
که خورشید شمشیر گردان بدند … ز گردی بروی هوا میبدند
بیاورد لشکر ز پیش تو راه … بدان تا بدست تو گردد تباه
نپندار کو کینه پیش آورد … سپه را بدین دشت پیش آورد
چو دستور باشد مرا پهلوان … شوم پیش او چون هژبر دمان
چو بشنید گودرز گفتار او … بدید آن دل و رای بیدار او
تو تا برنشستی بزین پلنگ … نهنگ از دم آسوده شیران ز جنگ
همه کین که با او بآوردگاه … توانی شدن زان سپس آوردخواه
بمان تا یکی رزم دیده هژبر … فرستم بجنگش بکردار ابر
ترا گر ندیدی بجنگ فرود … ز سر باید اکنون ترا آزمود
اگر باز داری مرا زین سخن … بدان دی کاهنگ پیران مکن
بدو گفت نیک اختر و بخت گیو … که فرزند بیند همی چون تو نیو
ترا دادم این رزم هومان کنون … مگر بخت نیک بود رهنمون
شکسته شود پشت پیران بجنگ … نیازد بنام و بناز و بننگ
ترا ایزد که پیروز باشی بدو … ترا ایزد ز دشمن آب رو
بخواند آفرین مان گیو را پهلوان … سخن گفت با او ز بهر جوان
برا گوش جان و جهان این یکیست … بچشمم چنین جان او خوار نیست
و دیگر که این جای کین جستن است … جهانرا از ایشان بشستست
نباید شکستن دلش را بجنگ … نگه کرد باید بنام و بننگ
مگر باز گرداندش سر ز جنگ … که همچون مشعبد برآرد دو رنگ
نه فرزند خواهم نه تخت و سپاه … نه آن رزم سالار و فرمان شاه
بر آنی که اندر جهان سر بسر … بدرع تو جویند گردان هنر
چو از پیش گودرز شد ناپدید … دل گیو از اندوه او بردمید
بداد از گفت از جهان داوری … یکی سوی این خسته دل بنگری
بیامد پر اندیشه دل پهلوان … پر از خون دو دیده ز بهر جوان

بپیش نیا رفت بیژن بدشت … همی برخروشید چون پیل مست
تو ای مهربان باب بسیار هوش … دو گفتم بدرع سیاوش نگوش
ترا گفته بودم که تندی مکن … ز گودرز بر بد مگردان سخن
کسی را نفرمود با او نبرد … جوانی مگر مر ترا خیره کرد
بدو گفت کای باب کرکام من … بگویی نخواهی بدین نام من
ستایش کنان پیش او شد بدرد … همین داستان سر بسر یاد کرد
ازین رزمگه بوستان ساختی … دل از کین ترکان بپرداختی
شگفتی تر آن کز میان سپاه … یکی ترک بدبخت گم کرده راه
بدام آمده گور بگذاشتی … ندانم کزین بد چه پنداشتی
من اینک بخون دست را شسته ام … همان رزم او را کمر بسته ام
بفرماید اکنون سپهبد بگیو … مگر کان سلاح سیاوش نیو
ز شادی بدو آفرین کرد سخت … که از تو مگر داد جاوید بخت
تو از هیچ گونه میاسا بپای … بهر رزم و هر کار پیش آی
که هومان یکی بد کنش ریمنست … بیاورد چون کوه در جوشنست
برو تیر باران کند چون تگرگ … بسر بر بدردش پولاد ترگ
بجنگ دشمن بر نوشتم زمین … نه بیند کسی پشت من روز کین
بنام من از پهلوان پیش شاه … مرا هم کمر زان سپس با کلاه
وز آن پور فرخ مرا یاد باد … که از مادر پاک بیژن بزاد
بنام جهاندار یزدان ما … به پیروزی شاه و گردان ما
ز فرهاد و گیو آن برآرم بجای … باسب و بشمشیر و کلاه
بگفت این سخن با نبیره نیا … نبیره بپای پدر برکشید
وز آن خسروانی زره یاد کرد … کجا خواست بیژن ز بهر نبرد
بدو گفت گودرز کای مهربان … جز این برد باید برو بر گمان
بکین سیاوش دو فرمان شاه … نشاید به پیوند کردن نگاه
اگر کاهلی پیشه گیرد جوان … بماند منش پست و تیره روان
بگودرز گفت ای جهان پهلوان … بجایی که پیکار خیزد بجان
اگر جنگ جوید سلیحش کجاست … زره دارد از من چه بایست خواست
چو درع سیاوش نباشد بجنگ … بجویند گردنکشان نام و ننگ
پشیمان شد از درد دل خون گریست … نگر تا غم و مهر فرزند چیست
بسوزی تو از درد بیژن دلم … کز آب مژه تا بزه در گلم
بدل گفت خیره بیازردمش … چرا خواسته پیش ناوردمش

چنان برگزین لشکر نامدار … سواری نبرد از در کارزار
نشاید بجز من که با وی نبرد … کنم تا برآرم ز مردیش گرد
که او کار دیدست و دانا ترست … بدین لشکر نامور مهترست
گر او کرد من نیان برافراختی … بدین آرزو پیش من تاختی
شوم پیش سالار بسته کمر … زنم دست بر جنگ هومان سر
که ای پهلوان جهاندار شاه … شناسای هر کار و زیبای گاه
بهفتم فراز آمد این روزگار … شب و روز آسایش آموزگار
بیامد که یزدان نیکی دهش … همی بد سگالید با بد کنش
برانی که گر خون او بی درنگ … بریزد پیران نیاید بجنگ
سرش را بنیزه بدین بارگاه … بیارم بنزدیک ایران سپاه
دهد مر مرا ترگ و رومی زره … ز بند زره برگشاید گره
ز مادر نزاید چو تو نیز شیر … سوار سرافراز و گرد دلیر
بهر کارزار اندر آیی دلیر … بهر جنگ فیروز گردی چو شیر
جوانی و ناگشته بر سر سپهر … نداری همی بر تن خویش مهر
بدو گفت بیژن که ای پهلوان … هنرمند باشد دلیر و جوان
مرا زندگانی نه اندر خور است … گر از دیگرانم هنر کمترست
بخندید گودرز و زان شاد شد … بپاسخ بر و آزاد شد
تو تا رزم را باز گردی بجنگ … فرو ماند از جنگ جنگی پلنگ
که این اهرمن را بدست تو هوش … برآید بفرمان یزدان بگوش
بگویم کنون گیو را کان زره … که بیژن همی خواهد او را بده
پیاده شد از اسب و روی زمین … ببوسید و بر باب کرد آفرین
چنین داد پاسخ پدر را پسر … که ای پهلوان جهان سر بسر
که هر چند بیژن جوانست و نو … بهر کار دارد خرد پیش رو
وگر باز داری ز تیغ پولاد تیغ … نشاید که داریم ما جان دریغ
چو پاسخ چنین یافت چاره نبود … یکی با پسر نیز بند آزمود
مرا خوب تر روز پیکار پیش … چرا داد باید همی جان خویش
چنین گفت پیش پدر پر ز رنج … که ما را بدرع تو ناید نیاز
برانگیخت اسب از میان سپاه … که آید ز لشکر بآوردگاه
یکی پاسبان بر فراز بسر … پر از خون دل و درد خسته جگر
بمن باز بخشش تو ای کردگار … بگردان ز جانش بد روزگار
گر او را ز هومان بد آید بسر … چه باید مرا درع و تیغ و کمر

بمانم پر از حسرت و درد و غم
پر از درد جان و پر از آب چشم
وز آنجا دمان شد بکردار گرد
بر پیش پسر شد بجای نبرد
بدو گفت کای خسروی تیز چنگ
چنین تندی آری بجای درنگ

سپه‌دار چندان دمد روز جنگ
که از ژرف دریا برآید نهنگ
درخشیدن ماه چندان بود
که خورشید تابنده پنهان بود
کنون سوی هومان شتابی همی
ز گفتار من سر بتابی همی

چنین برگزینی همی رای خویش
ندانی که چون آیدت کار پیش
بدو گفت بیژن که ای نیو باب
دل من ز کین سیاوش متاب
که هومان از روی آزا منست
ز پیل ژیان زور اهرمنست

یکی مرد جنگست و من جنگجوی
ازو بر نتابم بنجبت تو روی
نبشته مگر بر سپرم دیگرست
زمانه بدست جهان داورست
اگر بودنی بود دلرا بغم
سزد گر نداری بنا بیشی دژم

چو بشنید گفتار پور دلیر
میان بسته جنگ بر سان شیر
بدو گفت اگر کارزارت هواست
چنین خسرو کام تو پادشاست
بدین بارهٔ گام زن بر نشین
که زیر تو اندر نوردد زمین

سلیحم همیدون بکار آیدت
چو با اهرمن کارزار آیدت
چو اسپ پدر دید بر پای پیش
چو باد اندر آمد ز تیمار خویش
ز شادی ببوسید پیشش زمین
ابر باب چندی بخواند آفرین

بران بارهٔ خسروی بر نشست
کمر بست و بگرفت گرزش بدست
یکی ترجمان را ز لشکر بجست
که گفتار ترکان بداند درست
بیامد بسان هژبر ژیان
بکین سیاوش ببسته میان

چو بیژن بنزدیک هومان رسید
یکی آهنین کوه پوشیده دید
ز جوشن همه دشت روشن شده
یکی پیل در زیر جوشن شده
وزان پس بفرمود تا ترجمان
یکی بانگ برزد بدان بدگمان

که گر جنگجویی همی باز گرد
که بیژن همی با تو جوید نبرد
همیگفت بیدار رزم دیده سوار
چو پویانی اسپ اندرین مرغزار
که افراسیاب اندر آید بپای
ز گیتی همی بر تو نفرین سزد

بکینه پی افکندن و بدخوی
بتوران گنه کارتر کس توی
ز نیزه داران سپاس و بدو دیم پیش
کت آورد پیشم بدینجایگاه
عنان بازکش زین تکاپو و هیون
کت آید ز کینه بجوشید خون

یکی برگزین جایگاه نبرد
بدشت و در و کوه با من بگرد
وگر در میان دو رویه سپاه
بگردی بلاف از پی نام و جاه
کجا دشمن و دوست بیند ترا
دل اکنون کجا برگزیند ترا

چو بشنید هومان بخندید سخت
چنین داد پاسخ که ای تیره بخت
بس ایمن شدی بر تن خویشتن
مگر مرترا سیری آمد ز سر
بلشکر فرستم از آن کوه باز
که گیو از تو تا ندهد دراز

سرت را ز تن دور مانم نژند
چنان کن که بینارت فراوان دبیر
بجنگ من اندر شتاب تیز رو
که بار تن بر دهد بر شاخ سرد
خروشان و خوار زو دو دیده چکان
کنان باز دیده خونابه کان

چه سود ست کامد بنزدیک شب
روا کنون بیاسا ز تاریک شب
من اکنون یکی باز لشکر شوم
بشبگیر نزدیک مهتر شوم
وز آنجا دمان گردن برافراخته
بیابیم نبرد ترا ساخته

چنین پاسخ آورد بیژن که رو
پسست باد و اهرمنت پیش رو
همه دشمنم سربسر کشته باد
گر آواره از جنگ برگشته باد
چو فردا پیاپی آوردگاه
ز بیند ترا نزد شاه سپاه

سرت را چنان دور مانم ز پای
گزین پس نیاید بلشکرت رای
وز آنجا که روی برگاشتند
چو شب تیره شد پیکار بگذاشتند
بلشکرگه خویش باز آمدند
بر پهلوانان فراز آمدند

رزم بیژن با هومان

همه شب بخنجر بد اسپیب شب
ز پیکارشان دل شده تنگ تاب
سپیده چو از کوه سر بر کشید
شد آن دامن تیره شب ناپدید

چو پوشید هومان سلیح نبرد
به پیش برادر همه یاد کرد
که من بیژن گیو را خواستم
همه شب همی جنگش آراستم

یکی ترجمان را ز لشکر بخواند
بجنگ اندرون با او آورش پیش بند
هم اندر زمان بیژن آمد دمان
بسیجیده جنگ با ترجمان
بشنید شبا منک برزه تنگ
که از آن چو جنگی پلنگان بجنگ

زره پاره کرده بر پهلوی
درفشان ز مغفر سرو سهی
بهومان چنین گفت کای بادسار
بر روی زمین دو شیر یاد دار
امید ستم امروز کاین تیغ من
همه را چنان بگسلاند ز تن

که بر خاک ریزد ز خون تو گل
یکی داستان اندر آری بدل
که با آسمان کینت غم زیان
که گر دشت گردد همه پر ز تیغ
ز دامی که پای من آزاد گشت
بنوییم بر آن سو بر آباد و دشت

چنین گفت هومان که ای مرد گیو
بیامد جگر خسته بر پور نیو
بکوه کن بد کنی کارزار
دگر سوی رفتند بهر کارزار
که فریاد رس بان نباشند دو در
ز ایران گزینیم یار و نبرد

بدو گفت بیژن که تا کی سخن
کجا خواهی آهنگ آوردگن
برانگیخت اسب و برخاست گرد
نیزه بر نهاده کمان بر نبرد
دو گردن برافراخته سربسر
چنان کینه ور گشته از کین شاه

ز کوه کنابد برون تاختند
سران سوی هامون برافراختند
برفتند چندانکه از مرزبان
ندیدند جای پی آدمی
نه بر آسمان کرکس آید گذر
ز خاکش سرودی پی شیر نر

ز دو لشکر آواز و فریاد و کوس
بلرزید اندر زمین چند کس
نهادند پیمان که با ترجمان
نباشند در جنگ با بدگمان
زمانه کو یابد رها جان
بگیر دید دل کینه از تن جان

بدان تا بد و نیک با شهریار
بگوید ازین گردش کارزار
که کردار چون بود و پیکار چون
چو زاری رسید اندران دشت خون
بگشتند و زاسپان فرود آمدند
ببستند زه بر کمر بر زدند

چو بر باد پایان ببستند زین
پر از خشم سرها و دل پر ز کین
بر اسپان جنگی سواران جنگ
یکی برکشیدند چون سنگ تنگ
کمانها بو با سیت برساختند
بمیدان جنگ اندرون تاختند

وزان پس به پولاد پیکان خدنگ
کمان گوشه بر گوشه بر سود تنگ
چو تیر آنچه بود اندر انداختند
همیدون بگرزی همه پرداختند
چپ و راست پیچان و گردان عنان
همان نیزه آبداده سنان

ز زور اندر آورد شد لخت لخت
نگه تا کرا روز برگشت و بخت
دمانشان جهان را همه گشت باز
آب و باسایش آمد نیاز
بس آسوده گشتند و دم بر زدند
بران آتش تیز نم بر زدند

سپر بر گرفتند و شمشیر تیز
بر آمد خروشیدن رستخیز
چو برق درخشنده از تیره میغ
همی آتش افروختند از دو تیغ
از آهن بران آهن آب داد
نیامد بر خشم اندرون پایدار

بکردار آتش بهم آوران
فرو ریخت از دسته گرز گران
ببند دست ایشان بخون رنجبن
نشد سرد دو شان ز داد نخستین
عمود از پس پشت برداشتند
از انداره پیکار بگذاشتند

ازان

ز آن پس بر آن برنهادند کار — که زور آزمایند در کارزار
بران کو نه جستند تنگ و نبرد — گر از پشت مردان برآرند گرد
کمربند گیرد گر از زور بیش — رباید ز اسب افکند خوار پیش

ز نیروی گردان دوال رکیب — گسست اندر آوردگاه از نهیب
نمیدون نگشتند از اسپان جدا — نبود ایچ بر یکدگر پادشا
پس از باره هر دو فرود آمدند — ز پیکار یکبار دم برزدند

گرفته به دست اسپ را ترجمان — دو جنگی به کردار شیر ژیان
بدار [illegible] کی باز برخاستند — به کشتی گرفتن برآراستند
ز شبگیر تا سایه گسترد شید — دو جنگی از آن پیچ بیم و امید

همی رزم جستند با یکدگر — ز کینه یکی را نه برگشت سر
دهن خشک و غرقه شده تن در آب — ز رنج و ز تابیدن آفتاب
وز آنجا بدستوری یکدگر — برفتند پویان سوی آبخور

بخورد آب و برخاست بیژن به درد — ز دادار نیکی دهش یاد کرد
تنش لرز لرزان چو از باد بید — دل از جان شیرین شده ناامید
به یزدان چنین گفت کای کردگار — تو دانی نهان من و آشکار

اگر داد بینی همی جنگ ما — بدین کینه جستن آهنگ ما

کشته شدن هومان به دست بیژن

ز من مگسل امروز توش مرا — نگهدار بیدار هوش مرا

جگر خسته هومان بیامد چو زاغ — سیه گشته اندر دو رخ چون چراغ
بر آن خستگی باز جنگ آمدند — گرازان بسان پلنگ آمدند

همی زور کرد این بر آن آن برین — که این [illegible] که آن زان همین
ز بیژن فزون بود هومان به زور — هنر عیب گردد چو برگشت هور
به هر گونه زور آزمودند و بند — فراز آمد آن بند چرخ بلند

بزد دست بیژن بسان پلنگ — ز سرتا به پایش بیازید چنگ
گرفتش به چنگ دو دست و دوران — خم آورد پشت هیون گران
برآوردش از جای و بنهاد پست — سوی خنجر آورد چون باد دست

فرو برد دست و گرفتش اندر جد
فکندش بسان یکی اژدها
بغلطید هومان به خاک اندرون
همه دشت شد سربسر جوی خون



[illegible] گرد بیژن بران پیلتن — فکنده چو سرو سهی در چمن
شگفت آمدش سخت و برگشت ازو — سوی کردگار جهان کرد رو
که ای برتر از جایگاه و زمان — ز جان سخن گوی و روشن روان

تویی تو که جز تو جهاندار نیست — خرد را بدین جای پیکار نیست
مرا زین هنر سر به سر بهره نیست — که با پیل کین جستنم زهره نیست
بکین سیاوش بریدش سر — به هفتاد خون برادر پدر

روانش روان مرا بنده باد — به چنگال شیران تنش کنده باد
[illegible] — تنش را بجایگاه اندر افکند پست
گشاده سلیح و گسسته کمر — تنش جای دیگر دگر جای سر

زمانه سراسر فریب است و بس — به نیکی نباشدت فریادرس
جهان را نمایش چو کردار نیست — بدو دل سپردن سزاوار نیست
چو شد کار هومان [illegible] باد — دوان تیز جانان سر دو سپاه

ستایش کنان پیش بیژن شدند — چو پیش بت چین برهمن شدند
[illegible] — [illegible] سپاه
[illegible] — [illegible]